بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
چو بوینده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد / ازین جایگاهت سخن بگذرد
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد بهتر از هر چه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمیست / ازویت فزونی ازویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی‌گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
اگر کرده گردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
وزین بس که آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند

چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار رخشنده باغ
ستاره ابر بر شگفتی نمود / همان خانه و برجها را فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بیار اندر آمد سرانشان بجست
ازان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی / ازو بندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
بداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
ازین بگذری مردم آید پدید

در موعظه فرماید

شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
چو راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / ندانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که از بد کی یابی رها / سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
ازان گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و کم زو شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
نه از آب و باد و نه از گرد و دود / زیاقوت سرخست چرخ کبود
که با آن فزونی بچندین چراغ / بیاراسته همچو نوروز باغ
روان اندرو گوهر دل فروز

در صنایع الهی و موعظه فرماید

کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین روش و راستر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / یکی روز و شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوندا / بود تا بود هم بدین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
اگر دل نخواهی که گردد نژند

در نعت و منقبت فرماید

نخواهی که دایم شوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از نبه انبیا / نتابید بر کس به از مرتضا
علی کرد اسلام و دین آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
علی بقول نبی دان یقین / خداوند شرم و خداوند دین
مکرم علی بود زوج بتول / که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخنها ازوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابه چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
دو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی / همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد وصی و نبی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باد آغاز کار / چو با نیک نامان شوی راستکار

حکایت

ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گفتم همه گفته‌اند / بر و بوم دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست جای
بدانم مگر پایه‌ای ساختن / ابر شاخ آن سرو سایه‌فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیک سان روش در زمانه مدان
ازو آنچه اندر خورد با خرد / و دیگر بره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / بدو اندرون بد بسی داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / از آن نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت زمان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان

حکایت

جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده او کشته شد
چو گردون بد در روی بنمود مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / برافراز در حشر گاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم

در بی ثباتی روزگار

بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست / همی رنج کس را خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بدو گشت نامی کهان و مهان
اگر بد بدی خود سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن را گراید همی
نبشته بسی نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم اگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
بیا نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بکردم قبول آنچه گفت او مرا / قبولم چو دید او شگفت او مرا
بیاورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / بفرمان آن مهتر سرفراز
ز هر آنچه گفتم بنزدیک شاه / بیاورد و برخواند در پیشگاه
پسندید شاه جهان شعر من / طلب کردم اکنون بر خویشتن

اندر مدح سلطان محمود گوید

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو محمود شاهی نیامد پدید
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سخن گفتنش خوب و آواز نرم / خداوند رای و خداوند شرم
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا گفت کز من چه آید همی / چو جانت سخن برگشاید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بگویم نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و کم آزار بود
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شد آن روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
قضا را در آن حین یکی لیل بود / برآسوده از گردش روزگار
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب

[illegible] در مدح سلطان فرماید

چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / از آن شمع گشته چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هشتصد زنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / از آن زنده پیلان و چندان سپاه
مرا گفت از آن نامداران یکی / که شاه جهانست او بی شکی
همه روی گیتی درا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که گوینده / بدو نام جاوید جوینده
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بدان شهریار آفرین خواندم / درم در درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او بر جهان فرخست
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم که بر یاد اوست

بدو آفرین کو کند آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین
ز رزمش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
به بزم اندرون آسمان وفاست / به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
به تن زنده پیل و به جان جبرئیل / به کف ابر بهمن به دل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوارست بر چشم او
نه کند آوری گیرد از باج و تخت / نه دل تیره دارد ز رزم و ز بخت
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاد و از نیکدل بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردی کس ندارد همال

در مدح [illegible]

ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
به یزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامور نامهٔ شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهنده نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازینسان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره
سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پرستنده آورد آمد گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
پلنگینه پوشید خود با گروه / بنو در شب ستایش بجز از کوه
بگیتی درون سال سی بود شاه / بخوبی چو خورشید بودی بگاه
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می شدندی بر تخت او / از آن بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندی پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش

داستان سیامک بن کیومرث [illegible]

پسر بود او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بار و بر شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آیین و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد روان
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / بجز بدکنش ریمن اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هرکسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث را زین کی آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
همانا که پیغمبری بود او / که زینگونه هر دم آمدی سوی او
بگفتش ورا این سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر

کشته شدن سیامک بر دست دیو

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دلش را برآمد همانگه بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شد آن دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک برآمد برهنه تنا / برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک ز رای خود و جنگ دیو / تبه گشت و شد انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / بناخن ز رخ گوشت پاره کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
بپاسخ برش لشکر نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و دل بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
چو بگذشت چندین برین روزگار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و بازآر هوش
که بر ساز لشکر بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بران برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
ازان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

کین خواستن هوشنگ از دیوان و پادشاهی هوشنگ

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده ورا در ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
بدو داد پاسخ که ای نامور / بفرمان شاه جهان بدگهر
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و دده / سپهدار پر کبر و کین آوری

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

سوی جنگ دیو اندر آورد روی / یل سرفراز و شه نامجوی
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره بپیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی آسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / ببریدش آنگه سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده بر او چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو
جهان سر بسر چون فسونست و بس / نماند بدو نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد

پسند آوردن شاه هوشنگ آتش را

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر کار پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
ازان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستش یکی گوهر آمد بچنگ / کز آهن جدا کرد آتش ز سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون — کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — ز آهن تبر و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبها راه کرد — بفر کیی رنج کوتاه کرد
پراکنده شد تخم و کشت و درو — چو آگاه مردم بران بر فزود
بجستند ازان هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پس که این کارها شد بسیچ — نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همی کار مردم نبودی ببرگ — که پوشیدنی بود شان پیش برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش — نیاکان ما را بدی آیین و کیش
چو این تازیان راست محراب سنگ — بد انگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کز او در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست — جهانسوز مار از جهانجوی جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خرد — همان و همان هر دو بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذر رنگ
نشد مار کشته و لیکن ز راز — ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد با آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — بنیکی جهانی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان — ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند — برون آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان آنچه موی نکوست — بکشت و ازیشان برآهیخت پوست
بورزید دو و زندگی شد پدید — همی تاج را خویشتن پرورید
ز سنجاب و قاقم ز روباه نرم — سمورست و موی بره موی گرم
بدینگونه بالای گویندگان — بپوشید از چرم پویندگان
چهل سال با شادکامی و ناز — بداد و دهش بود آن سرفراز
برنجید و گسترد و خورد و سپرد — برفت و بجز نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار — بافسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی — ازو مرده ری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ — شد آن شاه هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر — نه نیز آشکارا نمایدت چهر

آغاز داستان پادشاهی طهمورث دیوبند

پسر بد مر او را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست — بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند — بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه — مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای — پس آنگه کنم در کئی گرد پای
هران چیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند
ز هر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی — برید و برشتن نهاد او روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای — بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان آنچه بد تیز رو — خورش کرد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید — سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه — ببند آوریدند آنگه گروه
ز مرغان پس آنگه که بد سرفراز — چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختن شان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم — نخواندند شان جز باواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر مر او را بدید — نهفته ازان سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید — جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه — نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود — که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام — نزد جز بنیکی بهر جای گام
ز خوردن بهر روز بسته لبان — بپیش جهاندار بر پای شب
چو او بر دل هر کسی بود دوست — نماز شب و روز آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را — در بسته بر جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه — همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست — چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او — کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان

جنگ طهمورث با دیوان و فیروز گشتن

بفر جهاندار ببست میان — بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران — برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو — همی باسمان بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین — بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ — نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار — بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر — بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار — بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او — بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند — دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی — چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه ترکی و چینی و چه پهلوی — چه هندی و چه کوفی و بربری
جهاندار سی سال ازین بیشتر — پدید آوریدی ز هر در هنر
برفت و سپر آمد بدو روزگار — همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند — سپاری یکی را بخاک نژند
چو رفت از میان نامور شهریار — پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند او — کمر بسته و دل پر از پند او

پادشاهی جمشید مدت هفتصد سال بود

برآمد بران تخت فرخ پدر — برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی — جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری — بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبرو — فروزان شده تخت شاهی بدو
منم گفت با فرهٔ ایزدی — همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا — چو خود و زره ساخت چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد و پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد — بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه   بدان تا پرستش بود کارشان   نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند   کجا نام نیساریان خواندند   همه شیر مردان جنگ آورند   فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای   وزیشان بود نام مردی بجای   برآسوده از داور و گفتگوی   تن آباد و آباد گیتی بروی
بپرورده دیگر گروهی شناس   کجا نیست بر کس از ایشان سپاس   بکارند و ورزند و هم بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
زمان تن آزرده خوار اندر نوش   وز آواز بیغاره آسوده گوش   چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهنوخوشی   همان دست ورزان با سرکشی   کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و ببخشید بسیار چیز   ازان هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را   ببیند و داند کم و بیش را   ازان پس که اینها شد آراسته   شهنشاه با دانش آراسته
بفرمود دیوان ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را   هر آنچه از گل آمد چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد   نخست از برش هندسی کار کرد   چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
بدین راه بر جست یک روزگار   همی کرد ازو روشنی خواستار   ازان فره و دولت که بودی ازو   بسی کار پنهان عیان کرد او
بچنگ آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر   ز خارا بافسون برون آورید   شد آراسته بندها را کلید
دگر ساز بوی خوش آورد باز   که دارند مردم ببویش نیاز   چو بیم و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند   در تن درستی و راه گزند   همه رازها نیز کرد آشکار   جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب   ز کشور بکشور بر آمد شتاب   چنین سال پنجه بورزید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو آن کارهای وی آمد بجای   ز تخت مهی برتر آورد پای   بفر کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو [illegible]
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی   چو خورشید تابان میان هوا   نشسته بدو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او   ازان بر شده فره بخت او   بجمشید بر گوهر افشاندند   مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج تن دل ز کین   بزرگان ز شادی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار   بمانده ازان تاجور یادگار   چنان سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی   مران تخت پرمایه کرده بپای   نشسته برو بر جهان کدخدای
بچنگ اندرون خسروی جام می   نشسته بران تخت جمشید کی   همان تخت را دیو برداشته   ز هامون بگردون برافراشته
بر آواز تخت سپهبد زده   سراسر ز مرغان همه صف زده   بفرمانش مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد بر   همی تافت از شاه فر کیان   چو چندی بر آمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشت او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت کیی بنگرید   بگیتی بجز خویشتن را ندید

عاصی شدن جمشید و صفت مرداس پدر ضحاک

منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس   گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن نزد ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان   جهان را بخوبی بیاراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم

هنر در جهان از من آمد پدید   چو من تاجور تخت شاهی ندید   خور و خواب و آرامتان از منست   همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست   بجز من که برداشت مرگ از کسی   چه گر بر زمین شاه بوده بسی
شما را بتن هوش و جان از منست   بمن نگرود هر که اهریمنست   گر ایدون که دانید من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون   چرا کس نیارست گفتن که چون   چو برگشت این فر یزدان ازو   گسست و جهان گشت پر گفتگو
هنر چون بپیوست بر کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار   چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش   چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس   همه لشکرش برگشت ازو   نماندش بدرگاه یک نامجوی
بسی و سه سال از در بارگاه   پراگنده گشتند یکسر سپاه   چو زان گونه رفتند یکسر سپاه   خجل گشت و شرمنده [illegible]
بجمشید بر تیره گون گشت روز   همی کاست زو فر گیتی فروز   بسی کرد پوزش بر کردگار   همی راند از دیده خون در کنار
نبد هیچ سودیش پوزش گری   سزا دید خود را ازان کافری   چنان زیبد آنکس که از راه دین   بپیچد سر از شکر جان آفرین
یکی مرد بود اندران روزگار   ز پشت سواران نیزه گذار

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد   ز رنج جهاندار با یاد پر درد
که مرداس نام گرانمایه بود   بداد و دهش برترین پایه بود   مرورا ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین   بدوشندگان داده بد پاک دین   همان گاو دوشان بفرمانبری   همان گله بانان برامش گری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز   بدان خواسته دست بردی دراز

داستان ضحاک پسر مرداس

پسر بد مر آن پاک دین را یکی   کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود   همی بیور اسبش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوی در شمار   بود در زبان دری ده هزار   از اسپان تازی بزرین ستام   ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره برین   هر از راه بزرگی نه از راه دین   چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیک خواه
دل مهتر از نیکخواهی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد   همانا خوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک   پراگند بر تارک خویش خاک   چو ابلیس دانست کو دل بداد   توانست دادن ازان گشت شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان را تهی بود از عقل مغز   بدو گفت دارم سخنها بسی   که آن را فراز من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای   بیاموز ما را تو ای نیک رای   بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد   چنان کو بفرمود پیمانش کرد   که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای   چرا باید ای نامور کدخدای   چه باید پدر کش پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد   بگیر این سرمایه درگاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
بدین گفت من چون داری وفا   جهان را تو باشی یکی پادشا   چو بشنید ضحاک اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کین از در کار نیست   بدو گفت گر بگذری زین سخن   بتابی ز پیمان و پیوند من
بماند بگردنت سوگند من   شوی خوار اندر بر انجمن   جوان گفت کین چاره با من بگو   چه رویست این را بهانه مجو

بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برکش از نیام
سر مرد تازی به دام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
همان پارسا را درا اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخواستی / خدا را پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ

از راه بردن ابلیس ضحاک را و انداختن پدر را در چاه

شد ابلیس وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بران ره بکند
همان دیو وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسترد راه
سر تازیان مایه نامجوی / شب اندر سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر و بخت شاه
پس ابلیس وارونه دیو نژند / بخاک آن همه چاه انباشتند
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست / سر و تن بخاک اندر آورد دست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند او / بجست از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشت هم داستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / برایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان تا شود چندگه تن درست
مزه یافت در خوردنش نیکبخت / بدو آفرین کرد بسیار سخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات ازانگونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بساخت و بیامد دلی پرامید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزو / چه داری بخواه از من ای نیکخو
خورش کرد و گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / اگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف او / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او

بوسیدن ابلیس بر کتف ضحاک تازی را و رستن دو مار از دو کتف او

بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی کند زین سکر نام تو
بفرمود کان دیو شد جفت او / ببوسید سر دو سر کتف او
چو بوسید شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / همیگشت از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره مار کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازان پرورش
مگر زه دیو ازین گفت و گو / چه بود و چه دید اندرین گفت و گو
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

کشتن ضحاک جمشید را

وزان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسسته پیوند از جمشید
بدو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی سروری / یکی نامجویی ز هر کشوری
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه / سوی شاه تازی گرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست / که با هول و با اژدها پیکرست
دلیران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
مران اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو ماند تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و کلاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام جم پاک شد
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه با آفرین
نهان بود جم از دم اژدها / بفرجام هم زو نبودش رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / پس آنگه ندادش زمانی درنگ
باره مرو را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی نبود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گیتی بگسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدو / همه راز دل برگشادی بدو
یکی نغزبازی برون آورد / بدل اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بدو سالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ را بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان   بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوی   بیاموختشان کژی و جادوی
ندانست او جز بد آموختن   بجز کشتن و غارت و سوختن
بدی بود پیدا ز ضحاک شوم   جهان شد بمردم چو یک لخت بوم
چنان بد که هر شب دو مرد جوان   چه مهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه   همی ساختی گاه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی   مران اژدها را خورش ساختی
خورش گوشت خوردی همیشه نژند   کز شیرینش به بد از گوسفند
دو پاکیزه از گوهر پادشاه   دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین   دوم نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش   ازان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید شدن پیش با آوری
ازان پس یکی چاره ساختن   خورش را ز هر گونه پرداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری خواستند   دران کار نیکی بیاراستند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمد بهنگام خون ریختن   ز شیرین روان خون در آویختن
ازان روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگر از جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید آن بدین این بدان   ز کردار بیداد شاه جهان
ازان دو یکی را بپرداختند   جز این هیچ چاره نبشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
برو تا نباشی به آباد شهر   ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بدین گونه هر ماهیان سی جوان   ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست   بدانسان که نشناختندی که کیست
خورش بهر ایشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا گرفتند پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد   که آباد نارد بدل هیچ یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی چو با دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوبروی   بپرده درون پاک بی‌گفت‌وگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه رسم کیان بد نه آیین خویش
چنین تا برآمد برو سالیان   که از چرخ نامد برو بر زیان

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهی   سه جنگی پدید آمد از ناگهی
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک مران گرد کهتر بسال   کشیدی ز سر تا میانش دوال
بران زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختش تا دماوندکوه   کشان و دوان از پس او گروه
چو زینگونه دیدش بخواب اندرون   که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بپیچید ضحاک بیدادگر   بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون   تو گفتی روانش بیامد برون
بجستند خورشید رویان ز جای   ازان نعرهٔ نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز   که شاها چه بودت نگویی براز
تو خفته بآرام در خوان خویش   بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست   دد و دیو و مردم بپیمان تست
چه بودت که زینسان بجستی ز جای   بما بازگو ای جهان کدخدای
بخورشید رویان سپهدار گفت   که چندین شگفتی چه باید نهفت
شما گر ز من داستان بشنوید   شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز   که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای   که بیچاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد از نهان آن نهفت   همه خواب یکسر بایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی   که بگذار ترس و ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست   جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری   دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن موبدان   ز اختر شناسان و هم بخردان
سخن سر بسر موبدان را بگوی   پژوهش کن و راستی را بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست   ز مردم نژادست آن یا پریست
چو دانسته شد چاره سازتان   بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن   که آن سرو سیمین بر افگند بن
همی رای زد تا چه سازد جهان   بود کش نباید تن بر زیان

تعبیر کردن خواب ضحاک تازی را موبدان

جهان از شب تیره بر بست زاغ   همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد   سراپرده زد زرد دیبای زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی   سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بکوشید کزین رود دم آگه کنید   روانم بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار   ز نیک و بد و گردش روزگار
که این راز بر من بباید گشاد   و یا سر بخواری بباید نهاد
که بر من زمانه کی آید بسر   کرا باشد این تخت و تاج و کمر
لب موبدان خشک و رخساره زرد   زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست   شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست   بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه   بران موبدان نماینده راه
که یا زنده‌تان دار باید بسود   و یا بودنی باز باید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون   پر از هول دل دیده‌ها پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش   یکی بود بیدار دل تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام   ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد   گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد   چو روز درازش بسر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای   سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو   بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود   زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد   نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر   بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد گرد گاه   کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا بود چون یکی سرو برز   بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر برت گرزهٔ گاوروی   ببندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین   چرا بندد او با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی   کسی بی‌بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش   ازان درد گردد سراسیمه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو   بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای   بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز   کشید اژدهافش بتنگی فراز

متولد شدن شاه فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی شاه آمد بداد

ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو برمایه کش دایه بود / ز گاوان تنش برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده برسرش انجمن بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرده ضحاک پر گفت و گو / بگرد جهان بر همی جست او

فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید

زنی بود آرایش روزگار / درختی نو و فر شاهی ببار

چو آگاهی شوی بشنید زن / که ضحاک کردش جدا سر ز تن

فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود

برون رفت آنگه سوی مرغزار / چنان داغ دل خسته از روزگار

دوان گشت دل خسته نوحه زنان / همی رفت گریان و مویه کنان

بپیش نگهبان آن مرغزار / فروشید و بارید خون در کنار

همان صاحب گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود

بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر / وزان گاو نغزش بپرور بشیر

دگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بر آنکت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدو پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو

پدروش بدان مرد و برگشت باز / پس آمد ز نیک اختر سرفراز

سه سالش بپرورد ازان گاو گو / همیداد هشیار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک از جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی

فرانک چو آگاه گردید ازان / بجوشید و برجست نوحه زنان

دوان گشت آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهار دار

که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه / برین را برم سوی البرز کوه

چو گفت این سخن خوبرخ رابرد / ز بس داغ او خون دل می سترد

بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی دران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او

پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحاک یکروزگار / ازان گاو برمایه و مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست

همه هرچه دید اندران چارپای / بیفکند وزیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان بجویید و کس را نیافت

بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

ندید از فریدون نشانی نشان / بهر چند گردید گرد جهان

کسی را که یزدان بود یارمند / نیابد ز بدخواه بروی گزند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

سوال کردن فریدون از مادر و احوال گفتن مادر او را

بر مادر آمد بپرسید از وی / که بگشای بر من ایا نیک خوی

بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر

چگویم کیم در بر انجمن / یکی راست زی داستانی بزن

چنین گفتش آن مادر مهربان / که هستی تو از نسل شاه جهان

تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود

پسر زاده شاه جمشید بود / که بر تخت مانند خورشید بود

چو بگریخت جمشید از اژدها / پسر هم ز تخت و پدر شد رها

نهان بود صد سال اندر جهان / ندیدش کسی آشکار و نهان

سرانجام ضحاک ناپاک دین / بکشت آنچنان شهریار گزین

همان آبتین بود از نسل او / که باب تو بود ای شه نامجو

ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همیداشت یاد

چنان دان که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست

بضحاک گفته ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر

از او من نهانت همیداشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار

سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند

چو زان گونه دیدم ایا نامور / ز بهر تو بودم نوان دربدر

سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را نبد هیچ اندیشه

یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاه وش

بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت بغز و نیاز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافروختی چون دلاور نهنگ

سرانجام ازان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار

بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را

از ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد وکرد از بلندی مغاک

فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر درآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بر ابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته آید بر شهریار

جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید / ز گیتی بجز خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

محضر نوشتن ضحاک بنیکی و پاره کردن کاوه محضر را

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب

بدان برز و بالا ز بیم نشیب / دلش ز آفریدون شده پر نهیب

یکی روز بنشسته بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتری را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست

ازان پس چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست

بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بانژادی دلیری سترگ

اگرچه بسال اندکست آن جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را ز بونی نباید شمرد

ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار

کنون زین فزون بایدم لشکری / هم از آدم و هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن

بباید برین بود هم داستان / که من ناشکیبم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی

ز ضحاک برتر که بودی دگر / بهر هفت کشور درون بهرسر

چو دانست گردی بگاه و بتخت / جدا ماند خواهد ز تاج و ز تخت

نیاز آمد او را به محضر گوا   ازان سو که بد بود و بد کو گوا
چو سازی تو کار رعیت بداد   چه حاجت بمحضر ابا پاک زاد
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه و کاوه ز درگاه شاه   برآمد خروشید چون دادخواه
ستم دیده را پیش وی تاختند   برنامدارانش بنشاختند
بدو گفت مهتر بروی دژم   که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان   همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا   بفرزند من دست بردی چرا
مرا بود هشتده پسر در جهان   ازیشان یکی مانده اندر جهان
ببخشای بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر
که من چه کردم شها بازگوی   مرا بی گنه هم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر   میفزای بر خویشتن درد سر
ز گشت جهان چون شود مرد پیر   بفرزند باشد ورا دستگیر
مرا روزگار این چنین گوژ کرد   دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نمانده‌ست و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود   همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار   که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو گر شاه و گر اژدها پیکری   چو پاینده شاه و داد آوری
کنون هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت   بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من   همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز پس داد فرزند او   بخوبی بپاراست پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش   غمی شد ز پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو   بریده دل از مهر کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه   نه هرگز براندیشم از پادشاه
همه ظلم و بیداد بد کار او   بنیکی نباشد کسی یار او
پس آنگاه برجست لرزان ز جای   بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند را پیش اوی   از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد   نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی   بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما به پیمان تو   بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت   چگونی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما سخت‌تر   بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود   که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه   که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید   دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست   یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست   شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس   که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه   بدو انجمن گشت بازارگاه

خروش کاوه آهنگر و یاری خواستن در دفع ضحاک و بردن نزد فریدون شاه

همی بر خروشید و فریاد خواند   سراسر جهان را سوی داد خواند
خروشان همی گفت نیزه بدست   که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند   سر از بند ضحاک بیرون کند
بیاید که نزد فریدون شویم   بدان سایهٔ فرّ او بغنویم

بگویم کزین مهتر آهرمنیست   جهان آفرین را بدل دشمنیست
بدینگونه یک لشکری گرد کرد   همه از در کار جنگ و نبرد
بدان بی بها ناسزاوار پوست   پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد   سپاهی بدو انجمن شد نه خرد
ازان چرم کآهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد   همانگه ز بازار برخاست گرد
ندانست خود کآفریدون کجاست   سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو   بدیدندش از دور و برخاست غو
یکایک زمین بوس کردند شاه   چنین گفت کاوه بدین پیشگاه
که ای نامور شهریار جوان   سزاوار تاجی و تخت کیان
جهان را بپرداز ازین مار دوش   که بر چهره هستی چو فرخ سروش
بکاوه ثنا کرد شاه جهان   که از رای تو دور چشم بدان
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی   بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم   ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه   یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو زرد و سرخ و بنفش   همی خواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه   بشاهی ابر برنهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران   برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   بدینگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بدانگونه دید   جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست   در و زن بهر نیک و بد هم دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من   سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان   بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت   سخن راز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو هر دو مهتر به ماه و بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام   دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد   که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران   یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   بنزدیک آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی   بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود   مران گرز پیکر بریشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را دل از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم   چو از نام دادار یاد آورم

لشکر کشیدن فریدون بکارزار ضحاک تازی

ازان پس که شد کارش آراسته   بلشکر ببخشید بس خواسته
سپهکش بدو پیش کاوهٔ نامور   یکی لشکرش پرخاش خور
فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او   با بر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردونکش و گاومیش   بنه راهی و توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
شه آمد بران جای نیکو فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیک‌خواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد و آمده از بهشت / که تا بازگوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاید بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوانی نهاد از برش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سر و رای خواب آمدش

قصد کردن برادران فریدون را

چو آن ایزدی رفتن و کار او / بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش پس هر دو برخواستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی سنگ بود از بر برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز / شده یکزمان از شب دیرباز
بکه برشدند آن دو بیدادگر / وز ایشان بند هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگ گران / ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ
از آنکوه غلطان فرو داشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و یکی ذره نامد به پیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نیابد بدو راه آنچه بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان سرخ و زرد و بنفش
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان / زما هیچکس را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی بدینسان مران تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک

گذشتن فریدون با لشکر از دجله بغداد

بتندی میان کیانی ببست / بر آن باره تیز دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بتاب / ز تازیدن چارپایان در آب
ز آب اندرون تن برآورد پاک / چنان چون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر کینه‌جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهودجش خواندند
بتازی زبان خانهٔ پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی آنکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد

رسیدن فریدون به بیت المقدس و شکستن

تو گفتی یکی آتش است او درست / که پیش نگهبان ایوان برست

طلسم ضحاک مار دوش

گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش را بدان برفرازیده بود
فریدون بافسون فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر سرش / زدی هر که آمد همی بر سرش
از آن جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سران شان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بوی اینچنین نیک بخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / سزاوار مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی بی‌خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از آن اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدینجایگه از هنر مایه داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دلش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه به تخت
منم پور آن نیک مرد آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
بدین کین کمر بسته‌ام جنگ‌جوی / از ایران بخشم اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم بمهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل خویش راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی طنبل جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان بر کمربست تست
ز تخم کیانیم دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفت و خفتن بر جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ داد من دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
بدو خوبرویان گشادند راز / که آن اژدها را سر آمد بگاز
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخت ماند از تو زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو / همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی بر او ناخوش است
برفتست سوی جادوستان / بدان تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار / نگردد هراسان ز بد روزگار
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مار بر دو کتف / برنج دراز است و ماند شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه بازآمدن / که جایی نباشد فراوان بدن

دیدن وکیل ضحاک فریدون را و خبر بردن بضحاک

چو بگشاد ماه جگرخسته راز / نهاد از برش گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند و رخ چون ماه

یکدست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه رو ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بدو آفرین کرد کی شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدو / که رو آلت تخت شاهی بجو
نبید آر و رامشگران را بخوان / به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش غم از دل زدای منست
بیارا انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید از و کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
یکی مجلسی بود از ساز بزم / که هرکس همی آرزو کرد رزم
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

سخن گفتن کندرو با ضحاک

نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / مر او را بگفت آنچه دید و شنید
چنین گفت کای شاه گردنکشان / بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از در کشوری
از آن سه یکی کهتری در میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان و از نره دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
کشد روزبانان درگاه شاه / همه بند و نیرنگ سازد تباه
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
دگر گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
جوابش چنین داد پس کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چه مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
بریشان رسن وار بازی کند / ملامت بضحاک تازی کند
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشورید آن شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خوان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز کار بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گو / بجوش آمد و تیز بنهاد رو
بفرمود تا برنهادند زین / بر آن راه پویان باریک بین

آمدن ضحاک بجنگ فریدون و گرفتار شدن

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بباریدچون ژاله از ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
دو رخساره روز و دو زلف شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
یکایک بیامد بکاخ بلند / بدست اندرون شصت بازی کمند
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از بخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
ندانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیاید ز دست بدی
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
روان تیز خنجر کشید از نیام / نه بر گفت راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
سبک تیغ تیز از میان برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
بیامد سروش خجسته دمان / مکش گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
در آن کوه بندش کن ای نامور / که ناپاک رایست و هم بدگهر
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید گرد دلیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بران بند بستش دو دست و میان / که نگشاد آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هرکس که دارید بیدار هوش
جهان آفرین را ستایش کنید / وزین کار بد بر نکالش کنید
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / سراسر پرآشوب گردد زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و از بد رهید / برامش سوی خانه خود روید
نباید که باشید بی ساز جنگ / دگر باره جویید با نام ننگ
از آن پس همه نامداران شهر / کسی کش ز جنگ آوری بود بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد جایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
چنین گفت کین جایگاه منست / بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای در
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
کنون سر ز یزدان و فرمان شاه / نباید کشیدن که باشد گناه
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس

طعنه زدن مردمان ضحاک را

همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بر آن دیده بر شاه بر

که تا اژدها را برون آورید / ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برفتند لشکر ز شهر / ازان شاه نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بر پشت هیونی درافکنده خوار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیرخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست بسیار و خواهد گذشت
بمانی اگر شاه و گر بنده / نبینی کی برایام تا زنده
بدانگونه ضحاک را بسته دست / سوی شیرخوان برد بیداربخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
دگرباره آمد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی‌گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
بیفزود بندی بدان بند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگی گزید / که بود انسیای نشش ناپدید
فرو برد و بستش بدانگونه باز / بدان تا بماند به سختی دراز
بماند او بدین گونه آویخته / ازو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد جو نیک و بدی پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
ازان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
دویم آنکه کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پرورده خویشتن بشکری
نگه کن کجا آفریدون کرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنج صد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از ملک چیزی نبرد
جهان چون برو برنماند ای پسر / تو هم آز مپرست و انده مخور
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون که شد با جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان پر ز داد و سپر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه و مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
درآمد جهان سالیان پنجصد / که روزی نیفکند بنیاد بد
جو برداد و دین کار فرمود او / نمردست اگرچه نمانده‌ست او
فرانک چو آگاه شد از نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد بدو روزگار بهی
نیایش کنان رفت و سر را بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
بسی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
ازان پس سر انکس که بودش نیاز / بحال جهان کار او را بساز
نهانش نوا داد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت
بدرویشان یکی هفته بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خوان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته / فراز آورید از نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه راه دادن گرفت
گشاده در گنج را راه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان تازی اسپان بزین بسیار
همان جوشن و خود و زرین تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
بهم زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد همه ریختند
همه مهتران از همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / طلبکار نیکی به شاه جهان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
ازان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هران چیز کز راه بیداد دید / هران بوم و برکان نه آباد دید
بنیکی ببست از همه دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
بدین گونه تا سالیان شاه بود / که زو بر وجودی کم آگاه بود
ز سالش چو یک پنجه اندر رسید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرونژاد و سه والاگهر
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار

پیدا شدن فرزندان فریدون و چگونگی آن

ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر بود ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد کیان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون نشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از ناز شان / بدان تا نخواند به آواز شان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسروگهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / بجز رای رفتن نه افکند بن
برون آمد از پیش شاه جهان / بدان کار بسته کمر بر میان
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان / شنیدی همه نام و آواز شان
یکایک با ایران اهر بسپرید / پژوهید و هر گونه گفت و شنید
ز ایران پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
که بیداردل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته و کار نغز
خردمند و روشن دل و پاکتن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بر او بر درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
بیامد خرامان بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بران مهتر آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده به شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / که نامت بجز نیکنامی نبرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید مبوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی دگر نیست نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
به دیده اندر جهان گر کس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آن را شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش به از خویشتن خواستم
خردیافته مرد نیکی سگال / همه دوستی را بجوید همال
چو خرم بهر دم بود روزگار / بدین گو بود پی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه گاه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / به هر آرزو دست من شد دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کارآگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کی از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را ناز ناکرده نام / چو بشنیدم این راست شد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آمد نکردیم یاد
کنون این گرامی سه مایه گهر / بباید برآمیخت با هم دگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار بی‌گفت و گوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
چو بشنید شاه یمن خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

مشورت کردن شاه یمن با بزرگان لشکر

به دل گفت اگر پیش بالین من / نبیند سه ماه این جهان‌بین من
مرا روز روشن شود تار شب / نشاید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / به هر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون / مرا چند راز است با رهنمون
بیامد در بار دادن ببست / به اندوه و اندیشه در نشست
فرستاده را خوب جایی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه‌وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز ما پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و پیوند خویش / چو شمع است روشن سه فرزند پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همیکرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گراینده هر سه به پیوند تو / به سه روی پوشیده فرزند تو
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچ اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر آتش پر از آب رو
وگر سر بپیچم ز فرمان او / هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیدید این سخن مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد / سراسر بمن تان بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکسر به پاسخ زبان
که ما هم کنون این نبینیم رای / که هر باد را بجنبید ز جای
اگر شد فریدون کنون شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / در گنج بگشای و لب را ببند
وگر چاره کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار آن را نبینند روی
چو بشنید از کاردانان سخن / نه سر دید آن را نه پای و نه بن
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / فراوان سخنهای نیکو براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچه بگوید فرمانبرم
بگویش اگرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / به ویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گویی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را ایدونست کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شیران سه فرزند من / برون آنکه آید ز در بند من
بکام من آید سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بپایند شادان به نزد یمن / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل به دیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم به آیین خویش
ببینم کشان دل پر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم به دست
چو آری بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان او / سوی شهریار جهان کرد رو
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

اندر طلب کردن شاه یمن پسران فریدون را

چو بشنید شاه این سخنها ازو / در اندیشه شد خسرو نامجو
سرانجام ازو چونکه اندیشه کرد / خردمند آن کار چون پیشه کرد
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کان شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه‌فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس / بگیرد پیش هر سه دهد خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای شایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن / به هر نیک و بد رای نیکو زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش
بجای سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد ورا رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشاه / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاکدین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج را خواسته
کنون هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بینست شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای و هم افسر است
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشانند بدان تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی
از آن هر سه کهتر بود پیش رو / مهین بازپس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدانگه ز دانش نیاید زیان
بپرسد شما را ازین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدام است و مهتر کدام / بباید بدینگونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهتر است / مهین را نشستن نه اندر خور است
میانه خود اندر میانست راست / برآمد ترا کار و پیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
برفتند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکر گشن پیش / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر کرده بود و خشت
بدو پای روی بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
فرود آوریدند اندران کاخشان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بریشان نگاه
نشستند هر سه بدان هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید شه / گزین سه پرستاره کدامست که
میانه کدامست از ایشان تمام / بباید بدین گونه تان گفت نام
بگفتند ازان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / کز آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت کاری نبیست زه / مهین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سر افسر از پیش سه تاجور / رخانشان پر از شرم و رنگ دگر
سوی خانه رفتند با رنگ و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم
سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب / همی خورد تا تیره گون گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که می خیره شد بر خرد / کجا خواب و آرامش اندر خورد
سبک بر سر آب گیر و گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گلستان درخت / بخفت آن سه آزاده نیک بخت
سر تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
بر آورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و باغ / بسر بر نیارید پرید زاغ
سه فرزند آن شاه کشورگشای / بجستند ازان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان همه لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / بباید بدین برد خود روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن

عروسی پسران فریدون با دختران سرو پادشاه یمن

در گنجهای نهان کرد باز / کجا انکه یک چند کرده بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / سه ماهان نو را به سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد ز آفریدون بیامد بمن
بیاسوده هم مایه آمد زیان / بد از من که هرگز مباد ایدن
باختر کس آن به که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان گفت شاه / که زیبا بود شاه را جفت ماه
بداند کسی کش جهان بین منم / سپردم بدیشان بآیین منم
بدان تاج و دیده بدارندشان / که دل پیش جان برنگارندشان
پس آنگاه بار غریان ببست / ابر پشت شرزه هیونان نشست
ز کوه یمن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری و اسپ و هیونان مست / چنان چون بود ساز آیین پرست
ابا مال و با خواسته شاه وار / از انجا بکار اندرون نیک بار

بازگشتن پسران فریدون بسوی ایران زمین

بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بینادل راه جوی
چو از بازگردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کآگه شود / ز بد تا کجا بیش کوته شود

بیامد بسان یلی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آوای او پرخروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاج ور
پسر گفت با اژدها نارزد جنگ / نسازد خردیافته مرد سنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زود / پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدل گفت اگر کارزارست کار / چو شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما دور شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاش خر
گر از راه بیراه یکسو شوی / رهد جانت از تیره چیره روی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست شد ناپدید
برفت و بیامد بدر و از هش / جهان چون بباید بآیین خویش
ابا کوس و با زنده پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دمان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو مانده بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / براندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد بنزد گرانمایه باز / به پیش جهان داور آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
ازان پس سه فرزند او را بخواند / بتخت گرانمایه شان بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی

نام نهادن شاه فریدون پسران را

کنون بر شما نام ساختم نغز / چنان چون ببایدش سزاوار نغز
تو ای مهترین سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده نام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش نخوانش دلیر
میانه کز آغاز شیری نمود / ازان پس مرو را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه / که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاری سزید
کنون ایرج اندرخور نام او / در مهتری باد فرجام او
بدان کو بآغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
دگر بر گشایم بشادی دو لب / بنام پری چهرگان عرب
زن سلم را کرد نام آرزو / زن تور را نام آزاده خو
زن ایرج پاک خو را سهی / کجا بد سهیلش بخوبی رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اخترشناسان نمودند چهر
بیستد زیج و نهادند پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون بود از اخترشان / نبودش مگر مشتری در کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
نهفته بدیشان نشانی نمود / که آشوب و جنگ بالست بود
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین

بخش کردن شاه فریدون پسران را

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
برفت و بتخت اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار توران و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه

برفت و بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همه پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزاوار تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سران کو و را بود فرهنگ و رای / مر او را همی خواند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرازنده شد سالخورد / بباغ و بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سپهر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر پاکیان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / یکی را فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را بر افگند زود
بنزد برادر جهان گیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل از روشن آیین
ز نیکی زبان کرده گویی سپند / مرا بیت کرده دگر ارجمند
به پیدا دل نیک این داستان / کزینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم
که ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخش اندر مرا پای نیست / بمغز اندرم اندرون جای نیست
همانگه فرستاده برداشت پای / بیامد بنزدیک خاور خدای
بجز بی شنیده سخن یاد کرد / سر تور پر مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت برسان چون نره شیر
چنین داد پاسخ که بر شهریار / بگو این سخن همچنین گوشدار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست بر خود نشانده ببار / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / ببایدت بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه / فرستادن آنگاه نزدیک شاه
نباید که باید دلاور شکیب / بجای فزونی و جای نشیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خامند آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / گشاده شد از روی پوشیده راز

پیغام فرستادن تور و سلم بشاه فریدون

بدینگونه از جای برخاسته شد / دل خشم و پیکار آراسته شد
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیخته شد انگبین
رسیدند هر یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پرداخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد / ببایدکه باید ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بگاه فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / ببایدکه باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی و گردد سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
نزیبد بدینگونه ای تاج ور / چو زاید گذر کرد خواهی دگر
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی جز از کژی و کاستی / نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده نیز و خرشنده خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فزون برد بهر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کهتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / برین رای هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکر بیشمار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان برین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دیده سرانا پدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران مایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای / بسی لشکری گردش اندر بپای
اجازت طلب کرد از پرده دار / که دارم پیامی بر شهریار
برفتند بیدار کار آگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همی دیده و دل بر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را ببوسید زود
نشاندش همانگه فریدون بجای / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه از جست بر کوه و راز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده به نام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا
پیام درشت آوریده بشاه / سخن گوی پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار / پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد / شنیده سخن سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاده گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / ببایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود بر همین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم

جواب پیغام تور و سلم از نزد شاه فریدون

ز من بشنو ای مرد روشن روان / یکایک جواب دو تیره روان
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید
مرا پیشتر هم سیه بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد پست گردان بجایست نوز
شما را نماند همان روزگار / نماند همانند هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بمهر و بماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بدان روزگاران بسی انجمن / بکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کفتم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیک بخت
شما را کنون گر دل از راه من / بتاری و کژی کشید اهرمن

بپرسید تا کز در کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / که ما را بخوانیت جاوید جای
بتخت خود بر نشست کیان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنیست / نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلتان تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشهٔ ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار شاه / زمین را ببوسید و آمد براه
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گویی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز

اندرز شاه فریدون با ایرج و جواب دادن ایرج

گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو سر جنگجوی / ز خاور سوی تو نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخورست / که آن بوم و بر را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گرد جهان / از ایشان گشادند بر من نهان
گرت سر بکارست بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و آشتی کار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بران مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید و بسیار بیند زمین
چو آن تاجور شهریاران پیش / ندیدند کین را بآیین خویش
نشاید که ما نیز کین آوریم / خلل در کلاه و نگین آوریم
چو دستور باشد مرا شهریار / ببینم نگذرانم همی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو روان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی دل و جان من
نباید مرا تاج و تخت و نگین / مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جم و شید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن همان زهر کار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زان که کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن راست باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
مگر باز بینم ترا تندرست / که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج نزد برادران بی سپاه

یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامهٔ پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
از آنکس که هر گونه دیده جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گرایندهٔ تیغ و گرز گران / فروزندهٔ نامدار افسران
نمایندهٔ شب بروز سپید / گشایندهٔ گنج پیش امید
کنون رنجها گشته آسان بدو / براه و روش اندر آورده رو
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند خواهم بآرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / اگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آمد از بهر دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره شهریاری سزید
ز تخت اندر آمد بزین در نشست / بیامد میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من ارجمند
چو بنهاد نامه ابر مهر شاه / ز ایوانش ایرج گزین کرد راه
بشد همرهش چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر بار بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیک خو / گرفتند پرسش نه بر آرزو
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هست این سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از آن کار لشکر گران
سوی خو که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و از تاج و از لشکری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه / همانا نکردی بلشکر نگاه
که آن همه راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایران دل ما همه تیره بود / بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بدینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چه ارفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نگاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
نه ایران بخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست / بران برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون سیرم از تخت و از تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
بجز کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من

چو بشنید تور این سخن سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه از راستی دید آن ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همیگفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان

پسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز

کشتن تور و سلم ایرج برادر خود را

سخن هیچ نشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش همان شد نهاد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همیکرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

ز شاهان کشی پیکر خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر

چنین گفت کینت سر آن نیاز / کجا تاج بنیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن تاج گستر نیازی درخت

چو گسترده بد آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر را از آن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش / ببستند آیین همه کشورش

بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد

خروشی بزار و دلی سوگوار / یکی زر تابوت پیش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه با روی زرد / به پیش فریدون شد آن نیکمرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک

سیه شد رخان دیدگان شد سفید / که دیده دگر بود و دیگر امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / چنین باز گشت از پذیره سپاه

دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت بازو بدندان زرد

بپرورد بهر زمانه کان / نه نیکو بود راستی در کمان
بدینگونه گردد ببار سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر

چو دشمنش گیری نماید مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست

سپه داغ دل شاه با سوگ نو / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / ورا جشن خرگاه آن بدی

فریدون سر پور شاه جوان / ببر در گرفته بیامد نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر بر تاج دید

سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلفشان و بید بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه

همیسوخت باغ و همیخست روی / همیرفت اشک و همیکند موی
میان از بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست

گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار

همیگفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران بدان انجمن

دل هر دو بیدادگر را بسوز / که دیگر نبینند جز تیره روز
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر

جوان بیگنه را ببریدند سر / ببری سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زین سپس شایدم / کجا خاک بالا به پیمایدم

بدینگونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او

در بار بست و گشاده زبان / همیگفت زاری ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد

سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیر انجمن
خروش مغانی و چشم پر آب / ز سر دام و دد برده آرام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
نشسته به تیمار مرگ اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون

همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پر اندوه با سوگ شاه
چه باید چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
کنیزک چهل داشت آن نامدار / بقد سرو و رخسار چون گلبهار

فریدون سراسر شبستان بگشت / بران ماهرویان سر اندر گذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان

از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بنیکی پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد بدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید

شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش انگه بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ارجمند اورنگ جای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نامزد کرد سوی پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / برادر که انباز گوهرش بود

کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو دادش بدان نامبردار شوی / یکی چند گاهی برآمد بروی

چو برگشت یکچند چرخ کبود / ببر بر شگفتی نگر چون نمود

متولد شدن منوچهر و روشن شدن فریدون

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا فریدونش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی چشم بکشای و ایرج نگر

جهان بخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همیکرد با کردگار

که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / بجنشید دیده بدو باز داد

فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد

می روشن آورد و بر پایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز تخم پاک و بدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر

چنان پروریدش که باد هوا / بدو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش پروریدشتی / به پی دیده واش هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش از اختر زمانی زیان

هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا بار شد / سپه نیز با او هم آواز شد
یکی تخت زرین و گرز گران / بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهر / همان تخت زرین و زرین کمر
سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون نقشهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / کشیدند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای روئین و روئینه چنگ
بدین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن را بدو مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد و برخواسته
همه پهلوان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
نه جشنی بدین بود روزی بزرگ / شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهکش چو شیروی و چون آوگان
یکی لشکر آراست شاه جوان / که خورشید پیدا نبود از جهان
چو شد ساخته کار لشکر همه / بر آمد سر شهریار رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن این تاج شاهنشهی
وزان لشکر کشن و مردان کین / کزیشان بجنبید پشت زمین

پیغام فرستادن تور و سلم بفریدون

چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر ایشان نشان شد درست / کزان روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دو شان / یکی پاکدل مرد چیره زبان
بدان مرد بارای با هوش و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول از نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون نهابرده مشک و عبیر / ز دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل و گردون کش و زنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
سرانکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بیاراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / بتخت از خداوند بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
سپهدار جادو کش نیک رای / شهنشاه ایران و توران برای
پیامی گذارم ز بهر دو ری / بآیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
ازیرا که چشم ایشان نبود / که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پر خرد / سرانکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بود مان از نوش / برسم نوش اندر آمد روش
هنر جهان سوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که بی باک ناپاک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین تیره شد رای او / که مغز و رد فرزانه شد جای او
همین چشم داریم ازان نامجو / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / به بیدانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
چنین بود تقدیر جان آفرین / سبب ما بدیم ای شه بافرین
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک و روشن کند دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای / بباشیم جاوید اینت جای

مگر آن درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب رنجش ز بیم / چو تازه شود تاج و گنجش ز بیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا گاه شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود درخور کارزار
خجسته منوچهر در پیش شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین دده
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تخت و تاج بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او / همی بر زمین بر بمالید رو
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از پایه بخت تست
همه بنده خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی گرفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
چو گفتش بدان شاه گسترده بر / پیام دو فرزند بیدادگر
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را پیش خود خواستن
خریدن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و گهر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران بیهده را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد فرستاده گفت / که خورشید را کی توانی نهفت
نهاد دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید

پاسخ فریدون برسول سلم و تور

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
کنون چون ز ایرج سر انداختند / بخون منوچهر بر تاختند
نبینند رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستور پشت سپاه
چو شاه دلیمان و سرو یمن / ببیش سپاه اندرون رای زن
ابا صد هزار از دلیران کار / همه کار دیده دلاور سوار
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نخوب آمدی باد و فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان / بخون پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند کیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار / که گفت آن جفا جوی نابردبار
سرانکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
سرانکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان
نشاید همی پوزش ایدر بکار / شما را سرآمد کنون روزگار
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرها گوهر گونه گون / بجوییم کین و نشوییم خون
سر تاجداران فروشم بزر / بهایی کند بر گشته پدر

سری بها را سپاسان بها / بود بدتر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / که بر تاج یا دانه تخت و نه فر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم کردن دراز
پدر تا بود زنده با پر پسر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / نگه کن یکی پهر و بر زود بدو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بتر مرد و برخواست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیهای روشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / ز پیش و ز پس اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
بدید ار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / به پرده درون دید خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته / بگردش زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگهی نو بپار استند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند مر کوه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان درگاه و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی با منوچهر مهر
بزرگان که اندند و سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیدست پیدا دو شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست / به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
بر پشت پیلان ز تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان نرم گوی
جهان را از و دل پر از بیم و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاده سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پرهنر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار و بیدار و لشکرشکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پیروز گرساسف گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایران دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین برو / بجز جنگشان نیست هیچ آرزو
چو بر بندد بر کوههٔ پیل کوس / هوا گردد از گرد چون آبنوس
بایشان همه بر شمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد / بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت
جهان نامور بی منوچهر بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / از انجا که بر دید کیمیا
بباید بپیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که ایشان ز ما بیشتر / بجنبند و آیند پرخاشخر
سگالش چو کردند باید کر / فرستاده شد بر نامور

لشکر کشیدن تور و سلم بجنگ شاه منوچهر

سواران ز لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
قباد اندران بوم و بر جنگجوی / سپاهی بدیشان نهادند روی
سپاهی که از کران بنود / بدان بد که اختر جوانه بنود

دو لشکر بتوران بدان جوی نزد / بخفتان و خود اندرون تا بپای
ابا ژنده پیلان و با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
شب و روز تازان ابا خشم و کین / که ناسود کس بر پشت زین
سپه چون بنزدیک ایران رسید / از ایشان که در دشت شد ناپدید
همانگه خبر با فریدون رسید / که زینسوی جیحون سپه برکشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون کشد آن سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان گم نبود نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد / هژبر ژیان را بدام آورد
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
هر آنکه بد سگالد بدو روزگار / بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را بر دمی زره / به بندم نگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / بر آرم بخورشید گرد سپاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد / که حاجت بیارند با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
بیرون برد لشکر گروها گروه / که دریا بجوشید و هامون چو کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیز هوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده ژنده پیل
بیست از بر پشتشان تخت زر / بزر اندرون چند گونه گهر
دو سیصد بنه بر نهادند بار / دو سیصد همان از در کارزار
همه نامداران و جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
بر پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندران تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر دران پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسف داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیده سراسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و یا مهر تابان برآید ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
ز لشکر به پیش اندرون با قباد / [illegible]

رفتن شاه منوچهر بجنگ تور و سلم

کمینگه چو کرد و دیلمیان نژاد / [illegible]
[illegible]ن عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاهی گران / برفتند آگنده از کین سران
[illegible] / همان خونیان با سپاهی چو کوه
یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
همانا پسر آمد ترا روزگار / چو با نامداران کنی کارزار
بدو گفت آری گذارم پیام / بدان سان که گفتی و بردی پیام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / خود با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت هولست پیش / بترسی ازین زشت گفتار خویش
تو برگشته بختی و بد روزگار / کنون بشنو از من یکی گوشدار
که از بیشهٔ نارون تا بچین / سواران جنگی و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینید با کاویانی درفش
ببرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار نیز و جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد از هنر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه

بگریم زند چشم بیدار بود / ابی تن بلشکر نمایمش بر
بخواهم ازو کین فرخ نژاد / کنم پادشاهیش پر درد و زرد
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
پرستش همی قارن رزم زن / ابا رای زن شاه سرو یمن
بگفتند کین جنگ اهریمن است / همانا ز جنگست و کین جستنست
فروشیدان آورد پیش سپاه / که ای نامداران گردان شاه
شمایسته دارید و پیدا ورید / همه در پناه جهان دار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه یکسره سوی دوزخ شوند / برنج و بلا و به آوخ شوند
شما نیک نامید تا جاودان / بمانند همی فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار گوهر ز دادار بخت
چو پیدا شود پاک روز سپید / دو بهره بپیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف نزد سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / از انجا برفتند برسان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خور بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

رزم شیرو و با گرشاسب کشته شدن شیرو

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر خروشید روی زمین
چپ و راست قلب سپاه و جناح / بیاراست چونان که بایست
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیل بانان بتیر و زبان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخاک اندرون / چنان چون ز بیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سپه دار و برپای کام
پیاده ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآویخت با ترک قارن چو شیر / بجنبید شیرو چو پیل دلیر
یکی نیزه بر قارن کاویان / چنان زد که گویی نماندش روان
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام نریمان بدو بنگرید / بکردار شیر ژیان بردمید
بپیش دلاور برآمد بجنگ / نگه کرد شیروی شد چون نهنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را رنگ همچون زریر
سوی لشکر خویش کردند روی / همان سام و هم قارن رزمجوی
چو رفتند شیرو بیامد چو باد / بفرخ منوچهر آواز داد
کجا رفت ای شاه آن پهلوان / که گرشاسب خوانی ورا در جهان
اگر در نبردم بیاید کنون / ز زین اندر آویزمش سرنگون
دلیرانت را نیست هم تاب من / ندارد همو نیز پایاب من
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز مغز دلیران خورد
چو بشنید گرشاسب زان سو کشید / بنزدیک شیرو چو اندر رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد / که پیش آی و کم لاف اندر نبرد
چو شیروی شیر اوژن او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
کنون رزم مرا کرده ای آرزو / روان سازم از خونت ای رزمجوی
چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین برکشید آن یل نامداران

بزد بر سرش گرزه گاو روی / بخاک اندر آمد سر نامجوی
بدان خاک و جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
ازان پس برآویخت با فلکتا / ز رمحش بلرزید خورشید و ماه

شبیخون اندیشیدن تور و سلم بسپاه منوچهر

بتیر و بگرز و بشمشیر تیز / درافگند بر دشمنان رستخیز
همه چیرگی با منوچهر بود / که از مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
دل سلم و تور اندر آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی زهر نوشست و گاهی شرنگ
چو نیکی و هنگی رسانند باز / چرا بد کند کس به رنج دراز
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی گذشت / دل هر دو جنگی ز کینه بگشت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو پیدا دگر لشکر آراستند / شبیخون همی آرزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده بپیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر شد شاد و بگشاد گوش / یکی چاره ساخت بیدار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگرفت سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمر بسته روزکار

شبیخون کردن تور بر منوچهر و کشته شدن تور

کمینگاه را جای شایسته دید / سوارانش جنگی و شایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیر مردان کار
شبیخون سگالیده و ساخته / بپیوسته تیر و کمان آخته
بیامد سپهبد بر جای خویش / درفش فریبنده بر پای خویش
چو آمد بنزد کمینگاه باز / برآمد ز جا قارن رزمساز
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خواست / بابر اندرون آتش و باد خواست
ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان
درین گیر و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با مرد هش
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت رو / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را ز تن آنگهی باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز جنگ و بد روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد ببختی جز او دست کس
همو ره نمای و همو دلگشای / همو دست گیرد بهر دو سرای

نامه فرستادن شاه منوچهر بشاه فریدون بپیروزی

دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و بینش همش فرهی / همش گنج و هم نام شاهنشهی
همه راستی راست از بخت تو / همه فر زیبایی از تخت تو
رسیدیم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه با شب چه با هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم سرکوب کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت / ز بیچارگی ساز افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او / پی اندر گرفتم رسیدم برو
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم / بباد اندر از زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش از تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را توتیا
چنان چون پسر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر نبخشود و همت نداشت / جهان آفرینم برو برگماشت
ببرم سرش همچنان کان او / کنم ویر بوم و بر و خان او
بنامه درون این سخن کرد یاد / هیونی برافکند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزندم چند پیچد ز دین / بسوزد بر کشتن پدر همچنین
که بس گران بود و پورش بنزد / و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / بسی آفرین خواند از دادگر
ستایش بسی کرد بر کردگار / که پیروز دارد چو آن شهریار
وز آن سو که در جنگ شد کشته تور / برفتند خسته سواران تور
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وز آن تیرگی کاندر آمد براه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانی نشیب و فراز
بدین هم سخن قارن اندیشه کرد / که گر سلم بپیچد ز دست نبرد
الانی درش باشد آرامگاه / سزد گر بدو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا شود جای او / ز بن تنگ بگذارد کس پای او
که آن حصن دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بدو نفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکاب و عنان را بباید بسود
اگر شاه بیند بجنگ آوران / بکهتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / ازین رای جنگ و ازین راه جست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
بخواهم بدین چاره پرداختن / سپه را بحصن اندر انداختن
چنان کرد شه را که او دید رای / خود و لشکر آنگه برآمد ز جای

رفتن قارن کاوه بقلعه گرفتن

چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوه بیچل کوس
گزیده ز نام آوران شش هزار / همه کار دیده که کارزار
ز خشکی بدریا نهادند روی / همان نامداران پرخاشجوی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر انگشتری
چو برد رشوم برفرازم درفش / درخشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دز نهید / چو من بر فروشم دمید دژی
سپه را به نزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن گرد براند
بیامد بنزدیکی دز رسید / سخن گفت و دزدار مهرش
سخن گفت از گفته شاه چین / بیا نامه بگشا و مهرش ببین
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او بنیک و بید یار باش / نگهبان در باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستد کسی پاسبان
شما یار باشید و نیرو کنید / کمرگاه سپاه و درا بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز / ندانست هیچ آشکارش راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل و دیده کودک نهفت
مرا او ترا بند کی پیشه باد / باندیشه مان نیز اندیشه باد
بنیک و بید آنچه شاید بدن / همه داستانها بیایدش گفت
چو نزد آرباقارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
به پیکانه بر مهر خویشی نهاد / بداد او از آن گرانه پیر خود

چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت بر زر چو ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیی / بپوشید با آهن تن پهلوی
در حصن بگرفت و بر دز نهاد / سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست تیغ / همی کشت ازیشان و افکند زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه دز بود پیدا نه دزبان پدید
نه دز بود گفتی نه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خواست / خروش اسیران و فریاد خواست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / چه آن دز نمود و چه آن پهن دشت
بکشتند ازیشان ده و دو هزار / همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
وزان جایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد
منوچهر کردش بسی آفرین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
چو شه گشت از قارن گرد شاد / سخنها سراسر بدو کرد یاد
که چون تور برگشت بیامد سپاه / بآیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بگشت از دلیران من چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش ز دریای گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که رزم ناپاک و بازو درست
هنوز اندر آورد نشنودمش / بگرز دلیران نه بنمودمش
ازین بار کاید سوی ما بجنگ / یکی برگرایم به پیشش نهنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در روزگار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست هنگام جنگ
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی کار سازم به پیکار نغز
کزین پس سوی ما ز بخت گنگ / چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را تاختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم برزن ای گرد گردن فراز
سپیده چو برزد ز ماهی سنان / درخشان شد از وی سراسر جهان
نشست از بر سپند لاجورد / بگسترد بر خاک یاقوت زرد

کشته شدن سلم بر دست منوچهر

سوی جنگ رفتند نام آوران / ز ایران و خاور رده کرد آوران
چو برخاست آواز شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد او / همان گرد تیره روان دارد او
دمانده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده بخون پنجه و دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / چنان موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته چون روی زنگی سیاه / برآمیخته یک بدیگر سپاه
سپهدار کاکوی برزد غریو / بمیدان در آمد بمانند دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ هندی بجنگ اندرون
بکاکو در آویخت شاه زمین / همو نیز با شاه از خشم و کین
تو گفتی دو پیلند سرد و ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن کمربندش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
دل شاه از جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پهلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کرد آن بر دیو چاک
شد آن مرد تازی ز تیزی بباد / چنان روز بد را ز مادر نزاد

چو او کشته شد پشت خاور خدای شکسته شد و دیگر افتاد رای تهی شد ز کینه سر کینه‌دار گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه دمان و دوان برگرفتند راه چنان شد ز بس کشتگان روی دشت که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو نشست از بر چرمهٔ تیزرو بیفکند برگستوان و بتاخت بگرد سپه جوجه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم خروشید کای مرد بیداد شوم بکشتی برادر ز بهر کلاه کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت ببار آمد آن خسروانی درخت ز تاج بزرگی گریزان مشو فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار ببینی برش هم کنون در کنار گرش بار خارست خود کشته‌ای ور پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی یکایک بتنگی رسید اندروی یکی تیغ زد تیز بر گردنش بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند به نیزه بابر اندر افراشتند همه لشکر سلم همچون رمه که پراکند روزگار دمه
برفتند یکسر گروها گروه پراکنده بر دشت و بر غار و کوه یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه شود گرم و باشد زیان سپاه بگوید که گویند ما کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت و سرای نه بر آرزو رزم‌خواه آمدیم یکایک بفرمان شاه آمدیم
کنون پیش بر شاه رانده‌ایم دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم گرش رای کشتنست و خون ریختن نداریم نیروی آویختن
سران یکسر و پیش شاه آوریم همانا همه بیگناه آوریم برآمد سران کام کاز آهوست چگونه کند رای او پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش سپهدار چرمه بدو داد گوش چنین داد پاسخ که من کام خویش بخاک افکنم بر کشم نام خویش
بران چیز کان نه ره ایزدیست همه راه اهرمنیست و بدیست سراسر ز دیدار من دور باد بدی بر تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید وگر دوستدارید و یار منید چو پیروز گرداد مان دستگاه گنه کار شد رسته هم بیگناه
کنون گاه داد است بیداد شد سر از کشتن و خستن آزاد شد همه مهر جویید و افسون کنید ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه تن گر آفت همه پاک شد جان و تن بجایی که تان هست آباد بوم اگر تور و چینست اگر سند و روم
بروشن روان بادتان جایگاه همه نیکویی بادتان دستگاه بفرمود آنگه ز پرده‌سرای که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بچرم مریزید خون که بخت جفا پیشگان شد نگون از آن پس همه جنگجویان کین یکایک نهادند رو بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ ببردند نزدیک پور پشنگ همه جوشن و ترک و برگستوان چه کوپال و چه خنجر هندوان
ببردند پیشش گروها گروه یکی توده کردند برسان کوه سپهبد منوچهر بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده پس برون کرد گرد سر شاه خاور بر آورد گرد

نامه فرستادن منوچهر شاه بشاه فریدون بفیروزی

یکی نامه بنوشت نزد نیا هم از جنگ و هم چاره کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از خداوند پیروزگر کزویست نیرو و هم زور و فر همه نیک و بد زیر فرمان اوست تن و جان ما رام پیمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین خردمند و بیدار شاه زمین نماینده رازهای نهان فروزنده تاج و تخت مهان
گشاینده بندهای بدی همش رای و هم فره ایزدی بنیروی شاه آن دو بیدادگران کشادم ز دم از دست افسونگران

سر انشان بریدم بشمشیر کین بشستم بپالود روی زمین من اینک پس نامه برسان باد بیایم کنم آنچه رفتست یاد
سوی دز فرستاد شیروی را چنان مرد گرد جهانجوی را بفرمود کان خواسته برگرای نگه کن همان تا چه آیدت رای
به پیلان گردونکش آن خواسته ببر تا در شاه ناکاسته سپه راز دریا بهامون کشید ز چین و ز سوی آفریدون کشید
بفرمود تا کوس رویین و نای بیارند بر پیش پرده‌سرای چو آمد بنزدیک فرخنده بار بیارا بدیدار او شد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرنای سراسر بجنبید لشکر ز جای همه پشت پیلان به پیروزه تخت بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین ابا گونه گونه درفشان بنفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم بشادی رسید آن سپاه بزرین ستام و بزرین کمر بزرین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته پذیره شدش را بیاراسته چو آمد بنزدیک شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد ز راه
ابا خیل مردان چو شیر یله همه طوق زرین و مشکین کله پس پشت شاه اندر ایرانیان دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و کرگ پس زنده پیلان یلان دلیر درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو درختی نو آیین پر از بار نو زمین را ببوسید و کرد آفرین بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست ببوسید و بسترد رویش بدست بیامد بگاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی پس
که سام آمده بد ز هندوستان بفرمود آن رزم جادوستان بیاورد چندان ز زر و خواسته ابی آنکه بد شاه ازو خواسته
که آز اهمنش بدانند شمار ز دینار و گوهر هزاران هزار چو آمد بنزدیک شاه جوان ثنا کرد بر شاه پیر و جوان
چو او را بدیدش جهان شهریار نشاندش بر خویش هم نامدار پس از گفته و کردهٔ روزگار چنین گفت با نامور شهریار
که من این نبیره سپردم بتو که من رفتنی گشتم ای نیک خو مر او را بهر کار شو یار ور چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش بیک دست شاه جوان بدادش بدست جهان پهلوان پس آنگه سوی آسمان کرد رو که ای دادگر داور راستگو
تو گفتی که من دادگر داورم بسختی بپستم دیده را یاورم هم داد دادی و هم یاوری هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای مرا بر کنون زین بدیگر سرای ازین بیشتر اندرین جای تنگ نخواهم که آرد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته ببخشید شه خواسته بر سپاه چو ده روز مانده بد از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه

پادشاهی منوچهر و وفات یافتن فریدون

بدست خودش تاج بر سر نهاد بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت و بخت بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه نهاده بر خود سران سپاه همی سر زمان زار بگریستی بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون سر زمانی بزار چنین گفتی آن نامور شهریار که برگشت و تاریک شد روز من ازان سه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من بکینه بکام بداندیش من هم از بدخویی و ز کردار بد بروی جوانان چنین بد رسد
ببردند فرمان من لاجرم جهان گشت بر هر سه بر تار و تم پر از خون دل و پر ز گریه دو روی همانگه زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز برآمد چنین روزگاری دراز همه نیکنامی بد و راستی که کرد ای پسر سود در کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببسته میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
ورد دخمه بربست بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان نزار
یکی هفته با سوک بنشست شاه / خود و شهر و بازار و لشکر سیاه
جهانا سراسر فسونی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
چو کردار تو سر بسر بنگرم / فسونست و بادی نمایید برم
یکایک همی پروری شان بناز / چه کوتاه عمر و چه عمری دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد / چه غم گر نباشد همی یا بود
اگر شهریاری و گر زیر دست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوبی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت برمتاب
خنک آنکه زو نیکی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنکه چو یک هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک شه داشتند

بر تخت نشستن شاه منوچهر

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادویها با فسون بست / برو سالیان انجمن شد دو هفت
همه پهلوانان روی زمین / برو بر بخواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش بود و مردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / هم از زور و خشم و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برز پشت منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک و هم تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنم / همه داستانها ز یزدان زنم
براه فریدون فرخ روم / بنایم کهن بود اگر من نوم
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه / ازو گنج و فرمان ازویم کلاه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه پیش یزدان من کافرند / از اهریمن بدکنش بدترند
هر آن دین ور که نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
از آن پس بشمشیر یازم دو دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
چو برگفت ازینگونه شاه جوان / ببزد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده را / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
که شایسته تاجی و تخت و گاه / ترا زیبد آیین فر و کلاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین سواران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگاری نوی / بتخت کیان بر نگاری نوی
برزم اندرون شیر پاینده / ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو پشتی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت بکار بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد

جهان چون بزد بند کی شاه را / کمر بسته ام جنگ بدخواه را
برو کرد بس آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تخت کذارید سام / پیش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همیگشت گیتی بآیین و راه

زادن زال از پدر و داستان او
سام او را بالبرز کوه

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته راستان
یکی داستانیست چون بشنوی / بیزدان نیازی و بر نغنوی
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت از مشک مو
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان جوا و بار داشت / ز بار گران جانش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / سر بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه ز ایزد همیخواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی بچه پهلوان شیر دل / نماید بدین خردگی چهر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن ناسپاسی تو دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد بر نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببد از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او بپیکار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش اهریمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی بر تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / بر من ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همیکرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود / بدین خانه آن طفل بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه / ندانسته رنگ سپید و سیاه
پدر مهر پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بدین نره شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که بر خود مرا زنده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز برشد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاجکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن خورد یاد

غنودن خفتن باشد

کنام لانه وحوش و طیور باشد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش درانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشید یزدان نیکی دهش / یکی بودنی بود اندر بوش
نگه کرد سیمرغ را بچگان / بدان خورد خون از دو دیده چکان
شگفتی بدو برفکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که بد خوبتر برگزید / پی شیر مهمان بداد و مکید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآورد دارنده نکشاد راز
چو آن کودک خورد پرمایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

خواب دیدن سام نریمان زال را و آوردن او را از البرز کوه

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی روان
ورا مژده دادی ز فرزند او / بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / ازین در سخن چند گونه براند
بایشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
بگویید گفت اندرین داستان / خرد تان بدین هست همداستان
که زنده ست آن خورد کودک هنوز / دگر شد ز سرما و مهر تموز
سرانکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هرکو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
چو بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی بدریا درون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
زموی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک ازین نیست ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست / بیارای بر جستنش رایست
چو یزدان کسی را بدارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست روزی ده رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید دمان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل بشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافروختی چون پرند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
مرا دایه گر مرغ شاید همی / ترا پهلوانی چه شاید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون شنبلید
همی بد مران ایزدت هدیه داد / که بر سرم موی سپیدی نهاد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزد تو بد بود خوار / کنونت پرورده کردگار
کزو مهربان تر دگر دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
ز خواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب و از روزگار / نباید که پند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان تا بر کوهسار / که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شاخ صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بران هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
گزانان وزانگونه مرغ آورند / ز خار اسپر اندر ثریا کشید
بدانست کو داور کردگارست / توانا و از برتران برترست
ره بر شدن بود و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه

همیگفت کای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
ازین برشدن بنده را دستگیر / مرین بیگنه را تو کن دلپذیر
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر اهرمنست
چو با داور این راز ناگفته شد / نیازش همانگاه پذرفته شد
نگه کرد پس سیمرغ از فراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدن از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود

آوردن سیمرغ زال را نزد سام نریمان

چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورانده یکی دایه ام / همت دایه ام نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز ترکس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بآواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفت و گو
زبانش خرد بود و رایش درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
بدو داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی سپارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین خوبترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
برافکن بر آتش همی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
دلش کرده بد رام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی بر
بتن پیل وار و برخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و اورج و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری / بنیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / یلان همچنین شادمان زورمند
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی / دلش پهلوان دست شمشیرجوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب رخ بمانند خون
بجز موبرو بر نکوهش نبود / بدی دیگرش را پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بگفت ای پسر دل بمن نرم کن / گذشته مکن یاد و خون گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان کند
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای راست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده لب و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و رویینه درای
سواران همه نعره برداشتند / بران خرمی روز بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرّهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / همی از جهان آفرین کرد یاد

فرستادن منوچهر نوذر را بطلب سام و زال

بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بدو / بدان شادمانی که بگشاد رو
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا تهنیت کند خواستار
به پیوند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وزانجا سوی زابلستان شوند / برآیین خسروپرستان شوند
برون رفت نوذر بفرمان شاه / ابا نامداران زرین کلاه
چو نوذر بر سام نیرم رسید / چو نوذر جهان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وزیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاندند و براندش بیک سوی
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست / گران پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت و ایوان نهادند رو / چه دیهیم دار و چه دیهیم جو
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر برنهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماندند ازو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کنی بی جفت
بدین برز و بالا و این خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر
دگر گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
که فرّ کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و اورنگ دیر
بیاموز او را ره ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین اینها تمام
پس از کار سیمرغ و کار بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با شه بگفت / ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گفتی ز خارا پرآب
بر و بر کشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که پیوسته مردو همال
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آورد هم یاد او
ببند راه بر کوه از هیچ روی / دو دیدم بسی کرد او پوی پوی
مرا پویه پور کم بوده خواست / بدل سوزکی چون همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای فرمان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با دلی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بگیر دگر نیستم دست رس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز با من مرا شاد کن / ازو این دل ویر آباد کن
بد مهری مر روانش مسوز / بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / ستایش همانگاه پذرفته شد
یکی پر بزد مرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پرمشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد

ز سهم وی و پویه پور خویش / خرد در سرم جای بگرفت پیش
زبانم ببرد بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بیاورد فرزند چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا نکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همی داستان بر چه خواهد زدن
ستاره شناسان همه همزبان / گرفتند پیدا ز اختر نشان
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که گردند ازو پس بدو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

منشور دادن شاه منوچهر زال را

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / کنیزان خلخ هم از چین و روم
زبرجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
هم از مشک و کافور و هم زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه با تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و ماو هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنو بنوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفتا که ای مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بجوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت شد داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بدو در همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
سرایی که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
ابا هدیه و لب پر از آفرین / ز دادار بر پهلوان زمین
که فرخنده بادا پی این جوان / بر و تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و هشیوار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شیرانش آورده پیش
جهان دیده کارزار کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و گند آوری / [illegible] داوری
پسر داد یزدان بینداختم / ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده نگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختن / روانش از خرد برافروختن
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست

گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با دلیران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان مجوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آبادتر / دل دوستانت همی شادتر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هر چه باید بکار / چنان کن که باید وراخواستار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر جهان
کسی پیش کز مادر نزاد / من آنم سزد گر بزارم ز داد
جدا پیشتر زین کجا داشتی / مدارم که آمد گه آشتی
همی زیر چنگال مرغ اندرون / جمیدن بخاک و خمیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
اگر دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراندم مرا کردگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / ازین با جهاندار پیکار نیست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رای زد زاختر نیکرای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بباید ت گسترد مهر
پدر گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هر چت هواست
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار

فرستادن سام نریمان زال را بجانب سیستان

بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران کار / چو شیران جنگی که در کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / چنان ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی فروشیدن اندر گرفت
همان زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید تا شود نیک نام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو چهر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبد از ابخواند / پژوهیده مردین و هر خوانند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چو نان بدی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خویش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
مر انکش ز نزدیک و از دور دید / گمان مشک بردند و کافور دید
بدینسان همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
خداوند روزی جهان کرد راست / که در پادشاهی بجز زو نخاست

رسیدن زال بکابل و پذیره شدن مهراب کابلی

برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / همان کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای گاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه شهر بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر چه بودند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی شاه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیره تر گشت بر کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه این زاد مرکز نمرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندران کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کسی کوی این را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که ماننده ماهیست بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها از او / بجنبید مهرش بدان ماه رو

تعریف کردن مهراب زال را و عاشق شدن رودابه بزال

برآورد از آن گفته دل را بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
بدل گفت شک نیست کان خوب چهر / برخسار ماند به ماه و به مهر
پدرش از نکویی چو ایدون بود / از و زاده دختر همایون بود
شب آمد پر اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد چنان ضعف حال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین نیام
در پهلوان را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بکشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / از آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تاج و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بجان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هر چه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید
چو روشن دل پهلوان را برو / چنان گرم دیدند با گفتگو
مر او را ستودند یکیک مهان / همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالاو دیدار رودابه پیکی / زبانیکی هم ز شاپیسکی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام حربه جفت منت / خم چرخ گردان نهفت منت
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / مگر تیره گردد ازین آبروی
چو برگشت یکچند بر سر سپهر / دل زال زر بر سپر آکند مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند / همی آفرینش برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر خوبرو
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نبیند بزین بر چو او کینه‌وار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ ماننده ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همانش سپید است موی / بجوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی / برافروخت گلنار گون کرد روی

فرستادن رودابه کنیزان را نزد زال زر

دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزو / دگرگونه تر شد بآیین و خو
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو راست جای / ز گفتار باشند جوینده‌ای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان پرستنده گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسر از رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه شوید / همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شد شرم پر مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکار آید ز دخت شهان
همه پاسخ او بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافرازتر کس ز دخت مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد نزدیک خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
کسی را بیندازد از بر پدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / از آنکس که زاید نیاید نژاد
چنین سرخ رو دختر مشکموی / شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین موی و بالا و روی / ز چرخ چهارم خود آیدت شوی
چو رودابه آواز ایشان شنید / چو باد و چو آتش دلش بر دمید
بایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
از این پس بخشم و بروی دژم / بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام گفتارتان / شنیدم همان راه و رفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد هر که او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
گرا سرکه دارد بود در جگر / بود ز انگبین زرد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست راست / مرا اوست باید و دلم او بخواست
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرو را بجای تنست و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید / هرین دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
مگر تا نداند کسی این سخن / تو این راز مگشای بر کس ز بن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زاد و بینش روای تو باد
اگر جادوی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم / بپوییم در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بنده را گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر لحظه یاقوت بار آورد / خرد بار او در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او / بر آن چاره بیچاره بنهاد رو
بدیبای رومی بیاراسته / سر زلف بر گل بپیراسته
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

آمدن کنیزان رودابه پیش زال و احوال گفتن

مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
ازین سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
کنیزان از آن گل که بشکفته بود / همه شادمان و همه با فرود
بچیدند گل از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند و در چیدن گل بدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بفرمود کین پرستاران کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستاده آن ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز بس مهر بر جای برنا رمید
خرامید و تابنده شد پر شتاب / همی رفت دستان ازین روی آب
چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک بغراغت یال
پیاده همی شد بسوی شکار / خشنسار دید اندران جویبار
کمان ترک گلرخ بزه برنهاد / بدست جهان پهلوان زاد باد
بزد بانگ تا مرغ برخاست از آب / بینداخت تیری هم اندر شتاب
بزد بال یک مرغ را بر بدوخت / کنیزان بدان مرغ را دل بسوخت
از آن ازرش آورد گردان فرود / چکان خون و گل رنگ شد آب رود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر / بیاور مر آن مرغ افکنده بر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با بنده پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که زینگونه بگشاد تیر از کمان / چه نخجیر پیش اندرش بد گمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / بر تیر و کمان این چنین کامگار
سبک ترک دندان بلب برنهاد / مکن گفت ازینگونه از شاه یاد
شه نیمروزست و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چو او یکسوار / زمانه نبیند چو او نیز وار
پرستنده را کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو دیگر بپای

ببالای ساجست و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم چون دو ابرو بخم / ستون دو بینی چو تیغ دژم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یکماه نیست
بدین چاره تا آن لب لعل فام / کند آشنا با لب پور سام
بپیوستگی چون جهان رای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
دلاور چو پیروز جوید ز جفت / بماند بآسانی اندر نهفت
چنین گفت مر جفت را باز نر / چو بر خایه بنشست و گسترد پر
گزین خایه گر بایه بیرون کنم / ز پشت پدر خایه بیرون کنم
ازیشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با بنده ماه نو / که رو آن پرستنده را گو که رو
که از گلستان یکزمان مگذرید / مگر با گل از باغ بیرون برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با گوهر و زر بگنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگویید و پنهان برید
بدیشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
برفتند آنماه رخ چار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن را نهان نیست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمد و این بود نیک فال
بیامد سیه چشم گنجور ماه / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همه گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان / بنزدیک خورشید رخ دختران
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و کردار و رای و خرد / بدان تا که با او که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
ازیشان یکی بود مهتر بسال / که او بد سخن گو بنزدیک زال
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادران در جهان / نزاید کسی در میان مهان

تعریف کردن رودابه را کنیزکان نزد زال زر

بصورت چو رودابه ماه روی / چو او سرو بالا و باریک موی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته / بیاقوت و پیروزه اش تافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نباشد بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گرازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / بجنگ آوریم آن دلارای نیز
سر مشک مویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره

ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین چاره رویش نماید ترا
سگالش چو کردند از ایشان بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی بود آن شب ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / بباغ اندرون دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت امروز کار / نباید گرفتن بدانسان شمار
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
نه بینی که از کاخ کابل خدای / برین اندر آرد به شبگیر پای
همه روزش آمد شدن پیش اوست / که پیوند با یکدگر نیک دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تان همانگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند با ماه و گفتند راز

رفتن زال بپای قصر رودابه و دیدن یکدیگر را

برافروخت رودابه را دل ز مهر / برامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن بهست ار بآواز و نام
پری چهره پرسید و بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چو او کس بآیین و فر
یکی مرد بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش بوی و همرنگ و هم قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش ببر / از آهو همینست و اینست فر
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / که بازگشتن دلش پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شدست او برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبارخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند / بگفتند و از وی بها خواستند
چنین گفت لب پر از خنده کرد / رخان همچو گلنار آگنده کرد
چنین گفت پس بانوی ماه روی / پرستنده را کای مر چاره جوی
[illegible] شبانگه سوی او شوید / بگویید و گفتار ما بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار / بیا تا ببینی همه پرنگار
یکی رفت ازان زیرک ماه روی / بر پهلوان گفت پس چاره جوی
که یزدان سرانجت هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان و از هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ سنبل گران ناگران
همه زر و پیروزه بد خانه شان / بروشن گلاب اندرون خانه شان
ازان خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام

رسیدن زال بپای قصر رودابه و بقصر آوردن رودابه زال را و مجلس آراستن

سگالش سخنی گفتن باشد

از آهو: راه عیب باشد

چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردون نگین تو باد
سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک / ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود زمین آفرین از [...]
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همیخواستم تا خدای جهان / نماید بمن رویت اندر نها[ن]
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک از انسو نپیچد کمن[د]
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره / بدل زال گفت این کمندی [...]
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود در تاز و بر کش میان / بر شیر بگشاد و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یکسویم / ز بهر تو باید همی گیسویم
نگه کرد زال اندرون ماه روی / شگفتی بماند اندران گفت [...]
بساید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / بدین خسته دل نیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره / بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نما[ز]
گرفت آنگهی دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شا[...]
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حو[ر]
شگفت اندر و مانده بد زال زر / ازان روی و بالا و آن زیب و فر
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
همان زال با فر شاهنشهی / نشست از بر شاه با فر[...]
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش روداب نارمید / بدزدیده در روی همی بنگر[ید]
ازان شاخ و یال و ازان فر و برز / که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را همی جان فروخت / در و بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبو[ی]
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین گفته همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سرمایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز فرمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر آشکارا کند جفت من
بدو گفت روداب من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
بجز پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت و با زیب و زر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آز در پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر ژرف کردند سرد و پر آب / زبان بر گشادند بر آفتا[ب]
که ای فر گیتی یکی لخظه تیز / نبایست آمد چنین در ستیز
مگر کین دو مهر آزمای دلیر / بگشتندی از دل ز دید[ار سیر]
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گرو[ه]

بدیدند مر پهلوان را بگاه / وزان جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که جویند بزرگان جوینده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد

نامه نوشتن زال نزدیک سام

ببخشایش اندر بترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
بدو هست گردون گردان بپای / نمود او ما را بهر دو سرای
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد ز نو میوه را از رزان
جوان دارد آن کاو با رنگ و بوی / کهی پیر پیچی و زم کرده روی
ز فرمان او هیچکس نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر بر بود پیدا رقم
همه آفرینش ز جفت آفرید / گشاده ز راه نهفت آفرید
یکی هست جز داور کردگار / که او را نجفت و نه انباز و یار
سرانجه آفریدست جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همینست گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
دگر کو بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوانمرد رای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفته نام و بدو مانده تخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و برده خرد / بگوئید کین را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردون بمهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگوئید باشد بدین سام رام
شود رام براین منوچهر شاه / کمان جوانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدو در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین / چه دانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
ندانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن سرانجام بود در منش / بیابید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / درین بند ما را گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بدنا ورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا پیر بر بنده ایم / درین بس شگفتی فرومانده ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر / بزن پادشا را الگاه بهنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و گردنکش و مایه نیست
همانست گز گوهر اژدهاست / اگرچند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد هم ز ما بیشتر / روان و گمانت باندیشتر
مگر کودکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم روی پیام سوار / ببردازد از ره بدین مایه کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

نامه فرستادن زال نزدیک سام از احوال رودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی ازویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده دیزه هنگام گرد / چماننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / نشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سری از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی نبود و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ و کوه بلند
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / براورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / اگر چند دندان ز سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شبان روز یار منست / تو گویی که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهد زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که کو مرکشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد بدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو در دلت نگسلم / کنون اندرینست بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر سه اسب
بفرمود و گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی و برو / بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده در پیش او باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران پیش
که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیرش او زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست

چو مهراب سطلی [illegible] کر بنده ورب سعد را خصوصا

ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد از نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد بر جای و خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه تا بی دراز
بدل گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای

بر داد گر نیستم در انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانکت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد / چگونه برآید یکی نژاد
گشاده بزان باشد اندر نهان / که فرمان و بد کرد کار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم

سخن گفتن سام نریمان با ستاره‌شناسان از کار زال

همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
مبادا ازان روز امیدتم / بنزدیک شاهان بوم دل دژم
چو اختر بجویید و پاسخ دهید / سر خامه بر بخش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ / نهد شاه را از بر تخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو با ایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی باره کوه ساید بجنگ / نماند بر روی جنگ نهنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه گردد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و پذرفت زیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را ندید هیچ روی
ولیکن چو پیمان بران بد نخست / بهانه نباید به پیدا و جست

جواب پیغام زال از نزد سام

بپاسای اکنون و پوشیده دار / بدان تا نداند کس از روزگار
من اینک بلشکر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشم با سپاه
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / که بی او نشاید چنین کرد کار
مگر رام گردد بدین پادشاه / از این پس نیکی بجوییم راه
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی گردش خود براه ایستاد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کره‌نای / برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
شب و روز نخچیر کردی براه / ابا نامداران زابل سپاه
سپهبد چو نزدیک ایران رسید / سپه را بنزد دستان کشید
وزان سو فرستاده شد نزد زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
چو بشنید ازو زال سام سوار / برو گشت خوش شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون ز سختی بخوشی رسید / فراخیش را زود پی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام

بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زر را سپرد / زن از پیش او رفت و ...
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
یکی ساده سربند پیش آورید / شده تار و پودش ...
بدادش بدان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده ده
پری روی بروی درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
همه پیکر از سرخ یاقوت و زر / شده زر همه نا پدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد او را درود و پیام

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

زن از حجره رفت با گو آزید / نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی / پر اندیشه شد جان سیندخت ازو
زن از پیش برگشت چون ... / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت خو / سخن بشنو و پاسخش را بگو
زمان تا زمان پیشم بگذری / بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان / نگویی مرا تو زهی ناکسان
بدو گفت زن من چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرایها / فروشم ز مردم بود بیما
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار / یکی جامه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمای هم / دل بسته زاندیشه بگشاییم
نمود آنکهی دایه گفت این دو چیز / ز تو خواست دیگر بیارش بنیز
بها گفت فردا دهم ماه روی / بها تا نیابم تو از من مجوی
گرآمدش سیندخت گفتار او / بیاراست دل را بپیکار او
بیاندیختش سرو روی و موی / نمیگفت کژی میاور بروی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بربست / ز اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان آبدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که آن نیست زآشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز با پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت ...
زمین دید رودابه و پشت پای / فروماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز تن / بروی زمین ننگ ناید ز ...
سپهدار دستان بکابل نماند / چنین مهر او بر آتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم ما هر دو دست
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او جز آتش نه تفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
سرانجام او گشته همداستان / بپرسیده از موبد باستان
بدین کار گشته زمانه در آن / ابا خویش و پیوند و نام آوران
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / مران پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت از آن گفتگو / پسندش بدی زال زر جفت او
چنین داد پاسخ که این خود درست / چو دستان ز پرمایگان گرد ...

بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی / که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای را اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا بد کس نشنود در جهان
بیامد ز تیمار و گریان بخفت / مران راز را هیچ با کس نگفت
بیامد همانگاه مهراب شاد / ازو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش بژمریده دل آشفته دید
بپرسید از وی چه بودت بگوی / چرا بژمریدست رخسار روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین مردمان سپهبد پرست / وزین تخت و این خسروانی نشست
ازین چهره و سرو و بالای ما / وزین نام و زین دانش و رای ما
بدین آبداری و این رای تست / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آرد سر مایه دار
برینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود / فرو یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذرنی که چرخش همی بشکرد
بتنگی دلم را نگردد دگر / برینست بیداد یا داد گر
بدو گفت سیندخت کین داستان / چنین دارد از کار ما در نشان
خرد یافته موبد نیک بخت / بفرزند زد داستان در نخست
ز دم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من ننگرد
پس آنگاه سرو سهی داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم

خبر یافتن شاه کابل از عاشق شدن رودابه بر زال

که گردون بسر بر چنان بگذرد / که ما را همی باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه با پور سام / نهانی نهادست سرگونه دام
ببردست روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند سودی نکرد / دلش خیره بینم همه روی زرد
چو بشنید مهراب برپای جست / نهاد از بر تیغ شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
بدو گفت رودابه را رود خون / بریزم بروی زمین هم کنون
چو بشنید سیندخت برپای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
بپیچید و انداخت سیندخت پست / فروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید / ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نه رفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیریش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زارست گفت آرزو / پدرم از نیا هم چنین داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد هنر
پسر کو ندارد نشان پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
همم بیم جانست و هم جای ننگ / سرم را چرا باز داری ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در مگردان بخیره زبان
گزین آگهی یافت سام سوار / بدین ترس و تیمار شکی مدار
دی از گرساران بدین گشته باز / گشاده شدست این سخن نیست راز
بدو گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که هر خاک را باد فرمان برد

مرا نیست دل را بدین در نژند ... اگر ایمنی یابمت از گزند
ز زال گرانمایه داماد به ... نباشد همی دانم از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار ... نخواهد ز اهواز تا قندهار
دگر گفت سیندخت کای سرفراز ... بگفتار گرمی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر زمنت ... دل دردمند تو بیند منت
چنین است و این بردلم اشد ... همین بد گمان مرا از نخست
کز آنگونه دیدی مرا دردناک ... بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
چو دانستم این باز کار شگفت ... یک اندیشه زین کار باید گرفت
فریدون ببر و بمن گشت شاد ... جهانجوی دستان همی کرد یاد
که از آتش و باد و از آب و خاک ... شود تیره روی زمین [illegible]
سرانکه که بیگانه شد خویش تو ... بشد تیره رای بداندیش تو
بسی دخت زمود پس نامدار ... که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت از آن شیرمرد ... که او را بپا اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست ... که او را بیاری بمن تندرست
از آن چون بهشت برین گلستان ... نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو درست ... بچاره دلش را ز کینه بشست
زمان داد سیندخت زنهارجوی ... که رودابه را بد نیارد بروی
برو خرم آمد پر از خنده لب ... گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگ پلنگ ... ز شیر ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو ... به پیش پدر خیز و بارای نغز
بدو گفت رودابه پیرایه چیست ... بجای سر مایه بی مایگیست
روان مرا پور سامست جفت ... مر آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق ... بیاقوت و زر گشته سر تا بفرق
پدر چون ورا دید خیره بماند ... جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد ... ببد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری ... که نه تاج بادت نه انگشتری
چو بشنید رودابه پاسخ نداد ... ز شرم پدر سر بزانو نهاد
سیه مژه بر نرگسان دژم ... فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ ... بیا خواست غران چو ببر پلنگ
سوی خانه شد دختر دل نژند ... رخان معصفر بخار از زده
بیزدان گرفتند هر دو پناه ... همین دل شده ماه و هم پیشگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ... ز مهراب و دستان دژ کام
ز پیوند مهراب و از مهر زال ... وزان نامداران دل ناهمال
سخن رفت هرگونه با موبدان ... به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار ... که بر ما شود زین دژم روزگار

خبر یافتن شاه منوچهر از عاشق شدن زال بر رودا

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ ... برون آوریدم برای و به جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست ... بترسم که اندر آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال ... همال سپر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام ... برآید یکی تیغ تیز از نیام
چگونه از گوهر ما بود ... بتریاک ما زهر همتا بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش ... ز گفت بداکنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج ... بدو باز گردد سر و تاج و گنج
بدو موبدان آفرین خواندند ... ورا خسرو پاک دین خواندند
بکند گر ما تو داناتری ... بیالیستها بر تو اما تری
همان کن کجا گر خرد در خورد ... دل اژدها را فرو بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش ... ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار ... بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که زین سو گرای ... زنزدیک من سوی خانه گرای
بران تیز و در ره میاسای هیچ ... شب و روز باید که سازی بسیچ
چو نوذر برون شد ز پیش پدر ... سوی پهلوان زود بنهاد سر
چو نزد دستان شد آن نامور ... خبر شد بسام از شه تاجور
همه نامداران پذیره شدند ... ابا زنده پیل و تبیره شدند
رسیدند چون پیش سام سوار ... بزرگان ابا نوذر نامدار

به پرسش گرفتند با یکدگر ... روان و بزرگان پرخاشخر
از آن پس نشستند در مرغزار ... سخن گفته آمد ز سر خواستار
پیام پدر شاه نوذر بداد ... بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... که دیدار شه رامش جان کنم
ببودند اندر آن روز مهمان سام ... بدیدار هم جملگی شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام ... نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری ... گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیریاز ... چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره بر آمد ز در ... همون دلاور بر آورده پر
سوی بارگاه منوچهر شاه ... بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی ... بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش ... چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه زوبین وران ... ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد ... سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه صنج ... ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از اینگونه لشکر پذیره شدند ... جهان باد رفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیکی بارگاه ... پیاده شد و شاه بگشاد راه
چو شاه جهاندار بنمود روی ... زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج ... ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاندش ... چنان چون سزا بود بنواختش
از آن گرگساران و جنگ آوران ... وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و دل شاد کرد ... سپهبد سخن سر بسر یاد کرد
که شادان بزی شاه تا جاودان ... ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر ... نه دیوان که شیران جنگی ببر
که از تازی اسپان تگاورترند ... ز گردان ایران رگ آورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان ... پلنگان جنگی نمانندشان
ز من چون بایشان رسید آگهی ... ز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند ... از آن پس همه شهر بگذاشتند
به پیشم همه جنگجوی آمدند ... چنان خیره و پوی پوی آمدند
برافتاد ترس اندرین لشکرم ... ندیدم که تیمار آن چون خورم
همین صدمنی گرز برداشتم ... سپه را بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان ... تهی گشت آن بیشه نغزشان
بنیره جهاندار سلم بزرگ ... به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهاندار را نام کرکوی بود ... یکی سرو بالا نکو روی بود
ز مادر وی از تخم ضحاک بود ... سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ ... نه پید دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو من گرز یک زخم برداشتم ... سپه را هم آنجای بگذاشتم
چنان بر خروشید از پشت زین ... که خون آشنا شد بروی زمین
دل آمد سپه را از آن باز جای ... سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من ... چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز ... چو پیل ژیان با کمندی دراز
مرا خواست کارد بخم کمند ... چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ ... به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور بر انگیختم ... چو آتش برو تیر می‌ریختم
کجا نام جهان شد بسندان سرش ... که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست ... برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان ... که از کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ ... همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز ... من از چرمه چنگال کردم دراز
بفیروزی و دولت پادشاه ... بنام جهان داور مهر و ماه
گرفتم کمربند مرد دلیر ... ز زین در ربودم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان ... زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار ... سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه ... بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار ... فکنده در آنجا بر آمد شمار
گرفتار گشتند از سروران ... ده و دو هزاری ز نام آوران

سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه پیچد بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیک جمع کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهبدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ

تندی نمودن شاه منوچهر و فرستادن سام را بکابل بجنگ

بشاه آفرین کرد آن بی همال / نیوشات گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر بر گرفت / سخن را بر وی از نم در گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که یابند از بد رها / یکی ماند از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که دل بسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بر و شاه چون خشم و نیرو نمود / نیارست آنکه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان پاینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه سپهبد چه افگند بن
همه شهر کابل برآمد بجوش / از ایوان مهراب برشد خروش
جو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بگشتند نومید از جان و چیز
خروشان ز کابل برون رفت زال / فروهشته لفچ و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

رسیدن سام نزدیک کابل و استقبال نمودن زال سام را

جو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخواستند / درفش فریدون بیاراستند
همه لشکری با پذیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگ درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
جو دستان بدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
جو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه دیهیم خواه و چه آزرم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسب سمند / جو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / بتیمار با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آور مکن هیچ بیر
چنین داد پاسخ گزین باک نیست / مرا نیز بر جای خون خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن از سخن نگذرد
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
جو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین را ز جنگ تو حیران شود
کجا چرمه تو چمد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین نسپرد شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد تو بی بهره ام / اگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
بجز آنکه سام یلیستم پدر / دگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی بتیمار زم زنده را / بآتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود ور
دل از ناز و آرام بر کندیم / ببردی بکوه و بیفکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سپیه را سفید است رنگ
هنرمست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با تاجداران سران
نشستم بکابل به پیمان تو / نگه داشتم رای و فرمان تو
نگفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کاری بیار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
بار و میانم بدو نیم کن / پس آنگاه کابل بر از بیم کن
مکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مرمراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمن از تو بشاد بود
جو از من همین آرزو خواستی / بتنگی دل از جای برخواستی
شکیبا شو تا چاره کار تو / بسازم همه تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیک خواه
مگر شهریار اندرین داستان / براه آید از کینه و داستان
جو بیند هنرها و دیدار تو / بخوبد جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیار آورم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
چو خواهی شدن نزد شاه جهان / خرد را بجای آر و روشن روان
بباز و گند شیر همواره کار / هر انجا که او شد بیابد شکار
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام نریمان بشاه منوچهر و رفتن زال

سر نامه کرد آفرین خدای / که اوست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
همه چیز کو ساخته است از بوش / بر انست چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / انو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر از گیتی نهنگ
ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافکن سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش / بآبش خور آرد همی گرگ و میش
تو از آفریدون شهی یادگار / همی تا جهان باد باشی بکار
کنون بشنو ای شاه ایران تور / که چشم بد از تاج و تخت تو دور
یکی بنده ام من رسیده بجای / همی سال پانصد در آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
عنان پیچ و گرد افگن و گرز دار / جو من کس ندیده بگیتی سوار
ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
بشد آب گردان مازندران / جو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
جو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی جو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان زاز و بود دل پر هراس / همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چار پای / جهان جمله او را سپردند جای

چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کان شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدو دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / دهن باز کرده فکنده براه
چو دیوی برافکنده پرخون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی دهانش کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته تیر من بر دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر زبانش بپیچید ازان
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی بوی خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / بدو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم ازان خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / ازو هست هرچند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / بجز سوخته خاک دیگر نبود
گر از جنگ دیوان بگویم باز / ز پیکار آن نامه گردد دراز
چنین و جز این هرچه کردم ز رای / سرانرا سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون دیرگاهست تا پشت زین / مرا تختگاهست و جا همچنین
همه کرکساران و مازندران / بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم شهر و پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من / همان زخم کوبنده گوپال من
بدان بر که بودم نماند همی / بر و گردگاهم خم آمد همی
کمندی بینداختم از دو شست / زمانه مرا واژگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمربند و گوپال را
چو من او همه دشمنان کم کند / هنرهای او شاه خرم کند
یکی آرزو دارد اندر جهان / بیاید بخواهد ز شه در نهان
یکی آرزو کو بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم از رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه و همه انجمن
چو آوردم او را ز البرز کوه / که با او بگفتم میان گروه
که از رای او سر نه پیچم بهیچ / درین رزم کرد او سوی من بسیچ
به پیش من آمد پر از خون و خاک / همی آمدش استخوان چاک چاک
مرا گفت اگر رای کابل کنی / سزاتر که آهنگ زابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود نباید ز دولت خرد

ز گیتی مرا خود همین است و بس / چه اندوه کس و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فر و داد / یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشته شد کار راست / ستد زود دستان و بر پای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای
شب و روز نه خورد بودش نه خواب / همی راند از اندوه دل پر شتاب
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

سخن گفتن سیندخت پیش سام و عذر نمودن

برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه با او براند
بدو گفت اکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دختر پاکتن / کشم خوارتان در بر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
ز کابل که با سام یارد چخید / که خواهد مران زخم گرزش کشید
چو بشنید سیندخت پیشش نشست / دل چاره جو پیش با اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که بد ژرف بین او بتدبیر و رای
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر یکی کامت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخش و بدان کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیرباز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان بلا داستان
بکن آنچه دانی و با جان بکوش / و یا چادر خون بتن در بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گت بخونم نباید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن بدو تیغ کام از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ما را بزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کینت کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده روی فروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
بباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان اندهٔ جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندهٔ خویشتن / ازویست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / بدر و بیاقوت پرمایه بر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون کرد دینار سیصد هزار
صد اسب گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجاه زرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای نیکو بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / درون و برون پر ز لعل و گهر
رخش خسروی بیست پهنای او / ز سیصد فزون بود بالای او
ازان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد بباب / چو گردی بکردار آذرگشسب

هدیه فرستادن سیندخت نزد سام نریمان

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا آگهی / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
که جایی کجا چندین مایه بود / فرستادن زن چه آیین بود
پر اندیشه بنشست بر سان مست / دل و جان خود را در اندیشه بست
که گر خواسته زو پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه رمه
و گر باز گردانمش نیز زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سرانجام اندیشه آن پهلوان
بگفت این بگنجور و دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او و شکیبا بدند / سخن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در بی صدف
چو پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلو پر خرد / ستایید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خرگاه پرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که ای نامور پر فراز جهان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگی برافروختند
بمهر تو شد بسته چیت بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
همه کس ز داد تو گوینده باز / بگیتی ازین سان شده فراز
گنه کار اگر چه که مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / که از پا درآرند اکنون بدرد
پرستنده خاک پای تو اند / همه شهر زنده برای تو اند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کار از تو پسند / میان را بخون بر همی بسند
چنان کن که در روز امید و بیم / بناشی پشیمان و دل بر دو نیم
بدو سام یل گفت با من بگوی / سر انجمن پرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مران دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بدان سان که دانی یکایک بگو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت مهان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان بود زو بر و بوم رست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان پیوسته هست
چو ایمن شوم هر چه گفتی بگو / بگویم بجویم بدین آب رو
نهفته همه گنج کابلستان / بگویم بر سام بزابلستان
چو بشنید ازیشان یل نامدار / پسندید ازو و برآراست کار
گرفت آنگهی دست در دست او / همان عهد و سوگند و پیمان بجست
که هر کس که باشند ز خویشان او / نفرماید و رنج ناید او
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خواست / بگفت آنچه بود اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا بر کشد روز چاک
همه بر تو میخوانیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند / بکش گر کشی و ببستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / که بر تیرگی اندر آرد ت روز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی جو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست

یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
سرانجام سر دو بخاک اندرست / که هر کو سری را ازین گوهرست
یکی از فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
کنون بشنو ای بانوی نیکرای / میندیش و اندیشه یاوه بجای
یکی نامه با لابه دلپسند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ببند / همان نعل اسپش زمین را بکند
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
چو پرورده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها / مرا نیز بنما و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
خرامد به کاخ من اندر سمند / سرم برشود با سمان بلند
بکابل چو تو نامدار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور به کردار باد / برافگند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن هیچ یاد / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
که سام نریمان ز کین در گذشت / همان هر چه بد بود از ما گذشت
من اینک پس نامه اندر زمان / بیایم بجویم ره بزم مان

آمدن سیندخت نزد سام و پیغام بردن بشاه کابل

سیوم روز چون چشمه آفتاب / بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / مه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر رودابه دلنواز
بکابل دگر سام را آنچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بسود / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را / بزین اندر افگند گوپال را
سرافراز کردی و مردی درست / بدو داد و گفتش که اکنون تراست
بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
بدل خرمی راه کابل گرفت / ز مهر دل زال اندر شگفت

رسیدن زال نزدیک شاه منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
بنزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی بود بر خاک روی / بدو داده دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسیدش از و شهریار بلند
که چون بود ای پهلوان زاد مرد / درین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتریست / ابا تو همه رنج رامش گریست
ازو بستد آن نامه پهلوان / بخندید و بس شاه روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجم فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامه دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
بسازم برآرم همه کام تو / ندانم چه باشد سرانجام تو
اگر چه دلم هست ازین پر درم / برانم که نندیشم از بیش و کم
ببردند خوالیگران خوان خور / شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه … نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند … بجای دگر جای میساخ…
جو می خورده شد نامور پور سام … بپردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب … پراندیشه دل پر زگفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان … چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر … پس آنکه منوچهر پیروز…
بفرمود تا موبدان و ردان … ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند … ز کار سپهری پژوهش…
برفتند و بردند رنج دراز … که تا با ستاره چه یابند باز
سه روز اندران کارشان شد درنگ … برفتند پر رنج و غم سوی…
زبان برگشادند بر شهریار … که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز یزدان پدید … کزین آب روشن بخوا…
ازین دخت مهراب و از پور سام … گوی پرمنش زاید و نیک نام
بدیدار گردد یکی زورمند … که ناید چو او زیر چرخ بلند
همش زهره باشد همش تیغ و یال … برزم و ببزمش نباشد همال
کجا پاره او کند موی تر … شود خشک هم رزم او…
عقاب از بر ترگ او نگذرد … سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود هوشمند … همه شیر گیرد به خم ک…
بر آتش یکی گور بریان کند … هوا را به شمشیر گریان کند
همه مهر او سوی ایران بود … همه ساله در جنگ توران…
ز بهر دل شاه ایران زمین … شب و روز ناساید از رزم و کین
منوچهر شد شادمان زین سخن … بپا راست دل از رنج…

سؤال کردن موبد از زال

نشستند بیدار دل موبدان … همان زال با نامور بخرد…
بدان تا بپرسند ازو چند چیز … سخنهای بیهوده در پرده نیز
بپرسید مر زال را موبدی … ازین تیز هش راه بین بخردی
که آن ده و دو تا شاخ سرو سهی … که رستست شاداب…
ازان بر زده هر یکی شاخ سی … نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز … دو اسب گرانمایه تیز…
یکی زو بکردار دریای قار … یکی چون بلور سفید آبدار
بجنبند هر دو شتابند خود … همان یکدگر را نیابند جو…
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار … کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرد … همان سی شود باز چون بنگ…
چهارم چنین گفت کان مرغزار … که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ … سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود … اگر لابه سازد سخن نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو … ز دریای با موج برسان غ…
یکی مرغ دارد بریشان کنام … نشیمش این بامی بود آن ببام
ازین چون بپرد شود برگ خشک … بران چون نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار … یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار … یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان … گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر باسمان … پرستنده و کشتند همداستا…
ازان شارسان کس بدل نگذرد … کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومه خیزد ز ناگهان … برو بوم شان پاک گردد نه…

جواب دادن زال موبدان شاه منوچهر را

گراین راز ما آشکارا کنی … ز خاک سیه مشک سارا…
زمانی پراندیشه زال زر … برآورد یال و برآورد پر
ازان پس زبان برگشاد … همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند … که هر یک سی شاخ بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو … چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز ماه راست آید شمار … بدینسان کند گردش روزگار
دگر آنکه گفتی ز کار دو اسب … کزان پیکر دار آذرگشسب
سفید و سیاهست آن هر دو شان … پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد … دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یک دگر را بتک … دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی که آن سی سوار … کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سوار آن یکی کم شود … بوقت شمردن همان سی بود
بگفتی سخن جز ز نقصان ماه … که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون آن سخن برگشم از نیام … دو بن سرو کان مرغ دارد کنام
ز برج بره تا ترازو جهان … همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود … بران تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند … کزو نیم شادان و هم زو گزند
مران مرغ پران تو خورشید دان … جهان زاید و بیم و امید ازان
دگر شهر بر مرد بارای و هوش … چو پرسیدی اکنون بمن دار گوش
بیابان آن مرد با تیز داس … گیای تر و خشک اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود … اگر لابه سازی همی نشنود
درو گر جهانست و ما چون گیا … همینش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک ننگرد … شکاری که پیش آیدش بشکرد
دگر شارسانی ابر کوهسار … سرای درنگست و جای شمار
مر آن شارسان این سرای سپنج … که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
بیکدم زدن بر تو بر بشمرد … همو بر فرازد همو بشکرد
بر آید یکی باد با زلزله … ز گیتی بر آید خروش و وله
همه رنج ماند ابا خارسان … گذر مر دیابد سوی شارسان
کسی دیگر از گنج او برخورد … نپاید برو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن … همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود … روانها بدان سر گرامی بود
دگر آز ورزیم پیچان شویم … بدید آید آنکه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست … ازو بهره ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سرش خاک … همان جای ترسست و تیمار و باک
جهان را چنین است ساز و نهاد … که جز مرگ را کس زمادر نزاد
ازین در در آید بدان بگذرد … زمانه دم ما همی بشمرد
نیابد بدین بخت ارچه چیر … که دولت نماند بیکجای بر
که داند که این چرخ بدساز چیست … نهانیش با هر کسی راز چیست
برنجد انچه از سزا مهست … نکوکاری و نیکنامی بهست
که ماند نکونامی ایدر بجای … بود با تو نیکی بدیگر سرای
بود دور راز اندره بخردی … همین نیکویی دور یست از بدی
چو برگفت از نیکوی داستان … جواب همه بخردان شد تمام
شهنشاه گیتی زمانه گرفت … بشادی یکی انجمن برشگفت

هنر آزمودن شاه منوچهر زال زر را

یکی جشنگاهی بیاراست شاه … چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت … سر میکساران ز می خیره گشت
برفتند گردان همه شاد و مست … گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب … سر نامداران بر آمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر … بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری باز گشتن بدر … شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نامجوی … مرا چهر سام آمدست آرزوی
چو بوسیدم این پایه تخت عاج … دلم گشت روشن ازین بخت و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد … یک امروز دیگر بباید شمرد
ترا بویه دخت مهراب خواست … دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صنج و هندی درای … بمیدان در آرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان … برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ … نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچربی عنان … بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
درخت قوی بد بمیدان شاه … گذشته برو سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام … برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی … گذر کرد ازان تیر شاهنشهی
هم اندر رکیب اسپ بگشاد تیر … بینداخت و بگذشت بر یک…

سپر برگرفتند زوبین وران / بکشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسپ آن یل بی همال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / کشاده بدیگر سوی افکند خوار
چو زانگونه شاه جهان دید ازو / در اندیشه شد زان یل نامجو
بگردن کشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرایدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
جهان شد که مرد اندر آمد بمرد / برانگیخت اسپ و برآورد گرد
چو زال سپهبد بدید آن سران / بمانند دیوان مازندران
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم ندیده کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادرش لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کین چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ
پس آنگه سوی تخت شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند کیهان مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
چه از جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
پس آن نامه سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نویسنده بر نامه بنهاد دست / قلم پای بگشاد و لب را ببست

بازگشتن زال از نزد منوچهر و بخششهای او آمدن بکابل

بر اسپ و پیاده همی تاختش / ز عنبر یکی افسری ساختش
نخست از جهان آفرین یاد کرد / که از خاک مردم بدیدار کرد
زمین و زمان زیر امر ویست / دری بایدت زد بهر کار دست
ازان پس بنامه درون یاد کرد / ستایش بران پهلو پاکزاد
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز بر سان شیر
برآمد سرانجام کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدو / بسی روز خرم شمردم بدو
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
سرانجام این کار پیروز باد / وزین کار ایران دلفروز باد
کنون چون تو دانی برای و خرد / همی کار دستان بسازا رسزد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / ببوسید مر زال را پیشگاه
بشاه جهان آفرین کرد و گفت / که با شادی و خرمی باش جفت
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
فرستاده چون شد بر نامدار / یکایک بدو گفت از شهریار
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / کزانگونه شادی گرفتن مهان
من اینک چو دستان برش رسید / پایم سرود و چنان چون سزید
فرستاده تازان بکابل رسید / بگفت آنچه از سام نیرم شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده بازیابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رای تو تیره رای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم که ساختی از نخست / سرانجام آن هم ببایدت جست

زال فر بیارید در نگین / همه را او سر بسر آفرین

همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو بازگشت باز / بر دختر آمد سراینده راز
بمژده دادش بدیدار زال / که چون یافتی تو که یابد همال
بزن مر ترا شد بلندی منش / سزد گر فرازی سر از سرزنش
سوی کام دل نیز بشتافتی / ز دل هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای پاک نام / سزای ستایش بهر صبح و شام
همی از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او / بآرایش کاخ بنهاد رو
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
یکی فرش افگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوش آب بود / که هر دانه چون قطره آب بود
بر ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیینش آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
بیاقوت مر تخت را پایه داشت / که تخت کیان بود و پرمایه داشت
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوییها نوشت
نشاند اندران خانه زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
بر پشت پیلان بیاراستند / زکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران
پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشانند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر / بشد از گلاب آن همه خاک تر
وزان سوی دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
[illegible] ز مهراب [illegible] آگهی / پذیره برفتند با فرهی

پذیره شدن سام نریمان و شاه کابل زال را

ز دستی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همیداشت اندر برش یکزمان
پس آنگاه مر زال بوسید خاک / بگفت آنچه بشنید از شاه پاک
[illegible] پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه شگفتی گرفت
پس آنگه که آمد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بد و بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخن را بدان برنهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / کنم جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی آن بمهمان شویم / بران درد او پاک درمان شویم
درین گفت بد پهلوان ناسپر / همان ویژه گردان پرخاشخر
فرستاده نیز آمد روان / که شد ساخته کار پیوندتان
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / بدانست کورا ازان چیست کام
سخن هر چه از دخت مهراب بیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
چو در چهره زال زر دید سام / که گشتست با مهر رودابه رام

خبر یافتن مهراب از آمدن زال و پذیره شدن او را

بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و کشادند پرده سرای
هیونی برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب پیر
بگویید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و خیل و سپاه
چو بشنید مهراب زد زود کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / چه آوای بوق و چه آوای زنگ
همیرفت ازینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / ابر سام و بر زال و شاه زمین
نشست از بر باره تیز رو / چو از کوه سر بر زد آن ماه نو

نهاد از بر تارک زال زر ‌ یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد ‌ سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای ‌ چه نالیدن بربط و کره نای
تو گفتی در و دام رامشگرست ‌ زمانه بآرایش زیورست
سر و یال اسب از کران تا کران ‌ براندوده مشک و می و زعفران
همه روی پیلان پر از کوس و بوق ‌ براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان ‌ میان بسته سیصد پرستندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر ‌ مرصع معطر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند ‌ بفرقش همه گوهر افشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز ‌ شد از خواسته یکبیک بی نیاز
ستایش بدو کرد سام سوار ‌ که شادان بوی تا بوی نامدار
بخندید سیندخت را سام گفت ‌ که رودابه را چند خواهی نهفت
زبنده ز تاج و ز تخت و ز شهر ‌ مرا هر چه باشد سزا راست بهر
زمین را ببوسید سیندخت باز ‌ برو آفرین کرد و بردش نماز
برفتند زی خانه زرنگار ‌ کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی ‌ یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستایش کند ‌ برو چشم را چون گشایش کند
بدان قد و بالا و رخسار و موی ‌ چو عنبر ببوی و چو حوران بخوی
بفرمود تا رفت مهراب پیش ‌ ببستند عقدی به آیین خویش
بیک تختشان شاد بنشاندند ‌ عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر پرنگار ‌ سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس گوهر آراسته ‌ همان نسخه گنج آراسته
برو خواند مر گنجها آنچه بود ‌ که گوش آن نیارست گویی شنود
برفتند از آنجا بجایی نشست ‌ ببودند یک هفته با می بدست
از ایوان سوی کاخ رفتند باز ‌ سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند ‌ [illegible] کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت ‌ سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز ‌ بشادی گرفتند یکهفته ساز
عماری بیالای هودج بساخت ‌ یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش ‌ سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش ‌ پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز ‌ چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سپهدار گیتی سام شاهی بزال ‌ برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران و مازندران ‌ برافراخت آنگه درفش کیان
شوم گفت کان پادشاهی مراست ‌ دل و دیده با ماند از اندر است
منوچهر منشور آن شهر بر ‌ مرا داد کنفامی داد خور
بترسم ز آسیب بدگوهران ‌ بویژه ز گردان مازندران
بباد اگر دند از راه دین ‌ نباشد پسند جهان آفرین
ترا دادم ای زال این جایگاه ‌ همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال ‌ می و مجلس آراست فرخ همال
بسی برنیامد برین روزگار ‌ که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد ‌ دلش رنج و این باغ بسپرده شد
زبس بار کو داشت اندرون ‌ همی اندر رودابه از دیده خون
شکم گشت افزون و تن شد گران ‌ شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گویی بسنگست آگنده پوست ‌ و یا ز آهنست آنچنان کندروست
چنین تا که زادن آمد فراز ‌ بخواب و بآرام بودش نیاز

داستان متولد شدن رستم از مادر

شب و روز بر ماه رخ سخت بود ‌ که در اندرونش چو انجخت بود
چنان بد که یکشب ازو رفت هوش ‌ ز ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت از دخت او ‌ بکند آن سیه گیسوی مشکبو
یکایک بدستان رسید آگهی ‌ که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر ‌ پر از آب رخسار و خسته جگر
چو از پر سیمرغ آمد بیاد ‌ بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت ‌ از آن پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا ‌ بزیر آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود ‌ چه مرجان که آرامش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز ‌ برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست ‌ بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین تن ماه روی ‌ یکی شیر زاید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر ‌ نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ ‌ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال او ‌ ببیند بر و بازوی و یال او
بآواز او اندر آید ز جای ‌ دل مرد جنگی در آید ز پای
بجای خرد سام سنگی بود ‌ بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالا چو سرو و بنیرو چو پیل ‌ بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی به راه بهمنش ‌ بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بیشی بود خرمی ‌ بدین آدمی از ره مردمی
نترس از سرافراز دستان سام ‌ که کارت بخوبی بسازد تمام
بیاور کنون خنجر آبگون ‌ یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن ‌ ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند ‌ ز صندوق چون بچه بیرون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی ‌ نباشد مر او را ز درد آگهی
از آن پس بدوز آن کجا کرد چاک ‌ ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی بدادش که با شیر و مشک ‌ بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای خسته ببند ‌ که هم در زمانش نه بینی گزند
بدان مال از آن پس یکی پر من ‌ خجسته شمر سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن ‌ بنزد جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت ‌ که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار ‌ که شاخ برومندت آید ببار
چو دادش دگر پر ز بازو بکند ‌ چو دادش به پرواز برشد بلند
شد زال آن پر و در بر گرفت ‌ برفت و بکرد آنچه گفت او شگفت
بدان کار نظاره بد یکجهان ‌ همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از نرگس سیندخت خون ‌ که کودک ز پهلو کی آید برون
بیاورد پس موبدی چرب دست ‌ مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه ‌ بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید ‌ که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش ‌ ببالا بلند و بدیدار خوش
شگفت اندر و مانده بد مرد و زن ‌ که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود ‌ بخفته دلش را ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن ‌ بسیندخت بگشاد آنگه سخن
که رستم از درد و گشتم شاد ‌ ازین نام دستانش رستم نهاد
برو زر و گوهر برافشاندند ‌ ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند ‌ بسان سپهرش برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی ‌ چو دید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر ‌ ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگند موی سمور ‌ برخ بر نگارید ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر ‌ بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان ‌ بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند ‌ بگرد اندرش چاکران نیز چند
بیمون تکاور برانگیختند ‌ بفرمان بران گو درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار ‌ ببردند نزدیک سام سوار
چو بردند نزد جهان پهلوان ‌ مر آن صورت خوب در پرنیان
ابر سام یل موی بر پای خاست ‌ مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش ‌ سرش ابر ساید زمین دامنش
از آن پس فرستاده را پیش خواند ‌ برو زر و گوهر ابر بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه ‌ نظاره شدند اندر آن جشنگاه
چو یکهفته بگذشت از آنگونه کار ‌ نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامه زال پاسخ نوشت ‌ بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار ‌ بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و کتف کیان
بفرمود کورا چنان ارجمند / که از تو شود نامداری پدید
که با پیل و با شیر سازد نبرد / شب و روز با کردگار جهان
که دیده ببیند جهان بین من / بباید بخر زند کانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / که روشن روان اندر آزاد مغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برهنه شد آن روزگار از نهان
بر رستم همی داد ده دایه شیر / شد از نان و از گوشت بادهٔ
چو شد پنج مرده مر او را خورش / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره نمود / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد به سام دلیر / بدان شیرمردی و گردی بدید
بجنبید مر سام را دل ز جای / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دید کاز را ببرد

نامه نوشتن سام بزال و سفارش رستم نمودن

بدارید گردی نیابد گزند / که موبد چنین کرد از اختر پدید
یلان جهان زاند اند بمرد / نیایش همی کرد اندر نهان
ز تخم تو پوری بآیین من / کنون شد مراد من از بخت راست
بر زال روشن دل و شادمان / چو بشنید زال آن سخنهای نغز
برافراخت گردن بچرخ کبود / همی گشت از انگونه بر سر جهان
که بردی مردیت سرمایه شیر / چو از شیر آمد سوی خوردنی
بماندند مردان دران پرورش / چو رستم بپیمود بالای هشت
جهان بر ستاره نظاره بود / تو گفتی که سام یلست او بجای
که شد پور دستان بمانند شیر / کس اندر جهان کودک نارسید
بدیدار آن کودک آمدش رای / چو مهرش سوی پور دستان کشید

آمدن سام نریمان به دیدن رستم بزابلستان

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را بیاراستند
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
رخ رستم زال زانگشت باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
نشست از بر پیل مر پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
چو مهراب و چو زال در پیش پیل / ز گرزش جهان گشته همرنگ نیل
یکی آفرین کرد سام دلیر / که شیرا ز برا بزی شاد و دیر
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو بر پیل زر بچهٔ شیر دید / بخندید شادان دلش بردمید
ببوسید رستش تخت آنگهی گفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / یکی شاخ از تو تو بنیاد باش
همه اسپ و زین خواهم و درع و خود / بتیر و بناوک زستم درود
بچهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی زهره ام
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد

چو زد مهره بر جام و برخاست غو / بر آمد ز هر سو ده و دار و رو
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بر و تخت زرین بپیراستند
ابر سرش تاج و کمر بر میان / بپیرش درون در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل در آید / همان پیل و گرز گران آید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چنانش بدان پیل پیش آورید / نگه کرد و آن تاج و تخت و بر
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بران پیل با کتف و یال
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
ازان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
پس آنگه با یوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفت و گوی
بر آمد برین بر یکی سالیان / نپیستند برنج سرکزمیان

می خورد هر کس به آواز رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
پیک گوشه تخت بر سام مست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بفرق اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج پر همای
بر رستم همی در شگفتی بماند / بروبر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن کتف و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت اگر صد نژاد / بپرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا رهنمود اندرین
برین خوبروی و بدین فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / بمی جان اندیشه را بشکریم
که گیتی بسنجیت بر رای او / کهن شد یکی دیگر آرد ز نو
بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبیذ / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ و شمشیر و تیغ / نیارد بمن سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / پی مشک سارا کنم خاک را
بسازم من اکنون ز بهرش سلاح / نگویم چنین من سخن با فراخ
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو سر فرو مهر ماه / ازان تخت فرخنده بگزید راه
بیاراست سام و برون شد بدر / یکی منزلی زال شد با پدر
چنین گفت مر زال را کاگهی / نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی جوی در آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
مرا در دل ایدون گمانم همی / که آمد تنگی زمانم همی
چو پیریست سیمین کند گوشوار / ازان پس تو جز گوش رفتن مدار
تن پاکی خانه دان شوره تاک / که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر / سرانجام روزی در آید بسر
جوانیم بد مایه خوبی و بود / جهان زرد شد سود و مایه ربود
چنین است و مر مرگ را چاره نیست / بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاک / چو جان شد کشانش فگندش بخاک
بجاه بلند از ره برترم / چو مرگ آید از زیر خاک اندرم
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را بباید نهفت
چو آمد ز درگاه بانگ درای / بر آمد همانگه سپهبد ز جای
وز آنجا سوی باختر کرد روی / زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از درد دل پر ز آب بر و شان
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد براه دراز
وزین روی زال سپهبد براه / سوی سیستان بازبرد آن سپاه
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی بر و باده خورد
چنان چون بود درخور ساز رزم / همی بود با او بر آیین بزم
جهان بد که یکرو ز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور / بخوردند تا در سر افگند شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور گرد خورشید فر

کشتن رستم زال پیل سفید را

دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسانی که باشند گردن فراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن / بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید هر گونه خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
ازان پس پراگنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر ز تاب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند

چو زان خیل آوازش آمد بگوش / دلیری و گردی برآورد جوش
دو انگشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همه بسته کردند بر وی رهش
که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود سودمند
چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردنش راه جز بد ندید
تهمتن شد آشفته از گفتش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدان سان که سر شد بمانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
بزد چنگ و بشکست زنجیر و بند / چنان روز از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرون گرز و برش شاد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل / خروشید مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید ازو نامداران خویش / بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن بدو نعره زد همچو شیر / بترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمانده مر او را بدید / بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون / بیک زخم افتاد خوار و زبون
چو افتاد پیل دمانده زپای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران / برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چکرد / ز پیل دمانده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افکند مر تنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / که چون بود کردارش آغاز و بن
بگفتا دریغ از جهان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست / چو جنبید آن پاک در هم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر / بدی به ازو رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید بال و دست و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو / بفر و برودی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید بر سپند از ساز تو
بخون نریمان میان را ببند / برو تا زیان تا بکوه سپند
حصاری فرینده بالای کوه / پر از سبزه و باغ و کشت و گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرند پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای او / همیدون چهارست پهنای او
پر از سبزه و آب و دینار و ارز / کسی خود ندیدست از آنگونه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه زار / درو آفریدست پروردگار
یکی راه در   وی بیاخته / بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای / در آن راه از آنکس نبرد ایچ جای
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون کهی چاره گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند / جهان از نریمان بپرداختند
سپه بی‌سپهدار گشتند باز / بیامد بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان نالها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید / بیابان پی ره سپه برکشید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره دز ندانست راه
ز دروازه دز یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
چو حاجت نبدشان بیک تبره کاه / برون نامد ایچ از آنجایگاه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر نارسیده بکام
تو ای نوجوان گاه آمد کنون / بسازی یکی چاره پر فسون
روی شادمان با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت دیده‌بان
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
چو اکنون ندانند کس نام تو / از ایشان برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم / همین درد را زود درمان کنم
بدو زال گفت ای پسر هوشدار / سرانجامت بگویم همه گوش دار
برآرای تن چون تن ساربان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمکست آنجا عزیز / بقیمت ازان به ندانند چیز
همی در حصار گران از بوش / نبود بی نمکشان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره بیاید کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد درخور کارزار
یکی کاروان از نمک بار کرد / به نیرنگ زال اندرون کار کرد
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته خسروی یال و برز
زخویشان تنی چند با خود ببرد / برافراخته خسروی یال و برز

رفتن رستم بکوه سپند بخونخواهی نریمان

ببار شتر بر سلاح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خند خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و ز که دیده بانش بدید / بنزدیک سالارش اندر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیک دز در یکی ساربان
برو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا پس مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دز همانگاه مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم چو گفتارتان بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو / که رو نزد آن مهتر نامجو
بگویش تو از گفت من یکبیک / که این بارشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهترش گفت باز
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان برفراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی / برو آفرین خواند و بر سرکسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ایا نیک دل مرد نیکی شناس
بیامد ببازار انگه روان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد شد انجمن / چه از پیر و برنا چه مرد و چه زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامدارانش جنگ
سوی مهتر و باره آورد روی / پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
بزد هر یکی خد بند زان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
مهندس بران گونه پرداخته / یکی در ز آهن برو ساخته
بزد گرز و بشکست آن در ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دینار سرتاسر انباشته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز اینگونه سر کز که دارد نشان
همانا به کان اندرون زر نماند / بدریا درون زر و گوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده‌اند / بدینجایگه در بگسترده‌اند
چو بگرفته شد قلعهٔ نابکار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

نامه نوشتن رستم بزال ز در گشودن دژ اسپند کوه

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار روز کردار خود در بدر

نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر

ازو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلوی بی‌همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش تا هور و ماه

پناه گوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
سرافراز و گردن‌کش و پیلتن / سزاوار هر مجلس و انجمن

خداوند شمشیر و فرزانگی / نگهدار گیتی بمردانگی
بماناد جاوید آن نامور / همان تخت و تاج و کلاه و کمر

بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهری بلند
بپایان آن که فرود آمدم / چنانکه ز مهتر درود آمدم

بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بدان سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدز بر یکی راندم از زنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز بر ساز کینه فرو ریخته
بود بار خروار پانصد هزار / همه نقره ناب و زر عیار

چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / خرد در حسابش بماند بسی

کنون پهلوان تا چه فرماندهد / بود حکم او بر تن ما روان
چنین رنگ در نامه افکند بن / جز این گفته بادی فراوان سخن

فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت

ازان پس یکی پاسخ نامه کرد / سخنهای شایسته پیوند کرد
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کین نامه دلگشای
ز پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی دل و جان برافشاندم

ز تو پور شایسته ایدون سزد / سزد زانکه هستی سزاوار خود
روان زیبان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی

چو نامه بخوانی سبک برنشین / که پیروی تو هستم اندوه کین
از اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار

شتر بار کن آنچه دارند چیز / بدز اندر آتش برانگیز تیز
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بنزدیک آن پهلو بانژاد

چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند بس شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته‌تر / ز گرز و ز تیغ و کلاه و کمر

همان لؤلؤ و گوهر شاهوار / همان دیبه چین برنگ و نگار
گزید و فرستاد بر پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان

بکوه سپند آتش اندر فکند / چو دودش برآمد بچرخ بلند
ازانجای برگشت دل شادمان / نهادش سر خویش زی پهلوان

چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخواستند / همه شهر و برزن بیاراستند

برآمد خروشیدن کره نای / همان صنج با بوق و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر

تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار

ازانجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد او بر خاک سر

بپوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش

نامه نوشتن زال بسام سوار و پاسخ نوشتن سام

بنزده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار

بنامه درون سربسر نیک و بد / نمودش بران پهلو پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار گردش کسی

چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار

فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز

بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / بپستاید همی موبد تیز ویر

مر او را در آرد میان گروه / چو دندان برآرد شود پر ستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام / بجوی پدر باز گردد تمام

عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری / ازو شیر خواهد همی یاوری

چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور

ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نورسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا به پشت بره

کنون از منوچهر گویم دگر / ازان شاه آزاد جویم خبر

وصیت کردن شاه منوچهر و وفات یافتن

چه اندر ز گردش پسر را نگر / بهنگام رفتن شه دادگر

منوچهر چون [illegible] / ز گیتی همه بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند

ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند ازان روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی

که رفتن آمد به دیگر سرای / مگر نزد یزدان بیایدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن

سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه پهلوان و ردان را بخواند / همان راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
که این کاخ شاهی فسونست و باد / برو جاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببسته میان
بفر فریدون ببستم کمر / ز پندش مرا سود بد بیشتر

ازان شادی و کام دل خواندم / برزم اندران دشمنان راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همه کین ایرج نیای بزرگ

جهان شاد کردم ز تیمارها / بسی شهر کندم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر زمان

درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانیش مرگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج

چنان چون فریدون مرا داد بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید برو روزگار دراز

نباید که باشد بجز آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید آنگه ز خاور زمین / نگر تا نتازی برو بر به کین

برو بگروا آن دین یزدان بود / نگه کن که او بر چه پیمان بود
تو مگذار سر گرز و ایزدی / کزو دیدت نیکی و هم زو بدی

ازان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای بزرگست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش

ز سام و ز زال ای پسر یاوری / بجویی چو آید که داوری
ز توران شود کارها بر تو تنگ / گزنده تو باشی ز پور پشنگ

ازین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشیدست یال
ازو شهر توران شود پی سپر / بکین تو آید همان کینه ور

چو گفت این فرود آمدش آب روی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیمار او / نه از درد با هیچ آزار او

دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار

یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
نهانی ندانم ورا در گیتیست / بدین آشکارش بباید گریست

جهان گشتن ادیت با رنگ و بوی / درو مرگ و عمر آب ناگشت اوی
چنان چون ز درد راست همواره / همه مرگ راییم با خوب و زشت

بجاییم همواره تازان براه / بدین دو نوند سفید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر در / بودشان گذر سوی شهری دگر

یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بپا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای سپنج

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت بکیوان کلاه کیی برفراشت
ستاره شمر اختر او را بدید یکی روز بهتر چنان چون سزید

برتخت نشستن نوذر بر جای منوچهر و نامه نوشتن نزد سام

بتخت منوچهر بنشست شاد سپه را همه اسب و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار که بیدادگر شد سر شهریار
جو او رسمهای پدر در نوشت ابا موبدان و ردان تند گشت
ز مردمی نزد او خوار شد دلش بسته گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره باجی نهاد که از جور او ننگ بکشور نهاد
گریزان یکایک سپاهی شدند دلیران سزاوار شاهی شدند
جو از روی کشور برآمد خروش جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار فرستاد کس نزد سام سوار
بسگسار و مازندران بود سام نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و تور هم او آفریننده پیل و مور
ز دشواری از چرخ و بر بینش بر آسانی اندک اندر بوش
همه با توانایی و یکیست بزرگست بیار دگر اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه درودی بجای منوچهر شاه
مران پهلوان جهان دیده را سرافراز و گرد پسندیده را
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد ز سام نریمان همی کرد یاد
هم اندر مر انیز گرمی بدست که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه ازو گشت رخشنده تخت و کلاه
سرافراز بر جمله سروران خداوند شمشیر و گرز گران
گرانمایه و گرد و با هوش و سنگ جوانمرد و با توش و با فر و جنگ
برزم اندرون ابر شمشیر بار ببزم اندرون میغ گوهر نثار
سپهر وفا و پناه کیان بمردی و گردی کمر بر میان
خردمندی و پهلوانی و داد زمانه همی در نهادش نهاد
جهان پهلوانست و بیدار هوش زمانش گرفته جهانی خروش
همه پهلوان جهان بوده است سر رزم و بزم کز نغر سوده است
کنون پادشاهی پر آشوب گشت سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیری تو آن گرز کین ازین تخت پردخت ماند زمین

رسیدن نامه نوذر نزد سام نریمان و آمدن سام با ایران

جو نامه بر سام نیرم رسید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخواست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار که دریای سبز اندرو گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه جنین تا بر شاه ایران سپاه
جو ایرانیان آگهی یافتند سوی پهلوان سام بشتافتند
جو رفتند نزد سپهبد فراز زمین بوس کردند از راه باز
ز نوذر همی گفت هر کس پیام که برگشت از راه نیکی تمام
جهان گشت ویران ز کردار او غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی ازو شاه بشد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت تو مر اوراست ایران و این تخت تو
همه بنده باشیم و فرمان کنیم روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان بتخت کیی او کمر بر میان
بشاهی مرا تخت باید بسود محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه بدین تخت زرین بود باکلاه
بدو شاد گردد جهان بی مخ همینست بنیاد و آیین مخ
دلش گر ز راه پدر گشت باز بدین بر نیامد زمانه فراز
اگر آهنیست ز زنگار خورد که رخشنده را باز شایدش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید بنوی ز باز پیمان شوید
که آمرزش کردگار سپهر بیابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفته پشیمان شدند ابا پهلوان نزد نوذر شدند
جو سام اندر آمد بنزدیک او زمین بوس کرد از بر تخت او
سبک نوذر از تخت آمد بزیر سپهبد در آغوش بگرفت دیر
ازان پس بر خویش بنشاختش بپرسید و بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کی شهریار تویی از فریدون همی یادگار
چنان باش در پادشاهی و داد که سرکش بنیکی کند از تو یاد
چنان دان که هر کو جهان از نخست درو جای آرام بودن نجست
جهان چون رباطیست بر رهگذر خردمند ازین خانه جوید گذر
هر آنکس که دل بند داند جهان هشیوار خواندوی از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته مرادش همه گردد آراسته
ز ناگه شبیخون بسر برش مرگ کند بر نهد بر سرش تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاک آورد سر تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای خرامش نیابد بنزد خدای
روانش بماند دران تیرگی همه ساله جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندران کی برد که بگذارد اینجا و خود بگذرد
بر مرگ درویش با تاج ور یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باش اندر سپنجی سرای که رنجه نباشی بدیگر سرای
فریدون بشد نام نیکی بماند بضحاک بدبخت نفرین بماند
بدو گفت نوذر که ای نامدار بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن ازین پس نوازش کنم تن بتن
بفرخ پی نامور پهلوان جهان شد بنوبی سراسر جوان
بزرگان همه پیش نوذر شدند بجان و بدل بار دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی نشست اندر آرام با فرهی
ازان پس یکی بزمگه ساختند یکی هفته با رود و می تاختند
بهشتم جهان پهلوان باز جای بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری جو با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندین سپهر نه بانو در آرام بودش نه مهر
پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز ناپارفتن کار نوذر همان یکایک بگفتند با بدرکان

آگاهی یافتن پشنگ از وفات شاه منوچهر و لشکر کشیدن

جو بشنید سالار ترکان پشنگ جنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش ز سالار و گردان و از کشورش
همه نامداران لشکرش را بخواند و بزرگان کشورش را
جو اغریرث و گرسیوز و بارمان جو کلباد جنگی سر بر دمان
سپهبدش جون ویسه تیز جنگ که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بود افراسیاب بخواندش ز نیکی و آمد شتاب
سخن راند از سلم و از تور گفت که این کین ز یزدان نشاید نهفت
سری را که مغز جوشیده نیست برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکیک میان
کنون روز جنگست و کین جستنست رخ از خون دیده که شستنست
چگویید اکنون چه پاسخ دهید یکی رای فرخ برین بر نهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بپیش پدر شد گشاده زبان دل آگنده بر کین و بسته میان
که شایسته جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی جهانی چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری بایران نکردی مگر سروری
کنون هر چه مانده بود از نیا ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست که تورش و سپهر منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب جو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم تنگ پیل ازو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ چو دریا دل و کف جو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر بخورشید آرد سر
پس از مرگ باشد مر او را بجای / ازیرا پسر خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست / سپاهی ز نام آوران آراست
در گنج آگنده را باز کرد / سپه را بخشش سرافراز کرد
به پیش سپه بود افراسیاب / دلی پر ز کینه دلی پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکار آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همه پیشه دل
بدو گفت کای سالخورده پدر / ز ترکان بمردی بر آورده سر
منوچهر از ایران اگر گم شده است / سپهر ابر سام نیرم شده است
چو گرشاسف چون قارن رزم زن / چنان نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نه از زادشم شاه ترکان سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ و ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / بآرام برنامه کین نخواند
اگر نامه شوریم بهتر بود / گزین جنبش آرام خاور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / همان پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد ز زادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان همه سبزه و خرم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / گیا ما ز یال یلان برگذشت
جهان سبز گشته سراسر جو خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید بر زین غل / بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسف آن انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین / بر آن دو سر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین / همان گرزداران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند

برابر شدن افراسیاب با نوذر و جنگ کردن

براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزم جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / دو پنجه ز گردان بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گردشان سی هزار / برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بزال سپهبد جنگجوی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده برکشید
سپاهش که دانست کردن شمار / ازان غنقده بار بشمر هزار
بجوشید گیتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی بر افکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم ایران و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / شمارند چونان که ما بنگریم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا که شد نیک ما را روزگار
گرانیم ازین پس بایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را یال و بر
همانا شماساس در نیمروز / نشستست با بخت گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار / از آن پس بیابد بد روزگار
هیون تکاور بر آورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
وزین سو چو از کوه خور بردمید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
از آن پس چنین با سپهدار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دستبرد / بجز من کسی را نخوانند گرد
بدو گفت افراسیاب دلیر / که ای پر هنر نامبردار شیر
برو زود و از قارن رزمخواه / یکی لشکرآرای و کینه بخواه
چنین گفت [illegible] اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بدین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید
پرآژنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / بانگشت دندان نیاید نیاز
بشد تازیان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / که تا خود که جوید بدان یل نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر بر آمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / از آن لشکر کشن بد جای خشم
ز چندان جوانمردم جنگجوی / یکی پیر سازد همی رزم اوی
دل قارن آزرده شد از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تویی مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ز جان ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزمزن / چه گوید برادر در آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال فرسودن ترک راست
یکی را سر آید به بستر زمان / همیرفت باید سبک بی گمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / ازین روز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست
یکی دخمه خسروانی کنید / پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / بشویید و بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار و ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / باورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار / ز جانت همی زود سازد شکار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یکچند گردون مرا داد داد
بجای تو آن مرد کاید زمان / ندارد زمان آن زمان یک زمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد از رمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بر آن این بر آن کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پهلو سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران نستد از مهتران

چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر میان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن / وزانسوی گرسیوز پیل تن
از آواز اسپان و گرد سپاه / نخورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل و آهار داده بخون
بهر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
بگرد اندرون همچو ابر پرآب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ تیغ شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که از کینه مرجان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد بانگ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند و نامد دل از کین ستوه
چو خورشید در چادر نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهره اهرمن / کشاده سیه مار گردون دهن

کشته شدن قباد و آگاهی یافتن نوذر

جهان پهلوان قارن رزمخواه / ببر پیش دستان کشید او سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای / بخون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / از آن دیده سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
بدو گفت قارن که تا زاده ایم / تن پرهنر مرگ را داده ایم
بپرورد و از مرگ مان چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ / ببنگ اندر آورد دیو پلنگ
چو از لشکرش گشت چندین تباه / از آسودگان خواست دیگر گروه
مرا دید با گرزهٔ گاوروی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش بدانگونه اندر شدم / که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا باز و از کوشش خیره گشت
تو گفتی زمانه بسر آمدی / هوا زیر ابر اندر آمدی
بباییست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه
برآسوده شد لشکر از هر دو روی / برفتند روز دوم جنگجوی
چو شب برنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد / یکی شعله افروخت از زرد زرد
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود رسم و راه کیان

شکست خوردن نوذر از افراسیاب و حیلت کردن طوس و گستهم

بنالید کوس و بغرید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید / برابر بیامد رده برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همه درهم آویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون از آن رزمگاه
کجا خواستی گرد افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهم در نپیچد از آنگونه مار / شهان را چنین تا بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بدو چیره شد دست توران پلنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد / از او روی پیکار پیوسته شد
ز بیچارگی روی برگاستند / تن کشتگان خوار بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد شد / که تاجش چو گردون پر از گرد شد
چو از دشت بنشست آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
ازیشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی کاخ باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
ازایدر کشیدن سوی زابه کوه / بدان کوه البرز بردن گروه
کنون زاید اندر سپاهان شوید / ازین لشکر خویش پنهان شوید
مبادا کزین دل شکسته شوید / ازین خستگی نیز بسته شوید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
برانم که دیدار نبود جز این / یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کارآگهان / بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بد رسد آگهی / که شد تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید ازین دردمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آرد زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان بود / طپید یکزمان باز آسان شود
گرفت آنگهی هر دوشان در کنار / فرو ریخت از دیده خون شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بماند / دل دردمندش بغم در نشاند
وزانسو بیاسود لشکر سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گرفتاری نوذر از نبرد افراسیاب و متحصن در دهستان شدن

ندید شاه را روزگار نبرد / به بیچارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان برآورد آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا نالهٔ بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
بنزد سپهبد رد افراسیاب / کسی را نیامد سر اندر بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و ژوپین بپیراستند
چو بر زد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناامید
تبیره زنان از دو پرده سرای / برفتند با هر دو با کرّه نای
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشد سپه رهنمون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست / چو شاپور نستوده بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان ببالد همی
چو شد نیزها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد بنوذر سوار
چو آمد بخت اندرون سرکشی / گرفتند ترکان برو چیرگی
از آنسو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد آنچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایران سپه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه / چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار / که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / نبدشان ابر هیچ راهی گذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / برو بسته شد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش بجنگ در زنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد قراخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشد / براه بیابان سپه اندر کشد
گر ایران شود سوی ایران زمین / بگوید بنه مردم یک تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد آن گرد جوشان و دل گرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن با جوانمرد گرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / بدین نامداران شکست آورد
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بهم زند با تو همان
بدستوری شاه پیروزبخت / بتازم پس ترک بدخواه سخت

بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکرآرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسید / کند ساز ایشان چنان چون سزید
نشستند بر خوان و می خواستند / دل از غم زمانی بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بدان برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین جایگه آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
که گیرد درین جنگ نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
دلیران برفتن گرفتند ساز / چو نیمی گذشت از شب دیرباز
همانگه بشد قارن رزم زن / یکی لشکری برد با خویشتن
وزان روی در بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
ازو قارن رزم زن چیره بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش امان
یکی نیزه زو بر کمربند او / که بگسست بنیاد و پیوند او
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین یل سلیقن
ازان پس برآویخت با لشکرش / فکند از یلان چند نام آورش
سپه پر ز بس دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت گرز و زبد بکند / سپرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زو / که سوی بیابان نهادست رو
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

گرفتار شدن نوذر و ایرانیان بدست افراسیاب

چو شب اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بدان سان که آمد همی جست راه / که تا بی سر آرد سپر بی کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر بیاویختند
چنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابیم ازو گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
مگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر جهان
که گیتی یکی نغز بازی گرست / که مردم ورا بازی دیگرست
بهر نیک و بد بر که داری بسیچ / نگیرد دو یکسان بر آرام هیچ
یکی را ز ماهی به ماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
ازان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازان انجمن
چو بشنید کو پیش ازان رفته بود / ز کار شبستان برآشفته بود
چنین گفت با ویسه آن نامور / که دل سخت کردان بهر کار بر
که چون قارن گرد جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید بخون پسر / یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افگنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / ابا نامور لشکری کینه خواه
روان گشت با او چو باد دمان / فتاده ازو شورش اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / فرستاد و خود رفت گیتی فروز
چو از کوه لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد پدید
برآمد ز گرد آن درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو رو / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت کیان بیاد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همه نیمروزست و زابلستان
همه پیش پاک در جنگ مست / بایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ تو انداختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
بهم یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
زوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیده کانش پر آب

فریب دادن مهراب شماساس را و پیغام فرستادن بجهت زال

کنون حال ایشان گزاران شنید / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن صد هزار / برفتند ترکان خنجرگذار
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند / برفتند پیدار تا هیرمند
ز بهر پدر زال با سوک و درد / بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد او / بسوی شماساس بنهاد رو
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که پیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست مادر نژاد / بدین پادشاهی نبودیم شاد
به بیچارگی جان خریدیم همی / جز این هیچ چاره ندیدیم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان شد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد ز تیمار او / برانم که هرگز نه بینمش رو
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینا دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان نامه آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / چنان نیز هرچه از در پادشاست
گراید و گر گوید ایدر بیای / ز پیش تختش باشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را شاد دارم بدو
تن پهلوان را نیازارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را به است / وزانسو بر چاره باید دست
نوندی برافگند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار / بگویش که در آمدن سر مخار
که دو پهلوان اندر آمد بجنگ / ز ترکان سپاهی چو پیل و پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیدارشان پای کردم به بند
اگر در آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
چو بشنید دستان سام آن پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
ابا نامداران زابلستان / برون آمد از شهر با زندران
همی تاخت با لشکر جنگجوی / سوی گرد مهراب بنهاد روی
بیاسود در روز و شب را بتاخت / چنین تا بیامد بر انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید / بپرسش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر جدا / چه بیشم خزروان چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده [illegible] کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو برافکند سخت / یکی تیر برسان شاخی درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگی بچرخ اندرون کرد راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر گردند یکسر نگاه

بگفتند کین تیر زال است و بس / ز رانده چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت از فزون وز نخست / نکردی چنین رزم کردن بجست
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین گونه رنج
قزوان بدو گفت کین یک شست / نه آهن بنیست و نه از آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / که من دارم آهنگ او در جنگ
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشی تپره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ هندی درای
سپهبد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپهبد بیامد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه

گریختن شماساس از زال و دوچار شدن بقارن

بشد تا در شاه کابلستان / برفتند گردان زابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز گران / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
قزوان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد با زال زر
ز جای اندر آمد چو کوهی روان / یکی گرز انداخت بر پهلوان
سپر بر سر آورد چون پیل مست / بیامد از آن گرز بر وی شکست
جهانجوی سوی گرز آورد دست / بدو تاخت مانند آذرگشسب
بزد بر سرش گرزه گاورنگ / زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
عمودی دگر بر سپر روشنش / بزد تا شکست آن بر و جوشنش
بیفکند و بسپرد زود در کشت / زمیش بپیاده اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / بیامد برون کش بجوشید خون
بکرد اندرون دید کلباد را / بگردن در آورده پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید / همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بر او اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر و پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را به کلباد بر دل بسوخت
چو این دو سپه افکنده در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
گریزان خود و لشکر بی‌شمار / پراکنده از رزم گشته باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آورد گاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند روی / کشاده سلیح و کشاده کمر
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه او را بدید
که از لشکر ویسه بر گشته بود / بخواری گرامیش را خسته بود
بهم بازخورد آن دو باره سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
بدانست قارن که ایشان کیند / گریزان ز زابل ز بهر چیند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر خسته بسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
به نیزه در آیید در کارزار / مگر کاندر آرید از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه سرچه بد لشکر ترک خوار / بکشت و بیفکند در رهگذار
گریزان شماساس با یک دو مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / گران نامداران زمین شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار / بزندان و گردان همه گشته خوار
چه چارست جز خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خاکست بالین تو
بر آشفت گفتا که نوذر کجاست / کزو کین ویسه بخواهیم خواست
سپاهی پر از غلغل و گفت و گو / سوی شاه نوذر نهادند رو
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
بدشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پا و برگشته کار

ببستندش آنگاه با بند تنگ / کشیدندش آنگاه پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان برو کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدین گفت هر بد که آید رواست / بر آشفت آنگاه و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند از ایران و تخت و کلاه
ایا دانش آرای بسیار هوش / همه جامه آرزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جویی از این تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
چو بندی دل اندر سرای فسوس / چو خواهد بگوش آمدت بانگ کوس
نه بینی بجز تخته گور تخت / خروشی بر آید که بندید رخت
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند یک بیک زینهار
چو اغریرث آمد بخواهشگری / بپا راست با نامور داوری
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل بر آمیختی
که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشستت جایی که بالا بود
سزد گر نیاری بجانشان گزند / سپاری همیدون بمن شان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری برارند هوش / تو از خون بکش دست و چندین مکوش
بجستند جانشان بگفتار او / چو بشنید زاری و پیکار او
بفرمودشان تا بساری برند / بجمّاز و نعل و بخواری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
به پیش دهستان ری بر کشید / ازیشان برنج و بتنگ خوی کشید
از آن پس بیامد بایران زمین / جهانی در آورده زیر نگین

کشتن افراسیاب نوذر را و پادشاهی کردن در ایران دوازده سال

کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سپر نامدار / بزاری بریدند و برگشت خوار
بکندند موی و بسودند روی / از ایران بر آمد همه های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و روان پر ز درد
که زار ای دلیر اسپهبد نوذرا / گوا تاجدارا مها مهترا
نگهدار ایران و تاج مهان / سر تاجداران و پشت جهان
سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان بوید همی
گیایی که روید از آن بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند آن پیش‌ها انجمن
همه تیغ زهرآبگون بر کشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را / که نو گشت آن کین دیرینه را
همانا بدین سوگ با برسپهر / ز دیده فرو باردی خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه ناز بیرون کنید
ابا کین شاهان بباید که چشم / بباید پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرید جامه برتن زال زر / بموی بنشست بر خاک بر
از آن پس چنین گفت تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز
همه چرمه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست
رکیبست پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
بدین گیتی آرامش و خواب نیست / همانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان جهان
شما را بداد جهان آفرین / روان تان بآرام بادا و دین
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / بر نیم و گردن ورا داده‌ایم
پس آنگه سوی کینه بشتافتند / بساری سپاران آگهی یافتند

ازیشان ببُد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب

خلاصی یافتن اسیران ایران از حبس افراسیاب

ازان پس باغریرث آمد پیام / بدان پرمنش مهتر نیک نام

که ای مرد روشن دل نیکرای / سرافراز باشی بهر دو سرای
بگیتی زگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکرشکن

یلانند با جنگهای دراز / ندارند از ایران چنین جنگ باز
چو تابند گردان ازین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان

ازان شیر کرد در افراسیاب / همی گردد از لشکران پرشتاب
سر یک رمه مردم بیگناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همی پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / که زینگونه چاره نه اندر خورد

یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نگردد به کین
گراید و نکه دستان شود تیز جنگ / فرستد برم لشکری از نهنگ

چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ

بزرگان ایران زگفتار او / بروی زمین بر نهادند رو
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند

بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشید بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرهنر یار ما

یکی سخت پیمان فکندست بن / بران برنهادیم یکسر سخن
کز ایران اگر لشکری رادمرد / بیاید بجوید ازیشان نبرد

گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را گذارد ز آمل بری
مگر زنده از جنگ آن اژدها / تن یک جهان مردم آید رها

چو بوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند

ازان پس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست گردی که با رنگ دل / همیشه سپه کرده در جنگ دل

خریدار این جنگ این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
مگر یک رمه نامداران ایران / شود رسته از غل و بند گران

بیازد درین کار کشواد دست / بدو گفت کین کار کار منست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی
کز ایشان برون شد ز بیشه سپاه / خبر شد باغریرث نیک خواه

همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید

مران نامداران ایران سپاه / ز زندان برآورد تاریک چاه
یکی اسب مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد

چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بدان بستگان زال بگریست دیر / کجا بسته بودند در چنگ شیر

پس از ماتم نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند

چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان همه دستگاه / شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه

همی ساخت کاید بیاری ازین / که کین جوید از شاه توران زمین
سپه خواست از هر سویی بیکران / همان نامداران و جوشن وران

چو اغریرث آمد ز آمل بری / ازان کار او آگهی یافت کی

کشته شدن اغریرث بر دست افراسیاب

بابرو در آورد انگاه چین / باغریرث این گفت آن کان کین

نفرمودمت کین بد از کیش / که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نباید پسر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بیارام از شرم و آب

هرانگه که آید بد دست رس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی

اگر داد ده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد و دادن بهر نیک و بد / به از هرچه گویی بنزد خرد

ره رستگاری ز دیو پلید / بکردار خوبی بباید پدید
سر یک رمه مردم بیگناه / نشاید بدینگونه کردن تباه

چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مر او را نه بن
یکی پر ز آتش یکی پرخرد / خرد با پسر دیو کی در خورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / ز پاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / ز خود لشکری پر از بیم کرد

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار

آگهی یافتن سام از کشته شدن اغریرث و آمدن بایران

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پرگرد بود

چو بشنید پور پشنگ این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر همانگه زری / بیاراست جنگ و بیفشارد پی

طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی پر از رنگ بود
بسا رزم کز کشته شد از دو روی / همه نامداران پرخاشجوی

برآمد دو هفته بدین روزگار / پیاده بمانده زکار و سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / همیگفت بسیار ز افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش / هم از پهلوانان و یاران خویش
همیگفت هرچند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان

یکی شاه باید ز تخم نژاد / که باشد گذشته سخنهاش یاد
بکردار کشتیست کار سپاه / همش بادبان تخت و همش باد گاه

اگر داشتی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان با بال و پر
نزیبد بریشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت

که باشد برو فره ایزدی / بیابند مردم ازو بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسپ زو / که تاج فریدون بدو گشت نو
بشد قارن و موبد و مرزبان / همیدون سپاهی ز نام‌آوران

یکی مژده بردند نزدیک او / که تخت بزرگی بتو گشت نو

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

سپهدار دستان و یکسر سپاه / ترا خواستندی سزاوار شاه

برو زو همایون زوی نیکبخت / بیامد برآمد بر افراز تخت
مهان یکبیک آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند

بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود صد سال و هشتاد مرد / بتاج و بتخت آنگهی یاد کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی / ازان پس ندیدند کشته کسی

چنان بد که تنگی شد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا از دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / بتنگی همی در خورش گشت کم

دو لشکر بدینگونه مر پنج سال / بروی اندر آورده روی بدسگال
سخن رفتشان یکبیک بر زبان / که از ماست بر ما بد آسمان

ز توران سپه خواست فریاد و غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین / سرانیم یک بر دگر آفرین
سپر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روز کار درنگ

بران برنهادند هر دو سخن / که در دل نیارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نگیرند یاد

چو زینگونه آمد سخن در میان / بزرگان ایران و تورانیان
نشستند با صلح و گفتند باز / که از کینه با هم نگیریم راز

صلح زو طهماسب با افراسیاب ترک

ز رود آبه شهری و تا مرز تور / با ایران زمین داد نزدیک و دور
روا رو چنین تا یمن و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
چنین بخش کردند تخت و کلاه / که بر یکدگر کس نجویند راه
سوی پارس لشکر بیاراند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
همان لشکر ترک رفتند نیز / بدل خرم از موبد با تمیز
چو از سهم گر باز گشت آن سپاه / بفرمان دارنده هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه صحرا و آب روان
چو مردم شود بر نهاد پلنگ / نگردد زمانه بجز تار و تنگ
بهاز امه انجمن کرد زو / بداد ار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد بدید / جهان آفرین داشت آن را کلید
بهر سه یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین پنج سال / بنودند آگه ز رنج و همال
زمانه همانا شد از داد او سیر / همیخواست کاید بچنگال شیر
چو سال زو آمد ز شاهی بشش / بشد مرد سالار خورشیدفش

وفات یافتن زو طهماسب و بر تخت نشستن گرشاسب

بید بخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهاندار زو
پسر بد مر او را یکی خویش کام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت شاه / بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
چو بنشست بر جایگاه پدر / جهان را همیداشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت / پسر هم بجای پدر شاه گشت
بیامد بجواز رزم افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نمی شد بر او در رود پشنگ / دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ
دلش خود ز بخت و کله گشته بود / ز تیمار اغریرث آغشته بود
بدو روی ننمود سر زی پشنگ / شد آن تیغ روشن پر از تیره رنگ
فرستاده رفتی بنزدیک او / بسال و به هیچ ننمود رو
بدو گفت اگر بخت را سر بدی / چو اغریرث یار و یاور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه و دیدار نیست
چنین تا بر آمد بدین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی / بدیدند پس روزگار رهی
برآمد همه کوه و برزن بجوش / از ایران برآمد سراسر خروش
که شد تخت ایران ز شاهان تهی / نیامد پدیدار تخت شهی
دران سال گرشاسب زو درگذشت / ز گیتی ره آخرت در نوشت
جهان شد سراسر پر از گفتگو / سوی زابلستان نهادند رو
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی پس سام کردی بپشت
پس سام تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت و پسر شاه شد / بد انداز بد دست کوتاه شد
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / همان تخت بی تاج و بی سرکلاه
سپاهی ز جیحون بدینسو رسید / که گرد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مرین را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببردی ببستم کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجنگی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی / نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / سزاوار تیغ و کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخواهم بر رستم این داستان / که هستی بدین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم / ببندی میان و نباشی دژم
همه نامداران بگفتار او / بگشتند شادان دل و تازه رو
ز هر سو همیون تکاور بتاخت / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / بیالا بسی برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنج دراز / کزو بگسلد خورد و آرام و ناز
پدر پیر گشت و گه رزم تست / چه سازم که هنگام بزم تست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا از دلیران پر از کین و درد
چگویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا بهی و مهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کینست و گر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
سرانکه گر چاچی بزه در کشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
سرانکه که جوشن ببر در کشم / زمانه سراسر بکین بر کشم
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزمش خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش
همان باره کو زخم کوپال من / بپیچد بر و بازوی و یال من
ز سر بد زعراده و منجنیق / نگهبان نباید مرا جاثلیق
چو بر پشتش دارد سانم بجنگ / بگیرد ز هولش دل سنگ رنگ
یکی باره خواهم چو کوه بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب آرد بجنگ / شتابش نباشد بکاو درنگ
یکی گرز باید چو یک لخت کوه / گرایند پیشم ز توران گروه
بسازم یکی رزم شان بی سپاه / که خون بارد از دشت آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی بر افشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد مهتر ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا پدید آمد یکایک بتنگ / فسیله همیساخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او / سرین و سرش هم بپهنای او
سیه چشم و شیرزه بر و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان / که ای مهتر اسب کسان را مگیر

پیدا شدن رخش رستم و چگونگی آن

بدو گفت رستم که این اسب کیست / که از داغ روی و بر او تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / میان بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
چنان زد یکی مشت بر گردنش / که آمد بخاک آن کیانی تنش
بیفتاد و برخاست و برگشت ازو / بسوی گله تیز بنهاد رو
بیفشارد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشارد دستش به پشت ستور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد از و آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز کلرخش زیر اندرش

ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست وین را که جوید بها
بدو داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن پشت روی زمی
کاین را بر و بوم ایران بهاست / بدین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد شاد و خود / همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
دل زال خرم شد و شادمان / بدان رخش خوش بودند شادی کنان
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد تا زنده آهو شدست
گشاده زنخ بود و هم تیزرنگ / چو دیدش که دارد دل و زور و هنگ
کشد جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال او
دل زال شد همچو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / از امروز و فردا نیامد بیاد

سپاه کشیدن رستم زال از زابل برای جنگ افراسیاب

بزد مهره بر جام بر پشت پیل / کزو برشد آواز بر چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنده پیلان هندی درای
چو آمد ز زابلستان رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارید پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
چو زان آگهی یافت افراسیاب / ز جای اندر آمد روان با شتاب
بیاورد لشکر سوی خاک ری / مر آن مرغزاران که بد آب و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه / براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر بدین روی آب
بدانید گفت ای سران یلان / جهاندیده و کارکرده مهان
من ایدر بسی لشکر آراستم / بسی برتری و مهی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی نور و بی فر و جاه
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد زمی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد باید مرا در زمان / یکی شاه با فر و بخت کیان
بزرگان بگفتند انگه بزال / که ای پهلوان زادهٔ بی همال
در البرز کوهست یک نوجوان / جوانی بکردار روشن روان

فرستادن زال رستم را بالبرز کوه بطلب کیقباد

ورا نام باشد همی کیقباد / که با فر و برزست و با رسم و داد
بر رستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه / گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او درنگ اندکی
بگویش که لشکر ترا خواستند / همان تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان نیست کس / نه بینیم شاها تو فریادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / چو زال زر این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز توران بسی بد طلایه براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه
برآویخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند / سرانجام ازان رزم بگریختند
یکی حمله آورد رستم چو کوه / شجاعان خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای برکندشان / پراکنده از هم در افکندشان
بهر سو که حمله برآوردی او / فرو آوریدی بسی جنگجو
فراوان ز تورانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از کین و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / از ایدر برو تا در کوهسار
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون بخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند / همه ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وزین روی رستم دلیر گزین / چو نزدیکی شاه ایران زمین
ز یک میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بر باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بدو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش ازان جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور / نبایدت کردن ازینجا گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما / فرود آی اکنون تو در خوان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز / که پیشست بسیار رنج دراز
سر تخت شاهیست بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی گر شما دارد او را بیاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از وی نشان گشت شاد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته همی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / ازان یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان ببربر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی بدو آفرین کن یکی / مکن نیز پیشش درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / یکی تخت بهرت بیاراستند
نشان ار توانی و دانی مرا / دهی و بشاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
بدو گفت کای پادشاه جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بنام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
همان لشکر و ساز افراسیاب / گرازان روی آمد بدین روی آب
سخن چون بگوش شهنشه رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
ز ساقیش بگرفت جام نبید / بیاد تهمتن بلب بر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر شاه کی
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان رسیدی برم / نهادند آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار / بدینسان که بینی درین جویبار
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزنده ماه
چنین گفت با شاه کند آوران / نشانیست خواب از پیمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
همانگه قباد اندر آمد ز جای / باسب نبردی در آورد پای
کمر بر میان بسته رستم چو باد / گرازان و شادان بر کیقباد

شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور بشد آگه زکار / پذیره بیامد سوی کارزار

رزم رستم پور زال با قلون

شهنشاه ایران چو زانگونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و برگرد از جای رخش / ز زخمی سواری همی کرد بخش
قلون نیز چون دیو جسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بدو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن کشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون رعد وقت بهار
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین / ببالا بر آورد و زد بر زمین
قلون کشته چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
تهمتن در آمد بکردار شیر / بغرید چون اژدهای دلیر
بدست اندرون گرزه سرگرای / بزیر اندرون باره بادپای
بدان لشکر ترک یک حمله کرد / بر اسب نبردی یکی پی فشرد
یکی را کمربند بگرفت و پشت / برآورد و بر دیگری زد بکشت
یکی را پس یال بگرفت و سر / بپیچید و زد بر سر آن دگر
دم اسب دیگر سواری گرفت / بگرداند بر گرد سر ای شگفت
بسان فلاخن بینداخت تیز / برآمد بسر کرد پیل در ستیز
بیک زخم آن چار تن را بکشت / دلیران دیگر بدادند پشت
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی گشت جمله زبون
تهمتن گذشت از طلایه برون / بیامد شتابان سوی کوه سپاه
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / بر آراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش به شب / بیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن

بر تخت نشستن کیقباد

که شاهی به از کیقباد جوان / نباشد کسی زاشکار و نهان
بهشتم بیاراسته تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / چو آن تاج گوهر بسر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم‌زن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بدان تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار / سوی جنگ ترکان برآراست کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید / بافراسیاب او سپه برکشید
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان گشت و برخاست گرد
غو کوس برخاست آوای نای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خونریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم‌زن / ابا گرد کشواد لشکرشکن
بر پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او پهلوان دیگران
پس پشتشان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از مرد روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر بر سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشت دریای قار / برافروخته تیغ بیش از شمار
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر سوی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و بتیغ و بپیکان دراز / همیکشت ازیشان یل رزمساز
شماساس را دید مانند شیر / که بر می‌خروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بخاک اندر آمد سر نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد برجا و آنگه بمرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

قارن لفظ تازی است زیرا که [illegible]

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز روز نبرد

ربودن افراسیاب را رستم از پشت زین و شکست تورانیان

به پیش پدر شد بپرسید ازو / که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای دارد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او / بگیرم کشانش بیارم برو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / در آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
از و خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
ببینی کنون در صف کارزار / گران شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی برآیم بجنگ / که بردی بگیرد سیاه پلنگ
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
بگفت این و انگیخت رویینه سم / برآمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا نزد توران سپاه / همی نعره زد سوی ناوردخواه
چو افراسیابش بهامون بدید / عجب ماند از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / مرین دیو از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه اندر افراسیاب / چو کشتی که موجش در آرد ز آب
چو رستم چنان دید بفشرد ران / بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو برد گرز گران را بزین
به بند کمربندش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش نزد قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز جنگ سپهدار و سنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فراکرد چنگ دراز / ربود از سرش تاج آن سرفراز
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / چرا بر کمر ساختم دست خوش
سپهدار ترکان چو از وی برست / یکی باره تیز تک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفشش همانگاه شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
برآمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک زرین و زرین سپر / غمی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک جنگ شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان

پشت کردن تورانیان در نبرد ایرانیان بار اول

از آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
وزینسو تهمتن چو برگشت باز / بیامد بر شاه ایران فراز
همان تاج افراسیاب سترگ / بیاورد نزدیک شاه بزرگ
زمین بوسه داد و ثنا کرد یاد / ببخشید آن تاج بر کیقباد
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا تاج بخش انجمن خواندند
وز آن سو که بگریخت افراسیاب / همی تا زیان تا بدان روی آب
یکی هفته بنشست نزدیک رود / بهشتم برآراست با خشم و دود
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / درین جنگ جستن ترا بد گناه
دگر آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگی دژم / که گفتی زمین را بسوزد ز دم
همی تاخت اندر نشیب و فراز / همی برد بگرز و نمیگشت باز
بیازید جام یک مشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر با زهم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افگند گرز گران
چنانم گرفت او ز زین خدنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ نیست / بجنگ اندرون زور آهنگ نیست
بدست وی اندر یکی پشه ام / ازان آفرینش براندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ / ولیکن نه با دانش و رای و سنگ
عنان را سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه بست
همانا که گوپال سیصد هزار / زندش بران تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و بسنگش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه پیر بیان / چه درنده شیر و چه پیل دمان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / بیازی همی آمدش کارزار
چنین گر بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
بجز آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کی آفریدون کرد / بسلم و بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند بخشنده راست / ترا کین پیشین بهانیت خواست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی نمود
نگر تا چه مایه بماییم زر / همان ترک زرین و زرین کمر
همان تازی اسپان بزرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد / که باد اندر آمد بخواری ببرد
بتر زین همه نام ما ننگ گشت / شکستی که هرگز نشایدش بست
گر از من پسر نامور کشته شد / چو اغریرث نامور کشته شد
جوانی بد و تنگی روزگار / از امروز و فردا گرفتن شمار
به پیش آمدندم همان سرکشان / پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم آن روزگار / دمان از پس و پیش دوان خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / همان آشتی باز با کیقباد
ورت دیگر آید یکی آرزوی / بگرد اندر آید سپه چارسوی
بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با او شاید بزور
زو دستی دگر قارن رزم زن / که در جنگ هرگز ندیده شکن
دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد با آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی بمانده در افراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید / بایران فرستاد و شد چون سزید
یکی نامه بنوشت از ننگ و عار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامه نوشتن پشنگ بکیقباد و جهت آشتی

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت / ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او هور و ماه / وزو دارد آرام خاک سیاه
ازو بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
کنون بشنو ای نامور کیقباد / سخن گویم از روی شاهی و داد
که از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت
که این کینه از تور آمد پدید / منوچهر پیر تا سر آن کشید
بران هم که کرد آفریدون تخت / کجا راستی را ببخشش بخت
سزد گر برانیم و هم دل بران / نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراء النهر در / که جیحون میانجی است اندر گذر
بر و بوم ما بود بنگاه شاه / نگرد اندران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بدو آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / بیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون کرد / بسلم و بتور و بایرج سپرد
بخشیم ازان پس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز به بالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بیابیم با آن رنج پنج خاک / سر و پای کرباس و جای مغاک
دگر آرزو نیست اندوه و رنج / تهی دان شکدل در سرای سپنج
دگر باره لشکر بجنگ آوریم / سر خود بدام نهنگ آوریم
یقینم که نیکی به از کار بد / بجوییم ما دیگر آزار خود
اگر رام گردد بدین کیقباد / پسر مر بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند جیحون بخواب / از ایران نیایند زی رود آب
مگر با درود و پیام و سلام / دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن چند از نیکونه کرد یاد

آشتی کردن کیقباد با پشنگ

چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت گم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه با غریرث پر خرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بنوی ز سر باز همان شوی
مرا نیست از کینه آز و رنج / بسنجیده ام در سرای سپنج
بشمار اسپارم از آن روی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز همان نوشت / بباغ نکویی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی در گه کارزار
ببند پیش ازین آشتی راستان / بدین روز کز من آورد داستان
چنین گفت با پیلتن کیقباد / که چیزی نه بینم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بشیری نه بیچد همی سر ز جنگ
سزد گر مرا نیز باشد خرد / بگرمی و نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نبشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
وز آن روی کابل بمهراب داد / سراسر سپاهانش بر سر آباد
کجا پادشاهیست با جنگ نیست / اگر چند روی زمین تنگ نیست
سر انشان بیاراست از تاج زر / همان کرده که شان بزرین کمر
چو یک روی گیتی بایشان سپرد / بپوسید روی زمین سرد و گرد
پس آنگه چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
بیک موی دستان نیرزد جهان / که او ماند ازیاد کار مهان
یکی جامه شهریاری ببر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی مهد بنهاد بر پشت پیل / ز پیروزه رخشانتر از آب نیل
بگسترد بر مهد زربفت بر / یکی گنج کش خود ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خرداد پولاد را
برافگند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / گرا بود در خور کلاه و کمر
از انجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کیان زا بدان جایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی او / که او بود سالار دیهیم جو
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای

نشستن کیقباد در اصطخر بر تخت شاهنشهی

چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / مرا رخنه در داد و دین آورد
نخواهم ز گیتی بجز راستی / که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از داد و رنج بهست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد دهد هم خورد / سپاسی ز خوردن بمن برنهند
هر آنکس که او باز ماند ز خورد / نیابد همی پیشه کار کرد
چو آگاه او بارگاه منست / هر آنکس که آمد سپاه منست
از آن زیرکان نامور یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه صد سال آسان بزیست / نگر تا چو او در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد دگر کی پشین
چهارم کی ارمین کجا داشت نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت از تاج و تخت / سر انجام تاج اندر آمد ز تخت
بتیمار و رنجوری افتاد شاه / همان گردش بخت بر تاج و گاه
یکی ماه با رنج و سختی گذاشت / بزرگشان یکی رنج او بر نکاشت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی خرامش بدیگر سرای
و گر آز را دور سر را بدام / بر آری یکی تیغ تیز از نیام
در انجای جای تو آتش بود / بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ
چنین آمد این گیتی از خوی و ساز / بدارد بناز آورد رنج باز
درختیست با شاخ و بسیار بار / برش تازه گل شاخ یکسر ز خار
نخستین بگل شاد خوارت کند / پس آنگه دل افگار خوارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز / که رفتند ازینجا بگرم و گداز
کز ایشان کنون مانده نامست و بس / بگیتی نماندست جاوید کس
بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید سخن کرد یاد

آغاز داستان کیکاوس

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون بسوی گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
و گر کم کند راز آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی بن
چو رسم بدش باز ماند بسی / نخواهد که ماند بدو در کسی

پادشاهی کاوس شاه صد و پنجاه سال بود

چو کاوس بگرفت جای پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان نزد خود سر بسر بنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست خود را همال
جهان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین نهاده بجای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه در بیش و کم
بیامد بر شاه بر پرده دار / که رامشگری خواهد از شاه بار
چنین گفت کز شاه مازندران / یکی خوش نوازم نکو اندران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و سخت رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بر ساخت آواز رود / بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

آز و حرص و آرزو باشد

که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پر نگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه بآرام از گفت و گوی / همه وقت هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر فرستد بمازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر برزم
اگر کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
و گر بد دلی پیشه گیرد دلیر / نیاید بجو کشور و گاه و دیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بمردی و فر و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین برو / کسی جنگ دیوان نکرد آرزو
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و بهرام و گرگین نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان شه نسپریم
از آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آید بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران بر آرد هلاک / نماند بدین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران انجا نبرد
فریدون بدان دانش و پر فسون / همین آرزو را نشد رهنمون
اگر شایدی بردن این زور بیم / بمردی و نام و بگنج و گهر
بگردندی ایشان بدین چاره بر / نشاید همی جنگ پتیاره را
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاوران
مر این بنده را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد زی ما پیام
که گر سر بگل داری اینجا شوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید یکی پند بند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن کرد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز / و گرنه سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه ساختند / هیون تکاور برون تاختند

فرستادن بزرگان ایران از عقب زال و آمدن زال پیش کاوس

دونده همی تاخت تا نیم روز / بیامد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / بایران نماند یکی نامور
یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد شنیدن هیچ داستان
مر این گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از انجمن / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی ز آغاز با کیقباد
تو با رستم پیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آنهمه باد شد پیش او / بپیچد جان بد اندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال بسیار و ماه

وز اندیشهٔ تیغ او در جهان   بلرزید پیر کهان و مهان
ولیکن چو جاهل بود نوجوان   بباید سخن گفت او را نهان
نباشد شگفت ار ز من بگرود   شود خسته گر پند من نشنود
گر این رنج آسان شود بر دلم   وز اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان‌آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش آنچه شاید ز پند   ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر زین بگردد گشادست راه   تهمتن هم آید برود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیریاز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   ز بهرام و گرگین و رهام نیو
که دستان بنزدیک ایشان رسید   درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه   سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ   پیاده شدندش همه بی درنگ
بر و بر سروران آفرین خواندند   سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین   بر آسایش این رنج کردی گزین
همه پیر بسر نیکخواه تو ایم   پرستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال   که هر کس که او را فزون سود سال
همه پند بر دانش آید بیاد   ازان پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم ازو پند باز   که از پند ما نیست خود بی‌نیاز
ز پند خود ار بگردد و پرورش   پشیمانی آید ز گیتی برش
باواز گفتند ما بنده‌ایم   خداوند خود را پرستنده‌ایم
نباید که در بند آهو شویم   ز تو بگذرد گفت او نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند   بر نامور باج خواه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر   پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام   نشسته با اورنگ بر شادکام
بکش کرد دست و سر افگند پست   همی رفت تا جایگاه نشست
ازان پس ثنا خواند بر شهریار   چنان چون بود در خور نامدار
بدو گفت کای شاه گردنکشان   سزاوار و مهتر میان مهان
چو بخت تو این تاج و فر ندید   بخوبی بخت تو چرخ گردون ندید
همه ساله پیروز بادی و شاد   دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
بوی جاودان شاه ایران زمین   ز جان آفرین بر تو باد آفرین
کی نامبردار بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از راه و رنج دراز   ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر   که نوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت تو اند   برافراشته سر بتخت تو اند
ازان پس یکی داستان درگشاد   سخنهای شایسته را سرگشاد

نصیحت کردن زال زر شاه کاوس را

چنین گفت کای کدخدای جهان   سزاوارتر تاجی و تخت مهان
سخن گویم ار بشنود شهریار   برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و بهتریست   ز رادی فزونی و هم مهتریست
همه ساله خرم ز کردار خود   پسندیده مردم پر خرد
جوان خردمند برترمنش   بگیتی ز کس نشنود سرزنش
بدان گیتیش پیش یزدان پاک   ز کردار بد نبودش ترس و باک
دگر بردباری سپه مردمیست   نبا برد باران بباید گریست
خردمند پیروز باهنگ و سنگ   بنیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و سنگ ازو   درآرد زمین و زمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا   ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام   بگیتی بنیکی برآورده نام
ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند   مر این راه هرگز نپیموده‌اند
چو بر سر مرا چند روزی گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ   ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان نوذر و زو و با کیقباد   چه مایه بزرگان که دارم بیاد
ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست   طلسمست و در بند جادو درست

مرا از بشمشیر شوان کمکیت   بجنگ و بمردی نیاید بدست
همایون نباشد کس آنجا شدن   وز آید رهی پای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید   ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا کهترند   چو تو بندگان در جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود   نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزونترست   جهان زیر شمشیر تیز اندرست
ز آهن چه داریم گیتی نهان   چو بر داشتی شد گشاده جهان
شوم شان یکایک بدام آورم   از ایشان بشمشیر نام آورم
و یا کس نمانم به مازندران   و یا بر نهم ساو و باج گران
همه زار و خوار اند در چشم من   چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی   کزیشان شده روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست   سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونکه یارم نباشی بجنگ   مفرمای بر گاه باری درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن   ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم   بدل سوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی باختم   سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت   نه کس چشم گیتی بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز   جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن روان بر تو فرخنده باد   مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز گفتار خویش   ترا باد روشن دل و دین و کیش
سبک زال را شاه بدرود کرد   دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه   شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو   چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدا   نخواهیم آن کو بود رهنما
بجایی که کاوس را دست رس   نباشد نگیرم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز   مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر جا که باشی تو انجا بویم   بجز آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین   بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همینست و بس   بجز پهلوان نیست با شاه کس
چنین گفت دستان که دادار کیست   بتقدیر او راه بر پر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه   درینست پیشک رضای اله
امیدم چنین است بر بی‌نیاز   که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفتشان در کنار   ره سیستان را بیاراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت   دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه   کشیدن سپه رو نهادن براه

رفتن کاوس شاه بمازندران بجنگ دیوان مازندران

چو شب روز شد شاه و کنداوران   نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین   کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید   ترا تیغ کینه بباید کشید
ز بهر بزال و برستم پناه   که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز بر خاست آوای کوس   سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز   بزد گاه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب   بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود   در انجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت در کوهسار   هوا پر ز بوی خوش و میگسار
همه شب همی مجلس آراستند   بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار   دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید به گرز گران   گشاید در شاه مازندران

مر آنکس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن که او را نباشد روان
برو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر ایشان که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و پیر و مرد نزار / ندیدند از تیغ او زینهار
همیکشت و غارت همیکرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی و برزن برون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و جایی گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند ازان آگهی / ازان خرمی جای و آن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بتکدست / ز دیبای چین بر گل آیین بدست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنار شان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت از ایرانیان / بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد به مازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیشرو / ز لشکر بسی جنگسازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نماند بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید آن رزمساز
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران

گرفتار شدن کاوس شاه و ایرانیان بدست دیو سپید

شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشناییش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ازیشان فراوان تبه گشت نیز / بنود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / برآمد بکردار ابر سیاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و بخت برگشته پیر
همی داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیدار از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
چو با تاج و با گنج بشکیفتی / خور ار ابدین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزو کاه جست
ازان نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
با ایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان بسوز / بدان تا گذارند روزی بروز
ازان پس همه گنج کاوس شاه / چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
بپرداخت آنچه دید از کران تا کران / باارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگو / گزافه کنون اکنون بهانه مجو
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن برو بر نکردم نهیب / بدان تا بداند فراز از نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار او / بمازندران شاه بنهاد رو
همیرفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان چنانکم شنود

فرستادن کاوس نزد زال و احوال خود

بگویش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
همه گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
مران چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
همه چشم تیره شد و خیره بخت / نگونسار گشته سر و تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنیم / همه یکسره اندر روان از نهیم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نگشتم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین کین میان / همه سود با مایه گردد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید / کزو بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کینه شدست از نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم / و یا خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / با ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی مهتیغ جهانبخش کین
همانا ز بهر چنین روزگار / ترا پرورانیدم اندر کنار
نشاید درین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هران تن که چشمش سنان تو دید / که گوید کزان پس توانش رهید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند سر گز امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین پاسخش داد رستم که راه / دراز است و من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دورتر آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیوست و پر تیرگی / بماند چشمت دران خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو بادا جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد / پی رخش خرم زمین بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / همین بازو و چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو / رساند یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت / کجا چونکه آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماندن ایدر کسی / بخواند اگر چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بگیرد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بخدمت کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم بجز داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم همه جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده ابر گردنش پالهنگ
سر و مغز اولاد را زیر پای / پی رخش ساید زمین زیر پای
بپوشید ببر و برآورد یال / بدو آفرین کرد بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای / ز رخش رنگ برجای و دل جای جای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی

رفتن رستم زال بمازندران از راه هفتخوان

ببدرود کردنش رفتند زود / که دانست کش باز بیند چه بود
زمانه بدینسان همی بگذرد / پیش مرد دانا همی بسپرد
همان روز بد گز تو اندر گذشت / بران نه که زو گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلو نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی

پرورانیده پروردگار

بدینسان پی رخش ببرید راه بتابنده روز و شبان سیاه
تنش را خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران تک گور شد از تک او گران
کمند و پی رخش رستم سوار نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت
ازان پس که بی توش و بیجانش کرد بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت ازو استخوان همین بود دیگ و همین بود خوان
لجام از سر رخش برداشت خوار چرا دید و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان جای خواب ساخت دران بیمگه جای ایمن شناخت
دران نیستان خانهٔ شیر بود که پیلان نیارست ازان نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی در یکی پیلتن خفته دید بنزدش یکی اسب آشفته دید

خوان اول و دویم کشتن رخش رستم شیران را و گذشتن از بیابان

نخست اسب را گفت باید شکست چو خواهم سوار آیدم خود بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زد بخاک اندرش پاره کرد ددی را بران چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
بدو گفت کای رخش ناهوشیار که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او من این جوشن و مغفر جنگجو
چگونه کشیدم بمازندران کمند و کمان تیز و گرز گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تشنه ماندن رستم در بیابان بی پایان و راه نمودن غرم

تن رخش بسترد و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر همی رفت باید بر خیره خیر
تن رخش و گویا زبان سوار ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از رخش نیزه بدست همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونکه خشنودی از رنج من بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو رهاند بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افکندگان توام پرستنده و بندگان توام
تو گفتی که من دادگر داورم بسختی ستم دیده را یاورم
بدینجایگه مر مرا دستگیر بسوزان بمن بر دل زال پیر
تن پیلوارش چو این گفته شد دل از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکوسرین بپیمود پیش تهمتن زمین
بزور جهاندار بر پای خواست بدل گفت آبشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار فراز آمدست اندرین روزگار
ببستش بر پی میش تیغ بچنگ گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمهٔ آب دید که میش سراوار از آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
بدین چشمه جای پی میش نیست همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن
هرآنکس که از دادگر یک خدای بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا در در و دشت تو سبز باد مبادا ز تو بر دل یوز شاد
بتو هر که یازد بتیر و کمان شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن وگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ نگنجد همانا بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان ز رستم بدشمن رسیده نشان

روانش چو پرداخت از آفرین ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بر و یال پاک بگردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد کمربست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت برآورد از آب و آتش بسوخت
بپرداخت از آنپس چو خوردن گرفت بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

خوان سیوم کشتن رستم زال اژدها را

بگفت و بیاسود و نگشاد لب چران و چمان رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید بر او یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد بدید که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها ز چنگ بداندیش نر اژدها
نخستین سوی رخش بنهاد روی دوان رخش شد سوی دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان درون بنگرید شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد بدان کس که خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش همی کند خاک و همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد برآشفت رخساره گلرنگ کرد
بیابان همه سر بسر بنگرید بجز تیرگی هیچ چیزی ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت که تاریکی شب بخواهی نهفت
همی باز داری سرم را ز خواب به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران کشم خود و شمشیر و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش برآشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین که پنهان نشد اژدها در زمین
دران تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که نامت نبردست من برآید روانت ز تاریک تن
بدو گفت دژخیم نر اژدها که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن برو بر عقاب زمانه نبیند زمینش بخواب
بپای خود آید بدام هلاک رسانیدی از تارک خویش خاک
و دیگر تو برگو که نام تو چیست که زاینده را بر تو بخواهد گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان سامم هم از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم برخش دلاور زمین بسپرم
به بینی زمن دستبرد نبرد سرت را هم اکنون برآرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام ازوی رها
چو زور تن اژدها دید رخش کزان سان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت بران اژدها زد بدندان گرفت
بدرید چرمش بدان سان که شیر در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید یکی چشمهٔ خون ازو بردمید

چو رستم نگه کرد و او را بدید — شگفتی بسی اندر او بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک — روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند — همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جز بنام جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل — بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکست — چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته — بیاورد و گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت — ره منزل جادو اندر گرفت

خوان چهارم کشتن رستم زال زن جادو را

همی راند پویان به راه دراز — چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان — چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید — یکی جام چون خون کفتر پدید
یکی غرم بریان و نان از برش — نمکدان و ریچال گرد اندرش
فرود آمد از باره زین برگرفت — بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید — از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخ پی — یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نغز طنبور دید — بیابان چنان خانه سور دید
تهمتن مر آن را ببر درگرفت — بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بد نشان رستمست — که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی — بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها
بگوش زن جادو آمد سرود — همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار — اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان — می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست — نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت — زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بران گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان زان پر از بیم کرد
از آنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست — ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی — دل و جان بداد او و بسپرد اوی
از آنجا سوی روشنایی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید

خوان پنجم و ششم گذشتن رستم از تاریکی و گرفتن اولاد را

جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود — نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
بپوشید چون خشک شد خود و ببر — گیا کرد بستر بسان هژبر
رها کرد مر رخش را در خوید — بخواب اندر آورد سر آرمید
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان — گشاده زبان شد دوان و دمان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی — بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او مرد شد تیز هوش — بجست و گرفتش همانگه دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت — غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش — پر از خون و بر دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن وز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست — و یا اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود به اسپ و بکشتن بهشت
مرا دید و برجست و خیره نگفت — دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود — برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود — ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن سخنها شنید — بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان — بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر — بدین نره شیران پرخاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیر بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد — دل و جان و روح و روانت بسرد
نیامد بگوشت ز سر انجمن — کمان و کمند گو پیلتن
بدان نام کو چون تو آید ببر — کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده ای — همی گوز بر گنبد افشانده ای
نهنگ بلا برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه — بگشت آنکه آمد به پیشش همه
در و دشت شد پر ز گرد سوار — پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو شیر دژم — کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد — بران پهلوان بخت تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز
ز رخش اندر آمد دو دستش ببست — به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت گر راست گویی سخن — ز کژی نیابی سر از من ز تن
نمایی مرا جای دیو سپید — همان جای اولاد و غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه — کسی کین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی — نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم و بر شهریار — گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم — بپرداز و بگشای یکبار چشم
تن خود مپرداز خیره ز جان — بیابی ز من هر چه بایدت نشان
ترا خانه بید و دیو سپید — نمایم مر این را که دادی نوید
بجایی که بستست کاووس شاه — نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاووس کی — صد افکنده فرسنگ فرخنده پی
از آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت — که پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای — نپرد بران آسمان همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد و غندی سپهدار او — چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان — گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد — نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر بگذری سنگلاخست و دشت — که آهو بدان بر نیارد گذشت
از آن پس یکی رود آبست پیش — که پهناش بیش از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او — همه نره دیوان بفرمان او
از آن روی بزگوش تا نرم پای — ز فرسنگ سیصد کشیده درای
ز بزگوش تا شهر مازندران — رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار — همانا که باشد هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — کز ایشان نبینی یکی را دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست کزیشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و گراز آهنی بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او بدو گفت اگر با منی راه جو
ببینی کزین یک تن پیلتن چه آید بدین بی‌شمار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر ببخت و بشمشیر تیز و هنر
چو بینند پای و بر و یال من بجنگ اندرون زخم گوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سر کجا هست کاووس کی مرا راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاووس لشکر کشید ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست که آتش همیسوزد از چپ و راست
در شهر مازندران است گفت که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد جو اولاد و ارژنگ و بید همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب ستاره ره برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو که هردم برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت ز بند کمندش برآکند سخت
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه جهان را بمغز و فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بلشکرگه جنگجوی

خوان هفتم کشتن رستم زال ارژنگ دیو را

یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم ورا دید انگیخت اسب بیامد براو چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن بینداخت ز آنسان که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست پسر بر پدر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن بپرداخت از دیو آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه بجایی کجا بود کاووس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش دل و جان من تازه شد زان خروش
همیگفت هرکس که کاووس شاه ز بند گران گشته حالش تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر درین گفت بودند با یکدگر
بیامد هم اندر زمان پیش او یل لشکرافروز پرخاشجو
چو نزدیک کاووس شد پیلتن همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاووس شاه ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ز دیوان دمان همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی که ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیاید بدینجانب آن اهرمن همه نره دیوان شوند انجمن
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود همه رنجهای تو بی بر شود
تو اکنون ره چاره دیو گیر برنج اندر آور تن و تیغ گیر
مگر یار باشدت یزدان پاک سر جادوان اندر آری بخاک
کنون بشنو ای گرد زرین کمر همان منزل دیو پرخاشخر
گذر کرد باید بر هفت کوه ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش اندرش هولناک چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش همه نره دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید کزو ئند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه که او هست سالار و پشت سپاه
سپهر از غم چشمها تیره شد مرا چشم در تیرگی تیره شد
پزشکان که دیدند دادند امید بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک که چون خون او را بسان سرشک
سه قطره چکانی بچشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون
امیدم به بخشایش کردگار گزان دیو جنگی برآری دمار
گو پیلتن جنگ را ساز کرد گز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید که من کردم آهنگ دیو سپید
چو آن دیو جنگی و چاره گرست فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدونکه پشت من آرد بخم شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد جهان آفرین دهد مر مرا اختر و هم نگین
همه بوم و بر باز یابید و تخت ببار آید آن خسروانی درخت
از آنجایگه تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه بدان نره دیوان گشته گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت همه بر ره راستی دیدمت
چنان چون که رفتن آید فراز مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بدیشان تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر
ز دیوان نبینی نشسته یکی بجز جادویان پاسبان اندکی
در آنگه تو پیروز باشی بجنگ کنون یک زمان کرد باید درنگ
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست بخم کمند اندکی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد سر از انجمن همی پست کرد
نه استاد کس پیش رستم بجنگ نجستند با او یکی نام و ننگ

رفتن رستم بجنگ دیو سفید و کشتن دیو سفید

وز آنجایگه سوی دیو سپید بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ بند جای دیدار و راه گریغ
بمالید مژگان و دیده بشست در آن غار تاریک چندی نشست
بتاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون برف موی دو نیمه درازست پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت رستم چو شیر ژیان یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم به پیل سرافراز دیو دژم
همیکوشت کند این از آن آن ازین همه گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران نه بینند رویم بمازندران
بدینگونه با هم بکردند ستیز نه این را ظفر بد نه آن را گریز
سرانجام از آن کینه و کارزار یکی زور کرد آن یل نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن برآورد و بفکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود
چو کشته شد آن جادوی بدنشان بیامد برون پهلوان جهان
گشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد خفتان و جوشن ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی پاک جای پرستش بجست

کز آن پس نهاد از بر خاک سر / چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد تویی بندگان را پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانایی و گردی و فر و زور / همان کام از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر / نه پستم بگیتی یکی زارتر
ز داد تو یک ذره مهری شود / ز فرت بشیزی سپهری شود
کمی و فزونی و نیک اختری / بلندی و پستی و کندآوری
غم و انده و رنج و تیمار و درد / بهی و بزرگی بزن هستم مرد
ز داد تو بینم همه هر چه هست / جز از تو کسی را بدین نیست دست
ستایش چو کرد آن یل سرفراز / بتن بر بپوشید سر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
با اولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز جوید دلم را امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیشست و رنج دراز / که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را بگاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر بزار
از آن پس مگر خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم
وز آنسو دو چشم بزرگان براه / که کی باز گردد یل رزمخواه
به پیروزی از رزم آن دیو نر / بخنجر ز جنبش جدا کرده سر
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه دیگر امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بشادی برآمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش / بدو آفرین بود از اندازه بیش
بدو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مباد اکلاه و سپاه
بمامی که همچون تو فرزند زاد / نباید بجز آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو افزونترست / که شیر هژبر افگنم کهترست
مران خونش آور تو در چشم من / همان نیز در چشم این انجمن
که تا باز بینیم دیدار تو / که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن تیرگی جمله با خون برون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
بدینگونه یک هفت با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و مه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد و گناه
چنان چون سزا بد بایشان رسید / ز کشتن کنون دست باید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک او / برافروختن جان تاریک او
یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / بدید آورید اندران زشت و خوب

نامه فرستادن شاه کاوس بشاه مازندران و آمدن رستم بایلچی گری

چو شیرین زبان مرغ شیرین سخن / بقرطاس بر در فشانید از دهن
ز دریای فکرت برانداخت گنج / بکلک اندر آورد در قیمه فوج
سر نامه نام خداوند داد / نگارنده آدم از خاک و باد
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و ببد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
مر این نامه از شاه ایران زمین / جهاندار گردنکش پاک دین
بنزدیک شاه مازندران / که با دیو و جادو بود هم بران
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدش / ز فرمان او کی گذر باشدش
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار / روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تخت مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باج با کام و بیکام ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بسوزد بدریا نهنگ
بخواند آنگهی شاه فرهاد را / گذارنده تیغ پولاد را
بدو گفت کین نامه پندمند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا جست پایان نبد / سواران پولادخایان بدند
کسی را که پیش تو پا از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
دران شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران / فرستاد شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / ازیشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
همی راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد برو هیچ تندی ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد نزد دبیر / می و مشک بد آخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم بخواهد جهان آرمید / غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید
بخواهد شدن جان او ناپدید / همان کشته اولاد غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند

پاسخ دادن شاه مازندران نامه کاوس را

چنین داد پاسخ بکاوس کی / که بی آب تیرست در جام می
مرا بارگه زان او برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر جا که بنهند در جنگ رو / نمانند سنگ و نه رنگ و نه بو
اگر من کنم رای آوردگاه / بجنبانم او باز ماهی ز راه
بیارم یکی لشکری پیش خویش / برآرم شما را سر از خواب خویش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که یکی دران بارگاه تو نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانید باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برترست / نه رای بلندش بدین اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز / همان پیش چشمش نیرزد بچیز
چنین گفت کاوس را پیلتن / کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو غرنده میغ / پیامی بکردار برنده تیغ
شوم چون فرستاده نزد او / بگفتار خون اندر آرم بجو
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
بمهر تویی هم تو پیل دلیر / بهر کینه که بر سرافراز و شیر

بفرمود تا نزد او شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

رسیدن رستم زال با مازندران و فریافتن شاه مازندران

چنین گفت کین گفتن نابکار / نخوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فزونی بهی / بفرمان گرایی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید / دهد کرکسان را بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهان جوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستادن نامه افگند پی
فرستاده چون شیر نر رزم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش باره کام زن / یکی زنده پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره زنند / سر بر ثریا پذیره شدند
چو چشم تهمتن بایشان رسید / بره بر درختی قوی شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمودن را بیازاردش
بخندید از زور رستم پیلتن / شده خیره بر خشمش آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ / ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد زور از آن مرد جنگ آزمای / ز بالای اسپ اندر آمد بپای
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بدخوی / نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
طلب کرد او شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گران تا کران
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها به دیدار کن نو به نو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی گرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی آنکه بدو داد چنگ
بیفشارد چنگ سپه او ز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
نپیچید و اندیشه رود و درد داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی اندر نشیب و فراز
ازان پس بدو گفت رستم تویی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد سوار
بتنها یکی نامور لشکرست / پیام آوری را نه اندر خورست
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سپه سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین گفت و گوی / چرا بایدش این همه جست و جوی
بگویش که سالار ایران تویی / اگر چه دل و چنگ شیران تویی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا ایمه خواندن پیش خویش / نه رسم کیانست و آیین و کیش
میندیش و تخت بزرگان مجوی / که از آن بتر خواری آرد بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه سر آرد زمانت زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
تو آگاه ده بی گمان در کمان / یکی رای پیش آر و بفکن کمان
چو من تنگ روی اندر آرم برو / سر آرد ترا اختر بی گفتگوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه و سپاه و بدان پهلوان

ندید ایچ با مغز گفتار او / سرش تیزتر شد بآزار او
یکی خلعتی ساخته شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت از و جامه و اسب و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه او / همی تیره دید اختر و ماه او
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
ازان پس ورا گفت مندیش هیچ / دلیری تو جنگ دلیری بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سپه پرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بر دمید / همان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه دریا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر بدل شادمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان

برابر شدن کاوس با شاه مازندران و کشتن رستم جویان را

چو آگاهی آمد به کاووس شاه / که جنگ اندر آمد بایوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بران کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز فرمود شاه / فریبرز و گستهم زرین کلاه
همان گیو و گرگین و آزادگان / چو بهرام و فرهاد و کشوادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپر را بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / به پیش اندرون کوس با کره نای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه و آهن همه یکسره
سپهدار کاووس بر قلبگاه / ز بر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
چو از هر دو سو لشکر آراستند / همی کینه از یکدگر خواستند
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود / گرازنده گرز کوبنده بود
بدستوری شاه جویان برفت / به پیش سپهدار کاووس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت / بلرزید از آواز او کوه و دشت
همیگفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاووس شاه / که سرتان نیامد سوی شرم راه
گزین دیو دلتان چنین خیره شد / از آواز او روی تان تیره شد
ندادند پاسخ ز ایران به شاه / ز جویان بپژمرد گفتی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کاووس کین رزم تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه جانگزای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز گردش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای بد نشان / پیغاره نامت ز گردنکشان
کنون بر تو برجای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود / که زاینده بود ار فزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و از خنجر پیشرو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
عنان را بگرداند و برگاشت روی / بند جنگ رستم ورا آرزوی
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان را بکمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآورد که بر همه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران / سراسر بگردان جنگ آوران

که سر برفراز آید و جنگ آورید / همه راه در پیش پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / جهان تیره از گونه گونه درفش
زمینش بکردار دریای قیر / همه موج او خنجر و گرز و تیر
دوان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرقه دارند گیتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
بیکهفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زینگونه روی
بهشتم جهاندار کاووس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر پیش جهان داور رهنمای / بیامد همی بود گریان بپای
ازان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
ازان نره دیوان بی ترس و باک / وزین آفریننده باد و خاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کره نای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بپوشید تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آمد گوس
چو گودرز با زنگه شاوران / چو رهام و گرگین و جنگ آوران
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو فرهاد و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نو
گرازه بیامد به پیمان گراز / درفشی برافراخته ست باز
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپر برد و کوس و بنه
ازین میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرد بارید گیتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاهان بمغز سر آلوده گشت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بدانده داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
از آواز گردان سالارکش / نه با دیو جان بد نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته گشتند بر چند میل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ جای دلیری و خشم
برآهیخت گرز و برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
چو دیو و چو پیل آن دو پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
فران نیزه زد بر کمربند او / ز کین اندر آمد به پیوند او
شد از جادوی پیش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت / سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران حال کاووس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / ببودم برافروخت پیروز بخت
مرا دید چون شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت برگشت از آنجا که جای / بدانسان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / کنون کامد از کوهه زین برون
بدینگونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی پر اندوه گشت
ز لشکر سر آنکس که بد زورمند / بسودند و سنگ آزمودند چند
نه برخواست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
گو پیلتن جنگ را کرد ساز / بدان آزمایش نبودش نیاز
بدانگونه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر گفت کوه / خروشان پس پشتش اندر گروه
ابر پهلوان آفرین خواندند / برو در و گوهر برافشاندند
چو پیش سراپرده شاه برد / بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی
امان یابی از کشتن ای بدروان / ببخشند ترا شاه ایرانیان
وگرنه بپولاد هندی تبر / کنم بخش این سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / بسر برش پولاد و در پیش گبر
تهمتن گرفت آنگهی دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو
بدو گفت کاوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد دلش پر ستوه
بدو در نگه کرد کاووس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
ازان رنجهای کهن یاد کرد / دل خسته را لب پر از باد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند ازان پس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسپ و سلاح و ز تیغ و گهر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هرکس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان سر آنکس که بد ناسپاس / وزو بد دل انجمن در هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد ره گذر
ازان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش به پیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
یکی هفته بگذشت ازینگونه نیز / بیاراست لشکر برای و تمیز
سیوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و میخواره خواست
یکی هفته با جام می بر چنگ / بمازندران کرد دیگر درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که در پیش من راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری بروی درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / بپرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدو / وزانجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاووس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش و با خروش

بازگشتن کاووس شاه با ایران زمین از مازندران

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت فیروز بنشست شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز سر جای روزی خوران را بخواند / بدیوان دینارشان برفشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور تخت گاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار / یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره با طوق و با فرهی
دو صد ماه رویان زرین نیام / صد اشتر سیه چشم و زرین لگام
دو صد اسپ تازی بزرین ستام / صد استر سیه چشم و زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بار دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوئی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه / نباشد کسی را جز او آن کلاه
پس آنگه بدو گفت کاووس کی / که ای پهلوان رستم نیک پی
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو رفت رستم ببوسید تخت / بسیچ گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهرکس رسانید بهر
ببستند آیین و بانگ درای / بغرید کوس و زد کره نای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و داد

بزد گردن غم به شمشیر داد / نیامدش بر دل همی مرگ یاد

زمین گشت پر سبزه و آب نم / شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی

بگیتی خبر شد که کاووس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زین شگفت / که کاووس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته

ازان پس چنین کرد کاووس رای / که از تخت زرین بجنبد ز جای

از ایران بشد تا بتوران و چین / ازان پس بشد سوی مکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندیدند و بند و گره

رزم کاوس شاه با شاه بربر و گریختن شاه بربر

پذیرفت هر مهتری باج و ساو / نگشت آزمون هیچ با شیر گاو

چنین هم گرازان به بربر شدند / جهانجوی با بخت و افسر شدند

شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه بر شد برنگ

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان پراندیشه گشت

سپاهی ز بربر بیامد برزم / که برخاست از لشکر شاه بزم

کس از گرد دست و عنان را ندید / ز گرد سپه پیل شد ناپدید

برزم اندر آمد همی فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بر آنگونه دید / ز کوهه عمود گران برکشید

چو طوس و فریبرز و گستهم شیر / چو فرهاد و گودرز و گیو دلیر

چو با میمنه میسره گشت راست / خروش سواران جنگی بخاست

ز گرد سپه بر فلک شد خروش / زمین همچو دریا در آمد بجوش

ز بس گرز و باران الماس رنگ / ز تاب سواران دار و گیر

تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / ز گردون روان بر زمین بر بلاست

ز گرد سواران هوا بست میغ / که از کوس شد رعد و برقش ز تیغ

بدش تیرباران و خنجر تگرگ / روان گشته از برق بارانش مرگ

سپهدار گودرز لشکرشکن / ابا جانستان تیغ دشمن فکن

خروشان و جوشان چو پیل دمان / یکی حمله آورد بر بدگمان

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز / برآوردی از بربری رستخیز

ز سوی دگر گیو پرخاشخر / ز بازو عمودی بگردان سپر

بیک زخم ده سر فکندی نگون / زمین کرد از تیغ دریای خون

چو طوس آنچنان دید از قلبگاه / بجنبید و آمد به آوردگاه

بزد اسب با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر و خنجر سوار

برآویخت و بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه

ز گرزش دل آسمان چاک شد / ز گردش فلک روی بر خاک شد

کمندش چو تن راست کردی بخم / چو اژدر کشیدی یلان را بدم

بدینگونه زان لشکر نامدار / فراوان بکشتند در کارزار

تو گفتی که بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد / چو برگشته دیدند روز نبرد

همه پیش کاووس شاه آمدند / جگر خسته و عذرخواه آمدند

که ما شاه را سربسر بنده‌ایم / همان باج را گردن افکنده‌ایم

بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاووس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان

وزانجایگه بانگ صنج و درای / خروشیدن ناله کرنای

چو آمدش از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد از ایشان به شاه / نیایش کنان برگرفتند راه

پذیره شدندش همه مهتران / بخود بر نهادند باج گران

چو فرمان گرفتند و جستند راه / پی آزار برگشت کاووس شاه

سپه را سوی کابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یک ماه در نیمروز / گهی رود و می خواست گه باز و یوز

بدین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشه گلستان رست خار

چو از آزمایش نیامد جواز / نشیب اندر آید چو برشد فراز

چو شد کار گیتی بدین راستی / پدید آمد از تازیان کاستی

رزم کاوس با شاه هاماوران و ظفر یافتن

یکی با گهر مرد با گنج و کام / درفشی برافراخت از مصر و شام

ز کاووس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز شد با شاهنشهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاه گیتی فروز

جهان پهلوان را نیاورد پیش / بماندش بدان شهر و ماوای خویش

مگر روزی آید بروش نشیب / ور اپشت دارد چو بیند نهیب

سران گزیدان ایران زمین / همی بردشان از پی گنج و کین

همه بر سپرها نوشتند نام / بخوشید شمشیرها از نیام

سپه را ز هامون بدریا کشید / بدان سو کجا روشن آمد پدید

بی اندازه کشتی و زورق بساخت / بر آشفت و بر آب لشکر بتاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای با رای کردی شمار

همی راند تا در میان دو شهر / ز گیتی بدین گونه جویند بهر

بدست چپش مصر و بربر براست / دوره در میانه از انسو که خواست

به پیش اندرون مرز هاماوران / بهر کشوری در سپاه گران

خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز راه زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر

که هر جای چندان سر تیغ زن / به بربرستان بر شدند انجمن

سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان گردان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه / نه گور و زیان یافت بر دشت راه

پلنگ اندر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا باز پران عقاب

همی راه جستند کی بود راه / دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاووس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان دشت و صحرا ندید

جهان گفتی از درع در جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است

ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردان برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت یکسر روان / همی بارد از تیغ هندی روان

بدانسان که رخشان بد از تیره ابر / درفشان غران سنان هژبر

ز مغفر هوا گشت چون سندروس / زمین سر بسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاودم / زمین آمد از نعل اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی که شد خاک لشکرستان

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / برون رفت فرهاد و رهام و طوس

ازانسو که گودرز کشواد بود / چو گیو دلیر و چو فرهاد بود

بقلب سپه یک بیک اژدها / چو شیری که از بند گردد رها

عنانشان سپرده به پیلان مست / برین اندرون گرز و خنجر بدست

بدین شیوه مردان جنگ آوران / همه گرزداران و نیزه وران

فکندند بر یال اسپان عنان / بزهر آب داده بنوک سنان

چو [illegible] نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ آهن کشند / وگر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاووس بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چو ماریک شد چشمهاشان ز گرد / ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی مگر ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آید برون / زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان بد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان

تن کشته لرزان و لبها کبود / گشاده ز دیده برخ برد رود

نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران

همی گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست

به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باج و ساو گران

از اسب سیاه و ز تخت و کلاه / فرستد بنزدیک کاووس شاه

چو این کرده باشد ازو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد

ز گوینده بشنید کاووس کی / بدین گفتها پاسخ افکند پی

پیوند کاوس شاه با شاه هاماوران

که یکسر همه در پناه منید / نه جوینده تاج و گاه منید

وزان پس بکاووس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فروهشته گیسو ز سر بر زمین / از ابرو بران ماه باد آفرین

بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / که زیبا بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که ای رهنمای
من او را کنم از پدر خواستار / چو زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گران مایه و نامدار سران / فرستاد زی شاه هاماوران
چنین گفت کو را سخن تازه کن / در دوستانت باندازه کن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه / نیابد ازو گم شود پایگاه
کنون از تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد داری چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد او بداد
بشد مرد بیدار روشن روان / بر تخت سالار هاماوران
زبان بود گویا و دل گرم کرد / بیاراست لب را سخن نرم کرد
ز کاوس دادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست / جهانگیر و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / کم از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار
همان به که این درد را هم بسنج / بخواهیم از دل بشوییم خشم
چنین گفت با او بشیرین سخن / که سرپنجه این آرزو را ز بن
همیخواهد از من گرامی دو چیز / که از وی سه دیگر ندانیم نیز
مرا هست گرمی بدار خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / اگر شاه ایران ستاند همی
سپارم کنون هرچه خواهد بدوی / نتابم سر از رای فرمان اوی
غمی گشت سوداوه از غم جوان / ز کاوس چندی سخنها براند
چنین گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی بی نیاز
فرستاده خوب گوی آمدست / یکی نامه چون زند و استا بدست
همیخواهد از من گزین کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چو گویی و اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازین بهتر امروز خود چاره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرا ای دژم / کسی شمرد شادمانی به غم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
ببستند کابین بر آیین خویش / بر آنسان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
عماری بجاه نو آراسته / پس پشت و پیش اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوب چهر چو ماه
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده رده خیل خیل
هزار اشتر و بست و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج بر آمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه بر گاه نو
برخسار پر کرده از گل نگار / فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو کمردار چاچی کمان / گر و خسته باشد دل بدگمان
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از بخردان / ز بیدار دل پر هنر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو کام بستند بر آیین خویش
وزان پس بدو گفت چون دید نیست / بمشکوی زرین نپیوند دست
غمی بد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بپسندد مهمان من / بباید خرامان سوی خان من

بود شاه هاماوران ارجمند / چو بیند درخشنده گاه بلند
بدین گونه با او همی چاره جست / بهانیش بود و بدیدار درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشدش بر سر کجی راز جوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
چو سوداوه دانست نیرنگ شاه / بیامد خرامان ابر پیشگاه
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بهاماوران جای نیست
ترا بی بهانه به چنگ آورند / نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر من است این همه گفتگوی / ترا زین خرام اندوه آید بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / از ایشان نبد ترس کس را بمرد

آگاه ساختن سودابه کاوس را از مکر پدر

یکی شهر بد شاه را شاه نام / همی ارد در سور و جشن و خرام
بشد با دلیران کند آوران / بشادی سوی شهر هاماوران
بدان شهر بودش جای نشست / همه راه سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه عنبر و زعفران ریختند / بدینار و گوهر برآمیختند
بشهر اندر آورد رود و سرود / بهم بر شکستند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پذیره شدندش همه مهتران
بزرین طبقها بر آمیختند / ابر مشک و عنبر همی ریختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست اندر بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آنجا بجای نشست
گشادند گردان لشکر میان / پرستنده در پیش ایرانیان
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
بدین گونه تا کیر ایمن شدند / ز چون و چرا آهنب بر کرند
همه هفته شادان و آراسته / سگالیده دشمن به بد خواسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود همره شدند
ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
شبی با بوق آمد و تاختن / یکی را نبود آگه از ساختن
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید بدین مردم دوزخین / چه گوی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته تو نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر / نبرد ز دل تا نگردد سپهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود / بسود و زیان بایدت آزمود
زبان راستی را پدیدا کند / همان کژ در جست رسوا کند
کسی کو بجاه از تو برتر شود / هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین است کیهان نا پاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیره بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / بر آورده ایزد از قعر آب
یکی دز نهاده بران کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / چو گیو و چو گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان یکی هزار و ده هزار / گزین کرد گردان خنجر گزار
سراپرده او بتاراج داد / بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میانه جلیل
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه آن بندگان را بدید / همه جامه خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ / بفندق گل ارغوان داد رنگ
پس آنگه چنین گفت کین کار کرد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که تختش زره بود و تاجش کمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلتان ز آواز کوس
همان تخت زرین کمین گه کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید
چرا روز رزمش نبستید پای / که زخمش توپال و زخم درای
پرستند کاو را کیان نام کرد / نشد اندر آن کار زینسان رام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / وگر خود لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی گمان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر

نخستین فرستاد نزدیک نوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشست او بیکجای با شهریار / بپرسید او بد همه غمگسار
پراکنده شد چون چنین آگهی / که گم شد ز گاه کیان سروسهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / نخستین گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
گران لشکری ساخت افراسیاب / برآمد بسی از خور و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان / برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
جهانی از ایشان سرای سپنج / همه از پی آن ببینند رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی سر آید زیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
گرفتند نزدیک رستم پناه / چو گم شد سر تاج کاوس شاه
بگفتند هر کس که شوریده بخت / به پیش اندر آمد بد کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کو پلنگان نخورد است سیر / بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
فرستاد باید یکی پرخرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت پیمود راه / بر پور دستان یل نیکخواه
بگفت آن کجا دیده بود و شنید / از آن رستم شیردل بردمید
ببارید از دیدگان آب زرد / دلش گشت پرخون و لب لاجورد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / کمربسته ام رزم را کینه خواه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگهی آمد بکاوس شاه / ز بند کمین و ز کار سپاه

نامه نوشتن رستم بشاه هاماوران

یکایک سپه را ز کابل بخواند / ز زابل همان نیز لشکر براند
بکردار آتش دلش بردمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با یکی لشکرا / همانجا که بودند اندر خورا
تو دل شادمان دار اندوه مخور / که زود آید ای شاه زین غم بدر
دگر نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گندآوران
یکی نامه بنوشت پر گیر و دار / پر از تیر و شمشیر و از کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / به بیهوشی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز رفتی بسان دلاور نهنگ
که در جنگ هر کس بسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن به بیمای سنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
چو پوینده نزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از گفت رستم شنید
چو برخواند نامه دلش گشت ریش / برآورد چون شیر شرزه خروش
چنین داد پاسخ که کاوس شاه / بهاماون دگر نسپرد نیز راه
به هرگه که آیی بر بربرستان / سواران ایران همه کین ستان
همین بند زندانت آراسته است / وگر رایت این آرزو خواسته است
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدین گونه جوییم آیین راه
فرستاده برجست بسان باد / چو آمد بیامد پیامش بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
بکشتی و زورق سپاه گران / بشد تا سر مرز هاماوران
سوی ژرف دریا بسان نهنگ / چو بر خشک بر بوده باشد درنگ
چو آمد بنزدیکی شهر شام / چنان خشمگین پور دستان سام
بتاراج و کشتن نهادند روی / چنان چون بود مردم جنگجوی

بیاراست ناکام و آمد بجنگ / نبد روز کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو بر روز روشن شب آمد سیاه
از آواز شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم / برآورده بر دشت نیکی منم
برآورد گرز گران بر دوش / برانگیخت اسب و برآمد بجوش
چو باد دمان رستم شیرگیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
همه نامداران آن انجمن / گرفتار در دست این پیلتن
چو دیدند لشکر برو یال او / بجنگ اندرون زخم کوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراکنده شد انجمن
همان شاه آن نامور سرکشان / ز رستم که دیدند یک یک نشان
گریزان بیامد بهاماوران / تهمتن پسش با سپاه گران
ببست او چو آمد در آن حصار / همی کرد بر باره او کارزار
به پیرامن حصن ایرانیان / همه روز در جنگ بسته میان
پرآشوب شد مرز و برشد خروش / جهان آمد از خون و غارت بجوش
خبر شد بهاماوران شاه از این / که رستم نهاد است بر رخش زین
یکی انجمن خود و چندی داننده رای / نشست ستمگر با فسون و رای
چو بشکست سالار بربر ز تن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته پر از درد دل از آب خون
گزین پادشاهی از آشوب و شور / بهم بود نیک و بد و جشن و سور
نوشته چنین بود کای مهتران / سر نامداران و گندآوران
گرایدون که باشید با من یکی / ز رستم نترسیم جنگ اندکی
وگرنه بدان پادشاهی رسد / دراز است بر هر کسی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدانجای لشکر کشید
همه دل پر از بیم بر خواستند / سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید / پی مور شد بر زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور برآراستند / بدین گونه از تخت برخاستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / ندانند شوریده سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد / که کار بد از مردم بد رسد
فراخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که اندیشه زین / نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با نوش زهر است با جور مهر
و دیگر که دارنده یار من است / بزرگی و فرهش حصار من است
تو رخش درخشنده را ده عنان / بیارای کوشش بنوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان / ممان آشکارا نه اندر نهان
چنان کن که با شاه مازندران / سرش را جدا کن بگرز گران
ببد شاد دل پیلتن زین سخن / ز نو جنگ را رای افکند بن
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بسیجید زی جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بپیراستند
سپهبد چو لشکر بهاماون بدید / درفش سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز مرگان ندارید باز
سر و پا ببندید و دیگر عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند اگر صد سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
بهاماوران بود صد ژنده پیل / همی لشکری ساخته برد و میل
تو گفتی جهان سربسر آهن است / و یا در زمین چند اهریمن است
پس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بجنبید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند / از آن روی زین روی کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه / بدانسو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامداران شیر / روازه که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام / ابر کوهه زین درون خم خام

چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم بدانسان همی بردمید
غمی گشت و آهنگ آورد کرد / ازان پس که در جنگ پرهیز کرد
برآراست لشکر چپ و دست راست / همی مغز گردان ز نعره بکاست
سوی میمنه شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرزه جانستان
سوی میسره شاه مصر و سپاه / بتن برش جوشن بسر بر کلاه
بقلب اندرون شاه هاماوران / بگردش یکی لشکر بیکران
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود درست / نه رزم کو پیلتن رستم است
بریده ز بس سر سترگی و تاک / پراکنده خفتان همه دشت و مغاک
تهمتن یکی رخش را تیز کرد / ز خون قیر و مایه پرهیز کرد
همی تاخت رخش از پی شاه شام / بینداخت از باد خمیده خام
چنانش بحلق اندر افکند گرد / که خون گفتی اندر رگانش فسرد
ز زین بر گرفتش بگردار گوی / که چوگان ز خم اندر آرد بروی
بیفکند و پس دست او بر ببست / گرفتار شد نام بردار شست
ز خون خاک ره پا شده دشت کوه / ز بس کشته افکنده از هر گروه
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل رزمساز
زواره بگردار شیر ژیان / بر شاه مصر اندر آمد دمان
ز کشته زمین گشت تا کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس با سران / بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت و زرین کمر
که بردند تاراج از ایرانیان / دهد باز جمله همی بی زیان
برین بر نهادند و برخاستند / سه شاه و سه کشور بیاراستند
چو از دز رها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه

جنگ کردن کاوس با افراسیاب

سپهبد خز این خواسته هرچه بد / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه / کمر بافته با جلیل سیاه
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسو داده فر بود کاندر نشین / بران ماه کردش هزار آفرین
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری
بر آهش فزون شد ز سیصد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بلشکرگه آورد کیمیر ز شهر / ز گیتی بدین گونه جوینده بهر
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر نوردید راه
بقیصر بود تا نامداران روم / کسی کز نبازد بمرز و بوم
فرستاد باید بنزدیک من / برافروختی رای تاریک من
جهاندیده باید عنان دار و بس / مبادا که آید جز این هیچکس
بیاید بدین بارگه لشکری / ز هر نامداران سر کشوری
که آیند اندر همه ساخته / سنانها به پروین برافراخته
چنان لشکری باید از مرز روم / که آیند با من نه آباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بران شیر ران بروز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و گرد افکن نامدار
نوشتند پس نامه مرد وار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بچاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرکساران بیامد سپاه / که جویند کاوس سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دشتان چنین برتری یاد کرد
همی تخت و خواست افراسیاب / ز راه خرد سرش گشته بتاب
بدان تا شنید در ایران سپاه / بایران و توران بود پادشاه
برفتیم با نیزهای دراز / بر و تلخ کردیم آرام و ناز
ازیشان و از ما بسی کشته شد / زمانی ز هر بخت برگشته شد
کنون کامد از کار او آگهی / که روشن شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیرزن / بدین رزمگه بر شدند انجمن
چنو بر گراید ز بربرستان / بگردن برآریم گیرستان

زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده تازی برافکند تفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بگفت آنچه از گفت دانا شنید
ازیشان بپسند آمد آن کار کرد / بافراسیاب آن زمان نامه کرد
فزونی مجوی از حد بی نیاز / که پیش آردت درد و رنج دراز
تراکهتری کار بستن نکوست / نگهداشتن برتن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ارچه زان گرچه باشد دلیر / سپارد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد بافراسیاب / سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
چنین گفت ایران دو روبه ور است / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست / با ایران و توران سرای منست
و دیگر ببازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
به پیغام نسپارد آنکو بتیغ / عقاب اندر آرد ز تاریک میغ
نشستم بسنانم این تاج و تخت / مگر تیره گردد زما روی بخت
چو بشنید کاوس گفتار او / بیاراست لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بی کران و میان
چه از لشکر روم و از قیصری / همان لشکر تازی و بربری
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی آب برزد ز تاب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و آوای زنگ / همی موج خون خاست از جای جنگ
سپهدار چون کار زانگونه دید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بلا از بر و بازوی و خنجر زنید / دلیرانش از سر بیفکنید
همان سکزی رستم شیردل / که از تیغ او گشت گردون خجل
هر آنکس که او را بروز نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و دختر خود دهم / همش نام اسپهبدی بر نهم
همه شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی رزم کردند روی
دلیری که پیلسم بد نام اوی / گوی کی نژادی یلی نامجوی

نبرد پیلسم با پهلوانان

که ویسه بدان نامور را پدر / برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی / نبودی بجز رستم نامجوی
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه توران که من / دلیری جوانم درین انجمن
چو خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو و چه گودرز هم شاه و شیر
چه فرهاد و چه زنگه شاوران / گرازه که هست او بجنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان سپاه اندر آیم دلیر
منم افسر نامداران کرد / سرانشان بریزم بتیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر و جوان / سر نامداران و پشت گوان
بدین رزم فرخنده بادا شدن / به پیروزی و کام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / همی تاخت چون شیر اندر نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ او / ز درد اندر آمد نگاور برو
چو آن دید گرد هم رزم آزمای / بگردار آتش برآمد ز جای
به تیزی برآمد بر پیلسم / خروشید مانند رویینه خم
یکی نیزه زد بر کمربند او / ربودش ز سر ترگ مانند گو
چو فرهاد با نامور مهتران / بدید آن دل و زور کند آوران
بیامد بیاری بر گژدهم / ورا دید بدار زانگونه کشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بید رفت حمله دلاور نهنگ / درآمد و بدو تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
برهنه سرش نیزه بشکست خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
دلاور بیفتاد و آن زره / برآورد و زد بر کمرگه گره
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش ایشان همه تیره دید
بغرید چون رعد بر کوهسار / و با شیر جنگی که کارزار

گهی تیغ زد گاه گرز گران
چنین تا فرو ماند دست سران

چو ایران ز قلب سپه بنگرید
برادرش را با دلیران بدید

برانگیخت باره جهان و دمان
خروشان چو شیران نعره زنان

چنین گفت با گیو کای نامدار
شمار اینهمه نیست در کارزار

گزین گونه قومی بکردار شیر
بجنگ اندر آمد با یک دلیر

بگفت این و بر سرکشان حمله کرد
ز لشکر بر آمد دو دار و گرد

وزین روی رستم بکردار باد
به ایران و توران سپه در فتاد

به تیر و به تیغ و به گرز گران
بیفگند توران سپه را سران

گزینده شد پیلسم از دها
که دانست گردی نیابد رها

دلیران ایران سراسر سران
بدست اندرون گرزهای گران

دو بهره ز توران پی خسته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد

توصیف کردن در کاوس

سواران توران گریزان شدند
بماننده برگ رزان شدند

بشد شاه توران همی تازیان
ازان سود جستن سر آمد زیان

ز روشن زمانه چو آنگونه دید
از ایران سوی مرز توران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی کرد جست از جهان یافت بهر

بیامد سوی پارس کاوس کی
جهان را بشاهی نو افگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد
در خوردن و شادی اندر گشاد

سپاهی که خوانده بد او باربند
فرستادشان باز جا کاربند

هم از لشکر روم و هم تازیان
ابا هدیه‌های سزای کیان

فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

بمرو و نشاپور و بلخ و هری
فرستاد هر سو یکی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبائی و فرهی
پری و دد و دیو گشته رهی

جهان شاه کاوس را کهتر شدند
همه تاجداران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد

چو ایمن شد از دشمن تاج و تخت
بگری یکی لخت برگشت بخت

نگر تا چه کرد آن شه خوبکار
هنوز بینش کم بود شهریار

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندران رنجها بستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه برو هر یکی ده کمند

بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان تازی در وی
هم اشتر عماری کش راه جوی

دو خانه همی ز آبگینه بساخت
زبرجد بهر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش
که تن یابد از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلاح نبرد
بفرمود کز نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
بر آورد بالاش کرده دو شست

برایوانش یاقوت برده بکار
ز پیروزه کرده برو بر نگار

ز جزع یمانی یکی گنبدی
نشسته بهو بد درو موبدی

یکی جایگه ساخت بر خط راست
که روزش نبفزود و هرگز نکاست

تموزش نبود و نبد ماه دی
هوا عنبری بود بارانش می

همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران بدی

ز رنج و ز غم و درد دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود

هر آنکس که آن دید خیره بماند
همی گنگ رفتار کاوس خواند

به بخشش گرفتار دیوان بدند
ز بار و فره او خبروان بدند

بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

برو اهرمن رشک برد از بنی
بران برتری رای آن سپهبد

رفتن شاه کاوس به آسمان

چنان بود کابلیس روزی بگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون نغز دست
که داند بهر گونه راه نشست

شود جان کاوس بی ره کند
بدیوان برین رنج کوته کند

بگردد سرش سر ز یزدان پاک
فشاند بران فر زیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند باد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین گفت کاین چرب دستی مراست

لا ادری

بگرداندش دل ز راه خدای
کس این را چو من نیست رهبر بجای

غلامی بیاراست از خویشتن
سخن‌گوی و شایسته بر انجمن

همی بود تا یک زمان شهریار
ز پهلو برون شد ز بهر شکار

بیامد بر روی زمین بوسه داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو
همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنکشان چون رمه

پری و آدمی دیو پیشت بپای
چو جمشید گیتی جهان کدخدای

یکی کار مانده است کاندر جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گرد اندر نشیب و فراز

چگونه است ماه و شب و روز چیست
برین چرخ گردنده سالار کیست

بدانی همه بود و نیها و راز
چو از چاه برتر شوی از فراز

گرفتی زمین آنچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه ازان دیو بی راه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر
ز گیتی مر او را نمود است چهر

ندانست کاین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
که سوزش و جنبش سیاره‌اند

جهان آفرین بی نیازست ازین
ز بهر تو باید زمان و زمین

ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره‌شمر گفت و خسرو شنید
یکی راه ناخوب چاره گزید

بفرمود پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب

ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه یک چند بگذاشتند

همی پروراندشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بدانسان که غرم او ربودند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تخته‌ها را ز زر سخت کرد

به پهلوش بر نیزه‌های دراز
ببست و بدانگونه بر کرد ساز

وزان پس عقاب دلاور چهار
بیاورد بر تخت بست استوار

برآویخت بر نیزه ران بره
به بست اندر اندیشه دل یکسره

بدان حد کشان کرد نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ رای

شنیدم که کاوس شد بر فلک
همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گونه گوید آواز این
نداند بجز پرخرد راز این

دگر گفت زان رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان

نشست اندران تخت کاوس کی
بخیره سری بست با جام می

که من راز این آسمان بنگرم
همی گردش اختران بشمرم

چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند

نگونسار گشتند از ابر سیاه
که شد از هوا بر زمین تخت شاه

سوی بیشه شهر چین آمدند
به آمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چمید

اگر شاه کاوس گشتی تباه
چو گنج وی کی بدی بارگاه

بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

بمانده به بیشه اندرون زار و خوار
نیایش همی کرد بر کردگار

همی کرد پوزش بکرده گناه
مر او را همی جست هر سو سپاه

خبر یافت رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و پیل و کوس

بزرگان لشکر همه انجمن
برفتند شادان بر پیلتن

برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد مادر مرا از شیر

کیان و بزرگان پیروز بخت
همی دیدم اندر جهان تاج و تخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان

که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر

خرد نیست او را نه دانش نه رای
بهر باد کاید بجنبد ز جای

تو گویی به سر اندرش مغز نیست
یک اندیشه او همان نغز نیست

چو دیوانگان هست بیهوش و مست
نه هوش بکاراست نه دل بجای

کس از نامداران پیشین زمان
[illegible] زی آسمان

رسیدند پس پهلوانان بشاه
فکنده سر از شرم پیش سپاه

رسیدند پس پهلوانان بدوی
نکوهش کنان شاه با گفتگوی

بدو گفت گودرز بیمارسان
ترا جای زیباتر از شارسان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی همی بیهده رای خویش / سه بارت چنین کار صعب اوفتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد

کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن / دگرباره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او و برهمن شدی

بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور جنگت ترا بر نخواند / نگه کن که تا چند کوشی بلا / برابر بخنبک اندر آیی همی

بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی / بیک دست چون در سرای همی / ستاره همی یک بیک بشمرد

بسی از تو این در بهانه زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند / که تا ماه و خورشید را بنگرد / بفرمان او بر تو این بد رسید

چنان کن که بیدار شاهان کنند / شناسنده نیکوا ها کنند / مکن نیز فرمان دیو پلید / بفرمان او دیو را کن خجل

جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی / گر او یابی ای گستی کام دل / نیاید بکار اندرون کاستی

همه راه کردند با جست و جوی / نکوهش کنان نیز با گفت و گوی / بگردان چنین گفت کز راستی / ازان نامداران مردان مرد

همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دادم تو جان من آزاد نیست / فرو ماند کاوس و تشویر خورد / چو رستم چو گودرز و کنداوران

بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست / سوی پارس شد نامور با سران / همی روز بیکارگی یاد کرد

چهل روز در پیش یزدان پاک / ببود و نه برداشت رخ را ز خاک / همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی خواست آمرزش از رهنمون

بشرم اندر از کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت / همی ریخت از دیده پالوده خون / نهاده ببخشید بسیار گنج

پس آنکه در بار دادن ببست / ز شرم دلیران دلش گشت پست / پشیمان شد و درد بگزید و رنج / ببخشید بروی جهان آفرین

همی رخ بمالید بر گرم خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک / چو یکچند بگذشت گریان چنین / به بیداد بر کس میاغاز کین

نمودش بخواب اندرون از نهاد / که خشنود گشت از تو دادار داد / برو باز بر تخت شاهی نشین / بدانست کز رنجها یافت بر

پراکنده آمد ز هر سو سپاه / نهاده همه سر بدرگاه شاه / برافروخت زآمرزش دادگر / یکی گنج بگشاد پیش سپاه

چو باز آمدش فره ایزدی / نشست از بر تخت با فرهی / چو بنهاد بر سر کیانی کلاه / همان شاه بر گاه زیبا شدست

یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان / جهان گفتی از داد دیبا شدست / کمر بسته و با کلاه آمدند

ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری / بدرگاه کاوس شاه آمدند / پرستنده و چاکر او شدند

زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست / همه مهتران کهتر او شدند / ابا تاج و با گرزه گاوسار

جهان پر شد از هیبت و بیم او / ز کاوس کی خون شدی آب جو / چو شد از بر تخت گوهرنگار / ببستی بر شاه محمود بر

فریدون بهش بود و جمشید جاه / چنو کم بود شاه با تاج و گاه / گر اکنون بدی بندگی را کمر / یکی گنج دیرینه بگشاد شاه

جهان پادشاهی که شاهان بپیش / بجویند بی کام او کام خویش / نشست از بر تخت زر با کلاه / نیایش مر او راست فریادرس

همه داد کرد و همه داد دید / ازان پس که گیتی همه یاد دید / کی پادشاه دادگر بود و بس

من این داستان گفتم ار کم شنود / کنون رزم رستم بباید سرود

که آمد ازان پرسشان رزم پیش / بپیرم مبرزم از جهان بود بیش

آغاز داستان

بگفت آن سراینده مرد دلیر / چو ناگه در آید بنخجیر شیر / که گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی

ز بدها بباید ترا پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد / زمانه چو آید بتنگی فراز / هم از تو نگردد به پرهیز باز

چو هم وا کنی جنگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد / خرد جنگ را بهر کرا بن بندد / بهم جنگ از آشفتگان کی رسید

بود راه دین را در دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است / مرا غم بر سست شد سالیان / ز رنج و سختی به رستم بسان

که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آیدم جای / چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان

ببرد همه زندگانیش مرگ / درختی که زهر آورد بار و برگ / کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی

هم از گفتار کردن جنگ آوران / هم از کار شیران کنداوران

رفتن رستم با دلیران به نخجیرگاه

شنیدم که رستم گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن

بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرو کاخهای بلند / همه کاخها سبز و پرنگار / بدشت اندرون جایگاه شکار

کجا آذر تیز برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون / دلیران ایران بدان جشنگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه

چه طوس و چه گودرز کشوادگان / چو فرهاد و چون گیو آزادگان / چو برزین گودرز کش تیغ زن / گرازه که بودی سر انجمن

چو گرگین و خراد و بام آوران / چو گستهم و شاپور جنگ آوران / ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند

نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار / چو بر کار ایشان برآمد درنگ / یکایک برآمد بدی رای جنگ

بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو / گر ایدون که رای شکار آیدت / چو یوز درنده بکار آیدت

بنخجیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب / ز گرد سواران و از یوز و باز / بگیریم آرام روز دراز

بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم / بزوبین گراز و ندوان بباز / گرازیدن نیزهای دراز

ز شمشیر بر شیر بند افکنیم / بگور نگاور کمند افکنیم / که از خسروان هر که آن بنگرد / بدین کام ما آفرین گسترد

بدو گفت رستم که بی کام تو / مبادا گذر بر سر انجام تو / سحرگه بدان دشت توران شویم / بنخجیر و از تاختن نغنویم

ببودند یکسر بدین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن / سحرگه که از خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند

برفتند با باز و یوزان و مهد / گرازنده و شادمان رود و شهد / بنخجیرگاه رد افراسیاب / بیکدشت یک هفته بگذشت آب

دگر سو سرخس و بیابانش پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش / همه دشت پر خرگه و خیمه بود / ز انبوه آهو سر آسیمه بود

ز درنده شیران زمی شد تهی / ز پرنده مرغان رسید آگهی / تلی هر سو از گور نخجیر بود / اگر گشته ور خسته تیر بود

پر از خرمی بد روان جهان / ز آوای مرغ و تک آهوان / سخنشان همه جستن رزم بود / همه روز می خوردن و بزم بود

نخستند نیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان / بشب جام باده خورد جایگاه / چو شد روز آورد نخجیرگاه

یکی هفته زینگونه با می بدست / گهی تاختن گه نشاط و نشست / بهشتم بیامد تهمتن بگاه / یکی راه شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکشان و مهان / که از ما بافراسیاب این زمان / که از ما رسید آگهی بی گمان

بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی / یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخجیر بر گور تنگ

چو آید دهد آگهی از سپاه / نباید که یابد بد اندیش راه / زواره بره بر نهاده کمان / بیامد بدان کار بسته میان

کسی را که چون او کند ار بود / همه چاره دشمنان خوار بود / بنخجیر و خوردن نهاده سر / نگردند بس یاد بر فاشتر

پس آگهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب / ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند

با کارف فارس فیح اد / شنوع و پهلوان باشند

وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
بدیشان همه حال یک یک بگفت / که ما را فتاد دست کاری شگفت
بباید بیارا همه ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
سراسر مرا گرد داران و تو / بریشان چو ماتم شود بزم سور
بکردار نخجیر باید شدن / بناگاه لشکر بریشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران در کارزار
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ کردن افراختند
چنین گفت کز ره بباید کشید / شب و روز را تاختن نغنوید
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را اکنون نیست جای درنگ
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / بدان سرکشان تا بگیرند راه
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
همانگه چو باد دمان گشت باز / تو گفتی بر خم اندر آمد گراز
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد / که برخیز از خرمی بازگرد
که چندان سپاهست اندازه نیست / ز لشکر بلندی هامون نشست
درفش جفا پیشه افراسیاب / بتابید چون گرد از آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت کینه گر ازیکیست / همه جنگ ترکان بچشم اندکیست
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامبردار شمشیرزن
یکی با صد و دو زما با هزار / سه با چند باشند ترکان سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با بور گلرخ درو جوشنم
نبودی بس اندیشه افراسیاب / هزاران لشکرکش و چندان جراب
چو کینه خواهی بباید مرا / ور ایشان سپاهی بیابدم
تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی و می داد زود / تهمتن بشد از دادنش شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس بردند نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بخورد و از آن پس زمین داد بوس / چنین گفت کاین باده در روی طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند

خبر یافتن افراسیاب از کار رستم

که ما را بدین جام می چاره نیست / بمی با تو ابلیس را باره نیست
می و گرز یک زخم میدان جنگ / جز از تو کسی را نیابد بچنگ
یکی بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف برنهاد / هم از شاه کاوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو کرد چند آفرین
که جام برادر برادر خورد / هنر بر آنکه با جام می شکر کرد
برستم چنین گفت گیو دلیر / که ای پهلوان زاده گرد گیر
شنیدم که بگذریم بر افراسیاب / ندانم که آید بدین روی آب
سر جان بگیریم بدین بدگمان / بدارش ز آن سوی یل بگیرم عنان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بدبان سر اندر نشاط و مزاح
ببندند آن نامور یل دهان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنان تا بنزدیکی یل رسید / چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او از آن روی آب / بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
ببند تا بر گیو گرزی بجنگ / بغرید همچون دمنده پلنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش از تنش بر پرید
ز جنگ تو بو بازو یال او / بگردن بر آورده کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو فرهاد و برزین کنداوران / گرازه که بود از در رنگ آوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / سنان پلنگان بیاراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار

بلی دوی

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالای برز
رسیدند از رزم یاران چنین / شده خیره سالار توران زمین
همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفتی سر بگرز گران
همی رزم از آنگونه گودرز کرد / تو گفتی برزم اندر اندر نگرد
گرازه بسان گراز دژم / همی حمله آورد با تیر دم
زواره بیامد بکردار شیر / ببازو کمان اژدهای بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
ز رستم بهر جای گفتار بود / که تنها سواران بپیکار بود
بجایی که رستم بود رزمساز / ز گردان نباشد دگر سرفراز
یکی نعره زد گیو در کارزار / به افراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت کم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
مگر آگه از پهلوانان نه / ازین نامداران ایران نه
سپهدار چون رستم و گیو و طوس / بدرند مغفرت به آوای کوس
چرا چون زنان پیش مهتر خواستی / چنین رزم با رستم آراستی
چو رستم بود پهلو کینه خواه / نه لشکر بماند نه تخت و نه گاه
مرا خود نباید بدین رزم کس / من و گیو و توران همه جمله بس
ز توران بخواهیم کین بمرد / که یکسر نمانند روز نبرد
بگفت این و برکرد رنگ و تیغ / برون رفت برسان غرنده میغ
تهمتن دگر باره آواز داد / که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان سپنده نه / که پرورده ی ترک واگه نه
برو جوی نان پنبه و دوک گیر / پس پرده با چون خودی سوک گیر
که کار تو اکنون بجای رسید / که از رزم هستت نباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد / گزین پس نیابدت روز نبرد
بدین تیغ هندی ببرم سرت / بگیرند خوش جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم در کشید
ز رستم بترسید افراسیاب / بگرد از ره جنگ چنین پشت تاب
پس لشکر اندر همی راند زم / گواز ار لشکر همی خواند گرم
سپه را ز جنگ اندرون تیز کرد / بر آشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد لشکر در آن
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون تیر و گرز و کمان
ز توران فراوان سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافروخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت بر ما نه جای خواب
که در جنگ چندین دلیران بدیم / سکالش گرفتیم و ترکان بدیم
کنون دشت روباه بینیم همی / ز رزم از تو کوتاه بینیم همی
ز شیران توران گزینده توی / جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان را به تندی یکی برگرای / برو تیز و ز ایشان ببرداز جای
چو بهرور گربانی ایران برست / تن پیل و جنگ دلیران ببست
چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بپیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پهلوان / کزو بود نیروی رزم و شکن
تهمتن بلبها برآورده کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / برانسان که دریا درآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران فراوان بکشت
همه لشکر تور برهم شکست / ازیشان یکی تن نجسته بجست
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این هم کشد زین نشان / میان دلیران گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کاوس سوی رزم رای
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم شیران بخواست
بجستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران همی یاد او / کی شد چنان ناخوش و باد او
بالکوس هر شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوش آمد و بدلکان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من سوی کارزار

چو بشنید از و شاه توران زمین | بگفتش به لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار | ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند | چو ناهید و هرمز درفشان شدند
زواره پذیره شدش جنگجوی | بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر او تیخت با او بهم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
سرافراز زیرش بدو خیم شد | زواره ز الکوس پر بیم شد
همانگه نهنگ از میان برکشید | ز گرد سران شد جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست | سوی گرز بردند چون باد دست
در آمد بخشت الکوس گرزی چو کوه | که از زخم او شد ستاره ستوه
بزین اندر از زخم بی توش گشت | ز اسب اندر افتاد بیهوش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش | همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه دید | بکردار آتش سوی او دوید
بالکوس برزد یکی بانگ تند | کجا دست شد سست شمشیر کند
ز تندی بغرید کای بدسوار | بجا باش کامد ترا مرد کار
چو الکوس آواز رستم شنید | دلش گفتی از تن همی بر پرید
بزین اندر آمد بکردار باد | ز مردی بدل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم که چنگال شیر | نه بیهوده زان شد سستی دلیر
زواره بدو دار بر زین نشست | پر از خون بر و تیغ مانده بدست

کشته شدن الکوس بر دست رستم

بر او تیخت الکوس با پیلتن | بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی | زره بود نگسست پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش | بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیروی آن نیزه از زین برگرفت | دو لشکر در و مانده اندر شگفت
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه | پر از بیم شد جان توران گروه
بر آن هم نشان جنگ کرد دلیر | کشیدند شمشیر بر سان شیر
چو افراسیاب آن شگفتی بدید | بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب این زمان | که بر جنگیان خیره شد بدگمان
بکوشید و رای جهان آورید | یکایک برین کار درنگ آورید
چو لشکر شنیدند گفتار اوی | برستم نهادند یکباره روی
پس پشت ایشان دلاور سران | نهادند بر کتف گرز گران
چنان برگرفتند لشکر ز جای | که پیدا نیامد همی سر ز پای
بیاورد که جای گشتن نبود | سپه را ابر ره برگذشتن نبود
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب | پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک رای | مکن سستی اندر گه کار های
که من شاه را بر تو بیجان کنم | بخون دشت را رنگ مرجان کنم
چنان تیز شد رخش آتش گهر | تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند | همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال | سپهبد ز رستم بدزدید یال
دو دیگر که زیر اندرش باد پای | بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن | دهان خشک از رنج پر آب تن
دلش خسته گشته ز لشکر دو بهر | همی شد بجست از جهان یافت بهر
ز لشکر هر آن کس که بد رزم ساز | دو بهره نیامد بنخجیرگاه باز
دگر کشته بودند یا خسته تن | گرفتار در دست آن انجمن
تباراج بردند همه خواسته | از آن هر یکی بهره ای خواسته
ز هر مایه اسپان زرین ستام | ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه بر مایه تر بود نیز | به ایرانیان ماند بسیار چیز
سپاه بازگشتند و کشته را | بخشیدند مردان برگشته را
بدان دشت نخجیر باز آمدند | ز هر خواسته بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه | ز پیکار ترکان و نخجیرگاه
وز آن کز دلیران شد کشته کس | زواره ز اسب اندر افتاد و بس
برآن دشت فرخنده بر پهلوان | دو هفته همی بود روشن روان
سیم را بدرگاه شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج | یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بر آن نیز هم بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
نکوکار باشی و نیکو سخن | نه پیچی بر از شرم فردا ز تن

یکی زن

سخن شد برین داستان بر تمام | ز ما بر پیمبر درود و سلام
ازین جوی عنبر دهن بوی بیت | ز سهراب و رستم سخن گوی بیت
اگر تند بادی برآید ز کنج | بخاک افکند نارسیده ترنج

آغاز داستان رستم و سهراب

ستمکاره خوانیمش ار دادگر | هنرمند گوییمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست | ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست
برفتن مگر بهتر آیدش جای | چو آرام یابد بدیگر سرای
دم مرگ چون آتش هولناک | ندارد ز برنا و فرتوت باک
اگر آتشی گاه افروختن | بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست | چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
همی تا در آز رفته فراز | بکس بر نشد این در راز باز
[illegible] | [illegible]
از اینجای رفتن نه جای درنگ | بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست | چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل | یکی دان چو بودن ندارد خلل
دل از نور ایمان گر آگنده | ترا خامشی به که تو بنده
بدین کار یزدان ترا راز نیست | اگر دیو با جانت انباز نیست
ز گیتی در آن کوش چون بگذری | که انجام اسلام با خود بری
ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفته باستان

رفتن رستم بسمنگان

کنون رزم سهراب بشنو درست | ازآنگونه کو با پدر جنگ جست
ز موبد برین گونه داریم یاد | که رستم بر آراست از بامداد
همی بر دلش یاد نخجیر کرد | کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران نهاد روی | چو شیری که باشد دژم جنگجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش | بخندید و از جای برکند رخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند | بیفکند بر دشت نخجیر چند
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت | یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن | درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت | که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار | چران و چمان رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت | بدان دشت نخجیر گه بر گذشت

یکی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان از میان بردمید
یکی را بزخم لگد کرد پست / سه را از سواران سر از تن گسست
سه تن کشته شد مهتر انجمن / که تا رخش را سخت کردند بند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بپیمود چون بارگی را نیافت / سرآسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / ابا ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلاح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
همی رفت پیچیده سلاح و کمر / همان نامبردار پور نریم
چنین اندرون رنج و بیکام / همه روز نو بود ناکام نام
جناح و لگام و نمد زین و زین / بکف اندر آورد و گفتا که این
چنان است رسم سرای درشت / گهی پشت بر زین و گهی زین بپشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و جان ما زیر فرمان تست / سر ارجمندان همه جان تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / بدو بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بیابی بپاداش نیکی شناس
گر ایدون که رخشم نیابد پدید / سر سرکشانت بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب

یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش هرگز نماند نهان / چنان باره نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده آنگه مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا نباشد تهمتن دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

آمدن تهمینه پیش رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شب تیره بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / که گویی که از غم بدو نیمه ام
بگیتی ز خوبی مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانها بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی که هستی تو بس تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی در آن بوم و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند دگر مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه سر بپای آورم
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / از آن شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند / بر آن پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیرباز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالا چو سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / بتندی نتابد برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
برستم بیامد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش / ازو شاد شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی پور آمد چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با وی نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همشیرگان برترم / همی به آسمان بر فرازد سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم اگر پرسدم از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایدر سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
بگیتی چو ایشان نباشد سوار / جهان گیر و گردنکش و نامدار
به پیشش چه دیو و چه شیر و پلنگ / چه ببر و چه گرگ و چه پیل و نهنگ
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و دو مهره زر / که او را فرستاده بودی پدر
بدانگه که او زاده بودی ز مام / فرستاده بودش پی نام و کام

[illegible]

بدو گر بدانی کنون زین نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از غصه ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بدین آیین و با آفرین
بزرگان و جنگ آوران داستان / ز رستم زنند این زمان داستان
بزرگ نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو / نه گستهم نوذر نه بهرام نیو
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر تخت کاوس شاه
ترا بانوی شهر ایران کنم / غریو هژبران و شیران کنم
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی که باشد کسی تاجور
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسپ باید مرا گام زن / سم او ز پولاد خاراشکن
چو پیلان بزور و چو شیران بزر / چو ماهی بآب و چو آهو به بر

اسپ گرفتن سهراب و آمدن با ایران

که برگیرد این گرز و کوپال من / همان پهلوانی بر و یال من
پیاده ندانم شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر سخن از پسر / بخورشید تابان برآورد سر

[illegible]

همه هر چه بودند اسپان یله / بشهر آوریدند سهراب شیر
که بودی بصحرا و که بر گله / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زور و یال / فکندی بگردنش خم دوال
هر اسپی که دیدی قوی زور و یال / فکندی بگردنش خم دوال

بپشتش نهادی

بپشتش نهادی چو دست از زبون / شکم بر زمین بر نهادی نگون
ز زورش بسی اسپ نیکو بخست / نیامدش شایسته اسپی بدست
ندید ایچ اسپی سزاوار او / ازین تنگدل شد گو نامجو
سرانجام کردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم من اسپی ز رخشش نژاد / بقوت چو شیر و بپویه چو باد
بتن همچو کوه و چو وادی بپر / چو آهو برفتن چو مرغان بپر
طلسمش سراسر بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیزگور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر پرنده بسان کلاغ / بدریا رونده بکردار زاغ
بصحرا دوان همچو تیر از کمان / رسد چون فرستند بر بدگمان
بید شاد سهراب از آن گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
بیاورد آن چرمه خوبرنگ / بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردش به نیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد همون
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد برین آن که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون بیستون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بجنگ این چنین
برو جنگ باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همه جنگ ایرانیان کرد ساز
به پیش نیا شد بخواهشگری / ازو خواست دستوری و یاوری
که خواهم شدن سوی ایران زمین / که بینم مران باب با آفرین
چو شاه سمنگان چنان دید باز / بجنشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز استر ز در و گهر
ز خفتان کین و ز ساز نبرد / شگفتید ازان کودک شیرمرد
بداد و ورا دست را برگشاد / همان ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که سهراب افکند کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن گشته بر وی بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن را درازی چه باید کشید / هنر بهتر آید ز گوهر پدید

فرستادن افراسیاب هومان را بیاری سهراب

چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزیده دلاوران / کسی کو گراید به گرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ازان پس بگیریم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر از سرخ زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
چو نامه ببردند آن بخردان / بدادند پیغام شاه روان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم ترا چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه با خلعت شهریار / ببردند با ساز جنگی سوار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
جهانگیر سهراب کشورگشای / نشست از بر چرمه بادپای
بزد کوس و سوی ره آورد روی / جهان شد پر از لشکر [illegible]

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بر مادر آمد بپرسید ازوی
که چون من ز همشیرگان برترم
گر این پرسش از من بماند نهان
ز تخم کیم وز کدامین گهر
بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

۲۱

سوی مرز ایران سپه چون براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ

رسیدن سهراب بدژ سپید و جنگ کردن با هجیر

بدینگونه میراند آن سرفراز / چو آمد بنزدیک ایران فراز
دژی بود کش نام بودی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با هوش دل بود و با زور شیر
ز گودرز بود آن جهان پهلوان / برادر چو بهرام و گیو از سران
هنوز آن زمان گژدهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و اسب افکن و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب شیر افکن او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / چنین گفت با رزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر / زمین پای دار و عنان سخت گیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن افکنم
به رستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب ازین گفت و گو / بیاورد [illegible] تیز بنهاد روی
بیک نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش درآمد کو پیل زور / برانگیخت چون برق از جا ستور
بزد نیزه بر میانش هجیر / نیامد سنان اندر و جای گیر
عنان بازپس کرد سهراب شیر / بزد نیزه بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد بدلش اندرون هیچ یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست کز تن ببرد سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجو / بنزدیک هومان فرستاد او
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
برآمد همی ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد مادر گژدهم / که سالار کم گشت از آن انجمن

جنگ کردن گرد آفرید و گرفتار شدن او بدست سهراب و بمکر و فریب از چنگ او رهایی یافتن

زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / بجنگ اندرون همچو او کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دز بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی نعره کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیر افکن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / بگرد اندرش نیز جولان گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد رو / ز پیکار خون اندر آمد بجو
هم آورد چون دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بر دمید
کمان را بزه بر به بازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب همچون پلنگ / چو بدخواه او دید کامد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گو / که چوگان ز باد اندر آید برو
بخود بر بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
بیاورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بکرد از هوا روشنایی ببرد
بیامد خروشان بتنگ اندرش / بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او در خور افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بر آرند از آب گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجو / چرا جنگ جویی تو ای ماه رو
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشاده رخ آنگاه گرد آفرید / مر او را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه تو گردد پر از گفت و گو
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده کلاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست / چو آیی چنان کن که رایت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بنمود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که در گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / چو دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره دز دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
درین بود سهراب و گرد آفرید / سمند سرافراز در دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار سهراب و کار هجیر / بتیمار دل بود برنا و پیر
بدو گژدهم گفت کای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / ببالا بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت کای شاه ترکان چین
چنین رنجه گشتی چرا باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و با او بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
برین روز و بازوی و این کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آمد ز توران گروهی سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بخواهی نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی خود ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / گران کونه آن دز بچنگ آمدش
بدو گفت کامروز پیکار گشت / ز پیکار ما بست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود باز گردید تفت
بتاراج داد آنهمه بوم و رست / ازان پس همه راه پیدا بجست
چو او باز گردید گستهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

نامه نوشتن گستهم بشاه کاوس از کار سهراب

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه

چو مرغ سیه روی سیمین دهن / بپرواز شد در هوای سخن
ز منقار بر روی کافور خشک / پیامیخت در معانی به مشک
بباریدبر روی کاغذ روان / ز دریای فکرت بسر شد دوان
زبانش چو از روز بنمود شب / نخست از جهاندار بکشاد لب
خداوند دارنده کامکار / جهاندار و جان بخش و پروردگار
که مهر و سپهر و جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
ازو باد بر شاه ایران درود / که دارد زفرش جهان تار و پود
جهانگیر و شیراوژن نامدار / بهر هفت کشور شه و شهریار
نمود آنگهی گردش روزگار / بشاه و بگردان ایران سوار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ز ده و هفت ناید فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
بچهر دلاور میان را ببست / یکی باره بیژن تک برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / باسپش ندیدم بران دم گیای
که بر هم زند مژه را جنگ جوی / در آید زمینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش مانده از باز و اندر شگفت
درستست لیکن ز زنهار اوست / پرآزار جان و پر از درد پوست
سواران ز ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی گرز جنگ آورد آر بکف
بران کوه بخشایش آرد زمین / که او اسب تازد برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / بسازد سپاه و بیاید بکین
ز ما مایه گیرد که خود زورست / نگیرد کسی دست او را بدست
عنان پیچ چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
بنه اینک امشب همه بر نهیم / همه روی خود سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز / بکوشیم ما را نگیرد بچیز
همین قلعه را نیست پایاب او / در نگی شود شیر از شتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست و بکشاد لب
فرستاد نامه سوی شاه راست / پس از نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دز اندر یکی راه بود / کجا گستهم زان زه آگاه بود
بنه برنهاد و سپه اندر کشید / بدان راه پیراه شد نابدید
چو خورشید برزد سر از برز کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / بدان شیر تک باره اندر نشست
چو آهنگ دز کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بشب رفته بودند با گستهم / سواران دز دار و گردان بهم
چو سهراب یل بر در دز رسید / بدز اندرون هیچ کس را ندید
در دز گشاد و بیامد فراز / ندید اندران دز کسی رزم ساز
بسی جست کرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او بر گزید
وزین سو چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / ازان داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد نیو / چو فرهاد و گرگین و شاپور گیو
چنین گفت با پهلوانان براز / که گر کار گردد بما بر دراز
بدین سان که گستهم گوید همی / بر اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست
بران بر نهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بد ناگزیر

نامه نوشتن کاوس برستم و رفتن گیو بسیستان

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار
درود از خداوند هوش و روان / توانا و دارنده عقل و جان
بران پهلوان زاده شیردل / ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور / ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی کو پیلتن / ستون یلان نازش انجمن
درود از خداوند روز شمار / بگرشاسپ نیرم بسام سوار
کزینگونه دارند تخم و نبا / مبادا که مانند بی پود و تار
چنان باش کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریاد رس
ز کردار سهراب و ایران بهم / فرستادن نامه گستهم
بنزد تو آورد پرمایه گیو / بدینگونه دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی چه روز و چه شب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدان سان که گستهم ازو یاد کرد / بجز تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ / برآری و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر / ز عنبر برآمیخته با عبیر
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود / برو همچو آتش بپا همچو دود
نباید که چون نزد رستم شوی / بزابل بپایی و بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
بشد گیو آنگه بکردار آب / برو بر نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان / نه پروا از آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن بدیره شدش با سپاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه
پیاده بشد گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند از بیش و کم
ز رخش اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید ازان کار و خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آید اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکر شکن
بباشیم یکروز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
ازان پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین زودی ایدر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
دوم روز شبگیر هم پر خمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیم روز رفتن نکرد ایچ یاد
چهارم بیاورد هم جام می / نبود ایچ در یاد کاوس کی
به پنجم ز ناگه بپا خواست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمین بد ز سهراب و دل پر شتاب / شد از وی همه خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس ننگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
ششم روز آن پهلوان سپاه / براق سپه کرد و آمد براه
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رزین کنند

تندی نمودن شاه کاوس و خشم گرفتن رستم و رفتن

پیاراسته رخش رستم تمام / بزرین رکاب و بزرین ستام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیک خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من / کند خوار و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بردار کن / ازو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار شه گیو را دل بخست / که آرد برستم بدانگونه دست
بکش کرده دست ایستاده بپای / شگفتی ز گفتار مانده بجای
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاووس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندان مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / بتندی برو کرد رستم گذر
برآمد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
شب تیره چون تیغ رخشان کنم / برآورد گه بر سر افشان کنم
چرا آزاردم او که نه بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
نشاندم بدین تخت من کیقباد / چه کاووس دانم چه خشمش چه باد
نیارد بیاد آنچ مازندران / که چون خوار گشته بد با سران
نشاید بسبکسر که شاهی کند / که البته روزی تباهی کند
بیاد آورد تاج و تخت و نگین / بدشمن سپارد سراسر زمین
مبادا ز نسل کیان ناخلف / که نام نیاکان شود زو تلف
چو بر گفت ازینگونه گفتار چند / بگردان در بند بگشاد و بند
بگیو آنگهی گفت سهراب گرد / بیاید نه ماند بزرگ و نه خورد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بیند ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
بگفت این و برگشت ازان جایگاه / سوی زابلستان بپیمود راه
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / بگفتار تو بی گمان بگرود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو / ازین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاووس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود بر فشاند برو تیره گرد
یلان ترا سربسر کیستم / شنیدست و دیدست بر بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود / براند خود در پرسش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو داند آیین و راه
پشیمان از آن شد که گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
خرد باید اندر سر شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار
شما را پی او بباید شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از کینه من تهی / نمودن ورا روز کار بهی
پس آنگاه گودرز آشفته او / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
بدیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گشته ز شاه / خود ایرانیان را نباشد گناه
شه از آن سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنان پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم کاووس باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / بجز پاک یزدان نترسم ز کس
بسر شد چو گفتار آن انجمن / چنین گفت گودرز و آن انجمن
که شاه و دلیران لشکر کنون / بدیگر سخنها برند این زمان
کزان ترک ترسنده شد سرفراز / همی رفت ازینگونه چندی براز
که چون گشت رستم ز داد او آگهی / همه بوم و بر کرد باید تهی
چو رستم همی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و از کار او / بدیدم بدرگاه بر گفت و گو
ز سهراب برگشت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که شکست بر ما ز توران زمین / پسنده نباشد بر پاک دین
برستم چو این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نباید ز دل بیم را بگسلم
ازین ننگ برگشت و آمد براه / چنان تا بیامد بنزدیک شاه
چو شه مرد را دید بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
ازین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
وگرنه مرا پشت لشکر تویی / درین تخت شاهیم افسر تویی
به یاد تو نوشم همه روز جام / بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فر و اورنگ تست / ز جمشید باشیم هر دو درست
تو نسبت دیگران نیستم / بفر تو اندر جهان زیستم
ترا خواهم اندر جهان یار و بس / تو باشی بهر کار فریادرس
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهتراییم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش مبادا تهی
بهر چون تو فرمان دهی ای سرم / بر تخت و تاجت کمین چاکرم
بدو گفت کاووس کامروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی چون بهار / شد ایوان بکردار باغ بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای / پری چهرگان دست کوبان بپای
بزرگان ایران همه سربسر / چو طوس و چو گودرز فرخ
همه باده خوردند تا نیم شب / گشادند رامشگران کام و لب
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد / روان مهر بر کاغذ لاجورد

لشکر کشیدن کاووس بجنگ سهراب گرد

شهنشه بفرمود تا گیو و طوس / ببستند بر پشت هر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صد هزار / بلشکر که آمد شمرده سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی با سپ و به پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / جهان شب شد و روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ هندی ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / برآمد بیارید ژوپین و کوس
جهان از شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید / شده سنگ و خارا ز جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب ازانگونه آوا شنید / ببالا برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه بنگرید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
سلیحست بسیار و مردم بسی / ولیکن دلاور نه بینم کسی

که پیش من آید به آوردگاه   کرایدونکه یاری دهد هور و ماه
به بخت شهنشاه افراسیاب   کنم کوه و دریای آب
بهومان ندادیچ سهراب دل   فرود آمد از بارهٔ شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر دشت هموار جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   چنین گفت آن پهلوان سپاه
که دستور باشد مرا تاج ور   کزایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که آن نوجهاندار کیست   بزرگان که اندند و سالار کیست

رفتن رستم بشب در لشکرگاه سهراب و کشتن زند رزم را

بدو گفت کاووس کین کار تست   که بیدار دل بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید   فروشیدن نوش ترکان شنید

چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیک دست او زنده رزم
بدیگرش هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بسان دو ران هیون   برش چون بر شیر و چهره چو خون
بزرگان بگرد اندرش صد دلیر   یلان سرافراز چون نره شیر
پرستاره پنجاه با دستبند   به پیش دلفروز تخت بلند
همیخواند هر کس بدو آفرین   بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدان جای دیر   نشسته نگه کرد مردان تور
بشایسته کاری برون رفت زند   کوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود   بر رستم آمد سپهبد چو دود
چو مردی بدو گفت با من بگو   سوی روشنی آی و بنمای رو
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد سخت و بر شد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد زنده رزم   پر آمد مر او را همه رزم و بزم
چنین بود تقدیر یزدان پاک   که رستم کند پور خود را هلاک
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود و که رفتن آمدش تنگ
طلب کرد مادرش را زنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه رزم
مر او را بدو کرد سهراب را   بدانگونه همراه کردش ورا
که چون نامور سوی ایران رسید   بنزدیک شاه دلیران رسید
چو جنگ اندر آید سپه روز کین   پدر را نماید بپور گزین
بتقدیر او نیست تدبیر کس   چنان کرد خواهد که خود خواست بس
چو بگذشت یک ساعت و نامدو   طلب کرد سهراب یل نامجو
برفتند و دیدند افکنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان برازدر باز آمدند   شگفتی فرو مانده در کار زند
بسهراب گفتند شد زنده رزم   سرآمد مر او را روز پیکار و بزم
ز کارش چو بشنید سهراب راد   برو تلخ گشت آن خور و خواب
بیامد بر زند بر سان دود   بفرمود زانجا بر زند زود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند   دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه   سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند   بخواهم ز ایرانیان کین زند
اگر کم شد از تخت من زنده رزم   نیامد همی سیر جانم ز رزم
پر از خشم برگشت و شد باز جای   نگالش همیکرد با بانگ رای
چو برگشت رستم ازان کارزار   از ایران سپه گیو بد پاسدار

بازگشتن رستم و آمدن بلشکرگاه ایرانیان

بره بر کو پیل تن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست   سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم که ایران سپاه   بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و آنگه فغان برکشید   طلایه چو آواز رستم شنید

پیاده بیامد به نزدیک او   چنین گفت کای مهتر نامجو
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بکشتش بگیو آن کجا کرده بود   وزان بیشتر مردی کافکنده بود
از انجایگه رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن گفت از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او   وزان جوشن نغز و آرای او
که هرگز ز ترکان چو او کس نخواست   بکردار سرو است بالاش راست
بایران و توران نماند بکس   تو گفتی که سام سوارست و بس
ازان مشت بر گردن زنده رزم   کزین پس نیاید برزم و بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند   همه شب همی مجلس آراستند
چو افکند خور سوی بالا کمند   زبانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر چرمهٔ سنگ رنگ
برند آور افکند اندر برش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بربست خم   خم اندر برو روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید   بجایی که ایران سپه زو بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژی نباشد ز تیر
نشاید نباید که خشم آورد   سر افشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژی مکن راه و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من   سرافراز گردی بهر انجمن
زایران سرانجت بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
بیارم ترا گنج آراسته   بیابی ز من خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود رای تو   همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدو   بکژی چرا بایدم گفت و گو
نه بینی بجز راستی پیشه‌ام   بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را   چو کاووس و طوس و چو گودرز را
ز بهرام و چون رستم نامدار   فریبرز و گستهم هم برشمار
چو گرگین و چون گیو و رهام شیر   چو فرهاد و چون زنگه گرد دلیر
بیکایک نشانه بمن برنمای   اگر سر بتن خواهی و جان بجای

نشان پرسیدن سهراب از هجیر

بتخت آن سراپرده رنگ رنگ   بدو اندرون نقشهای پلنگ
بپیش اندرون بسته صد زنده پیل   یکی تخت پیروزه برسان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش   یکی ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود   کز بر درگهش پیل و شیران بود
ازان پس بدو گفت بر میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه   زده گردش اندر کشیده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان و بالای پیش
زده بر سرش پیل پیکر درفش   بگردش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام او   بگو تا کجا باشد آرام او
بدو گفت کان طوس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود
دگر گفت کان سرخ پرده سرای   یکی لشکرش پیش پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی به زر   درخشان و اندر میانش گهر
پس پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه داران و کندآوران
که باشد بمن نام او بازگوی   بکژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
دگر گفت کان سبز پرده سرای   سواران بسی گردش ایدر بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
ازان کش نشاده به پیش اندرست   نشسته بپیکر ازو برترست
یکی بارهٔ پیشش ببالای او   نه بینم همی اسب همتای او
بخود بر زمان بر خروشد همی   تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل و برگستوان دار پیش   همی جوشد آمیزد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او   کمندی فروهشته تا پای او
درفشش کجا اژدها پیکرست   بران نیزه بر شیر زرین سرست

که باشد بنام آن سوار دلیر   که هر دم همی بر فروشد چو شیر
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه   بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بدو گفت نامش ندارم بویر
درین در بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل از آن   که جایی ز رستم نیابد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش   همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر   بدو گفت نامش ندارم بویر
نوشته بسر برد گر گونه بود   نوشته نکاهد نخواهد فزود
از آن پس بپرسید کز مهتران   کشیده سراپرده برگران
سواران بسیار و پیلان بپای   برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده زرین سرش
ز ایران بگو نام آن مرد چیست   کجا جای دارد نژادش ز کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو   که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است   بایران سپه برد و بهره مست
سرافراز و داماد رستم بود   بایران زمین مثل او کم بود
دگر گفت از آنسو که تابنده شید   برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی و پیشش سوار   زده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپهدار و نیزه وران   بدو انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج   نهاده بران عاج کرسی تاج
ز پرده فروهشته دیبا چپیل   بد بیلر چندی ز رده خیل خیل
چه نامست او را ز نام آوران   سپهبد نژادست یا سروران
چنین گفت کو را فریبرز دان   که فرزند شاهست و تاج گوان
دگر گفت کان سرخ پرده سرای   یکی ماه پیکر درفشی بپای
بگردش بسی سرخ و زرد و بنفش   ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز   سرش ماه زرین و بالا دراز
چه خوانند او را ز گردنکشان   بگو تا چه داری ازو هم نشان
چنین گفت کو را گراز است نام   که در جنگ شیران ندارد لجام
هشیوار و از تخمه کیوکان   که باد رود سختی نگیرد زکان
نشان پدر جست و با او نگفت   همیداشت آن راستی در نهفت
جهان زاچه سازی که خود ساختست   جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نوشته دگر گونه داشت   چنان کو گذارد ببایدگذاشت
دگر باره پرسید آن سرفراز   از آن کش بدیدار او بد نیاز
ازان سبز خرگاه و مرد بلند   ازان اسب و آن تاب داده کمند
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت   که از تو سخن را چه باید نهفت
که از نام چینی بمانم همی   از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد   ز رستم نکردی تو از هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست   نگهبان مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر   که شاید بدن کان که گوشه گیر
کنون رفته باشد بکابلستان   که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان   بدین در نخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان کیست   نگویم که گفتار جز اندکیست
اگر پهلو از انمایی بمن   سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان   گشاده کنم گنجهای نهان
گرایدونکه این راز داری ز من   گشاده نپوشی بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای   میانجی کن اکنون بدین سرد رای
هجیر سپهبد در اندیشه ماند   ز گفتار آن نامور مرد تند
نبینی که موبد بخسرو چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت تا گفته چون گوهرست   کجا نابسوده بسنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها   چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آمد از تخت و مهر و کلاه
بزرگی کسی جوید اندر جهان   که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
بزخم سر گرز سندان شکن   برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست   چو گرد پی اسب او نیل نیست

تنش زور دارد بصد زورمند   منش برگذشته ز چرخ بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد   بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود   هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان   سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر   بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای   که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان   برانی بستایی در امر زمان
از آتش ترا بیم چندان بود   که دنیا بآرام چینان بود
چو دریای آب اندر آید ز جای   ازو کوه آتش نماند بجای
سر تیرگی اندر آید بخواب   چو تیغ تبش برکشد آفتاب
بدل گفت آن کاردیده هجیر   که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست   بدین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او زانجمن   برانگیزد این بار زو پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او   شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد دگر کینه خواه   بگیرد سر تخت ایران سپاه
چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن برو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سیه روز از آب جوی
چو گودرز و هشتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
بود کر نباشد تنم کو مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین تیغ سرد   سپرد کرکیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست   همه با من از رستمت گفتنست
همی پیلتن را نخواهی شکست   همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت   سر پردلان زود بنمود پشت
ز بالا زدش تند یک پشت دست   بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشه‌های دراز   ز هر گونه کرد پیکار ساز

بمیدان کین آمدن سهراب و دستبرد نمودن

ببست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از بر سر رومی تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد   یکی ترک رومی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند   گران گرز را پهلو دیوبند
ببندی بجوش آمدش خون ز رگ   نشست از بر باره تیز تک
باورد که رفت چون پیل مست   چو کوه گران اسپش از جای جست
برون آمد و رای ناورد کرد   برآورد بر چهره ماه گرد
ازان پس دمان شد بپرده سرای   بنیزه برآورد یکسر ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند ازوی سواران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه   نیارست کردن برو بر نگاه
ز پا و رکیب و ز دست و عنان   ز بازو و آن آب داده سنان
ازان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کین شیردل پیلتن
نشاید نگه کرد آسان برو   که یارد شدن پیش او جنگجو
ازان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاووس را برشمرد
چو آگنده نام کاووس کی   چو در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه‌ات زار و بیجان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بزم   بدانگه کجا کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاووس کی را بدار
که داری ز ایران کنون تیز جنگ   که رستم فرستی بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر   فریبرز و کاووس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور   کجا زنده گرد پرخاشخر
درآیند و مردی نمایند این   درین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و بیمود خامش کسی   از ایران ندادند پاسخ کسی
از آنپس بجنبید از جای خویش   بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خر آورد و پشت سنان سرخ   بزد نیزه و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز جای   ز هر سو برآمد دم کره نای
غمین گشت کاووس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری در انجمن برزو   از ایران بیارد کسی این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاووس برد   شنیده سخن پیش او برشمرد

بدو گفت رستم که سر شهریار
که کردی مرا ناگمان خواستار

گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
ندیدم زکاووس جز رنج و رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
بره گیو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین

زگیو سوی ببر رهام تنگ
بر گستوان بر زده طوس جنگ

همی این بدو و بدین گفت زود
تهمتن چو از پرده آوا شنود

بدل گفت کین رزم آهرمنیست
چنین رستخیز از پی یک تنیست

بپوشید آنگاه ببر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و برفت راه
زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
بمن دار گوش از یلان بیشتر

درفشش ببردند با او بهم
همی رفت پرخاشجوی و دژم

نبرد سهراب با رستم بر رخش بار اول

چو سهراب را دید با یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
بآوردگه بر پی آهو شویم

بمالید سهراب را کف بکف
بآوردگه رفت از پیش صف

بدو گفت سهراب کاندر گذشت
زمین ترس و تیمار سویت گشت

گر ایران نخواهی همی یار کس
بآورد با من تو باشی و بس

بآوردگه بر ترا جای نیست
بیک مشت من مر ترا پای نیست

بیالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت یالت ز بسیار سال

نگه کرد رستم بدو سرفراز
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین تر و خشک و هوا سرد و گرم

بتیزی بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدند هرگز مرا در شکن

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دیده در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گوای منست
بمردی زمین زیر پای منست

چو آمد ز رستم چنین گفت‌وگو
بجنبید سهراب را دل ازو

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همی راستی باید افکند بن

من ایدر گمانم که تو رستمی
که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید
برو تیره شد روی روز سپید

بآوردگه رفت نیزه گرفت
همی ماند ازو گفت او در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بنیزه بر یکدگر تاختند

نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند

بدست اندرون تیغ شد ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران
همی کوفتند آن برین این بر آن

ز نیرو عمود اندر آورد خم
چمان باد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و همه روی خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یکی از دگر ایستادند دور
پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست
شکسته ز تو گرد و هم تو درست

ازین دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور
چه در آب ماهی چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید چنین تیز چنگ

مرا خوار شد رزم دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان
نه گردی نه نام‌آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره برین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد
ز آورد جنگ و ز رشک نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان
یکی سال خورده دگر نوجوان

بر بود خفتان و ببر بیان
ز کلک و ز پیکان نامد زیان

غمین شد دل هر دو مرد از نبرد
گرفتند از آن پس دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی ز خاک سیه روز جنگ

کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبود آگهی
بماند از هنر دست رستم تهی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
دمی خسته از آب زیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه پایدار

بزیر اندرون رخش گویی خرست
دو دست سوار از همه بدترست

تهمتن ندادش هیچ پاسخ بدو
فرو مانده از گرز و بازوی او

همی راه پیچید از آن دشت کین
کجا شک بد بر دلیران زمین

اگر چه جوان پیر و بالا بود
جوانی کند پیر دانا بود

کشتی گرفتن سهراب و رستم بیکدیگر و انداختن سهراب رستم را

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدان سان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیز تگ را سپرد

میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده گردان آن سپاه بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد و آه از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد بد
که کاووس را بی گمان ار رسد

ازین بر منش ترک نوخاسته
بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود
چو اندیشه دل بدانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخون آب را

سر نیزه پر خون پر خون دو دست
تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

غمین گشت رستم چو او را بدید
چو شیر ژیان نعره برکشید

بدو گفت کای ترک خونخوار مرد
از ایران سپه جنگ با تو که کرد

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین جنگ بودند هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

درین دشت هم دار و هم منبرست
که روشن روان زیر تیغ اندرست

گرایدونکه شمشیر با بوی شیر
چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین
برو تا چه خواهد جهان آفرین

بگیریم کشتی بفردا پگاه
ببینیم تا بر که گرید سپاه

برفت او و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
بیاسود از تاختن یکزمان

که باره ز زیر اندرش آهنست
بر پشت اندرش گرد رویین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ آهو برش

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پر شر و شور

شمارا بسر ز آن سوار دلیر
که یال یلان داشته بازو گیر

چو آمد چه کرد او بگو سربسر
که چون او ندیدیم گیتی دگر

یکی پیر مردیست بر سان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار
نخندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش مانندهٔ ران پیل
بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر
گزیند که کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنان بد که ایدر نجنبد سپاه

همه کار ما سخت و ناساز بود
بآوردگه کشتن آغاز بود

که آمد بران مرد پرخاشجوی
بدین لشکرش کش بنهاد روی

تو گفتی ز رستم کنون ساختست
خمارش سر از رسم آراستست

عنان را بپیچید و برداشت راه
بایران سپه رفت از آنجایگاه

چنین گفت سهراب کز بیم شاه
نگرد از دلیران کسی را تباه

از ایران سپه من بسی کشته‌ام
زمین را بخون و گل آغشته‌ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان
نرستی تنش را ز گرز گران

کنون خوان و می باید آراستن
بباید ز دل خون دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید
ابا گیو از آن پس سخن گسترید

که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت رستم بگرد گیو
کزینگونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه
ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
خمیده عمودی بزد بر سرش / ز نیرو بپیچید ترگ از سرش
شتابید با او بتابید روی / شد از وی دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایه او نداشت / بجز پیلتن پایه او نداشت
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار او / سوی شاه کاووس بنهاد رو
چو کاووس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
یکی بازویش را ز ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و کمان و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودمش چند چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بجیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده مور و ماه
بدو گفت کاووس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / فراوان بمالم رخ اندر زمین
بدان تا دهد مر ترا دستگاه / بدین ترک بدخواه کم بوده راه
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / دژم گشته از پیش آن انجمن
بجای خود آنگاه بنهاد روی / پر اندیشه جان و پر از کینه روی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
از او خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
پس آنگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را و فرهنگ بندد میان / کشاده بیارست کش را میان

وصیت کردن رستم زواره برادر خود را

چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و بشنو سخن
بیاور کلاه و درفشم مرا / همان تخت و زرینه کفشم مرا
بشبگیر چون من برآورد گاه / شوم پیش آن ترک ناورد خواه
همی باش بر پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / به آورد که بر نسازم درنگ
دگرگونه گر زین بگردد سخن / تو زاری مساز و تندی مکن
سپوینده یکتن به آوردگاه / مسازید جستن سوی رزم
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که دل اندرین در مبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گیتی مرا جز بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردم ببست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ کوبد سر انگشت کس / در آرد بپای و برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همینست راه و همینست کار
چو خورسند گردد به دستان بگو / که از شاه گیتی مپرتاب رو
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او راند از آن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود
وز آن نیمه پیش سهراب انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کاین شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من / تو گویی که داننده بر زد رسن
ز پا و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدان نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست / که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم همی چندبار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدان رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
دل از باب برداشت آنگه پسر / بیاسود تا خور برآورد سر
چو خورشید رخشان برآورد پر / سیه زاغ پران فروبرد سر

کشتی گرفتن سهراب با رستم و انداختن سهراب رستم را

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بران دشت آوردگاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
یکی نعره زد سوی تورانیان / درآمد بگفت ای دلاور گوان
بپوشید سهراب خفتان جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
بیاورد که رفت مانند باد / ز رخ از می جوان و دل از رزم شاد
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گویی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خواستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم بر دو پیاده بهم / بهم تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همه آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجو / نکردیم هرگز چنین گفت و گو
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در نشیب و فراز / نیم مرد گفتار و زرق و نیاز
و دیگر که در جای تنگ و نبرد / ز روشن نجوید مردان مرد
بدو گفت سهراب کای مرد مرد / اگر نیست پندم بجای کیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند بپرداز گنج / ببرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / برآرم بفرمان یزدان بدست
ز اسپان هم آنگه فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تن خوی و خون همی ریختند
بکردار شیری که بر گورنر / زند چنگ و گور اندر آرد بسر
بزد چنگ سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
خروشید آنگاه گرد دلیر / هم آورد را چون در آورد زیر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بپیچید رستم بآواز گفت / که این راز باید کشاد از نهفت
دگرگونه زین باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افگندنش نام شیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا / بدین گونه بر باشد آیین ما
بگفتار آن پیر دل گرد نرم / بجنبید مهرش وزو کرد شرم
رها کردش آنگاه گفتش برو / نبردم چو دیدی تو پندم شنو
دلیر جوان سر بگفتار پیر / نهاد و نبود آن سخن دلپذیر
بدین چاره از جنگ نر اژدها / که پیلتن شد ز کشتن رها
رها کردش از دست و آمد بدشت / بدشتی که در پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
شبانگاه شد نزد هومان گو / بپرسیدش از روز کار نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدت همانا روان

دریغ این بر و بازوی و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد شادکام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیش تو ایران هم نبرد
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
چو فردا بیاید بر من بجنگ / به بینی بگردنش بر پالهنگ
بدینگونه بودند با یکدگر / وزان سو چو شد گرد پرخاشخر
چو رستم ز چنگ وی آزاد شد / بسان یکی کوه پولاد شد
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر از خشم دل پر ز پیکار روی
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همیخواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد قضا بر سرش / بخواهد طپیدن دل اندر برش
از آن آبخور شد بنزدیک شاه / نهادند هرگونه آیین و راه
بجز جنگ جستن ندیدند چار / شده شاه و لشکر همه سوگوار
نیایش بر کردگار جهان / بر دند انگاه پیر و جوان
تهمتن ز اندیشه بیخواب بود / فرو رفته در کار سهراب بود

کشته شدن سهراب بر دست رستم پدر خویش

چو خورشید بر کوه از کوه سر / بیاورد که رفت رستم چو گرد
از آن روی سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر غرنده بان / بیامد بر پهلوان جهان
تهمتن از او ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندیشه‌ها درگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر / چو آمدی باز نزد دلیر
همانا که سیری تو از جان خود / که با من کنی رزم ای پر خرد
دو بارت امان دادم از کارزار / به پیری ببخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکرشکن
نگوئید هم زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای بره شیر
چو این گفت از اسپان فرود آمدند / بهم دیگران کینه جو آمدند
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکرشکن
نگوئید زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
چنین گفت روشن دل سالخورد / چو از نامه باستان یاد کرد
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
بزد بر زمینش بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شوی تو بخون / بیالایی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / باندام تو موی دشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
بیازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / کنون جان بدادم درین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد پدر از تو این کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش درون تیره گشت
پیام داد و بیهوش شد / همی بی تن و تاب و بی توش شد
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بگفت ار ز رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکبار مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
بیا زوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخواست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که پیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همیگفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همیریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
چنین گفت سهراب کین بدتر است / چه باید تا آب دو دیده گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / سپهبد فرستاد لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد که کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / بد رستم آنجا دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین
گمان بد که کانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
از ایران برآمد سراسر خروش / شه و لشکری را همه بود جوش
از آن پس بلشکر چنین گفت شاه / که ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا حال سهراب چیست / بود آنکه بر روی بباید گریست
وگر کشته شد رستم جنگجو / از ایران که یارد شدن پیش او
بیامد چو جمشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
چو برخواست آشوب از آن انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت

وصیت کردن سهراب رستم را از جنگ تورانیان

همه مهربانی بدان کن که شاه / نراند سوی جنگ ایشان سپاه
که بودند از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز شان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر / بگیتی نمانم یکی تاجور
جز این بود تقدیر او بر سرم / همین بد ز گیتیش آبشخورم
چه دانستم ای پهلو نامور / که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی سپاه / مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو رستم بدیدند بر خاک سر / دریده بتن جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل چنین زار از بهر چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / که این بد که کردم من امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده بر جامه و خسته تن
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار این لشکر اکنون تویی / بر ایشان اگر چه درین خون توی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
تو اکنون برو تا لب رود آب / مکن با کسی هیچگونه خطاب
چو برگشت از آنجا گه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند — مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز دیده همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — که از روی گیتی برآری دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدین ارجمند
اگر هیچ دارد بگیتی زمان — نماند بگیتی تو با او بمان
وگر از جهان این جوان رفتنیست — بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کند — ازان پس ندانیم تا چون کند
دراز است راهش اگر کوته است — پراکندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست — همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان — کز ایدر ببر زود روشن روان
پیامی ز من پیش کاووس کی — بگویش که ما را چه آمد بپی
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست — کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود — چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد — بکاووس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاووس کز انجمن — اگر زنده ماند که پیلتن
یکایک زمان زو بمن بد رسد — نسازیم پاداش او جز بد
شنیدی که او گفت کاووس کیست — که او شهریارست خود طوس چیست
همان نیز سهراب برگشته بخت — که سوگند خوردی بتاج و بتخت
باین نیزه دات گفت پیچان کنم — سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد او در جهان فراخ — بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای — کجا راند او زیر فر همای
نخواهم ببینی سوی او نگاه — اگر تاج بخش است اگر زنجواه
چو برگشت گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار — درختیست حنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او — برافروختن جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه سازد بر شهریار
جوان زاید ان جامه زرنگار — بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پسش رستم آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ — همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پسر تند برزد یکی سرد باد — بنالید و مژگان بهم بر نهاد

وفات نمودن سهراب و زاری نمودن رستم

چو بشنید رستم خراشید روی — همیزد بسینه همیکند موی
همیگفت زار ای نبرده جوان — سرافراز ترکس میان مهان
نه بیند دگر چون تو خورشید و ماه — نه جوشن نه اسب و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا — دریدم پور پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار — سوی مادر از تخمه شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست — بجز خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرت — بریده پدر را شد بخنجر سرت
چگویم چرا کشتمش بیگناه — چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان — چگوید بدان پاک دخت جوان
بر این تخمه سام نفرین کنند — مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند — بده ساله گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای سازد سپاه — بر رستم کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان — کشیدند بر روی پور جوان
از آن دشت بردند تابوت اوی — سوی خانه خویش بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ — همان تخت پرمایه زین خدنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو — همیگفت زار ای جهاندار نو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار — بمردی و گردی که گیرد دار
دریغ آن همه مردی و رای تو — دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ آن غم و حسرت جانگسل — ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک — بتن جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاووس شاه — نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن بدرد از در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید کسی در جهان — چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری — فراوان درین دایره داوری
نه بر پادشاه و نه بر بنده را — شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشتست از سرکسی — چنین گونه گون باز دارد بسی
جو اندیشه مرگ گردد دراز — همیگشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ راست ازین آگهی — همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست — بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب شد چون خبر نزد شاه — بیامد بنزدیک او با سپاه
بر رستم چنین گفت کاووس کی — که گر کوه البرز با آب و نی
همی برد خواهی بگردون سپهر — نخواهد فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر — سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی — وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همی رفته را باز جای — روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او — چنان برز و بالا و کوپال او
عجب ماند دل دیدگان در نظار — که از ترک آید بدینگون سوار
زمانه برانگیختش با سپاه — که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست — بدین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت — نشستست هومان بدان پهن دشت
ز توران سرانند و چندین ز چین — ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه — بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی — ازین رزم اندوهت آمد بروی
دل من ز بهر تو شد پر ز درد — نخواهم ازیشان بکین یاد کرد
اگرچه بمن چند بد کرده اند — بسی دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست — همان در دلم جنگ آهنگ نیست
بگفت این وز انجای لشکر براند — بایران خرامید و رستم بماند
همی تا زواره بیامد براه — بدو آگهی داد از ایران سپاه
زواره چو آمد بر پهلوان — بتابوت کردند پور جوان
ازانجا سوی زابلستان کشید — چو آگاهی او بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند — برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام — فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش — دل و دیده و پیرهن سینه ریش
گشادند گردان سراسر کمر — همه پیش تابوت بر خاک سر
بیامد تهمتن بایوان خویش — بیاورد تابوت و بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر — کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود — تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جملگی جامه کردند چاک — بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سربسر — بصندوق بر خفته بد شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و فر — غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید رویش بدیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد
همیگفت اگر دخمه زرین کنم — ز مشک سیه گردش آیین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای — اگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور — جهانی ز زاری همیگشت کور
چنین گفت بهرام نیکوسخن — که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز — بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر — سزد گر بتو نایب آید پسر
چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نشاید گشاد — بدین رنج عمرت میاور بباد

بمادر خبر شد که سهراب گرد

خبر یافتن تهمینه مادر سهراب از کشته شدن سهراب

بتیغ پدر خسته گشت و بمرد

بزد چنگ و بدرید پیراهنش   درخشان شد آن لعل سیمین تنش
دو زلفین چون تابداده کمند   بانگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ و غریو و خروش   زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند   برآتش آمد به آتش فکند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت   همه روی و موی سیاهش بسوخت
همیگفت ای جان مادر کنون   کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و نحیف و اسیر و نزار   بخاک اندرون آن تن شاهوار
دو چشمم بره بود گفتم مگر   ز فرزند و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور احوال تو   که رستم بدرد بر و یال تو
دریغش نیامد بدان روی تو   بدان برز و بالا و بازوی تو
بدان کردگاهش نیامد دریغ   که ببرید رستم ببرنده تیغ
کنون من کرا گیرم اندر کنار   که باشد کنون مر مرا غمگسار
دریغ آن دل و جان و چشم و چراغ   بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
از امید نومید گشته بزار   بخون و بخاک اندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه را برکشد   جگرگاه تو خواست از هم درد
چرا آن نشانی که مادرت داد   ندادی بدو و نکردیش یاد
کنون مادرت مانده از تو اسیر   پر از رنج و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر   که گشتی بکام دلت ماه و خور
مرا رستم از دور بشناختی   مرا و ترا هر دو بنواختی
همیگفت و میخست و میکند موی   همیزد کف دست بر سر و روی
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت   تو گفتی روانش هم افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت   بران پور کشته بنالش گرفت
ز خون جگر کرد لعل آب را   بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج و تخت   همیگفت ای خسروانی درخت
طلب کرد آن جرمه بادپای   که در روز رزمش بدو بود رای
سم اسب او را ببر درگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بروی   بمالید بر سیم او روی و موی
بیاورد آن جامه شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
ز خون مژه خاک را لعل کرد   همیگشت در خاک و در خون بدرد
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همیزد گران گرز را   همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد زرین لجام و سپر   لجام و سپر را همیزد بسر
کمندش بیاورد بستاد باز   بر پیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را برکشید   بیامد روان دم اسپش برید
بدرویش داد آن همه خواسته   ز زر و سیم و اسباب آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند   ز بالا در آورد و پستش فکند
فرو هشت آن جای نای و نوای   گزان بزمگه رفته بود او برزم
در کاخ را سیه کرد پاک   ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون   همان نیلگون غرقه کرده بخون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست   پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد   روانش بشد سوی سهراب گرد
بگفتم چو این داستان را تمام   ز ما بر محمد درود و سلام
هزاران درود و هزار آفرین   ابر آل و اصحاب او اجمعین

گفتار اندر آغاز داستان سیاوخش نامه

کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گشن بود
سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
همی خویشتن را چلیپا کند   بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر گفته باید که ماند بجای   بیارای ازین پس بدو رهنمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان   تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من   همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز   بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من   که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و شست   بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال   همی روز جوید بتقویم و فال
نکو گفت آن موبد پیش رو   که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش   خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است   اگر باشدت جای نیک ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی   بجز نیکویی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس

پیدا شدن [illegible] مادر سیاوخش و چگونگی آن

بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر جویان بدشت دغو   بگشتند با باز و یوز اندر و
فراوان بکشتند و انداختند   علوفه چهل روز بر ساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور   بنزدیک مرز سواران تور
همیراند از پیش با گیو طوس   پس اندر پرستنده چندی نو
بران بیشه رفتند هر دو سوار   بگشتند در گرد آن جویبار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود   بخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره و مست از بزم سور   چنان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید   همیخواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه   رسیدستم این لحظه اینجا ز راه
بپرسید ازو پهلوان از نژاد   بروی و بن یک بیک کرد یاد
بگفتا که من خویش گرسیوزم   بشاه آفریدون رسد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ کز اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم   بسر بر یکی تاج زر داشتم
بترسیدم از دشمن انداختم   دل از گوهر و گنج پرداختم
چو هشیار گردد بدر بیگمان   سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی با زنان مادرم   نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت   سر طوس نوذر پر از رزم گشت
شه نوذری گفت من یافتم   ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر سخن گسترید   کجا پیش اسب من اینجا رسید
بدو گیو گفت این سخن خود مگو   نگردد چو انده پرخاش جو
سخنشان به تندی بجایی رسید   که این ماه را سر بباید برید
میان شان جوان داوری شد دراز   میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید   بدانگو بهر دو فرمان دهید
برفتند هر دو بر شاه او   سوی شاه ایران نهادند رو
چو کاوس روی کنیزک بدید   دلش مهر آمیز جان برگزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز   که نخچیر گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست   شکاری چنین از در مهترست
سزای بهشت این مه دلنواز   شما را نباید بدو جنگ و باز
فرو ماند گیو و شه نوذری   ازان پس که کوتاه شد داوری
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست   که چهرت بماند به چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم   ز سوی پدر هم فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است   دران مرز خرگاه با پروز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد   همی خواستی داد سر را بباد
چنین داد پاسخ که زیشان تراست   ز گردنکشان عهد و پیمان تراست

بیاراستش پس بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بدنابسود

ببود آنگهی در زمان شاه را / بالماس یاقوت آن ماه را

متولد شدن سیاوخش از مادر و بردن رستم او را بسیستان

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پرگفت وگوی / کز انگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش زان گران
برستم سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
زدی نیزه بر شیر و اژدر اشتی / چو برباب زن مرغ برگاشتی
بندبیل یارا بر جنگ او / نه بر بیان داشت آهنگ او
یکی روز بود از بر تخت ناز / برش نامور لشکری رزمساز
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها ز آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / پرستار کار از هر سو بتاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و کلاه و ز تخت و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازانگونه او را براه / که شد بر سیاوش بیابان سپاه

آوردن رستم سیاوخش را نزد کاوس شاه

همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهانی به آیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند
همه زر بعنبر برآمیختند / بسی بر سیاوخش بر بیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
ز زیر پی تازی اسپان دژم / بایران نبود اندکی تن دژم
همان یال اسپ از گران مایگان / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر تخت کاوس شاه / خروش آمد و برکشادند راه
بسی گوهر و زر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
پرستنده با مجمر و بوی خوش / شده پیش او دست کرده بکش
بهر کنج در پنجصد ایستاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی بود با او براز
ازان پس بیامد بر شهریار / پیامدش بگرفت اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی درو در بماند / برو آفرین بزرگان بخواند
بران برز و بالا و آن فر او / بسی بودنی بود در بر او
بدان اندکی سال و چندان خرد / تو گفتی روانش خرد پرورد
پدر آفرین جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بفر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیشش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان او / جهانی به شادی نهادند رو
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور کردند کاندر جهان / کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته زینگونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم / ز دینار و گوهر ز بیش و ز کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوخش را داد و کردش نوید / بخوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / زمین کوهستان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فرخ کیان
زمین کوهستان بدو داد شاه / که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همه پیشتر / که خوانی کنون ماوراءالنهر بر
همی بود با خرمی شادکام / بنخچیر و بزم و ببخشش مدام

دیدن سودابه سیاوخش را و عاشق شدن بر سیاوخش

برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست / درون دلش بود آندم برست
فرستاد کس را بنزدیک او / که پنهان سیاوخش را در بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز سودابه شبگیر تفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / ندیدست کس چون تو خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و دختران خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران سر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دل گشت و پر آب چهر
نمازش برند و نثار آورند / درخت پرستش ببار آورند
بدو گفت شاه این سخن درخورست / برو مر ترا مهر صد مادرست
طلب کرد شاه جهان در زمان / بدو گفت کای زیب تخت کیان
برو در شبستان بر خواهران / بدان تا شوند از تو خرم روان
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهش کند تا چه آرد ببر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن راز کرد / ز آهنگ انجام آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان او / ز سودابه یابم بسی گفت وگو
سیاوش چنین داد پاسخ بشاه / که ای دادگر شاه با تخت و گاه
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
و یا نیزه و گرز و تیر و کمان / و یا پیچش اندر صف بدگمان
و یا تخت شاهی و آیین بار / و یا بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز اگر بشنوی

مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آرای و بد برگسل
ببرزو بپیش کودکان ازکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده من ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادرست
پس پرده پوشیده رویان بین / زبانی بجان تا کنند آفرین
سیاوش چنین گفت کز نامدار / بیایم کنم هرچه شه کردنی
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل مغز و جانش ز بد
که ایوانه را هیچ نگذاشتی / کلید در خانه او داشتی
سپهدار ایران بدو راز گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش / نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشاندند با زعفران

رفتن سیاوش بشبستان

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بدو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد سپهبد بخواند / سخنهای بایسته با او براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو از آنجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستانیان پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه خانه بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و مشک و آوای رامشگران / همه بر سر از افسران گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوخش از آنجا بایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو پر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن در شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجا بدن دیر در خور نماند
بروآفرین خواهران خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر شاه باز
شبستان همه شد پر از گفت و گوی / که زیبای تاجست و فرهنگ و خوی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که رفتم به پرده سرای نهفت
همی نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز باز / شد اندر شبستان کی سرفراز
بپرسید و سودابه را گفت شاه / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آمد خردمند هست / از آوازه به یا ز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو نیست اندر جهان / چو دیدار او در میان مهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
من از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برون زن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان / چرا گفت باید سخن در نهان

مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگیش فرجام نام منست
چنان چون بود در خور نامجو / بخوبی بیارای پیوند او

تکلیف کردن کاوس سیاوش را بجفت

چو بازار سپیده برش گشت باز / از و زاغ شب شد گریزنده باز
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو گشته ام تازه روی / تو دل بر گشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختران نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی بر گزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بخوان کی آرش همان هست / ز هر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر آنکس که او بر گزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگر گونه گردد بدین نگرود
بسودابه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / توان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کو نیز گفتار اوست / همی ز و بدرید بر تنش پوست
بدین داستان نیز شب در گذشت / سپهر از بر خاک چندین بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر بر و با سیاوش بگوی
که رنجه کنی یکزمان پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن سر تخت و سر افسرش
بپیشش بتان سمن رخ بپای / تو گفتی بهشتیست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / بپیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را به شاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که بر سرشتشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت / از ایشان یکی چشم از او بر نداشت
همی این بران آن برین بنگرید / بر و فتنه شد هر که رویش بدید
برفتند هر یک سوی تخت خویش / فرو مانده بر تخت و بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه باید سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که چهر تو خود فر و رو پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و بر گزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر تن پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور بخردان / همه داستانهای هاماوران
گزین پیش با شاه ایران چکرد / ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
در اندیشه بد نامور شهریار / ز گفتار آن پر فن نابکار
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر آید و نگه بیند برین گاه نو
نباشد شگفت ار بمه ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد

کسی را که او ماه بر تخت عاج / ببیند کجا یاد آرد ز تاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی

خواندن سودابه سیاوخش را بخلوت

که چون بگذرد زین جهان شهریار / تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان خود مر ترا داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآید نه پیچم سر از دام تو
بگفت این و بگرفت لعلش بخواد / بلعل اندر آورد و یک بوسه داد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / نگهدار باد آت کیهان خدیو
چنین با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همانا برنجد ز گفتار من / بیندیشد از کین و آزار تلخ
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را / نشایی و لیکن بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید که باشد جز او کس مرا
بدین باش و با شاه ایران بگو / نگه کن که پاسخ چه آید ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش داور گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نباید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفریدای نگارین ز پیش
که هر کو به پسندی همی چهر من / بپیچد روان روی از مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا خود نهفتن سخن نیست روی
سپر بانوانی و هم بهتری / فرایدون کانم که تو مادری
بگفت این و برخواست از پیش او / ز کاخ اندر آمد شه نامجو
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
چو آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کردم رمه
چنین بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
بجز دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گویی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندین گهر / زد پیای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان طوق و هم تخت گنداوری
ز هر چیز گنجی برآراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / پر اندیشه افسون فراوان بخواند
گر او را نباید بفرمان من / ز تن بگسلد پیکان جان من
بد و نیک هر چاره کندر جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز ایشان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چند آنکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بهانه چه داری که از چهر من / بپیچی ز بالا و از مهر من
ترا داد خواهم همی دخترم / نگه کن که من زو نه نیکوترم
منت باشم و دخترت پیش تخت / بهانه بیاور کنون هیچ چیز
گرتا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
تهی روز روشن نه بینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر تو / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فرون زان که دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تخت و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم برتو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دنیا دهم دین بباد

چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بگفت این و برخاست با خشم و تنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ

فریب کردن سودابه دوباره سیاوخش را

بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
پس آنگاه جامه بدرید چاک / بناخن خراشید رخ چاک چاک
برآمد فغان از شبستان شاه / خروش از شبستان برآمد بماه
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش شهنشه رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
شگفت اندران کار خیره بماند / بلا حول دیوان بنفرین براند
خروشید سودابه در پیش او / همی ریخت آب و همی کند مو
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآویخت چنگ و برانگیخت بخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از مهر تو ای خوب چهر
که جز تو نخواهم کسی را ز تن / جوانم من و شاه گشته کهن
نهانی ببر گیرم ای ماه رو / همینست ما را بدل آرزو
بتندی بدو گفتم ای بد سیر / مگو هیچ ازین گونه نزدم گر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت گر راست گوید همی / ازین روی زشتی نخیزد همی
سیاوخش را پیش باید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشته خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد ازانجا و تنها بماند / سیاوخش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوخش گفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام / ز کردار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / مرا رنج و غم بند و دستان ترا
کنون راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوخش گفت آن کجا رفته بود / ازان در که سودابه آشفته بود
بشه گفت سودابه کین نیست راست / که او از جهان جز تن من نخواست
بگفتم بدو هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم دو چندان برو بر نهم / همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نگنجم بکار است بی تو نه کس
دو دست اندر آورد چون تنگ سنگ / مرا خواست کارد بدان کار تنگ
نگردش فرمان همه سوی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی بچه دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتش نزدیک شد / جهان پیش من تنگ و تاریک شد
سیاوش چنین گفت کای تاجور / بدارنده چرخ و شمس و قمر
که سودابه تیز نگ سازد همی / دروغست گفتش سراسر همی
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگ دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید برین بر نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بپاداش این بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او / سراسر ببوئید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش ازانگونه بوی / نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد / دل خویشتن زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردنش ریزه ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد بر او بر نبرد

ودیگر دران که در بند بود / براو نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب / بپیچید ازان درد و بگشاد لب
و دیگر کزو دل پر از مهر داشت / بیابیت ازو سر بد اندر گذاشت
چهارم ازو کودکان داشت خورد / بچاره غم خورد بتوان شمرد
سیاوخش ازان کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود مندیش هیچ / هشیوار شو راه دانش بسیچ
مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
پس آنگاه سودابه چون گشت خوار / بپاو بخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران زشت کار / بنویی درختی ز کینه بکشت
زنی بود با او به پرده درون / پر از جادویی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی به سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهیم راست
جو پیمان بستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین شود بر سیاوخش درست / کنون چاره این بیایدت جست
مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاووس گویند کین ازمنند / چنین کشته از دست آهرمنند
گر این نشنود آب من برد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
جو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفتاد ازو بچه آهرمن
دو دختر بد و هر دو بچشم نیز / بدو داد سودابه بسیار چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن / خروشید و افکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و آنگه بخفت / فغانش برآمد بکوی از تخت
در ایوان پرستنده هر چند بود / همه نزد سودابه رفتند زود
دو بچه بدیدند مرده به طشت / از ایوان بکیوان فغان بر گذشت
جو بشنید کاووس از ایوان خروش / بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و نگشاد شب هیچ دم / بشبگیر برخواست آمد دژم
بدانگونه سودابه را خفته دید / سرای شبستانش آشفته دید
دو بچه بدانگونه بر طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همیگفت کردم با من بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاووس شد بدگمان / برفت و پر اندیشه شد یکزمان
همیگفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
ازانپس نگه کرد کاووس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و نهانی بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند

مشورت نمودن کاوس شاه با موبدان درباره سیاوخش

ز سودابه و رزم هاماوران / سخن رفت هرگونه اندران
بدان تا شود آگه از کار او / بدانش بدارند پرکار او
ازان بچگان هم بپرسید و گفت / همی باید این راز اندر نهفت
سطرلاب و زیج برداشتند / بدان کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند این کی بود / بجایی که زهر آگنی می بود
دو بچه ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / مرین زیجها بر دل آسان بدی
نشان بداندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه و آن انجمن
همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بنرمی بپرسید و دادش نوید / بسی روزها کرد او را امید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار / بهر چند پرسید ازو چند بار
دگر هم بخواری و زخم و به بند / بپرسید ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو دوم داستان / نگفت آنچه بر شاه خود راستان
بفرمود کز پیش بیرون برید / بسی چاره جوئید و افسون برید
برزند زاز درگاه شاه / ز شبگیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
خبر شد ازان در شبستان شاه / که زیرا چه کردند در پیشگاه
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و با فکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان از روان بگسلم
بدو شاه گفت ای زن آرام گیر / چگویی سخنهای دل ناپذیر
که این هر دو بچه ز جادو نژند / پلیدند و از پشت اهرمنند
بسودابه فرمود تا رفت پیش / پرستاره شمر خواند گفتار خویش
چنین پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان چرا نیست راز
دگر گفت زیشان سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
هم از پهلوان رستم پیلتن / بلرزند از بیم او انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره آب نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
ترا گر غم خورد فرزند نیست / مرا خود فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
بگفت این و در گریه شد بدگهر / همی کند موی و همی زد بسر
ز دیده فزون زان بیارید آب / که بردارد از رود نیل آفتاب
شهنشه ز دیدار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت اندر نهان این سخن / پژوهیم تا بر چه آید بن

راه نمودن موبدان کاوس را در کار سیاوخش

پس آنگاه شد موبدان را بخواند / ز سودابه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گو / نباید زدن سنگ را بر سبو
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
ازین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه دل گشتی و سرگران
ز هر در سخن چون بدینگونه گشت / از آتش یکی در ببایدت گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دو تان / نگردد مرا دل شود بدگمان
مگر آتش تیز پیدا کند / گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو بچه نمودم بشاه / ازین بیشتر کس ندارد گناه
سیاوخش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه باشد بگو اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاووس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز / که از پیش بیرون برد کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره ابار دل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور گفت آنگهی شهریار / که بردشت ران اشتران صد قطار
همه شهر ایران بدیدن شوند / همی تا بهیزم کشیدن شوند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / یکی ما هیزم بیاورد راو
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
همیخواست دیدن در آن راستی / بکار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر به زن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی / زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به / وزین هر دو روی جهان پاک به
زنان را بستایی نگار آستانی / که یک سگ به از صد زن پارسای
چه خوش گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بد بر زن نیک باد

نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانش بتنگی بکردی گذار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
بفرمود تا آتش افروختند / بران نفط کردند و بر سوختند
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخست از دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
بدو روز دو فرسنگ نقش رسید / چنین جست باید بلا را کلید

گذشتن سیاوخش از کوه آتش

سراسر همه دشت بریان شدند / خلایق بران چهره گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
بغایت غمین و حزین گشت شاه / ازان چهر خندان و روی چو ماه
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار دارم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
بگفت و به شبرنگ آمد سوار / بران تا بر آتش نماید گذار
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش چو آمد بآتش فراز / همیگفت با داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رهانی تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود / سپه را برانگیخت انگه چو دود
چو از دشت سودابه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان و پر گفت و گوی
جهانی ستاده بکاوس شاه / زبان پر ز نفرین و دل پر ز آه
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / بشد تنگدل جنگ آتش بساخت
چو آتش زبانه بهم در کشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش بران آتش تابناک / سپه را زهیر اندهی ترس و باک
شگفتی تر آن بود کاسپ سیاه / نه ترسید از آتش نه کم کرد راه
چو کاوس دید آنچنان شد نگون / بیفتاد از تخت در خاک و خون
زمانی برآمد سیاوخش شاد / برآمد ز آتش بکردار باد
از آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
سپاه آن چو دیدند برخواست غو / نهادند سر پیش آن شاه نو
که پاک آن خدایی کزین کار اوست / ستایش بگیتی سزاوار اوست
شگفتی بگیتی که دید این چنین / که یا دا برین شاه نو آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه‌اش تر شدی
چنین گفت روشن دل هوشمند / بنزد خردمند باشد پسند
تو گر راستی در دل آراستی / شود راست کار تو از راستی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
بزرگان لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشید بر بیگنه دادگر
همیکند سودابه از خشم موی / همیریخت آب و همیخست روی
بر پیش پدر شد سیاوخش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک

که از نفت آن کوه آتش برست / همه کام دشمنان کرد پست
بدو شاه گفت ای دلیر جوان / که پاکیزه بختی و روشن روان
خنک آنکه از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران بزم می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته فراوان سخنها براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دلم را بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار / که با جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / بدینگونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بپارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه کای شهریار / میارا بمن تخم زشتی مکار
مرا گر همی سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای من دل نهادم برین / نخواهم که باشم بروی زمین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخ تو گوز
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر جهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین

درخواست کردن سیاوخش گناه سودابه را

کز پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خود پشیمان شود
بدژخیم فرمود کین را بگوی / ز دار اندر آویز و بر تاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت در دو رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند / چو سودابه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را این گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همیگفت با دل که بر دست شاه / اگر زانکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند آن غم چو بیجان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش / ازان پس که خونریختن دیدمش
چو آمد سیاوش بخواهشگری / ز غم شد دل شاه ایران بری
سیاوش ببوسید تخت پدر / ازان تخت برخواست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز / دویدند و بردند یکیک نماز
برین چونکه بگذشت یکروزگار / بدو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز پر مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او
دگرباره با شهریار جهان / همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد / بدانسان که از گوهر او سزد
زگفتار او شاه شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجایی که کاری چنین اوفتد / خرد باید و دانش و دین و داد
بجایی که زهر افکند روزگار / ازو خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چنین است گردان سپهر / نخواهد گشادن همی با تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و دل بجای دگر / ازو پای منی جو جویی تو پر
بدین اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم رامش سوی جنگ شد

خبر یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب بایران

یکی انجمن کرد از ایرانیان / مر این راز بنهادشان در میان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نگردش بشرست / مگر خود بپرسش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند / بخوبان زبان را گروگان کند
چو گرد آورد لشکری جنگجو / بباید ز پیمان و سوگند رو
کنون من بخواهم شدن کینه‌خواه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
مگر کم کنم نام او در جهان / وگرنه همی سر زمان ناگهان
سپه سازد و عزم ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چه باید چو خود رفت باید براه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش / سپردی ز تیزی ببدخواه خویش
کنون پهلوانی ز ایران گزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
شود نزد افراسیاب و سپاه / بخواهد از و کین ایران سپاه
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نبینم همی کس درین انجمن
که دارد تنگ و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
کمر بسته شد نزد کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان‌آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
تبه بد پر اندیشه نابکار / کجا باز گردد بد روزگار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوش کمر
از آن شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپه سربسر خویش تست
بگفتار و کردار تو آفرین / بخوانند گردان ایران زمین
ولیکن بخوانم گو پیلتن / بدان تا بود با تو هم انجمن
پس آنگاه رستم بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت همزور تو پیل نیست / همانند تو قابل نیل نیست
بگیتی هنرمند و خامش توئی / که پرورده کار سیاوش توئی
چو آهن ببیند دل کان گهر / گشاده شود پیش تو چون کمر
بدان ای هنرمند رزم آزمای / نبرد سیاوخش فرخنده رای
بیامد بپیش کمر بر میان / سخن گفت با او چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی از و برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از گرز و شمشیر تست / سر ماه و خورشید در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هر چه گفتی نیوشنده‌ام
سیاوش پناه و روان منست / سر تاج او آسمان منست
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / کنم جان فدایش گه کارزار
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
طلب کرد لشکر ز هر کشوری / بیامد ز هر شهر نام‌آوری
بفرمود تا با سپه بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
برآمد خروشیدن کره‌نای / سپهدار طوس اندر آمد ز جای
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / ز خود و ز درع و ز پیکان و تیر
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای / تویی ساز کن هر چه بایدت رای
دلیران شمشیرزن صد هزار / گزین کرد از نامداران سوار
هم از پهلو پارس گردان کوچ / دلیران جنگی ز فیل و بلوچ
سوار و پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
بالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
ابا پنج موبد ز ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک آورد کس پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده بد در میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت ابر سپاه
بدل شادمان گشت شاه جهان / از آن ساز و آن نامور مهتران
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا بجز بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن / بپردازی و کام باز آمدن
از آن پس یکی بزم آراستند / یکی هفته رامش بپیراستند
سیاوش بفرمود شاه جهان / بدان تا ببندند گردان میان

لشکر کشیدن سیاوخش بجنگ افراسیاب و شکست تورانیان

سپهدار چون کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت یکروز با او براه
دگر روز مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد شدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از و گاه زهر
سوی گاه کاوس بنهاد روی / سیاوخش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان رسید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد بشهر هری
از ایشان فراوان پیاده ببرد / بر زنگه شاوران برسپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همیداد گفتی درود
از آنجا بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
از آن سوی گرسیوز و بارمان / براندند لشکر چو باد دمان
سپهرم بدو بارمان پیشرو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
چو گرسیوز آمد ز پهلو ببلخ / جهان گشت بر کام او شور و تلخ
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران گو پیلتن پهلوان
ابا صد هزار از دلیران کار / همه آزموده گه کارزار
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوخش با او سران
سپهکش بود رستم پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / گزینان سخن داشت با رهنمون
سیاوخش آنجا یکی هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن بهر سو نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / بجز جنگ دیگر ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازه بلخ برخاست جنگ
دلاور سواران ایرانیان / کمان برزه و تنگ بسته میان
یکی تیرباران بکردند سخت / تو گفتی فرو ریخت برگ از درخت
ز تیر یلی روی برگاشتند / همه رزمگه خوار بگذاشتند
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوخش لشکرفروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گرزیان سپهرم بد از سوی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر

نامه نوشتن سیاوخش بکاوس و جواب نامه از نزد کاوس

نویسنده بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و گشت پیروز و به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان آیینی نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
مران دادگر کو جهان آفرید / که با آشکار و نهان آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرون جنگ شد روزگار / چهارم ببخشید پروردگار
سپهرم بپرسید و شد باریان / بگرد از ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
پسندست با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد از آن روی آب
گر آید بگه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
و گر هم در اینجا درنگ آورم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان بنالید و زو بخت / بدان تا بار آورد نو درخت
ز شادی مران نامه پاسخ نوشت / چو تازه بهار و چو خرم بهشت
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار بخشنده تخت و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و فر مهی
سپه بردی و جنگ را ساختی / ببخت و هنر شاد پرداختی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان آن خدنگ [illegible]
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازانپس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بیارای بزم و بیارای گاه
که آن بدکنش مرد ریمنست / که هم بدنژادست و هم بدتنست
همان با کلاهست و با دستگاه / همی سر فرازد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر آید و نگه زین روی جیحون کند / همه دامن خویش در خون کند
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت تا نزد آن سرفراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
مر او را بدید و دل آزاد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت بیدار فرمان او / نپیچید دل از فرمان او
وزان سو چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنها بناباک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران / همه نامداران و جنگ آوران
بهر یک ز ما بود هفتاد بیش / سپرافراز با گرزه گاو پیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
نبرد بکردار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب جنگ بد زین نشان / غمی شد دل و جان گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ سواران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخواستی / بنو باز جنگی بیاراستی
فراوان ز ما نامور خسته شد / گر اختر برگشته بد بسته شد
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گیتی همی جانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیشه بیش / توانا نبود اندرو خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید و بر بزم سازید کار
سراسر همه دشت آیین نهید / بسعد اندر آرایش چین نهید
سراسر نهادند بر دشت خوان / خورشها نهادند پیش گوان
بشادی بریشان گذر کرد روز / چو شب گشت آن روز گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن در خواب

چو بنوشت آن فرش زربفت راغ / همه گنبد زرد شد پر زاغ
بغلطید بر جامه افراسیاب / بخواب و بآرامش آمد شتاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی بر خروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش هولناک
پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که تیره شد آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ازو / که این داستان با برادر بگو
بدو داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی ایچ با من زمانی سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب این شگفتی بگوی
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز نبیند کسی این بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان هیچ نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک جایی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده برکران / بگردش سواری ز گند آوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
ازین لشکر من فزون از هزار / بریده سر و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چو نیزه بدست و چو تیر و کمان
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / گرفتند ناگاه و بستند دست
مرا پیش کاووس بردی دوان / مران بادپا نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بران تخت کاووس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش او / نشسته چو خورشید تابان برو
شده سرو ازان قد و بالاش خوار / فکنده مرا از شرم بر جویبار
بفرمان کاووس مرد جوان / بیامد بزد گردنم آن زمان
خروشیدم آنگه فراوان بدرد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامه نیک خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالانت بخت
بخواهیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
به پیوند نیک اختر شهریار / بنا یغمی بودن از روزگار
سپهبد همه شب در اندیشه بود / از اندوه جانش یکی بیشه بود

تعبیر کردن معبران خواب افراسیاب را

چو زایوان مینای پیروزه هور / بکند آن همه مهرهای بلور
ز دریای آب آتش سندروس / ور افتاد در خانه آبنوس
سپهدار توران هم اندر زمان / طلب کرد هم بخردان موبدان
هر آنکس کزان دانش آگاه بود / پراگنده از درگه شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چه زیشان کند خواستار
چنین گفت با نامور موبدان / که ای نامداران و کار آگهان
چنین خواب هرگز [illegible] دیده‌ام / ز کس هیچ تعبیر نشنیده‌ام
چو تعبیر خوابم بماند نهان / نمانم شما را یکی در جهان
ازان پس ببخشیدشان [illegible] / بدان تا نباشد بدل ترس و بیم
بگفت آنزمان آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد را بخویش چون پیشه کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
اگر شاه با بنده پیمان کند / به پیمان دلش را گروگان کند
ازین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم با شاه با رسم و داد
همانگه دل شاه آنچه موبد بخواست / بگفت آنکه باز گویید راست
ازان پس بگفت ای جهاندار شاه / مرین خواب را خود همینست راه
به بیداری اکنون سپاهی گران / بیاید ز ایران دلاوران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بدان طالعش کین چنین است شاه / که این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو زنگی شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند یکی پارسا / غمین گردد از جنگ او پادشا
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / ازین چرخ گردان نیابد گذر

بدیشان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمین شد چو بشنید افراسیاب / نکرد آنچه بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز بازگشاد / نهفته سخنها برو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نباشد کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گوی انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد بروی زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و نگین و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / بجز بهرهٔ خویشتن کس نخواست
زمینی که بخشیده بود ز پیش / ازان نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / بتاب آن سیاهی همه بسترد
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی من بجز کارزار
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آورم / بجای غم و رنج ناز آورم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / نه ایران که توران سرای منست
نگه کن که چندم ز جنگ آوران / بپا زند همواره تاج گران
گر ایدونکه باشید همداستان / فرستم برستم خبر این داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بگویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چو رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه شاد گشتند و دل پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بر پیچ کار و بپیمای راه

فرستادن افراسیاب پیغام و تحفه جهت سیاوخش

بنزد سیاوخش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین لگام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بر هم دویست / کزین پیش بادی مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگو / که ما سوی ایران نگردیم رو
زمین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / بماندست بر ما کنون دست اوی
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون بگاه فریدون گرد / که گیتی بتور و بایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زان شد آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی
فرستاده آمد بدرگاه شاه / که گرسیوز آمد بدیدار شاه
بفرمود تا راه دادند پیش / بیامد بدان سان که بد رسم و کیش
سیاوخش چو دید بر پای خاست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
جهانجوی بنشاندش زیر تخت / از افراسیابش بپرسید سخت
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش ترسناک
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوخش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و کلاه
ز دینار و تخت و ز تاج بلند / کس اندازه نشناخت آن را که چند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش شاه و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندازه باید گرفت / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش پای / زمین را ببوسید و کرد آفرین

چو آگاه گشت از همه گفت و گوی / بمالید بر تخت او روی و موی
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خولیگران خواستند
پس آنکه سیاوخش و رستم بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوخش با رستم پیل تن / برفتند دور از همه انجمن
ازان کار شد پیلتن بدگمان / کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
چنین داد پاسخ گو پیلتن / که ای نامور شاه لشکرشکن
چنان چون تو دانی بر او شهروان / برآرای پاسخ بدان پهلوان
چنین پاسخش داد شهزاده باز / که ای نامور رستم سرفراز
ز پیوستهٔ خون نزدیک او / ببین تا کدامند از جنگ جو
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برو نیز نزدیک او آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
بدو گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکرگه و بانگ و چندین خروش

پیمان کردن سیاوش با گرسیوز در کار افراسیاب

ازان پس چنین گفت کز رای تو / پر اندیشه بودم ازان جای تو
کنون رای ما هم بدانست درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو نه بیند سر انجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد
ولی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر ز رو خواسته
اگر زیر نوشش اندرین نیش نیست / دلت را ز رنج زیان ریش نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی خواهی اندر درست / کسانی که پیوستهٔ خون تست
بر من فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر کز ایران زمین سر بسرست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد بجز راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی باز خواند سپاه
ببوسید گرسیوز آنگه زمین / سیاوخش را کرد چندین آفرین
بدو گفت کای نامور شهریار / نپیچد سر از رای تو روزگار
بدانسان که رستم همی کرد یاد / نویسنده بر نامه افکند شاد
برافکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب / برو تا زیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هرچه گفتی همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
ز توران زمین مرد صد نامدار / همه خویش و پیوند آن شهریار
همه نامزد کرده رستم بنام / یکایک نوشته بنامه تمام
که بفرستی آنگه بدین بارگاه / نباشد ازان پس کسی کینه خواه
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین بارگاه / نباشد بر من کسی نیک خواه
و گر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم بر از بخرد
بدانسان که رستم همه برد نام / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرّه نای / زدند و فرو هشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاج — بسنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ — بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها راست گشت — چو گرسیوز از بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند — سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید — تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
زمین را ببوسید نزدیک شاه — ازان پس برون آمد از بارگاه
بشد با زبانی پر از آفرین — تو گفتی همی برنوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج — بیاویخت از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی — کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر بجست گردی سوار — که با وی بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن — گزین در که شاید گشاد این سخن
همانست کاووس کز پیش بود — ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان — کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی — ز رفتن نه پیچم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد — حدیث فرستادگان باد شد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — نوشتن یکی نامه بر حریر

نامه نوشتن سیاوخش بکاوس و رفتن رستم پیش کاوس

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و فر و هنر
خداوند رای و خداوند داد — ز دانش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و روان و توان — خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او — کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند بجز کاستی — بدو شاد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه — فزاینده نامور تاج و گاه
ازو باد بر شهریار آفرین — جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او — ستون خرد باد بالای او
رسیدم ببلخ و بخرم بهار — همه شادمان بودم از روزگار
از آن رزم پیشین که کردم همی — بتخت بر چرخ بردم همی
گریزان شد از من همی ترک چین — غمی گشته از رزم و اندوه کین
ز من چون خبر شد بافراسیاب — سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کو کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش — بداند همان پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد خیره خاک — بشوید دل از جنگ و از کینه پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست — که بر مهر او چهر او بر گواست
چو بنوشت نامه برستم سپرد — تهمتن روان گشت و نامه ببرد
وز آن سو چو شد شاه توران زمین — پر اندیشه و دل پر از رزم و کین
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه — چنان چون نزد با درفش و سپاه
زمین بوس کرد از بر تخت او — ازانپس که بنشست آن نامجو
همه رازهای سیاوش بگفت — که او را ز گیتی کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار او — ز هوش دل و نرم و گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار — تو گویی خرد باشدش در کنار
وزان لشکر گشن و بادستگاه — چو رستم سپهدار و لشکر پناه
بخندید و با او چنین گفت شاه — که چاره همین بود ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب — ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز — بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم — کنون شد بدانسان که من خواستم
وزین روی چون رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
بر پیش اندر آمد بکش کرده دست — برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه — وزان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن بگفتار بگشاد لب — که بادت همه روز دشمن چو شب
نخست از سیاوش زبان برگشاد — بستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بشه خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاووس شد همچو قیر
دژم روی گشت از جهان گفت و گو — بدرید نامه شه تند خو
برستم چنین گفت گیرم که او — جوانست و هموار سیده بدو
چو تو نیست اندر جهان نیز سر — بجنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب — که گم گشت ازو بزم و آرام و خواب
همانا فراموش کردی که او — روان کرد از ایرانیان خون بجو
مرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سری پر ز جنگ
گرفتم که گفتند از ایدر مرو — همان تا بپیچد جهاندار نو
چو با داد افزایدی خواسته بود — مکافات بد را بدی خواسته بود
شما را بدان سروری خواسته — بدانگونه بر دل شد آراسته
جمالی که او بستد از بیگناه — بدینسان بپیچد سرتان ز راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد — که نام پدرشان ندارند یاد
همی از گروگان چه اندیشد او — چه آن پیش چشمش چه آن آب جو
شما گر خود از ره بتابید کار — نه من سیرم از بخشش روزگار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد پر دانش پر فسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند — به بند گران پای ترکان ببند
بآتش بنه خواسته هر چه هست — نگر تا نیاری بیک چیز دست
بر لشکر خویش دل پر ز جنگ — برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا بگرو — چو گرگ اندر آیید بمیش اندرو
چو تو ساز گیری بد آموختن — سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو گردد بدو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من شها بر نخست — ازان پس جهان پیش فرمان تست
بودیم تا جنگ جوید نخست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پادشاه — نباشد پسندیده و نیکخواه
اگر جنگ بودی بسی نامدار — تبه گشتی از سر دود در کارزار
سیاوش چو پیروز دیدی بجنگ — برفتی بسوی دلاور نهنگ
چو جویی بجز تخت و تاج و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یاد تو جنگ خیره مجوی — دلت روشنست آب تیره مشوی
از افراسیاب این سخنها که گفت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
اگر بگذرد هم نگشتیم سیر — بجایست شمشیر و گوپال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — دروغ ایچ کم در خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد بکن
ازین کار کاندیشه کردست شاه — برآید بدان نامور پیشگاه
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدون نماند سخن در نهان
کز این در پراو تو افگنده ای — چنین از دلش بیخ کین کنده ای
تن آسانی خویشتن جستی درین — ز افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس — ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان بخم — بپیچد نیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه — خود و ویژگان بازگردد ز راه
بیابد ز من هر چه اندر خورست — که او را چنین داوری در سرست
غمین گشت رستم بآواز گفت — که گردون سر من نیاید نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست — چنان دان که رستم بگیتی کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش او — پر از خشم جان بد اندیش او
برخش اندر آورد پا و برفت — ره سیستان را بسیچید تفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه — بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر — برون رو از ایدر بکردار شیر
ابا نامور سی هزار از سران — همه آزموده دلاور گوان
هم اکنون هیونی فرستم ببلخ — یکی نامه با این سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس — بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند — از آرامگه روی کوته کنند

هیونی فرستاد کاووس شاه بفرمود تا پیشتر زان سپاه
ابا نامه و آن سخنهای تلخ رود زود نزد سیاوش به بلخ

نویسنده نامه را پیش خواند بر تخت خویشش بکرسی نشاند

پاسخ نامه سیاوخش از نزد کاووس شاه

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان تیز و رخساره چون ما درنگ

نخست از همه نام پروردگار خداوند امروز و روز شمار

خداوند کیوان و بهرام و ماه خداوند نیک و بد و فر و گاه
بفرمان اوست گردان سپهر ازو باز گسترده بر جای مهر

ترا ای پسر شد رستی و بخت همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دولت رای من تیره گشت ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد جو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آن رزم دشمن مجوی ازین بار که تو بپرتاب روی

منه با جوانی سر اندر فریب که از چرخ گردان بیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست مکن هیچ تاخیر هم رو فرست

که افراسیاب آن بد اندیش مرد نه آنست که بر گردد او از نبرد
جو بیند که کارش بسختی رسید تند و پر نیرنگ سازد کلید

همه عهد و سوگند او باد دان نه از راه نیکی نه از داد دان
ترا گر فریبد نباشد شگفت مرا از خود اندیشه باید گرفت

که هر زمان فریبنده گفتار او بسی بازگشتم ز پیکار او
جو چندی برآید بدان روزگار دگر لشکر آید سوی کارزار

تو با ماه رویان بیامیختی ببازی و از جنگ بگریختی
همان از رستم از جنگ آرامش نخواهد شدن سیر از جوانی

ازان مرد ری تا تو شاهنشهی ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی نیازی تو شمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی

جو طوس سپهبد رسد پیش تو بساز و جو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن برخران گروگان که داری ببند گران

گزین آتشی رای چرخ بلند چنانت کاید بجات گزند
بایران رسد زین بدی آگهی برآشوبد این روزگار بهی

تو مشو خون او ریختن را بسای ازین در سخنها مگردان دراز
جو تو ساز جنگ و شبیخون کنی ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سپر اندر نیارد بخواب بباید بجنگ تو افراسیاب
و گر مهر داری بدان اهرمن نخواهی که خواندت پیمان شکن

سپه را بطوس ده و تو خود باز گرد نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
جو نامه بنزد سیاوش رسید بدانگونه گفتار ناخوش شنید

فرستاده را خواند و پرسید چست ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کارش که آشفته بود

سیاوش جو بشنید گفتار او ز رستم غمین گشت و ز کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد

بدل گفت صد مرد گرد سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه اگر شان فرستم بنزدیک شاه

نترسد نه اندیشد از کارشان همانگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم بد آمد ز کار پدر بر سرم

و را ایدر جنگ آورم بیگناه چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشایند بر من زبان انجمن

و دیگر که داند که پیروز کیست که در رزم پیروزی ایزدیست
و گر باز گردم بدرگاه شاه بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر سرم بد رسد چپ و راست بد بینم و پیش تیغ
نکوهش کنندم بهر جایگاه که برگشت از رزم توران سپاه

نیاید ز سودابه هم جز بدی ندانم چه خواهد بدن ایزدی
جو اندیشه بسیار کرد او بکار یکی رای بگزید از روزگار

دو تن را ز لشکر گزید آوران جو بهرام و جون زنگه شاوران

بدین رازشان خواند نزدیک خویش بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

که رازش همه بود با سرو و تن ازان پس که رستم بشد ز انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد خرد را همی بر تنم بد رسد

بدان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از برگ و بار
جو سودابه او را فریبنده گشت تو گویی که زهر گزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من غمی گشت ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار که از مهر او آتش آورد بار

بدانکوه آتش گذشتم چنان که خیره بدند اندران موبدان
بدین سوا ازان آمدم سوی جنگ مگر دور مانم ز جنگ نهنگ

ببلخ اندرون بود چندان سپاه سپهبد جو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان بجستیم از جنگ ایشان امان
جو کشور سراسر بپرداختند گروگان و آن هدیها ساختند

بجز صلح کردن چه تدبیر بود ز ما و ز ایشان چه تقصیر بود
همه موبدان برگزیدند راه که ما باز گردیم ازین رزمگاه

گر او را ز بهر فزونیست جنگ جو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی همی باز داند بدی از بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد ورا نیز هم رفته باید شمرد

پسندش نیاید همی کار من بکوشد به رنج و بآزار من
بجیره همی جنگ فرمایدم تنم هم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان بخواهم کشید فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی بر دو خواهد ز من بمانم بکام دل اهرمن

ازان پس که داند گزین کارزار گرا برگشت گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم و گر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند که بارش همی زهر و برگش گزند

بدین گونه پیمان که من کرده‌ام بیزدان که سوگند ها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده گردد بد از این سخن که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من سپید بهر جایگاهی چنان چون سزد

بکین بازگشتن بریدن ز دین کشیدن سپر آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاووس ماند نهان
جو روشن زمانه بدانسان بود که فرمان و رای جهانبان بود

تو ای نامور زنگه شاوران بپارای دلاز ز رنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هر چه هست ز دینار و از تاج و تخت و نشست
همه همچنین بر بنزدیک او بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام گودرز را که ای نامور لشکر مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس همان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته همه سر بسر کار آراسته
یکایک برو بر شمر هر چه هست بدان تا نگه شد داد ما را بدست

جو بهرام بشنید گفتار او دلش گشت پیچان ز گفتار او
بباریدخون زنگه شاوران بنفرید بر بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم روانشان ز گفتار او شد دژم
بدان تا چه گویند پاسخ بدو مران دو سر افراز پرخاشجو

بد و گفت بهرام کین رای نیست ترا بی پدر در جهان جای نیست

پیغام فرستادن سیاوخش بافراسیاب و رفتن زنگه شاوران

یکی نامه بنویس نزدیک شاه دل شاه باز آر از غم براه

بنامه درون یاد کن نیک و بد چنان کز ره شهریاران سزد
همان رستم نامور باز خوان که او پهلوانست و پشت گوان

اگر جنگ فرمایدت جنگ ساز سخن کوته است ار نگردد دراز
که آرام گیری سخن شک نیست ترا پوزش اندر بد رنگ نیست

تو اگر دستی بنزدیک او بخندد همی رای تاریک او
بنامه بجز جنگ فرمانش نیست بگفتت کاری که درمانش نیست

بفرمان کاووس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر او بجز بی بدام آر باز
مکر وان بهابر و رزم روزکار / چو آمد درخت بزرکی ببار
پر از خون مکن دیده و تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و سراپرده و بارکاه
سر و مغز کاووس آتشکده است / همه بر سر نام و کام خودست
اکر آسمانی جز این نیست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
سخن سر بسر بهرام و زنگه بکفت / بکوش سیاوخش نامد نهفت
بند رفت ازان دو خردمند بند / دکر بود رای سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان دلیر / نکردند خاشاک پیلان و شیر
سری کو ز پیمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر نوا هم بیازارد او / سخنهای کم کرده باز آرد او
وکر باز کردم ازین رزمکاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
وکر تیره تان شد دل از کار من / بپیچد سپرتان ز کفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نبیند همی کنج من / چرا بر کارزم بر و رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو کردن فراز
ز بیم جدایش کریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدیدند خشم بدر در دکار / که اندر جهان چیست با شهریار
نخواهد بدین نیز دیدار او / ازان خشم کریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد سپر افکنده ایم
فدای تو بادا تن و جان او / چنین داد تا مرک پیمان او
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بکو / کزین کار ما را چه آمد برو
ازین آشتی جنگ بهتر منست / همه نوش تو جمله زهر منست

فرستادن سیاوش زنگه شاوران را نزد افراسیاب

ز پیمان تو سر نکردم تهی / اکر چه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و کردون کلاه منست
یکی راه بکشای تا بکذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کوشه بکزینم اندر جهان / که نامم بماند ز کردان نهان
که کاووس کی شاه ایران زمین / بچهره نبایدم جنگ و کین
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
بشد زنکه با نامور صد سوار / کرو کان بیر داز در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرک / کجا نام او بود جنکی طورک
چو شد زنکه شاوران نزد شاه / سپهدار برخواست از پیشگاه
کرفتش ببر تنک و بنواختش / کرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش کشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایکه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
طلب کرد پیران تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاووس وز خام کفتار او / ز خوی بد و رای پیکار او
همیکفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنکه شاوران / بدو یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو کفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزکار
تو از ما بهر کار داناتری / بکنج و بمردی تواناتری
کمان و دل و دانش و رای تو / نکیرد بدانش کسی جای تو
هرانکس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نکیرند باز / ز کنج و ز رنج انچه آید فراز
ببالا و دیدار و آهستکی / بفرهنک و رای و بشایستکی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چو او شاهزاده ز مادر نزاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست / کرانمایه و شاهزاده بهست
اکر خود جز این نیز نبودی هنر / کی از خون صد نامور با پدر
برآشفتی و ترک کردی کلاه / نهادی چنین خوار سر سوی راه
نه نیکو نماید ز راه خرد / نه نیکو نماید کزین کشور او بکذرد
و دیکر که کاووس شد پیرسر / ز تخت آمدش روزکار کذر
سیاوش جوانست با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
اکر شاه ماند برای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد درین کشورش / بدارد سزاوار و اندر خورش
پس آنکه دهد دخترش را بدو / بداردش با ناز و با آبروی
مکر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامکاه
وکر باز کردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزکار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرکان کیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مکر / بدین آوریدش بکرداد کر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که کردد زمانه ازین صلح راست
چو سالار کفتار پیران شنید / چنان چون همه بود پنهان بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همیداشت بر نیک و بد بدکمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده کزیده مهان / نماند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدستم از باستان / که باشد بدین رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کنی کیفر بری
چو با زور و با چنک برخیزد او / به پرورد کار اندر آویزد او
نه بینی که کاووس دیرینه کشت / چو دیرینه کشتی بباید کذشت
سیاوش بکیرد جهان فراخ / بسی کنج بی رنج و ایوان و کاخ
بدو کفت پیران که ای پر خرد / بدین شاه کند آوران ننکرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / نکیرد از و بدخویی کی سزد
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مکر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

نامه نوشتن افراسیاب به سیاوخش و خواندن او را

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برکشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه افکند دست / بعنبر سر نامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش کرفت / بزرکی و دانش نمایش کرفت
که او برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بنده کارزا کمان
خداوند هوش و روان و خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنکه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن بکیتی بجز تاج و تخت / چه جوید خداوند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست / اکر شهریاری اکر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آید نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من کشایم در کنج و دست / سپارم بتو جایکاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بکیتی تو مانی نه من یادکار
چو بر کشورم بکذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی دشوار یابی کذر / اکر ایزدی باشد آیین و فر
درین راه پیدا نه بینی زمین / کذر کرد باید بدریای چین
اکر چه ز یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و در کنج و شهران تراست / بر رفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کز ایدر بایران شوی با سپاه / ببندم بدل سوزکی با تو راه
نماند ترا با پدر جنک دیر / کهن شد مکر کردد از جنک سیر
ترا باشد ایران و کنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و به تن
نفرمایم و خود نسازم بید / باندیشه دل نسازم ببد

چنین گفت موبد به پیش ردان / که نیکی بماند همی جاودان
وگر بد کنی پیش آید آشکار / مکافات بد یابی از کردگار
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بزودی ببندد برفتن کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بپیکردی ازان شاد گشت / بپیکروی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد / ازان پس کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هرچند نیکی کنی
سرانجام از اندیشه شاه جوان / بسیجید رفتن بتوران روان

رفتن سیاوخش پیش افراسیاب از خشم کاوس

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد بر شتافتم
ازان آتشین مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست / بخون دلم رخ ببایست شست
ازان ننگ و خواری بجنگ آمدم / فرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشادش همان کینهٔ زهرمند
چو چشمش ز دیدارم آگشت سیر / بر برگشته باشیم دیر
تو سودابه را شاد گیر شن بهر / چو آواره کردی ز ایران سپهر
ز شادی مبادا دل شه رها / که از غم شدم در دل اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد مرا اید از جنگ و مهر
ازان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا گنج و پرده سرای / همین لشکر و تخت و فرّ همای
درفش سواران و پیلان و کوس / چو آید بباید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپاس / تو بیدار دل باش و به روزگار
چو بشنید بهرام برخاست جوی / فرود آمد از مهر آبش بروی
بدو گفت کای شهریار جوان / کجا باشدم بی تو روشن روان
نمانادی تو همی گنج و گاه / نه تیغ و نه کشور نه مهر و کلاه
ازان پس شهنشاه با دین و داد / چو زنگه ابا پهلوان کرد یاد
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و سپاه و کمر بسترند
ازانپس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندین براند
که پیران بیامد ازان انجمن / یکی رای و پیغام دارد بمن
همی بازم او را پذیره شدن / شمار اهم اید بیاید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید یکتن ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گرد از زمین / چو فرمود سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
یکی خیمه زد از بر بند سیاه / درو فرش سیمین بگسترد شاه
سیاوخش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقفچار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان تا بتیره شدند

رسیدن سیاوخش و پیران با یکدیگر

ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شد او را همه با نثار
همان کوس زرین و پرده سرای / چنان چون بود درخور باکرای
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی ز زر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار توران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را ز راه
همه در دل اندیشه این بد نخست / که بینند دو چشم ترا تن درست
بپرسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا که پیر برگشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همان بنده باشند زین روی آب
تو بی کام دل هیچ دم برمزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مراست پیوسته پیش از هزار / پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پر و پر / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند انگه بشادی بهم / سخن یاد کردند بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک رنگین شد از مشک و زر / همه تازی اسپان برآورده پر
سیاوش چو آمد بدید آب از دو چشم / بباریدی از دشمن آمد بخشم
که یاد آمدم بزم زابلستان / بیاراسته گاه کابلستان
که آمد مهانی بپیلتن / همه نامداران شدند انجمن
همان زر و گوهر که بر بخنید / وزان مشک و عنبر که می بخنید
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
چو پیران دلش یاد کرد و بجست / بکردار آتش رخش بر فروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقفچار باشی فرود آمدند / نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و بر و یال و گفتار اوی
بدو ورد و خشمش همی خیره ماند / برو بر ز مان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکی بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو / که ای پیر پاکیزهٔ راست گو
خنیده بگیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دور و دور از جفا
[illegible] وگه با من تو پیمان کنی / بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم درین بوم آرامگاه / بمهر و وفای تو ای نیکخواه
[illegible] اید مرا نیکویست / درین بوم خواهم یکی جای زیست
وگر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو ایدر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست / ولیکن خرد آنت مرد ایزدست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نیاید به راه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آب رویست و جاه / فراوان مرا گنج و مال و سپاه
همانا بدین بوم و بر صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار انکه خویش منند / هم گاو و میشست و هم گوسفند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند / چو خواهم شب و روز پیش منند
مرا بی نیازیست از هر کسی / نهفته جز این نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست / که ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای و دل هوشمندان ترا
نمانم که یابی ز بد باد گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر ز تو آشوب خیزد بشهر / چو آمیزی از دو در تریاک و زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
وزینسو چو طوس سپهبد ز راه / ببلخ اندر آمد بنزدیک شاه
سپه دید پژمرده و خسته دل / از اندوه مانده روانها بگل
بیامد بر طوس بهرام راد / یکایک سخنها بدو کرد یاد

درفش و سراپرده نامدار / همان تخت و هم تاج گوهرنگار
بیاورد نزد سپهدار طوس / سپهبد غمی گشت و شد پرفسوس
بنومیدی از بلخ برگشت باز / همیگفت با نامداران براز
که برگشته شد بخت ایرانیان / ز کردار کاووس و هامان
وزان سو سیاوخش و پیران زراه / بدیدار یکدیگران بوده شاد
یکی ماه با رود و می شادمان / بپاسوده بگذشت اختر بران

رسیدن سیاوخش و افراسیاب با یکدیگر

سر هفته رفتند شادی کنان / بره بر نجستند جایی زمان
چنین تا بدرگاه پست کنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
فرستاد پیران هنر دیک شاه / که آمد سیاوخش با فر و جاه
سزاوار او هرچه دانی بساز / که هم پاکرایست و هم سرفراز
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / پیاده شد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مریکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
روان بزرگان توران زمین / بدان شاه نو خواندند آفرین
ازان پس چنین گفت افراسیاب / که گیتی جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه سال پر شور بود / جهان زاد دل از راستی کور بود
مرا نیز تا جان و دل پیش تست / سپهبد بجان و بتن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
همه گنج پر بخ در پیش تست / همه شاد دل باشی و تن درست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست آرام و پرخاش و کین
که دیدم همیدون ترا شاد رست / شده رزم و کین را اکنون گاه
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدینگونه مردم بود در جهان / چنین رای و بالا و فر مهان
چنین گفت با شاه پیران ورد / که کاووس پیرست و اندک خرد
گرش بکشید از روی همچون پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مر او دیده در خواب دیدار او / بدید و شده خیره در کار او
جو فرزند باشد کسی را چنین / چه دیده بگرداند اندر زمین
ازان ایوان پس آنگه یکی برگزید / همه کاخ زر بفتا گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همان پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی چو آراستند / همان فرش زرین بپیراستند
بفرمود پس تا شود سوی کاخ / بیاشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار دل را باندیشه بست
جو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
کشیدند خوان پیش شاه و ردان / سر انکس که شایسته و موبدان
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
جو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داده جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایران نیامدش یاد
بلشکر همانشب بفرمود شاه / سر انکس که بودند در بزمگاه
که هر کس سزای سیاوخش رد / یکی هدیه سازد چنان چون سزد
دگر گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همه سرکسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش برید / هشیوار و بیدار و خامش برید

چو خورشید بفراخت زرین کلاه / شب از بر بپرداخت شعر سیاه
بدانسان که فرموده شهریار / ببردند نزد سیاوش نثار
ز ایوان سپهبد فرستاد چیز / ازینگونه بگذشت یک هفته نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدیم که چوگان تو / نه پیچند گردان بمیدان تو

داستان گوی زدن سیاوخش با افراسیاب

بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا بدیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرمایی و زیب گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان ابا روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و زین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازیرا که همواره یار توام / درین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن او همه باد شد
بتاج و بسر شاه کاووس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواری و مردی و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / جو گرسیوز جهن پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی ز آب گوی
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اخواست گرد افگن شیرگیر
چو رویین و چون شیده نامدار / بنزد سیاوش فرستاد یار
سیاوش بدو گفت کای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهدار چوگان یکتا منم
گر آید دنگه فرماندهد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / بدان سان که آیین بود برد و روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخواست / همی خاک با آسمان گشت راست
ز آوای صنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گویی بمیدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گویی ز بالا بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / جو گوی اندر آمد نهیشش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گو را بنزد سیاوش برند
جو بردند نزدیک آن نامدار / فرود آمد از بار و راهوار
سیاوش بدان گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش با سپ دگر بر نشست / پس آنگاه انداخت گو را ز دست
ازان پس بچوگان برو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان چنان اسپ جنبان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
ازانگونه خندان شد افراسیاب / سر نامداران درآمد بخواب
باواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چو این نامدار
یکی نامور گفت ازیشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که دیدنش به یا خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوخش بنشست با او بتخت / بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شمارا و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
ز ایران و توران بهم گفت و گوی / همی این بدان آن بدین گرد روی
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند

سواران ایران برآویختند / بخورشید بر گرد انگیختند
سیاوش غمی شد از ایرانیان / سخن گفت با پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار / بدین بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی / بدیشان سپارید یکبار گوی

سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند ازان پس یکی اسپ گرم
یکی گوی ترکان برانداختند / بکردار آتش همی تاختند

سپهبد چو آوای ترکان شنید / بدانست کان پهلوانی بدید
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتت با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان و بر و یال و سفت
هنر دگر نمایی بدان هم هنر / بدین نامداران پرخاشخر

تیر اندازی سیاوخش پیش افراسیاب

سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد

بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان

ازو شاه بستد برانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
کمان را بزه کرد و خیره بماند / بسی آفرین بر گرامی بخواند

بخندید ازان پس چنین گفت شاه / که هست این کمان کیانی بزه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد گمان

بایران و توران کس این را بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیل تن / که سازد همی رزم با اهرمن

بر و یال و کتف سیاوش چنین / نخواهد کمان نیز بر پشت زین
ازان پس بدو گفت شاه جهان / که بنمای مردی بتیر و کمان

نشانه نهاده برابر سپر / سیاوش نگر و انچه برکس نظر
نشست از بر باد پایی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو

سوی ترکش تیر آورد چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
میان تیر گردی ز آهن گذار / بزه بر نهاد آن شه نامدار

چو پشت کمانش بزه خم گرفت / خم چرخ گوشه فراهم گرفت
برآمد بکردار بارنده ابر / ز شاخ گوزنان خروش هژبر

چنان تیر زد در میان نشان / که احسنت آمد ز گردن کشان
خدنگی دگر باره چار پر / بزد هم بسوفار تیر دگر

بپیچید و زد نیز یک چوبه تیر / مر او را زه آمد ز برنا و پیر
نشان را دو باره بیک تاختن / بزد تیر او راد در انداختن

عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدان سان که خواست
کمان را بزه بر به بازو فکند / بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه برپای خاست / بر و آفرین از فزاینده خواست
وزان جایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند و خوان و می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند
میی چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه
همان جامها تخته نابرید / که اندر جهان پیش ازان کس ندید

ز دینار و از بدره های درم / ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم
پرستار با انصد و پانصد غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
همان خواسته کاشتی داده بود / بنزد سیاوش فرستاده بود

بخشم اندر جمله باز آورید / دگر باره سوی سیاوش کشید
ز هر کش بتوران درون خویش بود / ورا مهربانی ز خد بیش بود

بگفتا یکایک همه خواسته / بیارید با خوان آراسته
بیاورد هر مهتری جام چار / یکایک پر از گوهر شاهوار

سپردند و کردند پر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد / بران شاهزاده که پاک زاد

که شادان بزی تا خور شید و ماه / ستون بزرگی و زیبای گاه
یکی آرزویست ما را کنون / که چرخ برین باد راست ستون

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / چه فرمان دهی کین دل و جان تراست
که تا باشم اندر بفرمان تو / نگردم نپیچم ز فرمان تو

چو بشنید افراسیاب این ازو / بدین شاد و گلنار گون کرد رو
چنین گفت کانگه بلشکر همه / که باشید جمله مر او را رمه

بدینگونه بگذشت یکچند نیز / که نازرد ازو خاطرش هیچ چیز

نخچیر کردن سیاوخش با افراسیاب

بدان شاهزاده دگر گفت شاه / که یکروز با من بنخچیرگاه
کی آیی که دل شاد و روشن کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم

بدو گفت هرگه که رای آیدت / بدان رو که دل رهنما آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه / همیدون ابا یوز و باز و سپاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت / ز ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد بر دو نیم / که دستش ترازو بد و گور سیم

گراینده هرچند سنجید زود / بیکسو ز یکسو فزونتر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن / که هست این سرافراز شمشیرزن

نهانی بگفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران بسر
سر از ما همه پیش در آمد بننگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سر از نخچیر آسوده کرد

ازانجایگه سوی ایوان شدند / ز نخچیر تازان بمیدان شدند
همه یکسره سوی ایوان شاه / بدل شادمان برگرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
بجز جهن و گرسیوز و هرکه بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود

همی با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب
بدینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

زن کردن سیاوخش دختر پیران ویسه را

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کز این بوم و بر / چنانی که باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسبد بآرامگاه

چنان دان که خرم بهار منی / نگارش تویی غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها رسیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی / نگر سر ز تاج کیان نگسلی
بایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار

ببند دل بدین مرز و جایی بساز / ز شاهان کشور تویی بی نیاز
نه بینمت پیوسته خون کسی / که او داردی بر تو مهرش بسی

ز توران پیرا و را انباز تو / نیابم کسی هیچ دمساز تو
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تخت و گنج دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / سه ماهست با زیور اندر نهان

که گر ماه را دیده بودی براه / ازیشان نبر داشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از باب و از مام با فروزند

نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده من چهار اند خرد / چه باید ترا بنده باید شمرد

یکی زین چهاران ترا داده ام / بدان عهد و پیمان ایستاده ام
ازیشان جریرست مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده ایست / بر پیش تو اید پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خودی شناس

ز خوبان جریره مرا درخورست / که پیوندم از جان خود بهترست
مرا او بود نازش جان و تن / جز او کس نخواهم درین انجمن

سپاسی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده ام حق آن نسپرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک او / سوی خانه خویش بنهاد رو

چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / بفر سیاوخش چهره بناز

چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دختر شرا / نهاد از بر دختر افسر ورا
بدیبا و دینار و در و درم / ببوی و برنگ و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد آن شب بر شهریار
مرورا به پیوست با شاه نو / نشاند از بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / همان تخت زرین و گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاووس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوخش را بود نیکیش نرخ
ورا هر زمان نزد افراسیاب / فزونتر شدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران به روزگار / سیاوخش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی / دل و هوش و جان و توانش توی
تو با او چو پیوسته خون شوی / ازین پایه پیشک با فزون شوی
نباشد امیدش بجز استوار / که خواهی بدین پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
بتوران بجز او نیست انباز تو / نباشد بجز او هنرساز تو
جریره مران چیره و آراسته / نباشد که خواهی دگر خواسته
همی گفت خواهد که این رای نیست / که چهر ترا او دلارای نیست
ازان گوید این تا جهان بلند / کند مر ترا پیش او ارجمند
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فرانگیس بهتر ز خوبان او / نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز دیدار بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست / جز این بت بکشمیر و کابل کجاست
کند شاه پرمایه پیوند تو / درخشان شود فر و اورند تو
چو فرماندهی من بگویم بدو / بجویم بدین نزد او آب رو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
مگر آسمانی چنین است رای / مرا با سمان از بنه نیست پای
مگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم دگر روی کاووس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو گستهم و گرگین و فرهاد نیو
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / جزین نامداران و کندآوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو این سخن با کسی جز براز
همین گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برکشید از جگر باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خردیافته کارزار
ندارد گذر کس ز گردان سپهر / ازو نیست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشستت بشادی کنون ایدرست / سر تخت ایران بدست اندرست
بگفت این و برخاست از پیش او / چو آگاه گشت از کم و بیش او
بشادی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار گیتی ستان

خواستن پیران دختر افراسیاب را

که چندین چه باشی بپیشم بپای / چه خواهی بگیتی چه آیدت رای
سپاه و در گنج من پیش تست / مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش از تو گزند منست
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواهشی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / ببخت تو هم تیغ و تخت و کلاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز / بگویم سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدایی بساز / بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دخترست / که ایوان و تخت مرا درخورست
فرنگیس خواند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب / بدو گفت با دیدهای پر آب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان / شنیدم هم از گفتهٔ باستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که از جان نیازی بسر
بکوشی و او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی چنگ / سر پرورانده آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کندآوران / روان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / همی راندندی سخن در بدر
که چون بگذرد روزگار از برم / زگیتی همه رنج و کیفر برم
مرین لشکر و گاه آراسته / چو خورشید و چون ماه نو کاسته
سر و گنج و تاج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیرهٔ سپر ابر تباه / ز دستش نیابم به گیتی پناه
بتاراج آرد چو گردد بلند / ازو خویش و پیوند یابد گزند
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاد آن یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاووس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید به مهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر کسی زهر باید چشید / دم مار خیره بباید گزید
بدارمش چندانکه ایدر بود / مرا او را بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین درد غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر سنگ و رنج / خرد گیر کار سیاوش بسنج
گزین دو نژاد ار یکی نامور / برآید برآرد بخورشید سر
بایران و توران شود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
اگر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش اندیشه آرد نه مهر
بخواهد بدن بی گمان بودنی / نگاهد نه پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسی ترا پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بد را نیاید بکار
بفرمان و رای تو گردد سخن / برو هرچه باید بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بیاده ببستند جانها ز غم
چو خورشید از چرخ برکرد سر / برآورد سر همچو زرین سپر

کدخدا استدن سیاوخش و بتوران رفتن

سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیزتک برنشست
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / بسی خواند پیران سخنها بروی
کز امروز اکنون و بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرماندهی خز سزاوار اوی / میان را ببندم بتیمار اوی
سیاوخش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
که او بود داماد بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت سر هرچه باید بساز / تو دانی که بر تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آنکار تفت
در خانه جامه نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بد بانوی پهلوان / پستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند از ربفت چینی هزار
ز برجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و از عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره ابا طوق و با گوشوار
ز زربفت پوشیدنی پارسی / ز گستردنیها شتر چارسی

ز سیمین و زرین شتر بار هشت
طبقها و جامه ز زربفت سه دست
همه پیکرش پرنخ کرده بزر
برو چند گونه نهاده گهر

یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین ز زرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جامه زر دویست
تو گفتی که ایوان جز آن جای نیست
بیالا چو سرو و برخ همچو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

همان صد طبق مشک و صد زعفران
همی برد گلشهر با خواهران
بزرین عماری بدیبا جلیل
برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو ز بهر نثار
ز دینار و از خواسته صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز
زبانها پر از آفرین بود نیز

زمین را بپوشید گلشهر و گفت
که خورشید را گشت ناهید جفت
بیایدت امشب شدن پیش شاه
بیاراستن گاه او را بماه

سر مشک بر گل به پیراستند
چنین هفت روزش بیاراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تاجور شاه نو

یکی هفته مرغان و ماهی نخفت
نیامد سر کیتی اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی پر آواز رامشگران

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل مرد با یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید
سراپای او جملکی بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه
فرو هشته در برد و زلف سیاه

دو رخسار زیباش چون دو قمر
دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی پر عقیق
همانا که بودند با هم رفیق

دهان و لبش بود گوهر فشان
سخن گفتنش بود گوهر فشان
سرشته بخوبی و عنبر ببوی
بدل مهربان و بدل مهرجوی

نبود اندرو هیچ یک چیز زشت
تو گفتی که حوری بد او از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود
پسندیده و درخور شاه بود

ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی مهرشان هر زمان
بدین کار بگذشت یکهفته نیز
سپهدار پیران بیاراست چیز

از اسپان تازی و از گوسفند
هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم
ز پوشیدنی نیز از بیش و کم

از ایدر تا پیش دریای چین
همه نام بردند و شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او
نشایست پیمود پهنای او

نوشتند منشور بر پرنیان
همان پادشاهی برسم کیان
بخوان سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه

از آن پس بیاراست مهمان سور
هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی
بخوردی و چندانکه بر تافتی

ببردی و رفتی سوی خان خویش
بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد
بسی از جهاندار کردند یاد

بهشتم بیامد سیاوش بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند سرو و بدو آفرین
که ای نامور شهریار زمین

جهان سربسر در پناه تو باد
زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وز آنجایگه بازگشتند شاد
کسی را نیامد غم و رنج یاد

چنین نیز یکسال برداد مهر
همیگشت بر چرخ گردان سپهر
از آن پس یکی روز بی رنج و غم
سیاوخش و پیران نشسته بهم

ابا ویژه چند گردان خویش
سخن در میان بود از کم و بیش
فرستاده آمد ز نزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه

که پرسد همی شاه را شهریار
همیگوید ای مهتر نامدار
دولت برنشستن بدرد همی
بود گت زمین دل نگیرد همی

از ایدر تراداده ام تا بچین
یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و خواب آیدت
همان آرزو را بجای آیدت

بشادی بپای و بنیکی بمان
ز رامش مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد
بزد نای و کوس و بنه برنهاد

همه گنج و تخت و سلیح و سپاه
فراوان عماری بیاراستند

رفتن سیاوخش و پیران دیب بجانب ختن

همیدون ببردند با او براه
پس پرده خوبان بپیراسته

بیاوردشان در عماری نشاند
بنه برنهاد و سپه را براند

چو از توده زر و سیم و نسیم
جهان شد بکردار پاکیزه سیم
از و بازگشت پیران گرد
عنان با عنان سیاوش سپرد

بشادی برفتند سوی ختن
همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود
که از هر کسی پیش بی بهر بود

همی بود یکماه مهمان او
بدان شهر چندین بود جمان او
ز خوردن بیاسود دیگر روز شاه
گهی رود و می گاه نخجیرگاه

سر ماه برخاست آوای کوس
بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت پیران کشن

بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
بزرگان بنزد شهنشه شدند
جهانی بآیین بیاراستند
بدل شادی از جای برخاستند

از آن پادشاهی خروشی بخاست
که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کره نای
تو گفتی همی دل بجنبد ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ
ز یکروی دریا ز یکروی سنگ

ز یکروی صحرا و نخجیرگاه
ز یکروی دیگر بدی شاه راه
درختانش بسیار و آب روان
همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران زبان برگشاد
که هست این بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا دلگشای

برآرم یکی شارسان فراخ
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی بر فرازم بماه
چنان چون بود درخور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای نیکرای
بر آن رو کت اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من بدانکت هواست
برآرم مر این مایه ور جای راست

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شهر سازم من ایدر فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

سیاوش بدو گفت ای کامگار
درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه پیش تست
بهر کار رنج تو بینم نخست

یکی شهر خواهم در ینجای من
که خیره بمانند از آن انجمن
و دیگر زمین یادگاری بود
چو در روی دیگر نامداری بود

بدان کار پیران میان را ببست
طلب کرد کاری گران خوب بدست
سیاوش فرو ماند پیران بجای
از آن بوم فرخنده برداشت پای

بنا نهادن سیاوخش گنگ سیاوخش گرد را بتوران

کنون برگشایم در داستان
بنظم آورم گرده باستان

یکی داستان گویمت بس شگفت
که اندیشه از وی توان برگرفت

ز گنگ سیاوش بگویم سخن
از آن شهر و آن داستان کهن

بدو آفرین کن جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست
همه چیز جفتست و ایزد یکیست

خداوند توش و خداوند هوش
تو در بندگی کردن او بکوش
حکیمی که حاجت ندارد بکس
بدو حاجت کل خلقت و بس

بپیغمبرش هم کنم آفرین
بیارانش هم یک بیک آفرین
چو گیتی تهی ماند از باستان
تو ایدر ببودن مزن داستان

کجا آن سرو تاج شاهنشهان
کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا رنج برد او و جوینده کان

کجا آن پیالی که از چرب و گرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه دارد کنام
بریده ز آزار و از ناز و کام

کجا آشکارا بد آتش راز
چو رفتی تو گیتی بماند دراز
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
همه جای ترسست و تیمار و باک

جهان سربسر عبرت و حکمتست
چرا بهره تو همه غفلتست
چو سال برشصت رو چاره جوی
بپیچی همی ز رنج و برتاب روی

تو چنگ فزونی مزن بر جهان
که رفتند بی تو بسی همرهان
چو از نامداران جهان شد تهی
تو تاج فزونی چرا برنهی

نباشی بدین گفته همداستان
یکی نغز خوان نامه باستان
بدانگه که اندر جهان داد بود
وز ایشان جهان یکسر آباد بود

چو برداشت شد از جهان فراخ   ازان گنج وآن تاج وایوان کاخ
چه بازی نوای بر ماند شگفت   که یارت شد وکاروان بر گرفت
بپیری چرا آز تو گشت بیش   جوانان نگر چند رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی   وزو دل ترا یاد آرد همی
بکن برگ همراه وتوشه بیت   که داورست روز شدن چاره نیست
درین ره مدان توشه جز کار نیک   جز از دانش نیک وکردار نیک
کنون بشنو از کنگ در داستان   بدین داستان باش همداستان
که آن راسیاوش بر آورده بود   بسی اندران رنجها برده بود
پیک مایه ز روی دریای چین   که بی نام باد از زمان وزمین
بیابان ودریا بباید گذشت   ببینی یکی پهن بالا ز دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر   کزان شهرها بر تو انداخت بهر
ازان پس یکی کوه بینی بلند   که بالای او بر تراز چون وچند
مر آن کوه را کنگ دز در میان   بدانگه ز دانش نیاید زیان
دو فرسنگ صد گرد برگرد کوه   ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که بینی بدو راه نیست   همه گرد برگرد او برکمیست
بره پنج فرسنگ اگر پنج مرد   بیابد پناه از پی کارکرد
نیابد بدیشان گذر صد هزار   عنان دار وبرگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ   همه گلشن وباغ ومیدان وکاخ
همه شهر گرمابه ورود وجوی   بهر برزنی رامش ورنگ وبوی
تو گفتی بهشت برینست وبس   چنان جای هرگز ندیدست کس
همه کور ونخچیر وآهو بدشت   کزان شهر بینی نخواهی گذشت
تذروان وطاووس وکبک دری   بیابی چو زان کوهها بگذری
نه گرماش گرم ونه سرماش سرد   همه جای شادی وآرام وخورد
نه بینی دران شهر بیمار کس   یکی بوستان از بهشتست وبس
همه آبها روشن وخوشگوار   همیشه بر وبوم همچون بهار
دراز او وپهناش سی پارسی   بود گر بپیمایدش پارسی
دو ده نیم فرسنگ بالای کوه   که از رفتنش مرد گردد ستوه
وزان روی هامونی آید پدید   که جایی چنان در جهان کس ندید
همه گلشن وباغ وایوان بود   کش ایوانها چرخ کیوان بود
ز سنگ وز گچ ساخته وز رخام   وزان کوه سر کس ندانیم نام
ز صد رش فزونست بالای او   همان سی وپنجست پهنای او
زمینش دو فرسنگ تا بوم خاک   همه گرد برگرد خاکش مغاک
نیاید بدو منجنیق ونه تیر   بیایدت دیدن آن ناگزیر
همان گر کس آن را نه بیند بچشم   تو گویی ز گوینده گیرند خشم
نیارد شدن شیر بر تیغ کوه   هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بر آفرین کو چنان آفرید   زمین وزمان وآسمان آفرید
بنا بیست یار ونه آموزگار   بر او همه کار دشوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان   نوازنده کهتران ومهان
ورا فر گیتی کنش یار بود   خردمندی وبخت بیدار بود
بشد شاهزاده جوانجا بدید   مر او را ز ایران همه برگزید
تن خویش را نا نبرد آزرد   فزونی یکی نیز دیوار کرد
بسی رنج برد او دران جایگاه   ز بهر بزرگی وتخت وکلاه
بنا کرد جایی چنان دلگشای   یکی شارسان اندران خوب جای
بدو کاخ وایوان ومیدان بساخت   درختان بسیارش اندر نشاخت
بزیر درختانش آب روان   ز هر گوشه بانگ مرغان نوان
بسازید جایی چنان چون بهشت   گل وسنبل ونرگس ولاله کشت
بهر جای بودی یکی مرغزار   همه مرغزاران پر از لاله زار
چو هر چیش بایست بر ساختند   عمارت بخوبی بپرداختند
بایوان نگارید چندی نگار   ز شاهان واز بزم واز کارزار
نگارید پر تاج کاووس شاه   همان یاره وطوق وگرز وکلاه
بر تخت او رستم پیلتن   همان زال وگودرز با انجمن
چو طوس وچو رستم وگیو دلیر   چو گرگین وفرهاد وبهرام شیر
ز دیگر سو افراسیاب وسپاه   چو پیران وگرسیوز کینه خواه
چو شیده چو هومان لشکرشکن   چو رویین پیران سر انجمن
بدانسان نگارید ازین سان ازان   که چونان ندیدی کس از مهتران
بایران وتوران چنان شارسان   میان بزرگان شده داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته   سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سرآینده رامشگران   سرانداز پیشکاره سرای سران
سیاوخش گردش نهاد ونام   همه شهر ازان شارسان شادکام
خنیده شد آن شاه آزادمرد   ازان شارسان هر کسی یاد کرد

رفتن پیران با سیاوش بتماشای سیاوخش گرد

چنان بد که روزی سیاوخش راد   خود وگرد پیران ویسه نژاد
برفتند ودیدند جایی چنان   که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش وخرم وخوب وآراسته   بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده وجای شاهنشهان   بکاخ بزرگی وجای مهان
بسی آفرین خواند پیران بدو   که تا چرخ باشد تو باشی ورد
ازان بوم خرم چو گشتند باز   سیاوش همی بود با دل براز
ز اختر شناسان بر آورد خشم   دلش گشت پر درد وپر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم   همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار
بدو داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد وجانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته   پر از بنده وگنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد   بدی بد بود مرگ بر تن رسد
مرا فر نیکی دهش یار بود   خردمندی وبخت بیدار بود
کزینسان یکی شارسان ساختم   سرش را بابر اندر افراختم
چو خرم شد این جای آراسته   پدید آید از هر سوی خواسته
نخواهم بدین شاد بودن بسی   نشیند درین کاخ خرم کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه گردی ز پرمایه پیوند من
شود کاخ من تخت افراسیاب   کند بیگنه مرگ بر من شتاب
بباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ وز ایوان شوم بی نیاز
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی پشت تست   بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد   ویا موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام   نه بینم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارا بتست   که بیدار دل بادی وتن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم   که از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست   ز ایوان وکاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی چنان   که این بر سیاوش چرا بد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش   بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار   که بیکام بیدار دل شهریار
شوم زار وکشته بشومی بگناه   کسی دیگر آید بدین تاج وگاه
تو بیمان همان داری وراه راست   ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی واز بخت بد   چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگو   کس آید بتوران بدین جستجو
بر آشوبد ایران وتوران بهم   ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین   زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ وزرد وکبود وبنفش   از ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت وبرده وخواسته   پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور   بکوبند وگردد بجوی آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه نباشدش سود   که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران وتوران بر آید خروش   جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چنین نوشت   بفرمان او بردمد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم وخوریم   چو روز گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بتاج وچه نازی بگنج
کزان گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسی اندیشه کرد   ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت بر من بد آید همی   گر او راست گوید مر این را همی

من اورا کشیدم بتوران زمین / پراگندم اندر جهان تخم کین
چو اورا کشیدم ز ایران برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همی باد گفتار شاه / همیگفت با من چنین گاه گاه
کنون چون شنیدم درستست آن / بجز راز با من نگفتست آن
ازان پس چنین گفت با دل بمهر / که آگاه از رسم گردان سپهر
چنین راز ما را که بردی گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاووس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار مهی
دل خود بدان گفته خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازینگونه بد گفتگوی / دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار ناگاه دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازینگونه یکهفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

رفتن پیران با لشکر افراسیاب بچین و هند

گزین جای رو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگ آوران بر گزین
همی رو ز چین تا در مرز هند / وزانجا گذر کن بدریای سند
همه باج کشور سپر تا بخواه / بکشتر مرز خزر با سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد برو / یکی لشکر کش پرخاشجو
چو آمد بنزدیک توران سپاه / همی راند ازانسان که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
نخستین بچین رفت آن نامدار / پذیره شدندش همه نامدار
وزانجا بشادی سوی هند رفت / سپاهش پراگنده هر سوی تفت
همان ساو و باج سزاوار شاه / هم از پیل و اسب و هم از تاج و گاه
ز دینار و از گوهر نابسود / هم از زر و پیروزه یاقوت بود
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل زان همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بیاورد پر بار رنگ و بوی
بپیش سپاه اندرون خواسته / عماری بخوبان بیاراسته
چه یاقوت و پیروزه شاهوار / پر از طوق و از تاج و از گوشوار
ز کتان و از مشک و عود و عبیر / ز دیبا و از جامهای حریر
ز چینی و از مصری و پارسی / بیاورد با خود دو صد بارسی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
چو پیران بیامد بهندوستان / بدل خرم از ملک جادوستان
سخن گفت هر کس بدان نامدار / ز شهر سیاوخش به روزگار
که از نوبهی باز دیگر نهاد / هم از روی عقل و هم از روی داد
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
چو پیران رد را ازان شارسان / خبر شد ازان نامور باستان
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
هرآنکس که او از در کار بود / بدان دیدن اورا سزاوار بود
هزار از خردمند مردان کرد / چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از اسپ خنگ / بیاورد و بگرفتش آغوش تنگ
بگشتند بر گرد آن شارسان / که بد پیش ازان سر بسر خارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان / نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدینگونه کار / کجا آمدی کار ازینسان بکار
همانا که تا رستخیز این نشان / میان بزرگان و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد / جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / خود و شاه پیروز دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار

جریره همان دخت خورشید رو / چو سرو روان قد و چون مشک مو
بپیش پدر رفت با او بهم / پرستار همراه با بیش و کم
چو بر تخت بنشست و آن جای دید / پرستنده بسیار برپای دید
بران نیز چندین ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد / برو کو چنین جای بنیاد کرد
ازان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگری کار
ببودند یکهفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید / همه هدیهای نکو چون سزید
ز دیبا و اسپان و زین خدنگ / چه زرین ستام و چه عنابرنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان تاج و هم تخت و هم گوشوار
بشاه جوانبخت روشن روان / سیاوش رد سرفراز کیان
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت / ندیده نداند که رضوان چه کشت
بدان جای خرم اگر بنگرد / سراسر بپسندگانی برد
که خرم بهشتیست آن جای او / پسندست هم جای و هم رای او
چو خورشید برگاه فرخ سروش / سیاوش نشسته بآرام و هوش
برامش همای روی زمین / برو شارسان سیاوش ببین
خداوندان شهر نیکوترست / تو گویی فروزنده خاورست
بدو گفت گلشهر نیکوست این / ولیکن ندیدی تو هرگز چنین
بدو گفت پیران بروی زمین / ندیدست هرگز کسی آنچنین
چو یکهفته بنشست با رود و می / سرانجام ازان جای برداشت پی
بدل خرم از بخت و از روزگار / برآسوده از جنگ روزگار
ازانجایگه نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
برفت و بگفت آن کجا کرده بود / همان باج کشور که آورده بود

ستودن پیران سیاوخش گرد را نزد افراسیاب

که در کشور هند چون رزم کرد / بدانراز اسراندر کشیده بگرد
وزانجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
سخن رفت ازان مرز با آفرین / بنزد شهنشاه توران زمین
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا ندانند ازان شهر باز / بخورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر / که جانان نگارید آن بوم و بر
یکی شهر دیدم من اندر زمین / که کس آن ندیده بایران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان / برآمیخت گیتی خرد با روان
نگه کرد باید ز گیتی بلیه / ترا چون نباشد ز چیزی کله
گراید و نگه آید ز مینو سروش / نباشد بدان رنگ او رنگ و بوش
بدان زیب و آیین که داماد تست / بخوبی که کام دل شاد تست
و دیگر دو کشور که از جنگ جوش / برآسود و چون هش آمد بهوش
همانا بر تو چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت / نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شارسان تا سیاوخش کرد / ببین تا چه سانست گردش بگرد
ازان پس که رفتی و کردی نگاه / پژوهش کن و ژرف بین پیشگاه
سیاوش بتوران زمین پرخمانه / از ایران نگیرد کنون هیچ یاد
چو اورا کرد بدرود و تخت و کلاه / چو طوس و چو گستهم و کاووس شاه
چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر / چو گرگین و چون زنگهٔ گرد دلیر
نه بیند کنون رستم زال را / نگیرد بکف تیغ و کوپال را
بدان جای جانان که بد خارسان / همی بوم و بر سازد و شارسان
فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و داردش ارجمند
برو تا ببینی سپه و تاج او / همان تخت پیروزه و عاج او
چو بینیش خوبی فراوان بگو / بچشم بزرگی نگه کن بدو
بباید که همچون همالان برش / ازاندازه گویی سخن در خورش
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / پس و پیش باشند ایران گروه

پس انگه که باده بیامد بدست / چو خوردی بشادی بباید نشست || یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و اسب و کلاه و کمر
چه از گوهر و جامه دیبای چین / هم از یاره و گرز و تیغ و نگین || ز دینار باید نثاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ / برین تا ز بخت چه آید بچنگ || فرنگیس را هدیه بر همچنین / برو با زبانی پر از آفرین
اگر آب و ندان بود میزبان / دو هفته در آن شهر خرم بمان || همیدون بباش و بپاسای روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نگه کرد گرسیوز نامدار / بدان سانکه فرمود آن شهریار

هدیه فرستادن افراسیاب جهت سیاوخش

یکی هدیه نامور ساز کرد / ز گنج و ز اسباب روز نبرد
ازان پس ز گردان و مردان کار / سواران ترکان گزیده هزار
سران سپه را بدر آورد گرد / بشد تازیان تا سیاوخش گرد || سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش تازیان تا براه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار || بایوان کشیدند از آنجایگاه / سیاوش بیاراست آنجایگاه
دگر روز گرسیوز آمد براه / بیاورد خلعت بنزدیک شاه || سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و شد همچو خرم بهار
نشست از بر باره کام زن / سواران ترکان شدند انجمن || همه شهر و برزن یکایک بدو / نمود و سوی کاخ بنهاد رو
همانگه بنزد سیاوش چو باد / بیامد سواری و را مژده داد || که از دخت پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
بدل گشت خرم سیاوخش ازان / بدان مژده ده داد زر بیکران || و را نام کردند فرخ فرود / تبیره شب اندر چو پیران شنود
همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند || همانگه مر او را سواری دگر / بگفتش که رو شاه را مژده بر
بفرمود انگه بفرمان بران / زدند دست آن خورد در زعفران || نهادند در پشت آن نام بر / که نزد سیاوخش خود کاندر
بگویش که هر چند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد || سیاوش بدو گفت کاه مهی / ازین تخمه هرگز مباد اتهی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / و را نیز ازان داستان مژده داد || فرستاده را داد چندان درم / که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت || فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه / بپا ده به پیشش چو خورشید و ماه || چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار / بپرسیدش از کشور و شهریار || دل و جان گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه برشد بآیین و هوش
اگر گفت سالی بدین بگذرد / کلاه کیانی بکیوان برد || همش پادشاهیست هم تاج و گاه / همش گنج و هم بوم و برزم سپاه
بگیرد سر تخت توران زمین / بتوران نماند یکی را ازین || نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخسار زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش || نشاندند بر کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / بیامد بر تخت گوهر نگار || بنالیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید || چو دریای قار از زمین بر دمید / درو چشمه زرد شد ناپدید
برآسود هر کس بر خوابگاه / چه از پرده دار و چه از پیشگاه || بدانگه که خورشید بنمود راز / بهر جای بگشاد چهر از فراز
عروس سپهری بگشت آشکار / رخ از کله سبز گوهر نگار || پدید آمدش تاج سیمین ز خم / شبش رخت بر تاج مشک درم
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد ایوان بگشت || چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت || سیاوش یکی گوی بربود و زد / بدان سان که از بازوی او سزد
ز چوگان او گوی پرواز کرد / تو گفتی بخورشید هم راز کرد || دگر ره چو در گوی میدان فتاد / رسید اندرو مهتری کی نژاد
مر آن گوی در زخم چوگان فکند / تو گفتی ز تن جان ترکان بکند || سوی گوی ترکان و آزادگان / برانگیخته گردی از مهتران
بشادی دو لشکر همی تاختند / کجا بر گرو گوی می باختند || چو گردان ایران نهادند روی / ز ترکان ببردی ببردند گوی
سیاوش از ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد || بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش رویین نهند
دلیران و گردان پرخاشخر / بهم آزمایش کنند از هنر || دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد گهر
یکایک گردان برانگیختند / ز توران و ایران برآمیختند || سواران میدان و مردان گرد / برو بر گرفتند تنگ و نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار || هنر بر هنر نیزه کرده گذر / بپرزد گر نمایی نبرد و هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان / عنان پیچ و آورد گرز گران
بر زد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست

هنر آزمودن گرسیوز سیاوخش را

زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن بیابد برنج
نهادند بر دشت آوردگاه / نظاره بدو بد ز هر سو سپاه || سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند آنچ بند و گره || بیاورد نیزه برافراشت راست / زره را بینداخت زانسو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز / برفتند با نیزهای دراز || فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان نبرد شد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / سر چوبین یکی آهن آبدار || کمان خواست با تیرهای خدنگ / میان زود و چار و دو چوبه بچنگ
یکی در کمان راند و بفشرد ران / نظاره بگردش سپاهی گران || چو از شست آن نامور شهریار / روان شد بسوی سپر چهار
ازان چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور || بزد هم بدانگونه ده چوبه تیر / بدو آفرین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نماند / برو هر کسی نام یزدان بخواند || بدو گفت گرسیوز ای نامدار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه || بگیریم هر دو دوال کمر / بگردیم جنگی و پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا یکی / چو اسپم نبینی تو اصلا یکی || از ایران کسی نیست همتای تو / هم آورد با من بپا رای تو
گر ایدونکه بردارمت من ز زین / ترا ناگهان بر زنم بر زمین || چنان دان که از تو دلاور ترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
دگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین || سیاوش بدو گفت کین نیکخو / که تو مهتری شیر و پرخاشجو
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آذرگشسپ منست || بجز تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجو / ز بازی زیانی نیاید برو || برآورد گیریم با یکدگر / بگیریم هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین نیست رای / نبرد بزرگان مرا نیست پای || نبرد دو تن جنگ میدان بود / بکینه دل و روی خندان بود
ز لشکر یکی شیر جنگی بخوان / بدین پیر تنگ بارگی بر نشان || کنم هر چه گویی بفرمان تو / بدین نشکنم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را || گر ایدونکه رایت بنبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که تنگی نگردم ز کار / بنزدیک آن نامور شهریار || زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه و روی زرد آوریم

ولیکن چو خشم آورد نامجوی / بگردد دل از مهر و از رنگ و بوی

چو بشنید گرسیوز کینه خواه / همانا خوش آمدش گفتار شاه

بترکان چنین گفت کی سرکشان / که خواهد که گردد ز گیتی نشان

ربودن سیاوخش دمور و گروی زره از پشت زین

که با او سیاوش نبرد آورد / سپر نامور زیر گرد آورد

یکی نامداری برو پر گره / برون رفت نامش گروی زره

منم گفت شایستهٔ کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش ز گفت گروی زره / برو پر ز چین کرد و رخ پر گره

بهم برشد و هیچ پاسخ نداد / خرد کار بست و سخن بر بباد

بدو گفت گرسیوز ای تاجدار / ز گردان توران و زیشان سوار

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دگر کس مرا خوار گشت

از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته

طلب کرد گرسیوز کینه جوی / دگر نامداری همانند او

سواری دگر سر پر از جنگ و شور / بمیدان کین رفت نامش دمور

برفتند با او دمور و گروی / سیاوش بیاورد بنهاد روی

سواران بگرد سیاوخش رد / چو شیری که بر گور حمله برد

ببندی میان گروی زره / گرفتش بچنگال و برزد گره

ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند

ازان پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت

چنان پیش گرسیوز آورد خوش / که گفتی یکی مور دارد بکش

فرود آمد از اسب و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست

برآشفت گرسیوز از کار او / پر از غم شدش دل ز کردار او

ازان تخت زرین بایوان شدند / بگفتار سالار ایران شدند

نشستند یک هفته با نای و رود / می آورد و رامشگران و سرود

بهشتم برفتن گرفتند ساز / سواران و گرسیوز کینه ساز

سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش و پرگناه

نوشت و ازانپس بدو هدیه داد / برفتند ازان شهر آباد شاد

بره شان سخن رفت با یکدگر / ازان برز و شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را ز ایران چه آمد بروی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بخوی در نشاند

دو شیر دمان چون دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی

چنان زار و بیکار گشتند و خوار / ز چنگال آن نامور یک سوار

سرانجام ازین بگذراند سخن / نه سر بینم این کار را نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندران جوی جز تیره آب

چو نزدیک سالار ترکان سپاه / رسیدند پرسید هر گونه راه

فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد

فریب کردن گرسیوز افراسیاب را در کار سیاوخش

نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخسار و آن شهریار

همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد

بکینه ز پیشش رد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب

همه شب بپیچید تا روز پاک / چو شب جامهٔ زرد را کرد چاک

سر مرد کینه درآمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب

ز بیگانه پرداخته کرد جای / نشستند و گفتند هر گونه رای

بشه گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیزش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام

بدو انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید جانم ز بهر تو شاه

اگر تو ز اول نگشتی دژم / ز گیتی بایرج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل در ز کینه گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری

اگر گردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند

بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد بر مرا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای نیکو بجای آوریم

جز این رای گردد خرد را درست / بگوییم که درمانش باید بجست

سه روز اندرین کار افراسیاب / همی زد بتدبیر آتش بر آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران و رایش بخواند / ز کار سیاوش سخنها براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ / بجز تو که دارم بگیتی بچنگ

همه راز با تو بباید گشاد / بژرفی ببین تا چه آید بیاد

ازان خواب بد چون دلم شد تهی / بمغز اندر آورد لختی بهی

نبستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز بر من زیان

چو او تخت پرمایه بدرود کرد / خرد تار و پود مرا پود کرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت / چو از من چنان نیکویها بیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم همی یاد از رنج خویش

بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی

بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کار ایران بپرداختم

پس از نیکوییها و سر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج

گراید و نکه من بدسگالم بدو / ز گیتی برآید یکی گفت و گو

برو بر بهانه ندارم ببد / گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان / درخشان شوم من ببد در جهان

نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین

ددی تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تباه و گزند

اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا داور هور و ماه

ندانم جز آن کش بخوانم بدر / از ایدر فرستمش نزد پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری

چنین گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر اینچنین کار دشوار خوار

از ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو

ازو خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش

چو بشناخت او راه و سامان تو / تواند بدی کردن آسان بتو

یکی داستان زد بدین رهنمون / که بادی که از خانه آید برون

بدرمان آن کی توانی رسید / سخن بشنو ای شهریار پدید

نه بینی ازو جز غم و درد و رنج / پراکندن دوده و نام گنج

چو افراسیاب این سخنها شنفت / همه گفت گرسیوز آمد نهفت

پشیمان شد از کار و کردار خویش / همی تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ که جز این سخن / نه سر را همی باز یابم نه بن

بباشیم تا بازگردان سپهر / چگونه گشاید بدین کار مهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب

ببینیم که رای جهاندار چیست / رخ شمع رخشنده بر سوی کیست

نگر سوی درگاه خوانمش باز / بگوییم سخن تا چه دارد براز

نگهبان او من بسم بیگمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو گرمی ازو آشکارا شود / بناچار دل پیدارا شود

ازانپس نکوهش نیابم ز کس / مکافات بد خوبدی گشت و بس

بدو گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بیننده دل راستگوی

سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی یال و آن تیغ و گرز

نیاید بدرگاه او بی سپاه / کنون تیره گون بر تو خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی با سمان بر فرازد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه / بنالند شبان چون نباشد رمه

سپاهی که چندین شاهی چو او / بدان بخشش و گاه آن فر و خو

نخوانند ازین پس بشاهی ترا / حمل کرد او را و ماهی ترا

ور دیگر که از شهر آباد او / چنان بوم فرخنده بنیاد او

تو خوانی که ایدر مرا بنده باش / بخواری بمهر من افگنده باش

ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپیچد کسی در میان حریر

بگو سر شود چون شود آن بزرگ / نترسد از آهنگ پیل سترگ
سخنهای گرسیوز بدگمان / چو بشنید زینگونه شاه جهان
دل نامدار اندران بسته شد / غمی بُد بر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کین رای باید بسی / نباید شتاب اندرین هر کسی
همی از شتابش بر آمد درنگ / که پیروز باشد خداوند جنگ
ستوده نباشد سپهر بار بار / بدین داستان زد بدین هوشیار
سبکسار مردم نه والا بود / اگر چه گوی پر و بالا بود
اگر باد خیزد ز بختی ز جای / مگر پاش چهره و دست و پای
برفتند بیجان و دل پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
وز آنجایگه شد دمور و گروی / بنزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بداندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه ترکان برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد دیگر ز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز او داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت ازیدر بباید شدن / بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد ما را نگاه
بمهرت دل ما بجنبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان هشیار تو
بدین کوه ما نیز نخجیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یک چند و باشیم شاد / چو آیدت ازان شهر آباد یاد
برامش بران و بشادی خرام / می و جام بر ما چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه مهان / بره بر کمر سخت کن یکزمان
برآراست گرسیوز دام ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز

پیغام فرستادن گرسیوز نزد سیاوخش

چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای مور شاه آزاد خوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بتخت و سر و تاج کاووس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه / نه پیش من آیی پذیره براه
که توران ز تو نی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان / تهی کرد آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دل / ببست اندران کار هشیار دل
چو گرسیوز آمد بدرگاه او / پیاده پیامد ز ایوان بگو
بپرسیدش از راه و کار سپاه / همان از شهنشاه و تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد او / شتابم سپر از مهر و پیداد او
من اینک کمر بر میان بسته‌ام / عنان بر عنان تو بر بسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم شاد از می خوشگوار
که گیتی سپنجست و پر درد و رنج / بد آنرا که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه / بیاید سیاوخش نزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود پر فروغ / نباشد بنزدیک شه جز دروغ
یکی چاره باید ز نو ساختن / از آمد دلش را بپرداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کآن را نشاید ستود
گر از شاه ایران شدستی دژم / بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / دهم بند مر شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزار دست / چرا کهتر خویشتن خوار دست
نهانی چرا جوید آزار تو / چرا خواری آرد بدیدار تو
اگر دشمنی آمدستت بدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام
ور ایدونکه نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو برتر گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی / که باشم ترا زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / جز این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / نه از چاره دورم نه مردی بگنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخواست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب / شده زآتش ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد هر دو بگریختند
سپهدار توران ازان بدترست / که چون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان / بجان تا بدی را نبندد میان
نهانش بتر زآشکار اکنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
بزد گردن نوذر نامدار / جهان زاد از ایرج یکی یادگار
ازانپس یکی نامور بیگناه / ز ایران تبه گشت بر دست شاه
و دیگر ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از مام و از یک پشت / جهان پر خرد بیگنه را بکشت
مرا زین سخن بر دل اندوه است / که بیدار دل باشی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل / ورا از تو کردست آزرده دل
دلی از تو دارد پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه درین داوری
تو کردی خود آگه ز کردار شاه / مرا باشد از بن نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان آفرین
سپهبد جز این داده بودم نوید / که بر من شب آرد چو روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نیفروختی ز انجمن
نه دادی بمن گنج و کشور نه گاه / بر و بوم و فرزند و تخت و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم تیره گون ماه او
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بند گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو با او چنینی بتو او چنان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را گرد باید فسون / که از چنبرش سر در آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و دستان بخت / بدان تا که چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بکام / بخیره شدی و بدین شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدو / فرو ماند اندر جهان گفت و گو
ترا هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست پیوند خویشی و بند
میانش به خنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش بتر زآشکار اکنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مردمی پیشه بود
همه پیش تو یک بیک راندم / چو این روز روشن بر تو خواندم
بایران پدر را بینداختی / بتوران زمین جایگه ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / بگشتی همه گرد تیمار او
درختیست این خود نشانده بدست / همه بار او زهر و بیخش کبست
همین گفت و مژگان پر از آب کرد / پر از غم روان دل پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده برخ بر نهاده دو جو
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
شود کشته و زار بر بیگناه / نه بیند همی روی شاه و سپاه
نماند برو بر بسی روزگار / بروز جوانی بر آید شکار

دلش گشت پر درد و رخساره زرد | همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت هر چند پی بسپرم | بیاد آفریدن اندر خورم
ز گفتار و کردار اهرمن و بس | ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج او | همانا ازین خواسته رنج او
چه آمد ندانم همی بر سرم | هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه | ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز کینه‌جوی | ترا آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن | به پیش بلا رای باید زدن
چو خیره بر بد شتاب آوری | سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد | باتش یکی بر زنم آب سرد
کنون باز گردم سوی دیوزاد | سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود گر بپیچد سر از راه نو | بباید بفرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت | بدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر او تهی | درخشان کنم روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو | برافروزم این رای تاریک تو
امیدم بود بر خدای جهان | شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی | شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش تیز تاب | هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بر وی بساز | مکن کار بر خویشتن بر دراز
دو راهست از ایدر بهر کشوری | بهر شهریاری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ زیدر بچین | همان سیصد و چل بایران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند | همه قلعه و شهر یار تواند
وز آنسو پدر آرزومند تست | سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز | بسنجیده باش و درنگی بساز
سیاوش بگفتار او بنگرید | بدان جان بیدار او بغنوید
وراگفت ازین در که رانی سخن | نگردم ز گفتار و رایت ز بن
تو خواهش گری کن مرا زو بخواه | همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهیده را پیش خواند | سخنهای آگنده را برفشاند
بفرمود کز من بافراسیاب | یکی نامه بنویس چون در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کن | ز دام خرد گردن آزاد کن
نویسنده چون نامه را ساز کرد | نخست از همه نام داد آغاز کرد

نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب

خدایی که چرخ و زمین آفرید | خور و ماه و آدم بدید آورید
ازان پس خرد را ستایش گرفت | ابر شاه توران ستایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار | زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان | که با دانش آیم بر موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی | بمهرش همی دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد آن زمان | بلب ناچران و بتن ناتوان
بجفت و مرا پیش بالین بست | میان دو کشتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست | روانم فراوان ز گفتار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود | فدای پی شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست | نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد | پس آنگه بگرسیوز بدنژاد
دلاور رسید و تکاور بخواست | همی رفت یکسر شب و روز راست
بسه روز بپیمود راه دراز | چنان راه بگذاشت آمد فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه | زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب | چو دید او برادر چنان با شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه | چگونه سپردی بدین زود راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار | نشاید سپردن بدشمن دیار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه | پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند | مرا پیش تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود | بما در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین | همی سرزمان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری | مگر باد ازان پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد | دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه | که یارد شدن پیش او کینه‌خواه
ترا کردم آگه ز کردار خویش | نباید که بد بینی از کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن | بدو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد | دلش گشت پر آتش و لب زباد
بفرمود تا برکشیدند نای | همان سنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را براند | بینداخت آن نامه را و نخواند
از آن رای نیکوی پیشین بگشت | درخشی ز کینه بنوی بگشت
وز آنسو غمی گشت شاه جوان | در اندیشه بد تا چه آرد جهان
بدانگه که گرسیوز پر فریب | گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد چو گرد | تنش گشته لرزان و رخساره زرد

خواب دیدن سیاوش و احوال خود با فرنگیس گفتن

فرنگیس گفتش که ای شیر چنگ | چه بودت که دیگر شدستی برنگ
بدو داد پاسخ که ای خوبروی | بتوران سپه شد مرا آبروی
بدینسان که گفتار گرسیوز است | ز بر کار بهر مرا پرورست
چنین گفت با من که شاه جهان | بتو کینه خواست اندر نهان
فرنگیس بگرفت گیسو بدست | بفندق گل ارغوان را بخست
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی | همی خست روی و همی کند موی
همی مشک بارید بر کوه سیم | دو لاله ز خوناب گشته دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب | ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز | چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد | از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره باد رنگ آیدت | بپوئی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی کرا خواهی اکنون پناه | پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او روز و سال | کجا بر تن تو شود بد سگال
سیاوش بدو گفت کای ماه روی | بدینگونه مخروش و مخراش موی
بدادار کن روی و اندوه دار | گذر نیست از حکم پروردگار
وراگفت گرسیوز اکنون ز راه | همانا بیاید ز نزدیک شاه
بربنم دگر گفت شهریار | سخن گوید از مهر با کردگار
بگفت این و برداد گرد گشت | دلش تیره از روزگار درشت
چهارم شب اندر بر ماه روی | بخواب اندرون بود دیهیم جوی
فروزنده شمعی برافروختند | برش عود و عنبر همی سوختند
بلرزید و از خواب خیره بجست | خروشی برآورد چون پیل مست
ز خواب اندر آمد سر خوب چهر | بدو گفت شاها چه بودت بمهر
چو پرسید ازو دخت افراسیاب | که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من | لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب | که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران | گرفته لب آب نیزه وران
بیکدست آتش بیکدست آب | به پیش اندرون بود افراسیاب
ز یکسو بران آتش تیز گرد | برافروختی زو یکی تیره گرد
بدیدی مرا روی کردم دژم | دمیدی بران آتش تیز دم
دوان گرد شهرم شد افراسیاب | همی خواندندی فسونی بر آب
تو گفتی مرا در میان آورید | بدان ژرف آتش شدم ناپدید
فرنگیس گفت ای بجز نیکویی | نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید مگر بخت شوم | شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش از آنپس سپه را بخواند | بدرگاه ایوانشان برنشاند
بسیجید و بنشست خنجر بچنگ | طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همیدید گویی بچشم خرد | که بر روی ز گردون همی بد رسد
دو بهره چو از تیره شب درگذشت | سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه | پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند | که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود | از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن | سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او | همی راست پنداشت گفتار او

در اندیشه شد مهتر پاک دین
که بر تند راند گر ایران زمین

شنیدم ابا خورخ یار گفت
بدان تا چه گوید با نیک جفت

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچگونه بما در نگاه

یکی باره گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و کس را مپای

سیاوش بدو گفت کین خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی
غم و رنج تنگ اندر آمد همی

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر عمر باشد هزار و دویست
بجز خاک تیره ورا جای نیست

گر ایوان من سر بکیوان کشید
همان زهر مرگم بباید چشید

یکی سینه شیر باشدش جای
یکی خورد کرکس بود یک همای

ز شب روشنائی نجوید کسی
کجا مهره دارد در روشن بسی

وصیت کنم مر ترا این زمان
همه گوش دار و همانش نهان

ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور گر بود رستنی

وصیت کردن سیاوخش بفرنگیس از کار کیخسرو

درخت نو آیین ببار آورد
یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن
بغم خوردن او دل آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از حکم یزدان پاک

نهال مرا بوم توران بود
که یارد که خونم بباران برد

چنین کرد این گنبد تیز رو
سرای کهن را نخواند نو

ازین پس بفرمان افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آمد بخواب

ببرند بی‌گنه چون سرم
بخون جگر برنهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی زانجمن

بمانم بسان غریبی بخاک
سرم گرد از زخم شمشیر چاک

ازان پس که پرده خسته گشت تو
بدیشان که گویم بر انجمن

بفرماید آن شاه بیدادگر
که آرندت از تخت و ایوان بدر

بخواری ترا روزبانان شاه
سر و رخ برهنه کشندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر
بخواهش بخواهد ترا از پدر

چو یابی بجان بیگنه زینهار
بایوان خویشت برد زار و خوار

در ایوان آن پیر سر پرهنر
بزایی کیخسرو پرهنر

نهی اندر ایوان پیران تو پاک
بفرمان دادار پروردگار

غمان مرا غمگسار آیدت
درخت بزرگی ببار آیدت

برآید بدین روزگاری دراز
شود خسرو اندر جهان سرفراز

از ایران بیاید یکی چاره‌گر
بفرمان دادار بسته کمر

بود نام آن گرد پرمایه گیو
بتوران نه بینی چو او مرد نیو

ازیدر ترا با پسر در جهان
سوی شهر ایران برد ناگهان

بایران نشیند بشاهی ورا
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو تاج بزرگی بچنگ آیدش
بکین دست یازد که ننگ آیدش

چو گردد زمین سبز و که لاله پوش
زمانه ز کیخسرو آید بجوش

از ایران یکی لشکر آید بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین

بدینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر

بسا لشکر از پی کین من
بجوشد ز ایران بدین انجمن

بسا رخ ز زرد و سیاه و بنفش
کز ایران بتوران ببینی درفش

سوار جهان رستم پیلتن
چو طوس و چو گودرز لشکرشکن

فرامرز رستم ابا گیو گرد
چو گستهم و بهرام با دستبرد

بیایند تازان بتوران زمین
چو دریا شود خون بروی زمین

پی رخش روی زمین بسپرد
ز توران کسی را بکس نشمرد

بکین من امروز تا رستخیز
نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز

سرانجام مر شاه ایران سپاه
بگیرد همی گاه توران سپاه

فرنگیس را کرد بدرود و گفت
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت

بدین گفتها بر تو دل سخت کن
دل از ناز و از تخت پردخت کن

چو بشنید از او بانوی نامدار
بگریه درآمد چو ابر بهار

خروش و فغان و دل پر ز درد
برون رفت از ایوان دو رخسار زرد

جهانا ندانم چرا پروری
چو پرورده باشی چرا بشکری

فرنگیس رخ خسته و کنده موی
پر از خون دل گشت و پر آب روی

سیاوش چو با جفت غمها بگفت
خروشان بدو اندر آویخت جفت

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
بآخر سوی تازی اسبان گذشت

بیاورد شبدیز بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت
لجام و فسارش ز سر برگرفت

بگوش اندرش گفت رازی دراز
که بیدار دل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن

ز آخر ببر دل بیکبارگی
که او را تو خواهی بدن بارگی

به پیشه ورا بر و گردش رها
بدان تا نه بیند ز دشمن ورا

وگر مرکبان را همه کرد پی
بشمشیر ببرید بر سان نی

رسیدن افراسیاب و سیاوخش با یکدیگر و جنگ کردن

خود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و گرز و زره
سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نشاید نهفت

سیاوش بترسید از جان خویش
چو سالار توران رسیدش به پیش

سیاوش بترسید از بیم شاه
گرفتند ترکان همه گرد راه

همی بنگرید این بدان آن بدین
که کینه بدیشان بد پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ

چو زانگونه دیدند ایرانیان
بگفتند کای شهریار جهان

چرا خیره باید که ما را کشند
چو گشتند بر روی ما بوم کشند

همان تا ز ایرانیان دستبرد
به بینند شمشیر مردان گرد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست
همین جنگ را مایه و پای نیست

نگوهر درین روز ننگ آوریم
چو پیش خرد بد بجنگ آوریم

مرا چرخ گردنده گر بیگناه
بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردی مرا روز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند بیدار هوش
که با اختر بد بمردی مکوش

چو تنگ اندر آمد ز توران سپاه
سیاوش بدید آن درفش سیاه

چنین گفت از آن پس بافراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جو آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمان و زمین پر ز نفرین کنی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد
تو از تخمهٔ تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پند آشتی

بدو گفت گرسیوز کم خرد
کزینسان سخن را کی اندر خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و سپر هدیه شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار او
بدو گفت کای ناکس کینه جو

بگفتار تو خیره گشتم ز راه
تو گفتی که آزرده گشتست شاه

ترا کشت خواهد بپاداش او
نه بر زار عزیز خویش او

تو زین کرده فرجام کیفر بری
ز تخمی که خود کشته بر خوری

هزاران پسر مردم بیگناه
بدین گفتهات کشته خواهد تباه

بدو گفت گرسیوز بی‌فروغ
درین دم بسی گفت خواهی دروغ

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و خروشند چون رستخیز

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار

چو شیران جنگی برآویختند
ز ترکان در اندشت خون ریختند

زره برکشیدند ایرانیان
ببستند خونریختن را میان

ز ترکان بکشتند پنجه سوار
ز گردان و نام آوران ده هزار

ز توران زمین بود پنجه هزار
نبرد آزموده دلیران کار

برآشفت ازان شاه توران زمین
بگفت ای دلیران و گردان کین

برآرید ازین نامداران دمار
که ایشان هزارند و ما چل هزار

چو گفت این برآمد چو کوه سیاه
یکی حمله کردند شاه و سپاه

چو دریا که انگیزد از باد موج
برانداز داز باد ماهی باوج

بایرانیان نیزه بگذاردند
سپه را سوی کوه بفشاردند

ابر دامن کوه بردندشان / بزیر پی اندر سپردندشان
بکشتند از ایرانیان هر که بود / چو یاری نبد بخت کوشش چه سود
سیاوخش فرخنده پاکرای / برآورد که بفشارد پای
خروشان و جوشان چو پیل دمان / همه حمله کردی به تورانیان
بیک زخم ده سر فکندی ز تن / بنعره بهم بر زدی انجمن
ز گرزش دل آسمان چاک زد / ز گردش فلک روی بر خاک زد
ز مردان نامی گزیده هزار / گرفتندش اندر میان نامدار
فراوان بر و نیزه بگذاردند / بنوک سنانش بیفشاردند
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
ز تیر و ز نیزه بشد خسته شاه / نگون اندر افتاد بر خاک راه
چو افتاد آن شه بروی زمین / سر آمد برو تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان و مردم کشان
چنین تا بشهر سیاوخش گرد / پس پشت و پیشش سپه بود و گرد
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بیهودگی یار مردم کشان
بفرمود سالار توران سپاه / کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
کشیدش بخنجر سر از تن جدا / بجایی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بدان خاک گرم / ممانید دیر و مدارید شرم
چو بشنید گرسیوز ناپاک رو / بسوی سیاوش نهادند رو
که خون سیاوش بریزند زود / که روز نبردش بدل کینه بود
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / یلی پرهنر بود روشن روان
روان شد بنزدیک افراسیاب / غمی گشته با دیدگان پر آب
چنین گفت با شاه توران سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نکوئی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / نگرید دنیا بد بر تخت عاج

آمدن پیلسم نزد افراسیاب

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین کار همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / غم آشفته را هوش درمان شود
ببندش همی دار تا روزگار / بدین بد ورا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد / از آن پس ورا سر بریدن سزد
شتاب بدی کار اهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که گشتی برو پادشا / بتیزی بریدن نباشد روا
مکن حکم بر خون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد بن
چه بری سری را تو بر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بفرجام بد بینی از روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه / که از رخشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نگشتست از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / دگر گیو گودرز گند آوران
بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من / نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه / ازو داستان بشنود نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد بدین / مکن تیره بدین تا جهانت گزین
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد
چنین گفت با شاه توران سپاه / که از پیلسم هیچ مشنو تو راه
من این گفته گویمت از مهر و بند / بگفت جوانی چو او را مبند
از ایران اگر دشت پر کرگسست / از ایشان بترسی ترا این بسست
سیاوش چو بگذشت از روم و چین / پر از جنگ بینی سراسر زمین

همین بد که کردی ترا نیست بس / که خیره همی نشنوی پند کس
گرفتی دم مار و خستی سرش / بدو پا بپوشید خواهی برش
گر ایدونکه او را جهان بی نیاک / دهی من نباشم بر شهریار
بر بیغوله خیزم اندر جهان / مگر خود بزودی سر آرم زمان
همیدون بر افشاند مو و گرو / بر شاه توران پر از رنگ و بو
که چندین ز خون سیاوش بپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای / بپارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدو / بکش زود خیره مبر آب رو
سزا نیست این را که داری بدست / دلش بد سگالست و آزش پرست
سپاهش بدینگونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازردتی از بخت / بآب این گنه را توان شست
کنون این بد آید که اندر جهان / پدید آشکارش نباشد نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کزو من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آرم ببر
گر ایدونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج بند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتنست / همان کشتنش درد و رنج منست
خرد نیست با مردم بدگمان / نداند کسی چارهٔ آسمان

نفرین کردن فرنگیس افراسیاب را

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیامد پیاده بنزدیک شاه / خروشان بسر بر پراکنده کاه
بدو گفت کای نامور شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سری تاجداری بری بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوخش بگذاشت ایران زمین / ز جمله جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد بهر تو کاوس را / بماند افسر و گنج و ناموس را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / چه بد دیدی از وی که گشتی ز راه
سر تاجداران نبرد کسی / چو خواهد که بر گاه ماند بسی
مکن بیگنه بر تن او ستم / که گیتی سپنجست با درد و غم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی را کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بدام مغاک اندرند
ز گفتار گرسیوز بدنشان / درخشان بد خود مکن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از نهیبش بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز و گشواد پور دلیر / که از جنگشان خوار شد نره شیر
فریبرز کاوس و چون گستهم / زواره فرامرز و طوس دژم
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / سران دگر تیره گند آوران
بجایست و دیدست شاهان کین / جهان را مکن در بر خویش تنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بخون سیاوش سیه گرد آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر مشو بر تن خویشتن / بسی آیدت یاد گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / و یا آهوان را بشور افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده ملک توران بخیره بباد / مکن دشمنان را بدین کار شاد
بگفت این و در روی سیاوش بدید / رخان را بخست و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا سرورا / سرافراز و گرد و گند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آن همه عهد و پیوند شاه / که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و گردنکشان / که بیند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن

ازین بد بایران رسد آگهی — برآشوبد این روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا این بدی — که نفرین برو بود و مور و کری
هرآنکس که یازد ببد بر تو دست — بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار بد بر تو آسان کناد — دل دشمنان هم هراسان کناد
مرا کاجکی دیده بودی تباه — بدان تا ندیدی کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید — که پردخت ماند کنارم ز شید
همیگفت بانوی شاه این سخن — طبانچه زنان بر رخ خویشتن
دل شاه ترکان برو بر بسوخت — ولی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر متای — چه دانی که اکنون مرا چیست رای
بایوانش اندر یکی خانه بود — فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
دران تیرکیش اندر انداختند — در خانه را بند بر ساختند
بفرمود تا پس سیاوش را — چنان شاه بی کین خاموش را
که این را بجایی بریدش که کس — نیاید که گوید بفریاد رس
چو برداشت از دیدگان شرم و آب — بگرسیوز این گفت افراسیاب
سر دشمن من ز تن دور کن — مر این کرگسان را یکی سور کن
بناید که خون سیاوش زمین — خورد زو برآید بری روز کین
چو بشنید گرسیوز از وی سخن — چنان کرد کو خواست یکسر ز بن
بپیچید گرسیوز از شاه رو — چنین گفت با او دو مور دو گرد
چه دارید این دشمن شهریار — بخنجر سرش را ببر بیدزار
سیاوش بدو گفت کای بدنشان — همی بینم آن روز را من نشان
که در شهر ایران کنندت دو نیم — دل دیگران گردد از تو بیم
بدو گفت از ایران چه ترسانیم — کمانی که من مرد میدان نیم
ز کاووس یکسر بشد دلم — هم اکنون سرت را ز تن بگسلم
ستمگر چو گفت این سخنها بدو — برفتند پرکین دو مور دو گرد
گروی چون بنزد سیاوش رسید — جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت — کشیدش بزاری بخاک ای شگفت

کشته شدن سیاوخش بر دست گروی زره

سیاوش بنالید بر کردگار — که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاه پیدا کن از تخم من — چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من — کند تازه بر کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم — دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش — جهان تار و پود و دان پود باش
پیامی ز من سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید — نه زین گونه میداد بر من نوید
مرا گفته بود او که من صد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
چو پیش آیدت کاریار توام — بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی — که بخروشد او زار بر من بسی
چو از شهر وان لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند بسته دو دست
ولیکن امیدم بپروردگار — که بر دشمنانت شود کار زار
گروی زره بستد از بهر خون — ز گرسیوز آن خنجر آبگون
چو آمد بدان جایگاه و نشان — گرفته همان موی ریشش کشان
بینداخت پیل ژیان را بخاک — نه در چشم و نه در دلش هیچ باک
یکی طشت بنهاد زرین برش — بدان طشت ببرید از کین سرش
بجایی که فرسوده بد طشت خون — گروی زره برد و گردش نگون
بساعت گیاهی ازان خون برست — جز ایزد که داند که آن چون برست
در آنجا که آن طشت شد سرنگون — برآمد گیاهی بساعت برون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی مرا زامی سیاوشان
چو اصلش ز خون سیاوخش بود — ازو فایده خلق را بخش بود
چو بیجان شد آن شاه نیکونهاد — بساعت برآمد یکی تند باد
یکی باد با تیره گردی سیاه — برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از سروبن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چو از تخت شد تاج شاهنشهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی

بیامد کسی و بگاکش سپرد — تن شاه در خاک تیره ببرد
چه خوانی که چندین زمان برگذشت — نجنبید هرگز نه پیدا گشت
چپ و راست هر سو بتابم همی — سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز نکی جهان نسپرد — مر او را زمانه ز غم بنژمرد
مدار ایچ گیتی تیمار و غم — مکن شادمان دل مشو هم دژم
که ناپایدارست و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
چو جاوید با تو نپاید همی — یکی دان ازو هرچه آید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
بریدو میان را بگیسو ببست — بناخن گل ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان بریدند هم — خراشیده روی و بمانده دژم
بنفرید با دیدگان پر آب — باواز بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید — چو آن ناله زار او بشنوید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت — که این را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش — بدرند بر تن همه چادرش
باشکم زنش چوب تا تخم کین — بریزد بدین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
هم از شاه و دستور و از لشکری — هم از موبدان و هم از کشوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم — روان پر دریغ و زبان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد — ازان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید درین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — بتیمار و درد اسیران شویم

آمدن پیران ویسه نزدیک افراسیاب

سه اسب گرانمایه کردند زین — که می بر نوشتند سر بر زمین
چنان بد قضای جهانبان فرود — که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بد آنکه افراسیاب — بجنگ سیاوخش دارد شتاب
برانداز بی پیل و خیل و حشم — همی تاخت پیران دلی پر ز غم
بدان تا رسد نزد آن شهریار — بگرداند از وی بد روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار — همه دیدگان همچو ابر بهار
برو بر شمردند یک یک سخن — که بخت از بدیها چه افگند بن
سیاوخش را دست بسته چو سنگ — فکنده بگردنش بر پالهنگ
پیاده همی تاخت او را گرو — بپیچید چون گوسفند آنش بد
بریدآن سر تاجدارش ز تن — فکندش چو سرو سهی بر چمن
هر شارسان ناله زار گشت — بچشم اندرون آب خونبار گشت
ستمکاره چوبان بی دین گلو — همانا ازان سوی بیرد گلو
چنان کو سر شاه ایران برید — نه زان سان کسی دید و هرگز شنید
یکی زارئی بود اندر جهان — که هرگز نبیند و نشنید چنان
چو پیران بگفتار بنهاد گوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها کرد بر خویش چاک — همیکند موی و همی ریخت خاک
بغلتاد و بر سر همی زد دو دست — بران خاک غلطان بکردار مست
همیگفت زارای سزاوار تاج — نبیند دگر همچو تو تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود — که رنجی بدین رنج خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت — مکن هیچگونه بدین کار پشت
که افراسیاب آن بی مغز سر — فرنگیس را کرد و بر رهگذر
همان روزبانان درگاه شاه — فکنده فرنگیس در ژرف چاه
ز درگاه بردند مویش کشان — همان روزبانان مردم کشان
همین رای دارند کردن تباه — گر اکنون بجنبی ازین جایگاه
از آخر بیاورد پس پهلوان — ده اسب سوار آزموده سران
خود و گرد رویین و فرشیدورد — برآورد از راه آنگاه گرد
بسه روز و یک شب بدرگه رسید — در ناموران پر ز چاپیش دید
فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفتار در دست مردم کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب
همیگفت هر کس بر رود و بوم که اکنون فرنگیس را بر دویم
زنند و شود پادشاهی تباه مر او را نخواند کسی پادشاه
چو آمد خردمند پیران چو باد بنزد فرنگیس او رو نهاد
چو چشم گرامی به پیران رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی مرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک همه جامه پهلوی کرده چاک
ببوسید چشم و سر او بمهر روانش پر آتش پر از آب چهر
همیگفت کین کار ما نغز نیست بدست این که سالار را مغز نیست
نه بس آنکه سرو سهی را فکند که بر شاخ گل نیز آرد گزند
بفرمود تا روزبانان در زمانی ز فرمان نتابند سر

سخن گفتن پیران ویسه با افراسیاب از کشتن سیاوخش

یکی دست نو جامه پوشید و رفت بدانسانکه گفتی که جانش بکفت
بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب
زمین را ببوسید نزدیک او پس از آفرین آن یل نامجو
بدو گفت شاها انوشه بزی همیشه ز تو دور چشم بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیک خو که آورد این روز بد را برو
چرا بر دلت چیره شد چیر دیو ببردت همی از شرم کیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازکار که بادا ورا شوم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوخش را بی گناه بخاک اندر افگندی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی بگرید برو تاج و تخت مهی
بسا پهلوانا که ز ایران زمین ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست بیامد دل شاه ترکان بخست
بدان اهرمن باد نفرین بنز که بر روی همین درد و نفرین بنز
پشیمان شوی زین پر روز راز بپیچی همانا بدرد و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست بدین خواهش آفریننده چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش رسیدی بر کهان و پیوند خویش
میان خلایق کشان دهرت بخاک اندر انگیختی افرت
نکوهی که پوشیده روی منست چنین خوار در رنج آهوی منست
چو دیوانه از جای برخاستی چنین روز بد را بیاراستی
بخوید همانا فرنگیس تخت که بر کند خواهی ز بن این درخت
بفرزند اگر کینه خواهی نهان درخشان کنی خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود پس از زندگی دوزخ آیین بود
گناه فرنگیس بر گوز چیست که آنرا مکافات اکنون بدیست
نه خود سر برفت و سیاوش بگنج نه زو بر سر شاه تنگی رسید
مریز ای سپهدار خون بیگناه که نپسندد این داور هور و ماه
اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من
گراید و نکه اندیشه کودکست مر این درد را بر دلت آنکه بست
بمان تا جدا گردد از کالبد بپیش تو آرم همی پارند
چو بشنید از و شاه افراسیاب فرود آمد از کینه و خشم و تاب
بدو گفت از آنسانکه خواهی بساز مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت وز اندیشه بد جو آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را ببرد بسی فحش بر روزبانان شمرد
پی آزار بر وش بشهر ختن خروشان بدو در همه انجمن
چو آمد بایوان به گلشهر گفت که این خوبرخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستاروار بر این تا چه بازی کند روزگار
بدین کار بگذشت یکچند گاه ز کودک گران شد فرنگیس ماه

متولد شدن شاه کیخسرو از فرنگیس

شبی قیرگون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب

سیاوش بر تخت و شمعی بدست بآواز گفتی نشاید نهفت
ازین خواب نوشین سر آزاد کن ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست شب زادن شاه کیخسروست
ز خوبی و نیکی و از راستی کجا برتن من همی خواستی
سزد گر بجای وی آری بکار ایا پیر مرد پرهیزکار
سپهبد بپیچید از خواب خوش بجنبید گلشهر خورشیدفش
ورا گفت پیران که برخیز و رو خرامند نزد فرنگیس رو
سیاوخش را دیدم این دم بخواب درخشانتر از ماه و از آفتاب
مرا گفت او چند خسپی بپای بجشن جهاندار کیخسرو آی
نگهدار او را چو فرزند خویش بمن بر چه گفتی ورا آر پیش
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه جدا گشته دید از بر ماه شاه
چو دید او بشادی سبک باز گشت همه کاخ از و پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت که هست این بآیین خور و ماه جفت
بپیران چنین گفت کی کدخدا دلت شاد بادا بصنع خدا
یکی اندر او شگفتی ببین بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید مگر تاج را و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار بخندید چون دید و کردش نثار
از و شادمان شد گو نامدار بسی آفرین کرد بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال که گفتی برو بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب همیکرد نفرین بافراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که بادی برو بر وزد همان خاک بر روی او بر خزد
نمانم که یازد بدو شاه چنگ مگر کم سپارد بکام نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه پر از بیم و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدوش شهریارا جهاندار و بیدار و افسونگرا
ترا بر یکی بنده افزود دوش که گویی مگر ماه را یافت هوش
نماند بخوبی ز گیتی بکس تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی بدیدار او آتشش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای بفر و بچهر و بدست و بپای
در ایوان نه پیدا چو او کس نگار بدو تازه کن جان ای شهریار
ز اندیشه بد بپرداز دل برافروز تاج و برافراز دل
چنان گرد روشن جهان آفرین که زو دور شد جور و پیدا ز کین
روانش بدان کرده خود بدرد برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد بکار کرده بود دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو آمد بدو گفت بر من بسی سخنها شنیدم من از هر کسی
برآشوب و جنگست این روزگار من این یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان از بمهر وی آید نیاز باید [illegible] توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب تبه گشته بر جان افراسیاب
که خوشدل مباد آنکه این راه جست بگیتی همی خون بدخواه جست
نباید دگر باره کز خون این روان خیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم بنیکی و بد پشت نگردد مگر روزگار درشت
ولیکن ز من بشنو ای نامدار چو این بچه آید کنون آشکار
مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم بدینجا نشسته ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد یا نژاد ز کار گذشته نبایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی چو چاره بدست تو نیست درازست اما بنخست تو نیست
گراید و نکه بد بینی از روزگار بنیکی همو باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان همه نیک دید آن زمان و مکان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید کز آن خوب فرزند چه آید پدید

جهان آفرین را ستایش گرفت
بپاشید تخم نکویی بخاک
از انپس سپهدار توران نژاد
شبانان کوه قلو را بخواند
بایشان سپرد آن دل و دیده را
که این را بدارید چون جان پاک
برآرید کاش گزیتی تمام
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
ز چوبی کمان کرد از روده زه
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
از انجایگه شد بشیر و پلنگ
که من زین سرافراز شیر یله
همیکرد نخجیر آهو بدشت
سخن هرچه گویم با این سپهر
چو بشنید پیران بخندید و گفت
همانگه بیامد بر او جوان
نگه کرد پیران بدان فرو چهر
بدو گفت کیخسرو پاک دین
شبانزاده ای چنین در کنار
بدو گفت کای یادگار مهان
تو از تخم شاهان ای نامور
بایوان خرامید با او بهم
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
شبی نیز خفته بدان جای خواب
شه نامور پهلوان را بخواند
که زاندیشه بد همیشه دلم
دگر گفت بشنو ز من یک سخن
ازین کودکی کز سیاوش رسید

مر انشاه توران نیایش گرفت
زمین شور بد جایگاهش مغاک

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

بشاید که بیند ورا باد و خاک
پرستش کنندش همه چون غلام
بکیخسرو پر از مهر بگشاد چهر
ز سر سو برافکند بر زه گره
بجنگ گراز آمد و یوز و گرگ
بدان چوب میکرد آهنگ جنگ
بر پهلوان آمدم با گله
بر شیر و ببر و پلنگان الخ گشت
یکی نشنود گرد پرخاش خر
نماند نژاد و هنر در نهفت
نگه کرد بالای او پهلوان
رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
بتو باد رخشنده توران زمین
نگیری و از وی نیایدت عار
پسندیده و نا سپرده جهان
پدر بر پدر شاه و هم تاجور
ز درد سیاوش روانش دژم
ز مهر وی و خشم افراسیاب
تو دانی که کینه نگردد کهن
تو گویی مرا روز شد ناپدید

چه دانست کو جان نهد بر سرش
چه دانی تو راز گزنده جهان
بناید که ننگ آید از روزگار
پذیرفت چوپان و بردش نکو
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ابا پر و پیکان یکی تیر کرد
چنین تا برآمد برین روزگار
شبان اندر آمد از انکو بدشت
چو پیلان نهاد دست آن پاک کیش
کنون نزد او جنگ ببر و مان
بناید که آید بر و بر گزند
نشست از بر باره دست کش باد
دو ان گشت شهزاده مانند باد
ببر در گرفتش زمانی دراز
از ایرا کسی کت ندانند همی
خردمند پیران بدو داد گوش
شبان نیست از گوهر کو کی
ز بهر جوان اسپ تازی بخواست
همی پروراندش اندر کنار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر

خواندن افراسیاب پیران را و سخن گفتن در کار کیخسرو

نبیره فریدون شبان پرورد
ازو گر نوشته بمن بر بدست

ازان کشت نیکو به آید برش
تبر زا نشکار امرو را نهان
یکی راف پستا داز روی
از انشاهزاده بسی خهار اند
جهانجوی گرد و پسندیده را
اگر دیده و دل کند خواستار
مران نامور بود و دور از گروه
هنر باز از دش همیگفت راز
بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
بیامد بغرمان آموزگار
بنالید و نزدیک پیران گذشت
چه شیر دمنده برا و چه میش
همان دشت گور و آهو آن
زمین بینی ای نیک پهلوان بلند
بیامد بنزدیک آن شیر فش
بیامد بپیک دست او بوسه داد
همیگفت با داور پاک راز
بجز مهربانت نخواند همی
بکردار آتش رخش برفروخت
ازین داستان هست با من بسی
همان جامه خسروی کرد راست
بدو شادمان بود و به روزگار
بدل در همیداشت آرام و مهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها فرا وان براند
بپیچد همی روز غم بگسلم
ز راه خرد این کسی درخورد
نکرد و هنر اگر ایزد بست

چو شد داستان سیاوش بین
بگوییم که رستم بایران چه کرد
بکردار مرغان سرش را ز تن
یکی طشت بنهاد زرین گرو
چو این گفته بشنید کاوس شاه
برفتند با مویه ایرانیان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران برآمد خروش
تهمتن چو بشنید از و رفت هوش
همیگفت رستم ایا نامدار
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
بپیمبر برد در پیل تن
بدرگاه کاوس بنهاد روی
چو نزدیکی شهر ایران رسید
بیاشد به رخ را بشویم ز خاک
چو آمد بر تخت کاوس کی
بدو گفت خوی بدای شهریار
هنوز آشکارا نه پیسنی همی
کسی کو بود مهتر انجمن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای او
پسر را سپر ابر هم برزدند
همه جنگ با چشم گریان کنم
ندارم نج پاسخ مر او را ز شرم
ز پرده بگیسوش بیرون کشید
بخنجر بدو نیم کردش بتاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد

بگیتی سیاوخش آن شیرمرد
جدا کرد سالار آن انجمن
بر پیچید چون گوسفندانش رو
سر نامدارش نگون شد زگاه
بران سوک بسته بزاری میان
چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه خاک بر سر بجای کلاه
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
بزاری برآمد ز زابل خروش
ندیدست دوران چو تو شهریار
دریغا که رنجم همه باد گشت

آمدن رستم زال با لشکر بیداد پیش کاوس شاه

همه جامه پهلوی بر درید
نگر تا که گردد دل از کینه پاک
سرش بود پر خاک و بر خاک نیز
پراگندی و تخمت آمد ببار
که بر موج دریا نشینی همی
کفن بهتر او را ز فرمان زن
چو او دیگری مرد خامش نبود
دریغ آن رد خسروی پای او
ببوم و برش آتش اندر زدند
جهان چون دل خویش بریان کنم
فرو ریخت از دیده خونابه گرم
ز تخت بزرگیش در خون کشید
برابر بدید از کاوس شاه
پر از خون دو دیده دو رخسار زرد

خبر یافتن شاه کاوس و ایرانیان از کشته شدن سیاوخش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
همان شهر توران پر از داغ و درد
برید از بدن آن سپر شهریار
بتن جامه بدرید و رخ را بکند
همه دیده پر خون و رخسار زرد
فریبرز کاوس با سروران
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
پراگنده کاوس بر تاج خاک
بانگشت برکند رخساره زال
دریغا تهی از تو ایران زمین
یکی هفته با سوک او بد دژم

آمدن رستم زال با لشکر بیداد پیش کاوس شاه

بداد ار داد ارنده سوگند خورد
کلاه ترگ و شمشیر جام منست
بیاورد شرط پرستش بجای
ترا عشق سودابه و بدخویی
از اندیشه خورد شاه بزرگ
سیاوش ز گفتار زن شد بباد
دریغ آن بر و بازو و یال او
چو بر گاه بودی بهاران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام
نگه کرد کاوس در چهر او
تهمتن برفت از بر تخت او
بیاوردش اندر بر انجمن
بخنبید از جای کاوس کی
همه شهر ایران بماتم شدند

ز نخجیر آریم اکنون سخن
که شد روزگار سیاوش تباه
بباغ اندرون برگ گلنار زرد
نه فریادرس بود نه خواستار
بخاک اندر آمد ز تخت بلند
زبان از سیاوخش پر یاد کرد
روان کرده از دیدگان خون زرد
بنزدیک سالار گیتی فروز
همه جامه خسروی کرده چاک
پراگند خاک از بر تاج و یال
همه زار و غمگین و اندوهگین
بهشتم برآمد ز شیپور دم
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که هرگز تنم بی سلاح نبرد
بیاز و خم خام دام منست
دژم روی کشته یل پاکرای
ز سر برگرفت افسر نیکویی
بماند چنین بی روان و سترگ
خجسته کسی کو ز مادر نزاد
دریغ و آن بر و چنگ و کوپال او
برزم افسر شهریاران بدی
بدین کینه بر آتش افکنده ام
چنان اشک خونی و آن مهر او
سوی کاخ سودابه بنهاد رو
کسی را نیارست با او سخن
نگفت از بد و نیک اصلا بوی
پر از درد نزدیک رستم شدند

چو یکهفته با سوگ و با درد و خشم بدرگاه بنشست با آب چشم

لشکر کشیدن رستم بجنگ افراسیاب بکین سیاوخش

بهشتم بزد نای رویین و کوس بیامد بدرگاه گودرز و طوس

فریبرز کاووس و گستهم شیر گرازه که بود اژدهای دلیر
چو فرهاد و بهرام و رهام و گیو چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فرامرز رستم که بد پیش رو نگهبان سرمرز و سالار نو
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل و جان و تن
جهان چون سیاوش نبیند سوار نه چون او کمر بسته در کارزار
چنین کار بر دل مدارید خورد مر این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام بدرد سیاوش دل آگنده ام
در آن طشت زرین کجا خون اوی فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم بر و چشم و روی مگر کم شود در دلم درد اوی
و یا همچنانم جز بسته چنگ نهاده ابر گردنم پالهنگ
دو دستم ببسته بخم کمند بخاک افکند خوار چون گوسفند
ببرند چون او سرم را ز تن بمن شاد گردند آن انجمن
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم حرامست بر من کنون جام بزم
فریبرز با سروران هر که بود جز آنکو بگفتار رستم شنود
همه بر گرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران برآمد بجوش
بگفتند کای پهلوان جهان نگهدار ایران و تاج کیان
بپیمان که اندرین کینه شهریار همه جان سپاریم در کارزار
از ایران یکی بانگ برشد ببار تو گفتی زمین شد چو کام ببر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام سپه تیغ کین بر کشید از نیام
برآمد خروشیدن کاودم دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب بدریا تو گفتی بجوشید آب
نبد جای پوینده بر آن زمین ز تیره هوا تیره شد روز کین
ستاره بجنگ اندر آمیخت تو گفتی زمین و زمان کینه جست
ببستند گردان ایران میان به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی ز گردان شمشیر زن کابلی
دلیران جنگی ده و دو هزار همه گرد و شایسته کارزار
از ایران و از بیشه نارون شدند از یلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیشرو که فرزند او بود و سالار نو
تهمتن بدو گفت کای نامدار شب و روز باید که باشی بکار
ز توران زمین هر چه یابی بران بکش مرد و کودک یکی را ممان
همی رفت تا مرز توران رسید چو از ترک آن دیده بانش بدید
خبر داد بر شاه سپیجاب را که از گرد شد خشک رود آب را
ورازاد بد شاه سپیجاب بود ابا لشکر و گنج و با آب بود
چو آمد بگوشش دم کره نای همان صنج و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد دید گرد و هم پهلوان دلیر و سپهدار و روشن روان

کشته شدن ورازاد بر دست فرامرز

بیامد بنزد فرامرز راد سپه برکشید و همه دل بداد
خود انگاه از قلب لشکر برفت دژم روی نزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی که نزدیک ما با سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی ز اورنگ و از تاج و تخت مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش ببینی ازین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من برآید روانت ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوربخت منم بار آن پهلوانی درخت
که از نام او شیر بیجان شود چو خشم آورد پیل پیچان شود
چه پرسی از ایشان همی نام من که هرگز مبادی تو بر انجمن
مرا با تو بدگوهر دیوزاد چرا کرد باید چه چندین یاد

که پیلتن با سپاه از پس است بتوران همی کینه خواه از پس است
بکین سیاوش کمر بر میان ببست و آمد چو شیر دمان
برآرد ازین مرز بی ارز دود هوا گرد او را بیارد بسود
ورا فاد و بشنید گفتار او همی خوار دانست پیکار او
بلشکر بفرمود کاندر نهید کلاه و سپر و سر نیزه بر نهید
زره برکشید از دو رویه سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش زمین آمد از نعل اسپان بجوش
چو آواز کوس آمد و کرنای فرامرز را دل برآمد ز جای
در آمد بکردار پیل دمان بیازو کمان و کمر بر میان
یکی حمله کرد بر سان شیر در آمد میان دلیران دلیر
بغرید مانند تند باد بدان لشکر کشن اندر فتاد
بیک حمله کردن ز گردان هزار بیفکند و برگشت از کارزار
همیشد فرامرز نیزه بدست ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست ورازاد را گفت لشکر مایست
که این روز با فره ایزدیست مکافات بد را ز یزدان بدیست
فرامرز جنگی چو او را بدید خروش از میان جگر بر کشید
بدان حمله برد آن یل شهسوار سراسیمه برگشت از کارزار
برانگیخت از جای شبرنگ را بیفشرد او نیزه بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او که بگسست خفتان و پیوند او
چنان برگرفتش ز زین پلنگ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش بخون اندر آورد پیراهنش
چنین گفت کین بد سر کین نخست پراکنده شد تخم و بر خاک رست
بیوم و برش آتش اندر فکند همه دود برشد بابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ز کار ورازاد و پرخاش خر
که ایدر گشادم در کین و جنگ ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش

سوختن و غارت کردن ایرانیان توران زمین را

وز آنسو برون شد نوندی براه بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن ز ایران فرامرز با انجمن
ورازاد را سر بریدند زار برآورد از مرزش آنگه دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند بیوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت از آنگه های کهن
که بشنیده بود از لب بخردان ز اختر شناسان و از موبدان
که ایران بگیرند بوم و برش برآرند از تخت و از افسرش
ز لشکر سراسر جهان را بخواند درم داد و روزی دهان بر فشاند
نماند آنچه بر دشت لشکر بلخ بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج گوپال و برگستوان همان گرز و شمشیر و تیر و کمان
همان گنج و دینار و در و گهر همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز گنجور دستور بستد کلید همان کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ پیران کشید سپه را ز شنگی بهامون کشید
ز گندآوران سرخه را پیش خواند ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار ببر نامدار از در کارزار
نگهدار جان باش از پور زال بجنگت نباشد چو او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیک خواه منی پس پشت سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و نیکخوی که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید درفش سپه روی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت بپیچید سوی فرامرز تفت

کشته شدن سرخه بر دست ایرانیان و آمدن افراسیاب

از ایران سپه برشد آوای کوس ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و اسپان بدشت / ز ناهید آوازشان برگذشت
برآمد یکی تیره گردی سیاه / درخشید گیتی ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده به خون
تو گفتی که برشد یکی بخار / برافروخت زان آتش کارزار
فرامرز مانند شیر ژیان / برزم اندر آمد بگرز گران
با ایرانیان گفت جنگ آورید / سر دشمنان را بچنگ آورید
بگفت این و گرز گران برکشید / یکی آتش از زرنگه بردمید
بگرز و بتیغ و بپای و بدست / همی مرد را گرد با اسپ پست
ز گرزش زمین شد چو دریای خون / ز تیغش سر سروران شد نگون
شد از تیره آتش سرخ رخسار مهر / ز بس خون که افتاد از زور سپهر
کمندش بکردار نر اژدها / ز دم می نکردی یلان را رها
خدنگش دل سنگ خارا بخست / نهیبش پی چرخ گردان ببست
ز شمشیر آن شیر مرد دلیر / ز کوپال و از گرز آن تیره شیر
زمین شد بمانند دریای خون / درفش سپهر نامداران نگون
ز کشته فکنده بهر سو سران / زمین پشته کشته ز کند آوران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان با سپر سرافراز داد / بنیزه در آمد بکردار باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
برو نیزه زد چو آذرگشسپ / ز کوهه بر آوردش سوی یال اسپ
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی گردان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب او / ندارد گریزان شد از تاب او
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت مانند آذرگشسپ
سواران زابل بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
بسرخه فرامرز نزدیک شد / بچشم اندرش روز تاریک شد
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان جنگی پلنگ
کمربند بگرفتش از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
فرود آمد از اسپ و دستش چو سنگ / ببست و بگردنش برپالهنگ
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکر که آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه / پدید آمد و بانگ زد بر سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ورا زاد و در ایال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود / به پیروزی از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نامبردار پور جوان
تهمتن بدو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد کو پیل تن / که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بکار آورد / دلاور شود نام بار آورد
از آتش نه بینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز بدنیست کز سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیل تن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
گرفتش همی دست سرخه ببست / بدان تا بگرداندش زود پست
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت / همانکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بدان نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن / که افکند پور سپهدار بن
برآشفت رستم که گر شهریار / چنین داغ دل دید بر روزگار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب

ز پیش تو اکنون جستن همی / چو بخشایش آری بدشمن همی
ز خون پدر نا وری هیچ یاد / دگر پور کاوس فرخ نژاد
بسوی زواره نگه کرد پس / بدو گفت مگذار او را بکس
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
سر از تن جدا کرده بر دار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد
بدان کشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر همه چاک چاک
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
گرامی پسر سرخه کشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تن از سر جدا کرد و بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نماند یک تن بتوران زمین / یکی رای نو هم کنون برگزین
چو بشنید آه از جگر برکشید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
نگون اندر افتاد افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت شاها گوا سرورا / سرا نامدارا یلا مهترا
دریغ ارغوانی رخ و رای تو / دریغ آن کیی برز و بالای تو
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / نجوید زمان مرد پرخاشجوی
بزد نای رویین و بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس

آمدن افراسیاب با لشکر گران بجنگ ایرانیان

چو برخاست آوای کوس از درش / بجنبید از بارگه لشکرش
بگردنکشان گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب
درین رزمگه دل پر از کین کنید / با ایرانیان پاک نفرین کنید
بگفتند کای شاه گردن فراز / بکوشیم با جان که رزمساز
خروش آمد و ناله کره نای / دم نای رویین و هندی درای
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد ز گردان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیده گاه
که آمد سپاهی چو کوه گران / همه رزم جویان و کند آوران
بیامد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه شیر کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان پدید
نگه کرد رستم کو نامدار / زمان و زمین دید از گرد تار
تو گفتی که شب بود پیدا نه روز / نهان گشت رخشنده گیتی فروز
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / برآراست صف از پی کینه خواه
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی برو دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
چو پیران و پیسه چو هومان شیر / چو زوبین و فرشید گرد دلیر
بنزدیکی شاه توران بپای / بدست چپش پیلسم کرد جای
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره / فرستاد چون گرگ نزد بره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران پیدا و با پیل و کوس
بقلب اندرون رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بیاراست بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شده است / سر کوه پر ترگ و جوشن شده است
درخشیدن تیغهای بنفش / بابر اندر آمد سنان درفش
چو از هر دو سو شد سپه ساخته / همه گرز و نیزه بکف آخته
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلش پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران پناه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گر ایدونکه از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم

بپیش تو آرم سر و ترگ او
عنان گرز و تیغ جهان بخش او
ازو تازه شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کاوس کای نامدار شیر
عنانش که پیلست ناورد به زیر
اگر من سپه را بجنگ آوری
زمانه برآساید از داوری

بتوران بنازد چو تو کس بگاه
نجست و مهر و تیغ و کلاه
بگردان سپهبد اندر آری کمر
سپارم ترا کشور و خرّمی

ز ایران و توران دو بهر آن است
همان کوس و کرگ و مهر آن است
چو بشنید پیران گفت سرخ
بپا مدز شاه خورشید بخت

بدو گفت کین مرد برنای تیز
می باشی خویش آورد رستخیز
کمی سوی در زخم بنهید پای
دگر خسرو موی دم از دهای

...

رزم رستم با پیلسم و شکست خوردن تورانیان

...

رزم رستم با افراسیاب

...

جو از جنگ رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر همه نعره برداشتند   سنانها با بر اندر افراشتند
زمین سربسر بیشه و خیشه بود   همه لاله و ارغوان رسته بود
ستردند اسپان همه خون بنعل   همان پای پیلان زخون گشت لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد   که رستم زبازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان   همیشد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه پیلتن بازگشت   سلاح و درو گنج را ساز گشت
بلشکرگه خویشتن رفت باز   سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و کلاه و کمر
به پیران چنین گفت افراسیاب   بدانگه که از جنگ بگذاشت آب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن

گریختن افراسیاب از رستم و ایرانیان

که گر رستم او را بچنگ آورد   همه شهر توران بتنگ آورد
وزین دیوزاده یکی شاه نو   بیارد نشاندش برگاه نو
مر او را سوی شهر ایران برد   بنزدیک شاه دلیران برد
در افگند باید مر او را در آب   نباید درین کار کردن شتاب
ز دشمن نباید که ماند یکی   که گر یاد آرد ز کین اندکی
بد و اختر سعد یاری کند   بما روز رخشنده تاری کند
چنین گفت پیران با فراسیاب   که برگشتن او نباید شتاب
من او را یکی چاره سازم که شاه   پسندد ازین بنده نیکخواه
مرا او را بیاریم با خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره اندر نهفت   بگو شاه را جادوان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکویی تویی رهنمای
بزودی مرین کار کردن بسیج   نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده‌ء   پر از دانشی [illegible]
فرستاد تا آورد شاه را   فرستاده ببرید آن راه را
همی رفت تازان بکردار دود   چنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید   بدان فر و اورنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز   همی گفت پیشش همان گفته باز
چو بشنید خسرو سراسر سخن   نه سر دید آن گفته‌ها را نه بن
بیامد دوان و بمادر بگفت   سراسر برآورد راز از نهفت
بمادر چنین گفت کافراسیاب   فرستاد خواهد مرا سوی آب
چه سازیم این را چه درمان کنیم   بدانش مگر چاره آن کنیم
ز سر در فراوان سخن ساختند   مران کار را چاره نشناختند
بجز رفتن آنجا ندیدند رای   برفتن نهادند ناچار پای
همه راه غمگین و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین بافراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید   چو پیران دلیر مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیشباز   بپرسیدش از راه و رنج دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش
مر آن جش بیابست از خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی   بسازید پیران بیکبارگی
جو هر جش بیابست شد ساخته   ازان ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفت او با فراسیاب   که ای شاه با دانش و جاه و آب
من این کودک خورد بازی نهی   بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین   به پیران که زان روی دریای چین
فرستاد بایدش با برکشان   بدان تا نباشد ازو خود نشان
چنان کرد پیران که فرمود شاه   فرستاد از آنسو مر آن نیکخواه
جو خورشید برزد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت از پشت مار

رفتن رستم و لشکر ایران از عقب افراسیاب

خروش آمد و ناله کره نای   تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب   همه رخ پر از خون و دیده پر آب
سپهدار توران بیامد براه   چو بشنید کامد ز ایران سپاه
بیاورد لشکر بدریای چین   بدو تنگ شد پهن روی زمین
رها کرد گنج و سپاه و کلاه   دریغا همی گفت از آن تاج و گاه

چنین است رسم سرای فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
تهمتن نشست از بر تخت او   بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد تهمتن بتخت   گرانمایه آنکس که دشمن بخت
چو بدخواه پیش آیدت کشته به   که آواره از جنگ برگشته به
پس آنگه همه گنج او بازجست   نمودند با او یکایک درست
غلامان و اسپان و آن بندگان   همان مایه ور خوبرخ بندگان
همان گنج و دینار و پرمایه تاج   همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش   بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند   چو با یاره و طوق و افسر شدند
ز ایرانیان هر که شایسته بود   ببخشید بختی که بایسته بود
یکی طوس را داد آن تخت عاج   همان یاره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد   دگر یاد افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن   از و گرگسار اکنون سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی   نیازد سوی کیش اهرمنی
جو فرزند باید که داری بناز   ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
ببی رنج را رنج منمای هیچ   همه مردی و داد و دادن بسیج
که گیتی سپنجست و جاوید نیست   فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید   جهان را جو تو کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی تخت با طوق و با گوشوار
بسنجاب و سعدی بگودرز داد   بدو مهر و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین   که چون تو کسی نیست اندر زمین
بدو گفت رستم بزرگی و داد   همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار   خردمند را گوهر آرد بکار
که را با هنر گوهرست و خرد   روانش برامش همی پرورد
روا باشد ار پند من بشنوی   که آموزگار بزرگان تویی
چنان ساز اکنون که آیدت رای   ترا خود نباید کسی رهنمای
فریبرز کاووس را تاج زر   فرستاد با ساز جنگ و کمر
بدو گفت سالار و مهتر تویی   سیاوخش را در برادر تویی
میان را بکین برادر ببند   ز فتراک مگشای پیچان کمند
مباسای از کین افراسیاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
ز خویشان و از تخم آن نامدار   بهر جا که بینی برآور دمار
از آن پس برآورد بر تخت پای   بزرگانش خواندند توران خدای
ز ماچین و چین آمد این آگهی   که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
تهمتن بجان داد زنهارشان   جو دید آن روانهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز   برآمد برین روزگاری دراز
چنان بد که روزی زواره برفت   بنخچیر گوران خرامید تفت

پادشاهی رستم بترکستان یکسال بود

یکی ترک تا باشدش رهنمای   به پیش اندر افگند و آمد ز جای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت   که گیتی برو بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و ز آب روان   گزو توشه آورد گویی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد   به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این   بدین مهر بودش ز توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی   جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از و رفت هوش   چو گفتار آن ترکش آمد بگوش
بجوش آمدش مغز دل زین سخن   بر او تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش بچنگ اندرون   رها کرد و از دیده میراند خون
رسیدند یاران و لشکر بدو   غمی یافتندش پر از آب رو
گرفت او بنفرین بدان رهنمای   فگندند هر کس ز ترکش ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب   نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید هیچ   همه جنگ را کار سازم بسیج
همانگه ز نخچیرگه بازگشت   براندرد و از رنج دمساز گشت
بیامد چو پیش تهمتن رسید   خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاید ز کین آمدیم / و با لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان به نیکی دهش زور داد / از اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را بدین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نبیند دگر روزگار
برانگیخت آن شیر دل را ز جای / تهمتن همانکرد کو دید رای
همان کشتن و غارت اندر گرفت / از و بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / نماندند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خورد بردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / بدینگونه فرسنگ بیش از هزار
سرانکس که بد مهتر و با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نبینیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بر سیاوش / کسی را نبد اندرین روی راه
کنون انجمن گر پراکنده ایم / همه پیش سر نزد تو بنده ایم
نه این تخم بد ما پراکنده ایم / بجان مرز را جمله خواهنده ایم
چنین بیگنه خیره خون را مریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز
چه دانند کسی کان سپهبد کجاست / با بر ست یا در دم اژدهاست

مراجعت رستم از توران

جو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید دانا دل پیل تن
جهان از سراسر ز لشکر بخواند / سوی مرز قفچار باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کارآزموده سران
که کاوس بی فر و بی دست و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
که افراسیاب ار ز بی بی درنگ / با ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بدان پیر کاوس دست / همه کرده ما شود پاک پست
یکایک همه کین او توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو رزم آورد آنگهی نو شویم
کجا شالیان اندر آمد بپیش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران پرستنده و تخت و گاه / همانجا نگین و هم آنجا کلاه
چنان خیره گشتیم بر خواسته / تن آراسته شد روان کاسته
جو دل برنهی بر سرای کهن / کند راز پنهان بپوشد سخن
سوی آز منگر که آن دشمنست / روانش پرستار آهرمنست
بپوش و بناز و ببخش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر
چنین گفت خرم دلی رهنمای / که خوش بگذران زین سپنجی سرای
نگه کن که جز خاک جفت تو کیست / برین خواسته بر بباید گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن دل و رای گرم آمدش
نگه کرد اسپان بهر سو گله / که بودند بر دشت توران یله
غلام و پرستندگان سی هزار / بیاورد پیوسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور / همان جام یاقوت و جام بلور
ببوی و بموی و دینار زر / شد آراسته پشت پیلان تر
ز گستردنیها هم از بیش و کم / ز پوشیدنیها جواهر بهم
ز گنج و ز تاج و سلاح و ز تخت / با ایران کشیدند بربسته رخت
تهمتن سوی زابلستان کشید / از آنجا به نزدیک دستان رسید
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان

شنیدن افراسیاب احوال توران زمین را

وز آن سو چو بشنید افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان رود آب
ز چین اندر آمد سوی باختر / روان گشته غمگین و سوزان جگر
شد از باختر سوی دریای گنگ / سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه دل شادمان و نه پیروز بخت
جهانی باتش برافروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
ز دیده بیارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
سرانکس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار خامش کند
همه یکسک دل پر از کین کنید / سراسر همه خاک بالین کنید
با ایران زمین جنگ کین آورید / همی آسمان بر زمین آورید

یکی رزم اگر باد ایشان بتخت / چه باید چنین دل در اندیشه سخت
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنو نو یکی تازه راه آوریم
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
بکوشیم و این کین بجای آوریم / همه کاخشان زیر پای آوریم
بیاراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ از کام پرداختن
همی ساخت لشکر سپهدار تور / شب و روز از اندیشه بد ناصبور
وزین سو بایرانیان گشت بخت / همه خیره هوش و شده تیره بخت
ازان سوختن مرز توران زمین / خورش تنگ شد اندر ایران زمین
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
همه شهر و لشکر ز بهر ای نان / در اندوه بودند و تیره روان

خواب دیدن گودرز و نصیحت کردن گیو را

چنین دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بدان ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها / وزان بدگهر ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست / کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش بود شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
گزین گوهر از تخمه کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو کس زو نشان
بیاید فرستاد او را به تور / گزین رفتن آید یکی بزم و سور
نگر تا نپیچی ازین گفته پیر / یکی رای پیش آر ای نامور
چنین است فرمان گردان سپهر / بکیخسرو از داد گسترد مهر
که لشکر بسازد ز بهر کین / تبه سازد او شاه توران زمین
با ایران و توران شود شهریار / همی باج آرند از شهریار
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید بر زد ز پشت راغ / برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / برآراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / از آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ شب و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
چو تو زادی از مام با آفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
کنون بشنو ای نامور پور من / گزیده بهر کار دستور من
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته با بری پر از باد و نم / بشستی جهان از سراسر ز غم
مرا دید و گفتی همه غم چراست / جهانی پر از کین و ماتم چراست
از یرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه
ز پشت سیاوش شاهی نو است / بتوران و را نام کیخسروست
چو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
جهان کرد از رنج و سختی رها / براندازد آهرمن و اژدها
نه بیند کس او را ز گردان نیو / بجز نامور پور گودرز گیو
چنین کرده بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن / همین نامت آرند هر کس به بن
همانا زمین را سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
که با رنج نامست و با گنج رنج / همانا که نامت به آید ز گنج
اگر جاودان کس نماند بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را که آید بجای / بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
میان مهان بانوی گیو بود / که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه به بانو گشسپ / که مر گیو را رفتن آراست اسپ

بیامد خرامان بنزدیک او / بدو گفت کای مهتر نامجو
شنیدم که تو رفت خواهی بتور / که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان پر از غم است
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
بماند اندرون پیژن گیو بود / بهمراه با نود و صد نیو بود
بنزدیک رستم شد آگاه نیو / همی راه توران بسنجید گیو
چو خورشید رخشنده آمد بلند / جهان شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
نشاید کشیدن بدان مرز کس / کمندی و اسپی مرا یار بس
چو لشکر برم خواستار آیدم / ازان پس مگر کار زار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان / برند آوری جامه هندوان
نشاید که بر راهها بگذرم / مرا باز دانند و کیفر برم
مرا دشت و کوه است یکچند جای / بچنگ آورم شاه بی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان / بود کش بیابم شه خسروان
تو مر پیژن خورد را در کنار / بپرور نگهدارش از روزگار
بیارایش آموزش رزم را / نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی این ازو دیده ام / ز مردی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان از در و دخم آزاد دار
بدانم که دیدار باشد جز این / نداند کسی جز جهان آفرین
چو بهر پرستش روی سوی خوان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای

وداع نمودن گیو پدر را و ایرانیان را و آمدن بتوران زمین

کراویست بهتر ز سر بهتری / همانا که مهتر ز سر مهتری
بفرمان برآراست آمد برون / بدرود پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دمان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش بود زیر و زبر
برآراست گودرز همراه او / بیک منزلی رفت پرخاشجو
فرود آمد از باره گیو دلیر / ببوسید پای سرافراز پیر
پدر رشک بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید چشم و سرش
بیزدان بنالید گودرز پیر / که یاداد گر مر مرا دستگیر
سپردم ترا هوش و جان و روان / مر این نامبردار پور جوان
بمن باز بخش ای جهان پادشا / مر این کشور آور ز شکی رها
چنین گفت دهقان با رای و هوش / اگر هوشمندی بدین دار گوش
بسی رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست / ازو بهره زهرست تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است / که گنج جهان بهر دیگر کس است
تو رنجی و نعمت دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو ننگرد
برو نیز گیتی سپر آید همی / سرش زیر گردان درآید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن / ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
اگر چند مانی بباید شدن / بران رفتنی نیست باز آمدن
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار / تویی بنده و کرده کردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست / که چون بود و چون است و او را چه هست
دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشان نیست بر آب و خاک / مشو باد و آتش مکن در مغاک
توانا بود هر که دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار ترکان بدل گفت مغ / به پیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان گشت / ندانست جز گنج و شمشیر پشت

هم از پشت او دادگر کردگار / درختی برآورد بازان ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / هم او نیستی آرد و کاستی
بجز راه فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
نیابد بتوحید او راه کس / اگر عمر صد سال اگر یک نفس

رسیدن گیو بنزدیک توران زمین

بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
بتنها همی رفت و کس را نبرد / تن نازدیده بیزدان سپرد
همی تاخت تا نزد توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را به ترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ازو آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / زبر تا سرش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / کسی نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا راه بر بود ازان انجمن
همی رفت پیدار با او براه / بدو راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت یکروز کای پاک جان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدونکه یابم ز تو راستی / بگویی بدانش ز دل کاستی
ببخشم ترا آنچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
وگر زانکه پوشیده داری سخن / نخواهی که مانی بگیتی کهن
بدو داد پاسخ که دانش بسیست / ولیکن پراگنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسی و هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبان را تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست / بباید بمن بر گشاد دست راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / من این نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی را بدین نام من / ز ترکان و از روم و چین و ختن
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
ازان پس به تنها همی زیستی / بشهر و آباد کم زیستی
بتوران همی گشت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان خسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد گاهی و گه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی بدور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود / به پیش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بد که این خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان / بسختی چه دارم همی خود کشان
چرا بر فشانم بنخیره زمان / خمیده روانم چو خم کمان
بایران بیرمند یاران من / همیدون همه نامداران من
همه نامجوی و همه شاد روز / مرا بخت برگشت و افشاند گوز
همانا که خسرو ز مادر نزاد / اگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سر پر ز غم گرد آن مرغزار / همیگشت شه را چنان خواستار
در اندیشه بد تا چه رای آرد او / ز توران بایران چه سان آید او
یکی چشمه دید تابان ز دور / بران چشمه یک سرو بالا ز نور

دیدن گیو کیخسرو را و شناختن یکدیگر را

یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته گل برنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدیدار بد رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشست و بسر بر نهاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو گیو بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
گره بست شد بر غم و رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت کاین کرد جز گیو نیست / بدین مرز ازین خود نشان گیو نیست
بتوران هر آنکس که خواه استاد / بدان تا بایران برد زین دیار
بدانگه که مادر بمن یاد کرد / جز این نیست گیو سپهبد بنرد
پدید آمد آنگاه آن شهریار / بپرسید و بگرفتش اندر کنار
بدو گفت کای گیو شاد آمدی / خرد را چو شایسته داد آمدی
چگونه سپردی بدین دور راه / ابی طوس و گودرز و کاوس شاه
چه داری خبر شاد هستند و شاد / همی در دل از خسرو آرید یاد
جهانگیر رستم کو پیل تن / چگونه است دستان بران انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / ز بازار بنام جهانبان براند
یقین گشت او را که خسرو شه است / همان خواب گودرز کم راه نیست
بدو گفت گیو ای گو سرفراز / جهان را بنام تو دارد نیاز
برانم که پور سیاوش تویی / خردمند و بینا و خامش تویی
ز تخم کیانی و کیخسروی / جهان را یکی شهریار نوی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گیوت درآید و که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید بدید / بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد / همی کین ما را بجای آورد
نشانی که مادر بمن گفت ازو / ترا پیشم ای گرد پرخاشجو
تو گر گیو گودرزی ای نامدار / منم خسرو از تخمه شهریار
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر سیاوش چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / که بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای بازو و بنمای بن / نشان سیاوخش و آن انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراثشان بود از کیقباد / درستی بدان بد کیانی نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش ببر شهریار زمین / ز شادی برو بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از حال شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
ز طوس و فریبرز و گستهم شیر / ز گرگین و بهرام گرد دلیر
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی سپهر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهادی بزرگان و جای مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی / که روی تو دیدم بدین مردمی
سیاوخش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین کار سخت / بشادی و خوبی برآورد تخت
بگیتی که داند که من بنده‌ام / درین کشور آتش پراکنده‌ام
کنون هفت سالست تا آمدم / هر آنکس که دیدمش گردن زدم
ندارم ز احوال ایران خبر / نه رستم نه گودرز و چندان پسر
برفتند ازان بیشه مرد و براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او / ز گستردن خواب و از خورد او
همیگفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال افکند فر / ز درد پسر گشت بی پا و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از رنج دیده بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد روز آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / بدین تا زمانه چه آرد بروی
بدو گفت من چاکرم شاه را / بسنجیده باش این زمان راه را
شهنشه نشست از بر اسپ گیو / همیرفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوخش گرد / نهان آشکارا همه بخش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس بر جست دل پر ز غم
بگفتند او را ز حال و خبر / ازان داستانها همه سربسر
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بران بر نهادند کار
که هرسه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و بآرام و خواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنیست / همه مرز ما جای آهرمنیست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد و بوم
کنون بشنو ای نامبردار گیو / سر پهلوانان سالار نیو

آوردن گیو شبرنگ بهزاد را نزدیک شاه کیخسرو و فرنگیس

تو با آفرین فر فرزند نو / نگر تا بیابی یکی پند نو
یکی مرغزار است از ایدر بدور / بیک سو ز راه سواران تور
تو با غاشیه و زین و لجام سیاه / برو بر سر مرغزاران بگاه
ببالا برآیی یکی مرغزار / ببینی بکردار خرم بهار
یکی مرغزار است و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب را راه سپهبد شود
گله هرچه هست اندران مرغزار / بآبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لجام / چو او رام گردد تو بردار کام
چو رفتی برش تنگ بنمای چهر / بیارای و بستای روشن بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / بنعلت ز دشمن زمین را بروب
نشست از بر اسپ سالار نیو / پیاده همیرفت در پیش گیو
بدان برز و بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره‌جوی
ببالا چو آمد تنگی فراز / بخوردند سیر آب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چو دید آن نشست سیاوش پلنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ
همیداشت بر آبخور جای خویش / ازانجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بارام یافت / بپوشید و بازین سوی او شتافت
همیسود بر جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها برگشاد
سپهدار با گیو گریان شدند / ز آتش تو گویی که بریان شدند
گشادند از دیدگان رود آب / زبان پر ز نفرین بافراسیاب
سپهبد سیه را بمالید روی / بر و یال بوسید و بستود موی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین بیفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / بتازید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همیگفت کاهرمن چاره‌جوی / یکی باره گشت و در زیر اوی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید زانگونه راه / گران باد کرد آن عنان سیاه
همیبود تا پیش او رفت گیو / لبی آفرین خواند بر شاه نیو
بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
نشاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بر روشن‌روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / شود آشکارا شود از تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آیی ببینی میان
چنین گفت کیخسرو پاک‌زاد / بگیو هنرمند پهلو نژاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شاد من بخت ناشاد کرد
شد آن هفت ساله همه رنج باد / یکی عیب بخت آمدم بر نژاد
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / لبی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

که با برز و با رنگی و رای و فر — برآمیخت زیبا گهر با گهر
از انجا بایوان نهادند روی — پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
جو نزد فرنگیس رفتند باز — سخن گفت انکه ز راه و ز راز
بران تا نهانی بود رازشان — نباشد کس آگه ز آغازشان
فرنگیس جو روی بهزاد دید — شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بپای و برش بر نهاد — ز درد سیاوش بسی کرد یاد
جو آب دو دیده پراکنده کرد — سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان — نبود آگه از آن کسی در جهان
در گنج آگنده دینار بود — گهر بود یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان — همان خنجر و تیغ و گرز گران
همه گنج بگشاد پیش پسر — پر از خون رخ از درد خسته جگر
جنین گفت با گیو کی برده رنج — ببین تا ز گوهر چه خواهی بسنج
ز دینار و از گوهر شاهوار — ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
ببوسید پیشش زمین پهلوان — بدو گفت کای بانوی بانوان
زمین از تو گردد بهار بهشت — سپهر از تو دارد همه خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد — سر بدسگالانش برکنده باد
همه پاسبانیم و گنج آن اوست — فدا کردن جان و رنج آن اوست
جو افتاد بر خواسته چشم گیو — گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند — ببردند چندانکه برتافتند
هم از ترگ پرمایه برگستوان — سلاحی که بود از در پهلوان
گرفتند و گردند سرش استوار — براه بیابان برآراست کار
جو این کرده شد بر نهادند زین — بر اسب گرانمایه با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد — برفتند بر سه بمانند باد
سبک سوی ایران نهادند روی — نهانی ز هر کس همی پوی پوی

رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس بجانب ایران

شد آن شهر یکسر پر از گفت و گوی — که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یک زمان در نهفت — کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو — بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی مرز ایران نهادند رو — فرنگیس و شاه دلیر نام جوی
جو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
همیگفت با دل که آمد پدید — سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب — مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را — جو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک جنگی سوار — برفتند گرد از در کارزار
سپهبد جو خورشید و جون بارمان — کجا پیل را گفت پیدارمان
چنین گفت پیران بلشکر که هین — بخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت — فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را — بد اختر پی او بدین بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان — چه آرد بدین مرز و این سرکشان
سپاهی بدینگونه هر دو جوان — برفتند دنبال ایشان دمان
وز انسو که شد گیو با شهریار — بیک منزلی بر لب جویبار
فرنگیس با ریخ دیده پسر — بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان — جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با زرد خشم — براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و جوشن و خود و ترگ — دل آگنده و تن نهاده بمرگ
ببر گستوان اندرون اسپ گیو — چنان چون بود ساز مردان نیو
جو از دور گرد سواران بدید — بزد جنگ و تیغ و از میان بر کشید
خروشی برآورد بر سان ابر — که تاریک شد فر و کام هژبر
نشست از بر اسپ برخاش جوی — نهاد از بر لشکر ترک روی
میان سواران درآمد جو گرد — ز پیکان او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همیگفت هر جای بالای برز
از آن زخم کوپال گرز دلیر — سراز همه شد سر از جنگ سیر
دل گیو گشتی چنان روز خشم — که چون چشمه بودیش دریا بچشم
سواران گرفتندش اندر میان — چنان لشکرکش شیر ژیان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل گیو در نیستان — ز خون نیستان کرد جون میستان
وز ایشان فراوان بیفگند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو
خروش آمد و ناله کره نای — همی کوه را دل برآمد ز جای
به نستیهن گرد کلباد گفت — که این کوه خاراست با یال و سفت
همانا که این فر کیخسرو است — نه از تیغ و بازوی گیو گوست
ندانم چه آید بدین بوم و بر — ز فرمان یزدان نباشد گذر
نپاییم با گیو اندر بجنگ — همه نام ما گشت از و زیر ننگ
همه خسته و بسته گشتند باز — بنزدیک پیران گردن فراز
همان گیو شد نزد خسرو دلیر — پر از خون بر و چنگ برسان شیر
همه کوه و هامون پر از کشته بود — ز خون خاک چون ارغوان کشته بود
بدو گفت کای شاه دلشاد دار — خرد یار و از تن دل آزاد دار
یکی لشکر آمد بر ما بجنگ — جو کلباد و نستیهن تیز چنگ
از ایشان بکشتم سواران بسی — نبد مرد جنگم از ایشان کسی
چنان بازگشتند هر کس که زیست — که بر یال و بر شان بباید گریست
گذشته ز رستم بگیتی سوار — ندانم که با من کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاکدین — ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند — سوی راه پیراه بشتافتند
همی تاختند از نشیب و فراز — مگر یابد از اختر بد جواز
جو ترکان بنزدیک پیران شدند — چنان خسته و زار و بریان شدند

رفتن پیران با لشکر از دنبال گیو و کیخسرو و شکست یافتن

برآشفت پیران بکلباد گفت — که چندین شگفتی نباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست — سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان — به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بترکان چه کرد — دلت سرد گردد ز دشت نبرد
همانا که گوپال بیش از هزار — بخوردم ز دست غم آن نامدار
سرش و برش و گفتی که سندان ستی — بر و ساعدش پیل دندان ستی
من آوردگه رستم بسی دیده ام — ز جنگ آوران نیز نشنیده ام
برخش ندیدم جنان پایدار — نه در بخشش و گردش روزگار
گران گرز ما کوه بودی بجنگ — دیا سنگ و سندان و جرم پلنگ
بنودی شگفت از بر و یال او — نشد کوفته تیز چنگال او
همی هر زمان تیز تر زان بدی — چو شیر درنده خروشان بدی
برآشفت پیران بدو گفت بس — که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یکسوارست چندین سخن — تو آهنگ آورد و مردی مکن
تو رفتی و نستیهن نامور — سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست — میان یلان نام تو گشت پست
جو زین یابد افراسیاب آگهی — بینداز د این تاج شاهنشهی
که دو پهلوان با دو پانصد دلیر — سرافراز هر یک بکردار شیر
ز پیش سواری نمودند پشت — دو بهر از دلیران توران بکشت
گواژه بسی باشدت با فسوس — نه مردی درفش و گوپال و کوس
جو برگفت ازینگونه گفتار چند — نشست از بر باد پای بلند
سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگجوی و همه نامدار
بایشان چنین گفت پیران که زود — عنان تگاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان — ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند — زنان اندر ایران جو شیران شوند
نماند بدین بوم و بر خاک و آب — ازو داغ دل گردد افراسیاب
ز گفتار او پیر برافروختند — شب و روز یکسر همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب — وز انسو خبر شد بافراسیاب
وز انسوی گیو و فرنگیس و شاه — بلندی شتابان ببردند راه
چنین تا بنزدیک آن ژرف رود — رسیدند با جوشن و تیغ و خود
یکی رود پیشش کوتاه بود — در و رفتن گیو را راه بود
بدان آب نام ار بود گل زریون — شدی در بهاران جو دریای خون
بدان روی خفته بدان گیو و شاه — نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس از انجای جون بنگرید — درفش سپیدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد   بدان خفتگان راه کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز   که آمد ترا روز کار ستیز

یکی لشکر آمد پس ما دمان   بترسم که شک اندر آمد زمان

درفش سپهدار توران بهین   شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند پیچان کمند   دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر دیده کرد پر آب   برد بسته نزدیک افراسیاب

ازان پس ندانم چه آید گزند   نداند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای سر بانوان   چرا رنجه داری بدین سان روان

مرا این همه از پی خسروست   که او از بزرگان گیتی نوست

فلک روشن از نامور بخت او   زمین بنده پایهٔ تخت او

گرایدونکه خواهد جهاندار ما   بخوبی و نیکی همین کار ما

بنیروی یزدان و فرمان شاه   نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه بر شو ببالای تند   ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست

بدو گفت کیخسرو ای دمساز   کنون کار رنج تو بر شد دراز

ز دام بلا یافتم من رها   تو خیره مشو در دم اژدها

بهامون مرا رفت باید کنون   فشاندن بشمشیر بر شیر خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را بباید تو با داد ساز

پدر پهلوانست و من پهلوان   بشاهی بپیچد نژاد گوان

برادر مرا هست هفتاد و هشت   همه نره شیرند در کوه و دشت

بسی پهلوانست و شاه اندکی   چه اندک که پیدا نبینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود   سر شاه باید که افسر بود

اگر تو شوی دور از ایدر تباه   نبینم کسی را سزاوار گاه

شود رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد

تو بالا گزین و شگفتی ببین   مرا یار باشد جهان آفرین

بپوشید درع و بیامد چو شیر   همان باره دستکش زیر زیر

ازین روی بد گیو و زان روی شاه   میانجی شده رود و بربسته راه

سخن گفتن پیران ویسه با گیو گودرز

جو ابر بهاران بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نیو

برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت کی بدتن بدنژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت زخم ژوبین بود   تنت را کفن جنگ شاهین بود

اگر کوه آهن شوی یک سوار   چو مور اندر آیند گردت هزار

کنند این زره در برت چاک چاک   چو مردار گردی کشندت بخاک

یکی داستان زد هژبر ژیان   که چون بر گوزنی سر آید زمان

زمانه برو دم همی بشمرد   بیاید بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش تیغ   همان پیش این نامدار انجمن

ازان پس بغرید گیو سترگ   سر سرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر بدنژاد   که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیدهٔ   همانا که رزم پسندیدهٔ

دو چندین بزرگان ترکان چین   تبه گشت در جنگ من روز کین

بتاراج دادم همه خان تو   گزند مرا بود بر جان تو

دو مهتر زنت بود ازان انجمن   اسیر آوریدم کشان در ختن

یکی خواهرت بود دیگر زنت   که لرزان بدندی بجان و تنت

دو ترک دژم را چو من دید پیش   بکمتر یکی بنده بخشید خویش

همان روز یاد آور ای بدگهر   کجا بسته بودم برزمت کمر

من اندر فراز و تو اندر نشیب   تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نمودی بمن پشت همچون زنان   برفتی گریزان و مویه کنان

ترا خود همی مرد باید چو زن   میان یلان لاف مردی مزن

بسان زنان مرد باید ترا   بکام دهر گر بستاید ترا

ازین ننگ تا جاودان مهتران   بگویند با رود و رامشگران

که تنها همی گیو چیره و برد   همه نامتان ننگ باید شمرد

دگر بشنو ای ترک برگشته بخت   که تابوت باداب بر جای تخت

بزرگان و خویشان کاوس شاه   دلیران و گردان زرین کلاه

بزرگان هفت کشور زمین   چو فغفور و قیصر چو خاقان چین

همه دخت رستم همی خواست شد   همه بر دلش خواهش آراسته شد

بداماد یش کس فرستاد طوس   تهمتن بدو کرد چندین فسوس

تهمتن ز پیوندشان سر بتافت   ازیشان سزاوار خود کس نیافت

بگیتی نگه کرد رستم بسی   ز گردان پسندش نیامد کسی

بمردی و دانش به فر و نژاد   بخورد و ببخشش مرا کرد یاد

ز چندین بزرگان مرا کرد گزین   سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم برستم کنون خواهرم   سر بانوان شهره بانو ارم

بجز پیلتن رستم شیرمرد   بگیتی ندارم کسی را بمرد

چو با رستم آیم بکین خواستن   بباید ترا مویه آراستن

جز این رزمگه بزمگاه منست   گرانمایه مغفر کلاه منست

هم اکنون بدین خنجر آبگون   کنم پیش چشمت جهان نیلگون

اگر زنده مانم کسی زین سپاه   زمن نام مردی بگیتی مخواه

شهنشاه خسرو بایران برم   بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر دلفروز تاج

ازان پس بپوشم گرانمایه گبر   کنم شهر توران کنام هژبر

بتوران بتازم چو شیر ژیان   بکین سیاوش کمر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب   کنم شهر توران چو دریای آب

منم پور گودرز کشوادگان   سر سرکشان گیو آزادگان

تو ای ترک بدبخت پیران شوم   که نه تخت بادت نه ایوان نه بوم

بدین تیغ هندی ببرم سرت   بگیرد تو جوشن و مغفرت

چو خم کمندم کنون مرگ تست   کفن پیکان جوشن و ترگ تست

چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید

بلرزید بر سان لرزنده بید   هم از جان شیرین بشد ناامید

فغان کرد ازان پس که ای شیرمرد   جهانگیر و شیرافکن اندر نبرد

رزم گیو گودرز با پیران ویسه

بیا تا بگردیم مرد و چو شیر   بدان تا که پشت که آرد بزیر

بدو گفت گیو ای سپهدار گرد   بنزد گر آب اندر آیی چو گرد

ببینی کزین نامور یک سوار   چه آید ترا بر سر ای نامدار

سزا دید من نامور یک دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من کرده سر که ای آورا   سران تان همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پر خون و پر آب چشم

برانگیخت اسب و بپیچید گرد   بگردن برآورد گرز گران

چو کشتی بدشت اندر آمد برود   همی داد نیکی دهش را درود

نگه کرد پیران گیو از شتاب   بدان تا سپهبد برآمد ز آب

چو از آب و از لشکرش دور گرد   بزین اندر افکند گرز نبرد

یکی حمله آورد بر پهلوان   تو گفتی که بود اژدهای دمان

یکی گرز زد بر سر گیو گرد   که خودش بسر بر همه گرد خرد

بپیچید گیو و بیامد برش   بدان تا بدام اندر آرد سرش

هم آورد با گیو نزدیک شد   جهانجوی را روز تاریک شد

گرازان مران پهلوان بلند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو و سر افراز یال   کمند اندر افکند گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند   ز زین برگرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افکند خوار   ببردش بدو ور از لب جویبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست   سلاحش بپوشید و خود بر نشست

درفشش گرفته به چنگ اندرون   بشد تا لب آب گل زیر ون

چو ترکان درفش سپهدار خویش   بدیدند رفتند ناچار پیش

خروش آمد و ناله کرنای   دم نای هندی و هندی درای

چو آن دید گیو اندر آمد ز آب   چو کشتی بمیغ اندر آمد شتاب

برآورد گرز گران از نکفت   سپه مانده از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره ماند از نهیب

بگرز و بتیغ و بنیزه و بیاد   همی خاک را ترک بر سر نهاد

ز افکنده شد روی هامون چو کوه   ز کینه شدند آن دلیران ستوه

قفای یلان سوی او شد همه   چو گرگ اندر آمد میان رمه

گریزان شد از روی آنکس که رست — همی ترس از بخت بد میگریست
از آنجنگ برگشت و بگذاشت آب — تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان شد بنزدیک پیران رسید — همیخواست از تن سرش را برید
بدل گفت این نزد خسرو برم — بر او یکی تحفه نو برم
بخواری ببردش بر شه کشان — دل و جان پر از درد چون بیهشان
بخسرو چنین گفت کین بیوفا — گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد — که او باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشان بپوسید روی زمین
بدو گفت کای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من — ز مهر تو با شاه پیکار من
بنزد کرمن از جنگ این اژدها — بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو آنکه نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب — زبان پر ز نفرین بافراسیاب
بگیو آنزمان گفت کی سرفراز — چشیدی چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر پهلوان — خردمند زاده است روشن روان
پس از داد کرد او و رهنمون — بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پرده جان ماست — ازین کرده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای سر بانوان — انوشه روان پادشاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و بتخت سر افراز شاه
که گر دست یابم بدو روز کین — کنم ارغوانی بخونش زمین
کنون ای سر بانوان جهان — نگردم ز سوگند خود بیگمان
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش — زبان را ز سوگند یزدان مکش
برو دل بسوگند گستاخ کن — بخنجر ورا گوش سوراخ کن
جو از خنجرت خون چکد بر زمین — هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت — ز سوگند و پیمان درستی گرفت

گرفتن گیو گودرز پیران را و فرستادن نزد افراسیاب

بدو گفت اکنون برو باز جای — جو ماندت زمانه در آید ز پای
چنین گفت پیران از آن پس بشاه — که نتوان پیاده شدن با سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز — چنان دان که بخشنده جانی تو نیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه — چرا است گشتی با آوردگاه
بسوگند یابی مگر باره باز — دو دستت ببندم ببند دراز
که نگشاید این بند جز هیچکس — گشاینده کلشهر باشدت بس
کی مهتر بانوان تو او ست — ازو نیست پیدا ترا مغز و پوست
بدو گشت همداستان پهلوان — بسوگند بخشید اسپ و روان
بدو داد اسب و دو دستش ببست — از آن پس بفرمود تا برنشست
روان گشت غمگین از آنجایگاه — در اندوه مانده ز شاه و سپاه
وز آنسو جو آگه شد افراسیاب — برو تیره شد تابش آفتاب
بزد نای و کوس و سپه برنشاند — ز ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان — همیجست برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان جایگاه — که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید — بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه — کی آمد ز ایران بدینجایگاه
نبود آنگهی کین ز جنگ آوران — که بگذشت زینسان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد — که اینجا سیاوخش دارد نژاد
کسی را دل و رای پیران مباد — که او داد خود ملک توران بباد
بگفتم بکش خسرو شوم زاد — بدان تا نماند ز تخم قباد
سپهرم بدو گفت کای شهریار — نبد هیچ لشکر بجز گیو یار
یکی گیو گودرز بود و دست کس — بگیو ایچ لشکر ندیدست کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه — همیرفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید — سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون — سر و ریش و یالش همه پر ز خون
کمان برد کو گیو را یافتست — به پیروزی از پیش بشتافتست
جو نزدیکتر شد نگه کرد شاه — چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ — بگردنش بنهاده بر پالهنگ

بپرسید ازو مانده اندر شگفت — غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
که چون بود ای پهلوان بازگوی — ز کردار آن بدرگ تندخوی
بدو گفت پیران که شیر ژیان — نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار — کجا گیو تنها بد ای شهریار
بدان انکه او برد بد روز جنگ — ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران — همیکوفت چون پتک آهنگران
با سپ و بیال و عنان و رکیب — چه اندر فراز و چه اندر نشیب
همی نیز همی کشت گردان ما — نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ — فزون زانکه بارید بر سر ز تیغ
تو گفتی که گشتت با گرز جفت — و یا رفت در گلستان و بخفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه — بجز من ندید پیش او کینه خواه
گریزان شدم تا بدادش کمند — بیفکند و آمد سرم را ببند
پراکنده شد دانش و هوش و بخت — بخاک اندر آمد تن و توش و تخت
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست — برافکند بر زین و خود برنشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید — یکی داغ بر جان من برکشید
بخواهست برید از تن سرم — فرنگیس گشت آنگهی یاورم
نبرید سر لیک برید گوش — دو دستم ببست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه — بداد ار مرا کام و تخت و کلاه
مرا داد از ینگونه سوگند سخت — بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
کسی را نگویی که بگشای دست — همیرو چنین تا بجای نشست
ندانم چه رازست نزد سپهر — بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب — بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند — سپهدار پیران و خامش بماند
از آن پس بمغز اندر آورد باد — بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز و آن دیوزاد — شوند ابر غرنده یا تندباد
فرود آورمشان ز ابر بلند — هم اکنون سرانشان درآرم ببند
میانشان ببرم بشمشیر تیز — بماهی دهم تا کند ریزه‌ریز

آمدن افراسیاب و رسیدن کیخسرو بجیحون

چو کیخسرو ایران بجوید همی — فرنگیس باری چه پوید همی
چو گفت این بر انگیخت از جای خویش — تو گفتی ز خشم اندرون داشت نیش
خود و سرکشان سوی جیحون کشید — همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب — عنان را بکش تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو ز جیحون گذشت — غم و درد ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان — که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمهٔ تور و از کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارسان — نماند بدین بوم و بر شارسان
وز آنسو که بد گیو با شهریار — نکردند آرام در ره گذار
رسیدند چون گیو و خسرو بآب — همیبودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باج خواه — که کشتی بیارد بنزدیک شاه
نویدی کجا باد و بانش نوست — نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت با گیو پس باج خواه — که آب روان را چه چاکر چه شاه
همی گر گذر بایدش زاب رود — فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه — گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باج اندکی — ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو و راسب سیاه — و یا این پرستار یا تاج شاه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد — سخن زین نشان ناگهان اندر خورد
ترا از خرد گشت بهری بدی — ازین پس کجا شاه شهری بدی
تو گر باج از شاه خواهی همی — بباج افسر ماه خواهی همی
وگر باج شاهی و طوق و کمر — نزیبد ترا ای سگ بدگهر
ازین گونه گفتار ناید بکار — پسنده نباشد بر نامدار
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را — که کوتاه گردد تگ باد را
چهارم که جستی بکشتی زره — زره خواستی یافتی زین گره
نگردد چنین آهن از آب تر — نه آتش بود بر برو کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر — همی باج خواهی بدین آبگیر

کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین پادشاهی درشتی ترا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت اروند رود / همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / تو با روشنی بادی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی
بیدآب کی بسپرد بر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من بشوم کشته یا مادرت / گرانی نباید که گردد سرت
ز مادر تو بودی مراد جهان / که بی شاه بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین آب بر دل مکن هیچ یاد
که جز بیگمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند تان و ماهی خورد / و یا زیر نعل اندرون بسپرد
شود رنج مغز سالم من بباد / پسنده نباشم بر پاک زاد
بدو گفت خسرو همینست و بس / بنالم به یزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
به یزدان چنین گفت شاهم تویی / نماینده داد و راهم تویی
بهر نیک و بد بنده را دستگیر / هم از دیو و جادو هم از تیغ و تیر
بآب اندرون رهنمایم تویی / بخشکی همانست و پایم تویی
درستی و کژی مرا از تست / روان و خرد سایه فر تست
چو بر گفت این راز دل با خدای / برآمد بر آورد بر اسپ پای
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / برفتند هر دو بکردار شیر
ز دریا گذشتند هر سه سوار / فرنگیس و گیو و شه نامدار

گذشتن گیو و کیخسرو و فرنگیس از آب جیحون

جهانجوی خسرو سر و تن بشست / یکی پایگاه پرستش بجست
بران نیستان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
چو از آب کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شده همچو پر
بیاران ازان پس بگفت این شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن ورو لب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمند از مردمان نشمرد
پشیمان شد از توم کشتار خویش / تبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتی بخیره گذشت / بباد هوا بادبان برفراشت
بپوزش بیامد بر شهریار / چو آمد ز آب اندرون برد بار
همه هدیها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم از کم خرد / تو گفتی که این آب مردم برد
چنین پایه و مرد با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
نداری کنون هدیه تو بباد / رسد روز کین روز آری بیاد
مکافات یابی ز کردار بد / تن تو همی گرز و خنجر سزد
چنان خوار برگشت ازو رودبان / کجا جان همی گفت بدرود مان
چو آمد بدانجای خود باج خواه / همانگه ز توران بیامد سپاه
بنزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد شد بر باجخواه / که چون یافت آن دیو بر آب راه
بدو داد پاسخ که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
نه دیدیم نه نشنیده ایم اندرین / که گردی کسی ز آب جیحون گذر
بهاران و این آب با موج تیز / که ماهی ازین آب گیرد گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی همی بود شان در کنار
ازان پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افگن بآب
بپیمن تا کجا یابی از وی نشان / شد سپید یا مانده آن جنگیان
بدان تا بپایمشان زود باز / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی / که ایدر بچنگال شیر آن شوی
همانا که از گاه سیر آمدی / که ایدر بچنگال شیر آمدی
از ایران بیامد یکی مرد گرد / ز توران بدینگونه خسرو ببرد
اگر ز آب جیحون بدانسان روی / بجوی بسی نامداران روی

چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و فریبرز و آن انجمن
همه جمع گردند ایران سپاه / چگونه بود آنگهی حال شاه
همانا که لشکر ز نهصد هزار / فزون بود گردان خنجر گذار
تو دیدی که رستم بایشان چه کرد / بکین سیاوخش گاه نبرد
ازین رو دنا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند / از ایران کنون نیستت هم گزند
سیاوخش را خون بخشید باز / نخواهند کشتن دگر کینه ساز
همان نیز بردند فرزند او / ز گیتی همین بود شان آرزو
ز هومان چو بشنید افراسیاب / ز دیده فرو ریخت بسیار آب
پر از خون دل و دیده گشته باز / برآمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد برم / جهان چند ازو شاد خندید خرم
فرستاد کان جست کرده سوار / خردمند و بینادل و دوستدار
نوندی ز هر سو برافگند گیو / بدو نامه از شاه و از گیو نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر نامه نام ور کیقباد
گزین کرد ازان نامداران بزم / بگفت انچه پیش آمد از بیش و کم

پیغام فرستادن گیو نزد کاوس شاه و گودرز از آمدن کیخسرو

ازیدر برو گفت تا اصفهان / بدان جای شاهان و جای مهان
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد برم / که بادی بجست از بر او نرم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و آمد براه
هیونان کفک افگن بادپای / بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان / نخستین بیامد سوی اصفهان
بشد نزد گودرز و نامه بداد / جهان پهلوان نامه را کرد یاد
ز بهر سیاوش ببارید آب / همی کرد نفرین بافراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زیال هیونان بپالود خوی
چو آمد به نزدیک کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بدان نامه گیو گوهر فشاند
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
ازان روی گیتی مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر ز زر / زبر اندرون چندگونه گهر
یکی یاره با طوق و با گوشوار / ز پیجاده کرده سراسر نگار
بزر و بگوهر بیاراست گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست / بیاراست میدان و خود بر نشست
جهان پیر آواز بر خواستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش / چه بیگانه مردم چه هشیار خویش
چو آمد بدیدار با شاه و گیو / پیاده شدندش بزرگان نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوخش فریاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو کور باد / روان سیاوخش پر نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
از انجایگه شاد گشتند باز / فروزینه شد بخت گردن فراز
سپهدار گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارنده خواب و جنگی تویی / که چاره‌گر مرد زنگی تویی
پس آنکه بشادان بخوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه و نشست
بهشتم سوی گاه کاوس شاه / همه شادمان برگرفتند راه

پذیره شدن ایرانیان شاه کیخسرو را

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار برخواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او / برآسوده گشت آن دل ریش او
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین گفت خسرو که آن کم خرد / بید روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بستود و چندی نگفت / هنر با خرد کرد دم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او / بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر ویژه ابری بود نوربار / نباشد گشنده بدید و دو شدار
نخواند مرا موبد از آب پاک / جو نفرستمش چون پدر زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی بود / بتوران مرا جست و رنج ازو بود
سرافراز دو پهلوان سپاه / پس ما بیامد جو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهندوستان بت پرست
کمانی بنیروم که مر گز نهنگ / ز دریا بدان سان برآید بجنگ
سپه را جو بر خاک ریزان شدند / از و پهلوانان گریزان شدند
دگر باره پیران بیامد چو شیر / میان بسته و بادپایی بزیر
بینداخت بر یال و بر کش کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
بخواهش گری رفتم ای شهریار / وگرنه سرش افگندی بزار
بدان کو ز درد پدر خسته بود / زبد گفتن خیره زبان بسته بود
همی تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود و بر ره نبودش درنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / بآب و بکشتی نیفگند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه بود شاد و روشن روان
یکی کاخ گشواد بد در سطخر / که گودرز را زابدان بود فخر
جو از تخت کاوس برخواستند / بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
باورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت بازوی شیر
برو گفت با طوس نوذر بگو / که هنگام شادی بهانه مجو
بزرگان و گردان ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان نو / نه بینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من / بدستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای را با تو دیو است جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر من نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیل تن / بدستوری نامدار انجمن
نبیره جهاندار شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
من ارشیر پرخاشجویم بجنگ / بدرّم دل پیل و چنگ نهنگ
همی بی من آیین و رای آورند / جهان را بنو کدخدای آورند
بنالم بدین کار هم داستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خوب بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی برست / که خسرو جوانست و گندآورست
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بویژه ز دشمن ندارد نژاد / همش فر و برز است و هم نام و داد
ز خشم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمانش خسرو نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد جو خسرو سوار / ابر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی طوس کم باد اندر جهان

دعوی کردن طوس و گودرز جهت پادشاهی

نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / بزد کوس زایوان بمیدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت گردان خنجر گذار
وز آن سو بیامد سپهدار طوس / ببسته ابر کوهه پیل کوس
بدش سی هزاران دلیر و جوان / به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز پیروزه نامی بگرد اندر نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / از ایران جو بد خیزد این کینه خواه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بایشان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همی روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
جو زین حال مر شاه آگاه کرد / سر از جنگ گودرز کوتاه کرد
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ / بگردیم با گرز و تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی جوید این را بخواب
جو بشنید گفتار کاوس راست / فرستاد کس هر دو پهلو بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت از شاه کای مرد پیر / منه زهر برنده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای زاهن میان / نباید کزین سودت آید زیان
شما پهلوانان ابی انجمن / بیایید هر دو بدین انجمن
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
جو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او گرد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند او / بفر و بچهر و با ورند او
ز مادر گر از تور دارد نژاد / هم از تخت شاهی بیچند نژاد
بایران و توران جو او مرد نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز و بالا و آن مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
جو شاه آفریدون کز اروند رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
سلیح من ار با منستی کنون / بر و یال تو کردمی غرق خون
بتیغ نبردی ترا آختی / ازین گفت بیهوده وارستی
میان کیان دشمنی افگنی / ازین خویشتن در منی افگنی
شهنشاه داند که او پادشاست / دهد تخت شاهی بدو کش سزاست
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
اگر تیغ تو مست شد ناشکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
وگر گرز تو داد برسنگ تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
نه خسرو نژادی نه والاسری / پدرت از صفاهان بد آهنگری
چو فرمان ما برد سالار گشت / پس ار گله داری سپهدار گشت
اگر تو ز گشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و شاهزاد
بدو گفت گودرز چندی مگو / که چندی نه بینم ترا آب رو
تو نوذر نژادی نه بیگانه / پدر زنده بود و تو دیوانه
فریدون ورا کاوه از کوه برد / نشانید بر تخت ضحاک گرد
مرا او ترا گفت پر راه جست / شهنشاه داند که خود شاه کیست

چو از طوس گودرز آن بشنفت / شهنشاه کاووس چیزی نگفت
بدو گفت گودرز کی پادشاه / تو دل را مگردان ز آیین راه
دو فرزند پرمایه رامش خوران / بر خویش بنشان تو مرد جوان
ببین تا ز مردو سزاوار کیست / که فرزند مرد و بدل در کیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / چو فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاووس کین رای نیست / که با برز و با فره ایزدیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دز بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجند از آهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تاج شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افگند سالار بیدار بن
بدین مرد و گشتند همداستان / ندانست ازین به کسی داستان
بدین مرد و جوینده یار است شد / ز پیش جهاندار برخواست شد
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپه اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر همان / بنزدیک شاه اندر آمد دمان

رفتن طوس نوذر و فریبرز کاوس بدز بهمن و بنومیدی بازگشتن

چنین گفت با شاه بیدار طوس / که چون من بوم با سپه پیل و کوس
همان برکشم کاویانی درفش / ز رخ لعل دشمن کنم چون بنفش
کنون همچنان من ز درگاه شاه / بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش / هوا سازد از سم اسپان بنفش
چو فرزند با فر و برز کیان / نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت شاه ار تو آیی به پیش / نگردد شمار آنچ برکم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / بود تاج و پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و بنشین ز پای
بر پیش بجوید کسی کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با پیل و کوس و درفش / ابا او سو[illegible] زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه / بر پیش اندرون پیل و طوس و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی / ببندی سوی دز نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت / زره در میان مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دز بد اندر هوا / نیارست پریدن اندر هوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / بتری چو آید بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشد بگرد دشمن آرد ببند
به پیرامن دز یکی راه نیست / ز آتش کسی را سر شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارگی برفروزد همی
کسی نیست کاید بسازد بسیج / نه بینم جز آتش گرم هیچ
نیارد ز گیتی کس این دز گرفت / شگفتی تر ازین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی / تو گر گفتی این دز نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جایی درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / بیامد پر از رنج رفته دراز
چو آگاهی آمد ز آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید کنون رزمساز
بیاراست پیلان و برخواست غو / بیامد سپاه جهاندار نو

رفتن کیخسرو و گیو بدز بهمن و بپیروزی بازگشتن

یکی تخت زرین زبرجد نگار / ببست از بر پیل بر استوار
بیالاش برساخت انگه درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همیگفت کامروز روز نوست / نشست جهاندار کیخسروست

جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
همی راند با فر یزدان سپاه / چنان تا بنزدیکی حصن شاه
چو نزدیک دز شد شه چیره دست / بپوشید درع و دبیرا بخواست
نویسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیامد بخت کیی برنشست
خداوند نیکی ده و رهنمای / که اویست جاوید برتر خدای
مراد او ورنگ و رای کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
که این دز در بوم آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک / سر انشان بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوانراست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دو وال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از خیل آهرمنم / بود فر داور جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دز تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنامه بر نیزه را کرد ساز
بسان درفشی برآورد راست / ز گیتی بجز فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند / بر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست / پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دز بر نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
چو داد ار نیکی دهش کرد یاد / مران جنگ را تیز رو گرد باد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش از دز آمد چو نامه رسید
همانگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دز برآمد طراک
تو گفتی که رعدست اندر بهار / و یا بانگ و یران شد از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
بدانست خسرو که دیو پلید / بیامد درین حصن با او کلید
فسونی ز بر داشت از بهر دیو / بخواند آنگهی شاه کیهان خدیو
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیر باران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی تیغ بار تگرگ / تگرگی که بردارد از میغ مرگ
سوی حصن کردند باران تیر / خروش آمد از مرد برنا و پیر
به پیکان بسی کشت دیوان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
ازان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بفر جهاندار پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین / [illegible]
در دز چو پیدا شد و دید شاه / برآمد از و بانگ فریاد خواه
برآمد بدر شاه آزادگان / ابا [illegible] ادگان
یکی شهر دید اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
[illegible] شسته آمد ز دیوان [illegible] / نگون اندر آورده برپای [illegible]
از انجا که آن روشنی بردمید / سراسر شد آن تیرگی ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی دید گنبد بابر سیاه
دراز او پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون بکردار یکتازی اسب / برآورد بنهاده آذرگشسب
نشسته بگرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
ببردند نزدیک خسرو نماز / بپرسید و بنواختش سرفراز
ز دیوان شکایت نمودند چون / که گردند این بوم ما سرنگون
شه انجا برآسود یک چندگاه / بدید از آن موبدان و سپاه
بدانش رسان کرد چندان ارنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت ازانجا براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرومانده اندر شگفت — که خسرو چنان برز و بالا گرفت
همه مهتران یکیک با نثار — برفتند شادان بر شهریار

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر — ببوسید روی برادر پدر
بران تخت پیروزه بنشاندش — چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش — همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیشش جهاندار گرز — زمین را ببوسید و او را بُرز
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش — بنیک اختر این کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کار کیست
سفارش همی کاویانی درفش — همین کوس و پیلان و زرینه کفش
مرا خواه بنواز خواهی بران — تویی شاه ایران و ما بندگان
ز گفتار چون پوزش آورد پیش — بپیچد ازان پیشه رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش — بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش — همین پهلوانی و زرینه کفش
نه پیچم سزای کسی از سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نیاید بکار — نه بیگانه خواستی شهریار
از انجا سوی شاه بنهاد روی — جوان بخت بیدار دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاووس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از در خسرو نیا را بدید — بخندید شادان دلش بر دمید
پیاده شده برد پیشش نماز — بدیدار او بد ورا نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت — نیایش سزاوار او بر گرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیده دشمنان تیره گرد
وز انجا سوی کاخ رفتند باز — ببخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند — زبان و روان پر درود آمدند
چو کاووس بر تخت زرین نشست — گرفته همی دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش — ز گنج و تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — بیکسو شد آن نامور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش براند — که خسرو بچهره جز او را نماند
تو پهلو برفتند پرمایگان — سپهدار و گردان و آزادگان
بشاهی برو آفرین خواندند — همه در و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدیدم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل تواند اشتن شادمان — نهانی همه رنج آرد زمان
بکوشی بیارای و بنشین بخش — مکن روز را بر دل خویش تخش
ترا داد فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ او بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است
یکی نیست در بخشش دادگر — فزونی نیابی تو انده مخور
سخن راند باید بدین داستان — دگرگونه از گفته باستان
بپالیز چون بر کشد سرو شاخ — سر تاج سبزش برآید ز شاخ
ببالای او شاد باشد درخت — که پیوندش پیدا دل و نیک بخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز — کزین سه گذشتی سه چیزست نیز
هنر با نژادست با گوهرست — سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده کسی دیده بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود — نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — چو بخشش بود پاک پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار — که گوهر بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت — شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — برآساید از آز و از رنج و غم
بمرگی که از مرگ مر چاره نیست — ازو هولتر هیچ پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بی بی نیاز — همش بخت بیدار و دولت بساز
چو کیخسرو شاه بر گاه شد — جهان یکسر از شاه آگاه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از بن و بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده — خداوند تاج و کیان زاده
همه شاه شهران و نام آوران — بیامد به پیشش ز گرد جهان
نبد در جهان کس بهنگام او — کجا سر نیاورد در دام او
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد — ازو شد جهان شاد و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد — دل دردمندان ز غم شاد کرد
ز ابر بهاران ببارید نم — ز روی زمین جمله بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب — سر دشمنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه — ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سویی — ز هر نامداری و هر پهلوی

آمدن زال و رستم از سیستان پیش شاه کیخسرو

چو آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال سام نریمان بهم — بزرگان کابل همه بیش و کم
سوی دیدن شاه رفتند شاد — بزرگان و گردان نیکونهاد
به پیش اندرون زال با پیلتن — درفش از پس پشت با انجمن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه — که آمد ز ره رستم نیکخواه
دل شاه شد زان سخن شادمان — سراینده را گفت بیدار مان
کزویست پرورد کار پدر — ازویست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس — برفتند با نای و رویین و کوس
همه لشکر از جای برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلو بپهلو پذیره شدند — همه با درفش و پذیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه — چنان پهلوانان و خاصان شاه
درفش تهمتن چو آمد پدید — بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس — ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند — ز شادی برو آفرین ساختند
گرفتند سرپه ورا در کنار — بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند ازو بر فرامرز روی — گرفتند شادی بدیدار اوی
از انجایگه سوی شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر دوید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کی پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی — بگیتی خردمند و خامش تویی
سر زال ازانپس ببر در گرفت — ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گو از تخت کیان برنشاند — بسرشان همی در و گوهر فشاند
نگه کرد رستم سراپای او — نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد — ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار — جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور — بدین فر مانند تو با پدر
ازانپس چو از تخت برخاستند — نهادند خوان و می آراستند
ز درج شبه سر چو شب باز کرد — بپیرایه پیروزه ساز کرد
بتی گشت گیسوش مشک سیاه — زنخدان ناهید و رخ گرد ماه
برفتند هر کس بجای خود — ز نام آوران و بزرگان رد
بنزدیک شه زال و رستم بماند — بجز پاسبان دیگر آنجا نماند
جهاندار تا نیمه شب نخفت — گذشته سخنها همه باز راند
چو خورشید تیغ از میان بر کشید — شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان — ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان — چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت   بآباد و ویران همه برگذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود   تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش بگنج   ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت   جهان بود و مردم نیک بخت
همی بدره و جام می خواستی   بدینار گیتی بیاراستی
از آنجا سوی شهر دیگر شدند   همان با می و تخت و افسر شدند
چنین تا در آذرآبادگان   بشد با بزرگان بیدار جان
همی باده خورد و همی تاخت اسب   بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت   بآتشکده در نیایش گرفت
از آنجا خود و پیلتن با سپاه   نهادند پس سوی کاوس شاه
نشستند با جام بهم شادمان   بنودند جز یک زمان شادمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو شاه جهش سوی خاور گرفت   همه رخت دینار و گوهر گرفت

سخن گفتن کاوس و زال و رستم با کیخسرو در کار افراسیاب

همان هور رخشان برآورد چاک   بگستر دیاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی   دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم   همیگفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد   برآورد از ایوان ضحاک گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودک خورد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب   تبه گشته از کین افراسیاب
کنون بشنو ای پور فرخنده بخت   سزاوار تاجی و زیبای تخت
ترا ایزدی هر چه بایست هست   ز دیدار و بالا و از زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری   ز شاهان بهر گوهری بهتری
میان را ببندی بخون پدر   نه بینی بتوران زمین بوم و بر
بپردازی از رنج افراسیاب   برخشنده روز و بهنگام خواب
چو بشنید خسرو بپیچید سخت   فرو ریخت از دیدگان تخت
رخش گشت پر خون و دل زرد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بکاوس کی گفت کای شهریار   بفر تو کردم همه راست کار
چنان چون تو فرمایی ای نامور   میان را ببندم بخون پدر
بدو گفت کاوس کای جان من   نباید که پیچی ز فرمان من
دلم از تو سوگند خواهد همی   که خو چند گردد بدان اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب   نیاری سر از کین او در بخواب
بخویشی او در بر او نگروی   بهیچ و گفتار کس نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب   به پیش ار فراز آیدت گر نشیب
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه   نگردی بگفتار با او ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست   خرد را بجان تو پیوند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه   بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بناهید و خورشید و امید و بیم   بنور بهشت و بنار جحیم
بپیمان موبد بعهد روان   بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون و آیین جم   بخون سیاوخش و جان تو هم
بجایی که خون سیاوش بود   فرو ریخت ناکاردیده گرو
که هرگز نپیچی بسوی بدی   نپردازی از فره ایزدی
میانجی نجویی بجز تیغ و گرز   تنش بسته داری ببالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان   سوی آتش آورد روی روان
بدارای دارنده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بشمشیر و بخت و بخورشید و گاه   بمهر و بتخت و بدیهیم و جاه
بخون سیاوخش و نور بهشت   بجایی که گور فریدون سرشت
که هرگز نپیچم سر از مهر او   نه بینم بخواب اندرون چهر او
نسازم بدان راه گور فراخت   ز آیین او جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن   دل و جان بدین کینه آراستن
میانرا ببندم بدین کار سخت   مگر یار باشد خداوند بخت
نیاسایم از جنگ او یک زمان   مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خشنود گردم بتخت و کلاه   نه آرام گیرم به بیگاه و گاه

مگر کو ز روی زمین گم شود   روان سیاوخش خرم شود
سروش خجسته بگوید مرا   گر از روی بخت بپوید مرا
گر ایاک باشد ز خون پدر   بگنج و بتخت جهان در نگر
بر ابریشم و زین برنگیرم دل   همی تا بود در جهان آب و گل
برین گفته من گواهی دهید   خرد را بدین پادشاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی   بمشک آب بر دفتر خسروی
گوا گشت دستان و رستم بدین   بزرگان لشکر همه هم چنین
بزنهار در دست رستم نهاد   چنان خط و سوگند و آیین و داد
بزرگان همه آفرین خواندند   شگفتی ز فرش فرو ماندند
وز آنجایگه خواب و می خواستند   یکی مجلس از نو بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می   بزرگان بایوان کاوس کی
جهان سر بسر شادمانی گرفت   جهان فره خسروانی گرفت
جهاندار هشتم هم ایدون نشست   بر آسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر   برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب   خروشان همی دید دیده پر آب
همیگفت کای دادگر یک خدای   خداوند روزی ده رهنمای
توانا تویی بر همه کارها   تو آسان کنی رنج و تیمارها
بروز جوانی تو کردی رها   مرا از دم تیز جنگ اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه   نه پرهیز دارد نه شرم از گناه
بویران و آباد نفرین اوست   بلا بر زمین تخم و آیین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت   برین مرزباران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست   سر بیگناهان پر از کین اوست
تو دانی که او را بدی گوهرست   همان بدنژاد است و بدگوهرست
ندارد دلش خویشی با خرد   به بیداد جان را همی پرورد
همه رای بد باشد آیین او   خرابی بود در جهان دین او
ز خوی بدش دیده گریان شود   ز دستش دل خسته بریان شود
بکین پدر بنده را دستگیر   ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
از آنجایگه شد سوی تخت باز   بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران تخم   جهانگیر و خنجرگذاران تخم
بپیمودم این مرز ایران باب   از این مرز تا خوان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دل شاد بود   توانگر بد و بومش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم   که پر درد از و گشت جان و تنم
چه بد بود آن بد که با من بکرد   بجان سیاوخش زنهار خورد
بدختر از و رنج و سختی رسید   میان برادر به خنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزادمرد   سرش را بخنجر همی دور کرد
بایران زن و مرد بد باخود   ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید   بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید   بکوشید و رای پلنگ آورید
مرا این هم از پیش پرد نشود   ز جنگ یلان کوه هامون شود
ز توران بگردانم این تاج و گاه   بهشت بلندش بود جایگاه
چگونید این را چه پاسخ دهید   همه یکسره رای فرخ نهید
ورا بود بر این بدی پیش دست   مکافات این بد نشاید نشست
گر این گفته را دادست ره بسپرید   وگر نیست از خاطرم بسترید
چو پاسخ بزرگان بیاراستند   پر از درد از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش   جهان را یکی تازه بنیاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست   غم و شادمانی کم و بیش تست
زنادر همه مرگ را زاده ایم   همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن   ز گودرز و از طوس و از پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان   که دولت جوان بود و خسرو جوان
بایشان فراوان بکرد آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرون تیز چندی سپهر   چو خورشید از کوه بنمود چهر

شهنشه همه موبدان را بخواند   سخنهای شایسته چندی براند

شماره کردن شاه کیخسرو لشکر را

دو هفته در بار دادن ببست   بنوبی یکی رایش آمد بدست
بفرمود خسرو بروزی دهان   که گویند نام کهان و مهان
سزاوار آزمشت نام گوان   چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین فریبرز بد پیش رو   کجا بود شایسته شاهی نو
ز خویشان کاوس هشتاد مرد   دلیران و گردان روز نبرد
سرانگور ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری   همه گرزدار و همه لشکری
ز رسپ سپهبد نگهدارشان   که بد بر همه کار تیمارشان
سه دیگر چو گودرز کشواد بود   که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت   دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان   فرازنده اختر کاویان
دو سی و سه از تخمه گژدهم   بزرگان و سالارشان گستهم
ز تخم گرازه صد و پنج گرد   نگهبان ایشان هم او رنج برد
ز تخم فریدون دو چل بود مرد   دلیران جنگی بروز نبرد
چهل بود مهتر ز تخم پشنگ   که زوبین بدی شان از ایشان بجنگ
نگهدار ایشان همی بود زیو   دلیر و هشیوار بد گرد نیو
بروز نبرد او بدی پیش کوس   نگهبان گردان و داماد طوس
بزرگان اصطخر هفتاد مرد   همه گرد و گردنکش و شیر گرد
بایشان نگهدار فرهاد بود   که در جنگ سندان و فولاد بود
دگر بایه ور گیو گودرز بود   که تا بش یک سپه مرز بود
کن رنگ با پهلوانان چنین   زواره فرامرز با آفرین
چنان بد که موبد بدانست مر   ز بس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار   همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید   ز پهلو سوی دشت هامون شوید
سر ماه باید که از کرنای   خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهید   همه شادمان سر بتوران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین   سپه سربسر خواندند آفرین
که مانند کانم و شاهی تراست   سر گاو تا برج ماهی تراست
قبله بهر جا که بودش یله   بلشکرگه آورد یکسر گله
بفرمود سر گو کمند افکنند   سر بادپایان ببند افکنند
از آن پس جهاندار پیروزگر   ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت   که گنج بزرگان نباید نهفت
سزاوار هر نامدار از سران   ببخشید زر و درم بیکران
بکیخور فرمود پس شهریار   که از جامه و جام گوهر نگار
بیاورد صد جامه دیبای روم   همه پیکر از گوهر و زرش بوم

داد طلب خواستن کیخسرو در جنگ تورانیان

پرستنده صد با کلاه و کمر   بجام اندرون چند گونه گهر
کجا پهلوان خواند افراسیاب   به بیداری او شود سیر خواب
که هست این بهای سر بی‌بها   بلاشان دژخیم نر اژدها
نهادند پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
سر مرد و اسپش که آرد بگرد   بلشکرگه ما بروز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای خاست   همان کشتن اژدها را بخواست
همان جامه برداشت انجام   بجام اندرون در و لعل و گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار   که بادی چنین جاودان کامکار
دگر گفت کیخور را شهریار   که آور دو صد جامه زرنگار
همه خرد دیبا و صد پرنیان   دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آزادهم   از آن پس دو چندینش برنهم
که تاج تژاو آورد پیش تخت   و یا پیش این نامدار انجمن
که از اسیابش بسر بر نهاد   ورا خواند بیدار و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز   کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و هدیه‌ها برگرفت   از او ماند و ماند انجمن در شگفت
بدو آفرین کرد و بنشست شاد   که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام   ده اسپ مکلل بزین و لجام

ز پوشیده رویان ده آراسته   بیاورد کیخور آن خواسته
چنین گفت پس دار شاه رمه   که اسپان و این خوبرویان همه
کسی راست کو سر به پیچد ز تاو   دل شیر دارد دو زور گاو
پرستنده دارد و اورد جنگ   کز آواز او روم گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش چو غرو برفتن تذرو
یکی بار رویت نام اسپنو   سمن پیکر و دلبر و مشکبو
بباید زدن پیچ او را بتیغ   که از تیغ باشد چنان جان دریغ
بخم کمند ار گرفته کمر   بدانسان بیارد مر او را ببر
بزد دست بیژن بدان هم بهم   بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
از او شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد
خنک گیو گودرز بادو دمان   که دارند همچون تو روشن روان
جهاندار از آن پس بکیخور گفت   که ده جام زرین بیار از نهفت
بشاه نهادند بر جام زر   ده از نقره جام تا سر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد   ز پیروزه یک جامی از لاجورد
عقیق و زمرد برو ریخته   بمشک و گلاب اندر آویخته
پرستنده و با کمر ده غلام   ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هر آنکه تاو   بود در پرستش زور و جنگ تژاو
سرش را بدین رزمگاه آورد   ز پیش دلاور سپاه آورد
بیزد بدین گیو گودرز دست   میان جنگ آن پهلوان از نشست
گرانمایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیش وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
از آن پس بکیخور فرمود شاه   که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برآمیز دینار و مشک و گهر   پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خرد دیبای پیکر بزر   یکی افسر و چپر وانی کمر
چنین گفت این هدیه آن را که رنج   ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا لب کاسه رود   دهد بر روان سیاوش درود
ز هیمه یکی کوه بیند بلند   فزونست بالای آن صد کمند
چنان خواست کان راه کس نسپرد   ز توران بایران کسی نگذرد
بباید یکی را بدانجا شدن   همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه   پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست   برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید شوم ز رزم   برزم اندرون شادمانم چو بزم
همان خواسته گیو را داد شاه   بدو گفت کای نامدار سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد   چنین باد و بی تو نشیمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ   که کیخور پیش آورد بیدرنگ
هم از جنگ صد دانه خوشاب جست   که آب فسردست گویی درست
ز برد و پرستار پنج آورید   سر جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آن را رسد   که بر جان پاکش خرد یادگار
دلیرست و بینا دل و جنگجوی   نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب   ز پیمش نیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن   که باشد از این نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست   بدان راه رفتن میان را ببست
چو روی زمین گشت چون پر زاغ   بر افروخت خسرو بایوان چراغ
سپهبد چو آمد بایوان خویش   سپاهش همه سر نهادند پیش
می آورد و رامشگران را بخواند   همه شب همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس   بابر اندر آمد خروش خروس

آمدن رستم زال نزد کیخسرو و سخن گفتن با بلدگرا

تهمتن بیامد بنزدیک شاه   از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم   همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین   که ای نامبردار با آفرین
بر زابلستان یکی شهر هست   که تور فریدون بدو برد دست
فراوان در او مرز همچون بهشت   دبستان بسیار با باغ و کشت

جهانیست از خوبی آراسته / ورو بیکران لشکر و خواسته
جهاندیده دستان گسترده کام / مران مرز خرگاه خواند بنام
ز یک نیمه بر هند دارد گذر / بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر
دگر نیمه رامش سوی مرز چین / به پیوسته با ملک توران زمین
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / که او داشت از فر یزدان بهی
ازان پس همه ساله زان بوم و بر / خراجش بما آمدی سر بسر
چو کاووس شد پیدل و پیر سر / بپیچید از نام و فر و گهر
گرفتند آن شهر تورانیان / کس آنجا نماندند از ایرانیان
همی باج و ساوش بتوران برند / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بد اغرز پلیت گنج / تن نیکنامان از ایشان برنج
زبس غارت و لشکر و تاختن / بید کار توران بپرداختن
کنون شهریاری ایران تراست / یکی نامور دشت نیشتران تراست
ور لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باج نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آغرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین برشکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی همیشت راه
تو آن نامداری که ایران سپاه / ببخت تو شادند و هم پیشگاه
تویی پرورانندهٔ باب مرا / تو به دانی ای نامور بهترا
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاه گران / چنان چون بباید ز جنگ آوران
بگو تا بدین کین ببندد کمر / که هم پهلوانست و پرخاشخر
ز خرگاه تا بوم هندوستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
کشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان رسد شست او
چو از شاه بشنید رستم سخن / دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
همین تاج و تخت تو فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار / که خوان از خورش کن خوانسار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز آواز بلبل همی خیره ماند
بدینگونه هم روز بگذشت و شب / بیاد شهنشاه بگشاد لب
درفش شب قیرگون شد نگون / دمید آتش از گنبد آبگون
که آن چادر زرد بر سر فکند / هوا قیرگون جامه از بر بکند
همان هور تابان بر آمد ز کوه / براننده آمد ز گفتن ستوه

نظاره کردن شاه کیخسرو لشکر را

بنیرو بر آمد ز درگاه شاه / زده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / بر آمد خروشیدن کاودم
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجرم اندرست آفتاب / و یا گشته خم ماه نو اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره زمین را ندید
ز دریا تو گفتی که برخواست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
نهادند بر کوههٔ پیل تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر تخت شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / مران تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت زر / ز خوشاب و لعل و زبرجد کمر
همیزد میان سپه پیل کام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی جام از لعل بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بجز پادشاهی روا / نشستن بگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت / بدان تا سپه پیش او بر گذشت
نخستین فریبرز بود پیش او / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با برز و فر / سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بدو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز شاد رستی مباد / بیاز آمدن باز پیروز و شاد
پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و به شمشیر بود
ابا لشکری نامدار و سوار / همه پهلوانان که کارزار
سوی راستش بد سرافراز گیو / چپ او همی رفت رهام نیو
پس پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته زان شیر پیکر درفش
سپاه از پس پشت آن سرفراز / بر افراشته نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر / برافراخته نیزه را پیل بر
پسر داشت گودرز هشتاد و شصت / از ایشان نبد جای بر پهن دشت
بهر یک ازان بد سر لشکری / برابر بدان هر یکی کشوری
پس پشت هر یک دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سرکشان زیر فرمان اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / همان گیو و بر لشکری هم چنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
بجنگش همه تیر بودی بچنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بسندان شدی / بر پیل و ببر و نهنگان شدی
ابا لشکرش آراسته / پر از گرز و شمشیر بر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
بسی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز گوش / که با رای دل بود و با مهر و هوش
یکی گرز دار از نژاد همای / بهر جا که جستیش بودی بپای
سپاهی ز گردان کرد و بلوچ / سگالیده جنگ و بر آورده کوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید / بجنگ اندرون کشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / رده برکشیده سپه برد و میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
پس او سرافراز فرهاد بود / کزو لشکر خسرو آباد بود
پسر را بکردار پروردگار / بهر جای بودی نگهدار و یار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دید آن نشست و سرگاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیو کان / پس او همی رفت با دژکان
درفشش همان بود پیکر گراز / سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و گردان دشت / بشاه آفرین کرد و پس برگذشت
ازو شادمان شاه گردن بلند / بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و کندآوران
درفشی پس پشت پیکر همای / همی راند چون باد لشکر ز جای
مرانکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیدند پر همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس او نبرده فرامرز بود / که با فر و با گرز و با ارز بود
ابا پیل و کوس سپاه گران / همه جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر وز کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
ببالای سر بر درفشی بزر / که کس را نبودی از رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدست او رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و روشن روان / بماند بتو تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همیکرد با او بسی پند یاد
بدو گفت بر کش سوی هندوان / همان مرز خرگاه تا جادوان

ببردار قنوج و کشمیر و هند / یکی رای سپهبد بهندی برند
ز تورانیان هر که آنجا بود / اگر پهلوان گر سپهبد بود
هر آنکس که با تو بجوید نبرد / سراسر بر آور سر ایشان بگرد
تو بی شاخ آن پهلوانی درخت / کجا نام جوید خداوند بخت
سراسر همه هند و سیستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
بهر جایگه یار درویش باش / همه نام با مردم خویش باش
بیابان بنیک تا دوست از تو کیست / خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی / که فردا ترا تیره آرد بروی
ترا دادم آن پادشاهی / بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به بیرنج کس را تو منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / نگر دل نداری بگیتی نژند
سرای سپنجست ناپایدار / نماند کس اندر جهان کامکار
مرا و ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تندرست / سه دیگر به بین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالانت پر دود باد
فرامرز روشن دل پهلوان / که در جنگ هرگز نگشتی نوان
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره شد رو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بنازید بر سوی راه دراز
لبی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باش چون ماه نو
سحرگه که این پرده لاجورد / ز چهره برافگند یاقوت زرد
زمین همچو زراب شد کیبرو / تبا پیدر خشان ز برج بره

روان شدن فرامرز با سپاه به تسخیر مملکت خرگاه

سپهبد فرامرز کشورگشای / بیامد نشست از بر بادپای
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بتفت
همی پند دادش ز گفتن بسی / که خیره میازار جان کسی
بهر جا که باشد یکی نام جوی / نوندی فرست از پرش بوی
نخستین بنرمی سخن گوی گفت / بخوشی برون آر ما راز نهفت
چو کارت بنرمی نگردد بکوی / درشتی کن آنگاه و پس جنگجوی
چو پیروز گشتی تو خون ریختن / مفرمای بر مردم آمیختن
بیامو خوشی رزم و بزم و خرد / همیخواست کز روز رامش برد
از آن پس بید رود با یکدگر / لبی بوسه دادند بر روی و بر
کسی کردش آنگاه و خود بازگشت / بران باره تیز تک بر نشست
گرازان بیامد بپرده سرای / سری پر ز داد و دلی پر ز رای
زمین را ببوسید در پیشگاه / ز دیدار او شادمان گشت شاه
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افگند می
همی گفت شادی ترا مایه بس / بفردا نگوید خردمند پس
کجا تور و سلم و فریدون کجات / منوچهر و جمشید و ایرج کجاست
همه نابدیدند با خاک راست / نگه کن که جاوید گیتی کراست
بپوئیم و رنجیم و گنج آگنیم / بدل بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام از و بهره خاک است و بس / رهائی نیابد ازین خاک کس
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود بشمرد روز پی
بگوئیم تا برگشد نای طوس / تبیره بر آرد ابا بوق و کوس
شود تازیان سوی توران بکین / کند خارسان مرز ماچین و چین
بگوئیم تا رای گردون سپهر / درین جنگ سوی که باشد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود
اگر یار باشد جهان آفرین / بتیغ از عدو باز جوئیم کین
جهانجوی چون شد سرافراز کرد / سپه را بدشمن بباید سپرد
سرشک اندر آید بمژگان زرشک / سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود / ز پیشی جهاندار ترک آن بود
چو بیکام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا نامدار / نباشد خرد باد لش سازکار
گرش زار زو باشد ار دهر / جهان آفرین را نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود زار زو مای او دل گسل

کسی را کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی / به بینی سر مایه بدخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت والای خویش

رفتن طوس با لشکر ایران بجنگ افراسیاب

بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
چنین گفت با طوس شاه جوان / که بسیچ و رو سوی توران روان
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور بر آمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آوای اسپان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افر و گرز و رای / بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان و با طوق و افسر شدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
بر آنگونه تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
بجنبید یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید تابان ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد بسوی شاه برد
بایشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کی نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
نیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد / بکوشید جز با کسی همنبرد
نباید نمودن بکس درد و رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گران ره روی خام گردد سخن
در انجا فرود است و با مادرست / بدو لشکری کش کند آورست
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بن پاک مانده بود / جوان بود و هم سال و فرخنده بود
کنون در کلات است با مادرش / یکی لشکری کش کرد اندرش
نداند ز ایران کسی را بنام / از آن سو نباید کشیدن لجام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار و تنگ
همه مرد جنگ است و گرد و سوار / بکوهی بزرگ و بتن نامدار
بر او بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیر آزدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد شیر و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم نیکخواه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و خسرو و موبد پاک تن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز درد دل خویش و از رنج و تاب
روان طوس منزل بمنزل سپاه / همی راند تا پیشش آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه جرم
سپاهی که بود از پس اشتر / همان پیل بانان پرخاشخر
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا چه گوید سپهدار طوس
که این پند آیدت زین دو راه / بفرمان رود یا براه سپاه
چو آمد سر سرکشان طوس نرم / بگفتند از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بتندی دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم ارمیم
چپ و راست آباد و آب روان / همانا چه جوئیم رنج روان
مرا بود ازین راه روزی گذر / بر پیش سپه گژدم راه بر
ندیدیم از آن رنج و راه دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر ازین سو بریم / بیابان و گر تنگها نسپریم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد برین سپاه
بدان ره که خواهی سپه را بران / نباید که آید کسی را زیان
همان تیز گردد دل آزرده شاه / بد آید ز آزار او بر سپاه
بدو طوس گفت ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری روان جفت غم
براندند از راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
بدین گونه گشتند همداستان / کجا طوس نوذر زد آن داستان
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون گشت باد
بپیچید از گفت خسرو سرش / همی رفت تازان ابا لشکرش
چو آمد بنزد کلات و فراز / ز که دیده بان دید آن برگ و ساز
روان شد یکی پیش نزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

رسیدن طوس و لشکر بکلات سپید کوه و دشت [illegible]
پرسیدن فرود سیاوخش از تخوار

سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از در فرو بست بند / بیامد نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله / هیونان و پس گوسفندان یله
فسیله ببند اندر آورد نیز / نماند آنچه بر دشت و بر کوه چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد / به بند اندرون سوی انبوه برد
ازان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آوای کوس از چرم / جهان گرد چون آبنوس از سم
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / دلش گشته پر درد و تیره روان
بدو گفت کز راه ایران زمین / یکی لشکر آمد ولی پر زکین
فراوان سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه بر سپهدار طوس
چگویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز یک خون بود و مهره یکدگر
ترا نیز داد پیران مرو را نخست / وگر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید به کین تاختن / کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پرخروش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد گرین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان بیاید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین با فراسیاب
بدانند و گویند گردنکشان / به پیدا و پنهان ندارد نشان
که اندر جهان چون سیاوخش نخاست / ببند دگر یک جهانجوی راست
بگردی و مردی و اصل و نژاد / با ورنگ و فرهنگ و دانش بداد
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بخون پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / ازان مهتران نام بردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای و دیگر مهان
ز شمشیر و ترگ و ز برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تو یی کینه خواه و سپهدار نو
چنین گفت از ان پس بمادر فرود / کز اول سخن پاک باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازان سرفرازان روز نبرد
کز ایشان ندانم یکی را بنام / نیامد برمن درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه تور / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری ز گند آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست راز

همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین مرد و سر گز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و هم پادشا
تو زاید ربر روی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیر زن / درخشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی بگرد اندرست
ز در بند در تا درازی سنگ / درفشست و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود

نشان پرسیدن فرود از تخوار لشکر ایرانیان را

جوان با تخوار سراینده گفت / ز هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی ز ایران بجوی
چو ایشان رسیدند بالای کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز گوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپهدار و شمشیرزن صد هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماندند خیره تخوار و فرود / ازان لشکر کش نبا تار و پود
چنین گفت شهزاده را با تخوار / نشان بزرگان بمن برشمار
ز گوپال و تاج و درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
نخستین مران پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
که باشد ز ایرانیان نام او / سپهبد نژادست از نام جو
بدو گفت طوس سپهبد بود / که کینه پر خاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / که خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردان سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ترسد ز زوبین او استخوان
پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیرانش گردان و گند آوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه / تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی / که با آسمان سر فشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکرد زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گویی همی اندر آید ز جای
درفشی پس اوست پیکر گراز / همی آسمان اندر آرد بگاز
گرازه بود نام گرد دلیر / که بازی شمارد که رزم شیر
درفشی بپیش پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش
گزین همان شهر فرهاد راست / تو گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوه سار / بدیدند آنجا فرود و تخوار
برآشفت ازیشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی کامگار
کز ایشان شود زین میان گروه / برد اسب را تا سر برز کوه
ببیند که آن دو دلاور کیند / بران برز بالا ز بهر چیند
گر ایدون که از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند و پرخاشجوی / ببندد بیارد کشانش بروی
اگر کشته آرد کشانش بخاک / بیاره ندارد بدل ترس و باک
ور ایدونکه باشند کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیمه باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن

[illegible] کردن بهرام گودرز با فرود سیاوخش

بسالار بهرام گودرز گفت / کزین کار از من نماند نهفت
روم هرچه گویی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
برد اسب و آمد بپیش گروه / بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کاید چنین زار و خوار
همانا نیندیشد از ما همی / بتندی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت ازان رای زن با فرود / که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / بگودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز ایران بتوران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی آن برم بر سرش / زره با همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نه بینی همی لشکر بی‌شمار
همی نشنوی نیز آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخنگوی نرم ای جهاندیده گرد / میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد گر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کارزار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و گرگین و فرهاد شیر
چو گستهم و گژدهم و گند آوران / گرازه سر مرد جنگ آوران
سپهبد فریبرز کاوس شاه / فراوان بزرگان ایران سپاه
بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی نام و کام
ز گودرزیان ما بدو نیم شاد / مر او را نکردی بلی هیچ یاد
بدو گفت بهرام کی شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تر آید سپاه / پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران
همیشند همشیرگان پدر / سزد گر بجویی از ایشان گذر
بدو گفت بهرام کی نیک‌بخت / تو یی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه / ازان آمد اغدال گشت ار اینا
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست / ازان سرو افکنده شاخی برست
منم گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
ببهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آنگونه تنگر ببرکار چین / نداند نگارید هرگز چنین
بدانست کو از نژاد قباد / همان از سیاوخش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند از فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان / ببوسید چشم و سر پهلوان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازان شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم نشان رخ پهلوان
ببخشم ز هر چیز بسیار مر / ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
یکی هفته با کام و شادی و ناز / بدیدار گردان شوم سرفراز
ازان پس گرازان به پیش سپاه / بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم / سکالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم که بدرد جگر
که اندر جهان کینه زین نشان / نبندد میان کس ز گردنکشان
چو با پیل شیر آشنایی دهد / ز بر پر کرکس گواهی دهد
بدو گفت بهرام کی شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
سزد گر ز درخواسته هم نژاد / ندارد بدل غیر کین هیچ یاد
بشورید با طوس گودرز شاه / ز پیروزی برز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم / جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر نپیچد ز گفتار من / گر آید بتندی و پیکار من
بجز من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی آب رو / کسی دیگر آید نباشد درو
و دیگر که با ما دلش راست نیست / که شاهی فریبرز را خواستست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا باید این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی / نباید برو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجز یک سوار / چنینست آیین این نامدار
کنون نیک بین تا چه آیدت رای / در روز بگیر و بپرداز جای
چو برگفت ازینگونه بهرام راد / سراسر شنید آنچه با زراد
یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو داد گفت این ز من یادگار / همیدار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام / بباشیم روشندل و شادکام
جز این هدیه‌ها بخشم از اسب و زین / بزر افسر و خسروانی نگین

سخن گفتن بهرام با طوس در کار فرود

چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرودست فرزند شاه / سیاوش که بد بود کارش ز شاه
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاووس دارند و از کیقباد
شما را بدل دوستدار آمدست / بدین کینه او نیز یار آمدست
اگر رای بیند سپهبد بخوان / خرامد کند جان من شادمان
یکی هفته باشیم و رای آوریم / ازان پس بدین کینه پای آوریم
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و گرز و کوس
ترا گفتم آنکس نه در خور آر / سخن را مکن هیچ ازو خواستار
گر او شهریارست پس من چه ام / بدان در چه بودم بکین در چه ام
ندیدم ز خودکامه گودرزیان / بجز آنچه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فرود / بخیره سپردی فراز و نشیب
همانگه چنین گفت با سرکشان / که ای نامداران و گردنکشان
یکی نامور باید و نامجوی / که آرد سوی کوه آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / بر پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندر آن کار ریو / دلش برد از ره پیکاره دیو
بزین اندر آمد بکردار باد / بدان کوه رفتن سر اندر نهاد
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
که گر یک سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش نیابد رهایی بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او / نشد بند بهرام یل جفت او
بتو بود تا نامبردار چند / بتازند بر تیغ کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر بدارید خرد
دران کوه سر خویش کیخسروست / که یکموی او بهتر از پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش ندید / نخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان / زره بازگشتند گردنکشان
دمان رفت بر کوه داماد طوس / همی کرد گردان برو بر فسوس

کشتن فرود سیاوخش ریونیز و زراسب را

ز راه جوم بر سر کوه شد / دلش بر جفا بود و نستوه شد

چو از کوه بالا فرود آن بدید — ز ترکش کمان کیی برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار — که طوس آن تنها گرفت استوار
که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درستت بدآرام نیست
ببین تا دگر یادت آید که کیست — سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مرورا تخوار — که این ریو نیوست گرد سوار
باصل از نژاد بزرگان بود — بگوشش درون از سترگان بود
جهل خواهرستش چو خرم بهار — پسر خود جز او نیست اندر تبار
زبینده و رزین و چاپلوس — دلیر و جوانست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید ستود
چو آید به پیکار کند آوران — بخواهش برد آخر خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار — اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسپ پیچان کنم یا سوار — چگونه توای کاردیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد بر — مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی — نه از ترس و آشتی خواستی
چو با او تو بر خیره جنگ آوری — همی بر برادرت ننگ آوری
چو بر تیغ نزدیک شد ریونیز — بزه برکشید و ندادش گریز
خدنگی بپیه بر جوشن گذار — کجا کوه ازان خواستی زینهار
نهاد از بر چرخ و بر زد گره — دهان خدنگش برآمد بزه
چو چپ راست شد راست آورد خم — شد ابروی چرخ از نهیبش دژم
چو بادوش شک اندرآورد شست — چو ماهی خدنگش ز شستش بجست
بدانگونه آمد خدنگ از برش — که بر دوخت بر ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت اسپ از سوار — بخاک اندر آمد سر شیریار
بپالا چو طوس از سیم بنگرید — شد آنگرد از چشم او ناپدید
دل طوس شد پر ز درد ازان کار — همی برکشید از جگر آه سرد
یکی داستان زد چنین پرخرد — که از خوی بد کیفر بد برد
چنین گفت پس نامور با زرسپ — که بغو زد دلرا چو آذرگشسپ

کشته شدن زرسپ بر دست فرود سیاوخش

سلیح سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگرنه نبینم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — ولی پر ز کینه سری پر ز باد
چو نزدیک کوه اندر آمد جوان — یکی نعره زد چون شیر ژیان
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست — یکی شهریار است یا لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که آمد دگر گردش روزگار
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگردد باسپ
بود جفت با خواهر ریونیز — بکین آمدست او و با ریو نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت — خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بداند سپهدار طوس — که ایدر نبودیم با افسوس
چو نزدیکتر شد بر تیغ کوه — نظاره بر او بود ایران گروه
فرود سپهبد برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین تنش را بدوخت — روانش ز پیکان او برفروخت
بیفتاد و برگشت ازو بادپای — همیشد دوان و دمان باز جای
خروشی برآمد از ایران سپاه — همه برگرفتند گرد از کلاه
دل طوس پرخون و دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت — بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ — که بنهند بر پشت پیلی سترگ

رفتن طوس بجنگ فرود و پیاده بازگشتن

عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
چو بر پادشه زاده نزدیک شد — ز گردش که و دشت تاریک شد
بپرسید شاه جوان از تخوار — که این کیست آید سوی کارزار
بگو تا ز گردان که باشد بنام — همانا که چون گور آید بدام
تخوار سرآینده گفت آن زمان — که آمد بر کوه کوه دمان
سپهدار طوس است کاندر جنگ — شتابی تو با کاردیده نهنگ

برو تا در دز ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را برزم — تبه کردی اکنون بیندیش جزم
فرود جوان تیز شد با تخوار — که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان — چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل نهند — زبان آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار — که شاهان سخن راند از خوار
تو هم یک سواری اگر آهنی — همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور صد هزار — بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دز ماند ایدر نه خنگ و نه خاک — سراسر ز پای اندر آید بپاک
بکین پدرت اندر آید شکست — شکستی که هرگز نشاید ببست
سخن هرچه از پیش بایست گفت — نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان — در جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دز آباد بود — بدز در پرستنده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود — ز دیبای چینی یکی پاره بود
ازان بازگشتن فرود جوان — ازیشان همی بود شرمنده زان
عنان برگراید و آمد چو باد — بزه بر خدنگی دگر برنهاد
چنین گفت با شاهزاده تخوار — اگر جنگ خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی — تر آن به اندر که اسپ افکنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ — اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که او را زمان — نیاید بیک چوبه تیر از کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه — بیایدش پیش بی گمانی گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او — ندیدی بر و یال پرتاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد — چنان کز کمان دلیران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد — دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر که آمد بگردن سپر — پیاده پر از درد و آسیمه سر
گرازه همی زد پس او فرود — که این نامور پهلوان را چه بود
گرایدون بتابید از کیتوار — چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان نعره برداشتند — همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر — از افراز غلطان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر — برفتند گردان پر اندوه بر
بگفتند یکسر که ای پهلوان — سرافراز بادی و روشن روان
چه بد زانکه باز آمدی تندرست — باب مژه رخ نبایست شست
بپیچید ازان کار پرمایه گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست — رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار — چو گیرد چنین لشکرکش خوار
نباید که باشیم همداستان — بدان سان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود — زمانه پر آشوب گشت از فرود
اگر جان فدای سیاوش کنیم — نباید که این کین فراموش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد — سوار سرافراز نوذر نژاد
بخون لت غرقه سر ریونیز — ازین بیش خواری نباید بچیز
کرا و پور جست و مغز قباد — یکی در بنادانی اندر گشاد

رفتن گیو بجنگ فرود و کشتن فرود اسپ گیو را

همیگفت و جوشن همی بست گرم — همی بر برش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهای دژم — خرامان بیامد بره بر جرم
فرود سیاوش چو او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
همیگفت کین لشکر رزم‌ساز — ندانند راه نشیب و فراز
همی یک ز دیگر دلاورترند — ابا گرز و با ترگ و با افسرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان — سر بیخرد چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین — مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت بر پشت آوریم — مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست — که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار — بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم — که مرغ از هوا اندرآرد بدم
که دست بنای تو پیران نبست — بلشکر ز توران بهم برشکست

بسی بی پدر کرد فرزند خرد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر کرد زیرا بسی بی پسر / به بی اسپر کردن شیر نر
بیاران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس / که در رزم دریای نیلست و بس
چو زه را بشست اندر آری گرو / خدنگت نیابد گرو بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش غرق پیکان سوی اسپ او / مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر / کشد چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سر خانه کش بر چرخ سود
بزد تیر بر سینه اسپ گیو / بیفتاد چون اسپ برگشت نیو
سوی لشکر خویشتن کرد روی / بدل کینه خواه و بتن چاره جوی
خروشی برآمد ز ایران سپاه / کز انگونه دیدند آن رزمخواه
چو آن دید بیژن بیامد چو باد / سخنهای ناخوش همی کرد یاد
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سپهدار نیو
که شد اسپ خسته تو خسته نه / توان شد که با زلب پیسته
بر گیو شد بیژن شیر مرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیر اوژن تیز چنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید پشت تو این بکوار / که دست تو بودی دل کارزار
زهر کی کنون اسپ خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادی اسپ یکبارگی
تو خیره سری کار نادیده هیچ / ندانی تو آیین رزم و بسیج
چو بیژن چنان دید بنمود پشت / بدو گفت گفتارهای درشت
برآشفت گیو از گشاد برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنما / که با جنگ اندیشه ناید بجا
تو نه مغز داری نه رای و خرد / مپرور دمی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
که زین بر نگردانم از پشت اسپ / مگر کشته گردم بکین زرسپ
از انجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
کز ایشان تو باره و دست کش / کجا بر خرامد بر افراز خوش
بدو تا بپوشم سلیح نبرد / بدان تا بدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / بدینسان نظاره بر و بر گروه
مرا بارگی انکه جوشن کشد / دو باید اگر او یکی را کشد
بپایم مگر نیز همتای او / برفتار و زور و ببالای او
بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو بر خیره راه بلا را مپوی
زرسپ سپهدار و هم زیو نغز / سپهبد که گردان ندارد بجز
پدرت انکه پیل ژیان بشکرد / بگردنده گردون همی ننگرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پر کرکس شود یا همای / وگر نه بران دژ نپوید بپای
بدو گفت بیژن که بگسل بلم / همه یال و بازو ز بهم پیلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بداور کیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسپ / زمانم سر آید مگر چون زرسپ
دگر گفت گستهم کین راه نیست / خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ / پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که مویی نخواهم ز فرق تو کم
من از نیکخواهی بگفتم چنین / نباید که گردی تو از من غمین
بفرمای تا زین برانکت هوا / بسازند اگر کشته آید روا
یکی اسپ بودش بکردار گرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز درد / پر اندیشه از روزگار نبرد
فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستان جوانی براند

آمدن بیژن گیو بجنگ فرود سیاوخش

فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بپوشید بیژن بکردار گرد / زره [illegible] گستهم درع نبرد
بسوی سپهبد گو بنهاد روی / چنان چون بود مردم کینه جوی
چنین گفت شاه جهان با نخوار / که آمد بنوبی یکی نامدار

نگه کن بدین تا ورا نام چیست / بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار پیرانه گفت / که این را ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست گرد و دلیر / بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او هیچ فرزند نیز / گرامی ترستش چو جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست / نشاید دل شاه ایران شکست
دو دیگر که هم دارد او آن زره / کجا گیو زد بر میانش گره
برو تیر و زوبین نیاید بکار / ستیزد گر پیاده کند خواستار
تو با او پسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
چو تنگ اندر آمد بر و پور گیو / کمان را بمالید سالار نیو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود / تو گفتی که اسپ اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازو / سوی کوه با تیغ بنهاد رو
یکی نعره زد کی سوار دلیر / بمان تا ببینی یکی رزم شیر
ببینی که بی اسپ مردان جنگ / چه آیند با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای / به پیکار ازان پس نیایدت رای
بدانی که اسپ سواران جنگ / نباید زدن گر بریزاد جنگ
چو بیژن همی بر گذشت از فرود / فرود از برش تیر بر زی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سپر آورد گرد دلیر
سپر بر درید و زره را بتافت / ازو روی بیژن بپیچی نتافت
بران تند بالا چو سر بر کشید / بزد چنگ و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره دز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او / یکی تیغ برنده در مشت او
ببر گستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
ز باره فراوان بیارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده نیایدت عار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / بمردی نباید ترا خود ستود
ازانکوه برگشت بیژن چو باد / غمین گشته از رزم آن نیکزاد
بیامد بر طوس از انرزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
نبرد گر برزم چنین یک دلیر / شود نامبردار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او / شود آب دریا بود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / که زین دز بر آرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار / بسازم بر آرم یکی کارزار
تن ترک بد خواه بیجان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره گون در جهان بر کشید
دلیران دزدار مردی هزار / بسوی کلات آمدند استوار
در دز ببستند آنگاه تنگ / خروش جرس خاست و آوای زنگ
همان دخت پیران و مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت

خواب دیدن مادر فرود و گفتن با فرود

بخواب آتشی دید بر دز بلند / برافروخت پیش آن ارجمند
سراسر سپد کوه بفروختی / پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بباره بر آمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش پر ز خون گشت و دل پر ز دود / بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست / در دز پر از نیزه و جوشنست
ندانم چه آید ز بد بر سرت / ز تشویر سوزد دل مادرت
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
که گر زمانه شدت اسپری / زمانم ببخشش فزون نشمری
چنین است کردار چرخ روان / چه دانا و نادان برش ناتوان
بجان دلت را ز آزار من / چنان چون پدر بود سالار من
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گرو بود اورا زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
کنون چون بدو نیکو نه شد کار من / تبه گشت گفتار و کردار من

بکوشیم مردی کنیم کارزار / بجوییم از ایرانیان زینهار
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترک بر مایه بر سر نهاد

میان زیر خفتان زرومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان ز کوه اندر آمد سپهر

ز هر سو برآمد خروش سران / گرایندهٔ شد گرزهای گران
سوی بارهٔ دژ نهادند روی / همه نامداران پرخاشجوی

غو کوس با نالهٔ کرنای / دم نای هندی و هندی درای

کشته شدن فرود سیاوخش بر دست رهام گودرز

فرود آمد از بارهٔ دژ فرود / دلیران ترکان هر آنکس که بود

یکی رزم پیوسته شد از دو روی / که خورشید تابان بپوشید روی
ز گرد سپاه و ز گرز و ز تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد / همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / همی کرد تنها همان کارزار

چپ و راست میگشت و میکشت باز / نه اندیشه از نشیب و فراز
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان

بآورد گه گشت بازوش سست / ز گردان پس آنگاه کینه بتخت
عنان را بپیچید و شد با برفت / ز بالا سوی دژ خرامید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چنان دید رهام آمد به پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و سفت آن مرد شیر / فرود آمد از کار دست دلیر
چو آن همچنان خسته با زور و جوش / همی تاخت اسپ و همی زد خروش

بدر در شد و در ببستند زود / بتن خسته از جنگ جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان از برش

بزاری فکندند بر تخت عاج / نبد شاه را روز هنگام تاج
بزاری ازان قلعه بر شد نفیر / چه از کودک و مرد برنا و پیر

همه غالیه جعد مشکین کمند / پرستنده و مادر از بن بکند
همیکند جان آن گزیده فرود / همه تخت موی و همه حصن دود

چنین گفت چون لب بهم بر گرفت / که این موی کندن نباشد شگفت
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن

بدان تا که بیژن نیاید یکی / بجانم من ایدر بکراند کی
که برنده پاک جان مر اوست / بروز جوانی زمان مر اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد
بیازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بماه و زمانی بمیغ / زمانی بزهر و زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی ز سختی نیابد رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
می خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاری بزاد و بناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند

جریره یکی آتشی بر فروخت / همه هر چه بودش بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست / در خانهٔ تازی اسپان ببست

شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از دیدگان خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامهٔ او یکی دشنه بود

دو رخ را بسوی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان

چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود

بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش جاکر نبود / ببالینش برگشته مادر نبود

بگردش همه کاخ او سوخته / همان خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید از گردش روزگار

بدین بس درازست دست سپهر / به بیداد کر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم

بکین سیاوش فرستاد مان / ز گردان ایران همه سروران
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود

ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو و کنداوران / ز گردان ایران همه سروران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد / بیامد دمان تا به اندوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار / بدان تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگهٔ شاوران / بدو انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بدان تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوخش بد خفته بر تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو / همه نامداران و گردان نیو

بتن جامه بدریده بهرام شیر / ابا زنگهٔ نامدار دلیر
رخ طوس تر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز داغ پسر

بزرگان ایران بتن جامه چاک / همه بر سر و دوش آگنده خاک
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی / بطوس سپهبد نهادند روی

که تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود

جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد / ز ریب سپهدار نوذر نژاد

بتندی گرفتار شد ریونیز / بنود از بد بخت مانند چیز
سر با خرد باد دل مرد شد / چو تیغی که گردد ز زنگار خورد

چو از دست شد کار آوخ چه سود / به بیشی ورا چاره باید نمود
بفرمود پس دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار

نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند

سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد با نام و ناز

همینست هر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
چنین است گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوک و زاری گهی بزم و سور

سرانجام ازو ایمنی نیست نی / که هر کش پرستد همی بدرود
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد کس از هیچ مرگ

سه روزش درنگ آمد اندر جرم / چهارم برآمد ز شیپور دم

رفتن طوس و ایرانیان بترکستان و کشتن بیژن پلاشان را

سپه را براند آن سپهدار طوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

هرآنکس که دیدی ز توران سپاه / بدو نیمه کردی فکندی براه
همه مرز تا کرد بی تار و پود / همیرفت ازینگونه تا کاسه رود

در آن مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

ز ترکان بیامد همانگه دوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده بشمرد

بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و بیک سو ز انبوه بود
نشسته در و گیو و بیژن بهم / همیرفت هر گونه از بیش و کم

درفشان پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سوار و دلیر
شوم من سرش را ز تن ببرم / و یا بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
بباید که با وی بتابی بجنگ / کنی روز بر خم درین جنگ تنگ

چو شیریست هامون ورا مرغزار / بجز مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مر این سخن / بنزد شهنشاه نیکی مکن
سلیح سیاوش مرا ده به جنگ / پس آنگه زمین جو شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیزتک برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی بود اسپش چران و چمان / پلاشان نشسته به بازو کمان
چو اسپش زد و راسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر رمید
پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسنجیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن و دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون شیر رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا و دم کارزار / تو بر کوه چون کرگس مردارخوار
همی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نداد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
چو شیران بنیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / دو گرد گران چون دو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمین شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزم‌ساز
بابر اندر آورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت او کرد خرد
ز بالای اسپ اندر آمد سرش / نگون شد سر و جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی / چو برداشت سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد / که چون گرد و آیا ز روز نبرد
خروشان و جوشان در آن رزمگاه / کنا گاه بیژن درآمد ز راه
چو آمد بر گیو مرد جوان / سر و اسپ و اسباب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان جوشن و اسپ و هم مغفرش
چنان شادمان زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
به بیژن چنین گفت پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و بر پرمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز باد آفرین / که دارد چو تو نامداری گزین
ابر رستم زال بادا درود / کزو باشد این نامور تار و پود
نشستند شادان بر کاسه رود / ابا رامش و خرمی و سرود
از آن پس خبر شد با فراسیاب / که شد مرز توران ز لشکر خراب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش تباه
سپهبد چو طوس و فریبرز شاه / چو گستهم و گودرزیان با سپاه

خبر شدن افراسیاب از آمدن ایرانیان و لشکر فرستادن

سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
اگر نه گرازان بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تندباد / که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همی لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمها بست یخ / کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / نبد اسپ جنگی در آید بگرد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ جنگی بجای
یکی هفته زینگونه بد رستخیز / نه بد روی کوشش نه جای گریز
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد / همی گفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه شد ز جنگی سپاه / سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا بدین بوم و بر باد و دود / کلات و سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گر بخیره تو بر کار راست / نگه کن که این باد و سرما چراست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بجرم اندرست ای زمان گاو میش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ / نبد نامورتر ز جنگی زریسپ
نه ریکپه گشته آمد فرود / نوشته چنین از نوش بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / که بینی بمردی و رای و تمیز
مرا جام از و پر می و شیر بود / جوان زار و بالا سخن پیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کشته او یا بداد
دگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان نامداران فرخ نهاد
که خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون وقت هنگام آن سوختن / بآتش سپه را برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر / بیابد سپه را بدین رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
پسر با جوانی بباید نشست / پدر را پسر با کمر از چه بست
همه کوه و صحرا پر از برف و یخ / سراپرده و خیمها گشته نخ
برنج و به سختی بپروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا بر دبایذ بدان رنج دست / نباید تو با رنج ورزی نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدین کار گردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان زا یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پستیش باز
ز پیکان یکی آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بآتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف و ز باد و ز تاب و ز دود
بچارم سپه برگذشتن گرفت / همان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد / از آن پس براه گرو گرد شد
براه اندر آمد چنان چو نبرد / همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون بهایست بر ساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست نژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بهر جایگه داشتی / چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله برد باید ز ریگ سو براه
ز رستا گروی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر روز و منمای چهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه / ببین تا که دارد درفش و کلاه
گر ایدر بریشان شبیخون کنیم / همه غار در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سپر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
کر ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران ببود
ببهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
ز دست شاه فرستاده ام / بنزدیک او من یکی بنده ام
بکمش تو مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با خنجر او / چو درنده شیرست پیکار کاو
سرش را بخنجر ببرید پست / انگراک زین کیانی نشست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار / نه نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده بیامد بنزد نژاو

سپاهی که بودند با او بخواند
چو خورشید برزد ز گردون درفش

خبر یافتن ایرانیان از آمدن لشکر افراسیاب

زراو سپهبد بشد با سپاه — بایران خروش آمد از دیده‌گاه
ز گردنکشان پیش او رفت گیو — بسی چند با او ز گردان نیو
بدین مایه مردم بجنگ آمدی — ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
ز ادم بگوهر ز ایران بدست — ز گردان و از تخم شیران بدست
بدو گفت گیو آنچه گفتی بگوی — که تیره شود زین سخن آبروی
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه
که این پرهنر نامدار دلیر — سر مرزبان را در آرد به زیر
همان تیر شاهی چو افراسیاب — کز این انجمن شد نبیند بخواب
تو این اندکی لشکر من مبین — مرا هم ابا گرز با پشت زین
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
همی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید
یکی تیره گرد از میان بردمید — بدانسان که خورشید شد ناپدید
بقلب سپاه اندرون گیو گرد — همی از هوا روشنایی ببرد
از ازوی با تاج با سر تژاو — که بودیش با شیر درنده تاو
بسی بر نیامد بدین روزگار — که از زنگ شیر اندر آمد زکار
همی شد گریزان تژاو دلیر — پسش بیژن نامبردار شیر
یکی نیزه زد بر میان تژاو — نماند از تنش با تژاو هیچ تاو
بیفگند نیزه بیازید چنگ — چو در کوه بر غرم یازد پلنگ
که افراسیابش ابر سر نهاد — شب و روز بودی از آن تاج شاد
چو نزدیکی در رسید اسپنوی — بیامد خرامان پر از آب روی
سزد گر پس اندر نشانی مرا — درین دز بدشمن نمانی مرا
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب — بدو داد در تاختن یک رکیب
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو — نماند هیچ با اسپ و با مرد تاو
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار — ز بس بدسگال آمد و پیش غار
ترا نیست دشمن به یکبارگی — بمان تا برانم من این بارگی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب — پسش بیژن اندر گرفته شتاب

از آنجایگه تیز لشکر براند
دم شب شد از خنجر او بنفش

که آمد ز توران سپاهی به جنگ — سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
برآشفت نامش بپرسید از او — بدو گفت کای مرد پرخاشجو
بدو داد پاسخ تژاو دلیر — که من زور دل دارم و چنگ شیر
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه — نگین بزرگان و داماد شاه
ز ایران بتوران که جوید نشست — مگر خوردنش خون بود یا کبست
بدین مایه لشکر تو شدی جنگجوی — بشدی بنزد دلیران بپوی
مرا گفت اید ز نگینت و گاه — همان اسپ و هم گوسفند و سپاه
پرستار با بادپای و کله — بدشت گروگرد گردم یله
من امروز با آن سپه آن کنم — کزین آمدن تان پشیمان کنم
ترا با تژاو این همه بند چیست — بدو بر چنین مهر و پیوند چیست
برانگیخت گیو اسپ و آمد خروش — نهاده همی گرز و خنجر بدوش
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره ندیدند روشن نه ماه
بپیش اندرون بیژن شیر جنگ — که هرگز نبودی بجنگش درنگ
یلانش چو از زنگه و مرد دیگر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
دو بهره ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد
خروشان و جوشان و تیره بخت — تو گفتی که غرنده شیر است
گراینده بد نیک در برگره — بخنجید و بگشاد رومی زره
بدانسان که کرگس رباید تژاو — ربود آن گرانمایه تاج از تژاو
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ — پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
گر از من چنین پشت برگاشتی — بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
تژاو سرافراز را دل بسوخت — بگردار آتش رخش برفروخت
همی تاخت چون گرد با اسپنو — سوی راه توران نهادند رو
تژاو آنگهی با پرستار گفت — که دشوار کار آمد ای نیکجفت
اگر دور ماند ز بیژن رسم — بکام بداندیش دشمن رسم
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی — تژاو از غم او پر از آب روی
بماند بره اسپ ماه اسپنو — فرو هشته از فرق تا پای مو

رسید اندر آن ماه بیژن فراز — گرفتش بمهر و نشاندش بناز
بشادی بیامد بدرگاه طوس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپهدار و گردان پرخاشجوی — بویرانی دژ نهادند روی
گرفته سرکش کندی بجنگ — چنان چون بود ساز مردان جنگ
تژاو غمین با دو دیده پر آب — چو آمد به نزدیک افراسیاب
برآراستم رزم آن نامدار — سرانجام برگشتم ای شهریار
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت و اندیشه افگند بن
درنگ آوریدی تو از کاهلی — سبب پیری آمد ولی بد دلی
بسی خویش و پیوند با برده شد — بسی مرد نیک اختر آزرده شد
سپهدار پیران هم اندر شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب
سوی بیمه بارمان و تژاو — سواران که دارند با شیر تاو
جهان پر شد از ناله کرنای — ز توفیدن کوس و بانگ درای
ز دریا بدریا نبود هیچ راه — ز اسپ و ز پیل و ز میون و سپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب — ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
چنان شادمان گشت و روز فزون — کجا آفرین خواند بر پهلوان
همی رفت لشکر گروها گروه — نه بد دشت پیدا نه دریا نه کوه
نباید که یابند خود آگهی — ازین نامداران با فرهی
برون کرد کارآگهان ناگهان — به پیران بگفتند یک یک نهان
سوار طلایه ندارند راه — پی اندیشه از کار توران سپاه
که در جنگ ما را چنین دستگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار

شبیخون کردن تورانیان برایرانیان

برفتند نیمی گذشته ز شب — نه بانگ تبیره نه بوق حلب
نخستین رسیدند پیش گله — کجا بود بر دشت ایران یله
گله‌دار و چوپان بسی کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
همه مست بودند ایرانیان — گروهی نشسته گشاده میان
خروش آمد و بانگ زخم تبر — سراسیمه شد گیو پرخاشخر
برو بر شتابید جنگی سوار — ز خیمه بیامد سوی کارزار
مرا گفت برخیره امشب چه بود — که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

پس پشت خویش اندرش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد
که بیدار دل مرد جنگی سوار — دمان با سگار آمد از کارزار
از آن پس برفتند سوی گله — کجا بود بر دشت توران یله
بخم اندر آمد سپر بارگی — بیاراست لشکر بیکبارگی
بدو گفت کامد سپهدار طوس — یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بسی سروران را سر آمد بگرد — همه دودمان غارت و برده کرد
به پیران ویسه چنین گفت شاه — که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
نمانند لشکر نه اسپ و نه مرز — نشستن ندارد بدین مرز ارز
کنون نیست آنجای جای درنگ — جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
ز هر مرز مردان جنگی بخواند — سلیح و درم داد و لشکر براند
چو لشکر ببر کرد بر میسره — کجا شیر بودی بجنگش بره
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش — ز بس گونه گون نیزه‌ها و درفش
سواران جنگی دو ره صد هزار — نهاده همه سر سوی کارزار
سپه را یکایک همه برشمرد — که چندست از ایشان سزاوار گرد
که رفتی به پیروزی و شادمان — بپرداخت چشمت بلای زمان
بفرمود پیران که چون ره روید — از ایدر سوی دز گروه تر روید
مگر ناگهان بر سر آن گروه — فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
که ایشان همه میگسارند و مست — شب و روز باشند با می بدست
چو بشنید پیران یلان را بخواند — ز ایران فراوان سخنها براند
نبود ایچ هرگز بایران سپاه
سواران شمشیرزن چل هزار
چو سالار بیدار لشکر براند — میان یلان چار فرسنگ ماند
گرفتند بسیار و بردند نیز — نبود از بد بخت مانند چیز
از آنجایگه سوی ایران سپاه — براند برسان گرد سیاه
بخیمه درون گیو بیدار بود — سپهدار گودرز هشیار بود
سپه برد در پیش پرده سرای — یکی اسپ برگستوان ور بپای
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ — ز کار خود و غفلت آمدش ننگ
چو بر اسپ گیو اندر آورد پای — بگردار باد اندر آمد ز جای

بپرده سرای سپهبد رسید   ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
از آنجا یکی شد بنزد پدر   بجنگ اندرون گرزه گاو سر
یکی جنگ با بیژن افکند پی   که این دشت جنگست یا جام می
سراسیمه شد مست از دار و گیر   برآمد یکی ابر و باران تیر
بکشتند از ایرانیان بیشمار   سوار و پیاده در آن کارزار
به بیچارگی روی برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
سپیده چو بر زد سر از برج شیر   بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همی کرد گودرز هر سو نگاه   ز دشمن بپرداز و دیدم سپاه
سپه را نگه کرد و گردان ندید   بلشکر دلیران و مردان ندید
دریده درفش و نگون گشته کوس   رخ زندگان گشته چون آبنوس
چنین آمد این گنبد لاجورد   گهی شادمانی دهد گاه درد
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه
سواران ترکان پس پشت طوس   روان پر ز کین و زبان پر فسوس
نبد کس بجنگ اندرون پایدار   همان کوه گردند گردان حصار
سپاه از بر کوه گشتند باز   همه مانده از رزم و راه دراز
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بدرد از میان
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
پسر بی پدر چند گریان شده   از آن خستگان چند بریان شده
همی با تو در پرده بازی کند   ز تیزی بتو بی نیازی کند
ز باد آمدی رفت خواهی بباد   چه دانی چه بهرت زمانه نهاد
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت   دلش با خرد هیچ بیگانه گشت
بلشکر که اندر می و خواب و بزم   تباهی بود مرد را گاه رزم
بآن خستگان زار خورش بارشک   دل و دیده غم بود و خونین سرشک
سپهدار گودرز کشوادگان   چو دید آن بزرگان و آزادگان
طلایه همیگشت بر هر سوئی   مگر یابد آن درد را داروئی
دهد آگهی شاه را زان سخن   که سالار لشکر چه افکند بن
رونده بر شاه برد آگهی   که تیره شد آن روزگار بهی
ز کار برادر پر از درد بود   مران درد بر درد لشکر فزود

بدو گفت برخیز کامد سپاه   ز خواب اندر آیند گردان شاه
همیگشت بر گرد لشکر چو دود   برانگیخت آنرا که هشیار بود
سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
بزیر سر مست بالین رزم   ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
چو شد بخت برگشته چاره چه سود   بکوشش کم و بیش از این نابود
بدینگونه ایرانیان کشته شد   بر نامداران بخون آغشته شد
همه دشت از ایرانیان کشته بود   سر بخت بیدار برگشته بود
بدان اندکی برکشیدند نخ   سپاهی بکردار مور و ملخ
همه رزمگه پر سر کشته شد   ز خون سربسر دشت آغشته شد
پدر بی پسر بد پسر بی پدر   همه لشکرش زیر و زبر
به بیچارگی روی برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
از آنگونه لشکر سوی کار رود   برفتند بی مایه و تار و پود
همی گرز بارید گفتی ز ابر   پس پشت پر جوشن و خود و گبر
فرو ماند اسپان و مردان جنگ   یکی را نبد هوش و نه توش و رنگ
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان بی اندوه شد
همه خسته و بسته بدانگه بزیست   شد آن خسته برگشته باید گریست
نه آباد و بوم و نه پروردگار   نه آن خستگان را کسی خواستار
چنین است خود رسم و رای جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان
بشغل در آزیم و در جنگ آز   چه داریم ما آشکار و راز
دو بهره ز ایرانیان کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
چنین گفت دانا به آموزگار   که در پیچش و گردش روزگار
جهاندیده گودرز با پیر پیر   نه پور و نه پیره نه بوم و نه بر
جهان دیدگان پیش او آمدند   شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد   کجا دید از آن سوی انبوه گرد
دگر نامداری ز ایرانیان   بفرمود تا تنگ بندد میان
که روز بد آمد بایرانیان   سر از بخشش سر آمد زمان
چو شاه دلیران سخنها شنید   بجوشید و از غم دلش بردمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره ناگاه بانگ خروس

نامه شاه کیخسرو بفریبرز کاوس و طلب نمودن طوس را

دبیر جهان دیده را پیش خواند   دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم   ز مرگ برادر پر از آب چشم

بسوی فریبرز کاووس شاه   دگر سوی گودرز و گیو و سپاه
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان و جان و مکان آفرید   پی مور و کوه گران آفرید
رهائی نیابد سر از بند او   یکی را دهد فر و اورند او
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاک
که ای نامور عم با آفرین   که هم پاکزادی و هم پاکدین
نه این بود پیمان بر انجمن   همی ننگتان باد از این تن بتن
بدان تا که خون سیاوش کشم   بخواهد از آن شاه پرخاش خم
بایران چو او هیچ مهتر مباد   از آنگونه سالار لشکر مباد
ز کار پدر زار و گریان بدم   پر از درد و کین دل بریان بدم
شنو گفتم او راز راه جرم   مزن بر کلات سپد کوه دم
نداند که این لشکران کیند   ز ایران روانه برای چیند
اگر پیش از این او سپهبد بدست   از و حال کاوس شه بد بدست
از این پس که شاه جوان برگذشت   بایران سپه کار از آن شد درشت
هنرها همه هست نزدیک او   مبادا جهان تاریک او
بیک طوس را باز گردان بجای   ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سرافراز گودرز و آن انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
بلندی مجو هیچ رزم از نخست   همی باش تا خستگان گرد درست
از آن پس برآرای و برکش سپاه   ز توران سپه کین ایران بخواه
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   فرستاده را گفت بر گیر راه
بیامد فرستاده هم زین نشان   بر نزدیک آن نامور پهلوان
فریبرز طوس و یلان را بخواند   ز کار گذشته سخنها براند
بزرگان و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بنزد فریبرز بردند و گفت   که آمد سران را سپر آور جفت

سزا مر بود از تخت آفرین   جهان چون بدش ساز و آیین و دین
هم او گیرد و هم او شکست   بنیک و بد او بود هر چه هست
خرد داد و جان و تن زورمند   بزرگی و دیهیم و بخت بلند
یکی را از او شوربختی بود   نیاز و غم و رنج و سختی بود
از آن پس ستودش فریبرز راد   سپهدار و از تخمه کیقباد
نزیبد چنین کار از ایرانسپاه   که بر باد دادند تخت و کلاه
بشد طوس با کاویانی درفش   همان لشکر گشن و زرینه کفش
چو بنهاد سر سوی توران سپاه   نخستین برادرم کرد او تباه
دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن از دوست کیست
در آن دز فرود است با داد و هش   کسی با نژادست و هم گوهرش
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
بزرم اندرون طوس خواب آمدش   چو بی می نشیند شتاب آمدش
همه نامداران پیش سپاه   ز کردار آن باد سر شد تباه
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سپهدار و سالار زرینه کفش   تو باشی بر کاویانی درفش
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   ز می دور باش و مپیمای خواب
قرار آور از هر سوئی ساز رزم   مپیمای خواب و میارای بزم
مگر بخت یاری دهد کردگار   برآری ز تومان توران دمار
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ   بهر منزلی اسپ دیگر بسیج
بنزد فریبرز شد نامه دار   بداد آنگهی نامه شهریار
چو شد خوانده آن نامه شهریار   جهان را درخت نو آمد ببار
بیاورد طوس آن گرامی درفش   همان کوس و پیلان و زرینه کفش
همه ساله بخت تو فیروز باد   همه روزگار تو نوروز باد

ز شبدیز چون شب بیفتاد پست   بروز رفت خورشید سیمین بدست
بزد روز بر چرخ چون شیر پوی   بمیدان پیروزه زرینه گوی

غضب نمودن شاه کیخسرو طوس و ایرانیان را

بشد طوس و برد آنکه بد نوذری / سواران جنگ آور و لشکری
بره بر نکرد ایچگونه درنگ / چو نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید نزدیک شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر انجمن طوس را کرد خوار
ازان پس بدو گفت کای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در روزگار / چو تو لشکری خواستی روز کار
ازانپس که رفتی از آن رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزمگاه
بدانسان بیاید ز توران سوار / برآرند از ایرانیان تار و مار
ترا جایگه نیست در شارستان / ترا بند بهتر به بیمارستان
نژاد منوچهر و موی سفید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از برت
کنون جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / ببند از دلش بیخ شادی بکند
وزانسو که ایرانیان بد گروه / چو گودرز و نام آوران گروه
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
ازانپس بفرمود رهام را / که بیدار کند با گهر نام را
گزان کوه نزدیک پیران شود / سخنها بگوید ازو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین است با درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجست مردان بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
شبیخون نسازند کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر باز تنگی درنگ آوریم / گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه پذیره براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد به پیران همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / کزین جنگ را خورد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرد سترگ / همی جست و بیکشت خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک آمیز آسان شمرد
نخستین سپهبد فرود جوان / ز پشت سیاوخش روشن روان
ابا مادر آن دخت ویسه نژاد / به بیداد و کینه روان شد بباد
مکافات آن بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گراید و نگه یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ جویی بیا برکنار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه بر آرزو بگذرد / ازانجا بدانجا کسی نسپرد
دوانید لشکر سوی مرز خویش / به بیند بیدار دل ارز خویش
وگرنه پلنگ اندر آید بجنگ / نخواهد ازان پس زمان و درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون سزد در خور نام را
ببرد فریبرز رهام گرد / بدانسان بیاورد نامه ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بدره‌ها را گشادند بند / زهر سو کشان شدکان و کمند

جنگ کردن ایرانیان با تورانیان و شکست خوردن ایرانیان

زهر گونه اسباب نو خواستند / کشیدند لشکر چو آراستند
فروزد بماهی و برزد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز پای
همه یال اسپان و دست و عنان / پر از گرز و تیغ و سنان و کمان
بدیشان را روز کارزار / ز بس گرز و شمشیر و تیر و تبر
تو گفتی جهان پر دم اژدهاست / و یا آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود / که او موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
فریبرز کاوس در قلبگاه / یلان سرافراز پیش سپاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ماهتر باشد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر وزد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل الماس شدست
بدید تیر پرنده را جایگاه / ز تیزی گرد و خروش سپاه
درخشان همه تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس تیر و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ازان میمنه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
بدو نامداران گودرزیان / گزینان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بید رزم گودرز و پیران درشت / دو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر کشن برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / همان گرز داران و شیران نیو
بباریدن تیر از کمان سران / بران نامداران و جوشن وران
چو تیر اسیری شد یلان دلیر / رسیدند نزدیک همچو شیر
فکندند ازان پس بباز و کمان / بشمشیر بردند دست آختان
چنان شد که کس روی گیتی ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری بر بگاشت / نبگذاشت آن یار که را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز بالید گزان قلبگاه / گریزان نبوید ز پشت سپاه
بس آسان نشود جنگ با میمنه / بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / ببودند گستاخ با رای خویش
نگونگشت کوس و درفش و سنان / نپیچید پیدا رکیب از عنان
فریبرز را بخت برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
فراوان ز ایران پس شد تباه / ز برگشتن او از رزمگاه
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست / بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را همان / نگونسار آتش برآمد دمان

سخن گفتن گیو با گودرز از کار لشکر

عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و کار آزموده سران
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آید آن روزگار درشت / بریزند خون بهتر آید ز پشت
ز چشم اصلا یکی سر ز جنگ / بیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفته باستان
اگر دو برادر نهد پشت به پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو با هشتاد و هشت جنگی پسر / ز دوده بسی شیر و پیلان نر

بخنجر دل دشمنان بشکنیم / اگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ پوران نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و زنگه نیز دو بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه بر نهادیم روی / گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پیش آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم
وز آنجایگه پای بفشارد گوند / برزم اندرون گرز بگذارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برگشت عنان / به پیش سپه اختر کاویان
اگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
وگرنه بیاور بنزدیک من / برافروز این جان تاریک من
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری پس پرده نهفت
اگر تو بیایی بدین ده درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
چو بیژن بنزدیک او این بگفت / نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / که در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش سیاه / همین پهلوانان و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بدست / بزد برمیان درفش و شکست
یکی نیمه برداشت آمد چو باد / بنزدیک گودرز نیکو نهاد
چو ترکان بدیدند او را براه / بیاورد او شد فراوان سپاه
یکی لشکر شیردل جنگجوی / همه نزد بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اخترست / که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان برزه کرد بیژن چو گرد / یکی تیرباران بایشان بکرد
سپه را بتیر از برش دور شد / همی گرگ درنده را سور شد
بگفتا بگیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
از آنجایگه تا بنزد سپاه / بیامد به بیژن بگیرند راه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
شتاو اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
بیکبار از جای برخواستند / بران دشت رزم از نو آراستند
از آنجایگه تا بنزد سپاه / که اینجایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر دمان / به پیش اندرون اختر کاویان
به پیش سپه کشته شد زیو نیز / بکشتی شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریدون و جان پدر
سر تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
از آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چو او نیز بود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاووس شاه
نبیره پسر زان کاووس پیر / سر تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود و دگر ریو و چون زیو نیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج این نو رسیده جوان / بدشمن رسد شرم داریم از آن
اگر من بپیچم ز ایران سپاه / شکست اندر آید بدین رزمگاه
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
نیاید بدین ننگمان جنگ تیز / ازین افسر و کشتن و جنگ تیز
چو این گفته بشنید راد از گیو / سپهبد سپرافراز پیران نیو
بنوینی بیاراست یک کارزار / بدان تا برد افسر نامدار
سر بخت بیدار کس گشته شد / فراوان ز هر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بدیشان بنیزه یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی هر زمان نو برآشوفتند / تبر بر سر یکدگر کوفتند
بد از روز از نیکونه تا تیره شد / همه دیده از تیرگی خیره شد
ز گودرزیان هشت کس زنده بود / در آن رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمهٔ گیو کان هشت و نه / که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاووس هشتاد مرد / دلیران و شیران روز نبرد
همیدون ز گردان و مردان کار / ز خویشان پیران دو نهصد هزار
کم آمد همان روزگار زار / سزد گر ندارد کسی جنگ خوار
دو سیصد تن از تخم افراسیاب / همه بختشان اندر آمد بخواب
ولی دست پیران بد و روز او / همان اختر گیتی افروز او
نبد روز پیکار را پایان / از آن رزم جستن سر آمد زمان
از آوردگه روی برگاشتند / همه خستگان خوار بگذاشتند
در آنجایگه بخت برگشته شد / که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم / گرامی تر از تو نباشد کسیم
نشستند هر دو بران بارگی / چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند و برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل / ز بند و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزمساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله آه کوس

رفتن بهرام گودرز بطلب تازیانه و کشته شدن

چو از فراز شد بخت را نشیب / سزد گر بود مرد راز و نهیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان زاده پرهنر
بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است / مبادا که گیرند ترکان بدست
ببهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم بود آبنوس
نوشته بران چرم نام منست / ازینگونه بر ننگ نام منست
شوم زود تازانه باز آورم / اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای [illegible] / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در خم اختر بدفعال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای تو آن مرد کاید زمان / بکوشی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
همه دستهایم و زر اندرست / دو دو بسته بخوشاب پر گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلاح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه / ز گوهر فروزنده تا هور و ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / بر و بافته گوهر و زر بکار
ترا بخشم این هفت زرین مرو / مکن جنگ خیره میارای خو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار ایدر رنگ و نه کار است گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازانه باز آورم / دگر سر بکوشش بگاز آورم
بدو رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش چرخ وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آید بگاز / بکوشش نیاید سوی در فراز
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی چو ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن زیو دید اندران خون و خاک / شده غرق و خفتان شده چاک چاک
بروز زار بگریست بهرام شیر / که زار ای سرافراز شاه دلیر
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده بر پهن دشت
از آن نامداران یکی خسته دید / بشمشیر لیکن بجان رسته دید
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من خسته ام / بر کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا خود یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام یل پیش او / بجان مهربان و بتن خویش او
بدو گشت گریان و تن را بخست / همی کرد مویه بآواز پست
بدو گفت مندیش ازین خستگی / تبه بودن از دست نابستگی
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه درین رزمگاه / ز من گم شدست ای پی تاج شاه

چو آن باز یابم بیایم برت   بزودی رسانم بر لشکرت
ازانجا سوی قلب لشکر شتافت   همی جست تازیانه را و بیافت
میان بسی کشتگان اندرون   فتاده برو ریخته خاک و خون
فرود آمد از اسپ و آن بر گرفت   ازو اسپان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ   بجوشید برسان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت   غمی گشت بهرام از پی برفت
همی شد دمان تا رسید اندرو   بترگ و بخفتان بپوشید رو
چو بگرفتش اندر زمان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی   سوار و تن باره بر خاک و خوی
چنین شد دل شد بیکبارگی   که شمشیر زد بر سر بارگی
ازانجایگه تا بدان رزمگاه   پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته دید   زمین چون گل ارغوان رشته دید
همی گفت اکنون چه سازم روی   درین دشت بی باره ناجوی
ازو سرکشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آوردگاه   برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر   بترکان بیارید باران تیر
چو تیر یلی در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی
وزیشان فراوان بکشت و بخست   ز شمشیر تیزان جمله ترکان بجست
سواران همه بازگشتند ازو   بنزدیک پیران نهادند رو
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز هر سو بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد سوی پهلوان   به پیران بگفتند حال آن گوان
فراوان سخن رفت از آن رزمساز   ز پیکارشان آشکار و راز
چو گفتند حال هژبر دلیر   پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست   ازان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژن است   که لشکر سراسر بدو روشن است
برویین چنین گفت خسرو که خیز   که بهرام را نیست رای گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری   زمانه بر آساید از داوری
ز لشکر کسی را که شاید ببر   که او نامدار است و پرخاشخر
چو بشنید رویین بیامد دمان   نبودش پس اندیشه بدگمان
ورا دید بنشسته بهرام شیر   گرفته سپر بر سر و ترگ زیر
یکی تیرباران برویین بکرد   که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو رویین چنان دید زانجا بجست   یلان را همه کند شد پای و دست
بپیچید بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدند
بگفتند هرگز نیاید بجنگ   بدریا و صحرا نهنگ و پلنگ
چو پیران شنید این غمی گشت سخت   بلرزید برسان برگ درخت

کشته شدن بهرام گودرز بر دست تژاو

نشست از بر باره رزمساز   همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای رزمساز   پیاده چرا ساختی کارزار
تو با با سیاوش بتوران بدی   همانا بپرخاش سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است   نشستن همان نیز با مهر است
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت   بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند   برایی که آید دلت را پسند
ازان پس یکی با تو خویشی کنم   چو خویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار   نتابی مخور با تنت زینهار
من از دوستی با تو گویم همی   نخواهم که آید بدستت غمی
بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان   همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا جنگ و پیکار نیست
برو مر مرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن   دلیری و برخیره تندی مکن
سپهبد تا دلیران این انجمن   نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران   ز دیهیم داران و جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد   دران حال آن رزم برگشته شد

که جوید گذر سوی ایران کنون   مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای   دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
ز لشکر بشد نزدش آنگه تژاو   که در جنگ با شیر بنمود تاو
سپهدار پیران مر او را بگفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم یکی پند خوب   نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه   همی راه جوید با ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم من پیاده بجنگ آرمش   و یا سرنگون زیر سنگ آرمش
بیامد ورا دید نیزه بدست   یکی برخروشید برسان مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار   پیاده یکی مرد در کارزار
با ایران گذارند خواهی همی   سرت بر فرازند خواهی همی
سران را سراسر سپردی زمان   که آمد که بر تو سر آمد همان
بیاران بفرمود کاندر نهید   بتیر و بزوبین گرزش زنید
بر انجمن شد یکی لشکری   سر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد   بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد   بتیرش دلاور بسی خسته شد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت   جهان جای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ   همی خون چکانید بر تیر و میغ
ز ترکان فراوان بگردش گروه   سرانجام کردند او را ستوه
چو بهرام یل گشت بیهوش و تاو   پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف او   که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد ز تن دست خنجرگذار   فرو ماند از جنگ و برگشت کار
برو بر ستمکاره را دل بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم   بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل گیو گشت از برادر درشت

رفتن گیو و بیژن از عقب بهرام و کشتن بیژن تژاو را

به بیژن چنین گفت کای دلگشای   برادر همی نامدم باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست   نباید که بر وی بباید گریست
بدو گفت بیژن که ای نامدار   منت یار باشم بدین خوب کار
دلیران برفتند هر دو چو گرد   بدی جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز   به دیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر خسته و کشته بود   جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند   پر از آب و خون دیدگان تافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار   فتاده ازو دست و برگشته کار
نه با هوش بود آن یل پهلوان   برو گریه کردند نام آوران
بتن جامه کردند از درد چاک   نشستند بالین او خشمناک
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم   تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی   مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد بجز گاو با شیر تاو
مرا دید پیران و برگشت بخت   که با من بدش روزگاری درشت
چو بهرام یل این سخن یاد کرد   بیارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم   مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و کین سبک برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
فرا رفت نزدیک تورانیان   دژم روی از انده و خسته روان
بدانگه که شد روی گیتی سیاه   تژاو از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید   عنان را بپیچید و دم درکشید
تژاو از پی او بیامد چو باد   بگیو سپهبد یک آواز داد
چو دانست کز لشکر اندر گذشت   ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   میان تژاو اندر آورد بند
عنان را گران کرد و بنمود کفت   بدان سان کش از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند   فرود آمد از اسپ و کردش ببند
نشست از بر اسپ و او را کشان   پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو   که با من نماند ای دلیر هیچ تاو
چه کردم گزین بیشمار انجمن   شب تیره دوزخ نمودی بمن

بزد بر سرش تازیانه دویست / چنین گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود / تنش خون شود کینه‌اش بر رود
نگار تو بهرام آمد بچنگ / ببینی کنون نام و کام نهنگ
چنین گفت با وی که جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
ببهرام بر بند بر دم کمان / نه او را بدست من آمد زمان
که من چون رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند در دشت کین
بدان بد که بهرام بیجان بخفت / ز دردش دل گیو پیچان بخفت
کشانش بیاورد گیو دلیر / بنزد جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت اینک سر بیوفا / مکافات بد را بد آمد بجا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودم از روزگار
که پیشت روان بداندیش تیغ / برآرم کنون از تنش پیش تیغ
همی کرد خواهش بدیشان تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت ار ایدونکه کار تو بود / سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوربان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / هر آنکو بزاید ببایدش مرد
گرایدونکه زو بر تنم بد رسید / همان درد مرگش ببایدچشید
سر بیگناهش نواز از من / همان تا کند در جهان یاد من
چو گیو آن برادر چنان خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / بریدش سر از تن بسان چکاو
خروشش برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کسی پیش من / برادر بود کشته با خویشتن
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستین ببایدش بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسپ تژاو نشست / به پیران سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد / بکرد از ایران یکی دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپیچید چینی حریر
بآیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابید و آویخت از برش تاج
سر دخمه کردند زرد و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سپهر باج روز سپید

بازگشتن ایرانیان و آمدن پیش شاه کیخسرو

سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندان ز ایران سپه کشته شد / سر بخت سالار ما گشته شد
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / به بینیم تا بر که گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر / شده کشته و مانده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکری بی‌شمار
بیاریم دلها پر از کین بجنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از آنجا گشتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز
ز هر گونه از خیمه و ساز کین / فراوان بماند اندر آن دشت کین
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه چو آمد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران رسید آنگهی آگهی / کز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در زمان / بهر سو برافگند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد ره آز را اندر نشست
بیامد بلشکرگه خود با سپاه / همیگشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
چو پیروز برگشت اندران دشت کین / روان باز شد سوی توران زمین
ازان آگهی شد بافراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و رنج دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / بر پشت آیین ره پهلوان
همه بام و درگاه آویختند / درم از بر سر همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهریار / شهنشه پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب / همی برشد آوای چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنین کرد رای / که باشد دمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمارند گیرد شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج تاج / ز پیروزه مهدی ز بیجاده تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز / سپه را همه هدیه داد او نیز
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر که خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است / بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد ازین پیش خیره مخواه
ز برگشته دشمن بسی ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی جوی نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسبی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
سپهدار توران با انجمن / نهادند سر سوی ملک ختن
بپایان آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود

آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد همی کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو هست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه آب و آتش همه باد پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی‌نیاز / تو در پادشاهیش منگر بناز
ز گنجور و دستور و آن تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بی‌روان کرده‌اند / سپهر و ستاره برآورده‌اند
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانیم و زو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینادل و مرد سنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست / ازو شادمانی و زو غم بسیست
سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
چو لشکر بیامد براه جرم / کلات از بر و زیر آب سیم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و دل پرگناه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند / جگرخسته و پرگناه آمدند
برادرش را کشته بد بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغدل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستاروش
بایشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت و یار
همی شرم دارم خرد از تو کنون / تو آگه‌تری بیشک از چند و چون
وگر نه بفرمودمی تا هزار / ز تندی بران مردم ناهوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد بخون فرود / سر طوس نوذر بباید درود
نگفتم که سوی کلات و جرم / مرو گر فشاندت بر سر درم
کز ایشان فرود است با مادرا / یکی کی‌نژاد است و کنداورا

نداند که طوس فرومایه کیست　　چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آنکوه جنگ آور بیکران　　فراوان سرافراز آید زیان
دمان طوس نامرد ناهوشیار　　روان برد لشکر بسوی حصار
چنان بیگنه شاه کشته شود　　ز خونش در و دشت آغشته شود
کنون لاجرم کرد کار سپهر　　ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بدآمد بگودرزیان بر ز طوس　　که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پند با دادمش　　بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد　　چو او پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ　　که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بیگناه　　بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی ندانم کم از طوس کس　　درست از در پای بندست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ　　چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
بخون برادر ز کین پدر　　همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند　　ز مژگان همی خون برخ بر فشاند
دربار دادن بریشان ببست　　روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند　　دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود　　گرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس　　سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان کشت داماد او زیو نیز　　بنود از بد بخت تا بد چیز

بخشیدن شاه کیخسرو طوس و ایرانیان را

که دانست نام و نشان فرود　　کزو شاه را دل بخواهد شخود
کنون ای سپهدار روشن روان　　پناه سپاهی و پشت کیان
تو خواهشگری کن بر باب شاه　　مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی زیو نیز　　بجنگ اندرون کشته شد آن عزیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی　　نیاز پدر چهره و ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ　　یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو برزد سر از برج خورشید زرد　　بجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه　　برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با آفرین　　بتو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه　　بمن بخش هر چند بودش گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید　　ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه پرست و هشیار نیست　　و دیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد زیو نیز　　ز ریب آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فروزد نباشد شگفت　　ازو شاه را کین بباید گرفت
و دیگر از آن بدگمان شد سپاه　　که فرخ برادر بد نزد شاه
چنان دان که او بی زمانه نمرد　　دلت راه غم را نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند　　نماند و گر چند افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان　　دلم پر ز تیمار شد زان جوان
ورا پیشتر گفتم انجام رو　　که آنجا جریره است با شاه نو
بتندی ز گفتار من سر کشید　　بنزد برادرم لشکر کشید
فرستاده پیشش بخواهشگری　　که مهمانش آرد خود و لشکری
پس آنکه بخون پدر رزمساز　　بپوید بنزدیک آن سرفراز
چنین بیگنه شاهزاده که گشت　　بتندی که الماس کوبد گذشت
بدان بودم ای پهلوان سپاه　　که هرگز نیارم بروش نگاه
ولی پند تو داروی جان بود　　اگرچه دل از درد پیچان بود
ببخشید خسرو گناه سپاه　　گرانمایگان برگرفتند راه
بپوزش بیامد سپهدار طوس　　بر پیش شه اندر شده چاپلوس
چو خورشید برزد سنان از نشیب　　شتاب آمد از رفتن اندر رکیب
بدرید پیروزه پیراهنش　　پدید آمد آن لعل رخشان تنش
تهمتن بیامد بنزدیک شاه　　ابا طوس و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار　　که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد　　فلک پایه زور و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش　　جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه　　زبان پر ز پوزش روان پر گناه

ز پاکیزه جان فرود و زریب　　همی بر فروزم چو آذرگشسپ
اگر من کنم کارم از انجمن　　همی چشم از گرد و خوشیتن
شوم کین این ننگ باز آورم　　سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم　　اگر جان بپیچانم و گر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه ننگرم　　بجز ترگ رومی نپیچد سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار　　دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن　　چه با نامداران و کنداوران
چو خورشید تابنده آمد پدید　　سپیده ز خم کمان بر دمید

رفتن طوس و ایرانیان دگر باره بتوران زمین

سپهبد بیامد بنزدیک شاه　　بهم با بزرگان ایران سپاه
بلشکر چنین گفت شاه جهان　　که هرگز پی کین نگردد نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن　　از آن کین پیشین و روز کهن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود　　زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه از خون ایرانیان　　بزنار خونین ببندد میان
همه مرغ و ماهی بریشان بزار　　بگریند با درد در جویبار
از ایران همه دشت تورانیان　　سر و دست و پایست و پشت و میان
شما را همه شادمانیست رای　　بکین تان بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش　　بپیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس　　چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگهٔ شاوران　　همان بیژن و گیو و کنداوران
که ما یک بیک پیش تو بنده‌ایم　　ز تشویر تو جان پراکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار　　همه سر فشانیم در کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند　　بتخت گرانمایه‌اش بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش　　بسی خلعت نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج تو　　تو جویی و بی بهری از گنج من
بباید که بی رای تو پیل و کوس　　سوی جنگ راند سپهدار طوس
ندیدی مگر سهمگین دستبرد　　که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ　　جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند　　بسی با سپهدار نیکی براند
ز اختر یکی روز فرخ بجست　　که بیرون شدن را کی آید درست
همی رفت با کوس و پیلان بدشت　　چنین تا سپهبد برو برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان　　بدان سان که بودی برسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش　　جهان آمد از بانگ اسبان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم　　برآمد خروشیدن کاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش　　شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست　　سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد　　همی رفت از اینگونه تا رود شهد
بپوی بکردار باد دمان　　بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراختم　　سوی رود شهد آمدم ساختم
چو بشنید پیران غمین گشت سخت　　که بر بست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش　　گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست　　سرافراز چندست و با طوس کیست
زره برکشید اندر آن سوی رود　　فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس　　درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی　　ز لشکر فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه با من ز نیکیش و شاه　　بمردی جگر دم بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم　　چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست　　مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او　　بپیچید بر درد گفتار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو　　فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزاد کن دور شو زین میان　　ببند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران بنوی با سپاه　　مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد　　همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو　　دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همیگفت گودرز و گیو و سران　　بزرگان تیمار کش پهلوان

سراینده پاسخ آمد چو باد بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که فرخ روز و شب پیاد سپهبد گشاده دو لب
سوم سر که اسفند پیوند من خردمند گو بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت سر نامور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهی همی جست بر روز کار آگهی
هیونی برافکند هنگام خواب و ز پیشاد نزدیک افراسیاب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان و لشکر کشیدن

که ایران سپاه آمد و پیل و کوس همان گیو و گودرز و گرگین و طوس
فراوان ز پیش سپه ساده ام ز سرکوبه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران بر گزین که بر زین ستایش نگیرد ز کین
مگر بومشان از بنه برکنیم بملک و بگنج آتش اندر زنیم
وگرنه ز گرگین سپاه و شن سپاه نیاساید از رنج هرگز نشاه
چو بشنید افراسیاب این سخن سران را بخواند و سراسر زمین
بدیشان بگفت آن سخنها که رفت که بر کین بباید خرامید تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید سپاهی که زو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود و روزی بداد سپه برنشاند و بنه برنهاد
ز پیمان نگردید هیچ یاد و ز عهد بیامد دمان تا لب رود شهد
چنین گفت با طوس گودرز پیر که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب چو داند که تنگ اندر آمد نهیب
درین در درین گفته بودند سران که تا که بیامد دمان دیده بان
چنین گفت با طوس و گودرز راد که ای نامداران فرخ نژاد
درفش جفا پیشه آمد پدید سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوشن سواران زرین کمر ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی پیر گرفتار دام کمند بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک تن ناز دیده به شمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهاندیده مرد و گر خاک و آورد روز نبرد
که ایدونکه مان رفت باید دگر چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد از زنگ نام پابر اندر آورده از جنگ نام
که پور زره بود آن نامور برادر گرو آن سگ بدگهر
بسی کار دیده که کارزار بتوران زمین بد یکی مرزدار
برانگیخت از دشت آورد گرد از ایرانیان جست تنگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید بغرید و تیغ از میان برکشید
بپور زره گفت نام تو چیست ز گردان جنگی ترا کام چیست
بدو گفت از زنگ جنگی منم سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم باورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد ببن سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید آنچه جای درنگ همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار تو گفتی که پیشش نیامد بدار
برآمد از ایران سپه بوق کوس که پیروز باز آمد از جنگ طوس
عنان گشت پیران و توران سپاه ز گردان همی ماند آوردگاه
دلیران توران و کندآوران کشیدند شمشیر و گرز گران
که اکنون بکوشیم و جنگ آوریم جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ نسازیم و دلها نداریم تنگ
گر ایدونکه زیشان یکی نامور ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره شویم گردی دمان بپیچیم تا بر که گردد زمان
از ایشان به تیزی نجوییم جنگ بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز یازان کشیم یکی از لب رود بر تر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت اگر یار باشد جهاندار بخت
بدین گفته از رزم گشتند باز که شبگیر دیگر برآرند ساز
چو چشمه ز دام دم اژدها برافروخت از تیغ شب شد رها
از و چرخ بر تیغ که زنگ زد تو گفتی که پولاد بر سنگ زد
ز هر دو سپه لشکر آراسته شد سوار و پیاده بر پیران رسید
ز توران بجوشید هومان گرد بایران سپه خواست یک جنگ کرد
با سپ عقاب آنکه آورد تیز پای برانگیخت آن بارکش را ز جای

جنگ کردن طوس و هومان ویسه با یکدیگر

بر پیش سپاه اندر آمد بجنگ یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان پر شد از نالهٔ کره نای
چنین گفت کز ویسهٔ شوربخت ز پالیز کین برآرد درخت
نمودم باژ زنگ یکدست برد که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ که در کوه یازد بنخچیر چنگ
ببینی تو این بار مردان مرد چو آورد گیرم بروز نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدو که پیشی نخوبت پیشی مجو
گر ایدونکه بیچاره راز مان بدست تو آمد شو بدگمان
بجنگ من از زنگ روز نبرد کجا داشتی خویشتن را بگرد
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانرا بخوان سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه ز گردان که جوید نگین و کلاه
بکار ترن و گیو و آزادگان جهانگیر گودرز کشوادگان
چو زنگه چو گرگین میلاد را چو خرداد و برزین پولاد را
بفرمای تا جنگ شیر آورند زبردست را زیر دست آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من بد آید بدان هوشیار انجمن
سپاه تو بی یار و بیجان شوند که زنده نمانند پیچان شوند
وگر من شوم کشته زین نیست تاب بجاییست پیران و افراسیاب
و دیگر بگویم یکی گفت راست روان و دلم بر زبانم گواست
که بر درد باشم ز مردان مرد که آید به پیشم بروز نبرد
پس از رستم زال و سام سوار ندیدم چو تو هیچ یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار شاه چو تو جنگجویی نیاید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه خرامان بیا تا بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی نیاسود خواهد سپاه اندکی
بگیره بده خویشتن را بداد نباید که پند من آیدت یاد
مرا زاوار کشتن سر انگیختست بمان تا بیازید بر کینه دست
گزین جنگ مرد کینه کار هیچ رهایی نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند که پیران نباید که یابد گزند
کز او و نژادش پرورد گار زشت جهان دیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان بیداد و دد چو فرمانده شاه فرخ نژاد
بد از رفت باید به بیچارگی سپردن بد اندل بیکبارگی
همین جنگ پیران نه بر آرزوست که او راد و آزاده و نیکخوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف بیامد چنین بر لب آورده کف

کنون با تو چندین چه گوید براز … میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی … مجوی از در آشتی هیچ روی
سیاوخش آن شاه با عدل و داد … شد از گفت پیران و لیکن بباد
چو بشنید هومان برآشفت سخت … چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت گشوادگان … ترا نام کم باد از آزادگان
بلاون مرا دیده روز جنگ … بآورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم گشواد جنگی نماند … که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست … بجان تو و جاودان دشمنست
اگر من بکوشم گشته بر دست طوس … نه برخیزد آیین گوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب … همی خون بخواهد شدن جوی آب
تو اکنون بدرد برادر گری … نه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت گیو ای بد بدنژاد … نداری ز کردار خود هیچ یاد
ز لاون چگویی و آویختن … شبیخون ترکان و خون ریختن
شبیخون نه آیین مردان بود … بویژه که با نام مردان بود
من آنم که امروز توران زمین … بنیرنگ و مردی و پیکار و کین
بایران کشیدم شه نامور … جهاندار کیخسرو تاجور
چو نستیهن و نامور بارمان … گریزان شد از رزم چون بی‌زمان
بریدم ز پیران بخنجر دو گوش … نه فرماند با او نه نیرو نه هوش
ببستم همیدون دو دستش ببند … ببو کند دادم ورا پند چند
که گلشهر بگشاید آن بند او … نهان نیست کار جهان ای برادر
بر بیغاره چندین چه گویی سخن … سرت را کنون دور باید ز تن
برآشفت هومان پرخاشجو … عنان را بپیچید و شد سوی او
بدو گفت طوس این چه آشفتن است … درین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم … بهم ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ … سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان … بآورد که به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر … سپهبد سر و گرد پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران … سران شان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست … بدریای شهد اندرون باد خاست
تو گفتی شب آمد بایشان بروز … نهان گشته شد هور گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران … شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ … سیه شد ز گرز یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ … فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز … خم آورد و از زخم شد ریزریز
چو شد کام بی آب و پر خاک سر … گرفتند هر دو دوال کمر
گرفته کمربند و بند رکیب … که نیرو یکی را سر آرد بشیب
کمربند هومان گسست و نجست … یکی اسپ آسوده بر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ … کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت … چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب … سپر کرد پیشش از آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت … تو گفتی که صحرا پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست … تن بارگی گشت در خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی … نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو او را پیاده در آن رزمگاه … بدیدند گردان توران سپاه
که بردخت ماند همی جای او … ببرزند پرمایه بالای او
چو هومان بر آن اسپ کوری نشست … یکی تیغ هندی گرفته بدست
همه نامداران پرخاشجوی … یکایک برو در نهادند روی
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت … ز دست یلان جنگ کوتاه گشت
بپیچید هومان جنگی عنان … سپهبد برو راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه … خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای نامجوی … چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک ما دل پر از خون بدیم … جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر … که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست … که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود … مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس … شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هومان چه مرد منست … که شیر ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد … شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند … بهر پرده پاسبان ساختند
نیاسود یکدم سپاه از دو روی … همه از پی کینه پرخاشجوی
چنین تا بگاه سپیده دمان … بچنگ اندرون گرز و بازو کمان

برابر شدن ایرانیان با لشکر افراسیاب

چو برزد سر از چرخ خورشید شید … جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای … جهان پر شد از ناله کرّه نای
تو گفتی سپهر و زمین آهنین … بپوشیدشان جامه آهنین
کشیده همه تیغ و گرز و سنان … همه جنگ را تیز کرده عنان
هوا تیره گشت از فروغ درفش … ظفر خون شده سرخ و زرد و بنفش
بپرده درون بد خور تابناک … ز جوشن سواران و از گرد خاک
ز آوای اسپان و آوای کوس … همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف … یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش … برانگیزم اسپ و برآرم خروش
نماید یک پیک تنها برکشید … سپرهای چینی بسر در کشید
نپیچید جز یال اسپ و عنان … نخواهم کمان و نخواهم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران … چنان بود در بیم کندآوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید … بدانسان که آید خور و دمید
از آن روی هومان سوار دلیر … بیامد به پیش اندرون چون هژیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان … تو بگشای بند از سلیح گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن … ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر … بپاید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس … بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند … ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد … بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز گشواد گفت … که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما بدیره شوند … سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم … همی از دل خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما … وگرنه بدست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان … چرا تیره داری تو روشن روان
ز دشمن مگر دل نداری دژم … مگردان زبان زین سپس بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند … ز گفتار تو جمله خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود … چه دانی که پیروز دشمن بود
چو دادار نیکی دهش یار ماست … دل تیغ و نیک اخترش کار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن … مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو طوس گفت ای جهاندیده مرد … نه بینی همی روز گرد و نبرد
همانا که از ما بهر یک دویست … فزونست بدخواه و یار اندکیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار … بگرداند از ما بد روزگار
ببیشی و کمی نباشد سخن … دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان … بپرهیز هرگز نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی … روانرا مکن بد ز بخشودنی
که فیروز گردیم ایدر بجنگ … چو بر عزم فیروز گردد پلنگ
جهان رام گردد بما بر ز مهر … نباشد بما هور تاریک چهر
بیاراست لشکر سپهدار طوس … بمردان جنگی و پیلان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه … سپهدار گودرز با میمنه
رده برکشیدند بر کینه بر … همیدون رهام بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّه نای … همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همه چاک شد … همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید … ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس از تیغ میغ … همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران … درفش از بر زیر گرده گران
هوا گفتی از گرد و از آهنست … زمین یکسر از نعل و از جوشنست
بدریای خون شد همه دشت رزم … جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و از کرّه نای … همی کس ندانست سر را ز پای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره‌شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند بر آوردگاه
سر انجام ترسم که پیروزگر / نباشد بجز دشمن کینه‌ور
چو شیدوش و گودرز و رهام و گیو / زره‌دار برزین و خرداد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگرخسته و کینه‌خواه آمدند
بایران اندر آمد ز سر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وز آن روی هومان بکردار کوه / بکردند لشکر کردها گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
با انبوه لشکر بکردار کوه / بیاورد هومان همه همگروه
چنین گفت طوس جهاندیده مرد / که بر دشت سازید جای نبرد
گرازه سوی گیو کاهیل / دو گرد گرانمایه شیردل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد / بشیدوش لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیرگیر نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
بگودرز پیران چو هومان بجو / نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / بباید که چون دی بود کارزار
تهی گرد باید از ایشان زمین / بباید که یابد از این پس کمین
بپیش اندر آمد سپهبد ز پس / پیاده ورد پیلان و کوس
صفی بر کشید او به پیش سوار / سپردار و زوبین‌زن و نیزه‌دار
بجنبید گفت آنچه از جای خود / سپر با سپستان اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه گذارند گرز گران

فسون کردن بازور جادو ایرانیان را

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادویی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / که ایدر برو با سپر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بیاور ز افسون بایرانیان
هوا تیره‌گون کن در این تیزبرز / همه کوه تا کوه ابر سیاه
چو بازور در کوه شد در زمان / بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه‌گذاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بران رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
نبد موبد پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازید زی رزمگاه
ز سرما همه دستهاشان فسرد / ز سر سو سپاه اندر آمد بگرد
از آن پس بر آورد هومان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای کشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده بد جای تنگ
سیه گشته از برف شمشیر و دست / بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش در آن رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه در جای و بر جای هر جا بجای
همه بنده پر گناه تو ایم / به بیچارگی دادخواه تو ایم
تو باشی به بیچارگان دستگیر / توانا تر از آتش زمهریر
از این سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو دگر یار کس
همانا یکی مرد دانش پژوه / بیامد بر رهام بنمود کوه
کجا جای بازور نستوه بود / بافسون و طنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / بیامد پیاده بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد رخشان بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دشمن به شمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست / بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت از آنسان که در پیش بود / فروزنده خورشید و گردون کبود
به پیران بگفت آنچه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بغو بود تا سرش ببرید زار / بیفکند در خاک و خون استوار
بدید آن دلیران و پیران شاه / که دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / تن بی‌سران بود و سر بی‌تنان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره بر کشیم / برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبردست باید کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره روز داد
مکن پیش دستی تو در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز بد بر زمانه پدیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همیدار یکچند جای نفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه ز کین بر لب آورده کف
چنین است گیتی پر آزار و درد / از او تا توان گرد پیشی مگرد
فزونیش نگرو ز بد زایدت / نیوردن زمانی بیفزایدت
دگر باره بر شد دم کره‌نای / خروشیدن زنگ و هندی درای

پناه گرفتن طوس و ایرانیان بکوه هماون

ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی‌تن سر و یال بود / همه کوه پر زخم کوپال بود
به ایرانیان چون شد اختر درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانها بکف / همی رزم جستند در پیش صف
سر انکس که با طوس در جنگ بود / همه نامداران که با ننگ بود
برزم اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو گفت جنگی نماند
نباید کت اندر میان آورند / سپه را سپهبد زمان آورند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت / که با ننگ لشکر خرد نیست جفت
همه را بدینگونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه باز گشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که این نامبردی و جنگی سران
شمارا بباید ز شرم از شاه پیش / گریبان نهادید سر با بریش
همه روی کشور چو دریای خون / شده چون شود روز تیره‌گون
یکی جای آرام خواهم گزید / مگر تیره شب خود توان آرمید
مگر گشته یابند جایی مغاک / همه بستر از ریگ و چادر ز خاک
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس / بر آسود گیتی ز آوای کوس
همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان روان خسته و سر بتنگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه بنشست شاه
سپهدار پیران سران را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنیم / بایشان دل شاه پیچان کنیم
بر افشاند باشد ز مانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدل اندر خواب
چو ز نیروی لشکر همه بر گزند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / ز خون دلیران زمین بسته بود
چپ و راست آورده دریای / نهادن ندانست کس باز جای
ز خسته ببستند و برداشتند / چو بیگانه بر خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گشسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
ز گودرز بر شد یکی خروش / دل مهتران اندر آمد بجوش
همه سروران جامه کردند چاک / بسر بر پراکنده گرد و خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید

چرا من بوم زنده با پیر سر   بخاک اندر افکنده چندین پسر
بدان روز تاری که زخم دوام   ز حشان میان هیچ نگشادام
بفرجام چندین سر انجمن   بیارند کشته بنزدیک من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس   مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروش مغانی بر آورد زار   فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن   نگشتی پی و بیخ من بر چمن
بنودی مرا رنج و تیمار و درد   غم کشته و روزگار نبرد
که تا من کمر بسته ام بر میان   بدل خسته ام دایم اندر جهان
بفرمود پس کشتگان را ز خاک   سپارند جایی که شد مغاک
سران بریده سوی تن برند   بنه سوی کوه هماون برند
برانیم لشکر همه همگروه   سراپرده خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه   دلش بر فروزد فرستید با
بدین من سواری فرستاده ام   ورا پیش ازین آگهی داده ام
مگر رستم زال را با سپاه   سوی ما فرستد بدین رزمگاه
وگرنه بر آرند از ما دمار   چو گفت این سخنها بر آراست کار
سپه برنشاندند و بنه برنهاد   ازان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود   بر اندیش از خستگی خفته بود
بدیشان همی رفت روز و شبان   پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ   ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید   بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو   که ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز ست تا زین نشان آختی   بخواب و بخوردن نپرداختی
پیاده بیا تا و چیزی بخور   بآسایش و خواب بنمای سر
که من بی گمانم که پیران بجنگ   پس ما بیاید همی بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه   به پیران بمان و تو برشو بکوه
همه خستگان را سوی در کشید   ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه سرخوان   بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت   بدان تا بایشان نشاید گذشت
همانگه بر آمد ز چرخ آفتاب   سپهبد بیامد سوی رود آب
ز درگاه پیران بر آمد خروش   چنان شد که برخاست از خاک جوش
چو آتش سپهدار ترکان سپاه   بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت اکنون بجنگ   همانا نباشد فراوان درنگ

شبیخون کردن ایرانیان بر تورانیان

سواران ایران همه کشته اند   و یا خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو   همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه   همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد نزد پیران یکی مژده داد   که کس نیست ایدر ز ایران نژاد
بشادی بر آمد ز لشکر خروش   بهومان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان   که ای پرهنر نامور موبدان
چه باید این را چه رای آوریم   که دشمن سراسر بپای آوریم
سواران لشکر ز پیر و جوان   همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از بیم ما   شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک   ازیشان نه هنگام ترس و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت   سزد گر ز هولش بمانی شگفت
چنین گفت پیران که در جنگ گاه   شود دست پای شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب   شده انجمن نزد افراسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران   بیایند گردان و کند آوران
ازان پس با ایران نمانیم کس   چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان   مرنجان بدین کار خندی روان
سپاهی بدان جوش و آن زور و دم   شده روی دریا ازیشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای   همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست   نمودن بما پشت یکبارگیست
نباید که با نزد خسرو شوند   بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ   زیانی بود پس همگین زرنگ
کنون تاختن باید و ساختن   فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس   درفش همایون و پیلان و کوس
همه پیکان ما بچنگ آوریم   ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
بدان رو که نیک اختر و رای تست   که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه   سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون تراست   ز گردان برون بر هزار و دو دست
بره بر بکشای نبد از میان   ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد   ز خواب و ز خوردن نکرد هیچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   طلایه بدید او بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ   ندید آنچه لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه   بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند   همه بسته از پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود   عنان و رکیب بباید بسود
بهر بند باید ز لشکر سوار   ببر گرد و گردنکشان نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه   گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آور اکنون بروی   خرد یار کن چاره این بجوی
گر آن مرد وزی کاویانی درفش   بپای پی شود روی ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز   درفش و هم نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان   بیایم بسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار   سپردار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سپاه   غو دیده بان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید   بابر سیه گرد لشکر رسید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس   برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه   رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران   گرازیدن گرز و تیغ و سنان
خروشان و جوشان سوار دلیر   میان سپاه اندر آمد چو شیر
چنین گفت هومان بگودرز و طوس   که ایدر برفتند با بوق و کوس
گزیدند بر خود چو نخچیر کوه   ز گردان ایران سراسر ستوه
نباشد ازین کارتان شرم و ننگ   خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب   کنم این حصار شما رود آب
بدانید کین چاره بیچارگیست   بدین کوه را لبس بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد با   که اندیشه پیکار ما شد دراز
دگرگونه بد زانکه انداختیم   بریشان همه تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس   درفش از پس پشت پیلان و کوس
چنان کن که چون بردمد پاک روز   پدید آید آن شمع گیتی فروز
تو ایدر بپوی ساخته با سپاه   شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید   چنین گفت چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب   همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید ازان چادر نیلگون   غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید   ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه   مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان   چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید   بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس   خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون ما میان اندر آمد بسیج   که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهتر اند   درآتش زنکه جملگی بی سرند
تو چون عزم رفتی بکوه دگر   پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان   بدام اندر آید سرت بی گمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس   که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان   ز بهر سیاوخش میان مهان
بدین ساز و چندین فریب و دروغ   بر مرد بسنگین نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه   ازان بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان / بپایند لشکر زمان تا زمان — بزرگان خسرو شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست / بتوران نماند بر و بوم و رست — کنون کامدی کار مردان ببین / نه گاه نبردست و روز کمین
چو بشنید هومان ز هر سو سپاه / ز پیران دو بگرفت بر کوه راه — ز هر سو سواران بیامد چو کوه / سپاه انجمن شد همه هم گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد — چنین گفت هومان به پیران که / که ما را بدین کوه باید سپرد
یکی کار سازیم کایرانیان / نبندند ازین پس بکینه میان — چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بجویند پیکار ما — بایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آسایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را بدین کوه شد ناگزیر
سه روز دگر خورش بیش نیست / گشاده ز یکسوی ره پیش نیست

جنگ کردن ایرانیان و شکست توران

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشیم گرسنه — چنان چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران گرد / نمودن بر ایشان یکی دستبرد — بسان شبیخون یکی رزم سخت / بکوشیم تا چون شود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم — چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / دلش بود پرکین ز جور کهن — یکی سوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بشیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد — چو آورد چرخ از ستاره سپاه / شب قیرگون شد ز گردون سیاه
سه اندر کمان برد سیمین سپر / میان بست چون او بزرین کمر — خود و گیو و گودرز و چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند — چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد — چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی خسته از رزم برگشته دید — فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد بر لشکرش
چنین گفت کاین در طلایه نبود / شما را ز کین هیچ مایه نبود — بهر یک ازیشان ز ما سیصدست / بیاورد که جای رفتن بدست
یلان تیغ و گوپال‌ها برکشید / سپرهای چینی ابر سر کشید — ز هر سو بریشان بگیرید راه / نمایید شان تیره خورشید و ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / ازیشان کی آید درنگ و بسیچ — برآمد خروشیدن کره نای / ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان — چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه — ز جوشن تو گفتی بیار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان شیر / ازان مهتران مفگنید هیچکس — همه پیش من دست گیر آورید / بباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر بآواز بلند / که اکنون بپیچار کی جست بند — بگرز و بزوبین دمید و دوید / سرانشان ز خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان بابی گمان پر فسوس — مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
اگر نه بپر عقاب اندریم / یکایک بدریای آب اندریم — یکی حمله کردند بر هم سپه / چو پیل و چو شیر و پلنگ دژم
برآمد ز قلب سپه کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای — ندیدند کس یال و دست و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان بآواز تیز / که نه جای جنگست و جای گریز — برانگیخت از جای آن بخت بد / که تان بر تن بدکنش بد رسید
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماندیم میان چنین رزمگاه — فراوان ز رستم گرفته یاد / که او داد در جنگ هم جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردید بر بیش و کم — تهمتن بزابلستانست و زال / شود شهر ایران کنون پایمال
دریغ آن دل و کار شاه جهان / که گیرمتان هم کنون ناگهان — همی آید آوای کوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت گستهم و شیدوش نیز / که شد کار پیکار سالار دیر — به بیژن گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار و لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس / هوا قیرگون و زمین آبنوس — برفتند گردان بر آوای وی / ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گردان بد نیزه و ریگسار / همه گرز و رمح و شمشیردار — چو دانست کامد درای طوس / همی بر خروشید چون زخم کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی ندانست باز از نشیب — همی رزم جستند تا پاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه بازجستند گردان جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ — بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش چرخ تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده‌ام / ز کنداوران هیچ نشنیده‌ام — چو نامه بنزدیک خسرو رسید / بدلش اندرون آتشی نو رسید
چه کاری بیاید که پیلتن / بیارد یکی نامدار انجمن — به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم به پیروز شاه جهان — بخشنودی و خوبی شهریار / نشستیم یکسر بجوش روزگار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / به پیکار یکباره دم در زدند — طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته بخندید بر دشت راه — به پیران چنین گفت کامروز کرد / نه بر آرزو گشت کار نبرد
چو آسوده کردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیده بود هرگز آن رزمگاه
وز آنسو چو آمد بکیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از شکست لشکر و مشورت با رستم

سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید — در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بیالید از گلبن بنالد همی — ازیشان جهان پر ز خاک و خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
بفرمود تا رستم پیل‌تن / خرامد بدرگاه با انجمن — برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد — بر رستم چنین گفت کی سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او در نهیب — تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک خنجر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست — بکندی دل و مغز دیو سفید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد نعل ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست — ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر — تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد هیچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کندآوران — همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته شد / شده خاک بستر بدشت نبرد — هر آنکس کزیشان بجان رسته‌اند / بکوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده بسوی آسمان / همان کردگار زمین و زمان — گر اید ریاید مگر پیل‌تن / بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره کین نامه برخواندم / بسی از جگر جوش بنشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
کنون هرچه باید فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
بر و با دل شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که پیش تو بادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون نژاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران زمین من کمر بسته‌ام / بآرام یکروز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان بستگیها و رنج دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهانی و من چون رهی / میان بسته‌ام هرچه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم بدین کین ایرانیان
ز کودرزیان خود جگرخسته‌ام / کمر بر میان سوکشان بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز او / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر نامداران به بند تو باد
جهان گنج و شمشیر گنجور تست / سر سروران در جهان زیر تست
بسی گنج و دینار و تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بسی شاه ایران برستم سپرد / بدو گفت کی نامبردار گرد
همی رو بگردار باد دمان / برو بر مفرمای یکدم زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزید از در کارزار
فریبرز کاووس با داد شاه / که او پیشرو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
سرا را سر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم داد و آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش سپاه / براه اندر آی و مرو جز براه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ شدی ایمنی / فریب و زمان جوی و کندی کنی
پس تو بگردار باد دمان / بیایم بگویم بره بر زبان
چو گرگین میلاد کارآزمای / سپه را بود بر بد و نیکرای

خواستن رستم فرنگیس را جهت فریبرز از کاوس

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند گوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / بیارم بگفتن اندر جهان
نگر با تو ای پهلوان زمین / که بادا ز ایزد ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگرز و کلاه
سیاوخش بد مر برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین
زنی کز سیاوخش ماندست باز / مرا ز پیدا ای گرد گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / ازین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را چنانکه هواست
که پیل تن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / گزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / که نیکوست این رای شهریار
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / مراد تو جویم بجان و جهان
زمین بوسه داد آنگهی پیل تن / بپرداخت شاه انجمن
چنین گفت رستم که از شاه / جهان بهره مندست و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون گشاده بهر کس دو چهر
فریبرز کاووس از آزادگان / چو او کس نباشد ز شهزادگان
همانا هنرمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او

یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود نزد تو رایبان
نگهبان کاخ و در گنج او / کسی کو شناسد غم و رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کی اندر آید امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی / ازان پر خرد مهتر نامجوی
بدان کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای شهریار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیابد ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی بر رای بیهوده نیست / اگرچه بود آنچه آن بوده نیست
بگویم ورا گر ز من بشنود / بدین پند و اندرز من بگرود
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از بدی یادگار
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر را بکین
بایران ز شیون تهی خانه / همانا بپسند فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی گران / ابا نامور رستم پهلوان
فریبرز باشد سپهبد براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بپسند همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی بدین در چه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
ز نرگس فرو ریخت خوناب گرم / بخسرو چنین گفت مادر بشرم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا آگه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود پیکمان / نه پیچد سر از رای او آسمان
چنین گفت از آن پس که ای پهلوان / بد آگاه کی بانوی بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگی و تخت عاج
فراوان بستودش کی سلیح / سرافراز باشی چو سرو چمن
زیبا کی بگویم پسندیده نیست / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / سرافراز گردی به هر انجمن
تو دانی که نشکیبد از شوی زن / بویژه جوانی و پاکیزه تن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
از ایران دو بهره فریبرز راست / همش گنج و هم تاج و هم گرز راست
سیاوخش ردرا برادرش او / ز یک شاخ و یک تخم و یک گوهرست
برادر بجای برادر بود / که جان برادرش در خورد بود
بدستوری ماه و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت او
چگونه پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / نگفت من و رای نه بغنوی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد بلب بر زبان مهر باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
ازان پس چنین گفت با پیلتن / که ای مهتر و بهترین انجمن
بایران که بد پور او در خورست / بجای سیاوخش در خورد نیست
ولیکن ز گفتار تای پهلوان / گر ابت گویی مرا بر زبان
چو هر باید این راست نامور / بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ را چو گل در بهار
میان بست رستم بدین کار تنگ / بدین بر نیامد فراوان درنگ
بیاسود آن پهلوان سپاه / که تا کرد آگاه را جفت شاه
بخواندند موبد بدان کار پیش / نوشتند خطی بآیین و کیش
فریبرز را با فرنگیس یار / بکردند و بستند عهد استوار
ازان پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفزایدش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار / بروز چهارم بر آراست گاه
چو این کرده شد رستم نامدار / سوی دشت شد با دلاور سوار
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری

رفتن رستم از نزد کیخسرو و یاری طوس و ایرانیان

چو خورشید تابنده بنمود چهر / لبان پر ز باد دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کرّه نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پراندیشه جان سپهدار شاه / دو فرسنگ بادی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / بیاسود روز و شبان اندکی
بشد داغدل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس
همان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بدان تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس آگاه بنهاد روی
که ایرانیان را تو ایدر بدار / که پیروز گردی درین روزگار
بگودرز بر هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
تهمتن بیاید بیاری دمان / برانداز این لشکر بدگمان
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
ز دشمن بپیاد و خشم دل فرده داد / که پیروز گردی درین کوه شاد
بیاری بیاید تهمتن ز راه / کند لشکر دشمنان را تباه
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
بپوشید گردان ایران میان / برافراخت اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چیازی درنگ
که لشکر بدشت سگار اندرست / همه اسپها زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتابست گاه سخن
نه تن دوش با خوار بد با سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آید رمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار رویند بر سان مشک
بمانند تا سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
کشاده نباید که دارید راه / در و روی پس پیش این رزمگاه
چو بی‌برگ دشمن بجنگ آیدت / چه باشد دو روز ار درنگ آیدت
چه حاجت بباید همی کارزار / طلایه بدین دشت بس ده سوار
بپاشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
بگر خاک با سنگ خارا خورند / وگرنه ز جان و روان بگذرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
کشیدند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکرست / خور بارکش مان همه خاک درست
سپه را خورش نیز فراوان نماند / بجز گرز و شمشیر خوردن نماند
بشبگیر شمشیر بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
گر ایدون کجا داور آسمان / بشمشیر ما را سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نگردد بپیمای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
بدین برنهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز سر جای بی مر سپاه

دیدن پیران خاقان و کاموس را شادی نمودن

سپاهی که دریای چین را گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
همانا بود چارصد نامدار / همه شاه و شهزاده و کامکار
ابا تاج و با گنج و تخت و سپاه / بهنگام کینه همی کینه خواه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر از ماورالنهر بر / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیلان درآرد بزیر
بیالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرافراز و گردست و کاموس نام / برآورد گودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست سرکشکن
همه کارهای شگرف آورد / که خشم از باد برف آورد
چو خشنود گردد بهاران بود / گل و سنبل و جویباران بود
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه و پیر و جوان / همه شاد باشند و روشن روان
بباید کنون دل بکین بر بست / بایران نمانم بر و بوم و رست
پس از درد و این رنج و کین تن / برآسود لشکر ز آزار تن
بایران و توران بر از جنگ آب / بجویید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیاید همه نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شید / درفش و سپاهست و پیلان و هید
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو بیور دکانی سپهر نبرد
ز سگسار غرچه چو شنگل هند / هوا پر درفش و زمین پرند
جغانی و فرطوس لشکر فروز / کهار کشانی کو گرد سوز
شویران و شکنی و گرگو دهر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده را زین سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزمساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با تخت و تاجند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیازند بخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چیند / سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین نزد خاقان چین / ببوسم یکی پیش تختش زمین
ببینم سرافراز کاموس را / همان شاه منشور و فرطوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
خود ایشان ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که زنده است ز ایرانیان / کنم پا و گردن ببند گران
بر رستم نزدیک افراسیاب / نه آرام جویم بر ایشان نه خواب
ز لشکر سر آنکس که آید بدست / سر ایشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
سه بهره بسازم برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران تباه
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ / بایشان سراسر کنم کار تلخ
دگر بهره سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی البرزم / ز ترکان بزرگان و شیر انبرم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نمانم که ماند یکی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی اندر ایران مپای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
کنون رود و کوه و در و دشت و راه / سراسر شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسد / در و دشت پر رسم اسپان بدید
دو روز دگر رنج بر تن نهیم / دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برانند ازین کوه تنگ
کنون رود و کوه و در و دشت و راه / سراسر شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان
فرو ماند و آن کارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که این بزمگاهست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش بپرورد تفت / بماند از بر و یال او در شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بدو گفت خاقان که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان

پرسیدن خاقان چین از اسیران سپاه ایران از ایران الیه

بپرسید از آن پس ز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند / نشسته بدین کوه بر چند چند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که ای شاه بیدار روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و دین درست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنکه پرسید شاه / نه تخت و کلاهست و نه مهر و ماه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند از جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بیکام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوست و گردان دلیر / بهاماون شرسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام و آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نه بیند سپه را جز این
بهاماون نپایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خاره بکف
بدو گفت امروز نزدیک من / بپاش و بیارای یکی انجمن
که امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خرگه چو باغ بهار / بهشتست گفتی چو باغ بهار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای بد اندیشگان بیهشند
اگر بیهشانند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / بخاک و بخونشان تن آغشته گیر
مگر رستم آید بیاری براه / وگرنه بد آید بما زین سپاه
ستوران نیابیم یکسر نکور / بگویند مان سر بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
از اندیشه بد سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده‌ایم / جهان آفرین را پرستنده‌ایم
ندارد جهان آفرین دست باز / که ما را ببد خواه آید نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه پیراو تنگ
نه بستست بر ما در آسمان / شود بد نهان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / بر آنست که بر ما رساند گزند
بپرهیز و اندیشه نابکار / ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز دگر ار کشند ار کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بی گمان رازشان
از ایران بیاید همانا آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
چو زینگونه آمد سخن در میان / گرفته سر کوشه نام آوران
بدان تا چه آید ز جان آفرین / که اویست بر نیک و بد آفرین
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده‌گاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت ز اندوه بر سان قیر / چنان چون گیا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
نگین سیاوش همه کشته شد / ز ما بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز مرد و روی / نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / وزو بخت از دیدگان آب زرد

بنالید و گفت این سپهر گزند / از آن پس مرا خشت بالین کند
شوم بر کشم چشم و آغوش را / بگیرم بر گیو و شیدوش را
همی بیژن و گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده‌بان در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / بدید آمد و روز شد لاجورد

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن رستم زابل

فراوان درفش از میان سپاه / برآمد به کردار تابنده ماه
بر پیش اندرون گرگ پیکر یکی / دگر ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / بدید آمده شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدین بر که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / کزان پس نیازت نباشد بچیز
وگر زانکه روزی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت برفرازم بقدر از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی / سبک باش و اندر زمان راه جوی
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیده گه دیده بیکار گشت
بدو دیده‌بان گفت کز دیده گاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / ببین تا که لشکر چند و کیند
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / بکوه هماون رسید آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که پیچان شد و باز یابد روان
وز آن روی پیران بگرد از گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری ز ترکان بیامد به پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
خروشی بشادی ز توران بپا / با براندر آمد دران رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندر ز گردون همه همگروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کردی یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که لشکر چند و کیند
بما بر کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و بارگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
همی گرد از آن کوه هر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دلش کشته پر درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل / که روی زمین گشته بر سان نیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه هر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و تیمار او
سراسر سپه را همه گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / بیامد بدینسان بروی نهیب
کنون چاره کار باید نگیست / اگر چه سلاح و سپاه اندکیست
بسازیم و دیگر شبیخون کنیم / زمین راز خونشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد بود جون بود روزکار
نگویند بی نام کردی بمرد / ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / سر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه بهرام پیدا نه ناهید و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدریدن تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان نزد طوس / گشاده دل و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از زرد بشاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و کند آوران
چو یار آمد اکنون بجوئیم جنگ / گهی بانشاییم و گه بادرنگ

بنیروی یزدان کو پیل تن / بیاری بیاید بدین انجمن
بباشیم پیروز با بر سپاه / برآریم دود از دل کینه خواه
ازان دیده بان شاد شد پهلوان / همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار از دیده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و امروز باید درنگ
بدان تا سواران و گردنکشان / همه نره شیران و دشمن کشان
برآساید از رنج و راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم کار ایرانیان بر چیند / بدین رزمگه اندرون با کیند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند و شاهست و با آفرین
بدان راند امروز کش دل بخواست / که او بر سپه بر سر پادشاست
بشادی یکی مجلس آراستند / همه رود و رامشگران خواستند
بدینگونه چون روز آمد بتنگ / یکی لشکر آراست خاقان بجنگ

صف کشیدن خاقان چین برابر ایرانیان

چو بر تخت پیروزه شد آفتاب / جهان شد چو دریای یاقوت ناب
شب از بیم شمشیر چون در مصاف / بدرید شعر سیه تا بقاف
بیاراست خاقان و نام آوران / ابا شاه سقلاب و کند آوران
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراست ده را بدیبای چین
ز برجد نشانده بزین اندرون / زدیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و چناغ پلنگ / برآویخته زو جرسها درنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / کزیشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ آرایش و نای و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای / هوا پر شد از ناله کره نای
سنانهای رخشان و جوشان سپاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از کوه طوس سپهبد بدید / سپاه انچه بودش رده برکشید
بپیشند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / ز ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو پیورد و چون شنگل شیر دین
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر جنگ نزدیک دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت ایران سپاه / دلیرند و اسب افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد بسر جایه پوشد بکار / برو اسپ تازد بر و برنگار
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
نباید که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
مرا گفت پیران که اندک سپاه / نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم انگهی بر دو نیم / سر آید ترا روزگاران بیم
بباشیم شبگیر تا نیم روز / نبرده سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر بگرز گران / همی رزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده گاه ار به جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / بآسوده هردم نمائیم بسیچ
چنین گفت کاموس کین نیست راه / بدین راه ایدر مرا جایگاه
چنین مایه مردم بدین کوه تنگ / چرا باید و چیست جستن درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در کوه تنگ آوریم
با ایران گذاریم از ایدر سپاه / نه مانیم تاج و نه تخت و کلاه
بر و بومشان جمله ویران کنیم / با ایرانیان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه کنارنگ و نه پهلوان

ببید چند روزی بباید گذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه جمله باید که اندر چمد
تلی کشته بینی ببالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بدان سان که ایرانیان سر بسر / نه بینند ازین پس مگر موی بر
بدو گفت خاقان چو این رای تست / یکی تیر از رزم کوتاه نیست
همه نامداران بدین هم سخن / که کاموس شیراوژن افگند بن
بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز کاوس بیاری طوس و ایرانیان

چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده برزد بدیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کی پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای پیش
نشست از بر باره رهنمای / برانگیخت برسان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز کاوس دید
کبود او ز ایرانیان پیش رو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببارید گودرز خون در کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
بکین سیاوش تو کردی زیان / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا مرد بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر سرم بر زمان بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / درفش و سپاه و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهست چندان بدین دشت جنگ / که روی زمین گشته چون پر [illegible]
همه لشکر طوس با این سپاه / چو موی سپیدست بر گاو سیاه
دو صد بهر یک زان لشکر هست / که با گرز پولاد و با خنجر است
سپهبد چو آمد بدین رزمگاه / همین لشکر خوار مایه سپاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک نامور / که نه بسته بر جنگ ما را کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگوید مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس من بجای / بیاید نبود دیر در رزم رای
ازین تیره شب تا سپیده دمان / بیاید بجوید بره [illegible]
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او در نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بد از رزمگاه آرمید / بدان تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر بدید آمد از دیدگاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت / از آن روی سوی هماون گذشت
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
روان شد بگفت آن بخاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چند و سالار کیست / چه سازید درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که پیران بود رهنمای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
درین دشت با خوار مایه سپاه / بایشان چه کرد اندرین رزمگاه
کنون روی گیتی پر از لشکرست / چو خاقان و منشور و چون [illegible]
بمان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم
نگویی که ایرانیان خود کیند / همانا به شمار هم بس نیند
تو ترسی ازان رستم نامدار / نخستین ازان من برآرم دمار

بپیکدم مر ورا در آرم بدام / نماند که ماند به گیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای / دل خویش در خستگی بسته‌ای
یکی بار دست من اندر نبرد / نگه کن که بر خیزد از آب گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و ناورد چیست
بدو گفت پیران کانوشه بوی / همیشه ز تو دور چشم بدی
یقینم که باشی تو پیروزگر / چو بندی سوی رزم و کینه کمر
بدین یال و کوپال و بالای تو / نباشد بهر کار همتای تو
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آور و هرچه گفت / کرا کوه یارست و با نیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
سرانکس که هست با جاه و آب / چو رستم بنزدیک افراسیاب
سر و پای کرده ببند گران / ازیشان فراوان بریده سران
بخندید پیران و کرد آفرین / بکاموس و منشور و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیش رو با درفشی سیاه

خبر یافتن پیران ویسه از آمدن فریبرز کاوس

ز کار آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
چنین گفت با نامور پهلوان / که رفتم بنزدیک ایرانیان
فریبرز کاوس گویند هست / ابا او سپاهیست خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / نباید ز وی بر دل اندیشه برد
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که رستم در آید بجنگ / اگر چند کاموس گردد نهنگ
اگر پیلتن را نه در لشکرست / فریبرز را خاک چون افسرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزار از هور و ماه
گر ایران شنیدم سپاه آمدست / تهمتن ز با کینه خواه آمدست
بشد جان و مغز و دلم پر ز درد / برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
بدین ساز و این لشکر نامدار / چو خاقان و کاموس جنگی سوار
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما و چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
چو گفتند هرگونه از نیک و بد / بزرگان و گردان و شیران رد
پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
از آن روی آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیل تن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بایشان به هنگام روز نبرد
کنون چون بیاید بدین رزمگاه / بخاقان و پیران شود کینه خواه
سرانجام گردم سپهر و ز گرز / درخشنده گردد بما ماه و جوز
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرامش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ ز ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین ابا تخت عاج
همان افسر پیل با تاج زر / ستامهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کژدم طاوس نر / پر و بافته هفت گونه گهر
چو این لشکری را بچنگ آوریم / بمردی بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند

که چون مرغ پر خسته مانده بدام / همه کار نام و همه مانده خام
یکی حمله سازیم چون شیر نر / برانیم ازین کوه زانسو کمر
چنین برتری گیو گفتش مجوی / سخن زین نشان هیچ دیگر مگوی
گران کوه کس بیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بسپرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چداری بد اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
برین برنهادند یکسر سخن / که گیو سرافراز افکند بن
همه چشم بیدار و روشن روان / که آید تهمتن یل پهلوان
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند یکسر بآیین و کیش / همه شب غنودند بر جای خویش
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود شیراوژن و پیشرو

رسیدن رستم بکوه هماون و خیره شدن گودرز

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز کینه سرش پر ز باد
بتن بر زره بود پیراهنش / کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / سراپا بآهن شده ناپدید
ز دیده بدیدار کرده سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیده‌گاه / کزین روی رنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
وز آن روی هامون ز توران سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپان ستوه
یکی گرز همچون سپر کاومیش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
همی جوشد آنگه ز از آن یال و دوش / سر و گرد یمانی بد و در شگفت
از این روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شادان و روشن روان
بنزدیک گودرز کشواد رفت / سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / زره برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
چو گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر گرد نیو / بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته به پیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب / بکوه اندر آورد ناگه شتاب
چو لشکر بنزد هماون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
خود آنگاه تنها سوی کوه شد / پر از خنده رخ سوی انبوه شد
که ایرانیان را که کارزار / هماوردشان بود با مرد کار
کنون لشکری شد کنداورست / نه پیران و هومان و آن لشکرست
ابا من بروی اندر آرید روی / در آیید نزدیک من جنگجوی
ببینید بالای برز مرا / بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که مردی نشاید بمردان نهفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بر کاموس بر تیرباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و کمانش بدید / بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه او / یکی نیزه زد بر کمرگاه او
که شد گیو جنبان بزین اندرون / ازان آهنین نیزه آبگون
سبک گیو یل تیغ را از نیام / کشید و بجوشید و برگفت نام
بزد تیغ و شد نیزه او قلم / بپیش سوار اندر آمد دژم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / عنان گشت چون گیو و کاموس دید
بدانست کو مرد کاموس نیست / چو آن نیزه ور مرد جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه

عنان را بپیچید کاموس شنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخست اسپ طوس سپهبد بجا / همی هر زمان نام یزدان بخواند
سپهبد پیاده در آوردگاه / همیگشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار / دو لشکر نظاره بران کارزار
بدانگونه تا تیره شد جای جنگ / همی بود بر دشت ازان سر سوار
چو شد دشت برگونهٔ آبنوس / پراکنده گشتند کاموس و طوس

ملاقات رستم با پهلوانان

سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
ز گردون برآمد بخورشید ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب / که صحرا است پر خاک و تاریک شب
پر از گفت و گو گشت با خون و زاغ / میان سپه بر فروزان چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / دلیران زابل بر و انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش / شب تیره شد روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان / بیامد پیاده چو شیر دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو براز
ازان نامداران گودرز بان / ازان سود جستن سپر آمد زمان
بهم خویش بودند از دیرباز / که داماد او بد گو سرفراز
همان بیژن اژدها پیلتن / گوی بد سپرافراز بر انجمن
بدو گفت گودرز کی پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هر چه گویم نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر / بوی بهتر از تخت و گنج و گهر
از ایران همه مهتر و بهتری / که بی تو مبادا سپهر و ردی
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک / بشک اندرون سر تن اندر مغاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / بیخت تو فرخ روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دلشاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سر آرد همی چون نماید کنج
یکی را به بستر یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید وزین چاره نیست / درنگی ترا از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان درد بی درد باد / همه رفتنی ما بآورد باد
ازان پس چو آگاه شد گیو و طوس / ز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / مرو را جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان زجای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش سپهبد بدید / شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / میان را زکینه بتو بی ببست
بسی داد پند و بگفت ای سران / بر پیش آمد امروز کار گران
چنین است آغاز و فرجام رزم / خرامش کمانست و شمشیر رزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش تهمتن برافراختند
نشست از بر تخت بر سان تیغ / نه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گستهم نیو
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو رهام و شیدوش نامآوران
رده برکشیدند نزدیک او / ز ایران سران سرکه بد نامجو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز پیکار ترکان و جنگ سپاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکر بیشمار / بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور و فرطوس و گردان چین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
دمش هست مانند باد سموم / کند کوه خارا ابر دی چو موم
اگر تاب گرزش برآید بکوه / شود کوه از زخم گرزش ستوه
درختیست بارش همه گرز و تیغ / که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ

زپیلان جنگی بجوید گریز / سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز منشور خود در جهان جای نیست / چو فرطوس یک لشکر آرای نیست
زپیلان تا پیش دریای شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز ترک و ز چوش خود اندازه نیست / در اندیشه یکمرد را تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینی است گرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگردی گذرگاه بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بنو زنده شد در جهان / نبد هیچکس را ازین بد امان
ازان کشتگان یکزمان پهلوان / همی بود گریان و تیره روان
از آن پس چنین گفت کز چرخ و ماه / برو تا سر تیره خاک سیاه
نه بینی مگر گرم و تیمار و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
همین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / نبرد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه بار آوریم / جهان را بایران تبار آوریم
بزرگان بدو خواندند آفرین / که ای افسر و تیغ و مهر و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد / در شاه پیروز پیشت بپای
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

آگاهی یافتن پیران ویسه از آمدن رستم زال

ز سرچادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / بجنبید گردان توران زجای
سپهدار هومان ز پیش سپاه / بیامد همیگرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش بنگرید
درفش و سپاه سپهبد به پیش / همان گردش اختر آمد به پیش
سراپرده دید و دیگر سپاه / درفشی درخشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد بخت با رنج بسیار جفت
ز ایران ده و دار و بانگ / فراوان ز هر شب فزون کوس
برفتم بتنها ز خیمه بگاه / بگردم بهر جای لشکر نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیامد بیاری بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
ز لشکر همانگاه پیران کشید / بیامد سپه را همه بنگرید
از آنجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد / که ای نامبردار جنگی بخرد
بشبگیر از ایدر برفتم بگاه / که گردم یکی گرد ایران سپاه
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / بیاری بیامد بدین کینه خواه
بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت بیگمان اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد بر گر کهن
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من بر آرم دمار
درفش مرا گر ببینند بجنگ / بآب اندرون چون فرو شد نهنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش من آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
تو پیکار مردان به بینی کنون / همه دشت یکسر چو دریای خون
اگر بد بود گردش روزگار / جهان چون بباید بباید گذار
نوشته نگردد بسر بر دگر / به از تو نداند کس ای نامور
ز یزدان مگر روی برتافتی / گزینگونه با دیو بشتافتی
بمیر و بهر انگونه ما در بزاد / ازینگونه دیگر مکن هیچ یاد

دل پهلوان زان سخن شاد گشت / از اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رایی درست / روان را به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / سرش پر ز رزم و دلش پر ز باد
ازان جایگه نزد خاقان چین / بیامد بپوشید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
گزیدی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رزم ما را بزور
بدینسان بآزرم افراسیاب / گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / تو آن کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از نالهٔ کرّه‌نای
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش ازین انجمن
بسی سخت سوگندهای گران / بخورد و برآمیخت گرز گران
که امروز من جز بدین گرز جنگ / بجوشم اگر باره از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرّه‌نای / تو گفتی که دارد همی باد پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بتوفید کوه و بیفکند مهر

برابر شدن ایرانیان و تورانیان

بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بجوشید گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همان بارو آن روشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام هژبر / تو گفتی بقیر اندر اندود ابر
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / چگونه بیاراست جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد به مهر
چگونه بود گردش آسمان / کز این بزرگان سر آید زمان
ازان پس چنین گفت با طوس و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
درنگی نبودم براه اندکی / دو منزل همی کرد در چشم یکی
کنون بیم این بارگی کوفت است / ز راه دراز اندر آشوفت است
نیارم بدو کرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن به نیرو یکی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاووس بر میسره / زمین چون نیستان شد از نیزه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد ز گرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار توران و خاقان گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / بآشان نمودم چو یکبهره بوم
کشانی و شگنی و وهری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگونه راه
چغانی و چینی و سقلاب و هند / ز روسی و نهری و رومی و سند
زبانی دگرگون ز هر کشوری / درفش نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
دران کوه سر ماند رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه آن سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکماه ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم دگر لشکری بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
چو یک نیمه از روز تابان گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید و شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه دست و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان گزیده کفن
برفتند از جای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / اگر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / درین رزم دشمن ببند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری بدی نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

رزم اشکبوس با رهام و کشته شدن بر دست رستم

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بدان نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
...ا بجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
ببد کارگر تیر بر گبر او / ازان تیزتر شد سر جنگ او
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ازو گشت رهام یل پر ستوه / عنان را بپیچید و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ و آمد بر اشکبوس
همیخواست با او نبرد آورد / سر نامور زیر گرد آورد
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام با جام باده‌ست جفت
همی بر همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
ورا رفت آژنگ چون سندروس / سواری کجا کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند / ببند کمر بر زدش تیر چند
دوان شد بمیدان چو شیر ژیان / ز کردار رهام گشته غمان
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و زانسو براند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر چنگ آورد
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای بیهده مرد پرخاشجو
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش روزگار
بدانم پیاده که ننگ آیدم / که با چون تو مردی بجنگ آیدم
کشانی بدو گفت کو بی سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه بد / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ او / که اسپ اندر آمد ز بالا برو
جدا گشت از بارگی اشکبوس / از ایران سپه خاست آوای کوس
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین و بنگر بدین ننگ جفت
چو نازش باسپ گرانمایه بود / که در روز جنگت بدین مایه بود
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / بتن لرز لرزان و رخ سندروس
برستم پس آنگه بیازید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / برآورد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نشانده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفار زه شد بپهنای گوش … ز چرم گوزن اندر آمد خروش
بپوسید پیکان سر انگشت او … گذر کرد از مهرهٔ پشت او
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس … سپهر آنگهی دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده … فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد … تو گویی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بایشان دو رویه سپاه … که دارند پیکار کردن نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین … بدان برز و بالا و آن زور و کین
در اندیشه گشتند از آن نامدار … کزانگونه گردی بیفکند خوار
چو برگشت رستم هم اندر زمان … سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید … همه پر و پیکانش در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند … سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بدان پر و پیکان تیر … نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست … ز گردان ایران و را نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند … ز ایرانیان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست … دل کوه در جنگشان اندکیست
همه خار کردی سراسر سخن … جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایشان سپاه … ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت … ندانم چه دارد بدل شوربخت
ز ایرانیان طوس و گودرز گو … که با فر و برزند و با دستبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس … جهان کرده بر گونهٔ آبنوس
از ایران ندانم که این مرد کیست … درین لشکر او را هم آورد کیست
سوم تا بپرسم ببرده سرای … چهارم بشبگاه تا شب بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد … بپرسید از آن نامداران مرد
که دشمن ندارد خردمند خوار … به پیران چنین گفت هومان گو
بزرگان ایران گشاده دلند … تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه … همی بر خروشید بر رزمخواه
بدو گفت پیران که هر جایگاه … بیامد بر طوس از ایران سپاه
چو رستم نباشد مرا باک نیست … ز گرگین و بیژن مرا باک نیست
چنین دان که جنگی تر از طوس نیست … نه گیتیم که او مرد کاموس نیست
سپه را دو رزم گران [illegible] … بگویم هر کس بدان نام خویش
وز آنجایگه نزد کاموس رفت … بنزدیک منشور و فرطوس تفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ … برفت و بدید آمد از پیش گرگ
ببینید تا چارهٔ کار چیست … بدین خستگیها که آزار کیست
بدو گفت کاموس کامروز جنگ … چنان بد که نام اندر آید به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس … از و شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد … کز و لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست … درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر و برست … به نیرو ز نخچیر ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی … که چندین همی بر شمردی تو زوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست … بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که هرگز مباد … که او ایدر آید کند رزم یاد
بپرسید پس مرد بیدار دل … کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران که در جنگ آن شیرمرد … چگونه خواهد بدشت نبرد
ز بازو و ز روی و بر چه داری نشان … چگونه بیاورد با سرکشان

سخن گفتن پیران با کاموس در تعریف رستم

چگونه است مردی و دیدار او … چگونه شوم من به پیکار او
گرایدون که اویست کاندر سپاه … مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که او دیگرست … سواری سرافراز و کندآورست
یکی مرد بینی چو سرو سهی … به دیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب … از و گشت پیچان و دیده پر آب
بکین سیاوش کند کارزار … کجا او بپروردش اندر کنار
سلاح ورا بر نتابد کسی … کند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون بجنبد میان … نترسد ز صد ژنده پیل ژیان
درختیست بارآور با فر و شاخ … قوی گردن و سینه و بر فراخ
یکی گرزه گاو پیکر بدست … چو غرنده شیرست یا پیل مست

نه برگیرد از جای اگر زین تنگ … اگر افکند بر زمین گاه جنگ
زهی برکمانش بر از چرم شیر … یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش … شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره … وگر جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ … بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش … ز خفتان و جوشن فزون داندش
نه سوزد بآتش نه در آب تر … چو پوشد بود تا بر آتش ببر
یکی رخش دارد بزیر اندرون … که گویی روانست که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ … بیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد … بنزد گر تو او را نداری بمرد
بدین برز و بالا و این یال و سفت … هنرمند با تن بناید شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش … به پیران سپرده دل و هوش و گوش
همانا خوش آمدش گفتار او … برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان … تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت … که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من فزون این زمان پیش تیغ … که روشن شود زان دل و کیش تیغ
که زین را نگردانم از پشت بور … بنیروی دادار کیهان و هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم … بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدو … که ای شاه بینادل راستگو
بکام تو گردد همه کار ما … نماندت بسیار پیکار ما
از آنجایگه گرد لشکر بگشت … بهر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن نزد خاقان چین … همیگفت با او سخن این چنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام … شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن … که بودند دانا و شمشیرزن
بدرگاه خاقان چین آمدند … همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران شنگی و شنگل ز هند … ز سقلاب چون کندر و شاه هند
چو کاموس اسپ افکن شیرمرد … چو منشور جنگی سپهر نبرد
همی رای زد رزم با هر کسی … از ایران سخن گفت هر کس بسی
از این بد از ایشان شد درست … که یکسر بخون دست باید بشست
چو تاریک شد چشم خورشید و ماه … بسان سر زلف حوران سیاه
برفتند هر کس بآرام خویش … بخیمه غنودند با کام خویش
بنزدیک خورشید چون شب رسید … برآمد روان آب روز آرمید
جهان از شب تیره بر رست زاغ … همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد … سراپرده زد زرد دیبای زرد

صف آراستن ایرانیان با تورانیان

سپاه دو کشور بر آمد بجوش … بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ … نباید که چون بود باید درنگ
گمان برد باید که پیران نبود … بر بی او نشاید هنر آزمود
همه همگنان رزمساز آمدند … بیاری ز راه دراز آمدند
گر امروز چون دی درنگ آوریم … همه نام یکسر بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه … شدن پیش ایرانیان برکوه
بهر لشکری دو سپه را فرازست … بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز سر جای برخواستند … بخاقان چین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست … همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه … که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان … چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی … نشد بیش کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل بدارید تنگ … نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس … برفتند رخ زرد چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید … سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل … برو گرد خواهم ز خون خاک لعل
بسازید کامروز روز نوست … جهان سر بسر گنج کیخسروست
میان را ببندید یکسر بکار … همی تاج یابید با گوشوار
همه پرده و خیمهٔ زابلی … بپایید با خنجر کابلی
بزرگان بدو خواندند آفرین … که بی تو مبادا کلاه و نگین

بپوشید رستم سلاح نبرد / بیاورد که رفت باد ار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فرازش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
[illegible] روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میمنه لشکرآرای هند / زره دار در جنگ و رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و روی زمین
ازین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / تو گفتی زمین زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کرّه نای
همی دود و آتش برآمد ز آب / ندیده چنان جنگ سرکرده خواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با تاج و با پیل و با کوس بود
چو شیری که از بند گردد رها / و یا همچو آشفته نر اژدها
یکی باره بد زیر ریش چو کوه / زمین بود از نعل اسپش ستوه
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی برخروشید چون پیل مست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگ جوی پیاده کجاست / که از نامداران ما رزم خواست
کنون گر بیاید بتیر و کمان / بگرز گرانش سر آرم زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد بدو رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی راند یارای جنگ / سواران چو آهو بد او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوند نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
لبی پر ز رنج برده بدو پهلوان / بیاموخته گرز و تیر و کمان
برنج و به سختی جگر سوخته / هنرهای رستم بیاموخته
چگفت آن سخن دان دانا پیر / سخن چون از و بشنوی یاد گیر
مشو غره ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو الوند آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد که زد نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان زاکران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از و گشت لعل
تهمتن ز الوند شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی / کمندی و گرز گران داشتی

رزم کاموس با رستم و کشته شدن بر دست رستم

بیامد بغرید چون پیل مست / کمندش ببازو و گرزش بدست
به کاموس گفت این زمان بد مدار / که برگشته بختی و بد روزگار
بدو گفت کاموس جنگی بدم / بنیروی این رشته شصت خم
بدینسان که این کار شد مرد بخت / ترا نیز خواهد بدن تیره بخت
بدو پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون شنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بدست خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس خنگ نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برنده درش / همیخواست کز تن ببرد سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / نبرید برگستوان نبرد
بیامد تن رخش را زان گزند / گو پیلتن حلقه کرده کمند
بینداخت افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
چو گرد اندر آمدش خم دوال / عقابی شد آن رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران / سبک شد عنان و رکیب گران
همیخواست کان خم خام کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و گسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
ببستش همانگه بخم کمند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند
ز تو طبل و جادویی درگذشت / روانت بر بوم مرد درگشت
سر آمد ترا جملگی روز کین / نه بینی دگر ره کشانی زمین
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
از و شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین که بر ابر بلند
چنین گفت دانای فرخ نژاد / نگر تا نیاری غم و رنج یاد
که آرد جهان سرکشان را بخاک / کند زرمشان سینه و روی چاک
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه مر پادشاه و نه مر بنده را / شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت از بسی / چنین گونه گون یاد دارد بسی
بگرد از وی و سوی یزدان گرای / بهر کار فرمان داور بپای
که گر چه شهی بر زمین و زمان / خداوند را بنده‌ای بی گمان
خنک مرد داننده و رای بند / بدل پیکناه و تنش زورمند
کنون این سرافراز گرد دلیر / که بودی همیشه بهاورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بومشان جای شیران کند
ز زابلستان و ز کابلستان / نه گل ماند آنجا و نه گلستان
ببند ازدرازدست کوپال را / براندازد او رستم زال را
کفن شد کنون جوشن و مغفرش / نگونسار در خاک و خون افسرش
بمردی بباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان
بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان سپرد
شما را بدین داستان هست رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
کنون رزم خاقان چین آورم / همان رسم مردی و کین آورم
کنون ای خردمند روشن روان / بجز نام یزدان مران بر زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای / هم او دست گیرد بهر دو سرای

آگاهی یافتن خاقان چین از کشته شدن کاموس

همی بگذرد بر تو ایام تو / سرایی جز این باشد آرام تو
نشت زیر بار گناه اندرست / روانت بتیمار و جاه اندرست
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن او را که شد رهنمای
چو با تخت بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
که چون شد خبر سوی خاقان چین / که شد کشته کاموس در دشت کین
سر آمد بدان نامور کار او / شد آن گردش کار و پیکار او
کشانی و شنگی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد کام تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پر هنر مرد پرخاشجوی
کدامست و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
همی گفت هر کس ز هر در سخن / همه گشته ترسنده از پیلتن
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزیدند جنگ / از آنگونه شد کشته جنگی نهنگ
بگیتی چو او نامداری نبود / از و پهلوانتر سواری نبود
که دانست کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آید به زیر
چو کاموس جنگی بخم کمند / بآورد که بر توان کرد بند
بزد گر تن پیل را او بگرز / بگیرد همی بر زند بر زمین
سپه سر بسر نزد خاقان شدند / ز کاموس با درد و افغان شدند
بهم آفرین کرد پیران [illegible] / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی بآوردگاه
کنون چاره [illegible] باز جوی / بتنها تن خویش با کس مگوی
ز لشکر نگه کن به کار آگهان / کسی کاین سخن باز جوید نهان
ببین [illegible] دل مرد کیست / ز لشکر مر او را هم آورد کیست
از آن پس همه تن بکشتن دهیم / بآوردگه سر بدو در نهیم
[illegible] چنین گفت خاقان چین / که خود درد از کیست و تیمار از این
که تا کیست زان لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد به خم کمند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست ... ره پرسش و خواهش و یاره نیست

زما در همه مرگ را زاده‌ایم ... بدین کار گردن ورا داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد ... اگر بر زمین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازین مستمند ... کجا کشته شد زیر خم کمند

من آنرا که کاموس شد زو هلاک ... ببندم بگرز اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب ... بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور برگزید ... ز خنجرگذاران و مردان دید

چنین گفت کان گرد کاموس گیر ... که دارد کمند و کمان گرز و تیر

نگه کرد باید که جایش کجاست ... بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسیدن و هم ز نام ... هم از شاه و کشور هم از باب و مام

سواری سرافراز خسروپرست ... بیاید بیر زد بدین کار دست

که چنگش بد نام و فرخنده بود ... دلیر و بهر کار پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز ... جهان را به مهر تو آید نیاز

من او را بگوپال پیچان کنم ... اگر شیر جنگست بیجان کنم

چو شاهان تن خویش جنگ آورم ... همه نام او را بننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست ... پس از مرگ نامش نیارم درست

بدو آفرین کرد خاقان چین ... ببوسید چنگش بپیش زمین

بدو گفت گر کینه باز آوری ... سوی خسروی بی نیاز آوری

بخشمت چندان گهر از گنج ... کزان گاو و ماهی در آید برنج

جهانجوی چنگش برانگیخت اسب ... بیامد بکردار آذرگشسب

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ ... ز ترکش برآورد تیر خدنگ

جنگ کردن چنگش با رستم و کشته شدن چنگش

چنین گفت کین جای جنگ منست ... سر نامداران بجنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر ... که گاهی کمند افکند گاه تیر

گراید بیاید باوردگاه ... تهی ماند از نام او جایگاه

بجنبید با گرز رستم ز جای ... بتندی برخش اندر آورد پای

منم گفت شیراوژن و گردگیر ... کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد ... بدو دید کان نغل باید شمرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست ... چه جویی ازین جنگ کام تو چیست

بگو تا بدانم که روز نبرد ... گرا ریختم خون بدین تیره گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت ... مبادا گلی همچو تو بر درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد ... چو تو میوه کی در شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست ... بیایدت اکنون ز سر دست شست

چو بشنید انگاه چنگش چو باد ... دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان جفا پیشه چون ابر بود ... هم آورد با جوشن و گبر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید ... که تیرش زره را نخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر ... هم اکنون سرت گرد از جنگ سیر

نگه کرد چنگش بران پیلتن ... ببالا چو سرو سهی بر چمن

یکی کوه در پشت اسپی چو کوه ... همی از کشیدن نیامد ستوه

بدل گفت چنگش که ازوی گریز ... به ار با تن خویش گیرم ستیز

برانگیخت آن بارگی را ز جای ... سوی لشکر خویشتن کرد رای

تهمتن چو آتش ز دریای قار ... برانگیخت رخش از پی نامدار

همانگاه رستم رسید اندرو ... دو رویه سپاه اندران گفت و گو

دم اسپ ناپاک چنگش گرفت ... دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زمانی همیداشت تا شد غمی ... برآورد انگاه و زد بر زمین

بیفشارد آن ترک و زنهار خواست ... تهمتن ورا کرد با خاک راست

بشمشیر گردش سر از تن جدا ... همه کام چنگش شده بینوا

همه نامداران ایران زمین ... گرفتند بر پهلوان آفرین

وز آن روی خاقان غمی گشت سخت ... بر آشفت با گردش شوربخت

همی گشت رستم میان دو صف ... یکی خشت رخشان گرفته بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین ... که ننگست بر ما زمان و زمین

تو رو نام این نامور پهلوان ... بگر باز جویی چنان چون توان

بدو گفت هومان که چندان نیم ... برزم اندرون پیل دندان نیم

بگیتی چو کاموس جنگی نبود ... چو او رزمخواه و درنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار ... تو این گرد را خوار مایه مدار

ولیکن چو رای تو باشد بدان ... نپیچم ز رای تو سر گز عنان

شوم تا چه خواهد جهان آفرین ... که پیروز گردد بدین دشت کین

بیامد بخیمه بکردار باد ... یکی ترک رومی بسر بر نهاد

درفشی دگر جست و اسپی دگر ... دگرگونه جوشن دگرگون کمر

آمدن هومان ولیه پیش رستم بچاپلوسی

بیامد چو نزدیک رستم رسید ... همی بود تا شاخ و یالش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار ... کمند افکن و گرد و جنگی سوار

ترا داد پیغام خاقان چین ... که چون تو ندیدم بروی زمین

بجز تو دگر زین سپاه بزرگ ... نه بینم همی نامدار و سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد ... سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز شهر و نژاد و ز آرامگاه ... سخن گوی از تخمه و نام و جاه

مرا مهربانیست با مرد جنگ ... بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش ... بر و بوم و پیوند و آرام خویش

برآرم همه کامت ای رزمخواه ... نتازیم خیره بخون سپاه

بدو گفت رستم بگویش ز بن ... بچربی و نرمی سراسر سخن

که گر آشتی جست خواهی همی ... برانی که کینه بکاهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت ... بدین مرز باران آتش که بیخت

همان خون پرمایه گودرزیان ... که بفزود چندین زیان بر زیان

بزرگان کجا با سیاوش بدند ... نگردند بیکار و خامش بدند

گنه کار خون پسر بیگناه ... نگر تا که یابی ز توران سپاه

ز اسپان و مردان آراسته ... که ایران سپردند با خواسته

چو نیکی سوی ما فرستند باز ... من از جنگ توران شوم بی‌نیاز

ازان پس همه نیک خواه منید ... سراسر بآیین و راه منید

نتازم بکین و نجویم نبرد ... نیارم سر سرکشان زیر گرد

ازانپس نگویم بکیخسرو این ... بشویم دل و مغزش از درد و کین

بتو برشمارم همه نامشان ... که نه نامشان باد و نه کامشان

سر کینه گرسیوز آمد نخست ... که درد دل شاه ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم تور ... که بر خیره کردند این آب شور

گروی زره آنکه ازوی نژاد ... نژادی که هرگز نژادش مباد

ستم بر سیاوخش ازیشان رسید ... دمور آمد این بخت بد را کلید

کلبی کو دل و مغز افراسیاب ... تبه کرد و خون ریخت در جوی آب

و دیگر کسی را کز ایرانیان ... ببند کین و بست اندرین کین میان

بزرگان که از تخمه ویسه‌اند ... دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد ... چو کلباد و نستیهن شیرمرد

گر این هر چه گفتم بجای آورید ... سر کینه جستن بپای آورید

ببندم در کینه بر کشورت ... بجوشن نپوشید باید برت

ورایدون جز این گونه باشد سخن ... کنی تازه آیین و کین کهن

ببیند آنکه سپراوار خویش ... ز کینه پدید آید از گرگ میش

چو خو کرده جنگ توران منم ... یکی نامداری ز ایران منم

بسی کرده‌ام من جدا سر ز تن ... که جز خاک تیره نبودش کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه ... همینست رسم و همینست راه

وزین روی هرگز نگفتم سخن ... بجز کین نجستم ز سر تا به بن

ترا هر چه گفتم همه گوش دار ... سخنهای خوبم در آغوش دار

و دیگر بگو تا کدامین بنام ... تو کاوردی از نزد خاقان پیام

چو بشنید هومان بترسید سخت ... بلرزید بر سان برگ درخت

چو زانگونه گفتار رستم شنید ... همه کینه از دوده خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدو ... که ای شیردل گرد پرخاشجو

بدین زور و این برز و بالای تو ... سر تخت ایران سزد جای تو

بناشی بجز پهلوان بزرگ ... و یا کامکاری ز ایران سترگ

چو پرسیدی از گوهر و نام من ... بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کوه گوشست نام ای دلیر ... پدر بر پسیلاست نخچیر شیر

من از دور با این سپاه آمدم ... بفرمان خاقان براه آمدم

کنون باز جویم همی نام تو ... همان نیز پیدا کنم کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویش ... شوم شادمان سوی ایوان خویش

همه هر چه گفتی درین رزمگاه ... بگویم یکایک بر شاه و سپاه

بدو گفت رستم که نامم مجوی | سر انچه شنیدی بخاقان بگوی
ولیکن ایا مرد والا گهر | ازان لشکر نامور پرهنر
به پیران مرا دل بسوزد همی | روان از غمش بر فروزد همی
بخون سیاوش جگرخسته اوست | ز ترکان خردمند و آهسته اوست
سوی شهر توریش هم اندر زمان | ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز | بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را | گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندان چه پیچی سخن | سر آب را سوی بالا مکن
نبینی ز پیکار چندین سپاه | ز هر که باشد درین رزمگاه
بشد تیز هومان چو باد از میان | شده گونه از روی و تیره روان

خواستن رستم ملاقات پیران ویسه را از هومان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت | بد افتاد ما را ازین کار سخت
بدین لشکر اکنون بباید گریست | گر این شیردل رستم زابلیست
که ابلیس با او نشاید بجنگ | بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت بسیار با من بسی | همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی بر شمرد | نخست ای برادر مرا نام برد
ز گرما و سرما و از باد سرد | ز کار گذشته همه یاد کرد
ز بهرام و از تخم گودرزیان | ز هر کس که آمد بدیشان زیان
که کار خواهد ز توران سپاه | همان اسپ و اسباب ایران سپاه
بجز بر تو کس را اندیشه مهر | فراوان سخن گفت و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست | ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا به بینیش نیزه بدست | تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و تیر و کمان | بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
ترا تا نباید بجنبد ز جای | ز بهر تو ماندست ایدر بجای
چو بینیش با وی سخن نرم گوی | برهنه مکن تیغ و منمای روی
بدو گفت پیران که ای رزمساز | زمانه بترسم که آمد فراز
گرایدونکه این شیردل رستمست | درین دشت ما را گه ماتمست
بآتش برآرد بر و بوم ما | ندانم چه گردد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم | جگرخسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه [illegible] | که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس یل را سر آمد زمان | همانا که تیره این دل ترکمان
گر این نامور پیلتن رستمست | که خم کمندش خم اندر خمست
چه افراسیاب آید اکنون بجنگ | کسی پشت او را نه بیند بخواب
کزو دیو و شیر اندر آید بگرد | چه گیرد به پیش چه یک دشت مرد
بزابلستان شاه پرمایه اوست | سیاوخش را مهربان دایه اوست
پدروار با درد جنگ آورد | جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواستست او ازین انجمن | ندانم چه اندیشه دارد به تن
بروم بنگرم تا چه خواهد همی | که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او | چنان چون بباید سخن نرم گو
اگر آشتی خواهد و دستگاه | بیابد درین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بید بر او باز گرد | سپرد گر بخوبیم با او نبرد
ورش تن بچرم پلنگ اندرست | همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم | بر و دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم | بنیروی او رزم چندان کنیم
خود او را تن از آهن و روی نیست | بجز گوشت و خون و رگ و موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد | چه سوزی دلت را بتیمار و درد
اگر آنکه او سنگ و آهن خورد | همان تیر و ژوپین بدو بگذرد
یکی مرد ازیشان زما سیصدست | بدین رزمگه غم چشیدن بدست
همین مرد زابلی نامبردار مرد | ز پیلی فزون نیست روز نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدو | کزین پس نیارد سوی رزم روی
همیرفت پیران پر از ترس و بیم | دل از کار رستم شده بر دو نیم

آمدن پیران ویسه پیش رستم و سخن گفتن با یکدیگر

بیامد بنزدیک ایران سپاه | خروشید کی مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار | ز ترکان مرا کرده‌ای خواستار

خرامید از پیش آن انجمن | بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز | که آمد بر رستم یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه | بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست | بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم | سپهدار این شیرگیران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی | بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیره شد تا تو از مهتران | کدامی ز گردان و کنداوران
بدو گفت من رستم زابلی | زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ازان سرفراز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان | درود از کیخسرو نوجوان
هم از مادرش دخت افراسیاب | که چهر تو بیند همه شب بخواب
همی گوید آن شاه گردنکشان | که گر ایدر آیی ابا سرکشان
بخوبی بسازم همه کار تو | شوم شادمانه ز دیدار تو
از ایراکه پرورده تو مرا | همین مادر و باب نیک اخترا
چو از کارهای تو یاد آورم | ز مهرت همی سرد باد آورم
بدو گفت پیران که ای پیلتن | درود جهانبان بدان انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد | فلک را گذر بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد | بلند اخترش همره ماه باد
بزرگی و دانش ترا یار باد | ز بدهات یزدان نگهدار باد
عقاب ار بپر ترک تو نگذرد | اگر بگذرد هیچ دم نشمرد
جهان ایمن از فره برز تست | خنک آنکه در سایه گرز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه | که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار | که او مانده از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز | کزیشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران | گله کردن از کهتر و مهتران
درختی بکشتم بباغ اندرون | که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج | بدو بد مرا زندگانی و گنج
کنون زان همی رنج بهر آمدست | گلم خار و تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی | به پیش بدیها سپر داشتی
گرامی به پیوستمش دخترم | چنین بود گویا خود اندر خورم
یکی گو ز نسلش آمد فرود | ز جان و ز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم | که رخشنده گردد ازو اخترم
بسا درد و رنجا و سختی که من | کشیدم ازان شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست | فرنگیس ازین چند واقف بدست
کنون چون بر آمد بدین روزگار | شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان من | همی آتش افروخت از جان تن
همی خون فشانم بجای سرشک | همیشه گرفتارم اندر رشک
ازین کار بهر من آمد گزند | نه برآرزو گشت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم | ز رشک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند | چنین خوارم و زار و دل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان | پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم | ازو پشت هرگز نه برداشتم
از آنپس چو خسرو ز مادر بزاد | مرا دل بدیدار او گشت شاد
فرنگیس بر این گواه منست | خرد نیز گو رهنمای منست
که با شاه ترکان بروز و بشب | ببستم بگاه و به بیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها | بکردار و گفت من آمد رها
همی گفت با من رد افراسیاب | نخواهی که یابم آرام و خواب
بفرجام آید ازو بد بمن | به بیداد ازو نامور انجمن
بد آید بفرجام ازو خود بدید | بسان پدر پیش باید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر | چه بندی دل اندر شماره شمر
بیزدان گرایی و یزدان گرای | که او نیست بر رنگ و بد رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد | بصد حیله زو جنگ کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران گذشت | شب و روز بر بنده یکسان گذشت
همی گوید این بد تو کردی بمن | بسی خوار گشتم بهر انجمن
ازان روی خسرو هم آزرده است | چنین تخم نیکو بر آورده است
پر از درد دم ای جوانمرد و رد | همه انجمن با غم و گفت و گوی

بخسرو بسی رنج بسیار برده ام   بسی اندُه کار او خورده ام
بپاداش جان خواهد از من همی   سرم بی گمان خواهد از تن همی
پر از دردم ای پهلوان سپاه   از انبوه خسرو ازین سوز شاه
نه راه گریزست از افراسیاب   نه جای دگر روی آرام و خواب
غم بوم و بخت و هم چارپای   نه بینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست و پوشیده رویان بسی   چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
کنون بر من جای بخشایش است   سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر نیستی در دلم هیچ غم   ازین تخمه جز کشتن پیلسم
فرود جریره بخیدان دلیر   که هرگز نبودند از جنگ سیر
ابا این همه بیم جانست نیز   همان بیم پیلست و فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان   که بر من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری گمان   براندیش از گرد کار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ   مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
ور آید و انکه جنگی بود همگروه   تلی کشته بینی به بالای کوه
کشانی و شگنی و رومی و هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه   سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید که جنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری   بجنگ دلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه   کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی   ز ترکان همه راستی کاستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ   نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو کین پسر شهریاران بود   سر کار با نیزه داران بود
کنون آشتی را دو راه ایدرست   نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که بر خون شاه   بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار   سزد گر نفرماید این کارزار
که کار خون پسر بی گناه   سزد گر بریزد بدین رزمگاه
تو بر خیره نزدیک خسرو خرام   سر تیغ کین بر تن خود حرام
ز چیزی که ایدر بمانی همی   که آنرا گرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن یاد پیکار توران سپاه
چو بشنید این گفته پهلوان   بپژمرد و اندیشه کرد اندران
بدل گفت پیران که ژرفست کار   ز توران شدن نزد آن شهریار
دگرگونه کار خواهد همی   ز کین سیاوش نکاهد همی
بنزد بزرگان افراسیاب   که با تاج و گنجند و با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن   نه پیر بینیم این گفتها را ز بن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد   کجاست گودرز از ایشان نبرد
چو گرسیوز آنکه دمور و گروی   که بند و فرستد بنزدیک او
همه زین شمارند و این روی نیست   مرا این آبرا در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت   ره چرب رایش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
بپویم و خستم بافراسیاب   بگوشم سرش را بآرام و خواب
ازان پس در اندیشم از کار خود   همان ویژه گردان و پیوند خود
وزانجا بلشکر که آمد چو باد   هرانکس که بودند ویسه نژاد

خبر دادن پیران سپاه توران از آمدن رستم زال

یکی انجمن کرد و بگشاد راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیر دل رستمست   چنین رزمگاه از در ماتمست
بزرگان ایران و زابلستان   همه نامداران کابلستان
بسی شهریار و بسی نامدار   شده انجمن لشکری بی شمار
چو او کینه ور باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و کشواد و چون گیو و طوس   بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنه کار جوید همی   دل از بیگناهان نشوید همی
که دانی گر ایدر گنه کار نیست   دل شاه ازو پر ز تیمار نیست

نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
بسی گفتم آن شوم بیدادرا   که چندین مدار آتش و بادرا
که روزی شوی ناگهان سوخته   خرد سوخته چشم و دل دوخته
بکرد آن جفا پیشه فرمان من   نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایگان را ز جای   نزد باد بر خیره بند رای
به بینی که نه تاج ماند نه گاه   نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بدین شادمان شاد از آن بود   غم از بهر گردان توران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه   که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس   نه برگردد از رزمگه شاد کس
بکوبند مارا بنعل ستور   شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی   ز رویین روانم فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست   بروهاش یکسر پر از چین اوست
بدین غم شوم پیش خاقان چین   بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پر از خون دل و روی چون لاجورد
سراپرده او پر از ناله دید   ز خون کشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس جنگی سپاه   بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب   ازین پس بزرگی نبیند بخواب
چرا کین هنرمند را نیست مرد   هماورد شاید بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم   دل و دیده پر آب و پرکین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم   ز کاموس را کینه خواه آوریم
وگر کین همی جوید افراسیاب   نه آرام باید گزیدن نه خواب
که ایدر ز رستم سر آزند نوش   نه آواز ماند ازانسوی گوش
همی از پی دیده نرگس ببرد   بباریده بر زعفران آب زرد
که با پیلتن زار بر آتش کنیم   بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
تنش را بسوزیم و خاکسترش   بباد آوریم انگهی کشورش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت   ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کی زار بیچارگان   پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیگمان   که ایدر شمارا سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز   که آن رزم کوتاه ماند دراز
وزان نامداران هر کشوری   ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد   کجا خیره از کار پیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد   سیاوخش بر دست او کشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد   کسی گردن اژدها بسترد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود   ورا رستم زابلی دایه بود
کنون سر کار او جنگ و کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسنده نباشد بآوردگاه   که با رستم آید به پیش سپاه
درختی بیارست با فر و شاخ   قوی گردن و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم شیران بود   چو خورشید رخشنده تابان بود
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که کشتی براند بدریای خون
بسان هیون گردن و دست و پای   به پیکر چو کوهی جهنده ز جای
کمندی بفتراک بر بسته خم   ببازد رباید چو در بایدم
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ   کجا تاب رخشش ندارد نهنگ
کنون روز خیره نباید شمرد   چو دید او ز سر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیز هش بخردان   بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست   بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کار باید که گردد درست   از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین   بسی یاد کرد او جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی   چو دارم سپاهی چنین جنگجوی
ازین جنگ خود روی برگشت نیست   ولیکن کس او را هم آورد نیست
چنین گفت شنگل که ای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   بدشت و بدریای آب آمدیم

بسی یاره و بد بها یافتیم / به پیکار چون شیر بشتافتیم
بدینجای پیکار روبه شدیم / ز جنگ یلان دست کوته شدیم
برو بر نخستیم یکدم زمان / برفتیم چون شیر جنگی دمان
چنان دان که او زنده پیلست مست / باورد که شیر گیرد بدست
ز یک مرد ننگست گفتن سخن / دگر گونه باید بر افگند بن
بیک مرد جنگی که آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ
اگر گرد کاموس راز و زمان / سر آمد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / شب تیره زین غم نخسپد همی
ز گردان ندارد کسی پاک کس / منش دست یازم بفریادرس
نه پیل ژیان گشت با شیر جفت / هنر نیست چندانکه پیران بگفت
بدی را بد باز گردد درست / بباید دل از کین او پاک شست
ز گرد سواران ز خم تبر / نباید که داند همی پا ز سر
هوا همچو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
سپیده دمان گرزها برکشیم / گرو دشت یکسر سر برکشیم
شما یکسره چشم بر من نهید / چو بخروشم اندر دمید و دهید
ز جنگ آوران صد هزاران هزار / فزون باشد از نامور و سوار
ز یکتن چنین زار و پیچان شویم / همه پاک ناگشته پیچان شویم
چو من پیش یکزی شوم جنگجوی / شما اندر آیید رو را بروی
نباید که دارید یک تن رها / دل مرد بد دل نیابد بها
چو بشنید پیران ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه بدی / روان را به پیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای / برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / بنزدیک هومان شدند آن زمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه افگند بن
همی آشتی را کند روبراه / و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمین گشت هومان از آن کار سخت / برآشفت از آن شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
به پیران برادرش کلباد گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گران رستمست این که من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
نباید شدن یکزمان زین میان / نگه کرد باید به سود و زیان
ببینی که زین لشکر بیکران / جهانگیر را گرزهای گران
دو بهره شود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت پیران که از پیل تن / چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکباره تنگی مکن / مگر گرز کان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم / سزد گر نداری بناشی دژم

راه نمودن رستم ایرانیان را در نبرد تورانیان

وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز و خراد و گستهم نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / سر دشمنان اندر آرد بتنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم / درین تیره خاک اندرون بر چییم
نباید کشیدن کمان بدی / ره ایزدی باشد و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان
گر از نیکویی با سیاوش چه کرد / چه آمد بروبش ز تیمار و درد
ز ننگیس را از دم اژدها / بگفتار او بد که آمد رها
همان شاه کیخسرو نامور / ببارنج و سختی بپرورد گر
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین گشته گردد نخست
برادرش و فرزند در پیش او / بسی با گهر نامور خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده ام من بخواب

چنان دان که یکتن نماند بجای / مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته آن پیر فرتوت تن
که او را بجز راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گرایید و نکه باز آرد آنرا که گفت / گناه گذشته نباید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود / سپارد بما کین نیارد فزود
از آن پس مرا رای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
فرستد بنزدیک ما تاج و گنج / از ایشان نباشیم انگیز رنج
پذیرند یکیک ز ما باج و ساو / ندارند با مایه پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه / که نیکی دهش مان خرد داد و راه
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت / بیابید بهره ز پیرانسر بخت
بداد و بکوشش نیارزیم رنج / که بر کس نپاید سرای سپنج
چو بشنید گودرز برپای خاست / بدو گفت کای مهتر داد راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سر مایه ات هست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست / نگه کن که کاوت بچرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان / ز من بشنو این گفته راستان
که از راستی جان بدگوهران / گریزد چو گردن ز سنگ گران
گرایید و نگه بچاره پیمان کند / بکوشد که آن راستی بشکند
چو گرد آفریدش جهان آفرین / تو مشنو سخن زو وگر نیز بین
نخستین که ما رزم کینه ساختیم / سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بتن / که بیزارم از جنگ و آورد و کین
میان بسته ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم تا بسنجم بدین کار تفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و بخت و هم چارپای / بایشان بمانم سزاوار جای
بگفتم گر ایدر بپایی رواست / بتوران گرت نیز گنج و نواست
یکی گوشه گیرم نه نزد شاه / ز تو آشکارا نگردد گناه
از آن جای پیران بدین باز گشت / شب تیره با باد همراز گشت
فرستاد آنگه بافراسیاب / که بفرست لشکر سراسر شتاب
چو ما را دل از جنگ آوا رسید / بسر مان بناگاه لشکر کشید
کنون با تو ای پهلوان سپاه / همان بازی و رای افگند راه
چو از تیغ و گرز تو بریده شد / کانداشت خاقان که بندیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو منشور و فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته شد / بخم کمند اندرون کشته شد
در آشتی گو بدا کنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد بند و رنگ و فریب
گنه کار با گنج و با خواسته / که گفتت بپیش آرم آراسته
تو بینی که چون بر دمد زخم کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او / نباشد بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدین چاره اندر نواخت / ز گودرزیان گورسانی بساخت
که تا زنده ام خون بمژگان منست / یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد نیست جفت
چنین است پیران و این آز نیست / کز آن بوم با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار او / بجویم همی نیز پیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید او / همی نزد ما رزم ساز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند / کی ژنده پیل اندر آرم ببند
ز نیکوکان اندر آییم نخست / نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش / ببیند ز ما درد و تیمار خویش
بدو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بی تو نگیرد فسوس
بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ / نگیرد ز گفتار پیران فروغ
مبادا این جهان بی سر و تاج و شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بباشید تا نیمشب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا کردگار جهان   برین آشکارا چه دارد نهان
با ایرانیان گفت کامشب بی   یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من و گرز سام سوار   که گردی بمازندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ   بدانکه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج   اباژنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان   اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست   ازان نامداران خسروپرست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز   بخواب و بآسایش آمد نیاز

صف آراستن ایرانیان در برابر تورانیان

چو بنمود خورشید رخشان کلاه   چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بپوشید ماه از پی گفت و گوی   بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد   بپوشید رستم سلاح نبرد
رده برکشیدند ایران سپاه   بسر جنگجوی و بدل کینه خواه
سوی میمنه پور کشواد بود   که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست   دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای   نماند انگهی بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه   که دارد یلان را ز دشمن نگاه
ازان روی خاقان بقلب اندرون   ز پیلان زمین بد که بیستون
ابر میمنه کندر شیر مرد   سوار دلاور بگاه نبرد
سوی میسره کاردیده گهار   زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه   بیامد بر شنگل نامخواه
بدو گفت کای نامدار دلیر   نشاید بر گاو و خرزه شیر
بتو چشم دارد کنون شاه چین   که با رستم زال بازی کنین
بدو گفت شنگل من اکنون بجوش   نگردم نه بینی ز من کم و بیش
شوم هم کنون نزد آن گرد گیر   تنش را بدوزم به پیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ   بایرانیان بر کنم کار تنگ
پس انگه سپه را سه بهره کرد   بزد کوس و ز دشت برخواست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل   صفی برکشیده همی برد و میل
سر پیل پر نقش و رنگ و نگار   همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر   میان بند کرده بزرین کمر
ز بوشته از پیل بر پای چین   نهاده بر و تخت و مهد زرین
برآمد دم و نالهٔ کرّه نای   برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار   سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر   کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون جای خاقان چین   همی بر نوشتند گویی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای   پسش مردم هند بگرفته جای
غو لشکر آمد چپ و راست او   ابا او بجنگ اندر آورد رو
چو پیران چنان دید دلشاد کرد   ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار   بکام دل ما بود روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر   سرافراز و هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای   یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست   نگهدار با خود سوار دویست
اگر شنگل آید درفش سیاه   بپیچند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما
پس انگاه پیران بدان انجمن   بیامد بر پایهٔ پیل تن

آمدن پیران نزدیک رستم دیگر باره بچاپلوسی

فرود آمد و آفرین کرد چند   که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که زو بر تو گیرد نشیب   مبادا که آید بروت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود   ز گیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی گفتم و هم ز جنگ   بگفتم سخن سر بسر بی درنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم   که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته   ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید کنون کار دادن برو   بر اندیش و این رازها باز جو
که کار خرد خویش افراسیاب   که دانی سخن را مران بر شتاب
ز ما هر چه خواهد همه مهترند   بزرگند و با تاج و با افسرند
سپاهی بیامد بدینسان ز چین   ز هند و ز سقلاب و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب   که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ نکوش بسی یافتیم   ز ایوان سوی پهلوان تافتیم
سپاهی کنون همچو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
زبان مرا خود ندانند هیچ   ترا جز بکژی نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد همی شاه هند   بتیر و کمان و بهندی پرند
مرا این درستست کز پیلتن   بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شوربخت
جوانی چنین بند و رنگ و فریب   کجا پای داری تو اندر نشیب
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو   دروغست یکسر سراپای تو
تغلطی همی خیره در خون خویش   بدست این و زین بتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاک پیدا شوم   گذاری بپاینی آباد بوم
چنین زندگانی ندارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها
ببینی مگر شاه با داد و مهر   ببینی تو آزاده خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ   همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
ز نیرو ندارم بتو داوری   ز تخم بد افکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند بجز تو چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
نگر هم برای جهان پهلوان   بیاشم بشادی و روشن روان
از انجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر دروغ و سرش پر گناه
چو برگشت پیران ز سر دو گروه   زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
شما یکسره سر پر از کین کنید   بروهای جنگی پر از کین کشید
که امروز روز بزرگست پیش   بدید آید امروز از گرگ میش
مرا گفته بود این ستاره شناس   وزین روز بودم همه اندر هراس
که رزمی بود در میان دو گروه   جهان را بشوید بخون همگروه
شوند انجمن کاردیده مهان   بدین مرز بی ارز گردد جهان
پی کین نهان گرد از روی بوم   شود گرز پولاد بر سان موم
هر انکس که آید برین بوم جنگ   شما دل مدارید ازین کار تنگ
دو دست تن ببندم بخم کمند   اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربسر یک بیک همگروه   مباشید ازان نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان   بمیرم برزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز   نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند   که پرخون شوی از عنا و گزند
اگر یار باشد روان را خرد   بنیک و بید روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج   نماند دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ بر رستم سپاه   که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز   که ماند ز ما نام تا رستخیز
بفیروزی و دولت شهریار   برآرد تهمتن ز خاقان دمار

نبرد رستم زال با شنگل و گریختن شنگل از رستم

ز دو رویه بانگ اندر آمد سپاه   یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر   جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون   ستاره بیالود گفتی بخون
ز تنگیدن گرزهٔ گاو چهر   تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون   بابر اندر آمد شده ابر خون
ز راندن گرزهای گران   چنان چون بود پتک آهنگران
بخون و بمغز اندرون خاک و رو   شده فرق و ترک سران چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من ببستم بمردی کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشته گیتی پریشان بود / یکی خار و دیگر تن آسان بود

برآمد خروش و غو از سپاه / ز گرد و ز لشکر جهان شد سیاه

یکی گرد برخاست از دشت جنگ / که بگرفت از روی خورشید رنگ

بغرید شنگل ز پیش سپاه / منم گفت شیراوژن و رزمخواه

برستم که این مرد سگزی کجاست / یکی گرد با هم بدو داشت راست

چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد او را بدید

چنین گفت کز گرد کار جهان / بجستم جز این آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من

ز سقلاب ما نم پریشان نژند / نه شمشیر و خفتان و چینی پرند

بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

کفن بیگمان جوشن و ترگ تست / نگه کن که سگزی کنون مرگ تست

بگفت این و آمد به آوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کردش بزد بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست / بران بد که او را وانگرد درست

برفتند از آن روی کندآوران / بزهر آب داده سراسر سنان

یکی حمله بردند بر پیلتن / ز هند و ز سقلاب و آن انجمن

گرفتند چون گورش اندر میان / ربودندش از پیش شیر ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش نا بخست

گریزان دل و دیدگان پر ز کین / همی رفت تا پیش خاقان چین

بدو گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی زنده پیلیست بر پشت کوه / مگر رزم سازند جمله گروه

بتنها کسی رزم نر اژدها / بجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا باد داد / دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند / تنومند را سر زیان آورند

بشمشیر برد آنگهی شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست

بدانگه که خنجر برآویختی / همه دست و بازو سپر انداختی

نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود

بدان سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس تیره و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر دل شیرگیر

کمان بود کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور میستان شدست

بیفشارد بر تیغ برنده چنگ / گریزان شد از وی چو غرم از پلنگ

بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده از جنگ او

ز بس تیره و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان جو زمین شد ز خاک / ز یک سو همی بر شده چاک چاک

ز چینی و شنگی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی

سپه بود بر سان دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده همگروه

بترسید خاقان ز رستم چنان / که گفتی برافتاد خواهد روان

بزرگان هند و بزرگان چین / همی گفت هر کس باندوه و کین

که با او بجنگ اندرون رای نیست / چو او در جهان لشکرآرای نیست

کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند و همداستان

که بر خاشخر نامور صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار

نه بازارگاهیست این جنگجوی / ز هر کشوری آمدن پیش اوی

یکی آنکه ما را نکوهش کند / با زرم جایی پژوهش کند

و دیگر چو او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری

ازین کین بد آید بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب

همی گفت هر کس ز هر در سخن / پشیمان ز رزم کو پیل تن

وزین سو که بد طوس و گودرز و گیو / ابا نامداران و گردان نیو

چنین گفت رستم با ایرانیان / که این جنگ ما را سر آمد زیان

هم اکنون من این پیل و آن خواسته / همان تاج و آن تخت آراسته

بگردانم از دشمن کینه خواه / بنیروی یزدان و از فر شاه

نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس

یکی را ز سقلاب و شنگی و چین / نمانم که پی برنهد بر زمین

که امروز پیروزی و روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست

بریشان نشان کرد گرد آورید / بدی راندند بجز کارزار

گراید و نکه نیرو و بد داور / پدید آورد رخش رخشان سپهر

بدین دشت من گورستانی کنم / برومند را شاد سانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد هم بر شوید

زمین را سراسر کنید آبنوس / ز گرد دلیران و آوای کوس

بکوبید کوپال و گرز گران / چو پولاد را پتک آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا با بر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین

همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید

وز انجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست

همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و سر بند کین را برید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و سرجای گسترده نام

کشته شدن ساوه بدست رستم زال

بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگردید گرد چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کای سرفراز / ببینی کنون پیل از شیر باز

بخواهم ز تو کین کاموس خوار / نه بینی مگر زین سپس کارزار

چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید

برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گفتی تن او سرش

چو افکند رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد / ازو جان لشکر پر آزار کرد

نبد هیچکس پیش او پایدار / همه خار مغفر سپر آورد بار

از انجایگه شد سوی میسره / غمین گشت لشکر همه یکسره

فراوان بینداخت نام آوران / بتیغ و بگرز و سنان گران

نبد هیچکس را باو پای جنگ / گریزان رمان همچو غرم از پلنگ

گهار کشانی بدان جایگاه / کوی شیردل با درفشی سیاه

برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید

کشتن رستم زال گهار گهانی را

بدل گفت من کین توران و چین / ز سگزی بخواهم بدین دشت کین

بنیروی از تهمتن با منست / دل شیر و گرز گران با منست

برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

چو نزدیکتر بر تهمتن رسید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید

بدل گفت پیکار با زنده پیل / چو غوطه است خوردن بدریای نیل

گریز بهنگام بهتر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره دو رویه سپاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی از بر برز کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشته هوا لاجورد

تن رخش رخشان چو نزدیک شد / بدشمن همی روز تاریک شد

یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او

بیفشاد بر سان برگ از درخت / که بر شاخ او بر وزد باد سخت

نگونسار شد آن درفش کبود / تو گفتی گهار کشانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد

درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروشی برآمد ز ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سوار / برین برنشیند صد نامدار

هم اکنون مر آن پیل و آن تخت عاج / همان یاره و زر و آن طوق و تاج

ستانم ز چین و بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم

ز ایران بیامد دلاور سوار / زره دار با گرز کین یکهزار

چنین گفت رستم با ایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان

بجان و سر شاه ایران سپاه / بخاک سیاوش بخورشید و ماه

که گر نامداری ز ایران زمین — نزیبد بدین روز سالار چین — به پیش مگر داد دریابند و جاه — نهاده بسر بر ز کافور کلاه

بدانست لشکر که او شیر جست — بجنگش سرین گوزن آرزوست — همه سوی خاقان نهادند روی — سپهدار اغدل شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش اندرون جای کرد — عنان از بر رخش بگذاشت و سپهر

جنگ کردن رستم با تورانیان و شکست تورانیان

همی خون چکانید بر چرخ ماه — ستاره نظاره درآن جنگگاه

زبس گرد گرز مکه بر دمید — کسی روی دریا و هامون ندید — ز بانگ سواران و زخم سنان — بنود انج پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیر نعل اندر آورده شد — هوا گشت چون روی زنگی سیاه — ز کشته بند هیچ بر دشت راه

همه دشت تن بود و خفتان و خود — شان شان همید او سر از درود — ز گرد سوار ابر بر باد شد — زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامدار از پی نام و ننگ — بداد ند بر خیره سر با جنگ — برآورد رستم از انسو خروش — که گفتی زمانه برآمد بجوش

همیگفت کین پیل و این تخت عاج — همین یاره و طوق و افسر و تاج — بایران سپارم از آن نخجیر دست — که او در جهان شهریار نوست

شما را چه کارست با تاج و فر — بدین زور و این کوشش و این هنر — همه دست پیش سوی بند آورید — میان از انجم کمند آورید

و رستم به نزدیک شاه زمین — نه منشور مانم نه خاقان چین — شما را از من زندگانی بس است — بدین رزمگاه این نگالی بس است

اگر نه من این خاک آوردگاه — بنعل سوار اندر آرم به ماه — بدشنام بگشاد خاقان زبان — بدو گفت کای بدتن بدگمان

تو و شاه ایران و این انجمن — همه زینهار از بر پیش من — تو سگزی که از سگزی کمتری — همی شاه چین خواهی و لشکری

از انپس بفرمود با لشکرش — که یک تیرباران کنید از برش — چو بشنید لشکر ز خاقان سخن — همه نامداران و آن انجمن

یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بر جهد بر درخت — هوا را بپوشید پر عقاب — ندیده چنان جنگ جنگی بخواب

چو کوه ز باران الماس دید — ز تیمار رستم دلش بر دمید — بر رهام گفت ای دل زنگی ماست — بر و باکان و سواری در دست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ — نگهدار پشت تهمتن بجنگ — بگیو آنگهی گفت بر کش سپاه — درین دشت ازین پیش دشمن بخواه

نه هنگام آرام و آسایش است — بلشکر بزم و به آسایش است — بر و باکان در سوی دشت راست — نگه کن که پیران و هومان کجاست

تهمتن نگر نزد خاقان چین — همی آسمان بر زند بر زمین — بدان دیده هرگز مباد آفرین — که نفرین سگالد بر و روز کین

برآشفت رهام همچون پلنگ — بیامد بپشت تهمتن بجنگ — چنین گفت رستم بر رهام شیر — تبر بس که رخشم شد از کام سیر

چو او سست گرد پیاده شوم — بخون و خوی آمار داده شوم — یکی لشکر است این چو مور و ملخ — پر از پیل و از پیلبانان نخ

همه ماشان پیش خسرو بریم — ز شنگی و چین هدیه نو بریم — از آنجایگه جز خروشید و گفت — که با ترک چین اهرمن باد جفت

ایا کم شده بخت بیچارگان — همه زار و بیمار و غمخوارگان — شمار از بر رستم نبود آگهی — و یا مغز با تن از خرد شد تهی

که او اژدها را ندارد ببرد — همی پیل جوید بر در نبرد — شما را سر از رزم من سیر نیست — مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد آنگه کمند — خم خام بر کوهه زین فکند — برانگیخت رخش و برآمد خروش — همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خام اندر انداختی — زمین از دلیران بپرداختی — نبودش بجز جنگ چین آرزوی — بیاز و خم خام و بر چین زدی

سر آنکه که او مهتری راز زی — ربودی بخم کمند از کرزین — بدین رزمگه بر سپهدار طوس — باز اندر انداختی بوق کوس

نگه کرد خاقان ازان پشت پیل — زمین دید جنبان چو دریای نیل — یکی کوه بر پشت کوهی بلند — بجنگ اندر از جوم شیران کمند

همی کرکس آورد زابر سیاه — ستاره نظاره بران جنگگاه — چو خاقان ازان پشت پیل سفید — ورا دید ببرید از جان امید

یکی نامداری ز ایران بجست — که گفتار ایران بداند درست

پیغام فرستادن خاقان چین نزدیک رستم زال

بدو گفت رو پیش این شیر مرد — بگویش که شدی بکین در نبرد

فراوان بریدی سر بیگناه — برآسای از رزم و کینه مخواه — چغانی و شنگی و چینی و دهر — ازین کین جز اندک ندارند بهر

یکی شاه گیلان یکی شاه چین — ز بیگانه مردم ترا چیست کین — یکی شهریارست افراسیاب — که آتش همان بد شناسد که آب

جهانی بدینگونه گرد انجمن — ندارد ازین رزم بر خویشتن — کسی نیست مارا ز پی نام و ننگ — همی آشتی بهتر آید ز جنگ

بدین خواهش از من پسندیده باش — بسان درخت برومند باش — ببخشم ترا گنج و دینار و زر — ز پیل و ز اسپ و کمرهای زر

فرستاده آمد بر پیلتن — زبان پر ز گفتار و دل پر شکن — بدو گفت کای مهتر رزمجوی — چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین — ز کار گذشته بدل هیچ کین — چو او باز گردد تو هم باز گرد — که آمد سپه را سر اندر نبرد

چو کاموس بر دست تو کشته شد — سر رزمجویان همه گشته شد — چنین چند باشی تو خون ریختن — نگشت این دلت سیر ازین انجمن

چو بر گفت گفتار خاقان بدو — چنین داد پاسخ تهمتن بدو — که آن گنج و اسپ و پیلان و تاج — بنزدیک خر باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادند روی — چه باید کنون لابه و گفت و گوی — چو داند که لشکر بجنگ منست — شتاب سپاه از درنگ منست

ببخشم سر و تاج و گنجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست — فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان که با تاج و تخت و گاه — که داند که خود چون بود روزگار — که پیروز برگردد از کارزار

چو بشنید رستم برانگیخت رخش — منم گفت شیر افکن و تاج بخش

جنگ کردن رستم با خاقان چین و گرفتار شدن خاقان

تنم زورمند و بیازو کمند — چه روز فسونست و هنگام بند

چو خاقان چینی کمند مرا — چه شیر ژیان دست بند مرا — بینداخت آن تابداده کمند — سران سواران همیکرد بند

چو آمد بنزدیک پیل سفید — بشد شاه چین از روان ناامید — چو از دست رستم رها شد کمند — میان شه چین درآمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین — پیاده همی راند تا کوه شهد — نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب — جهان جاودان با کسی رام نیست — بیک خوردش سر کز آرام نیست

دهندست لیکن بهر روی و سان — بکس چیز ندهد بجز ناکسان — چنین بوده تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و کین و گهی بزم و مهر

بشادی گذارش تو بر پیش و کم — ازان پس که بیت دی گذاریم — جهان چون بسازی تو بگذرد — بکوشش کم و بیش بر نگذرد

تهمتن چو پرداخت از شاه چین — بر و بار پر از چین و اندوه و کین — از آن پس بگرز گران دست برد — بزرگش همان بد همان بود خورد

چنان گرد از رود و دشت آوردگاه — که بر مور و پشه شده تنگ راه — ز بس خسته و کشته شد جوی خون — یکی بسپرد دیگری سرنگون

چو شنگل چو فرطوس و منشور گرد — بدانگونه دیدند از و دستبرد — امان خواستند از یل پهلوان — بکش کرده دستان همه موبدان

سپهبد همه بندشان بر نهاد — بکوه هماون فرستاد شاد — چو آن بخت تابنده تاریک شد — همانا به شب روز نزدیک شد

برآمد یکی باد و ابری سیاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه — سر از پای دشمن ندانست باز — بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران در آن کارزار — جهان تیره گون گردش روزگار — چو منشور و فرطوس و خاقان چین — گرفتار گشتند گردان کین

درفش بزرگان نگونسار دید　بخاک اندرون خستگان خوار دید
برین پستین گرد و کلباد گفت　که زوبین و خنجر نباید نهفت
برفتند پویان سوی شاه راه　نگونسار چون شد درفش سپاه
همیگفت پیران بهومان شیر　که پوینده باش ای جوان دلیر
بترسم که رستم ببیند ترا　یکی دست خنجر کشد مر ترا
چو بشکسته شد لشکر چین و ترک　پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
همه میمنه گیو تاراج کرد　در و دشت چون پر دراج کرد
نخست از چپ لشکر و دست راست　بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را بدیدند گشتند باز　دلیران سوی رستم رزمساز
تبه گشت اسپان جنگی ز کار　همه کشته و خسته از کارزار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک　شده فرق و برگستوان چاک چاک
سر و تن بشستند و دل خسته بود　که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان　که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر　نه گوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید　ازان پس کجا تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم　کزو بودی اکنون دل ما دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان　بمی باز گفت آن سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست　ز پیران و هومان ستوه آمدست
ز گودرزیان چون که بشنید گوش　برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام گودرز و از زیو و گیو　دلم تیره‌تر گشت از اشکل دیو
از ایران همی تاختم تیز جنگ　زمانی نجستم بجایی درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین　بدان نامداران و گردان گزین
خصوصا بکاموس و آن فر و برز　همان شاخ و آن یال و انگشت و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر　که تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان وزین پیش ساز　ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران　شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچیده سر [illegible]　نگفتم که آزار [illegible]
درین رزم تاریک شد روز [illegible]　سیه شد دل گیتی افروز مهر
کنون گر همه پیش یزدان پاک　بغلطیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور　بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گردد نشیب　مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان　برفتند آگهی زین بشاه جهان
بیار آید آن نامور پیشگاه　بسر بر نهد شاه خسرو کلاه
ببخشید بدرویش بسیار چیز　که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جان ز رزم بیرون کنید　بآرایش آسایش افزون کنید
غم و کام دل بیگمان بگذرد　زمانه دم آدمی بشمرد
کنون میگساریم تا نیم شب　بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر　کزویست مردی و بخت و هنر
همان به که ما جام می بشکریم　بدین چرخ نامهربان بنگریم
سزد گر دل اندر سرای سپنج　نه بندیم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین　که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد این نژاد و گهر　همان بوم کان چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهترست　ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که بر ما نگشت او بمهر　ز جان تو شادان دل گردان سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز　بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل را تخت عاج　بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام　نخستین ز شاه جهان برد نام
چو خرم شد از می جهان پهلوان　برفتند گردان روشن روان
چو برآمد شب بدرید ماه　نهاد از بر برج پیروزه گاه
بزد کره نای از بر پشت پیل　همی رفت آواز را بر دو میل
طلایه پراکند برگرد دشت　چو زنگی درنگی بشب برگذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک　بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره برآمد ز پرده سرای

گریختن تورانیان از جنگ رستم زال و رفتن به ترکستان

برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان　که جایی نیامد ز پیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه　بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش او بیژن شیرمرد　بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید برگشته و خواسته　بهر سو بهشتی بیاراسته
پراکنده لشکر پر از کشته دید　بخاک اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای　زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
چو نزدیک رستم رسید آگهی　که شد روی گیتی ز لشکر تهی
ز تاپاکی خواب ایرانیان　برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان برگشاد و دشنام بگشاد و گفت　که کس را خود نیست با مغز جفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه　سپه چون گریزد ز ما همگروه
طلایه نگفتم که بیرون کشید　ره و راغ چون کوه و هامون کشید
شما سر بآسایش و خوابگاه　سپردید و دشمن گریزان براه
تن آسان غم و رنج بار آورد　چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان غنوم　ز تیمار ایران هراسان غنوم
ازین پس تو پیران و کلباد را　چو هومان و رویین و کلباد را
برآید بدین دشت با لشکری　تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید　مرا زین سپس کی بجنگ آورید
که پیروز گشتم من از کارزار　تبه شد همه کشته و زار و خوار
برآشفت و با طوس شد چون پلنگ　که این جای خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست　سراهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب　هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چند بستان و پایش ببند　نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدیشان فرستش بنزدیک شاه　مگر رام گردد بدان بارگاه
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج　ز دینار و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد ز ایران سپاه　همه خواسته یکسر و پیش خواه
درین دشت بسیار شاهان شدند　همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر　همه تاجداران گیرنده شهر
کنون گرد کن تاج و تخت شهان　بدانسان که بوده سزای مهان
ازین هدیه شاه باید نخست　پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد　برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پیجاده تاج　ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان　ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه　نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری　بتن زورمندی و کند آوری
خدنگی بینداختی چار پر　ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند　جهان آفرین از دل و جان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار　گهی بزم سازد گهی کارزار
همیکرد این خواسته زان بهین　بنفرین دهد گه گهی آفرین
یکی گنج ازیشان همی برد　کسی دیگر آید ازو بر خورد
بجمع آوریدن شود دل بدرد　که از تو بماند بسی سال خورد
چنان کامدی رفت خواهی تهی　تو گنج از بر گنج تا کی نهی
بران بود کاموس و خاقان چین　که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته　بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد　زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و زمان آفرید　بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود　سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری　گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه　همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیونان مست　ز رستم سزاوارتر کی که هست
وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ　درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود　بکشور بمانم زبونی بود
جهان را بخنجر بشویم نخست　بدانرا نمانم که باشند درست
بدو گفت گودرز کی نیکرای　تو تا جاودانه بمانی بجای
تهمتن فرستاده را بجست

نامه نوشتن رستم بشاه کیخسرو و رفتن فریبرز

که با شاه گستاخ باشد بتخت
فریبرز کاوس را برگزید　که با شاه نزدیکی او را سزید

چنین گفت کای مهتر زرنهار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند و با دانش و بانژاد / تو شادی و این کوبران از تو شاد
یکی رنج بر کینه روز نبرد / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بسکاز را ببر / هیونان و این خواسته سربسر
همان باره و افسر و طوق و تاج / همان ژنده پیلان و آن تخت عاج
فریبرز گفت ای سر سرزبان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروی / بعنبر نوشته خط پهلوی
به پیروزی رزم نزدیک شاه / یکی نامه فرمود با رسم و راه
چو مرغ سیه روی سیمین زمین / بپرواز شد در هوای سخن
ز مسمار بر روی کافور خشک / بپرداخت در معانی پر مشک
ببارید بر دشت سیمین روان / ز دریای فکرت بسر شد روان
زبانش چو از روز بنمود شب / بنام جهاندار بگشاد لب
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد را و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه مماناد ازو یادگار
جهانگیر و شیر اوژن و نامدار / بهر هفت کشور شه و شهریار
بفرمانش کشیدیم بروزی کین / سوی جنگ توران و خاقان چین
رسیدیم بفرمان میان دو کوه / سپاه دو کشور شده همگروه
ز کشمیر تا دامن رود شهد / سراپرده دیدیم و پیلان و مهد
همانا ز دشمن هزاران هزار / فزون بود در گردش کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
همه مرد با جوشن و ترگ بود / ولیکن برای همه مرگ بود
همه شهریاران کشور بدند / همه شاه با تخت و افسر بدند
شنیدم از دولت شهریار / که این رزمگاهست یا نوبهار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر زاغ و دشت / ز خون و زکشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین گشته گل
سرانجام ازین دولت دیرباز / سخن گویم این نامه گردد دراز
بفرمان خداوند روز شمار / برآوردم از نامداران دمار
همه شهریاران که دار بدند / ز پیلان گرفتم به خم کمند
فرستادم اینک بدرگاه شاه / ز شاه جهان کردم آگاهشان
زبانها پر از آفرین تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز فرخ نژاد
فریبرز کاووس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
ابا پیل و هیون و شاه و سوار / ازان رزمگه برنهادند بار
همی رفت با او گو پیل تن / بزرگان و گردان آن انجمن
چو یک منزلی رفت با او براه / زاسپ اندر آمد فریبرز شاه
ببوسید رو و گرفتش کنار / ببارید آب از غم شهریار
وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چو جعد شب تار شد ناپدید
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته پی سرکشی کام خویش
نشستند با رامش و رود و می / یکی مست زور و یکی مست می
چو خورشید با رنگ دیبای زرد / بدرید آن پرده لاجورد
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیز تگ برنشست

ترک تازی کردن رستم ترکستان با سپاه بیکران بفرمان کیخسرو شهنشاه دوران

ابا طوس و گودرز و گیو و سران / چو گرگین و گستهم و گند آوران
همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد همه لشکر رزمساز
بفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشوار بگذاشتند
چنین گفت رستم که ای نامور / جهاندیده و کاردیده سران
من این بار شنگ اندر آرم بجنگ / بداندیش را زو کنم کار تنگ
بپردازم از تخت افراسیاب / برانگیزم آتش هم از روی آب
که دانست کین چاره کرد نشد / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
مر او را چنان مست و بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم

بدان تا که از هند و شنگی و چین / نخوانند ازین پس بدو آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجوی / بابر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه / زکشته نبد راه رفتن سپاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
وزین رو فریبرز کاووس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
سران چیرگان از در شاه بود / فریبرز ازان دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / نبخشید یک تن ز آرامگاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر تاجداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند / زگردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاووس شاه
پذیره شد آن شاه و کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو دران رزمگاه / هیونان و پیلان و آن رزمگاه
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم / همی تاج را پرورانیدیم
زمان و زمین پیش من بنده شد / زمین زیر گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
چو از شکر یزدان بپرداخت شاه / بدل خرم از رستم کینه خواه
بزد اسپ ازانجایگه بازگشت / بدان پیل و آن لشکران برگذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم زال از نزدیک شاه کیخسرو

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
برستم یکی نامه فرمود شاه / چنان چون بود در خور رزمخواه
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزویست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری ازینگونه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
خداوند پیروزی و راستی / نیامد ازو کژی و کاستی
ازویست پیدا و بیم و امید / نگارنده هر سیاه و سپید
یکی را چنان تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزویست مردی و ناپاک و پاک
ازو آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوانست و پیروزمند / ازو سروران جهان مستمند
گشاینده شهر مازندران / کشاینده بند با داوران
شکافنده جان دیو سپید / همان پنجه اولاد غندی و بید
کشاننده اژدهای دژم / رهاننده شاه از اندوه و غم
تن آرنده شاه بر تختگاه / فشاننده سر بآوردگاه
بماناد تا جاودان نام او / سر دشمنان باد در دام او
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم ز آگندنی
همه آلت ساز سور و بزم / بر پیش تو زینسان که آید برزم
مگر آنکسی کش سرآید به پیش / بدینگونه سیر آید از جان خویش
ازان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز کارت چه بردم بروز و بشب / گشاده نکردم بر بیگار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده پرداخته شد ز آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسپ گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی این چنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب یک افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
سراسر همه هدیه‌ها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را گرز و تاج و درفش / همان طوق زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / ز ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام گیرد نه خورد و نه خواب
بگرگان سر شاه را اندکی / بخشم کند تو آید یکی
فریبرز برگشت از پیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه
چو آگاهی آمد با فراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همه جنگ بود / شب و روز گیتی بیک رنگ بود
نه پیدا ز گرد سوار آفتاب / جوان بخت بیدار آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان همه نامور پهلوان / ببستند یکسر ببند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده پنج میل
کشانی و چینی و هندی نماند / ز خرگاه مرد کمینی نماند
پر از خون همه مرز پیش از سه میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وز آن روی شنگ اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی / همانا که زی ما نهادند روی
شکسته شدند آن مهان و سران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گویی مرا در زمین
سپاهی چنان خسته و کشته شد / دو بهره ز گردنکشان کشته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون گشته بر خند نیل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر آید و نگه رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دست برد و راد دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان مازندران / چه کرد از دست تنها به گرز گران
یکی کودکی بود برسان نی / که بر لشکر افروز بودم بری
چنانم گرفت او ز زین خدنگ / تو گویی نبودم به یک پشه سنگ
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / به گشت و در جنگ ایران زمین
نه از لشکر ما یکی کم شدست / نه این کشور از خون مردم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / میان تا به بستیم نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند / بر ارباب تن خویش کیفر برند
بکین گر ببندیم یکسر میان / نمانیم کس زنده ز ایرانیان
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
ز لشکر مهان و سران را بخواند / بشادی نیرم و بخوردن نشاند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / تو گفتی بجوشید دریای کین
بدیشان روان شد سوی رزمگاه / وزان سو ز درگاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک رستم رسید / غو کوس بر چرخ اخضر کشید
بدل شاد با خلعت شهریار / همان تاج و هم طوق با گوشوار
از او شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بخواندند مر نامه شهریار / بر آن نامه کردند گوهر نثار
گرفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
از آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و می دست برد / ازینگونه چندی بخوردن سپرد
وز آنجا دگر لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید

کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود

داستان کافور مردم خوار و کشته شدن او بر دست رستم

همه خوردنیها ز مردم بدی / پری چهره سر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانش چه نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
از او ساختندی بخوان برخورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سی هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان جای پوشند با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
شه شهر را نام کافور بود / که او را بدان شهر منشور بود
چو آگاه گردید از ایران سپاه / که دارند زی شهر او کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با وی بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / برزم اندرون پیل دندان بدند
چو گستهم گیتی بدانگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان زیر بند آورید
زمانی بدانسان بر آویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
زمین گشت از خون چو دریای آب / بسی نامداران سر آمد بخواب
ز ایرانیان چند تن کشته شد / سپهدار گستهم خسته شد
بشد بیژن گیو برسان دود / سخن بر تهمتن همه برگشود
گران گرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بدان سان برآمد بدان رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بسی سرکش از بخت برگشته شد
بکافور گفت ای کو بی‌هنر / کنون رزم تو بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن یال و آن خسروانی درخت
بینداخت تیغی بگرد از بر / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / بر او کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که برهم شکستش سر و ترک و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا نه خرد
بدان دز نهادند یکباره روی / در دز ببستند زنهار جوی
بگفتند کای مرد با زار و هوش / بدینگونه پیل پلنگینه پوش
پدر شاه تو چون نژادی بکرد / کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارسان / که داننده دانند پیکارشان
چو تور و فریدون ز ایران نماند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند زینگونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
برآورد از ایشان بافسون و رنج / بپالود چیز و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره دز بر آرند گرد
نبد کس برین باره بر پادشا / بدین رنج بردن نیارد بها
سلیحست بسیار و هم خوردنی / هم از چارپا هم ز افکندنی
نکو بد برین باره بر منجنیق / ز افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزمجویش پر از پیشه شد
یکی رزم بود دشمن بر آرزو / سپاه اندر آورد بر چار سو
ز یک روی گودرز و یکروی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بدر شد خود و لشکر کابلی / زره دار با نیزه کابلی
ز بالای دز سنگ باران تیر / فرو ریختندی بران گردگیر
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بد و مانده اندر شگفت

گرفتن رستم دز تور گرد را که بیداد نام شهرش گویند

بر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانش یکی تیر بر سر بزدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت / بشد ساز کاری ببودند جفت
پی باره زانسان بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها زدندی بزیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورند / کمانها و تیر خدنگ آورند

گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی سر آنکو ز مادر نزاد
مخور غم فراوان ز روی خرد / که اندک زید هر که او غم خورد
نشاید بد اندیشه کردن بسی / کند زندگی تلخ بر هر کسی
دراز است ره باش پرداخته / همه توشه یکباره کن ساخته
دلیران پیاده شدند از زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زین سپس یا گزیر
چو از باره دز بیرون شدند / ز هامون بدز اندرون چون شدند
در دز ببست از زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و ستام و غلام و کنیز
همان خود زرین و برگستوان / بجنگ آوریدند ایرانیان
تهمتن بیامد سر و تن بشست / بر پیش جهان آفرین شد نخست
به پیروز گشتن ستایش گرفت / بران نیکویها فزایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار / بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکرویه رو بر زمین
چو از کار یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هرگز نباشد چو تو روز جنگ / نشستن نیاید بنام و بننگ
تن پیل و این چهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما را سر بهره دارید ازین / نه جای گله از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن / نماند که ترکان کنند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه تاریک شد چرخ ماه
بشد گیو با آن سواران بجنگ / سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
تهمتن بدو آفرین کرد و گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
سرافراز باشی بهر انجمن / ز تو دور بادا بد اهرمن
فرستاد بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
ازان پس چو گودرز و چون طوس نیو / چو گستهم و گرگین و شیدوش و گیو
ابا بیژن گیو برخاسته شد / یکی آفرین نو آراسته شد
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آید نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
کسی کو بپیمود روی زمین / جهان دیده پرخاش و آرام و کین
بیک جای زین بیش لشکر کشید / که از موبد پیر نشنود و شنید
ز شاهان وز پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان وز گنج و تاج
ستاره بدان دشت نظاره بود / که آن لشکر از جنگ بیچاره بود
خروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی تاج ایران و پشت کیان / سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیست ما را دسترس / مکافات ایزد تو را کرد و بس
تهمتن بریشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگانت راست / دل روشنم بر زبانم گواست
ازان پس چنین گفت کاین سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگفتار او / ببزم و بخوردن نهادند رو

فرستادن افراسیاب فرغار را بجاسوسی بلشکر ایران

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که بوم و بر و زادشان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
همیگفت کین چاره کار چیست / سپاهست بسیار و سالار کیست
گر این رستم است آن که من دیده ام / بسی از نبردش به پیچیده ام

بگردان ازان پس بآواز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه / همی جوش خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار و مردان گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
بجنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بدین کاردانان نو
چنان دان که او یکسر از آهن است / اگر چه دلیر است هم یک تن است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بجنگ / از انبوه شاه و ز ایران چه باک
دگر کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران و شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن نهیم / ازان به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند / بکینه تو از جای برخاستند
چو برگشته آمد ز پیوند خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین داد پاسخ که فرغار جنگ / بپیش آورم چون شود کار تنگ
بمانم که کیخسرو از بخت خویش / شود شاد و بدرام از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
تپیره ز اندیشه چون گم شود / بمرز چنابد بر رستم شود
نپیره نمانم نه پرخاش جوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بر و سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام / قفص دیده و جسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخته کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارد بدین بوم او رهنمون
هم آنگاه فرغار آمد براه / بکار آگهی نزد ایران سپاه
چو او رفت افراسیاب و سران / چو پیران و هومان و گند آوران
سگالش نمودند با یکدگر / پر اندیشه از رستم نامور
غمی شد دل مرد رزم جوی / به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز بایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بیشمار / بدین مرزبانی که آید فراز
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور خاقان چین / کهار کشانی و فرطوس هین
دگر گند و شنگل شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی از رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه رای پرهیز بود
سرانجام از رستم و خم کمند / ز پیل اندر آورد ایشان به بند
سواران و شاهان هر کشوری / ز هر سو که بود از بزرگان سری
سلیح و همیونان و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آید همی زین نشان / همان نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم همی گنج و تخت / که گردون تندست اندرین کار سخت
کنون هر چه تخت و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
ز رستم همی سوی الماس رود / نه هنگام کاخست و نای و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشند بکام نهنگ
بمردم نماند به گاه نبرد / نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز کس می نترسد نه از تیغ و تیر / اگر گرز بارد برو چرخ پیر
تو گویی که از روی وز آهن است / نه مردم نژادست کاهرمن است
تو می باش چندی برش روز تن / که سیر آید از بار روی زمین
زره دارد و جوشن و خود و بر / بغرد دگر دار غرنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
پلنگ آهویان دارد و هول شیر / بدریا و رود و بآتش دلیر
سخن گوید ار زو کنی خواستار / بدریا چو کشتی بود بر کنار
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنش هست ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر

کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود کارزار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نسازیم ما ایدر فراوان درنگ
نه ایران بمانم نه آن شهریار / سرآید مگر بر من این کارزار
گر ایدونکه یزدان بود یارمند / بگردد بپایت چرخ بلند
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
نترسم من ای شیده جان پدر / ازین بیوفا چرخ بیدادگر
بدو شیده گفت ای خردمند شاه / انوشه بدی تا بود تاج و گاه
ترا فرّ و برز است و فرزانگی / نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و شکسته دلند / تو گویی که از غم همی بگسلند
تو بر باد این خیل گشتی گران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی نبرده تویی / جهاندیده و کارکرده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی جنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن / ازان پس سوی جنگ برخاستن
چو این گفته شد تا سوی خواب / سری پر ز کینه دلی پرشتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
جهان گشت بر سان مشک سیاه / چو فرغار برگشت از ایران سپاه
فرستاد فرغار از رزمگاه / برفت و بیامد بتوران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای / زده خیمه بر پیش پرده سرای
یکی بود ابرنج پیشش بپای / نه آرام داند تو گفتی نه جای
فروهشته از کوهه زین لگام / بفتراک بر حلقه بر خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
گرازه طلایه است با گستهم / ابا بیژن گیو باشد بهم
غمین شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و گردان روز نبرد
بدو گفت رو پیش فرغار سپ / که تا گفت با وی چه گفتار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چاره است خو جستن نام و ننگ
هم از بهر خویش و هم از بهر گنج / بکوشیم تا بر [illegible] درد و رنج
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران چنین گفت تا با سپاه / بیامد بر رستم کینه خواه
بدو گفت در جنگ کوشش نمای / سپه را همان ساز و کوشش فزای
بر پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گرد از گرد اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب / تو گفتی بجوشید دریای آب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند گفت / که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بپارای و از راز بگشای بند

نخست نامه نوشتن افراسیاب نزد پولادوند دیو

نخست آفرین کن بدادار پاک / کزو هست نیرو وزو هم هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر
ازو آفرین کن بدان نیو چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازان نامور مرد ناپاک کیش
وزان نامور پرهنر مهتران / ز طوس و ز گودرز و گیو سران
ز رستم ز گرگین و بیژن دگر / ز گستهم و شیدوش پرخاشخر
ز کار هجیر و بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه و رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
بپاداش جان خواهد از من همی / ز مرگ منش نیست در دل غمی
اگر یارمندت بود چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و پیچان شدند اندرین
سپاهیست بر سان ریگ روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپه کش چو گیو و سپهبد چو طوس / بایران در آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه مرز این رنج از ویست و بس / تو باشی اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بی گمان
من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تاج و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
کمربست شیده به پیش پدر / فرستاده او بود تیماربر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
برش لشکر کشن و مردان جنگ / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
کنارنگ نام آوران را بخواند / ز سرگونه داستانها براند
بایشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خوشکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن کرد گردان نیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند / سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از اسپ و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش سراسر سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز چیست / سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند سرگونه افراسیاب / ز کار درنگ و ز کار شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی / برآمد ز پرخاش و از گفت و گوی
ز کاموس و منشور و خاقان کرد / گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت این همه رنجم از رستم است / که او را پلنگینه پیراهن است
نباشد سلیحم بدو کارگر / بران ببر و آن خود چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار او تو بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند / که آن کار را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ جستن نباید شتاب
گرانست رستم که مازندران / شب تیره بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ او / نیارم بسیچیدن آهنگ او
نباید بگفتن به مردی دروغ / دگر گوید آنکس نیابد فروغ
بزور و بمردی فزون از منست / که در جنگ و مردی چو آهرمنست
ولیکن چو فرمان دهد شهریار / یکی رای پیش آرم از کارزار
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ / بگردم بگردش بسان پلنگ
تو لشکر برآرای با لشکرش / ز انبوه ما خیره گردد سرش
ز هر سو برو تیغ و ژوپین و گرز / فرود آوریم از بر یال و برز
مگر چاره سازیم ورنه بدست / برو یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با شه بآوای بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسید ز آواز من / ازین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / بیاورده که برکنم ریزه ریز
چه رستم به پیشم چه یکمشت خاک / ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک
بدو آفرین کرد پیران و شاه / همان نامداران توران سپاه
چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی درفش

آمدن پولادوند بیاری افراسیاب

تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه

بر پیش سر رفت پولادوند / تنش زورمند و بیازو کمند
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
از آنپس چو آمد بپولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
یکی تیغ زد بر کمربند او / نبد کارگر زخم پیوند او
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
بزد چنگ پولاد بسیار هوش / برانگیخت اسپ و برآمد خروش
بخاک اندر افکند و گشته تباه / نظاره بایشان دو رویه سپاه
خروشیدن آمد ز ایران سپاه / نماند آنچه کردی درین رزمگاه
که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیر و کمند
ازان پس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
که چندان نبیره و پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
جوانان همه کشته من پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
بماند بخنجر یکی پولادوند / ورا دید بر سان کوهی بلند
سپه را همه بیشتر خسته دید / از آزوی پیکار پیوسته دید
همانا که برگشت پیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چنین گفت کای کردگار جهان / تویی برتر از آشکار و نهان
کز ایشان برآمد ز ایوان غریو / ز پیران و هومان و پولاد دیو
تبه کرده اسپ بزرگان به تیر / پیاده همی برد ایشان اسیر
بدزدید یال آن نبرده سوار / برنجید و سیر آمد از کارزار
همان بند از دستشان برگشاد / نشستند بر چارپر اسپ شاد
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار و شیر
نگه کن همی آتش جنگ تیز / کمند و دل و زور و آهنگ تیز
نبینی ازین پس جهان را بخواب / سپاهت سپارم بافراسیاب
ز جنگ آوران تیره گویا مباد / چو باشد ذبد پیکان سر باد
که سرگو به بیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد

چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
برآشفت از میمنه حمله برد / ز ترکان بیفکند بسیار گرد
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بیازو عمودی بدست
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
بپولاد آویخت آن شیر نر / زره دار با گرزه گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد ببند
برفتند تا دست پولادوند / ببندند شاید بخم کمند
دو گرد دلیر آن دو پرمایه را / سپر آورد زیر آن گرانمایه را
بیامد برافراخته کاویان / بخنجر دو نیمه بکرد از میان
بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
همه رزمگه سر بسر باتهمت / بدین کار فریادرس رستمست
که کم شد ز گودرز بر سر پسر / بنالید با داور داوگر
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر شوم برگشته شد
چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بغرید آن شیر بیدار بخت
عنان گشت از جای گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
بدل گفت کین روز با تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
بیفشارد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد بلا را پیاده بدید
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ / بهشتی ز دیدار این روز تنگ
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
برآویخت رستم بپولادوند / بینداخت آن تابداده کمند
دلیران همانگه بر پهلوان / دویدند شادان و خرم روان
چو آمد کمند تهمتن صواب / بدزدید او یال بگرفت تاب
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
ازین پس نیابی ز شاهت نشان / نه از نامداران و گردنکشان
چنین گفت رستم بپولادوند / که چندست آیین تهدید و بند
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
گر از دشمنت بد رسد یاز دوست / بد و نیک را داد دادن نکوست

چنین گفت رستم بجنگ آزمای / که چندین چه باشم خیره بپای
عمودی بزد بر سر پیل تن / که بشنید آواز آن انجمن
بپیچید ازان درد بر دست راست / بدل گفت کین روز روز بلاست
چو پولادوند از بر زین بدید / ثنای جهان آفرین برگزید
گر این گردن جنگ مرداد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست
ورا افراسیابست بیدادگر / تو دستان ز خم زور دست و پی
نه مردکش ورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
یکی خنجر انداخت پولادوند / ز الماس سازنده با زنگ و بند
چو تیغش نبد نزد رستم بکار / برآشفت ازان خیم ناسازگار
گر این مرد زیر بر و خفتان جنگ / بینداختن به بود با درنگ
بدو گفت رستم که این روی نیست / ره آب کردن بدین جوی نیست
بکوشند با درد گر مردان / گرانمایه پولاد با پهلوان

بیامد همانگاه و برخاست گرد / دو پیل ژیان باد و گرد نبرد
چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را ببند کاربند
تهمتن بدان بد که مغز سرش / نزد و گوش بیرون پرید از برش
کهای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بیدار و پروردگار
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
که گر من شوم کشته بر جنگ او / بایران نماند یک جنگجو
بدینسان همیبود دو جنگجوی / ز کینه بروی اندر آورده روی
ببر بیان بر نشد کارگر / پر از خون شده دیو را از جگر
عنان گشت پولاد با یال و سفت / برآشفت و با رستم زال گفت
سلیحی دگر پوش تا من همان / دگر پوشم و پشت آیم همان
نگردانم این آلت کارزار / تو نیز این که داری همیدون بدار
نیامد سلیح گران کارگر / بدان ببر و خفتان پولاد بر

بدو گفت پولاد جنگی نبرد / بکشتی بدید آید از مرد مرد
بکشتی بگردیم با همدگر / بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بد رسد روزگار / که برگردد از گردش کارزار

انداختن رستم پولادوند را بکشتی

بدین برنهادند یکسر سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
ازان پس ز اسپان فرود آمدند / زمانی ببودند و دم برزدند
میان سپه نیم فرسنگ بود / سپه تا ره نظاره بران جنگ بود
همی دست سودند با یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
به پیران چنین گفت کین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
همی ز گردان ما چرخ گریز / بکن خیره با چرخ گردان ستیز
بزد تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دستبند
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز
بپیشانم بگشاد خیره زبان / برآشفت و شد با سپه بدگمان
نماند بدین رزمگه زنده کس / ترا از هنر با زبانست و بس
بپولاد گفت ای سرافراز شیر / بکشتی گر آری مر او را بزیر
گر گردیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتارش آمد شتاب
برستم چنین گفت کین چه گویی / چه فرمان دهی کهتر از ابگوی
کی

که یاری نیابد کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز دو جنگجوی
که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
چو شیده بدو یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
هم اکنون بدین زور و این دستبرد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
چنین گفت شیده بافراسیاب / نه این بود با من به پیش سپاه
تو این آب روشن بگردان سیاه / که عیب آورد بر تو بدخواه
بدو گفت اگر زانکه پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
عنان برگراید و آید چو شیر / بآوردگاه و دو مرد دلیر
بخنجر جگرگاه او را بکاف / هنر باید از کار مردان نه لاف
برانگیخت اسپ و بیامد دمان / چو بشکست پیمان سران بدگمان
نگه کن بگفتار افراسیاب / که جای بلا دید و جای شتاب

پیاده همی تا دل افروزدش ٭ بکشتی همه خنجرآموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم ٭ بکشتی گرفتن درنگی مسم

شما را چرا پس بپاید همی ٭ چنین دل بدو نیم باید همی
هم اکنون سر و یال پولادوند ٭ بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

اگر نیست این جنگ را زورد ٭ دلم را بخیره نباید شکست
گر ایدونکه این جادوی بخرد ٭ ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک ٭ گر او بخت تاریک خویش هلاک
از آنپس بیازید چون شیر جنگ ٭ گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین ٭ همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه ٭ تبیره زنان برگرفتند راه

بایران اندر آمد دم گره نای ٭ خروشیدن سنج و زخم درای
کمان بر در رستم که پولادوند ٭ نماند ایچ رستم بر و یاره بند

برخش دلیر اندر آورد پای ٭ بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر ٭ نگه کرد پولاد بر سان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب ٭ دلش پر ز خون و رخش پر ز تاب
بخفت از بر خاک تیره دراز ٭ زمانی بشد هوش از آن رزمساز

تهمتن چو پولاد را زنده دید ٭ همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ برگشت و لشکر براند ٭ جهاندیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیرباران کنند ٭ هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یک دست پیران ز یک دست گیو ٭ جهانجوی گودرز و رهام نیو

تو گفتی که آتش برافروختند ٭ جهان را به خنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند ٭ که بر تخت و بر گنج و نام بلند

چرا پیر همی داد باید بباد ٭ چو ار رزم باید همی کرد یاد

کشتن و غارت کردن رستم زال تورانیان را

سپه را به پیش اندر افکند و رفت ٭ ز رستم همی بند جانش گرفت
چنین گفت پیران به افراسیاب ٭ که شد روی گیتی چو دریای آب

ز خون جوانی شدی بازپیر ٭ نخستین دل ما به پیکان تیر
چنانشی گون چونکس اندر نماند ٭ بشد شیر پولاد و لشکر براند

همانا که ایرانیان صد هزار ٭ فرو ریخت برگستوان و سوار
ببر پیش اندرون رستم شیرگیر ٭ زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و بیابان و کوه ٭ سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو ٭ بجان شد گریزان برای [illegible]

چو رستم بیاید ترا پای نیست ٭ بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدریای چین ٭ گر ایدونکه گنجی خود اندر زمین

سپه را چنین صف کشیده بماند ٭ خود و ویژگان سوی دریا براند
سپهبد چنان کرد کو راه دید ٭ همه دشت از آن رزم کوتاه دید

درفشش بماندند و او خود برفت ٭ سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه ٭ جهان گشت بر سان ابر سیاه

تهمتن به آواز گفت آن زمان ٭ که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید ٭ هنرها ببالای برز آورید

پلنگ آن زمان بیجد از کین خویش ٭ که نخچیر بپسند بالین خویش
سپه سربسر نعره برداشتند ٭ همه نیزه از کوه بگذاشتند

چنان شد در و دشت از رزمگاه ٭ که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه ٭ گریزان برفتند بهری براه

چنین گفت رستم که کشتن بس است ٭ زمان هر زمان بهر دیگر کس است
زمانی ز دین بار زهر آورد ٭ زمانی دگر نوش بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید ٭ همه خوبکاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج ٭ که داناد بجوید مران را برنج

زمانی چو اهریمن آید بجنگ ٭ زمان چو عروسی بود در زرنگ
پی آزار و خاموشی برگزین ٭ که گوید که نفرین به از آفرین

پس آنگه در اندیشه چیزی که بود ٭ ز زین و زر و گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه ٭ غلامان و اسپان و تیغ و کلاه

دگر بهره خویشتن برگرفت ٭ همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه ٭ ز چیزی که بود اندران رزمگاه

ویژگان یعنی خواص

نشان خواست زان پس ز افراسیاب ٭ نشانش ندادند بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گله ٭ که از بارگی شد سپه پشت خله

از آن پس نشست از بر تخت او ٭ سپاهش نهادند غارت برو
سپه سربسر زان توانگر شدند ٭ چه با تیغ و با گنج و افسر شدند

یکی هفته در شهر توران زمین ٭ بر آسود از جنگ و از خشم و کین
ز پوشیده رویان و از خواسته ٭ فراوان بدست آمد آراسته

بازگشتن رستم و ایرانیان نزدیک کیخسرو و فتح و فیروزی

سپیده چو شب را بدر برگرفت ٭ شبش گرد بر روز دوره برگرفت
ببد پیشم در یا زمین زرد زرد ٭ خم آهن کان آسمان لاجورد

ز توران سپه بر نهادند رخت ٭ سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و ناله گاو دم ٭ بزخم اندر آورد روینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی ٭ سپاهی بدان گونه بازنگ و بوی
چو آگاهی آمد بر رستم بشاه ٭ خروش آمد از شهر و بازارگاه

از ایران تبیره برآمد به ابر ٭ که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان ٭ میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین ٭ همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش ٭ بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی بآیین شد آراسته ٭ می و رود و رامشگر و خواسته
همه یال پیل از کران تا کران ٭ براندوده مشک و می و زعفران

می و زعفران و درم ریختند ٭ همی مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید ٭ جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز ٭ بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش مر شاه تنگ ٭ چنین تا برآمد زمانی درنگ

بفرمود تا پیل تن برنشست ٭ گرفته همه راه دستش بدست
همیگفت چندین چرا ماندی ٭ که بر ما ز مهر آتش افشاندی

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو ٭ نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه ٭ از آن رنج و پیکار توران سپاه

چنین گفت گودرز با شهریار ٭ سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست ٭ پس آنگاه ازین کار پرسی درست

نهادند خوان و بخندید شاه ٭ که تا ما بودی همانا براه
به خوان بر می آوردند و رامشگران ٭ بپرسش گرفت از کران تا کران

ز افراسیاب و ز پولادوند ٭ ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای تاجدار ٭ ز مادر نزاید چو رستم سوار

اگر دیو و شیر آید ار اژدها ٭ ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار ٭ همان باد بر رستم نامدار

جهان شاد شد ز انجمن تاجور ٭ که گیتی ز کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ٭ قوی باش و بیدار و روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار ٭ نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد ٭ همه زند کاخش پر از نور باد

همی بود یکهفته با می بدست ٭ ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود ٭ بگفتند با پهلوانی سرود

تهمتن چو یکهفته نزدیک شاه ٭ همی بود با جام در پیشگاه
از آنپس چنین گفت با شهریار ٭ که ای پرهنر نامور تاجدار

جهاندار با دانش و نیک خوست ٭ ولیکن دلم چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ٭ که پرمایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از تاج و انگشتری ٭ ز دیبا و از جامه ششتری
پرستار با افسر و گوشوار ٭ صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار

طبقهای زرین پر از مشک و عود ٭ دو نعلین زرین و جفتی عمود
بزربافته جامه شاهوار ٭ چنان چون بود درخور شهریار

ببرد تهمتن فرستاد شاه ٭ از آن شاد شد رستم کینه خواه
چو روز دگر صبح گیتی فروز ٭ به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمه آفتاب ٭ فرو برد سر ماه چو ماهی در آب

رفتن رستم از نزد کیخسرو بزابلستان

تهمتن بخندق گذر کرد و رفت ٭ سوی زابلستان خرامید تفت

شهنشاه کیخسرو نیکخواه | دو منزل همی رفت با او به راه | تهمتن غمی شد ز راه دراز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز

ورا گرد بدرود و زابل کشید | خود و لشکری سوی دستان کشید | ازانپس چو منشور خاقان چین | جهان کشکل و شاه کرد آفرین

همه چار صد تن بدان نامدار | زبرجد و گوهر [illegible] | بپوزش بدرگاه شاه جهان | فرستاده شد نامور بخردان

که شاه آن کند از ره دین و داد | که زنده همه مردم پاک زاد | اگر بامدرگاه افراسیاب | ندانسته رفتیم از پیچ و تاب

نگاه داشت این لشکر [illegible] | تو آن کن که از کوه و سر پیرا | چو بشنید کیخسرو نامور | ببخشید شاه آن همه سربسر

همه گنج و پیلان و تخت عاج | کمرهای زرین و پیروزه تاج | بداد از پی نیکنامی و داد | بخاقان یکی خلعت خوش نهاد

که از داد و بیداد شاه جهان | بپیوند سر آشکار و نهان | یکی عهد کرد او بدان شاه راد | سوی کشور خویش رفتند شاد

چنین است آیین چرخ بلند | گهت شاد دارد گهی مستمند | نه از مستمند بش [illegible] | نه از شاد بیش تیز با فرهی

یکی نام نیکو بجوی | بیازرم کم کوش و بیدار کوی | بیاید بستن بنا چار بار | که گر صد بمانی و گر صد هزار

چو بستد ز نامرگ یکباره کام | ز تن جان ستاند کرد رام | ازانپس شهنشاه ایران زمین | برآسود و بگذرد از جنگ و کین

سراسر جهان گشت بر شاه رام | همی گشت گیتی بدان سان که کام | سرآوردم این رزم خاقان چین | درازست و گشت ازو [illegible]

بنام خداوند پیروزگر | به پیش آورم داستانی دگر | تو اکنون شنو داستان [illegible] | بنا گفتن و گفتن آن [illegible]

تراکه سخن ای سخنجو بکوی | دگر زیر سنگ از این گفت وگوی | بیکدم زدن رستی از جان من | همی پس بزرگ آید این خویشتن

سرای جز این باشد آرام تو | همی بگذرد بر تو ایام تو | چنین بود و شد هم ز داد و کمر | بنخست از جهان آفرین یاد کن

خرد مند کین داستان بشنود | بدانش گراید بدین بگرود | تو بشنو ز گفتار دهقان پیر | اگر چه نباشد سخن دلپذیر

چنین گوید آن پیر پاکیزه راد | که کیخسرو از بامداد

آغاز داستان رستم با اکوان دیو

بیاراست گلشن بسان بهار | چو از کین کرشاسپ از تخم جم | چو کیخسرو و چو بهرام رزم آزمای | بزرگان نشسته بشادی و ناز

چو گودرز و چون گیو و چون گستهم | چو پرمایه کرشسپ گردی چو طوس | چنان روز بگذشت ساعت گذشت | چو گودرز و زنگو و فرخنده رای

فریبرز و فرهاد و خورشید تاج | چو شیری که از بند گردد رها | یکی زنده گوریست گودرز و گرم | بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری بدید آمد اندر گله | به تهرش یکی تیغ بر آب رفته | یکی شیر خیره خط از بال او | همی گله را پاسبان هم

همان رنگ خورشید دارد درست | بکردون کشیده ز دم تا بیال | بر ابلق چو آن شیر نیک | ز تیغ که دستان بدیدار رو

چو کوه بلند ست گویی بجای | بدریا سمکوی اکنون به بیت | چو پرکرد شاه این سخن گفت شاد | وزان پس برو کرد شاه نگاه

بجهانان چنین گفت کین گور نیست | ز گردان کی بند و گر در میان | نکوید بخسرو و بگیرد در این | ز گردان که بد اسپ مردان جنگ

کوی باید اکنون چو شیر ژیان | که باشد بدین کار فرمان پرس | ز گردان که شد پیش او کس نبود | که رستم بدرستی کشیده بداد

نشاید جز از رستم زال کس | بیزدان بیاری خدای و کیان | بزین نامه برگ بر پوز ناول | زمین ما بر پوش [illegible]

بدو گفت خسرو که فرخنده فال | بکوی شکر نیل نوید بیاد | بیاید برش و ز رفتن چو گیو | کمر تخت من بود تیر آب پیر

درود و دو ده از ما فرمان آی | چو نامه بخوانی ز زابل بیای | چو خواند این نامه من کوی | زمین بوسید و نامه برد

نیامد سوی تیره شب روز | گرازان بیامد بدان بارگاه | چو آمد بنزدیک رستم فراز | بر او پس پیام سپهبد فراز

تهمتن چو بشنید گفتار شاه | میان بست گردان [illegible] | بپوسید خاک و فرخنده بدو | همی آفرین خواند بر تخت او

بدو گفت رستم که ای شهریار | بسی دارد این بدگر آرزو | کنون آمدم تا چه فرمان دهی | تو شاهی و جهانبانی و من رهی

چو خسرو و ورا دید بنواختش | بر خویش بر تخت بنشاختش | بدو گفت رستم که ای شهریار | بکیار به بخت خوش بیخ بر

همی [illegible] تا از این گوی | همی باشد هر بین گم چوی | بدو گفت رستم که ای بخت تو | سپاه در پرستنده تخت تو

نه شیرو نه دیو و نه پیل آرزو | نه شمشیر بر رزم بنیاد و | برون شد بنخچیر چون نره شیر | کمندی بدست اژدهایی به زیر

برین گور کیا خشت یک و کاو | وزان بس گور داشت دار | سه روز برین بیرون گرد گرد | همی کرد بر گرد دسپ گذار

بروز چهارم بدیدش بدشت | چو باد شمالی برو بر گذشت | درخشنده زرین یکی باره بود | بچرم اندرون زشت بیار بود

برانگیخت رخش دلاور ز جای | چو تنگ اندر آمد دگرگونه رای | چنین گفت کیز نیاید بکمند | بیاید گرفتن بخم کمند

نباید که آن گور بخشنده شاه | بر شمشیر زنده برم نزد شاه | بیفکند رستم کیانی کمند | چنان خواست کارد مینش به بند

چو گور دلاور کمند گشتن بدید | هم اندر زمان از دهان ناپدید | بدانست رستم که آن نیست گور | ابا اوکنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیوی نشاید بدن | بیابان بدینی بیاید زدن | ز دانا شنیدم که این جایگاه | شکفت اگر ببستان اندر گور

بشمشیر باید کنون چاره کرد | دو دانه خون بر آن دره رد | همانکه بدید آمد از دشت باز | سپهبد برانگیخت آن تند باز

کمان زه کرد و از باد اسپ | بیفداخت تیری چو آذرگشسپ | چو رستم کمان کیانی کشید | دگرباره شد گور از وی بدید

همی تاخت رستم بدان پهن دشت | چو یک روز و یک شب برو برگذشت | برآشفت و گفت ای شگفت آفرین | سرانجام بر گوشه زین زنان

چو بگرفت او آب و هم نان و شور | یکی چشمه پیش آمدش چون گلاب | فرود آمد و رخش را آب داد | هم از ماندگی چشم و خواب داد

کمندش بیازو و ببر بیان | بپیش اندرش تنگ سیلان | زرین کیانی کشاد تنک | بیالین نهاد آن گرانمایه پلنگ

چو آگاه خرش آمد و گاه خواب | بدید زین بتنکت بپیشش آب | چو اکوانش از دور خفته بدید | یکی باد شد تا بدو در رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش | بر او هامون بکردون برافراشتش | غمی گشت رستم چو بیدار شد | سر پر خرد پر ز پیکار شد

بدو گفت اکوان که ای پیلتن | یکی آرزو کن که تا از هوا | تن اندر کف تو نه اندکنم | کجا باید افکندن اکنون ترا

سوی آب اندازم از سوی کوه | کجا خواهی افتاد دور از گروه | چو رستم به گفتار او بنگرید | کنون هر چه گویم سخن آن کند

بدل گفت آن زین دوی کی چاره | که هر چه دیو وارونه دید | همه دانم هر سر مرگ و چرخ | که خود آرام ز استکاره

تن و دستم نیاید بکار | گراندر دم ز کف اندر کار | هر بار بنیا اکنون ازو دم | بیندم چنگال مردو ما

بدو گفت کاین دیو وارونه رای | وراید و دکای این گفت آری بجای | بکوی هم او را از بهر شیر | گزان پس شگفتان بیندیش پارفت

دو دو وارم از پس کین تازه خون | شود و جاودان جای استخوان | هم آنکس که بینند پا هشگفت | یکی داستانی زد است هر بزن

کزینکونه زین مردم پر خرد جهان | پرستنده تا داد جهان | همان نیز جادو شد و دانای چین | خوارش شنابد بزرد در خدای

که در آب بر کوه به آیین و هوش | بینو تو بیند دوانش بر بخش | بیابد بخوابی بدو افشان بجای | ز رنج فرو ماندم بپرخ ما

ز رستم چو بشنید اکوان دیو | برآورد و دریا سان دراید | جان کفت برسان و بپنج که

چو سیماب لرزنده گشتش زمین — بآروی رستم درافتاد چنین
بخندید ازان کار بر خویشتن — که اکنون نیابم بگیتی کفن
ندانند گردان کارم خبر — ولیکن پدید آرم اکنون هنر
دگر باره رستم باکوان بگفت — که بر کوه خواهم که گردم نهفت
ز رازش ندانست اکوان دیو — دگر ره برآورد بانگ و غریو
بجایی بخواهم فکندنت گفت — که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش — کفن سینهٔ ماهیان ساختش
همان گه هوا سوی دریا رسید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او — بمانند سرگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کردی شناه — بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد ز کارش درنگ — چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی ورای — زمانه نبردی پی او ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر — گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید — برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را — رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد گردی میان — بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلاحش چو بفکند نم — ز دریا برآمد چو شیر دژم
بر آن چشمه آمد کجا خفته بود — بدو دیو بدگوهر آشفته بود
ندید رخش رخشان بران مرغزار — جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام — بشد از پی رخش ناشاد کام
پیاده همی رفت جویان نگار — بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان — بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب — به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش رستم بر مادیان — میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند — بیفکند و سرش اندر آمد ببند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و برنشست — بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند — بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید — سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند — براسپ سرافراز شان برنشاند
گرفتند هر یک کمند و کمان — بدان تا که باشد چنان بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن — بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم — که برپشت شیران بگیرند چرم
چو رستم شتابنده کارزار دید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام — که من رستم پور دستان سام
دو بهره بشمشیر از ایشان بکشت — چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان — بزه بر بیازو فکنده کمان
چو باد آن شگفتی بهم اندر شتاب — بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و سازان بهم — بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله — بران دشت بر آب کردی یله
چو نزدیکی مرغزاران رسید — ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد بدشت — همی اسپ برکید کز بر گذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان — پدید آمد از دور جای نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید — یکایک بگفت آن شگفتی که دید
که تنها گله برد رستم ز دشت — ز کشته بسیار و خود باز گشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی — که تنها بدشت آمد آن جنگجوی
بپوشید باید یکایک سلاح — که این کار یا برگذشت از مزاح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون — که یکتن گراید برما بخون
از اسپان بلگذاراند گله — نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل سیاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو نزدیک گشتند رستم کمان — ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ — چو تیر از کمان و چو فولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر — بکردار آمد بشمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت — غمی شد سپهدار و بنمود پشت
پس پشت او رستم نامدار — دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ — همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت برکاشت پیل و بنه — بنزهر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز — دلش جنگجویان ز جنگ دراز
دگر باره اکوان بدو بازخورد — بگفتی که بر کوه گشت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ — بدشت آمدی باز جویان بجنگ
تهمتن چو بشنید آواز دیو — برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت آمد میانش ببند
بپیچید از زین و گرز گران — برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست — سر و مغز و یالش بهم کرد پست
فرود آمد و بگشود خنجرش — برآورد و دید جنگی سرش

کشته شدن اکوان دیو بدست رستم زال

همی خواند بر کردگار آفرین — کزو دید پیروزی و فر و دین
تو مر دیو را مردم بد شناس — هر آنکو ندارد ز یزدان سپاس
خرد گر بدین گفتها بگرود — وگر نیک معنیش می نشنود
گوان پهلوان بود و او زورمند — بیازو و نیرو و بالا بلند
گوان خوان تو اکوان دیوش مخوان — چو بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خوابنه سالخورد — چشیده بگیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز — به پیش آرد روزگار دراز
تک روزگار درازی کم است — همی بگسلاند بتنها ز دست
که داند که این گنبد تیزگرد — در و موز چندست و چندین نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست — بران بارهٔ تیزتک برنشست
بپیش اندر افکند یکسر گله — برمه هر چه گردش ز ترکان یله
همی رفت با پیل و باخواسته — ازو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد آن آگهی — که برگشت رستم ابا فرهی
از ایدر میا زابران گرد بند — که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمد استش بچنگ — بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نیارد گذشتن بر تیغ اوی — ژیان شیر و هم مردم جنگجوی
پذیره شدندش ابا راست شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کره نای — برفتند با زنده پیل و درای
چو رستم درفش سپهدار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس — خروشیدن آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران — شهنشاه بر زین پیغمبر وران
سر سرکشان مهتر تاج بخش — بفرمود تا برنشیند برخش
از انجا بایوان شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
به ایرانیان بر گله بخش کرد — نشست از بر خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر پیل شیران بگیرند راه
بیکهفته ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بپی رستم این داستان برگشاد — ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چو اوی — بران یال و آن سفت و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بر تنش ببرید پوست — بدو بر بخشنود دشمن ز دوست
سرش چون سر پیل دندانش دراز — دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و زبانش سیاه — تنش را نیارست کردن نگاه
بران زور و آن تن نباشد هیون — همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا — چو باران ببارید خون در هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بر آن کو چو تو پهلوان آفرید — کسی این شگفتی بگیتی ندید
نبودی بگیتی چو تو کهترم — که از تو همی دیو و شیر افکنم
دو هفته بر اینگونه خوردند شاد — بیکبار از بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای — که فیروز و شادان شود باز جای
مرا آرزو زال سام است گفت — چنین آرزو زو نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز — نباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش نباید گله — نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان — گران مایه گوهر که بودش نهان
ز گستردنیها و از تخت عاج — ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر بره
یک امروز با ما بباید بدن — از ان پس همی راه رفتن زدن
بر بود و به بود خسرو ندید — بشبگیر جز رای رفتن نبد

چو روز دگر بر فروزید خور / ز پیشش بیامد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار / سپهبد دو کردن گرفتش کنار
چو بازار رستم هم آواز گشت / شهنشاه از آن جایگه باز گشت
جهان را یک بهره او گشت راست / همی داشت گیتی به آسان که خواست
بدین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
بدین داستان چون سخن شد به سر / ابا رستم پهلوان هنر
سرآمد سخنهای این داستان / از آن نامور نامهٔ باستان
بفرمان دارندهٔ داد گر / شوم بر سر داستان دگر
بدین داستان چون سخن شد به بن / کنم یکی داستان کهن
کنون رزم بیژن بگوییم که چیست / کزان رزم بیژن بباید گریست

آغاز داستان بیژن نامه

شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرده زی پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / هوا را سپرده به زنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو فولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
نمودم به هر سو چشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد
چنان بود باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان ز جای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی به خواب اندرون
جهان از دل خویشتن پر هراس / جرس بر کشیده نگهبان پاس
نه آواز مرغ و نه آواز دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان شبان دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیامد بت مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیش من بزم را ساز کن / به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد / که تاری شبم چون شب روز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / یکی داستان امشبم باز گوی
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آن پس که گشتیم با کام جفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
که دل گیرد از ناز او تازه مهر / برین اندرون خیره ماند سپهر
بدو گفتم ار چه ز من بشنوی / به شعر آورم دفتر پهلوی
بگویم ترا من یکی داستان / به دفتر که بر خواندم از باستان
پر از چاره و مکر و نیرنگ و رنگ / همه از در مردی و فرهنگ
کنون گوش کن گفتمش شاد رخ / شگفتی در ماتی ای ماه رخ
بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
که هر چه ز تو بشنوم در بدر / چنان چون ترا کام دل ...
بگویم به شعر و پذیرم سپاس / ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
به آغاز شعر اندران گوش دار / خرد یاد دار و به دل هوش دار
چو کیخسرو آمد به کین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن

داد خواستن ارمانیان از جفای گراز پیش کیخسرو

ز توران زمین کم شد آن کینه‌گاه / بر آمد چو خورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب وفا روی گیتی بشست
بجویی که یک روز بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
یکی روز بنشسته بد شاه شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد

به دیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می به چنگ / دل و گوش داده به آواز چنگ
بر آرامش اندر بزرگان بهم / فریبرز و کاووس و گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکر شکن / چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی به دست / همه شادمان از می لعل مست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون لاله و نسترن
پری‌چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بگفت این و بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین پیش او / ستودند و زاری کنان پیش او
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / ز یکسوی ایران و یکسوی تور
همی شهر ارمانش خوانیم نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که تو شهریاری شاه تا جاودان / ز هر کشوری دست پیش بدان
سر مرز توران و شهر ماست / ز یکسوی ایشان بر ما بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت همه بیشه و جویبار
به دندان چو پیلان به تن همچو کوه / از ایشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپایان و هم گوسفند / از ایشان بما بر چگونه گزند
درختان کشته نداریم یاد / به دندان بدو نیم کرده چو شاد
نیاید به دندانشان سنگ سخت / مگر مان یکباره برگشت بخت
چو بشنید فریاد فریادخواه / به درد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشید خسرو بدرد / به گردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوک خورد / به نام بزرگ و به ننگ نبرد
برد سر آن گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک به دیگر برآمیختند
ده اسپ آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاووس نام
به دیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شاه ایران زمین / که ای نامداران با آفرین
که سنجد به آزرم من رنج خویش / از آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
شد از میان گوان پیش پای / ابر شاه خواند آفرین خدای
منم گوش داده به فرمان شاه / بگیتی پراکنده پیمان شاه
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن که گرد گیو از گران / نگه کرد و آن کار پیش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
برای که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر بیژن آشفت و گفت / که ای باب نیک اختر راه جفت
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکر شکن / سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمان بداد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر / همیشه به پیش بدی با سپر
کسی را که چون تو بود کهتری / ز دشمن نترسد سبک سر بود
به گرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند به توران رهی
تو با او برو تا سر آب بند / همش یار باش و هم یارمند
وزانجا بسیجید بیژن به راه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را — هم آواز او هم زور و فریاد را

برفت از در شاه با یوز و باز — بنخچیر کردن براه دراز

رفتن بیژن با گرگین میلاد بجنگ گرازان

برفتند چون شیر کف افکنان — سر گور و آهو تن برکنان
بچنگال یوزان همه دشت غرم — دریده همه دل پر از داغ گرم

همه گردن گور و خم کمند — چو بیژن چو طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون — چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان همه راه بگذاشتند — همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه درافکند چشم — بجوشید خونش بتن بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین — که بیژن نهادست بر بور زین
بگفتا بگرگین کو کاندر آی — وگرنه ز یکسو بپرداز جای

تو بردار گرز و بجای آر هوش — بدانگه که از پیش آیم خروش
برو تا بنزدیک آن آبگیر — چو من با گراز اندر آیم بگیر

به بیژن چنین گفت گرگین کو — که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر — تو بستی بکین گرازان کمر

چو بشنید بیژن برش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به بیشه درآمد بکردار شیر — کمان را بزه کرد گرد دلیر

چو رعد بهاران بغرید سخت — چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست — یکی خنجری آبداده بدست

همه جنگ را سوی او تاختند — زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو اهریمنا — زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان فولاد بر سنگ سخت — همی سود دندانش بر درخت
بیامد بپیکان چو زان کوه دید — پس انگاه تیغ از میان برکشید

بزد خنجری بر میان برش — دو نیمه شد آن پیل پیکر تنش
برافروختند آتش کارزار — برآمد یکی دود ازان مرغزار

چو روبه شدند آن دوان دلیر — تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست — بفتراک شبرنگ برکش ببست

که دندانهاشان ز دشت آورد — سرانشان ببرگاه شاه آورد
بگردان ایران نماید هنر — ز خوکان جنگی جدا کرده سر

براندیشه گرگین شوریده بخت — ز یکسوی بیشه درافکند رخت
همه بیشه آمد بچشمش کبود — بدو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد — ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا — براندیشه ساخت بر بیژنا

گذشته چنین بد نوشته چنین — نکرد او سپاس از جهان آفرین
کسی کو بره برکند ژرف چاه — سزد گر نهد در بن چاه گاه

ز بهر فزونی و از بهر نام — براه جوان برگسترد دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان — دلیر و خردمند و روشن‌روان

برآمد ترا این چنین کار چند — بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند که بوده‌ام ایدرا

ابا رستم و گیو با گستهم — چو با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت — که کردیم و گردون برو برگذشت

کجا نام ما زان برآمد بلند — بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ازایدر نه دور — بیکسو ز راه سواران طور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد — کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ آب روان — یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گلابست گویی همه آب جوی
خم آورده در باغ شاخ سمن — صنم گشته پالیز و گلشن چمن

خرامان بگرد گل اندر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس زمین تا ده روزگار — شود چون بهشت آن همه مرغزار

پریچهره بینی همه دشت و کوه — ز هر سو بدو بنشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب

بیاید بدین دشت دخت گزین — ابا آن کنیزان با آفرین
همه دخت ترکان پوشیده روی — همه سرو قد و همه ماهروی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه برلب از بوی مشک و گلاب
چو آیند ایشان بدان جشنگاه — شویم و بتازیم یک روزه راه

بگیریم از ایشان پریچهره چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان — بجنبیدش آن گوهر پهلوان

کهی نام جست اندرین گاه کام — جوان اندران کار برگشت رام
برفتند هر دو براه دراز — یکی مهربان و یکی کینه‌ساز

میان دو بیشه یک روزه راه — فرود آمد آن گرد لشکرپناه
بران مرغزاران ارمان دو روز — همی شاد بودند با باز و یوز

چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت ازیشان چو چشم خروس
وزان پس یکی داستان کرد یاد — وزان جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا — که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور — که ترکان همی چون بسیچند سور

پس انگه بتابیم سر عنان — بگردن برآریم دو وسنان
پس انگه زنیم رای هشیارتر — شود دل ز دیدار بیدارتر

بگنجور گفت آن کلاه پدر — که در بزمگه برنهادی بسر
که رخشان شدی زان همه بارگاه — بیاور که ما را کنونست راه

همان طوق کیخسرو و گوشوار — همان یاره گیو گوهرنگار
چو بیژن بنزدیک آن بیشه شد — دل کامجویش پراندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند — که تا ز آفتابش نباید گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر — بیامد بدلش اندر افروخت مهر

همه دشت از آواز رود و سرود — روانها همی داد تن را درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه — بدید آن سهی سرو لشکرپناه

برخسارگان چون سهیل یمن — بنفشه گرفته دو برگ سمن

دیدن منیژه بیژن را و عاشق شدن

کلاه جهان پهلوان بر سرش — فراوان ز دیبای رومی برش

بخیمه در آن دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش ابرشیدروی
فرستاد مر دایه را چون نوند — که در زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست — سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بگویش که چون آمدی ایدرا — نیایی بدین جشنگاه ایدرا

پریچهره یا سیاوخشیا — که دلها بمهرت همی بخشیا
وگر ساختی اندرین رستخیز — که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان اندرین مرغزار — همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه ره ندیدیم کس — ترا دیدم ای ماه دیدار و بس

بگویش که تو مردمی یا پری — بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچکس پهلوی — تو اکنون چه نامی کدامی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت بیژن جوابش [illegible] — بگو ای فرستاده ماهروی
سیاوش نیم نه پریزادگان — از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ — برزم گراز آمدم بی درنگ
سرانشان بریدم فکندم براه — که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب — نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیکرایی کنی تاج زر — ترا بخشم این گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهره بری — دلش با من ایدر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه رسانید راز

که رویش چنینست و بالا چنین — چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان — که آمد بدستت آنچه بودت گمان

گر آیی خرامان بنزدیک من — بیفروز این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم — برین دشت خرگاه گلشن کنم

فرستاده آمد همان رهنمای — دل و گوش بیژن بپرده سرای
نماند آنگهی جایگاه سخن — خرامید زان سایهٔ سرو بن

سوی خیمه دخت آزاده خوی — ابا دایه میرفت با آرزوی
به پرده درآمد چو سرو بلند — میانش به زرین کمر کرد بند

منیژه بیامد گرفتش به بر   گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از رنج راه دراز   که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی و بالا و برز   برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب   گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون   همی ساختند از کمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند   ز بیگانه خرمن بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای   ابا بربط و چنگ و رامش فزای
ز دیبا جهان کرده طاوس رنگ   ز دینار و خز که چو پشت پلنگ
می سالخورده بجام بلور   برآورد بر بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم   گرفته برو خواب و مستی ستم
منیژه ز بیژن دژم روی ماند   پرستندگان را بخویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش   بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر   پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد برگشت مست   ابا خود بهر خویشتن نهاد دست
عماری بسیچید و آمد براه   مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یکسو نشستنگه کام را   کجا ساختی خواب و آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب   همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا   بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب   ز بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت   نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرون   ابا ماهرویان ببالین سران
بپیچید بر خویشتن بیژنا   بیزدان بنالید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار جهان   رهایی نخواهد بدن زین بجان
ز گرگین تو خواهی مگر کین من   برو در شود درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون   همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا   گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند از آن پس بخوردن سرا   که هم دار پیش است و هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند   ز دیبای رومی بیاراستند
پریچهرگان رود و می ساختند   بشادی همه روز بگذاشتند
چو بگذشت بر روزگاری چنین   ببد آگه آن شاه دربان ازین
کسی کز سخن را ندا   درخت بلا را بجنباندا

بردن منیژه بیژن را بشهر و آگاه شدن دربان

نهفته همه رازها باز جست   بزرگی نگه کرد کار درست
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست   ازین آمدن سوی توران چراست
بدانست ترسان از جان خویش   شتابید نزدیک شاه بخویش
جز آگاه کردن ندید هیچ رای   سبک از پس پرده برداشت جای
بیامد بر شاه توران بگفت   که دخترت از ایران گرفت جفت
جهان گرد کرد از جهاندار یاد   تو گفتی که بید است لرزان ز باد
ز دیده همی خون مژگان برفت   برآشفت و این داستان باز گفت
کرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بداختر بود
کرا دختر آید بجای پسر   به از گور داماد ناید بدر
ز کار منیژه همی خیره ماند   قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت کز کار ناپاک زن   هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان شاه   که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست   ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
بگیتی گر آید چنین زو بد   غم شهر ایران و فرزند خود
بگرسیوز آنگه بگفتش بدرد   پر از خون مژه لب پر از باد سرد
که رو با سواران هشیارتر   نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا کرا بینی اکنون بیار   ببند و کشانش بیاور بزار
چو گرسیوز آمد بنزدیک در   ز ایوان خروش آمد و نوش خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب   برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش   چو سالار شد سوی بسته درش

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید   در و غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند در را ز جای   بجست آمد اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود   بدانجا کجا مرد بیگانه بود
نو در چون بیژن در افکند چشم   بجوشید خونش بتن در ز خشم
بدان خانه سیصد پرستنده بود   همه با رباب و نوای و سرود
بپیچید بر خویشتن بیژنا   که چون رزم سازد برهنه تنا
چنین گفت با خویشتن نامجوی   که آمد زمانم بسختی بروی
کجا گیو گودرز کشوادگان   که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور   همانا که برگشتم امروز هور
بگیتی نبینم همی یار کس   جز از ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی تاق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام   در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان   سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر   بگرسیوزی آیدش تن از زبر
مگر خیره اندر جهان رستخیز   نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز داد   که با من چنین بخت بد ساز داد
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
چنان دان که من خود بدین خنجرا   فراوان ببرم سران از سرا
کرم نزد سالار توران بری   بخوانم برو داستان پری
تو خواهشگری کن مرا زو کنون   ز بد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آن جنگ او   بجنگ اندران تیز آهنگ او
بدانست گو راست گوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها   بخوبی بدادش بسی پندها
بچربی جدا کرد از او خنجرا   بنرمی کشیدش ببند اندرا
یکایک ببستش بکردار یوز   چه سود آن هنرها چو برگشت روز
چنین است کردنده گوژپشت   چو نرمش بسائی بیابی درشت
چو آمد بنزدیک تخت اندرا   یل دست بسته برهنه سرا

آوردن گرسیوز بیژن را بنزدیک افراسیاب

بدو گفت شاه ای بد خیره سر   چرا آمدستی بدین بوم و بر
بدو گفت بیژن که ای شهریار   گر از من کنی راستی خواستار
نه بر آرزو جستم این جشنگاه   نبود اندرین کار کس را گناه
گناهی مرا اندرین بود نیست   منیژه بدین کار آلوده نیست
ز ایران بجنگ گراز آمدم   بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را   براند استم خانه و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری بیامد بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه   که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت   فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور   گرفته ز هر سو سواران تور
عماری یکی نوری اندر میان   کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خوب بت پیکری   ببالینش بنهاده بر افسری
پری بیک پک ز اهرمن یاد کرد   میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند   بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد بخواب   بجنبیدم و دیده کردم پر آب
پری بی گمان بخت برگشته بود   که بر من همی جادوی آزمود
چنین پاسخش داد افراسیاب   که بخت بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی که از ایران بگرز و کمند   همی نام جستی و بانگ بلند
کنون پیش من اندرون بسته دست   همی خواب گویی بکردار مست
بگفتی دروغ آزمودن همی   بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی گوش دار
گرازان بدندان و شیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا   برو بر یکی زار پیراهنا
چگونه زند شیر بی چنگ تیز   اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من   دلیری نمودن درین انجمن

یکی اسپ فرمای کرز گران / ز توران گزین کن هزاران گران
اگر زنده مانم یکی زان هزار / تو ای شاه توران بمردم مدار
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم / برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / تو گفتی میانش بخواهد برید
بدو گفت کاین بدکنش بی‌بها / فزونی سگالد همی رهنما
پسنده نبودش همین بد که کرد / همی رزم جوید به تنگ نبرد
بر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشند بهر سو بدو رهگذر
نگون بخت را زنده بردار کن / ازو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایران نیازد کس / به توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند مرا دشمنم / که نا خسته بر دار بیند تنم
به پیش نیاکان بر ترزنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی بر از من بشاه گزین
بگویش که بیژن به بند اندرست / چو آهو که در چنگ شیر نراست
روانم بماند هم ایدر بجای / ز شرم پدر چون شوم باز جای
ببخشید یزدان جوانیش را / بهم برشکست آن کمانیش را
کننده همی کند جای درخت / پدید آمد از در پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمربسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت این دار کیست / در شاه را از در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست / که شاه را برترین دشمن است
بزد اسپ و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتا که چون آمدی / بتوران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشید پیران و بگریست بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار / نگردند و گفتا از ایدر بدار
که تا من ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک راه
بکاخ اندر آمد پرستار وش / بر شاه با دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بافراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
شهنشاه دانست کان آرزوی / همی خواهد از بیژن نیکخوی
بپرسید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا پیشتر نزد من آب روی
اگر زر ز من خواهی ار گوهرا / وگر پادشاهی وگر کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسروپرست / زمین را ببوسید و کش کرد دست
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد بجز بخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی نیایش تراست / ز خورشید تابان ستایش تراست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
همی غم خورم تا مگر کام من / بخندد مگر گم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمش پند در چند کار
بگفتمش گفتمش پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز بهر تو بسته کمر بر میان
بخیره بکشتی سیاوخش را / چنان نامدار جهانبخش را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
ز خشمت بشد رستم نیو را / سر پهلوان زنگه و گیو را
ز توران دو بهره بپای ستور / بر دند و شد بخت را آب شور
هماناست تیغ دستان سام / که اکنون نیاسود اندر نیام
که رستم همی بر گرفت اندرو / بخورشید خون برچکاند بدو
بر آرام کینه چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
اگر خون بیژن بریزی برین / ز توران بر آید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهتریم / دو چشم خرد را همی بنگریم

[…]کن بدین کین گسترد یا / دم از شهر توران برآورد یا
همانا همون خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
[…]که دو گرد دندار یم پای / ایا پهلوان جهان کدخدای
جز از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
[…]ودرز و کشواد و فولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
که هستند خویشان بدان روزگار / زن گیو بد خواهر نامدار
[…]ان بیژن از خواهر پیلتن / کوی با سرافراز در انجمن
چو برزد بران آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
[…]یژن ندانی که با من چه کرد / در ایران و توران شدم روی زرد
ندانی کزین هر دو خسته سرم / چه رسوائی آمد به پیران سرم
[…] نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم / بخندند بر دوده و لشکرم
[…]و ادیبد از من رهائی بجان / کشانید بر من زبر سو زبان
برسوائی اندر بمانم بدرد / بپالایم از دیدگان آب زرد
[…]ی آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است کاین شاه گوید همی / بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن برین بند هشیار من / یکی بنگر و ژرف سالار من
به بند و مر او را به بند گران / کجا دار و کشتن نیاید بران
[…]ازان بند گیرد ایرانیان / نه بندند ازان پس بکین آن میان
اگر بی گو بزندان تو بسته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
[…]نان گرد سالار گوران دیر / دلش با زبان راست یکتای و پر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
[…]و دستش بزنجیر کش در بغل / یکی بند رومی بکردار پل
به بند و بمسمار آهنگران / ز سر تا بپایش به بند اندران
[…]س آنگه نگون کن مر او را بچاه / که بی بهره ماند ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
[…]کندست در بیشه چینستان / بیاور ز بیژن همی کین ستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
[…]بیار سر چاه او را بپوش / چنین تا بزاری بر آیدش هوش
ازانجا بایوان آن بد گهر / منیژه کزان ننگ […] گهر
[…]با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن

بردن گرسیوز بیژن را و در بند کردن

[…]بگوی ای بنفرین دار و بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
[…]ی از کیان لب کردی بدم / بخاک اندر انداختی گوهرم
بر موی او را کشان تا بچاه / که در چاه بین آنچه دیدی بگاه
[…]ارش تو بی غمگسارش توی / برین تنگ زندان پرستارش توی
خرامید گرسیوز از پیش شاه / کمر بسته و کج نهاده کلاه
[…]شان بیژن گیو را از بدار / ببردند خسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش به آهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
[…]بفولاد و مسمار آهنگران / فرو بردن زنجیرهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ پرداختند
[…]ز انجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن افسرش
ازان چاهساران بایوان رسید / وز انجا بسوی منیژه کشید
همه کاخ او را بتاراج داد / ازو بهره بستد بد و تاج داد
منیژه بماند از شال ابی چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
[…]کشیدش روان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ پر نگار
بدو گفت ما ننگ ترا خان و مان / بزاری چنین بستی با جاودان
[…]بیوان همی گشت بر گرد دشت / چو یک روز و یک شب برو برگذشت
خرامان بیاید بنزدیک چاه / یکی دست را اندر و کرد راه
چو خورشید از کوه سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی برو روز دراز / بران چاهساران شدی سرفراز
[…]به بیژن بسپردی و بگریستی / بران شور بختی همی زیستی
چو یک هفته گر کین بره بر بپای / بیجود و نشانش نیامد بجای
[…]سر چاهش […] نجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمان شد آنگه ز گفتار خویش / که چون رسکالید بایار خویش

بشد تازیان تا بدان جشنگاه کجا بیژن گیو گم کرده راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید نه نیز اندران بانگ مردم شنید

همی گشت برگرد آن مرغزار همی گردش آن هر سوی خواستار

همانگه ز دور اسپ بیژن بدید گران مرغزاران فغانی شنید

گسسته لگام و نگونسار زین فرو برده کفل و برآورده کین

بدو گفت گرگین که در چاه و بند از افراسیابش رسید

کمند اندر افکند و برگاشت روی ز کرده پشیمان و دل راهجوی

ازان مرغزار اسپ بیژن براند بنخچیر در آورد و روزی بماند

از آنجا سوی شهر ایران کشید پس آگاهی آمد ز گرگین بشاه

بازگشتن گرگین بایران از نزد بیژن و آگاه شدن کیخسرو

شب و روز آرام و خورد [illegible] که بیژن نبود دست با او براه

بگفت این سخن گیو با شهریار بدان تا ز گرگین کند خواستار

چو آگاهی آمد همانگه بگیو ز گم بودن نامور پور نیو

ز خانه بیامد دمان تا بکوی دل از درد خسته پر از آبروی

همی گفت بیژن نیامد همی ندانم بارمان چه ماند همی

بفرمود تا پور کشواد را کجا داشتی زور و فریاد را

برو بر نهادند زین پلنگ گرفته بدل کوه کین نهنگ

همانگه به بر اندر آورد پای بگردار باد اندر آمد ز جای

شوم گر ببینم رخ پور نم همانگه سر شیر از تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید پیاده شد از اسپ و پیشش دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرون شخوده رخان و بر [illegible]

بپرسید و گفت ای گزین سپاه سپهدار ایران و پشت و پناه

پذیره بدین راه چون آمدی که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی که چشمم بروی تو آید همی

چو چشمم بروی تو آید ز شرم همی روی شویم بخوناب گرم

کنون هیچ مندیش و گو ای جوان بیامد گرند و بگویم نشان

چو اسپ پسر دید گرگین بدست پر از خاک مانند یک پیل مست

چو آواز گرگین آمد بگوش ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید همه جامه خسروی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

کز من جدا ماند فرزند من روا دارم ار بگسلانم کفن

روانم بجای نیاکان رسان بمینو بنزدیک پاکان رسان

مرا خود بگیتی یکی پور بود که هم راهبر بود و دستور بود

کنون بخت بد کردش از من جدا چنین ماندم اندر دم اژدها

ز گرگین همانگه سخن باز جست که چون بود خود روزگار نخست

زمانه بجایش یکی برگزید وگرنه ز چشمم تو شد ناپدید

ز بد تا چه آمد بروی بگوی که افکند بند سپهر تیره روی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این اسپ بی مرد چون یافتی ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و پیکار چون بدان بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت درختان بریده چراگاه گشت

همه خوار گشته کنام گراز همه شهر ارمان ازو در گداز

چو با جنگ را نیزه برداشتیم به بیشه دران بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بگردار کوه نه یک یک که هر جای گشته گروه

بگردار پیل و بگردار شیر نشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر زدیمشان به الماس دندان بکندیمشان

از اینجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخجیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار کزان خوبتر کس نبیند نگار

بگردار گلگون گودرز روی چو خنگ شباهنگ فرهاد موی

چو سیمرغ بالا چو فولاد سم چو شبرنگ بیژن سر و یال و دم

چو پیلان بگردن برفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد

به بیژن برآمد چو پیل بلند همان گاه برفت پیچان کمند

فکندن همان بود و رفتن همان روان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد یکی گور از آن مرغزار

پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه گراز تاختن شد سمندم ستوه

بگردار دریا زمین بر دمید کمند افکن و گور شد ناپدید

ز بیژن ندیدم بجایی نشان جز این اسپ و زین از پی اندر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار او که چون بود با گور پیکار او

بماندم فراوان دمان مرغزار همی گردش هر سوی خواستار

از و باز گشتم چنین ناامید که گور ژیان بود دیو سپید

ز گرگین سخن بسر تیره ماند همی چشمش از روی او خیره ماند

رخش زرد گشته دل از بیم شاه سخن لرز لرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید سخن را بدان گونه آلوده دید

برو اهرمن گیو را دل ز جای که گرداند آن تیغ زن را ز پای

بخواهد ازو کین پور گزین اگر چند ننگ آمد او را ازین

پس اندیشه کرد اندر و بنگرید نیامد همی روشنایی پدید

چه آید مرا گفت ازین کشتنش بکام دل گوهر اهرمنا

به بیژن چه سود آید از جان اوی وگر نیز نازیم درمان اوی

بباشم کنم تا زین سخن نزد شاه شود آشکار از گرگین گناه

ازین کین بشیدن بسی کار نیست سنان مرا پیش دیو ارزنیست

بگرگین یکی بانگ بر زد بلند که ای بد کنش ریمن ناپسند

تو بردی کنون شیده و ماه مرا گزین سواران و شاه مرا

فکندی مرا در تک و پوی بوی بگرد جهان اندران راه جوی

ز بس پند و دستان و مکر و فریب کجا یابم آرام و خواب و شکیب

نباشد ترا پیش ازین دستگاه که تا من ببینم یکی روی شاه

وزان پس بخنجر ز تو کین خویش بخواهم ز بهر جهان بین خویش

وزانجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از آب و گم کرده راه

برو آفرین کرد کای شهریار همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار و نیک اخترا مرا بین چه آمد به پیران سرا

بگیتی مرا خود یکی پور بود که هم جان من بود و دستور بود

بجانش شب و روز گریان بدم ز بیم جدا ایشن بریان بدم

کنون آمده نیز گرگین ز راه زبان پر ز یاوه روان پر گناه

بر آگاهی داد از پور من ازان نامور پور دستور من

یکی اسپ دارد نگونسار زین ز بیژن نشانی ندارد جز این

ببین به نیکی کنون کار ما یکی بنگر ای تیزرف سالار ما

ز گرگین چه بیداد و من شهریار کزو گشته ام اندر جهان سوگوار

غمی شد ز درد دل گیو شاه دو دیده پر از آب و زرین کلاه

رخ شاه و درگاه پر ننگ شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت چه گوید کجا نامور آن نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو سخن گفت با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش و تندی مکن

که بیژن بجایست خرسند باش بامید گم بوده فرزند باش

من ایران شنیدستم از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران روم بی درنگ

بکین سیاوش لشکر کشم ببرم ازان جایگه سرکشم

بدان رزمگه بر بود بیژنا همی رزم جوید به اهریمنا

تو دل را بدین کار غمگین مدار من ایدرا همانا بوم خواستار

بشد گیو با دل پر اندوه و درد دو دیده پر از خون و رخساره زرد

چو گرگین به نزدیک خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید

ز تیمار بیژن همه مهتران ز درگاه با گیو رفته سران

برفت اندر درگاه تا پیش او پر از شرم جان بداندیش او

چو در پیش کیخسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دندان گرازی از بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو به هر کار فیروز باد همه روزگارش چو نوروز باد

کجا گشت از تو جدا بیژنا برو بر چه بد ساخت اهرمنا

چو خسرو چنین گفت گرگین بجای فرو ماند خیره همیدون بجای

سخن چند بر گفت ناسازگار ازان بیشه و گور و آن مرغزار

زبان پر ز یاد و روان پر گناه / برخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بیک بر نماند / برآشفت وز پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بیگناه / مر او را چنین گفت پس پاک شاه
اگر نیستی از پی نام بد / و یا پیش یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرش را ز تن / بکندی بکردار مرغ از بدن
ز پیشش براند و بفرمود بند / نیاورد لیکن بجانش گزند
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران ساز فولادگر
هم اندر زمان پای کردش به بند / که از بند گیرد بر اندیشه پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جا و هر جا بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه اندر کارزار
ز بیژن بگرد آگهی یابما / برین کار هشیار رنجا بما
اگر دیر یابم ازو آگهی / تو جان و خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان نور دین
هوا پر گل و لاله گردد شدا / زمین چادر سبز در پوشدا
کنم آفرین بر نیاکان خویش / گزیده جهاندار پاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام اندرون مر مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو گیو از در گاه خسرو برفت / ز هر سو سواران برون رفت تفت
بجستن گرفتند گرد جهان / که یابد ز گم کرده جایی نشان
همه شهر ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانی بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام رخشان نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گیو گشته روان
چو خسرو دل گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / به بخشنده می گفت شاه زمین
ز فریادرس چند فریاد خواست / ز اهریمن بدکنش داد خواست
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاکباز
یکی جام بر کف نهاده سپید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار ستاره و سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمزد و تیر / چو ناهید پیدا بد و ماه و تیر
همه بودنیها بدو اندر آن / بدید آن جهاندار افسونگران
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنیها ز پیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید نشانی ز بیژن پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
دران چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دلشاد دار / روان از اندیشه آزاد دار
نگر غم نداری ز زندان و بند / ازان پس که نامد بجان تن گزند
که بیژن به توران به بند اندر است / زوارش یکی نامور دختر است
ز پس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بدانسان گذارد همی روزگار / که هر دم بگرید بجوید ز زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / که از درد برسان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارید نمی / همی مرگ جوید بران زندگی
برین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد درین چاره اکنون بپای
که دارد درین کار ما را وفا / که به به ز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
که بربندد و برکشد سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای و روز
بر نامه من بر پیلتن / تو این داستان نامه او را بزن
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتم سوی مهتر نیکخواه
توای پهلوان زاده چنبر هنر / همیشه به مردی ببسته کمر
توی از نیاکان بیادگار / همیشه کمر بسته کارزار

دل شاه ایران و پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان
ترا داده گردون به نیروی چنگ / به دریا خروشان ز هیبت نهنگ
جهان را ز دیوان مازندران / تو بشستی و کندی ز دیوان گران
چه مایه سر نامداران ز گاه / ربودی فکندی تو در پیشگاه
بباد دشمنان کز تو پیچان شدند / بیابوم و بر کز تو ویران شدند
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه

نامه شاه کیخسرو برستم و رفتن گیو بسیستان

همه جادو از آهنگ تو پر ز گرز / بیفروختی تاج بر شاهان بزر
چو افراسیاب و چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
بران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار آن خسته شد
گشاینده بند بسته تویی / کیان را سپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور و مردی که داد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد این کار بایسته بیش
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور و مرز نیو
شناسی تو نزدیک من جایشان / زبان و دل و گوش یکتاشان
نژاد گر تو ایزانداری برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز درین دودمان غم نبود / فروزنده تر زین میان کم نبود
نبد گیو را خود جز این پور کس / چه فرزند بود و چه فریادرس
فراوان ترا دشمن و دستگاه / مر او را پناه و مرا نیکخواه
بهر سو که پوییم و جوییم رای / بهر نیک و بد پیش ما رهنمای
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج سود و زیان
چو این نامه من بخوانی مپای / سبک خیز و با گیو پیش من آی
بدان تا درین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج ناکاسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی بر شده نام تو / ز توران برآید همه کام تو
چنان چون بباید بشادی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران ده و دو همه برنشاند / بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو خورشید از آنجا که برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند / سواران بکردار شیران نوند
دفیش درخشان بپیش سپاه / یکی کابلی تیغ در مشت او
چو آمد بنزدیک زابل رسید / نگهبان دیده ز دورش بدید
بیامد بنزدیک دستان چو باد / ز گرد سواران بدو کرد یاد
ز دیده چو بشنید دستان سام / بفرمود تا چرمه کردن لجام
بزد اسپ و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی / همی آید آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کار نو آمد بشاه / که گیو است از ایدر که آمد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان ز ایرانیان / ز شاه و بزرگان بسته میان
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و بزرگان فرخ نژاد
همه درد بد پیش دستان براند / غم پور گم بوده با او بخواند
همی گفت دیدم تنی بی درنگ / ز خون تیره پشت پیل و پلنگ
وزان پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخجیر گور / بیاید همانا شبگیر و بور
شوم گفت تا من ببینمش روی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که ایدر مرو / که زود آید از دشت نخچیر گو
که تا رستم آید از ایدر بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد به ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش تا چو آمد فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از اشک روی / نهاده ز دیده برخ رود جوی
چو رستم رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از شاه فیروزگر
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم

زرنام وشاپور وازبیژنا / زفرهاد و گرگین و از هر تنا
چه آواز بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناگاه ازوی خروش

برستم چنین گفت کای نامور / گزین همه خسروان زمین
کنون شاد گشتم ز دیدار تو / برین پرسش و دیدن و گفتار تو

درستم از بیژن که بردی تو نام / ز ایشان بهر درود و سلام
دلی کز برش بهر آسرا / چه آمد ببخت بیامد مرا

چو چشم برآمد بکوه ز زبان / گزین بود خسته آمد زیان
کمینی فراخ و کی پور بود / که همراه پر بود و دستور بود

شد از چشم من روز روشن پدید / بدین بود درمان کس چون تو نام
چنینم کزین بی پشت سنتور / شب و روز کنم باید آرد بهر

ز بیژن شب و روز جوشان شدم / بجستیم از هر کس هر جا نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بهستی جهان آفرین بنای

ستوران شد از داغ رخ زرد / بهر جا کران و بهر بر و کار
چو دیدم جام جهاندار بخود / سوی پهلوان فرستاد زود

کنون آمدم با دل پر امید / برخسار زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بفرمان هر کس کمر

همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی کشید از جگر باد سرد
پس آنگاه نامه برستم سپرد / همه کار گرگین بدو برشمرد

پس از بهر بیژن بنالید زار / همی بخت خون دل اندر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین

که دوست بیژن گرفته بدست / همه بند و زنجیر تو کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاج و گاه

وز آنجا بایوان رستم شدند / همه شب همی پای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو همی خیره ماند

زمین آفرین جهاندار شاه / بران نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشتافتم / بفرمان او راه را ساختم

بدان اسب بودیم گرد اندر تو / کشیده بهر کار تیمار تو
چه باید ترا از دمن دستگاه / بهر کینه گاه اندران کینه خواه

چو کین سیاوش چو مازندران / کمر بسته ام پیش جنگ آوران
وزین آمدن رنج برداشتی / زیان فراسود نپنداشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کاین چنین روز کار / ترا دیدمی من چنین سوکوار

من از بهر این نامه شاه را / بسر بسپرم نامور راه را
بکوشم برین کار تا جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر بیژن نیابم برنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه فیروزگر

برآرمش از تنگ تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / می و نوش خوار از غم آزاد زاد

گر این خانه را خانه جشن دیست / مرا با تو گنج و دل و جان یکیست
چهارم چو از کوه گیتی فروز / برآرم بفرمان داور روز

ز ایوان سوی شهر ایران شوم / بفرمان شاه و دلیران شوم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / بیفتاد در دست و در پاش نیز

بدو آفرین کرد کای نامور / بنیروی بهروی و بخت و هنر
بباد و بر ما چنین جاودان / دل و هوش و فرهنگ و رای روان

بهر نیک و بد بهره در باد یا / جهان گرد و ازنگ بزدود با
چو رستم دل گیو آرام دید / وزان پس به نیکی بر انجام نام

بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان سام / نشستند بر خوان سالار کام

نوازنده رود با میگسار / بیامد به ایوان گوهر نگار
همه روی لعل از می لعل فام / غریونده چنگ [illegible] شنیده جام

بروز چهارم گرفتند ساز / چو هنگامه رفتن آمد فراز
سواران زابل همیدند نای / برفتند با بوق و هندی درای

تهمتن برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
برین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل سر پر از کیمیا

آمدن رستم زال پیش شاه کیخسرو

زگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ازانجا یکه بر نهادند بار

چو نامه برو بر بگذاشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی

چو رستم بنزدیک ایران رسید / بر تخت کیخسرو آمد پدید
کی با دو نوشین و دو رهبر / بر رستم رسانید شادان بمهر

بر رستم آمد همانگاه گیو / گرامی بیامد تهمتن بنیو
شوم پیش و آگه کنم شهریار / که بیمود رستم ره [illegible]

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو با زیر پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه

بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید به بخت تو هر گونه کار
نیامد ز رستم ز فرمان شاه / دلش بسته دیدم به پیمان شاه

چو آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست / چنان چون بود راه خسرو پرست

بفرمود خسرو بفرزانگان / بگوییم که آمد تهمتن براه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که گنج بزرگان و تخم وفاست

گرامیش کردن ترا او سزاست / که گیتی بنام است و خسرو بر است
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و با موبدان

پذیره شدندش همه با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان / خردمند گردان و لشکرکشان

بآیین کاوس [illegible] خواستند / پذیره شدند و بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / درفشان سنان و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده بر رستم نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / همه پهلوانان بپرسش روان

بپرسید هر یکی را از شاه / ز تابنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گردان و رستم فراز / بکردار رخشنده آذر گشسب

چو آمد بر شاه گردن فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید / [illegible]

فرو برد سر آفرین کرد و گفت / مبادا بجز مهر و خوبیت جفت
ز هرمزد بادت بهین بارگاه / چو بهمن نگهبان تخت و کلاه

همه ساله اردیبهشت نگهبان تخت / نگهدار تو باد بهرام و مهر
بشهریور بادی فیروزگر / ز نام بزرگی و فر و هنر

سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای روشن روان تو باد
ز خرداد باشی همیشه تو شاد / [illegible]

دی و آذر و فرودین خجسته بود / در هر بدی بر تو بسته بود
همیشه شب و ماه نده روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز

جهان آفرین کرد خسرو ستای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت شاه ای [illegible] آمدی / که از جان تو دور بادا بدی

توی پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا [illegible] نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهبان ایران و تخت و کلاه

مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرسش و خوب گفتار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / چه گویند ازیشان چه داری پیام

چنین گفت رستم که ای نیک بخت / سرافرازی خسروانی و بخت
بفر تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کنی شاه یاد

در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرینه تخت / نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گستر بر تاج و گاه

تنش سیم و ساقش ز [illegible] / برو بافته چند گونه گهر
عقیق و زبرجد همه گرد بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار

همه شاخ زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی [illegible]
بزیر اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش [illegible] بر سان نی

کر آنجا به بر گاه بنشاندی / بران باد بان عنبر افشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه [illegible] ز افسر آن گوهرا

ز دیبای زربفت و رومی قبای / همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بسته و گوشوار / [illegible] همه جامه شاه دار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده و عود و خرد و شسته چنگ
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
نشستند یکسر سران سپاه / بکرسی زرین ابر پیشگاه
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست و بزرگان نیکو درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز بر با توی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در رزم ایران چه پیش کیان / همه بر و رنج بسته میان
ستایی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج سود و زیان
میان بسته واری تو پیش بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
به تنهاتن گیو گر انجمن / ز بهر تو پیسپرده بود پیش من
چنین غم برو بیش نامد بتیز / غم و درد فرزند بدتر چه چیز
بدین کار اگر تو ببندی میان / پذیره نیاید هژبر ژیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز ترکان چه آمد بروی
ز گردان و اسپان و شمشیر و گنج / بر هر چه خواهی مدار هیچ رنج
چو رستم ز کیخسرو آید و شنود / زمین را ببوسید و بر جست زود
بدو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید بر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالان بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالاری / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست گاه شاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بدان از کیان تو دادی جدا / تو داری بر افسون به بند اژدها
چنین گفت زال این پیشاه گزین / که جاوید بادا از افر و دین
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / که باید تو باشی بآرام شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سان بود کم نمانی تو راه
چنانم برین کار اگر بر سرم / هوا بارد آتش نپوشد سرم
گر آید بجز کاتم اندر سنان / ز فرمان خسرو نتابم عنان
برآرم بکام تو این کار کرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و رهام و فرهاد نیو
بدیدگان لشکر بر و آفرین / همیخواند از جهان آفرین
بمی دست بردند با شهریار / گشاده بشادی در نو بهار
چو گرگین شنید آن تهمتن رسید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک دستان سام / که ای نیک انجام گسترده کام
درخت بزرگی و گنج و فا / درزاد و مردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من / تهی گستر این ز کرد اهرمن

پیغام فرستادن گرگین برستم زال

بکه کین بدین کرد بخت گور پشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عزم ژیان با تو آیم دمان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر زین گنه تن بشویم پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام او / غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگو ای خسی کای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / از آن ژرف دریا که زد با نهنگ
بگو شیر با کین گودرزیان / بگو شد سر اندر آید زیان
اگر با خرد خیره کردی هوا / نیاید ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
نبایست بودن بنخچیر بوی / ننازی بدان رخش آمد بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / فتادی کنون در دام نخچیر گیر
نشاید گزین بیهده کام تو / کز دیگ خسرو برم نام تو
ولیکن کنون تو بیچارگی / فرومانده بینم بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم آن تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
رها گشتی از بند و رستی ز جان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز بدین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه / بفرمان یزدان و گفتار شاه

اگر من نیایم که گودرز و گیو / بخواهد ز تو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / که نگشاد رستم بر شاه لب
سیم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج
تهمتن بیامد بکهتر در پر / بخواهش بر شاه فیروزگر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / از آن کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند دارم بتخت و کلاه / بناهید و بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با هنر نامور پیشگاه
بپیچد اگر بد سگالد همی / فدا کرده از بد بنالد همی
گر آمرزش شه نیابد ز پیش / بگردد ز آیین و از راه خویش
هر آنکس که پیچد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت گم بوده بخردش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید شاه جهان / که چون راند خواهی سپاه گران
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که خواهی که با تو بیاید براه
بترسم که بدگوهر افراسیاب / که از کین بیژن بگیرد شتاب
یکی بادسار است دیو نژند / بمی داد او گوالش افسون و بند
بجنباندش اهرمن دل ز جای / بگرداند آن تیغ زهر آزمای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بسیجیدن اندر نهان
کلید چنین کار باشد فریب / نباید برین کار دادن نهیب
بگرد ار بازارگانان شدن / بتوران فراوان شکیبا شدن
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / بباید همه کار با گردنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
سر بدره بگشاد و گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد بدو بنگرید / هر آنچش ببایست از آن برگزید
از آن صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکشان نامور / بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم شاه جنگ آوران
چهارم گرازه که دارد نگاه / فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر / چو اشکش که او هست مانند شیر
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی بیفراختند / چنان چون ببایست برساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان / بران گرد ایران و دشمن کشان
بپرسیدشان که خسرو کجاست / چه آمد بر ویش که ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند گردان کمر
سپاه از پس پشت و پیلان به پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
که ما جان ستانیم و جان بی‌بهیم / غم و درد ما بهر ترکان دهیم
همه نیزه و تیر و بار اسیون / همه جنگ را دست شسته بخوان
سفیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سر از لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بسیچید از ایدر همی جنگ را / همه نیزه کرده بخون رنگ را

رفتن رستم بتوران زمین بطلب بیژن

سپه بر مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس بانگ و هوی و جرنگ درای / بکردار طهمورث و کرنا
همه دشت از آواز او بردمید / همی رفت تا شهر پیران رسید
نبد پهلو از اسواری بجای / بید پیش میدان و پرده سرای
چو پیران ویسه بنخچیرگاه / بیامد تهمتن بر پیش راه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید اندر خورا
ده اسپ گرانمایه زرین ستام / برفتن چو باد و بآکت تمام
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / بدرگاه پیران خرامید تفت
بدو آفرین کرد کای پهلوان / بایران و توران تو روشن روان
چنان کرد در پیش جهاندار ساز / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بیازارگانی از ایران به تور / بهر جا بپیموده ام راه دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / خرم هم فروشم ز هر گونه چیز
به مهر تو دارم روان را امید / کنون چهره شد بر دلم بر نوید
اگر پهلوان گیردم زیر فر / خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کش نیازاردم / هم از بهر مهرت نگهدارم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
بدو آفرین کرد و بنواختش / بدان تخت فیروزه بنشاندش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرآی / که تا نزد خویشت بیاریم جای
ازین شهر فرود آی و بنمای بار / خریدار کن هر سوی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم آنجا بباشم بر کاروان
که با من بسر گونه مردم بود / نباید گران گوهری کم بود
بدو گفت رو باز شین بجای / کنم رهنمایی به پیشت بپای
یکی خانه بگرفت و برساخت کار / بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بگشاد گوش / چو آگاهی آمد بکوبه فروش
خریدار دیبا فروشنده گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برآراستی

آمدن منیژه پیش رستم زال و سخن گفتن با یکدیگر

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بدو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون ز مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خویش روزگار
چه آگاه داری ز گردان و شاه / ز گیو و ز گودرز و شاه سپاه
ز بیژن نیامد به ایران خبر / نیایش بیامد همی چاره گر
که چون بیژن جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند بسختی میان
بسود دست پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همیشه گرفتار خم کمند
نیابم ز تیمار او هیچ خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
تو با فرهی گر به ایران شوی / بدان کشور نامداران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویش که بیژن به بند اندر است / اگر دیر یابی شود کار پست
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ بر زد بلندش بروی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز زاری بیارید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر ندانی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همه بر تنگ بستی تو بازار من / از آن روی بر با تو پیکار من
برین تندی از من میازار پیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بشهری که کیخسرو است / بدانجای خود من نیارم نشست
ندانم ز بیژن که گیو و گودرز را / نه پیموده ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود / نهادند در پیش درویش زود
بیکایک سخن کرد از و خواستار / که با تو چرا شد چنین رزمکار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی بدبخت تیمار من
گران چاه مر با دل پر ز درد / دو دیده ز خون تو ای رادمرد
که از تو یکی باز پرسم خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاش خر
زدی بانگ بر من چو چنگاوران / نترسیدی از داد و از داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و رخسار زرد / ازین در بدان در دلی پر ز درد
همی نان درشتی فراز آورم / چنین باد یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / مگر کو ببخشایدم کردگار
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا در بدر دل بفرزود ازین / نخم از دیدگانم بپالود ازین
کنون گر ترا شد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویش که بیژن به سختی دراست / اگر دیر یابی شود کار پست
اگر دیر خواهید ماسانیش / که بر دستش سنگ و آهن بر
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بدو گفت رستم که ای خوبچهر
چرا از تو با تیغ خواهشگران / بنفرستی از هر سوی مهتران
گر از تو بخستانش آرد پدر / بجوشیدش مهر و بسوزد جگر
که آزار بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخالیگران گفت کز بهر خورش / که او را بیاید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نبشته بدو اندرون نام نرم
سبک دست رستم بنان یکی / بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچاره را کار تو هی اسیر
چو دیگر بیاید بر ما خرام / که از تو ندارم دریغ این طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر
نبشته بدستار چیزی که برد / چنان هم که بسته به بیژن ببرد
نگه کرد بیژن بدان خیره ماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
بیاریخ و بختی کت آمد بروی / ز بهر منی روز و شب پوی پوی
منیژه بدو گفت که کاروان / یکی سور مرد بازارگان
ز ایران و توران بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد بازرگان با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
مرا او ازین گونه دستار خول / که بر من جهان آفرین داد جوان
بگسترد بیژن پس آن نان بار / پر امید دل گاه بر ترس و باک
چو دست خورشش داد اوی / بمید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید بیژن چنان شادخوار / که آواز او آمد از چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانش نبرد / که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند زان کار بخت / بگفتا این چه خنده است ای نیکبخت
چگونه گشایی بخنده دو لب / که شب روز دانی همی روز و شب
چه راز است پیش آر با من بگوی / مگر بخت نیک نمودست رو
بدو گفت بیژن که ای ماهروی / دلم زین که دیدار انگوی
کنون گر وفای مرا نشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم بتو گر بود استوان / چو گشتی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز هر گزندی / ز ناز از زبان هم نماند به بند

منیژه خروشید و نالید سخت | که بر من چه آمد ز بدخواه بخت || دریغ آن کشیده روزگاران من | دل خسته و چشم باران من

بدادم به بیژن تن و خان و مان | کنون گشته بر من چنین بدگمان || در گنج و دینار و تاج و گهر | بتاراج دادم همه سربسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من | برهنه دوان بر سر انجمن || وز امید بیژن شدم ناامید | جهانم سیاه و دو دیده سفید

بپوشد همی راز بر من چنین | تو آگه تری ای جهان آفرین || بدو گفت بیژن همه راستست | ز من کارهای تو بر کاستست

چنین گفت اکنون بباید گفت | ایا مهربان یار دستیار جفت || سزد گر بدین کار پندم دهی | که مغزم بر نج اندرون شد تهی

چنان دان که آن مرد گوهر فروش | که آن مرغ بریان ترا داد دوش || ز بهر من آمد به توران فراز | وگرنه بگوهر نبودش نیاز

ببخشید بر من جهان آفرین | ببینم مگر پاک روی زمین || بنزدیک او رو بگویش نهان | که ای پهلوان کیان جهان

بدل مهربان و به تن چاره جوی | اگر تو خداوند رخشی بگوی || بیامد منیژه بکردار باد | چو بایست پیغام بیژن بداد

چو بشنید گفتار او خوبروی | از آن راه دور آمده پوی پوی || بدانست رستم که بیژن سخن | گشادست یکسر لبان بر دهن

ببخشید و گفتش که ای خوب چهر | که یزدان ترا از دو بر داد مهر || بسا غم که خوردی بدین روز چند | ز تیمار او گشته خوار و نژند

بگویش که آری خداوند رخش | ترا داد یزدان فریاد بخش || ز زابل به ایران ز ایران به تور | ز بهر تو پیمودم این راه دور

چو او را بگویی سخن راز دار | شب تیره کوشش برآواز دار || ز بیشه فراز آر هیزم بروز | شب آید بلند آتشی بر فروز

بدان تا ببینم سر چاه را | بدان روشنی بسپرم راه را || منیژه ز گفتار او شاد شد | دلش ز اندهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا سر چاه سار | که بودش بچاه اندرون غمگسار || بدو گفت دادم سراسر پیام | بدان نیک پی فرخ نیک نام

چنین داد پاسخ که آنم درست | که بیژن بنام و نشانم بجست || تو با داغ دل چند پویی همی | که رخ را بخوناب شویی همی

بگفتش که تا از ابان پلنگ | ببود از پی تو کمرگاه تنگ || کنون چون درست آمد از تو نشان | ببینی سر تیغ گردنکشان

زمین را برانم اکنون بجنگ | بپروین براندازم آسوده سنگ || مرا گفت چون تیره گردد هوا | شب از چنگ خورشید گردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز | که دشت و سر چاه گردد چو روز || بدو گفت بیژن که آتش فروز | که رستیم هر دو ز تاریک روز

سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاک بخشنده دادگر || ز هر غم تو باشی مرا دستگیر | تو زن بر دل جان بدخواه تیر

بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان بس و رنج و درد || مگر باز بینم بر و بوم را | بمانم [illegible] اختر شوم را

تو ای خسته رنج آزموده بمن | فدا کرده جان و سر و چیز و تن || بدین رنج کز من تو برداشتی | همه رنج من بست و بگذاشتی

بدادی همی گنج و تاج و گهر | جهان داری خویش و نام پدر || اگر یابم از چنگ اژدها | بدین روزگار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست | بپویم بپای و بیازم بدست || بسان پرستارت پیش کیان | بیاد آتشت نکت بر بندم میان

منیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان برآمد بشاخ درخت || بخورشید بر چشم و هیزم ببر | که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو خورشید از چشم شد ناپدید | شب تیره بر دشت دامن کشید || بدان گه که آرام گیرد جهان | شود آشکارای گیتی نهان

منیژه بلند آتشی بر فروخت | که چشم شب تیره گون را بسوخت || بدشت اندرون بانگ رویینه خم | که آید ز ره رخش فولاد سم

تهمتن بپوشید رومی زره | برافکند بند زره را گره || به نیروی دادار خورشید و ماه | بیامد بر کوه پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار بیژن مرا زور باد || بگردان بلند بود تا همچنین | ببستند برگرد رخش گزین

بر اسپان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را تیز کرده چنگ || تهمتن بر خشنده بنهاد روی | همی رفت پیش اندران راه جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز | بدان جای اندوه و گرم و گداز

چنین گفت رستم به آهنگ کرد | که روی زمین را بباید سپرد

جنگ کردن رستم با برخیاس پسر اکوان

بر آنجای دیوان جادو بدند | که با چاره و مکر و بدخو بدند || گروهی همه تن موی چون گوسفند | فروهشته موها میان تا به بند

بر ایشان یکی دیو سالار بود | تنش تیره و موی چون خار بود || شب و روز در کین و پر کینه بود | ز رستم شب و روز پر کینه بود

که فرزند اکوان بد اختر بود | که رستم بگرز گران کشته بود || همی خواست کو را بچنگ آورد | ابا رستم زال جنگ آورد

همی جست او را بسال و بماه | بهر کوه و هر بیشه خود با سپاه || ز اندوه بیژن که بودی نژند | بیامد بر بیشه دیو نژند

بدانست کو رفت خواهد نهان | که بیژن برآرد ز چاه و غمان || بیامد بنزدیکی برخیاس | بدو گفت کای شاه نیکی شناس

بیامد بر چاه رستم فراز | که بیژن رهاند ز گرم و گداز || چو بشنید فرزند اکوان سخن | بجوشید از آن کینهای کهن

ز رستم بمانم [illegible] | [illegible] || چه سنجد برم رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را

بگفت و نشست اندرون [illegible] | ابا تیره دیوان بجای کمین || چو رستم بیامد بنزدیک چاه | همی کرد هر سو فراوان نگاه

بدید یکی دیو بر سان دود | بر آنجا کجا رستم زال بود || بدید اندر آن جایگه پیلتن | ابا او همی نامدار انجمن

بدید و یکایک همه بر شمرد | همان نامور پهلوان جفت کرد || بدانست کان نامداران کیاند | بدان تیره شب آمده بر چه اند

بیامد بگفت این همه پیش دیو | ز دیوان برآمد یکایک غریو || سپهدار دیوان بر جای جست | یکی کوه برکند و از جای جست

بیامد چو نزدیک رستم رسید | خروشی چو شیر ژیان برکشید || یکی بانگ بر زد بر رستم که کوه | بلرزید از هول او شد ستوه

که ای شیر دل رستم پهلوان | سرآمد ترا روز [illegible] || [illegible] | [illegible]

همان هفت تن نامداران تیز | جهان دیده خنجر گذاران تو || یکی را نمانم بدین دشت جنگ | برم سران از پی نام و ننگ

چو آواز آن دیو رستم شنید | بکوشش دلیران و گردان رسید || جهان پهلوان رستم نامدار | نگه کرد در روی آن نابکار

مر او را بدان جوشش آنگه بدید | که بر سان آتش همی بر دمید || بچهره سیاه و ببالا بلند | باندام بر موی چون گوسفند

دهانش [illegible] | دو دندان [illegible] || [illegible] | لبانش بکردار [illegible]

چو سوزن همه پشت او [illegible] | [illegible] چنگ چون تیغ تیز || [illegible] | [illegible] پهنای او

کزی بر کزی موی بر وی شده | وزو خوی روان همچو جیحون شده || بدان دیو گفت ای بد بدنژاد | بگو کردگاری تو نام و نژاد

چنین گفت من پور اکوان دیو | که کشتی تو او را بجنگ و بریو || کنون آمدم از پی کین تو | که تا کم کنم نام و آیین تو

تو برگو بنزدیک من نام خویش | که تا یابم از تو همه کام خویش || چو بشنید رستم از آن تیره دیو | که آورد چون شیر شرزه غریو

بدان دیو گفت ای بد بدنژاد | همانا که نامم نداری بیاد || منم رستم زال سام دلیر | نترسم ز نر اژدها و نر شیر

بپی جنگ نیرم بهر انجمن | پی دیو راکنده ام سر ز تن || چو ارژنگ دیو و چو دیو سپید | چو فولاد و سنجه چو غندی و بید

همه نره دیوان مازندران | بکشتم به تیغ و بگرز گران || چو درست آن پر از چاره و ریو | بریدم سرشان چون سر گوسفند

چو پولادوند و چو کاموس گرد | چو فرطوس و منشور با دستبرد || چو کرگوی و چون شنگل دوزبان | چو سکسار [illegible]

جنگ کردن رستم بر خانه افراسیاب

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

گرانمایه اسپان زرین پلنگ — نشاندند گوهر در جناح خدنگ
از آنجا برفتند و بستند بار — بتوران نگردند از آن پس گذار
ز بهر بنه ساخت اسپان زور — بدان تا نخیزد ازان کار شور
چنان تفته آمد ز ایوان براه — کجا بر سرش بخت بود و کلاه
سواران ز بهر جنگ و اسپان تنگ — یکی را بتن و نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام — که شمشیر کین بر کشید از نیام
که بی کام ما نیم کر افراسیاب — سپه بگذراند ز دریای آب
برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگرا تیز کردند چنگ
نگهبان دیده چو آمد ز دور — همی دید راه سواران تور
همه نیزه داران و ژوپین وران — همه جنگرا کرده گرز گران
نشسته بخیمه نشسته درون — پرستنده در پیش او رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بروی — که گرمی بریزد ز نرمی بروی
چنین است رسم سرای سپنج — گهی نوش و نازو گهی درد و رنج
چو خورشید سر برزد از کوهسار — سواران ترکان ببستند بار
بدرگاه افراسیاب آمدند — پرستندگان بر درش صف زدند
بجوشید شهر و برآمد خروش — تو گفتی زمانه برآمد بجوش

آمدن افراسیاب از دنبال رستم و جنگ کردن

بزرگان توران گشاده کمر — بپیش جهاندار بر خاک سر
کز اندیشه بگذشت کار سخن — چه افگند باید بدین کار بن
که این ننگ بر شاه تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان
که ایران ببردان بخوانند شان — زنان یکسره بسته دانند مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ — ازان خیره از دور فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بوق و کوس — گران کارش آمد بتنگ و فسوس
بزد نای رویین ز درگاه شاه — بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند چون بیدرای — خروش آمد و ناله کرنای
سپاهی ز توران همی راندند — که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیده بانگ برکشید — زمین را چو دریای جوشنده دید
بنه با بنه کس بکرد بار — بپوشید خود جامه کارزار
بیامد برستم بگفت آنچه دید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر
نبرد آن بگردان لشکر آواز کرد — که پیش آمد این کارزار نبرد
کجا تیغ و زوبین خنجر گذار — همان نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید بدید — مرین جنگرا پیش باید دوید
برآمد خروشیدن کره نای — تهمتن برخش اندر آورد پای
ازان کوه سر سوی هامون کشید — چو لشکر به تنگ اندر آمد بدید
کشیدند لشکر بدان پهن جای — زهر سو ببستند راه سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره — بیاراست جنگاوران یکسره
خود و پیران و گیو در قلبگاه — نگهبان گرگین بپشت سپاه
پس پشت لشکر کُه بیستون — حصاری ز پشتش پس اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید
غمی شد بپوشید خفتان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بر آیین صف برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را بپیران سپرد — سوی راستش نیز هومان گرد
بگرسیوز و شیده در قلبگاه — سپهبد همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت پیش سپاه — ز آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت — که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست — ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بپیش من آیی بکین — ببردان و اسپان پوشیده تن
چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ — همه پشت پنهم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان — که آورد یاد از که باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور — ستاره نتابد بهر اران چو هور
برد دل ز غم گشتن ترک — اگر بشنود نام چنگال گرگ
دلیر و سبکسار خسرو مباد — چو باشد دهد پادشاهی بباد

بدین دشت دامون تو از جنگ من — رهایی نیابی بجان و به تن
چو این گفته بشنید ترک دژم — بزد نیزه و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور — در و دشت جنگست نزدیک و دور
بباید کشیدن چنین رنج — که بخشم شما را بسی سیم و گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش — کشیدند گرز و برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب — تو گفتی جهان ماند غرقه در آب
ببستند بر پیل روینه خم — دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین — کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه — ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بکردار تیغ تیز — تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز بارید بر خود و ترک — ببارید همواره چون تگرگ
ازان رستمی فر و رخشان درفش — شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد پیل — بخورشید گفتی برآمد دو نیل
بهر سو که رستم برافگند رخش — سر از تن همی کرد بخش
بچنگ اندرون گرزه گاوسار — بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
برآمد خود و اشکش سرفراز — ز گرسیوز تیغ زن سرمسار
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد — چپ لشکر شاه ترکان ببرد
برزم اندرون شیران تیز جنگ — همی قلبگاه آمدش جای تنگ
سپهدار چون بخت برگشته دید — دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست — یکی اسپ آسوده تر بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت — که ایرانیان کام و کینه بیافت
برفت از پس رستم شیرگیر — بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم — همی رزم آمیخت با ایشان بدم
ز جنگی سواران توران هزار — گرفته اسیر از پی کارزار
بلشکرگه آمد ازان رزمگاه — که بخشش کند خواسته با سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار — بفیروزی آمد سوی شهریار

بازگشتن رستم بایران و خبر یافتن کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از بیشه فیروز برگشت شیر
شده بیژن از بند و زندان رها — ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز ترکان بهم برشکست — همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی بپیش جهان آفرین — بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند — سوی شاه فیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه — تبیره زنان برگرفتند راه
سپیده دمان گاودم بر کشید — برآمد خروشیدن از لشکرش
همه نامداران دمان و دنان — بدندان زمین بند و پیلان کنان
همه پیش سپاه اندران بوق و کوس — درفش از پس پشت سالار طوس
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ — بیکدست دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه — بران گونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز لشکر بکردار کوه
چو آمد بدیدار انبوه نیو — پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
سراسر بزرگان ایران زمین — پیاده برفتند با آفرین
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسیدشان از رنج دیدگان
بدو آفرین کرد گودرز و گیو — که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر کار شیر — سپهر از تو هرگز مگر داد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم — بایران کمر بستگان تو ایم
بر اسپان نشستند یکسر مهان — گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه — رسید آن سرافراز لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان — نگهدار گردان و پشت گوان
چو رستم درفش جهاندار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز — غمی گشت از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش بکش — که ای بهش مردی و جان هنر
بخورشید ماند همی کار تو — بهر جای مردی و گفتار تو

... گرفت / چنان چون ز شاه و پدر پذرفت

از آن پس که ایران و توران ز راز / بیاور و بسته بر شهریار

... سبز باد و دل شادمان / ابی تو مباد از زمین و زمان

خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پرورانند گوان دلیر

که بر دست رستم جهان آفرین / همو باز داد است پور گزین

سر رستمت جاودان سبز باد / دل زال خرم بود باد شاد

چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند

بسر بر همه افسر از گوهران / بزرگان ایران و کندآوران

طبقهای زرین پر از مشک ناب / بیامیخته با عبیر و گلاب

همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند ز ایوان سالار مست

یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسپ و صد استر زرین و بار

همه پیش شاه جهان کدخدای / نهادند و کرد آفرین بر پای

بسر بر نهادش کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و برنج و بشادی و غم

[illegible]

چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی از و راحت و گاه رنج

ز گودرز و پیران سخن ساختم / بنام خداوند پروردگار

آغاز داستان جنگ یازده رخ

زبان اندر آرم بشعر دری / کنون این گزین داستان ...

از این پس یکی رزم ... / کجا نام یازده رخ بود

[illegible]

نامه فرستادن افراسیاب با پیران و خبر یافتن کیخسرو

کسی کو بر آب و آتش بهم / ابر هر دوان کرده باشد ستم

دو پرمایه بیدار دو پهلوان / یکی بخرد و دیگری جوان

برفتند با پند افراسیاب به آرام پیروز جوان با شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد بپیروز شاه که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب ز کینه نیابد شب آرام و خواب
برآورد خواهی همی بر زنگ ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی برنشاید بنوک سنان که تابد کمر سوی ایران عنان
سواران جنگی دو سیصد هزار همی گرد خواهد ز جیحون گذار
سپاهی که هنگام تنگ نبرد ز جیحون بگردون برآورد گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب ز بانگ تبیره نیابد خواب
وز آواز شیپور و زخم درای ز کوهی برآید همی ولزه جای
گر آید با ایران بجنگ آن سپاه هزبر دلاور نیابد براه
سوی مرز پیران بپیران سپرد سپاهی فرستاد با او خرد
سوی مرز خارزم پنجه هزار کمر بسته رفتند در کارزار
سپهدارشان شیده شیردل که آتش نشاند بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان پراندیشه بنشست شاه جهان
که چون ماه توران برآید بلند ز خورشید ایران نیابد گزند
سپه را چو مور آرد بکوب ز سوراخ پیچان شود سوی حرب
چو خسرو به پیداد کار و درست بکردار و از پادشاهی بخت
همه موبدان راز از بر بخواندند شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان و رستم چه گودرز و گیو چو بشنید ورش فرهاد و رهام
دگر شیر کیج با گستهم چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
جز این نامداران لشکر همه که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه که ترکان همی تخت جویند و گاه
چو دشمن سپر کرد و شد تیز جنگ بباید ببیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم دمیدند شیپور و رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه بباید ستند از پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل وز و بر شد آواز تا چند میل
هوا نیلگون و زمین نیلرنگ دلیران لشکر بیان پلنگ
بپیچید اندرون گرز و دار زرین چو دریای جوشان کران زمین
منادی برآمد ز درگاه شاه که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب نباید که باید بجا شکیب
بفرمود کز روم وز هندوان سواران جنگ و مبارز گران
دلیران گردن کشان تازیان ببیچید جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار ز دشت سواران نیزه گذار
هرانکو چهل روز در پیش شاه نباشند باید بسر بر کلاه
پراکنده برگرد لشکر سوار فرستاد با نامه شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش ز گیتی برآمد سراسر خروش
لشکرگاه خروش خروس ز هر سو همی خواست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد سپه را درم داد و آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه نهادند بر سر گوهر کلاه
ز برگستوان و ز جوشن چو کوه شده آهنین لشکری هم گروه
شده کار لشکر همه ساخته وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از این لشکر نامدار سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو بسر سیم و زر بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان کیو و برگشتن براه ز غزنین برو تا برای برین
چه گرد در آن تاج و تخت و نگین ~~چو آن پادشاهی شود یکسره~~
چو آن پادشاهی شود یکسره برآتش خور آید پلنگ و بره
فرامرز را داد کلاه و نگین کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای بکشمیر و زابل فرودین بجای
شمار اسپ از گنج افراسیاب نباید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلطرب داد بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار بیز تا برآری ز توران دمار
با لشکر بفرمود تا سی هزار دمنده هزبران نیزه گذار
بسوی خارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار غرنده گرگ
ز دفتر در شهر خارزم گاه ابا شیده و رزمزان کینه خواه
سپاهی چهارم بگودرز داد چه مایه درا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره فریبرز و رهام و گیو گراز و سپهدار و فرهاد نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ سوی مرز توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان ابا پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار که رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایران آباد و پست
کسی کو نبندد بجنگت میان نباید که از تو بیابد زیان
کز بستند از ما بدی داد کر سپنجست گیتی و ما در گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری مکن تیز دل را بآتش بری
نگر تا نکوشی بکردار طوس نبندی بهر کار بر پیل کوس
جهان دیده سوی ایران فرست هشیوار وز یاد کردان فرست
به بیند فراوانش بجنگی کوش برو جاه و در مهربانی بکوش
بهر کار با هر کسی داد کن ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدان جان و دم کم تو فرمان دهی جهان داری و من بتو پشت بهی
برآمد خروش از در پهلوان ز بانگ تبیره جهان شد نهان
بلشکر که آمد دمادم سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندران پیل مست جهان پست گشته ز پیلان مست
دوان زنده پیلان جنگی چهار بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست بران تخت زرین بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخواست گرد بس انگه ز پیل اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود بدیشان که گردی نپیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک پیران رسید سران از لشکر همه برگزید
هزاران دلیران نیزه گذار ز گردان هشیار لشکر هزار
از ایرانیان نامور ده سوار سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند همه گفته شاه با او براند
بدو گفت ای پور سالار گر برافراخته مرز بیدار مر
گزین کردم اندر خورت لشکری که شایند سالار هر کشوری

پیغام فرستادن گودرز به پیران و رفتن گیو

بدان تا بنزدیک پیران شوی بگوی و گفتار او بشنوی
بگوی به پیران که من با سپاه بزیبد رسیدم بفرمان شاه
نشانی تو گفتار و کردار خویش بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه بندگان پیش پرامیان ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد دل بود و پر داغ شاه که با سوگ ایرج نتابید ..
ز ترکان تو تنها از انجمن شناسی بمهر و وفا خویشتن
دریغ است بر تو همی نام مهر نه پیچیم دل در آرام و مهر
همان است کان شاه آزرم جوی مرا گفت با تو همه گرم گوی
بدان کو بجاه سیاوخش رد بیفکند کین وز بنیاد بد
همه شاه بکذارد آن از تو ام بدی نیکی انگارد آن از تو ام
نباید که بر دوست بر تباه شوی بر فراوان گذشته گناه
دگر گر بی جنگ افراسیاب زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من بخوانند بر تو همی پند من
سخن هر چه دانی ببینش بگوی وز ایشان همی دون سخن باز جوی
گرت چیره گردد بر ایشان زمان گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بر و بوم خویشان آباد گشت ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بپیدا نیاید گناه بماند به تو مهر و تخت و کلاه

نجوییم بی کینه آرام و خواب من و گرز و میدان افراسیاب
کزو شاه ما را بکین خواستن نباید بسی لشکر آراستن
وگر ایدون که سوی تو گردد گناه نباشی بجان ایمن از دست شاه
کمربند من بر سر ار بشنوی بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین بخون ریختن بر تو بست آستین
بخون سیاوش یازید دست جهان را به بیداد بر کرد پست
بسان سگان از ان انجمن به بندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستم بنزدیک شاه چه خواهد سزا و چه بخشد گناه
همه نامهاشان به دیوان من نوشتست فرخ جهانبان من
تو نشنیدی این داستان بزرگ که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست همه دشمن جان تاریک تست
وز اسپان پرمایه و گوهران ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر فرستی بنزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی فراز آوریدی بکار بدی
بدان تا تو بخری بر جان خویش بپیمی سر راه و درمان خویش
چه اندر خور شهریاران ازان فرستی بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه بجای مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین ترا نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه که هر یک برآزند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو پس آرد درخت وفا بار تو
بدین آگهی برگزین پیک راه یکی او یابی بنزدیک شاه
خود و دو دمان پیش خسرو شوی بدان مایه مهر او بشنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان برد افسرا
ز مهر دل او تو آگه تری گزو چیز ناید بجز مهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب نبینی شب تیره او را بخواب
ورا ز شاه ترکان بترسی بد نخواهی که آیی بایران بنزد
بپرداز توران برکش بکاج بر تخت چاچی برافراز تاج
ورت نزد افراسیابست رای برو نزد او جنگ ما را بپای
که با او بباید بسیجید جنگ مرا جنگ شیر است و جنگ پلنگ
بترکان بمانم من از تخت بهر کمان من ابراست و بارانش زهر
گزین بگذری گر بجنگت هواست سوی شهریار و سپاهت ولاست
پسندیده جنگ آمدت بر درای گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشیدند دو رویه سپاه که گر کین بیاید از بی گناه
چو این گفتهاء مرا بشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود چو تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این گو پهلوان با پسر که برخوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد شبد از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر با سپاه که و بیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید سپهدار توران سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزار از لشکر سوار فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره بدانجا بماند برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید بکرد و لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد که با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر نخست آن درنگ بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید که کاری نیامد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان بافتند وز ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه نهاد از بر تخت ایران کلاه

فرستاده آمد بنزدیک من گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون به سالار توران رسید سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو نه فرهاد و رهام و گرگین نیو
بیارم سواران ترکان تمام همه شهر ایران کنم چون کنام
که بر ما سپاه آمد از چارسوی همی تخت توران کنند آرزوی
سران شیروار و مردان مرد برآرم ز گنج و از انبار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پیچ و گرفت بینداخت سستی و آهنگ رفت
جفاپیشه گشت آن دل جنگجوی پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان سپردن به بست تو این کی توان
و دیگر که گویی سلاح و سپاه گرانمایه اسپان و گنج و کلاه
برادر که روشن جهان منست گزیده پسر پهلوان منست

پاسخ پیغام گودرز از نزد پیران ویسه

همی گویی از خویش شان دور کن ز زنجر چنین خام ناید سخن
مرا مرگ بهتر از ان زندگی که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ
بنام ار بریزی زمن گفت خون به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست بفرجام جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر همی گفت پاسخ بد و در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را بدل آشتی رای نیست بر لشکر اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن رانده ام بران چیز گفتی برو خوانده ام
چو آمد پدیدار ازیشان گناه هیونی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ سپه راند باید مرا بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست همه جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان که پیران بسیری رسید از روان
بدانستم این چشم ازان بدنهان ولیکن بفرمان شاه جهان
بیایست رفتن که چاره نبود دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه چو فرمود لشکر کشیدن براه
که او را ز مهر کسی دور کن که از گفت او مغز پیران بکن
کجا نیستش با زبان راست دل بشوید همی شاه ازو پاک دل
همه مهر پیران به توران برست بشوید همی شاه ازو پاک دست
برانداز پس گیو پیران دلیر سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه بزد کوس و آمد ز ریبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه بهامون سپاه از پس پشت کوه

برابر شدن گودرز و پیران و لشکر آراستن

چو پیران سپاه از کنابد براند بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار ز ترکان بکین بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه بسر برنهاده ز آهن کلاه
برآمد خروشیدن کرنای بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز گرد زمین تا کنار سپاه نبد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره نهان شد همی زیر تیغ ز آهن زمین بود و از گرد میغ
خروشیدن آوای گردان همی ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز گرد سپه را بدید که برسان دریا زمین بردمید

درفش از درفش و گروه از گروه   گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
جهان سر بسر گفتی آهرمنست   و یا کوه البرز در جوشنست
ز بانگ تبیره ز سنگ اندرون   بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار ایران بپیش سپاه
به آسوده اسپ اندر آورد پای   یلی از هر سو همی ساخت جای
سپه را سوی بیمه کوه بود   ز جنگ دلیران پی انبوه بود
سوی میسره رود آب روان   چنان درخور آمد چو تن را روان
پیاده که بد درخور کارگاه   بفرمود تا پیش روی سپاه
صفی برکشیدند نیزه وران   سپردار و بر بادپا بیکران
همیدون پیاده بسی نیزه‌دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده بزانو درون   همی از جگرشان ببارید خون
پس پشت ایشان یلان جنگ   کز آتش بخنجر برویند زنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
درفشی خجسته میان سپاه   ز گوهر درخشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون   ز گرد سواران هوا تیره‌گون
درخشیدن تیغهای بنفش   ازان سایه کاویانی درفش
فریبرز را داد پس میمنه   پس لشکر اندر حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان   زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند   یکی روی لشکر بیاراستند
بر نام فرمود پس پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
برو با سواران سوی میسره   نگهدار نور و ز خور از بره
بیفروز لشکر تو از فر خویش   سپه را امید او ز بر خویش
بدان آبگون خنجر بیم سوز   چو شیر ژیان با یلان رزم‌توز
برفتند یارانش او بهم   ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد رهام جنگاور گزبر   فروهل که بگذاشت از چرخ بر
بفرمود تا گیو با دو هزار   برفتند با گستهم سوار
سپردار از آن پشت لشکر بدو   که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران   چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار   نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد زی سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوه بر   برآورد از آنجا بر انبوه بر
شب و روز کردن برافراخته   ازان دیده که دیده‌بان ساخته
بجستی همه راه توران سپاه   پی مور دیدی پیاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی   بگفتی که گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته آمد بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد سوی قلبگاه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل‌افروز بر پای کرد   یلان را بقلب اندرون جای کرد
سرافراز همی اندر نزدیک خویش   پس پشت پیلان و فرخ او پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گستهم شیر دلیر
ببستند ز آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان   درفش از برش سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بر آن سان لشکر که آراسته   دل از رزم و تیمار پیراسته
در و دشت و کوه و بیابان ستان   عنان بافته سر بسر در عنان
ازان پس نگه کرد جای سپاه   بیامد همان تا بدان رزمگاه
سپهدار ترکان غمی گشت سخت   برآشفت بر خیره خورشید بخت
نیاورد کو دید یک جای صف   همی برزد از خشم کف بر کف
بدان سان که آید بباید ت ساخت   چو سوی یلان جنگ بایدت ساخت
پس از نامداران و گردان خویش   کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزان جنگ سازان افراسیاب   کسی کش بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه   سپاهی بدان سان همه رزمخواه
بخواند اندریمان و اوخاست را   نهاد و سپه را برو داشت را
چپ رزم کاهش بدیشان سپرد   ابا سی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشیدورد   ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه   جهان سربسر شد ز آهن سیاه
چو زنگله و گرد کلباد را   سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نامور ده هزار   به پشت سواران خنجرگذار
برون رفت رویین رویینه تن   ابا ده هزاران یلان ختن
بدان تا بران بیشه همچو شیر   کمینگه کنند با یلان دلیر
همان دیده‌بان کرد بر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر رود و کوه   سپهدار ایران بشد زان ستوه
کزان رزمگه پی نهد پیشتر   بجنبید از خویشتن بیشتر
سپهدار از ایدر بکردار شیر   پس پشت او اندر آمد دلیر
ز ایرانیان گر سواری ز دور   عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش   همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی   همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب   تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز پیش خویش   سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه   همی جست اختر که بد هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است   کدامست جنگش کجا بهتر است
نگهدار دم باد و روز نبرد   که چشم سواران بپوشید گرد
بر ایشان بیایم بگرد گشتگاه   کمین اندر آرم به پیش سپاه
که پیران نهاده همیدون دو چشم   که گودرز اول بجوشد ز خشم
کند پشت پرداخت و راند سپاه   کمین اندر آرد به پیش سپاه
بروز چهارم به پیش سپاه   بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بنزد پدر شد همه جامه چاک   همی آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای   چه باید چنین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید   نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون   یکی را به تن در بجوشید خون
به ایران پس از رستم نامدار   نبودی چو گودرز دیگر سوار
بیامد کنون تا ز جنگ پشن   ازان کشتن روزگار پشن
هماون که چندان کشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشت و گم کرده راه   نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیری سر از خشم باید فگند   نهاد است سر سوی چرخ بلند
سپهدار کو ناشمرده سوار   ستاره شمارد همی روزگار
تو بشناس کاندر تنش نیست خون   شد از جنگ جنگاوران زردگون
شگفت از جهان خورده گودرز نیست   که او را روان خود بدین رزم نیست
شگفت آید از تو مرا ای پدر   که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم   یکی تیز کن چشم و بفروز خشم
کنون چون زمین گرم و روشن هوا   نگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد   چو فولاد روی زمین بفسرد
در ایدون که ترسد همی از کمین   ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار   گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمینگاهشان   سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو   لبی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس   تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی و هم فر و دین   شناسای هر کار و جویای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان   چنان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر بچه را نره شیر   که فرزند ما گر نباشد دلیر
بریدیم ازو مهر و پیوند پاک   بر آتش و آب دریا بود نام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن   زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کاردیده ست و داناتر است   برین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود دیده کارزار   نباید به هر کارش آموزگار
سواران ما زیر بار اندرند   ز ترکان بچنگ نهار اندرند
همه خورده بخشند و برگشته‌تر   همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد آن پیر کار آزمای   که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور ماند گروه   برد لشکر کینه در هیچ کوه

ببینی تو کوپال گودرز را — که چون بر نوردی همی مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد — همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمد این روز کار بهی — کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت پیران بفرخ پدر — که ای پهلوان جهان سر بسر
نجسته نیارا اگر نیست رای — نبردگر ندارم بر رومی قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم — همی روی پژمرده گلگون کنم
چو آییم جهان پهلوان را بکار — بیایم کمربسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان کش — به پیش برادر بیامد دلیر
که ای پهلوان داد افراسیاب — گرفت اندرین دشت را استاب
بهفتم فراز آمد این روزگار — میان بسته در جنگ چندین سوار

خواستن هومان رزم ایرانیان را از پیران ویسه

نه آیین میان بوده و دین — نهاده دو دیده به ایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی — چه اندیشه داری بدل باز گوی
گرت رای جنگ است جنگ آزمای — ورت رای برگشتن ایدر مپای
که ننگست ازین پهلوی پهلوان — برین کار خندد پیر و جوان
همین لشکرست آنکه از ننگ جنگ — برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
از ایشان همه رزم کشته بود — زمین بستر و چون گل آغشته بود
نه زین نامداران سواری کمست — نه آن دوده را پهلوان رستم است
گرت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران بهره برگزین — بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بمان ای برادر که این رزمخواه — که آمد چنین نزد ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است — سر نامداران آن پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من — همی بر آرد ز بر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه — ندانم چو گودرز کس را بگاه
به کردن فرازی و مردانگی — برای جهانجوی و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر — از آن کین و از مرگ چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ایم — ز منبر انجمن گرد بنشانده ایم
کنون تا تن اندر تنش جان بود — برین کینه چون باد پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه — فرود آورید است جمله گروه
زهر سو که پوئی بر و راه نیست — براندیشش کین برنج کوتاه نیست
بکوشید باید کنون تا مگر — از آن کوه تا کی برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند — بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون شود لشکرش — یکی تیرباران کنیم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آییمشان — چو شیر ژیان در ربائیمشان
بر ایشان بگردد همه کام ما — بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه — برآورده از چرخ گردون کلاه
کسی کو به نام بلندش نیاز — نباید بکرد و همی گرد آز
و دیگر که از نامداران جنگ — نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی اگر بی نام تر — ز جنگ سواران بد آرام تر
ز لشکر فرستد به پشت کین — اگر بر نوردی بر و بر زمین
ترا اگر رزم وزان نیاید بلند — بایران ز گشتن نیاید گزند
اگر بر تو بر دست یازد بخون — شوند این دلیران توران زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی — همی خیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار — نیاید که با من کند کارزار
ترا خود بمن مهربانیست خوی — هراکار زار آمدست آرزوی
وگرت ایچ جستن آهنگ نیست — بدل اندرون آتش جنگ نیست
شوم جرمه کام زن زین کنم — سپیده دمان جستن آیین کنم
چو آمد سوی خرگه خویش باز — همی سود دندان بسان گراز
نشست اندر آن زین سپیده دمان — چو شیر ژیان با یکی ترجمان

رفتن هومان ویسه بلشکرگاه ایرانیان

بیامد بنزدیک ایران سپاه — پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران برانست کو شد بجنگ — برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشیدش اندر ره هومان جگر — یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ — سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست — بفرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دُر ببارد ازو نغز نیست
چو هومان بران رزم تندی نمود — ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داور از ره فریادرس — جزاو پشتیبانم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه — که گودرز و کشواد با پیل سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد — نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان — سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی — بنخیره بدشت اندر آورده روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند — بجنگ اندرون گرز و گرز و کمند
به ایرانیان گفت پس ترجمان — که آمد کمی تیغ و گرز گران
که این شیردل نامبردار مرد — همی با شما جست خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام — که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او — کمربستن و خسروی برز او
همه دست نیزه گذاران بکار — فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازوی — سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان — همه گفته ما بدو بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست — ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوئی گشاده است راه — سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان — ز هومان بدادند یکسر نشان
که کهتر کجاییست و مهتر کجاست — که دارد چپ لشکر و دست راست
از آن پس چو هومان تگاور دوان — طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ — سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان زپیش طلایه برفت — بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی بر آورد سخت — که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی — نگهبان سالار ایران توی

نبرد خواستن هومان ویسه از رهام و فریبرز

نگهبان غنان اندرین رزمگاه — میان دو صف برکشیده سپاه
به آورد با من بیاید گشت — سوی رود خواهی وگر کوه و دشت
وگر تو نیایی که من رستهم — بیایید هان تا فرو هل بهم
که جوید نبرد دم ز گند آوران — به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین — زمانه بر و بر نوردد زمین
اگر تیغ تیز مرا بینی بجنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی — که ای نامور ترک پرخاشجوی
ز ترکان ترا پرخرد داشتم — جز این اگر هستی پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
بر آنی که اندر جهان تیغ دار — نبندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن — ز دام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست — ره بازگشتن بباید بجست
ازین هر که تو نام بردی بجنگ — همه جنگرا تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه — نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ کردن بخواهی همی — سوی پهلوان چون نیابی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه — پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی — بدین روی با من بهانه مجوی
تو ای تیره ره راه میدان کین — ز مرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا بقلب سپه برگذشت — دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان — بیامد بکردار پیل دمان
سواران و پیلان زرینه کفش — ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی و در نبرد — یلانت به توران نخوانند مرد
که سالار باشی شوی پر دست — میان یلی را بباید ببست
سیاوخش در ابرادر تو — بگوهر ز سالار برتر توئی
تو باشی بسر داد کین خواستن — بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه گرد توران شهم — بگوهر نگر با تو خود همسرهم
یکی با من اکنون به آوردگاه — بباید گشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان بر آید نام — چو پیش من اندر گذاری تو گام

اگر تو بیایی بجنگم رواست / زواره گرازه دگر تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشند ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
چو در تاز باشی بترس از گزند / که گیهان نگردد و سپهر بلند
ستیزه بجایی سازد سخن / که ویران کند خاندان کهن
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و فیروز و دیگر بدرد
درفش از زمین شاه بستد رواست / بدو داد پیلان لشکر که خواست
کمین کیان از پس کین قباد / کسی کو کلاه کیی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نیو سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان / سرآید به سالار ترکان زمان
سپه را بدو بیت فرجام جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم را بدان پنج درمان دهد
نه آنم که من سر بپیچم ز جنگ / بگویم که با پیل و جنگ نهنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس / بگفتار چیرم ترا دست رس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام / کمانم که از جنگ خود رسته‌ام
بدین گرز تا خوب کن کارزار / نخجستن و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان چیرگی بازگشت / که گفتی مگر دیو بد شاد گشت
کمر بسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرهنر مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وز آن پس کشیدی سپه را براه
همه بدره شاه و فرمان تست / به پیران سالار پیمان تست
فرستاده آمد بتوران سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
از آن پس که سوگند خوردی بماه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

رزم خواستن هومان ویسه از گودرز و جواب شنیدن

که گر چشم من روز کارزار / برافتد به پیران برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همه جنگ را آرزو خواستی
کنون از پس کوه چون بستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از تیز شیر / گریزان و شیر از پس او دلیر
گزیدی به بیشه دران جای جنگ / بجویی به تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین است پیمانت با شهریار / که برگزیده که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی تو از انجمن / به بیدانشی برنهی این به من
تو بشناس کردار روباه پیر / به بیشه در از بیم نخچیر گیر
همی چاره سازی و دستان و بند / گریزان ز گرز و کمان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که در بسته برگردی و تیره راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بردمید
بگودرز گفت ار بیایی بجنگ / تو با من بزانت کایدت ننگ
گزان پس که جنگ پشن دیده‌ای / سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای
بلادان بجنگ آزمودی مرا / به آورد که بر ستودی مرا
وز ایدون که هستی بکین جوی همی / وزین کینه کردار جوی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
که با من فریبرز و رهام جنگ / بجستند بسان دلاور نهنگ
بگشتیم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد نیک سالارشان / شنیده نبرد و بگفتارشان
تو اینرا که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله گون کوه زرد
یکی با من اکنون بدین رزمگاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای پرهنر / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه خواهی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / کز آن بیشتر آید بجنگ از گوان
گر از نامداران هنر بر دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین رزمگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان از پی چه ز درد / وزان پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندران دست مابد شود

ور از نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل سپه را بجنگ / نیارند از آن پس بهر کار ننگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو گودرز دمن بر گشادی زبان / بدانستم از آشکار و نهان
چو کس را ز ترکان نباشد خرد / که اندیشه خویش رامش برد
بدانی که شیر ژیان روز جنگ / نیاراید از بن رو باه جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد پایان بر انداخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی باید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / برافراز گردن بسالار نو
که ایرانیان چند جستم نبرد / ز دو پیش من کس چو از باد گرد
بران رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم من برین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی همی / چه جویی از آتش مر آب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / اگر گل چنی راه جز خار نیست
نداری به ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / نگیرم فریبت که گردانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کین نیست روی
چو هومان ز گفتار خود گشت سیر / برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان از بزه کرد و زیشان چهار / بیفگند از اسپ ایران بر غراز
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند خم سرافراز تور
رهش باز دادند و برگشتند / به آوردگاه او نیاویختند
همی نیزه برگاشت برگرد سر / که هومان منم گرد فیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد ز توران چو بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترگ سودند بر چرخ و ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی / بپیچید گودرز از آن خیرگی
سپهدار از آن شرم گشته دژم / گرفته بر و خشم و تندی ستم
ز ننگ دلیران بیالوده خوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
گر ایشان از این پیش دستی بخون / برآید همان بر بدان آهنمون
ازان پس بگردنکشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش نیایی تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / نیامد ز گردان کسی کینه خواست
بفرمود تا برنهادند زین / بران باره پیلتن روز کین

خواستن بیژن نبرد هومان ویسه را از گودرز

بفرمود در دم نیزه جنگ را / سبک تنگ بر بست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیب / سخن گفت با او ز هر در نهیب
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا من همی در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست / به پیری ز بیشی کم و دیگر شدست
دلش پر نهیب است و پر خون جگر / ز تیمار رو از در چندان پسر
که از تن همه رانشان چند آشفته شد / همه رزمگه سر بسر کشته شد
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نبارفت نیزه بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
چنان برگزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
نشاید که با او جز از من نبرد / کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار / بگفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن / ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده است و داناتر است / برین لشکر نامور مهتر است
بفرمود با او کسی هم نبرد / جوانی مکن مر ترا خیره گرد
که گردن بر ایرانیان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من برین کار همداستان / مزن تیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که کام من / بجویی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان مگر
وز آنجا بزد اسپ و برگاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی

ستایش کنان پیش او شد بدرد — همه داستان یک بیک یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه — شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی — وگر چند هستم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی — دل از کار ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش از کارزار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی ز روی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه — یکی ترک بخت گم کرده راه
برام آمد و گرگ برکاشتی — ندانم ازین در چه پنداشتی
بر آنی که گر خون او بی درنگ — بریزند یران نیاید بجنگ
بپندار گر کینه پیش آورد — سپه را بکینه به پیش آورد
بفرماید اکنون سپهبد بگیو — که تا آن سلاح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترگ رومی زره — ز بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی — بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مگرداد جاوید بخت
بتو تا برنشستی بزین پلنگ — نهنگ از دم آسود و شیر از جنگ
بهر کارزار اندر آئی دلیر — بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او برآوردگاه — توانی شد آنگه تو آورد خواه
که هومان یکی بدکنش اهرمنست — به آوردگه همچو آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر — نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژیر — فرستم بجنگش ابر سان شیر
برو تیرباران کند چون تگرگ — ببر بر بدوزدش پولاد و ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — خردمند باید دلیر و جوان
سر اگر ندیدی برزم فرود — ز سر باید اکنون مرا آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین — نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خوراست — گر از دیگر انجم همه کیفر است
اگر باز داری مرا زین سخن — بران روی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه — نخواهم کمر زین سپس با کلاه
بخندید گودرز ازو شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گیو — که فرزند چون هستی ای نو نیو
ازان روز فرخ مرا یاد باد — که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا چنگ را باز کردی بجنگ — نتابد بتو شیر و جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هامان کنون — مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان من — بفیروزی شاه و گردان من
گر این اهرمن را بدست تو هوش — برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره — که بیژن همی خواهد او را بده
گرایدون که پیروز باشی بروی — ترا بیشتر نزد من آبروی
ز فرهاد و گیو ست آرام گاه — بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا — نبیره بر از پند او بر کیمیا
پیاده شد از اسپ و روی زمین — ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد — کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر — که ای پهلوان جهان سربسر
مرا هوش و جان و جهان اینست — بچشم چنین جان و خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان — جز این بود باید برو بر کمان
که هر چند بیژن جوانست نو — بهر کار دارد خرد پیشرو
دگر کاین جای کین جستنست — جهان از اهریمنان شستنست
بکین سیاوخش و فرمان شاه — نشاید بپیوند کردن نگاه
اگر بارد از ابر پولاد تیغ — نباید که داریم از او جان دریغ
نباید گسستن دل از جنگ — بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد دلیر — نخوانند گردان مر او را به شیر
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود — یکی بار بر تیز تندی نمود
مگر باز گرداندش از جنگ — همی باشتید بر آورد رنگ
بدان پور گفت ای جهان پهلوان — بجائی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز کار اینست — چرا داد باید مرا جان خویش
اگر جنگ جوئی سلاحت کجاست — زره داری از من چه باید خواست
چنین گفت بیژن بدو رزمساز — که ما را بدرعت نیاید نیاز

بر آنی که اندر جهان سربسر — بدرع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ — بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسپ از میان سپاه — که آید بلشکرگه آوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید — دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل آن گریست — نگر تا غم و درد فرزند چیست
یکی با آسمان بر فرازید سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
بداور بگفت ار جهان داوری — برحمت برین خسته دل بنگری
نسوزی تو از جان بیژن دلم — که از آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار — بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان — پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش — چرا خواستم پیش آوردمش
گر او را بد آید ز هومان بسر — چه باید مرا تیغ و درع و سپر
وز آنجا دمان شد بکردار باد — بنزدیک بیژن که ای پاکزاد
بدو گفت با ما چه آری بجنگ — همی تیز گردی بجای درنگ
سپه را چندان بدو مهر و جنگ — که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
چنین بگسلی بر دل و رای خویش — ندانم چه آید بفرجام پیش
بدو گفت بیژن که ای نیک باب — دل من بکین سیاوش متاب
که هومان نه رویین و نه از آهن است — نه پیل ژیان و نه اهریمن است
یکی مرد جنگی و من جنگجوی — ازو بر نتابم ز گفت تو روی
نوشته اگر بر سرم دیگر است — زمانه بحکم جهان داور است
اگر بودنی بود دل را بغم — خرد گر نباشی نداری دژم
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
چو بشنید گفتار پور دلیر — میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راهجوی — سپر داد و اسپ و درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست — چنین پیش خرد کام تو پادشاست
برین باره گامزن بر نشین — که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت — که با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید بر پای پیش — چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
بران باره خسروی بر نشست — کمر بست و بگرفت گرزی بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست — که گفتار ترکان بداند درست

داستان هومان دیدن با بیژن گیو و سخن گفتن

بیامد بسان هژبر دمان — بکین سیاوخش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده — یکی پیل جوشنده جوشن شده
ازان پس بفرمود با ترجمان — یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگ جوئی یکی باز گرد — که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای نامدیده سوار — چه پوئی همی اندرین مرغزار
که افراسیاب ار تو آید بدرد — ز توران زمین بر تو نفرین خورد
تو کینه بی افکندی از بدخوی — ز توران کند کار ترکش تو بی
ز یزدان سپاس و ز یزدان پناه — که آورد چشم بدین رزمگاه
عنان باز کش زین سپس کار چون — کت آید ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه — بگردم بجنگ از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا — دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
پس ایمن شدی بر سخن خیره شیر — کمر تنت تیر آمد از دور سر
بلشکر بدانسان فرستمت باز — که گیو از تو ماند بدرد و گداز
سرت را ز تن دور مانم بزیر — بنالد ز مرگ تو گیو دلیر
بجنگ من آید از ایشان تذرو — که باشه بپرد ازو شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان — بغلطیده در خاک و خون الکان
چه سودست کامد بنزدیک شب — شما اکنون بزنهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم — بنزدیک شایسته مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته — بیایم بنزدیک تو ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که رو — پیست باغ و اهرمنت پیشرو

همه دشمنان را سر گشته باد | که آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه | نه پیچد ترا این شاه و سپاه
سرت را جدا کرد خواهم ز تن | کزان پس ببینند ترا انجمن
تنت را چنان دور مانم ز پای | کزین پس نیاید بلشکرت رای
وز آنجایگه روی برگاشتند | بشب دشت پیکار بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند | بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندرون شخ شب | ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر کشید | شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلاح نبرد | سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم | همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند | بگلگون باد آور اندر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان | بپیچید و را جنگ با ترجمان
بزیر زره آهنک بر بسته تنگ | چو جنگی پلنگی گراز آن بجنگ
درفشان بر از جوشن خسروی | درخشان سر از مغفر پهلوی
بهومان چنین گفت کای بدسار | بردی ز من دوش با یادگار
امیدستم امروز کین تیغ من | سر ترا چنین بگسلاند ز تن

نبرد هومان و بیژن و کشته شدن هومان

چو بر خاک گردد ز خون تو گل | یکی استان اندر آرد بدل
که با آهویان گفت غرم ژیان | که گردد تنت گرد همه پرنیان
زدامی که پای من آزاد گشت | بپویم بدان سو که آباد گشت
بدو گفت هومان که امروز گیو | بماند جگر خسته بی پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار | دگر سوی ریبد بر آرای کار
که فریاد رس نباشد ز دور | نه ز ایران کس آید بیاری تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن | کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسپ و برخاست گرد | بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خوانی برافراخته سر بماه | چنین کینه ور گشته از بهر شاه
ز کوه کنابد برون تاختند | سر از سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی | ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکس آنجا گذر | نه خاک اندرون شیر و هم پی شیر
چو از لشکر و یار فریاد رس | بپرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان | نباشند بر چیرگی بدگمان
زما هر که یابد رهایی بجان | نسازیم بر خاستن ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار | بگویند ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون | چه زاری رسید اندرین دشت خون
بگفتند و ز اسپان فرود آمدند | ببند کمر بر زره بر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ | بکین برکشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند بار | پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست برساختند | بمیدان جنگ اندر انداختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ | کمان گوشه بر گوشه بر سود چنگ
چپ و راست پیچان و گردان عنان | همه نیزه را آب داده سنان
بزور اندر آورد و شد لخت لخت | نگر تا گرار و زبر گشت و بخت
دهانشان چو شیر از تف ماند باز | به آب و به آسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند | بران آتش تیز نم بر زدند
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز | بر آمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشان کز تیره میغ | همی آتش افروخت از خود و تیغ
ز آهن بران آهن آبدار | نیامد بر خم اندران آبدار
بکردار آتش برند آوران | فرو ریخت از جنگ کند آوران
نبد دست سستشان ز آویختن | نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از بر تیغ برداشتند | از اندازه پیکار بگذاشتند
ازان پس بکشتی نهادند کار | که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند تنگ نبرد | که از پشت اسپ اندر آرند گرد
کمربند گیرند و از زور خویش | ربایند از زین کنند خوار خویش
ازان زور گردان دوال رکیب | گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون گسستند از اسپان جدا | نبودند یک بر دگر پادشا
گرفته بدست اسپشان ترجمان | دو جنگی بکردار شیر ژیان

بران هم نشان باز برخاستند | بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور | دو جنگی بکوشش بمردی و زور
همی رزم جستند با یکدگر | سوی جویباری نهادند سر
بخورد آب و برخاست بیژن دژم | ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان بنالید کای کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی تو این جنگ من | بر نیکویی برجستن آهنگ من
ز من مگسل امروز هوش مرا | نگهدار بیدار توش مرا
جگر خسته هومان دلی پر ز درغ | سیه گشته از درد چون پر زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند | گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این ازان آن ازین | فرو مانده از کار هر دو غمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور | هنر عیب گردد چو برگشت هور
بزد دست بیژن بسان پلنگ | ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران | خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جای و بنهاد پست | سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا | فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون | همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بران پیلتن | فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش بخت برگشت ازو | سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و زمان | ز جان بخش گیتی و روشن روان
توئی تو که جز تو کمهداد نیست | که با پیل کین جستنم کار نیست
بکین سیاوش بریدش سر | بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان اندهه باد | بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک زین بربست | تنش را بخاک اندر افکند پست
گشاده سلاح و گسسته کمر | تنش جای دیگر و دیگر جای سر
زمانه سراسر فریب است و بس | نباشد ببخشش فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست | بدو دل نهادن سزاوار نیست
چو شد کار هومان دلیر تباه | دوان ترجمانان بر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند | چو پیشش بتابید بهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه | نبود ایچ کس جز که توران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشن | که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه | پسنده نباشد مگر با گروه
بر آهیخت درع سیاوش ز بر | بپوشید خفتان هومان ببر
بران چرمه پیلتن بر نشست | درفش و سر نامداران بدست
بترسید و یار هومان چو دید | که بر مهتر آنچنان بر رسید
بدو گفت بیژن که مترس از گزند | که بار اندرت بست سوگند و پند
تو اکنون سوی لشکر خویش رو | ز من هر چه دیدی همه بازگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان | بگوشه بزد بر زه بر کمان
چو دیدند گردان توران ز دور | درفش و سنان سپهدار تور
برفتند ازان دیده برخاستند | بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی بر افکند زود | بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان بفیروزی شهریار | دمان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون | تنش زیر در خاک غرقه بخون
همه لشکر ایشان کشیده خروش | بهومان نهاده سپهدار گوش
چو در روی نومیدی آورد برگ | از آتش بسی بر بیارید مرگ
چو بیژن میان دو روی سپاه | رسید اندران پایه تخت گاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان | بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی | که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه | نگون سار کرد آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند | بدان دیده که نعره برداشتند
از انجا هیونی بسان نوند | طلایه سوی پهلوان درفکند
که بیژن بفیروزی آمد چو شیر | درفش سپهدار توران بزیر
چو دیوانگان گیو گشوادگان | بهر کس خروشان و هم سوددان
همی آگهی جست ازان نیک پور | همه ماتم آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بهوی | دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بسوی گرامی رسید | ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید

بغلتید و بر خاک بنهاد سر   همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش بر از فرزند را   جوان دلیر خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه   ستایش کنان رخ گرفته براه
چو دیدندش پهلو از دور   بیژن فرود آمد از اسپ پور
پر از خون سلاح و پر از خاک بر   سر گرد هومان بفتراک بر
بزد نیا رفت بیژن چو دود   همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر و اسپ هومان گرد   بنزد سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان   که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین بیژن از داد بر   بدان اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان   که تاج آر با جامهٔ خسروان
کهر بافته پیکر و سیم و زر   درخشان چو خورشید و تاج و کمر
ده اسپ آوریدند زرین لگام   پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت [illegible]   چنین [illegible]
وزان روی پیران پر از درد و خشم   دل از درد خسته پر از آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس   که ای نامور گرد فریادرس
[illegible]   کمین برادر بسازی بجنگ
به ایرانیان بر شبیخون کنی   زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار   کمر بسته کینه و کارزار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز   سپه را یکی سوی هامون بساز
مگر کین هومان تو باز آوری   سر دشمنانش بگاز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم   که از خون جهان را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   ز بهر سواران بجوشید دشت

شبیخون کردن نستیهن با ایرانیان و کشته شدن بر دست بیژن

گرفتند ترکان همه تاختن   دران تاختن گردن افراختن
چو نستیهن از لشکر کینه خواه   بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان دیدبانی رسید   که از دیده که دیده بانش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند   سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برانداخت از دیده گاه   بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سواری درین تیره شب   ز گفتار بربسته دارند لب
بدانست کو رسم شبیخون بود   سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان   که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را   ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو   شکسته دل دشمن از نام تو
بر هر که باید ز گردان من   ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر   سپاه اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار   دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز   دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک   یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سیاه   بپوشید دیدار توران سپاه
چو بیژن بران گرد تیره بدید   که زو لشکر تور شد ناپدید
[illegible]   برآمد خروش از میان گروه
چو بیژن بنستیهن اندر رسید   درفش سر ویسگان را بدید
هوا سر بسر گشت زنگارگون   زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون   بزیر پی اسپ غرقه بخون
یکی تیر بر اسپ نستیهنا   رسید از گشاد بر بیژنا
ز ره [illegible] اندر آمد نگاور بروی   رسید اندر و بیژن جنگجوی
عمودی بزد بر سر ترک وار   تهی ماند از رزم و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان   که هر کو ببندد دگر بر میان
بخنجر ز [illegible] کرد دست   [illegible]
که ترکان بدیده بر چیره اند   ولیکن ز هنرها بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران   کشیدند گرز و بند اندرون
چو پیلان همه دشت بنیاد کرد   فکنده ز تنها جدا کرده سر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه   دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه   برادر بد و کشته گیتی سیاه

بکار آگهان گفت ازین رزمگاه   هیونی که تازد بتوران سپاه
که دارد نشانی ز نستیهنم   وگرنه دو دیده ز سر بر کنم
هیونی برون تاختند آن زمان   برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن آنگه دران رزمگاه   تنش زار و کشته فتاده براه
بریده سر افکنده بر پای پیل   تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش   نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب   از او دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و [illegible] قبای   برآمد خروشیدن و های های
چنین گفت با کردگار جهان   همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از باز و آن سر ز من   سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه گشتی بپیشش پلنگ
که داند که در باغ سرو بلند   ز دشت کیا پیشش آید گزند
گرا خوانم اکنون بدین رزمگاه   بجنگ اندر آورد باید سپاه
[illegible] برون شد سیاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای   سپاه اندر آورد بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش   به پیش اندرون پیل پیکر درفش
همه نامداران پرخاشخر   ابا نیزه و گرز و گاو سر
بزیر دمان اندر آمد سپاه   بپیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران چو بیژن رسید   از اندیشه کردن دلش [illegible]
چنین گفت کامروز رزم گران   بکردیم و کشتیم ازیشان سران
کمانی برم من که پیران کنون   سوی شاه توران دواند هیون
از و یار خواهد بجنگ و سپاه   رسانم کنون آگهی نزد شاه
نویسنده را نامه پیش خواند   برآورد از دل همه راز خویش
یکی نامه فرمود نزدیک شاه   با آگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود   سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر   نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را   بزرگان فرزانه نیو را
وزان لشکری کز پشن چون نهنگ   بیاورد و سودی ندید او بجنگ

نامه نوشتن گودرز بشاه کیخسرو

ازان رزمگه پس کجا ساختند   وزان رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی   سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار بیژن بروز نبرد   که با نیزه داران ترکان چه کرد
سخن هر چه بر هر کجا رفته بود   ز پیکار و جنگ آن کجا گفته بود
بپرداخت زان پس ز افراسیاب   که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه   بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای   ایا پهلوان جهان کدخدای
مگر خسرو آید پشت سپاه   ببر بر نهد بند کار از کلاه
ور آید و نگه پیران کند دست پیش   بخواهد سپه از شاه خویش
بخسرو رسد زین سخن آگهی   که با او چه سازد ز بخشش رهی
و دیگر که از رستم و پور بند   ز لهراسپ و ز اشکش هوشمند
مرا آگهی ده تو ای شهریار   که چون بود با حالشان روزگار
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   جوانی بکردار و گفتار پیر
بگفت آن همه سر بسر پهلوان   بنزد هشیوار پور جوان
بدو گفت ای پور هشیار دل   یکی تیز گردان [illegible]
اگر هرگزت نزد من دستگاه   همی جست باید کنونت راه
چو بستانی این نامه را در نهان   برو همچو کردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر را مخوار   بر نامهٔ من بر شهریار
بیدرود کردن گرفتش به بر   برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر [illegible] خویش خواند   سبکشان بر ابلق نگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر   بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامشان دستور   چه تاریکی شب چه تابنده هور
بر آن گونه پویان براه آمدند   که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار   کسش آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد فرهاد را   چه پاید دلیران استاد را
بپرسید چون دید روی هجیر   که ای پهلوانزاده شیرگیر

درودیست باری بکس ناگهان   رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند   براسپش بنزدیک او گذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی   نگه کرد و پیشش بمالید روی
درود بزرگان بخسرو بداد   همه کار لشکر بدو کرد یاد
بشد داد پس نامهٔ پهلوان   جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاند زند   بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر   ز یاقوت رخشان و مرجان [illegible]
بیاکند از آن پس بگنج و گفت   که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد و بر ده چو فرمان شنید   همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بیاورد پس جامهٔ شاهوار   همان یاره و تاج گوهر نگار
همیدون ببردند نزد هجیر   ابا زین زرین ده اسپ هژیر
بیاراستش هم بخلعت [illegible]   درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند   نشستنگهی نو بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست   گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم   همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست   بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید بر جامهٔ بندگی   دو دیده چو ابری ببارندگی
دوتایی شد و پیش بنهاد سر   همی آفرین خواند بر دادگر
که او یافت فیروزی و فرهی   ازو جست دیهیم شاهنشهی
بیزدان بنالید ز افراسیاب   بر رو از دو دیده فرو ریخت آب
ازانجا بیامد چو سرو سهی   نشست از بر گاه با فرهی

پاسخ نامهٔ گودرز از نزد شاه کیخسرو

دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای شایسته با او براند
چو آن نامه را شاه پاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش   همت رای و دانش همت جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ و درفش   فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از خداوند یزدان ما   که پیروز گشتند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی نمود   ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که من گیو را   بزرگان فرزانه نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام   چه مایه ورا پند با داده ام
نپذرفت بدگوهر آن پند من   نبخت اندرین کار پیوند من
سپهبد یکی داستان در زمین   که دستور مشتش برآورد کین
مرا زان سخن پیش بد آگهی   که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب گفتار او   بجستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر   که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز با فراسیاب   دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او برخرد برگزیند هوا   بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن ایدر چه جویی درست   گر آزادگان خوب گفتش نخست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران   کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و بخشش مهر و ماه   که کوشش نمودی بپیران ز رزمگاه
تو زور و دلیری ز یزدان شناس   چنان دان ازو و ازو هم سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب   سپه کرد انداز این روی آب
بدان و براندیش سالار من   بهر کار شایسته کار من
که او بر لب رود جیحون درنگ   نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
کجا لشکر آورد او سوی چین   فراز آمدش از در روی کین
و دیگر از آن لشکر بیکران   دلیران توران و گندآوران
بپنجم سخن کاگهی خواستی   بمهر گوان دل بیاراستی
وزانسو که لهراسپ شد با سپاه   همه مهتران برگشادند راه
الانان و غرجه است پرداخته   شد آن پادشاهی همه ساخته
چو افراسیاب اندر آمد براه   ز جیحون بران سو گذارد سپاه
بگیرند گردان گشتاسپ او   نماند ایچ آباد در دشت او
چنان دان که او شهر آباد خویش   بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران بماند بجای   بدشمن گذارد نهد پیش پای
بجنباند او دوستان زاد و لب   که آمد خبر پیش من روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود   که بگذارد او آن سپه را ز رود
نماید بما پشت و ستی بجنگ   نبیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرماییم اکنون که بر پیل کوس   ببندند و مندهٔ سپهدار طوس
دهستان و گرگان آن بوم و بر   بگیرد برآرد بخورشید سر
تو از جنگ ترکان بپرداز روی   سپه را بیارای ای جنگجوی
من اندر پی طوس با پیل و گاه   بیاییم یاری پشت سپاه
گر از نامداران ایران نبرد   بخواهد ز فرمان او بر گرد
چو هومان و نستیهن از پشت او   جدا شد بخشم انگار در مشت او
چو پیران بر تو جوید دلیر   کمین ده لی پیش او رو چو شیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب   بجای آر دل روی از وی متاب
چو آید بجنگ اندران جنگجوی   نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو فیروز باشی بجنگ   نگر دل نداری ازین کار تنگ
چنین دارم امید از کردگار   که بد شادمانی درین کارزار
همیدون بکامم که چون بر راه   به تنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر ایشان کنم روز روشن چو شب   سپهدار گیرد از اندوه تب
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین   فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از نزد خسرو برون شد هجیر   سپهبد همی راند با او دبیر
زبس مهربانی که بد با سپاه   سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب   بجنباند از جای بگذارد آب
سپاه مرا یکسر از جای   مرا رفت باید جز این نیست رای
همانگه شه نوذری را بخواند   بفرمود تا گرد لشکر براند
پراگند برگرد کشور خبر   ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس اندر شاه ایران برفت   سبک شاه ایران بسیجید و تفت
ابا ده هزار از گزیده سران   همه نامداران و گندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی
ابا کوس و پیلان بوق و با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان   گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی   تو گفتی همی برنورد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش همه سربسر   فشاندند بر پای او بر گهر
چو خیره ز چرخ اندران داوری   ز ماه و ز تابیدن مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس   ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی   همی گفت آزادی و پند اوی
که چون برسپه گسترید است مهر   چه گونه به پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان   بگودرز داد و درود مهان
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان ببوسید روی زمین
بود آن شب و ایزد پاک پسر   بشبگیر نوشت و بگشاد در
همه نامداران لشکر بخواند   همه داستان نزد ایشان براند
پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر   بیاورد و بنهاد پیشش بپیر
دبیر آن زمان نام و فرمان شاه   سراسر همه خواند پیش سپاه
سپهدار روزی بها زر بخواند   بدیوان دینار داد و نشاند
ز اسپ و کله هر چه بودش بکوه   بلشکر که آورد پیشش گروه
در گنج دینار و تیغ و گهر   همان مایه ور جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید   چو آمد گه جستن کین پدید
برافشاند بر لشکر آنج آمده   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه   زمین از پی پای پیلان ستوه
دل شیر غران از ایشان به بیم   همه غرق از آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه   برانبوه لشکر بدار کوه
بر ایشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره شد آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا برین   نیاراست کس رزمگاهی چنین
ز اسپ و سلاح و ز زرین و زر   ز پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین   از ایدر بجیحون عنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند   ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد شادی کنان و این جای   همی پیلان جنگرا کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی دل شد پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرزانه زین آگهی / بجست اندرین کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس با دو پر / نویسد سوی پهلوان دلیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه

نامه نوشتن پیران بگودرز کشواد

اگر تو که گودرزی آن خواستی / که کینه بکینه بیاراستی
برآید بگیتی همی نام تو / چه گویی چه آید سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من / سرافراز شیران این انجمن
تن بی سر افکندی بخاک / ز یزدان نداری همی ترس و باک
زمهر و خرد روی برتافتی / کنون انچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی تو از کینه سیر / بخون ریختن برنیایی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد درین کارزار
گر آمد که بخشایش آرد ترا / ز کین جستن آسایش آرد ترا
بکین جستن ار دو نا بدید / سزد کار را چاره باید پدید
اگر باز ناید شد روزگار / بگیتی درون تخم کینه مکار
روان از مرنجان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو کار ناخوب ماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سفید / ببودن نماند فراوان امید
بترسم که یکبار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نبینی ز هر دو سپه کس بجای / بیزدان روان کینه ماند بجای
ازان پس که داند که فیروز گشت / نگون بخت یا گیتی افروز گشت
و را اید و نه پیکار و خون ریختن / درین بزمگه با من آویختن
ازین جهان همه خنک شیران کنی / همی از پی مهر ایران کنی
بگویی که تا من کنون در شتاب / نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین
جهان جوی بگاه منوچهر شاه / ببخشش همیدون کیی نیکخواه
هران شهر کز مرز ایران بهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
ز ایوان بکوه اندر آید بلخت / ورغرچگان از بر و بوم رست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون روا ز بلخ تا رود آب
دگر فحری شهر تا بامیان / وراز مرز ایران و جای کیان
دگر کوه کانان فرخنده رای / نهادست نامش جهان کدخدای
چو شگنان و چون بن در و مرو گرد / بخارا و شهری که هندیش کرد
زمین کورسان بر انم سپاه / سوی باختر بر کشانیم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازین پس دوان
ز کشمیر واز کابل و قندهار / رد ار و برین گونه زین شمار
وزان سان که لهراسب شد جنگجوی / الانان و آن دز بسپارم بروی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپارم بی جنگ و لاف
وزانسو که آتش کش شد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشم همه / زهر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزان پس نماند بد اندیش تو
سوی شاه ترکان فرستم خبر / که ما را از کینه بپیچید سر
بدانگه که ما آشتی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و گفتار من / زخون ریختن باز تو پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / زمین خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستیم همه سر بسر نزد شاه / ور کین ببندد مگر بر سپاه
ازین پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
ببندم من از مهر آیین و دین / بروزم به تیر و فا چشم کین
که بگسست پیمان دو گرد سترگ / ز بدگوهری تور و سلم بزرگ
فریدون که از درد ترشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
زمین هرچه باید بنیکی بخواه / ازان پس برین نامه کن نزد شاه

نباید گزین جز بگفتار من / کمانی بجستی بدین انجمن
که جز بهر این گوییم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و مردان ازان تو بیش / برو آگهی نام ازان تو پیش
ولیکن برین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپیده دلم / بگوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار / گزافه بپردازد این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف کردار من
که نه کارداری مرا ایچگاه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
بجا داد و بیدادری تو کیست / جز از کینه گستردنت رای چیست
گزین کن ز گردان ایران گوان / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من و تو با ورد گاه / بگردیم یکبار دیگر کینه خواه
نگر بیگناهان ز خون ریختن / به آسایش آید از آویختن
کسی کش گنه کار دانی همی / وزو بر دل آزار دانی همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر ما اگر دست یابی بجون / شود بخت ترکان توران نگون
نیازاری ازین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را بسازی بر ایشان گزند
وگر من بوم بر تو فیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نگیرم خشم و نجوییم کین
سوی مرز ایران و هم همچنان / گذارم بیکایک سوی خانمان
ازیشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از آز و از خواسته
ورایدون که رزمسان بجویی نبرد / دگرگونه باشد ترا کارکرد
برانبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هران خون که آید بکین ریخته / تو باشی بران کینه آویخته
نوشت از بر نامه بر پند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن / یکی نام رویین رویینه تن
چو رویین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهبد بر جست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
بنگداشت رویین پیران پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران عجب ماندند
ز بس خوب گفتار و آن پند خوب / نمودن بر و راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه بود / چو آورده از پند نیکو بدو
برویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید نخست / پس این پاسخ نامه باید جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
یکی هفته گودرز با رود و می / همی پاسخ نامه افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / برفتی سپهبد گهی نیمروز
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی نو از کینه بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که بر خوانده ام نامه را سر بسر / شنیدم ز گفتار تو در بدر
رسانید رویین بر ما پیام / بیکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفتست این کار تو / فراوان چنان خوب گفتار تو
ولت با زبان هیچ همسایه نیست / زبان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای خوبی بکار آوری / سخنهای بیچون بکار آوری
کسی را کش از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نگاه فریب و پند / که هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ در و روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
گرا داد خواهد جهاندار زور / گراید به بخت فیروز و هور

ولیکن مرین گونه پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی سر از مهر تیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید ترا پیش جنگ / دلم گشت ازین کار بیدار و تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر دل گماشت
که گر داد بودی دلت اندرون / ترا پیش دستی نبودی کنون
نخستین چو آمد به پیش تو گو / از ایران به شیوا گردان چو
بسازید این کینه را لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
نکردی بگرد جگر دست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد گر پس آمدت پیش آمدی / بفرجام و آرام خویش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا کبند اندر ز راه خرد
بدی چون برین تخمه بر گوهر است / بهر این تخمه اندر خور است
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ورا از پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین / سراسر بتر دید از او کین
فریدون که از درد او روز و شب / گشادی به دشنام و نفرین دو لب
بر افراسیاب آمد این مهر بد / ازان نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر شد کینه یاد / همیدون با نوذر و کی قباد
بکاوس خود نیز کرد آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
ازان پس بکین سیاوش باز / فگند این چنین کینه دیر باز
نیامد در آنگه ترا داد یاد / که بر بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی تو ای پر سر / بخون بر نخستین کس نبندد کمر
بپاسخ به پیش جهان آفرین / چگوییم چرا بازگشتیم چنین
ز گفت سیاوش چهارم سخن / که افگندی ای پیر سالار بن
که با شهر ایران بها کرد اید / چه مایه کیانزاد آزرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن / همیشه بسوی بدی تاختن
چو او آمد آن خون کنم آشتی / که نیکی سراسر بدی داشتی
به پنجم بگفتی که پیمان کنم / ز توران سر افراز گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستم گنج / بگندیم دل زین سرای سپنج
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان چنین بود از تاج شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شهدارد بد بگرای
گرایید داری که خسرو بهر / گشاید بدین گفتها تو چهر
گردکان و آن خواسته هر چه هست / چو ضحاک و رویین خسرو پرست
کسی کن بزودی بنزدیک شاه / سوی شاه ایران گشاید راه
ششم شهر ایران که گردی تو باز / برو بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گیتی بخسرو همه / بر خویش خوانیم یک یک رمه
ترا اگر و بدزان ازین بی‌نیاز / که آگه نباشد کسی زین راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشته لهراسپ را سربسر
سوی هیر و اندرون تا بهند / جهان شد بکردار رومی پرند
تهم رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند / که از هر سوی تاختن ساختند
بباره برشیده الشکش گرگ / فراز آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو نیز
وزین سو من و تو بجنگ اندریم / برین مرز نام و ننگ اندریم
ور ایدون که روی اندر آری بروی / ربایم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بجون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای پهلوان نامور با سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که چند سپهری فراز آمدست / سر و بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز گردار بد گوهرست / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد و امن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد کلید
براندیش و بشتاب و بگشای گوش / حدیث خردمند مردم نیوش
بدان کاینچنین لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن / فگندن و فا را بسوگند بن

به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را روانت خریدار نیست
از ایرا تو با هر که پیمان کنی / وفا را بفرجام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار تو خود کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه سخنها ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازان تو بیش است مردی و بخت
همیدون فرزندت مردی و گنج / ولیکن دلم را ز مهر است رنج
من ایدون گمانم که خود از زمان / بجنگ آزمودی مرا پیشکان
کرم بی‌هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم از سر ببین
بفرجام گفتی که مردان مرد / تن چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم / نخواهم که بر خیره کین گسترم
تو با مهربانان نهی پای پیش / که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که از لشکر کی بلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین / که با هم بگردند در دشت کین
نخستین با نبوه زخمی چو کوه / بباید زدن بر سپه هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید / گرایدون که فیروز آید پدید
وگرنه همان نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر کمتری باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
ور ایدونکه با من به آوردگاه / بسنده نخواهی من با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش / بژرفی نگه کن تو در کار خویش
پراکنده از لشکر خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان ز ترکان درست / زناجوی اکنون که این کار تست
ترا چند باید زمان درنگ / وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
ازین گفتم این تا بروز نبرد / بمن بر بهانه نباید کرد
که ناگاه مان خود بجنگ آمدی / بکین کردی و بی‌درنگ آمدی
من این کینه گر پنجصد سالیان / نخواهم همان و اکنون همان
ازین جنگ برگشتن اندیشه نیست / شب و روز خود بند کار ایمست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
سپهبد فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
چو آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند و گفتار فرخ دبیر
همه رای پیران نگه داشتند / همه کار او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلو پاکدین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / برویین پیران فرخ نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چو اسپان تازی بزرین لگام / چو افرجه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش اسیم و زر / که او در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکر خود گرفتند راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید / به پیش پدر شد جهان چون بدید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهان دیده پیران گرفتش ببر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین / ز گردش نیاز آمد و روز کین
گرایدونکه او بر گذشته سخن / نبوید همی کینه سازد کهن
چو این کین برادر بکمر / نه بندم نخارم برین کار سر
بران خون هفتصد تن نامدار / که سرشان جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر / سواری نماند چو هومان کمر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز / برآرم ازان انجمن رستخیز
از اسپان او آنچه شایسته بود / ز هر سو بلشکر آورد زود
برآورد بر کین گر دیگر سوار / دو اسپه سواراز در کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد / به دینار دادن در اندر گشاد

پیغام فرستادن پیران نزدیک افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب

فرستاده را بار دادی دبیر / سوار سخن گوی و دانش پذیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی
اگر زانکه رای سپهر بلند / نگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو بر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو / کشیده سر از جان بیدار تو
زکیخسرو از من بیازرد شاه / جز آن خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / نباشد ز گفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آرد براه
رسانم کنون من بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بایران سپه بر ببستیم راه
وزان سو بیامد سپاه گران / سپهدار گودرز با آن سران
گز ایران بگاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زان سپاه
بزیدی یکی جایگه ساختند / سپه را دران کوه بنشاختند
سپه را بد و روز و شب چون پلنگ / بروی اندر آورده بد روی جنگ
بجستیم رزم اندران کینه گاه / که نامد همی سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من / زکینه بجوشید زان انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بران شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن بزاری کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم بر شکست / همه شادمانی بشد از دو دست
دو دیگر کلستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سغیده دمان / بیامد برش گرد بیژن نوان
زگرزش سپهدار ویسه نژاد / بجنگ اندران جان شیرین بداد
من از درد دل بر کشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه
یکی روز تا شب برآمد ز کوه / بگشتیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد تن از نامداران شاه / سر از تن بریده دران رزمگاه
دو بهره زگردان این انجمن / دل اندر خسته بشمشیر تن
بما بر شده چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسیم همی زانکه گردان سپهر / کزین پس نگردد بما بر بمهر
گر کیخسرو آید بدین رزمگاه / بپشت سپهبد همی با سپاه
گرایدونکه گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما در گذر
شهنشاه داند که من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران برین کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد ز کینه کمر بر میان
که گر جان ما از ایران سپاه / برآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست اندر آن بادپای بلند / بکردار آتش هیون نوند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران گرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و پیران شده کشورش
بهر سو بتنگ اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشت از تنگ تنگ
چو گفتار پیران ازان سان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندران روشنایی فزود
فرستاده را پیش خود داد جای / بسازید آن شب همه کرد رای
بشب بیگه چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا بازگردد بجای / سوی پهلو نامور کدخدای

جواب پیغام پیران از نزد افراسیاب

چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان نیکدل راه جوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن

ترا پشتی از من و دستگاه / تویی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه تویی خویش و هم پشت من / سپر کرده جان و فدا کرده تن
همیشه بهر کار با گنج خویش / گزیدی ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و چشم دشمن تباه
ز تو روی لشکر اندر آمد بمهر / چو تو پهلوان برنیارد سپهر
نبیند سپه چون تو سالار نیز / نبندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد بایران زمین / ز توران برانگیخت کین
ز تو من برین هیچ نازرده ام / بدل هرگز این یاد ناورده ام
نباید که باشی ازین تنگدل / ز تیمار گیرد ترا زنگ دل
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم بگیتی من او را نیا / بجوییم مگر زین سخن کیمیا
ازین کار او گر سخن کاربست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست این بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی که کار سپاه / زگردیدن تیر و خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیره گرد
همی برگذشت تا بخورشید بر / هم او اندر آرد ز خورشید بر
یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد باشی گهی مستمند
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین درد بسته مدار
سخن گفت تا کنون گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر بخود / علاج پزشکان ندارد ش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز اینست کامد ترا آگهی / گر کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
مبیناد هرگز کس آن روزگار / که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم گر آید بگاه / بران سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه کاخ و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران بران گونه رانم سپاه / کزان پس نماند کسی تخت و گاه
ز کیخسرو از بن نمانم جهان / سپر بر فرود آیمش ناگهان
بخنجر ببرم سرش را ز تن / که گرید و زار زار انجمن
مگر آسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سرفراز / نگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه ایزدی هر چه خواهی تو هست
یکی نامور لشکر ده هزار / دلیر و خردمند گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
وز ایرانیان خود از ایشان یکی / بچشم تو کی بود اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بپای / سر و تاج بگسل مر او را ز جای
همان کوه کو کرده دارد حصار / بایشان بمردان بپای اندر آر
بکش دست ازیشان بخون ریختن / که فیروز باشی تو زان انجمن
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده چون آن سخن باز راند
سپه را همه کرد روشن دل / که باد از غمان ایمن و آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پر گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته پشت بر کارزار
هم از شاه توران دلش بود تنگ / بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه باید شگفت اندرین روزگار
گر او بر کشیدی تو افکنده نیست / بجز تو جهاندار دارنده نیست
که داند که خسرو درین روزگار / یکی نامور گردد و شهریار
نگه کن برین کار گردنده دهر / همانا که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت پیدا ز مشک
شگفتی تر این کز پی آز مرد / همیشه دل خویش او پر ز درد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا با بدین کینه خواه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گرا بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای روشنی دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهند شدن / سر و نام او گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران زمین / بدو بازگردد سراسر زمین
روا باشد ار بسته در جوشنم / برآرد روان گرد کار از تنم
ببیناد هرگز جهان بین من / گرفته کسی سیم و آیین من
گر از گردش روز با کام نیست / ورا مرگ از آن زندگانی بکیست
وزان پس بپیران بماند بپای / نه گودرز و کشواد ماند بجای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از سم اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو سپاهان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیر و تیغ / چو ابری که باران او تیغ و تیر
زمین آهنین شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
چنین گفت پیران که ای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر این دو لشکر بدین هم نشان / همی جنگ جویند گردنکشان
شب تیره را کس نماند بجای / بجز چرخ گردون کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکرست / کسی کو بدین رزمگه درخورست
سواران بخشید تا بر دو روی / شوند اندران کینه گه جنگجوی
از ایشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگهدارتر
بایشان سپارید دست سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / براه کمین برکشد تیره گرد
سواران ایران برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چنان نامداران توران سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ابا نامداران و مردان مرد
نوندی بیامد ز هر سو دوان / باگاه کردن سوی پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت او / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرانمایه شیر سپهبد هجیر / بسوی پدر رفت با گرز و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
بگویش که لشکر سوی رود و کوه / بیاری فرستد گروها گروه
دگر بفرمود رفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نو
گزینید سیاره و جایگاه / وزانجا نهد پیشتر پایگاه
سپه را بفرمود تا برنشست / ز کینه کمر بر میان خود ببست
چپ لشکرش را برهام داد / بفرهاد و خورشید آزادزاد
سوی راست جای فریبرز بود / که با لشکر و پیل و با گرز بود
بگستهم و قارن گرد گفت / که سوی فریبرز برکش نهفت
بشیدوش گفتا که ای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه / برو پشت لشکر توی کینه خواه
بفرمود تا گستهم را که رو / سپه را تو باش ایدر از پیشرو
ترا بود باید بسالارگاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / یکی گام رانند کی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بدان رزمگاه
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک بر سر برانداختند
که با پور سر پهلوان سپاه / کمر بست و خود شد سوی رزمگاه
نگه کرد گودرز از پیش خویش / که دارد بدان دشت بر پای پیش
گرامی پسر شیر نر زد هجیر / به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگویش که لشکر ازان سوی کوه / بیاری فرستد گروها گروه
هجیر خردمند بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
برآمد سوی برادر روان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
بدان کار بگزید فرهاد را / بخواند آن جوان آزاده را
دو صد کار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
برون تاختن سوی فرشیدورد / برانگیز از آب و از رود گرد
ز گردان دو صد با درفش چو باد / همیدون بگرگین میلاد داد

بدو گفت از اید بگردان عنان / ابا گرز و با آبداده سنان
برو سوی لهاک و پی مجوی / ازان دشمنان خون و رای آبجوی
سواران ایران برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
نگهبان گودرز بد با سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
ازانجا بیامد بنزد پدر / سوار سرافراز پرخاشخر
چو آمد به پیش پدر با سپاه / همی زاهنین بود بر سر کلاه
بدو گفت کای نامور پور من / سپهدار ایران و دستور من
کنون رفت باید بدان رزمگاه / ببودن بنزدیک پیران سپاه
که پشت سپهدار توران بتوست / که مغز بداندیش بی‌دین بتوست
کنون شیر و مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
تو داری امید ایران سپاه / ز پیران بدان جایگه رزمخواه
گر پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بیند بدردش پوست
اگر دست یابی بر او کار باد / جهاندار نیک اخترت یار باد
بیاساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمان زین جهاندار شاه
شکسته شود [illegible] افراسیاب / پر از خون دل و دیده هم پرشتاب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران لشکر ز میمنه میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر و سپهدار بیژن بهم
بدان تا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگزیدند راه
بکردار شیران بروز شکار / برون تاخت با نامدار اختر ز بار
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت بر گستوانی سوار / پراکنده گشتند ازان کارزار
چه مایه فتاده ز پشت ستور / کفن جوشن و سینه شد شیر گور
چو رویین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تگ و پوی و گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شیر و پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

جنگ کردن گیو با پیران ویسه

بیفکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران ز گردان خویش / بماند او چنان خیره بر جای خویش
چو گیو آگهی نزد پیران رسید / عنان جنگ را سوی او برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار / بنیزه ز اسپ اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
بپیش سر آورد گیو سترگ / بنیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد / که با او به نیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / ازان جایگه پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بران بیش رو / بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد بر از بند / بنفرین و ز خشم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی درقه گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / که بر دست پیران بدوزد به تیر
بزد بر بر و سینه چار تیر خدنگ / نبد کارگر تیر بر گیو گنگ
همیدون سه چوبه براسپ سوار / بزد گیو پیکان آهن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو / برانجا ندیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود / بیامد بر گیو برسان دود
بدان تا کند خسته مر گیو را / شکسته کند لشکر نیو را
همیدون ابر گیو برسان دود / بنیزه ز سر خود پیران ربود
ولیکن نیامد بپیران گزند / دل گیو ازان کار شد دردمند
بنزدیک آب اندر آمد پسر / که ای نامبردار فرخ پدر
من اکنون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ تو بی بهره چنگ اژدها / مرورا بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآید تو ای باب چندین مکوش
پس آنگه رسیدند یاران جنگ / پر از خشم و کینه سواران جنگ
چو پیران چنان دید برگشت از او / سوی لشکر خویشتن نهاد رو
خروشان بیازرد و رخساره زرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار / همی پروراندیم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / جهان شد بهار از دو دشمن سپاه
ز نیمه کسی را نیانام و ننگ / بر و پس سپاه اندر آمد بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد بتن غیرت جان ترس و باک
ببندیم دامن بکین اندر دو گرد / نشانه بدین کینه کشتن کمر
سوی کوه لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
چو آمد بر کوه لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را رباید ز زین / نگونسار از اسپ افکند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب / بیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپ او / ز دور اندر آمد نگاور برو
پیاده شد از اسپ لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزۀ گیو تیغی چو باد / بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمودی گران از میان بر کشید
بزد بر سر ترگ جنگی اژدها / که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری و بگرفتش بر / چو آتش بیازید زینش ببر
بجوشید خون از تنش تا جگر / تنش سست برگشت از نیزه پر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپایی چو دود
بر گیو رفتند هر دو دلیر / ابا نیزه و گرز بر سان شیر
چپ آمد دو گرد دلاور سران / بدو بر ببارید گرز گران
برین جنگ اندر آمد سوار / ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری از آن شیر مرد
ز پس خشم گفتند با یکدگر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
برین زین همانا که پیلست و بس / ندرد بر و پوست جز شیر کس
ز یاران گیو آگهی تیره خواست / همی گشت بر چپ و بر دست راست
برایشان نهادند روی از نهیب / گیرا نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد پدید / مرا این دلیری نباید کشید
نه از مرز توران سوار آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه ز پیکار فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رویی تن / بزین بازوش نیزه بد رهنمون
گرازه که بگذارد از باد اسپ / بزین اندر آمد چو آذرگشسپ
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر / به پشت گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر ترگ فرشیدورد / ز نیزار بر ترگ آن نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
بتیغش برآمد بدو نیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت پلان اندر آمد هجیر / ابا اندر میان یار دیگر بشیر
خدنگی ابر زین و بر گستوان / بزد ناوک و بیکان بر اسپ جوان
پیاده شد از اسپ هر دو سوار / سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران ز رفتند بر سان تیغ
مر او را بچاره درآورد گاه / کشیدند تیغ از پس پشت سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد گروه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش / دهان باز مانده ز بس بر خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشته زنان
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب باز گردیم ازان رزمگاه
گزینم شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا برآریم گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورده روی
زبیکار یابد رهایی سپاه / بریزند خون سران سپاه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار بهر و گزین بر درد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی بید آخر امید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاده گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرمود بود / ز خون دست و تیغش پیالوده بود
همه جوشن و ترگ و خود و زره / گشادند و بر بند بار و گره
چو آسود از بار آهن سپاه / خروس سحرگاه بنمود راه

بنه برگرفتن سوی پهلوان / برفتند پیدا ز پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند و تیرش بجا و پای
چنانم شگفت آمد از روزگار / که گفتم نمانم مر او را ز کار
پس از گفته شاه برداشت یاد / بگفته بدان و بمن کرد یاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز او را زمان / بدست منست ای پسر پیچان
از و کین هفتاد پور گزین / بخواهم ز دادار جهان آفرین
وزان پس سوی [illegible] / سراسر همه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد / که رخسار آزادگان گشت زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
همان نیز هم با برادرشان / برآسایید از دشت پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم و ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / ز پیکار ترکان بران دشت کین
که شب خواب چون بود و چون خواستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامبردار فرخ گوان
نزد کر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا ایزدی هر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان سپردم شگفتی بسر / جهان را ندیدم کمر بر گذر
زبیداد و داد آنچه دیدم بشد / بدو نیکر اهیم بدویست راه
چو در کار کردان فراوان بگشت / درو دو آن کجا باز او خود نخست
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهاز الیحتی چو برنا گذاشت / جهان آفرین نیز و همه درگذاشت
بداد آنکه او کرد بیداد و ستم / ز داد آمده پادشاهی بدم
برآمد برین کار یک چند سال / برانداخت یزدان مه بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت / فریدون فرخ همی برکاشت
فریدون فرخ که شد دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
با فراسیاب آمد این جنگجوی / همه غارت و کشتن و بدخوی
ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که گردند شاهان بدو سرزنش
که در شهر ایران بگسترد کین / بجنبید ازو داد و آیین و دین
ازان پس کجا کین ز ایران بماند / جهاندار بیخی بتوران بماند
نهالیش بر خاک و بالش ز سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت کم بود جویش شان / که با دو رنجیر و آنجا نشان
یکایک بنزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید
وزان پس به ایران نهادند سر / خبر شد بر شاه پرخاش خر
سبک با سپاه اندر آمد براه / که هر دو کنند شان بره بر تباه
بکرد آنچه بودست بدخوی کس / جهاندارشان بود فریادرس
وزان پس کمین سیاوخش شاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
بلادون که آمد سپاهی گشن / شبیخون پیران و رزم پشن
که چندان کشته شد بی شمن / سر نامداران آن انجمن
کنون با سپاه چنین کینه جوی / برفتیم بر روی اندر آورد روی
چو با ما سپهدار خواهد مرن / همه داستانها نخواهد زدن
همه چاره سازد چو بدراه سپاه / ز توران بیامد بدین رزمگاه
سپاه اجمه خواند اکنون بجنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
گرایدون که باشید با من یکی / ازیشان فراوان نماند اندکی
ازان نامداران برآریم گرد / ز بیکو نسازند با ما نبرد
ور ایدون که پیران ازین کینه خویش / بگردد بجنگ اندرون کار خویش
پذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم جیش ایران سپاه
من و گرد پیران و روین و گیو / بیکایک بسازیم گردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / ز گیتی بجز حرف او ماند
زمانه بر گیو بگشتن بگشت / وفا با زمان و سپهر از کیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان

آغاز داستان جنگ یازده رخ

سپهدار توران بر آراست گاه   زلشکر گزید آزمان ده سوار
همان نیز از ایران سپهپهلوان   بجوید آزمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه   برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار و دیده برایشان نبود   دو سالار از آن گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه   ز ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی   که هم زور بد او بود پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه   بیامد بر او بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست   سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کلباد تفت   بکردار شیر ژنده برفت
چو رهام و گودرز با بارمان   برفتند با یکدگر بدگمان
ابا برته چون گهرم تیغ زن   دو شیر دلاور دو رویینه تن
چو گرگین کار آزموده سوار   ابا اندریمان همی شد بکار
ابا بیژن گیو رویین گرد   بجنگ انجهان روشنائی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران   دو گرد دلاور سوار جوان
و دیگر فروهل ابا زنگله   برون تاختند از میان کله
هجیر و سپهرم بکردار دیو   از آن زنگه برکشیده غریو
و دیگر گراز و چو شیر ژیان   سیامک بر او برفت اندر میان
چو گودرز و کشواد و پیران بهم   همه ساخته دور کرده ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین   چو از پادشاهی چو از مهر و دین
نخورده سوگند با یکدگر   که گر کس بگرداند از رزم سر
بدان تا گرا گردد امروز کار   که فیروز گردد درین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه   که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور   که دیدار بودی دولت گرز دو
بزیر اندران بود هامون و دشت   که بد بخت را بخت از این برگذشت
سپهدار گودرز با سرکشان   بکردند با یکدگر این نشان
که هر کو شود از شما تیز جنگ   سر دشمنان افکند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چو دود   درفشش ببالا در آرند زود
سپهدار ایران بر این بر نهاد   ز بالای دیگر همی کرد یاد
وز آن پس بهامون نهادند سر   بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و سنان و بگرز و کمند   همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کند آوران   ابا گرز و نیزه برند آوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ   بران بیست کردی بنودی درنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز کار   بدندشان همی چنگ با زو بکار
تو گفتی که بر دست بستت پای   سراسیمه گشتند گردان ز جای
بر ایشان همه راستی شد نگون   چو برگشت روز و ... شد خون
چنان بود خواست جهان آفرین   که بگرفت پایی گو از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش   بر آویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ   بدادند تیر از پی نام و ننگ
از آن نامداران ایران سپاه   برون شد فریبرز کاووس شاه

بزد فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

بنزدیک کلباد ویسه دمان   بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت بر گردش نیامد ز خواست   کشید آن بزه آورد از دست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش   بدو نیم شد تا کمر گردنش
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند   ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را   گشاد از برش بند فولاد را
ببالا بر آمد چو بگذارد گام   خروشی بر آورد و برگفت نام
که سالار با دو فیروز کو   همه دشمن شاه خسته جگر
ببالا بر آمد بفیروز بخت   بنالید زان رزم و آن تاج و تخت
گرفتند ایرانیان آن بفال   که بودند گردان با شاخ و یال
برون شد گروی زره گرد نیو   ابا نامور پور گودرز گیو

بزد گروی زره با گیو و گرفتار شدن گروی

بنیزه فراوان بر آویختند   همی هر دو با خون بر آمیختند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   یک اندر دگر تاختن چون پلنگ
همی نیزه بایست بر گیو را   کز اسپ اندر آرد گو نیو را
چنان نیزه در پیش خسرو برد   ز ترکان یکی نیزه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب   کمان شد دو دستش بروی از نشیب

سوی تیغ برد آزمان دست گیو   چو باد اندر آمد دمان گیو نیو
عمودی بزد بر سر ترک اوی   که ترک اندر آمد ز بالا بروی
همی دون ز زین دست بگذاردش   گرفتش بر سخت و بفشاردش
که بر پشت زین مرد بیهوش گشت   ز اسپ اندر افتاد و بی توش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ   دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر اسپ و او را بپیش   دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا بر آمد درفشش بدست   خروشان بکردار پیلان مست
بفیروزی شاه ایران زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه   بشد با گرازه بآوردگاه

بزد گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

برفتند و نیزه گرفته بدست   بنعره همی کوه را کرد پست
پر از خشم و کینه دلاور سران   گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی بر آشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت   بتنگی فراز آمد و کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند   همی گرد و کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بسان شیر   مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان   شکست و هم اندر زمان جان بران
گرازه هم آنگه ببستش بزین   نشست از بر زین پلنگ کین
درفش خجسته بدست اندرون   گرازان و نازان و دشمن نگون
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست   خروشان و جوشان بکردار مست
بفیروزی شاه ایران زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
چهارم فروهل بد و زنگله   دو جنگی بکردار شیر یله

بزد فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله بر دست فروهل

بایران نبرد و بتیر و کمان   نبد چون فروهل بتیر و کمان
چو آورد ترک دژم خوی دید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت   بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی پر آتش بر آمد چو باد   که بگذشت بر اسپ و بر مرد شاد
بروی اندر آمد نگاور ز درد   جدا شد از او زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد   همانا تو گفتی ز مادر نزاد
فروهل بمیدان آن نبرده سرش   برون کرد خفتان جنگ از برش
سرش را بفتراک زین در ببست   بیامد گرفت اسپ او را بدست
ببالا بر آمد بسان پلنگ   بخون غرق گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته بر آورد راست   شد و شاد مان یافت آنچه خواست

بزد رهام با بارمان و کشته شدن بارمان ویسه

چو ایرانیان آن بدیدند شاد   شدند و ز داور کردند یاد
بپنجم چو رهام گودرز بود   که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   بر آمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست   سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار   هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر   بپیچید رهام پرخاشخر
بر پشت او بر یکی نیزه زد نامور   سنان اندر آمد بجای جگر
یکی دیگر انداخت بر ران او   کز اسپ اندر آمد بفرمان او
جدا گشت از و بارمان همچو گرد   چو باد اندر آمد بدو نیم کرد
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین   ز داور بر بخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون   ز کینه بمالید بر روی خون
بزین بر ببستش بکردار سنگ   سر آویخته پای از زیر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان   بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا بر آمد شده شاد دل   ز درد و غمان گشته آزاد دل
بفیروزی شاه و تخت بلند   سر دشمن آورده در زیر بند
همی خواند بر شهریار آفرین   که آباد بادا بخسرو زمین
ششم بیژن گیو رویین دمان   بیامد بزه بر نهاده کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر   نشد تیرشان از کمان کارگر

نبرد بیژن با روئین و کشته شدن روئین

نبرد هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم بر دست هجیر

نبرد زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

نبرد گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

نبرد برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نبرد گودرز با پیران ویسه و کشته شدن پیران

بکردار نخچیر از پیش من / برفتی و خستی دل از کین من
کجات آن سپاه و کجا انجمن / همان نامداران لشکرشکن
نیابد ز لشکر ترا یار کس / از ایشان نبینت فریادرس
زمانه ز تو پشت برگاشت روی / نه هنگام کین است و نیرو و پوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / کجات آورم زنده بر نزد شاه
ببخشایدم دل همی بر تو بر / که چون برف بینم ترا موی سر
ازان نیکویها که در پیش شاه / که کردی چه بودت همی پیشگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / برین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند مانی بخرم جهان
سرانجام مرگست ازان چاره نیست / مرا بر چنین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز برگرد کوه / نبودش بدان راه آمد ستوه
پیاده بیود و سپر برگرفت / چو نخچیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و ژوبین بدست / بیالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بگودرز بر / برآمد بیازوی سالار بر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بدو اندر آورد روی
بینداخت ژوبین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد بجای جگر / بغلتید و آمد ببرگشت سر

خبر یافتن ایرانیان از آمدن کیخسرو

بیامد بمیدان بر خویش بست / بخون غرقه کردن بر و تیغ و دست
چو اندر ز پیران نهاد او بپیش / بدید او بر خیره گفتار خویش
پس آنگه بگفتند با یکدگر / کزین جنگ ما را بد آمد بسر
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من نباشم بدین دشت کین / شوید تنگ بر نامداران زمین
نه از تخم ویسه بماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهید زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر همه سربسر / که شد شان شبان از رمه دورتر
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از داغ و درد
چنین گفت هر کس که پیران گرد / بجز نام نیکی ز گیهان نبرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که از ما بشد پشت توران سپاه
که را دل بود تیز بستن کمر / ز آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کناره که کرد
چنین راند بر سر ورا کردگار / که بر کینه گه کشته گردد بزار
بشمشیر گردد جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان تنش / پر از خون و بر خاک کشته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار با باد گشت
ستون سپه بود و بازو بود / بهر سو بجایش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / پدر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاده نیک و بدش / همانا که نیکست با ایزدش
همانا که با او بخرم بهشت / که جز تخم نیکی بگیتی نکشت
دریغ آن سپهدار پیران ما / که ویران شد از کشتنش جان ما
دریغ آن سپهدار با داد و دین / سر نامداران توران زمین
دریغ از جهان آن همه رنج تو / مبادا کسی شاد از گنج تو
چگوییم ازین گوژ پشت سپهر / که بر کس نگردد زمانی بمهر
پس از رفتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / نجوئی تو کین از پس این سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند / نباید یکی تن که بیجان شوند
بکین را نسازی بر ایشان کمند / نباید که آید بموئی گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان / از ایدر کنون نیست ما را زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
وگرتان بزنهار باید شدن / کنون تان همه رای باید زدن
اگر باز گشتن بلشکرگه خویش / سپردن بنیک و به بد راه خویش
همه جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بخون ایستاده دمان
گرایدون که دلتان گراید بجنگ / برین نام کرد باید درنگ
که پیران همین بر سپه خواستست / سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همان کین ازیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست یزدان نباشد ز بن
ور ایدونک تان رای شهرست و گاه / همانا که بر ناگهان بر زند راه
اگرتان بزنهار تند است رای / بباید بسیچید رفتن ز جای
وگرتان همی سوی ایران هواست / دل هر کسی تیز پر دشمنست
نه مادر برادر مدارید چشم / که هرگز نشوییم دل از خشم
وزین تخمه و پیکان کس نبود / که بند دگر بر میانش نبود
بر اندرز سالار پیران رویم / ز راه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند زو این سخن / یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده تن نامدار / برفتند و کشتند زان کینه خوار
وز آن روی پیکار او آمد پدید / که یارد برین رزمگاه آرمید
ز اسب و سلاح و ز پای و ز پر / ز گنج و ز سالار و ز بوم و بر
ز نیروی جنگ و ز راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن ز جان / ز خرگاه تا نیم تنها دمان

ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه توران چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
جهاندار چون شاه ایران بود / که پرسش مهرابان آن بود
بیاری لشکر بیاید دمان / خود و نامداران ایرانیان
جهاندار شادان بر آن روی آب / نشسته بآرام با خورد و خواب
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پر مایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام جنگ و نبرد
همی داشت کوشید لشکر همه / تبه گردد از بی شبانی رمه
بیدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گزیدند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با مرد ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر سواران ایران بدند / نگهبان مرز دلیران بدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طلایه بشمشیر بر دست و پای
یکی را سکالیده شان جنگ خواست / کز آن خون زمین گشت با کوه راست
ز تورانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
پس آنگاه لهاک و فرشیدورد / برفتند اندر بیابان چو گرد
که بودند شیران آوردگاه / دلیران توران و پشت سپاه
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد

رفتن گستهم نوذر از دنبال لهاک و فرشیدورد

پس از دیده گه دیدبان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
از آن لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با مرد ده سوار
چنان با طلایه بر آویختند / که با خاک خون اندر آمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان / دو تن نیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد / جز از گرد لهاک و فرشیدورد
برفتن همان گردن افراختن / نکشته شدشان دل از تاختن
که ایشان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سرش را برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد / بر آرد ز هر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ جز از گستهم / که بود اندران کار شیر دژم
بسالار گفت ای سرافراز گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / بپیش سپه کرده بودی بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز زان شاد گشت / رخش تازه شد از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز هور / تو شیری و نخچیر تو نره گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را در شادمانی گشاد / بفیروزی اندر بکین بر باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو گرد سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگ جوی آمدند / چو نزدیک دشت بغوی آمدند
خبر شد بر ایشان که پیران گذشت / نبرد دلیران دگرگونه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بیاورد لهاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی / چو تنگ اندر آید بدشت غوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / بر آرند از جان گستهم گرد
نشست از بر دیزه راهجوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد / خروشید و چندین سخن کرد یاد
ز خوب آید ای پهلوان از خرد / که نامداری که فرمان برد
مر او را بنخچیر گشتن دهی / بهانه بچرخ فلک برنهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند از آن سان پذیره براه
ز هومان و پیران دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند

کنون گستهم شد بجنگ دو تن ٭ نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما بازگردد ببد ٭ چو گم گردد از لشکر آن رادمرد
بپیچید شاه و دل از گستهم ٭ همان طوس نوذر همان گژدهم
چو بشنید گودرز گفتار اوی ٭ بدید آن دل و رای هشیار اوی
پس اندیشه کرد اندران یکزمان ٭ چنان هم بکار برو بیژن گمان
بمردان چنین گفت سالار شاه ٭ که هر کس که جوید نگین و کلاه
پس گستهم رفت باید دمان ٭ مراورا بود یار بر بدگمان
نداد ایچ کس پاسخ از انجمن ٭ ز غمخواره بر کسی زان شکن
بگودرز پس گفت بیژن که کس ٭ جز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان برین کار پیش ٭ بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی ٭ دلم پر ز درد است و پرآب روی
بدو گفت گودرز کای نیکمرد ٭ نه گرم آزمودی ز گیتی نه سرد
ندانی که مائیم فیروزگر ٭ برین کار تیزی مکن ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره بخت ٭ ازیشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم ٭ سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد ٭ سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ٭ خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد ٭ نه آنگه که از وی برآرند گرد
چو آید بکار ار ز دشمن بجان ٭ ستانی خود از دشمن بدگمان
بفرمای تا من به تیمار اوی ٭ ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدون که گویی مرو من برم ٭ برم بدین آبگون خنجر سرم
مرا زندگانی پس از مرگ اوی ٭ نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز لب تاب بش ٭ اگر نیست مهرت بجان خویش
نیابی همی سیر از کارزار ٭ کمر را ببند و سر را بخوار
نسوزد همانا دلت بر پدر ٭ که هزمان بسوزی مرا و جگر
برآری همی از سر کوه خاک ٭ ازین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر ٭ زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و برساخت مر جنگ را ٭ بزیر اندر آورد گلرنگ را
همی رفت برسان باد دمان ٭ بزین بر کمند و بیازو کمان
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد ٭ کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه ٭ بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود ٭ نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد ره بر جوان را ببرید ٭ بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت نشنیدی این داستان ٭ نخواهم همی بود همداستان
که باشیم ز تو شادمان یکزمان ٭ کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بهر کار درد دل من مجوی ٭ بپیرا از من چه خواهی بگوی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست ٭ روانم بدرد تو خرسند نیست
برنج و بشب و روز بر پشت زین ٭ کشیده و بدخواه بر تیغ کین
بوده بخفتان و خود اندرون ٭ نخواهی همی گشتن سیر از خون
چو نیکی هست بخت فیروز داد ٭ بباید نشستن بآرام شاد
بپیش زمانه چو تازی برت ٭ بس ایمن نشستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش ٭ بگیتی نیابد بسی کام خویش
ز چندین بپیش زمانه مپوی ٭ که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر مرا زین سخن باز گرد ٭ نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد ٭ جز این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته بیاری بیاد ٭ بخیره همی سر بپیچی ز داد
بمان ای پدر کاین سخن داد نیست ٭ مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم ٭ غم و شاد نایست هر دو بهم
گرایدون که گردش ایزدی ٭ فراز آید و روزگار بدی
نوشته نگردد ز بهر نیاز ٭ نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من ٭ فدا کرده دارم دل و جان و تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز ٭ همی پویی اندر نشیب و فراز
بگویی که با من برو در نبرد ٭ ترا یار باشم بهر کارکرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد ٭ که من زنده و تو کنی رزم یاد
سر گرد از پی پیچ خورده دو تور ٭ ستانیم پویان برین راه دور
چه گویند نام آوران روز رزم ٭ که بیژن نشست و پدر شد برزم

بجان و سر شاه روشن روان ٭ بجای نیا نامور پهلوان
بخون سیاوش کزین رزمگاه ٭ تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم درین کار فرمانت کرد ٭ که گویی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت ٭ برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی ٭ گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم ٭ که تا نیز گردان برو بر ستم
بره بر نبودش زمانی درنگ ٭ همی رفت چون شیر یازنده چنگ
چو از بیم الهاک و فرشیدورد ٭ گذشتند پویان بهشت نبرد
بیکساعت از هفت فرسنگ راه ٭ برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان ٭ بر و اندران سایه گاه جوان
به بیشه دران مرغ و نخچیر و تیر ٭ درخشان ز بر سایه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند ٭ از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایستشان ٭ از اندوه و شادی نبند دهان
بگشتند برگرد آن مرغزار ٭ فگندند بسیار مایه شکار
ز پیکان تیر آتش افروختند ٭ بدو خشک هیزم همی سوختند
برافروختند آتش و زان کباب ٭ بخوردند و کردند سر سوی خواب
چو شد روزکار بزرگان بزم ٭ کجا خیره باشند بر ایشان ستم
فروخفته الهاک و فرشیدورد ٭ بسر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب ٭ دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندران جایگه گستهم ٭ که بودند گردان توران بهم

نبرد گستهم با الهاک و فرشیدورد و کشتن ایشانرا

تند اسپ او بوی اسپان شنید ٭ خروشی برآورد و اندر رسید
سبک اسپ الهاک هم زین نشان ٭ خروشی برآورد چون بیهشان
دمان سوی الهاک و فرشیدورد ٭ شد و زود دستش ز خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش ٭ بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ ٭ که میشی که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش در رسد ٭ که او را هم از بخت بد بد رسد
چه مایه ببودند و چندین شتافت ٭ کس از روز بد هم رهایی نیافت
کنون زود بشتاب کآمد سپاه ٭ از ایران ابر ما گرفتند راه
بهامون کشیدند هر دو سوار ٭ بدان تا چگونه بسیجند کار
نشستند بر اسپ دو نامدار ٭ کشیدند پویان از آن مرغزار
برفتند از دور پس گستهم ٭ ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سر بر افراختند ٭ مر او را بدیدند و بشتافتند
گرفتند یکدیگر گفت و گوی ٭ که کین سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کآمد بجنگ ٭ درفش دلیران که دار بجنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی ٭ ببینیم تا چیستش گفت و گوی
نیابد رهایی ز ما گستهم ٭ مگر بخت بد کرده باشد ستم
از آنجا بهامون نهادند سر ٭ پس اندر دمان گستهم کینه ور
بیامد چو نزدیک ایشان رسید ٭ چو شیر ژیان نعره برکشید
برایشان بیارید تیر خدنگ ٭ چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم ٭ که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد ٭ شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو الهاک روی برادر بدید ٭ بدانست کز کارزار آرمید
برزید و از درد دل خسته شد ٭ تو گفتی که بر دست و پا بسته شد
ز خشم برادرش بپیچید سخت ٭ کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم ٭ همی از دو دیده بباریده نم
نبد هیچ گون کارگر تیر اوی ٭ بماندش دران راه تدبیر اوی
یکی تیر زد بر کمرگاه اوی ٭ از آن درد گستهم بنهاد روی
شد آنگه ز جان خسته هر دو سوار ٭ نشد سیر از جنگ یک نامدار
یکایک برو گستهم دست یافت ٭ ز کینه بدو تند اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز ٭ برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی ٭ برآمد همه زخم پیکار اوی
چنین است کردار گردون پیر ٭ بپرورد و پرورده خویش مهر
چو جویی سرش را همی تا بتخت ٭ اگر پای جویی سرش زیر تخت
بزین آنچنان خسته شد گستهم ٭ که گفت خواهد تو گفتی بهم

بیامد چمیده بزین اندرون / همی اندر آب و همی ریخت خون
فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و به آب اندر آمد ز بخت
بپیچید و غلطید بر گرم خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
بدل سوزکی بیژن گیو را / وگر نه دلاوری نیو را
سر نامداران توران سپاه / بتیر و بر پیش ایران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک / پر از درد چون مار غلطان بخاک
همی گشت بر گرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم بوده یار
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون سار زین و گسسته لگام
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
که گستهم تنگی و خستی لم / کنون جان روشن ز تن بگسلم
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک / فتاده همه تن بشمشیر چاک
بدون کرد و روشن قبا از برش / برهنه شد از ترگ روشن سرش
زبس خون که و بیم تنش بود زرد
بران خستگیهاش بنهاد روی

وزانجا سوی جویباری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید
بخورد آب و بسیار کرد آفرین / تو گفتی بپستش بیکبار زمین
همی گفت کای روشنی کردگار / برانگیز ازان لشکر شهریار
که گر زنده گر مرده زین جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام / نمردم بگیتی همینست کام
چو گیتی ز خورشید شد روشنای / بیامد بدانجا که بیژن نا
بدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندران چون نوند
همه آلت زین و بر نگون / رکیب و کمند و ستیخ پر ز خون
همی گفت کی مهربان نیکیار / کجا افکنده درین مرغزار
بشد بر پی اسپ تاجوی بار / مر او را بدید اندران مرغزار
فرو رفت بیژن ز اسپ نبرد / گرفتش در آغوش و تنگ زود
تنش را که گرد از ان خستگی / تبه دید بگسیخ زهاستگی
دلش بد ز تیمار و رخ پر ز گرد
همی بود زاری کنان پیش اوی

رسیدن بیژن گیو بنزدیک گستهم نوذر

همی گفت کای پر هنر یار من / تو رفتی و برگشته شد کار من
کر بودمی گاه بخت یار / چو با اهرمن ساختی کارزار
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بپیچید و برزد یکی تیز دم
مرا در دو سخت تر مرگ من / بنه بر سر خسته بر ترگ من
مرا زنده کای بس آن روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
بمرد است هر کس بهنگام خویش / بمیرد بیابد سرانجام خویش
کمرشان بزین بر توانی کشید / وگر نه سرانشان بباید برید
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بنخیره ندادم بباد
به بیژن نمود آنگهی آن دو تور / کجا بود افکنده کشته ز دور
ازانجا که اسپ او بی درنگ / بیاورد و بگشاد زو بند و تنگ
همه دامن غرطه بدرید چاک / از خستگیهاش بربست پاک
سواران ترکان پراکنده بود / که آمد ز راه بیابان پدید
ازان بیم خورده سواران تور / تنی چند دید اندران جای دور
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند

فرزونی مرا پیش بایست کرد / رسیدن بدین جایگاه نبرد
کنون کام دشمن همه راست کرد / برآورد سر آنچه خود خواست کرد
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن را بر من تباه
بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانید نزدیک شاه
ازان پس که مرگ آیدم باک نیست / که آخر نهانی بجز خاک نیست
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک / که بردست من گردد ایدون هلاک
سلاح و سر نامبرداریشان / بیرآید اندیشه کارشان
ببودم بهر جای با بخت جنگ / گرانام جستی نبودم درنگ
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر دوان
نمد زین بزیر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندین بدرد
وزان جایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم کرده تیره روان
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از مردن گستهم پرنهیب
بدشت اندران ترک شیر مرد / همی تاخت بر رخ روان آب زرد
زاسپ اندر آورد و زنهار داد / دران کار یا خویشتن بار داد

ازانجا بیامد بکردار گرد / دمان سوی لهاک و فرشیدورد
سرانشان بران اسپ جنگی بپای / چراگاه کرده بران دشت جای
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین بر کشیدان سران سپاه
وزانجا سوی گستهم تاختن / بیامد بسان نبرد آن
بدان ترک فرمود تا برنشست / به آغوش و اندر آورد دست
که گر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید ازان کارزار
جهاندار خسرو به نزد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
برو آفرین خواند بخردان
به تن زنده پیل و بجان جبرئیل

بریدآن سران را به نگون / فکنده بدان خاک غرقه بخون
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / بر آن نامور گرد هنگام کین
ببستند شان دست و پایی میان / کشیدند بر پشت زین کیان
فرود آمد از اسپ و او را بباد / بی آزار و زرم از بر زین نهاد
سمند نوندش همی راند نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردون بگشت
پیاده شدندش سراسر سران / همه نامداران و جنگ آوران
کای شهریار سر موبدان
بدست ار بهمن دل و دو نیل

آمدن شاه کیخسرو بلشکرگاه خویش

چنان هم همی بود ابر پشت شاه / بران تا بدیدند روشن سپاه
بآیین پس پشت او هم گروه / همی رفت گودرز مانند کوه
سر کشته افکنده نگون / سلاح و تن و جامها پر ز خون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
همه کشتگان را بخسرو نمود / بجفت آنکه هم رزم هر کس که بود
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و ببویم پناه / که او داد فیروزی و دستگاه
کای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
همه جان و تن را فدا کرده اید / دم از شهر توران بر آورده اید
ازان پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
ز پیران بدان سان دل او بسوخت / که گفتی یکی آتشی بر فروخت
که چرخ برین اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
چنان مهربان بود در خیم گشت / ازان شاه ایران پر از بیم گشت
فراوان همی دادمش پند خوب / نیامد پسندش ز پیوند خوب
سزاوار او را چنین ساختیم / همی گاه و دیهیمش انداختیم
بدل بر هوا گشت بر جای مهر / برین سر دگر گونه بنمود چهر
کنون پند گودرز و گفتار من / بیفکند کردار و پیکار من
ز توران بسیچید و آمد دمان / که زو بن کج در بود نشان

بر ایشان همی خواند آفرین / که آباد بادا بخسرو زمین
همین ده مبارز که آورد گاه / بیاورده بودند گردان شاه
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار گردان نیو
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه / نیایش همی کرد بر پادشاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
سپهدار گودرز بادا دوان / همی باد روشن دل و شادمان
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / چو کرد از نگیش باد کرد
یکی داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بیالود روی
بمردی نباید کسی زو رها / چنین است این تیز چنگ اژدها
زخون سیاوش بیازرد زود / بد آنکه کسی را نیازرده بود
مرا و را ایزد اهرمن گرجای / دگرگونه پیش اندر آورد پای
از افراسیابش سر برگشت / کنون شهریاری جهان گیر و در
وز اندیشه باشی ... ز گذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بیامد بجنگ لشکر سپاه / جهان کرد بر نامداران سیاه
تبه کرد مهرش دل با گرا / بزهر اندر آمیخت تریاک را
پسر با برادر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و همه بوم و بر

براو از پی کین افراسیاب   زمانه برو کرد چندین شتاب
بفرمود تا مشک و کافور ناب   بقیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود زان برز و بر   بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن پاک او   بزهر اندر آمیخت تریاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر   برآورد سر تا بگردون سپهر
نهاد اندران تختهای گران   چنان چون بود درخور مهتران
نهادند بر پهلو از ابگاه   کمر بر میان و بسر بر کلاه
تو گفتی که در خواب رفتست مست   کسی را بگردون نیاورد دست
چنین است کردار این پر فریب   چه مایه فرازست و چندین نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی   بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را بهم   یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی   چو دیوان بسر بر فروهشته موی
برو گفت کای زشت ناسازگار   چرا دور کردی سر شهریار
ندانی که هر کس که او بد کند   سرانجام بد با تن خود کند
چنین گفت کز کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود   بپاداش او باز کین آز بود
که دیو چنین بر سیاوش گماشت   ندانم جز این نیز کینه که داشت
ولیکن بفیروزی یک خدای   جهاندار روزی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب   بخواهم درین کار کردن شتاب
گروی زره را اگر از گره   بفرمود تا برکشیدند زره
چو بندش جدا شد سراسر ز بند   سرش را ببرید چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت   بپرورد و پرورده خود بکشت
ببد شاه چندان بر آن رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی که او درخورست   کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان   بیاراست درخورد بازارشان
کس آمد فرستاده نزدیک شاه   خردمند مردی ز توران سپاه
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   بفرمان و راستش افکنده ایم
کی از خواست یزدان نیابد رها   اگر چه شود در دم اژدها
نه بر آرزو و کینه خواه آمدیم   ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
سپهبد شناسد که ما خود که ایم   میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نبد مان ز کار سیاوش گناه   ببرد اهرمن شاه را از جا
یکی بادسارست ناپاک رای   نترسم از بزرگان نترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته ایم   ز دل درد با دیده پیوسته ایم
ز توران و ایران همه خود غمست   زن و کودک خورد با ماتمست
درین جنگ یار اندر آمد بسر   پسر با پدر شد پدر بی پسر
بجان کرد بر شاه مان زینهار   ببندیم پیشش کمر مردوار
همه خود بکام نهنگ اندریم   که با لشکر او بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترست   که جان بندگی شاه را درخورست
گنه کار او بیم و او پادشاست   ازو هر چه آید بما بر رواست
سراسر همه پیش او آوریم   نه با کبر و با گفت و گو آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود   بر این بر دشمن آیین بود
ور ایدون که بخشایش آید براست   همان کرد باید که او را رواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشیدشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند   نه بر آرزو و چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده اندوهگین
سپهبد سوی آسمان کرد روی   که ای دادگر چاره و چاره جوی
همان لشکرست این که بر بر ز کین   همه خاک جستند از ایران زمین
همه بوم و بر پاک ویران کنند   سر سرکشان کام شیران کنند
چنین کردشان ایزد دادگر   ز رای و ز دانش نه بوم و بر
بدو دست یازیم گو یار بس   جز از وی نخواهیم فریادرس
یکی داستان زد برین نیکرای   که از کین نیاید آورد پای
کله پاره و تخت در خشم نست   کنون کار کردن ز بخشش منست
درین کینه که تخت و تاج آوریم   و گر رسم تابوت و عاج آوریم
و گر نه بجنگ نهنگ اندرم   خورش کرکسان است ترم
کنون زین شمارست کردار   شناسد هر آنکس که دارد خرد

نیم من بخون شما تشنه چنگ   گر گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید   اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست   بدین کینه گر آشتی او بجاست
هر آنکس که خواهد که بر شاه خویش   گذارد بگیرد از آن راه خویش
ز پیشی کی بینی از رنج آز   ز نیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه   ز سر برگرفتند گردان کلاه
بفیروزی شاه خشنود شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هر که دارد سلاح   بیارند یکسر ز تیغ و زجاج
ز برگستوان و ز رومی کلاه   یکی توده کردند تا چرخ و ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   زدند آن سرافراز بیادرفش
بخوردند سوگندهای گران   که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم   همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز بیم شمان زان پس آگنده کرد   همه بوستان مردم آگنده کرد
از آن پس خروش آمد از دیدگاه   که گرد سواران برآمد براه
بر اسپ و بر پشته بر نشته بزار   همی بینم از دور با دو سوار
همانداران ایران سپاه   نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین   که یارد گذشتن درین دشت کین
[illegible] بیژن آمد دمان   بزد بر نهاده بیازو کمان
برافشیان چو لهاک و فرشیدورد   فگنده نگونسار بر خون و گرد
[illegible] پر از درد و غم   در آغوش ترک اندر آن گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید   سر تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی   شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید خسرو که ای شیرمرد   کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد   ز لهاک جنگی و فرشیدورد
وزان رنج و خستگی گستهم   ز جنگ سواران و از بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست   که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش نیاز   وزان پس بمردن نیابد جواز
بفرمود پیشش شاه آزرم جوی   که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت ازو شهریار   که از دیده مژگانش آمد ببار
چنان هم ز بس خستگی گستهم   تو گفتی همی بر نیایدش دم
دلش بوی مهر گستهم یافت   بپیچید و دیده بسوی او شتافت
بیارید از دیدگان آب مهر   دل سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بدو زار بگریستند   چو بر آتش تیز می زیستند
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ   که سندان کجین بر سرش زیر ترک
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید   یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه   بیازوش بربسته بد سال و ماه
بمهره دل گستهم برخواست   کشاد آن گرانمایه از دست راست
ابا بازوی گستهم ببست   بمالید بر خستگیهاش دست
بساعت همه روز بنشست پاک   بفرمان دارنده یزدان پاک
بزرگان بدو خواندند آفرین   که آباد بادا بخسرو زمین
پزشکان که از هند و از چین و روم   چو از شهر بغداد و آباد بوم
همیشه بگرد جهان برگماشت   ز بهر چنین روزگاری براشت
ببالین گستهمشان بنشاندند   ز هر گونه افسون برو بر بخواند
از آنجا بیامد بجای نماز   نبی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن آسته مرد   بپیوستگی رست از آزار و درد
بر اسپ پیروز نزدیک شاه   چو شد و اندرو کرد چندین نگاه
به ایرانیان گفت کز کردگار   بود هر کسی خسته روزگار
ولیکن شگفتیست این کار من   بدین راستی نزد دادار کن
بفیروزی اندر غم گستهم   نکردی دلت نا روا دژم
همه مهر پرور کار است بس   ندانم کسی جز او هیچکس
بخواند آن زمان بیژن گیو را   برو داد دست گو نیو را
که این نیکبختی ز یزدان شناس   ازو دار تا زنده باشی سپاس
بخواند آن زمان بیژن گیو را   برو داد دست گو نیو را
اگر زنده گر ورد تن مرده مرد   جهاندار گستهم را زنده کرد
که اوست جاوید فریادرس   ببختی جز او نیست فریادرس

بگستهم گفتا که تیمار دار   چو بیژن ندیدم کس اندر نبرد

به زیبید شاه کیخسرو
درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان
بنزد بزرگان و آزادگان

از آنگه که یزدان پیروزگر
مراد او بر دشمنان بر ظفر
چو از کار پیران شدی بی نیاز
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد بدو تاج و تخت و نگین

اندر مدح شاه سلطان محمود غزنوی گوید

خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند شمشیر و خفتان و رنج

که گنج از بخششش بنالد همی
بزرگی و بخشش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاه و ویست
جهان زیر فر کلاه ویست

بگیتی بکان اندران زر نماند
که منشور گنج و را بر نخواند
برزم اندران گنج پیدا کند
چو بزم آیدش بخش گنج آگند

چو او زور گیرد بشمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست

از آن تیغ زن دست گوهر فشان
بگیتی نجوید جز او کس نشان
که بزم و دریاش خوانند بهر
برزم اندران شیر شمشیر چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب
همان در جهان چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

اگر مهر با کین بیامیزد اوی
ستاره ز چشمش بپرهیزد اوی
اگر باژ خواهد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری

تنش زور دندان و چنگال شیر
که اندر میانه باد را نیست راه
بس لشکرش منقصد زنده پیل
خدای جهان یار و جبرئیل

که بر تخت چون مشتری بر نشست
برزم اندران کوه در جوشن است
اگر باژ خواهد ز کشور دهند
همان تاج و هم تخت و افسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر سر کشیدی ز فرمان اوی
ابوالقاسم آن شهریار دلیر
کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهاندار تا باشد او شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ گردنده اوست
بزم اندران ابر بارنده اوست
سپاه و دل و گنج و دستور هست
همان رزم و بزم و همان زور دست

یکی فر شده در جهان
که هر گز نشانش نگردد نهان
کجا خسرو شیران و هر قدر است
نشستنگه او بر احمد است

که آرام این پادشاهی بدوست
خرد در دل نامداران نکوست
ندید خسرو از چنین کدخدای
بجز بهر دین و به آیین و رای

گشاده زبان و دل و پاک دست
پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور پاکیزه دادگر
پراکنده رنج آمد به بر

بپیوستم این نامه باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
بلند اختری با درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید بدید
جوازی که جودش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهدار تاج
فروزنده ملک بر تخت عاج
برزم جوانان توانا بود
بچون و چرا نیز دانا بود

بباد آورد شاخ دین و خرد
روان انوشه و جهان پرورد
بی اندیشه از بی گزندان بود
همیشه پناهش بیزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج سال از سال شصت گذشت
بدانسان که باد بهاری بدشت

من از شصت و دست گشتم تهی
بجای عنانم عصا داد بخت
رخ لاله گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

ز پستی خم آورد بالای راست
هم از نرگسم روشنایی بکاست
بدانگه که شد سال پنجاه و هفت
چو پیری درآمد جوانی برفت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد تیز تن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد
زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفته جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فراوان شد آن نامه تاریخ او
که جاوید بادا پی و بیخ او
از آن پس که گوشم شنید این خروش
بخواهم نهادن بآواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نماند سخن در نهان

از آن پس تن نامور خاک راست
روانم روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر
کزو زیب گیتی همه هنر

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین
خداوند دریای پر بخشش
از او دور بیغاره و سرزنش

بلرزد ز آواز او کوه و سنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چو دینار در پیش او همچو خاک
ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

جهاندار محمود خورشید وش
برزم اندران شیر شمشیر کش
مراد جهان بی نیازی دهد
میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر و تخت او
بکام دل گردش بخت او
دلیری که او را نیارد ستود
کسی کش ستاید نباید شنود

که شاه از گمان و توان برتر است
چو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

برین بر بسی عهدها بگذرد
همی خواند آن کس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس دستگاه

مرا او ستاید که کردار اوست
جهان سربسر زیر بازار اوست
همی چشم دارم بسی روزگار
که دینار یابم من از شهریار

که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان
چو مایه ندارم ستایم ورا
ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمان همچو خرم بهار
همیشه براز گردش روزگار

از او شاد و ماند دل انجمن
بهر کار فیروز و چیره سخن
همی تا بگردد فلک چرخ وار
بماند اندرو مشتری یادگار

بماناد جاوید و جشن و ناز
ازو دور چشم بد بی نیاز
کنون زین سپس نامه باستان
بپیوندم از گفته راستان

چو بیکاری خسرو آمد پدید
ز بی جادوی ها بباید شنید

آغاز داستان که آن را جنگ بزرگ خوانند

برین داستان در بیارم بسی
پلنگ اندرون باره کارم بسی

کنون خطبه یافتم پیش از این
که تا مغز یابم پیش از این
ایا آزمون را نهاده دو چشم
گهی شادمانی و گه پر ز خشم

چنین بود تا بود و بود زمان
بنوی تو اندر شگفتی بمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد
بماند چنین دل پر از داغ و درد

یکی را همه بهره شهد است و قند
تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج
شده تنگدل در سرای سپنج

یکی را همه رفتن اندر نشیب
یکی بر فراز و یکی بر نشیب
چنین پرورانند همی روزگار
فزون آید از رنگ گل رنگ خار

هر آنگه که سال اندر آید بشصت
بباید کشیدن ز هر کار دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی
ز دوران چرخ آزمودن بسی

اگر بگذرانی همه بر گریست
بدان زندگی هم بباید گریست
اگر شست باشی و گر سال شصت
خردمند از او نیستی [illegible] جست

نیابیم بر چرخ گردنده راه
بپرواهی این دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج
بیازد بکین و بیازد بگنج

همش رفت باید بدیگر سرای
بماند همه کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
که بگذشته کار جهان تازه گیر

که کین پدر باز جست از نیا
بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند
جهان نیز منشور او بر نخواند

چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار پیران ویسه
بجنگ دگر شاه پیروزگر

بیاراست از هر سوی مهتران
برفتند با لشکری بیکران

رفتن شاه کیخسرو بنبرد افراسیاب

برآمد خروشیدن کره نای   بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   نهادند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروشی برآمد ز دشت و ز بارگاه
بشهر اندرون جای جنبش نماند   بدشت اندران جای رفتن نماند
جهان کر شد از ناله بوق و کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر پشت پیل آن شه نامور   زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو کشان   چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود   بسی بهره و پندها داده بود
چو طهراسپ و چون رستم تیزچنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور لشکرش پهلوان   پسندیده شاه روشن روان
بفرمودشان بازگشتن ز در   سرانکس که بر گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد روزی بداد   بسی از روان پدر کرد یاد
سرن را گزین کرد از انجمن   بزرگان فرزانه رایزن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بینای گرد سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   که او را بدی کاویانی درفش
فرستاده بخواست زان انجمن   سخن گوی و روشن دل و تیغزن
بهر نامداری و هر کاسه   نوشتند پیشش یکی نامه
چو برخواند هر نامه مهتری   کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی آوردگاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری و هر کشوری
وزان پس بکردید گرد سپاه   بیاراست از هر سوی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
که باشند با او بقلب اندرون   همه جنگ‌آور و تشنه بخون
بیکدست مر طوس را کرد جای   دگر سو منوشان فرخنده رای
که بر کشور پارس بد پادشاه   منوشان خوزان زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم سوز   چو گردان شد آن گرد گیتی فروز
یکی آنکه خوزانیان شاه بود   که رزم ابخت همراه بود
یکی کرد کانکه بهنگام جنگ   نکردی بدل راه امید ننگ
چو شماخ سوری سر سوریان   کجا رزم را بسته بود او میان
فرون تر از و نیز رزم آزمود   که چون او سواری بگیتی نبود
که بر شهر خاور بد او پادشا   سرافراز و فرزانه و پارسا
هرانکو بد از تخمه کیقباد   بزرگان با دانش و فرخ نژاد
بدست چپ خویشتن جای کرد   دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان ز تخم زراسپ آنکه تیغ   زدندی شب تیره بر تاد میغ
دگر آنکه بودی ز تخم زرسپ   پرستنده فرخ آذرگشسپ
دگر شیرزن گیو و رهام گرد   کجا نامشان از بزرگان ببرد
چو گرگین میلاد و گردان ری   برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت و را نگهبد اشتند   همه نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که او بود لشکر کش و یک تنه
هر انکس که از زابلستان بدند   دگر کهتر و خویش دستان بدند
بایشان سپرد آن زمان دست راست   همه نام و آرایش جنگ خواست
همه رای با رستم پهلوان   زدی از بزرگان روشن روان
سپاهی گزین کرد بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود   هجیر سرافراز و فرهاد بود
بزرگان که از برده وار و پیل   به پیش جهاندار بودند و پیل
چو مهبای فرزانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا   جهاندار و فرزانه با فر و جاه
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد   بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار   همه جنگجوی و همه نیزه دار
ز بغداد و مکران جنگ آوران   که بودند با زخم کنداوران
سپاه و گزیده ز گردان کرخ   بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند از پشت پیل   که گر کوه در پیش بودی و نیل
دل سنگ کردند افکندی بتیر   نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده بسی در پس پشت جای   ابا هر تنی نیزه سرگرای
سرهای گیلی به پیش اندرون   همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار   سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ   پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان و گردن کشان سی هزار   فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار   که جنگ اندر اندیش بود و بیشخوار
که از تخمه نامور ویسه بود   بزرگان که با جنگ پیوسته بود
بفرمود تا زو لب توده شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
بزرگان برزم آزموده سران   گزیده سواران و کنداوران
سپاهی برا ز رزم برزستان   که بد پیشه و نام لشکرستان
دگر کشوری کز خراسان بدند   جهانجوی مردم شناسان بدند
سرمایه و پیشروشان هجیر   که آهو ربودی ز چنگال شیر
گزیده سواران و کنداوران   بزرگان و رزم آزموده سران
سوار و پیاده تنی سی هزار   برفتند سوی صف کارزار
منوچهر آرش کمندارشان   که رزم جستن سپهدارشان
دگر نامداری کز خان نژاد   جهاندار از تخمه کیقباد
یکی نام او شاه فیروز بود   سپهبد دل لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر   کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد   سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم   پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیرزن سی هزار   جهاندار و از تخمه شهریار
سپرد این سپهدار گودرز را   بروتاز و شد دل همه مرز را
پس گیو بد آده سمنکان   برفتند جنبش کنان دوکان
بیاری به پیش سپهدار گیو   برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه سی هزار   جهاندار و از تخمه شهریار
ز گردان بغداد و لوچ و بلوچ   به پیش اندرون با کمانهای کوچ
بدان تا همه تیر باران کنند   سوار از چو ابر بهاران کنند
زواره بدان جنگ را پیشرو   سپاهی همه جنگ سازان نو
سپهبد هزار از دلیران کرد   چو گودرز کشواد کار اسپرد
دمادم بشد لشکر تیغزن   دگر گوهیار اندران انجمن
ز گردان و جنگ آوران ده هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
بدان تا بود جنگرا یار گیو   سپاهی همه جنگ سازان نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار   دلاور سواران خنجر گذار
به پیش اندران تا برزم زمان   سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه   بود گرد در رزم افکن کینه خواه
ازان پس بگستهم گژدم گفت   که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندران پیل کوس   ببردند هر جای با بوق و کوس
بدان تا نبندد به بیداد دست   کسی کو بکاهست یزدان پرست
نباشند کس از خوردنی بینوا   ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون و بر گاو میش   ز بهر خورش را همی راند پیش
بجوید همی هر چه خواهد ز شاه   نگهدار باشد بهر جایگاه
ز هر سو برفتند کارآگهان   همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده بان داشتی   سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت   بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته   همه جنگرا گردن افراخته
ازیشان گرانمایه سیم و برنج   همی راند با خویشتن شاه گنج
ز بنگاه چون شاه لشکر بتاخت   بگردون کلاه کیی بر فراخت
دل مرد بد ساز با جنگ جوی   بجز جنگ چیزی نکرد آرزوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران

سپهبد ز ترکان بدان روی چاج   نشسته بآرام با تخت عاج

دوباره ز لشکر هزاران هزار سپه بود با آلت کارزار
نشسته همه خلخ و سرکشان همه سرفرازان و گردنکشان
بمرز گروشان زمین هرچه بود ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ جهان را همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین نشسته بمرز گروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهانجوی پردانش افراسیاب نشسته به بیکند با خورد و خواب
نشستنگه آن مرزبانان گزین بود که کندر فریدون برآورده بود
برآورده در کندر آتشکده همه زند و استا بر آتش زده
ورا نام کندر بدی پهلوی اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون بود کندر به بیکند گشت زمانه پر از فتنه و پیوند گشت
نبیره فریدون افراسیاب برفتن ز کندر نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته به دشت سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی برآورده بود فراوان ز پرده درون برده بود
بخیمه درون پرده های پلنگ برآیین سالار توران پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر آن شاه توران سپاه بچینی درون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون یکی خیمه پرده سرای فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر کسی که نزدیک او آب بودی بسی
برادر پسر چند چنگی پسر ز خویشان شاه آنکه بد نامور
همی خواست کامد بر آن رزمگاه بنزدیک پیران ویسه سپاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر رسیدند گریان و پر خاک سر
همی هرکسی یاد کرد آنچه دید از ایران بپیران بدی بر رسید
چه روی سپاه و چه پشت سپاه چه زاری سپید اندران رزمگاه
هم از گنج و آنجا بد آنجا رسید زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار رفتند لشکر همه هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خرگه بپرداختند ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من سوار سرافراز رویین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد سواران و شیران روز نبرد
درین جنگ پور و برادر نماند بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
به یزدان که بیزارم از تخت عاج وگر نیز بینید سرم فر و تاج
قبا جوشن و اسپ تخت منست کلاه خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید اگر تاج را خویشتن پرورید
نگه کن این نامداران من جهانجوی خنجرگذاران من
بخواهم ز گیخسرو این شوم زاد که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود با گفت و گوی ز گیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید همه روی کشور سپه گسترید
بران درد و زاری سپه را بخواند ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون اندرش فر خورشید زرد ز رویین گرد آن سپهر نبرد
کنون گاه کینست و خون ریختن بشمشیر با اندر آویختن
هم این رنج و مهر است هم درد و کین ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و ترکان افراسیاب بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما بر سر پیش تو بنده ایم بفرمان و رایت سرافکنده ایم
چو رویین و پیران ز مادر نزاد چو لهاک گرد و فریدون نژاد
کنون با همه شاه را ایدریم اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون کرد رود و دشت دریا نمود درازی با همچو پنهان شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد سرش پر ز کین و دولت پر ز داد

کلاه هرچه بود اندران دشت و کوه ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز ترکان شمشیرزن صدهزار گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ بامی فرستادشان بسی پند و اندرز با دادشان
گرگسته هم نوذر بدانجا بپای سواران پر از جوشن و رهنمای
گزین کرد شمشیرزن صدهزار سواران گرد از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند بکشتی برخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی تاختن نیارد بگشتی کسی تاختن
فرستاد هر سو یکی لشکری بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک که پیدا کند کار شاه و هلاک
شب تیره و دشت با بخردان جهاندیده و رای زن جنگجوی
ز هرگونه با هم سخن ساختند جهان را چپ و راست انداختند
بزین برنهادند یکسر سپاه ز جیحون بیابان گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیم او را سپرد جهاندیده و نامبردار گرد
بفرمود تا در بخارا بود به پشت پدر کوه و خارا بود
و را دم فرستند سلیح سپاه خورش پیش برند نگسلانند راه
سپه را از بیکند بیرون کشید وزان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود بر تا لب رود بار بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکهفته از آب پایاب گذشت سپه بود یکسر همه رود و دشت
ز هر سوی پیلان و شیران و رزم گذرهای جیحون پر از دود و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید بیابان و هامون ز لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب پر اندیشه رزم بگذاشت آب
برفتند هر سو همیدون روان یکی مرد هشیار روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست که پهنا و بالای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز کسی گفت کای شاه گردنفراز
که چندان سپه بر کران تخت جنگ علف باید و ساز و راه درنگ
ز یکسو همه رای گیلان و رشت چراگاه اسپان و جای نشست
برین روی جیحون و آب روان خورش باید ای مرد روشن روان
میان اندران بیکد و دشت فراخ سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه تر گشت ازان آگهی بیالید بر جای شاهنشهی
سپهدار خود دیده بد روزگار ز رفتن بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه همان میسره نیز با میمنه
گزین کرد دست چپ لشکرش کرا داشت در جنگ نام و ننگ
بخرطوم پیل اندر آویختی وز آواز او شیر بگریختی
بلشکر چو او نامداری نبود بهر جای چون او سواری نبود
برآمیختی اسپ و دم پلنگ گرفتی بکندی سر روی جنگ
همه نیزه آهنین داشتی بآورد با کوه بگذاشتی
پشنگ دلاور پدر شیده خواند که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان سی هزار برو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال برادر برادر او فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام او پراکنده گرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر راز ن بران [illegible] تر از انجمن
برو [illegible] سواران شایسته کارزار
بفرمود تا شیده از میمنه سواران [illegible]
[illegible] کان تیره [illegible] که نیک اختر است او بهر جای جفت
بر افراسیاب شد چهارم پسر کمر بست و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل سی هزار زره دار با گرزه گاوسار
که باشد نگهدار پشت پشنگ شود ابر و آن ابر بارد خدنگ
بپیچد سر از ابر و از باد و سنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بتوران چو او نامداری نبود برای و خرد هوشیاری نبود
سپاهی ز تاجی و گیلان سپرد سرافراز گردان با دستبرد
نبیره جهاندار افراسیاب که از بیم شیران بدیدی بخواب
دو جنگی که چون تیز تازان بدند دل یک بیک جنگسازان بدند

سوی بهر لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غرچی و خلخ سوار / همان سی هزار از دلیران کار
که سالارشان بود پنجم پسر / یکی نامور گرد پرخاش خر
ورا خواندندی گو گوهر / که بر کوه بگذاردی گرز و تیر
دمور و چو ضحاک با او برفت / بیاری چنین سرافراز تفت
ز گردان خلخی و راسی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
جهاندیده بستور سالارشان / پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بگمان / برفتند با تیر و گرز و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آبجوی
ازان نامداران گرد سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدارشان گروی پیلتن / جهانجوی و سالار آن انجمن
برو داد پیل آن سپهدار شاه / دل نامداران و پشت سپاه
ازان پهلوانان گرد و سوار / که سیری ندیدی کس از کارزار
بفرمود تا درمیان دو صف / درآید برآرد بخورشید کف
پراکنده گرد ز جنگ آوران / دل و پشت ایران و کندآوران
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین گفت پس آن شه نیکخوی / که دارد سپه چشم بر نیمروز
وزان پس که کیخسرو آمد خبر / ازان لشکر ترک بسیار مر
ز افراسیاب آن شه بی همال / که از هیبتش مرغ بفکند بال
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و از شاه افراسیاب / ز لشکرگه آورد زین روی آب
سپاهی چو جیحون بمیدان کشید / که شد ریگ و خشک از جهان ناپدید
چو بشنید شه مهتران را بخواند / همه گفتهاش پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
بجنگ پشنگ اندران شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ
برانگیختن بفرمود تا سوی ترم / برد لشکر و پیل و گنج و درم
نگهدار آن جای پشت سپاه / که بد راد ایران و شیر انگاه
ازان پس بطلایه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
شتابش نیامد بجای درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهبد چو جیحون و بیابان رسید / گراز میل و ساز لشکر برید
سپهبد که از دور رزم بود / همان تنگ جوی از در بزم بود
بیک سو دهستان و خوار و آب / همان ریگ پیش اندر افراسیاب
میان سپاه اندران تا بکیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت گرد آن رزمگاه / بیابان همه گرد و بیراه و راه
وزانجا بیامد بسوی سپاه / دل نامور شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کوه گرد / همه زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپاه اندران کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب / بران سان که بد روی افراسیاب
خسک برپراکند بر گرد دشت / بران تیغ بر ایشان نشاید گذشت
چو خورشید تابان ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
سپهدار ترکان سپه برکشید / بزد نای رویین و صف برکشید

[illegible] شدن افراسیاب با شاه کیخسرو

تو گفتی که روی زمین آهن است / ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب / [illegible] ازیشان یکی برنجنبید لب
وزین رو و زان روی پیش زمین / [illegible] ن چنین
[illegible] تو گفتی زمین کوه آهن شدست / همان جوشن چرخ روشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه بنشسته در کنار
همی بازجستند راز سپهر / سطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپهبد ازان جنگ نظاره بود / ستاره شمر نیز بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز ترکان میان مهان
بفر تو زیر فلک ماه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا / بخورشید تابان کلاه ترا

نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این نامور پور بدخویش تو
سیاوخش را چون بپرداختی / بدو نیز مهر پدر داشتی
یکی باد و خشتش بروی هوا / برو برگذشتی نبودی روا
بپروردی او را اگر بود امید / بر آیین طهمورث و جمشید
ازو کین کشی چون بدیدی درست / که هم تخت و تاج و سپاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه / بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینک آمد بپشت نهنگ / بگیتی نباید فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / بر ای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را / بپروردن پیر درویش خاک را
همی داشتی تا برآورد سر / نشد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی بایران نماند / تو گویی که هرگز نیا را نخواند
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدان بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین بر و دل پر از جوش کرد
همی بود خاشاک چون آمد بدشت / چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا تیز جنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه / دگر تخت و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از خون نجوید همی / سخن جز بدین سان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پادشا / برین راز گفتار من بر گوا
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بدین سان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که دیرینه باشند / همه جنگی و آهن دل و یکتنند
چو دستور باشد مرا پادشا / ازیشان نمانم یکی را بجا
بروز نبرد ترک ایشان نهند / نبیند تنشان کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی از تو نباید شنود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / نجستی جز از داد و از راستی
همان پیل در روز جنگ او بزور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان که بد نیک نیو / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران گزین صد هزار / همه نامدار از در کارزار
برفتند از ایدر بر جنگ و جوش / من اندر نهان با غم و با خروش
ازینگونه بر دشت کین کشته شد / زمین زیر خون و گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند
نبینند جز مهر پیران بخواب / نخوانند کس نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / جهان وز لشکر سواران ما
دو لشکر بدینسان پر از درد و خشم / ستاره شمر دارد از چرخ چشم
برآسوده جستن بنیک اختر جنگ / شگفتی بود یاد ماند بجنگ
مبارز پراکنده بیرون کشیم / ازیشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه زیبنده جویی همی کارزار
مبارز منم لشکر نخستین منم / که اسپ افکنم گرد در روی تنم
کس اندازم که روز نبرد / فشاندر اسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان پادشاه نو است
گر او بیگمان جوید این جنگ من / رهایی نیابد کس از چنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
اگر دولت ایشان شکسته شود / بدان انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده خرد / شهنشاه کی با تو جوید نبرد
وگر خود پدر او همی بروش منم / تن و نام او زیر خاک افکنم
گر او با من آید بآوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
برادرش شیده گفت ای جهاندار گرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج زنده نشسته بجای / نمانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندیده یزدان پرست / گر تو بجنگ او را کی پیش دست
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / که با او برازد ز کارزار تو دور

فرستادن افراسیاب شیده در جنگ شاه کیخسرو

ازایدر برو تا میان سپاه / ازیشان دلاور یکی مرد خواه
بکیخسرو از من پیامی رسان / بگیتی جز این داد آیین و سان

نبیره که رزم آورد با نیا — دلش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین — که گرد جهان پر ز خاشاک و کین
سیاوش به پیکار کشته نشد — از آموزگاران سر گشته شد
کنه مر مرا بود پیران چه کرد — چو رویین و لهاک و فرشیدورد
ابر پشت زینشان نبایست بست — پر از خون بگرد اربیلان ببست
گر ایدون که دانی که تو بدتنی — بر اندیشی و از تخم اهرمنی
بگوهر یکی زین تخم منی — نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگو در زکاو و شنان — که پیش من آیند لشکر دمان
زبن گفتم این گر تو ترسان شدم — وگر بر گذشتم دگرسان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند — همه نره شیران کندآورند
سرانگه که فرمان دهم کوه گنگ — چو هامون کنند این سپه بدرنگ
ولیکن همی ترسم از روزگار — ز خون ریختن اندرین کارزار
که چندین سر نامور بی گناه — جدا کرد از تن درین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ — که آید ترا تیر ازین کار ننگ
که با من بسوگند پیمان کنی — بگوئی که پیمان من نشکنی
برادر چو جهن و چو جنگی پشنگ — که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هران بوم و بر را که ایرانی است — بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچه هست — ز دینار و از تاج و تخت و نشست
زاسپ و سلاح و زهر بیش و کم — که میراث ماند از نیا و اشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهد ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو — پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم — همه رنج ما باز گردد ببزم
کجا گر بدین پند من بگروی — بدست اندرت نیست جز بدخوی
بگوشد برین تیره رای انجمن — بپیچد همی تا بپوید کفن
چرا رزم جستن ترا رای نیست — بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآری ازین کار نام
بگردیم هر دو بآوردگاه — برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست — سپه بندگان بر خویش تست
اگر تو شوی کشته بر دست من — کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو و زینهار منند — همه مهترانند و یارمند
وگر با من آید زمانه بجنگ — نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید پشنگ — که جنگ آورد دور باش از درنگ
ببینیم تا بر که گردد سپهر — کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
وگر نیز با وی بجوی نبرد — وگر گو نخواهد همی کارکرد
بمان تا برآساید امشب سپاه — چو بر سر نهد هور زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشد — یکی جادو شهر و رکشند
ز لشکر گزینیم جنگ آوران — سرافراز با تیغهای گران
زمین را ز خون رنگ دریا کنم — ز بالا بدخواه پهنا کنم
دو دیگر روز هنگام بانگ خروس — ببندیم بر کوهه پیل کوس
سر از بیداری کنون آوریم — بجوی اندران آب خون آوریم
چو بدخواه پیمان من نشنود — به پیچد برین پند یا نگرود
بتنها تن خویش زور رزم خواه — بر دار دور از میان سپاه
پر آفرین کرد و آمد دمان — پر از دیده پر آب و دل پر غمان
گزین کرد از ان نامداران هزار — خردمند و شایسته کارزار
بر و جوشن طلایه بدیدش ز دور — درفش نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو — ز ناکاردیده جوانان نو
همه با طلایه برآویختند — بنام رد شیده خون ریختند
تن چند از ایرانیان خسته شد — ور از وی بکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید — نگهبان ایرانیان را برید
دل شیده گشت اندران کار تنگ — همی بازخواند آن بلا را بجنگ
به ایرانیان گفت تو دیک شاه — سواری فرستید با رستم راه
بگوید که روشن دل شیده نام — کسی باید کش گذارد پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین — بیامد در شاه ایران زمین
سوار و دمان از طلایه برفت — بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام من بر ز توران سپاه — کو پیر نشستن درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام — کسی باید کش گذارد پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم — فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کان بر دغال نیست — ببالا و مردی همال نیست
نگه کرد گردان کشی زان میان — ندیدش سخن جز قارن کاویان
برو گفت و پیش او شاد کام — درودش ده از ما و خسرو پیام
چو قارن بیامد بپیش سپاه — بدیدار آن درفش فشان سپاه
چو آمد بر شیده دادش پیام — ز شاه و ز ایرانیان شاد کام
چو او نیز گفتار شیرین زبان — که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب — از آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای تلخ — از ان نامور پخته پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا — از ان چاره و حیله و کیمیا
از ان پس چنین گفت کافراسیاب — پشیمان نبد زانکه بگذشت آب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن — مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا بتخت اندرم — ز بیشی لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند — نگردد به بایست و ز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی — که من دل پر از کین تو دارم اوی
بگردم بآورد با او بجنگ — به هنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه — بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پرداش افراسیاب — جز از چاره چیزی نبیند بخواب
ندارد جز از تنبل و جادوی — فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید — که این دید بیدار را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد — بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو بر تیزی او دلیری مکن — از ایران و از تاج سیری مکن
اگر شاه خواهد ز شیده نبرد — بآورد گستاخ با او مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه — یکی سور کم شود زان سپاه
اگر دور از ایدر تو گردی هلاک — از ایران برآید یکی تیره خاک
یکی نیزه از ما نماند بجای — نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان — که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پر چه جهان دیده — بتوران زمین در پسندیده
همی پوزش آرد بدان بدگرد — به پیچار کی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم — که بنهاد تور از پی ارد شم
همان تخت زرین و تاج سران — کمربای زرین گرز گران
سپارد و گنج تو از گنج خویش — همی باز جوید ز تور رنج خویش
هران بوم کان زان ایرانیان — همی کرد خواهد ز ترکان تهی
به ایران خرامیم فیروز و شاد — ز کار گذشته نگیریم یاد
برین گفته بودند پیر و جوان — جز از رستم نامور پهلوان
که رستم همی آشتی بایدت — ز تور و سیاوش دل کینه جست
همی لب بدندان بخایید شاه — همی کرد خیره بدیشان نگاه
از ان پس چنین گفت کین نیست راه — به ایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها — همان بهره و پرده و پندها
چو بر تخت بر زنده افراسیاب — بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس کی چه پوزش بریم — برین بیدکان چون بدو بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت — چه آمد بتور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز پر یکشاه — بگشتاسپی تخت و گنج و کلاه
فریبنده ترکی از ان انجمن — بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد — شما را چرا شد چنین بوی زرد
همی از شما این شگفت آیدم — همان کین دیرینه نغز آیدم
گمانی برم کز ایرانیان — کشانید جاوید از کین میان
گزین رزمگه برنتابند سر — چنین باید آیین سخن خش
کسی را ندیدم کز ایران سپاه — کرا افکنده بود اندرین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب — بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه — شنیدند بیچاره شد نالکنان
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم — هم از مهربانی پراکنده‌ایم
نخواهد شنیدن جز نام نیک — دگر کار ما را سر انجام نیک
که گویند از ایران سواری نبود — که یارست با شیده رزم آزمود

سپاهی خروشان بر تخت برد / جز از شاه بشان این دلیری که کرد
نخواهد که خسرو و موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
براندیم کاین شیده روز نبرد / پدر اندر آرد بهامون گرد
سلاحش پر از کرده از جادوی / بکژی و از تنبل و بدخوی
نباشد سلاح شما کارگر / بران جوشن و خود فولادگر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از مرد شیر و نیرو بیاد
کسی کو که یزدان بداد دست فر / نباشد تن شیده هم پا و پر
همان با شما خود نیاید بجنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم بر او نیز جان پدر / چو کاووس را سوخت بر پر
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیک خواه / شود باز و پاسخ گذارد بشاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ / بجوید که رزم جستن درنگ

جواب پیغام افراسیاب از نزد شاه کیخسرو

کنون با خداوند خورشید و ماه / گر اشاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کرد کار / بدیهیم کاووس و هم روزگار
که چندان بمانم شما را امان / که بر کل و بد تند یاد و مان
بران خواسته نیست ما را نیاز / گر از جنگ پیدا دی آید فراز
گر ایدون که پشتی یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و نیا و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من درنگ / زره دار و با لشکر و دار و گیر
سغیده و مانست پیمان من / بخنجر ببندید سر افشان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / که با وی بگردد با وردگاه
من و شیده و تیغ و شمشیر تیز / برآرم بفرجام از و رستخیز
گر ایدون که پیروز گردم بجنگ / نسازم بر ایشان کنون ننگ
سپاه خروشان کنیم از دو روی / زخون دشت گردد پر از رنگ و بوی
از آن پس بلا از همه گروه / بجنگ اندر آییم مانند کوه
نه از بهر پیغام افراسیاب / که گردار برگرد بر روی شتاب
جهان را است انگیخت زان انجمن / ستودانت ایدر برین هم کفن
که یاد آیدت از سر پیکر زند / که از تن ببرید چون گوسفند
ببرید چنان زار بر تو پدر / که کاووس کردی همی پیر
بیامد دمان قارن از پیش شاه / بنزدیکی آمد فرستش سپاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند هیچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بدو شاه ترکان ز پاسخ و رزم / غمی گشت و نزدیکی بزم
همان خواب گرز و ز کار دراز / بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / از افکنده موران نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن بوده را ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست کوشی و لم / چه دانم که او راز تن ...
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآورد فش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سپاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بپوشید و پوشید جوشن بتن / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بشد نامداری بنزدیک شاه

نبرد شاه کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده بر دست کیخسرو

که آمد سواری بنزدیک صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
صح

بجنبید از و شاه و خفتان بخواست / درفشی بزرگی برآورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد / درفشش بنام که گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

خروشی برآمد که ای شهریار / به آهن تن خویش رنجه مدار
سپاهت را همه تخت بودی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
جهاندار با گرز و با گبر و خود / بر ایشان فرستاد چندین درود
که کس مجنبید ازین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که گیرد کسی جنگ و جوش / بر نام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که گردد گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
یکی را فراز و یکی را نشیب / گهی شادمانیم و گه با نهیب
بر آنچه بخت شما کم بهزاد را / که اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته و نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده آورد گرد / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش گرد / تویی ای پسندیده پر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترگ بر چرخ و ماه
جز آنی که مردم گمانی برد / جهاندیده کو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش / نکردی همی جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه / برو در بگزین یکی رزمگاه
که ایران و توران نبینند کس / نخواهم بیار و نه فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر و زنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر بخت شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم / نه از بهر تاج و نگین آمدم
ز پیش پدر چون مرا خواستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کین نبودی روا / که پشت فرستادمی با نوا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
همانا که دارند با درفش / ز پیش و از ایشان نگردد درفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون دو مرد نشاید آشکار
بیابان که آن از در رزم بود / بدانجا که مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران ریگ بی آب ننهاد چنگ
نپرد بر آسمانش عقاب / ازان بهره ریگ و بهری سراب
نهادند آوردگاه بزرگ / دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران بخنجر زهار / که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه های دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
نماند هیچ بر نیزه هاشان سنان / پر از آب برگستوان و عنان
بر و می عمود و شمشیر و تیر / بگشتند با یکدگر ناگزیر
هوا شد ز گرد سواران سیاه / نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سر ترکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست / از او بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / بزور سوار اندر آمد کمی
چو زان بگشتند با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آبار و داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
برین چاره گرز و نیابم رها / شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدو گفت کین شیر از زور و جنگ / بایرانیان بر کند کار تنگ
گر آسوده گردد سر افشان کند / بسی شیر را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
بدو گفت رهام کای نامجوی / بدین کار ننگی مگردان گهر
گر خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخمه کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزمساز / ز شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهتر پهلو نامدار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با جنگ او پای نیست / ز ترکان جهان لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد   که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ   پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان   که دور از تو اکنون از ایدر گمان
جز از بازگشتن ترا راه نیست   که در جنگ خسرو ترا پای نیست
چنان دان که تا من ببستم کمر   همی فرازم بخورشید سر
بدین بور و این فر و این دستبرد   ندیدم برآورد کس زیر گرد
ولیکن ستودن مرا از گریز   نه آید که گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر بگذرم   و گر دیده از دیدها بسپرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست   ز دشمن نترسم نه از دوست
بدانستم این زور و مردی کجاست   مرین با هنر فرهٔ ایزدیست
پیاده بگردیم هر دو بروی   به پیکار خون اندر آریم جوی
چنین گفت با شیده شاه جهان   که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان پیلتن کس نبود   که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام   نپیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه   ز سر دور کرد آن کیانی کلاه
بر آن هم دو آن گرانمایه اسپ   پیاده بکردار آذرگشسپ
پیاده چو از دور دیدش پشنگ   فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
بیامد چو پیلان برآویختند   بهمان خاک با خوی برآمیختند
همی خواست شیده که یابد رها   که چون سر شود تن نیابد رها
دل چاره گر باشد از درد و رنج   به انبوه اندر سرای سپنج
چو آگاه شد خسرو از رای او   از آن پس برآورد بالای او
گرفتش بچپ گردن و دست راست   ز دوشش بزد بر زمین چون جوان
همه مهره پشت او بهم شکست   شکسته شد و یال بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید   سراسر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک   همی ریخت بر تارک از درد خاک
بر بام گفت این بد آبا همان   دلاور سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید   یکی دخمه خسروانی کنید
برش را بمی و گلاب و بمشک   تنش را بشوئی بکافور خشک
بگردن برش طوق زرین نهید   کلاه بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه   برید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند   سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه   که ای نامور با کله و دستگاه
یکی بنده بودم مر او را بجان   نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای ای شاه بهر   که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت رو آنچه دیدی ز من   نیاز آنگوی اندران انجمن
بشد شاه و بر دشت کرد آفرین   بدان بخت بیدار و فرخ زمین
همه نامداران ورا دید و براه   که شیده کی آمد آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ گرم   برهنه سر و دیده پرخون نه شرم
برآورد پوشیده راز نهفت   همه پیش سالار توران بگفت
جهان دار گشت از جهان ناامید   بکند آن چو کافور گیسو سپید
ببر بر پراکند ریگ روان   ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بر آنکس که دید   دل و جامه و تن همه بر درید

خبر یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

خروشی برآمد ز توران سپاه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با سوبر افراسیاب   کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید   همه تن بتن سوگواری کنید
نپیچد سر تیغ یاران من   نه برگز بوم زین سخن نیز کام
ببندیم دامن بکین اندر کر   نمانیم ز ایرانیان بوم و بر
نه مردم شمر زو دام و دده   دلی کو نباشد ز درد آزده
مبادا دران دیده و آب نم   که از خون نیاید پر آب گرم
همی ریخت بر دیده خونین سرشک   ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران با پیچ گذار   زبان برگشادند کای شهریار
که این درد گر بر تو آسان کند   بر اندیشه را دل هراسان کند
زمانه یکی تن نسازد درنگ   شب و روز بر درد و کین پلنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم   بیاورد که بر سر افشان کنیم

ز خسرو بپیچید مانند خیز   کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه را از آن کشته پر درد شاه   خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید سر برزد از برج گاو   ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز پرده سرای   همان نالهٔ بوق و کره نای
ز گردان شمشیرزن سی هزار   بیاورد جنگی بدان کارزار
بیامد جهانجوی جنگی پلنگ   سواران ترکان کمانها بچنگ
چو خسرو بدان گونه بر دیدشان   بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه   ابا ده هزار آزموده گروه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد   برآمد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش   زمین پرسپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه   ز افراسیاب اندر آن رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت   همی چشم جنگاوران خیره گشت
چو فیروز شد قارن رزمزن   برزم و بجنبش اندر آمد شکن
چو برد آن کوه بنشست ماه   یلان بازگشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار   که چیره بدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند   بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور   جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف   همه جنگ را لب آورده کف
سپهدار ایران بپشت سپاه   بشد زود با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود   جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک   چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستمدیده ام   همه روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بر گنهکار بخون   تو باشی ستمدیده را رهنمون
وز آنجایگه با دل پر ز غم   پر از غم دل از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه   بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ کاودم   دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه   برفتند جوشان گروها گروه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای   تو گفتی که دارد در و دشت پای
ستاره ز گرد سپه آفتاب   ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه   ز گرد سپه اندر آوردگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ   بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
سپاهی بکردار دریای آب   بقلب اندرون جنگ افراسیاب
زمین از جوشش همه پر خروش   همه زر ثریا ز ابر ریده گوش
جهان سر بسر گفتی آهرمنست   بدامن پر از آتش و دشمن است
بهر جای بر توده چون کوه کوه   ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ ایران سر و دست و پای   زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون   چو کرباس آهار داده بخون
از آن پس ز پیران افراسیاب   برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق و پیلان نهادند روی   کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بر از پشت قلب سپاه   برآورده از پیل بر بسته راه
ز صندوق پیلان بباریده تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند شیران و نیزه وران   هم از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب از دو پیل   بران لشکر جنگ و صندوق پیل
هم او زنده پیلان لشکر براند   جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کای نامداران جنگ   چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پشت صندوق پیل   سپاهست یکبار بر چند میل
ز قلب و ز صندوق برتر کشید   سوی میمنه میسره برکشید
بفرمود تا جن برزم آزمای   رود با نگهبان لشکر ز جای
بر ده هزار آزموده سوار   همه نیزه دار از در کارزار
سوی میمنه شیر جنگی گرد   بشد نیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آذر همگنان کرد روی   که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره   بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه   که از نامداران ایران سپاه
گزین کرده از نامور ده هزار   جوانان گرد از در کارزار

چنین گفت کای نامبردار خال   تو از خواهش خویش جستی مثال

میان دو صف تیغها برکشید / نبیند کس را از انبر کشید
دو لشکر بدینسان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک خواست از هر دو روی / ز بر خاستش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست
بکوشید بر صندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / سر نامداران لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیک دست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
برو دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهان دیده گودرز کشوادگان / بزرگان بیاورد و آزادگان
زبس کشته بر دشت آوردگاه / پی راندند بر خاک راه
همه دشت بر خسته و کشته بود / کسی کاینجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت / زبانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران / جز کوبیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه
جز آنجا که بد میسره شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / گهیلا که صد پیل بد یکتنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی هوا تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگون جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد گرد سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراکنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار / گزیده سواران خنجرگزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز هر سو دو دار و گیر / بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد / ز دیدار شب روز نزدیک شد
فرستاد گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر دمان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه را ز کس چون شب آمد بگوش / که اکنون ز گردان برآمد خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد بجنگ اندران کینه خواه
ز ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو چنان دید ننمود پشت
دو شاه دو کشور چنان کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی / که او پیش خسرو شود جنگجوی
عنانش گرفتند و برتافتند / بران نیک آهوی بشتافتند
چو او بازگشت استقیلای گو / بیامد که بنماید او دستبرد
دمان شد بویلای جنگی پلنگ / دگر برزویلا چو پیلان جنگ
که هر دو سواران بدند / جفا پیشه و بد نژادان بدند
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر استقیلای گرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دمان شد بویلا به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل برزویلا پر از بیم کرد
سبک برزویلا چو آن زخم شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدید از دو دستبرد / برآورد گرد و نماند ایچ گرد

به افراسیاب این سخن گو بود / کجا کار ناساز و بی برگ بود
ز توران سواران چو آگه شدند / ز حمله همه دست کوته شدند
چو آوردگه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
کزین بیشه ره مرز پر زنگ شست / مرا بازگشتن ز جنگ شکست

گریختن افراسیاب از شاه کیخسرو

گر ایدونکه امروز یکبار باد / ز راحتی و شادی اندر گشاد
چو روشن شود روز تا راه بین / درفش دل افروز را آیین
همه روی ایران چو دریا کنیم / ز خورشید رخشان ثریا کنیم
دو شاه و دو کشور چنان بی نیاز / بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر کوه ساکن گذشت
سپهدار توران بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک و برگستوانی سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پس من گذرید / ز جیحون و رود دمان بشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد زآموی و بگذاشت آب
همه روی کشور ز بیراه و راه / سراپرده و خیمه بر بی سپاه
شنید او چو از کوه سر برکشید / طلایه سپه را بهامون بدید
بیامد بتوده بر شهریار / که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه بینیم و پرده‌سرای / ز دشمن سواری نماندست بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا هم فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز نیکی ستمکاره را دور کرد / ز بخشش همه ساله برخوردار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر فیروزه را درگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاده دل افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که چندین فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به / که آواره از جنگ برگشته به
چو پیروز کرد او مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مر او را ستایش کنید / شب آید بر او را نیایش کنید
کز آنرا که خواهد شود شوربخت / یکی را بسر بر نشاند بتخت
بدین جستن و پرستش خاستی / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم بدین بزم یک پنج روز / نشینیم با بخرد گیتی فروز
بهشتم برانیم از ایدر سپاه / که او کینه ساز است و من کینه خواه
برین پنج روز اندرین رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه
بجستند ایرانیان را ز گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود ازان رزمگاه

نامه نوشتن شاه کیخسرو بکاوس شاه

سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم او بود و هم رهنمای
دگر گفت شاه جهان بان من / پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بیک فریب / سه جنگ گران کرده شد در دو شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
برید و چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر به و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
ازین نامداران بسته دو بست / که صد شیر در جنگ ایشان کمست
همه جنگ در دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس او دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
برین برنهم آفرین باد گفت / همه سال با اختر نیک جفت

چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه و فراخان آب / همی گفت هر کس ز جنگ ایچ بد

سپهدار ترکان چنان بایگریست / بر آن کس که از تخمهٔ وی بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان و پیوند او

خروشی بر آمد تو گفتی که ابر / همی خون بچکاند ز چشم هژبر
همی بود اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید شتابان بجنگ

ازان پس ازان انجمن آنچه ماند / بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند بر پایگاه انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رایزن

زبان بر گشادند با شهریار / که بیچاره شان شد دل از روزگار
که از لشکر با بزرگان که بود / که رستند ازیشان دل ما نخود

همانا کز ایشان صد نماندست بیست / بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم چندین ز پیوند خویش

بر آزوی چیحون یکی رزمگاه / بکردیم خود با نکو فرمود شاه
ز پیدا نشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی

کرانه گزیند روشن شود رای شاه / از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون تیز هم بگذرد

بیابند به آرام و بهشت کنگ / که هم جای رزم است و هم جای جنگ
کسی ای دگر ننگی کند بن / برین بر نهادند یکسر سخن

برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون

نشستن افراسیاب به بهشت گنگ

بگلزریون شد بترکان بروز / ببود و بیاسود با باز و یوز

برفتند ازان سوی بهشت گنگ / بجایی بود دشت فراوان درنگ
یکی گنگ بود آن بیابان بهشت / گلش مشک سارا بد و زرش خشت

بدانجا که شاه جهاندار بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان و گردن کشان و سران

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان / ببین آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
که چیره شد کند گرد از آن سوی رود / فرستاد ازان پس بهر کشوری درود

ازین آمدن پس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که شاه دید پیش داد

ببخشید گنجی بر ان شهر خرد / همیخواست کاباد گردد بخیر
بهر منزلی میهمانی سوار / همی آمدی بر در شهریار

وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیکی کالکه / ابا لشکری چون هژبر بله

که از تخم توران باکس ورد / بجوید همی روز کارزار
فرستاد هر کس بدان کاچ / بجوید همی تخت ایران و تاج

سپاهی بسوی بیابان ترک / فرستاد و با سالار ایشان طورگ
پذیرفت ازین هر یکی چند شاه / که بر نامداران ببندند راه

جهاندار کیخسرو آن خواند دشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل

بیامد بود در پس او بکدز / رود و موبد و هر زمان بشهر
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم

همان گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند و کیزه اسپان بدست

بسغد اندرون بود کیمان شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد

هر آنکس که بود از در کارزار / بدانست نیرنگ و بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد

وز آنجا که کردن بر افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد گشتانی بر که رفت / جهانی برو ماند اندر شگفت

خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژ باز نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز ما را شد دگرگونه کار
بزرگان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند

مسازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه ورش نیاید براه

شمار اجل است خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه

دلیران بدژ باز نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی جنگجوی
شدی با دژ همانگاه پست / نماندی بدو نیز جای نشست

غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدو نیک چیزی بجای
برینگونه فرسنگ صد برگذشت / نه زو ماند آباد و نه کوه و دشت

چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پر نگار

همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا بدانند کار نهان

سراپرده شهریار جهان / کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خرد و پرست

شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخواست از تیره خاک
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب / بر خشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
که اکنون که دشمن بدین سر رسید / بگنگ اندرون چون توان آرمید

همه برکشادند گویا زبان / بزرگان بیدار بسیار دان
جز از جنگ چیزی نبینیم رای / ز نوبی نخوابیم چندین بپای

بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده و بانگاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر مور و بر پشه شد کار تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد بروز و بشب / زمین شد پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ

چهارم بیاراستند صف / ز دریا بر آمد بخورشید کف
سوی میمنه جهن افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

بقلب اندر افراسیاب روان / سواران گردن کش و بخردان
سوی میسره شیده جنگی گرزبرد / ابا کاردیده سواران گرد

پس پشت کرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وز آن روی کیخسرو از قلبگاه / همیداشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخ نژاد

جنگ کردن شاه کیخسرو با افراسیاب دگر باره

چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگی پای داشت

بتوران زمین شد که ویران کنند / بر و بوم ما جای شیران کنند
به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شد و نعل لعل
ز بس نیزه و گرز و ابر سیاه / بنیزه دل سنگ خارا شکست

زمین گشت چون جامهٔ آبنوس / ستاره همی گشت از آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی ناید سپاه

همه دشت سر بود و مغز و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان گل بر شدی / همه دشت بی تن سر و یال و برد

خرد شد مردم بیکسو شدند / دو لشکر برین هر دو خسته شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین

نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید ز پای
ز بس خاک کز پیک سر زین و خود / روانها همی داد تن را درود

چو کیخسرو آن دید و چنگ وید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد که پشت سپاه / به پیش جهاندار شد داد خواه

که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن بود در دو نیم تافته

نخواهی که فیروز باشم بجنگ / نه بر داد گر بر کنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی / جهان پر شد از ناله زار اوی

همانگه برآمد یکی باد سخت ... که بشکست شاداب برگ درخت
همه خاک برداشت از رزمگاه ... بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی ... چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن ... جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد ... فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب چادر مشک رنگ ... بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه بازخواندند شاهان ز دشت ... چو روی زمین آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود ... سپه بود با جوشن و ترگ و خود
برافروختند آتش از هر سوی ... طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب ... همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند ... زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را که بود او رای ... بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه ... کس آمد که رستم نبود از سپاه
که شاه جهان جاودان زنده باد ... که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان تا مداران افراسیاب ... رسیدیم ما که بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود ... کسی را از اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان یلان ... کشیدند شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز فراخان نماند ... ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان بر و یال است ... زمین بستر و خاکشان چادر است
برفت و ز رستم هم اندر زمان ... هیونی بیامد سغیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم ... بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی آشتی ... چو تنها شدی خشم بگذاشتی
بدانجا رسیدیم هنگام روز ... چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه برنهاد ... چو زد دیگ شد ترک بر سر نهاد
نخستین چو بر کلک بنهاد دست ... بیابان به پیکار ترکان ببست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه ... همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش ... سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بود از در خسروپرست ... ز ترکان بفرمود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب ... خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فراخان بخست ... رسیده است نزدیک ما نوخست
سپاهی بتوران نهاد او بروی ... گر ایشان نشود با جهان آنجای
چنین گفت با رای آن شهریار ... که پیکار بخت اندر آمد بکار
چو رستم بپیروز برگاه ما ... بیکبارگی گم شود راه ما
کنون او کمان برکمان گشتیم ... کجا با غم و رنج با لشکریم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنم ... ز خون روی هامون چو جیحون کنم

هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

سراسر همه لشکر این بد رای ... همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بودش بر آنجا بماند ... چو آتش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت ... که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان ناپدید است پیش ... خبر شد بنزدیک شاه و رمه
همه دشت خرگاه و خیمه است پیش ... وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین ... چرا رفت بیگاه از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست ... بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان ... فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت با کینه افراسیاب ... همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش ... شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندار شایسته بود ... بدان راه بیراه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید ... که او شیر در امیان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش ... یکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود ... که فرجام پیغامش آرام بود
دز نیروی کنجر و کینه جوی ... نشسته بآرام با گفتگوی
همه بخشش کرد آنچه بد با سپاه ... سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایرانیان کشته کارزار جست ... کفن کرد و از خون و گل شست
برسم مهان کشته را دخمه کرد ... که برداشت از خون و خاک نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند ... دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب ... بران بد که رستم بود پر خواب
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم ... ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
بتاری یکی اندر طلایه بدید ... بشهر اندر آواز ایشان شنید
فرو ماند از آن کار رستم شگفت ... غمی ماند و اندیشه اندر گرفت
همی کوفته لشکر و ریخته ... بشیرین روان اندر آویخته
بپیش اندران بد تن چنگ چنگم ... پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند ... وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بینید روی ... چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه ... چنان است اکنون چنین بی سپاه
زمین بهشت فرسنگ پهنای او ... همانا که چار است بالای او
زن و کودک خورد چندین سپاه ... پر از رنج و بدخواه تاج و گاه
بدان باره و دز نپرد عقاب ... نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست ایوان و گنج و کلاه ... بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم را گو بهشت است نام ... همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آبگیر ... بیالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم ... بهشتی برآورده زاباد بوم
همانا که انباره فرسنگ هست ... جهان بین نبیند که برد شکست
ترا زین جهان بهره جنگ است و بس ... بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار ... خوش آمدش ایمن شد از روزگار
بیامد دل شاد به بهشت گنگ ... ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارسان ... بهشتی بدید اندران خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا ... برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد ... سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری ... نگهبان هر لشکری کشوری
بهر جای بر باره بد دیدبان ... نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بر دست راست ... نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین ... نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار ... نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که با بیت گشت ... کنون گشت از روزگار درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست ... که بر دوستی او روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه ... وز ایشو خراند سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب ... بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش ... یکی خرم ایوان بپرداختش
وزانسو بجنگ اندر افراسیاب ... برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد ... ببرج اندران رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران ... کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند ... سپاهی بدیوار دز برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق ... بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ ... همه جای پر ز ختنیان و ترک
گروهی ز آهنگران بنجه کرد ... ز فولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر تیرهای دراز ... که هر کس که رفتی بر و بر فراز
بدان جنگ تیر اندر آویختی ... وگر نه ز دز دور بگریختی
بهر شهر با هر کسی داد کرد ... سپه را درم داد و آباد کرد
چو آسوده شد زان بشادی نشست ... خود و نامداران خسروپرست
پری چهره هر روز صد نیکزن ... بشادی بهر که شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی ... سرود و لب ترک و می خواستی
همی کرد هر روز گنجی بباد ... بر امروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم ... نزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بر این گونه شاد از نشست ... که داند که فردا دل افروز کیست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ ... بشنید آن غو نای و آواز جنگ
بخندید و برگشت گرد حصار ... بماند اندران گردش روزگار
چنین گفت کو اینچنین باره کرد ... نه از بهر پیکار بیچاره کرد
چه خون سر شاه ایران بریخت ... بنا بر چه آتش کین بیخت
شگفت آیدش کان جهاندار جفت ... سپهر دلارای یاری دهد
برستم چنین گفت کای پهلوان ... خردمند و بینا و روشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد ... بخوبی به پیروزی اندر نبرد

برآمد کنون نام او بر بدی — بتندی و کژی و نابخردی
گریزان شدست او ز ما در حصار — بر نیسان برآسوده از روزگار
بدان کو بدان جهان ابتر است — به پیری رسیده کنون بدتر است
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس — نباید که شب خفته مانم بپاس
که زویست پیروزی و دستگاه — هم اوی آفریننده هور و ماه
ز یکسوی آن شارستان کوه بود — ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان — که روشن شدی مرد از و در روان
کشیدند بر دشت پرده سرای — ز هر سو گوی ز پهلوانی بپای
زمین سخت و سنگ لشکر گرفت — ز لشکر زمین بست بر بر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست — ز شاه جهاندار زنهار خواست
بچپ بر فریبرز کاوس طوس — درفش و ال افروزه بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای — نبرد عدو را بگرداند رای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش — زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
ز میر ماهی و دلبر آمد ز جای — ز بس ناله کوس و شیپور نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ — بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه — بیامد بکردار گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب — نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست — به پیروزی تیغ یزدان پرست
برانگم که او را ز هر سو سپاه — بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند و از ترس یاری دهند — نه از کین و از کامکاری دهند
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه — بخواند بروبر بگیریم راه
همه باره دز فرود آوریم — همه سنگ و خاکش بدود آوریم
چنین گفت گیتی که با شاه و برد — زمانه بپوشد بزرگان و گرد
پسر بر پدر بگذراند بدست — چنین تا شود سال صد بار شصت
پدر بگذرد و کین بماند بجای — پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند — ورا خسرو پاکدین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر — مباد تهی بجز شاه پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
همانگه در دز گشادند باز — برهنه شد آن روی پوشیده راز

آمدن جهن پسر افراسیاب برسولی نزد شاه کیخسرو

بیامد ز دز جهن با ده سوار — خردمند و با دانش و هوشدار
بشد سوی دهلیز پرده سرای — همی بود با نامداران بپای
وزان پس بیامد نوشتار کرد — خردیافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر آن جهن چندی شگفت — کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهان زاشتی درگذار
بر و بوم با بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست — بر و بوم با پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی — همه داستانها بنیکی زدی
پیامی گذارم از افراسیاب — نشستست با دیدگان پر ز آب
چو از جهن بشنید گفتار شاه — بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد — نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب — اگر شاه برآزین نگیرد شتاب
نخستین درودی رسانم بشاه — از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدو نیم پناه — که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست — بجس نام او تخت با افسرست
با ابر اندر آن تیر پران عقاب — نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند — دو دو دام شادان ببخت تو اند
بزرگان که با تاج و با افسر اند — بروی زمین بر ز ما کمترند
نگفتی ترا از کار دیو ترند — که هرگز نخواهد بما بر گزند
بر آن مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوخش بر کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد — نشسته یکی روی بی خواب و خورد
نه من کشتم او را که بدخواه دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه مرا او بهانه مرا — بجنگ اندر آن بر فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشاه — پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کین و جنگ خراب — بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزار سواران جنگ — تن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود — سوی یزد دیگر تنشان نبود
یکی تن از اندر بیابان نماند — بکشور جز از دشت ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز — نماند ز ما نام تا رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند — بفرجام پیچان شوم از گزند
وگر جنگ جویی همی بیگمان — نیاساید از کین دل بدگمان
نگه کن بدین گردش روزگار — جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست — سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانند بهشت منست — برآورده بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه — هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام کشت و هم انجام خورد — هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه خوشی و گرمی گذشت — گل و لاله و رنگ رخ بگذشت
زمستان و سرمایه پیش اندرست — که بر نیزه ها گرد افسرده دست
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه — نتابی تو با گردش هور و ماه
ورایدون نگاهی که از کارزار — ترا بر دهد اختر روزگار
از اندیشه گردون مگر بگذرد — ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدون که گویی که ترکان چین — بگیرم ز تخم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن — بدست تو آیم گرفتار من
ببیند اگر کین نیز با بو نیست — نشاید کسی کو دل افروز نیست
نبیره پسر خسرو زادشم — ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر — همم چون سروشی یکی هست پر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار — بخواهد دمی پند و آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب — شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیمال بر بگذرم — بیارم ترا کشور و افسرم
مرا گنگ در باشد آرامگاه — نبیند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن — به ایران یکی لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش — بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی — بمهر اندر آن کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر — همان گنج و دینار و زر و گهر
که تور فریدون با ایرج نداد — تو بر دار از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست — بر آن ایران همه کام دل کستر است
خراسان و مکران زمین پیش تست — مرا شاد و ماهی کم و بیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه — فرستمت چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم — ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار — بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی — همه با نیا کین بسیچی همی
بگوی آنچه خواهی همه کام خویش — ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو او باز گردد بیارای جنگ — منم ساخته رزم را بی درنگ
چو از جهن بشنید پیغام شاه — همی کرد خندان بدو در نگاه
به پاسخ بدو گفت کای نامجوی — شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
بتخت اندر آوردی مر آفرین — همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب — بگفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت — بیادم مگر شاد و پیروز بخت

جواب پیغام افراسیاب از نزد شاه کیخسرو

دگر آنکه گفتی ز یزدان سپاس — که هستم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تر — پسندیده تر شاد و پیروزتر
مرا او ز یزدان همه بهره گفت — که با این سخن با خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن خوب هست — بدل نیستی یکدم یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود ... ز گفتار و کردار بهتر بود

تو گویی که من بر شوم بر سپهر ... نبستی مگر کینه از شرم چهر

سخن چرب گویی ار دلت پر دروغ ... بر مرد دانا نگیرد فروغ

همان مادرم را ز پرده براه ... کشیدی و کشتی چنین کینه‌خواه

هر آنکس که شد پیش درگاه تو ... بنفرین بر جان بدخواه تو

که بر انجمن مرز ایرانیان ... سپارد بزرگی به بدگوهران

خردمند ایران بر آنجا رسید ... بدید آنکه هرگز ندید و شنید

گزند بلای تو از من کجاست ... که این بد زمانه یکی ازو داشت

بنزد شبانان فرستادیم ... بپروردم از شیر دایان و دایم

به پیش تو آورد و کردی نگاه ... که هستم سزاوار تخت و کلاه

زبان مرا پاک یزدان ببست ... همان خیره ماندم بجای نشست

سیاوش نگر کی که از راستی ... چه کرد و چه دید از بد کاستی

ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه ... بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

چو دیدی برو کرده گاه هژار ... ستیزی و کردی و راه و را

سر تاجداری چنان ارجمند ... ببریدی همچون سر گوسفند

ز توران در آمد سخن از نخست ... کجا با پدرت اندر انشست

زدی گردن نوذر نامدار ... پدر شاه و از تخمهٔ شهریار

بکشتی ورا بوده و بدتنی ... تو بر گوهر و راه اهریمنی

نهالی بدوزخ فرستاده‌ای ... تو گویی ز اهریمنان زاده‌ای

همی گفت ضحاک و هم جمشید ... چو شاهان شد دل از نیکویی ناامید

بزرگت از ایشان بد روزگار ... ز بدگوهر و گفت آموزگار

بجنگ پشن نیز چندان سپاه ... که ایران بکشت اندر آوردگاه

کنون آمدی با هزاران هزار ... ز ترکان جوانان از در کارزار

فرستادیشان تا بر و بر برم ... وزان پس تو ویران کنی کشورم

مرا گویی اکنون که از بخت تو ... دل افروز شادانم از تخت تو

ازین پس مرا جز به شمشیر تیز ... نباشد سخن نیز تا رستخیز

همان پیش یزدان بپاشم بپای ... نخواهم بگیتی جز او رهنمای

جهاندار داد و دهش تو کنم ... مگر زان بدان تیغ تیز کنم

فریدون فرخ ستاره نگشت ... نه از خاک تیره شبی برگذشت

دل جادویی را چو بر پای گشت ... سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

پرستنده را شاه گیتی مخوان ... کنون کز سیاوش نماند استخوان

مرا نیز نازاده از مادرم ... همی آتش افروختی بر سرم

که هرگز بگیتی کسی آن نکرد ... ز شاهان و گردان و مردان گرد

که تا دخترت بچه را بفکند ... زننده همی تازیانه زند

چنان بود فرمان یزدان که من ... سرافراز باشم بهر انجمن

وزان پس که گشتم ز مادر جدا ... جهان چون بود مردم بی‌بها

چنین بود تا روز من برگذشت ... مرا اندر آورد پیران ز دشت

بسان سیاوش سر از تن ... ببری و هم تن نیابد کفن

مرا بیدل و بی‌خرد یافتی ... بکردار بد تیز بشتافتی

ز گیتی بیاورد ابر گزید ... چنان کز ره نامداران سزید

وفا جست و بگذاشت آن انجمن ... بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن

بیفکندی آن پیکر از پای ... بجنبید آن کوه بر زجای

ز گاه منوچهر تا این زمان ... نبودی کمر بر تن و بر کمان

پسر بر پسر بگذرد همچنین ... ز راه بزرگی و آیین و دین

برادرت اغریرث نامدار ... کجا نیک نامی بدش کار و بار

کسی کز بدیهات گیرد شمار ... فزون آید از گردش روزگار

دگر آنکه گفتی که دیو بلند ... دل و رای من سوی زشتی فکند

که مار اول ابلیس بیراه کرد ... ز هر نیکی دست کوتاه کرد

کسی نیست تا بر سر از راستی ... کژی گیرد و گشت کار و هم کاستی

زمین گل شد از خون گودرزیان ... نجوید جز از رنج و درد و زیان

به آموی لشکر کشیدی بجنگ ... وز ایشان بجنگ من آمد پشنگ

جهاندار یزدان مرا یار گشت ... سر بخت دشمن نگونسار گشت

نگه کن که تا چون بود باورم ... چو کردارهای تو یاد آورم

بگوشم همی روی گنج و سپاه ... بنیک اختر گردش هور و ماه

مگر زو بدان پاک گردد جهان ... بر او دو دشمن تن بندم میان

سخن هر چه گفتم بیارا بگوی ... که در جنگ چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش برو چند نگار ... یکی طوق زرین و دو گوشوار

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب ... دلش گشت پر درد و سر پرشتاب

شب تیره تا برزد از چرخ شید ... پدید کوه چون پشت پیل سپید

جنگ کردن شاه کیخسرو با افراسیاب و گرفتن حصار گنگ را

چو از کوه برخاست آوای کوس ... زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بیامد بگرد دیگر حصار ... نگه کرد تا چون کند کارزار

بیکسوی گستهم نوذر بپای ... دگر سوی گودرز فرخنده رای

سپه را همه هر چه بایست ساز ... بکرد و بیامد بر دژ فراز

بدان کار هر کس که دانا بدند ... بجنگ دژ اندر توانا بدند

همه گرد آن شارستان چون نوند ... بگشتند و جستند هر گونه بند

بدان تا شب تیره بی تاختن ... نیاید ز ترکان یکی تاختن

دو صد چرخ بر هر دری بیکمان ... ز دیوار دژ چون سر بدگمان

بسی منجنیق اندر آن بر میان ... ابا چرخها تنگ بسته میان

یکی کنده زیر باره و درون ... بکنده نهادند زیر ستون

پس آلوده بر چوب نفط سیاه ... به نیکو بفرمود زیرک شاه

بزیر اندر آن آتش و نفط و چوب ... ز بر گرزهای گران کوب کوب

وز آنجا که شهریار زمین ... بیامد به پیش جهان آفرین

ابر خاک چون مار پیچان بکین ... همی گرد برگرد کار آفرین

اگر داد بینی همی رای من ... بگردان ازین پایه جای من

چو برداشت از پیش یزدان سرش ... بجوشن بپوشید روشن تنش

بفرمود تا سخت بر هر دری ... بجنگ اندر آید همی لشکری

ز بانگ کمانها و از چرخ زود ... شده روی خورشید تابان کبود

خروشیدن پیل و بانگ سران ... درخشیدن تیغهای گران

ز نفط سیه چوبها برفروخت ... بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت

از آن باره چندان ز ترکان بزیر ... نگون اندر آمد بکردار شیر

بفیروزی شهریار جهان ... بر آمد خروش از کهان و مهان

خبر شد همانگه بافراسیاب ... که دیوار باره همه شد خراب

که با باره دژ شما را چه کار ... سپر از شمشیر باید حصار

بهندی کنیز و کرد امنان ... نمانید بدخواه پرامنان

همانگه که شد جشن پیش پدر ... بگفت آن سخنها همه دربدر

ببخشید گنج و درم بر سپاه ... همان ترگ و شمشیر و درع و کلاه

همی لشکر آراست افراسیاب ... سواری ز ترکان نیامد بخواب

برستم بفرمود تا همچو کوه ... بیاید ز یکسوی با یک گروه

بسوی چهارم شه کامکار ... ابا کوس و پیلان و چندین سوار

بلشکر بفرمود پس شهریار ... یکی کنده کردند گرد حصار

چو از روم و از چین و از هندوان ... چه رزم آزموده ز هر سو گوان

دو نیزه ببالا یکی کنده کرد ... سپه را همه پشت آن کنده کرد

دو صد پاره عراده و منجنیق ... نهاد از برش هر سوی جاثلیق

پدید آمدی منجنیق از برش ... چو ژاله همی کوفتی بر سرش

دو صد پیل فرمود پس شهریار ... کشیدند هر سو بگرد حصار

بدان منکری باره مانده بپای ... بدان چوبها بر گرفته ز جای

بیکسو بر از منجنیق و ز تیر ... رخ سرکشان بود همچون زریر

بهر چار سو ساخته کارزار ... چنان چون بود ساز جنگ حصار

ز لشکر بشد تا بجای نماز ... ابا کردگار جهان گفت راز

همی گفت کام و بلندی ز تست ... بهر سختی ارجمندی ز تست

نگون کن سر جادو از راه بخت ... مرا دار شادان دل و نیکبخت

کمر بر میان بست و بر جست زود ... بجنگ اندر آمد بکردار دود

بدان چوب و نفط آتش اندر زدند ... ز بر شان همی سنگ بر سر زدند

ز عراده و منجنیق و ز گرد ... زمین نیلگون شد هوا لاجورد

تو گفتی برآمیخت با شید ماه ... ز بار زمین تیره گرد سیاه

نگون باره گفتی که برداشت پای ... بکردار کوه اندر آمد ز جای

کسی کو بدام آمد از کهتران ... سر آمد بدو شور بخت از جهان

سوی رخنه دژ نهادند روی ... بیامد دمان رستم کینه‌جوی

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد ... بجنبید و لشکر بر آواز کرد

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ... همان از پی گنج و پیوند خویش

سپاهی ز ترکان گروها گروه ... بر آن رخنه رفتند برسان کوه

بگردار شیران بر آویختند   خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بگردار بید   روان گشته از جای و دل ناامید
برستم بفرمود پس شهریار   پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آیند از آن خیرگی   همیدون بسی نیزه ور کدخدای
ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر   دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان   بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه   بجنگ اندر آید بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه   چو شیر دمان رستم کینه خواه
پیاده پیاده برآمد چو گرد   درفش سپه را نگونسار کرد
درفش سپهدار ایران بنفش   بران باره بر شیر پیکر درفش
بفرمود شاه ایران سپاه   برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران گشته شدند   سر بخت آن مرز برگشته شدند
بدانگه کجا رزمشان شد درشت   دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای   که بد شاه را تخت از ایشان بپای
برادرش یکی بود و فرخ پسر   چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه   چنان لشکر و اغدل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی   برآمد خروشیدن و های هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند   به ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک از تیغ دید   که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد   نیامد کس از باد و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون   شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر   ز گردان روان خسته و دل به تیر
بایوان در آمد پس افراسیاب   پر از خون دل و دیدگان پر ز آب
بران باره بر شد که بر کاخ بود   بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید   دگر گیر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان   ابر پشت پیلان تبیره زنان
بسی پیل بر زندگان راند نر   همه پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان دود و فریاد دید   همه کشته و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج   چنان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار   بدان حال برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر   نه تخت و نه شاهی و نه تاج زر
همی گفت با دل پر از داغ و درد   که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم من از روزگار   که آمد مرا کشتن و مرگ یار
پر از درد از آن باره آمد فرود   همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز   ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجا که خیره بشد ناپدید   همش رای او همچو مرغان پرید
بران بور کاخ ایوان برآورده بود   یکی راه زیر زمین کرده بود
کز آن لشکرش کس نه آگاه بود   که زیر زمین آنچنان راه بود
وزان نامداران دو صد برگزید   وز آن راه پر راه شد ناپدید
وز آن روی ره با بیابان گرفت   همه لشکرش ماند اندر شگفت
نشانی ز راوش کس اندر جهان   بدانگونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بر ایوان اوی   بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه   بجستش ابر گرد هر دو سپاه
فراوان بجستند جائیش نشان   نیامد سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه   ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آراستش کی کجاست   نهانش از ایدر بپایش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید   نیامد همی روشنائی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه   که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی ورا نام و کام اندکیست   ور امرگ و آن بندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان   جهان دیده و هوشمند و ردان
بایشان چنین گفت آباد باد   شما را دل و جان پر از داد باد
در گنج ترکان شوریده بخت   شما را سپارم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب   بتابد بچرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان او   نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله   که بودند بر دشت توران یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه   چنان چون بود در خور بارگاه

چو زینگونه دید آن کردار اوی   سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایدر بدان شاد نیست   که گوئی بدین باب مهمان نیست
نیارد کنون یاد خون پدر   بریده بخنجر به بیداد سر
همان باد در دشت آن رزمگاه   ز پرده کشیدند یکسو براه
شبان برورد بر تن گوسفند   ز دست شیران آن تیره بکزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز   بیکبار از کاخ او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او   برانگیزد آتش ز خویشان او
ز گفتار ایرانیان پس خبر   بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد پس بخرد از انجمن   بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود   بر بخردان این نباید ستود
همان به که با کینه داد آوریم   بکام اندران نام یاد آوریم
که نیک اندر جهان یادگار   نماند کسی جاودان روزگار
همی چرخ گردنده با هر کسی   تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان   که از پرده پوشیدگان نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی   بفرمود کارند ز ایوان بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند   پر از کین سوی شاه بشتافتند
بدانگونه بردند گردان گمان   که کیخسرو آرد برایشان زیان
بزاری همه برده شان خواستند   بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان برآمد بزاری خروش   که ای دادگر شاه با رای و هوش
تو دانی که ما بخت بیچاره ایم   ز هر جای خواری و بیچاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان   ابا دختران اندر آمد دمان
پرستنده پیش اندرون مهتری   ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر   فروبافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست   همه دل ز هول شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر   به پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام   برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که اکنون ز چرخ برین   ستاره فشاندند همی بر زمین
شه بانوان شد بنزدیک تخت   ابا شهریار آفرین خواند سخت
همه پر دریده ببازار باز   بدانگونه بردند پیشش نماز
همه کینه زار بگریستند   بران زاری زار بگریستند
کسی کو نه بیند جز از کام و ناز   برو بر ز بخت آید روز نیاز
همی خواندند آفرین بدرد   که ای نیکدل خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران و چین   نبودی بدست اندران رنج و کین
تو ایدر ببخشش و خرام آمدی   ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم ما تو بدی کدخدای   به تخت نیا کرده ده دو پای
سیاوش بنخچیر گشتی تباه   ولیکن جز این گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب   که پیش تو پورش نبیند بخواب
همی داد پندش و سودی نداشت   بخیره همی تخم بد نام کاشت
گوا هست آفریننده ام   که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین جهن پیچید نیز   که شاید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش که در خون من   چو تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد   بسی پند بشنید و سودی نکرد
بران تاختن روز بیش آمد بسر   شود باد تا پیش تو زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر   شده روز تاریک و برگشته بر
چنان بد که بر تن ز مرگ اوست   شگفت آنکه بر تن نه مرد و نه پوست
کنون از تو یکسر همی بیم ما   نگه کن به آیین شاهی بما
همه پاک پوشیده خسرویم   جز از نام او در جهان نشنویم
ز بد کردن جادو افراسیاب   بگیر و بدین بیگناهان شتاب
بزاری و زخم و بخون ریختن   چو با کینه خیره آویختن
که از شهریاران نه آوازیست   بدین بی سری گو نه کاریست
ترا شهریارا جز این نیست جای   نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسند روز شمار   نه پیچی سر از شرم پروردگار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت   بدان خوبرویان کم بوده بخت
از آن درد پوشیده رویان او   شده لعل رخشان لبان چراغ
دل بخرد از آن بپیچید زرد   ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ   بران انجمن مهتران سترگ

گر ایشان نه نامبردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / هر آن چیز کان بست یار گزند
نیاریم کس را همان نیز بوی / اگر چند باشند جنگی و کینه جوی
چو از کار داد ار و چرخ بلند / بر آمد بسیم آنکه نامد پسند
که بر کرد با بیژن آباد و رم / کسی را همان نیز ببرنا و رم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان بازگرد آن جهان کدخدای
بایشان چنین گفت کاین بشنوید / ز گوینده گفتار بد مشنوید
ازین پس شما را ازین نیست بیم / مرا چون فنایی بر زخم نیست
تن خویش را هم نخواهد کسی / که باشند ز ناکشتن ناشکیبی
نشستند ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده دل و جان خویش
بایرانیان گفت فیروز بخت / بماداو بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه ترس بیرون کنید / بمهر اندر آن کشته افسون کنید
گر از ما چنین بر ستان بر دولت / ز خون ریختن کرد کشور بگلت
همه گنج توران شما را دهم / بر آن گنج داران سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیده بسر ما بهار آورید
من و لشکر من بکاکین دیر / کنم بیکر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید / سر بیگناهان نباید برید
ز مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورد ورا کوفتن
ز پوشیده رویان بپوشید رو / هر آنکس که پوشیده دارد نکوی
ز جنگ کسان سر بپیچید نیز / که دشمن نشود دوست از بهر چیز
نیازد جهان آفرین را پسند / که جوید بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد شوم / که ویران کند مرز آباد و بوم
از آن پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج تیره روان افراسیاب / که کس را نبود اندر و دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / چو گنج و سلیح و چو تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بهر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همیداد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار برساختشان
سراز از توران همه بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر گوشه بر کرد فرمان نبرد / ز دست دلیران همی جان نبرد
شدند آنزمان شاه را چاکران / چو پیوسته شد نام آن مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه
بکاوس نامه بفرمود شاه / ز توران و از شاه توران سپاه
چه آورد پیشش بد روزگار / که چون بود با او همه کارزار

نامه شاه کیخسرو بکاوس شاه بفتح و فیروزی

سرنامه کرد آفرین از نخست / بدان کو زمین از بر بنیاد جست
سر جادوان از [illegible] کرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ جهاندیده نیک پی
کشاینده کنگ افراسیاب / ز بد بخت او اندر آمد بخواب
سبک رزمگه زان نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده بیشد چل هزار / بگلزریون اندر کارزار
وزان پس بیامد یکی باد سخت / که برکند از بیخ شاخ درخت
بآب اندر افتاد چندین سپاه / که جستند بر ماهیان جایگاه
ازانجایگه در بهشت کنگ / حصاری پر از مردم و جای تنگ
همانا که بیداد گر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شد نیستی چنان از جهان ناپدید
ازین بیش نفرین ستم باد آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیامد بشادی نشست / پر از چهره اندر آن می بدست
بیدار ببهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان نیز رنگ / هوا گشت پر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / بر ان گونه هر چند خوشی گذشت
بنخجیر یوزان و پرواز باز / همی مشک بوی این تبان طراز
همه چارپایان بگرد از گور / پراکنده آکنده کردن بزور

بگردون بگردار شیران نر / بسان گوزنان بکوه و بشیب بر
بهر سو فرستاد کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انبار گشت / همه کشور چین برو بازگشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / برایشان چو فغفور چین مهترست
ندانم کسی پیش از ان خواسته / پرستنده و اسپان آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی و برکرد آفرین
همه گنج شاهانش آمد بدست / چو خاقان و فغفورش آمد پرست
چو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکرشکن
چو زین گونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک آن زینهاری سپاه
همه بازگشتند ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب انجمن / یکی لشکری نامدار انجمن
که گفتی زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد و با لشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندین براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپاهی بر شاه فرهاد را
که ایدر بیابان شید باد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو هست / چو کار آید اندر بپای تو هست
ز ترکان هرآنکس که بینی یکی / که یابد آورد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش ز بالا نگونسار کن
چو بر گنج یابی تو بر گنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ و هندی درای
سپاهی بیامد بدانسان که کنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی کوه جنگ لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردن کشان را بخواند
چنین گفت کان شب سپه هیچ هیچ / بخواب اندر آرامش اندر بسیچ
طلایه پراکند بر کوه و دشت / همه شب همی گرد لشکر گشت
بیکهفته بود و شش اندر درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کای پادشاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
نبرد آنگهان گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون خرامت [illegible]
مرا شاد بر کام خواب آمدی / چو رزم مرا بگردی شتاب آمدی
کنون مانده ام من چنین [illegible] / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسروست / و گر بر سرم روزگار نوست
اگر شاه را حاجت آید نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بود ار بیگانه بود
بدانم که با او شوم هم نبرد / چرا باید این لشکر آوار کرد
بزرگان ورا پاسخ آراستند / برو آفرینی نو خواستند
که ای شاه ما جمله پیش تو ایم / ز بیگانگان گر ز خویش تو ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته ور صد هزار / تن خویش را خوار باید شمار
همه سر بسر نیکخواه تو ایم / گزیده بزیر کلاه تو ایم
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره بدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپاهی فرستاد نزدیک شاه / که کردی فراوان بسی پیش گاه

پیغام فرستادن افراسیاب بشاه کیخسرو

همانا که فرسنگ از ایشان هزار / بود تا بکنگ آید ای شهریار
ز ریگ بیابان و از کوه و شخ / چه لشکر بدینسان چه مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز کنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک / بود بر زمین رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شدی / دو لشکر بخون اندران گم شدی
اگر گنج خواهی ز من با سپاه / وگر بوم خواهی وگر تخت و گاه
سپارم ترا من تو خود هم بدید / جز از تیغ جان را ندانم کلید
بکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون گند آورم

ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان پس سیاوش که تا کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
اگر گردش اختران این بد / که هم با پسند و هم با گزند
مرا سالیان سیصدی برگذشت / که با نامداران برفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توی / بجنگ اندر از تیره شیران توی
یکی زینهاری گزین دور دست / نبرد اهرمن مرد خسروپرست
بگردیم هر دو به آوردگاه / بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند من درمکوش / بپرهیز ازین کینه جستن بهوش
اگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان کنم انجمن
نمانم که گیتی بپیچد ز درد / وگر چند از باد و خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک با ساز مردم فریب / نبیند همی از بلندی نشیب
چو چاره بجستن بگفت از نهیب / نماند که بر تخت ایران نشست
ز آورد چندین بگوید همی / که دخمه شنیده جوید همی
نبیره فریدون بپور پشنگ / از آورد با او هراسد نهنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدار آتش کارزار
که ننگ است شاه رفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد نهنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم / بهم جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا پر از لشکرست / کجا رایشان زانجمن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که با دل بود کیمیا
بدانبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن بگسل آسوده دنبال کار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت آن بداندیش مرد / چنین با من از بخت اندر نبرد
چنین کرد ازین با سیاوش دغا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد بگرمی بگیرد فروغ / زبان پر زبان و دل پر فروغ
گر ایدون که رای نبردست و بس / جز از من نبرد ترا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جویند چون نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا این پس با تو جنگ / ببینی کنون روز کار و درنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده بر او کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد هیچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجستند پیکار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گیتی ز ابر / همی تار با روز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود و در زیر نعل
سپه باز گردید چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فیروزی و ساز / چو آمد بلشکر که جوشن بباز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نیاز آورد گرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه / بدانسان که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش بسوزند بس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزیده خرد و برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بندند بر تاختنها میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت او سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد بسوی کوه بر کشید
بفرمود تا بر دو بیرون شوند / چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بر آن کده بر ساز افراسیاب / برو بر شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید ز پس / بماند بجا شاخ شمع و جرس

شبیخون کردن افراسیاب لشکر شاه کیخسرو و جنگ کردن

پراکنده پیش و پس اندر سپاه / برفتند با لشکر کینه خواه
سپهدار ترکان چو برگشت / میان تاختن را بزین برنشست
ز لشکر جهاندیده کارآگهان / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم بی‌کیمیا / چنین خیره شد بر سپاه نیا

کنون بیگمان خفته اند آن سپاه / پراکنده لشکر ز هر سو براه
کنون باز دل سر برون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان نیابیم دست / نشاید بر تخت شاهی نشست
اگر بخت با زین بگیرد فروغ / همه چاره باد است و مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گردان خنجرگزار
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / بیامد بنزدیک پرده سرای
چو جایی غو پاسبانی نبد / جز از آرمیدن جهانی نبد
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دیده برگشت و آمد دمان / که گیتیست زیشان بدو تن تهی
تو گویی همه روز می خورده اند / همه خفتگان سر بسر مرده اند
بجایی طلایه بدیدار نیست / همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنید / بکردار آتش دلش بردمید
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / بکردند بر تاختن بر شتاب
برون تاختن جنبش و ساز نی / همان ناله بوق و آواز نی
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل بر کوهه زین بخواست / درفش سپهبد برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد تیزرو / برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده در افتاد چندان سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر طوس و گودرز و گیو / بپیش اندر آن سواران نیو
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآورده و گیر و بند و کشش / نه با اسپ جان و نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند / کسی را کجا ماند اختر نماند
چو آگاهی آمد بدان رزمگاه / جهان خسته شد شاه توران سپاه
که بر خستگان زار گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر و آتش بیگمان
چو دشمن همه جان ستانند چیز / بکوشیم با چاره گیریم نیز
اگر سر بر تن بکشتن دهیم / وگر تاج و تخت مهی بر نهیم
برآمد خروش از دو رویه سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گرفتند شمشیر بران بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابید روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از باد موج
در و دشت گفتی همه خون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر آلوده چرخ و سپهر / کشید اندر بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیره باد / که هرگز ندارد کسی آن بیاد
همی خاک بر داشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترک بیرون گرفت / همی خاک رنگ طبرخون گرفت
بماند اندران شاه ترکان شگفت / ازان بخت بد اندیشها برگرفت
سواران ترکان که روز درنگ / زبون داشتندی بپیکار نهنگ
نوید آمد از چرخ گردون نبرد / همی خاک بر داشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دو دو در آمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
تن کشته هر جای چون کوه کوه / برو بر ز چشمه خون هر سو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد در روشن دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش / نهان کرد بر قلب کاوه درفش
سپه را رده برکشید و براند / خود و ویژگان سوی ترکان براند

هزیمت نمودن افراسیاب از شاه کیخسرو دیگر بار

ز خویشان و از نامداران هزار / برد آنچه بود از در کارزار
بپیراه راه بیابان گرفت / برنج از بر دشتمان جای گرفت

ز لشکر نیارا همی جست شاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه
دوانید بر کین و چندی شتافت   نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه   ندیدند جای درفش سیاه
زشاه جهان خواستند زینهار   فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان   ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند   بخیمه در آرایش چین نهند
می و رود و رامشگران را بخواند   ز لشکر فراوان سخنها براند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک   همی مرده برخواست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست   شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران بیرون نشست   بجای خرامید از زند وست
که ایرانیان کس مر او را ندید   ندا دام و دد آواز او را شنید
زشبگیر تا شاه بر تخت عاج   بسر بر نهاده آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار   ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بنالید بر خاک روی   برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت   خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود   اگر کشته بود و اگر زنده بود
از آنجایگه مرده برداشتند   تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه زرگه و خیمه ها ساختند   ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که بود اندران رزمگاه   ببخشید شاه آن همه بر سپاه
از آنجا بشد شاه تا مرز گنگ   همه لشکر آباد و با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین   ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان ز درد   ز تخت مهی بر کسی یاد کرد
ازان یاوری پشیمان شدند   بر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب   ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته   سوی بیگمان کار ناکاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما   گزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه ها ساختند   بدان کار کژی بپرداختند
فرستاده یکدل نیکخواه   فرستاد فغفور نزدیک شاه
ظرائف بچین اندران هرچه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
بپورش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین پیش ترک آمدند   بیکهفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان   چنان چون ببایست ساختشان
بپذیرفت چیزی که آورده بود   ظرائف بره برده و برده بود
فرستاده را گفت ای ابگوی   که خیره بر یامبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب   بیابد بشب تیره آرام و خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد   بفغفور گفتار با کرد یاد
چو بشنید فغفور نزدیک خواب   فرستاد نزدیک افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش   ز بد کردن خویشتن رنجور باش
هر آنکس که او کم کند راه خویش   برآید بر اندیشه رای خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
ز بیراه راه بیابان گرفت   بیفکند نام گم و خان گرفت
چو باورد و با رنج غم دیده روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بد خواه جانش پر از تیر بود   بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا لب آب زره   میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مر او را میان کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت   ندیدم که کشتی بدو برگذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که فرخ کسی کو بمیرد به آب
مر او را بشمشیر دشمن نکشت   چنان چون نکشتش نگوید درشت
بفرمود تا ملاحان هر کسی   به آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دزدان بیابان رسید   ز نیک و بد بیسار اندر کشید
چو آنجا شد این بخت بخرد   برآسود از آورد و کاه و نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نیاریم یاد
چو روشن شد تیره گون اخترم   بکشتی ز آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همی کین خویش   درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن   که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بگردار گرد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی به آب زره برگذشت   همه سر بسر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز بجز این سخن   نباشد کنون از این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر   ببندم میان کین سیاوش کمر
همه تیر و گرز گران سپه گسترم   بدریای کیمال بر بگذرم
چو کرده مرا راست ماچین و چین   بخواهیم یاری بگران زمین
به آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردون بود نیکخواه
اگر چند جای درنگ آورم   مگر مرد خونی بچنگ آورم
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم و آباد بگذاشتید
همه رنج بر خویشتن بر نهید   ازان پس که گیتی بدشمن دهید
بمانید تا نام تارستخیز   بفیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم   دهان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج و چندین سپاه   سرکار با دشمن ما بره
که داند که پرون کی آید ز آب   برآمد سپه را ز افراسیاب
بجنگی بود یا بجنگ اندر یم   بدریا بکام نهنگ اندر یم
همی گفت هر گونه هر کس سخن   چنین تا سخنها همه شد بن
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بیبر شود   بیاد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر   بیابد همی اختر نیک و فر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ   ندیدیم جز جنگ را ای جنگ
بکاری که سازد همی برخورد   برین آمدیم و برین بگذرد
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   یکی تازه نو افکندند بن
بزرگان و داننده برخواستند   بخوبی زبانها بیاراستند
که ما شاه را بنده و چاکریم   ز رای و ز فرمان او نگذریم
بجنگ و بسرگاه فرمان تراست   همه کهتر انیم و کیهان تراست
از و شاد شد شاه و بنواختشان   یکایک بر اندازه بنواختشان
در گنجهای کهن برگشاد   ز پیوند و مهرش همی کرد یاد
ز دیبا و دینار و از گوشوار   هیونان شایسته کردند بار
همیدون ز گنج و گهر ده هزار   ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب   ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چند آنکه هست   اگر دختر اند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند   ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان   که بودند هر یک ببردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار او دیدگان پر ز آب
نواها که از شهرها شهریار   گروگان ز چین و ز ترکان هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند   بمهر اندران پای کرده ببند
سپرد آن زنان گیو را شهریار   گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کامروز فرخنده پی   برو با سپه سوی کاوس کی
یکی نامه از مشک و قیر و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب

نامه نوشتن شاه کیخسرو بکاوس و رفتن گیو

بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
چو شد نامه از مشک و از قیر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو مهر و هم زو آرنده است   زمین و زمانرا نگارنده اوست
هم او آفریننده هور و ماه   ز خورشید تا تیره خاک سیاه
همه با توانایی او یکیست   خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر   برو بر نگردد به تندی سپهر
وزو باد بر شاه ایران درود   کزو خیره و ایم آثار و بود
رسیدیم بر بیخ کر افراسیاب   همی دخت از مهر آرام و خواب
بروا اندران بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز از آن بار ما گشت پست   کسی کاندرو بود برگشت پست
بگویید کنون کو یکی شاه   سخن هرچه رفت اندران رزمگاه
چو در پیش او سرکشی می طلب   نیابیش کین بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین   وز آن روی رانیم بکران زمین
وزان پس به آب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود یاورم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا شد ببرید راه / چو آمد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی / ازان پهلوان زادهٔ نیک پی
پذیره فرستاد چندین سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی زگردان چو یک بیشه شیر
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / زگردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / زگردان و از شهرهای بزرگ
جوان شد بگفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / زسر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر روی خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست / بکرد از دل آیین شادی بدست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن بر گذر شهر ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند / از ایران نبرده سواران بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند با شمع یاران بپیش / دل شاد و خرم بایوان خویش
چو بر زد سر از چرخ گردان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بزمگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد
همان پیکنه روی پوشیدگان / پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بدسگال / که آورد پای سیاوش بجای
چو گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند / جهان چون بود راه شاه بلند
اسیران و هر کس که بد بینوا / بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی را بگنجان کمی را ببند / بیاراست بیدار شاه بلند
بران دختران نژاد افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پرآب
پس پرده شاه شان جای کرد / ولیکن پرستنده بر پای کرد
دگر بردگان بهتر از اسپ و برد / بایوان بر از بزرگان و خورد
بیاراستند از در جشن جای / خورشش یار پرستنده و رهنمای
بران خواسته شاه کی هر چه بود / ز گوهر که او بود خود نابسود
به ایرانیان داد تا آفرین / بخوانند بر شاه ایران زمین
ببندو یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنینست کردار گردنده دهر
خنک آن کسی کو بود پادشا / کف راد دارد دل پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد بگرد ازین بخرد
خرد چون شود کهتر و کام تنگ / چنان هم که دیوانه خواند بر ننگ
وزان پس که ایشان [illegible] / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
که شد ترک و چین شاه را یکسره / به آبشخور آید پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / به انبوه بخشش ندید ایچ راه
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز لب نالهٔ نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بیک هفته بر خوان کاوس کی / همه موج برخواست از جام می
سراپرده نو خلعت گیو ساخت / همه زر و فیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و فیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق با گوشوار / همه یاره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و افکندنی / ز رنگ و ز بوی و پراکندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / بر او رنگ زرین بیفشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندران تخت روی
ازان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بفرمود تا پاسخ نامه را / نوشتند مر شاه خودکامه را

جواب نامهٔ شاه کیخسرو از نزد شاه کاوس

نوشتند پاسخ که از کردگار / بود بیم خشنود از روزگار
که فرزند تا گشت پیروز بخت / سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی پر از ننگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
زدست تو آواره شد در جهان / نگویید نامش جز اندر نهان
همه ساله با بوی خون ریز بود / چو با نامداران بآویز بود
برزگردون تو وز نامدار / زشاهان و از راستان یادگار
برادرکش و هم تن شاه کش / بد اندیش و بدنام و بدرای و دهش
پی او همی تا نهد بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
جهان را مکران بد اژدها / بشوی ز جنگت نیابد رها
سوی راستی رهنمایش توی / بداد و دهش دل گشایی توی
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوی ز رنج بدان / زگفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را کی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان / پر از درد و کرده دل بدگمان
ازان پس همی پیش یزدان پاک / بنالم که زویست امید و باک
توانا و پیروز باشی و شاد / سرت سبز با دادت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان او گیو بگزید راه
ره بر نبودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدر پیش او کرد یاد
زگفتار او شاد شد شهریار / می و رود و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شاد آن سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / بلشکر که آمد دل افروز و شاد
ازان پهلوانان آزاد مرد / که بودند با فرهی در نبرد
جهانی بگستهم نوذر سپرد / یکی لشکر نامبردار گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
بدو روز بیدار و تیره شبان / طلایه بروز و شبان پاسبان
بدینگونه تا شارستان ببرد / همی رفت گریان و پر کینه سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت / بجایی که بنهاد سر زیر طشت
همی گفت کی داور کیخدای / بخواهم که باشی مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب / بریزم هم ایدر بکردار آب
ازانجایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
زلشکر فرستادگان برگزید / که گوینده و داند گفت و شنید
فرستاد نزدیک خاقان چین / ز فغفور و سالار مکران زمین
که این داد گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستاد پیش سپاه / نبید و چارپا را براه
کسی کو بتابد ز فرمان ما / وگر دور ماند ز پیمان ما
بیاراست باید سپه را برزم / هر آنکس که بگریزد از جای رزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
همی گفت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرهای راه دلیران ببست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از مر آباد از خوردنی / بساریم و داریم آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / اگر بی زیانی بما بگذرد
بر و بوش بخشیم بسیار چیز / نهان و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را یکسران هدیه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد
وگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت آنچه بود از پیامش بیاد
سبک سر فرستاده را کرد خوار / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که تا دیده برنا فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود در سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
همه لشکر و گنج و آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی هست

گر از من همی راه جویی رواست — که هر جانور بر زمین پادشاست
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه — ور ایمن شو و در گذر با سپاه
ور ایدون که با لشکر من بشهر — ببین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری — وزین مرز جایی مگر بسپری
نمانم که باشی تو فیروزگر — وگر یابی از اختر نیک بر
برینگونه چون شاه پاسخ شنید — از آنجایگه لشکر اندر کشید
پیامگر ازان براختن — جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین — بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل چنین نزد شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه پرپوشش و خوردنی — از آرایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — ببستند آیین بپیراه و راه
بیاورد دیبا بیاویختند — بزعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد — ابا پیش اندر آمد سوی کاخ شد

رسیدن شاه کیخسرو بچین و پرسیدن فغفور

همی گفت شاها ترا کهتریم — وگر کهتر از خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت — دل دوستان هم بتو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست — گمانم که هم بهتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه — نشست اندران خسروی بارگاه
ز دیبای چینی زبرجد نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود و پیش می و [illegible] — ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندران شاه لشکر براند — بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهاندیده‌ای بر گزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت — که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که از ما کجا رفته‌ایم — نشستیم و بر آرزو خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست — سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا — بخوبی بیارای گاه مرا
چو شد لشکر از خوردنی بینوا — کسی بینوایی ندارد روا
بدانی که این چیز دست کسان — مگر من نباشم بهر کس رسان
همان چون بیایند جنگ آورند — جهان بر اندیشه تنگ آورند
گر ایدون که فرمان من نشنوی — بجوی نبرد آن کس اندر شوی
همه گنج مکران تو ویران کنی — چو بیکینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — نبد بر دلش جای پیغام داد
سر بخردان زان سخن تیز گشت — بجوشید و مغزش پرآمیز گشت
پراکنده شد لشکر همه گرد کرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت گرد و درو — بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگوئیش که از گردش تیز روز — تو گشتی چنین شاه و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز من دستبرد — بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت — همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه نیز مکران ستیزه گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست — تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسپان و جوش سپاه — همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه — که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی مکران فرش است پیل — بر چند کنون شهریار ز دو پیل
بفرمود تا برکشیدند صف — گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر بایران تخار — که بودی بنزدیک او رزمخوار
بیامد بر آویخت با او بهم — چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ او را ابر نیمه کرد — دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدانگونه صف برکشید — که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه — بهم برشکستند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهبد طوس — جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندران کاویانی درفش — پس شاه گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر — زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندران شاه مکران بجست — بزد بی وزان خستگی هم ز دست

یکی گفت شاها پرستار بیم — بدو گفت شاه اندرون ننگریم
سر شهریاران ببرد از تن — اگرچه بود بچه اهرمن
یکی خیمه سازید مشک و گلاب — چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه بیامد که گردد تنش — برین هم نشان خفته در جوشنش
بپوشید روشن بدیبای چین — که مرگ بزرگان بود هم چنین
از آن انجمن کشته شد ده هزار — سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد — سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته — سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران بلشکر شدند — نبی نیز با تخت و افسر شدند
وز آن پس دلیران پرخاشجوی — بتاراج کردن نهادند روی
خروش زنان خواست از شهر و دشت — همه تیر و مکران پر آواز گشت
برزند شهر اندر آتش و دود — همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان تنی — زن و کودک و خرد و برنا اسیر
چو کم گشت از انجمن خشم شاه — بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا آنکه تیزهوش — بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند — وگر با زنی درشتی کند
از آن شهر هرکس که بد پارسا — بیامد به پوزش بر پادشا
گر ایدون که ما بیگنه بیچاره‌ایم — همیشه ز رنج ستمکاره‌ایم
گر ایدون که بر ما سر بیگناه — ببخشید بر او ارباشد ز شاه
خروشی بر آمد ز پرده‌سرای — که ای نامداران فرخنده رای
ازین پس که آید ز جایی خروش — ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره را کار اکنون برو نیم — کسی کو ندارد ز بیداد بیم
جهاندار سالی بمکران بماند — ز هر جای کشتی گر از آن بخواند
چو آمد بهاران زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار — بیاراست باغ از گل میوه‌دار
بکشتی بفرمود تا با سپاه — بمکران بیاید به آیین و راه
بجوید جز از خوبی و راستی — نیاورد بکار اندران کاستی
ازان شهر تا بیابان گرفت — همه کار بر تن آسان گرفت
چنان شد ز فرمان یزدان پاک — که اندر بیابان نبد تیره خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشها بدین سان همه برد پیش — بکرد و نوزیر اندران کام خویش
بدشت اندران سبزه و جای آب — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
همه کار سازان دریا براه — ز چین و ز مکران به پیش سپاه
بکشتی مگر آنچه بایست کرد — چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا نوخته برداشتند — بیکسان بر آب بگذاشتند
جهان را ز نیک اختر آرا جوی — برفت از لب آب پر آبروی
بدان بندگی بر فراوان شگفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند — که او را ز کشتی نیاید گزند
برد ساز و جنگ و سپاه ورا — بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
پناهم بخشکی و دریا توی — خداوند چرخ و ثریا توی
نگهدار جان سپاه مرا — همان گنج و هم تخت و گاه مرا
چو آشوب دریا بدانگونه بود — کزو کس نترسی بدان با شخود
بهشتم مه کشتی شدی بر آب — گزان ساختی هرکسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال — شدی گرد و پس راه با باد شمال
سر و بادبان نیز بر کاستی — خلد پیش ملاح بگذاشتی
بجایی رسیدی بیدار و حد — که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد و هوا — نشد کژ ازان اختر پادشا
شگفت اندران کار ماندی سپاه — نمودی بانگشت هر کس بشاه
گروهی سر و چون سر گاومیش — دو دست از پس و دو بپای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ — یکی مار چون کوه و تن چون نهنگ
یکی را سر و تن چون بره — همه آب از ایشان بدی تیره
نمودی همی این بدان آن بدین — برآورد بر خواندند آفرین
ببخشایش کردگار سپهر — هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه — که بادی نکردی بدیشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — بلنگر و ناموران را بدید

بیامد بپیش جهان آفرین / بمالید رخ را بخاک زمین
که بر آب و خشکی توی پادشای / ندانم جز از تو بهر دو سرای
بر آورد کشتی و زورق بر آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابان بپیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر آن بگروان بر گذشت
همه شهر یاد و برسان چنین / زبانها بکردار مکران زمین
دران شهر بید بیاسود شاه / خورش ساخت چندین ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کشور آن شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن بر کسی کار ریز / که بی ارج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش یزدان و بس
ز لشکر یکی نامور بر گزید / که گفتار هر کس بدانش شنید
فرستاد زی شاه ماچین پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بباید خرم بدین بارگاه / بدل شادمان و تن نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای و ز خوبی نیکی فرو برد
برفتند یکسر بفرمان شاه / مران شهریاری که بد با سپاه
یکی سر نپیچید ازان مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دز باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت کهبد ازان گروه / کز ایدر ز آب است تا نیمه کوه
اگر بشمری سر بسر یک مه بر / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آنگه که خون سیاوش فشاند / ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا بر آید ز دریای آب / بگلگشت با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش بر خوار
بران شهرها خلعت آراستند / سراسر جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دز رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روی نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / بیابند با فره ایزدی
نباید که باشند کین بشهر / که از رنج یابد بی مور بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و بال و پر
که این باره شارستان پدر / بدیدم بر آورده از دور سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره بر کشیده ز خاک
ستمگر بدو کرد بیداد دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بر بخت یکسر سیاه / ز خون سیاوش که بد بیگناه
بدست بداندیش بر کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهان کینه بگذشت از آب
شنیده همه داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیده کاز آنجا بماند / دل پر ز تیمار ازانجا براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه گلستان / زمین خلخل و جای بلبلستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم با شاه شاد
ازان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند باغ و دشت و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دز شهریار / بیکسال آراسته و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
اگر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیازیش رای
همانا نیای تو افراسیاب / گذشت او ز مکران ز دریای آب
جهان بی پرستار کاوس شاه / باو رنگ و گنج و بلشکر سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهدار ایران زمین

که او نیز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
ازین پس برایشان شاه گفت / که این پند با بود من نیست جفت
ازان شارستان پس بمهر انجمن / وزان رنج برده فراوان براند
ازیشان کسی کز گذشته بود / گرامی تر و شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند / ز دو باره مرزبان خواستند
بدو گفت امیر شادی بمان / همیشه بر اندیشه بد گمان
ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
همه شهر با افسر و زر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند
برانگه که بیدار گرد خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی شتابنده و راهجوی / بسوی بیابان نهادند روی
همان نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند با خود براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی بر گذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد دل کز کشاد دست / بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان ابا هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج / ز هستی که با وی برفتی برنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
خورش گنج با خویشتن برده راه / بیامد خروشان بنزدیک شاه
چو دید آن سرافراز را بخردی / شگفتی ز بالای آن بخردی
جهاندار بسیار بنواختش / بر سم بهر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبانان بدید
دو هفته بران روی دریا بماند / وزان گنگ چندان سخنها براند
همی گفت هر کس که در دست گنگ / نباید که خواهد ز گیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / دو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشید / بدریای بی مایه اندر کشید
همان تیره دریا بیکسال راه / چنین راست شد اختر هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدو بر گذشت / که از باد و گرد آتشی بر نگشت
سپهدار چون روی خشکی بدید / ببستند کشتی و هامون رسید
بیامد بمالید رخ بر زمین / بخواند آفرین بر جهان آفرین
خورش کرد و پوشش فراوان کشید / بملاح و آن کس که کردی خلیج
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بردند رنج
ازان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
چو آگاه شد لشکرش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیر و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیراه آواز رود / تو گفتی هوا ابر شد روز بود
بدیوار دیبا بیاویختند / شکر با درم بر زمین ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / اگر نامداری و گند آوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروز گر شهریار
دران مرز چندانکه بد خواسته / فراز آوریدش کس آراسته
ز لشکر همی رفت شاه انجمن / ازان نامداران یکی بر گزید
در اکرد مهتر بمکران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین / خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدندش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سپاه سرافراز او چون بدید
پیاده شد از اسپ و پیش نماز / گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بیکهفته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان / گرفتی بنفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریده خوار / بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک / همیکرد روی و بر خویش چاک
بنالید رستم بران جا گروی / بنفرین سیه کرد روی گروی
همیگفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی در جهان یادگار

نماند کسی تو ما را چنین بنج اندرم تا جهان است نیز سپردم تخت افراسیاب ازان پس آرام جویم و خواب
بباید آن گنج را گنج آورم جهان پیش او تار و تنگ آورم درگنج بگشاد وزی بداد همان جوشن و خود بسیار داد
چو بشنید کیخسرو از نزد شاه بران خارستان بپرکرد راه پذیره شدندش با سپاه گران از ایران بزرگان و کنداوران
چو آواز دورو دیاران سرو تاج پیاده فراوان بفرمود راه کمربستنم فرمود تا بنشست همی رفت شادان و دستش بدست
سپهبد کیخسرو بخواند آفرین بر اندازد کرشاه و ایران زمین کشید از او بر بست گنگ بزد بوک بر شد هر آن که بنگ
وفا جوان بر رفتی تو بیداد کجا هر زمانی نو آید به بار درخشنده روز و بهنگام خواب همی آگهی جست از افراسیاب
ازیشان کسی زو نه بیداد نکرد از او بر جهان بر یاد جهاندار آگه سرودو یشت شده دور با دو فترزنده دست
همی بود کردار بر سر زمین همه شب سپیش جهان آفرین همی گفت کاین بنده ناتوان همیشه ازین رنج دارد روان
جهان کوه و ریگ و بیابان آب نشان همی جست افراسیاب کرآواره بیداد گرا بی پدر کسی را که بکس نشمرد
تو دانی که او دیتی بگاه راه سپی بخت خویش سرا بگیاه کم باشد دادگر کی خدای بزرگی آن بر گشتن رهنمای
اگر زین نیازم آسانی پرستنده آفریننده ام یکیتی ازو نام و آواز نیست زمین راز با شد زو را ز نیست
اگر ز خسرو ای ز داد کرد مرا باز کرده از زنگار سیاه بگشتن و ولم آتش کس نبین با آیین خویش آیین بین
ز جای نیایش بیامد بتخت جوان سرافراز بیدار بخت همی بود یکسال روز و بیست بر آسود از جنبش و ساز جنگ
چو بود آن گنگ اندر آمد دراز بر دیدار کاوس آمد نیاز کمربستنم تو ز در بیره آن زمین ز قنوج ابا مشن ورومای چین
بیچین و بیکران همی شمار هر کس فرستاده و نامه ساز

بازگشتن شاه کیخسرو با ایران زمین نزد کاوس

همی جو ز افراسیاب آگهی کمر زر شود و روی بی سهی
و زانجا که خواسته چه بود زده چاره وازکوه هامون زمشک و پرستار و زرین ستام همان جامه و اسب و تخت غلام
زگستردنیها و ازبر م چین زچیزی که خیزد بیکران زمین ز کاوان کردان گیان صد هزار همی اندر آمد بشهر بار
همی کفت سکس ز گنج ندید و ندید خواسته بیش از این سپه بر چو بیچیدان گوشه همی بود دو
چو دید آن بر دو اشتر یشرد بنزد انسیدی همی بر بود بیامد برین هر انس بیا وید تاج ازر بخت عاج
بسفد اندران بشد فرو بیامد همچون پیروزه خویش بینی ازانجا بشهر بخارا رسید
بگور و بیارید لود دو ویم وز وفا تاخه تا نبود غمی بود از ان کرهای شده بیا خرد شادان آن آمده
که تور فریدون برآورده بود بدو اندرا با بیما کرده بود یکستر دو بود آن سیم و زر برآتش پرستان چند ین گهر
زجیحون گذر کرد بر سوی بلخ کشید وز گیتی برنج و تلخ بلخ اندران بود یکماه شاه
بهر شهر با نامور کشوری جهاندار سرافراز با لشکری ببستند آیین بیبراه و راه بجایی بی که بگذرد شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود جهانی پرستان نبار کو درود درم ریختند از بر زعفران چو دینار و مشک از کران تا کران
وزانجا نشابور شد شهر شاه بیاورد پیلان و گنج و سپاه همه شهر کسریار استند می ورود را مشکبار استند
بشهر اندران هر که درویش بود و گر سازش از کوشش خویش بود درم داد و مر کهتران را گنج پر آگنده شد در بپیچا و ورنج

سوی شهر خود کرد آهنگ بی همه راه با رامش و می و نوی دو هفته برین گونه بخشید مرد سپهبد همی کرد آهنگ نبرد
همیدون بتوران شدن سوی پارس شد نزد کاوس کی دل شاه ازان آگهی تازه شد تو گفتی که بر گیتی آوازه شد
بایوان شاهی تخت زرین نهاد بگاه اندر آرایش گنج داد ببستند آیین بشهر و براه همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران بزرگان هر شهر و کنداوران همه راه و بیراه کردند زرد جهان شد ز دیبای پرآژده
همه مشک با گوهر آمیختند زکنبد بسر بر همی ریختند چو پیروز شد از گاه کاوس کی بیاراستند ایوان فرخنده پی
بر انگیختند بازه تیز رو نیا را بدید آن گرانمایه نو همی مرد و زن از گریستند کز کیخسرو بی آز و بیستند
همی آفرین خواند کاوس کی بران شاه نیک اختر نیک پی همی گفت بی تو مبادا جهان بتخت بزرگان و تاج مهان
که خورشید چون تو ندید ست شاه نجوشن نه اسپ ز تخت و کلاه ز جمشید آفرین بر او سپهر و زمان چون تو شاهی ندید
دبیران کسی رنج دیدار شمار ندید آن آشکار و نهان جهان گر ورش جهان بر تو خرسند باد دل دشمنان چشم بد خواه تو کند باد
سیاوخش را روز بازآمدی بفر تو او را نیاز آمدی چنین گفت شاه این تخت و گاه برومند شاخ درخت تو بود
زبر جد بیاورد و یاقوت زرد همی بخت بر تاج بر شاه بر که بیگو ز تاج و کوهر نکار بیند پا پها بیداد ساز
بفرمود پس تا گلشن سر خوان با یوان و گیر بیاری خوان نشستند در گلشن زرنگار بزرگان ویرها بشهر بار
همی گفت شاه این سخن کی شنید بدریا و ازان داران شنید ز زر و یاو از گنج خودباد کرد دل نامداران پر از یاد کرد
بران انجمن آن شهره ماهیان و راغ نهنگ و ما پلیز و چون پر ماغ بدو ماند کاوس کی زانگیست ز کردار و یش انداز باز گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو چو گفتار ماهی تو ای شاه نو بیاورد کیخسرو بانگ زایدین داستان گوش هر کس نشست
کنون ما برین اختر نو کنیم بنی رسمی انجمن گیتیم بیار آستراگاخ کوهر نگار بیاورد یاقوت لب لعل یار
بیکفت تا ز ایوان کاوس همی می خواست از جام می بهستم در گنج بگشاد شاه همیساخت آن پنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم بزرم و بیزم و بشادی و غم باندازه شاه خلعت آراستند ز گنج انچه بایست بر خواستند
برفتند یکسر سوی کشوری سرافراز با نامور لشکری بیبود خت ازان پس کیکی سیاه درم داد یکسال از گنج شاه
و زان پس نشستند با انجمن نیای جهاندار با رای زن چنین گفت خسرو به کاوس شاه بگرد کار گیتی ز جویم راه
بیابان و یکسال دریا و کوه برفتم چنین دو گری بی گروه بفرخنده ها مون دریا و آب نشانی ندیدم ز افراسیاب
چو او دیگر ماهی اندر آید بچنگ سپاهی نباید برو بچنگ همه رنج خیمی سپس از افرات اگر چند زان داد گر با دو راست
پر چون شنید از نبیره سخن یکی جای بیرا افگند بن بدو گفت کای نام جوی گرد بیارایم آن خوان آذر گشسپ
سرو تن بشویم ما آب جهان جوی چون شاه وزیر آن داشت بر فتند با جامه های سپید پر از ترس دل اکنون امید
چو در فتند جای کزیان و شاه بیو بود ازو برو و فریادخواه چو آتش بیدید نیکو زار گشتند بود مد بیر در و بریان تند
جهان آفرین را همی خواندند بران موبدان گوهر افشاندند چو خسرو بر آب بر شد رخ بر افشاند دینار بر زند و است
بیکیفته د برشی پیزدان زند چنین کاسکاری شاه مند که آتش در انکاه محراب دید پرستنده را دل از آب دید
همی از پاک یزدان بی نیاز اکر چند اندیشه کرده دراز بیکماه در آذر آباد گان بودند شادان و آبادگان

رفتن افراسیاب بهنگ و گرفتار شدن بدست هوم

وزان پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه دل سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند

بنزدیک بردع یکی غار دید / یکی غار سر از جهان ناپدید
نبود از برش جای پرواز باز / بزیرش پی شیر و جای گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بجایی اندران غار بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندین بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل پر فراز / بر تخت کیی بر نماند دراز
چنان شهریار خداوند بخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خون ریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان نبرید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار و با فر و برز کیان / بران کار با شاه بسته میان
پرستشکهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام او نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندران برز کوه / بدان بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز کاف یکی نالش آمد بگوش
که زار ای سر نامور مهترا / بزرگا و بر داورا داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بسره بجنگ / کجات آن سر و تاج مردان جنگ
کجات آن همه جنگ و مردانگی / دلیری و تیزی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان ز بیم حصار اندری
بترکی چنین ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاز کام
بدل گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / دران غار تاریک چندان بجست
بدید آن در هنگ افراسیاب / بکوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در نیایش جهاندار داشت
بهنگ اندران شد گرفته بدست / چو نزدیک شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بماند برین هم رواست / که دانست کان هنگ او را بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با هوش پاک / پرستار داننده یزدان پاک
چه خواهی ز من کم کنم در جهان / نشسته برین غار بی [illegible]
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از کام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد پاک و ناپاک زان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / جهاندار از ایرج یکی یادگار
سه دیگر سیاوش کجون او سوار / نبندد کمر زیر یک نامدار
تو خون سر شهریاران بریز / پس آنگاه در غار بی بن گریز
بدو گفت کس در جهان یادگار / که دانی ای مرد پرهیزکار
چنین اندر بر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن از رای او بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ببند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا ابر خوار / نترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
بنخشات چون خرم گلستان نیست / ترا هوش در دست کیخسرو است
همی کرد خواهش بهوم دلیر / که بخشای بر من ایا نره شیر
دل هوم بخشایش آورد چند / برو زم ترکرد و بند کمند
چو شد دست آن بند افراسیاب / رسیدند نزدیک دریای آب
بپیچید و از خویشتن در کشید / بدریای چیجست شد ناپدید
چنین بد که گودرز کشواد کاک / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک ... / بدریا نگه کرد و دیدش سیاه
بچشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب چون مستمند

همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان چیره دید
چنین گفت کاین مرد پرهیزگار / نهانی چه دارد چنین آشکار
نهنگ بکردم ماهی گرفت / بدریست از و مانده اندر شگفت
بدو گفت کین مرد پرهیزکار / همی ز آب بیجست گیر و شکار
برفتند هر دو بنزدیک هوم / بگفتند کای مهتران بوم
ازین آب دریا چه جویی همی / بکو تیره آتش را بشوئی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشکهی بود و دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان برم / همه شب بیزدان پرستان کنم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش
همانگه کمان بر در روشن دلم / که من پنج کین از جهان بگسلم
بدینگونه زاری بهنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم بدان هنگ او خوار و زار
بهنگ اندران خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان هنگ گوی گرفتش ودای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بر آنسان که خون میچکیدش ز چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زیان / خروشان و نوحه کنان بیزبان
ز بس ناله زار و سوگند او / یکی سست کردم من آن بند او
بریخاکه بر رنج کم بخت / دل و جانم از گفتن او بخست
چو بشنید گودرز این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بهر دو مرد ... شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چه پرداخت بگشاد راز نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند مانند آذرگشسب
پراندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم و مهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بسی آفرین گسترید
همه شهریاران برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدیم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد باد آباد تو بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر کنگ بر شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / برو دارد آباد روی زمین
چو با نور او شاد و خندان شدم / گشاده زبان پیش یزدان شدم
بروتی خجسته شبی ناگهان / بگرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار بی بن بر آمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
همی زار بگریست بر تاج و تخت / چو بر لشکر و کشور و بوم و رخت
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار بودم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / ورا نیز پرساخته نان و آب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
برین جایگه چون رسیدم فراز / بنالید از بند و گرم و گداز
بزاری بخواهش کردی نامدار / یکی بند من سست کن زینهار
چو بر دست او سست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندرست این زمان ناپدید / پی او بگیتی نیابید برید
ورا گر بر آرد گیرد سپهر / بجنبید کرسیوز خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند
بیاور برکتف او چرم گاو / بیارند تا کم کند زور و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب / همانگه برآید ز دریای آب
چو بشنید از و شاه نام آوران / نگه کرد بر سوی کند آوران
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و کیکی بپر
برو بر گرسیوز شوم را / که آشوب از و بد بر و بوم را
بفرمود دژخیم تا بر کشید / ز رخ پرده شرم را بر درید
همیدوخت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماند بدو زور و تاو
بدو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز افراسیاب / پر از درد و گریان بر آمد از آب
بدریا همی کرد پا آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه

ز خشکی چو بانگ برادر شنید ... برو بر ترا آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب ... دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کی شهریار جهان ... سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه ... کجات آن سر و تاج و گنج و کلاه
کجات آن همه دانش و زور و دست ... کجات آن بزرگان خسروپرست
کجات آن بزرم اندران فر و نام ... کجات آن بزرم اندران گنج و جام
که اکنون به دریا نیاز آمدت ... چنین اختر دیوساز آمدت
چو بشنید کیخسرو افراسیاب ... همی ریخت خون و سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان ... بگشتم همی آشکار و نهان
گزین بخشش [illegible] بگذرم ... ز بد بد ترا آید همی بر سرم
مرا اندکانی کنون خوار گشت ... روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ ... برآویخت زینسان بدام نهنگ
همی پوست ریزد بر تو بچرم ... نبینم کسی را بدل رای و نرم
زبان و دو مغز پر از گفت و گوی ... روان پرستنده و پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید ... چنان نوحه زار او را شنید
ز داد جز گریه در آمد ز پی ... همی دید پیش اندرون کاوس کی
که بگشاد کردی کمند از میان ... دو تائی بیامد چو شیر ژیان
بلند اختر آن تابداده کمند ... سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب ... ببستند پوشش و توش افراسیاب
گرفته ورا مرد دین و درشت ... بخواری بر دریا کشیدش بمشت
سپردش بایشان و خود بازگشت ... تو گفتی که با باد انباز گشت
برفتند پس شاه هر دو به پی ... بنزدیک کاه کاوس کی
ببستند گردنش بر تخت عاج ... ز بر تخت دیبا به سر برش تاج
چنین است گردنده چرخ بلند ... چه با اردوان و چه با اردشیر
نسازد تو تا چار با او بساز ... که گاهی نشیبست و گاهی فراز
بیامد جهاندار با تیغ تیز ... سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت پر دانش افراسیاب ... که امروز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند از فراوان گشت ... کنون پرده راز ما برگذشت

کشته شدن افراسیاب بدست شاه کیخسرو

بآواز گفت ای بد کینه جوی ... چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بد کنش ... سزاوار بیچاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست ... ز خون نیاکان بدست سر گرگشت
دگر نامور نوذر شهریار ... جهاندار از ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز ... برانگیختی از جهان رستخیز
و دیگر سیاوش که چون او سوار ... نباشد بگیتی چو او نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند ... همی برگذشتی ز چرخ بلند
بترسیدی از اختر بدکنش ... ز داد از گیتی و از سرزنش
چنین چیره بر کار بشتافتی ... کنون آنچه کردی همه یافتی
بدو گفت شاها بود آنچه بود ... کنون داستانم بباید شنود
بمان تا کنم مادرت را بخوان ... ببینم پس این داستانها بران
بدو گفت کز خواهش مادرم ... بکم آنچه بد ساختی بر سرم
پدر بیگنه بود و من در نهان ... چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج ... بروزار گریان شد و تخت عاج
کنون روز پاداش فره ایزدیست ... مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش ... بخون اندر افکند تاری تنش
بخون لعل شد گونه و ریش سفید ... برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی ... سر آمد همه روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید ... مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد ... بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود ... همه خشم از بند و زندان بود
چو خون ریز گردد بماند نژند ... بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز ... که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که با تاج مانی بجای ... مبادی بجز آهسته و نیکرای
نگه کن که با تاج بر سر چه گفت ... که با مغز تا ای سر خیره جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا ... دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا

گشادندش از پیش دژخیم خوار ... به بندگران و بد روزگار
ابا روزبانان مردم کشان ... چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ز درد ... بیاریده پر خون رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد ... وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ ... از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز ... کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد ... سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فگندندشان همچو کوه ... ز هر سو بر او ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ... ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند ... بر آذر همی آفرین خواندند
ببودند گیو و زو کیشت بپای ... به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز راب ... ببخشید گنجی بآذرگشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز ... درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندران هر که درویش بود ... وگر خوردنش از کوشش خویش بود
بدان نیز گنجی پراکنده کرد ... جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بتخت کیی برنشست ... در بار بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر ... بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها ... بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان فیروزگر ... نیاسود و بگشاد هرگز کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت ... همه بوم گیتی ورا بنده گشت
زن و کودک از شهر بیرون شدند ... خورشها و رامش بهامون بدند
همه چیز بخشید درویش را ... پرستنده و مردم خویش را
بپرداخت زان سو بر سم و داد ... برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ ... بیامد بایوان آذرگشسب

وفات یافتن کاوس شاه

چهل روز با شاه کاوس کی ... همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو ... چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی ... برآسوده از رزم و از گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدی هم ز راه ... شدی انجمن مرد در پیشگاه
گشادی سر بار با شهریار ... توانگر شدی مرد پرهیزکار
چو با او همی گشت کاوس جفت ... همه راز با پاک یزدان بگفت
چنین گفت کی برتر از روزگار ... تو باشی بهر نیک آموزگار
ز تو یافتستم فر و اورنگ و تخت ... بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره مند ... ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور ... بکین سیاوش ببندد کمر
که روشن بخود زو جهان بین من ... بفرهنگ و تدبیر و آیین من
جهانجوی با فر و برز و خرد ... ز شاهان گیتی همی بگذرد
ز سالم سه پنجاه بر سر گذشت ... سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو یازنده شد چون کمان ... ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار ... کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه ... نشست از بر گاه کاوس شاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی ... پیاده برفتند پر رنگ و بوی
همه جامهای کبود و سیاه ... دو هفته ببودند در سوگ شاه
ز هر سو تن کاخ بلند ... بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس بیکران تباه ... دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو آخته عود و کافور و مشک ... تنش را ابا درد بستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج ... ز بر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت ... در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید ... ز کین روز آورد گاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج ... نمانی درو جاودانه برنج
توانا گذر باید از چنگ مرگ ... نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشد اگر زیردست ... نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
بناز و نیاز و همه کام جوی ... اگر کام دل یافتی نامجوی
چنان دان که گیتی ترا دشمنست ... زمین بستر و گور پیراهنست

چهل روز سوک نیا داشت شاه / ز شادی بشد دور از تاج و گاه
چهل و یکم برنشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / ز هند و ز چین اندران تا خزر
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / اگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشی و کیش آهرمنی
که با تور و سلم اندر آمد برم / شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
ز یکسو ز کاوس دارم نیا / دگر سو چو تور آن پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گر آیم بکژی و نابخردی
از آن پس بران تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و نیکو خان / بریزد بخاک اندران استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان از بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگوهر و با رای یزدان درشت
بر آباد و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر باد بر
مگر هم بدین خوبی اندر جهان / نماند ز من آشکار و نهان
روانم بدان جای نیکان کشد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک و هم آشکار و نهان
کشاورز و دیهیم و هم تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه گران / خروشان بیامد گشاده میان
ز مهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست

رفتن کیخسرو بپرستشگاه و بار نا دادن لشکر را

بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگهدار و چندین خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا نیایش ستایش کنم / برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بگردان دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد مرا بر روانم ستم
چو برمن بپوشد در راستی / بنیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نداند روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین و همان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسپ افکن شاه فش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه بنشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج

فروزنده جوشن و تیغ و اسپ / فروزنده فرخ آذرگشسپ
ترا بیم رنج و نیازی بگنج / ز گیتی فزونست از گنج رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان بهره زیر خورست / نهنگام تیمار و تیر مرست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
اگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بریغ افکنند ارج گنج و سپاه
که تا برستانند اگر بر دهند / چو ترک و دلیران لب بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چارهٔ او بجوید ز ما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن ندیدیم رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مردی گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر و کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین رامش یکی جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / لب یار با یار و بوی و رنگ
یکی هفته بر پیش یزدان بپای / ببودند پر اندیشه ناگرای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کار شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مراو را که بنمود راه
وزان پس همی شادمانی کنید / ز بدکار روان بیکانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار / نماند همی لشکر و شهریار
همی پور و پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بر پردهٔ بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بداد ار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزایندهٔ پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ نا یافته / روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت ننمود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن

پیغام ایرانیان بزال و رستم از کار شاه کیخسرو

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن گفت چندین ز بیداد و داد
ز کردار شاهان پر منش / ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند اندر آن / بزرگان و فرزانگان جهان
پس گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آزار شاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی زین سخن داد او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش تیغ و بیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج تا دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان پاکیزه رای / هر آنکس که هستند اخترگرای
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن / بیارید ازین در یکی انجمن

شد این پادشاهی پر از گفت و گوی چو بشنید خسرو ز ما رای روی
فکندیم هر گونه رای بن ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان گنج
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت ز ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان رستم رسید بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت با نامور زال گفت که گشتیم با درد بسیار جفت
به رستم چنین گفت کز بخردان ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای یک هفته روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار نشستند بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای بزرگان بر داشتش رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان بپرسید و بر پایگه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان جهاندار و بیدار و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست ز خور تا به پشت ماهی تراست
همه بودنیها بروشن روان بدانی و بینی همی بیگمان
همه بندگانیم پیشت بپای چه کردیم نیست چه آمدت رای
که بر ما ز نامور بارگاه چه آمد که بربستی تو راه
کنون روزگاری برین بر گذشت دل ما پر از درد و تیمار گشت
گر آید نگه کشاید این راز شاه بدان مرزبانان کم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم همه چاره در خاک خشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید ز گنج نه بیند ز گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توییم پر از درد گریان ز رنج توییم
چنین داد پاسخ جهاندار باز که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج ز نیروی اسپ و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید که تیمار آن بر بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید شب تیره و گاه روز سفید
چو یابم بگویم همه راز خویش برآرم ازان کرده آواز خویش
شما باز گردید فیروز و شاد ز اندیشه بد دل بگیرید داد
همه پهلوانان آزاد مرد برو خواندند آفرینها بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان یکی بنومیدی از شاه فیروزگر
جهاندار شد پیش پیروز خدای همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود هست گر از من خداوند خشنود هست
شب تیره از رنج نغنود شاه بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت بسودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک رای بیابی درین تیرگی رهنمای
چو بخشی به ارزانیان بخش گنج کسی را بساز این سرای سپنج
تو آنگه کنی چونکه درویش را کنی شاد هم مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز چنگ بلا که یابد رها زین دم اژدها
هرآنکس کزان بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
ببخش و به ارزانیان بخش چیز که آید بمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی بیابی سپنج که آید ترا روزگاری بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان بروی زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم

بیامد بر تخت شاهی نشست یکی جام نابوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج جهاندار بی یاره و تخت و تاج
پس آگه شد زال و رستم بهم رسیدند بی کام دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند همه داغ دل پیش شاه تافتند

آمدن رستم و زال نزدیک شاه کیخسرو

چو رستم بیامد و زال زر همه موبدان فراوان هنر
هرآنکس که بود از نژاد ادیب پذیره شدن را برانگیخت اسب
همان طوس و کاوه با درفش همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
سپاهی همی رفت خسته ز درد ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سپاهی و بسی شب و روز آید همی گرچه کس
ازان هفته تا این در بارگاه گشادید و پوییم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی چو پژمرد آن چون گل برگ روی
بگر تیره شد بخت ایرانیان وگر شاه از اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر که باشد که شاه آید از گاه سیر
ز درشتی و هم دردمندی بود گهی ناخوشی و گه ز تندی بود
شما دل مدارید چندین بغم که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم و بسیار پندش دهیم ببیند اختر سودمندیش دهیم
وزان پس هرآنکس که آمد براه برفتند پویان سوی بارگاه
همانگه ز در پرده برداشتند بران دارشان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم هرآنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید ز پرده در آواز رستم شنید
پر اندیشه بر تخت با بی‌جست بپرسید و بسترد روش بدست
ز دانندگان هر که بد زابلی ز قنوج و از دنبر و کابلی
بجایگه برسید و بنواختشان برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود براندازه شان پایه برفزود
برو آفرین کرد بسیار زال که شادان بوی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد ازان نامداران که دارند یاد
همان نوذر و طهماسب کاوس کی بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مهر با کام و رای که شاهنت و باشد همیشه بجای
بگشتی تو روی زمین از بداد بباز آمدن نیز فیروز و شاد
چو مهتر کیانی ترا خاک نیست جز از مهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نیز ازان آگهی یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم
ستاره‌شناسان کنداوران ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر کز ایران چرا پاک تیره است مهر
ز ایران گسسته که فیروز شاه بفرمود تا پرده بارگاه
نبرد از در پیش سالار بار بپوشد ز ما چهره شاهوار
بس از درد ایرانیان [illegible] همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان ز چیزی که دارد همی در نهان
وزان چیز بر کار نیکو شود وزان تخت شاهی بی‌آهو شود
ز گنج و ز رنج و ز مردان مرد جز این نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم شب و روز بخشش نیایش کنیم
بدرویشان بخشیم بسیار چیز اگرچند چیز ارجمند است نیز
بدان تا روان تو روشن کند خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن یکی داستانی بپاسخ افکند بن
بدو گفت کی مرد پاکیزه مغز بسی رای گفتار ها می تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان نه جز بی‌آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن سپهبد ابا کهتران انجمن

سیاوخش را پرورانیده بود / بد و نیکویها رسانیده بود
سپاهی که دیدند کوپال او / سر و مغز پیل و گفتی یال او

چو دستور فرخ نماینده راه / به پیش نیاکان باکینه خواه
اگر کام رنج تو گیرم بیاد / نماند سخن باز تا صد نژاد

بیزدان همی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز ناداد و بیداد و آزار من

که بخشند گذشته گناه مرا / بیفروزد ازین تیره راه مرا
ببردم مرا زین سرای سپنج / نماند به من بر جهان نیز رنج

سروشی بگوشم بگفت این راز / ز داد از دارنده بی نیاز
که بر ساز کامد که رفتنت / سرآمد ز تندی و ناخفتنت

کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل پهلوانان ز شاه / همی خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم که گوید این گفت / چنین گفت ما را نباید نهفت

نیاید بدین پیش هم داستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند هرگز بدین کار دست
بگوییم بر و من همه راستی / چو آید بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / گزینان سخن گفت با کیان
همه با تو ایم آنچه گویی بد / مبادا که او گم کند رسم و راه

شنید این سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کی خسرو دادراست
ز هر در جهان دیده گشتم سخن / چو کژ آوری رای فرمان مکن

مناظره کردن شاه کیخسرو و زال با یکدیگر

که گفتار تلخ است با راستی / نبندد ز تلخی در کاستی

نباید که آزار یابی ز من / ازین بر راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یک سو نبیره رد افراسیاب / که جز جادویی تو ندیدی بخواب

چو کاوس در خیم و کین نیا / پر از رنگ دل رخ پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد
بدان در بسی پند دادش / همین بود گفتار بگذشت ریش

بسی پند بشنید و سودی نکرد / از و بار گشتم پر از داغ و درد
چو بر شد کنون اندر آمد بخاک / ببخشود بر جانش یزدان پاک

بیامد بیزدان شده ناسپاس / سری پر ز کین و دلی پرهراس
تو رفتی ز شمشیرزن صد هزار / زره دار با گرز و گاوسار

بگوش شیر زبان ساخته زهر را / بیاراستی تخت خوارزم را
ز بشنین نیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ

گرا و را بدی بر تو بر دست یاب / به ایران کشیدی ز افراسیاب
زن و کودک و خرد از ایرانیان / ز رستی نبستی کمین بر میان

چو گفتیم هنگام آرام بود / که نوشش و کوشش و کام بود
به ایران کنون کار دشوارتر / فزون بر بدی دل پر آزارتر

کنون بر نوشتی ره ایزدی / بکژی گذشتی و راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند / نیابد جهان آفرین را پسند

گر این باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن

و گر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو مهر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه / نخوانند ازین پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اوست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سربسر بشنوی / بدان بدکنش اهرمن نگروی

بمانیت درد و نماند تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای / بپاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم بدانیم کین گرد گفت / نباید در راستی را نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بپا بود و اندر شمید
به اندیشه گفت این جهان دیده زال / برودی بی اندازه بیموده سال

اگر سرد گویمش بر انجمن / جهاندار نپسندد این از من
دگر آنکه رستم شود دردمند / ز در روی آید بایران گزند

دگر آنکه گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او
سپر کرده پیش تن خویش را / ندید خواب و خورد بد اندیش را

همه پیچ او بخوبی کنیم / دل او بگفتار نشکنیم
چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای سرفرازان بیدار بخت

سخنهای دستان شنیدم همه / که برخواند آزاد پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور بودم ز کردار دیو

بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جوان از اول روشنم / خرد شد ز بدها همی جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید گرانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوخش منم / ز تخم کیان شاه روئین تنم
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز و پر دانش و نیک پی

نباد در هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهران مر مرا نیست ننگ

که شیران ایران ز دریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از باد شاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فزونی منش / نسازند با پاد سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بفیروزی آراستم

بکشتم کسی را که زو بود کین / وز و جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهریاری نماند

هر آنگه که اندیشه کرد و دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود تاج گاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز رنج کشد / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / بر آراستی چون دلاور نهنگ
ازان پس که ایران بدیدم سوار / نه اسپ افگنی از در کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی بجنگش درنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود / و گر اختر نیک خندان بود

همی خاک بودی بجنگ نهنگ / از ایران بتوران شدم من بجنگ
بدان پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین برگشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت

تو ای پر فرخنده دستان سام / مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری و کژی گشتم ز راه / روان گشته بیمایه و دل تباه

ندانم که با داغ فره ایزدی / کجا یابی آن روزگار بدی
چو دستان شنید این سخنها که گفت / همه چشمش از روی او تیره گشت

خروشان شد از شاه بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی / تو ئی پاک و فرزانه ایزدی

سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار

ز شاهان بدینگونه ندیدم براه / بجستی ز داد از خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گواه

فروزنده شد تاج از رنج گرد / با ایران بنزدیک هر نیک خواه
که مارا جدایی بود آرزوی / ازین داد کرد خرد و نیک خوی

کنون گشت کیخسرو آموزگار / که او دور شد هم بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پور برش نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش خواندش بجای نشست
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون به بندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر آنکه او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون کشید / درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه و از خیمه چندان که هست / بسازید بر دشت جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پرخیمه بود — سفید و سیاه و بنفش و کبود
چنان کرد رستم که خسرو بگفت — برو نده پرده سراز نهفت
درفش بزرگان و پیل و سپاه — بسازید روشن یکی بزمگاه
میان اندران کاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه — برافراخته زود درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان — زکابل بزرگان روشن روان
به پیش اندران طوس و گودرز و گیو — چو گرگین و خراد و فرهاد نیو
پس پشت او بیژن و گستهم — بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو — دگر بیژن گرد و گرگین نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه — بران تا چه گوید ز کار سپاه

نصیحت کردن شاه کیخسرو ایرانیان را

به آواز گفت آن زمان شهریار — که ای نامداران به روز کار
هر آنکس که دارید رای و خرد — بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم — بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کام و بخت بر رنج اندرست — که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک — مباشید ایمن بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بگاه جمشید شاه — که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند — کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
وز ایشان کسی با سپاسان شدند — بفرجام از آن بهر اسان شدند
چو ایشان یکی من همی بنده ام — وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی — ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج — بکندم برآوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم — ز تخت مهی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من کرد رنج — دهم من بدو هر چه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که بد ناسپاس — بگویم بیزدان نیکی شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته — سلیح و زر و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری — ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بره و برده و چارپای — بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم کزین راه برساختم — وزان تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی و خوردن برید — بیکهفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا در سرای سپنج — گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو آن پند با بر گرفت — بماند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد — خرد با دلش هیچ بیگانه شد
ندانم بر او بر چه خواهد رسید — کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بر از راغ و کوه
غو نای و آواز مستان ز دشت — تو گفتی همی از هوا برگذشت
چو آمدش هنگام رفتن فراز — یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد گنج در آباد را — وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان — که با آشکارا چه دارد نهان
یکی گنج را روز آگندنست — بسیج و روز پراکندنست
نگه کن رباطی که ویران بود — پلی کو بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب — از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی یاورند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز — ز هر کس همی دارد این رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار — ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست — پر از گوهر و افسر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران ترست — نشست پلنگان و شیران ترست
دگر هر کجا رستم آنگه شکست — کزین بیمر و جای ایشان نشست
و دیگر کسی کو تن با زماند — بروز جوانی درم بر فشاند
دگر چاه ساری که بی آب گشت — فراوان بر او سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس — که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش — بزال و بگیو خداوند رخش
همه جامها پیش او بر شمرد — نگه کرد و یکسر به بیژن سپرد
همان یاره و طوق گندآوران — همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان بجایی که بودش گله — بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد — زایوانهایی که او کرد یاد
سلیحش هر آنچه در گنج بود — که او را بدان خواسته رنج بود
سپرد و همه سر بگیو دلیر — بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه — بسی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق و گوشوار از مشتری — ز یاقوت رخشان یک انگشتری
نوشته بر او نام شاه جهان — که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کاین یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار
به ایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تازه شد کام من

منشور دادن شاه کیخسرو رستم زال را

بخواهید چیزی که باید ز من — که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار گریان شدند — ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار — گرا ماند این را چرا یاد کار
چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان — سزد کار ز ما نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد — بزرم و برنج و به تنگ نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران — ره دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز گردان گشواد و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چو جادو و زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه — بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سفید — جگرگاه پولاد و غندی و بید
سر سنجه را تا که از تن بکند — خروشش برآمد به ابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به بند گران
ابا طوس و گودرز با گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
تهمتن شد با سپاه گران — ز ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه — ز دردش بگریید همی سال و ماه
وز آنجا یکی رزم کاموس کرد — ببردی بایران در آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن — که هم داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه — چه آمد بدین شیر دل کینه خواه
چنین داد پاسخ که کردار او — بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند مگر کردگار سپهر — نمایندهٔ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نداند کس او را به آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — می آورد و قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز کیخسرو آفرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده به هر دی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندار و بیدار و سالار نو
همه را بود کشور نیمروز — سپهدار و پیروز و کشور فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر — به آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین — که آباد باد ابر رستم زمین
مهانی که با زال سام سوار — برفتند با زیجها در کنار
جهان دیده گودرز بر پای خواست — بر آراست لب را بگفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت

منشور دادن شاه کیخسرو گودرز را

ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاوس تا گاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام — بی آزار یکسر و زن بسته ام
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت — کنون ماند از و هفت و دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هفت سال   بتوران زمین بود بیخورد و هال
بدشت اندران گیو بیخورد و نیش   همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید انچه بد شاه دید   که تیمار او گیو چندین کشید
جهاندار اسیر آمد از تاج و گاه   همی چشم دارد بخوبی ز شاه
چنین داد پاسخ کز آن است این   که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد   دل بدسگالان پر از خار باد
کم و پیش من باک و درستی   که روشن روان باشی و تندرست
بفرمود تا عهد بوم اصفهان   نهادند بزرگان و جای مهان
نوشتند بر مشک و عنبر دبیر   یکی نامه از پادشه بر حریر
یکی مهر زرین برو برنهاد   از نام شه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد   دل بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت گودرز پیر   بباید که آید ز گردار سیر
بدانید کاین بود کار نخست   بنزد شما زینهار نخست
مرا و را همه پاک فرمان برید   ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیشرو   یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس   بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بزی   همیشه ز تو دور دست بدی

منشور دادن شاه کیخسرو طوس نوذر را

منم زین بزرگان فریدون نژاد   زمان فرخان تا بیاید قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان   که نگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم   بجست و نبود هیچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه   بدم پیش بی باک پیش سپاه
بلاون سپه را نکردم رها   همی بود دم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود   دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجائی یله   ز من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج   همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست فرمان من   تو دانی هنرها و پیمان من
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که بگذشت ازین بخت بد روزگار
همی باش با کاویانی درفش   تو باشی سپهدار زرینه کفش
بر ایشان ز گیتی خراسان تراست   ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدین انجمن   که بود و نگردان لشکر شکن
نهاده بقرطاس بر مهر زر   یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین   که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد   شهنشاه از آن کار پرداخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند   که از دفتر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه   بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست   برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج   ز سر برگرفت آن دل افروز تاج

پادشاهی دادن شاه کیخسرو لهراسب را

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین   همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد   جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو تاج شاهی و گنج   ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
نگردان زبان زین سپس جز بداد   که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان   چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش   همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی   بباشید شادان دل از تخت اوی
شگفت اندرو ماند ایرانیان   بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند   که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست   بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کی شهریار بلند   سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد   روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد   ز بیداد هرگز نگیریم یاد
از ایران چو آمد بنزد زرسپ   فرومایه دیدیمش با یک اسپ
بجنگ الانان فرستادیش   سپاه و درفش و کمر دادیش

ز چندین بزرگان خسرو نژاد   نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدیم بدانیم گهر   از اینگونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت   شد انجمن با سخن گونه جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان   کزین پس نبندیم شاها میان
نجوئیم کس رزم را کارزار   چو لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی   بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار   بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت   سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد   بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست   که گشت این هنرها بلهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست   همان راد و بینا دل و پاکدست
پی جادوان بگسلاند ز خاک   بدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از داد اوی   برین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید   وزین رای و پند من مگذرید
هر آنکس که اندر زمین درگذشت   همه رنج من پیش او باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس   بلرزش اندر آویزد هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک   بیاورد و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه   به آواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بزی   همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه فیروز راد   که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه   لب آلوده شد تیز از آن گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند   بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه   که فردا شما را همینست راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک   بخواهم شما را ز یزدان پاک
ببید رود کردن رخ هر کسی   بپوشید با آب مژگان بسی
یلان از همه پاک دربر گرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت یاری پس این انجمن   توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بسی برد با کودک و مرد و زن   بکوی و ببازار بر انجمن
خروشیدن ناله و آه بود   به هر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه   کنید اندرین بیدکی یک نگاه
هر آنکس که دارید فر و نژاد   بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم   که بر نیک نامی همی بگذرم
نبستم دل اندر سرای سپنج   بران تا نباشد روانم برنج
همیشه دل من بدین بد سرای   بدی تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از پایگه برخاست   ز لشکرگه آواز فریاد خاست
بیامد به ایوان شاهی دژم   پریزاد سرو اندر آمد بخم
کنیزک بدش چار چون آفتاب   ندیده کسی روی ایشان بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند   همه راز در پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز خوان سپنج   شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا   چو زین خاک پیدا شد بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن   نبینم همی روی باز آمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر   خروشان بشد دل از غم و مهر
نخود ز روی و بکندند موی   گسستند پیرایه رنگ و بوی
ازان پس هر آنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بدین سپنجی سرای   تو باشی بهر نیکوی رهنمای
بدیشان چنین گفت پس نیک شاه   که فردا شما را همینست راه
کجا خواهران جهاندار جم   کجا تاجداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب   که بی کشتی آمد بدریای آب
فرانک کجا شد که چون او دگر   نباشد میان بتان نامور
کجا دختر تور ماه آفرید   که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم بدوزخ درند ار بهشت
مجوئید ازین جستن آزار من   که آسان شود کار دشوار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند   وز ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند   فروزنده و دلستان منند

بدین هم نشستند و هم رای همی داشتشان با توانش بجای
نباید چو یزدانت خواند به پیش روان شهریار و ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم ز شرم دو مهتر بمانی دژم
بپذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت که شان همچو دیده بدارم نهفت

رفتن شاه کیخسرو و بمینو و بازگردیدن لشکر

وز آنجا که تنگ بسته میان بکرد و برکرد ایرانیان
گرایید با ایوان خرامید زود بدارید در دل ز من داغ و دود
بباشید گستاخ با این جهان که او نیز دارد ترا در نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم با یوان شوید چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همان نامداران ایران سپاه نهادند گردن بفرمان شاه
که پاینده او را بکردار جان براریم تا جاودان بندزنان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی به آیین بدار بگیتی بجز تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج نتازی بتاز و نتازی بگنج
چنان دان که رفتن تو نیز بکشد بیزدان ترا راه بازیکشد
همه داد جوی و همه داد کن بگیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش براد و دهش تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران بزرگان بیدار و کندآوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود بهشتم رسید نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه ز هامون برفتند تا تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زدند یکی بر لب خشک نم بر زدند
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه ز گیتی برآمد ز هر سو گروه
همی گفت هر موبدی در نهفت کزین در سخن در جهان کس نگفت
خروشان و جوشان بگرد اندر شاه کسی را نبد سوی آن کنج راه
زن و مرد ایرانیان صد هزار خروشان برفتند با شهریار
همه کوه با ناله و با خروش همه سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی بدل تا چرا خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسپ ترا پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم بآتشکده بر ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما دل موبدان بر درخشد ز تا
شهنشاه از آن کار خیره بماند از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکویست برین نیکوی‌ها نباید گریست
بیزدان سپاسید گویید پاک مباشید جز راد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم مباشید از این رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار که چون بازگردید بی شهریار
که راه دراز است و بی آب و رخت نیابد گیاه و نه برگ درخت
برآمد شدن راه کوته کنید روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بگذر و بر کسی مگر فره و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه گشتند باز که بودند با دانش و سرفراز
چو دستان و رستم چو گودرز گرد جهانجوی و اندوه یاد و ببرد
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم شدند از بیابان و خشکی دژم
برابر یکی چشمه آمد پدید جهاندیده کیخسرو آنجا رسید
بران آب روشن فرود آمدند بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه که امشب برانیم ازین جایگاه
کزین پس نبینید ما را کسی بگوییم کار گذشته بسی
چو خورشید فردا برآرد درفش چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدائی بود مگر با سروش آشنائی بود
ازین رای اگر تاب گیرد دلم دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز شب تیره اندر خمید یکی نامه از پیش یزدان رسید
بران آب روشن سر و تن بشست همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور مهتران که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب نبینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی تند باد کزو بشکند برگ و شاخ درخت
بیارد یکی برف از ابر سیاه شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران بخفتند با درد کنداوران
چو خورشید از کوه سر برکشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آنجایگه شاه جوی بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جای نشان ز ره بازگشتند گردنکشان
همه تنگدل گشته و تافته سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند پر از غم دل و پر گداز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرود همی داد شاه جهاندار درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم بجنبیم و بر چشمه بر بگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا ببین تیرگی نیست روی شما
بران چشمه بر یکی فرود آمدند ز خسرو همی داستان‌ها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی وگر باز ماند بسیار و بسی
گزین رفتن شاه نادیده ایم ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلنداختر و رای او بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود که زنده بگیتی بیزدان شود
گرد اندکی این که او را چه بود چه گوییم گوشی که ایرا شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو که هرگز چنین نشنود مرد نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر بدیدار و بالا و نام و گهر
برزم اندران پیش پیش سپاه ببزم اندران پیل بد با کلاه
از آن پس بخوردند چیزی که بود ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید نبد راه آن نامداران پدید
بیکایک برف اندران ماندند بزاری بر و جان برافشاندند
جهانا چه خواهی ز پروردگان ز پروردگان داغدل بندگان
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده در زیر ژرف
نبد هیچ کس را از ایشان توان برآمد همان گاه شیرین روان
همی بود رستم بران کوهسار همان زال و گودرز چندین سوار
بران کوه بودند گریان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد از درنگ چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید چو باد هوا از زمین بر پرید
همان نامداران کجا رفته اند مگر پیش خسرو نبیند رفته اند
ببودند یکهفته بر پشت کوه سر هفته گشتند یکسر ستوه
ز شیبان همزار گریان شدند بر آن آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز گشواد موی همی ریخت آب و همی کند روی
همی گفت هرگز کسی این ندید که از تخم کاوس برمن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری جهاندار و بر هر سری افسری
ز کین سیاوش همه کشته شد همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید که دید این شگفتی که بر من رسید
بخیمارد برینه دستان بگفت که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردد و یابند راه چو از برف پیدا شود شاه راه
نشاید برین کوه بر بر بدن خورش نیست اینجا بباید شدن
پیاده فرستیم چندین براه بیارند روزی نشان سپاه
از آنجا برفتند گریان بدرد همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و آزادگان از آن شاه چون سرو در بوستان
کجا آن بلان و کیان جهان ز اندیشه دل در شدند با گمان
پیاده برفتند و دیدند شان از آن جایگه برکشیدند شان
بدان حال دیدند شان از شهر از آن مهتران جستن بوی و بهر
از آن هر کسی دخمه ای ساختند پس از مرگ ایشان بپرداختند
نمانده است همواره در بر زمین جهان را چنین است آیین و دین

یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیان درکشید
ز این شاه باشند آزرومند / چنین است رسم سرای بلند
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود / ازان نامداران گرانمایه بود
همه گرد لهراسپ بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از پند او گشت شاد / بگیرد بگیرد مر او را ز یاد
مرا هر چه فرمود و گفت آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما پند و اندرز او هست باز / مدارید و از من مدارید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
بدو نیک و هر چه دارید یاد / سراسر همی بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ بدو پور سام / که خسرو ترا تاج داد است و نام
پذیرفته ام پند و اندرز اوی / نباید گذر یابی از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو باز نگیریم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / بنیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و دم درکشید
بدو گفت کز داور راستی / شما را مباد ایچ کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که روی بهی باشد و نابدید
جهاندار با شاه گیتی فروز / شمار اسپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هر چه هست / بگیرید چندان که آید بدست
مرا با شما گنج بخشنده نیست / تن و دوده و پادشاهی بجست
بگودرز گفت آنکه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من کم تنم / کجا گیو و بهرام و نی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای
به آزادگان نیز گودرز گفت / که فرخ کسی کو بود خاک جفت
دریغا که گیو رویین تنا / جهانجوی شمشیرزن پرتنا
چو از درد آن دوده آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که من هم از انکه دستان نگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
جهان هم که با شاه گفتم بتخت / بدین ماه نشکست مهر درست
تویی شاه و ما یکسره کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
گزیدند یکی روز فرخنده تر / کجا بر نهد تاج شاهی بسر
جهان چون فریدون فرخ نژاد / که بر مهر جان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر / که از راستی یافت بهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافراخت ایوان شاه از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آرد و یک برد با نهیب
بهر کار با داد باید درم / بهر جا روم باشد او بر سرم
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / کزو نیست امید و بیم و گزند
بنیکی بماند همه داستان / گزند آید از وی بناراستان
زمین پر باد آتش مهرگان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
ز دل زنگ و ز روی بر دل رنگ / دوا کی کند جز می لعل رنگ
وگر تنگدار و ز تلخی سخن / بروز نگ او از شراب کهن
چو پیری درآید زناگه بمرد / جوانش کند باده سالخورد
بیاور ز درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گر اکو ز شد پشت بالا شکست / بگوان بر وی چو شد نیم مست
ابا آنکه گوهر تو آری پدید / در بسته را خود تو باشی کلید
چو روبه دل خورد مرد گرد دلیر / چو روبه خورد کرد و او تند شیر

داستان لهراسب با گشتاسب پسرش

چو لهراسپ بنشست بر تخت شاد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش مر او را فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پرامید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تند گردون و دیگر بجای / بجنبش مر اوش نگارنده پای
بجایست چون گوی و ما در میان / برنج تن از آز و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز نام و آرام و پند
که بهره ازان بس سرای سپنج / نباید کشیدن به نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
بنازید و از داد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام و آرام یافت
وز آن پس فرستاد کس تا بروم / بهند و بچین و آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / بهم دانش اندر توانا بدند
بخواند و بیامد همی تا ببلخ / برآتش کشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشنگاهی شده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که با برزی و با زور و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وزیشان بکردی گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را دل بر او داد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بگلزار برگی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ یکی خورد برپای خاست / چنین گفت کی شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / که آیند پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی براندیشه گشت / ترا داد شاهی و خود درگذشت
گرایدونکه هستم از ایرانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم بنزدیک تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت آنگهی پادشا / که چون نیز خوب آید از پارسا
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو ز من سر بپیچان ز داد
مرا گفت آن داور شهریار / یکی خوب بوستان باد و بهار
اگر آب یابد به نیرو شود / ازو باغ شاهی پر آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیشش برخ روی زرد
همیگفت بیگانگان را نواز / چنین باش و با زاده بی مهر ساز
ز لشکر ابو سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که بر هندوان / مرا شاد دارد بر و شهروان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی یکی کهترم / ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
به شبگیر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنیها بر ایشان براند
ببینید این بد که گشتاسب کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال
بگفت و پر اندیشه بنشست دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / مبادا ز بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
جهان رفت گشتاسپ با آب چشم / همی آمد از پیش اندران بر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند / ببودند یک روز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می‌خواست با میگسار / بروز شمع از در جویبار
همی تاخت تند از پی او زریر / بجایی زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد ز راه / برفتند گردان نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
که این جز آواز اسپ زریر / نماند که او دارد آواز شیر
بتنها نیامد گر او آمدست / که با لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گردنکشش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد بپیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید تنها برفت / پیاده بر روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بپیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند گریان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جای هر کس سخن راندند
چنین گفت با ایشان یکی نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره‌شناسان ایران گروه / هر آنکس که هستند دانش‌پژوه
به اختر همی گویند کیخسروی / بشاهی بر آن پایگه بر شوی
کنون از پی شاه هندوستان / بیوسی شو و شاه هندوستان
از ایشان یکی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا ببینند آیدای پرخرد / که مر را ایا شاه ایران برد
ترا از پدر بر سر نیکوییست / ندانم که آزردن از بهر چیست
چو بشنید گشتاسپ بگریست زار / بباریدش از دیده خون بر کنار
پس آنگه چنین گفت کای نامجوی / ندارم تو از پدر آب روی
بگاه و سپاهان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم فر خسروی
مرا او ترا از دو جای نیست / برازندگی کردنش را اهی است
ز بهر ترا باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم بدرگاه او / نگردد دلم روشن از ماه او
بجائی شوم کم نیابند نیز / بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدندش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
وز آنگه لهراسپ در بر گرفت / بران پورش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
گر از من بیاموزدت راه بد / چو دستور بد بر پرستار بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / بفرمان تو دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و گویان بدرگاه شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره بیارید بر پیشگاه
چنان شد ز مستی که بر مشتری / نهادند بر سر گل افسری
برفتند و بگذشت چندین برین / ندید آن جوان از پدر آفرین
بگاه و سپاه بود لهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی بخت گشتاسپ زان در خوان / همی گفت هر گونه با رهنمون
بدو گفت هر چند کوشم برای / نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم لشکری / فرستد پدر نیز با مهتری
بچاره ز ره باز گرداندم / بسی خواهش و گفت‌ها راندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بگاه و سپاهست شاد / نیاید گذر مهر او بر نژاد

چو یکتن شوم گر کند خواستار / چه داند که من چون شوم شهریار
شب تیره بشنید ز لهراسپی / بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکه بودش بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / پدر کامجوی و پسر راهجوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسپ چندین سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیرمرد / سر تاجداران در آورد گرد
چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بردم بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند را گم نبود / نه هر کس از نامداران نبود
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد تو زفتی مکن / هنرجوی با چرخ جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی مهر او بر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامدار افسری
جز از نامور رستم نامدار / بگیتی نباشد چنو یک سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیرباز آمدند
نگوهش در آن بخش لهراسپ بود / غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژخواهش بدید
یکی پیر بد هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بگشتی ازین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
چو بشنید هیشوی از و این سخن / ورا پاسخ این داد مرد کهن
که شایسته‌ای بیکان تا چرا / و یا جوشن و ترگ و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی / ازین سان بدریا گذشتن مجوی
بده آب راهم بیا گوی راست / ترا رای در رود بر ای کجاست
ز هیشو چو بشنید گشتاسپ گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هر چه جویی ندارم دریغ / ازین افسر و تخت و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد / از آن بدره شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی بسنگ ادبان برکشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارسان بد بروم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم و جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان / همی جست جایی یکی کارسان
همی گشت یک هفته بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی بود ناشاد و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چیزی نگشت / ز میدان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هر چه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همیکرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود / همی روی قرطاس بریان شود
یکی برز و بالا برینش بلند / ببازو کمان و بزین بر کمند
باواز گفتند ما را دبیر / نباید چو تو مرد لشکرپذیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی باد سرد از جگر بر کشید / وزانجا بچوپان قیصر رسید
بنزدیک نستار چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و هنرمند و هشیار بود
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه رای و هم ماهروی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گردنازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و بتیزی بکار آیمت
بدو گفت نستار ازین در بگرد / که اندر غریبی و بی پای مرد
بیابان و دریا و اسپان و رمه / بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ تنگی گرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

همیگفت هر کس که دین پرور / بجوییدش از بن که آید ببر
وز آنجایگه نیز ره برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت

یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید / بپرسید و جایگاهش گزید

سبک بار گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که پیروز باشی و روشن روان

مرا ده یکی کاروانی شتر / چو رای آیدت مزد ما را ببر
بدو ساربان گفت کای شیر مرد / نزیبد ترا ابر ازین کار کرد

بچیزی ترا گویمت ار کنی / گزین باره و آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی و ... زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن

وگر کم شدت راه و از رهنمون / پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی

شد آن بختیار دلش بر گران / بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام / گرانمایه آهنگری شادکام

ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه کار از نشستنش سیر

بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری ز بازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نیم سیر از نیک و از کار سخت

مرا گر بداری تو یاری کنم / برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب از و داستان / بشاگردیش گشت همداستان

گرانمایه کوپی بر آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ داد او یکی پتک گران / بدو انجمن گشته آهنگران

بزد پتک و بشکست سندان و کوی / از و گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان

ز هنگ و ز آهن بر آتش دژم / چو بشنید گشتاسپ آن شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / ز روی خورش نه جای بنه

نماند کس از سختی و رنج / ز آسانی و شادمانی و گنج
برو نیک برنا همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد

همی گشت گشتاسپ دل مستمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز رنج بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر

درخت گل و آبهای روان / نشستنگه ساز مرد جوان
درختی کشن شاخ و در پیش آب / نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب

بران سایه بنشست مرد جوان / پر از درد و پیچان بدخسته روان
همیگفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار

ببینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر روی که او بود مه

ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان / چرایی پر از درد و خسته روان

اگر اندر آیی بایوان من / شوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان از دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد ترا از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ که ای نیکرای / گزین پرسش اکنون مرا برگرای

من از تخم شاهان فریدون گرد / گران تخمه کس در جهان نسپرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای / همیرفت با نامور کدخدای

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همیداشتش / زمانی بتیمار نگذاشتش

زمانه برین نیز چندی گذشت / برین کار بر ماهیان برگذشت
چنین بود قیصر بد آنگه برای / که چون دختر او رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن

هر آنکس که بودی مر او را همال / وزان نامداران بر آورد یال
ز کاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بران انجمن جفت جوی

پرستنده بودی کرد اندرش / ز مردم نبودی نهان افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار / سه دختر بد اندر جهان یادگار

ببالا و دیدار و آهستگی / بشایستگی هم بپیراستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنین دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه مردم ثریا شدی

سر انجمن بود بیگانه‌ای / غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / نشستنش چون بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی / وزو بستدی دسته رنگ و بوی
شب تیره چون بردمید آفتاب / بر آمد ز نامداران ز خواب

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند / وزان پس پریچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت / یکی دسته تازه هر یک بدست
همیگفت چندانکه آمد ستوه / پسندش نیامد یکی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و گویان و دل جفت جوی
هماکه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تیره از کوه برزد چراغ

بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندرون نامور مهتران
بیایید یکسر بکاخ بلند / بران تا که باشد بخوبی پسند

چو آگاهی آمد بهر کشوری / بهر نامداری و کندآوری
برفتند بیدار دل مهتران / بایوان قیصر ابا سروران

همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
بیابا مگر تاج و گاه مهی / ببینی دلت گردد از غم تهی

چو بشنید گشتاسپ با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
بپیچوله شد بور از گوان / پر از درد بنشست خسته روان

کتایون گلرخ ابا بندگان / همان نیز با او پرستندگان
همیگشت بر گرد ایوان خویش / ابا بنده و زیر دستان خویش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت / کز آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور پرهنر افسرش / همانگه بیاراست فرخ سرش

چو دستور آموزگار آن بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد ازین انجمن / ببالا چو سرو سهی در چمن

رخی چون گلستان و بالا و کفت / که هر کس ببیند بماند شگفت
جمالیست کو را ندانم که کیست / تو گویی همه فرهٔ ایزدیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد / گر از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم مر او دخترم / بننگ اندرون پست گردد سرم

هم این را و آنرا که او برگزید / بکاخ اندر آن سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندین سران

چنین بود رسم نیاکان تو / جهاندار و دین دار پاکان تو
بآیین چنین [illegible] روم / تو رایی مگیر اندر آباد بوم

تو با دخترت گفتی انباز جوی / نگفتی که شاه سرافراز جوی
کنون جست آن کس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد را مکش

همایون نباشد چنین خوب روی / براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران بر نهاد / که دخت گرامی بگشتاسپ داد

بدو گفت با او برو همچنین / نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پرورده بناز و به آز
ز چندین سران مهتر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همی برگزیدی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی / که باشدت نزد پدر آب روی

کتایون بدو گفت کای پر گمان / مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر برون / کتایون و گشتاسپ با او برون
بنزدیک آن مرد دهقان شدند / دژم گشته و زار و پیچان شدند

چنین گفت با او که ای کدخدای / که خرسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر بره / خورشها و گستردنی هر چه به

چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین / بدان نامور مهتر پاکدین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت هر گونه پرمایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند چونان ندید
برفتند نزدیک گوهرشناس / پذیرفت از اندازه چندی سپاس

بها داد یاقوت آتش نژاد / ز دینار و گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بران نیز چیزی که شایسته بود

وز آن مایه کامد همی زیستند   گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود   همه سال با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی به نخچیرگاه   مر او را بهیشو برافتاد راه
بزرگیش کهتر و کهتر دلی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چو هیشو بدیدش بیامد دوان   پیاده بپذیرفت روشن روان
همی رفت با ترکش و تیر داشت   ز هر گونه چند نخچیر داشت
بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب [illegible] او دست کرد   بر آتش ورا چون پی پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر   برو بر بهیشوی دادی دو بهر
دگر بهره از مهتر ده بدی   هر آنکس ازان دوستان بهر بری
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای   یکی شد به آرام و با خورد و رای
یکی رومی بود میران بنام   سرافراز و با گنج و آرام و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده گزیده یکی دخترت   بمن تازه کن نامور افسرت
چنین گفت قیصر که من زین سپس   بجویم [illegible] کس
کتایون و آن مرد نام سرفراز   مراد اشتند از چنین کار باز
کنون هر که خواهد بخویشی من   که سر بر فرازد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ   که خوانند او را بزرگان سترگ
هم او در جهان نامداری شود   مرا در جهان نیز یاری شود
بگیتی نباشد دلیری چو تو   بمردانگی نره شیری چو تو
شود تا بپرسد ازو رهنمون

خواستگاری نمودن میران دختر قیصر را

بشوید دل و دست و مغفر بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل   تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و دو شاخ چون گراز   نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر نگذرد نره شیر   نه پیل و نه مرد و نه شیر دلیر
هر آنکس که بر روی او برید پوست   مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میران که این [illegible]   جهان آفرین تا پی افکند روم
نیاکان من جز بگرز گران   نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی   سخن با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد   ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش   همان اختر طالع و سال خویش
چنان دید کاندر فلان روزگار   از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش سرآید سه کار گران   کزان خیره گردند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود   همو بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد   که هر کس [illegible] بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک   ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود   که با نیو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی آن سرکش نامجوی   که با او بروی اندر آورد روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت   برو یاد کرد آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آمد بران مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد   بر ما همی باش با مهر و داد
که این مرد گردی تو آوردی نشان   یکی یادگار است از سرکشان
ز نخچیر دارد همه روز رای   نه اندیشه از تخت خاور خدای
که او دی بیامد بنزدیک ما   که روشن شدی جان تاریک ما
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه   بما بر بود بیگمانیش راه
می آورد و میخواره و بوی و رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام می بر چهار   پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میران بدیدند گرد   پذیره شدندش میران دو مرد
چو میران بدیدش بهیشوی گفت   که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست برد   ز تخمی بود نامبردار و گرد
هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد
بدو گفت هیشوی کین شاد مرد   دل شاد دارد بدشت نبرد
چو گشتاسب تنگ اندر آمد بر دو مرد   پیاده برفتند بر سان گرد
نشستنگه آراستند پیش آب   یکی خوان بیاورد هیشو شتاب
می آورد با میگساران نو   نشستند آیین میداران نو

یکی

چو جام لعل گشت از می لعل فام   بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا از زمین دوست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میران نگاه   کی نامدار است با دستگاه
دبیر است و با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم   از آباد و ویران هر مرز و بوم
بگوهر هم از سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نامبردار و شاد
بنزدیک او دست شمشیر سلم   که بودی همه ساله در زیر سلم
سوار است و اسپ افگن و گرد گیر   عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بدین نیز خواهد که پیشی کند   که با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت پاسخ شنید   ز پاسخ همانا دلش رنج دید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون   یکی گرگ باشد بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ   تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من   زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو ایزد کنی دست پیش   منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب آری رواست   بگویید کین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان   که ترسند ازوی کهان و مهان
بدو گفت هیشوی کان گرگ تیز   برآرد بچنگ از جهان رستخیز
دو دندان او همچو دندان پیل   دو چشمش طبرخون و رویش چو نیل
سروهاش چون آبنوس [illegible]   چو خشم آورد بگذرد بر دو آب
ازاید رسی نامور قیصران   برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند   پر از ننگ تن درگداز آمدند
گر آید بدست تو این کار کرد   سرت برفرازی ز مردان مرد
چنین گفت گشتاسپ کان تیغ سلم   بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم این نره گرگ   تو گرگی مدان چون هیونی بزرگ
چو بشنید میران از آنجا برفت   سوی جایگه خویش تازید تفت
ز آخر گزین کرد اسپی سیاه   گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون   که سلم آبدادش بزهر و بخون
بسی مایه بگزید با این ز گنج   ز یاقوت هر گونه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
سرافراز میرون ز ایوان برفت   بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بنخچیر گشتاسب سر برکشید   نگه کرد هیشوی و او را بدید
چو نزدیک آمد پذیره شدند   ز دیدار و بالاش خیره شدند
چو گشتاسپ و هدیه‌ها بنگرید   همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب جوشن چو گرد   بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان و بباز و کمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه   سرافراز میران فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون   برفتند پویان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ   بپیچید میران عنان سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست   که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد   پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشو که آن سرفراز   چنان شد که زیرش نبینم باز
دریغ آن بر و بازو و یال او   همان چهره و برز و چنگال او
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد   دل رزمسازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره آن سرفراز   به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار   فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر   ببخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر من ازین اژدهای بزرگ   که خوانند او را خردمند گرگ
ز تیز دندان او مانم اسیر   شوم پس هلاک اندرین خیره خیر
شود بخیر چون پدر بشنود   خروشان شود زان سپس نغنود
بماند درین درد چون [illegible]   [illegible]
وگر من شوم زین دد بد ستوه   بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر باره‌ای برنشست   خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانش بزه بر ببازو درون   همی رفت پیدار دل پر ز خون
برو چون بتنگ اندر آمد سوار   بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید   خروشی بابر سیه برکشید

همی کند روی زمین را بچنگ / ابر گونه شیر و چنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسب پی خسته شد / تو گفتی بزنجیر و غل بسته شد
در افتاد و برخواست از جای گرگ / بیامد بسان هیون بزرگ

گرگ کشتن گشتاسب

سر و چون گوزنان و پیش اندرون / دل از زخم خسته تنی پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه / سرو بر زد بر ستور سیاه
ز نار و بر و ناف او بر درید / سرافراز تیغ از میان برکشید
بیامد بکردار درنده شیر / چنان چون بود ساز مرد دلیر
یکی تیغ زد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند داد / خداوند هر دانش و نیک بد
همی آفرین کرد بر کردگار / کهای آفریننده روزگار
تو این راه گم کرده را رهنمای / توی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست / همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
ازان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب اسپ شوی و میران ببرد / نشسته روانها پر از باد سرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ / که از آن سوار دلیر سترگ
کز اکنون بچنگ بزرگ اندر است / دریده بچنگال گرگ اندر است
چو گشتاسب آمد پیاده پدید / پر از خون و رخ چون گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / خروشیدن و زاری آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بر از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای / بروم اندرون نیست ترس خدای
بدین سان یکی اژدهای دلیر / بکشور بماند تا سال دیر
بر آید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید آن شگفتی به بینید گرم / ازان پیشتر کش بدرید چرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو جوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و خرتک نیل
ز زخمی بدو کرده سر تا میان / ز نیک پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین / بران نامور پهلوان زمین
بران زور و بالا و آن دست و گرز / بران قد و بالا و آن یال و برز
دلی شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میران برش / بران سان که بودی همی درخورش
بیکجا دگر اسپی بیفزود ازوی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد بر یار آرام خویش / کتایون بیامد دلش رفت پیش
بدو گفت کین جوشن از کجا یافتی / گر امروز نخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بداد و ز چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد همچون گلاب / همی خورد با شوی تا وقت خواب
بخفتند شادان و اختر گرای / گرانمایه مهمان بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کامشب چه بود / که مهمان تو تیری چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب افسر و تخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد / ز شاهی بود یکدل و نیک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی / بقیصر بلندی بجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیا تا هر دو بایران شویم / از ایدر بکوه دلیران شویم
ببینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زاید برفتن نهی روی را / هم آواز ره سازی هیشوی را
مگر کید راند بکشتی ترا / جهان تازه شد گر کذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز

بیارفته در جامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت رخشنده شید / جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامه رزم برخاستند / زهر گونه رفتن آراستند
گرتا چون شود بر سر ما سپهر / بتندی گذارد جهان گر بمهر
وز آنروی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو گویی آن شگفت را بینی درست
بیامد دمان کرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سرتا بپایش بدو نیم شد / دل دیو از آن زخم پر بیم شد
بنالید قیصر ز گفتار او / برافروخت بزم و رخسار او
بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بپردند گاوان و گردنکشان / بران بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردون کشان نامدار
جهانی نظاره بدان تیره گرگ / چه گرگ ژیان نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر کشوری / سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود مهتر بسال / ز گردان روی برآورده یال
که اهرنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان روین تنا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم از او دختر کهترش / کجا ماه تابان بود افسرش
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که باز از راد و نام
ز میرین ز هر گوهری بگذرم / بگنج و بتیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت / برتازه کن افسر کشورت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبانان من
که داماد گزیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم

خواستکاری نمودن اهران دختر قیصر را

چو میرین یکی کار بایدت کرد / وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک از او در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمنست
چنین داد پاسخ که دو جان کنم / برین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ / نباشد جز از تیغ مردی بزرگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر / سخن با من آن بیدل چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی ساخت میرین براه / بگردون فراز و چنان جایگاه
جهانجوی با گرز کند آوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر / برفت اگر بود زو بایسته تر
از انبوه خالی شد آن جایگاه / نماند ایچ کس جز خداوند ماه
بایوان میرین نماند ایچ کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو میرین بدو پیش اندر گرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چت بپرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر کهترست / کجا او ترا بر سر افسرست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز / که در کوه با اژدها رزم ساز
اگر بازگویی تو آن رزم گرگ / تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بترسید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان / بگویم مگر کان بود نهان
سرمایه مردمی راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
بگویم مگر کان گزیده سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت / نوازد بخنجر بدشمن درشت
برآریم گرد از دل آن سوار / بزودی برد بر سر آریم کار

به اهرن چنین گفت میکال گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
گر این بار از هر گزند و نهیب / نگوئی نوازی کند دیو ریب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او / پذیرفت سرتاسر آن پند او
چو قرطاس را با چه خامه کرد / بهیشوی بهرون یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با مردی و رای و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری / که مانند زان مهتران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند / بگوید که زین بی تنان تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها گشادم بروی
ازان گرگ و آن رزم و دیده کار / بگفتم همی هرچه آمد بکار
چنان هم که کارم اگر گرد خوب / کند پیکان کار این مرد خوب
دو تن ما برین بوم مهتر کنند / چو خورشید را بر سر افسر کنند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه را دلپسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / بیاید که گربان شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان / فدا کرد در پیش ما تن روان
کنون چون کند رزم اژدها / بگو تاش کز او نیابد رها
تو امشب برین میزبان رای کن / به شمع و دریا دلارای کن
که فردا بیاید گو نامجوی / بگویم بدو هرچه گوئی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سفید و زیاقوت زرد / بزد سنگ بر تیغ لاجورد
برید آمد از دور گرد سوار / ز دریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آن مرد شیر مرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می و خوردنی خواست آن نامدار
بمی تیز گشت و بهیشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصر است این [illegible] / همش فره و نام و گنج و سپه
بدامادی قیصر آمد فرای / همیخواهد اندر سخن رهنمای
جز او نیست کس قیصر از اهمال / چو نیست با فر و با برز و یال
ازو دختر خواست پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش / چو پیوند جویی بشمشیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام چیزی نراند بلب
هرانکس که او هست زیبای تخت / بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوهست اندر زدور / همه جای خوردن بد و جای سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مردم روم ازان اندر ستوه
همی زاسمان کرکس اندر کشید / ز دریا نهنگ دژم بر کشید
همی دود زهرش بسوزد زمین / بخوانند بران مرز مرد آفرین
گر آن کشته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
برین برز بالا و این دستبرد / شود خسته آن جفت دست نبرد
بدو گفت و خنجری کین دراز / اباد شنه با تیغ پیچ باز
بهر سوش پر سوزن و دندان مار / سنانی برو رسته چون تیز خار
همه آبداده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان / بیاورد و جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان بپیروز بخت / نکون اندر آویزمش بر درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد و چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن آنگاه گشتند باز / چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی در پیش آن کوه بود / که آرام آن دیو نستوه بود
چو آن اژدها نامور را بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
چو از پیش زین اندر آویخت ترک / برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی رفت از و زهر تا گشت سست / ز زهر و ز خون کوه گشته درشت

ز بس خون که رفت از تن اژدها / بگشتی همی گرد بر آسیا
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان نخست / پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
که او داد دستش بر آن سترگ / بدان اژدها و بدان زشت گرگ
همیگفت لهراسپ فرخ زریر / شده از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل و درد و تاب / همانا که بینند ما را بخواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
دگر چهر فرخ برادر زریر / بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که گم گشت تخت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بهر دو چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما را ازین اژدهای بزرگ / همی بود از کار آن زشت گرگ
مرا کار زار دلاوران / سرافراز با گرزهای گران
بسی بهتر آید ز کام نهنگ / که از ژرف دریا بر آید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو گفتار و دانش کهن
چو آواز او آن دو گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو زمادر نزاید دلیر
خدای جهان مر ترا باز خواست / که بازار روز تو شد کار راست
بیاورد اهرن بسی خواسته / غلامان و اسپان آراسته
یکی تیغ بپذرفت اسپ چینی شنگ / کمانی و ده چوبه تیر خدنگ
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و از جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان / گزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که آن اژدها دیده ام / هم آواز آن گرگ نشنیده ام
ازانجا یکی شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
که این مایه بر گاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد بهامون بکوه / خروشی برآمد میان گروه
ازان زخم آن اژدهای دژم / گرو بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هرانکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همیگفت کاین زخم اهرمنست / نماند که از خنجر اهرنست
همانگاه قیصر ازانجا براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر تخت تاج / بشد روی گیتی بکردار عاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بر تخت خویشش بزانو نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هرانکس که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر رایزن
باهرن سپرد و بدیشان دخترش / بدستوری مهربان مادرش
زایوان چو مردم پراکنده شد / دل ناموران زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز نوست / بلند آسمان دل افروز نوست
که همچون دو داماد من در جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
نوشتند نامه بهر مهتری / کجا داشتی تخت با افسری
که گرگ جهانسوز با اژدها / شد از تیغ دو نامور بی بها
وزین هر دو آزاد شد خیل روم / بر آسوده گشت آباد بوم
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون بخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او
بزیر و بچوگان و زخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست / که گفتی بر ایشان سواری نخاست

چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای انوشه دژم   چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند   که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه نزد او بیارا بکشت   فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست   همه روم گیرد آواز اوست
بمیدان قیصر بنیک و نبرد   همی با سپهان اندر آرد گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود   مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر   ز قیصر مرا کی بود یاد مهر
چو داماد از شهر بیرون کند   چو بیند مرا مردی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای   بپیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین   بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید   همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی چوگان بخواست   میان سواران برانداخت راست
برانگیخت آن بارگیر از جای   یلان را همه سست شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گوشش ندید   شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی   بچوگان زدن هیچ نشتافتی
شدند آن زمان آن سواران زرد روی   همه پاک با غلغل و گفتگوی
چو آن دید پس کرد گشتاسب گفت   که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت   زه و پر او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز   بدان چنگ و یال و رکاب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   که چندین بپیچید چپ و راست
سرافراز گردان بسی دیده ام   سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست   فرشته است یا هیچ با آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی   بر قیصر شادان دل و تازه روی
بگشتاسب گفت ای برده سوار   سر سرکشان با فر کارزار
بگو با من از شهر و نام و نژاد   ورازین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیچاره مرد   که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند   کس از دخترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید   که مردی غریب از میان برگزید
برفت اندرین جز بر آیین بشهر   ازان راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آن زیانکار گرگ   بکوه بلند اژدهای بزرگ
سران شان بزخم من آمد بپای   بدان کار هیشوی شد رهنمای
که دندانهاشان بخون خفته است   همان زخم خنجر نشانش هست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن   نو است این نگفتست کار کهن
چو هیشوی شد پیش دندان بدید   گذشته سخنها همه بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان   بدو گفت پیدا و رفتی جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست   مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز بیرون و اهرن برآشفت و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای   بپوزش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل   همه نامه بردار ترک چگل
که تا دختر شاه را آورند   در آن کار پاکیزه رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش   چو بشناخت او را بپیمان خویش
بدختر چنین گفت پس شهریار   که ای پاک پیوند به روزگار
توی در جهان مر مرا جفت راست   بجز تو دلم آرزو بی نخواست
نپرسی ازین جفت والا خویش   مگر بر تو پیدا کند از خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست   دگر نگوید بما گفت راست
بگمانم که هست از نژاد بزرگ   که پرخاشجوی است و مردی سترگ
چنین داد پاسخ که پرسیدمش   نبر دامن راستی دیدمش
بگوید همی پیش من راز خویش   نهان دارد از من کس آواز خویش
ز تخم وز آرام وز شهر و کام   فرخ زاد گوید که هستم بنام
وزان پس همی سوی ایران گریست   سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخواست الیم داد   سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خاموش ماند   بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری   یکی افسری نامور قیصری
بپوشید پس سر او نهاد   ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر   که بیدار باشید بر ما دلیر

فرخ زاد را جمله فرمان برید   ز گفتار و کردار او مگذرید
از آن آگهی شد بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیک تر   وز ایشان بهر روز تاریک تر

نامه فرستادن قیصر بالیاس و باژ خواستن

بمرز خزر مهتر الیاس بود   که پور جهان دیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد   تو گفتی که جان بر سر خامه کرد
که چندین بافسون خوردی خزر   کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو و نیرست باژ گران   گروگان از آن مرز چندی سران
دگر فرخ زاد چون پیل مست   بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را   بزهر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین خزر   نبودی بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم   شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتند ازان گنجوار   که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست   وگر کوه آهن همان یکتنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن   که من زین درازی نمانم سخن
سخن چون ز بیرون و اهرن رسید   ز الیاس آن دام گستر بدید
فرستاد بیرون بقیصر پیام   که این باژ و ساویت کاید بدام
نگر کت کزین چاره پیچان شود   وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد   جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که تا آن سرافراز مرد   ازو چند پیچید پشت نبرد
غمین گشت قیصر ز گفتار شان   ببرسم و زان تیز بازار شان
فرخ زاد را گفت پرمایه   سر روم را هیچ پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست   که اسپ افکن و پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بپوی   بگردی مکن تیره این آبجوی
وگر جنگ او را نداری توان   بسازیم با او یکی چاره ی
بچاره زره باز گردانمش   سخن با خزینه بر افشانمش
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی   چرا باید این همه جستجوی
که چون باره اندر بیایم بخاک   ندارم ز رزم خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد   ز بیرون و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی   سگالند کژی و آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر   نگهبان من باش با یک پسر
به نیروی پیروزگر یک خدای   چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس ماند نه او را سپاه   نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش وز پشت زین   با بر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زرین سپر برنمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخواست   همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت   که اکنون جدا کن سپاه ار نهفت
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید   گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزه گاوسار   چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او   چنان گردش چنگ و کوپال او
سواری فرستاد نزدیک او   که بنگر بدیش رای تاریک او
بیامد بدو گفت کی سرفراز   ز قیصر بدینسان تو گردن میاز
گزین لشکر اکنون سواری توئی   بهامون همی نامداری توئی
بگو کز کرای از میان و صف   چرا پیش الیاس آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد   بدریا در آید سبکتر ز گرد
اگر زر خواهی وگر گنج هست   بساز از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره   تو باشی بدان بهره در شهره
همت یار باشم همت کهترم   ز فرمان و پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین گر گذشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو گیری همین داوری دست پیش   کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار   که شد جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد   همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد   نماند آن زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس   بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد   ز برج کمان بر سر گاه شد

چو شد چشمهٔ روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه ریگ چون جوی جوی
پیاده سپهبد قیصر از میمنه / دو داماد او گرد پیشش بنه
ازیسر و پور قیصر سقیل / ابا لشکر و ساز با کوس و پیل
دهاده برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآمیخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف / یکی گرز زیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر ازان باژ خواهد ز من
که بر درج پیشش دو با بندش / ازار آهنین بپا بندش
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیختند اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
ازان لشکر الیاس گشتاسپ جست / که گشتاسپ را خسته گردد نخست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش / بخست آن زمان کارزاری تنش
بیفکندش از اسپ بر خاک پست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را دید جای نهان / سرآورد بر وی بزودی جهان
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بگرد اندر آمد ز راه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
چو رومی پس اندر همی تاز گشت / یله کرد گشتاسپ خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / ز شادی پذیره شدش عذرخواه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
ازانجایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کئی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار
یکی شادمانی بد اندر جهان / که کس آن ندید از کهان و مهان
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت تخم و چهر
بگشتاسپ گفت این زمان شهرجوی / که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
براندیشم تا این سخن با خرد / گر اندیشه بگزایم اندر خورد
به ایران فرستم فرستاده‌ای / جهان دیده پاک و آزاده‌ای
بلهراسپ گویم که نیمی جهان / تو داری بآرام و گنج جهان
اگر باژ نفرستی از گنج خویش / ببینی سر مایه و رنج خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینی تو بوم
چنین گفت گشتاسپ کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار / که آید بر او تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
بایران بمانم تو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروزبخت
وگرنه فرستم سپاهی گران / هم از روم و وز دشت نیزه‌وران
نگه کن که چون خیزد از دشت غو / فرخزاد باشد همی پیشرو
همه بوستان پاک ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند

ایلچی فرستادن قیصر بلهراسب

فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آن در بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهان دیده بر در است / همانا فرستادهٔ قیصر است
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برد آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر براد / فرستاده خود با خرد بود و داد
غمین شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت و گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
برانگونه بنواختندش ز بزم / که گفتی کز انشنید پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
بشبگیر قالوس شد بارخواه / ورا راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
پدرتم آراست باژ و گذار / اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون / بری قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاد و بر پایه بنهاد گاه
چو الیاس اگر بود بر خزر / کوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد به بند دهی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
مرا با خزر تیر یکسان کند / بدل گرز و شمشیر آسان کند
نبیند همی زخم مردان مرد / دلیران و شیران روز نبرد
فرستاده گفت ای جهاندار شاه / بگرز خزر من شدم باژخواه
بپیچید بسی رنج بردم بسی / نپرسید ازین مایه از من کسی
ولیکن مرا شاد چندان نواخت / که گردن بگردی نباید فراخت
ازین روی قیصر جهانگیر گشت / برافراز ایران همه تیر گشت
که نزد وی سوار دلیر آمدست / که هنگام کین شیرگیر آمدست
بمردان ببخشد همی روز رزم / هم از جام می او بهنگام بزم
برزم و به بزم و بروز شکار / جهان چون ندید است چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش / که بودی گرامی‌تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که نر اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ بر همچو پیلی بکشت / که قیصر نیارست ازان سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد پرگزند
بدو گفت لهراسپ کای راست گوی / گرانمایه آن گرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری نخست / بچهره زریرست گوئی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گوئی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت قیصر که اکنون بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
چو پیغام از ایران سوی روم رفت / جهاندیده اندیشه اندر گرفت
پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست / بدین چاره گشتاسپ را ایدر است
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسپ سلاحت بخواه
بر تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم / سپاسی ز یزدان بسر بر نهم
تو ز ایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را ز جنگ جز بری مگوی
زریر سپهبد بلهراسپ گفت / که این راز باید که دارد نهفت
گر او بیست فرمان بر و چاکر است / ورا هر که مهتر بود کهتر است
بگفت این و در حال برساخت کار / گزید او یکی لشکری نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز و کشوادگان

رفتن زریر بروم

ز تخم زراسپ آنکه بود نیو / ز بهرام و شیراوژن و نیو گیو
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر و شیر و برآورده شیر
دو شاه گرانمایه بیژن نژاد / دو گرد سرافراز و دو پاکزاد
همی رفت با مهتری با دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسب
بیامد و کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از شور و تیغ و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / بگردان گردن کشش خود براند
لبان کسی کو پیامی برد / ویا نزد شاهی پیامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
ببر که همی ویژش و پا کشید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این سخن راه داد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / بدان رومیان آفرینش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نپرسی ندانی بدل دادرا
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافتمش اندرین بارگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا که ایرانش آمد بیاد

چو قیصر شنید این سخنها ز جان / پر اندیشه شد مرد روشن‌روان
که شاید بدن کین سخن گو بگفت / بجز راستی نیست در وی نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر دادگر سر بپیچد ز داد
ازین پس نشستن برو پرورس / بایران نمانیم بسیار کس
تو زایدر برو گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
ز ایران خزر گشت والیس تن / که سر گر کشیدی تو از انجمن
چنین داد پاسخ که من چاکرا / بیازم همی هر سوی خنجرا
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم تا چار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمین گشت و پاسخ نیاسود دیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی در نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر و شاه آن انجمن / همی آگهند از منش کار من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم بر گفتها بشنوم
از ایشان برآرم همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / برین آرزو با تواناتری
چو گشتاسب بشنید گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی
بیامد بجای نشست زریر / بسر افسر و با دلی بزریر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافرازتر پور لهراسپ را
پذیره شدندش ناموران ده دلیر / پذیره گرفتش سرافراز دیر
همه مهتران پیش او آمدند / پیاده بر نامجو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد بنزد زریر / پیاده ببود آن گو نره شیر
گرفتش برآغوش و در برگرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان و شیران و نام‌آوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار ایران چرا بگسلی
زبیری ورا بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاده نزدیک تو تاج و گنج / مرو کز گذاری کنون دل برنج
همی گوید ایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
ز گیتی مرا کنج شاهی بس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بیاور ویرا به تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تاج پدر دید شاد / نشست از بر تخت و بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان موبد نیک پی
سپهبد ازیشان از ده شیر دلیر / که بر بود زیشان گو شیرگیر
چو بهرام و شاپور و چون نیو نیز / کسی کو سرافراز بودی بچیز
بشاهی برو آفرین خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسب دید آن دل و رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
که ایران همه کام تو را گشت / سخنها ز اندیشه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که تنها تو آیی برین بارگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روان از بهرت گروگان کنند
گرت رنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بر تخت خویش جایش گزید
بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود / که او مهترین پور لهراسپ بود
چو پیغام آن شاهزاده شنید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
همانگاه قیصر برآمد ز جای / بدیدار ایرانیان کرد رای
چو نزد سپهدار ایران رسید / همان نامداران و شیران پدید
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب برپای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست
بیامد ورا تنگ در برگرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تخت لهراسب اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وزانجا سوی تخت گشتند باز
وزان کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید ازان کارهای شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش بر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع گردد روا
بدین فرصت آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید

ببخشید قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز برخوبی بدو بر شمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر و سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پرگوهر شاهوار
ز دیبای رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بودی ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامدار سترگ
یکایک سراسر همه برده داد / در گنجها را همه برگشاد
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / یکایک بگنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / بران کو زمان و زمین آفرید
کتایون خرامید نزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان بنقش گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
سبو کند از آن مرز برکاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم برین مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسب کامد زریر / برادرش گشتاسب شیر دلیر
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت ای پاک دستور من / هنرمند و بیدار دل پور من
پشیمانم از هرچه کردم بتو / بسی رنج و تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسپ گشتاسب زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
زره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
نوشته چنین بد مگر بر سرت / که پردخت ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
چنین گفت گشتاسب با شهریار / که بی تو مبیناد کس روزگار
توی شهریار و منت کهترم / سر و تخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار

حدیث دقیقی با فردوسی

که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بتن رنج باید بسی
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن جانور خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست
بگفتم من این بیت چندی هزار / بفرمان آن نامور شهریار
چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / نکاهدش گنج و ننالد ز رنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشاینده راه
نیابدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آید بمشت
برین نامه گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
برین باره چون پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
چو این گفته نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
بپذرفتم آن گفت او را بخواب / بخوبی و نرمیش دادم جواب
که منهم ز پیش تو خواهم رسید / همان بشر تیمی بجا بر جشید
کنون گفت او را بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسب را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
بیامد بران خانه با فرین / پرستش همی کرد رخ بر زمین
بپوشید جامه پرستش پلاس / چنان کرد باید خرد را سپاس
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار

رفتن گشتاسب ببلخ و بخارا

مران خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست / فرود آمد آنجا و کشتی ببست
نبست آن در با زرین خانه را / نشست اندران خانه بیگانه را
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / برینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / همی جست مینوی جاوید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
چو آیین شاهی بجای آورم / بدادار دین خدای آورم
یکی داد گستر و کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن / یلی نامبردار لشکرشکن
چو گیتی از آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بداد اندر شاهان همه / پرستش دل نیکخواهان همه
شهان جهانش همه باژ و ساو / بدادند و بر خود گرفتند تاو
بگیتی نمانده یکی نامور / که نامد بدرگاه بسته کمر
نشد نزد او بهر زر باژ و بام / بدان تا بیاید سر از تازیان
بهر کشوری تا که گشتاسب بود / که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان یکسر گشت او را رهی / از او جمله دیدند روی بهی
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیدش نپذرفت و نشنید پند / همی خواست کازرد بر او گزند
وزو بستدی نیز هر ساله باژ / چرا داد باید بهم‌سال باژ
چو یک چند سالی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان برخورد کی مرد
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی قوی گشت بابال و شاخ
یکی پیر پیدا شد اندر زمان / بدست اندرش مجمر عودیان
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهریمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم بناز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن برین آسمان و زمین
که بی آب و خاکش برآورده‌ام / نگه کن برین تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او / بیاموز این راه و آیین او
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین و جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید از و شاه آن دین او / بپذرفت از و راه آیین او
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران و بزرگان هر کشوری / پزشکان دانا و هر بهتری
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / بر آتش پرستی پراکنده شد
پر از نور مینو بُد دخمها / از آزادگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند اندر جهان موبدان / به آیین نهاد آن در گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور همه ساز و آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد چون بهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نوشته بدان زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برو سالیان / بیکسر و بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالای او گشت بسیار شاخ / پی افکند گردش یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / بگردش در آذر نه آب و نه گل
یک ایوان برآورد از زر پاک / زمینش همه عنبر و مشک خاک
بدو بر نگارید جمشید را / پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار / بر آنجا نگارید همچون نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدایی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ و در / بر ایوانها بر نشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از اینجا بمینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید راه و ره زردهشت / بسوی بت سرو آذر بهشت
بنام و بفر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینیان منگرید / برین سایه سرو بن بنگرید
سوی گنبد آواز آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراکنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت زان زردهشت / نشستی بدو در و زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که سرو کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم برین کار همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادی کسی باژ و ساو / بایران نبدشان همی توش و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز / بفرمایمش دادن اینبار چیز
پس آگاه شد نره دیوی از این / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کی شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان
بجای آورید فرمان تو / نیابد کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا همی دشمنی / ابا چون تو شه کرد اهرمنی
ترا صد هزاران سوار از پس / همه گر جوانی بباید پیش
بیا تا شویم از پی کار او / نترسیم از جنگ و پیکار او
چو بشنید ارجاسب گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه آن سست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن نزد ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین / بشد فره ایزدی پاک دین
یکی جادو آمد بدین گستری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مرین زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کیش او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین بر آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از و سر بسر دین او / جهان پر شد از راه آیین او
نشست اندر ایران به پیغمبری / نکار است این بیهده داوری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن ره سر ز فرمان برون
بباید بشان دادن بسی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مرو را بگفتن که این زردهشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
مران پیر گمراه را دور کن / به آیین ما بر یکی سور کن
اگر زانکه بپذیرد او پند ما / نماید سر از پای او بند ما
در ایدون که نپذیرد از ما سخن / کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار او / نمانیم در کشور آثار او

برآمیزش از پیش و خواهش کنیم
ببندیم و زنده بر آتش کنیم
برین ایستادند گردان چین
دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ

نامه نوشتن خاقان چین بگشتاسپ و پند دادن

کوی پر جادو بد او بس بزرگ
دگر جادوی نام او نامخواست
که هرگز ازو کس جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی خسرو نامور دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم من این نامهٔ شاهوار
چنان چون بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
سزاوار گاه آن شه آفرین
گزین جهان پور لهراسب شاه
خداوند گیتی سرافراز گاه
از ارجاسپ سالار ترکان چین
سوار جهان گیر گرد گزین
نوشت اندران نامهٔ خسروی
بسی نغز از گفتهٔ پهلوی
که ای نامور شهریار جهان
فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه
سزاوار روشن کن دیبای
بیامد یکی پیر مرد از فریب
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت
بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را
بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش
بزرگان که بودند با دین و کیش
تو فرزند آنی که فرخنده شاه
بدو داد تاج از میان سپاه
برآورد او را بفر مهی
نشاند از بر تخت شاهنشهی
نداری تو شرم از جهان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین
تبه کردی آن پهلوی کیش را
چرا ننگریدی پس و پیش را
فریدون که بد در جهان پادشا
که هم پادشا بود و هم پارسا
نگشت او ز دین خود از هیچ روی
نه بشنید از هیچکس گفت و گوی
جهان را گرفت او بدین برد داد
بتور و بسلم و به ایرج بداد
برابر زمین زو ره دین گرفت
برابر بدین برگشش کین گرفت
جهان را بیاراست همچون بهشت
برفت و بما نام نیکو بهشت
ز ضحاک جادو و بترکش نبود
ابا کشت گردون و دون سیح نمود
برفت و بدی ماند ازو یادگار
بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز جمشید نو کن تو اکنون سخن
اگرچند شد داستانش کهن
چو از دین بگشت ایزد ازو بر گرفت؟ شد
تن او بیچاره گرفتار شد
ز ضحاک جادو بد او بد رسید
همان بر که او را بد از خود رسید
کسی کو بگردد ز دین بهی
نتابد ازو فر شاهنشهی
چنانم ز کیخسرو نامجوی
ترا پیش بود از کیان آبروی
شمار اگر بیاز بزرگان خویش
ز جمشید تا شاه جمشید پیش
بزرگی و شاهی و فرخندهٔ
توانا و با فر و زیبندهٔ
درفشان و پیلان آراسته
بسی لشکر و گنج پیراسته
همه بودت ای مهتر و شهریار
همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره
چو از روی بهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای
جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی بدین ره بدورد شناس
ازان پس که ایزد ترا شاد کرد
یکی پیر جادوت گمراه کرد
چو آگاهی تو بدینسو رسید
بروز سپید مر ستاره ندید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار
که هم بودت دوست هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
فرستید و را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن
بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدونکه بپذیری این نیک پند
ز ترکان نیاید بجانت گزند
زمین کشانی و ترکان چین
ترا باشد آن همچو ایران زمین
ازین پس نخواهم ز تو ساو و باژ
ببخشمت بسیار و گیرم نواز
ببخشم این بیکران گنجها
کشش آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان با زین زر
بهاسا جهاد رفشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته
کنیزان با جعد آراسته
وراید ونکه نپذیری این پند من
بپیچی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه خود تا دو ماه
کنم کشورت سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین
که پیکارشان بر نتابد زمین

بیمارم آن رود جیحون بمشک
بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
زمینشان سراسر بسوزم همه
بسوزم نگاریده کاخ ترا
ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
کشتان بیکدگر ... باشند
وز ایشان نیابد فزونی بها
کنمشان همه سر زگردن جدا
از ایرانیان هر که مردیست پیر
زن و کودکانشان بیارم اسیر
زمینشان همه پاک ویران کنم
درختان با بیخشان برکنم
کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
بگفتم همه گفتنی سربسر
تو ژرف اندرین پند نامه نگر
فرازش نوردید و گردنکشان
براوردشان جادوی بدنشان
بخواند آن زمان بیدرفش و نامخواست
دگر بیدرفش آنکه او نامخواست
که گشتاسپ لهراسب را کی
کز ایشان چه ریزی همی آبروی
که این گفت من سر بسر بشنوی
بدان پر بادین بد بنگر وی
بیار و بسوزان و را پیش خویش
دگر باره کن تازه آیین و کیش
که ابرمیت او بر من از شمار
بدستور گو پیش و را پیش آر
همه موبدان و ردان را بخوان
برآیین ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر
بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که ای راه جوی
بار جاسپ بفرست هم زردشت را
بیاور تو حجت برین دین خویش
که تا من بگشتم روی از کیش خویش
چو برهان ببینم برو بگروم
وگر بیهده باشد آن نگروم
بیچیزی اگر گویدت بی فروغ
نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
ز من بشنو این داستان نیکو سخن
تو بر پادشاه پادشاهی بکن
نگر تا نداری ورا راست گوی
که این راز بینم همی آبروی
بجز ژرف چیزی ندارد زردشت
بس است این که گوید منم زردشت
نگو بیش هیز بنده بردارکن
نکو بیش ازان بر هر کس سخن
فرستاد کاز ابره گرد زود
فرستاید گفتا بمانند دود
بهم راه ایشان گرد اسفندیار
همه جنگجویان خنجرگذار
بفرمودشان گفت بجز در روید
بایوان او باهم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت گاه
کنید آن زمان خویشتن را دو تاه
برآیین شاهان نمازش برید
ز پیش کئی تخت او بنگرید
چو هر دو باستید در پیش اوی
سوی تاج تابنده آرید روی
بگویید پیغام فرخش را
نکو گوش دارید پاسخش را
چو گفتار او سربسر بشنوید
زمین را ببوسید و بیرون شوید
ستد از پس او کینه و بیدرفش
سوی بلخ بامی شد و با درفش
ابا یار خود خیره سر نامخواست
که خیره بیفکنده بد راه راست
چو از راه توران ببلخ آمدند
بدرگاه او ♥ دو پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی
بران آستانه نهادند روی
چو شه را بدیدند بر گاه بر
چو خورشید تابنده بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان
به پیش گزین شاه فرخندگان
براوردش آن نامهٔ خسروی
نوشته بود در خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را بار کرد
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان
گوان جهان دیده و بخردان
بخواند آن زمان بخردان پیش خویش
همان زند و استا بیاورد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود
که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بر بدان روزگار
پل شیرول فرخ اسفندیار
جهان از بدان ویره او داشتی
برزم اندرون نیزه او کاشتی
به ایران نبودی چنو یک سوار
کمربسته در پیش هرکارزار
بنخجیر جنجیر براندیش خون
بفرمان شاه او جوفرستی برون
بهر حمله زه بار ززر زمین
بنیزه ربودی ز زین بر زمین
چنین گفت گشتاسپ با مهتران
بزرگان ایران و کنداوران
همان با سپهبد فرخ زریر
بفرخنده جاماسپ کو بد وزیر
کار جاسپ سالار ترکان چین
یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن نبشته نبشت
کز ترک و شاه ترکان نوشت
بگویید گفتا بدین اندرون
چه بینید و نیز انجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد   وی از تخمهٔ تور جادونژاد
کی کش بود نام و باشد کسی   سخن گفت باید بدین بر کسی
کشیدند شمشیر و گفتند اگر   کسی باشد اندر جهان سربسر
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   نبندد میان پیش فرخنده ماه
بشمشیر جان از تنش برکنیم   سرش را بدار برین برزنیم
بشاه جهان گفت آزاده‌وار   که دستور باشد مرا شهریار
ملا گفت برخیز و پاسخش کن   نگارش کنان خلخش کن
که جادوست ارجاسب بالا کدین   بتر زو نباشد کسی بر زمین
چنان دان که ارجاسب کاندر جهان   همی دین زردشت ماند نهان
بیزدان که هرگز نبیند بهشت   کسی کو ندارد ره زردهشت
نوشتند پاسخ بارجاسب زشت   هم اندر خور آن کجا او نوشت
سوی شاه بردند و آنرا بخواند   جهاندار گشتاسب خیره بماند
همانگه نوشت از بر نام خویش   فرستاد کانرا بیاورد پیش
بگویید هوشت فراز آمدست   بخاک و به آبت نیاز آمدست
اگر نیستی اندر استا و زند   فرستاده را از نهار از گزند
بدان تا بدانستی آن خاکسار   که گردن نیازد بر شهریار
درین ماه اگر زانکه داری تو رای   بپوشیم گبر آهنین قبای
سخن چون بسر برد شاه زمین   بشنید گیر دلیران چین
فرستادگان سپهدار چین   ز پیش جهاندار شاه زمین
از ایران فرخ بخلخ شدند   ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
فرود آمدند از جنده ستور   شکسته دل و چشمها کرده کور
بدادند پس آن نامهٔ شهریار   بپاسخ نوشته زریر سوار
دبیر اندر آمد بگفت نامه بخت   سراسر بخوانید پیش سرت
دبیرش بران نامه را برگشاد   بخواند پیش و شاه پیچ ترا باد
فرشته فرستاد زی او خدای   همانش همه پیش بوده بپای
زده سر ز یزدان و دین بهی   گزیده همه کوری و ابلهی
بیزدان و اندیشه راه راست   نبودید گرچه ترا رهنماست
شنیدم از آن سخن از کجا   نبودی تو آن گفتنش برابرا

نباشد میانمان همی آشتی   همیشه بود در میان کاستی
همان چون بگفت این سخن شهریار   زریر سپهدار و اسفندیار
که پسندد اورا پیغمبری   سرافراز تیار و بدین داوری
بگیرد ازو راه و دین بهی   مرین دین برا نباشد رهی
سپهبد سپهدار ایران زریر   برزه سواری چو درنده شیر
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را   پسند آمد آن شاه گشتاسپ را
بخوبی گر آنگونه سخن   چو یاد آوری داستان کهن
کسی کو نبیند ابشید از بودنی   برآمیز ره راه بجستونی
کسی کو بود و نگردد پشیمان   بدوزخ درون باشد او جاودان
زریر گرانمایهٔ نامدار   ز جاماسپ و از پورش اسفندیار
زریر سپهبد گرفتش بدست   چنان هم گشت ده بیر کشش بدست
ز دانا سپهبد زریر سوار   ز جاماسپ و پور اسفندیار
بینداخت نامه بگفتار وید   مرین را سوی ترک جادو برید
زده باد گردنت و خسته میان   بخاک اندرون ریخته استخوان
ازین خواب بیدارتان کردمی   اگر زنده بردارتان کردمی
ولیکن شما نامهٔ من برید   نگر زین سپس راه بد نسپرید
بتوران زمین اندر آرم سپاه   کنم کارسازی بماهی تباه
برادرش را گفت دارستان   از ایران زمین مرز بگذارستان
برفتند هر دو شده خاکسار   جهاندارشان مانده و کرده خوار
چو از دور دیدند ایوان شاه   زده بر سر او درفش سیاه
پیاده برفتند تا پیش اوی   نشیبه شان روان و شده زرد روی
بفرمود خواندن دبیرانش را   جوانان پر آواز و پیران شرا
که تا بنگرم من که گشتاسب شاه   بنامه درون چون گزیدست راه
نوشته درو نامهٔ شهریار   سرآهنگ مردان نبرده سوار
بنزدیک ارجاسپ ترک سترگ   کجا پیکرش پیکر خوک گرگ
گرفته ورا دیو چون پیشکار   ندارد بجز بدخوی پیشه کار
رسید آن نوشته فرومایه‌دار   که بودی نوشته بر شهریار
نپوشیدنی بود و بیهودنی   نه افگندنی بود و نشنودنی

چنین گفته بودی که تا یک دو ماه   سوی کشور خرم آرم سپاه
تو مر خویشتن را مفرمای رنج   که ما خود گشاییم درهای گنج
همه ایرج‌زاده و پهلوی   نه افراسیابی و نه جادوی
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در گنج و تاج و سپاه
همه تیره گردان شمشیرزن   همه گرزداران لشکرشکن
همه نیزه در دست و باره بزین   نوشته همه نام من بر نگین
از ایشان دو گرد گزیده سوار   زریر سپهدار و اسفندیار
بزین اندرون گشته چون کوه سخت   بتیغ اندر آرند شاهان بتخت
چو بر گردن آرند رخشنده گرز   همی بارد از گرزشان فر و برز
بخورشید مانند با تاج و تخت   همی بارد از تیغشان فر بخت
نهنگان گریزان ز آب اندرون   ببارند در دیده از آب خون
گزیده گوانند و اسپهبدان   ستوده پسندیدهٔ موبدان
تو جیحون مینباز چندین بجنگ   که من خود گشایم در گنج تنگ
چنان برد وانیم اسبان در آب   که تیره کند گرد و خاک آفتاب
بهامون درون سیل گریان شود   بجیحون درون آب بریان شود
چنان دان که من درگشودم شتاب   ببین آن و جیحون یک قطره آب
نگر زیستی که از رزم من   که با رزم یکسان بود بزم من
بگردون چنان برفشانیم آب   که تاری شود چشمهٔ آفتاب
همانا که از خون ترکان چین   نشد خشک بر خاک توران زمین
سنان و سر تیغ ایرانیان   بپرداخت این مرز تورانیان
بنیروی یزدان گیتی پناه   کنم روز روشن بچشمت سیاه
سپهبد شرا گفت فرمان گاه   بخواه از همه پادشاهی سپاه
همه باز خوانید لشکرش را   سر مرزداران کشورش را
برآورد پویند اهر بینان   یکی کهرم و دیگری بارمان
بدادش همی کوس و پیل و درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
در گنج بگشاد و روزی بداد   بزد نای رویین و بنه برنهاد
دگر دست دادش همی بارمان   خود آنکه بایستاد اندر میان
یکی ترک بد نام او گرگسار   گذشته برو بیشمر روزگار

نه دو ماه باید همی نه چهار   که ما خود بیاریم شیران کار
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کاردیده همه نامدار
همه شاه‌چهر و همه ماه‌روی   همه سرو بالا همه راست گوی
جهانشان نفرسوده از رنج آز   همه شیرگیر و همه اسپ تاز
همه دین‌پذیر و همه هوشیار   همه از در باره و گوشوار
چو ما کوس بر پیل خواهیم بست   سم اسپ ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد   ز چرخ برین برگذارند گرد
چو ایشان بپوشند آهن قبای   بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو ایشان بباشند پیش سپاه   ترا کرد باید بدیشان نگاه
پلنگ ار دل جنگشان بازدید   نیارد همی نام ایشان شنید
وگر شیر بیند گریزان شود   ز چنگال ناخنش ریزان شود
بروز نبرد ار بخواهد خدای   چو خاک اندر آرم سرت زیر پای
دگر آنکه با نامه در گفته   خرد برد و بیننده بنهفته
اگر آب تیغم بجیحون رسد   وگر گرد گرزم بهامون رسد
همان شیر گردون شود زیر گران   همه آب جیحون شود همچو خون
بفرمان یزدان نیکی نمای   برزم اندر آرم سرت زیر پای
چه چیز در جیحون و سیحون تو   وزین لشکر دیو وارون تو
بگر شند زیاد تو آن داستان   که پیروز بودیم از باستان
که ایران سپه خود شمار اچه کرد   بتوران نماند یک مرد مرد
ترا مغز نا خوب خرد نیست جفت   سر بخرد چون توانی نهفت
چو سالار چین نامه بخواند   فرود آمد از تخت و خیره بماند
نقیبان لشکر سواران چین   برفتند گیر بتوران زمین
خبر شد پس آنگه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
بفرمود تا نبرده سران   گزیدند با گرزهای گران
بر ایشان ببخشید سیصد هزار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بیاورد کهرم برادرش را   بدو داد یکدست لشکرش را
بطرخان برادرش صد و پنج هزار   یلان گزیده دلاور سوار
سپه را بدو داد و اسپهبدی   تو گفتی نداند همی جز بدی

ز اهریمن بدکنش بدتر است / بجنگ اندرون بد بسلیح تر
شب و روز کارش می و سوختن / همان نام با فرهی توختن
تر بود صد ره وی از اژدها / بتوران نزیند از وجز بلا
سر زود دیوان بد و جادوان / بماند از و نام بد جاودان
برادرش را آنکه بد بیدرفش / برادرش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر / نپرورد گیتی ورا زهره شیر
سپه دیده بان گردش و پیش رو / درفشش کشیدند و شد پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / بیامد فرستاده توران خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه / همان تا کسی باز گردد ز راه
هر آنجا که بیدار جای کشش / دگر تا بر آنجا نچیندش پیش
دگر بود ترکی و نامش تبر / بدو گفت میدار قلب سپه
برین روی سالار توران سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
همی گفت با جمله گردان خویش / که ما را هر آنکو گریزد در پیش
بدانجا که باید چنان کین کشید / برو دل پر از درد و پیچان کشید
بر ایشان همی رفت پر کین و خشم / پر از کین شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین / ببسته همه بر میان بند کین
بر ایشان همی آمدی ترس و باک / بران سان که راند همی باد خاک
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه / که سالار ترکان و چینی سپاه
بیاراست جنید از جای خویش / خشاش طلیعش فرستاد پیش
رسید و غارت کنان مرز و شهر / بیالوده بر جای تریاک زهر
چو بشنید کو آمد و لشکرش / که ویران کند آن نکو کشورش
سپهبد شتا گفت فردا پگاه / بیارای پیلان پیاده سپاه

آمدن جاماسپ و ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

سوی مرزداران نامه نوشت / که خاقان ره و زاد فرخ بهشت
بیائید یکسر بدرگاه من / که از مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزبانان رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیاید بدرگاه شاه / که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان کمر بر میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزبانان بفرمان اوی
نیامد برین بر بسی روزگار / که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمد آن خیل مر شاه را / کی نامدار نکوخواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید / گزیر آنکه شایسته بد بر گزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه / دلش گشت خیره ز چندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان / گوان و بزرگان و اسپهبدان
نشست و سکالید از هر دری / بجنبید هر کار بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کنده خم / بداد و ببخشید راد و سالار درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
درفش همایون فرخنده شاه / ببردند در پیش پیش سپاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی و گرد و جوشن سپاه / کس از گرد روشن ندیدی راه
ز آواز اسپان و بانگ و خروش / همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان و پیلان آراسته / همه لشکر شاه پیراسته
اطاقه با بر اندر افراشته / سر نیزه از ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو چشمهٔ بستان بوقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ بامی بجیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
ببند شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه
بخواندش گرانمایه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و تابنده جان / که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره شناس گرانمایه بود / برانش کسی را که آن پایه بود
بپرسید از و شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ترا داد و بس
بباید ت کردن ز اختر شمار

مشورت کردن گشتاسپ با جاماسپ از بهر جنگ

بگفتن همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و انجام جنگ / کرا بیش خواهد بد اینجا درنگ
فلک را همای نیکو به پایین / ز روشن ستاره ببین برگزین
بنه زیج رومی به پیش اندرون / به بین راز این کار از چند و چون
مپندیش کمتر زین در ز تب / درین هفته با من بگو تا لب
نیامد خوشش آن سخن جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
کرای کاشکی ایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد دست برز / نکردی من بود نی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
هنر وقت آفت جان شود / هنرمند از و نیز بیجان شود
مگر با من از داد پیمان کنی / که نه بد کنی و نه فرمان کنی
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین پایم آور نیکرای
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نفرمانم هم بر خود من کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بردار خشم / خنک آن کسی کو نبیند بچشم
بر آن دلاور شه نامجوی / چو رزم آورد روی گردان بروی
بدانگه که بانگ و نعره زنند / تو گویی همی کوه را بر کنند
بپیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان چینی آنگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم آن گرزهای گران / چنان چنگ پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد درنگا و رنگ / هوا پر کند نالهٔ نای و زنگ
شکسته شود چرخ و گردون گنا / پلا از الخون تر شود کو
تو گویی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پدر / بسی بی پدر گشته پسر
از اول بر آید بایران شکست / شکستی که آن را نشاید نشست
وزان پس دگر باره ایرانیان / ببندند از کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چین بشاه / سراسر شود لشکر شان تباه
ز توران بسی ترک بیجان شود / از ایران بسی گرد بیجان شود
نخستین کسی نامدار اردشیر / سر شهریاران سوار دلیر
بپیش افکند تازیان پیش خویش / بخاک افکند هر که آید به پیش
پیاده کند ترک چندان سوار / که اختر نباشد مر او را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود / نگونسار اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسپ سیاه
ز خشم گرد و تیغ را برکشد / بتازد و بسی کس ز دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین / که آن شیر دل افکند بر زمین
سرانجام بختش کند خاکسار / برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان هوش دلبند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه / شکست اندر آرد بتوران سپاه
بچین او ببرد همی شکست آورد / سر از از بالا به پست آورد
یکی رزم جوید که اندر جهان / نزارد کسی یاد آن از میان
بسی نامداران توران سپاه / کند اندران رزمگهشان تباه
بسی رنج بیند برزم اندرون / شه خسروا زانگویم که چون
درفش فروزنده کاویان / پراکنده باشند ایرانیان
درفش همایون پر از خاک و خون / گرامی چو بیند برزم اندرون
بجنبد از آن پس سپهدار پیر / بگیرد درفش و برآرد دلیر
بیکدست تیغ و بدیگر کلاه / همی گرد اندر میان سپاه
بر ایشان همی افکند دشمنان / ز دل برکند جان اهریمنان
ز ناگاه دشمن یکی تیغ تیز / یکی دست او بفکند از ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش / بدارد بدندان درفش بنفش
بیکدست دشمن کند ناپدید / کسی این شگفتی بعالم ندید
از ایشان همی افکند دشمنان / ز بن برکند بیخ اهریمنان
ز ناگاه تیری زندش چنان / که با تیر بیرون برآیدش جان
سرانجام گردد ز دشمن هلاک / نهان کرد داوا اندرین تیره خاک
بر آسوده انگشتوری پور زریر / بپیش افکند بار و چون نره شیر
بسی دشمنان از تن سر کند / همی بیخ کینه ز بن برکند

خرامید سرانجام پیروز باز / بدان دشمنان دست کرده دراز
بیاید دگر باره گرد سوار / پر از نام داد و پسر شهریار
ز اهریمنان بفگند شصت گرد / نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به تیرش زنند / تن پهلوانیش بخاک افکنند
بیاید بر و بر کی پر بخت / که بگذارد آن جوشن نیکبخت
دلاور درافتد ز پشت ستور / شود لشکر از زو بخت کور
پس او بتازد گزیده سوار / سر سروران خسرو اسفندیار
پس آنگه درآید دمان همچو شیر / بگرز زریر آن سوار دلیر
میان دو لشکر دمان چون هژبر / بغرد چو برق و ببارد چو ابر
عمودی بدستش بود پیش سالار / تو گوئی هیونیست پولادبار
زند بر سر ترک توری سپر / شود ریزه ریزه کلاه و کمر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / برو خیره گردد دو چشم سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار / ببندد فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بر نهد شاه روی / همی اندر آن خون بخواهد جوی
نداند کسی پیش آن پیلتن / پراکنده گردد از و انجمن
بلشکر درافتد ز گفت و گوی / کز این کار ما را جز آن نیست روی
که امشب گریزان شویم از دلیر / که زنده نماند یکی نره شیر
چو افکنده بیند بزرگ اردشیر / سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید و زارد گردد نژند / بنالد ز جان بر خدای بلند
بگرد و کسی گرد آن رزمگاه / ز پیکار او خیره گردد سپاه
بخاقان نهد روی و دل پر ستیز / تو گوئی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد / بگیتی سوی هیچکس ننگرد
بخواند همی زند زردشت را / بیزدان نهاده کیی پشت را
یلان را بگردد از و روی زرد / همی لرزه افتد بدان مرد مرد
همه لشکر نامدار بزرگ / بهم بر افتد چو میش و چو گرگ
همی تازنان این بر آن آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / نتابد جهان چون ستاره ز میغ
از آن زخم کایشان بهم بر زنند / ز یکدیگر ایشان همی افکنند
همی خسته و کشته از یکدگر / پدر بی پسر هم پسر بی پدر
از آن زاری و ناله خستگان / ببند اندرون خسته دل بستگان
سوار اوفتاده بخون اندرون / همه رزمگه گشته دریای خون
ز کشته اندر زمین گشته کوه / بجان یلان اندر آید ستوه
بچندان شود کشته از هر سپاه / که از خون ایشان شود رزمگاه
ز رفتن بماند سپهر بلند / شود چرخ گردون ز ترکان نژند
بر ارجاسپ گردد همی تیره بخت / بری گردد از بخت و از تاج و تخت
اگر بخت برگشت مردی چه سود / ندارد کسی تاب چرخ کبود
که یارد چخیدن بر آسمان / که با آسمان نیست تابد زمان
گر او دست بر بست چرخ بلند / شود تیره دیدار و بختش نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
یکی تیغ زهرآبداده بدست / همی تازنان باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از برگزینان شاه
زریر نکو را اچون زنان / سرآید گر دارد و زمان
بدست سگ بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین او / بخواهد پسرت آنگهی کین او
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت یزدانش یار
به بیدرفش افکند اسپ تیز / از و دیده پرخون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / یکی نیمه او ز زین بفگند
بگیرد و بستد آهنین گرز را / بتابد از و فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد / چو بشکست هم در زمین بگسلد
بنیروی یزدان ز جا بر کند / ز همتان بشمشیر پراکند
درافتد سر اشان بخاک سیاه / کند پشت بر خیل توران تباه
گریزد سرانجام سالار چین / ز اسفندیار آن نکو پاکدین
بتوران نهد روی بگریخته / شکسته دل و تیمار رنجه
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / بکاری کجا بودنی بود بود

قضا چون درآید نماند خرد / قدر چون بجنبد ببندد گذر
بیابان گذارد ببانگ سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو از من مکن روی خود را دژم
که من آنچه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
از آن پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که از شاه بنهفتمی / وگرنه من این راز کی گفتمی

نوحه کردن گشتاسب از بهر لشکر

چو شاه جهاندار بشنید راز / نه خوبی درماند گفتی نه ناز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی از و رفت آن فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفته سخن نیز خاموش گشت
چو آمد بهوش آن شه نامدار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / چو روزم همی گشت خواهد سیاه
چو میرفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسپ ماهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانائی لشکر و گنج و بخت
چو اینها که بر من گرامی ترند / گزین سپاهند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من / ز تن بر کنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن بسوی کارزار
نخوانم برزم آن برادر مرا / نسوزم دل مادرم را
نفرمایمش هیچ رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من / که تازه از ایشان بود جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم ز رخشان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان برشده کوه سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیکخو مهتر با فرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین / که باز آورد فره و پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدایست و زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
ز اندوه خوردن نباشدت سود / کجا بودنی بود و این کار بود
مکن پشت بر زین دولت ز غم / تو داد خدای جهان کن پسند
چو داد خداوند بشنید شاه / چو خورشید برگشت و برشد بگاه
نشست از بر گاه و بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل
فرستاد بر هر سوی دیده بان / چنان چون بود آیین آزادگان
ز اندیشه دل نیامدش خواب / برزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفت این سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
از آنجا خرامید بر گاه شاه / برش پیش آمد آن گزیده سپاه
بدانگه که باد سپیده دمان / بکاخ آورد بوی گل هر زمان
فرستاده دیده بدید آن نخست / برفت و ز دشمن خبر باز جست
بیامد هم آنگاه نزدیک شاه / که اینک رسیدند توران سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین / که هرگز چنین نامد از هند و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند / بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان برگزید / فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر / سپهبد شد و خواند فرخ زریر

جنگ کردن ایرانیان و تورانیان

درفشی بدو داد و گفتا بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش ساز کرد / سر رزم سالار جان باز کرد
برادرش جاچی پنجه هزار / گزیده دلیران با اسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش / که چون او نبد شیر جنگی برش
دگر دست لشکر شرا همچنین / سپاهی بیاراست گرد گزین
بپور گرامی سپرد آن سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
کجا نام شیدسپ خواندش بنام / سرافراز و گردن کش و شادکام
پس پشت لشکر بنستور داد / جوان سرافراز خسرو نژاد
دگر گرد پنجه هزار و دلیر / سپهدار پیر و برارده شیر
به پیش سپه شد خود و او بهم / سرانشان پر از کین و دل پر ز غم
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود / که پور گرانمایه لهراسپ بود
چو لشکر بیاراست شد بکوه / غمین بود از رنج و گشته ستوه

نشست اندران برز تابنده گاه | همی کرد زانجا بلشکر نگاه
همان نیز ارجاسپ گردان چپا | بیاراست لشکر بر این همچنین
جدا کرد زان خلق صد هزار | جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان بر سوی بیدرفش | که کوس همیشه داشت زرینه کفش
پس پشت لشکر بر آن همچنین | سپاهی بیاراست گرد گزین
برادرش بیدان جادوی خویش کام | کجا بودش آن دیو را خواست نام
دو پنجه هزار از دلیران گرد | از آن لشکرش او را سپرد
بقلب اندر ارجاسپ پادشاه | همی کرد هر سو بلشکر نگاه
پسر بد مر او را گرانمایه مرد | جهان گشته و دیده و رسم نبرد
سوار گرانمایه کهرم بنام | دلیر و جهاندار و جوینده کام
مر آن پور خود را سپهدار کرد | بدان نامداران سالار کرد

راست گفتن جاماسب

چو اندر گذشت آن شب و روز گشت | بتابید خورشید گیتی فروز
چنان شد که جاماسپ گفتش ز پیش | سخن زان نه کم گشت اصلا نه بیش
بکردند جنگی که کس را بیاد | نباشد از آنگونه تا صد نژاد
بزین بر نشستند هر دو سپاه | همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه بافریا | که اندر نوشتند گردان زمین
سیه رنگ بهزاد را پس خولت | تو گفتی که پست و بلند راست
بره بر فکندند بر گستوان | بر و در نشست آن گو پهلوان
چو هر دو برابر فرود آمدند | بر این بر آن روی بین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند | یلان هم نبردان بهم خواستند
بکردند یک تیر باران نخست | بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید | چه دانند کس کان شگفتی بدید
بهاری چنان بود شبگون شده | زمین سر بسر غرقه خون شده
بپوشیده شد چشمه آفتاب | ز پیکانها در افشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی | ازان ابر الماس بارد همی
ازان گرز داران و نیزه وران | که می تافتند آن برین این بر آن
بیامد نخست آن سوار دلیر | که خواندند گردانش اردشیر
بیاورد که رفت نیزه بدست | تو گفتی که طوس سپهبد است
بدیشان همی گشت پیش سپاه | نبود آگه از بخشش کیوان و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان | گذارنده شد بر سلاح گران
ز اسپ اندر افتاد خسرو نگون | تن شاهوارش بیالود خون
دریغ آن نکوروی تابنده ماه | که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد | دل کشته پر خون و رخساره زرد
به پیش اندر آمد بدست اندرش | بزهر آبداده یکی خنجرش
غریوی بر آورد بر سان شیر | پس دشمن آورد چون گور زیر
ازکس آن شاهزاده سوار | بکشت از دلیران دشمن هزار
بهنگامه بازگشتن بجنگ | که روی زمین کرده بد لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا | شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغا نبرده گرانمایه گرد | که نادیده با آن برادر نبرد
بیامد پس آنگاه شیدسپ شاه | فروزان بلشکر چو بر چرخ ماه
یکی دیزه بر نشسته چو نیل | بتک همچو آهو به تن همچو پیل
بیاورد و گرفت نیزه بتاب | چو لختی بگردید نیزه بداشت
بگفتا کدام است کهرم سترگ | کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم | که در جنگ شیران چو آهرمنم
بنیزه بگشتند هر دو چو باد | بزد نیزه دیو را اسپ زاد
ز اسپ اندر افکند و ببرید سرش | بخاک اندر انداخت بر خیره گرش
همی گشت بر گرد گردان چنین | بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چو او گرد دیده ندید | نه از نامداران پیشین شنید
یکی تیر ترکی برو برگشاد | شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پور بیدرفش باز | که شد روی او را ندیدند باز
دگر شد سواری برون از سپاه | برادر پور جاماسپ داماد شاه
نبرده سواری گرامیش نام | بمانند پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند | که بد کام زن بارگی چون نوند
به پیش صف چینیان ایستاد | خداوند پیروز را کرد یاد
کدام است گفت از شما شیر دل | که آید سوی نیزه جان گسل

کجا بود آن جادوی خویش کام | که تاش همی کرد او خواست نام
بیدرفش او زان میان نام خواست | تو گفتی یکی شیر تندست راست
گرامی یلی بود با زور شیر | نتابید با او سوار دلیر
گرفت از نبرده گرامی که تیغ | که گرز گران داشت بر زرد تیغ
گرامی خرامید با خشم و کین | دل از کینه گشته کمانش حزین
میان صف دشمن اندر فتاد | دلیران ایران پسش چون باد
سپاه از دو سر در بهم آویختند | یکی گرد تیره بر انگیختند
دران شورش اندر میان سپاه | دران زخم گردان و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان | درفش فروزنده کاویان
گرامی چو دید آن درفش اصیل | که افکنده بود از بر پشت پیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک | بیفشاند از خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند ترکان چین | گران نیزه آورد بالای زین
ازان خاک برداشت بستر ز گرد | بگردش گرفتند مردان مرد
بهر سو گروهش همی تاختند | بشمشیر دستش بینداختند
درفش درفشان بدندان گرفت | همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار | بران خاک کردش فکندند خوار
چو شد کشته آن شاهزاده سوار | ز ترکان بکردش هزاران هزار
بیامد همانگاه نستور شیر | نبرده کیان زاده پور زریر
بکشت او ازان دشمنان بیشمار | دلش خسته بود از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز و شاد | به پیش پدر باز شد ایستاد
بزیر اندرونش یکی شولکی | که نادید چنان از هزاران یکی
بیامد گره کرده با وردگاه | باواز گفتا ای گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نامدار | جهاندیده و گرد و نیزه گذار
که پیش آیدم من زو نیزه بدست | که در پیشتان مردم مرد آمدست
سواران بسی پیش او تاختند | در افکندنش راهی ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر | چو پیل دژ آگاه و درنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چین | تو گفتی همی بر نورد زمین
بکشت از گوانشان صد و بیست مرد | همه پور دیده و بگرد نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ | جهان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از شولک خوب رنگ | بمرد و برفت اینت انجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر | که افکنده شد در میان خیره خیر
که همچون پدر بود همتای او | دریغ آن نکو روی و بالای او
ز هر گوشه در هم بر آویختند | ز روی زمین گرد انگیختند
چنان شد ز کشته آن رزمگاه | که بر می توانست رفتن سپاه
دو هفته بر آمد برین کارزار | که هر مان همی تیزتر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر | چو پیل دژ آگاه غرنده شیر
بلشکرگه دشمن اندر فتاد | چو اندر گیا آتش تیز باد
همی کشت ازیشان و سر می برید | مر او را ستودند هر کس که دید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه | سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد | که بر باد خواهند خلخ بیاد
دو هفته بر آمد برین هم درنگ | نبینیم هم روی و فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه | بسی نامداران ز لشکر تباه
بر آمد برین رزم کردن دو هفت | گر ایشان سواری زمانی بخفت
زمینها پر از کشته و خسته شد | سراپرده یا نیز بر بسته شد
در و دشت ما شد همه لاله گون | بر دشت و بیابان همی رفت خون
کنون آمد اندر میانه زریر | سمندی بزرگ آوریده بزیر
بگفتا همه یک بیک گردان من | سرافراز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالید تا | وگرنه ره ترک مالید تا
کدام است مرد از شما نامخواه | که آید پدید از میان سپاه
یکی نامداری خرامد به پیش | گزیده کند در جهان نام خویش
هر آن کو میان بازه بیرون زند | بگرد اندرش نیزه بر خون زند
دهم من بدو دختر خویش را | سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش سراپیچ کشیدند تیغ | بجنبید لشکر چو دریای میغ
زریر سپهبد جهان پهلوان | پس آنگه در آمد چو شیر ژیان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست | همی کشتشان و همی کرد پست
همی کوفتشان هر سوی زیر پای | سپهدار ایران و گیتی خدای

چو ارجاسب دید آنچنان خیره ماند   جهان پیش چشمش درون تیره ماند
دگر باره گفت ای بزرگان چین   سران سپهدار توران زمین
کدام است مرد از شما چیره دست   که بیرون شود پیش آن پیل مست
بگردد و آورد و بگذاردش   مر او را از آن باره بگذاردش
چو بخشیده ام من بسیارتش   کلاه از سر چرخ بگذاردش
همیدان بداوند گنجش ببخش   ببد خیره و زردگون شد رخش
سه بار این سخن را بر ایشان براند   چو پاسخ نیامدش تیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ   پلیدی سگی جادوی پیره گرگ
بارجاسب گفت ای بلند آفتاب   به تخم و به تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش   سپر کردم این جان شیرین به پیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست   درآیم و گر بایم بدان پیل دست
بخاک افکنم تا کند شهریار   بسی بهره آن بیدرفش نامدار
از و شاد شد شاه و کرد آفرین   بدادش یکی باره خویش و زین
همان تیز ژوپین زهر آبدار   که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادو زشت ناپاک تن   بنزد زریر آن سر انجمن
چو از دور دیدش جوان بیم و خشم   پر از خاک روی و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل   در و دشت را کرده از کشته تل
نیارست رفتنش در پیش روی   ز پنهان همی تاخت در گرد اوی
بینداخت ژوپین زهر آبدار   سوی آن گزیده زریر سوار
گذارید بر خسروی جوشنش   پر از خون بشد شهریاری تنش
بیک زخم او را تن افگار کرد   وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپ آن شهریار   دریغا چنان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید   سلاحش همه پاک بیرون کشید
بر شاه چین برد اسپ و کمر   درفش و کلاه و افسر پر گهر
سپاهش همه بانگ برداشتند   درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسب از آن کوه سر بنگرید   برادرش را نامداران ندید
گمانی برم گفت کان کرد ماه   که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرخ زریر   که شیر ژیان آوریدی بزیر
فگندست از اسپ در تاختن   بماندند گردان از انداختن
نیاید همی بانگ شهزادگان   مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست   که از داغ او دل پر از خون شدست
درین گفت و گو بود شاه جهان   که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا   نگهبان تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار   سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش   مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید   جهاندار گشتاسب مرگی بدید
همه جامه بدرید تا ناف پاک   بدان خسروی تاج بپاشید خاک
همی گفت با ناله جاماسپ را   چگویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم بنزد پدر   چگویم بدان پیر گشته دگر
دریغا از آن شاهزاده دریغ   که تابنده ماهش فرو شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی   نهید از برش زین گشتاسپی
شوم کینه او بخواهم همی   که از درد او من بکاهم همی
جهاندیده دستور گفتش بپای   بکین خواستن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز   فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بگفتش بلشکر کدام است شیر   که باز آورد خون فرخ زریر
که پیش افگند اسپ بر کین او   که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم اندر خدای جهان   پذیرفتن راستان و مهان
که هر کو میان در نهد پیش پای   مر او را دهم دختر خود همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش   نجنبید از ایشان یک از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار   که شد کشته آن شاه نیزه گذار
پدرت از غم او بکاهد همی   کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس که کین او   بخواهد به پیش آورد زین او
مر او را دهم دختر خود همای   بگرد از دشت ابر و برگوای
دل نامور دست بر دست زد   چنین میکند گفت هنگام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی   چو او را برزم اندرون دیدمی

دریغا سوارا گوا مهترا   که بخت جدا کرد تاج از سرا
که گشت آنچنان پیل لشکر هرا   که کند از زمین آهنین گوهرا
درفش و چپ لشکر و جای خویش   برادرش را داد خود رفت پیش
به پیش اندر آمد میان را ببست   گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بنشست زیبای گاه   همه نامداران همتای شاه
همه ایستادند در پیش او   که لشکر شکستن بدی کیش او
بقلب اندرون شد بجای زریر   بصف اندر استاد چون نره شیر
به آزادگان گفت پشت سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم ز من بشنوید   بدین خدای جهان بگروید
بدانید حیله که روزیست این   که بد دین بدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ نیز   که کس بی بهانه نمردست نیز
اگر گشت خواهد همی روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نبینید بگریختن   نترسید از جنگ و آویختن
سر نیزه‌ها را برزم افگنید   زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من   بماند بدین کالبد جان من
شود نامتان در جهان بس بزرگ   همه حمله آرید چون شیر و گرگ
درین گفت و گو بود اسفندیار   که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من   همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ   که آیین نبایست روی گریغ
بدین خدای گو اسفندیار   بجان زریر آن نبرده سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت   ز من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفتم اندر من از شاه پیر   که گر بخت نیکم بود دستگیر
چو من باز گردم ازین رزمگاه   باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیش او تن دهم   دگر خسروی تاج از سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان تاج شاهی ترا
چو اسفندیار آن یل پیلتن   خداوند فرهنگ و با هوش و تن
از آن کوه بشنید گفت پدر   بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید نیزه بدست اندرون   ز خشم پدر فگنده نگون
یکی نیزه برگشته بلند   بسان یکی دیو جسته ز بند
بر آن لشکر دشمن اندر فتاد   چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی کشت زیشان و سر می برید   ز پیشش همی رفت هر کش بدید
چو نستور پور زریر سوار   ز خرگه خرامید و آراست کار
یکی اسپ آسوده تیزرو   جهنده چو برق و فگنده خو
بجست و بیاراست بر پای بر   نهاد از بر او یکی زین زر
بیفگند برگستوان بر سمند   بفتراک زین بست الکمند
بپوشید جوشن ببور برنشست   بمیدان خرامید نیزه بدست
برین سان خرامید تا رزمگاه   سوی باب گشته همیجست راه
همی تاخت آن باره را تیز برد   همیرفت تا جایگاه نبرد
از آزادگان هر که دیدی براه   بپرسیدی از نامبردار شاه
کجا اوفتادست گفتا زریر   پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او شیرگیر   سوار گرانمایه گرد و دلیر
بپرسید او را چو فرزند خورد   سوی کشته‌اش راه بنمود گرد
فگندست گفتا میان سپاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
نگه کن که آنجا فتادست اوی   نگر باز پیشش کی آرد روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور   همی تاخت اسپ و همی کرد شور
بیامد چو نزدیکی وی رسید   مر او را بخون اندرون کشته دید
بنالید و از درد باریک شد   جهان بر جهان بینش تاریک شد
برفتش دل و هوش از پشت زین   فگند از بر زین تنش بر زمین
همی گفت کای ماه تابان من   چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم   کنون چون برفتی که بسپردیم
پسر را ز داد او لهراسپ شاه   بگشتاسپ را داد تخت و کلاه
همی کشور و لشکر آراستی   همی بزم با رزم و خواستی
کنون کت گیتی برافروخت نام   شدی کشته و نارسیده بکام
شوی نزد برادرت فرخنده شاه   فرود آی کو پیش زین رزمگاه
که از تو ببیند برادر او   بر و کینش از دشمنان باز جو
زمانی برینسان همی بود دیر   پس آن بارگی اندر آورد زیر

نشست از بر اسپ و شد تازنان / بنزدیک شه رفته زاری کنان
چو بستور آمد بنزدیک شاه / که شب بود از بر رزمگاه

بدو گفت گشتاسپ کای نیک ناب / چرا کرده دیده گلنار آب
بشه گفت کی خسرو نیکخواه / برو کینهٔ باب من باز خواه

فکندست شاهی ... جنگ / سیه ریش او پر ز زیده رنگ
بر شه چو بستور گفت این سخن / سیاوش پدر روز روشن

جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سلاح مرا / برده قبا و کلاه مرا

که امروز من از پی کین او / برانم ازین جنبیان خون بجو
یکی آتش اندازم اندر جهان / کز انجا بکیوان سد و دود آن

چو گردان بدیدند آن رزمگاه / که خسرو همی شد بآوردگاه
بآواز گفتند کای شاه دین / نباید شدن تند ای پیش زین

نباشیم گفتند همداستان / که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا / که جوید همی ترک خود گفتنا

گرانمایه بستور گفتش چنین / نباید شدن مر ترا پیش زین
ببستور داد باره بر نشست / مراو را سوی رزم دشمن فرست

که او آورد باز خون پدر / ازان کشتن تو باز آوری خبر
بدادش همانگاه بهزاد را / همان جوشن و تیغ پولاد را

پدر کشته انگه میان را ببست / سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه

بپیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت بستور پور زریر / نپیره نیاید مر از ره شیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او دارد آن خسروانی درفش
چو پاسخ ندادند بستور را / برانگیخت آن بارهٔ بور را

بگشت از نگهبان لشکر بسی / نپیره نیامد مر او را کسی
وزان سوی دیگر یل اسفندیار / همی کشت ازان دشمنان بیشمار

چو سالار چین دید بستور را / که میکرد ماتم همان سور را
بلشکرش گفت آن که خواهد بدل / کزیشان همی برکنند زدل

بگفت آن نگهبان بس هشیار / بگرزنده گشت آن زریر سوار
چو نزد من آمد زریر از نخست / بر ایشان همی تاخت ... درست

کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی منش خوانید هین
چو بشنید آن گفته را بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بران بارهٔ خسروی / بپوشیده آن جوشن پهلوی
بیامد بنزدیک بستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهرآبدار / که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بر دو بین و تیغ / برآمد یکی گرد چون تیره میغ

پس آگاهی آمد ازان کارزار / بپور شه آن فرخ اسفندیار
تبازید چون نزد ایشان رسید / سر جادوان چون مر او را بدید

برانگیخت اسپ از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت زهرآبداده بروی / گرازان که شد نزد رخشنده روی

نیامد بر تیغ زهرآبدار / بپیش اندر آمد یل اسفندیار
زدش پهلوان نیزه و بر جگر / چنان کز دگر سو برون کرد سر

ز باره نگون اندر افتاد و مرد / همه از کیان زاده آن نیز برد
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن کو نامدار

ازان جادوی تیغ پر کین کشید / همه جوشن از تنش در خون کشید
نگونسار باره بزین و درفش / بیاورد با آن سر بیدرفش

سپه یکسره بانگ برداشتند / همی نیزه از ابر بگذاشتند
که پیروز گردید و دشمن فکند / همان سرکش آورد باره بلند

شد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه گشتاسپ مانند شیر
سر بیدرفش افکند پیش / که شنده چنین است آیین کیش

چو باز آورید آن گرانمایه کین / بر اسپ سیه برفکنده زین
خرامید باز او بآوردگاه / سه بهره کرد آن کیانی سپاه

ازان سرکه بر انگیخته زد او / بگوئی همی رای فرخ نهاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد

سیوم بهره او سوی خور باز داشت / کسی کو بکینه درون آز داشت
چو بستور آن خسرو با کمین / چو نوشادل گرد لشکر شکن

بهم ایستادند در پیش او / یکی چون هژبر و یکی شیرخو
ببستند همواره میان بر بین / که گر تیغ دشمن ببرد زمین

بگردیم گفتیم ازین جنگ باز / نداریم ازین بدنشان چنگ باز
برین ایستادند بر سه سوار / برفتند یکسر سوی کارزار

چو ایشان فکندند اسپ از میان / کوان و دلیران ایرانیان
همه باره از جای برگاشتند / جهان را بجوشش بینباشتند

ازان پس بکشتند چندان سپاه / کزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / کزان آسیاها بخون در بگشت

چو ارجاسب آن دید آمد به پیش / ابا نامداران و گردان خویش
کو گردکش نیزه اندر نهاد / بران نره دیوان منیو نژاد

همیدوختشان سینه را تا به پشت / چنین بود ازان افراوان بگشت
چو ارجاسب دید آنکه ماند بپس / نیارد شدن پیش او نیز کس

سپه جمله کشته شد و بخت گشت

کشته شدن ارجاسب از لشکر جاماسب

همی بود تا روز اندر گذشت

همانگاه اندر گریز ایستاد / شد و روی اندر بیابان نهاد
پس اندر فتادند ایرانیان / بران نره زن لشکر چینیان

بکشتند از ایشان همه خوب سی / نبخشودشان از شگفتی کسی
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همی آید از هر سوی تیغ تفت

همه مهترانشان پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
قبای زره را برون آختند / کمانهای ترکی بینداختند

بزاری بگفتند کای شهریار / ده این بندگانرا بجان زینهار
برین نو آییم و پوزش کنیم / همه آذرت را فروزش کنیم

ازان پس چو بشنید اسفندیار / ببخشیدشان پس بداد زینهار
بران لشکر فرخ آواز داد / کو نامبردار فرخ نژاد

که ای نامداران ایرانیان / بگردید ازین کشتن چینیان
کنون چون سپاه عدو گشت پست / ازین پس ز کشتن بدارید دست

که بس زار و خوارند و بیچاره اند / مسازید ازین پس کسی را گزند
بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون

بتازید و این بستگان را برید / بگردید و از کشتگان بگذرید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / شدند انجمن بر در پرخاشجوی

یکایک بیاپیش هر گشت باز / همه نامجوی و همه سرفراز
بلشکرگه اندر فرود آمدند / ز پیروزگشتن همه زده اند

همه شب نخفتند از خرمی / که پیروزی آمد ازان در غمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بران روی میدان بر زنده خون

کی نامور با بران سپاه / هم اکنون بیاید بدان رزمگاه
همه شمع و آتش برافروختند / تن دشمن از کین دل سوختند

همی گرد آن لشکر اندر بگشت / بسی کشته دید اندران کوه و دشت
برادرش او دید کشته نزار / بآوردگاه اندر افکنده خوار

چو او را چنان خوار و کشته بدید / همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ / بروی خود اندر زده هر دو چنگ

همی گفت ای شاه گردان بلخ / همه زندگانیم کردی تو تلخ
دریغا گو اسفنتاسور را / چراغ کئی افرشتور را

فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زریر از نبه خود نزاد

کیان زادگان و جوانان خویش / بتابوت زرین نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بیرون برند

بکردند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و شش نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان برون جسته بود
ازان دشمنان کشته بد صد هزار / وزان هفتصد سرکش نامدار

ببستور گفت آن فرخ دادگاه / سوی کشور نامور شد سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد

بایران زمین باز گردند روی / همه خیره دل گشته و جنگجوی
بایران زمین باز بردندشان / بدانا بزشکان سپردندشان

همه خستگان از ابر وند تیز / نهشتند ازان خستگان هیچ چیز
چو شاه جهاندار آمد بجای / بپور همین داد پر همای

سپه را به دستور فرخنده داد   عجم را چنین بود آیین و داد
بدو داد بس نامور صد هزار   سوار جهانجوی خنجرگذار
بفرمود گفتا ای گو رزم‌ساز   یکی نامه بر شاه توران بتاز
باطراف خلخ ستان برگذر   بکش هر کرا یابی ایدون ببر
هرآنجش بباید ازآنجا بکار   بدو داد آن نامور شهریار
همانگاه دستور برد آن سپاه   سوی شهر ترکان به آیین و راه
چو او رفت شاه گشتاسب شاد   بسر بر کلاه کیی بر نهاد
سپه را همه سربسر چیز داد   هرآنرا که بود او مهتر نژاد
در گنج بگشاد و از خواسته   سپه را همه کرد آراسته
چو بگذشت گاهی برآمد برین   جهان گشت ایمن بداد و بدین
هرآنرا همه شهریار داد نیز   که سیر از نشد هیچ ناداده چیز
برادرش زر دینار و گوهر بسی   خراسان بدو داد و کرد او کسی
کسی را نبد از کسی بیم   طمع کس نکرد ایچ جوی سیم
جهان را سران بی الم داشتند   همه دانه مردمی کاشتند
گرا پادشاهی سرآمد بداد   اگر باره بایست باره بداد
چو اندر خور کارشان داد تاج   سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست   بکاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند   برو عود و هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه خیرش عود و عنبرش خاک
همه کارها را به آرام کرد   پرستش چنین کرد گشتاسپ نام کرد
بفرمود تا آن در گنبدش   بجا ماند از داد با موبدش
سوی کاردار آتشش نامور گشت   که ما را خداوند داده بهشت
شبانی شده تیره مان روز کرد   ابر دشمنان حمله پیروز کرد
بنفرین شد از جام و بن با فرین   چنین کرد روزی جهان آفرین
چو پیروزی شاه ما شنوید   گزینی آتش پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم   که پیروز شد شاه بر چار بوم
فرسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان آراسته
کیی نامبردار از آن روزگار   نشست اندر گاه در شاهوار
گزیدان لشکر همه بار داد   بزرگان و شاهان مهتر نژاد
براشان سپرده سراسر جهان   بشهر اندرون کم شده اندهان
بیامد پس اسفندیار گزین   به پیش پدر آن شه بافرین
بالستاد در پیش او بنده وش   سر افکنده و دست کرده بکش
بخندید و گفت ای یل اسفندیار   همی آرزو آیدت کارزار
یل تیغزن گفت فرمان تراست   که تو شهریاری و کیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد   در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد   که او را همی پهلوی دست برد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه   هنوزت نشد گفت هنگام گاه
برو پای کردی زمین اندر آر   همه روی کشور بدین اندر آر
ازان شهرها بت پرستان بکش   پس آتشکده کن بدانجا بهش
ببست تیغ زن کرد کش پور شاه   بگرد همه کشور شد با سپاه
بروم و بهند و بستان بگشت   ز دریا و تاریکی اندر گذشت
ز روم و ز هند و ستان گشن   همه نامه کردند سوی پیلتن
از و دین گذارش همی خواستند   مران دین او را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار   بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از ره دین او   گرفتند آن دین و آیین او
بتازار سراسر همی سوختند   بجای بت آذر برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش بهتر ز بار   ره بت پرستی بسر بر فراز
همه راست داریم این دین درست   بباید کنون زند و استا نخست
چو شه نامه شهریاران بخواند   نشست اندر گاه و یاران بخواند
فرستاد زی هر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامدار مهان   همی گشت بر کوشهای جهان
مر او را چو هر کس بفرمان شدند   بدان در جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش   گشاد از میان بند زرین کمرش
چو یک چند گاهی برآمد برین   جهان زنده گشت از یل پاکدین
فرسته فرستاد سوی پدر   که ای نامور شاه پیروزگر

جهان زنده کردم بفر خدای   بکشور پراکنده سایه همای
فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان خرم و کرده هر جای کشت
بدینسان نکردید هرگز جهان   زگیتی بدی گشته اندر نهان
خبرهای نیکو ز اسفندیار   فرستاده آمد بر شهریار
چه فرمایی ای شاه گردنکشان   مرا ده ز کار نبوده نشان
بیایم بدرگه بدیدار تو   و با هیچ باشد دگر کار تو
چنین گفت گوینده کان روزگار   که شه داد تاج باسفندیار
یکی سرکشی بود نامش گرزم   کو نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت زاسفندیار   ندانم چسان بود از آغاز کار
هرآنجا که آواز او آمدی   از و زشت گفتی و طعنه زدی
کو نامبردار فرخنده شاه   نشسته بشادی بداد و بگاه
گزین لشکر شاه همه بار داد   بزرگان و شاهان مهتر نژاد
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه   نشست و بهانه همیجست راه
که چون شاخ نو بر کهن بر زند   پر و بال او را ز جا افکند
فراز آمد از شاهزاده سخن   نگر تا بد آیین چه افکند بن
همانگه یکی دست بر دست زد   که دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن ز پیش   چنین گفت آن موبد خوب کیش
اگر چون پور باشیم و مهتر شود   از و پادشاهیت روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید   ز اندازه اش سر بباید برید

بند کردن اسفندیار را در زندان

چو از رازداران شنیدم نخست   نیامد مرا این گمان درست
سر شهریاران چو بشنید این   بگفتا بگو تا چه داری همین
همه سربسر یاد کن پیش من   نهان چیست باز اندر و کیش من
گرزم بدآموز گفت از خرد   نباید چو آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز   نزو گر ندارم من از شاه راز
بدان ای سپهبد که اسفندیار   بسیجد همی رزم را سوی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی   همه نزد او بر نهاده روی
برانست کاکنون به بندد ترا   بشاهی همی بر پسندد ترا
ترا گر بدست آورد او بدست   کند او جهان را همی زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار   که او را برزم اندرون نیست یار
چو حلقه کند آن کمند سه تاب   بخیره نیارد شدن آفتاب
من این را شنیدم بگفتم تراست   تو به دانی اکنون و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند   شه نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت   دژم گشت و از پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد   ابی بزم بنشست با باد سرد
ازان پس بکاهش نیامدش خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوه بهار آن سپیده دمید   فروغ ستاره شد ناپدید
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را   که او رهنمون بود گشتاسپ را
بدو گفت رو پیش اسفندیار   مر او را بخوان و بگو گوشدار
بگویش کنون نزد من زود آی   چو نامه بخوانی بره بر مپای
که کاری بزرگست پیش اندرای   تو بایی همی از همه کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا   که بی تو مران کار بر نایدا
نوشتش یکی نامه استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پر جاماسب را   که دستور بد شاه گشتاسپ را
چو او را ببینی بیا زو ببد   ابا او بیا بر دستور نوند
و گر خفته ای زود بر جه بپای   و گر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد   گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بد ز بهر شکار
ازان دشت آواز اوش کسی   که جاماسب آمد از خسرو کسی
چو آن بانگ بشنید آمدش شگفت   بپیچید و اندیشه اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار   همه نامداران و جنگی سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش   سوم نام او بد دلفروز طوش
چهارم بدی نام نوشاذرش   کجی او نهاده کند آذرش
یکی ژرف خنده بخندید شاه   که جاماسب آمد ز نزدیک شاه
بیکایک بگفتند کای شاهزاد   ترا از جهان خنجی و ات شرمباد
به پوران بگفت اندرین روزگار   کس آمد مرا از در شهریار

که آوا شنیدیم از ناگهان / بترسم هم از گفتهٔ بدگمان
ز من خسرو آزار دارد همی / دل از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفت چرا / چه کردی تو با خسرو کشور را
ز شهریار ایش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر
گر آنگه تا دین بیاموختم / همی در جهان آتش افروختم
جهان زنده کردم به تیز تیغ / چرا دارد از من دل شاه ریغ
همانا وشی و بو نیز نیست / که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود دستور شاه / فرستادهٔ شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش نگهبان گرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش کرد فرزند شاه / همی بود تا او بیامد ز راه
ز بار خمیده فرود آمدند / گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از او فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد / سر شاه بوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
گر آیی و گر با تو آیم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ور آیی و گر نایم بفرمان بری / برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره سازای خردمند پیر / بباید چه باشد درین خیره خیر
بگفت و بگفت ای شه پهلوان / برانند کی پر و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / بد از جور مهتر بسر بر پدر
بباید رفتن چنین است روی / که هر چو کند پادشا هست اوی
برین بر نهادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو براز
یکی جای خوش فرود آورید / بگفتند و گفتند هر دو شنید
به پیشش همی عود می سوختند / تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوانش پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بسته و بر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کئی بر نهاده بسر
کهان و مهان را همه خواند پیش / همان زند و استا به نزدیک خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو دست کردش دراز / به پیش جهاندار بردش نماز
بایستاد پیشش پرستنده وش / سر افکنده و دست کرده بکش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان
چگوئید گفتا که آزاده‌ای / بسختی همی پرورد زاده‌ای
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزدش خوردن و برنشست

سخن گفتن موبدان و گشتاسب با یکدگر

بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سوارش کند آزموده نبرد
چو آزاده زاده ببردی رسد / جهان زر که در کان بزردی رسد
مرادش بجوید چو جوینده کان / ورا پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پیروز گرم / سر انجمن با بزم و بزم
چو نیرو شود برکشد یال و شاخ / پدر بر گذشته نشسته بکاخ
جهان از که گیرد زو تهی / بجوید سر افراز تاج مهی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان نگهبان بخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد برین بود همداستان / پسند شما باشد این داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را در خواهد زبر
کند با سپاهش پس آهنگ او / نهاده دلش سخت بر جنگ او
چگوئید پیران ابا آن پسر / که این رای دارد بفرخ پدر
ولیکن من او را بخوبی زنم / که عبرت کند زو همه بر زنم
گزینانش گفتند کای شهریار / بگیر و خرد در شمار این شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام‌تر نیست کاری خواه
جهاندار گفتا که اینک پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ببندم میانش سزاوار بس / ببندی که هرگز نبستست کس

پاسخ دادن اسفندیار مر پدر را

بر گفت ای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناه من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه اگر بد دل / گمانی برد پیش برم در گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش / مرا دل درستست و آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را به بندید و زی در برید
بپیش آورید آن آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
چو کردند زنجیر در گردنش / بفرمود بسته ببردن تنش
بیارید گفتا یکی پیل نر / رونده دونده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان / ببستند اندرون همچو دیوانگان
بران دژش بردند در کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهای گرد و بزرگ آهنین / مر او را همی داشت اندر زمین
مر او را بر آنجا ببستند سخت / ز تختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان او کرد پس چند مرد / گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد یکی روزگاری بر وی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا درست / همه موبدان را همی عهد جست

رفتن گشتاسب بنیمروز نزد رستم زال

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سواری جهاندیده همتای سام
ابا پور دستان که بودش پدر / دگر مهتران و ردان سر بسر
به پیش آوریدند لشکران / با آواز با برکشیده گران
بشادی پذیره شدندش براه / از آن شادمان گشت فرخنده شاه
ورا بنده وار ایستادند پیش / همه پهلوانان آزاده کیش
ورا زند و گشتی بیاموختند / ببستند و آذر برافروختند
همه شهر زابلستان پیش شاه / ببستند آیین ابر کیش شاه
برآمد برین میهمانی دو سال / همی بود گشتاسب با پور زال
بهر جا که شهریاران بدند / ازان کار گشتاسب آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست / به آهن تن نامدارش بخست
ز زابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آزری
بگشتند یکسر ز فرمان او / بهم برشکستند پیمان او
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش بران شیر را بیگناه
برده سواران اسفندیار / از آنجا برفتند بیمار و زار
سیه راه برداشتند دشت ناز / پس اندر گرفتند راه دراز
به پیش کو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیروار آمدند
پدر را برایشان همی داشتند / بزندانش تنها بگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کمان آمد اندر کمین
برآشفت خسرو به اسفندیار / بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی سیستان گشت شاه / بیابان گذارید و جیحون برید
بزابل نشستست جهان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون است لهراسپ شاه / نشسته در آتشکده بی سپاه
همان هشتصد مرد آذر پرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همینست و بس
جهان را همه خواند شاه چگل / ابر جنگ لهراسب شان داد دل
برانید گفتا که گشتاسب شاه / سوی نیمروز او سپردست راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون هست هنگام کین خواستن / بباید بسیجید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدام است مردی تژ و هنرداز / که بتواند این رفت راه دراز
ز اندیشه بسیج و بیره شود / از ایرانیان کسی آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گراینده راه و دانش پژوه
منم گفت آهسته راه جوی / چه باید همی هرچه باید بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام / نگه کن بدانش هر سو بکام
پژوهنده راز همه در راه / ببلخ گزین شد به دیدار شاه

ندید اندرو شاه گشتاسپ را   پرستندگان دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش جاماسپ گفت   برخ پیش او موی ها همچو نفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت   از اندوه دیرینه آزاد گشت
سراسر همه خواند و گفتار دید   سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه   بکوه و بیابان و جای رمه
همه باز خواندند لشکرش را   گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلخی صد هزار   گزیده سواران نیزه گزار
بآواز خسرو نهادند گوش   سپردند او را همه توش و هوش
کنون ای سخنگوی بیدار مرد   یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن   زمانه بر آورد عمرش ز بن
ربودش روان از سرای سپنج   ازان پس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نماندست ازو یادگار   مگر این سخنهای ناپایدار
نماند او که بردی بسر نامه را   براندی برو بر سر خامه را

اتمام سخن دقیقی و باز آمدن بگفتار فردوسی

ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر   سخنهای پاکیزه دلپذیر
سیوم دفتر آوردم اکنون بسر   بدین دفتر چارم اندر نگر
ز ما بر روان پیمبر درود   سه چندان که بودم بود تار و پود
چو این نامه افتاد در دست من   بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم و سست آمدم   بسی بیت ناتندرست آمدم
ز معنی جدا و ز دانش تهی   بسی ازخاییده از ابلهی
گمان برد خود او اگر کس فصاحت   همه مشکلات جهانش حلست
معانی ز گفتار سست آمدش   سخنهای ناتندرست آمدش
من این زان نوشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر نمودم بگوهر فروش   کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برینگونه بایدت گفت   مگو و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن   بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان   مبر پیش این نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی   ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان   سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود   طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار   گر ایدونکه پرسش نیاید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان   پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین   که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی   ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همی یافت از مهتران ارج و گنج   ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی   ز مدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست بود این سخن   ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال   درو رنج بردم بسیار سال
ندیدم سزاوار بخشنده   بگاه کیان بر درخشنده
هم این سخن بر دل آسان نبود   بجز خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش   جز از نام شاهی نبود افسرش
همان چون در باغ بایستمی   اگر گز بدی می نشستیمی
سخن را نگه داشتم سال بیست   نگر تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان   کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود   که او را کند ماه و کیوان سجود

ستایش سلطان محمود رحمة الله علیه

سر نامه را نام او تاج گشت   بفرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بباد و برای و بهنر   نبد تاج در زور سر افراز
بیامد نشست از بر تخت شاد   جهاندار چون او ندارد بیاد
ز شاهان گیتی همی بگذرد   بکل مستاز آبید نشمرد
برزم و بزم اندرش نیست باک   چه دینار بر دست او بر چه خاک
گهی نثل بزم و گهی رزم تیغ   ز جوینده مهر و ندارد دریغ
جهان تا بود او جهاندار باد   سر دشمنانش نگون سار باد

آگاهی یافتن ارجاسپ از رفتن گشتاسپ بسیستان و لشکر کشیدن

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم   بطبع روان باغ بیخو کنیم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه   که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن   برو پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر   بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازنان تا به بلخ   که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان   از آتش پرستان و اهریمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز   بر ایشان شب آور بر رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود   زمانه بر آرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار   ببینی برآور برو روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن   وز و روی گیتی پر آواز کن
همه شهریاران بکام تو گشت   تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بخلخ بخوبی زمان   بپایم دمادم پس اندر دمان
بخواهم سپاه پراکنده را   برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم   ز فرمان تو رامش جان کنم
نماز آوریدش دوان پیش تخت   چنان گشته خشنود از تخت و بخت
بآهن درون بد سراسر سپاه   همی آفرین کرد یک یک بشاه
کجا دید با دین و فر و بخت   سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسپ در نیمروز   ابا لشکرش گیتی افروز
بتوران بیاید ابا پیل تن   وز ایشان بیاید بما بر شکن
کند کشور چین سراسر خراب   نباید برین رزم کردن شتاب
فرسته فرستیم تا بنگرد   ز توران بزابلستان بگذرد
بداند سر و کارشان تا که چیست   نباید که ما را بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتار راست   فرسته فرستیم گفتار راست
اگرچه فرستاده ام پیش ازین   بدانستم ساز هنگام کین
سواری فرستاده شد تازنان   بجایی که در راه سود و زیان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز   بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز
بزابل برپرسش که میر انکام   ز چین و ز دشمن نبی برد نام
بیامد بارجاسپ گفتش که شاه   ندارد خبر هرگز از توران سپاه
چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین   بتازید ای شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید   شب تیره زو دامن اندر کشید
بیاورد کهرم بایران سپاه   زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بیامد بدان مرز و بگشاد دست   کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل بر ایرانیان خواستند   بتاراج و کشتن بپیراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ   گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد   غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار   تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده   خداوند خورشید رخشنده
نگهدار بر من تن و توش من   همان نیز بیدار دل و هوش من
بگیتی درون کم مکن نام من   بخنجر بیاور سر انجام من
که من بنده بر دست ایشان تباه   بکردم نه از بیم فریاد خواه
ببلخ اندرون نامداری نبود   ازان گرزداران سواری نبود
همیگر گشتند مردی هزار   چنان چون بود در خور کارزار
که گشتاسپ انجا نبود آن زمان   شده بود از انجا سوی سیستان
چو توران سپه اندر آمد بجنگ   بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه
ببری بغرید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادویی ان سران   زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار   مگر رو بگرز او را اسفندیار
مگر بستش اوراش فرمود شاه   و یا رسته شد کام و کینه خواه
ز هر سو که باره برانگیختی   همان خاک با خون برآمیختی
هران کوش کاواز او یافتی   بتنش اندرون زهره بشکافتی
بگفتند یکسر همه انجمن   که اینک سرافراز شمشیرزن
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ   میازید با او بیکبارگی جنگ
بکوشید و اندر میانش آورید   چو شیر ژیان سرور لشکرید
بکردند چونان که فرمودشان   چنان چون که شه راه بنمودشان

چو ارجاسپ اندر آمد سپاه / میان در گرفتند لهراسپ شاه
چو لهراسپ اندر میان در بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد شاه یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / بر او انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سوارش پنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند لعل آن چو کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یکسر ازو در شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
گرایید و گفت اسفندیار آمدی / سپه را درین دشت کار آمدی
بران موی و روی چو تابنده هور / نگر تا بپیکار چون کرد زور
چو پیر انجمن بست ز ایران سپاه / جوان خود بود شیر در رزمگاه
بدین اندکی با چه آمد بیم / همی با کله در چه آمد یم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود رنج اندرین کارزار
که او تاجور شاه لهراسپست / که باب جهاندار گشتاسپست
شهنشه که با فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
جز این نیز کو خود پرستنده بود / دل از تاج و از تخت بکنده بود
کنون پشت گشتاسپ بشکستی / بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بران تاج و ایوان زر آژده
همه زند و استا بر افروختند / چه پرمایه تر بد همی سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک / ز ایوان بکیوان فشاندند خاک
ورا هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره گبرکی بر نوشتندشان
چو گیتی همه یکسر آشفته شد / همه کاخ و ایوانها رفته شد
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد زبانش ببند
کتایون بدش نام و آزاده بود / بسی او فرزانگی داده بود
یکی باره بود از شاه روم / بزاده بران بانوی ماه روم
بلی بد چو گشتی بباره سوار / بر او بر جهان از بد یادگار
ز آخر چمان باره را برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن لهراسب شاه

نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه یکی روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بآگاهی مرگ لهراسپ شد
بناگه ز گرد اندر رسید / چو نزد همی شاه گشتاسپ دید
بدو گفت برگوی کین راه چیست / چنین آمدن گرم ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ بامی چرا راندی
چرا دل بدینجای بنشاندی / که آتش بیابر برافشاندی
دگر گفت کاید چه باید همی / چرا سوی لشکر نیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین نمانم بپای
چنین داد پاسخ که این ره مگوی / که کار بزرگ اندر آمد بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد بخت او زار و تلخ
وز آنجا بشاه در اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ز خانشان فروزنده آتش ببرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند مر دخترانت اسیر / چنین کار دشخوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل نرفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز اورا ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بدو پاره و تاج بگذاشتند
چه خویشان و چه دختران ترا / نیاکان و نیک اختران ترا
ببردندشان پاک چون بردگان / ببختی همه نازپروردگان
همه نام باز نیک اندرست / بگردون نگر تیره مان اخترست
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بیارید خوناب زرد
ز درد پدر گشته خسته جگر / همی زد دو دست کئی را بسر
بزرگان و ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیگفت بر مرگ لهراسپ شاه / ببردی ز ترکان تهی کرد راه
هزار آفرین باد بر خاک او / بمینو نیاز و تن پاک او
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران پراکنده بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکسر سر از گل بشوئید پاک / بمانید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه
بروند نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بیامد سوی شاه چندان سپاه / که درگاه او شد چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / دران راه میراند با درد و تفت
همیگفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوگ باب ایچ گون شتاب
پذیرفته باد از تو ارزندگی / ترا شهریاری مرا بندگی
بگفت این و شاهش بپیچید روی / بیامد ابا خسرو جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی روی هامون ندید
چو لشکر بیامد بدان سو چو گرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
بصحرای نزد بترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز توران و ایران بر آمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کردش نبرد / به بهرام و کیوان بر آورد گرد
دو رویه سپه بر کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد / که با شیر درنده جستی نبرد

رزم گشتاسب با ارجاسب

سوی میسره گرد نستور بود / گرفته را جهان پهلوان پور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همیکرد هر سو به لشکر نگاه
وزان سوی کندر سوی میمنه / پیاده بس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغزن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
بر آمد ز هر دو سپه نای و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا فرو برد سر
از آواز ترکان و از زخم تبر / ز خاک سیه می بر آمد نفیر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / ببر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان بر ده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیغ چون ژاله بود / همه دشت از آن خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن جوشن و شیر تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کفک افکنان
پدر را ندیدی پسر جای مهر / همیگشت ازین گونه گردان سپهر
بودند ازینسان سه روز و سه شب / پر از کین و فرخاش شور و جلب
چنان گشت تا سر آورد گاه / که از جوشش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغزن در نبرد / بر او بخت چون شیر فرشید ورد
ز کهرم پراگنده و خسته شد / که از جان و از تن همی رسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردندش از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را [illegible] / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتندشان اندران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش / بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش از کار شد / جهان و شهی بر دلش خوار شد

هزیمت نمودن گشتاسب از ارجاسب

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگونه شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش سر کیا   ز پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود   وزان راه گشتاسب آگاه بود
سپهدار ایران بدان کوه شد   ز پیگار ترکان بی انبوه شد
بدان کوه شد داغ دل با سپاه   بگردش نشستند گردان ز راه
یکی کنده کردند بر گرد کوه   ز بیم سواران توران گروه
بهر سوی کوه اندران دیدبان   طلایه نشاندند با دیده بان
گرا ساخته لشکر و کوس نیست   مر او را به از رای طوس نیست
چو ارجاسب آن لشکر انجا رسید   بگرد اندر کوه راهی ندید
فرود آمد انجای در زیر کوه   بگشتاسب آمد از ایشان ستوه
گرفتند گرد اندرش چار سوی   چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از ان کوهسار آتش افروختند   بر و خار و خاشاک می سوختند
همی گشت هر مهتری بارگی   نهادند دل را به بیچارگی
نیاز اندران لشکرش کار کرد   همی هر کسی پیش مردار کرد
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت   کی پر منش دست بر سر گرفت
جهان دیده جاماسپ را پیش خواند   وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان   بگو آنچه دانی براستی همان
بگو تا چه آید همی بر سرم   ز دشمن چگونه رستم برگرم
که باشد بدین بد مرا دستگیر   ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ پاسخ بخواست   بدو گفت کی خسرو دادراست

رفتن جاماسب بدر گنبدان از جهت خلاصی اسفندیار

اگر شاه گفتار من بشنود   برین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی   اگر شاه دارد مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز   بگوی و مگر از سخن هیچ باز
گرایدونکه برابر ساید سرم   هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کی شهریار   سخن بشنو از من یکی گوشدار
بچرخ آسمان نیست دستور من   وز اختر فرا آید همی نور من
بفرمان تو فرخ اسفندیار   همی بند ساید به بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند   نماند برین کوهسار بلند
بدان لشکر آنگه شوی کامگار   که گردد دگر ره دل اسفندیار
نیابد ظفر کس برین روزگار   مگر نامور فرخ اسفندیار
که او را گشائی ز بند گران   ز زنجیر و مسمار آهنگران
ازین اندهانت رهائی دهد   همان ره سوی روشنائی بود
چو بشنید از وی سخن شهریار   رخش گشت چون گل بگلنارها
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی   که هم راست گوئی و هم راه جوی
بیزدان که چون او به بند گران   ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم بدان بارگاه   بگفتار بدخواه بر بیگناه
گر او را ببینم درین روز کین   بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
وزان پس که بگذارم این رزمگاه   مر او را سپارم درفش و سپاه
که یارد شدن نزد آن ارجمند   ز ناهمدران بگسلد راز بند
بدو گفت جاماسپ کی شهریار   منم رفتنی کین سخن نیست خوار
بدو گفت گشتاسپ کای پرخرد   که جان از هنرهات رامش برد
برو زود منشین فراوان درود   شب تیره بگذار تا گاه رود
برو پیش آن بیگنه پور من   جهاندار و فرخنده دستور من
بگویش که آن کس که بیداد کرد   برفت از جهان با دلی پر ز درد
وگر بستمت من بگفت کسی   که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی   بپاداش نیکی بسیچم همی
چه غم مر ترا گر پدر کرد بند   که زندان دشمن بود ناپسند
کنون گر بیائی دل از کین پاک   سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت   ز بن برکنند این کیانی درخت
چو آئی سپارم ترا تاج و گنج   ز چیزی که من کرد گردم برنج
برین گفته گردون گوای منست   چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من   چو لهراسپ بر جهاندار من
بیزدان و تابنده خورشید و ماه   بروز سپید و شبان سیاه
بر آنم من ای پور پاکیزه رای   اگر تو بیائی همی باز جای
که تاج کیانت بسر بر نهم   جهان از بدست تو اندر نهم

بپوشید جاماسپ ترکی قبای   فرود آمد از کوه بی رهنمای
خود یافته چون بیامد بدشت   شب تیره از لشکر اندر گذشت
بجیحون برون برد چون کشتی نوند   ز آب و ز راهش نیامد گزند
ببر بر نهاده بتش کلاه دوپر   به آیین ترکان ببستش کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش   بران اسپ آلات ازاندازه بیش
بران باسپر اندر آورده زیر   برو بر خردمند چون نره شیر
هر آنکس که او را بدیدی براه   بپرسیدی او را ز توران سپاه
به آواز ترکی سخن راندی   بگفتی بدان کس که او خواندی
ندانست او را کس از حال و کار   که گفتی بترکی سخن هوشیار
ببستهامی اندر چون باد او   که با دل نبودش همی هوش بهر
بدانسان همی راند ماننده باد   بدان تا بیاید بر شاهزاد
چو آمد بنزدیک در گنبدان   برست از بد روز و دست بدان
یکی نامور بود از اسفندیار   که نوشاد رش خواندی شهریار
درین بام و در بود چشمش براه   بدان تا کی آید ز توران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی   ببالای درگش نباشد بسی
شود باز و گوید باسفندیار   هر آنچه او ببیند بدان کوهسار
چو جاماسپ را دید پویان براه   بسر بر یکی نغز توری کلاه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار   بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دز دوان   چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه
شوم تا ببینم که گشتاسپیست   وبا کینه جوی است ارجاسپیست
اگر ترک باشد برم سرش   بخاک افکنم تا بسوده برش
بدو گفت پرمایه اسفندیار   کجا نیست کس را سوی ما گذار
همانا که ایران یکی لشکری   بیامد سوی ما بپیغمبری
بیامد که ما را دهد آگهی   هم از رزم بدخواه و کاه و بهی
مر او را کلاهی بسر بر نهاد   ز بیم سواران جادو نژاد
کمر بر میان بستش آنکه پدر   ز بیم دلیران پرخاش خر
چو بشنید نوشاد راز پهلوان   برآمد بران باره دز دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه   بدانست و را اسپک پور شاه
بیامد بنزدیک فرخ پدر   که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا درگشادند باز   بیامد خردمند بردش نماز
بداد او درود پدر در بدر   بپایی که او داده بد سربسر
بدو داد پاسخ یل اسفندیار   که ای در جهان از خرد یادگار
کسی را که بر دست و پا آهنست   نه مردم نژادست کاهرمنست
درود از شهنشاه ایران دهی   ز دانش ندارد دلت آگهی
خردمند کند آور سرفراز   چرا بسته را برد باید نماز
درودم ز گشتاسپ آید کنون   که ز ایرانیان دشت شد پر ز خون
مرا بند کردند بر بیگناه   همانا که زو رست فرزند شاه
کنون آهنین بسته باید تنم   بیزدان گواه هست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود   ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا   باهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بر فرامش کنم   خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کی راست گوی   جهانگیر و گردافکن و رزمجوی
دلت گر چنین از پدر تیره گشت   سر تخت آن پادشا تیره گشت
ز لهراسپ شاه آن پسندیده مرد   که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد چند یزدان پرست   که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان   پرستنده و پاکدل بخردان
ز خونشان نیاشاد در آذر برد   چنین بر جهی خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن   بر آشوب و رخسارگان زرد کن
بکین نیا گر نجنبی ز جای   نباشی پسندیده رهنمای
ز کار او فتادت درمانش کن   همین کار دشوار آسانش کن
بجاماسپ گفت ای نکونام   بلند اختر و گرد گیرنده کام
بر اندیش کان پیر لهراسپ را   پرستنده و دین گشتاسپ را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد   بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون چونکه دشمن بدو دست یافت   بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین او   که تخت پدر جست و آیین او

بدو گفت ار ایدونک گین نیا   بجوی که داری بدل کیمیا   همای خردمند و به آفرید   که باد هوا روی ایشان ندید
کز ایوان شاهی برهنه سران   تهی پا اسیر آن دو شه دختران   بردند آن هر دو تن را کشان   بر ایشان شده چهره مردم نشان
بروی پن وراندر بتوران زمین   گرفتار با تاج و تخت و نگین   بزرگان اسیرند با درد و داغ   پیاده دوان و روان بی چراغ
زکین پدر چند باشی بدرد   بمهر اندر آی و زکین باز گرد

پاسخ دادن اسفندیار جاماسب را

چنین پاسخ آورد آن هوشمند   که تا من گرفتار گشتم ببند   نیامد از ایشان کسی نزد من   چرا رنجه دارم کنون خویشتن
چنین گفت اسفندیار دگر   پسر چو بیازرد ز کین پدر   نگفتند هرگز که روزی همای   ز من یاد کرد اندرین تنگنای
دگر نیز به آفرید   که گفتی مرا در جهان خود ندید   پدر به که چاره به اختر کند   همه ساز با باب بهتر کند
بترکست اگر بی پدید باشد اوی   روا گر برادر بود کینه جوی

پاسخ دادن جاماسب اسفندیار را

بدو گفت جاماسب کای پهلوان   پدرت آن جهاندار تیره روان   بکوهی پرستش نهانی سران   دو دیده پر از آب و لب با چران
یکی اسپ بادست با هر کسی   دگر با گشتند خوردن بسی   سپاهی ز ترکان گرد اندرش   ازین لشکر بینی سر و افسرش
نباید پسندد جهان آفرین   که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین   نسوزد دلت بر دو خواهر بدرد   چنین کس نیارد همی یاد کرد
ره غیرت از دین یزدان بود   گر از غیرتی است مردان بود   بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ   که نام بزرگی در آید بننگ
چگویند هر کس درین روزگار   که هستند این خواهر شهریار   بر اندیش و از نام خود یاد کن   خرد را برین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی و هشت   پلنگان کوهی و شیران دشت   همه خاک دارند بالین و خشت   که دشمن از ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که چندین برادر بدم نامدار

پاسخ دادن اسفندیار جاماسب را

همه شاد با رامش و من ببند   نیامدت ازان بند او جز گزند   نیامد از ایشان کسی نزد من   چرا رنجه دارم کنون خویشتن
ولیکن نگفت هیچ بار   که ای شه چه کردست اسفندیار   که او را چنین ماند زیر بند   نیامدت ازان بند او جز گزند
دگر من کنون کین بسیجم چه سود   گر ایشان بر آورد بدخواه دود   چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید   دل آسته زانگو پر داغ دید
همی بود بر پای پر درد و خشم   پر آزار و دل پر از آب چشم   بدو گفت ای پهلوان جهان   اگر تیره گردی دلت بردوان
چنین شوخ بستی دل اندر کین   نبرد گرگینی که هستی چنین

گفتن جاماسب احوال فرشید ورد از اسفندیار

چگویی کنون کار فرشید ورد   که بود از تو همواره با داغ و درد   پر از پهلوانست و بیدار شاه   ترا او ز اشتر پشت و پناه
بهر جا که بودی به بزم و به رزم   پر از درد و نفرین بدی بر گرزم   نخوش خواب کردی وی از مهر تو   دلش بود آگنده از چهر تو
ترا یار و همراه و همراز بود   زما درت بود و هم آواز بود   پر از زخم شمشیر دیدم تنش   دریده بر و مغفر و جوشنش
همی آرزو بگسلد جان او   ببخشای بر جان پیچان او   همی جان سپارد به آوردگاه   ببخشای بر جان آن نیکخواه
همی گفت با آن همه خستگی   که یارب تو بگشای این بستگی   زتن جان من بگسلان تا یکی   به بینم بر اسفندیار اندکی
مرا نیست جز دیدن او درنگ   همی گفت چونین بخونین سرنگ   چو آواز او داشت فرشید ورد   رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر اگوا   بلا مهتر اشیر دل خسروا   مرا نیک یار او لشکر سرا   چگونه زدی زخت مادر را
من از بخت کی تو جگر خسته ام   رخان از آب خوناب دل شسته ام   تو بودی ز دل مر مرا مهربان   ترا بندم از مهر کین میان

بگفت این و از دل جدا کرد هوش   بپوشید بر جای و برزد خروش   چو باز آمدش هوش جاماسب گفت   که این خود چرا داشتی در نهفت
که تا من بر آن خسته بخشودمی   ترا این همه رنج فرمودمی

گشادن اسفندیار از بند

بفرمای کاهنگر آرند چند   ز بازار و بر ما گشایند بند   بیاورد جاماسب آهنگران   چو سندان و پولاد و تنگ گران
ببودند زنجیر و مسمار و غل   همان بند رومی بکردار پل   همی برشدی سوده آن بستگی   ببد شد دل بسته زاهستگی
همی کار آهنگران دیر بود   نیازش بآهنگ شمشیر بود   بآهنگرش گفت کای شوم دست   ببندی و لیکن ندانی شکست
بیاهخت از و دست و بر پای خاست   غمین شد بر آورد پس دست راست   بیفشرد پای و بپیچید دست   همه بند و زنجیر بر هم شکست
چو بگسست زنجیر بی توش گشت   بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت   ستاره شناس آن شگفتی بدید   بر آن نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند   همه پیش بنهاد زنجیر و بند   چنین گفت کین هدیه‌های گزرم   بدست پدر داد ما را بزم
چنین گفت کین غل و بند گران   همین نیز مسمار آهنگران   که بر جان من بود از آن شهریار   ز دستش بنالم بپروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم   نه از مهر این بند بسته بدم   با شاوزند اندر آن زرد هشت   که بنشست و بنمود رزم و درشت
که فرمان یزدان و پند پدر   بپیچید جادوگر آید بدر   بسر بایدم گر ز زندان کند   از آن به که دشمن گلستان کند
نکشتم ز فرمان نگفتم سخن   بپیچید هر انگو بد افکند بن   وز آنجای با چاکر و یار چند   گرمایه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ   ز دودش تن زنگ و آمد بزنگ   یکی جامه خسروانی بخواست   همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره کافران   بیارید و آن ترک شمشیر زن   بیاورد جاماسب آنچه او بخواست   بپوشید و آنگاه بر پای خواست
چو چشمش بدان ترک بر اوفتاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد   همی گفت کز من گنه کرده ام   از ایرا به بند اندر آزرده ام
چه کرد این جهان باره بر بری   که بایست کردن برین لاغری   غمین شد ز بهر ستور نژند   که چون برنشیند بران مستمند
چگونه کنم رزم بی اسپ کین   دلم گشت ازین باره اندوهگین   ولیکن بایران زایران جهان   مجویاد و فریاد کس در جهان
بفرمود کش بند گشتاسپی   مراد او کش نیز جاماسپی   کزین هر دوان مانده ستم چنین   ز رار اسپهبد و ازبهر کین
ببوئید و از آب آخور کشید   ز خوردن تنش را به نیرو کشید   دلم گشت ازین باره اندوهناک   چگونه کنم رزم ازین در هلاک
فرستاد کس تا چو جوشن وران   هر آنکس که استاد بود اندر آن   برفتند و چندی زره ساختند   سلاحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار   چو بر رو گرفت اسپ اسفندیار   شبی چون رخ اهرمن سیاه   خروشش چو برخاست از بارگاه
سواران تنی چند گرد آمدند   بنزد سرافراز خسرو شدند   چو شب تیره تر گشت اسفندیار   سلیحش بپوشید و برساخت کار
بر آن باره پهلوی برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست   خود و آذر و بهمن سرفراز   برفتند پویان براه دراز
ورا رهبرش جاماسب بود   که دستور فرخنده گشتاسب بود   از آن باره دز چو بیرون شدند   سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کی داور راستگوی   تویی آفریننده کام کار   فروزنده جان اسفندیار
اگر ازو که پیروز گردم بجنگ   کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ   بخواهم از و کین لهراسپ شاه   همان کین چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من سی و هشت   که از خونشان لعل شد خاک دشت   پذیرفتم از داور دادگر   که کینه نگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان را ستمکاره بی خو کنم   نه بیند کسی پای من بر بساط   مگر در بیابان کنم صد رباط

بجایی که کرگس بر آن نگذرد / بر و گور و نخچیر پی نسپرد
کنم جای چون آب اندر و صد هزار / نشانم بهر جای بسیار آبدار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار / بدرویش بر کس نیو خوبکار
همه بی رهانرا بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای / نبیند مرا کس بآرامجای
پرستش چنین تا نگردد تمام / نبیند مرا کس بآرام و کام
بگفت این و برگاشت اسب نبرد / بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا زار بر جامه خفته دید / تن خفته از زخم آشفته دید
ز دیده بیارید چندان سرشک / که بر درد او ناتوان شد پزشک
بدو گفت کی شیر پرخاشجوی / ز آیین گزند از که آمد بروی
گزو کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپ من خلید در روان
مرا این ز گشتاسب آمد بروی / ازان نیز مردان بگفت و گوی
اگر روی بکردی ترا پای بند / ز ترکان نبودی بما بر گزند
همان شاه لهراسب را پر سر / همه بلخ ازو گشت پیروز بر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / نبیند کس این بهر کز شنید
تو گری و ازو دادخرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم بگیتی ز من یاد دار / بجستش روان مرا شاد دار
گر از خستن من ترا غم رسید / مرا این تباهی ز گهرم رسید
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد / شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست و جوشن اسفندیار / همه بر نیان بر تنش گشت خوار
بغلطید در خاک و گفت ای خدای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
که باز آورم خون فرشیدورد / برانگیزم از سنگ وز آب گرد
بزرم ز تن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
زبانش بر آمد بکوه بلند / برادرش را بسته تابوت بند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیم است با من نه زر و گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جای درختی که در سایه دار / نخواهم ترا ای گو نامدار
برآمیخت خفتان جنگی تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
بمیدان یکی گور کردش بخاک / جهان زاد ازین بازی آنگه چه باک
وزانجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
چه مایه از ایرانیان کشته دید / شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغدل بود بر کشتگان
چو جاماسب او دو هر دو پسر / بسی رنج دیده ابا در کمر
بدیدند آنجا از ایرانیان / یکی کشته کشته زیر و جوان
بجایی کجا کشته گشته برزم / بچشم آمدش در روی رزم
بنزدیک او ایستی افکنده بود / بخاک و بخون کاشتن آگنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد دانا بروزکار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / که دانا بود این سخن زان اوست
بیندیش آن کس که دانا بود / ز کاری که بر روی توانا بود
ز چیزی که باشد بد و ناتوان / بجستنش بر رنج زار و روان
بایران همی جای من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همی جاه جستی و گفتی دروغ
بدین بزم خوانی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت کریان بر اندر کشید / بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرد و بگرد اندرون / بهنجای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد جاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در پیش او آمدند / بآواز با جنگ پیش آمدند
یکی گفت از ایشان که تو کیستی / شب تیره اندر پی چیستی
پرسش گرفتند کین نیز مرد / چه جویی همی شب بر دشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خوابست و بزم
چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت / که اسفندیار از شمار گذشت
مرا گفت بردار شمشیر تیز / وز ایشان بر آورد همی رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
ببیند از ایشان فراوان سپاه / وز انجایگه رفت نزدیک شاه
بیامد بران تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغدل بود بر پای تخت

رسیدن اسفندیار به پیش گشتاسب

ببوسید و بیسود و بنشست پست
خبر شد بکهرم که اسفندیار / درآمد بلشکر گهی ده سوار
یکی تیغ هندی کمر بر ببست / هر آنکس که دید از طلایه بجست
ازین درد کهرم جگر خسته شد / وز اندوه گشتاسب آسیمه شد
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بود دل آزار و تندی مباز / بکین خواستن هیچ کندی مدار
که رزم آن بر اندیش کو بی مرد / دل من ز نفرین تو تیره کرد
بد آمد بر وی ز کردار بد / بد آمد بروی بد از کار بد
نپیرفتم از کردکار جهان / نتابنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاه و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستندگی پیش گیرم در جهان / بجای نو سر نامدار جهان
چنین پاسخ آورد پس ارجمند / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه / که خشنود باشد ز من بنده شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیده ام افکنده روی گرزم
بران مرد برکوی کزایشان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بر بود از ما گذشت / گذشته همه بود بر باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / وزین کوه پایه سر اندر کشم
ز ارجاسب بشنو اکنون سخن / ز کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بندگران رست بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار افتان ز کوه
بزرگان بیگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش او
همه کس ورا آفرین خواندند / وزان شاه گوینده کین خواندند
چنین گفت فرخ اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگذار
همی تیغ الماس گون بر کشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی بانگ خواست اندر میان / بود ویژه لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را توی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ برآستند
بپذیرفت فرخ اسفندیار / همی گفت با راز بدروزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / رخ برنهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته دران رزمگاه / ز خون بر سر تاجوران کلاه
همان شب خبر زد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر طلا چو فراوان بجست / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و سالار را خواند

اگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار

سخن پیش ایشان فراوان براند
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بر آمد ز جای
همی گفتم این دیو بدساز بند / بیاییم و گیتی شود تنگ تر
بگیرم سر گاه ایران زمین / ز هر مرز با کشته آفرین
بجویم ز گشتاسب و لهراسب چنگ / بهر جا بر ایشان کنیم جای تنگ
کنون چون گرشت دو شد آن نوزاد / بجنگ اندر آغم و مرد با او
چو آمد برون کرد جنگی نبند / کس از بیم گیتی نشود پر گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد برزم اندرون جای او
چنین با دلی شاد و پیروزبخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بر خواسته / ز گنج و ز اسباب آراسته
ز دینار و یاقوت و تاج و کمر / ز دیبای زربفت و زر و گهر
ز چیزی که از بلخ با ما ببرد / بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
ز گوهر کش کمتر بسی بد چهار / بهر بر نهادند و بستند بار
برفتند بر هر سوی صد هیون / نشسته بر هر یکی هیون
دگر گفت پیچیم سر ز گشتاسب / از دو و شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار   ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین   ز گیتی مرا نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته   گریزان و بخت اندر آشوفته
پر از خسته و خسته دل شهریار   بیاری که آمد جز اسفندیار
بیاورد او گر بیاید ستم   که جنگی تنش را بخاک افکنم

پند دادن گرگسار ارجاسب را

سپه را همه دل شکسته کنی   ز گفتار بی جنگ خسته کنی
بر دو شهنشاه با ترس و باک   نترسنده و مردم آید بلاک
نگر زین ترکی فرود آمده   بتیری که گشتاسپی زده
چو ارجاسب بشنید گفتار او   بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت کای کرد پرخاشخر   ترا هست نام و نژاد و گهر
گر ایدر که گفتی بجای آوری   هنرها بدان رهنمای آوری
ز خرگاه و از تخت و از تاج چین   ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی برین لشکرم   ز فرمان تو گر زمان بگذرم
دگر آنکه دانی که با این گروه   نتابی تو خود را بپیچان بگیر
بکردیم تاراج و گنج و بنه   بایران نشستیم جز در بنه
بشادی برو بیم را اندر شویم   نشینیم و با باده همبر شویم
اگر گر برآرد یل اسفندیار   نیارد گذشتن بدان راه خوار
تو نشنیدی آن داستان شغال   که زو با یکی پیر گرگی همال
که لشکر بنجا نه دلیری بود   چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار   که فرمان تو باشد ای شهریار
چو روی اندر آید بلشکر بدی   خیانتش ببایم که کاری کنی
بگفت این و لشکر براو گرد برد   ز لشکر دو بهره برو بر شمرد
همه شب همی لشکر آراستند   ز دریا و ز پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب تیره زو دست برگرفت
بینداخت پیراهن مشکرنگ   چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ   به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار   جهان شد ز ترکان چو دریا ی
ببستند گردن ستور پور زریر   گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش   سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو گرگوی جنگی سوی میسره   بیامد چو خورشید برج بره

رزم ارجاسب و اسفندیار

بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود   روانش پر از کین ارجاسب بود
به پیش سپاه اندر اسفندیار   بچنگ اندرون گرزه گاوسار
وز آن روی ارجاسب صف برکشید   سپاهی که کس روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش   هوا گشت چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسب چون آبنوس   سوی راستش کهرم و طبل و کوس
سوی میسره قامشاه چگل   که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد هر دو سپه گیرودار   به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران   گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید   بهر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چونان ندیدست کس   از اندوه یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه   بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
وز آن پس بفرمود تا ساربان   هیون آورد پیش صد کاروان
چنین گفت با مهتران براز   که گر کار گردد بما بر دراز
نباید بدیدار پیروزیی   درخشیدنی یال افروزیی
خود و ویژگان بر هیونان جهت   بباید بر آسودگی راه جست
چو پیروزی ما نیاید پدید   براه بیابان بباید کشید
یل اسفندیار از میان دو صف   چو پیل ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر   بچنگ اندران گرزه گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای وست   روانش همی در نگنجد به پوست
خروش آمد و ناله کره نای   برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست   ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار   بغرید با گرزه گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد دست   ز قلب سپه ترک سیصد بکشت
چنین گفت کین فر شید و رو   ز دریا برانگیزم امروز گرد

وز آن پس سوی میمنه حمله برد   عنان باره تیزتگ را سپرد
صد و شصت ترک از دلیران بکشت   چو کهرم چنین دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون بابت   گزو شاه را دل پر از کیمیاست
غبار از جهید بر سپهر برد   زمین شد چو دریای خون میسره
بکشت از دلیران صد و شصت شیخ   همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن بی گنه   گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید با گرگسار   چنین گفت کین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند   به پیش صف اندر زمانی نماند
ندانم ترا خواستن چرا مانده   ازان داستانها که دی رانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار   بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بچنگ   یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راندش اندر کمان   بزد بر کمربند آن بدگمان
ز زین اندر آویخت اسفندیار   بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تیره بگذشت بر جوشنش   بتخت آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید   همی خواست کز تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار   بینداخت بر گردن گرگسار

گرفتار شدن گرگسار بدست شاهزاده نامدار اسفندیار

به بند اندر آمد سر گردنش   بخاک اندر افکند جنگی تنش
فرود آمد از پشت باره دلیر   بیازید چنگال چون نره شیر
دو دستش ببست از پس پشت تنگ   گرو کرد بر گردنش پالهنگ
چو دیدش بدانگونه بر گرگسار   دلش گشت خندان چو خرم بهار
بلشکرگه آوردش از پیش صف   کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بر خواهر از دستگاه   بدست همایون زرین کلاه
بدو گفت کیز ایزد سرای   به بند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بردهد روزگار   که پیروز برگردد از کارزار
وز آنجایگه شد بآوردگاه   بجنگ اندر آورد گیر سپاه
برافروختند آتش کارزار   هوا تیره گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسب چونان شگفتی بدید   برزم اندرون کهرمش نابدید
ز لشکر بپرسید توری سرای   که فرزند رانی ببینم بجای
همان تیغزن کهرم شیرگیر   که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش   نپیداست آن گرگ پیکر درفش
بگویید با من که کهرم کجاست   درفشش نپیداست بر دست راست
بارجاسب گفتند کاسفندیار   برزم اندرون بود با گرگسار
غمین شد دل ارجاسب از آن گفت   هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هیونان مست   براندند اسبان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه در بماند   خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآورد اسفندیار   بتوفید از آواز او دشت و غار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ   بدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید   ز کشته زمین کوه قارن کنید
یکی نعره زد لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد ریگ و کوه و گیا   بگشته بخون گرد چون آسیا
همه دشت پای و سر و دست بود   دریده بر و تیر در پشت بود

هزیمت نمودن ارجاسب از پیش اسفندیار

سواران ایران همی تاختند   بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت   همه پوستشان بر تن از غم بکفت
کسی را که بد باره بگریختند   دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند   همه تیره چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود زور آزمای   وزان پس نیفکند کس را ز پای
ز خون تا دل بی آزار کرد   سر بار ایشان کمند از گرد
خود و لشکر آمد بر گشتاه   پر از خون بر و تیغ و روی و کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود   بر و کتفش از جوشن آزرده بود

ببستند شمشیر و چنگش بتیر — کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
به آب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جوی شادان و دل تندرست
یکی جامهٔ ترس کاران بخواست — بیامد سوی داور دادراست
نیایش همی کرد خود با پدر — ابر آفریننده دادگر
چو گفته در پیش یزدان پاک — همی بود گشتاسپ با ترس و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار — بیاورد نزدیک خود گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید — تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس — ز بس بیم رخسار او سندروس
بدو گفت شاها تو از جان من — ستایش بیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای — همیشه به نیکی ترا رهنمای
همان تا بباشم بجویی کنم — بر آیین و در رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای — برندش خیالان تا پرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود — که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
ببخشید ازان زر که خواسته — سوار و پیاده شد آراسته
سر اسپرد آنچه زو برده بود — بگفت آنکه زو لشکر آزرده بود
وزان پس بیامد به پرده سرای — ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و زو کین فرشیدورد — وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را — که چون خواستم کین لهراسپ را
بامید تاج از در چشم داشت — پدر زین سبب سر پر از خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند — تویی شاد دل خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه گشته شد — نه از ننگ ترکان سرش کشته شد
چه گویند ما را دشمن زیر دست — چو بر تخت بنشیند ما را نشست
که گشتاسپ یک مرد بی حمیت است — به اختر جهانداری حمیت است
بنالم بدین ننگ تا زنده ام — بمغز اندرون آتش افگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند — که گر تو به توران شوی بی گزند
به مردی شوی در دم اژدها — کنی خواهران از زکان رها
سپارم ترا تخت شاهنشهی — همی گنج بی رنج و تاج مهی
مرا جایگه پرستش بس است — چو فرزند من تو دیگر کس است
چنین داد پاسخ یل اسفندیار — که ای تو مبینا کس روزگار
بپیش پدر من یکی بنده ام — نه از بهر شاهی تو بنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش — نخواهم سر تخت و فرمان خویش

جواب دادن اسفندیار پدر را

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین — نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند — بتخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت — که بادا خرد با روان تو جفت
برفتن جهانبان پناه تو باد — بباز آمدن تخت گاه تو باد
وزان پس بفرمود تا ساز راه — بسازند چیزی که باید براه
بخواند آن زمان هر سوی لشکری — بجایی که بد موبد و مهتری
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار — سواران اسپ افگن کینه گذار
برایشان بپرداخت گنج و درم — نکرد هیچ دل از بخشش دژم
ببخشید تختی با اسفندیار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ره صد هیون کرد و زر بار — ز آلات بزم و دهم از کارزار
ابر هر هیونی یکی ماه روی — نشسته که رامش کند پیش اوی
بهامون کشیدند پرده سرای — درفش کیان پیکرش بد همای
برفتن نهاد آن زمان هر سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چنان بسته در بند هم گرگسار — بیاورد آزرده و سوگوار
پشوتن که بد شاه را رهنمای — ورا گرد دستور فرخنده رای
هیونان یکبار چون سی هزار — چه از خوردنی و چه دینار بار
که راهی بر آن تخت دشوار دور — نشد کس از ایران و از ایران بتور
جهانجوی ازان باره آمد فرود — بدان تا شود شاه ازو با درود
پدر مر پسر را ابر بر گرفت — بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز و شادان زی از تاج و تخت — ترا باد یزدان و پیروز بخت
اگر باز بینم ترا تن درست — همه گنج با تخت و تاج آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر — وز آنجا چو برگشت خورشید چهر

بیامد نوان سوی ایوان رسید — همان مادرش را بپرده بدید
بپرسیدش و کرد بدرود زود — همین بود آنکه ز موبد شنود
ز رستن بهم از بند اسفندیار — وزان پر پرستیدن شهریار
وزان پس ورا رفتن جهان بین که بود — که از سوگشان بر جهان بر زدود

در ستایش شاه سلطان محمود سبکتگین

کنون زین سپس هفتخوان آیدم — همانا بر اندیشه خون آیدم
بگویم ستایید محمود شاه — بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان گیر و دار و بدان رزم و بزم — بدان عزم و جزم و بدان رای و حزم
اگر بخت یکباره یاری کند — مرین طبع من کامکاری کند
بگویم همی داستانی شگفت — کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد — بزرگان گیتی ورا بنده باد
مباد از و گاه شاهان تهی — فزون باد بر هر دم ورا فرهی
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر — بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد — ز رو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار — پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب — ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم — خروش مغانی و پرتاب خشم
چو آتش نماید بیالاید آب — از آواز او سر در آید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین — که دیباست یا نقش دیبای چین
چو رخشنده گردد جهان آفتاب — رخ نرگس و لاله بینی پرآب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم — ز مهر تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا — هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود — نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی شاه — چو اندر حمل بر فروزد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک — وگر آب دریا و گر در و مشک
ندارد همی روشنایش باز — ز درویش و از شاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آیین ماست — چنین است آیین آن پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ — نه آرام گیرد ز بزم و بسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد — سر شهریاران بچنگ آورد
بدانگه که گردون کند گنج خویش — ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان از جهاندار محمود باد — وز و بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره زو جعد باد — چو مهر و چو مه آخرش سعد باد
گر از جم و کیخسرو و کیقباد — فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر از خاک — کنند این جهان از بد آباد پاک
بهر حال باشد از و بار بس — که او را جهاندار یار است و بس
بدین نامه چون دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز
بجستم بدین بس همی نام خویش — بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان — که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی این مرده کار اکنون — روان از امینو شده رهنمون
بیاداست هرگز دون پای — مرین داستان همایون بجای
ز روئین دز اکنون جهاندیده پیر — نگر تا چه گوید تو زو یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان — یکی داستان خواند از هفتخوان

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

ز روئین دز و کار اسفندیار — ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف بر گرفت — ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت کو چون بیامد به بلخ — زبان و روان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آمد دو راه — سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه — نشستند بر خوان شاه و رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار — شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار — دمادم ببستند بر گرگسار

وزان پس بدو گفت کی تیره بخت
رسانم ترا من به تاج و تخت

گر ایدونکه هر چیت پرسم تو راست
بگویی همه بوم توران تراست

چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان رسانم ترا

نیازارم آن را که پیوند تست
همان را که فرزند فرزند تست

وگر هیچ کژی بگردد دروغ
نگیرد دروغت بر من فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گردد از تو به بیم

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشنود شاه جز گفت راست
تو آن کن که از پادشاهی سزاست

بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست
که آن مرز ازین مرز ایران جداست

بدو چند راهست و فرسنگ چند
کدامست بی‌بیم و دیگر گزند

سپه چند باشد همیشه در وی
ز احوال او هرچه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نیکدل فرخ اسفندیار

ز من نشنوی کس بجز راستی
نبینی ز من کژی و کاستی

که بر هفتخوان هر که ای شهریار
برو بر نشد هیچکس کامگار

بزور و به نیرنگ نگذشت کس
مگر از تن خویش کردست بس

بدو نامور گفت کز راه نی
ببینی دل و زور اهریمنی

بدو گفت کای خسرو نیکخواه
سه راهست از ایدر بدان جایگاه

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
سپه را همی راند باید براه

یکی راه پر آب و خرگاه و شهر
گذر بر بزرگان توران دو بهر

دگر آنکه راهش بود در دو ماه
سپه را خورش تنگ باشد براه

گیاهست و آبشخور چارپای
فرود آمدن را نیابی تو جای

سه دیگر بنزدیک یک هفته راه
بهشتم بروئین دژ آید سپاه

پر از شیر و گرگست و پر اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر
در و دیو و هم اژدهای دلیر

نمایم ترا راه آن شارسان
که ارجاسب خواندش پیکارسان

زن جادو از جادوان بگذرد
بافسون و تنبل کسی نشمرد

یکی را ز صحرا در آرد براه
یکی را کنون اندر آرد بچاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد بلرزد درخت

وزان پس چو روئین دژ آید پدید
نکس در میان دژی نشنید

سر باره برتر ز ابر سیاه
بود در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بکشتی برو بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار

بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز بیرون نباشدش چیزی بکار

هم اندر درش کشتمند و گیاست
درخت برومند و هم آسیاست

چو اسفندیار آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم در کشید

بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست

به پیشم چه گویی که آید نخست
که باید به پیکار او چاره جست

چنین گفت با شاه پس گرگسار
که ای پایه‌ور مرد ناباکدار

نخستین به پیشت تو آید دو گرگ
ز دو ماده هر یک چو پیلی سترگ

بسان گوزنان ابر سر سروی
همه رزم شیران کنند آرزوی

دو دندان بکردار پیل ژیان
برو یال فربه و لاغر میان

بفرمود تا هم‌چنان تن به بند
بدارد در آن گاه ناسودمند

بیاراست خرم یکی بزمگاه
ستاره نظاره بر آن جشنگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا با زمین نرم بگشاد راز

ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید
یکی لشکر نامور برگزید

پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار
که می‌پیچم از گفته گرگسار

منم پیشرو گر بمن بد رسد
برین کهتران بد نباید رسد

خوان اول کشتن اسفندیار گرگان را

بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسپ شبرنگ تنگ

سپهبد باسپ اندر آورد پای
تو گفتی که گردون برآمد ز جای

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
چو پیلی سرافراز و گردی سترگ

بدیدند گرگان بر و یال او
میان و یلی چنگ و کوپال او

ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل سرافراز و پرخاشجوی

کمان را بزه کرد مرد دلیر
بغرید برسان درنده شیر

بر آهرمنان تیرباران گرفت
بتندی کمین سواران گرفت

تن آن دو از پیکان همی دوخت
دل کوه بر حال ایشان بسوخت

نکردند گرگان گذر جز چنان
که چون شیر درنده بر پهلوان

چپ و راست می‌تاخت چون تیز
ز پیکانش گشتند زار و نزار

بدانسان شتابان به تیغ و زنان
فتاده پر از خون تن آن دوان

ز پیکان پولاد گشتند مست
نیامد یکی ز ایشان تن درست

نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آنکه زو سست گشتند و زار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید
عنان را گران کرد و اندر کشید

سراسر بشمشیر تنشان کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک

فرود آمد از نامور بارگی
بیزدان نمود آن ز بیچارگی

سلیح و تن از خون ایشان بشست
بران خاک بر پاک جایی بجست

بران ریگ سر سوی خورشید کرد
ز یزدان دلش پر ز امید کرد

همی گفت کای داور داد و گر
تو دادی مرا زور و فر و هنر

تو کردی تن دیو را خاک جای
تو باشی بهر نیکی رهنمای

ز پیل ژیان بر تو گردی دلیر
گهی پشت و هم بر زره شیر

چو آمد سپاه و پشوتن فراز
بدیدند او را بجای نماز

بماندند از کار گرگان شگفت
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت

که این گرگ خوانیم اگر پیل مست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست

بی او فر و اورنگ شاهی مباد
بزرگی و رسم سپاهی مباد

برفتند گردان فرخنده رای
کشیدند بر دشت پرده سرای

غم آمد همه بهره گرگسار
ز گرگان چنین کی و اسفندیار

یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می‌خواستند

بفرمود تا بسته را پیش اوی
ببردند لرزان و پر آب روی

سه جام می آورد و رامش گرفت
که اکنون چه آید به پیشم شگفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای کین‌ور شیر دل شهریار

دگر منزلت شیر آید بجنگ
که با جنگ او بر نیاید پلنگ

عقاب دلاور بدان راه شیر
نپرد اگر چند باشد دلیر

بخندید روشن دل اسفندیار
بدو گفت کی ترک ناهوشیار

ببینی تو فردا که با نره شیر
چگونه کند جنگ مرد دلیر

چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از انجایگه برگرفتند راه

شب تیره لشکر همی راندند
برو بر همی آفرین خواندند

بدین گونه لشکر همی راند تیز
دل نامور شیر ازو پر ستیز

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

چو خورشید از آن جای در لاجورد
یکی خیمه زد در دیبای زرد

سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون و پرخاش شیران رسید

بفرمود کامد پشوتن به پیش
ورا پند داد از اندازه بیش

بدو گفت کین لشکر سرفراز
بپردم ترا من شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل شیر تاریک شد

یکی ماده بود و دگر نره شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آید یکی تیغ زد
چنان کز میان دو دلاور نبرد

ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل شیر ماده پر از بیم کرد

چو ماده بر آشفت و آمد فراز
یکی تیغ زد بر سرش سرفراز

بریگ اندر افتاد غلطان سرش
بخون لعل شد دست و چنگ و برش

بآب اندر آمد سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست

چنین گفت کای روشن کردگار
بدستم تو کردی دو دد از بلا

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
پشوتن بر و یال شیران بدید

جز اسفندیار آفرین هر کسی
بخواندند از اندازه افزون بسی

وزانجا بیامد دل رهنمای
بنزدیک خرگاه و پرده سرای

بیاورد پس گرگسار نژند
بران سان که بد پای کرده به بند

سه جام می لعل فامش بداد
چو اهریمن از جام می گشت شاد

بدو گفت کی مرد بدبخت خوار
چه گویی که فردا چه داری بیار

چنین گفت کی شاه برترمنش
ز تو دور باد از بد بدکنش

چو آتش بپیکار بشتافتی
چنین بر بلاها گذر یافتی

ندانی که فردا چه آیدت پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش
که ایدر چو فردا بمنزل رسی / ازان کار مشکل برآید بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خاراست اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست / روان تو بر بند من بر گواست
درنگت نباید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / ببندت همی بر دهم کشتگان
ببینی کزین تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / درودگر چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
به سر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آزمون را بدان شاه / زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / تبر بر نهاده کلاه یلی
چو شد ساخته آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز اوج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر بارگی اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار

خوان سیوم و کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی / همان نیز چندی ز خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندرو / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جا اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / ز یزدان نیامید و دم در کشید
دهن باز کرده چو غاری سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم در کشید اسپ را اژدها
فرو برد اسپان و گردون بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای زهر از دهان برفشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بر تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آورد لختی کمی
در آمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش بر آمد ز خاک
ازان دود وان زهر بیهوش گشت / بیفتاد بر جای و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او نامداران دمان
بترسید کو را غم آمد بروی / دلش گشت پرخون و پر آب روی
سپاهش همه نالها برداشتند / پیاده شدند اسپ بگذاشتند
پیاده سپاهش برابر دوان / که ای شاهزاده و پهلوان
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / بسی ریخت بر تارک او گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست شد سوی آب / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بسوی خداوند پاک / همی گشت پیچان و گریان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار / که زنده شد آن مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همان خیمه زد گردش اندر سپاه
می آورد و پس گرگسار نژند / بدان سان که بر پای کرده ببند
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ترک بی بها / ببین این دم آهنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی بی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / بپیش زن جادو آید درود

که دیدست زین پیش لشکر بسی / نگردد بپیچان روانش کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالا خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد ترش روی / ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادو آن بد کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم ز پای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخسار زنگی جهان تیره گشت / ازان تیرگی دیدها خیره گشت
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق / ز انجم بیفشاند گردون تتق
چو یاقوت شد روی چرخ بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی نیز بربط و طنبور ساخت / همی رزم پیش آمدش سور ساخت
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
همی شد بزین بر یل اسفندیار / چو شیر ژیان بر ره مرغزار

خوان چهارم کشتن اسفندیار جادو را

ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد آنجا که چون بنگرید / ز بیشه زمین لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد / در آمد که از می دلش گشت شاد
همانگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / بدیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود پر کرده جام
بر آژنگ روی بد آیین زشت / بران تیرگی جادوی برنوشت
بسان یکی ترک شد خوب روی / چو دیبای چینی رخ از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل در بهار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود می و رود بر بر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم همی اکنون پری چهره / بتن شهره و مر مرا بهره
مرا آفریننده داد و زداد / دل پاک و جان پرستنده داد
یکی جام پر بادهٔ مشکبوی / بداد او بدان جادوی زشت روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت از جادوی پر داشت
ببازو در بسته بد زردهشت / بگشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمان از بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای از آنسان که بودی برخت / بشمشیر یابند کنون یا بخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدان سان که چشم اندر آن خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه / بدان سان که پوشید خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد به پیش سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بدین هم نشان سرفراز / جهان را بمهر تو باد آنیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی بستود جان آفرین / بمالید چندین رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که پابند بد بخت را اندر آر

به جام می خسروانیش داد   چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت   سر پر جادو ببین بر درخت
تو گفتی که هامون به دریا برد   سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینیم شگفت   کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر   گراینده‌تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا   برو بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ خواند ورا کارجوی   چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد به بر   ز دریا نهنگ و به خشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج   تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه‌ست با او ببالای او   همان رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر   نه آرد زمین بخش خورشید فر
اگر باز گردی بوی سودمند   نیازی به سیمرغ و کوه بلند
سپهبد بخندید و گفت ای شگفت   به پیکان بدوزم من او را دو کفت
برم پشت شمشیر هندی سرش   نگون اندر آرم ز بالا برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت   سخنهای سیمرغ اندر گرفت
بدو گفت کی ناکس تیره بخت   برزم من آن مرغ الحق طلبت
بفرمان یزدان فرمان روا   فرود آرم آن مرغ را از هوا
همه شب همی اندر آن بد گروه   چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد   در و دشت بر دیگر اندازه کرد

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

سپهبد به سالار لشکر سپرد   همان اسپ و صندوق و گردون گرد
بلشکر چنین گفت بیدار بید   بهر جای مردانه هشیار بید
همی راند چون باد فرمان روا   یکی کوه را دید سر در هوا
بران سایه بر اسپ و گردون بتاخت   روان از اندیشه اندر گداخت
همی آفرین کرد بر یک خدای   که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید   پسش نالهٔ کوس و بوق شنید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه   نه خورشید پیدا از پیش نه ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ   بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد دو پای و دو پر   نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید   چو نیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از جایگاه   که از سایه‌شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن تیغها کند گشت   ز خون اسپ و صندوق و گردون بگشت
برآمد ز صندوق اسفندیار   بغرید چون شیر در کارزار
زره در بر و تیغ جنگی بچنگ   چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه   که او داد بر هر بدی دستگاه
چنین گفت کی داور دادگر   خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی بر جادو از جای پای   تو بودی به هر نیکیم رهنمای
همانگه خروش آمد از کرّه نای   پشوتن بیامد ز پرده سرای
سلیح و برادر سپاه و پسر   بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند
ازان کشته کس روی هامون ندید   ز اندام هر کشته آن خون بدید
زمین کوه تا کوه پر پشه بود   ز پرش همه دشت پرغر بود
بدیدند پرخون تن شاه را   کجا خیره کردی رخ ماه را
همی آفرین خواند هر کس بران   سواران جنگی و کندآوران
شنید این سخن در زمان گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان رخساره زرد   همی بود گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان   بگردش دلیران و روشن روان
ز می‌ها بیاراستند   نشستند و پس خوان و می خواستند
ازان پس بفرمود تا گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
برادش سه جام دمادم نبید   رخش گشت همچون گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان   نگه کن برین گردکار جهان
همه فره دادگر داور است   که اندیشه و از گمان برتر است

ز سیمرغ ماند ز شیر و گرگ   نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
نه جادو زن پر و رعد و دمه   ز کوه و بیابان دد و دیو و رمه
بمنزلگه اکنون ز انبار شور   بود جای آب و گیاهی ستور
به آواز گفت آن زمان گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت   بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد   نبیند لشید از روز کار نبرد
بگرزت بکار آید ای تیز تیغ   نه بینی در جنگ و راه گریغ
ببالا یکی تیره برف آیدت   رخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار   ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت   ز گفتار من کین نباید گرفت
همی تیره در خون لشکر شوی   ز تندی و بیراهی و بدخوی
مرا این درستست کز باد سخت   برد در زمین و ببرد درخت
تو گر بگذری هم نباشد شگفت   ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته است با خاک شخ   بران نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب   زمینش همیشه جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر   نه اندر هوا کرگس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا   زمینش روان ریگ چون توتیا
برآید بدین گونه فرسنگ چل   نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وزانجا بر وی در آیی سپاه   نه بینی یکی مایه در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است   سرا باره با خور براز اندر است
ز بیرون نیابد خورش چارپای   ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار   بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش   همی پر باران کنند از برش
فراوان همانست و اندک همان   چو حلقه است بر وی بر بدگمان
چو ایرانیان این ز گرگسار   شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد   بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت   چنین است بر خود نباید نهفت
بدینجا همه مرگ را آمدیم   نه از سودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی   بلای دد و دام برداشتی
گر از نامداران و شاهان کرد   چنین رنج را یاد نشمرد
گر پیش تو آمد این هفتخوان   برین بر جهان آفرین را بخوان
که پیروز گر باز گردی ز راه   بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی تیز ساز   همه شهریاران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار   تن خویش را خوار مایه مدار
بخون کی لشکر اندر شوی   که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد   نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن   شد آن تازه رویش گرای کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر   که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت از ایران بپند آمدید   نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه   کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند   بیزدان و آن اختر هورمند
کرا کنون چنین سست شد پاتان   بره بر پراکنده شد راستان
شما باز گردید پیروز و شاد   مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار   چنین سست شد دل از کارزار
وز ایران نخواهم بدین رزم کس   پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرهم   اگر جان ستانم اگر جان دهم
بدشمن نمایم همی هرچه هست   ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بیگمان آگهی   ازین نامور فر شاهنشهی
گر آید چه گردم بمردی و زور   بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم   بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه   ~~بگفتند پوزش کنان پیش شاه~~
که گر شاه ما را ببخشد گناه   برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم   نه از کوشش جنگ بیچاره‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما
زما تا بود زنده کینه مدار   نپیچیم گردن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از گفتهای کهن
با ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایدون که گردیم پیروزگر / بیابیم از اختر نیک بر
بگردد فرازش دل رنجتان / نماند تهی بیکران گنجتان
سپه چون شنیدند گفتار اوی / بماندند ایمن از آزار اوی
همی از دو تا جهان بشد خنک / بجست اندر کوه باد سبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بگرد اندر آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپهبد چو از کوه سر برکشید / شب آن جادو از نیلگون گشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت و خور در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه نیزه داران و ژوپین وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تندبادی ز کوه / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / نداشت کس باز هامون ز راغ
بیارید از آن ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و باد خنک
سه روز و سه شب هم بر آن سان بداشت / دم باد از اندازه باید گذاشت
هوا سرد گشت و زمین تار شد / سپهدار از آن کار بیچار شد
باواز پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کس از ما بدی نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیک و بد رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ابر اینیاز از دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما گرانبار پای و پر
چنین هم ببودند آنجا سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید بمانید خیز / گشت دست با وری کردگار
ندارید جز آلت کارزار / فزونی همی دربمانید بار
هر آنکس که هستند فرهنگ کش / که باشند و را مایه صد بارکش
بپنجاه آب و خورش برنهید / دگر آلت پرورش برنهید
برانید چون باد و شیر دمان / که ما را نماند بد یکان
چو نومید گردد ز یزدان کسی / از و نیکبختی نیابد بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان برکشش بردم تیغ پست
از آن دز نیکانک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
به پیروزی و کام گردیم باز / شود شاد از ما شه سرفراز
چو خور چادر زرد بر سر کشید / سیه باختر چون گل تنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه

رسیدن اسفندیار و لشکر بکنار رود و براه جستن

چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزل آب نیست / همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ گرازیدر ستور / نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب بی چون زهر / گر آن آب مرغ و دد از آب بهر
ز گفتار او نیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر باره گی شاه نو / ز قلب سپه رفت با پیشرو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
همیونی که بد اندر و کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرق گشته در آب / سپهبد بزد خیمه هم در شتاب
گرفتش دوان برگرفتش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار زنند / شود داغ دل پیش تا بنگی
بدو گفت کای بی خرد خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب / نیابی بجز تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنایست چون پور شاه
چه بینم جز از تو جز از پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند از آن ترک تیره و خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
برو بوم ورزت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همان پادشاهی برادر تراست / چو با ما کنی در سخن را راست
نیازاردم آنکه فرزند تست / همانا که از دور پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / ز سیرابی سپهبد و پوزش گرفت
بدو شاه گفت آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نبد آب و دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن اندر آبگیر / نیابی گذر جز به پیکان تیر
زمین بند بر دار و لشکر بجوی / وز آن پس سپه را درآور بجوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفته گرگسار
در افتاد ترسی در آن لشکرش / بگفتند آوا همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار / که یارد ازین آب کردن گذار
مخور بر تن و جان خود زینهار / مبادا که از ما بجز آید دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن گو پهلوان
چه باید همی ترس دادن مرا / چرا می بترسید زین بیکرا
که از آب ترسید و کالای ژرف / نباشد ابا ترس کوشش شگرف
مرا گر گذر دید بر زرنگ / چو دلتان شد از برف و از آب تنگ
همه سوی ایران برانید هین / که من بر نگردم ز گفتار این
چنین بود پیمانتان با سپهر / چو گردید با من بدین رهگذر
که از گفت این ترک شوریده بخت / بلرزه فتادید همچون درخت
سپه چون شنیدند گفتار اوی / بماندند در رنج و تیمار اوی
چو چاره ندیدند از آن کارزار / همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامور پادشاه
ز ما عذر بپذیر زینها مرنج / که دیدار تو بهتر از تاج و گنج
نگه کرد آنگه سوی گرگسار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که بگشایمت من ز بند / ز تو بر سپاه من آید گزند
تنبل ز دریا تو بیرون شوی / ره خشک گیری بهامون شوی
بمانی سپاه مرا اندر آب / سر بخت ایران درآید بخواب
بخندید چنین پیش گرگسار / که گفت مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگفتم من از بن دروغ / که مردم بگیرد بکژی فروغ
تهمتن فرو ماند از او در شگفت / هم اندر زمان بند او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد همیونی گرفته مهار
بجائی که پایاب بد بر گذر / روان گشت لشکر پس یکدگر
سپهبد بفرمود تا مشک آب / بریزند در آب بر با شتاب
بدریا سبکبار شد بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / بشد میمنه راست با میسره
بنزدیک روئین دز آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون که زشتی بد / ز تو خوبی و راست گفتن برد
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را / درخشان کنم جان لهراسپ را
چو گرم گرد از جان فرشیدورد / دل لشکری کرد با داغ و درد
همان اندریمان که پیروز گشت / بکشت از دلیران ما بی بهشت
بر آتشان ببرم بکین نیا / بر آرم از هر دری کیمیا
همه کورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
بر اسر جگرشان ببرم بتیر / ببارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد بینم ازین کرده ام / بگوی آنچه داری بدل پیش و کم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد / روان و زبانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مباداد آفرین

همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پرخون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تیره دل گرگسار

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد هم اندر زمان
وز آنجایگه بارگی برنشست / بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بدز بنگرید / یکی مایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجائی ندید اندرو آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار / برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نباید ستد / بد آمد بروی من از راه بد
دریغ آن همه رنج و پیکار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان یکی بنگرید / دو ترک اندران دشت نازنده دید
همی رفت پیش اندران جای تنگ / سگانی که گیرند آهو بتک
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندران نیزه کارزار
به نیزه ز اسپان جدا کردشان / ز هامون ببالا بیاوردشان

پرسیدن اسفندیار احوال روئین دز را

بپرسید و گفت این دز نامدار / چه جایست و چندست روی و کی
ز ارجاسب چندی سخن راندند / همه دفتر او فرو خواندند
بگفتند کاین نامدار بلند / خردمند و با دانش و ارجمند
تو بالا و پهنای این دز ببین / دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردن کش نامدار
همه پیش ارجاسب در بنده‌اند / بفرمان و رایش سر افکنده‌اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بسی در درون هست اگر تازه نیست
اگر در ببندد و صد سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید بپیشش ده و صد هزار
نیازش نباشد بچیزی ز کس / خورش هست و هیمه دران دز بس
بگفتند و او تیغ هندی بشست / دو گردن کشان ساده دل را بخست
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هرگونه از کارزار
بدو گفت جنگی کزین در بجنگ / بسال فراوان نیاید بچنگ
کنون خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بیگمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن نترسد بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجائی فریب و بجائی نهیب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان بدین دز شویم / که داند که شیرین گزین پهلویم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیده بان و طلایه مباش / ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کردم درست / نه از چاره بهمن بر و دست
سپه را بیارای و زیور بر آن / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / تو خود در القلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجایگه ساروان را بخواند / بپیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از و ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چینی بار کن
دگر پنج هرگونه گوهران / یکی تاج زرین و تخت گران
دو اشتر دگر گوهر شاهوار / ز یاقوت و مرجان فزون از شمار
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کزایشان نهانش نباید برید
یلان را بصندوقها در نشاند / بنه برنهاد و وز آنجا براند
تنی بیست از نامداران او / سرافراز و خنجر گذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند آن گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش و بر سر گلیم / ببار اندرون گوهر و زر و سیم

سپهبد بدز روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت
همی رفت با مور کاروان / همی اندر پیش اندرون ساروان
چو نزدیک دز شد بر اندیشه بیش / بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان / بدان گونه از پیش و پس ساروان
بدز نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درمگان فروشد بدینارگان
بزرگان دز پیش باز آمدند / خریدار و گرد نفراز آمدند

رفتن اسفندیار بروئین دز بصورت بازرگانان

بپرسید هر کس ز سالار بار / کزین بارها چیست کاید بیار
چنین داد پاسخ که من از نخست / تن شاه باید که یابم درست
توانائی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز بهر نثار
ز لعل و ز پیروزه چندین نگین / یکی اسپ و ده تخته دیبای چین
بران طاس پوشید طاقی نگی / حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی / بدیدار ارجاسپ بنهاد روی
چو آمد بنزدیکی تخت باز / زمین را ببوسید و بردش نماز
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده ام من خریدار جوی
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجزم بایران برم / دگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان شتر با منست / ز پوشیدنی جامه و جوشنست
ز بیرون دز کاله بگذاشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تو این کاروان / بدروازه دز کشم ساروان
ببخت تو از هر بدی ایمن شوم / بدین مایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن و جانت آزاد دار
نیازاردت کس ز توران و چین / همان گر گرائی بماچین و چین
[illegible] / بفرمود پس تا سرای فراخ
بروئین دز اندر مر او را دهند / همه بارش از دست بر سر نهند
بیاراید آن کلبه بازارگاه / نگهداردش ایمن اندر سپاه
برفتند و صندوقها را ز دشت / کشیدند و انبار اشتر ببست
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده چنین گفت با مرد خویش / کشیدیم تا جا بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست / بران کلبه بر تیز بازار خواست
ببود آن شب و بامداد پگاه / ز ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دیبای نغز و ز روی تخت / همی برد پیش اندرون نیکبخت
نهاد و ببوسید روی زمین / بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کین مایه ور کاروان / همی راندم تیز با ساروان
ببار اندرون یاره و افسرست / که شاه سرافراز را در خورست
بگوید بگنجور تا خواسته / ببیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج / بیارد همانا ندارم برنج
پذیرفتش از شهریار زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش / گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بگو گفت خراد نام / جهانجوی شد زان جوان شادکام
بخراد گفت ای سرافراز مرد / مرنج و دگر گرد پوزش مگرد
ز دربان نباید ترا بار خواست / بنزدیک من آنگهی کت هواست
وزان پس بپرسیدش از رنج راه / از ایران و از شاه و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه و پنج / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران خبر چیست و از گرگسار
چنین داد پاسخ کرای نیکخوی / سخن راند هر کسی از روی
یکی گفت کاسفندیار از پدر / بیازار گشتست و پیچید سر
دگر گفت کاچندی از فرخان / سپه برد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین / بخواهد بریدن سر ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ و گفت این سخن / بگوید جهان دیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوی هفتخوان / مر اهرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
در کلبه نامور باز کرد / زداد و دهش دست و بر آواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت / همی چشم هر کس بر او بر دوخت
ز دینارگان گرد در بستدی / همی این بر آن آن برین بر زدی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی / غریوان و در کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / در دیده دل و خاک را آمدند

آمدن خواهران پیش اسفندیار و شنیدن احوال

چو اسفندیار آن بگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ با آستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی / ز دیده برخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بازارگان / از آن نامور مرد بازارگان
بگفتند کای مهتر کاروان / بگو کز کجا رانده‌ای کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار / چه داری خبر ای گو نامدار
کز ایشان دو دخت جهان پادشا / اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش / پر شادمان و ز دخت خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشند تنش در کفن
بگویم چو بینی بخونین برشک / تو باشی برین درد ما را پزشک
گر آگاهی گوئی از شهریار / بدین بوم تریاک شد زهر مار
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آن کس که گیتی بدو بود شاد
نه گشتاسب آن مرد بیدادگر / که چون او مبیناد تاج و کمر
نبینید کاین مرد فروشنده‌ام / ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
میان سخن پهلوان گفت تیز / که اسفندیارم بگویید چیز
چو آواز بشنید فرخ همای / بر آلفت و آمد دلش باز جای
چو خواهرش بشناخت آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
چنان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه جامه چاک و دو پایش بخاک / از ارجاسب جانش پر از ترس و باک
نگارا جهان مانده اندر شگفت / بپیچید و لب را بدندان گرفت
بدانست جنگ آور رهنمای / که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
بدیشان چنین گفت کین روز چند / بدارید هر دو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / بجنگ از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش / پسر در غم و باب بی خواب و خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین / بخوانم برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسب آمد دوان
بدو گفت کی شاه فرخنده باش / جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا بر آمد یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی درون زار و گریان شدم / بجان و تن خویشتن بریان شدم
پذیرفتم از داور یک خدای / که گر من بسیم ایدر ایمن بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری
همه شاه خوانم بمهمان خویش / خزینه کنم نزدشان جان خویش
بخواهنده بخشم کرم و بیش را / توانگر کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / برین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان گزین / بنزدیک شاه جهان ارجمند
همه پهلوانان توران زمین / دلیران و گردان با آفرین
چنین ساختم من که مهمان کنم / وزین خواهش آرایش جان کنم
بیکره فرستد سوی خان من / در افشان کند میهمانان من
چو ارجاسب بشنید از او شاد گشت / سر مرد دانا پر از باد گشت
بفر سودگان گو گرامی تراست / برین لشکر امروز نامی تراست
بایوان خراد مهمان شوید / گرامی و پاکیزه ستان شوید
دگر گفت شاه ار دهد بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / برین باره دز توم ارجمند
در مهر ما هست آتش کنیم / دل غمداران پر خوش کنیم

بدو گفت از راه رو کین همه تست / بکاخ اندرون میزبانی ترا است
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ببام
بکشتند اسپان و هم گوسفند / کشیدند بر بام دژ بی گزند
پس آهو و گور و چندی بره / کشیدند بر بام دژ یکسره
ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون خوردنی خورده شد / گسارنده می ورا برده شد
همه نامداران بماندند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده بانش بدید / بشب آتش و روز را دود دید
بجایی که بد شاه و ما را گذشت / تو گفتی که با باد انبار گشت
چو از راه نزدیک پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / بمردی فزون است گرد دلیر
که چشم بد از روی او دور باد / همه روزگاران او سور باد
بزد نای و سرغین و روینه خم / بر آمد خروشیدن کاو دم
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه / شد از گرد ماه درخشان سیاه
همه زیر خفتان خود اندرون / همه از جگرشان بجوشید خون
یکی لشکری با پشوتن بدند / که هر یک بنیرو چو قارن بدند
بر او چون خبر شد که آمد سپاه / جهان تیره شد از گرد سپاه
همه دژ پر از نام اسفندیار / درخت بلا خنظل آورد بار
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بنالید بر چنگ لب باز چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر / برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کی سرفراز / برو تیز با لشکر رزم ساز
ببر شیره مردان دو ده هزار / همه نامداران خنجر گذار
نگه کن که این رزمجویان کیاند / وزین تاختن ساخته بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفشی سیه رنگ پیکر پلنگ
سپهکش پشوتن بقلب اندرون / سیاوش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز و کاو پار / بزیر اندرون باره راهوار
جز اسفندیار تهم ار نه اند / کس آن را جز از شاه ایران نخواند
چو طرخان برون رفت و لشکر کشید / سپاه شهنشاه اندر رسید
در افتاد از هر سوی گفت و گوی / بر آمد بجنگ اندرون جست و جوی
سپه میمنه میسره بر کشید / چنان شد که کس روی هامون ندید
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بودند پرخاشجوی
ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بشد تیز نوشاذر تیغ زن / همی جست پیکار از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخانش پیش / گر از تن بخاک اندر آرد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم تعلب سپه حمله برد / بزرگ و نه کس یکی بود با مرد خرد
بدان سان سپه را بهم بر شکست / که گرد از بر برگشان بر نشست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت / گریزان سوی و لشکر همی اندر تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر
یکی لشکر آمد از ایران بجنگ / سپهبد یکی شیر و چون پلنگ
بیالای اسفندیار است و بس / بدین دژ نیاید جز او هیچکس
همان نیزه جنگ دارد بجنگ / که در گنبدان دژ گرفت او بچنگ
غمی شد دل ارجاسب زان انجمن / که نو شد دگر باره کین کهن
بترکان همه گفت بیرون شوید / ز دز یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید
یکی زنده زیشان نمانید نیز / کسی نام ایران نخوانید نیز
همان لشکر از دز براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک شد شب گو اسفندیار / بپوشید نو جامه کارزار
سر تنگ خنب و قباها گشاد / یکی باران خنگان جست باد
کباب و می آورد و پوشیدنی / همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر کس آمد بجام / می آورد و گشتند از و شادکام
چنین گفت کاکنون نه پیکار هست / اگر نام گیرم از ایدر رواست
بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلا با یزدان کنید

از آن پس بیاراست بهره کرد / هر آنکس که جستند نام نبرد
که یک بهره زیشان میان حصار / بتازند با هر کسی کارزار
دوم بهره تا بر در دز شوند / ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیوم بهره را گفت از ایوان کین / بباید که باید از آن پس نشان
که بودند با بازی و دوش مست / سراشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد / بشد تیز و دیگر بایشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و غران بکردار شیر
چو بانگ خروشش آمد از در فرا / دوان پیش آمد ز کاخ شه همای
ابا خواهر خویش به آفرید / بچون تیره در دو رخ ناپدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید رخ نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / گرایید پوشید پنهان کرد
بر آنجا که بازارگاه منست / ببینی رو سیم است و راه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دهم پاستانم کلاه
بگفت این و زیشان بتابید روی / بدرگاه ارجاسپ شد جنگجوی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / کسی را که دید از بزرگان بکشت
در بارگه جست چنان شد گرا / نبود اندران نامور بارگاه
ز کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل تنش پر ز تیمار شد
همه دز پر از نام اسفندیار / از اندازه بگذشت آن گیرودار
بپوشید و برخاست از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون / لبان پر ز باد و دلش پر ز خون
بجست اندر آن کاخ اسفندیار / بجنگ اندران خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / کنون یافتی مرگ خود رایگان
بداد و ستد سوختی جان خویش / کنون خنجر استان بر جان خویش
یکی مایه بخشمت لهراسپی / نهاده بسر او مهر گشتاسپی
چو آن راستانی شود در دلت / بود زیر خاک سیه منزلت
بر آویخت ارجاسپ با اسفندیار / از اندازه بگذشت آن کارزار
بپیکار خشت و تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / نبد بر تنش هیچ جایی درست
سراسر بخنجر تنش کرد چاک / ز خونش همی گل شده روی خاک
ز پای اندر آمد تن پیل وار / سر از تن جدا کرد دست اسفندیار

کشته شدن ارجاسب بر دست اسفندیار

چو کشته شد ارجاسپ آزاد جان / خروشی برآمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از او گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که آید زمانی برنج
بگیتی نماند ترک و نه کرد / بدیشان نماید جهان دست برد
چو پرداخت از ارجاسپ اسفندیار / برآورد از ایوان و کاخش دمار
بفرمود تا شمع بفروختند / بهر سو ز ایوان همی سوختند
شبستان او را بانجام برد / وز آنجا که روشنایی برد
در گنج و دینار او مهر کرد / بتوران نماندش کسی هم نبرد
گرفتش یکی باره و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
پس آنگه سوی آخر آمد دوان / چو پیل دمان و چو شیر ژیان
از آن تازی اسپان که بودی گزین / بفرمود تا بر نهادند زین
صد و شصت سرور بر اسپان سوار / ببودند و رفتند زی کارزار
چو رفتند از آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران از ابر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
از ایرانیان نامور چند چند / بدز ماند با ساده ارجمند
چو من گفت از این باره بیرون شوم / خود و نامداران بایران شوم
ز ترکان در دز ببندید سخت / نگهدار باشید مرا نیکبخت
هر آنگه که آید کمانان که من / رسیدم بدان نامدار انجمن
غو دیدبان باید از دیدگاه / که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدز بر سپاه / گریزان هر کشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ پاس / بدارید و از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از آن دیدگاه / بینداخت باید بپیش سپاه
وز آنجا بفرمود تا پاسبان / برآورد بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید خوار

بخاک اندر افکند ارجاسپ را / برافروخت او نام لهراسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت / بکشت از گریزان کسی را که یافت
بیامد ز دز با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید / برو هر که دید آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست / به پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شاه است پیروزبخت
همیشه جوان باد اسفندیار / ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ ارجاسپ را / برید و بفروخت آیین و فر
بخاک اندر انداخت شه را ز تخت / برافروخت گشتاسپ را نام و بخت
چو ترکان شنیدند از آن سان خروش / نهادند یکسر باواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت / که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن / بباید همی داستانها زدن
که یارد گشادن بدین گونه لب / ببالین شاه اندرین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سراشان بخنجر ببرید پست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ / ببین نامداران شود کار تنگ
و گر دشمنست او بود خانگی / بجوید همی روز بیگانگی
به آواز بد گفتن و فال بد / بگوید بمغز کسی کو بد
چو زین گونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی انجمن / پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت کاواز بسیار گشت / از اندازه پاسبان برگذشت
چنین گفت کهرم به پیش سپاه / که خفته گرفت آن کینه خواه
بباید که دشمن پس پشت ما / گرفتست با دست در مشت ما
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم / وز آن پس دگر گونه افسون کنیم
بیامد سپه را سوی در کشید / چو از پاسبان بانگ چندین شنید
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش چو آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز جان شاه / دل من پر از رنج شد زین سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن / ندانم که زین بیش چه باید بدن
بزرگان همه روی برگاشتند / پس پشت بیگانه بگذاشتند
بنزد در آمد خروشان سپاه / که تا این خروش از کجا و چراه
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره دز رسید / بر آن باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون چه از رزم کار / نماندست با کس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت / بدان نامداران بد کار سخت
دو لشکر بدانسان برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چنین را سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار / بدان صد و شصتی باره نامدار
بریده سر شاه ارجاسپ را / جهاندار خونریز لهراسپ را
میان سپاه اندر انداختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار کیست / وز آن رزمگه بر که باید گریست
همی گفت هر کس که این سر سرا / سپهدار شیر اوژن اهرا
که گشتست که بر دست کین کشته باد / وزو جاودان دوزخ آباد باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخته شد تخت و گاه / مبادا سپاه و مبادا کلاه
سپه پر ابر گرد آمد اکنون نیاز / ز خلخ پر از مرگ شد تا طراز
وز آن پس همه پیش کهرم آمدند / زره دار با خود و ترک آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جایی بر توده کشته بود / کسی را که کار و ز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجایی دگر دست و کوپال بود
ز خون بر در دز همی موج خاست / که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بفشرد پای
دو جنگی بر ایشان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند

سپهبد کمربند کهرم گرفت / بیکدستش از پشت زین برگرفت
برآورد از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز ترگ
سر از تیغ بران چو برگ از درخت / یکی یافت خاک و یکی یافت تخت
همی موج زد خون وران رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی رازهای جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
گهی پشت سر افراز بر بارگی / گریزان همی تاخت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و زو هم نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / دگر هر کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود / سپاهش ز بیداد او شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چین نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بدان کشتگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از هور نیک و بد / بدان روی و زیر سراپرده زد
بزد بر در دژ دو دار بلند / فرو هشت از آن دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد / برادرش ابر دگر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی / ز هر جا که آمدش آن کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه مرز توران بهم بر زدند
بجای پی نامداری نماند / بتوران زمین گرزداری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید آتش بدان رزمگاه
جهانجوی چون کار زان گونه دید / بیاراست مجلس می اندر کشید
سرا را بخواند و بر آتش نشست / بشادی گرفتند باده بدست
به بربط بر و رود نوا ساختند / بدستان بم و زیر بنواختند
همه مست گشتند و آن شب شدند / بخیمه چو شد روز باز آمدند
بزرگان چنین گفت آموزگار / نکو گشت با ما کنون روزگار
بدان راه دشوار بشتافتیم / کنون لاجرم کام دل یافتیم
دبیر خردمند را پیش خواند / وزان چاره و جنگ چینی بماند

فتح نامهٔ اسفندیار بگشتاسب

بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست و ز ترک چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیهان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند بیم و شاهنشهی
خداوند جان و خداوند جای / خداوند روزی ده و رهنمای
ازو جاودان نام گشتاسب شاه / بمینو همه کام لهراسب شاه
چو پردخته شد ز آفرین خدای / کف دانش از هر سوی پیش رای
وزان کارهایی که او کرده بود / سر دشمنان را که آزرده بود
چنین گفت کی شاه نام آوران / همه مهتران مر ترا کهتران
چو تو شاد بنشست بر تخت داد / زمان و زمین پیش تو بنده باد
کنم آنچه از کار خود شاه را / که من چون بپیمودم این راه را
رسیدم ز راه توران زمین / که هرگز نخوانم بر آن آفرین
اگر برگشایم سر انجمن / سر درد نو گردد از غم کهن
بدان هفتخوانی که گشتم که دیو / اگر بشنود زان برآرد غریو
بکام ایدر از هفتخوان کام من / بپیچد دل از هفت اندام من
چو دستور باشد مرا شهریار / بخوانم برو چارهٔ کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم / وزین رنج دیرینه بی غم شوم
وزان چارهایی که من ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم
بگویم یکایک بتخت شاه / همان پیش یلان سپاه
برویین دژ ارجاسب و کهرم نماند / جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / گیا در بیابان برآورد بار
همه مغز مردم خورش شیر و گرگ / جز از دل بجوید پلنگ سترگ
ده و دو هزار سالیانی هزار / خورش ساخت شمشیر اسفندیار
زمین روشن از تاج گشتاسب شاه / فلک گلشن شاه لهراسب شاه
چو نامه بمهر اسفندیار / نهادند جستند چندی سوار
هیونان کفک افکن تیزرو / بایران فرستاد سالار نو
از آنجایگه روی برگاشتند / سه منزل یکی منزل انگاشتند
رسیدند تا که بدرگاه شاه / بیامد بر شاه و شد بارخواه
گرازنده نامه بدو بر بدست / بدستوری شاه اندر نشست
بفرمود کارنده تا نامه پیش / برفت و بدید او همه کم و بیش
به پیروزی پور خود شاد شد / ز بند بداندیش آزاد شد
بر و مهتران آفرین خواندند / بسی گوهر و زر برافشاندند
نشست آنگهی پاسخ نامه را / بگفت آتش مرد خودکامه را

پاسخ نوشتن گشتاسب نامهٔ اسفندیار را

بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بربند بر کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده ماند آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / بنیکی پذیرد ز یزدان سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای / بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / کزان بار و بر تر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست / همه برگ او زیب و فر آمدست
برش می بباید ببار بلند / همیدون بود بیخ آن ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت / تن آباد و شادان دل و نیکبخت
رسید آن نوشته بنزدیک من / که روشن شد این جان تاریک من
نبشته در و آنچه پیش آمدست / هنرها ز پیوند پیش آمدست
یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستم بدان چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی که خون ریختم / بتنها برزم اندر آویختم
تن شهریاران گرامی بود / بدان کوشش و جنگ نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر سخن راندی از هفتخوان / که گفتی ستوه آمدم اندر آن
هنرها ز یزدان ز تو کام تو / مریزاد آن هفت اندام تو
چهارم که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را از چندان سوار
چو کین برادر بجستی بکشت / گر اندازه خون بخش بر گذشت
و دیگر گزان برگشته نیا / ز دل دور کردی بد کیمیا
چو خون ریختندت تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پر از شرم جان آب رای آب شرم
مباد از تو امید خون ریختن / به بیکینه با مردم آویختن
همیشه بزی شاد و بهروزگار / روان و خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو / بر آن پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه را نشان / بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار و هیونان چو باز آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسب چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند

بازگشتن اسفندیار از روئین دژ بایران

سپاهش همه زو توانگر شدند / وز اندازهٔ کار برتر شدند
شتر بود و اسپان دشتی گروه / بر آنرا سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسب در بار کرد / بقیان درم دادن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران / صد از تاج و از طوق و افسران
وز افکنده دیبا و دیبا هزار / بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان / ز مخروط و مهون و از زریان
عماری بسیچید و دیبا جلیل / کنیزک خطائی و چینی دو خیل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو غرو و برفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند با وی سه صد سوار
ز پوشیده رویان ارجاسب پنج / برفتند با مویه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یکی را درش / پر از درد و با سوگ خسته تنش
ز عنبر کمند و ز سر گوشوار / بریده خروشان و گریان نزار
ز گنجی که ماند آن ز افراسیاب / برون آورید او ز خشک و ز آب
هزار اشتران گوهر بار کرد / دگر هر چه زر بد در انبار کرد
پس آتش بروئین دژ اندر فکند / زبانه برآمد بچرخ بلند

همه باره و دز بزد بر زمین   برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان را سپه داد و گفت   پراکنده باشید و با جفت جفت
براه ار کسی سر بپیچد بداد   بر ایشان بنخچیر تیرید شاد
شماره سوی بیابان برید   سنانها چو خورشید تابان کنید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر   بتازم شماره بگیرید دیر

رفتن اسفندیار براه هفتخوان

بپویم بگیرم سر راه را   ببینم شمار اسپ ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار   بنخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آنجای بر رسید   همه خواسته گرد بر جای دید
هوا خوش که از رزمین برنگار   تو گفتی بهی اندر آمد بهار
از آنجایگه خواسته برگرفت   همی ماند از اختر اندر شگفت
چو نزدیکی مرز ایران رسید   بجائی دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود با یوز و باز   غمی گشته از رنج راه دراز
سه فرزند پرمایه را پیش داشت   ز دیر آمدنشان دل خسته داشت
رسیدند ناگاه هر سه پسر   که چون تو یکی کی که دارد پدر
که شایسته تخت ایران توئی   بهر جنگ پشت دلیران توئی
وز آنجایگه سوی ایران کشید   همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند   ببر مشک و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران   زمین پر سواران و نیزه وران
چو گشتاسب بشنید رامش گزید   وزان خرمی جام می برکشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود   ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش تبیره زدند   همه لشکر شه پذیره شدند

پذیره شدن گشتاسب اسفندیار را

پدر نیز با موبد بخردان   بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی   همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان   دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را   فروزنده آتش جنگ را
برآمد ز جای آن هیون گران   فراوان بپیش پدر سروران
فرو جست و پیشش زمین بوسه کرد   جهان شهریار سرافراز مرد
پس آنگه پدر را ابر در گرفت   پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر او فراو آفرین   که بی تو مباد ازمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند   جهانی در آن نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان تخت   دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان   ببالا کشیدند مهرانجوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار   بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور   کسازنده و اگر درخشان چو هور
همه کوی و دوستان بر فروخت   دل دشمنان از برادری بسوخت
پسر خورد با شرم باده پدر   پدر همچنان خورد با ده پسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان   که بر نامداران سراسر بخوان
بگشتاسب گفت آنگه اسفندیار   که در بزمگاه این مکن خواستار
چو می بخوریم ای شهنشه جهان   که امروز شادی کنیم با گوان
بگوییم پیش تو فردا تمام   چو من برگشایم بگفتار کام
سخنهای دیرینه یاد آورم   دل شه بگفتار شاد آورم
چنین گفت مرد جوان دلیر   که از می کشیدن شدستیم سیر
سخن راستی شنو استوار   که گفتار مستان نیاید بکار
چو فردا بهشیاری این بشنوی   بپیروزی دادگر بگروی
بدو گفت گشتاسب فرمان تراست   چو این گفته شد زود بر پای خواست
برفتند هر کس که گشتند مست   گرفته یکی ماهرخ را بدست
سرآمد کنون قصه هفتخوان   بدین نام یزدان کیهان بخوان
بنام جهاندار فیروزگر   خداوند دیهیم و فر و هنر

در مدح سلطان محمود و پیکارش روزگار

که او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این   نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و جام نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست   همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی   گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد بجای   گل از باد و باران بشنود نوای
من از ابر بینم همی باد و دم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان   چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش   درفشان شود آتش اندر تنش
که داند که بلبل چه گوید همی   بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل و گوش غران هژبر
ولیکن همی عیب دارد جهان   که پیچاند او جان آزادگان
همه سال بینم تر و خسیس   چه زر و چه سیم و چه در نفیس
طریف لطیف از پی آن آمد   همی جان سپارم بچنگال شیر
دگر بی هنر با فرو مایه نیز   تن آسان و با کام هر گونه چیز
جهان را چه با باد گوش خنیا   چه باید ز بهر جهان جست کین
ز موبد شنیدم یکی داستان   که بر خواند از گفته باستان

آغاز داستان رستم و اسفندیار

که چون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش   شب تیره بگرفت اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب   یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه   بخواهی همی خون ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند   کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بیخو کنی   بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست   همه گنج با تخت و افسر تراست
کنون تا برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت   ازو راستی را نخواهم نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان برهمن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی تاج او خود سر بر نهم   همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بکار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان خوار شد در برش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه   تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر بسر   تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان   که پیش پدر بسته دارد میان
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چه گوئی سخن بازیابی بکوی
اگر راز بندی ز بهر گزند   بگوئی نباید بود سودمند
زن از پهلوی چپ خدا آفرید   ز چپ راستی کس نکتی ندید
زنان را زبان چون نباشد ببند   مگو راز با زن که یابی گزند
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زن رای زن
زنی کو جهانی بفرمان اوی   برآید نباشد گرامی چو شوی
جگر گوشه چون از زن دیگر کام   فرا گفت شد بخت بکار خام
پر آژنگ و تشویر شد مادرش   ز گفته پشیمانی آمد برش
چو خورشید بر تخت زرین نشست   شب تیره را تیرگی گشت پست

تاج خواستن اسفندیار از گشتاسب

ببندید پیش گشتاسب اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده و جام خواست   سیم روز را خواهش کام خواست
بشاه جهان گفت چون مست شد   که دشمن بشمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت   منم ای سرافراز بیدار بخت

بوعده وفا باید ای شهریار   سخنهای خوب و نیک یاد دار
بگردم من آنها که گفتی بتخت   بکن آنچه باید که هنگام تست
چو گشتاسب ازان کار آگاه شد   که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه افزایدش   همان تاج و تخت مهی بایدش
بپرداز ان سخن بخت آزرده شد   دلش چون یخ از پور افسرده شد
بدو گفت بهتر بگفتم ترا   بیاور و خواهم سراسر بجا
بخواند آنگهی شاه جاماسپ را   همان فال گیران لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بخوبی و آرام و ناز
ببر بر نهد تاج شاهنشهی   بدو باید اورنگ و بهی
بدست بزرگی بر آیدش هوش   دگر خفته بر تخت پیش سروش
ببندد بشاهی کمر بر میان   همی کام دل اندر جهان
دگر آنکه چون این بود کار او   خبر داد باید ز بازار او
چو بشنید جاماسپ گفتار شاه   نژند و غمی گشت و تار و تباه
بگفت ایچ دانای ایران سخن   نگه کرد در زیجهای کهن
ز مولود احوال او باز جست   چو شد حال او نزد دانا درست
ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم   بداند دانش آید همی بر سرم
مرا کاجکی پیش فرخ زریر   زمانه فکندی بچنگال شیر
که تا من ندیدی پر از خاک و خون   بدینسان فکنده بدشت اندرون
تن تیر دل شاه اسفندیار   بخاک و بخون در چنین خاکخوار
اگر خود بکشتی پدر مر مرا   نبردی ز جاماسپ نام اختر
چو اسفندیاری که در جنگ او   بدرد دل شیر از آهنگ او
بزرم اندرون نیستش ترس و باک   همه دشمنان کرد زیر مغاک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد   تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس بلا بیند او کشید   می فرقت او بباید چشید
بدو شاه گفت ای پسندیده مرد   سخن گوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زین سپس بد بود
ندارد دستان و پاسخ بگوی   که از دانشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست   گران در دمارا باید گریست
بدو گفت جاماسپ کی شهریار   برین بگردد بد روزگار
ترا زو دل و جان پر از خون شود   چو جان از تنش پاک بیرون شود
بپیمانی آنکه باشدت سود   چو جان از تنش رفت بود آنچه بود
ولیکن بتقدیر تدبیر نیست   چنین است و این کار او نیست
ورا هوش در زابلستان بود   کشنده ورا پور دستان بود
تهمتن بخواه از و زینهار   ولیکن نبخشاید اسفندیار
سرانجام در پای او سر نهد   سر کین و کوشش همه برنهد
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار   که او را نگوئی ز ابلی چکار
اگر من بر تخت شاهنشهی   سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان   نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار
چه سنجد بپیش پی پور زال   کجا بود خواهد مر او را همال
کند سال اختر شناسی گذار   دلیر و جوان است اسفندیار
چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردون که یابد گذر
ازین برشده تیز چنگ اژدها   بمردی و دانش کی آمد رها
بیاسته همی بودنی بیگمان   نجستست از و مرد دانا زمان
دل شاه ازان بد پر اندیشه شد   دلش راست اندیشه پیچان شد
که زاندیشه گردش روزگار   همی بر بدی بودش آموزگار
ز دل نامش گاه و اورنگ جو   بدو خواست تا هم بهنگام جو
اگر او نگفتی با اسفندیار   که رو سوی زابل بی کارزار
بپرسش کنامور را جنگ   ببند آن جهان دیده تیزچنگ
نگشتی بگرد اسفندیار   اگرچه قضا بودی از کردگار
خردمند دانش هیچ و این بود را   ندارد که باشد ز دانش جدا
قضا با قدر در ازل سابقست   سزاوار بنوشته و لایقست
نوشته نگردد ازان بیش و کم   اگر ناز و نوشست اگر درد و غم
همه میرسد کام و ناکام را   مگو زین سپس گفته خام را

بدو بر گرفتار آز و نیاز   قضا کارگر بود اندر فراز
دلش سیر نامد ز گنج و سپاه   بر از پور دانست او تاج و گاه
جوانی چو او را بکشتن ببرد   برو بر نخود تاج شاهی برد
اگرچه قضا بود اندر قضا   ولیکن بپرهیز داوش رضا
که دانسته بود این برای درنگ   فرستاد از بهر مرگش بجنگ
ز بهر جهان بین که گردان سپهر   ببرد پدر از فرزند مهر
چو برگشت شب گرد کرده عنان   سپیده برآورد رخشان سنان

باز خواستن اسفندیار را بار دوم

نشست از بر تخت زر شهریار   نشستند پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش   پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه   ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شاه آمدند   بزرگان بر تخت او صف زدند
پس اسفندیار آن گو پیلتن   برآورد از دل یکایک سخن
بدو گفت شاها انوشه بزی   توئی در جهان فره ایزدی
مرا دو مهر از تو پیدا شدست   همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده ام   بگفتار و رای تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ بدکیش   چه کرد از بدیها بروی پشن
چه مایه بکشت از بزرگان کار   چه مایه ببرد آن بد نابکار
همه شهر ایران بهم بر زد او   جگر گوشه ات خاکبر بر زد او
پدر کشت و گنجت سراسر ببرد   سر تاجه تنگ اندرون کرد خرد
زن من همی بنده ساییکن   در آنگه که گشت آنچنان جنگ شاه
بخوردم من آن بخت کنداها   شکستم سراسر بخود بندها
که هر کو در آرد بدین در شکست   دلش بیکبرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ   بر گشتم از جنگ خنگی پلنگ
چنان خوارشان بر شکستم بهم   که ماندند با درد تشویش و کم
شکسته بخواری شد سوی چین   چو رفت او بخواندی بمن آفرین
مرا خوار کردی بگفت گرزم   که جام کئی خواستی زو برزم
ببستی تنم را به بند گران   ز زنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم   بخواری بیگانگان دادیم
بزابل شدی پنج بگذاشتی   همه رزم را از بزم پنداشتی
نبردی همی تیغ ارجاسپ را   فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید   ازان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بدان تا ز عهدی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   ستونها و مسمار آهنگران
بمان همچنینم بفرمان شاه   نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بیزدان بنالم بروز شمار   بنالم ز بد پیش پروردگار
مرا گفت اگر پند من بشنوی   بسازی درین وقت این بد خوی
ببینی اگر تاج گشتاسپ را   شود زین جهان همچو لهراسپ را
ور آزرده گشتی ز گشتاسپ شاه   چرا یاد ناری ز لهراسپ شاه
که در پیر خوار اندر خاک و خون   کشیدند از آن بربت آبگون
دگر گفت کز خون چندان سران   سرافراز با گرزهای گران
دران رزمگه خفته تنها بتیر   همان دختران را که بردند اسیر
نسوزد دلت زین چنین کارها   برین درد و آزار و تیمارها
دگر گفت کازرده فرشیدورد   فتاد است خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان شده سر بسیر   همی پیچد از بند اسفندیار
شده شاه لهراسپ با خاک راست   ازین غم دل خویش هیچم نکاست
همی گفت جاماسپ زانسان سخن   همی کرد پیوسته در انجمن
بسی کرد با من چنین گفتگوی   که تا شرم آمد مرا ز او بروی
سخنها جز این نیز بسیار گفت   که گفتار با درد و غم باز جفت
بیاورد چندی ز آهنگران   که سایند آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من بآهنگ شمشیر بود
چو زینگونه بشنیدم از رهنمون   تنم گشت پر درد و دل پر ز خون
غل و بند بر هم شکستم همه   دوان آمدم پیش شاه و رمه
هم از شاه بشنیدم آن وعدها   که جاماسپ میگفت پنهان بما
برفتم بکشتم فزون از شمار   ز دشمن به پیروزی شهریار

زبهمن شنیدی که زان سان برفت
زایران بتوران دو هم بار گفت
گراز هفتخوان گفت هیچ سخن
همانا که سالی نیاید به بن
زتن دور کردم سر ارجاسپ را
برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه
بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
گر از هفتخوان بنده یاد آورم
بدل درد ازان ترس یاد آورم
حکایت نیاید بگفتار راست
بسی بر کنون باکی داد خواست
چه از گرگ و شیر و چه از اژدها
چه از پیر جادو و چه مرغ هوا
هم از آن بیابان سرما و برف
هم از گرگ روز دریای ژرف
اگر من بگویم دل خاره سنگ
بدرد ازان سهم چرم پلنگ
همه نیکویها نهادی بگنج
مرا مایه خون آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو
دلم گرم تر شد بفرمان تو
همی گفتم ار باز بینی مرا
بروشن روان برگزینی مرا
سپاری مرا افسر و تخت عاج
که هستم سزاوار شاهی و تاج
مرا از بزرگان همی شرم خواست
که گویند تخت و کلاه تو کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام
پر از رنج پویان ز بهر کرام
شهان گفته خود بجای آورند
ز عهد و ز پیمان نخ و گند زند
پسر را بتاج اکنون بسر

دلالت کردن گشتاسب اسفندیار را بزم رستم

چنان چون پسر بر نهادت پدر
بدانسان که لهراسپ تاج مهی
ترا داد باید که ما را دهی
بفرزند پاسخ چنین داد شاه
که از راستی بگذری نیست راه
ازان پیش کنتی که کردی نکار
که یار تو باد جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان
نه در آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید بکیهان شود
زبیمت همی زار و پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال
مگر پر هنر نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان
همه کشور بست و کابلستان
ببردی همی آسمان بگذرد
تن خویش از کهتران نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من
سر اندر نیارد به پیمان من
نه او پیش کاوس کی بنده بود
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
نیاکان ما را همی بد تمام
پدر بر پدر ایرمان گشت خام
بشاهی گشتاسپ راند سخن
که او تاج نو دار دوش کهن
بگیتی مر او کسی هم نبرد
نداری و توری و آزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسپ شاه
چو کیخسرو بسپرد تخت و کلاه
همه زر فشاندند بر تخت عاج
برافشاند او خاک بر تخت و تاج
باواز گفت آن بر بدنشان
بنزدیک آن شاه گردنکشان
بر آنکس همی خاک باید فشاند
که لهراسپ را شاه بایدش خواند
چو رستم ازینگونه گوید همی
بفرمان ورا ایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد و تب
شده پیش خرد شاد و فرمانروا
ندیدی چو از جا بیامد به بلخ
بیاید همه کام ما کرد تلخ
زره باز گردید و با دو نیک
تو گفتی که از من در آید بجنگ
زدشمن چه آید جز این بازگو
جوان نیست بیدار و آئین اوی
سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را
به بند آوری رستم زال را
روان فرامرز را همچنین
نمانی که کس بر نشیند بزین
پیاده دوانی بدین بارگاه
بیاری تو آن ناپسندیده شاه
بدادار کیهان که او داد زور
فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری
ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه
چو اسفندیار این سخن کرد گوش
باندیشه شد گرنابی خموش
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسب را

که ای نامور پر هنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن
باندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد
ز شاهان گیتی برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خوانده ورا شیرگیر
چو او بر گشتی درخور دست
ورا رزم هنگام آوردست
زکاه منوچهر تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
همه خسروانش خداوند رخش
بخواندند و شیر اوژن تاج بخش
نه او در جهان پادشا از نوست
بزرگست و با عهد کیخسرو است
نشانی زجمشید فرخ بروست
که او همچو مانیز از تخم اوست
چو پار اید و بیت فرخ نژاد
از و کینه جستن نباشند داد
همان شاه کیخسروش دوست داشت
ز شاهان همه عهد و پیمان ازوست
گر آن عهد شاهان نباشد درست
نباید گشتاسب منشور جست
چو کاوس و کی خسرو و کیقباد
همه یاد شاهان بدو بود شاد
سپه پهلوان بوده و تاج بخش
زمین کرده از خون بدخواه نقش
که او را بود کشور و مهتری
بخوانند شاهان ازو کهتری
ز زابل نباید بیاری کس
مگر آنکه خواند ورا یار و بس
شنیدم که کس با کیان کرده است
دیار او ز دشمن برآورده است
اگر او نکردی جهان کار سخت
بایران ندیدی کسی تاج و تخت
و گر دشمن آمد ترا پور زال
چرا اسفندی پیمانش و سال
ترا دل در اندیشه دیگر است
غم گاه و اندوه افسر است
تو بر من نهان سیگالی بدی
ندانم چه باشد ره ایزدی
چرا عهد رستم همی بشکنم
بحال و فا را ازین برکنم
ز شاهان بخوبی بهانیست
نه آن به که باشدش پیمان درست
پدر داد پاسخ باسفندیار

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

که ای شیردل پر هنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان گشت
همه عهد او گشت چون باد دشت
زکاوس اگر زانکه او عهد داشت
ز شاهان سر خویشتن بر فراشت
شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی تا بیمان شد بر عقاب
بزاری بیاری فتاد اندر آب
زلا ماوران دیو زادی برد
شبستان شاهی مراو را سپرد
سیاوش ز آزار او کشته شد
همه دوده زار و زبر گشته شد
ز بهر نیا عهد کیخسروش
براد و وفا تازه کرد از نوش
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
ز مهر وی اندر نباید گذشت
دگر آنکه گفتی که مهمان شدم
دو سال اندر انجا که من شدم
بدان رفتم انجا سر ایزدان
که دانم ورا باز راز نهان
ور آزموده م ز کین وز مهر
ندیدم بجز کینه او را بچهر
اگر تخت خواهی و زرین کلاه
ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو انجا شوی دست رستم ببند
بیارش فکنده بیازو کمند
زواره فرامرز و دستان سام
کسی را که زایشان توان برد نام
پیاده بیار اندرین بارگاه
بدان تا ببینند گیر سیاه
ازان پس نجوید سر از ناکسی
اگر کام اگر رنج یابد بسی
سپهبد بروباش پیچین بکرد
بشاه جهان گفت کزدین بگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار
همیراه گیری باسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی
زگیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان
مرا گوشه بس بود در جهان
رودم گوشه گیرم ای شهریار
تو بر تخت ایران بمان پایدار
پدر گفت اگر بطبعی ای پسر
نبودی ترا هم از دیو تر
زبهر چه ترسیدی از پور زال
نخواهد بکین با تو بودن همال
یکی پر مرد تست برنا توئی
بجنگ یلان بر توانا توئی
چنین گفت با شاه اسفندیار
که تو شه بزی شاد ای شهریار
نگوئی که ترسانم از پور زال
ندارم یکی دشت چون او همال
ولی بر ندارم ز زرتشت پند
ز پیمان شاهان و عهد نوید
اگر مر ترا اینچنین است رای
بفرمان و رایت برآیم زجای
هم اکنون برانم سوی سیستان
بفرمانت ای خسرو گیستان
اگر بد بود کار من کردگار
ترا پند داد ای شه روزگار
شوم نزد رستم بکین و ستیز
اگر خیزد اندر جهان رستخیز
دو مرد ستر کیم و دو پهلویم
کهن گشته است او ولی ما نویم
بگوییم با هم بگیریم راه
برآید مگر کام گشتاسب شاه
برانگیزم من ار تو گوئی همی
اگر روی تابیدم بخت شور
پدر گفت در کار تندی مکن
بلندی چو یابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
جهاندیدگان از در کارزار
سلاح و سپاه و درم پیش تست
ز تندی بکیهان بر اندیش تست
بر من چه فرمان شاهان من
چه فرمان روشن جهانبان من

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه آمد زمانم فراز بلشکر نداند جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت و بتاب چو مستی که بیدار گردد ز خواب
بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

نصیحت کردن مادر اسفندیار را

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم بنزد پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان سپه برد خواهی بزابلستان
که بندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی یکی پند مادر نیوش بیدی مشتاب و بنیکی بکوش
سواری که باشد بنیروی پیل به پیکار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
چنان بود سودابه در نزد شاه که با جان برابر بدش سال و ماه
بگیسو کشیدش ز خانه برون درآویخت و زد کاوس خون ان
ازو شد گریزنده پولادوند که با او برآورد نام بلند
چو کافور مردم خورنا بکار بشمشیر کرده ورا بر دو بار
شنیدی همانا که اکوان دیو چگونه برآورد بانگ و غریو
بدریا فکندش بباد ابدر ببرید چرم از چنان دیو نر
چو کاموس جنگی بخم کمند بیاورد و کرد و کشیدش به بند
ز اشکش شنیدی که روز نبرد چگونه برآورد ازان گرد گرد
بیاورد خاقان چین را ز جنگ پیاده بگردن بر بستش پالهنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب
چو سهراب یلی نبود در جهان که او را ابر دو ز مهان و کهان
بدستان تن او بدست گرد نشکار دگر روز آمد بجنگ دلیر
بکشتی بزد آن کو اندر زمین جگر بردریدش پر از خشم و کین
ازان کرد چندانکه گویم سخن هنرهاش هرگز نیاید به بن
تو بیری او را میا ای پسر منه پای پیش و منه دار سر
که شیر ژیان گرچه خفتست پیر همانا نگردد کسی دستگیر
چگونه دهد دست بند ترا نخواهد که بیند گزند ترا
برین یک سخن کز فرمان شاه تباهی روا باشد ای نیکخواه
که نفرین برین تخت و این تاج باد بران کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج تو سر بباد که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و تو برنیی بجنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم میفکن تن اندر بلا از خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست همان کشور و تخت عاجش تراست
بجز سیستان در جهان جای هست برستم مکن جنگ و مگشای دست
مرا خاکسار و گیتی مکن ازین مهربان مام بشنو سخن
مجو پاسخ از پور دستان نبرد به پیرامن مرز کابل مگرد

پاسخ دادن اسفندیار مادر را

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که ای مهربان این سخن یاددار
پدر را همی گفتم ای مام من نخواهی که بینی همی کام من
همانست رستم که دانی همی هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی نیابی اگر چند جوئی بسی
جهان ایمن از فر و برز ویست سر و تاج شاهان ز گرز ویست
مرا او را ببستن نباشد روا چنین بد نخوب آید از پادشا
مرا پاسخ آورد آنگه پدر که ترسان شدستی ز جنگش مگر
اگر چه بخوبست این کار کرد گران هست جان و دل پیر مرد
ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم من این پیشگاه
که زردشت گفتست هنگام خواب چه فرمان یزدان چه فرمان باب
مرا گر بزابل سر آید زمان بدانسو کشد اخترم بیگمان
بیاید گزارم چو ترسان شوم بننگ بزرگان ایران شوم
شوم بر گرائیش نیکو سخن مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم سر آرد بفرمان من ز من بشنود گنج برگز سخن

ببارید خون از مژه مادرش همه پاک بکند موی از سرش
ازان درد بر سر پراگند خاک بتن بر همه جامه کرد چاک
بدو گفت کی ژنده پیل ژیان همی خوار گیری بتیزی روان
پسنده نباشی تو با پیلتن همی خوار گیری ورا ز انجمن
ببر پیش پیل ژیان هوش خویش نهاده بدینگونه بر دوش خویش
نیارد و سر اندر پیمان تو نه هرگز در آید بفرمان تو
ترسید بیغاره و سرزنش که او پیش او رزگردان بسش
ز مردی نیارد کسی را بیاد بگوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاوس کی سخن باز نگرفت و برداشت پی
بیک پشت دست آن گو بابلی بزد پیش او طوس را بر زمین
بکاوس کی گفت من پرترم بمردی و شاهی خود اندر خورم
نشاندم برین تخت من کیقباد نه از کین تو بیم دارم نه داد
بروز جوانی ز کاوس شاه چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس از پیری او داد مردی گرد چگونه دهد نام خود را بباد
تو گوئی همانا که بندیش دهم بافسون گری پای بندش نهم
هر آنکس که پیروز آید بپیش خردمندی او را بود زیر پیش
ز مادر سخن بپذیر و مرو برای و خرد پند مادر شنو
وگر زانکه رای تو بر رفتن است همه کام بدگوهر اهرمنست
ز مادر تو بدرود باش ای پسر کی چون تو نزاید جهان زادگر
بدوزخ مبر کودکان را بپای که داند نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی که نابردن کودکان نیست روی
چو زن با زنان باشد و نوجوان بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگاه اندرشان بکار مرا باید ای مادر هوشیار
بود مرد از بهر گوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال و برز
بهر مرز باید که راند سپاه نمانند ایرج کو پال راه
بسی بود باید ز لشکر مرا بجز خویش و پیوند کاید مرا
بگفت این و مادر دبیر برگرفت تو گفتی غم جانش کمتر گرفت
بشبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخواست آوای کوس
جهانجوی پیلی که اسفندیار خروشان بشد از پی کارزار

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

چو پیلی با آب اندر آورد پای برآورد چون باد لشکر زجای
همی راند تا پیش آمد دو راه فرو ماند بر جای پیل و سپاه
بدر گنبدان بود راهش یکی دگر سوی کابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بود سخت خفت تو گفتی که با خاک گشتست جفت
بسی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان
گرفتند ازو بار و گردند ران زدندش و گر چوب هم بر نخواست
جهانجوی را آمد آن بد بفال بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی نماند بنه فره ایزدی
بریدند پیر خاستن چون سرش برآمد سپهدار از اخترش
غمی گشت ازان اختر اسفندیار ولیکن گرفت اختر خویش خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت سر تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود لب مرد باید که خندان بود
ز ما دور رفته دل خود دژم نه از آمدن شاد و رفتنش غم
رضا بر قضای خداوند نه دلت را برای خردمند نه
چو ما را نداد این اختیار بد و نیک خود را بیزدان گذار
ازانجا بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند
ز روئین تن از زیر آهن نهفت و رایم جان از بن بنفت
که دانسته بود این جهان آشکار که جادو گشن نیست جز کردگار
چو آمد بر لب آب روان در آنجا فرود آمد آن پهلوان
بآئین ببستند پرده سرای بزرگان لشکر گزیدند جای
فراعی بزد زود و بنهاد تخت بدان تخت شد شاه پیروز بخت
می آورد و رامشگر اسفندیار نشسته پشوتن بر شهریار
چو گل بشکفید از می سالخورد رخ نامداران شاه و نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه بپیچیدم و در گشتم ز راه
مرا گفت شو جنگ رستم بسنج ز تاراج و کشتن بیاسا بهیچ
نکردم ز رفتم براه پدر که این شیر دل مرد پرخاشخر

بسی رنج بردی برای سران / جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران [illegible] / اگر شهریار [illegible] بنده اند
فرستاده باید اکنون دلیر / خردمند و پر دانش و یادگیر
سرایی که باشد ورا فرّ و زیب / نگیرد در رستم اندر فریب
گراید و گر آید بنزدیک ما / درفشان کند جان تاریک ما
بگوشی و پیوند بندد مرا / بدانش به بندد گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت کین است راه / بدین باش و آزار هرگز مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش

بردن بهمن پیغام اسفندیار را بر رستم

بدو گفت اسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکو ببیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / سرافراز و آزاد و پاکزاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چربی نما / بیارای گفتار و خوبی فزا
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار و از بهتری بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد گزیننده نیکوی / بپرهیز از آز و از بدخوی
بیفزایدش کامرانی و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آن کس که دارد خرد
بدی بر سر مرد آز آورد / بفرجام رنج و گداز آورد
چو انجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
اگر تخم بدکاری آن بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید بدین بر فزود و نکاست
تو بگذاشتی سالیان بیشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چون مرد اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / کرا ماند ایشان و تخت و کلاه
که پیش نیاکان ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهاندار لهراسپ شاه / سده سال بگذشت از ان تاج و گاه
سوی او یکی نامه ننوشته / ز آرایش بندگی گشته
چو او شهریاری بگشتاسپ داد / ازین هم نیامد ترا هیچ یاد
بدرگاه با نامدی بنده وار / نخواندی مر او را همی شهریار
همان تا بگاه بهمان [illegible] تو / نبد باز گردید از خان تو
نرفتی که بر خوانش آیی بجنگ / نکردی بدان راه با او درنگ
ز هوشنگ و جمشید و فریدون گرد / که از تخم شاهی ضحاک برد
همی رو چنین تا که کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست [illegible] / برزم و به بزم و برنگ و نگار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گرد گمراهی و بیرهی
چو خورشید از شاه کیهان خدیو / نهان شد بد آموزی و رای دیو
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و خود چون نهنگ
نداند کس آن لشکر را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد بر دشت کین / که جایی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند پشت پیلان نر
ز توران و چین تا در هند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم
دلیران گردنکشش نامدار / بدرگاه شاه هند صد هزار
فرستندشان از مرز باج و ساو / که با جنگ او نیست شان هیچ تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
سبک برگرفتی ره اندر جهان / همی در جهان خویشتن داری نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز سر را برون کنند
همیشه همی نیکوی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / نزنده نبودی تو از باستان
کی شاه لهراسپ و گشتاسپ شاه / نکردی تو از بن بایشان نگاه
چو کیخسرو شد از تاج و نگین / بآغاز آن کردی انجام این
مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشست و گذشت مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / گزیند نخواهد جز از بزمگاه
چو شد دور هنگام کیخسروان / بیاورد ارجاسپ آراستن
نیامد مرا هیچ همره براه / ز لشکر فرستاد در کینه گاه
یقینم شد آنگاه کو دشمن است / بدل دوستدار بد آهرمن است
بر آشفت ازین شاه و سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بکین آمدم / بفرمان شاه گزین آمدم
که بوم و بر ترا بسوزم تمام / بفرستمت نیز پیغام و نام
بپرهیز اکنون تو از کین او / زبان کن گشاده بتحسین او
ز کار گذشته بیابد خواه / مگر باز گردد ازین کینه شاه
که با او نتابد [illegible] / نه بر و نه نر اژدهای دمان
براندیش و با او دلیری مکن / یکی روبهی شیر گیری مکن
که با من چنین گفت گشتاسپ شاه / بدانگه که من روی کردم براه
که در سیستان کار رستم بسیج / ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو آنجا رسی دست رستم ببند / چو بستی بر افکن به پیل بلند
زواره فرامرز را همچنین / ببند و بیاور بایران زمین
همانا شنیدی که پیکار من / چگونه است از من نگهدار تن
گر این کینه آری بدانش بن / بسی بهتر آید سخن فهم کن
کنون بهمن آمد بنزدیک تو / که بگشاید آن رای تاریک تو
کمر بند با [illegible] ز غم / وگر زانکه کردی ز بندم دژم
بباید مرا کرد چیزی که شاه / بمن گفت از کینه پیش سپاه
بدین پایه در ساز ای نیکبخت / بخود بر مکن کار دشوار سخت
مگر از تو خشنود گردد بدین / در آید بمهر او بپیچد ز کین
چه کاری بر آید [illegible] بهشت / چرا کرد باید بخود بر درشت
چو ایدر بیایی و فرمان کنی / روان را ازین تن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدر آن شیر گیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گواه منست / روان و خرد رهنمای منست
که من زانچه گویم نگیرم فروغ / نگردم بگفتار گرد دروغ
پدر شهریار است و من کهترم / ز پیمان و فرمان او نگذرم
بسی کامرانی بخود دیده / بر شهریاران پسندیده
بایران زمین بوده پهلوان / بنزد نیاکان [illegible]
اگرچه نکردم هر آنچه از پدر / شنیدم ایا شیر پرخاشخر
که تو بس بزرگی و با سال خورد / چشیده بگیتی بسی گرم و سرد
ز فرزند من بهمن نامدار / سخن کن پذیرا ستی خواستار
که من چند ازین جستم آرام شاه / ولی دیدم از تو سراسر گناه
همه بوده اکنون بباید نشست / زدن رای و بودن برین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهان دیده شاهی و فرخنده نام
همه پند من یک بیک بشنوند / برین خوب گفتار من بگروند
که شاه جهان از تو آزرده است / دل و جان خود را الم برده است
نخواهم که این خانه ویران شود / بکام دلیران توران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / ز کردار با بیگناه آورم
از آن پس [illegible] / ز خشم و ز کین آورمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدان سان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه

رفتن بهمن نزد رستم

بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای
[illegible] / فروزان بمیدان او زیب و فر
همانگاه بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بره بر سواری دلیر   سیه باره‌ای همچو کوهش بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار   تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوان   سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسپ دارد همانا نژاد   پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت   زمانی با اندیشه تا او برفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   چو نزدیکی زال زر در رسید
ندانست مرد جوان زال را   برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد   بدو گفت کی مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست
دگر هست در کاخ ای پیر سر   فرستاد باید بنزدش خبر
دهد آگهی پهلوی او را   خداوند شمشیر پولاد را
که آمد ز نزدیک اسفندیار   سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی
که در رفت رستم بنخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیارام چند   فرود آی و بگشا میان از بند
بدو گفت بهمن که اسفندیار   نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید بنخچیرگاه
بدو زال زر گفت نام تو چیست   چنین تندی و تیز کام تو چیست
تمامم که از تخم لهراسپی   ز فرزند و خویشان گشتاسپی
بپاسخ بدو گفت من بهمنم   ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر   چه از مرد برنا چه از مرد پیر
بدو گفت بهمن ترا چیست نام   تهمتن ترا کیست ای گو تمام
ورا گفت دستان که ای شاهزاد   منم زال و از سام دارم نژاد
چو بشنید بهمن پیاده ببود   بر در گرفت و مر او را ستود
بسی کرد خواهش بدو زال زر   که آید ز راه و دمی کند در
بدو گفت فرمان اسفندیار   نشاید گرفتن بهر کار خوار
بدانست زال آن دلاور که اوی   بخواهد شدن تیز نخچیرجوی
گزین کرد گردی شناسنده را   فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده نام او گرسیون
بانگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد   بدید از رستم پر اندوه شد
بتنها نگه کرد از آن کوه بر   بدید آن جهان پهلوان برزبر
نگه کرد از آن پس بنخچیرگاه   بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد چون کوه بیستون   درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویشتن گوپال و رخت
بر آتش بر آن گور برداشته   سبکتر ز یک مرغ پنداشته
یکی جام پر می بدستی دگر   پرستنده بر پای پیشش ببر
بیک دست گور و بیک دست جام   نشسته بر آتش گو خویشکام
همی گشت رخش اندر آن مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
بدل گفت بهمن که این رستم است   و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید   که یارد برش تیغ کین برکشید
ز سیرا تو گویی ازو روشنست   تن کوه البرز در جوشنست
بترسم که با او گو اسفندیار   درآید نتابد به کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز   که او در نشیبست و من بر فراز
از آن پیش کاید برزم اندرون   بمیدان کین چاره سازم کنون
من او را یکی سنگ بیجان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم

در سنگ انداختن بهمن بر رستم

پس آنگه یکی سنگ خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید   چو غریدن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلو نامدار   یکی سنگ غلطان بیامد ز کوه
که گرد رستم میان کوه سنگ   که اندر شتاب آمد آن بیدرنگ
بجنبید از جای و بنهاد گور   زواره همی کرد از آن گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پای بر سنگ و انداخت دور   زواره بدو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او   چو دید آنچنان کار و کردار او
بدل گفت اگر فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
گراید و گر او برتر آید بجنگ   درآرد همه شهر ایران بچنگ
کسی کو نترسد ز سنگ و ز کوه   کجا گردد از یک دلیری ستوه
بر اندیشه از کوه شد باز جای   نشست از بر بارهٔ بادپای
بگفت آن بموبد شگفتی که دید   پس آنگاه ره را اندر کشید
بیامد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن مر او را نگه کرد راه
پذیره شدندش زواره بهم   فرامرز با هر که بد بیش و کم
بموبد چنین گفت کین مرد کیست   من ایدون گمانم که لهراسپیست
چو بهمن بدید آن گو باشکوه   که آمد برش نامور با گروه
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود   بر آن پهلوان آفرین کرد زود
بدو گفت رستم که نام تو چیست   وزین مرز برگو که کام تو چیست
بگویی تو تا پیش من نام خویش   ز بینی درینجایگه کام خویش
منم گفت پور یل اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند آنگه بجای نشست   ابا نامداران مهتر پرست
همان با لشکر شده انجمن   نشسته بر بهمن و پیلتن
چو بنشست بهمن بداد از درود   ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
از آن پس چنین گفت کاسفندیار   ز ایران بکردار و بد نیو گذار
سراپرده زد بر لب هیرمند   بفرمان پیروز شاه بلند

نشستن رستم و بهمن در شکارگاه و پیغام گفتن او

پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود رستم نامدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه   بر نجست از آن سان که پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش   بر آن سان که او داشت آیین خویش
نمکسود بر سفره بریان نرم   مر آن گور بریان بیاوردند گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد   تهمتن بخوانها همی کرد یاد
برادر پسر برد و با او نشاند   از آن نامداران دگر کس نخواند
بر خوان نهادند دیگر خورش   که بودی برادر همیشه پرورش
نمک بر پراگند و برید و خورد   نظاره بدو بهمن رادمرد
تهمتن بر آنگه که خوردی خورش   یکی گور بودی ورا پرورش
همی خورد بهمن ز گور اندکی   ز رستم نبد خوردنش صد یکی
چو شد سیر دستش ز خوردن بداشت   تهمتن همی دیده بر وی گماشت
بخندید رستم بدو گفت شاه   ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان   چسان رفتی اندر ره هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش   نماینده بر دشمن آهنگ خویش
بخندید رستم بآواز گفت   که مردی ز مردان نباید نهفت
مرا داد یزدان دو صد شیر زور   همی تیز خود کی بخسپید ز گور
بگفت این و یک جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
که در جام زر بود ده من نبید   بنزد لب آورد و اندر کشید
دگر جام بر دست بهمن نهاد   که آن کس که خواهی کن اکنون تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید   نخستین زواره می اندر کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار   تو شاد باد ای و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک   دل آزاری خوارهٔ بد رنگ
همی بود از رستم اندر شگفت   از آن خوردن و آن بر و یال و سفت
چو از خوان نخچیر برخاستند   سبک بارهٔ مهتران خواستند
برفتند بر باره هر دو سوار   تهمتن بدو گفت اکنون بیار
پیام پدر تا چه گفت نخست   بمن باز برگوی آزاد دست
براندش یکایک درود و پیام   ز اسفندیار آن یل خویشکام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بپاسخ نگر تا چه دادش جواب / که در گل نشاید نهفت آفتاب
شنیدیم گفتار او بر پیام / دلم شد بدیدار تو شاد کام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی میان کیان اکنون توی / نباید که گیری سر بدخوی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بد از بد بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
وگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سرآید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پرداخته به
سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده کیفر برد
نباشد سخن گفتنش نابکار / پسندیده از مردم شهریار
ز گفتار آن کس دلت شاد باد / که گوید که چون تو نمادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای آوری / همی از نیاکان خود بگذری
که پیداست نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین گفتها داشتم من سپاس / ستایش کنم پیش یزدان شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بود دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شاد کام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن بگفتار و کردار من / ببین ای سپهدار در کار من
ازان نیکویها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / ز امروز تا روز آن خسروان
بیابیم بگوییم همه راز خویش / بگیتی برافرازم آواز خویش
چو پاداش آن رنج بند آیدم / که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند بود در نماند بسی
ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
ز من بر کسانی نیامد پدید / کزان بد مرا بند باید کشید
گر آید بخوانم گو اسفندیار / کند شادمانه دل نامدار
ازان پس ببندم یکی پالهنگ / پیاده بیایم بر آن نهنگ
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببیدار دل دیو رنجور دار
نکو آنچه هرگز نگفتست کس / ببردی بکمن و را در قفس
اگر چرخ با من شود بدسگال / ببندم دو دستش بخم دوال
وگر پیل با من شود کینه کوش / بگرز گرانش بمالم دو گوش
بر آتش بزرگان نیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان آتش باد نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
کمانت بمن بر مکن بر زهست / که بگذشت سالم ز ده بار شصت
هنوز ای سپهبد گو اسفندیار / بجاییست بازوی خنجر گذار
تو در دستی و پیری من مپیچ / که هرگز جوان اندر آرم بپیچ
به پیری من منگر ای تاجور / که گه کام پیری بود بخت‌تر
تو در کار من بر ستیزه مورز / که من خود یکی ایم پر ستیز
ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل تریان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزد / نه با ناسزا آتش دیوان دود
که ناخوبی از پادشا ناسزاست / هموار الکس پادشا کیش خطاست
ببردی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز رود / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه / بباشیم با هم بشادی دو ماه
بر آساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت نخجیر و مرغست و آب / اگر دیر مانی نگیری شتاب
بگردیم با هم بباشیم تنگ / بشمشیر شیر افکنیم از پلنگ
اگر پیش من تیغ بالا کشی / سمک را ثری بر ثریا کشی
همان به که آموزی از من نبرد / که هستی جوان و منم سالخورد
بدانی تو شیوهٔ کارزار / چو با من بگردد گو اسفندیار
پس آنگه چو لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهای کهن / که اندر فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست / کجا گرد کردم بنیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش / درم ده سپه را تو تندی مکن
بر آتش در آور ز تندی مکن / چو هنگام رفتن فراز آیدت
بدیدار خسرو نیاز آیدت / نگین بر دل از خود روز بخش
عنان با عنانت بپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند
میان من و شاه ایران حکم / تو باش ای سپهدار و برداورم
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگو پیش بر پایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن بگفت / بنزد پدر شد شتابنده تفت

بازگشتن بهمن از نزد رستم بنزد پدر

تهمتن بماندی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان شوید / بنزد شه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / بر آن جامهٔ خسرو آیین نهید
بدانسان که هنگام کاوس شاه / وز آن نیز بر مایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
گو نامدارست و شاه دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
دلیر و جوانست و هم تاجور / نگر تا چه باید ازین خوبتر
سزاوار تاج کیانست او / که هم شاه و هم پهلوانست او
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود جان ما را امید
اگر نیکوی بینم اندر سرش / ز یاقوت بر سر نهم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مراد و ز با او سفید
تو دانی که این تاب داده کمند / سر ژنده پیل اندر آرد ببند
بجاییست کتف و بر و یال من / که باید بر گرز و گوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم گستاخ کین
ندانم بگیتی یکی شهریار / برای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / ازان سوی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند

گفتن بهمن نزد اسفندیار پیغام رستم را

عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آید فرود
چو بهمن برون شد ز پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
پس آنگاه بهمن بپیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام دیگر همه کرد یاد
همان دیده پیش پدر باز گفت / نماند ایچ از دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی در همه انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگ اندر آرد ز دریای نیل
بیامد بتن تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بتنها تن خویش آن پهلوان / بیامد بدیدار شاه جوان
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد بر شاه راز
کنون ایستادست نزدیک رود / بدان تا چه آید ز شاهش درود
برو تا ببینیش چون پیل مست / چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / ورا در بر انجمن کرد خوار
ز موبد بگفتش که بشنیده‌ام / یکی پند و آنرا پسندیده‌ام
که هرکو بود مهتر و سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ / فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که بانگ روباه بشنیده‌ای

چو رستم همی پیل جنگی کشی / دل نامور انجمن بشکنی
من او را ابر دی بجنگ آورم / همان نام او زیر ننگ آورم
ز خشم پدر بهمن هوش جفت / زبان کرد خاموش و چیزی نگفت
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این پیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیامد همانا شکن
ببینیم تا گردش روزگار / سوی مهر یازد و یا کارزار
بفرمود اسفندیار گزین / که آرند اسپ سیه را بزین
ببردند در حال اسپ سیاه / بزین مرصع مکلل سیاه
نشست از بر اسپ چون پیل مست / کمر بست و بگرفت گرزی بدست

آمدن رستم بدیدن اسفندیار

پس از لشکر نامور صد هزار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بربسته پیچان کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسپ گو تاج بخش
تهمتن ز اسپ اندر آمد فرود / پیاده شد و داد شهرا درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا شود رهنمای
ببینم ترا اندرین جایگاه / چنین تن درست آمده با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم / سخن هرچه رانی تو پاسخ دهیم
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد بر سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ / ندارم پسندیده مرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / همان تاجدار جهان بخش را
که روشن کنی چون سخن جان من / که آید به از تو بمهمان من
ز تو نیست گنج و سپاهم دریغ / اگر سر بباید گسستن بتیغ
خنک شهر که همچون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کس که با تو نبرد / بجوید بتخت اندر آید بگرد
دل دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه سالۀ بخت تو پیروز و شاد / همه روز کارانت نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارۀ راهوار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
که هستی سزاوار گوپال و زین / هم از فر زور و کلاه و نگین
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی تاج دیگر بسر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چو تو یادگار
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسپ افکن شیرگیر
دگر گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که گردم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بشادی بران ای بیابیم دست
همان زال را چشم روشن کنی / بدیدار ایوان چو گلشن کنی
چنین داد پاسخ ورا اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

هر آن کس که او چون تو باشد بنام / از او شهریاران بوند شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر و بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
مرا گفت رو پیلتن را ببند / بیاور بنزدیک من بی گزند
ز تو خشم دارد دل شهریار / که با او نرفتی گه کارزار
توان کرد این کینه از دل بدر / اگر زانکه آیی بپیشش پدر
تو آن کن که برتابی از روزگار / بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
پسر بود دستش ببند کرد او مرا / هم او کرد آخر ز بندم رها
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
من از بستن تو جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
ای پیلتن پاک یزدان گواست / گزین بستن تو مرا جان بکاست
گر آیی تو با من ایا پهلوان / به بند اندرون پیش شاه جهان
نمانم که تا شب بمانی ببند / وگر بر تو بادی وزد پرگزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه ما بیگمان
مرا شاه گفتست کین تخت عاج / ترا داد خواهم ابا گنج و تاج
ازان پس چو من تاج بر سر نهم / جهان زاد بدست تو اندر نهم
به نزدیک یزدان نباشد گناه / نه شرم آری از تاج و از روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بومت آراسته
چنین داد پاسخ گو پیلتن / که گر تو نیایی سوی خان من
که خرم کنم جان بدیدار تو / شوم شادمانه بگفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار و روشن روان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
بیاید همی در میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه
مرا ننگ باشد بدل زین سخن / که جاوید کینه نگردد کهن

سخن گفتن رستم با اسفندیار

که چون تو سپهبد سزای سری / سزاوار شاهی و کنداوری
بشادی نیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو پیمان کنم / بدیدار تو رامش جان کنم
مگو هیچ کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برینست و بس
مرا سر شود گر نهان زیر سنگ / ازان به که نامم در آید بننگ

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همی راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن بداند که شاه / چه فرمود چون سر نهادم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بنیکی شوم شاد مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
بیازارد از من دل یادست / ز من کردگار این ندارد روا
که فرمان او را بخاک افکنم / تن خویش اندر هلاک افکنم
فرامش کنم جنگ تا فرهنگ / بیاکی ترا داد اندر آیم بتنگ
پس از خوردن نان در آیم بجنگ / بجو نام خواهی و بر ما تو ننگ
کنون بی چمان با تو جنگ آورم / بر خاش خوی پلنگ آورم
نتابم سر از امر و فرمان شاه / بیارم درین گیتی آتش براه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یکی امروز بر می گشاییم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / ازان می ستان بنشاید زدن

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامۀ صید بیرون کنم
که یک هفته نخچیر کردم همه / بجای بره گور خوردم همه
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو در دودۀ خویش منشین بخوان
بگفت این و برخاست دل ناامید / که بر کام نامد ز شاهش نوید
وز آنجایگه رخش را بر نشست / دل خویش رستم در اندیشه بست

حکایت کردن رستم با زال

بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کی مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
یکی مرد دیدم چو سرو سهی / خردمند و بازیب با فرهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
ببین فزون آمد از آگهی / همی تابد از فر شاهنشهی
همه هرچه شد شان سخن درمیان / بنزد پدر کرد یک یک بیان
وزین روی چون خسرو سرفراز / بلشکرگه خویش تفت باز
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد شهریار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او گو اسفندیار / گرفتیم این کار دشخوار خوار
چو پا را نیارد بفرمان ببند / بباید گرفتن بخم کمند

سخن گفتن اسفندیار با پشوتن برادرش

بایوان رستم مرا کار نیست / ورا زو من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید بخواهش تنگ / گران گشته او را بر آید قفیز

دل زال ازان گشته بریان شود / ز نادیدنش دیده گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار

بیزدان که دیدم شمار اخترت / مران نامور با تو ما کین نجست
دلم گشت ازان خرمی چون بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار

چو در کارتان کردم اکنون نگاه / به بندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و راه پدر

بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز مبادا بجانت بدی / مبادت از دل ره ایزدی

شنیدم همه هرچه رستم بگفت / سخنهاش با مغز بینم و جفت
نشاید و پای ور ابند تو / نه اندیشد از فر و اورند تو

سوار جهان پور دستان سام / بآسمان بر افراز نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / برستی میان دو گردن فراز

بزرگی و از ما تو داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست آفرین

پاسخ دادن اسفندیار پشوتن را

چنین پاسخش داد اسفندیار / که گر سر بپیچم من از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت

بدو گفت برخیز کان ارجمند / تن و جان پاکیزه آسوده‌اند
همه گفتم اکنون تو برگزین / دل شهریاران تازد بکین

سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نفرمود رستم بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین دز اندازه اندر گرفت

ازان مردی خویش کرد ایچ یاد / بیاد شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش

چو دیر آمد و نامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برسر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار / که این کار ما را گرفتست خوار

گر مهمان نکند ما نیارد نوید / به نیکی برآرید بر وی امید
بگفت این و پس خوان بیاراستند / بخوردند نان را و می خواستند

چو برخاست از جا گو پهلوان / فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند / بزین اندر آرایش چین کنند

شوم باز گویم باسفندیار / که گر شاهزادی سخن یاد دار
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت / ره رادمردی ز خود در نوشت

نشست از بر رخش همسان پیل / خروشیدن رخش میشد دو میل
سری پر ز باد و دلی پر ز تاب / بیامد دمان تا بنزدیک آب

خروشان و جوشان ازان رخش و خشم / بدیدند لشکر مر او را بچشم
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

همی گفت هر کس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بران کوه زین بر که آهن است / همان رخش گویی که آهرمن است

اگر هم نبردش بود ژنده پیل / بیندازدش سوی دریای نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و برزی چو اسفندیار

برینسان فرستد بدو تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج تازان ترست / بتخت و بدیهیم نازان ترست

چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش شهریار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو سازی و نوجوان

سخن گفتن رستم با اسفندیار احوال او

چرا می‌نرزم بمهمان تو / چنین بود و پیمان تو

سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر و خیره مگیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت / ازین نامداران سترگ آیدت

همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخمه نیرم منم

بخاید ز من چنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند بر مرا / همان رخش غران هژبر مرا

همه جنگ را گروه بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین

هم از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سراپای کردم ببند
نیاید اگر دیو اگر پیل و شیر / بآوردگاهم نماند دلیر

سواران جنگی بسی بسته‌اند / که کین را بخواهند و دل رو تنند
همان پیل و شیر و پلنگ و نهنگ / بترسند از من بهنگام جنگ

هزاران هزاران بکشتم به تیغ / مبارز که نامش نگفتی دریغ
نگهدار ایران و توران منم / بهر کار پشت دلیران منم

تو زین خواهش من بتندی مکن / مدان خویشتن برتر از آسمان
مدان خویشتن را چنین کامکار / که پرهیز کردم که کارزار

ز یکدشت همچون تو در روز جنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
من از بهر این فر و اورنگ تو / نخواهم همی کینه و جنگ تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از تیغ من خوار و زار
که من سام را یادگارم دلیر / گر و بیشه بگذاشتی نره شیر

بگیتی منم نو یکی یادگار / ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان دیده ام / به بد روز هرگز نپیموده ام

بسی رنج و سختی که من خورده ام / ز دشمن جهان پاک من کرده ام
اگر من نگردی جهان کار سخت / بایران ندیدی کیان را بتخت

سپاسم بیزدان که بگذشت سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
که کین خواهد از من بیاید بدین / جهانی برو بر کنند آفرین

آمدن رستم نزد اسفندیار و عذر آوردن اسفندیار

بخندید ازان گفته اسفندیار / چنین گفت کی پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد پیام / نجستم ترا کاینچنین بود کام
چنین گرم بود و در راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامدادی بگاه / بپوزش بیایم برت بی سپاه
بدیدار دستان شوم شادمان / بی شاد داریم دل یکزمان

کنون تو چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
فرود آی و بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی میفکن لگام

بآرام بنشین و رامش گزین / بهنگام رزم است و پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان / بیامد بنزدیک شاه جوان

برفتند با هم بپرده سرای / گزیدند هر یک بآرام جای
چو در وی نگه کرد اسفندیار / بدان پهلوی یال آن نامدار

مناظره کردن رستم با بهمن از برای جای

بدل گفت کین نره شیر دلیر / به پیری گشتست از جنگ سیر

بدست چپش بر یکی جای کرد / برستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست

به بهمن چنین گفت بر دست راست / بیارای جایش بدانسان که خواست
بپا خاست آنگاه بهمن بخشم / برابر برآورده از کینه خشم

چو رستم ورا دید زانگونه تیز / برآشفت ازان بخت و خشم و ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که نیکو مرا بین و بگشای چشم

ندانی تو ای پور شاه گوان / که من رستم در جهان پهلوان
هنر بین و هم نامور گوهرم / که از تخمه سام کند آورم

همان سام از تخم جمشید بود / نماینده چون ماه و خورشید بود
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کف راد و آنگه دلی پر ز داد

سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و فر و رای
قباد و سیاوخش و کاوس کی / جهانگیر نخچیر و نایک پی

مرا می نشاندند پهلوی خود / چنان چون جهان پهلو از بخرد
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه

بدو گفت بنشین ابا شادکام / سزاوار جای تو بادا مدام
بیامد بدان کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست

مناظره اسفندیار با رستم از برای اصل و نژاد

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل پهلو نامدار

من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر از دیوزاد / بگیتی فزون زین ندارد نژاد

پرستنده بد پیش گوی سام / که راندی بدو که گهی سام کام
زمادر چو دستان بر آنگه بزاد / برآمد همه نام ایران بباد

که چون او ز مادر جدا شد بفال / جهان بر سرش گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش بی دخمه شد / روانش از آن دیو چهر آخته شد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد موی و رویش سپید / چو دیدش ورا سام شد ناامید
بفرمود تا سوی دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و انداختندش بکوه / ز دیدنش گشته جهانی ستوه
چو بر کوه زان سانش انداختند / ز باد افرها دل بپرداختند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
برآورد و بردش سوی کنام / ز بردن مر او را خورش بود کام
بخوردن چو کردند سوی بسیج / رسیدند از وی نخوردند هیچ
نکردند او را بخوردن پسند / کجا بر دمیدی از و بوی گند
مر او را چنان خوار بگذاشتند / ازو روی یکباره برگاشتند
چو دیدند سیمرغ را بچگان / نخوردند او را بماند آن زمان
همیخورد از افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن زار او
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد او را بنزد کنام / که تا بنگرد بچه اش نیست کام
یقین شد که تا آدم آمد پدید / از و زشت پتیاره تر کس ندید
چو یکچند بگذشت گردان سپهر / برو بر برافکند سیمرغ مهر
که یکچند با بچگانش فریب / همی بود سیمرغ از و ناشکیب
ازان پس چو مردار خوردی چشید / برهنه بر آن آستانش کشید
بپذرفت سامش ز بیچارگی / ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیک خواهان من
ورا برکشید و بداد خبر / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی گرد شد نا بسود بر سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
بمردی و بالا و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
بنیکو نبد پادشاهی گرفت / بپالید و با پارسایی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همه راه فرزانگی نسپرد
نیامدش از مرغ و مردار یاد / چه گویم ز یزدانش آن شرم و داد

جواب دادن رستم اسفندیار را و گفتن نژاد خود

بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت سوی کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گو که از پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
چنین تا بگرشاسپ دارد نژاد / بجمشید آرند یکسر نژاد او
ز گورنگ شه تا بهوشنگ بود / دلیر و جهاندار و با سنگ بود
نیاکانت را یک بیک شاهی ماست / وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد و گزیز از البرز کوه / نیش آوریدم میان گروه
که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهاندار بد دست وی اندر بداد
اگر نیکیی بر پرستنده مرد / نیا گنج و لشکر نیارا و برد
بپذیرفت تاجش بنیکو نهشت / یکی تخم بد در دل او بکشت
بگوهر نیا و پدر هوشنگ شاه / نبی سیم و زر داشت تخت و کلاه
بزرگست هوشنگ و بود تن بدر / بگیتی شد او خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چو او شاد کام
نخستین بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نبودی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / دمش نرم کردی بگرز خار سنگ
بدریا زدم ماهیان بر فروخت / ازو بر هوا پر کرکس بسوخت
بدم رود جیحون پنهان شتی / سر از چرخ گردون برافراشتی
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
بدریا درون بود اژدهای کبیر / ز زهرش شده آب دریا چو قیر
بگشت آنچنان اژدها را بگرز / جهان گفت او را ازین فر و برز
یکی سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش بر آسمان
فکنده تن خود بدریای ژرف / همان قلزم از وی چو گشته برف
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بفراشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی

کمرگاه او را بدو نیم کرد / جهان را از آن دیو بی بیم کرد
نریمان چو از تخم جمشید بود / بگردار تابنده خورشید بود
چنین زشت پتیاره بیجان شدست / ز تیغ و دل سام بیجان شدست
شنیدستی از تخمه و مرزهای من / خردمندی و دانش و رای من
همان مادرم دخت مهراب بود / ازو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
بگیتی ورا یاد شاید هزار / ز شاهان نبد کس چو او نامدار
نژادم ز ضحاک و جمشید بود / بگردار تابنده خورشید بود
نژادی ازین نامور تر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
نژادم شنیدی سراسر کنون / شنو تا بگویم هنر بر فزون
هنر آنکه اندر جهان سربسر / یلان از من بجست باید هنر
همان عهد کاوس کام تخت / که بر من بماند نیابد جست
دگر عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبد از بزرگان گهر
نیابد بگیتی چو او نامدار / نه بیند جهان همچو او شهریار
اگر سر بپیچی و کر دل ز داد / بتخت کیان من نشاندم قباد
وگر نه ز بیداد افراسیاب / شدی شهر ایران سراسر خراب
ز آشوب و تاراج ترکان چاج / نبودی ز ایران کسی نام تاج
زبیر اهمه سرگشته ام / بنی شاه بیداد گرگشته ام
پدر بر پدر پهلوان زاده ام / جهان را بشمشیر بگشاده ام
دگر آنکه در جمله ایران خراب / نهاده بسر تاج افراسیاب
نبد نامداری ز ایران بجای / که با او نهادی بکین پیش پای
ز هنگام او تا بکیقباد / ز شاهنشهی کس نیاورد یاد
چو افراسیاب اندر آمد بری / ز بیمش همه گشت لرزان چو نی
بدم کودک آنگاه با کودکی / نخوردم دریغ از سپاه اندکی
بگردن نهادم من این گرز سام / شدم جنگجوی آنگهی شادکام
چو دیدش مرا سرور افراسیاب / گرانکوه و در جنگ جستم شتاب
ز هومان بپرسید کاین نوجوان / کدامست گردی بگفتش توان
بدو گفت کین پور دستان سام / که گردانش خوانند رستم بنام
نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
شدم من همانگاه پیش پدر / نشانش بپرسیدم از نامور
که با من بگو راست کان نامور / که یکبارگی گشت زینسان سترگ
کدامست و جایش ز لشکر کجاست / بقلب اندرست یا بچپ یا براست
مرا گفت مشتاب و تندی مکن / بیاور بنیکو بپیچم سخن
که او شهسواریست از اژدها / همان اژدها زو نیابد رها
ز تنها بیایی بی پیل و کوس / نماید بگردون گرد و فسوس
تو یی کودک ارچند فرزانه ای / مشو پیش او گرچه مردانه ای
بدو گفتم ای باب اندیش ازین / تو او را نمایی پس آنگه ببین
گزین کودکان بوده جهان / چگونه فراز کردن مهان
ز بس خواهش من بر آشفت و گفت / همانا که با تو خرد نیست جفت
بروکانکه جویی بقلب اندرست / درفشش سیاهست و خود بر سر است
چو با من نشانش بیکایک بگفت / ز اسپ و سلاح و ز یال و ز سفت
همانگه برخش تکاور عنان / رها کردم و برگرفتم سنان
شدم تیز نزدیک آن شهریار / بدریای لشکر بکردم گذار
گرفتم مر او را دوال کمر / تو گفتی که او شد همه زیب و فر
ربودمش ناگه از پشت زین / همی خواستم کش زنم بر زمین
بران تا برم زنده نزد قباد / بود دست بردی جهان را بیاد
دوال کمر بند بگسسته شد / بدانسان بیکاری ز من رسته شد
بیفتاد و در زیر اسپان گریخت / نشد هیچ پیدا که پنهان گریخت
چو زینگونه افتاد از دست من / بماندش همان تاج بر دست من
ببردم بهدیه بر کیقباد / چو بستد همانگاه بر سر نهاد
جهانم همه آفرین خواندند / مرا تاجبخش انجمن خواندند
نشست از بر تخت زر کیقباد / ز کاوس دارم بسی نیز یاد
که چون رفت او سوی مازندران / ابا لشکر و نام آوران
چو با جادوان تخت کین برنشست / ببستندش آنگاه دیوان زشت
خود و لشکرش جمله گشتند کور / نه فرمانده او نه لشکر نه زور
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی / ببد تخت از و با همه فرهی

چو کی تاج شد شاه ایران و تخت   گزان گونه برگشته شد کار و بخت

بخواهشگری کس فرستاد شاه   بنزدیک دستان که دریاب گاه

اگر تخت ایران نیابی تو زود   شد این پادشاهی و این کار بود

همانگه مرا گفت دستان سام   که راه سگزی گیر و بگذار کام

بتنها شدم سوی مازندران   بکشتم من انجا بگرز گران

سخنهای بگفته بگیرم دراز   که چون راندم اندر نشیب و فراز

چه با نره دیوان مازندران   بکشتم من انجا بگرز گران

رهانیدم از بند کاوس را   همان گیو و گودرز و بهم طوس را

گذشتم ز کاوس و از کیقباد   ز دیگر بزرگان نیامد بیاد

که گردن بشاهی بر افراختند   همه پادشاهی ز من ساختند

جز این من بسی کارها کرده ام   روان جهان را بپرورده ام

ندیدست هرگز کسی پشت من   بجز گرز کین اندرین مشت من

چو من برگذشتم ز جیحون بر آب   ز توران بکین رخش افراسیاب

چو من گرز کین برنهادم بدوش   ز گیتی بر آمد سراسر خروش

جهان بود گویی سراسر خراب   ز کردار بیداد افراسیاب

جهان با که در جنگ هاماوران   که کاوس کی بد ببند گران

ازان نره دیوان بزاران هزار   بر آوردم از جان ایشان دمار

و دیگر چه سودابه بد نژاد   که زو رفت جان سیاوش بباد

بر تخت شاهش زدم بر دو نیم   نبود از جهان شهر آرش ببیم

بنیزه ربودم تن بیلسم   بابر اندر آوردم از باد دم

چو اکوان که روی زمین برفراشت   مرا بر فلک برد و از کف گذاشت

بآب اندر افکند و شد ناپدید   نهنگی بلا شد در آنجا بدید

بیامدم برم باز کرده ظفر   زدم تیغ او را ابر روی فر

چو گشتی ز دریا برون آمدم   بدان رزم دیو گون آمدم

بریدم بر و یال آن نره دیو   بر آورد اندر فلک یک غریو

چو پرداختم از دیو زمین همچنین   ایا شاه اسفندیار گزین

دگر از پی شاه فرزند خود   بکشتم دلیر و خردمند خود

که گردی چو سهراب هرگز نبود   بزور و بمردی چو من بر فزود

بکشتی مرا زد بسنگ بر زمین   که از پشت من بود آن گردکین

بند سال عمرش فزون از بسیج   که کاوس و آن لشکر از و شد بریج

ازان نوجوان من بکردم فریب   رها گشتم و روز دیگر نشیب

جهان گرد دشتی و جهان جوار زاد   که از وی بر خود بند شهریار

در آوردمش تن بروی زمین   سر من بود بر خشم و دل پر ز کین

دریدم جگرگاه آن پیلتن   بدان تا نگوید کس از انجمن

که رستم بترسید ازان نوجوان   جهانگیر گردن کش پهلوان

بهاماوران چونکه کاوس شد   از و فر شاهی و ناموس شد

بیامد دگر باره افراسیاب   همی کرد ایران بکینه خراب

ز هر سوی دشمن نهاد سر روی   همه کینه دار و همه کینه جوی

همان شاه مصر و همان شاه روم   سپاه آوریدند از مرز و بوم

ز دشت سواران نیزه وران   شده گرد لشکر بهاماوران

جهانی پر آشوب لشکر شده   بهاماوران جمله یکسر شده

مهان جهان جمله برخواستند   همه گاه ایران بمن خواستند

چو گفت او ز نیکو ز درویش من   بر آشفت جان پر اندیش من

ندیدم بایران یکی نامور   که از بهر کاوس بندد کمر

من از درد کاوس بیجان شدم   چو در دشت بیرم بدیدمان شدم

خود و شاه لهراسپ و نام آوران   کشیدیم لشکر بهاماوران

چو آنجا رسیدم بدیدم سپاه   گرفته همه کوه و هامون و راه

دگر باره من گرز برداشتم   تن خویش نابوده انگاشتم

شد این گرز من ننگ و سندان گرز   شد از ننگ گوینده سندان گرز

شه بربر انجا بکشتم بکین   ربودم شه مصر از پشت زین

شه روم بگریخت شد باز روم   نه استاد دیگر کس از هیچ بوم

بکشتم همان شاه هاماوران   که رای آنچنان زو بنام آوران

سپهشان همه گشت زینهار خواه   بدادم چو برگشتشان دیدم کلاه

لب از رزمگاها که پیش مهان   بگویند ازان تا بماند جهان

بکردم من از بهر کاوس شاه   که تا باز او را نشاندم بگاه

ازان پس که کین سیاوخش باد   همه مرز توران فشاندم بباد

چو کاموس و منشور خاقان چین   کشان اندر آوردم از پشت زین

چو اکوان دیو و چه پولادوند   چو کافور مردم خور پر گزند

چو سنجه چو اولاد غندی چو بید   چه آن نره دیوان و دیو سپید

که تیغم سر اِشان ز تن در فگند   چه آورد بند کمندم ببند

بسا رزمگاهان که من دیده ام   بگرد جهان پاک گردیده ام

بسا رزمگاها که افراسیاب   گریزان ز من رفت دیده پر آب

چنین تا بکیخسرو آمد نگین   جهان پاک کردم ز بیداد و کین

ز هفتصد همانا فزونست سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال

همه پهلوان بودم اندر جهان   یکی بوده ام آشکار و نهان

و دیگر فریدون فرخ نژاد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد

ز تخت اندر آورد ضحاک را   سپرد آن سر و تاج او خاک را

نریمان و گرشاسپ از تخم جم   که شیر ژیان بود از ایشان دژم

گرانسته در پیش او استوار   نیاکان ما بود ای نامدار

دگر سام کو بود ما را نیا   پر از جهان تنبل و کیمیا

سیوم من که رستم ببری گر   تن آسان شد از رنج من تاجور

بدان خوبی روز هرگز نبود   بگیتیم یکی مرد گردی نبود

چو من بودم اندر جهان کامران   مرا بود شمشیر و گرز گران

فلک تا بسر بر ستاره کشید   چو من شهسواری نیامد پدید

اگر تو ایا شاه بر منتشی   ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش

نزادیم خود ما ز سیمرغ عار   نگرد دل ما ازین بد فکار

پراکنش بماه تابنده پوش   ندارد دگر خوی خوب سروش

کسی کو بود بی بر و کم ستیز   از و مرغ و ماهی بگیرد گریز

بویژه که سیمرغ چون پایگان   بر آورد او را چو یاپکان

بهر کار اکنون پناهش ویست   هم آرایش دست کاهش ویست

اگر رای تو یار سازی کند   همان با تو مرغ آشنایی کند

دد و دام اندر پناه آیدت   رود و بکنش نیک خواه آیدت

بدان شاهزاده گو اسفندیار   که گفتار دشمن نیاید بکار

دل دشمنان کی بگوید نکو   تو زین گفتها نیز بر تاب رو

بدان گفتم این تا بدانی همه   تو شاهی و گردن کشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی   اگر چند با فر کیخسروی

تن خویش بینی همی در جهان   نه آگاهی از کارهای نهان

چو بسیار شد گفتهای خوریم   بمی جان اندیشه را بسپریم

پهلوانی گفتن اسفندیار با رستم

ز رستم چو اسفندیار این شنید   بخندید و شادان دلش بردمید

بدو گفت کز رنج کردار تو   شنیدیم پردرد گفتار تو

شنو کارهایی که من کرده ام   ز گردن کشان سر بر آورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بت پرستان زمین

کس از جنگجویان بگیتی نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند

نژاد من از تخم گشتاسپ است   که گشتاسپ از پشت لهراسپ است

بود پور اورنگ لهراسپ   که اورنگ شاه با تاج و گاه

بر اورنگ از تخمه کی پشین   که گردی بد پر بشیش آفرین

پشین بود از تخمه کیقباد   خردمند شاهی بد او پرنژاد

همیرو چنین تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای گاه

همان مادرم دختر قیصر است   که او بر سر رومیان افسر است

همان قیصر از سلم دارد نژاد   ز تخم فریدون با فر و داد

همان سلم پور فریدون گرد   که از خسروان گوی مردی ببرد

بگویم من و کس نگوید که نیست   که پیرو فراوان بوده اندکیست

تو دانی که پیش نیاکان من   گزیده بزرگان و پاکان من

پرستنده بودی تو خود با نیا   نگویم همی زین سخن کیمیا

بزرگی ز شاهان ما یافتند   چو در بندگی تیز بشتافتند

بهان تا بگویم همه هر چه هست   یکی گرد و غفلت بنمای بست

که تا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بمردی و بخت

هر آنکس که رفت از پی دین چنین   بکردند گردان برو آفرین

ازان پس که ما را گفت گرزم   چنین بند گردون بد اندر و بزم

بهراسپ از بند من بر رسید   شد از ترک روی زمین ناپدید

پشیمان شد آنگه ز بندم پدر   که جز من بگیتی نماند بسر

فرستاد جاماسپ را پیش من / که او بود آگه ز کم بیش من
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشایند بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / دل من بآهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد با گشاده بزدم / همه بند و زنجیر بر هم زدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند و زنجیر کردم شکست
بران یادگویند گز نهر دین / به بند پدر بودستم چنین
برفتم از آنجا بران رزمگاه / که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدان سان یکی بیشمار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / برفتم به پیش همچو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
بتن راست کردم سلاح گران / شتابان شدم با دلاوران
بچاره بر و بوم توران شدم / جهانی بدانگونه برهم زدم
بخون نیاکان ببستم میان / بجستم همه کین ایرانیان
نگویم چه کردم در آن هفتخوان / چنان چون شنیدی ز کندآوران
بتوران زمین آنچه من کرده‌ام / همان رنج گیتی که من برده‌ام
بگیتی مبادست هرگز کسی / اگر چه زدی داستانها بسی
یکی تند دز بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
در آنجا همه بت‌پرستان بدند / پراسیمه بر سان مستان بدند
همانا ندیدست شیر پلنگ / همان شهپر عقاب و کام نهنگ
ز هنگام پور فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دز نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بت آذر همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / بایران خرامان آمدم بازجای
که ما را بهر جای دشمن نماند / به بتخانه‌ها در برهمن نماند
ز در هفتخوان من درو دشت خار / براندم سپه جاکجا بی شمار
نیامد بکین کس یکی بی خلل / شنیدست گیتی این [illegible]
تو در هفتخوان پیش خود داشتی / تن خود تو از بزم بگذاشتی
به تنها تن خویش جستم نبرد / پر از خاک تیمار من کس نکرد
سخنها کنون شد بما بر دراز / اگر تشنه‌ای جام گیر از نیاز
ببین تا کجا چون بود این کارها / ده انصاف و بگیر همی خود نما
ز دل رنجهای کهن دور کن / بیاد جهاندار خود سور کن

جواب گفتن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده تا بگویم سخن / ازین نامبردار مرد کهن
ره هفتخوان گر نه من رفتمی / چو شیر دمنده بر آشفتمی
بایران کجا آمدی کیقباد / که دستان ورا تاج بر سر نهاد
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / شه نامور هم ز غم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که را بد ببازوی چنین امید
که کاوس کی را گشودی ز بند / که آوردی او را به بخت بلند
منش برده‌ام از بند بر سوی تخت / شد ایران ازو شاد و پیروزبخت
ببر بر نهادش تاج کیان / ببستم کمر پیش او بر میان
سر جادوان افکندم ز تن / ستودان ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که بازوی رستم جهانبخش بود
دگر شاه کاوس از آن سرکشی / ازان تیز جنگی و گرم آتشی
که بستند پایش به بند گران / ازان پس که شد سوی هاماوران
ببردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندران شاهشان / تهی کردم از نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران برآورد افراسیاب / جهان گشته پر درد از بدکنان
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه و با لشکری بیکران
بیامد بایران ز پس افراسیاب / ولی پر ز کین و سری پر شتاب
چو دید آن درخشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که رستم کشیدست لشکر بتاب
رهانیدم از بند کاوس کی / بایران چو باد اندر آوردم پی
رسیدند ناگه سراسر سپاه / بگردون برآورده گرد سیاه
سپه کرد کاوس و آمد برون / سیاوش همه جنگ جسته بخون
بپرداخت ایران بشد سوی چین / جهان شد پر از نور و با آفرین
در آنگه که از بهر کاوس شاه / بسوی در اندر کشیدم سپاه
چو سهراب فرزند کاندر زمین / چو او پای ناورد در پشت زین
بکشتم من او را به کین و بخشم / ز درد دلش هنوزم پر آب چشم
گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوخش چون آمدی
دگر شاه کیخسرو پاکزاد / که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
پدر بود با دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ شاه آیت خواند / وزو در جهان نام چندی بماند
اگر من نبودم نبودی شما / بدین ایزد پاک بودی گوا
تو اندر جهان پهلوان نوی / ز شاهی بر از تخم کیخسروی
چه نازی بدین تخم لهراسپی / وزان تازه آیین گشتاسپی
ز من بشنو ای گو اسفندیار / مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی / که او راه دانش نجوید همی
بجوید بر او بستد از باب تخت / که نفرین بر او باد و بر تاج و تخت
پدر چون مر او را بسگسار دید / پرستشگهی از جهان برگزید
چو دیدش مر او را جهان کینه‌جوی / به آتشکده رفت با آبروی
بیامد بزابل پدر را به بلخ / رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام ازین پس برون تاختند / بخواری مر او را بخون آختند
جهان نیز بیچاره گم خرد / که بیهوده شد بر خوی بد
کسی کو پدر را چنان خوار کرد / پسر را بخواهد غم کار خورد
سرانجام حیلت بتو کرده باز / بتو بدخوی کرد گشتاسپ باز
بخواهد همی مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
همانا ز تو هست ترسان ز پیش / فرو رفته پای دل اندر گلش
نخفتد بخواب او که بر من گزند / رسد از تو و من شوم پای‌بند
مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسپ خود دشمن جان تست
بتو تا نباید ورا داد تخت / به پیکار من مر ترا کرد بخت
همانا که آن تاج و تخت و کلاه / بر و زرخ بر دیا بار سیاه
پدر گر ز فرزند دارد دریغ / سرگاه اندر برش باد و تیغ
پدر کو بدستان کند کم پسر / چه در نره گرگی چه چوپان پدر
بجای پدر مر ترا زال بس / ز رستم همان گرز و کوپال بس
بایران و توران ترا راست کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
وگر بستن من همی بایدت / ازین بستگی رنج کم نایدت
که من از کشاد و کمان و نگین / برو رزم همی آسمان بر زمین
وگر گویدم نامدی سوی بلخ / بیادی که شد روز لهراسپ تلخ
نیاکان من تا که زال زر / نکردند پیکار بر بدگهر
بایران ز زابل بخواند مرا / ندارد خردی بخواند مرا
بزابل مرا بود باره بکام / که لهراسپ پیکاره بد شام
مرا بود این مرز و آباد و بوم / که گشتاسپ آهنگری بد بروم
چو گفتار رستم خود بست آن / که بگذارم از بهر اویستان
که گاهی پدر بود دست رستم به بند / نه بند مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ با من نبود بدسگال / بگرز گرانش دهم گوشمال
سخن از کودکی تا شد رستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پورش ناخواسته است / وزین نرم گفتنم اکنون کاسته است
ز گفتار او خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار

آزمایش کردن اسفندیار رستم را

بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت و چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / همی گفت خندان و چنگش بچنگ
خنک زال کش چون تو فرزند گار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد / همانا نجنبید از درد مرد
گرفت آن زمان دست خسرو بدست / چنین گفت کی شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسپ آن نامدار — که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاد او — همه فر گیتی بفر زاد او
همیگفت و خنکش بجنگ اندرون — همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه تختش پر ز خوناب گشت — بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید ازو فرخ اسفندیار — بدو گفت کی رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم — بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین بزین نهم بر سیاه — ببر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین — وزان پس نخواهی تو پرخاش و کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه — بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بخواهشگری — بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج — بیابی پس از رنج خوبی و گنج
نمانم که مانی تو روزی به بند — بگویم بشاهم که بر تو نیاید گزند
بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران — کجا دیده باد گرز گران
کجا دیده زخم تیر و تبر — بروز نبرد ای شه نامور
اگر بر چنین روز گردد سپهر — بپوشد میان دو تن تیغ مهر
بجای می سرخ خون آوریم — تو فردا ببینی که چون آوریم
چو فردا بیایی بدشت نبرد — تو آورد مرد اندر آید بگرد
غو کوس آرم بآواز رود — بتیغ و بگوپال آرم سرود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار — گرایدون و بخشش کارزار
ز کوهه بآغوش برد آرمت — بآیین بایوان زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج — نهم بر سرت بر فیروزه تاج
کز آن یافتم من خود از کیقباد — ببینو همی جان او شاد باد
گشایم در گنج نا خواسته — نهم پیشت گنج آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا — بگردون برآرم کلاه ترا
وزان پس بیایم بنزدیک شاه — گرازان و نازان و خرم براه
بیردی ترا تاج بر سر نهم — سپاسی بگشتاسپ زان بر نهم
بجویم ز هر گونه داوری — که از پور شیر و کند آوری
بگویم چرا بند فرمودیم — چرا مهر شاهانه نمودیم
وزان پس ببندم کمر بر میان — چنان چون ببستم به پیش کیان
همه روی پالیز بیخو کنم — بشادی تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — بدی را تن اندر نماند روان
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت — که گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید بخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت — بماندند ازان خوردن او شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره — ز هر سو نهادند پیشش بره
همیخورد رستم از آنها همه — شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید — بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می — چه جوید چه گوید بکاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار

باده دادن اسفندیار برستم

که گیتی بگردد بروزگار
همان جام بر یاد گشتاسپ خورد — بر آورد از آن چشمه نوش گرد
همان جام را کودک میگسار — بیاورد پر باده دستانه وار
چنین گفت پس با پشوتن براز — که بر خوان نباید به آب نیاز
چرا آب بر جام می افگنید — که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با میگسار — که بی آب جامی بده شهریار
چنین خورد پس رستم پیلتن — به پیش دلیران این انجمن
پس اسفندیارش نهانی کشید — بجام بر رود ساران نبید
پس آنگه جهان آفرین را بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتنش آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد — روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که خوردم همه نوش گشت — روان مرا راستی توش گشت
گر این کینه از دل بیرون کنی — بزرگی و دانش بافزون کنی

یاد شهنشاه و رستم کرد

ز دشت اندر آیی سوی خان خویش — لب شاد بگشید مهمان خویش
سخن هر چه گفتم بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای و خندید و بدرا مکوش — سوی مردمی کوش و بازار هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من روز کین را ببندم کمر
تو بهم خویشتن تیز مشتاب هیچ — بایوان شو و کار میدان بسیچ
ببینی که من در صف کارزار — چنانم که با باده و میگسار
تو با من نیابی بدشت نبرد — زمین بشنو و گرد زرقم کرد
هر آنچه بگوییم تو بشنو ز پند — بگفتار شاه اندر آرا تو بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس — چو فرمان یزدان بود با سپاس
ز فرمان شه زیر پیچد مگر — کسی کش نباشد خرد در گهر
چو از شهر زابل بایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم
هنر پیش بینی ز گفتار من — مجوی اندرین کار آزار من
چو تو بند من کار بندی همه — هر آنچه بگوییم پسندی همه
کنون بند بر پای نه بی درنگ — بدانا نباشد به پیوند جنگ
دل رستم از غم پر اندیشه شد — جهان پیش چشمش یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بندد و را — وگر سرفرازم گزند و را
دو کارست هر دو به نفرین بد — گزاینده رستم نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من — بد آید ز گشتاسپ فرجام من
مرا کار بختت ز دو سپاه — یکی خستن او یکی بند شاه
بگرد جهان هر که راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست — بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ — نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت — همه جا سخن راند با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — در آن وقت کم خشت بالین بود
اگر من شوم کشته بر دست او — نماند بزابلستان رنگ و بو
گسسته شود نام دستان سام — ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من — ازین پس بگویند در انجمن
همان به که نیکی بماند ز من — اجل بیگمان جان ستاند ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد — که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین چه گویی تو از کار بند — برستم کزین بند یابی گزند
نکو کاسمانی سخن دیگر است — که کردار او از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی — بدانش سخن برنگیری همی
دگر گفت کای نامدار جهان — تو بر من مبر ز چندین گمان
ترا سال برنا مدار شهریار — ندانی فریب بد روزگار
تو برنا دلی و ندیده جهان — جهاندار کوشد بمیراث آن
ندانی که گشتاسپ از تاج و تخت — نیابد همی سیر از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا — بهر سختی برواند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد — خرد را همه سوی اندیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو بپیچد سر از کارزار
وزان نامور بر تو آید گزند — بماند بر او تاج و تخت بلند
که شاید کزو تاج نفرین کند — وزین داستان خاک بالین کند
همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل اندر بدی خوش نهی
خرد را بدین کار در پیش کن — نگهبان جان و تن خویش کن
منه رنج کاری تو بر جان خویش — که گر بد کنی هم بر آید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین بر بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بر پیمان من خود گزند
ز یزدان و از روی خود شرم دار — بخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من — وزین کوشش و رای آهنگ من
که شاید جهان پیش چشمم بزنگ — که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاخت تا بستاد — که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد

جواب دادن اسفندیار رستم را

بگشت زمانه بانجام بد
چو بشنید گردن کش اسفندیار — بدو گفت کی رستم نامدار
برآنای پیش نگر تا چه گفت — بدانگه که جان بیش تو با من نهفت

که پیر فریبنده گویا بود / اگر چند پرمرد و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا مهر از دل برون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
بگویند کو را خرام و نوید / بیامد و را داد چندی امید
نپذرفتی از وی پیام آشتی / ز بدخوی و تیزی و نیرنگ بد
مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز فرمان او سر بتافت / کز او جز خام کاری نیافت
همه خواسته‌اش و همی خوار داشت / زبانی پر از چرب گفتار داشت
جهان داوران کس سر ز فرمان شاه / نپیچم از بهر تخت و کلاه
از او دانم اندر جهان خوب و زشت / کز اویست دوزخ وز او هم بهشت
می و هر چه خوردی فزاینده باد / بداندیش را کاز آگزاینده باد
تو اکنون بجویی بر زال پوی / سخن هر چه بشنیده‌ای بازگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن / وزان پس بپیمای با من سخن
بگاه آی و جز جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر خود دراز
چنانی ز نیروی خود در گمان / که چون تو نباشد دگر در جهان
تو فردا ببینی به آوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تنگ اندر آیم بجنگ / بمردی تن کوه و چرم پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد

جواب رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای سیر جوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
ز جاماسپ این گفت بشنیده‌ای / بگفتار از آن تنگ گردیده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار / برآورد گرد و نیاید بکار
ببینی تو فردا که دستان مرا / همان گرد گرده عنان مرا
که با پیر سر نامداران مرد / چگونه خراشند روز نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی گه کار مردان مرد
ز من کوه هم زیر اسپی چو کوه / یگانه یکی لشکرم یک گروه
چو از گرز من باد یابد برت / بگرید بدرد بر تو مادرت
وگر کشته آیی بآوردگاه / ببندمت برزین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده شهریار / نجوید بآورد که کارزار
وگر خود تویی کوه آهن بپای / بنیزه ترا بر کرایم ز جای
پس آنگه جیانت بدوزم بتیر / که گرد ز خونت جهان آبگیر
برآشفت رستم بسان پلنگ / ترنجی که بود اندر گرفته بچنگ
بزد بر بر و یال اسفندیار / ز خیمه برون رفت سر پر خمار
چو رستم درآمد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید / خوشا روز کاندر تو بد جمشید
بگاه فریدون همایون بدی / زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی بر کیقباد / کز او گشت گیتی همه پر ز داد
چه فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
از آن در که گوی گشت چرخ بلند / که که شادمان کرد و که مستمند
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت کی نامور برنشست
بزرگ بدین بوم زابلستان / ستمدان بی نام تو گلستان
شنید آن سخن نامور اسفندیار / بیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پیر رای / چرا تیز گشتی به پرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان / ز رشتی برد نام او بر زبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان بگیتی نهشت / نخوش بود بنده و خرم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه / شد از بخت بر تخت از سیاه
بگاه منوچهر تا کیقباد / کسی این یزدان نیاورد یاد
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و سایه دار سپاه
که او راز یزدان همی بازجست / همی خواست دیدار اختر درست
زمین زو سراسر پر آشوب گشت / چه با زفارتن خنجر و چوب گشت
کنون تاج دار گشتاسپ است / نشستن که در این جاماسپ است
نشسته بیک دست بر زردهشت / که با زند واستا آمد از بهشت

سواری خردمند گرد دلیر / کز او شاد شد گردش چرخ پیر
و دیگر پشوتن گو شیردل / که جوید بگیتی همی کام دل
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کز او شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
پس آنگه بدو گفت کی نیکرای / بدو دوستان از زمین بر گرای
ز ما تا بشاه آفریدون شهی / نبودیش جز دوده اندر بهی
دگر بر نشست گر دخواهی بنام / که لهراسپ بد کیو ارشام
فریدون که شاهی فروزنده کرد / که ضحاک را خوار و افکنده کرد
بتازنگی کش بر آورد بخت / بگیتی بدو مرو را تاج و تخت
به بیشه درون بد ورا پرورش / همان شیر کاوی بد او را خورش
فقیر است این کار شاهنشهی / بود بر یکی روز روز بهی
دگر آنچه گفتی که گشتاسپ روم / که در دست او بود آهن چو موم
ز بیچارگی دان که مردان کار / ندارند از کردن کار عار
کس او را ندید اندر آن مرز روم / نژاد و گهر زو آباد بوم
چو او در گشته در بار آن جایگاه / نیامد چو کس اندر آن بارگاه
پس آنگه عیان شد که آهنگران / ندارند کاری بگرز گران
از آن پس ز شاهنشه پندها گفتند / ز تخت قیصر شتافتند
نخوانند از آن پس بآن مرز و بوم / بجز نام گشتاسپ در مرز روم
همان بیشه ور در میان گروه / به از خار و مردار خواری بکوه
دگر چون چنینها بگفت و شد / همان شرم از روی بنهفته شد
بیامد بر پهلوان سوار / پس اندر همی دید پیش اسفندیار
بگفت این بدان پهلوان سپاه / از آن پس بیامد دو رخ سو راه

رفتن رستم بلشکرگاه خود

چو برگشت از او با پشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بر نیکو نه مرد و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیل است بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا چو خورشید با فر و زیب / بترسم که فردا بگیرد نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز فرمان داور دل نگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
و یا سر آرد بمن روز کار / که داند که چون گردد این کارزار
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی / ندار از راستی دل بشویم همی

پند دادن پشوتن اسفندیار را

میازار کس را که آزادمرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسپ امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هر چه گویدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست بد در جهان / میان کهان و میان مهان
همان هر چه بجذریم پیمان تو / دلش راست بینیم بفرمان تو
تو با او چه کوشی بخشم و بجنگ / بشوی از دلت کین و از خشم و خشیم
ابا او چه جویی تو پیکار و رزم / که او با تو جوید همی سور و بزم
اگر بر گرد او ازین کار شاه / شود کار در دست گیرد تباه
یکی پاسخ آورد پس اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدون که دستور ایرانیی / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه / بپیچد بدوزخ بود جایگاه
مرا چند گویی که ناکار شو / ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که سست بگفتار تو پی کنم
ور ایدونکه ترسی همی از تنم / من امروز ترس ترا بشکنم
اگر کس ز فرمان بر گیتی بگرد / برد آنکه نام بزرگی نبرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بگرز و کمان / نبد بر تو ابلیس ابر بدگمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره و مغز پر شتیز / همه روز رایت بشمشیر تیز

چه گونه کنم من کنون سر از دلم ... بدینسان بیکبارگی بگسلم
بیابند چندین گیتی تا رستخیز ... ز دستت کنم بر سرش ریز ریز
تو رویین تنی و دلت از سنگ ... ازیرا نتابی سر از جنگ
دو شیر و دو جنگی و هر دو دلیر ... چه دانم که پیشت که آید بزیر
گر از زور باشد بدین رزمگاه ... که ماند که گیتی گردد تباه
یل نامور هیچ پاسخ نداد ... دژم گشت و پر درد لب پر زباد

سخن گفتن زواره با برادرش و مویه زال بر رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش ... ندید ایچ جز رزم درمان خویش
زواره بیامد بر دیگ او ... ورا دید تیره دل و زرد رو
بدو گفت کای پهلوان جهان ... چرا رنجه داری بپیمان روان
بدل اینچه داری همی رنج و غم ... که هرگز مبادا دل تو دژم
چو بشنید رستم بدو گفت خیز ... که شد آتش خشم و پیکار تیز
چنین گفت رو تیغ هندی بیار ... همان نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و تیر ... کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچه گفت ... بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار ... برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش ... بهر جای پیراهن بخت باش
ز ایام یکچند و ناپدار ... مرا ماندستی بمانده بکار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر ... بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
ندانم چه پیش آید اسفندیار ... چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن ... پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان ... چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد ... نبودی مگر نیکدل شیرمرد
بفرمان شاهان سر افراخته ... همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر و نر اژدها ... نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سر آید همی ... هم اختر بخواب اندر آید همی
به تیغ دستان زمین بر کنند ... زن و کودکان مان بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار ... اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک ... بلندی برین بوم گردد مغاک
ورایدونکه او را رسد زین گزند ... نباشد ترا نیز نام بلند
همی باش تو پیش او بر بپای ... وگر نه هم اکنون بپرداز جای
همی برکشی داستانها ز بند ... برآورده نام ترا افکند
که او شهریاری ز ایران گشت ... نبرده سواری ز شیران گشت
همی رنج شاهی کند از زمین ... بکشت آنچنان پور شه را بکین
به پیغوله شو زو پیش جهان ... که کس نشنود نامت اندر جهان
گریز از پیش اوت ننگ نیست ... گرت با شهنشه سر جنگ نیست
بپرهیز ازین شهریار جوان ... کزو مر ترا تیره گردد روان
وگر ننگ داری همی از گریز ... بیهوده با او مشو هم ستیز
بگنج و برنج این سخن باز خر ... ببر پیش و پای جبینی بر
سپاه ورا خلعت آرای نیز ... وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند ... تو پای اندر آور برخش بلند
بایران زمین هیچ پیچی براه ... بدان تا نبینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد ... خود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را

بدو گفت رستم که ای مرد پیر ... چگوئی سخنهای دلپذیر
بمردی مرا سال بسیار گشت ... بد و نیک گیتی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران ... برزم سواران با ناوران
همان رزم کاموس و خاقان چین ... که لرزان بد از رزم ایشان زمین
بجنگ ار گریزم ز اسفندیار ... تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
ز خواهش کنم گر نبستی بدام ... برو دفتر کهتری خوانده ام
چو من بر بپوشم بروز نبرد ... سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
همی خوار گیرد سخنهای من ... بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آورد ... روانش ز من پر درود آورد
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ ... همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست ... ز گفتار بادست بار آبدست

گر ایدونکه فردا کند کارزار ... تو از جان او هیچ اندوه مدار
که من تیغ و نیزه نگیرم بدست ... سر تیر بازو ببندم بشست
نه پیچم بآورد با او عنان ... نه کوپال بینند نوک سنان
ببندم بآورد که راه او ... بگیرم به بر در کمرگاه او
ز کوهه بآغوش برگیرمش ... بشاهی گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت باز ... وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز ... چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیاراید این چادر لاجورد ... بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبکبار با او ببندم کمر ... وز ایدر شوم سوی گشتاسپ
نشانمش بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار ... بجویم جدائی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد ... ز مردی چه کردم تو داری بیاد
به پیشین سرشت این بزرگی مرا ... نه او داد نام و سترگی مرا
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم ... و یا بند او را بفرمان شوم
گرم داد باید به پیکار جان ... نه بندم پذیرم نگردم نهان
بخندید از گفت او زال زر ... زمانی بجنبانید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن ... که گفتی سرش نیست پیدا و بن
که دیوانگان این سخن نشنوند ... بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی نشسته بجای ترم ... نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن ... سپهبد برادی گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین ... نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوهه برآرمش ... ببر بر همی سوی زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد ... بگرد دره ناسپاسی مگرد
تو با شاه ایران برابر مشو ... تو بدانی اکنون سخن را شنو
بگفتم ترا آنچه بد رای من ... هم از روی خوبی برابر سخن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار ... بگردان تو از ما بد روزگار
که از نیکنامی بیابیم بهر ... بدانگونه مان ده رهایی ز دهر
کمربست بفراخت زین بر نشست ... بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش ... فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش ... بر توده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد ... بیاوردشان تا بدشت نبرد

آمدن رستم برزم اسفندیار

تهمتن همی رفت نیزه بدست ... چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواند آفرین ... که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره به پیش ... که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند ... همه لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر همانجا بماند ... سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز ... که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم ... روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن ... ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را همی دار بان ... شوم تا چه پیش آورد بدگمان
اگر تند باشد هم ایدر نشان ... نخواهم ز زابلستان کشتگان
بتنها تن خویش جویم نبرد ... ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با منش پیشم آید بجنگ ... نخواهم ترا پس بیاور درنگ
کسی با شد از بخت فیروز و شاد ... که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب براند از شتاب ... خروشان و جوشان بنزدیک آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت ... همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار ... هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن ... ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم ... بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود او ... همان ترکش و نیزه جنگجو
ببردند و پوشید روشن تنش ... نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه ... نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی ... ز زور و جوانی که بد اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین ... ز روی هوا اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند   بدان نامدار آفرین خواندند
همیتاخت چون نزد تهمتن رسید   مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت   که با او نباید مرا یار و جفت
چو تنهاست من نیز تنها روم   ز پستی بران تند بالا روم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه   یلی نامور گرم کرد سپاه
گمان برد رستم کش از دور دید   که کوهیست بر باره کامجید
بدانگونه رفتند هر دو برزم   که گفتی خود اندر جهان نیست نم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان   دو شیر سرافراز و دو پهلوان

جنگ کردن اول بار رستم اسفندیار

خروش آمد از باره هر دو مرد   تو گفتی بدرید دشت نبرد
هوا و زمین پر ز آواز شد   دلان نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم به آواز سخت   که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بد را مکوش   بداند که گشتاسپ یکبار گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن   بدینگونه پیکار و آویختن
ز لشکر بیاریم مردان مرد   بدان تا برآید از ابر گرد
از ایرانیان برگزین لشکری   که باشند هر یک بمردی سری
بگو تا سوار آورم زابلی   زره دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز   که تا گو برآید بدیدار تیز
برین رزمگهشان بجنگ آوریم   خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن   ببینی تو پیکار و آویختن
وزان پس من و تو بمیدان کین   درآییم و برابر آریم چین
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی   ازان تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب   همانا که دیدی تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان   دگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا   سزا نیست این کار در دین مرا
که ایرانیان را بکشتن دهم   خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که تنگ آیدم   و گر پیش جنگی نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه   بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار   سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا باره رستم جنگجوی   بایوان نهد بی‌خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس   نباشد درین جنگ فریادرس
وزان پس همی جنگ را خواستند   نبرد یلانی برآراستند
بنیزه فراوان برآویختند   همی ترگ با جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بنیزه شکست   بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند   چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی مردان و زخم سنان   شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را   ز زین برکشیدند گوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز   چو سنگی که آید ز بالا برز
چو شیر ژیان هر دو آشفته   پر از خشم اندامها کوفته
هم از زخم بشکست گرز گران   فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر   دو اسپ تگاور برآورده پر
بنیرو کشیدند زین خویشتن   دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یک شیر در پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه   همی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک   همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز   همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد ازان سو سپاه   یکی لشکر داغ دل کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست   بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید   خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست   بدین رزمگه بر نشاید نشست
همیگفت لشکر برآشوبید   همیراند تا نزد ایشان رسید

پس آنگه بدشنام لب بر گشاد   همیگوی گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازو پور اسفندیار   سواری جوان افگن و نامدار
جوانی که نوشاد بدش نام   سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کی سگزی بی‌خرد   ندانی که هر کس که دین پرورد
بمردی نپیچد از خوی منش   بفرمان شاهان کند پرورش
نگردد از آیین و پیمان شاه   نیاوردی جز بفرمان شاه
نفرمود ما را یل اسفندیار   چنین ساختن با یلان کارزار
که پیچد سر از رای و پیمان او   که یارد گذشتن ز فرمان او
کنون ار شما داوری کنید   بجنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران   بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر رسید   سراز از خون ترگ بر سر نهید
خود آنگه درآمد به پیش سپاه   دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی‌شمار   چو نوشاد در آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را برنشست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزان سوی یکی نامور مهتری   بیامد نشسته بر اشتغزی
یکی رو بگرد دو لشکر پناه   هنرمند و راد و گزین سپاه

آمدن الوای زابلی بجنگ نوشاد پسر اسفندیار و کشته شدن

که او زابلی بود و الوای نام   سرافراز و اسپ افگن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی   پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاد را او بدید   بزد دست تیغ از میان برکشید
بالوای گفت ای سگ بی‌نشان   رسیده تو از جای برکشان
بزد بر سر و ترگ آن نامدار   بدو نیم شد تا میان سوار
چنان زد دمان تیغ بر برش   که بشکافت از هم سر و مغفرش
زواره چو او دید کو کشته شد   برآشفت و از خشم سرگشته شد

آمدن زواره برادر رستم بجنگ نوشاد و کشته شدن نوشاد

برانگیخت آنگاه اسپ نبرد   بشد نزد نوشاد و آواز کرد
که او را فگندی کنون پایدار   که الوای را من بخوانم سوار
سوی شاهزاده درآمد بکین   بیک زخم بفگندش از پشت زین
یکی نیزه زد آنچنان بر برش   که از زین بخاک اندر آمد سرش
چنان نامداری دلیر و جوان   بجنگ زواره سپرد او روان
چو نوشاد در تاج ور کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
برادر چو از دور دیدش ورا   گرفتند آن شاه نامآورا

آمدن مهرنوش برادر نوشاد و کشته شدن او بر دست فرامرز

شد او زار و گریان و دل پر خروش   جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شیر ژیان   برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه تیز تف   ز درد جگر بر لب آورده کف
فرامرز مانند پیل مست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش   دو رویه برآمد ز لشکر خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان   یکی شاهزاد و دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی گرز بر یکدگر کوفتند
همی هر زمان دست گشتند باز   بجنگ اندرون جنگ کرده دراز
برآورد که تیز شد مهرنوش   نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بازید کو را زند   سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش   سر بارگی اندر افگند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید   زمین زیر او چون گل آغشته دید

رفتن بهمن نزد اسفندیار و آگاهی دادن از کشته شدن فرزندان

بیامد بنزدیک اسفندیار   بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کی نره شیر ژیان   سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاد و مهرنوش   بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و با پر درد   جوانان و کیزادگان پر ز گرد
برین تخمه زین ننگ تا جاودان   بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم   پر از باد مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کی دیوزاد   چرا گشتی از راه یزدان و داد
ازان خشم بر روی گشتن زبان   چنین گفت کی بدرگ بدگمان

چنین است پیمان گردان کنون / که هرگز نبادت کمی در نشان
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی ز پرسنده روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند / وزان خیرگی هم برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ را من نفرموده‌ام / کسی را که این کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بود و اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان تن بکش / مشوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طاوس نی خون مار
ز رزمی که نه خوب و نه خوش بود / ز آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد به تنگی زمانت فراز
تن خویش را دور دارت ز تیر / بدو زخم پیکان مرد دلیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس / نریزد ز خون خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت چنگ / بنزدیک شاهت برم بی درنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر / بکین دو پور گرانمایه سیر
بدو گفت رستم کزین گفت‌وگوی / چه آید بجز کاهش آب روی
من از پند با تو چگویم کنون / دو پور او فتاده بچنگال اندرون
بهر جای با مردم تیره رای / چگویم چو او را نباشد حیای
کنون بیهده گفت‌وگویی چه سود / که آن هر دو پور ترا کار بود
بیزدان پناه و بیزدان گرای

جنگ کردن رستم و اسفندیار و زخم خوردن رستم

که اویست بر نیک و بد رهنمای
بگفت این و بر گرد رخشنده رخش / بغرید از کین یل تاجبخش
وزان پس بجنگ اندر آویختند / بکین هر دو باره برانگیختند
تو گفتی دو باره دو کوه آمدند / که پویان میان گروه آمدند
بران هر دو بهرام و کیوان نظار / بگردند با یکدگر کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / دو شیوار دو سرکش تیز چنگ
بتیر و کمان چون نهادند چنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد / بر و یال و چهره پر آژنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان / نرستی کس از تیر او بی‌گمان
برنگ طبرخون شدی این جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو بنهاد او دست بر کمان / تو گفتی که شد ماه اندر کمان
کمان را بزه کرد گرد دلیر / بنالید بر جنگ مانند شیر
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او زان کمان تیر بگشاد تفت / تن رستم و رخش جنگی بخست
همان جوشن و گبر و برگستوان / که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
مشبک شد از تیر اسفندیار / همان رخش از آن زخمها شد فگار
همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
برو تیر رستم نکرد ایچ کار / فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار / که رویین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / نه باره نه مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار / یکی چاره سازید بیچاره‌وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست لرزان که بیستون
روان از پسش فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن مردی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگت چرا دست کوتاه گشت
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشنودی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / خور از تیغ تیز تو بریان شدی
که تو دیدیی بمیدان سوار / نکردی یکی پست در روز کارزار
ندانستی ای رستم سالخورد / چو امروز دیدی ز گردان نبرد
که چندان بود شمع آتش دهان / که خورشید شمشیر دارد نهان
که تا در تن تست برپا روان / ندیدست ازینگونه زخم کیان
بدو گفت رستم که ای تیره مرد / چنین است آیین روز نبرد
ترا با من ای گرد بیچاره چیست / قضای جهان را بگو چاره چیست
ترا گر نمودم درین رزم پشت / بمن بر شود هم بدین سان درشت
که من در جوانی بهنگام کین / چو تو پیل بی مر زدم بر زمین
بدان ای پسر تا جهان دیده‌ام / به پیری ازین روز ترسیده‌ام
وزان روی چون رخش خسته برفت / سوی بارگه نیز امید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از رود سر سوی جنگی کشید
سیه شد جهان پیش چشمش ز رنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن شیر جنگی چنان خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشم بهر تو خفتان کین
بجویم ز دشمن همه کین تو / بجای آورم رسم و آیین تو
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / کزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیهام تیمار چیست
اگر من ز پیکان اسفندیار / سری بر سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / زمادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره به پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بجای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و گرز گران / برآهنج و بگشای گردی میان
پشیمان شو و دست ده تا ببند / کزین پس نیابی تو از من گزند
برین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش مگر بخشد او گناه
نگر داد گر باشدت رهنمای / که بیرون روی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز پیکار دست تو کوتاه گشت
تو اکنون که شد تخت شب باز گرد / چو شب تیره شد کس نجوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگر زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخواهم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
ببنگاه دستان شوم [illegible] / شوم رسته زین خستگیها مگر
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازکار
بمردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان شو و کام کژی مخوار
سخن هرچه پذرفتی از من مکن / وزین پس مپیمای با من سخن
خرد را درین کار کن رهنمای / بدستان و دستان میارای رای
که تا من نه بندم ترا هر دو دست / مرین آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم / چو بر خستگیها فسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار

بازگشتن رستم و اسفندیار از یکدیگر

نگه کرد تا چون رود نامدار
بزد اسپ از آنجایگه شاه جوان / همی دید او را بره بر [illegible]
گذر کرد رستم چو کشتی برود / ز یزدان همی داد او را درود
ز پیکان تن خسته و هم نبرد / بسی او بخندید بر مرد مرد
همی گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
تنی پر ز پیکان برخ لاجورد / همی رفت و میگفت دل پر ز درد
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان سوی رود و رخش [illegible]
همی گفت کینرا نخوانند مرد / یکی زنده پیلیست گاه نبرد
سپاس از خدایی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من خداوند این بد نوشت / برو آمد از من بدین سان شکست

چو بگذشت خسته بخشکی ز آب / ازان خستگیها شده پر شتاب
شگفتی فرو ماند اسفندیار / که از آب چون شد برون نامدار
چو اسفندیار آنچنانش بدید / سر تیر را سوی آسمان برکشید
همی گفت کی داور کامگار / نگه دار مان از بد روزگار
همی گفت و می کرد ازان سو نگاه / که رستم همی رفت پویان براه
ببر در ستیز و بدل در دلیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
چو دیدش چنین شهریار جوان / بدینسان توان بود پیل ژیان
چنان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را تو آراستی
ز تو شادمانم ز تو با سپاس / چو تو با منی نیست جای هراس
تو دادی مرا ایزدی دسترس / که در رزم پیشش نپاید کس
ستایش همی کرد و در رفت پیش / دلی پر ز اندیشه تا خوان خویش

آمدن اسفندیار بسراپرده و گریستن اسفندیار بر پسران و فرستادن تابوت پسران پیش پدر

چو گفت این سخن شاه شد بازجای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر گرد و از مهرنوش / پشوتن بیامد برش با خروش
سراپردهٔ شاه پر خاک بود / همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان / چرا شد تهی کالبدتان ز جان
چنان زار بگریست بر هر دو تن / کزو زارتر شد دل انجمن
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان اشک خونین بریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید به بیجان اندر آویختن
همه مرگ راایم برنا و پیر / برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان نزد خداوند تاج
بفرمود پس تا هیون آورید / مر آن کشتها سوی ایران برید
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاره نو ساختی
تو در بخت آزی و من دیرکاز / نماند بتو گنج چندین بناز
شدند این جوانان آزادگان / بدست دو تن کشته از سرکشان
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / ببینی بیازار چندین مکوش
بچشم اندر است کار اسفندیار / ندانم که چون خیزد از کارزار
سخنهای رستم سراسر کنون / همه یاد کرد از کران تا کران
فرستاده بشنید و ره برگرفت / چو باد از جهان جنبش اندر گرفت
نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بر آن برز و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم ز یزدان پاک / کزو هست امید و زویست باک
که پروردگارش چنان آفرید / بدان آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست او / بدریای چین اندرون شست او
همی برکشیدی نشانش نهنگ / بدم در کشیدی بهامون پلنگ
کنون روز پیری چنین شیرتن / همی سرفراز و سر انجمن
بمردی سر از تاج بفراز داو / ز پیری جوانی همی باز داو
بدانسان بخستم تنش را بتیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
ز بازوی من ماند اندر شگفت / بجست از بر رخش و بالا گرفت
پیاده گریزان ببالا برفت / سوی رود با گرز و تیر و تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برانم که چون او بایوان رسد / روانش بر ایوان کیوان رسد
پشوتن بدو گفت کی شهریار / تو بر جان پاکت مخور زینهار
که گر دستی از پیلتن بفگنی / نیابی ز گرشاسب هنوز ایمنی
وزان روی رستم بایوان رسید / مرو را بدانگونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان / برو گرد شد پیر و برنا دمان
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
ز پیکان تنش همچو غربال بود / شده لعلش از خون بر و یال بود
ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره گشادش میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / برند و هر کس که بد چاره جوی
برو بر همه زار بگریستند / که خویشان یکسر ازو زیستند

شگفت اندر و ماند اسفندیار / همی گفت کای داور کردگار

ز پیکان تن رخش شد ناپدید / ازو هر یکی تیر بیرون کشید
پس اندر همی کند رودابه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت پیشش زنده با پیر پر / بدیدم بدینسان گرامی پسر
وزین روی دستان بر ازو دریغ / همی رخ بیازرد کان آب زرد
همی گفت رستم گرستن چه سود / که این بودنی ایزدی کار بود
به پیش است کاری که دشخوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که این همچو روئین تن اسفندیار / ندیدم بمردی گه کارزار
همه نام جستن ز جنگ منست / ستایش ز خشم و ز درنگ منست
که هر چند من تیر بر تنش کنم / که این شیر دل را برافروش کنم
نگوید همی هیچ جز ناخوشی / بگفتار و کردار جز سرکشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
ندیدم بمردی چو اسفندیار / جهان کرد پیچش بکارزار
اگر بردمی دست را سوی سنگ / برستم شدی سنگ چون زین رنگ
گرفتم کمربند دیو سپید / زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
گرفتم کمربند اسفندیار / گرانیده دست مرا داشت خوار
نتابم همی سر ز اسفندیار / ندانم چه پیش آورد کارزار
همانا که دیدی مرا گاه رزم / که چه رزم بودی به پیشم چه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ بر زند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش / نه یک تار از پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت / بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
چه اندیشم اکنون چه آیدت رای / که فردا نگردانم از جنگ پای
بجایی شوم کم نیابد نشان / بزاولستان گر کند پر فشان
سرانجام ازان کار سیر آید او / اگر چه ز بد دیر سیر آید اوی
چو او سیر گردد ز بد ساختن / برآساید از کین و از تاختن
چو کین پسر باز خواهد بکرد / بپوزش به پیشش در آییم دگر
مگر چون برآید برین روزگار / بگردد ازین رای اسفندیار

سخن گفتن زال با رستم و احوال سیمرغ

بدو گفت زال ای پسر هوشدار / سخن چون بپایان بری گوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کان را دری دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
ز هر گونه دستان بکار آورم / برین کار سیمرغ یار آورم
گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بما بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پر گزند / از اسفندیار آن یل بدپسند
سخن چون بسر برد دستان سام / نشست از بر چرمهٔ تیزگام
چو گشتند همداستان رای تند / کزین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسون کرد چون بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون کشید
بمجمر یکی آتشی برفروخت / بران آتش از پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ دادش هوا چون طراز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد چو گرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
وزان خستگی بیم جانست و بس / بدینگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تنش او و پیچان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار / نجوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بر و بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او پای رستم ببند / ببندم برم نزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان

بفرمود کز بهر مجمر سه را ... همان پر فراز جهان‌بخش را
کسی پیش رستم فرستاد زال ... که لختی بجاده برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان ... بیارند پیش تو اندر زمان
بر رستم آمد فرستاده مرد ... سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم برافراخت یال ... روان شد بنخچیر نزدیک زال
همان رخش رخشنده با خم و برد ... یل تاج بخش برافراز کرد
چو با رخش رستم بدستان رسید ... تن و اسپ را سوی بالا کشید
برآمد بران تند بالا چو دود ... بشد پیش دستان و سیمرغ زود
چو رستم بنزدیک ایشان رسید ... همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند ... ز دست که گشتی چنین مستمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار ... همی آتش افکندی اندر کنار
چنین گفت کز شاه ایران زمین ... بمن آمد این درد و اندوه و کین
چو رستم ز مرغ این سخنها شنید ... بگفتا نیارم چنین آرمید
بدو گفت زال ای خداوند مهر ... چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونکه رستم نگردد درست ... کجا جویم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند ... کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه یکسر ز بن ... کنون بر چه رانیم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی ... بجست اندر او راه پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید ... صد و شصت پیکان برون کشید
بران خستگیها بمالید پر ... هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدید او همان جای پیوستگی ... بر انسان که گویی نبد خستگی
بدو گفت کین خستگیها ببند ... همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من بر بگردان بشیر ... بمال اندرین خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست ... بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش ... همان پنج پیکان که در تنش
همانگه خروشی برآورد رخش ... بخندید ازو پهلو تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن ... تویی نامبردار هر انجمن
بجویی کسی رزم اسفندیار ... که او هست روئین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او گفت بند ... نکردی دل من نبودی نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ ... اگر بازمانم بجایی ز جنگ
چو رستم به بند در آید نکست ... شکسته که هرگز نباید درست
چنین داد پاسخ کو اسفندیار ... اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن ... فر ایزدی دارد آن پاک تن
شهی چون وی اندر زمانه کجاست ... بود دار ایران و پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت ... مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه ... بدستان و شمشیر کردش تباه
ازو من همی کینه جستم خویش ... نخواهم که پیوندم آن کیش خویش
اگر با من اکنون تو پیمان کنی ... سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار ... که کینه نکوشی بکارزار
یکی لابه آوری مر او را به پیش ... فدا کن مر او را همه گنج خویش
گر ایدونکه او را سر آید زمان ... نه اندیشد از پوزش بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا ... بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم ازان شاد شد ... وز اندیشه بستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم ... اگر تیغ بارد همی بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر ... بگویم همی با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار ... بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد برنج ... رهایی نیابد نماندش گنج
برین گیتیش شوربختی بود ... چو بگذشت در رنج و سختی بود
برین گفت اگر تو تاور شوی ... [illegible] بر اکنون [illegible]
شگفتی نمایم هم امشب ترا ... ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که هم داستان ... شوم من کنون هرچه گویی بدان
جهان یادگارست و ما رفتنی ... ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست ... مرا نام باید که تن مرگ راست
یکی شربت آب انبی بسکال ... به از عمر هفتاد و هشتاد سال

نشان دادن سیمرغ چوب گز را برستم

بدو گفت رو رخش را بر نشین ... یکی خنجر آبگون بر گزین

رفتن رستم بطلب آن چوب گز

همی خوان تو بر کردگار آفرین ... وز آنجا برو سوی دریا چنین
میندیش از راه دور و دراز ... که امشب برانمت اینجا فراز
چو بشنید رستم میان را ببست ... وز آنجا که رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید ... ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز ... فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک ... همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش ... بمالید بر تارکش پر خویش
بران ره چو شد پاره‌ای پیشتر ... بدو مرغ گفتا مرو بیشتر
گر از دل برون کرده‌ای کین و خشم ... نگر تا چه بینی تو بگشای چشم
گشاد آنگهی چشم و بگشاد لب ... نگه کرد رستم دران تیره شب
یکی گز بنی دید سر در هوا ... نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر ... سرش برتر و تنش ناکاستر
برین گز بود هوش اسفندیار ... تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن ... یکی تیر پیکان برو نه کهن
بر آتش بر او را یکی تیز کن ... همان تیر پیکان برو نه کهن
سه پر و دو پیکان برو در نشان ... نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نیاید برو کارگر ... سلیح یلان جهان سربسر
که زردشت خواندست بروی فسون ... بود پیش او تیغ و روبین زبون
بافسون یکی طشت پر آب کرد ... فروریخت بر تارکش آب سرد
دلاور دو دیده بهم بر نهاد ... ازان پس یکی چشم را برگشاد
بدو گفت آوخ که در کارزار ... ازین چشم گردد بتو کارزار
چو بشنید رستم ببرید شاخ ... بیامد ز دریا بایوان و کاخ
بدو گفت سیمرغ کای نیکرای ... ترا باشم اندر سخن رهنمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار ... بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی ... مکوب ایچ گونه در کاستی
بکوشش که ای شهریار بلند ... دریغ آیدم پهلوانان به بند
مگر باز گردد بشیرین سخن ... بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه در جهان بوده‌ای ... برنج و بسختی بفرسوده‌ای
نبینی سواری چو اسفندیار ... نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند و نپذیردت ... همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز ... که پیکانش را داده‌ای آب رز
سوی چشم او راست کن هر دو دست ... بکش تیر آنگه و بگشای شست
قضا خود برد راست آن را بچشم ... بچشم است بخت ار نداری تو خشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد ... ازو تار و از خویشتن پود کرد
بمالید بر پیلتن پر خویش ... کسی گو که دستش بکجوی پیش
وز آنجا که شاد دل بر پرید ... چو از چشم رستم شد او ناپدید
یکی آتش تیز برپای کرد ... بسی عود و عنبر بر و جای کرد
ستایش گرد سیمرغ را پیلتن ... که ماندم ز فر تو بر انجمن
پس آن گز بسان یکی تیر ساخت ... وزان تیر شادان دلش برفراخت
یکی تیز پیکان برو در نشاند ... چو شد راست پرها برو بر نشاند
سپیده همی آنگه که بر دمید ... میان شب تیره اندر خمید
چو خورشید ازین گنبد لاجورد ... بدیدار شد چهرهٔ یاقوت زرد
بپوشید رستم سلیح نبرد ... همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه ژنده پیل ... همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بلشکر نامدار ... که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم جنگجوی ... بسوی هم آورد خود کرد روی
خروشی برآورد کای شیرمرد ... هم آوردت آمد بدشت نبرد
تو ای شاه کی نخسپی چنین ... که رستم نهاد است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش ... برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار ... جهان بر بر شیر او گشت خوار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید ... که گفتی ز تن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر ... بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه ... بایوان کشد گبر و بیر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش ... ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست ... بهر کار یازد بخورشید دست

چو خشم آید از جادوان بگذرد
برابر نکردم من این با خرد

کنون باورم گشت آنها زداد
که بشنیدم آواز این دیوزاد

پشوتن بدو گفت با آب چشم
که با دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده
همانا که از خواب نشمرده

میان جهان این دلیرا چه بود
که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو
که گیتی آورد هر زمان نو بنو

بپوشید جوشن یل اسفندیار

آمدن رستم نزد اسفندیار

بیامد بر رستم نامدار

بر افروخت از کین رخ پهلوان
بغرید مانند شیر ژیان

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید

فراموش کردی تو سگزی مگر
کمان دلیران پر خاش خر

بدانسان بجستی از آن تیر دوش
که با تو نه دل بود و نه فر و هوش

هم از جادوی زال گشتی درست
وگرنه تن تو همی گور جست

کنون رفتی و جادوی ساختی
بدینسان سوی رزم من تاختی

در آمد بمیدان چو سرو بلند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

برستم چنین گفت کی پهلوان
ترا شرم باد از پیر و جوان

نمردی بود تیغ و جادوی
ز مرد جهاندیده و گرد نوی

بکوبمت امروز از آن گونه یال
که زین پس نبیند ترا زنده زال

چو رستم مر او را بدانگونه دید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

ازان باره خویش بردش نماز
بدو گفت ای شاه گردن فراز

سر پهلوانان یل اسفندیار
که تا چند گویی چنین نابکار

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی پوزش و نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن با دل خود مغاک

تو با من به بیداد کوشی همه
دو چشم خرد را بپوشی همه

کمان آنچنان بر روی ای پرفزون
که رستم بدست تو گردد زبون

بداد از زردشت و دین بهی
بنوشاد در و آتش و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند
که دل را بگردان ز راه گزند

نگیری یاد آن سخنها که رفت
وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بیا تا ببینی یکی خوان من
رونده است کام تو بر جان من

گشاییم در گنج دیرینه باز
کجا گرد کردم به سال دراز

نهم بار بر بارگیهای خویش
بگنجور ده تا برانند پیش

من این دستها را به بند مهیم
همی بر سر خط گزندت نهم

برابر همی با تو آییم براه
روم گر تو فرمان دهی نزد شاه

پس ار شاه بخشد مرا شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که گر کس برآبا و اختر شوم جفت

سر از بند پیران نپیچد کسی
نگردش خرد پیش بود بسی

کمانی ببر کانچه گویم ز پند
ز بیمت گر ناتوانی و بند

نمی خواهم ای شاه گردن فراز
که آید زمانت بر رستم فراز

همی چاره جویم که تا روز کار
ترا سیر گرداند از کارزار

کاجل تیغ الماس آورده بود
درود ترا داس پرورده بود

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پیکار و گاه نهیب

ز ایوان و خوان چند گویی همی
رخ آشتی چند شویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین بپا بند ما را بپای

دگر بار رستم زبان بر گشاد
مکن گفت شاها ز بیداد داد

مکن نام من زشت و جان از تو خوار
که جز بد نبینی ازین کارزار

فراوان گهر بخشمت شاهوار
ابا یاره و طوق و هم گوشوار

هزاران دهم کودک نوش لب
پرستنده باشند تا روز و شب

هزار دست کنیزک دهم خلخی
کز ایشان تو بینی همه فرخی

در گنج سام نریمان و زال
گشاده کنم پیشت ای بیهمال

همه پیش تو آورم خواسته
ز زابلستان مردم آراسته

همه مر ترا پاک فرمان برند
که رزم بد خواه را بشکرند

چو خواهی همی لشکر زابلی
زره دار با خنجر کابلی

بیایم بدرگاه تو پیشکار
که بایست بایدت گه کارزار

وزان پس به پیش پرستار فش
بیاییم پیشت کی گردنکش

ز دل دور کن شهریارا تو کین
جهان را بچشم جوانی مبین

جز از بند دیگر ترا دست هست
بمن بر ببخشای یزدان پرست

کزین بند تا جاودان نام بد
بماند بمن وز تو بد کی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی چنین نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهانبان بگرد

ندانی که ویرا بگفتار تو
ازان پس کند برگشت کردار تو

که دادی بکشتن دو فرزند من
دو چشم جهانبین دلبند من

نپیچم سر از راه و فرمان شاه
نیایم برون من ز پیمان شاه

که هر کو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد فسون

جز از بند یا رزم چیزی مجوی
چه جستی چنین گفتنیها بخیره مگوی

چو دانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار

خروشید و گفتا پشوتن بخوان
که باشد گواهم برین همنشان

که من چند گونه بزو خوش کنم
نکرده بدو را بپرسش کنم

بدانند که از من نبد جنگ و کین
نگردیم از کیش و آیین دین

بخندید از آن گفتن اسفندیار
چنین گفت کی پهلو نامدار

چه جویی بهانه که تا ختن
بدینگونه رنگ و فسون ساختن

پشوتن ز دور است و داند همه
ز ماد استانها بخواند همه

پس آواز کرد و پشوتن بخواند
چو رستم ورا خواند خیره بماند

چنین گفت پس با پشوتن براز
که ای پاک دل مرد گردن فراز

بسی لابه کردم با اسفندیار
نیامد برش لابه گفتن بکار

تو دانی و دیدی که من بندگی
نپذرفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بر دست من
ز من باز گویی بهر انجمن

که رستم بسی لابه زار کرد
نبد سود نزدیک آزاد مرد

ترا کردم اکنون بخود بر گوا
که نامد نخستین ور از من خطا

بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار

بیا تا چه داری تو از کار جنگ
که جستی بگیتی بسی نام و ننگ

چو بشنید رستم غو رزمساز
بدانست کامد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بود آب رز

بزه بر بپوست سوفار او
بماند جهان خیره در کار او

چو اندیشه چنان بر گرد کمان
سر خویش کردش سوی آسمان

همی گفت کای داور ماه و هور
فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم توان مرا

که چندی بکوشم که اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همه
همی لاف مردی فروشد همه

بباد افره این گناهم مگیر
تویی آفریننده ماه و تیر

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان

چنانت بدوزم همه تن بتیر
که از زابلستان بر آید نفیر

ببینی کنون تیر گشتاسپی
ابا پر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترگ رستم بزد
چنان کز کمان سواران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود

چو بشنید رستم ازو این سخن
بغل برگشاد آن یل پیلتن

بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

بدان نوک پیکان و خشمش بسوخت
بر و آتش کینه چون برفروخت

خم آورد بالای سرو سهی

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش بر و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم با اسفندیار
که آوردی آن تخم زشتی ببار

تو آنی که گفتی که رویین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم

نهان گشت آن یال رویین تو
همان جای خون شد جهان بین تو

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر آن باره نامدار

ز من دی صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

کنون تو بیک چوبه تیر گزین
نهادی همی سر بقربوس زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

چو گفت این بر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز اسپ سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همه پر و پیکانش در خون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
پیاده برفتند هر دو دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی بر از خون / یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
پشوتن برو جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی کرد خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بران گرم خون
دو پیکان برو ساخته بر دو پر / سر دیگرش بر نشانده سپر
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز نام آوران و مهان
مگر کردگار زمین و سپهر / خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
ز دشمن جهان بر سر کرد پاک / نیامد ورا از کسی ترس و باک
جهان پاک کرد از بد بت پرست / ببد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آیدش / سر تاجور زیر خاک آیدش
بدیرا گزو هست گیتی بدرد / پر آزار ازو جان آزاده مرد
فراوان بماند بدو روزگار / که هرگز نبیند بد از کارزار
بزاری گرفت سرش اندر کنار / همی خون سترد از ان شهریار
جوانان گرفتند گرد اندرش / چو دیدند پر خون سر و افسرش
پشوتن برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمه شهریار
که گشتست که بر وی تگین گشت باد / بدو کار بر باز برگشته باد
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند این شیر را زیر پای
که کند این پسندیده دندان پیل / که افگند با موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
که خسته شد این شمع افروخته / گزند شده دوده مان سوخته
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی اختر و دین تو
کجا شد ببزم اندرون یال تو / همان خسروی گرز و کوپال تو
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بد کنش بیگمان بر رسد
تو کردی جهان از بد خواه پاک / نبودت از دیو و از شیر باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پرورده کار
که نفرین برین تاج و این تخت باد / سزد گر نباریم ازان پیچ باد
که چونین سواری یل شهریار / فکندش بدینگونه بر خاک خوار
سزد گر شود مرد زین تاج و گاه / بران نامور مرد گشتاسب شاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد همال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
مرا نیز چون رفتنی ام بخاک / همی رفت باید چنین در مغاک
همان پاکزاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / نبد زو مرا روزگار گریز
امیدم که آنست کاندر بهشت / دل آزار من بدرود هرچه کشت
مرا [illegible] ازان کار [illegible] / بگیتی همی خواست بابم ز من
چو با من بد بر سر او رواست / نوشته چنین بود و زینگونه خواست
کنون گو نشیند بدین روزگار / که بر باد شد کار اسفندیار
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن برین گز که دارم بمشت
[illegible] روزگار / بدرید تنم جامه شاهوار
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت / که نیرنگ و بند جهان او شناخت
[illegible] بخواب [illegible] / چنین بود و آن خواب من گشت درست
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار / بماند ز غم خسته و سوکوار

چنین گفت با پشیوتن پهلو / که مردی ز مردان سزد یادگر
چنانست که گفت یکسر سخن / ز مردی بگیتی بیفکند بن
همانا که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام / بسی رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان و کی شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر اورا همی بخت یار آمدی / مرا تیر گز کی بکار آمدی
چنین است کردار کار جهان / دگرگونه جویی اگر مهربان
ازین خاک تیره چو باید شدن / همی در جهان نیک باید بدن
همانست کز بد بهانه منم / وزین تیر گز با فسانه منم
پس از بر شده نام نیکم بمهر / ببد باز گشت و چنین بود بهر
بیزدان که من با یل اسفندیار / نمی خواستم کوشش و کارزار
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گشتند و کر
ولیکن قضا چون که آورد زور / شود چشم خورشید تابنده کور
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من بپرهیز و خیز اندر آی / که ما را دگرگونه گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / ببینی سرمایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی بر و رهنمایی آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب شرم / همی مویه کردش بآوای گرم
چو دستان خبر یافت زان رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند از ایشان نشان
خروشی بر آمد از آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / وز اخترشناسان ایران زمین
چنین گفت موبد همی پیشتر / که بودند با دانش و با خبر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید بدو روزگار
بر آن گیتیش رنج و سختی بود / ور ایدرستی شوربختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار

وصیت کردن اسفندیار به رستم و سفارش کردن پسرش بهمن را

تو از مردمی هیچ نگذاشتی / گنه مر مرا بود پنداشتی
ز پنداشت بد بر من آمد رسد / ز پندار گرد و رباتی سزد
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
همی گفت آنگاه بی ترس و باک / ز گفتار گشتاسپ گشتم هلاک
چو این کرد گشتاسپ با من بکین / بدو بر بخوانم ز جان آفرین
مرا این بر آمد ز گشتاسپ شاه / که ما را فرستاد با این سپاه
که ایران برو بست تا زابلوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
که تا بود گیتی و باشد بجای / برافراز دو پی سپرد زیر پای
بر آمد کنون کامش از روزگار / نماند بر و نیز هم پایدار
بکوشید تا لشکر و تاج و تخت / بدو ماند و ما بر ببندیم رخت
مرا خود همین بود روزی ز بخت / که نه بخت باشد نه تاج و نه تخت
کنون بهمن نامور پور من / خردمند بیدار دستور من
ز من تو بپذیرش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رای شکار
می و رامش و زخم چوگان و گوی / بزرگی و برخوردن از کارزار
چنین گفت جاماسب گم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببرزد بفرمان او دست راست
بدو گفت ای شاه اکنون چه بود / که از آسمان بود نه با بود
ولیکن ازین پس بفرمان تو / میان را ببندم بپیمان تو
که گر بگذری زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم

ببندم کمر پیش او بنده وار ‌ ‌ ازو باز دارم بد روزگار
نمانم که بر روی جنبد سر باد ‌ ‌ بدارمش خرم دل و بخت شاد
نشانمش بر نامور تخت عاج ‌ ‌ نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
همه گنج خود زو ندارم دریغ ‌ ‌ همان جوشن و گرز و کوپال و تیغ
ز رستم چو بشنید بهمن سخن ‌ ‌ بدو گفت کای نامدار کهن
جهان دان که یزدان گواهی منست ‌ ‌ ببین دین به رهنمایی منست
گزین نیکویها که تو کرده‌ای ‌ ‌ ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نام نیکت همی بازگشت ‌ ‌ زمین روی گیتی پر آواز گشت
غمم آمد روان مرا بهر این ‌ ‌ چنین بود رای جهان‌آفرین
ز رازش سخن هم و نیک نتوان گذشت ‌ ‌ بگرد فضولی نباید گشت
چه گفت آن پس پشوتن که من ‌ ‌ نجویم همی از جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ‌ ‌ تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایوان پدر را بگوی ‌ ‌ که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت ‌ ‌ همه مهرها زیر نام تو گشت
دریغا از اسفندیار جوان ‌ ‌ که بسپرد ناکام دیده روان
امیدم نه این بود نزدیک تو ‌ ‌ سزا این بد از جان تاریک تو
ببین تا چه کردم بجای تو من ‌ ‌ چه دیدی بگیتی ز رای تو من
جهان راست کردم به شمشیر و داد ‌ ‌ بیکسر نیارست کرد از تو یاد
ازان پس که از جایت بودی زیان ‌ ‌ به بخت و به تخت بدم رهنمون
بایران چو کار بدی راست گشت ‌ ‌ بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران مژدها دادیم ‌ ‌ نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل ‌ ‌ بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شوی مرگ را دور کن ‌ ‌ در ایوان شاهی کی سور کن
ترا تخت شاهی و کوشش مرا ‌ ‌ ترا تاج و تابوت پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر ‌ ‌ که نگریزد از مرگ برنا و پیر
مشو ایمن از گنج و تخت و کلاه ‌ ‌ روانم ترا چشم دارد براه
بزودی خرامی تو نزدیک من ‌ ‌ ببینی دل و رای باریک من
میان من و تو بود داوری ‌ ‌ کند داور داوران داوری
چو آیی بهم پیش داور شویم ‌ ‌ بگوییم و گفتار او بشنویم
ستاند ز تو داد من دادگر ‌ ‌ که چونین بدی کی کند با پسر
چو زو باز گردی بیاد در بگوی ‌ ‌ که مرگ آمدش پور پرخاشجوی
که با تیر آن گبر چوبین باد بود ‌ ‌ گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس از من تو زود آی ای مهربان ‌ ‌ تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی در انجمن ‌ ‌ ببین روی چهر مرا در کفن
که دیدار زاری بیفزایدت ‌ ‌ کس از بخردان نیز نستایدت
بگیتی چنین تا بود در گذر ‌ ‌ نه فرزند ماند نه مام و پدر
همان خواهرانم که جفت مرا ‌ ‌ که جویا بدندی نهفت مرا
بگوی بران نامور بخردان ‌ ‌ که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید ‌ ‌ در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او ‌ ‌ که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم ‌ ‌ که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک ‌ ‌ پشوتن بکرد از غمش جامه چاک
برآورد بهمن غریو و غرنگ ‌ ‌ پر از غم همی کوفت بر سینه سنگ
بزاری همی گفت کای سرورا ‌ ‌ جهانگیر و بر سروران مهترا
تو کردی جهان از اسحر به تیغ ‌ ‌ سر شاه ترک از تو آمد گریغ
تو کردی کُه پیلتن را زبون ‌ ‌ به پیکان برآمدی پیکرش خون
نبودی اگر فرّش آموزگار ‌ ‌ برآوردی از جان بدگوی دمار
جهان چون دل من ز غم در خروش ‌ ‌ دل زال بود از غم او بجوش
دریغا چو تو شهریار جوان ‌ ‌ ز یک چوب گز شد چنین ناتوان
دریغا چنین شیر درنده گور ‌ ‌ که شد ناگهان بسته دام گور
دریغا چنین شهریار بلند ‌ ‌ که از سکزی بر روی آمد گزند
همی گفت و میریخت بر خاک سر ‌ ‌ دریغ از تو ای شاه والا گهر
همی چو راه بهمن بدید ‌ ‌ ز بس زاری او دلش بردمید
چنین گفت کای شهریار جوان ‌ ‌ شوی تند با گردش آسمان
نکردار او هر چه گفتار بود ‌ ‌ هزاران هزار آتش و زو بود
همی قسمتش بود از روزگار ‌ ‌ ترا خویشتن کشتن ناید بکار

برو جامه رستم همه پاره کرد ‌ ‌ سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
چنین گفت زار ای برده سوار ‌ ‌ نیا شاه و جنگی پدر شهریار
ندیدست گیتی چو تو یک جوان ‌ ‌ سرافراز شاه و دلیر پهلوان
بخوبی شده در جهان نام تو ‌ ‌ ز گشتاسپ بد شد سرانجام تو
چو بسیار بگریست آنگه بگفت ‌ ‌ که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا بسوی بهشت ‌ ‌ بر اندیش تو بد رود هر چه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار ‌ ‌ نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان ‌ ‌ که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر ‌ ‌ شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار ‌ ‌ نخست اندر آید بپروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان ‌ ‌ به پیچند پیران کابلستان
نگه کن که گر او شود شهریار ‌ ‌ به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان ‌ ‌ بایران کشند این گوکینستان
بدو گفت رستم که با آسمان ‌ ‌ نکوشد بد اندیش نیکی گمان
من این برگزیدم که چشم خرد ‌ ‌ بدان ننگرد نام یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار ‌ ‌ تو چشم بلا را به تندی مخار
وزان پس بکافور و مشک و عبیر ‌ ‌ بشست و بپیچید بر وی حریر
یکی نغز تابوت کرد آهنین ‌ ‌ بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود کرو ی آهن بقیر ‌ ‌ پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن ‌ ‌ خروشان بدان نامور انجمن
وزان پس چو خورشید روشن برش ‌ ‌ ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت ‌ ‌ شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین ‌ ‌ جلیلش فرو بسته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه ‌ ‌ چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی ‌ ‌ روان شاه جوی و زبان شاه گوی
بریده بش و دم اسپ سیاه ‌ ‌ پشوتن همی برد پیش سپاه
بدو بر نهاده نگونسار زین ‌ ‌ ز زین اندر آویخته گرز کین
همان جام و تیغ و خفتان او ‌ ‌ همان ترکش و مغفر جنگجوی
برفتند و رفتند نزدیک شاه ‌ ‌ بماند بهمن بدان جایگاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند ‌ ‌ ز مژگان برخ خون دل برفشاند
تهمتن بردش بایوان خویش ‌ ‌ همی پروراندش چون جان خویش
سر آمد همه کار اسفندیار ‌ ‌ که جاوید بادا اگر این شهریار
همیشه تن از رنج پرداخته ‌ ‌ زمانه ز فرمان او ساخته

آگاهی یافتن گشتاسب از کشتن پسرش اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه ‌ ‌ نگون گشتن نامبردار شاه
همه جامها چاک زد بر برش ‌ ‌ بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار ‌ ‌ جهان پر شد از مرگ اسفندیار
بایران ز هر سو رسید آگهی ‌ ‌ که از باغ گم گشت سرو سهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین ‌ ‌ که چون تو نبیند زمان و زمین
کس از روزگار منوچهر شاه ‌ ‌ نیامد چو تو شاه در پیشگاه
همی راند تیغ و همی داشت کیش ‌ ‌ جهان را همی داشت بر جای خویش
دریغ آن کیی فره و برز تو ‌ ‌ همان پهلوی خنجر و گرز تو
که ناگاه گشت از جهان ناپدید ‌ ‌ بایران چنین تا بکی در رسید
بزرگان ایران گرفتند خشم ‌ ‌ ز آزرم گشتاسپ بشستند چشم
بآواز گفتند کی شوربخت ‌ ‌ چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی ‌ ‌ تو بر گاه با تاج شاهی مهی
سر از تاج گران آمد شرم باد ‌ ‌ برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او ‌ ‌ پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگه شد از مادر و خواهران ‌ ‌ از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک ‌ ‌ بتن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه ‌ ‌ پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند ‌ ‌ همه خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت برگشای ‌ ‌ تن کشته ازدر ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان ‌ ‌ خروشان و گریان برخ بر زنان
بآهنگران گفت سوهان تیز ‌ ‌ بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد ‌ ‌ بنوی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه — پر از مشک دیدند ریش سیاه
نشد هوش پوشیده رویان اوی — پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از پیش با زهوش آمدند — بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیک اسپ سیاه
ببودند از مهر یال و برش — کتایون همی ریخت خاک از سرش
کزو شاه روز برگشته بد — بآورد بر پشت او کشته بد
همیگفت مادرش کای شوم پی — ز پیش تو برگشته شد شاه کی
دو تن چون دو شیر دو گرد دلیر — یل اسفندیار دوگر چون زریر
از این پس کرا بر دخواهی بجنگ — کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
چه اسپی تو ای تازی بی هنر — کجا بردی آن شاه هر کشوری
بیالش همی اندر آویختند — ببی خاک بر تارکش ریختند
به ابر اندر آمد خروش سپاه — پشوتن در آمد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز — ببوسید تخت و ببردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان — ز برگشتن کار آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده — دم از شهر ایران برآورده
ز تو دور شد فر و بخردی — بجای تو باد افره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو — وزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت — که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و بدگمان — نماند بتو تاج تا جاودان
بر این گیتی از نکوهش بود — بروز شمارت بتر زین بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد — کای شوم بدرای بیدین مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ — بکژی گرفتی بهر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی — همی این بدان آن بدین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن — برین نیکیی بد بتو توختن
کی تخم کشتی تو اندر جهان — برش بد سوی آشکار و نهان
تو آموختی شاه را راه بد — ایا پر بد کیش بدخواه بد
بزرگی ز گفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار — بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد — همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز بهمن برستم گفت — برآورد رازی که بود از نهفت
پشوتن چو گفت آنچه بودش نهان — بآواز با شهریار جهان
چو بشنید اندرز او شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته شد از بزرگان سرای — برفتند به آفرید و همای
به پیش پدر بر بخستند روی — ز درد برادر بکندند موی

آمدن خواهران اسفندیار پیش پدر و احوال خواهران بگشتاسپ

بگشتاسپ گفتند کای شهریار — میندیش از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر — همی گور بستند چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست — از او شد همه پادشاهیت راست
چو آسان نشستی بتخت و ببزم — ورا بند کردی بگفت گرزم
بگفتار بدگوی کردی ببند — بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ — همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که بودیم پوشیده روی — برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوش آذر و زردهشتی بکشت — گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو بودی تن آسان بزاولستان — برت خوبرویان کابلستان
نبودت غم شهریار و پدر — در آن آهنی چون ببستی کمر
همت رستم زال به نیزبان — دو سال با پی چنین میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد — بدادی همه شهر ایران بباد
پر آکنده و بوم و بر سوخته — تو شادان و کام دل افروخته
بکشتند پیری چو لهراسپ شاه — کزو یافتی شاهی و تاج و گاه
همان هیربد نیز هشتاد مرد — بکشتند وزیشان کسی غم نخورد
همه دختران تا و اوار کی — ببردند ترکان به بیچارگی
بما در دل مادر از غم بسوخت — سبک آتش از جان او برفروخت
بتنها برون آمد از سوی راه — بتاراج و کشتن نکردی نگاه
بیچاره ز ترکان چنان برگذشت — که پوینده شیران بیشه بدشت

بتنها برون آمد از سوی راه — بتاراج و کشتن نکردی نگاه
بیچاره ز ترکان چنان برگذشت — که پوینده شیران بیشه بدشت
بتنها سوی سیستان رفت — ترا کرد آگه که بر ما چه رفت
ز بس خواهشت کرد آنجا براه — چو راندی سپه را سوی کینه خواه
چو دیدی که با وی نبودی بسند — بروی تو آمد ز ترکان گزند
بکشتند شهزادگان سی و هشت — بخواری فکنده بران پهن دشت
بزاری ز ارجاسپ کم بختی — ببر خاک بیچارگی ریختی
نیاوار نه کوهت بی فر رزم — ندیدی دو چشم ترا نیز رزم
از اسفندیار آن گهی آمدت یاد — که داوی همه پادشاهی بباد
ز بند آنگه آوردی او را بدل — که شد مرز ایران چو دریای خون
تو دیدی که فرزند مردی چه کرد — برآورد از یشان بهم دود و گرد
نبودش هم از بهر ما خورد و خواب — سپه راند و آمد سوی چین شتاب
شنیدی که او بر ره هفتخوان — چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد برویین دز آن شهریار — جهان را بیاد است کانجا چه کار
دژی کش اگر مرغ برتر شدی — بنیمه ره از رنج بی پر شدی
برویین دز چاره چنان درگرفت — کزو ماند چشم جهانی شگفت
چه برد او ز رنج و ز سختی و گنج — که ما را رهانید از آن درد و رنج
ز رویین دز آورد ما را برست — نگهبان کشور شد و افسر است
از ارجاسپ چون کین لهراسپ خواست — بتیغ و بمردی جهان کرد راست
شدی ایمن و بر نشستی بگاه — چنان چون تو بردی ز لهراسپ شاه
نشستی خرد و پر جاسپ دیو — که با و ابه نفرین کیهان خدیو
نیامد که از تو برد تاج و گاه — چنان چون تو بردی ز لهراسپ شاه
چو از دشمنان پاک ایمن شدی — بپور گرانمایه دشمن شدی
ز هر گونه راه بدی ساختی — که او را سوی سیستان تاختی
اگر بد بدست تو در نهان — چه کینه بد از رستمت در جهان
مگر کین ز نام و نمک توختی — و یا دیده مردمی دوختی
سواری که در جنگ از پیل و شیر — نیارید رفتن بر او دلیر
تو فرزند را گفتی او را ببند — بود روشن این نزد هر هوشمند
که او را بکشتن فرستاده — همه داوری زتکها داده
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم بادا از ریش سفید — که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نداند فرزند را — نه از دیده مر خویش و پیوند را
ترا خود ستمکارگی خوی راست — ز بد چهر جانت پر اندیشه است
ز لهراسپ تخت بزرگی بروز — گرفتی و آکنجی بشر و شور
پسر از تو تخت بزرگی نخواست — تو بند فرستی او را سخن بر راست
بافسون بسی پندها دادیش — وزان پس بکشتن فرستادیش
که تا از پی تاج پیچان شود — جهانی بر و زار و پیچان شود
بگفتار جاماسپ کم بوده نام — جوانی چنان را فکندی بدام
خود این گردها می نیاری بیاد — ترا از خدا و خرد شرم باد
بگفتند این گونه مویه کنان — بر و دست موی بر خود کنان
شنید این سخن شاه و خاموش بود — ز تیمار و تشویش بیهوش بود
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — برین آتش تیز بر آب ریز
بیامد پشوتن بایوان شاه — زنان را بیاورد از آن جایگاه
پشوتن سخن گفت با مادرش — که چندین چه شیون کنی بر سرش
که او شاد خفتست و روشن روان — که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری همی دل به تیمار او — کنون در بهشتست بازار او
چو بسیار کردند مویه بروی — بگردند از آن سان بسی گفت و گوی
بپذرفت مادر ز دین دار پند — بداد خداوند کرد او پسند
اگر چه دل آزار و مدهوش شد — بپذرفت و از پند خاموش شد
همی گفت رستم پلید و روان — همی بیچم از درد او در نهان
یکی دخمه پرداخت شاه جهان — ببردند او را بدخمه اندران
همی تخت فرمود پس شهریار — نهادند بر وی یل اسفندیار
ببستند آنگه در دخمه گاه — بفرمان آن نامبردار شاه
وزان پس بیکسال هر برزنی — بایوان خروشی بد و شیونی
ز تیر و گز و پند و دستان زال — همه مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن بزابلستان	بنخچیرگاهی و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه	بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتش	شب و روز خندان بر او داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد	در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد	همه کار فرزند او یاد کرد

نامه نوشتن رستم بگشتاسب و احوال بهمن

سر نامه کرد آفرین از نخست	بر آنکس که کینه بشوید ز تخت
بتخت آفریننده را کرد یاد	خدایی که بنیاد نیکی نهاد
خداوند خورشید و چرخ بلند	گزو هست شادی و هم زو گزند
دگر گفت یزدان گواهی منست	پشوتن برین هم گواهی منست
که من چند گفتم باسفندیار	مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش	گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنین بود و گشتاد چهر	مرا سر پر از درد و دل پر ز مهر
بنیکو نه برگردد این آسمان	پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست	که فرخ نژادست و این روشنست
هنرهای شاهانش آموختم	ز اندرز بالش خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش مرا	گزین پس بیندیشد از کار پیر
روان و تن و جان بهمن پس اوست	اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
شمار چه ازین کار باشد بدرد	بیار و دگر حرمت پر مرد
چو آن نامه شد سوی شاه جهان	پراکنده شد در میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد	سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خوش	که با وی بگفت او ز اندازه بیش
بپذرفت گفتار و پند و ز مهر	که بر وی خجسته ببود از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت	گرانیده را آمدن سود گشت
ز رستم دل تاج ور گشت خوش	وزان انجمن شادی بی خروش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت	بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز گردش چرخ بلند	چو خواهد رسیدن کسی را گزند
پرهیز چون باز دارد کسی	دگر سوی دانش گراید کسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی	دل من بجویی بیاراستی
نگردون گردون که یارد گذشت	خردمند گرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی وزان بهتری	بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچه بباید بخواه	ز تیغ و ز گنج و ز تخت و کلاه
ز رستم دل تاج ور نرم شد	ز کینه پر از مهر و آزرم شد
فرستاده پاسخ بیاورد زود	بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت	دل او از اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد برین گاه چند	بدید شاهزاده بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه	ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسب از نیک و بد	که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه	ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز روزی ز حالش پرسیده‌ای	زگویندگان نیز بشنیده‌ای
ز دانش بهر چه بجست آمدی	بجای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند	کسی نامه تو بر او برنخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت	بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی چو او یادگار	گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را	بفرمود فرخنده جاماسپ را

پاسخ نامه گشتاسب برستم و احوال بهمن

که بنویس یک نامه نزدیک اوی	یکی سوی کردن گشتن مجوی
سر نامه بود آفرین خدای	که او بود بر نیک و بد رهنمای
بیزدان سپاس ای جهان پهلوان	که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌ترست	بدانش ز جاماسب نامی‌ترست
ز بخت تو آموخت فرهنگ و رای	سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی نزد بهمن که هم در زمان	چو نامه بخوانی ز زابل مان
که ما را بدیدارت آمد نیاز	برآرای کار و ره را بساز
چو فرمود نامه نوشتند زود	فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دمان	چنین تا درآمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه	بداد آنش نهان آنچه بود از سپاه

چو رستم چنان نامه شاه دید	همان نیز پیغام پنهان شنید
ز شادی تو گفتی که جان برفشاند	دبیر خردمند را پیش خواند
بدو داد نامه که برخوان جوان	چو خواندی بگهدار همچون روان
بر رستم چو برخواند نامه دبیر	بدو شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون	ز خفتان و از خنجر آبگون
ز تیر و کمان و ز برگستوان	ز گوپال و از تاج هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر	همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید	پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام	ز یاقوت با رنگ و زرین دو جام
ز اسپان تازی به پیگینه زین	بزین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم به بهمن سپرد	بپرد و گنجور او برشمرد
که آن شاهزاده ز زابل برون	همی آمد و دیده‌ها پر ز خون
ز بهر پدر بود با سوک و غم	نگشت از دلش درد یکروز کم
بمیدان چو از زابلستان براند	همی کینه و درد با وی بماند
تهمتن دو منزل بیامد براه	پس او را فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه	که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسپ را	که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد بپرسش بنزد نیا	پر از دیده را دل پر از کیمیا

رسیدن بهمن پیش گشتاسب بایران

چو گشتاسپ روی نبیره بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتش بمهر دل اندر کنار	بر و کرد هر گونه گوهر نثار
بدو گفت کاسفندیاری تو بس	نمانی بگیتی جز او را بکس
چو با وی سخن گفتن آغاز کرد	در گنج دانش برو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر	سخن گوی و دانا و گرد دلیر
بهر چه آزمودش فزون آمد او	چه در راه شاهی چه در گفت و گو
چو دیدش بدانگونه ویرا دلیر	همی خواند از آن پس ورا اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست	خردمند و با فر یزدان پرست
چو برپای بودی سرانگشت او	ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش یک چندگاه	همی کرد بالای او را نگاه
همش رنگ و بوی و همش زور و شاخ	سواری میان لاغر و بر فراخ
بمیدان و چوگان و بزم و شکار	گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی	همی خوردن اندرش بغریفتی
همی گفت ایزد جهاندار داد	غمی بودم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان که آن سخت است	شد از وی چنین شاخ فرخ برست
که اکنون همی سر بگردون کشد	همی شیر درنده در خون کشد
بماناد تا جاودان بهمنم	چو گم شد سرافراز روئین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار	که جاوید باد این شهریار
درفشش بگردون برافراخته	زمانه بفرمانش در ساخته
دلش باد شادان و فالش بلند	مباد از دشمن بدو بر گزند
ز اسفندیار آمد این داستان	بپایان شد از گفته باستان

داستان شغاد با رستم

ازین کار نامه چو پرداختم	ازین پس به بهمن سخن ساختم
جهان در کمینت و داند خرد	که آرد یکی دیگری را برد
کنون کشتن رستم آرم به پیش	ز دفتر همان سوی گفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو	که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش لبی پر سخن	زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامهٔ خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی
بسام نریمان کشیدی نژاد	بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم	سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای	روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان	بگیتی بماند ز من داستان
بنام خداوند محمود شاه	ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند	ز فرش جهان شد چو رومی پرند
که بخشش او پراکنده گنج	که نامش بماند بگیتی ز رنج
بزرگیش چون سالیان بگذرد	ازو گوید آنکس که دارد خرد

ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دانش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
بماناد تا جاودان نام اوی / پر از آب مینو همه جام اوی
دو گوشش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
بپیچم ز نیکو بد و خواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / برین دادگر شهریار زمین
همه شهر ما پس بدین پایور ز / مگر آنکه بد دین و بد اختر ز
که تا او به تخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست
بپیچد از آن کو که بیشی کند / وگر چند پیشی ز پیشی کند
ببخشید آن را که دارد خرد / وز اندازه خویشتن نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
برین نامه شهریاران پیش / بزرگی و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همه آفرینش و پرهیز و رای / همه ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان سزد آیدش / همان روز را سودمند آیدش
که اندر جهان یادگاری شود / همان پوزش و روزگاری شود
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
امیدم چنانست کز رنج آز / رهاند مرا شاه گردن فراز
که گیتی بکام شهنشاه باد / همیشه ورا جای بر گاه باد
رخش لاله گون باد و بخشش جوان / بماناد در بخشش و رایش روان
کنون گر زمانه برنجاندم / بدین باره مرگ بنشاندم
سر آرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
چنین گفت آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ببرز و ببالای آن پیل نر / که خواندند شش ستاره شمر
ببینند تا اختر نو رسید / چگونه است و از وی چه آید پدید
ستاره شناسان و کندآوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آن کش پرستش بد یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
چو جستند راز فلک در خورش / ندیدند فرخ همان اخترش
چو در رفتن اختر بشتافتند / مر او را ستاره چنان یافتند
کزو تخمه زال بی بر شود / همان بوم زابل بدو سر شود
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد / بجای دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / هم از شهر ایران برآید جوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی شد چو بشنید دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم تویی / نماینده رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همیداشت مادر چو شد شیرگیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدو سال کودک برافراخت یال / بر شاه زابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سوار دلاور بگرز و کمند
همی از پی باج کابلستان / ستاند بیارد بزابلستان
چو آمد بنزدیک کابل فراز / پذیره بیامد شه سرفراز
در آورد او را بایوان خویش / همی بود یکهفته مهمان خویش
سپهدار کابل بدو بنگرید / همه تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی همیداد او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش
همیداشتش چون یکی تازه سیب / نبودش ز اختر بد و بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان

خواستن شغاد دختر شاه کابل را

برستم بد او باژ گران
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باج و ساو
در اندیشه مهتر کابلی / چنان بد که از رستم زابلی
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد این سخن پیش کس نیز یاد
چو هنگام باژ آمد آشفته شد / همه کابلستان بهم برزدند
بگیرد ز کابل درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من نیست شرم / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بگفتند ز ایشان همه بیش و کم / دلی پر ز کین تهمتن بهم
بسازیم و او را بدام آوریم / ز گیتی بدین ننگ نام آوریم
بگفتند هر دو برابر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن با سر اندر نیامد بخواب
که چاره چه سازیم و تدبیر چیست / کزین بیش نتوان بدین کام زیست
بکوشیم و هر گونه رای آوریم / همه چاره با رهنمای آوریم
که تا نام او در جهان کم کنیم / دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتر از انجوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان یلان ناجوانمرد گوی
همان نام رستم بد اندر بر / برآور سپیجان ازین رای سر
همه تخمه زال را زشت گوی / همان کم بود زند و آب روی
که تا من شوم سوی زابل بخشم / بگویم ببیناد کابل بچشم
چو رفتم ز کابل بزابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا بی‌هنر خوانم و بدگهر
برآشوبد او را ز بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن براه / بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازه رستم و رخش ساز / بدین در نشان چاههای دراز
همان نیزه و دشنه‌ها اندرون / سنان از بر و دشنه زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که دشمن در افتد برنج
بچاه آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و مگشای بر باد راز
پی خشم و کین اندر آید براه / بر اندیشه بر مرز کابل سپاه
برآید چنین کار از دست من / وزین سرفرازم بهر انجمن
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچکس
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بیخرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان اندر آمد و شان بر نشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی

تدبیر کردن شاه کابل و شغاد در کار رستم

شغاد اندر آشفت از بدخویی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم برین انجمن
برادر چو رستم چو دستان مرا / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه‌ای / برادر بخویشی رستم نه‌ای
گر چندین بمانی بکابلستان / تو کس نیستی نزد زابلستان
نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو هم نبردست نام
تو از چاکری کهتری پرورش / برادر نخواند ترا مادرش
دگر نیز هستی برادر سخن / چه پیچی تو با او چه سازی کهن
ز زال و ز رستم مرا باک نیست / ز نیرنگشان هیچ تریاک نیست
بمردی من از کسی کمترم / همی آسمان بر بساید سرم
برانگیزم از رستم زال گرد / که نه خود بگیتی همانند مرد
ز گفتار او تنگدل گشت شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز پرخاش و سر کینه‌ور

همانگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید و بسیار بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / که دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
که رستم ازو ماند اندر شگفت / وزان کار اندیشه اندر گرفت
بدو گفت کی مهتر زابلی / چگونه است کار تو با کابلی
چنین گفت پنهان برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین / که خواندی ابر من بسی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد بدیدار کرد
مرا گفت چند است ازین باژ و ساو / نه با سیستان ماندایم تاو
ازین پس نگویم که او در کمست / نه زو گوهر و مردمی بس کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / براندم ز کابل دو رخساره زرد
ازو نیز مندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه گوهرش
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
من او را بدین گفته بیجان کنم / بر او بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا بر سر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس بیاراست هر گونه کار / بدان تا بکابل کند کارزار
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بدی در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد برش مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نبیسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو نشستی که سازد درنگ
بدانم که او خود پشیمان شدست / درین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل فراوان گزیده سران
بدو گفت رستم که اینست راه

رفتن رستم بکابل و عذر خواستن شاه کابل و مکر کردن

مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
وزان روی چون شاه کابلستان / فرستاد او را ز زابلستان
بر آخر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
بپرداخت آنگهی لشکری چاره کن / همه تیغ و ژوبین دران انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه ها را بر اندر زمین / همه تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه کور / که مردم ندیدی و چشم ستور
وزان روی رستم بسیچید راه / بیامد ز زابل باندک سپاه
چو رستم روان سر برفتن نهاد / برافگند پویان سواری شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / به پیش آی و از کرده زنهار خواه
خبر چون بر شاه کابل رسید / همان گفت دانای چو در برید
همانگه پذیره بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر تارک هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
که از کار مستان نگیرند یاد / که گفتار مستان همی چو باد
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزه زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و سبزی و درخت / بشادی فگندند هر جای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / تهمتن را به تخت کیی برنشاند

ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گرد و گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور / چراگر بران دشت همچون ستور
بکوه اندرش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / وزان دشت پرآب و نخچیر و گور
بچیزی که آید ز تیر زمان / نپیچد ولیکن گزند گمان
نداند گفت و نه بیند نیز / نه اندیشه دارند در دل بچیز
چنینست کار جهنده جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
اباپشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
نه آگه بد آن شیر جنگی ز مرگ

رفتن رستم بشکارگاه و افتادن بچاه با رخش و تیر زدن با شغاد

همه جست خفتان و جوشن و ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه بر نهاد / همی راند بر دشت با او شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / همه سر سوی راه آگنده شد
زواره تهمتن بران راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش از آن چاه گل یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / بنعل و بسم خاک می کرد چاک
ز چنگ زمانه همی جست راه / نبد روز مردی و جای تباه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بر آمد میان دو چاه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
چو تاریک شد چشم او از نهیب / ز بالا در آمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
بدرید بر خویشتن پیلتن / پر از درد جان و پر از خون بدن
بمردی تن خویشتن برکشید / دلیر از بن چاه سر برکشید
بدانگونه چون خویشتن را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بیاد آمدش کار و کردار خویش / یکی داستان راند بر کار خویش
به آواز گفت او که با خویشتن / که خواندی ترا هر کسی پیلتن
چنان اوفتادی که برخاست بخت / همان کینه را جای و اخواست هست
بیکبارگی تیره شد هوش تو / کجا شد چنان مردی و توش تو
برزم اندرون رخش انگیختن / همی خون شاهنشهان ریختن
بویژه چنان خون اسفندیار / که او ماند بد از شهان یادگار
چه گفت آن هشیوار بیدار مرد / که او داستان خرد یاد کرد
اگر سر بمردی بگردون کشی / وگر کوه خارا بهامون کشی
نباید که گیری تو خون از بون / که گیرد ترا هم سرانجام خون
ز خون هم مبادا که گیری تو یاد / که خونت بریزد به هنگام داد
هرانگه که تو تشنه گشتی بخون / بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
خروش از زناله کیوان بری / چگونه ازین جایگه جان بری
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کی مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آمد ترا زین سخن / بپیچی ازین بد که کردی کهن
بخون برادر تو بستی کمر / تو آوردی این مکر و حیله بسر
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه تازی بخون ریختن / بایران و تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
زواره بجایی دگر در فتاد / نیامد بدانجا که بد بو شغاد
هم اندر زمان شاه کابل ز راه / ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
چنین گفت کی نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود چیزی بچنگ آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
که خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست

چو دیدش شغاد او فکنده بزار / ز کارش شد آن شاد آن خاکسار
همی گفت کین [illegible] / که بر تو چنین درد و خواری ببرد
همان بدگه کردی تو با مردمان / بدانجات اکنون سرآمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
بروییم چه آری ز کردار بد / چنین گفت اندر خرد کی سزد
چگویی که چندین برنگ آورم / بیخ برزد و دست برنگ آورم
سرآمد مرا روزکار برشک / تو بر من بپالای خونین سرشک
که کار من اکنون بد چاره گذشت / سپیمای این در بهین دشت
فراوان نمانم سرآید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ضحاک ببریدش از اره سر
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
نماندند جاوید اندر بجای / چنین است رسم سپنجی سرای
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
زمان ار بگردیدی از بیم راه / نکردی که سوی کاوس شاه
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر مانده ایم / چو شیر ژیان در گذر مانده ایم
پلنگ ار پس و پیش رویین برگ / ز راه و ز نگه داشتم بی برگ
وگر با آسمان خود ببالایدم / هم از چنبر چرخ درنگذرم
وگر خود ز فولاد و از آهنم / زمانه بسوهان بساید تنم
زمان ارز من چند گردون گذشت / سرانجام ازو هم نشاید گذشت
مرا رفته گیر از جهان فراخ / تو هم نمانند میدان و کاخ
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
جهان را سراسر بهم برزند / ز بن بیخ بدخواه من برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار / من اینجا فتاده چنین افگار
نه من با سلیح و نه خنجر نه تیغ / نه دست گشنده ز راه گریغ
ببیند مرا و گزند آیدم / کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیری تنم / زمان در رسد تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و نزدیک او برکشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برکشید / بپیچید و از خستگی برکشید
خدنگی یکی تیر بر زه نهاد / ز روز جوانی همی کرد یاد
برادر ز تیرش تن بی بخت / بیامد سپر کرد ساق درخت
بدشت اندران بد درختی چنار / گذشته برو بر بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پس پشت مرد ناپاکرای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن ازو دست کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان‌شناس
کزان پس که جانم برآمد بلب / برین کین مرا روز نامد بشب
مرا زور آن داد کز مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
چنین است کردار گردان سپهر / گهی کینه بینیم ازو گاه مهر
تو بنگر که رستم بمردی چه کرد / چگونه ز دشمن برآورد گرد
جهان را سراسر بهم بر درید / که پشتش همی [illegible]
ببزم اندرون با دل و یال او / برزم اندرون گرز و کوپال او
همی برد از کار هر گرد آب / همی بست بر چشم هر کس خواب
بسی را بگیتی همی چاره کند / ببر نیرنگ و زنگ و بدستان و بند
زمانش چو آمد ز راه او فتاد / بگاه بزرگی بچاه او فتاد
برفت و دو سپهر روان / چه با شهریار و چه با پهلوان
گهی تخت یابند و گاهی بند / گهی کامرانی و گاهی گزند
گهی شهریاری و آرامگاه / گهی بی مرادی و آسیب چاه
چه نازی بتاج و چه یازی بگنج / چه بندی دل اندر سرای سپنج

چه خواهی ازو کو ز تو دست برد / بگردون گردان کمین دست برد
پس آگه یکی از سواران بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
شتابید از ایشان بزابلستان / که گوید همی حال کابلستان

وفات رستم و خبر یافتن زال

چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیلتن یال گشت با خاک جفت
زواره همان و سپاهش همان / سواری نرست از بد بدگمان
شغاد بداندیش این کار ساخت / مر او را ابرین سوی کابل بتاخت
بنالید بدبخت کین شغاد / که داد این بر و بوم زابل بباد
چو بشنید زال این سخن زیربان / خروشی برآورد با باد و دمان
غریوی برآمد ز زابلستان / ز بدخواهی شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر پای خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زارا گوا پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
کو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نام بردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت / بکند از بن آن خسروانی درخت
دریغ آن گو سالخورده دریغ / که خورشید او رفت زیر میغ
دریغ آن دو آزاده مردان گرد / که هر یک بجایی درون بر بمرد
که دانست آخر که روباه شوم / همین کینه سگالد بدین مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار / که یارد شنید این بد آموزگار
که چون رستم اکه برو بمان / که گر رستم از پیر بی مانی امان
زواره چنان اژدهای دلیر / گز و پیشه بگذاشتی نره شیر
بگفتار روباه گردد هلاک / زمانه ندارد ازین ترس و باک
چرا پیش ازیشان نمردم بزار / که ماندم پس اندر جهان یادگار
چه خواهم پس از زندگانی و نام / کزین پس آرام بینم نه کام
کجا شیر گیر ایلا مهترا / دلاور جهانگیر کند آورا
ز جانم برانگیختی تیره گرد / که یارست با تو چنین کار کرد
کنون من اگر کوه و هامون کنم / وگر آب جیحون همه خون کنم
مر این کینه را از که خواهم کنون / که چشم پر از درد جهانی بخون
جهان تا تو بودی نگهداشتی / چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون کان بگرگاه تو گشت خاک / چه گیتی بچشم چه یکمشت خاک

رفتن فرامرز بکابل و کین خواستن رستم

هماکه فرامرز با سپاه / فرستاد تا کین بخواهد ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد / جهان از بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
همه شهر یکسر گریزان شدند / ز بیم فرامرز لرزان شدند
کسانی که ماندند گریان بدند / ز سوز جهانگیر بریان بدند
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بودند چاه
برون کرد بسیار با هوی تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بسته پهلوی / برآهخت ازو جامه خسروی
نخستین بشستندش از آب گرم / برو یال و ریش و تنش نرم نرم
بسی عنبر و زعفران سوختند / همان خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارک او بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
تنش را بدیبا بیاراستند / وزان پس گل و مشک و می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / نشانه زد آن ریش کافور گون
همه جای بر تنش لخت لخت / تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / همه میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها درگرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
بخوابید او را در آن تنگ جای / چو گرد او گذر زین سپنجی سرای
زواره ز چاهی دگر برکشید / بشستند و بر وی جها گسترید
ز بر مشک و کافور روشن گلاب / چنان هم همی ریخت بر جای آب
وزان پس تن رخش را برکشید / همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن بارون
برفتند بیدار دل برگران / برید انداز و تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین بد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت از آن دشت برداشتند / شب و روز بر راه بگذاشتند

بدو روز و یک شب به زابل رسید گسستش به زمین بر نهاده دو تیر
زمانه شد از درد او پر خروش تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس همه کوه ها موی کردند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت بدان خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بدوی نهادند پهلوی آن نامجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان ز آزاد و از پاکدل بندگان
همه مشک با گل برآمیختند بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی یاد شاهی و بزم نپوشی همی جوشن بهنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز همانا که پیش تو خوار است چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت که یزدانت از داد و مردی سرشت
چو دخمه بیاراستند گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بام دخمه پر از مشک بود ندیدند جایی که آن خشک بود
دو تخت گرانمایه گستر ز زر نشانده در و گونه گونه گهر
دو پهلو برایشان بر آن تخت عاج برآویخته از بر عاج تاج
فراوان برو زال زر موی کرد همی گفت زارا سوار نبرد
جهانا چه کردی بدین شیر راست همه آرزوی بگر جای خواست
جهانا اگر دی جز از نیکوی چرا کردی با تو چنین بدخوی
چو با تو چنین کرد با ... و بد برو گر نباشند ایمن سزد
نبندد درو هیچ دل خود کسی جز آن کش نباشند دانش بسی
جهانا اگر خود چنین ساختی چو تیر از میانش برون تاختی
در دخمه بستند و گشتند باز شد آن نامور شیر گردن فراز
همان رخش را در دخمه جای بکردند گوری چو اسپی بپای
همین بود رخش و همان پر سوار از ایشان همی نام شد یادگار
چه جویی همی زین سرای سپنج که آغاز گنجست و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی اگر دین پرستی و گر اهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت سپه را همی سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای

رزم کردن فرامرز با شاه کابل

هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی جهان شد پر آواز پرخاشجوی
ز انبوه اسپان و گرد سیاه به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود زمین و آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه بزد خویشتن تیز در قلبگاه
همی راند یکسر سوی قلب تیز که بود ایستاده سپه پر ستیز
ز گرد سواران جهان تار شد سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند هم از برمنش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند زن و کودک خرد بگذاشتند
فرامرز از ایشان بیکبار گشت بر آن پیل و بر شاه کابل گذشت
تن مهتر کابلی پر ز خون فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه ایران درست

در چاه آویختن فرامرز پادشاه کابل را

ز خویشان او نیز چل بسته است
ز پشت سپهبد رهی برکشید چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون سری پر ز خاک و دهانی پر ز خون
چنین گفت با وی که ای بی‌نژاد که بود از دلیران زابل گروه
که کشتید آن داستان بزرگ که گفت از خرد با جهان سترگ

که چون چه کنی بهر [illegible] ببند از پی آز بالای خویش
که افتی در آن بیگمان دیر و زود بسر بر بت بیچاره باید شنود
چهل خویش او را بر آتش نهاد وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت شغاد و چنار و زمین را بسوخت
وز آنجایگه داستانی بزد ابر شوربختی و کردار بد
چنین گفت پور گو پیلتن که چه را بدار از خویش کن
که هر کو نهد دام بر راه کس سرانجام ماند خود اندر قفس
چو روز خجسته کوتاه کرد بکابل یکی پرمنش شاه کرد
ز خویشان رودابه بد مهتری که او بد سرافراز هر کشوری
بدش نام زنگل شه سرفراز فرامرز کابل بدو ماند باز
وزان دوده کس بکابل نماند که منشور تیغ ورا برنخواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید همه خاک کابل بدستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان ولایت یکی را ندید جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند دریده بر و پر گداز آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود همه جامهاشان سیاه و کبود
برودابه روزی چنین گفت زال که چندین ز سوگ تهمتن منال
بیارای لختی و چیزی بخور مبادا که از یاد آیی بسر
بدو گفت رودابه کای پاک مرد کی دارم از درد پروای خورد
همانا که ناید گیتی فروز ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد برزم و بزم و بننگ و نبرد
مرا چون کشیدند از تن نهال ز درد دم تو گویی که چندین منال
بدو گفت زال ای زن کم خرد غم ناچریده بدین نگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد که هرگز نیاید تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن بیکبار تن باز داشت که با جان رستم بهم راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد تن فربهش سست و باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته از وی خرد دور شد ز دیوانگی با تنش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت بیجان سرش بدان تا از آن باز سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار ربود و گرفتندش اندر کنار
ببستندش از خیر با پای و دست بایوان کشیدند و جای نشست
بجایی که بودش نشست ساختند ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا سیر گشت فکندند پس جامه نرم زیر
بخفت و برآسود از درد و رنج ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
زمانی چو آسود از روزگار همان آرزوش اندر آمد بکار
خورش خواست چون سر ز خواب برگرفت ببردند هر گونه بسیار چیز
همی خورد هر چیز تا سیر شد همی سیر از آن خوردنی دیر شد
چو باز آمدش هوش با زال گفت که گفتار تو با خرد باد جفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست همان شادمانی و مرگش یکیست
برفت او و ما از پی او رویم بیاد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای کن در بهشت برش ده ز تخمی که اندر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر بپیش آورم داستانی دگر
ز گشتاسپ و از تخم لهراسپی هم از بهمن و کار جاماسپی
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش دژم بودم از اختر کینه‌کش
پس از من کنون شاه بهمن بود همان راز دار پشوتن بود
بپیچید سر باز فرمان من مجویید دوری ز پیمان من
یکایک بدو پیش بنماید راه

وصیت کردن گشتاسب جاماسب را در باب شاهی بهمن بن اسفندیار

که او دست یابی بتخت و کلاه
بیاورد پس گنجها را کلید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت که از تارکم آب برتر گذشت

نشستم بشاهی صد و بیست سال | بگیتی ندیدم کسی را همال
ندیدم به از داد چیزی دگر | جهان را همی داشتم زیر پر
تو اکنون همی کوش و با داد باش | چو داد آوری از غم آزاد باش
خرد مند را شاد و نزدیک دار | جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی جوی و از راستی | نه بندد در کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج | از ان پس که دیدم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر | زمان گذشته نیاید دگر
یکی دخمه کردند از عود و عاج | بیاویختند از بر تاج گاه
همین بودش از رنج و از گنج بهر | بباید ز تریاق تن پاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست | شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری و بد را مکوش | ز گیتی بهر خرد دار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده ایم | ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود | بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی | گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم | خرد پیش دانا پشوتن بریم

پادشاهی بهمن شصت سال بود

چو بهمن بگاه نیا برنشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد | همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت با بخردان | بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار | ز نیک و ز بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان | هر آنکس که هستند روشن روان
که رستم گه زندگانی چه کرد | همان زال افسون گر آن پیر مرد
فرامرز جز کین ما در جهان | نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون | جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشاذر و نوشزاد | که از زندگانی نگشتند شاد
چو اسفندیاری که اندر جهان | نجوید همی آشکار و نهان
بزابلستان زان نشان کشته شد | ز درویش و دد دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار | بزاری بگرید بایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما | جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک | نیارد سر گوهر اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود | جهان زاسمان بر همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم | ز نام آوران جهان کرد کم
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب | ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که کین پدر از نیا باز خواست | همه بوم و بر کرد با خاک راست
پدرم آمد و کین لهراسپ خواست | مرا همچنان داستانیست راست
فرامرز کز بهر خون پدر | بخورشید تابان برآورد گرد
یکایک شد و کین رستم بخواست | ز کشته زمین کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند | همه اسب بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم | که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار | سواری نبود و چو اسفندیار
چه بینید و ایرا چه پاسخ دهید | بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه | هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم | همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری | ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت | کز آن هم رای و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو | که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش | بکین اندرون تیزتر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند | برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آواز کوس | شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

رفتن بهمن بزابلستان و کین خواستن

همی رفت از آن لشکر نامدار | سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند | فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان پیام | بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار | مرا در جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوشاذر و نوشزاد | دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم | همه شهر زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت | دل زال از درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار | براندیشد از کین اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود | مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیک و بد اندر جهان | ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی | دلش بسته دیدی بپیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ | زمانش سرآمد چنان چند سترگ
به بیشه درون شیر و از اژدها | ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار | بمردی چه کرد اندران کارزار
چنین تا بهنگام رستم رسید | که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد | بمردی بهنگام ننگ و نبرد
هم او کهتر پایگان تو بود | بلشکر ز بر پایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت | همه زابلستان پر آشوب گشت
گرایدون که بینی تو پیکار ما | نجوبی براندیشی از کار ما
بجائی دل از کینه بیرون کنی | بمهر اندرین کینه افسون کنی
همه گنج و فرزند دستان سام | کمرهای زرین و زرین لگام
چو آیی بپیشت تو آرم همه | تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد | ز هر گونه چیزی بسیار داد
چو آمد فرستاده پیش بهمن رسید | ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از و بهمن نیکبخت | نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد | سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار | هم از سیستان هر که بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز | پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است | ز دل دور کن کین گه بالایش است
که پیش تو دستان سام سوار | همی خواهد از کرده زنهار
بران بندگیها که ما کرده ایم | ترا در جوانی پرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی | هنرجوی و از کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار او | چنان تند شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردش به بند | ز دستور گنجور نشنید پند
وز ایوان دستان سام سوار | شتروار بار برنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود | ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز زرینه و تاجهای بزر | ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدره های درم | ز مشک و ز کافور از بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج | ز شاهان و گردنکشان تاج و گنج
همه زابلستان بتاراج داد | جهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در مرز بست | ز درد نیا دست کین برببست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد | ز رزم تهمتن همی کرد یاد

رزم بهمن با فرامرز

چو نزدیک بهمن رسید آگهی | برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند | بکوراه آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکر بر میمنه | ز قلب و جناح و دگر میسره
وز آوای بهمن خروشی کشید | که خورشید روی سپهر اندرید
ز آواز شیپور و هندی درای | همه کوه پر آمد از جای
بشست آسمان روی گیتی بقیر | ببارید خون ژاله از تیر تیر
ز چاک تبرزین و چرخ کمان | زمین گشت جنبان تراز آسمان
سه روز و سه شب هم بران رزمگاه | درخشنده روز و تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ | اگر دو سپه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست | تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد | جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز | برآورد از ان انجمن رستخیز
ز بستی و آن لشکر زابلی | ز گردان شمشیر زن کابلی
بآوردگه بر سواری نماند | از ان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند | فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته پر کوه کوه | که بر هم فکندند هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی | ز مردی بروی اندر آورد روی

همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند آن نامور شیر بود
سرانجام بر دست آن ده دلیر / گرفتار شد نامدار دلیر
چو دیدش تن اندر نیامد بکار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس بفرمود کی اردشیر / که کشتند او را بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بپیش جهاندار برپای خاست / چنین گفت کی خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / بدیدار ما خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
که آرد دگر را ابر بلند / دگر را شود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکرفروز / نه تابوت رانند سوی نیمروز
ز رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا بیت گردد تباه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد بپرورد کار بلند
بپیچی ازان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری
که رستم کمر داشت بخت کئی / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کیقباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاکرای
بزرگی که گشتاسپ او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن بازگشتن کشید / مباد اکه تاراج و کشتن رسید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای

باز آمدن بهمن از زاولستان به ایران

ز زندان بایوان گذر کرد زال / بزار ار بگریست فرخ همال
که زار ای دلیرا گوا رستما / نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن بزد رود و پر درد شد / وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کی شاه نو / بروی زمینی تو چون ماه نو
شب تیره زین مرز لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / دل بدسگالانت رنجور باد
بدینجا ز زال و ز سام دلیر / نبرد کس نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونه سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
بفرمود پس بهمن کینه خواه / که لشکر ازانجا بگیرند راه
هم آنگه برآمد ز پرده سرای / دم نای رویین و هندی درای
ازانجا بایران نهادند روی / بگفتار دستور آزاده خوی
سپه را ز زابل بایران کشید / بنزدیک شهر دلیران رسید
بیامد به تخت کئی برنشست / همه کار دشمنان کرده پست
چو آمد بنزدیک ایران فراز / همه شهر آیین ببستند باز
برآسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید چندی درم / ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بد مر او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
دگر دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند / بجای گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد

ولیعهد من او بود در جهان / همان کس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش گر پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و دو شب بسان پلنگ / از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پر آزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / همی خویشتن داشت با خاک راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز ساسان بپاکی بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را ز بودی سرآمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / دران خانه جز بینوایی ندید
ز شاه نشابور بستد گله / که بودی بکوه همادان یله
همی بود یکسال چوپان شاه / بکوه و بیابانش آرامگاه

پادشاهی همای سی و دو سال بود

ببیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود بیکار تاج و سریر
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن بگرفت جای
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
همه نیکوی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
میان جهان را که دارند گنج / نداریم از نیکویها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش پاک اندر نهفت
بیاورد آزاده تن دایه / یکی پاک با شرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / چنان شاخ شادان برومند را
کسی کز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بدو نیک ازوی نهان
بگیتی بجز داد و خوبی نخواست / جهان را بداد و دهش کرد راست
جهانی شده ایمن از داد او / بکشور نبودی بجز یاد او
بدینسان همی بود تا هشت ماه / پسر بود مانند رفته شاه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق ازان چوب خشک / بکردند و گرفتند در قیر و مشک
درون نرم کردش بدیبای روم / بیالود بیرون او در بقیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شد آن دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچیزی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / ببستند بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
سپیده چو برزد سر از کوهسار / ببردند صندوق بر جویبار
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او در گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بیاستاد صندوق بر جویبار
بکاریزی کاندرو بود سنگ / سر چوب را کارگر کرده تنگ
همی کازر آن خرد صندوق دید / بپوئید و از کارگه برکشید
چو بگشاد و گستردها برگرفت / بماند اندران کار کازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / پرامید و دل شاد و روشن روان
بیک دید و بان پیش با درد و بیم / ز صندوق و کازر بگفت آنچه دید
جهاندار پیدا بدایه بگفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت

زان لبس نالان

چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بجای زنش گفت آخر چه بود
که بازآمدی جامه‌ها نیم نم / ببین کار گردون که یابی درم
دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودکش پیش مرده بود
زن گازر از مرگ کودک نوان / خلیده رخان پر ز گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش / گزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بمانی سخن در نهفت / بگویم ترا ای شگرف آشگفت
بسنگی که من جامه‌ها بر زنم / چو پاکیزه گردد بآب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندران کودکی
کنون چون گشادم سر بسته راز / بدیدار آن خردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد / نبودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتم پور با خواسته / بدینار و دیبا بیاراسته
چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانند ماه منیر
پر از در خوشاب بالین او / عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان تهی / ببد شاد ازان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته / دل زن ز غم گشت پیراسته
چنین گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این خوب فرخ نامداری بود / که اندر جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چون پاک فرزند خویش
سیوم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهر از آنچه سازی کنون / که باشد برین داوری رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که زین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی / که هستیم با گنج و با دسترس
ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز در و گوهر بیار
بشبگیر گازر بنه بر نهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد
بپیمود ازان مرز فرسنگ شصت / بجایی دگر ساخت جای نشست
به بیگانه شهر اندران ساخت جای / بران سان که پرمایه‌تر کدخدای
بهر جا که بد نامور مهتری / فرستادی او را یکی گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا نماندش فراوان گهر
بکاره بجز ساج و یاقوت چیز / نماند از بر و نیک صندوق نیز
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی نیازیم ازین کارکرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ برو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خوانی چه پیشه چه بیش / همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را شاد و نیکو بدار / ببین تا چه زاید ازین روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از تند بادی ندیدی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با همالان یکی / نبودی کسی را تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او / همی تیره شد تیز بازار او
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ / که از جامه شستن ترا نیست ننگ
چو داراب از پیشه گر بختی / همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش نخستین دو بهر / نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجایش ندیدی کسی کار بست / بآیین گشاده بر و دست شست
کمان بستدی مرد گفتی بدوی / که ای پر زیان گرگ پرخاشجوی
چه گردی همی گرد تیر و کمان / نجردی چرا گشته بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من / همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای جوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد / وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش / برآمد ز پیغاره و سرزنش
بدان پرورانده گفت ای پدر / نیاید ز من گازری کارگر

ز من جای بی مهر انگیز کین / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام / عنان پیچ و گرد افگن و نیکنام
سپردش بمردی وزر کاری دراز / بیاموخت چندش چنان بی نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / بآورد که باره برگاشتن
همه زخم چوگان و تیر و کمان / هنر جستن و دوری از بدگمان
بدان گونه شد زان هنرها که جنگ / نبودی بآورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از انجمن

حال داراب با مرد گازر

نجنبد همی بر تو بر مهر من / نماند بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویشتن بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا گر سخن زان من بهتر است / بپژوهش کن این راز با باورست
چنین بد که یک روز گازر برفت / ز خانه سوی رود تازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست / بیامد یکی تیغ بازید دست
بزن گفت کژی و تاری مجوی / هر آنچت بپرسم سخن راست گوی
تمارا که باشم بگو هر که ام / بنزدیک گازر ز بهر چه ام
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند داننده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
سخنها یکایک بدو برشمرد / نپوشید ازو کار و کژی نبرد
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت با دست کاران بیم / نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / ز پوشیدن و جامه و برنشست
پرستنده کانیم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند / دگر گازر از راه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین روز گندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست بیش ازین / درم هم برومند باغ و زمین
بدو داد دینار چند آنکه بود / نمود آن گران گوهرها بسود
بدینار اسپی خرید او سمند / یکی کم بها زین و گرز و کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / پراندیشه شد جان تاریک اوی
همیداشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بران مرز و آباد بوم
برزم اندران مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه گرد کرد اندران رشنواد / غرضگاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / ابا مرزبانان پاکیزه رای
بران تا سپه پیش او بگذرد / تن و نام دیوانیان بشمرد
همی بود چندی بران پهن دشت / چو لشکر فراوان برو بر گذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر روان گشت شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / برین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کند آورست / ولیکن سلاحش نه اندر خورست
چو داراب را فره مند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران لشکری گشت رای / ببردند لشکر به پیش همای
فرستاده بیدار و کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود / ز بدها نگاهش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / ز گرد سپاه آسمان شد سیاه
چنان بد که روزی یکی تند باد / برآمد غمی گشت ازان رشنواد

یکی رعد و برق و باران و جوش زمین پر ز آب و هوا پر خروش
بهر سو زباران همی تاختند بدشت اندران خیمها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود همش باد و باران تبه کرده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای نه خیمه نه انباز و نه رهنمای
دران طاق آزرده داراب خفت چو تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت ازین طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش کزان سهم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش تن شاه ایران نگهدار باش
نبودش کسی خیمه و یار و جفت بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد که این بانگ رعد است اگر تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر ز باران بترس این سخن یاد گیر
سیم بار همین بانگش آمد بگوش شگفتی دلش خسته شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن یکی را سوی طاق باید شدن
ببینند تا اندرو خفته کیست چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان خردمند و با پیکر پهلوان
همه جامه و اسپ تر و تباه ز خاک سیه ساخته خوابگاه
بیامد به مهتر بگفت آنچه دید دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود خروشی ز ویران که باید شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد ازین خواب برخاک بیدار گرد
چو داراب اسپ اندر آورد پای هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کین هم شگفتی شگفت کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او به پرده سرای همی گفت کی داور کدخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید نه از کاردانان پیشین شنید
بفرمود تا جامها خواستند بخرگاه جایش بیاراستند
بکردار کوه آتشی بر فروخت بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار سپهبد برفتن بر آراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای یکی دست جامه ز سر تا به پای
یکی اسپ تازی به سیمین ستام یکی تیغ پولاد زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی تو و از کجا بود جات سزد گر بگویی همه گفت راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت گذشته همه سرگذشت از نهفت
بدان سان که آن زن بدو یاد کرد سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و از روی خویش ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
یکایک به سالار لشکر بگفت از آرام و از خورد و خواب و نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را بیارید بهرام و هم مهره را
بگفت این و زانجایگه بر گرفت ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد طلایه بساز از بر آب داد
بیامد هم آنگه طلایه ز روم وزانسو نگهبان این مرز و بوم
سپاه دو کشور بهم بازخورد برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر بر آویختند چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بزرگ به پیش اندر آمد بکردار گرگ
ازان لشکر روم چندان بکشت که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت ازانگونه برسان شیر نهنگی بدست اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز روی چو دریای خون جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم ازین رزم روم سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندان بیابی نوازش ز شاه ز اسپ و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیغ راغ جهان شد بکردار روشن چراغ

بهم بازخورد آن دو جنگی سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد عنان بارۀ تیزتگ را سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند ز گردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوی میمنه بیاورد چندین سلاح و بنه
همه لشکر روم برهم درید کسی از یلان خویشتن بر ندید
دلیران ایران بکردار شیر همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چلیپ جاثلیق از دلیران بکشت بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتیها بدید ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید و بر شب بسی خواسته شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست درین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
هر آنچت پسنده نیاید ببخش تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد بدو گفت پیروز باشی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر بپوشید دیبای مشکین سپهر
همی تا به پاسی از شب اندر گذشت طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان همی تاختند از پی رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهرهاشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم چو بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد رخ نامدارانش بیرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد که گر داوگر سر بپیچد زداد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم بنوی یکی باژ پیمان کنیم
فرستاد با نامه هرگونه چیز همان بدره و برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود ز دینار و از گوهر نابسود
ازانجایگه بازگشتند شاد پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید که دارا بر اندران خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم رسیدند و از بیم خواری دژم
بخواند آن جهانجوی شان نزد خویش به یزدان بنالنده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد ز هرگونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود ز صندوق و از گوهر نابسود
ز تیغ و ز پروردن شیرخوار ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه هم از جنگ و اندران رزمگاه
وزان کو به اسپ اندر آورد پای هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
از آواز کامد مر او را بگوش که ترسید شیر ژیان زان خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز ز صندوق و از کودک خرد و چیز
بنامه درون سر بسر یاد کرد نوندی برافکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون باد اندر آمد ز جای بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان زو بکامه گذشت سپهر بلند پیش او برگذشت
جوانی کزو شد دلش پر ز بند برخ چون بهار و ببالا بلند
نبود است جز پاک فرزند او گرانمایه شاخ برومند او

فرستاد و را گفت کاین پادشای   که آمد جهان را گهی کدخدای
بود ایچ از اندیشه مغزم تهی   پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز داراب بود این دلم پر هراس   کجا گشته بودم بدو ناسپاس
وزان بزرگان بکینه ز آب   بدریا فرستادم اندر شتاب
پسر داد یزدان و نشناختم   بآب فرات اندر انداختم
بیازوش بر بسته بودم گهر   پسر خوار شد چون نماندش پدر
کنون پاک یزدان بمن باز داد   بفر و به پیروزی ارشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند   می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز   دگر هفته گنج دگر کرد باز
بجایی که دانست کاتشکده است   دگر زند و استا و جشن سده است
ببخشید گنجی به نیکو نیز   بهر کشوری بر پراکند چیز
بروز دهم بامدادی پگاه   ز درگاه پرده فرو هشت شاه
بزرگان و داراب را او بهم   کسی را نگفتند ازین بیش و کم
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   یکایک کسی را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد   دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پرگوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامهٔ خسروانی بزر   برو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره‌شمر نزد شاه   باختر همی کرد دانا نگاه
بشهریور بهمن از بامداد   جهاندار دارا برا بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد   یکی نیز پر گوهر از زر زرد
دگر جام پر سرخ دینار کرد   یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز   همای آمد از دور بردش نماز
برافشاندش آن گوهر شاهوار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
چو آزا گرفت اندر آغوش تنگ   ببوسید و میبود دیری درنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند   دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست   همای آمد و تاج گوهر بدست
فرا رفت و بر تارک او نهاد   جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت   همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت   جهان دان که یکسر همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و ازن   پدر مرده و شادمان ایزن
مگیر از من ای پور تو بد بدست   که جز تخت هرگز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان   که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش   زنیک بد تو چندین چه داری خروش
شگفتی بد و رحمت ایزدی   که کاری دگرگون نرفت از بدی
جهان آفرین از تو خشنود باد   دل بدسگالت پر از دود باد
زمین یادگاری بود این سخن   که اندر دو گیتی نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای   که تا جای باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان   بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آن کس که بد نامدار   سرافراز شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین   بشاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند   بران تخت بر گوهر افشاندند
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود   وزان کرده بسیار غم خورده بود
همی گفت هر کس که آمد بگوش   زمانی برآرید بانگ و خروش
بدانید کز بهمن شهریار   جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه   که او چون شبانست و دیگر رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست   برو داد باید همی پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ   که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
پراگند چندان زر و گوهر نثار   که شد ناپدید اندران شهریار
جهانی پر از شادمانی و داد   کسی را نیامد غم و درد یاد
همای آنگهی گفت با موبدان   که ای نامور با گهر بخردان
بسی بود و سال آنچه کردم بگنج   سپردم برو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید   ز پیمان او یکزمان مگذرید
چو داراب از تخت کی گشت شاد   بر آرام و دیهیم بر سر نهاد
خرد جفت کار و بیاد روان   بگفتند کای شهریار جوان
نشست تو بر گاه فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
دلت شادمان و تنت یاد رست   مبادت کیانی کمرگاه سست

بفرمود و را که ده بدره زر   بیارند و پر مایه جای گهر
ز هر جامه تخته فرمود پنج   بداد آن کسی را کزو برد رنج
بدو گفت کین کار زین پیشه کار   همیشه روان را پر اندیشه دار
گهر زان صندوق نابی یکی   چو داراب بد و اندران کودکی
برفتند دلها پر از آفرین   ز داراب بر شاه ایران زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت   بزرگان شد و برد جامه ز دشت

در مدح سلطان محمود گوید

اگر زانکه جویی دلا مهر من   کنی همچو گل تازه این چهر من
ز جان آفرین صد هزار آفرین   بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر   بیاراست گیتی بداد و بمهر
شهنشاه محمود پیروزبخت   خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید بجز خوبی و راستی   نیارد بداد اندران کاستی
جهان روشن از داد محمود باد   همه روز کارش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود   جهان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر   ز گفتار آن نامور اردشیر
ازان نامداران پاکیزه رای   ز داراب و از رای و رسم همای
چو داراب بر تخت کی بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان   بزرگان بیدار دل بخردان
که گیتی نجستیم بنیکی و داد   مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان   نبیند کسی آشکار و نهان
مبادا که پیچد کسی از رنج ما   ز پیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد   دل زیردستان ز من شاد باد
وزان پس ز هندوستان تا بروم   بهر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار   بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله   بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی بیامد بکوهی رسید   یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و از هندوان   بیارند کار آزموده گوان
گشادند ازان آب دریا دری   رساندند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانندهٔ آب بند   یکی شهر فرمود ازو سودمند
چو دیوار او اندر آورد گرد   ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه   پرستندهٔ آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند   همه شهر ازیشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بهر سپاه   ز دشمن همی ساخت کشور نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد   دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار   ببرده سواران نیزه‌گذار

پادشاهی داراب دوازده سال

برفتند سالار ایشان شعیب   یکی نامدار از نژاد قتیب
که ایران برآرند گرد سیاه   ببردی بگیرند دیهیم و گاه
سپهدار دارا سپاهی ببرد   که موبد ندانست آن را شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم   جهانی ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت   بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر   زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی   تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود   زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند   بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزم کشته شد   عرب را همه روز برگشته شد
برفتند یکسر پراگنده راه   نماندند گیتی بآوردگاه
بسی اسپ تازی بزین خدنگ   همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
ازان تازیان ماند آنجا بجای   بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه   ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید   که گفتار ایشان بدانش شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت   ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه‌وران تا بروم   همی جست باژ اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه فیلقوس   همان نیز با وی ورا شاه روس

نوشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بیمر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگ آوران
دو روز گران کرده شد تا سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / بگیرانید ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / ازان رفته لشکر آگه بدند
دگر بیشتر خسته و کشته بود / بسا پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار و با نعم و کوس
ابا برده و برده و با نثار / یکی درج پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز یک خدای / بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و آزار خیزد کمی
چو عموریه کان نشست منست / تو سازی و آیی بگیری بدست
دل من بپیچش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر پادشا و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ردان را بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
چو بشنید گفتار از گفت و گوی / بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینا دل پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهترست / نگار آن گزیند کی بهترست
یکی زان میان گفت ازان مهتران / که ای پرخرد شاه جنگاوران
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون نگار
بت آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درفشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / ببالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
برو گفت شو پیش قیصر بگوی / گر گردن خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دخترست / که بر تارک دختران افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
برین فرستش ابا باج روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بران گفتها کرد یاد
بران شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن رفت هر گونه از باج و ساو / ز چیزی که داری بر و بوم تاو
بران بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر خداوند گاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران شهر بهر
بفرمود تا راه برساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده با جور خواستند
ده اشتر همه بار دینار روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد شاه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا ورا هست و او رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / ازان هر یکی جام زرین بدست
بجام اندران گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد / گهرها بگنجور او برشمرد
ازان پس وزان رزمگه بر نشاند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی فارس آمد دلارام شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم نشد خرم
بپیچید در جامه زو سر بتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت

ازان کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه دل ار روان پر ز غم
بنزدیک ناهید بنشاندند / بزرگان خواننده را خواندند
یکی مرد بیننده پاک رای / بپژوهید تا دارو آید بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندرا اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / بیازید چندان ز مژگان سرشک
شد آن ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بکردار دیبا رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / تبه شد شهنشاه را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی قیصر و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کس اندر جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالای و اورنگ و بوی برش / سکندر همی خواندی مادرش

زادن سکندر از مادر

کجا آن گیاهی که در کام او / درآمد سکندرش شد نام او
بفرخ همی داشت آن نام را / که زو یافت از هر بدی کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نبرد کس نام دارا دگر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گوید کسی / که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کسی مژده داد
به آخر یکی مادیان بد سمند / نکو چهر و تازی و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد از خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال / که آن بدانش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
بسودی مر آن کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی گذشت / ز هر گونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
ببالید و دانا شد و کاردان / هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پی فیلقوس / بکردار او داشتی بزم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت زاموزگار
تو گفتی نشاید مگر دادورا / دگر تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
بدان خوب رو دخت خاقان چین / یکی ماه با زیب و با آفرین
یکی کودک آورد با فر و یال / تو فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز دارا ش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین بر دو سال / شکست اندر آمد بسال و بیال
بپژمرد شاداب برگ همای / همی خواست کآید بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفت آنکه داراب دارا کنون / شمارا بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید فرمان اوی / ز فرمان او راستی جان اوی
که این تخت و افسر نماند دراز / بکام ار بسی زود خواند باز
بگوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر بر کشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوک داراب داشت / بخورشید تاج کیی بر فراشت

پادشاهی دارا پسر داراب

یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده بازبان روی الماس کند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران / سرافراز و گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن ز تن بشمرد
دگر پیچ و تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشیم ورا دل گسل
جز از ما هر آنکس که دارد گنج / نخواهم همی شاد دل از رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب ابن اردشیر
بهر سو که بد شاه خود کامه / فرستاد چون خنجری نامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من / بپیچد ببیند سر افشان من

همه گوش کیسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد
ز چاره اندر آمد درم تا بهشت / یکی را لجام و یکی را بلشت
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بود از گزیده سری / ببخشید او را یکی کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری / فرستاده آمد ز هر کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
ز رای و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با بدره و باج و ساو / نبی بود با او کسی را اتاو
یکی تیارسان کرد زرنوش نام / باهواز گشتند ازو شادکام
کسی را که درویش بد داد او / بخواهند کان گنج و بنیاد او
بهر داد اندران چند گه فیلقوس / بروم اندرون بود یک چند بوس
سکندر به تخت نیا بر نشست / بهی جست و دست بدارا ببست

باژ طلب کردن دارا از اسکندر

یکی نامداری بد آنگه بروم / گرو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن نیک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کم گزین اندرین کار کام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / بگیتی نباید مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توی / اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / ز بیچارگی تن برو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
که نیکی بود شاه را دسترس / بید روز کیی تخت کس
سکندر شنید این پسند آمدش / سخن گوی را فره مند آمدش
بفرمان او روزگاری گذرد / ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی / چو رفتی بر خویش بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده / سخن گوی و روشن دل آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ازان مرز و بوم
چو پیش سکندر بگفت این سخن / غمین شد از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر و باژ بیمایه کرد
فرستاده پاسخ بدان سان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند

رفتن اسکندر بسوی نبرد دارا

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بسی نیک و بدها بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپ و ز بالا و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد آن نامور شهریار / ز رومی چنان لشکر نامدار
دمی پس پشت سالار روم / همه پیکرش زر و گوهر بوم
همان از برش خیزران قصیب / نوشته برو بر محب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببودند یک هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
بیکبار چندان گرفتار شد / که گیرنده را راه دشوار شد
ز گوپال و از اسپ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بار کردن نتافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایگه راه ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که انبوه بر باد بربست راه

همی داشت اندر پارس آهنگ روم / که راند سپه را بآباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / شمار سپه بود بیش از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شد و راه بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر جهان دیدگان را بخواند
ز هر گونه با وی همی راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چو پیر آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش او / همه برگرایم کم و بیش او
کمر خواست پس گوهر شاهوار / یکی خسروی جامه زرنگار
بپوشید بالای زرین ستام / بر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر پیشگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
بتخت آفرین کرد بر شهریار / که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برانم که گرد زمین اندرکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید هوا را سپردن بمیغ
چنان با سپاه آمدی پیش من / نه آگه ز رای کم و بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین مرز بی جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روز کار نبرد / برین باش و از راه شاهان مگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر چهره او نشان کیست
از اندازه کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس مگرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
نگویندگان بر درش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
جهان شهریاری سر انجمن / کجا خود پیام آرد از خویشتن
سکندر نه زین پایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
پیامی سپهبد بنیکو بداد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی تهی جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده نیامد بدارا بگفت / که رومی بدامن ز ما جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام در زیر کش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز اینست راه / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام زرین در شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
ز بیرون در آن بدرگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین قیصر اسکندر است / که با تخت و با گرز و با افسر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژ خواه
بر آشفت و ما را همه خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد

چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره از اسپان برانگیختیم
ندیدیم ماننده او برو بوم / دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به دهلیز پرده سرای / دلاور بیامد در آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به اسپ اندرست / چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا بر و افسر او ندید / به تاریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / که بخت جهانبان بد آشفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره راه او نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / ندید سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان ز هر سو ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون پرگهر چار جام
بگردان چنین گفت کاباد بید / برین فرخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان بگشت ای شنیدی سوار
همه جنگرا تیغها برکشید / وزین دشت و هامون بر اندر کشید
چو در جنگ تن را به رنج آورید / ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا به قیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / بر اینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدین یار تو / به مردی و دیدار و بالای تو
چو خورشید بر زد سر از پشت راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر در سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات / بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / برد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان برو در گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسپ و بالا و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید کف
به پیش سپاه اندر آورد پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی از آن پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس نالهٔ نای هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
یکی هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدان سان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / همان با سواران لشکر جنگجوی
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رود بار / بکشتند از ایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه / که دارا بد و اندر آب سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواری فرستاد تفت
از ایران سران و مهان را بخواند / درم داد و روزی و بارانگ راند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب اندر گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز لشکر بخواند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی

سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جهان بد که از گشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اخترش گیتی افروز گشت
سواران دارا گریزان ز جنگ / همی خاک بگزیده بر جای ننگ
فراوان ز ایران کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان بی گرد راه
شما را ز من بیم آزار نیست / سپاه مرا با کسی کار نیست
بباشید ایمن به ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان ایمن اید / اگرچه بخون دستها شسته اید
چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکر آن خواسته / بنیرو سپاهی شد آراسته
ببودند زان بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از رنج و درد و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را بدید / پسر همچنین چون پدر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون اشک چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزاده را زو بد بود فخر
فرستاده رفت از بهر سوی / بهر شهریاری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بدان کرسی زر نشست / برفتند گردان خسروپرست
به ایرانیان گفت ای مهتران / خردمند و شیران و جنگ آوران
ببینید تا چاره کار چیست / همی گفت با درد و خون میگریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما آمدند / بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را ز یونان و روم / کنون بخت آزادگان شد شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک خرد کرده اسیر / نماند برین مرز برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگردانم این درد و رنج و گزند
سگالید بزرگان برین همگروه / همه گشته از شهریاران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آوریم / بر و بوم ایشان بدست آوریم
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان پرستی کند
ندارد ازین پس بگیتی امید / که شد روم ضحاک با جمشید
همی گفت کاین باید و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو رخ لاجورد
بزرگان داننده برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکر ترا / همان نامداران کشور ترا
سکندر چو از کار شد آگاه / که دارا ابا تخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بزرگی همه نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شد دارا بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
تو گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه گشتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بر همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر / ز رایش نجستو گردان سپهر
شب آمد دارا در آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد به اصطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان بنالد همی

خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان بنالد همی
همه یکسر اندر پناه منند / بمانند اگر نیکخواه منند
همه خستگان را بجوشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنید / خرد را سوی روشنی ره کنید
که پرواز کرد از میان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که بود اندر آن بارگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهره ز دلیران لشکر ندید
خروشی برآمد میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بیکران / ز ما بود بر ما بد آسمان
شکن در جهان زین نشان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک و شهریاران اسیر / روان خسته از اختر و تیغ و تیر
چه بینید و اکنون چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه / نه شاهی و فرزند و گنج و سپاه
گرایید همه بخت ایشان بکار / نباشد نه بد شد بما روزگار
هر آن کز گرامایگان بایستند / همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
سپه را از کوشش سخن برگذشت / ز تارک دم آب برتر گذشت
پسر بی پدر شد پدر بی پسر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرا مادر و خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو
چو گنج نیاکان بر بر منش / که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان / نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون چاره با او مدارا است بس / که گنج و بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردون بد و بگذرد / چنین چون اندر آن کس که دارد خرد
تو او را بتن زیردستی نمای / یکی در سخن نیز چربی نمای
ببینیم فرجام تا چون بود / که گردش از اندازه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او / بر اندیشه کن جان تاریک او
کسی گفت کاتش بآتش برخت / بچاره بد از تن بباید بیخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز ره شهریاران سزید
دبیر جهان دیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز دارای داراب اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
از و شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب
ز یزدان بود نیک و بد در جهان / شناسنده آشکار و نهان
بروییم پناه و بوزیم سپاس / جهانجوی ماییم و یزدان شناس
ز مردی بد این رزم و ما با سپاه / مگر بخشش گردش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
اگر تو بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و طوق با گوشوار
همان تخت کیخسرو و تاج نه / همان خود و خفتان و زرین زره
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیده رنج خویش
کنیز اگر داری به پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
برسم پرستی نباشد شگفت / جهان چو بر آیین نباید گرفت
ز پوشیده رویان چو از سرزنش / نیایند شاهان بر سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراید آن رای پاسخ نیوش
همیون ز کرمان بیامد دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند او / به پوشیده رویان و فرزند او
نبیند مگر تخته گور تخت / که آویخته سر ز شاخ درخت
چو در خانه خویش بنشانیند / به بخت و بدیهیم ارزانیند

ز پوشیده رویان نباشد غمی / بجان و دل اندر نیارد کمی
همه با سپاهند بی درد و رنج / از ایشان مبادا که خواهیم گنج
هم اکنون کسی تا کنم سوی راه / روان را نه بیداد ازین در دو شاه
مرا نیست همتای تو در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
اگر بشنوی یک تا کیم سخن / همانا که این کینه آمد به بن
چنین گفت با من یکی رهنمون / که هستیم پیوسته هم بخون
چو پیوسته هستی برادر مرا / سزد گر نداری تو آزر مرا
بسیج ای برادر ز راه خرد / بترسم ز دیو بد و چشم بد
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس تیز برای تو نشمرم
بگرد از آتش بیامد همیون / دل و دیده تاج و دیده ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
همی گشت بالای بخت شور / کند بخت بر مرد آن چشم کور
بفرجام گفت این گسستن چنین / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / همین داستان زد یکی مرد سنگ
کجا آب دریا بخواهد رسید / بر و قطره باران نیاید پدید
که دیده با ایران ز تخم کیان / که فرمان کس را ببست او میان
جهاندار دارا کسی را بگفت / که در روم فرزند دارم نهفت
همی بود می با رهبر کس بجنگ / نبندیم بدیشان مرا کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس / بجز از دم نیست فریادرس
چو بختش دژم بود و ناشاد بود / همه پند نیکو بر او باد بود
چو یاور نبودش نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کی مهتر هندوان / خردمند و داناور و پهلوان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را از اختر چه آمد به سر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه فرزند و پیوند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایی و یک باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستم بتو چندان گوهر ز گنج / کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / به پیش بزرگان گرامی شوی
همیونی برافکند برسان باد / بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افکند بن
یکی داستان زد که از بخت بد / اگر شیر جنگی بترسد سزد
بغرید و تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وز آن روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد گیر از فرشاه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین جنگی کشید / هوا نیلگون شد زمین شد پلید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی برآورد زو بدخواه
شکسته دل و خسته از رزمگاه / سر بخت ایرانیان گشته زیر
بیاد بخت اندر ایچ بار و بیان / چو روبه شده شیر شمشیرزن
گرانمایگان زینهاری شدند / ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بهر دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوشیار
چو دیدند کان کار بیهوده گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه بر بر منش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند و گنجور او
مهین بر چپ و ماهیار از براست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دشمن پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسپیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران برنهاد
بمالید بر چهر او هر دو دست / نگه کرد تا خسته گوینده هست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از بر آن جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندین سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شواد / دل بدسگالت هراسان شواد
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سرنگون
کنون دل ز گرمی بیکسو بریم / ره راستی را به پیش آوریم
چنان چون ز موبد شنیدم بهوش / دلم گشت پرخون و لب پرخروش
که هر دو ز یک بیخ و یک پیرهنیم / به بیشی چرا تخمه را برکنیم
مرا این سخن پاک موبد بگفت / ستمکاره با در ز من کی نهفت
دریغا که بسیار دادیم پند / قضا کار کرد و نبد سودمند
بختی به نیکو نه غمگین دلم / که فرمان مرا او از من بگسلم
ز درد تو تا جاودان خسته‌ام / پر از خون دل و دیده پیوسته‌ام
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
همه راست گوئی مرا بد گناه / چنین گشت خورشید و رخشنده ماه
چنان دان که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست
مرا مرگ نزدیکتر زانکه تخت / تو بردار تخت ار نگون گشت بخت
بر آنیت فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگوئی که من / فزون گشتم از نامداران انجمن
بد و نیک مرد از یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من خود بسم / ببین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و از من بدی کس به رنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین بود با بخت من خویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و از زن شدم ناامید / سیه روز و دو دیده کامم سپید
سراسر همی چون زمین بسکرم / کسی نیست از غم کنون غمخورم
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگارست و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
چنین است آیین چرخ روان / اگر شهریارست اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز مرگش ببارید خون / بران شاهزاده بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او / که بریان شد از اشک آن رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بخشش آمد ز بخشنده‌ام / هم از روزگار درخشنده‌ام
باندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوشدار

وصیت کردن دارا اسکندر را

سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از خداوند روز شمار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانا و هم ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دخترم را بخواه / بدارش به آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و بدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش / نه پیغاره از دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
برافروزد این آتش زردهشت / بگیرد همین زند و استا بمشت
نگه دارد این فال و جشن سده / همین فر و نوروز و آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی / بماند پی دین گشتاسپی
همان آور و مزد و روز مهر / بشوید به آب خرد روی چهر
مهان را به مه دارد و که به که / بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای شیردل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زان نباشم همی مرز تو
کز این نیکویها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بخاک / جهان را سپردم به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروزار بگریست انجمن
یکی دخمه کردش بآیین او / بدانسان که بد فره دین او
بشستندش از خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / بتابوت بر تاج کردش نگون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بآیین شاهان برآورد راه
چو پرداخت زان دخمهٔ ارجمند / ز ایران برد دار بالا بلند
یکی دار بر نام جانوسپیار / دگر همچنان از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
بکشتند بردارشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
ز برشان همی سنگ بر زدند / پس آنگه بدار آتش اندر زدند
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / ز زاری بران شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا برابر شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست از آن نیکویها که بود / به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه / وگر دیر مانی همینست راه
بسوی صطخر آورید / به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس سترگ / جهانگیر و با کینه چوپان گرگ
بنزد بزرگان بالاکشش / دلیران اسپ افکن کینه کش
که فرجام هم روزمان بگذرد / زمانی پی ما همی بشمرد

نامه نوشتن اسکندر به بزرگان

سوی موبدان با فر همچنین / پر افروزش و پوزش آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه از چین بشست / سرنامه بود آفرین از نخست
بران دادگر کو جهان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نی بفرمان او نه چون
سپهری که بینی بدینسان روان / ز دانائی و از خرد با توان
چرا خوانی این چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مدان
نباشد بفرمان او هر چه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست
وزو باد بر نامداران درود / براندازه هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز کردار گیتی مگیرید یاد
بپیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا

بدارید آفتاب بلند / که بر جان دارا بخستم گزند
مران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بود و بی بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی / چو بد کرد آمد بروی بدی
شما داد جوید و فرمان کنید / روانرا به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / زمین برده و بدره و تاج و تخت
پر از درد دارا است روشن دلم / بکوشم که اندرز او مسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد و تاج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد با ایوان خویش / نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید بگنج / نباشد بکس درد و اندوه و رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان ما مشکنید
که هرگز ز پیمان ما بگذرد / بدین خوب گفتار ما ننگرد
گرفتاری و رنج او را سزاست / که پاداش ایزد مر او راسزاست
نشستنگه شهریاران پیش / بدارید ازین پس بآیین خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که رانده همی نام ما بر زبان
مدارید بیمرزبان مرز خویش / بدید آورید اندرین ارز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / پر از شرم بیدار دل بنده
که شاید بمشکوی زرین ما / بداند پرستیدن آیین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم / نباید که بر بنده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند / چمانده پای و لبان با چرند
دل از عیب صافی و صوفی نام / بدرویشی اندر دل شادکام
ز خواهندگان نام شان برکنید / شمارش از آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از تهی دستمند / کجا یافت از کارداری گزند
دل پشت بیداد را بشکنید / همه گنج و بخشش بدین برکنید
نهانی بهر کار کردن بروی / بیابیم همان چون کنیم جستجوی
کنم زنده بر دار بد تا مرا / که گم کرد آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / وز آزادگی بر سر افسر کنید
نیاید کسی را بدی پیش ما / بود شرم کیش از دل ریش ما
که از ما نه بیند نکر داد را / همه جور سازنده بیداد را
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر / ببر بر نهاد آن کیی تاج فخر
ترا از جهان تا توانی مجوی / که او زود بیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری / که آنجا همه بر ز دانش خوری
ز دارا باسکندر آمد سخن / ز کار سکندر کنون گوش کن
سکندر چو بنشست بر تخت عاج / برافراخت بر زور افروخت تاج
که جاوید پیروزگر ایزد است / جهاندار کز وی نترسد بد است
بد و نیک ما بگذرد بیگمان / رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید ار نیمشب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / در بخت پیروز بگشاد مان
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بدریا و صحرا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم عیال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراگنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد

نامه نوشتن اسکندر بمادر روشنک

که یزدان ترا از نیکان دهاد / پس از درد او و راستی جان دهاد
نبشتم یکی نامه پیش ازین / نوشته درو رازها پیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست پرستندگان کشته شد
بآیین شاهان کفن ساختیم / ز درد و غمش زار بپرداختیم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ

چو مرگ نیامد بر آن گشتنش / ببینو سالار زدان تنش
ز خونش نه پیچید هم دشمنش / بخون اندر آلود پیراهنش
ز دارا که جانی بیکبار داد / بر اندیشه را کو بیکبار داد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزان است و ما همچو برگ
جهان گیر اکنون پس شهمات / با اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد و گفت / که جز تو نباید کسی او را نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زود و دشمن زود کمین / که روشن شود جان تاریک من
بدارید چون پیش بود اصفهان / بهر سو پراگنده کار جهان
همه کاردانان با شرم و داد / که دارای داراب شان کار داد
گرامی بخوانید فرمان رواست / همه شهر ایران پس شهمات
دل از خیره ترا بیدار آکنید / مر او در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد / بیاورد بیدار خودکامه
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دادار و پروردگار
دگر گفت کز ما سوی پادشا / سوی روشنک روشن پارسا
دلارای و با نام و با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس شد و نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سزاوار بوای و زیبای تخت / فروزنده یاره و عاج و تخت
نوشتیم نامه سوی مادرت / که آید فرستد ترا در خورت
بآیین فرزند شاهنشهان / بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد / مر او را که خوردن بود شیر و شهد
بمشکوی با تو بسی خسروان / توئی و شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد / شبستان شاهی نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بر از دیده بارید خون / که بدبخت زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / بسی خون ز مژگان برخ بر فشاند
مران نامه را خوب پاسخ نوشت / سخنهای با مغز فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت از گردگار سپهر / کز و دیست آرام و پرخاش و مهر
همه فر دارا همی خواستیم / زبان را بنامش بیاراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر تخت او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / برین آشکارا و اندر نهان
شنیدم همه هرچه گفت از مهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان زخم دارا و از ماهیار / مکافات بخواه جان تو شهریار
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی فزونش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی / بسی روز با شید بگذاشتی
نیابید شاهان پرستنده کی / بجوید کس از تاج و ز بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی / چو خورشید شد ماه ما را توئی
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو
روانت چو از روشنک یاد کرد / دل ما بدان روشنی شاد کرد
پرستنده تست یا بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
درود فرستاد و پاسخ نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید / کس از رای او سر نباید کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران / بپهلو نژادان و هم کهتران
که فرمان دارا است فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد / ز گنجش ز هر گوهری بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام تاج کیی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
ورا گفت نزد دلارای شو / بخوبی به پیوند گفتار نو
ببر ده درون روشنک را ببین / بنالش بسی کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار

صد اشتر ز گستردنیها ببر / صد اشتر ز دیبای رومی به زر
هم از گنج دینار چون سی هزار / ببدره درون کرد بهر نثار
ز رومی دو سیصد کنیزک ببر / اگر پیشتر بایدت بیشتر
یکی جام ده بر گیرا بدیت / بآیین خوبان خسرو پرست
ابا خویشتن خادمان بر براه / ز رای و ز آیین شاهان گاه
ببستند مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیکی اصفهان / پذیره شدندش سراسر مهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش / خود و نامداران بآیین خویش
بر ایشان کردند چندان نثار / که بر چشم مردم درم گشت خوار
با ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز عود و ز عنبر چه از مشک ناب / که آمد از آن بربد اندیشه تاب
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز هر چیز بسیار آوردنی
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و بر گستوان / ز کوپال و از مغفر خسروان
ز جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر مر آن گفتها کرد یاد
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر با خادمان / نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسپ و سپاه
ببستند آیین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بدان چتر و دیبا درم ریختند / زبر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت شاهان نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته یکی هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و بید او چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
پر دند از ایوان فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه پهلوانان ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان
پیاپی بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهند و ستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته بدید آورید از نهفت
کس آن را گذارش ندانست کرد / پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهان کوهی خورد / کسی را ز مردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود / از آرام مردم بیکسو بود
بگیتی ز چیزی نیابد گزند / پرستنده مردیست ش بلند
مر این خوابها را جز پیش او / مگوی و ز نادان گذارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسب اندر آورد پای / بر آواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید

رفتن کید نزد مهران حکیم برای تعبیر خواب خویش

بدو گفت کی مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
[illegible] بدین خواب من گوشدار / گذارش کن و یک بیک هوشدار
چنان دان که یکشب خردمند و پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا از کاخ بود / به پیش اندر آن تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشته تن و بوم او / بماندی در آن خانه خرطوم او
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کید نیکبخت
کسی نو نشستی بر آن تخت عاج / ببر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده ز گرو / نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
جهان برد و آب از پس او دوان / چه گوید بدین خواب نیکی گمان
بپنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ندیدی ز کوری بخشم
ز داد و دهش و ز خرید و فروخت / تو گفتی همه شارسان بر فروخت
بششم بدیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / همه دامن آب ایشان بجست
همی گفت هر یک کی بد اندرون / تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان ناتندرست / همی چاره تن درستان بجست
بهفتم چو نیمی شب اندر گذشت / چمیده یکی اسپ دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بگذاشتی
چران داشتی از دو رویه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و یک خم تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد / همی ریختندی اندرو آب سرد
نه از ریختن زان دوان کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش او / تنش لاغر و خشک بی آب و رو
همی شیر خوردی ازان ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / ز گفتن نگردد ترا هوش کم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / فروتر ازو برده ایوان و کاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سزد گر بپاسخ بگویی نهان / گزین پس چه خواهد بدن در نهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آب و روی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیز است اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دختری / کزو تابد اندر زمین افسری
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند در و سود و راه گزند
چهارم قدح کاندر آری بآب / ز آتش نشود گرم و نی ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او / بدین چیز باراست کن تاب او
چو آید بدین باش سگال جنگ / چو خواهی که ایدر نسازد درنگ

تعبیر کردن مهران حکیم خواب کید را

پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
چو بر کار بر تو رای فرخ نهیم / همه خوابها را بپاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بیدرنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و زشت گوی / جز از نام شاهی نباشد بروی
بدل سفله باشد بتن ناتوان / بر آز اندرون تیز و تیره روان
ز گیتی چو رفت آن بد زشت گوی / نماند بجز نام زشتی بروی
دوم آنچه دیدی ز تاج و ز تخت / که یکتن بشد دیگر آمد بتخت
همانست کین پادشا کو جهان / بگیرد ز دیگر آرد نهان
که هر که نماید همی نو بری / چو دارا شود آید اسکندری
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نگر تا بس نغز از کشیدن درست / نیامد ستوه آنکه او را کشید
تو گر با من این دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از هر سوی پس

ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه نیک خو / ببود دین یزدان شود چاره جو

یکی دین دهقان آتش پرست / که بر باژ برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خواند جهود / که گوید جز این را نشاید ستود

دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید همی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک

چنان چار سوی از پی چار را / کشیدند از نیکوی کابرا
همی برکشند این از آن آن ازین / شوند آزمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه گو شد از آب خوش / گریزان ماهی بر و آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب و آتش نبرد

بگوارهای بر پا شود / گران دانشش برتر پا شود
هر آن تشنگا ز انجوانند آب / کس او را بدانش نسازد جواب

کشایند لبها بهر کرده / گریزند از آن مرد دانش پژوه
بپنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندرون خواسته کارسان

پر از خورد و داد و خرد و فرود / تو گفتی زبان چشم ایشان بدوخت
ز گوری یکی دیگری رانند / همی این بر آن آن برین بنگرند

زمانی بیاید که زان سان شود / که دانا پرستار نادان شود
پریشان شود دانش مرد خوار / درخت خرد شان نیاید ببار

ستاینده مرد نادان شوند / ستایش کنان نزد ایشان شوند
همی اند آنکس که داند دروغ / که او زان پرستش بگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر آب دو سر / خورش را نبودی بر و رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابد بنیز

نه درویش با ناز و بهره / ز دانش شود وی نه شهره
جز از خویشتن را نخوانند کس / کسی را نباشند فریادرس

بهفتم که پر آب دیدی سه خم / یکی زو تهی در میان با بدم
دو از آب روشن بهم برابر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی

ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان خوار و زار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد برو نیز باران خویش / دل مرد درویش از غم گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / نیک باو کر چرب و شیرین بنان

شده مرد درویش با خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر شهر دیدی همه دردمند / تا نشان همه خوار و ناسودمند

پرسیدن تن و دستان شوند / زمانی بیاید که زان سان شوند
نهم آنکه گاوی چنان تن درست / ز گوساله لاغر او شیر جست

چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
بشوی کار بیمار درویش سست / دز و چیز خواهد همی تندرست

نه هرگز کشاید در گنج خویش / نه زو باز دارد تن از رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک

نه زو بر دمیدی یکی بوستان / نه آن آب را اگر فتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
جهان بر بر تیره از رنج او / ز نیکی تهی سال و مه گنج او

همی بر زمان تو کید لشکری / که سازد از و نامور قیصری
سرانجام لشکر نماند نشاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه

کنون اندر آن روز اسکندر است / که بر تارک مهتران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز / بر آنم که چیزی نخواهد بنیز

چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش بزرگ است و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برخاست شاه / حکیمان فرستند با او براه

همانگه بیامد بآرام خویش / پراکند گرد جهان کام خویش

نامه نوشتن سکندر بکید هندی

سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را از آن تاج و گاه

سوی کید هندی برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارسان را گشادند باز

ازان مرز کس را بگردم بهشت / ز ناهید مغفر همی برگذاشت
چو آمد بران شارسان بزرگ / که سیلاب خواندیش کید سترگ

بدان مرز لشکر فراز آورید / همه بوم ایشان همه گسترید
نوسینده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که از غنده گردد رسید
گراینده باشد بیزدان پاک / برو دار امید و زو ترس و باک

سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کس که دل را بدانش بشست
گراینده باشد بیزدان پاک / برو دار امید و زو ترس و باک

ز کار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
براند که با تخت ما پایه ایم / جهاندار پیروز را سایه ایم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که نامه بخواند دبیر / منه پیش وز راستکاری بگیر

گر از شب بسد و شیر اسپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
دگر کید هندی زین سخن نگذرم / سر و تاج و تخت ترا بسپرم

چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نیکی بر تخت بنشاختش

برو گفت شادم بفرمان او / زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدینگونه ناساخته / نیابیم درمان کردن افراخته

نباشد پسند جهان آفرین / بنزدیک آن پادشاه زمین
بفرمود تا شد همانگه دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر

مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز به روزگار

خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
از و باد بر شهریار آفرین / کزو گشت آباد روی زمین

دگر گفت کز نامور پادشا / نه چند سر مردم پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز / به نیکونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمایدم پیش او / وزان تازه گردد دل و کیش او
وزان پس که فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو

بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدند از دیدنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود

بیامد فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
پیام سکندر مر او را بگفت / رخ کید هندی از آن بر شکفت

چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که تا بود ناپاک بوده نیست

چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / ز هر در فراوان سخن تاختند

وزان پس فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند

که دختیست گیسوش هم رنگ قیر / همی آید از تو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون سرآید سخن

ز دیدار و چهرش سخن بگذرد / همی دانش او خرد پرورد
چو خاموش بود جای شرمست و بس / چنو در زمانه ندیدست کس

سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که گر می کنی / دگر آب سرد اندرو افکنی

همت می دهد جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
به ده سال اگر با ندیمان بهم / نه لشکر گردد می از جام کم

سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی نه پیچد جهاندار شاه

چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفیست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

فرستادهٔ نامور بازگشت / بیکبار با باد همباز گشت
چو آمد به پیش سکندر بگفت / رخ شاه گیتی چو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / همین چار چیزش جهان را بهاست
چو اینها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکویی بازگردم بجای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند و پر دانش و بی‌گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پرسش و بوی و رنگ و نگار
که ده نامور با سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
خردمند و پاکیزه و با شرم و رای / جهان‌بین و پر دانش و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچند از رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشد همانجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازان پس نیاید گزیران خویش
که بگذشت ز چشمم چهار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسم بدین نامه بر بند / که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمنده مرد رومی برفت / بنزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هند آن سرافراز دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته بر ساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراسته دختر شاه را / نتابید خود آرایشی ماه را
بخانه در آن تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت چون خورشید چهر / ز ناهید تابنده برتر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درخشان از او خانه و تاج و گاه
فروماندند اندر و خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمنده پیر مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی / نه ز چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بوده شد روزگار
همه مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بایوان چنو کس نه بیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیک علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم نامه بنزدیک شاه

طلب کردن اسکندر از کید چهار چیز

نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نوشتند هر موبدی هرچه دید / که قرطاس از آن نقش شد ناپدید
ز نزدیک ایشان سواری برفت / بنزد سکندر به پیلاد تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه هر اندام را هر یکی / صفت کرده بودند از و اندکی
بایشان جهاندار پاسخ نوشت / که گنج بخ که دیدند پیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز / برین بر فزونی مخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید / بسیچیده و راه را برنهید
نیازارد او را کسی زین سپس / گر او در جهان یافتم دادرس
فرستاده برگشت از آن مرز و بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با پنج و ده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
بخواند آن زمان پاسخ نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
گزین کرد صد پیر از آن هندوان / خردمند و گویا و روشن‌روان
در گنج پر رنج بگشاد شاه / گزین کرد از دیبه و تاج و گاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید / ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر / بر و بافته زر و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی گرانمایه زرین نهاد
مغستان بیاورد خوبرخ تنگ / همی رفت با فیلسوف آن پرشنگ

قدح همچنان مداری بدست / همه برگرفت از زمی جام مست
چو آن ماه آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
لبان پر ز ره برگل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف تا بداده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی سر و پای او
همی گفت کیست چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدان گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / در آن لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را او رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / به آیین او جای پرداخته
بپرداخت از آن پس باندوه مرد / که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
که اندر اندامها در بمال / سرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای و چون ماندگی بفکنی / بدانش مرا مغز جان آکنی
چو دانا بر و غن نگه کرد گفت / که این راز بر من نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند / از آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد و زان آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز برباد بگشاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / بدان کار شد مرد آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدودش بیاورد کز آن نیز نم / نگردد بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه / بداننده دانا بدل پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ برآنا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته با بندگاه
بزرم و ببزم و بخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر / ترا دل ز آهن بتاریکتر
تو گفتی بران سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
بگونه براه آید این تیرگی / چه چیز بخرد این خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدوده دلت گر شوی بیگمان
از آن پس که چون آب گردد بزنگ / کجا گرد یارد بدو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار او / دلش تنگ‌تر گشت بر کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که ایمن از و بیم و بی‌دشمنست / نه چون خواسته جفت اهریمنست
بشب پاسبانان نخواهم بُرد / براهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / بس ای شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته کامرانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد و جان ترا رهنمای

سوال اسکندر از طبیب سر بر بیماری و دارو گفتن طبیب

سکندر از او ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت از این پس مرا گر کنار / بگیرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم این رای هندی ترا	سخن گفتن سودمندی ترا
بفرمود تا رفت پیش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست	که بر درد آن کس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد	چو بر خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست	بزرگت کو تندرستی بجست
بیامیزم اکنون ترا دارویی	گیاهان فراز آورم هر سوی
که همواره باشی تو زو تندرست	نباید ترا تن بدارو بشست
همان آرزوها بیفزایدت	چو افزون خوری چیز نگزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز	بیفزایدت اندر تن خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامگار	دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد	بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید	ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام	نه هرگز ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری مر این نغز دارو بجای	تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان	شوی ایمن از بد بد گمان
ورا خلعت نیکوی ساخت	ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سرآینده آمد بکوه	بیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر	همی زهر بشناخت از پادزهر
گیاهان کوهی فراوان درود	بیفکند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاک تریاکها برگزید	بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست	همی داشتش سال و سر را درست
چنان بد که او شب نخفتی بسی	بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی برش	همی زرد جایی نجستی برش
ازان پس نگاهش گرایید شاه	نمی داشتی هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک	نگاهش نشان یافت در زیر رنگ
بدو گفت کز خفت و خیز زنان	جوان پیر گردد و تن بیجان
بر آنم که بیخواب بودی دو شب	بمن بازگوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم	ز آزار هستی ندارد تنم
پسندید دانای هندوستان	نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته بجست	بیامیخت داروی کاهش درست
سکندر همان شب بتنها نخفت	نیامیخت با ماه دیدار جفت
لب شب بگیر چون اندر آمد پزشک	نگه کرد بیمار دیدش پزشک
بینداخت دارو بر آتش نشست	یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند	نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی	چو با رنج دارو برآمیختی
بدو گفت شاه جهان دوش خفت	بخفت و شب تیره تنها نخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار	نباید مرا نیز دارو بکار
سکندر بخندید ازو گشت شاد	ورا گفت بی‌هند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه	تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه	بهای ز زین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت	که با رای پاکت خرد باد جفت
وزان پس بفرمود تا جام را	بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام هر کس که آب	ز رشک بگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آن از پی خرمی	ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف از نهان شاه گفت	که اندر جهان هند را نیست جفت
ندارند جز چهره چیزی زبون	شگفتست در هند چندین فسون
ازین پس نخواهیم هندوستان	مگر خانهٔ کید و جادوستان
بدان فیلسوفان نهان شاه گفت	که این دانش از من نشاید نهفت
که افزایش آب این جام چیست	نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار	تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالها کرده‌اند	بدین اندرون رنجها برده‌اند
از اختر شناسان هر کشوری	بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد	بروز سپید و شب لاجورد
همی طبع اختر نگه داشتند	فراوان برین روزگار داشتند
تو از مغناطیس گیری نشان	که او باشد از طبع آهن کشان
بطبع این چنین هم شد آبکش	ز گردون پذیرد همی آب خوش

همی آب گیرد چو یابد کمی	نبیند بروش بر دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش	سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را	که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای	همه پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز	برین بر فزونی نجوییم نیز
دو صد بار گنج خواسته بر نهاد	صد افسر ز گوهر بدان بر نهاد
بکوه اندر افگند چیزی که بود	نه دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید	کسی دیگر آن گنجها را ندید
همه گنجها آنکه کردش نهان	ندیدش ازان پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار	بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند	بقنوج شد گنج آنجا بماند

آغاز داستان فور

چو آورد لشکر بنزدیک فور	یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس	خداوند تاج و خداوند کوس
سوی فور هندی نگهدار هند	بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای	کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت	بماند بدو لشکر و تاج و تخت
گر از چرخ گیرد بماند نژند	نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک	چه دادست دارا بدین تیره خاک
ز پیروزی بخت و از فرهی	ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همین روزها بگذرد	کسی دیگر آید وزین برخورد
همی نام خواهم که ماند نه ننگ	بدین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو	بپرداز کن رای باریک تو
ز تخت بزرگی باسپ اندر آی	مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز	که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر سر ازان بگذری	بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران	گزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ	پشیمانی آید ترا زان درنگ
چو زین باره گفتارها پخته شد	نوشته ازان نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی	بجستند پویا یکی راه جوی
فرستاده آمد بدرگاه فور	که از رزم گفتی که از بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند	بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ	برآشفت از آن نامدار بزرگ

پاسخ نامهٔ اسکندر از فور هند

هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت	بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک	بباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف	که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست	خرد را بمغزت در آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور	تو نیز آن هم آغاز و پرواز شور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر	که او گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار	نسازند باید آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید	برآنی که شاهان گشتند صید
بدینگونه عنوان برایشان سخن	نیاید ز شاهان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد	که از قیصر آن کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا ز دارا بخواست	دل و بخت با او ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستادمش	همیدون بیاری زبان دادمش
چو بر دست آن بندگان کشته شد	سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد	ترا از هر بنده تریاک شد
مرا او را ز دستور بد بد رسید	چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن	که با مات جز گونه باشد سخن
ببینی کنون زنده پیل و سپاه	که پیشت ببندند بر باد راه
همه رای تو برزی آهرمنست	نهاد تو چون رنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار	بترس از گزند بد روزگار
بدین نامه ما نیکوی خواستیم	منش را دلت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید	هم آنگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته پیشرو	بدانش کسی کشته ره سالنو

سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
سپهر سوم رفت چندان سپاه / که گفتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت / بد آتش جنگجویان گشت
ز رفتن سراسر گسسته کند / ازان راه بیراه دشوار تند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا برنتابد زمین
نگوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چین و نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز بیراه و زنیکو راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست / که شاید بتندی بر رزم جست
ازین رزم اگر بر نگردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاست تنگ / بسیری نیامد کس از جای خویش
نگردان همه نام ما را بننگ / نکردست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا بر از بندگان بر رسید / کسی از شما یار خسته ندید
بدین راه من مهتری بگذرم / تن اژدها را به پی بسپرم
بپیچند ازین پس که جز رزم فور / نپردازم ازین بزم و سور
چو زو باز گردم بیایم بروم / نبردی بزیر آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود کینه خواه
چو آشفته شد شاه از آن گفت و گوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر به بندهٔ قیصر کیم / زمین جز بفرمان او نسپریم
همه نیم چون اسپ گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی از افکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آید از کوه و سنگ
همه بندگانیم و قربان تراست / چرا کینه گیری ز ما جان تراست
چو بشنید ازیشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
ز خویشان دارا و گردنکشان / که بودند در کین گذاری نشان
پس پشت ایشان ز رومی بران / زره دار مردان جنگاوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجر گذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار / هر آنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ز ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و از مصری و بربری / سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه / در و دشت گردد بکردار کوه
ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد / پژوهندهٔ روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جایی از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کارآگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل / که او اسپ را افکند بر دو میل
سواری نیاید بر او شدن / نه چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او ز اژدها برتر است / ز گردون براورد از جای درست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت اکنون بیا کیر رای / که آرد همی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند از ایشان سران

کشته شدن فور هندی

ز رومی و مصری و از فارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوخته / سوار و تن باره اندوخته
بگردون همی راندند پیش شاه / درونش پر از نفط کرده سیاه

سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه / که دید است شاهی ز آهن سپاه
سرباره شد کار را ساخته / وزو چاره گر گشت پرداخته
ز آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدید آن سپه این سپه از دور
خروش آمد و گرد رزم آرزوی / برفتند گردان پرخاشجوی
به آب و به نفط آتش اندر زدند / همه لشکر شاه بهم برزدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بشورید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند آتش گریز / گرفتند و رفتند از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان گروه
طلایه فرستاد هر سو براه / همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن گوشهٔ تاج هور / جهان شد درخشان بسان بلور
برآمد خروشیدن کاو دم / دم نای برغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر درآمد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید ازو فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی ام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز و هم پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است / دگر زنده را از رزم برگشتن است
میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم / سلاح سبک بادپای دژم
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یکبا دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند چندی میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهای ببست
بآورد ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان خود برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیغ تیزی بران شیر مرد
ببرید تا پی سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد باسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بود آن ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
چو بر طبل اسکندر آمد دوال / ز بهرام ناهید کرد این سوال
جهان را اگر روز آخر رسید / سرافیل صور قیامت دمید
برآمد دم نای و آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بران هم نشان رزمجوی هندوان / بجنگی بروی اندر آورد روی
خروش آمد از دشت کای هندوان / سر مایه مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بچاک اندر است
شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند هم داستان
تن فور دیدند پر خون و خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
بر از نزد و نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان را بداد | بخوبی بهر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی نمرد | شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش شما را فزون کنم | ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج او | حرام است بر لشکرم رنج او
همه هند را از توانگر کنم | بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز آنجا که شد سوی تخت فور | بران رنج و ماتم بزین جشن و سور
چنین است رسم سپنجی سرای | نخواهد که مانی بدو در بجای
بخور هرچه داری منه باز پس | تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه | ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی را که هر بود نامش تورگ | یلی پر هنر نامدار بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت | که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور آنچه آید فراز | بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور | گهی درد و خشم است و گه کام و سور
درم داد و دینار لشکر ترا | همان نامداران کشور ترا
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز | بر و ناگذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آواز کوس | هوا شد بکردار چشم خروس
سر نیزه و پرنیانی درفش | ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر روان شد براه حرم | گروهی ازو شاد و بهری دژم
از آنجای با گنج و بهیم رفت | بدیدار خوان براهیم رفت
که خان حرم را برآورده بود | بدو اندران رنجها برده بود
خداوند خواندست بیت الحرام | بدو شد ترا راه یزدان تمام
زبانی که را خانهٔ خویش خواند | نیایش بدان مهتر آتش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز | بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بد که آید بجای | بدو اندران یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی | جهانگیر با چهرهٔ پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب | کز و بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با بزرگ سران | دلاور سواران و نیزه‌وران
سواری پیامد بکه دمان | بنزد سکندر رهم اندر زمان
کز این نامداری که آمد براه | بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل نیک اختر است | که پور براهیم پیغمبر است
چو پیش آمدش نصر بنواختش | یکی پایه در جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت | همه راز با برکشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی | که ای پاکدل مهتر نامجوی
بدین دوده اکنون کدام است مهست | جز از تو پسندیده و ورز
بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه | خزاعه است سرتا بجایگاه
سماعیل چون از جهان برگذشت | جهانگیر قحطان بیامد بدشت
ابا لشکر کش شمشیرزن | به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی لشکر یکسر گشته شد | ازین دودمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند | برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک | بر رنج و بیداد بدرود پاک
حرم تا یمن یکسر ایشان راست | بدریای مصر اندرون شست اوست
سراسر ره بچیده و داد نه | ز یزدان نگیرا ...
جهانی گرفته بمشت اندرون | نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید | ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
تنی سخت کور و تن و بیران | نماند از آن تخمه کس در جهان
زبید او بشستند جای زمین | برای بگرد آن شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید | هر آنکس که او مهتر از وی سزید
بیامد پیاده به بیت الحرام | سماعیلیان زو شدند شادکام
بهر یک که برداشت قیصر براه | همی بخشید دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بر کاه قصر | ببخشید دینا خیدی نصر
توانگر شد آن کس که درویش بود | دگر خورد بیش از کوشش بود
وز آنجایگه شاد لشکر براند | بجده در آمد فراوان نماند
بفرمود تا لشکرش هرکسی | بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر جنگجوی | ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون | سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم | جهانگیر پیروز با باد و دم

پذیره شدش با فراوان نثار | ابا برده و برده و تاج و گاه
پیاده ببود و زمین بوسه داد | سکندر ز دیدار او گشت شاد
بمصر اندرون بود یک سال شاه | بدان تا برآسود شاه و سپاه

نامهٔ سکندر بنزد قیدافه

زنی بود در اندلس شهریار | خردمند با لشکری بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام | ز روز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست | که ماند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام | وزین مرز و از نامبر هیچ نام
بژرفی نگه کن جهان هم که هست | بگفتار تا چون نیاید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او | یکی صورت آور سراپای او
نگارنده بشنید پس برنشست | بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند | بر قیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چه بر پشت زین | بیاورد قرطاس انگشت چین
نگار سکندر چنان هم که بود | نگارید و ز جای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید | غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای | بکوبد برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ | شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت | که قیدافه را از زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای نامدار | چنو نیست اندر جهان شهریار
شمار سپاهش نداند کسی | گر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی | ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار نیکو گمان | نبینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ | که بنیاد آن را بچکش تنگ
زمین چار فرسنگ بالای وی | برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست | سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید ازو یادگیر | بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند پس نامه بر حریر | ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند | شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر | کزو گشت برپای گردان سپهر
خداوند بخشنده دادگر است | بزرگی که بیرا و هوش ترا ست
بتندی نجستیم جنگ ترا | گرانمایه کشتیم سنگ ترا
چو این نامه آید بنزدیک تو | درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بفرمان ما باژ و ساو | بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی از پیش بینی بود | توانایی از پاکدینی بود
دگر پیچ و تاب اندر آری بکار | نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور | خود آموز کارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک | برو بر نهادند مهری ز مشک
بیامد هیون تکاور براه | بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند | ز گفتار با در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید | بر آن دادگر کو زمین آفرید
بدین چرخ گردنده بر پایگی | بدو نیکی اندر و جای کرد
به پیروزی اندر ترست کشش | از آن نامداران شمشیرکش
ترا گر دو فیروز بر فور هند | بدارا و بر نامداران سند
مرا گر بایشان برابر نهی | ببرز و بفیروزه افسر بهی
مرا زان فزونست فر و مهی | همان لشکر و گنج شاهنشهی
کر من قیصر را بفرمان شوم | بترسم ز تهدید بیجان شوم
هزاران هزارم بدو لشکر است | که بر هر یکی شهریاری سر است
وگر خواهم از هر سوی بیورست | نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر لشکری | چو آید از مرز و هر کشوری
تو چندین چه رانی سخن برگزاف | ز دارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد | هیونی برافکند برسان باد
چو اسکندر آن نامهٔ او بدید | بزد نای رویین و لشکر کشید
همی راند یکماه و پویان براه | چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام | ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با ساز جنگ | سر بارهٔ او ندیده کلنگ
همه گرد برگرد او استوار | بران باره در گنده شستی سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق   بیاورد عراده با منجنیق
بیکهفته بستد حصار بلند   بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون   بفرمود تا کس نریزد خون
یکی پور قیدافه داماد بود   بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند   کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش   بدو داده فریان دل و چشم و گوش
برافکنده فریان بر از خاک   به تیغ سکندر شده چاک چاک
یکی مرد بد نام او شیرگیر   بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست   ببر شد که درمان این کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر   بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام   یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاکنون به پیش عروس   ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر آیین تخت کیان   چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش   ببرد و زن آگاه جنگی خروش
من آیم به پیشت بخواهشگری   نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن   چو خواهش فزایم تو بخشش بکن
شد آن مرد دستور با شرم جفت   بدانست کان راز باید نهفت
از آن پس چنین گفت شاه جهان   که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان   سخنهای قیدافه گفتی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار   که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم   بفرمان بدین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید   شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بیطقون   پر از شرم رخ دل پر از آب و خون
سکندر به پیش اندرون با کمر   گشاده دل و چاره را بسته در
چو آن پور قیدافه را شیرگیر   بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ   گرفته جوان چنگ او زیر چنگ
به بیطقون گفت کین مرد کیست   کشش ارزد از هر چنین بدگریست
چنین داد پاسخ که با زار و هوش   که من پور قیدافه ام قیدروش
جز این دخت فریان مرا نیست جفت   که باشند پیش تو با من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش   برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون کرد این شیرگیر   روان خسته از اختر و تیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون   سر کشتنش پر ز درد و دل پر ز خون
برآشفت از آن پس بخشم و بگفت   که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندر آن زنش   بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوس داد   بدو گفت کی شاه قیصر نژاد
چو خون جوانان ببخشی بمن   سرافراز گردم بهر انجمن
سر بیگناهان چه بری بکین   که نپسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون   که آزاد کردی دو تن را کنون
سبک بیطقون گفت با قیدروش   که بردی سر و زن بمانده زدود
فرستم کنون با تو او را بهم   بخواند بر مادرت بیش و کم
اگر ساو باژم فرستد نکوست   گسیرد اندر بدین جنگ پوست
توای نامور پر هنر قیدروش   درین کار برکن دل و چشم و گوش
سپاه درت ابراه آوری   بدو بر فراوان گناه آوری
نگه کن بدین پاک دستور من   که گوید بد و رزم یا سور من
تو آن کن بجویی که او بازگرد   به پاداش نیکی دل آزاد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه   بجوی هر آن باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش   که زو بر ندارم دل و چشم و گوش
چرا من مر او را اندام چو جان   کزو یافتم جفت و جان روان
جهانجوی ده نامور بر گزید   ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند هر ده هم آواز او   بدل راستند نگه راز او
چنین گفت کاکنون براه اندرون   نخوانید ما را بجز بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش   کزو بر سکندر بدی چشم و گوش
چو آن شب همی راند مهتر ستور   بکوهی رسیدند سنگش بلور
برو بر ز هر گونه میوه دار   فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند از آن کوه یونان براه   بدان بوم و بر کاندرون بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش   ز بهر پسر پیش بگشاد گوش

پذیره شدندش با سپاه گران   همه نامداران و نیک اختران
پسر زود چون روی مادر بدید   پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست   همیراند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید   همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد ز رنج   نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این گه آید همی با عروس   رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گردنم   زنند و بسوزند ز آتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن   برو هیچ مشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر   دلش گشت از آن درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرانمایگانش نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش   یکی پایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
برفت آن شب و بامدادی پگاه   به پرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند   بر آستین در درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای   فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهش را ستون از بلور
زبر پوششش از جزع بسته بزر   برو بافته چندگونه گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار   به پیش اندرون گلشنی زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند   فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر گریز   نیامد ورا روم و ایران بچیز
برمهتر آمد زمین بوس داد   چنان چون بود مرد زیرک نهاد
ورا دید قیدافه بنواختش   بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان بگنبد بگشت   که بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند   پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خوانها ز ساج   همه گوشش زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد
بی خوردن اندر گرانمایه شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درفشان حریر   نوشته برو صورت دلپذیر
بپیش من آور چنان هم که هست   به تندی بر و هیچ میسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش   چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید   از آن صورت او را جدائی ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است   بدان لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرده از خویشتن   دلیر آمدستاو بدین انجمن
بدو گفت کی مرد گسترده کام   بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من میان مهان
که قیدافه پاکدل را بگوی   که جز راستی در میانه مجوی
نگهدار بیدار فرمان ما   مگر سر بپیچی ز پیمان ما
وگر پیچ و تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکر دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت   به آتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرها ز تو یافتم   بجنگ آمدن تیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو   بدانی که با ما ترا نیست تاو
نبینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید   جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر   بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم   به برگشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستن بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار   میانه درون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   از آن فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت کینت سرای نشست   نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه   نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کی بیطقون   چرا خیره گشتی بکاخ اندرون

همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدین بار و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
ازیرا ز شاهان برتر است / که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار او / دلش گشت خرم ز بازار او
وزان پس کسی کرد کس را ز خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کی زاده فیلقوس / همت بزم و رزم است و آوای کوس
دلیر آمدی پیش من باژخواه / ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من ببد مهتر نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان نو کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین زاده فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه از داوری / لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویشتن بینی بچشم / ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدید آن سکندر بخایید لب / برو تیره شد روز چون نیمه شب
همی گفت بیچیزی بی رهنمان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت / حمایل بدی پیش من بر برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نجای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواسته از جهان
نباید که پیچد ز راه گزند / که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی و جگرگاه خویش / بدریدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار او / ازان مردی و تند گفتار او
بدو گفت کی خسرو شیرفش / ببردی بگردان سر خویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر / ز اختر ترا پشت و بر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفت و گوی تو راست
کجا آوری دانش تو بها / که آیی چنین بر دم اژدها
بروزی بروز جوانی کهن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / به بخشایش اندر و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار برساز نو
گزین پس نباید پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهره او ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزدیکی یادگیر
بر و رانده ام حکم اخترشناس / که زو ایمنی آیدم یا هراس
چو بخشنده شد خسرو ایرانیان / زمانه بگوید بهر دو زبان
تو تا ایمنی بیطقون خوانمت / بدین هم نشان پیش بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش تا بسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت / ز تیمار و از کشتن آزاد گشت
بداور بداد ارنده سوگند خورد / بدین مسیح و صلیب نبرد
که تا بوم و بارست و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشه از دانش و پند من
یکی نابکارست داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که با تو سکندر زهم پوستی / وراید و نکه با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مپیچان نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ دانش ستوه
نبود دستش از قیدافه چیز برو / نه برداشت هرگز دل از آرزو
چو بود آن شب و بامداد پگاه / از ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در کاخ با شهره بود / بگردش بزرگان تباریکه بود
همه خانه را پیکر از جزع و زر / به زر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشکبو / دو فرزند شایسته در پیش او
چو طینوش آمد فکنده بدوش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی نیاز آرد پیش / هم از دشمنان نیز تیمار بیش
گزنده مکن جان پاک من اوست / برانم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی بافزون کنم
به اسکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون برآور نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر چیست / چه یابی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باژ مرز بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بر و کشور و تاج و تخت / نه زر و نه شاهی نه فر و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای کس بیخرد / ترا مردم از بخردان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و گند آوریست / نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این نامدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از در فور / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد بدو مادرش / که آسیمه برگشت خشکی برش
بطینوش گفت این نه گفتار تست / بران در که او را ز تو شاد و اوست
بفرمود کش را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براز / که طینوش بیدانش و بی نیاز
نباید که اندر جهان چاره / بسازد گزندی و پتیاره
تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت گفتن رواست / تو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / بران نامور زیرگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای نیکنام / اگر کام دل داری آرام دار
من از تو بدین بزم گیرم همی / سخن هر چه گویی پذیرم همی
مر این تند نیز اسکندرست / که او شاه با تخت و با افسرست
بدینسان فرستد مرا از درگاه / که از نامور خسروی باژ خواه
بدان تا بهر آن که خواهد رسید / بروی من آید ز دشمن پدید
ور امشب بدین نو بپاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست / بنزد تو آرم بجایی نشست
بدان سان که با وی نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / چه بپسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گریز اگر گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و زر دیده ام هر چه هست / ز اسپان و مردان خنجرپرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهان گیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش که چون کنی / برین جادویی هر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش او / بپیچم روان بداندیش او
بگویم که چندان فرستاد چیز / کزین بیش خندیش از چیز نیز
فرستاده گوید که پیش تو شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بنده که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
بپیوندش آیین آن خواسته / زهر گونه گنج آراسته

بیاید چو پیوند تو بی سپاه   اگر باز گردد گشادست راه
چو بشنود خوب گفتار من   نبیند شد از رنگ بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت   نگنجور خواهد نه تاج و نه تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر   بر آسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو   نجوید کسی زان سپس آرام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام   چه فرمایم پاسبان تو ام
رونده بدانگه شود کار من   برافروزد این تیره بازار من
بیاری تو را انجا بسی خواسته   پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید از او شاد گشت   لبان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید   که گردد بر و تیره روز سپید
برآنم من آویزد از ناگهان   ز خو تنها که او بخت اندر جهان
چه دارای دارا و گردان سند   چه فور دلیر و سرافراز هند
چو قیدافه آن از سکندر شنید   بچشم و دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب   دو لب را نهان کرد در زیر قصب
سکندر بیامد نزدیک او   بر اندیشه شد جان تاریک او
همی چاره جست آن شب دیرباز   چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش   نگون سار شد پرنیان بنفش
سکندر بیامد به نزدیک شاه   پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فراز آورید   جهان جوی پیش سپهبد چمید
زبیگانه خانه بپرداختند   فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت   که بارای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست   بدارنده کو بر تن ما گواست
بایزد و دین و صلیب بزرگ   بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس   که زین پس مرا خاک ... بس
نه بیند ز لشکر ز من بجنگ   نیامیزم از هر دری با نرنگ
نه با یک فرزند تو بد کنم   نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز دارم وفای ترا   نجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا   بجای صلیب است گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند او   یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد   به پیش اندر آراسته چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند   یکایک بران کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را   بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج   نزد گر نداریم جان از رنج
نباید گزین گردش روزگار   مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر   اگر آسمان را سر آید بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج   همه گنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ   نه بر پادشاهی کنیم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم   به پیوند با زیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من   نه اندیشد از فر و اورند من
بدان سان شوم پیش او با سپاه   که بختش ...
ازین آزمایش نیازد زیان   بماند بکر دوستی در میان
چه گوئید و اینرا چه پاسخ دهید   مرا اندرین رای فرخ نهید
بزرگان همه بر بر افراختند   همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کی خسرو رای و داد   ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نکوئی بکن آنکه بهتر بود   خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا   چه خواهد جز این مردم پارسا
نه آسیب باید بدین گنج تو   نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیامد ز روم   بشمشیر و کینه برد بوم
همی از درست باز گردد بخیر   همه چیز رنجی نیرزد به نیز
جز از آشتی ما نبینیم روی   نه والا بود مرد پرخاشجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان   پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج بدر   بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز   کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین ...   هر آنکس که دارد جز او نارواست
بتاج مهان چون سزا دیدیست   چو فرزند پرمایه بگزیدیست
یکی تخت بودش ...   که بستی گشاینده نیکبخت

به پیکر یک اندر دگر بافته   بچاره پرستشها یافته
سراپا بپا چون سر اژدها   ندانست کس گوهرش را بها
ده و چار صد گوهر شاهوار   همان سرخ یاقوت و هم بیشمار
دو مثقال هر یک بسنگ آن گهر   چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد دو و چار صد پاره بود   بسبزی چو قوس و قزح ...
ز دیبا شتروار بودی چهل   زنی بود چون موج دریا بدل
دگر چار صد پاره دندان پیل   که بودی درازی هر یک چو میل
پلنگی که خوانی همی بربری   از آن چار صد پوست ببر بری
ز چرم گوزن بلمع هزار   همه رنگ در رنگ همچون نگار
دگر صد سگ تند نخجیر گیر   که آهو و را پیش بودی نه تیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش   پرستنده آن را همی اندیش
ز دیبا و خز چار صد تخته نیز   همه تختها کرده از چوب نیز
دگر چار صد تخته از عود تر   به مهد اندر آورده با زیب و فر
صد اسب گرانمایه آراسته   ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی و خنجر هزار   ببردند با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دو   بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بیلقون بر شمار   بگوشید که نشکیر بر ساز کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش   چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر باسب اندر آورد پای   بدستوری بازگشتن ز جای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند   از ایوان بدرگاه قیدافه راند
بدستوری وی براه او فتاد   سپه را همی راند خندان و شاد
بقیدافه گفتند بدرود باش   بجان چاره چرخ را پود باش
بدین گونه منزل بمنزل براه   همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود   سکندر که با بخت همراه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت   که آب روان بود و چندان درخت
بطینوش گفت ای در آرام گیر   چو آسوده گردی بکف جام گیر
شوم هرچه گفتی بجای آورم   ز هرگونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای   سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند   کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بد لشکر از با نجو   که در آن گشتن باز پیچند رو
سپه باز با بهر از آفرین   یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد بیش از شمار   از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد برگرد آن بیشه مرد   کشیدند صف با سپاه نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز   همی جنگ را آمدیت ار گریز
بلرزید طینوش بر جان خویش   پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش   ستایش گزینی از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم   نگفتی که از راستی نگذرم
بر آنکس که با خویشتن تند روش   بزرگی کن و را ستیز ابروش
سکندر بدو گفت کای نامدار   چرا است کشتی بدین پایه کار
ز من ایمنی ترس در دل مدار   نیازارد از من کسی زینهار
نگردم ز پیمان قیدافه من   نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود   زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست   بدان گو همیگفت پیمان نبست
بدو گفت مندیش و رامش گزین   من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست   من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین   بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام   نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وز زبان من بدم   بجز نیکی ترا دادستان تا زدم
همانروز قیدافه آگاه بود   که اندر گرفته بچه شاه بود
پرستنده را گفت ...   بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده و رود و می خواستند
بیارات پس خلعت خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید بادا اسب و سیم و زر   گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفتا که ایدر مایست   که این بیشه دور است و فرزانه راه

بفیدافه گواهی شیوا زن   جهاندار و بیدار دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام   روان را بمهر تو آگنده ام
وزانجایگه لشکر اندر کشید   دمان تا بشهر برهمن رسید

رفتن سکندر بشهر برهمن

بدان تا ز کردارهای کهن   بپرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه   که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مردان آمد ز کوه   شدند اندران آگهی هم گروه
نوشتند پس نامهٔ بخردان   بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین جهان   ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد و هموار شاه   بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ   ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای   نشست پرستندگان خدای
گرین آمدت ای نبی خواستست   خرد در دلت بیگمان کاستست
بر ما شکیبائی و دانشست   ز دانش روان را پر از رامشست
شکیبائی از ما نشاید ستد   نه کس را ز دانش رسد هیچ بد
نه بینی جز از برهنه یک رمه   پراگنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت   بتخم گیا مان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار   ز تخم گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده دانا بخواند   بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند   خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه   پذیره شدندش یکایک براه
بیردند پیمایه چیزی که بود   که گنجشان جو بد کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین   بدان دادگر شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید   وز آنگونه گفتارشان شنید
دوان و برهنه تن و پای سر   تنان بی بر و جان و دانش بکر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد   بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه   برهنه بهر جای گشته گروه
همان خوردنیشان ز میوه و جوار   ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود   که از خوردن و پوشش آخر بود

جواب دادن برهمن سکندر را

سکندر بپرسید کز خواب و خورد   ز آرایش کام و ننگ نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر   که گیتی جز این نیست تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد   کس از ما نگوید ز ننگ نبرد
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   همه بی نیازیم و ز خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی   نباید که نازد بپوشش بسی
وز ایدر برهنه شود سوی خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان   بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز   که آن چیز و کوشش نیرزد بنیز
چو این بگذرد زین سرای سپنج   ازو باز ماند زر و سیم و گنج
چنان دان که نیکیست همراه او   بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان   فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیشست اگر مرده نیز   کزان پس نیازش نیاید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمری صد هزار   همان نیز افزون تر ای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست   خنک آنکه در دوزخ افگنده نیست
بیاید همین زنده را نیز مرد   یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر کر آب   که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه   که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست   بروی زمین بر گنهکار کیست
که چندی بپایند و چندی زیند   ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بروی   که ای پاکدل مهتر راستگوی
گنهکارتر خیره مردم بود   کز آیین و آرامش خرد گم بود
چو خواهی که این هر دو آید درست   تن خویشتن آنکه کین کن بجست
که روی زمین سر بسر پیش تست   تو گوئی سپهر آن خویش تست
همی رای داری که افزون کنی   ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ آرزوست   مگر زین سخن بازگردی بجوی

بپرسید بر جان پادشاه کیست   بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه   چو سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آز چیست   کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند پتیاره و دیوساز
یکی آز کز وی شود خشک لب   یکی از فزونی نخوابد بشب
همان هر دو را روز بد بشکرد   خنک آنکه جانش بر آن نگرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد   همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا   که حاجت چه باشد شمارا بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش   نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند   در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها   که گر آهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز   هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا   جهاندار و دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست   ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان از کوشش چه جوئی همی   گل زهر خیره چه بوئی همی
ز تو باز ماند همه رنج تو   بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی   ز کم دانشی باشد و ابلهی
بیامدت از مرگ موی سپید   چه داری بگیتی تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار   که گرینده از بخشش کردگار
گذر یافتی کس ز گیتی همان   بتدبیر از گردش آسمان
چه فرزانه و مرد پرخاشخر   ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ کشته شدند   ورا اختر و روز برگشته شد
بتر و بجون بخشش ایزدا   که پیدا و گر کس ندارد بها
بدیدند با دافره ایزدی   چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان گریزی نیافت   ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی   نبد آز نزدیک ایشان بسی
بی آزار ازانجایگه برگرفت   بدان هم نشان راه خاور گرفت

رفتن سکندر بتفرج دریا

ز شهر برهمن بجایی رسید   یکی بیکران شهر جوشنده دید
لبان زنان مرد پوشیده روی   همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی   نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی   ز جائی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند   ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب   درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز زورق بجست   که آن را بدیده به بیند درست
یکی گفت ازان فیلسوفان شاه   که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا ببینند مرا زان کسی   که بهراو ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی   بدان زورق اندر نشستن بسی
یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه   همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب   همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر ازان خیره ماند   همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت موبد که دانش بهست   که داننده بر مهتری بر مهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه   پر از خون شدی جان چندین سپاه
وزانجایگه لشکر اندر کشید   یکی آبگیر نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت   تو گفتی که چوب چنار است سخت
ز دوریش فزون بود پهنای او   چهل رش همه بود بالای او
درو خانها کرده از چوب نی   زمینش همه ازنی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی   ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت ازان آب جایی رسید   که آمد یکی ژرف دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین   همه مشکبوبود خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب   بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ   جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان ببرد   بزرگان دانا و مردان گرد
ز کیسو فراوان بیامد گراز   چو الماس دندانهاشان دراز

ز دشت دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
دلیران ز دریا بیکسو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز خوکان که راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین بود چون پر زاغ / سیه چهره و چشمها چون چراغ
بگه آمد یکی لشکر زورمند / برهنه تن و گوش و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی بر آمد بابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که آرید تیر و کمان را بکار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت ازان لشکر تیرکش
بکشتند چندان از ایشان بتیر / که از خون همه دشت شد آبگیر
چو یک تیره شد کشته زیشان بزار / دگر روی برگاشت از کارزار
ز خون بخشکی گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون همه دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بدان توده خاشاک بر زدند / وزان پس بر آن آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو مهتری بد چو پیل / ببر بر سرو داشت همرنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنی کوه بد پیل گیر
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
بنزد یکی نرم پایان رسید / نگه کرد مردم بی اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی چون یکی کوه برز
چو رعد خروشان بر آمد غریو / برهنه گروهی بکردار دیو
یکی سنگباران بکردند سخت / چو باد خزان کان جهد بر درخت
بتیر و بشمشیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
بجایی رسید آن زمان شهریار / زمینی خوش و سبزه و جویبار
بشد تازنان تا بشهری رسید / که آرامش آن را کرانه ندید
بآیین هر چیز باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهی بجنبید اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی بگردون بخواهد رسید
در آن کوه مردم پدید آمدی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید ازیشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن برین کوه بودی گذر / اگر برگذشتن بد از راه بر
یکی اژدهایست زان روی کوه / که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه / همی بود و زهرش بر آیینه گاه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود دیلر ادام او
همه شهر با او ندارید تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بیاریم بر کوه خارا بریم / پراندیشه زهر دار او بیم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / نه پیچاند از ما نه کار گروه
بفرمود سالار دیهیم جوی / که امروز مدهید چیزی بدوی
چو گاه خورش بگذرد اژدها / بیاید چو آتش بدان تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش
بنزدیک آن اژدهای پلید / تنی چند از آنها بدم در کشید
بفرمان اسکندر فیلقوس / تبیره بزخم آوریدند و کوس
بسی شمع و مشعل بر افروختند / بهر گوشه آتش همی سوختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت / بترسید و آن جانور باز گشت
چو خورشید سر بر زد از پشت گاو / ز گلزار برخاست بانگ چکاو
چو آن اژدها را خورش گاو بود / ز مردان جنگی گزین کرد دو
درم داد سالار جنگی ز گنج / بفرمود کاو آوریدند پنج
بکشت و ز ترشان بر آهیخت پوست / بدان جادوی داده دل مرد دوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت

بدم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیک آن اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بران اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراگنده شد
همه روده کامش بسوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سر اژدها بر کوه و سنگ / چنین تا زمانی بر آمد درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخجیرگیر
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوه دگر / کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بالا همی بر دمید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پرمرده بران تخت زر / همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده بدو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر / [illegible]
هر آنکس که رفتی بران کوهسار / کزان مرده چیزی بکند خواستار
بران کوه بر از بیم لرزان شدند / بمردی و بر جای خیزان شدند
سکندر بیامد بران کوه سر / نظاره بران مرده و سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون باز گشتست گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بران شارسان شد که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی را دران شهر نگذاشتند
سوی شارستان زنان / نبخشان نبد جز به تازی زبان
سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشند بر روز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی سرفرازان بر مرز و بوم
سر نامه از کردگار سپهر / کزویست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بنغزی همی بسپرد
بداند هر آنکو که ما کرده ایم / سر مهتری بر فلک برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی جز از خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار آن باشد از من نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید دانندهٔ / خردمند و بیدار دانندهٔ
چو برخواند این نامه پند و سخن / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه را تا بشهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو آمد بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار روی بها مون شدند
بر آن نامور شد سپاه انجمن / ازیشان هر آنکس که بد رایزن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای و دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بزی شاد و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / بیک یک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل و ز پی جای بوم
بی اندازه بر شهر ما برزنست / بهر برزنی در هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی بجنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی / که دوشیزه کانیم پوشیده روی
بهر سو که آیی بدین بوم و بر / جز از ژرف دریا نبینی گذر
بباید گذشتن ز دریای ژرف / اگر خوش شود روز و گر باد و برف
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / ازان پس کس او را نبینیم روی

اگر دختر آید ازین جنگجوی | زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان جای جای و بد جای ویست | بلند آسمانش هوای ویست

وگر خود فزونش شود بر فراز | بسوی بر و بومش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست | بیاشند نباشد بر ما نشست

ز دوشیزگان هر شبی ده هزار | نگهبان بود بر لب رودبار
ز ما هر که او روز کار نبرد | ز اسپ اندر آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم | همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار | که با تاج و زرند و با گوشوار

که مردان و گردان بروز جنگ | ز چنگالشان خیره شد بی درنگ
تو مرد بزرگی و نامت بلند | در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن برآویختی | وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن | که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم | بیایی بگردی بهر مرز و بوم
چو با راستی باشی و مردمی | نبینی بجز خوبی و خرمی

وگر جز برین باشی ای شهریار | بپیچی ز ما در صف کارزار
بپیش تو آییم چندان سپاه | که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه شد اسپری | زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با یاره و گوشوار | همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه | پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد | پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید | خرد را و بینا دلی برگزید
بدیشان یکی نامه فرستاد و گفت | که با مرد و با زن خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند | همان بر زمین نامداری نماند
کنون سر بسر پیش من کهترند | وگر چه بلندند و نیک اخترند

مرا گرد کافور و مشک سیاه | همانست و هم خاک آوردگاه
نه من جنگ را آمدم تا زنان | به پیلان و کوس و تبیره زنان

سپاهی برینسان که هامون و کوه | همی گردد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست | گر آیید نزدیک من هم رواست

چو دیدار باشد بر انجم سپاه | نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینیم تا چیست تان رای و فر | سواری و گردی و زور و هنر

نگار و زره تان ببینم نهان | که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی بر چیست | ببینیم که فرجام این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت | همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند | ز گفتار با دل بپرداختند

که ما برگزینیم زن دو هزار | سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی خوب ده تاج زر | همه در نشانده فراوان گهر

چو گرد آید این تاج باشد دویست | که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بیاریم و سازیم تل | ابا هر یکی از گهر سی رطل

چو دانیم کامد بنزدیک شاه | یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی | ز دانایی شاه و از فرهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت | سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل یکی برگرفت | ز کار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل برآمد یکی باد خاست | وزو برف تا کوه برگشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار | ز سرما و برف اندران روزگار

بدان سخت سرما و منزل بخفت | چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و باد سیاه | بر آتش همی رفت گفتی سپاه

زره کتف آزادگان را بسوخت | ز نعل ستوران زمین بر فروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید | که مردم برخ چون شب تیره دید

فرو هشت لشکر در آورد گنج | همه رنج گنج و همه گنج رنج
همه دیده ها سان بکردار خون | همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل بر وی گذشتش براه | هم از هدیه و مردمان سپاه
بگفتند کاین برف و باد دمان | ز ما بود کامد شما را زیان

که هرگز بدین راه نگذشت کس | بر اسپان سپاه و تو دیدیم و بس
بود اندران شهر یکماه شاه | چو آسوده گشتند شاه و سپاه

از آنجا بیامد دمان و دنان | دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار | همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد پر ز آب و درخت | همه جای روشن دل نیکبخت
خورشها که نو کرد در خورد آن | ز گستردنیها و رنگ و نگار

چو اسکندر آمد بشهر هروم | زنان پیش رفتند ز آباد بوم
ببردند پیش تا جایش او | همه جامه و گوهر و رنگ و بو

سکندر پذیرفت و بنواختشان | بران خرمی پایگه ساختشان
چو شب روز شد اندر آمد بشهر | بدیدار زنان شهر برداشت بهر

کم و بیش ایشان بپرسید و جست | همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید | وزان روز لشکر بمغرب کشید

یکی شارسان پیش آمد بزرگ | بدو اندران مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد | همه از در جنگ و روز نبرد

بفرمان به پیش سکندر شدند | دو تا گشته و دست بر بر شدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان | که ایدر که دارد شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر | که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آبگیر است ازین روی شهر | کز آن آب کس را ندیدیم بهر

که خورشید تابان چو آنجا رسید | دران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه تیره گردد جهان | شود آشکار از گیتی نهان

وزانجای تاریک چندان سخن | شنیدم که هرگز نیاید به بن
خردیافته مرد یزدان پرست | بدو در یکی چشمه گوید که هست

گشاده سخن مرد بارای و کام | همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پرخرد | که هر کاب حیوان خورد کی مرد

بپرسید کان سیاهی کجاست | نمایند بمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست | ازین ره که پیمود باید یکیست

چو شد دیدگان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار
در بار که سوی ظلمات کرد | برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر بپیش | جهانی دگر خاص و در پیش

ز بازار لشکر دران کوهگاه | بیاورد از یخ خمیر اندر راه
سوی شیر مرغ ارغوان بفگنند | بیازار لشکر [illegible]

بهر چشمه ساری که خسرو رسید | بیارید باران گیا بر دمید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران ساختن پیشه کرد

یکی غار بد نزد یک دشت | که لشکر که خسرو ازینجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند

بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
بچوپان بفرمود [illegible] | سراسر بلشکرگه آرد گله

گزین کرد ازو بارگی ده هزار | همه چارساله از در کارزار
بزرگان بیدار را برخواند | ازانجا که شاه و لشکر براند

همی رفت تا سوی شهری رسید | که آنرا میان و کرانه ندید
همه هر چه باید بود در فراخ | پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

فرود آمد او بامداد پگاه | بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد | چو از بخشش پهلوی کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد | نشیب آمد از گنبد لاجورد
ز یزدان یکی آن شگفتی پدید | که خورشید در آب شد ناپدید

بیامد بلشکرگه خویش باز | دلش پر ز اندیشه های دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد | پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

نگهبان لشکر هر آنکس که دید | بتخت از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت | بیامد دمان تا چه بیند شگفت

سپه را بدان شارسان جای کرد | یکی پیش رو خضر را پای کرد
باندیشه روشنایی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد پای

بفرمود تا مادیان چو باد | که آبستنی شدش وقت زاد
بیارند ازان کرّگان برگرفت | شود زاده مادیان خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
وز اندران خضر بد رایزن | بر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد بفرمان او | دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل | یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آوریم | بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد | بیزدان گراید ز راه خرد

دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد در شب چو بیند آب
یکی زان دو گوهر چو تیره شوی / نگهبان جان و تن خویش باشی
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
توی پیش رو و پناه منست / نماینده آب و راه منست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همیرفت مانند روز دو شب / کی را نجو روشن بخندید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن چو سر و تن بشست / نگهبان بجز پاک یزدان نجست
چو سیراب شد آب را آبداد / زمانی همی چشم را خواب داد
وزان پس چو از خواب بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
چو چندی بمالید رخ بر زمین / نیایش کنان اندر آمد بزین
بسی آفرین کرد و برگشت زود / ستایش بسی زآفرین بر فزود
یکی جام پر آب آورد پیش / بنزد سکندر نشسته خویش
همیخواست تا نوشد آب حیان / که جاوید ماند درین خاکدان
حکیمی نکو رای همراه داشت / که جان و دل از دانش آگاه داشت
بدو گفت کای خسرو کامران / بکن آنچه گردی پشیمان ازان
چو این آب نوشی نمیری یقین / ولی نیک اندیشه کن اندرین
کر این بخت و دولت نماند ترا / زپیری شوی عاجز و مبتلا
ستاند ز تو ملک دوران کار / ز ضعف و ز پیری شوی خوار و زار
ز حق مرگ جوئی و نبود ترا / بمانی باندوه و غم مبتلا
بود دهر دست مرگ دیگر ز نو / بدین آب نهار ازره مرد
سکندر چو بشنید گفتار او / در اندیشه شد یک زمان نیکو
دل روشن و طبع پاک سلیم / قبول آمدش گفت و گوی حکیم
همی کرد ران جست و جو رنج برد / با خور ازان آب یکدم نخورد
بفرمود کان آب را ریختند / رگ مهر زان آب بگسیختند
سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته بخضر آب حیوان [illegible]
سکندر سوی روشنائی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود / بر شتیها براندر ز چوب عود
بران هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ
به آواز رومی سخن برانند / جهانجوی را پیش خود خواندند
سکندر بتاریکی آمد شتاب / ره روشنی خضر باید ز آب
بجلواز یی صد کس آتش کنند / بجلوادمان یکی خوش کنند
چو آوازشان بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند / همان باز گردی ازو مستمند
کنون کامدی پیش دیدی رنج / دگر گرد از خشک تخته تی
چنین داد پاسخ کز این هر دو هست / زن و هم ز بیگونه جایی نشست
چو بشنید پاسخ فرو دنشست / درو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مستی و درود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی همی برگزیند بهر
وراشاد مردم نخواند همی / دگر جان و دل بر فشاند همی
نجاک آمد از بر شده چوب عود / تهی ماند ازان مرغ رنگین عمود
بپرسید دانایی و راستی / فرود شد اگر کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر برافراز داند گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال لها کرد پاک
ز قیصر بپرسید ز آن گاه هست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پارسای / نیابد پرستنده چون کوه جای
ازان خوب بوینده شد شادکام / جهانجوی پوشش دل او شادکام
بچنگل همی کرد منقار تیز / پر از بیم از بخشش رستخیز
بقیصر بفرمود تا یکگروه / پیاده شده بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست / کزو شاد و ناز باید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر تیغ شد یکگروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جائی نشست

پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید
کرای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوشت آید آن بانگ خروش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نبینیم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
سوی راه تاریک بنهاد روی / بپیش اندران مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان تر او / ز هر دو بدانش نماید رو
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ بگذرد / پی رنج ناآمده بسپرد
یکی گفت این رنج بیش از کراه / پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت رنجی نباید کشید / نگردد و رنجش نباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر خرد / سه دیگر کس از کاهلی و خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس برو گوهر ستی / بدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را ازان گوهرا نبود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز بر جد جهان خوار بگذاشت او
پشیمان شد آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر پر بها برگذاشت
دو منزل بر آنجایگه بر بماند / چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی راه رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاک / که بفشاند گفتی ازو باد خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید نو خاستان / بخورشید گردن برافراشتان
بپرسید کاندر چه باید شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / پر از ناله از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه تا پر راه اندرون / دل ما پر اندرد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
چو آیند برخی سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
ز یاجوج و ماجوج دل خسته ایم / چنان شد که دلها ازو سکلیم
فزون نیستشان تاب و تاب انجمند / وز آزارشان نیز کیهان بجست
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه چشمها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و گوشی چو پیل / بر و سینه ها گوشهاشان چو پیل
بخسبند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که دارد شمار
بگرد آمدن چون ستوران بود / تک آرند بر سان گوران بود
بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا در آید بجوش
چو تنین ازان موج بر دارد ابر / هوا بر خروشد بسان ابر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / که آگنده گردد بر و یالشان
کیاشان بود زان پس خوردنی / بپوشند بر سو به آوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند / به آواز بر سان کفتر شوند
بهاران ز تنین نگردد گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین باید از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان تویی بی نیاز
سکندر بماند اندرایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان بجای / به نیروی نیکی دهش کدخدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد ابد روزگار
زما هر چه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندان که خواهید چیز / کزین بیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد از آن فیلسوفان گروه
بفرمود تا روی و آهن بهم / بیارند با آلت کار و دم
همان نیز آهنگران آورند / مس و روی و تنگ آن آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چند آنکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار و اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بران کار یاری ده او شدند
زبن تا سر کوه بالای او / چو صد شاه رش کرده پهنای او
از و یک رش انگشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت یک رده هر یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آزده
بسی نفط و روغن بر آمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
چو انگشت بسیار بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن بر آمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری بر آمد بران / دم آتش و رنج آهنگران
چو گوهر یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشستن درست
ارش پانصد بود بالای او / چو نزدیک صد باز پهنای او
ازان نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
بر و مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بپذرفت ازیشان و ره برگرفت / جهان مانده در کار او در شگفت
همی راند یک ماه پویان براه / برنج اندر از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک شهری رسید / که جای دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سان یاقوت زرد
همه خانه قندیلها از بلور / میان اندران چشمهٔ آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / فروزان ازان خانه و کوه و راغ
فتاده فروغ گهر اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
فگنده بران چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
تن مردم و سر چنان چون گراز / به تیمار کی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / دگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش چون بید لرزان شدی / وزان لرزه بر جای بیجان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنان اکنون بازباید کشید
کنون زندگانیت کوتاه شد / سر تخت شاهیت گمراه شد
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
وز آنجایگه تیز لشکر براند / همی اندر درد و گریان ز جای
خروشان همی نام یزدان بخواند / سپاه از پس و پیش او در همی
ازان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید / بدو شاد گشت و ز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
برین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیداست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل مردمان شاد کرد / ز رنج بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازیشان که اندر نهفت / چه چیز است کاندیشه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا بود با شود / چو روشن شود نر گویا شود
بر آید همه بودنیها سخن / چه از نو چه از روزگار کهن

سکندر بشد با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که اکنون درخت / سخن کی بگوید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد یک زمان
سخن گوی گردد ازین در درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / برو برگ چون مشک بویا شود
وراگفت چون بگذریم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کز ایدر گذری / ز رفتن گونه شود داوری
چو زو برگذشتی نماند جای / گران جهان خواندش رهنمای
بیابان و تاریکی آید به پیش / بسیری بیابد کس از جان خویش
نه کس دید از ما نه هرگز شنید / که مرغ و دد و دام آن ره برید
نه هرگز کس آمد ازان راه نیز / زمینرا بیجا بر آمد قفیز
چو بشنید زانگونه آن نیکبخت / بیامد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز چرم دد آن خاک شد ناپدید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / دد ایدر بگونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو باید پرستنده کار خورش / ز گوشت دد انشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکوگمان
بگو برگ گویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین پاسخش داد کای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / چه بهره است از نیکویهاش بهر
ز شاهیت چون سال شد بر دو هفت / ز تخت کیانی بباید برفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وزان پس بکس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان برنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید زان ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آیدم این گردش بر و بوم
مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید بدیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت از آن درخت / دلش خسته گشته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / بر فتند گردان گردنفراز
بشهر اندران مه بها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دندان که پهنای آن بود پنج / کیا زایر ار داشتن بود رنج
زره بود و دیبا و پیرایه بود / ز زر کرده آگنده چندانکه بود
بسنگ درم هر یکی شست شصت / ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
بپذرفت و زان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وزان سوی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بپروین کشید

نامه نوشتن اسکندر بفغفور چین

همی اندر منزل بمنزل گذشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دریا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پیش دبیر / نویسنده از اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده ای / ز گردان گزین کرد آزاده ای
که با او بدی یکدل و یک سخن / بگفتی بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر بیامد گرازان براه

چو آمد بدان بارگاه بزرگ
پذیره آن کز چین سپاهی سترگ
بیامد دلیر تا پیش او
پر اندیشه جان پر اندیش او
روان پیش او رفت فغفور باز
نشست اندر ایوان خاقان دراز
بپرسید فغفور و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده را او بر خویش خواند
سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست پیغام و داد
سخنهای قیصر همه کرد یاد
بفرمود تا نامه برخواندند
سخنهای نیهان برافشاندند
بران نامه عنوان بد از شاه روم
جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر و آفرین
ز فرو ز داد جهان آفرین
سر نامه بود آفرین از نخست
بر آن کو ره مردمی برگزیست
جهاندار و دارنده و رهنمای
خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین
چنان است کآباد گردد زمین
نباید بسیچید از ما جنگ
که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان
چو فریان تازی و دیگر مهان
ز خاور بر و تا در باختر
ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نجوید سپهر
گر از شیر و تیر و ناهید و مهر
نگه کن که فرمان ما نشکنی
تن و بوم و کشور به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش و با ما مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه
بپرسم ترا یکدل و نیکخواه
بمانی تو بر همین تاج و تخت
بچیزی که نزدت نیاید بخت
وگر کند باشی بپیش آمدن
ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف ز چین
ز زرینه و تیغ و اسپ گزین
همان جامه و برده و تخت عاج
ز دیبای پیرایه و طوق و تاج
ز چیزی که باشد فرستی به گنج
چو خواهی که از ما نبینی تو رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه
بباشی ایمن از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد
ز هر مهتری آفرین بر تو باد
چو سالار چین آن نشان نامه دید
برآشفت و بس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت
که شاه تو با آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز کردار اوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین
کسی چون سکندر نبیند زمین
بمردی و رادی و رای و خرد
ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و بازور پیل
ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ
بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند
بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو تیره شد باده جفت
چو روشن شود داد پاسخ کنیم
بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ز بزم درست
از ایوان سالار چین برنشست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شبگیر زیر
سکندر بنزدیک فغفور شد
از اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید از او گفت شب چون بدی
که پر درد بودی ز سور و بیگون
وز آن پس بفرمود تا شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بران نامه را کرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده خوب گوی
همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم
وزان نامداران سخن راندم
ز دارای دارا و فریان و فور
سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
خدا را فراوان ستایش کنیم
چو تخت شهی بر تو آمد به بن
که پیروز گشتی بر ایشان همه
شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی بدان فر و فرخی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار
چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شان بود زرم تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان همی برتری در گذر
که گر آهنی از زمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه پرسان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین ما
نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
که یزدان پرستم نه خسرو پرست
ولیکن ز گنج و ز زر و خواسته
ز خفتان و اسپان آراسته
فزون زان فرستم که داری منش
نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر رخ زنگ شوری بیافت
ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت از این پس من اندر جهان
نه بیند مرا رفته جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست
میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج
ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج
بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر
ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد
تن آسان شد او کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
طرایف که بود پیش نزدیک و دور
بیاورد زین هر یکی ده هزار
خردمند گنجور زی شهریار
گرانمایه صد زین سیمین ستام
ز زرینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی
طرایف همه بر چینی بروی
ابا مرد با سنگ و شیرین سخن
گزین کرد از چینیان کهن
بفرمود تا بادرود و پیام
پیاده بر شاه و آرد خرام
که یک چند باشد بنزدیک چین
بدان نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه
نهانی که بودی که او است شاه
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمد بپیش
بگفت آنچه آمد بیاران خویش
سپاهش همه خواندند آفرین
همه برنهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه
پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامدادی پگاه
بر آرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت
که با تو روان [illegible] جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی
گر ایدر بباشی همه چین تراست
وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاساییم ایدر که چندین سپاه
بتیزی کشیدن نشاید براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بفغفور پیغام قیصر بداد
بدانجایگه شاه ماهی بماند
چو آسوده شد باز لشکر براند
از آن ژرف دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بچیغوان رسید
یکی نامور روز شهر دید
به پیش آمدش نامداران شهر
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار
ز چیغوان سران با در شهریار
سکندر سبک پوزش اندر گرفت
که ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج هست
گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز چیغوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ را با ور آمد ز هند
هر آنکس که از فور بخسته بود
بخون بر سخن چنگها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای
خروش آمد و ناله کرنای
سر سندیان بود بنداد نام
سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرده شد هم گروه
زمین شد ز افکنده مانند کوه
بیکبار بنداد افکنده شد
سپاهش بیکباره پراکنده شد
سواری دران دشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر و برنا براه
برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با آگهی
بسوز این بر و بوم و کوه و کشش
که فرجام روز تو هم بگذرد
خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر
بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر
در انجا دبیری سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

ورا نام مهراب بن اردشیر / پدر بود برزین گو دلپذیر
که برزین بد از تخمهٔ پهلوان / سپهدار ایران و تخم کیان
که بد رستم زال سام سوار / جهان پهلوان آن یل نامدار
که رفتی نژادش سوی جمشید / که از رای او تافت چرخ بلند
چو بشنید کز ره سکندر رسید / بسی برزه او بدر بار برکشید
پذیرفت از و شاه ایران بجنگ / بسی نیکویها نمودش بنیک
همه مرز زابل برو بر شمرد / دگر کابل و دیبل او را سپرد
سوی نیمروز آمد از راه راست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا که شد بر شهر یمن / جهان گیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن مهمان / بیامد بر شهریار جهان
ابا هدیها کز یمن برگزید / سزاوار شاهان جهانجوی گنج
ده اشتر ز بردیمن بار کرد / دگر پنجه بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران بد هزار / ز دیبا و از جامها بیشمار
ز برجد یکی جامه بودش بگنج / هم از در ناسفته هفتاد گنج
یکی جام دیگر بدیش لاجورد / نهاده اندرو شست یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش نگین / بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
بپیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین کرد شاه یمن / که پیروز گر باش بر انجمن
بتو شاد و مر باشتی ایدر دو ماه / بیاساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت / ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه / ندیدند ازیشان کس آن راه گاه
بدینگونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار دیده برش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی برو بر ندیدند راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
کشیدند بر کوه خارا برنج / درو خیره شد مرد با رنج
ز رفتن چو گشتند سیر گروه / یکی ژرف دریا بدان روی کوه
بدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون بدیدند و راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوی بیشمار / بیانید خورد نخچیر کار
بدیدند ناگاه مردی بزرگ / پر از موی با گوشهای سترگ
تنش زیر موی اندر آن همچو پیل / دو گوشش بگسترد و گوش فیل
چو دیدند گردان کسی زین نشان / ببردند سوی سکندر کشان
سکندر چو دیدش در و خیره ماند / بر و بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسیدن کاخ چیست از فراب / کزان سو برآید بلند آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان پایدار
یکی نارسان است آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
برآورده بسیار ایوان کاخ / بزرگ و بلند و فراخ
ز هر سو که بینی همه ایوان و خوان / بفرش اندرون ماهی و استخوان
برایوانها چهر افراسیاب / نگاریده روشنتر از آفتاب
همان جای نخچیر و چنگ او / بزرگی و مردی و آهنگ او
هم از استخوان نگاریده پاک / نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
زمانی بود مرد ماز آخورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان شود نامبردار شاه / شتابم سوی نارسان ز راه
بگویم بدان مردم شهر کس / که آیند بیرون از آن انجمن
سکندر بدان گوش بستر بگفت / بیاور کسی تا چه بینیم نو
ببندد گوش بستر هم اندر زمان / بدان نارسان نزد آن مرزبان
بدیشان بد او ویژه قیصر بنام / که خوانند شان داستان نیکنام
چو بشنید آن گفته پیر و جوان / از آن نارسان نزد خسرو دوان
گذشتند بر آب مقدار مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / از و چند برنا بد و چند پیر

ازان هر که پیری بدو نام داشت / ز لعل و زبرجد یکی جام داشت
کسی کو جوان بود بالا برت / بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
که نزدیک با گنج نخچیر داشت / سزاوار تو شهریار نواخت
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان و بگذاشت آب
بدید آن همه شهر و بازار و کوی / بدان خانهٔ گنج شد نامجوی
همه گنج با تاج و تخت و گهر / همان افسر و یاره با و کمر
کس اندازه آن ندانست کرد / که اندازه بیش ناتوان گشت گرد
همه هر که بد داشت آمد دمان / بلشکرگه خویش شد شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
از آنجا که سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک کشید / برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندرین کار جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد پی بران خاک آباد بوم
کند پیش مرگ از جهان ناپدید / مگر خود کس آنرا نیارد بدید
چو مغز اندر آن رای خود کامه کرد / همان ارسطالیس را نامه کرد
که رای آیدش تا نگرددش جهان / که یکتن نماند ز تخم مهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام / بسی سرور از آتشیدم بدام
همانا مرا مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد
دگر هر که بود از نژاد کیان / بفرمود تا پیش ناید میان
همه رو بیابان سوی درگه کنند / ز بدها کمانش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد زان دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید / ز بد کام دستت بباید کشید
ازان پیش که گفتی بیندیش تیغ / وز اندیشه درویش الخش چیز
بپرهیز و ترا ایزد آن بس بهار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ رائیم تا زاده ایم / به بیچارگی تن بدو داده ایم
چو گفتی که ایرانیان زاد مار / برآرم نمانم در و شهریار
هر آنکس که باشد ز تخم کیان / نمانم که بینند روشن جهان
همه شهرها پاک ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
بدان تا نیارند لشکر بروم / چو من بگذرم ماند آباد بوم
نه هر کس که شد پادشاهی گزید / برفت و جهان دیگری را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که گر خود بایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز صقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آنکس آید که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که ازاد یابد زیان
چو این نامه بر تو بخواند دبیر / ببین و بگو هر بپادگیر
بزرگان و آزادگان را بخوان / بخشش تو آیین و رای جوان
یکی را ده برو کرد دستگاه / کیی را بخوان در جهان نیز شاه
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یابی پایگان
سپر کن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان از درم / کسی کاشکش از مردی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجایی سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی / فزونی نجوید بدان اندکی
برین نامداران فرخنده نام / ملوک طوایف نهادند نام
بهر کس که بود او ز تخم کیان / یکی بهره نیک داد از جهان
وز آنجا سکندر ببابل رسید / جهان از بد بیداد خود شاد دید
یکی کودک آمد ز زن آن شب / که زو ماند هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم تن و دست چون گاو دم
بر آن سان تو گفتی همانا که زاد / سر دگر نگیرند ازیشان نگو
بردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه ار نگفتی نگاه
بفالش بد آمد همانگاه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت
ز اختر شناسان بسی پیش خواند / فلان کودک مرده چندی براند

ستاره‌شمر زان غمی گشت سخت   بپوشید بر خسرو نیکبخت
سکندر ازیشان برآشفت و گفت   که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون سرانتان ببرم ز تن   نیابید جز کام شیران کفن
ستاره‌شمر چون برآشفت شاه   بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست   بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر   بگردد سر پادشاهیت زیر
پرآشوب گردد زمین چندگاه   چنین تا نشیند یکی پادشاه
ستاره‌شمر پیش ازین برگرود   همین گفت و ایرانش پنهان نمود
سکندر چو بشنید زان شد غمی   برای و بمغزش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست   مرا در دل اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود   زمانه نکاهد نه هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند   بدانست کامد به تنگی گزند
دبیر جهان‌دیده را پیش خواند   هر آنچیش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت   که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود   زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو   که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید مرد   اگر شهریارست اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم   که چون بازگردند ازین مرز و بوم
بجویید جز رای و فرمان تو   کسی نگذرد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان   کز ایشان بدی رومیان را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری   چو گردد بران پادشاهی سری
همانا نیازش نباید بروم   برآساید از دشمن این مرز و بوم
دگر چون روانم برآید ز تن   بپوشید تا بدیبا کفن
تن مرده در خاک مصر آگنید   ز گفتار من هیچ بر مگذرید
بسالی ز دینار من صدهزار   ببخشید بر مردم خواستار
گر آید یکی روشن اختر پسر   شود بی‌گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم   که او تازه گرداند آن مرز و بوم
دگر دختر آید بهنگام بوس   به پیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من   بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی‌گزند   فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا برده و بارهٔ نیکخواه   عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر   که آورده بود او ز نزد پدر
فرستید با او به هندوستان   ز رفتن چنان گشت همداستان
من ایدر همه کار کردم به برگ   بپیچارگی دل نهادم به مرگ
برآورده‌ام پانزده شارسان   کنون کرده آن جملگی خارسان
شما نیز این پند ما بشنوید   وز اندرز گفتار من مگذرید
نخست آنکه تابوت زرین کنید   کفن بر تنم عنبرآگین کنید
به زربفت چینی سزاوار من   بپیچید و دارید تیمار من
همه درز تابوت ما را بقیر   بگیرید و کافور و مشک و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین   زبر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من نهید اندرو   سرآمد سخن چون بپیچید رو
تو پند من ای مادر پرخرد   نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین   ز توران و مکران و ایران زمین
ز گنجی که از رنج من شد نهان   که دوری نماید دلت زان نهان
بدرویش بخش آنچه افزون بود   وز اندازه خورد بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان   که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویشتن رنجه بس   که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بیگمان   ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی تراست   سبکسر بود هر که او کهتر است
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه   کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس   وگرنه بگیرد مرا دست کس
وگر دلت ازین ناشکیبا بود   بخوان مهتری را که دانا بود
بفرمای مهمانی کرد پس   بخوان آنکه او را نبد دسترس
چو بینی که از مرگ چاره نیست   بنازین سخن هیچ پیغاره نیست
نگه تا کسی بینی گرد جهان   که او رست از مرگ خسته نهان
ابا آن تن کسان سوگ ما را بد   بترس از جهاندار پروردگار

چو نامه بمهر اندر آورد و بند   بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل برد سوی روم آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه   جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی   همه خسته روی و همه کنده موی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمین شد سپاه   که پژمرده دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند   چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر یک که بد روزگار   که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم   که ویران شود زین سپس بوم و روم
همه دشمنان کام دل یافتند   رسیدند جایی که بشتافتند
ببار کنون تلخ گردد جهان   خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر بآواز نرم   که ترسنده باشید و با رای و شرم
از اندرز من سر بسر مگذرید   چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همین است کار   نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن   شد آن نامور شاه لشکرشکن
ز لشکر برآمد سراسر خروش   هوا را بدرید آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست   هزار اسپ را دم بریدند پست
نهادند بر اسپان نگونسار زین   تو گفتی همی خون خروشد زمین
بردند صندوق زرین بدشت   همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بمشک و گلاب   پراگند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین   سراپا نهادند در انگبین
ز تنگ تابوت کردند تخت   شد آن سایه‌گستر برآورده رخت
نمانی همی زین سرای سپنج   چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
پرآواز شد رومی و پارسی   سخنشان ز تابوت شد یکسری
هر آنکس که او پارسی بود گفت   که او را جز ایدر نباید نهفت
چو آید بدین مرگ شاه جهان   چه تازید تابوت گردنکشان
چنین گفت رومی که این نیست جای   که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست   سکندر بدان خاک بیزد که رست
یکی پارسی گفت کاین سخن   که هر چند گویید ناید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار   ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهان‌دیده پیر   بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه   که آواز او بشنود هر گروه
بیارید پیران فرتوت را   به پیشه بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد   شما را بدین رای فرخ نهد
بوند پویان و گردند غرم   بدان بیشه کان نامور کرد خرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز   که تابوت شه را چه دارید باز
که خاک سکندر به اسکندریست   که او کرده بد روزگاری که زیست

وفات کردن اسکندر

چو آواز بشنید لشکر برفت   بردند از آن بیشه صندوق تفت
چو بردند او را به اسکندری   جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی   جهان شد ز مردم پر از گفتگوی
ز اسکندری کودک و مرد و زن   بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار   مهندس فزون بد ز بهر آن هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون   جهانی بموید کان پر ز خون
بدان تنگ تابوت بنهاد دست   چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو   که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال   چرا خاک را برگزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن   یکی گفت کای شاه رویینه تن
ز پایت که افکند و جایت گرفت   کجی آمد از رای خرم درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر   کنون زر چه دارد و تخت ابر
دگر گفت کز دست تو کس نرست   چرا مرگ را دادی ای شاه دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج   هم از جستن تاج و شاهی گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی   هران بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت پیداست کاین آن بود   که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود   که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون بنیدت اوستاد   بیاموزد آن چیرگیت بدید
دگر گفت کز مرگ چون تو نجست   بهینی بنزد کز نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر   چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر   بکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر   ترا از زره آورید دست زیر
دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای   ز ما چهر زیبا بپوشیده‌ای
کنون سر ز دیبا برآور که تاج   همی جوید باره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان   ز رومی و چینی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار   برسم کیان زر و دینار بار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون   چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی   بسختی بگنج اندر آویختی
چه دیدی که چندان بزرگان گرد   ز گیتی جز از نام نیکی نبرد
دگر گفت روز از تو اندر گذشت   زبانت ز گفتار بیکار گشت
هرانکس که او تاج و تخت تو دید   عنان از بزرگی بپیچد کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند   درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باز گشت   سر سرکشان با تو آزاد گشت
نبینی کنون بارگاه بزرگ   بشاهی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج   چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو   یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجویی همی لاله بو قرا   پسند آمدت تنگ صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت   بمانی تو تنها بدین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری   فراوان غم زندگانی خوری
بیامد همان مهربان مادرش   فراوان بمالید رخ بر برش
همیگفت کای نامور پادشا   جهاندار و نیک اختر و پارسا
نزدیکی آید تو دوری ز من   هم از کشور و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد   دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک نزد او   چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست   کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو اشک و فریان فور   زهیتال آن خسرو شیرزور
دگر شهریاران که روز نبرد   درآوردی از باد سرشان بگرد
چو ابری بدی تند بارش تگرگ   تو گفتی که ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن   چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتی جواز   همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی   بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار   دل خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر   بزرگان ز گفتار گشتند سیر
بخفتند صندوق او را بخاک   ندارد جهان از چنین شرم باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم   نه دادست پیدا نه پیدا ستم
نیابی بچون و چرا ایچ راه   نه بهتر بدین دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی   جوانمردی و خوردن و خرمی
جز اینست بینم همی بهره‌ای   اگر کهتری تو و گر شهره‌ای
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت   نیابی عفا الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن   سکندر شد و ماند ازوی سخن
چو او سی و شش پادشا را بکشت   نگر تا چه داری ز گیتی بمشت
برآورد پرمایه ده شارسان   کنون شارسانها شده خارسان
بجست آنکه هرگز نجست ایچ کس   سخن ماند اکنون ازو یادرس
سخن به که ویران نگردد سخن   چو از برف و باران سرای کهن
گذشتیم زین تند اسکندری   همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد   ز هر بد تن پاکش آزاد باد

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال

کنون ای سراینده فرتوت مرد   سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامور راستان   که گوینده یاد آرد از باستان
پس اندر دو کار سکندر جهان   چگونه گرایو و تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج   کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند   دلیر و سبکسار و سرکش بدند
نخست اشک بود از نژاد قباد   دگر گرد شاپور والا نژاد
سیوم بود گودرز اشکانیان   دگر بیژن از خسرو اردوان
بایران بهر گوشه بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند   ملوک طوایف همی خواندند
بر اینگونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین   جهان شاد بگذشت چندی چنین
سکندر سگالید ازینگونه رای   که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشکه بود از نژاد قباد   جهاندار شهری فرخ نژاد
دگر بود گودرز اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ   چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان   خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان   ببخشید گنجی بر ایرانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ   کزو میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان   که داننده خواندیش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او   که تنین خروشان شد از شست او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام   چو در نامه خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان   پی افکند رایی میان مهان
کزان پس نگردد گس از روم نیز   بماند مگر کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار   چنین آورد دانش شاه بار
چو دارا به رزم اندران کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد

خواب دیدن بابک و تعبیر کردن حکیمان

پسر بد مر او را یکی شادکام   خردمند و بیدار و ساسان بنام
پدر را بدانگونه چون کشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت او   بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد   ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی دگر ساربان   همه ساله با رنج و کارگران
چهارم پسر سوی بابک رسید   بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار   که ایدر گذارد بد و روزگار
بپذرفت بدبخت اسپ شبان   همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند   شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب   چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرانکس که آمد بر او فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی   نشستی بران پیل برخواستی
دیگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغز و اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذر گشسپ و چو خراد و مهر   فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی   بران هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند   بدان دانش اندر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای   سپرده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه   به تعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب   بشاهی کشد سر از آفتاب
گر ایدونکه این خواب ازو بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد شد   برانداز هشان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه   بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم   پر از برف پشمینه و دل بدو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   برون شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد

از آن پس بدو گفت کای شهریار　شبان را بجان گر دهی زینهار
که بر من نسازی بدی در جهان　نه بر آشکار و نه اندر نهان
بگویم ز گوهر همه هرچ هست　چو دستم بگیری به پیمان به دست
چو بشنید بابک زبان برگشاد　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند　بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت زان پس جوان　که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر　که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار　ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب　از آن چشم روشن که بد دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی　یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت خرم بگرمابه شو　همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت　از آن سرشبانی سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد　غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد　هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را　پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر　یکی کودک آورد مانند مهر
بماننده شهریار اردشیر　فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد　همی بد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر بناز　بر آمد برین روزگار دراز
مر او را کنون موبد تیزویر　همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود　هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر　که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان　ز فرهنگ و از دانش این جوان
که ماننده او کسی در هنر　نبودست با کام و با زیب و فر
بمی خانه ماندی همی گاه رزم　بنامید ماندی همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان　سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و یادگرای　سخن‌گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر　سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان　فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم　میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما　نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند　بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر　همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان　بخوان و نگه کن بروشن‌روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه　نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را　دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادمش پند　چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن کز از رسم شاهان سزد　نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد　جوان را ز هر گونه‌ای ساز داد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ　ز فرزند چیزی نبودش دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی　ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان　جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر　فرستاد دینار و مشک و حریر
ز پیش نیا کودک نیک‌پی　بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی اردوان　بگفتند با شاه کامد جوان
همانگه ورا اردوان پیش خواند　ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش　ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی　ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان　بجایی که فرموده بد اردوان
فرستاده شد با یکی پهلوان　فرستاد نزدیک شاه اردوان
بدید اردوان و پسند آمدش　جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار نیکو همی داشتش　زمانی به تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه　ز رفتی بگرمابه خسروند شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش　جدا نداشتش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه　پراکنده شد لشکر از پیش شاه
همی راند با اردوان اردشیر　که بود او همی شاه را دلپذیر

پسر بود مر اردوان را چهار　از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور　از آن لشکر گشن برخاست شور
همه باره و بارگی برانگیختند　همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر　چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر　گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان　بدید آن گشاد و بر آن جوان
بتیری که افگند بر گور گفت　که با دست آن کس خرد باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر　که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین را من افگنده‌ام　همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر　که دشت فراخ است و هم گور و تیر
یکی گور دیگر فگن همچنان　دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان　یکی بانگ برزد ببرنا جوان
بدو تند گفت این گناه منست　که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه　چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری　بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین　همانجایگه در سرای گزین
بر آن آخر اسپ سالار باش　بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر　بدان آخر تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا　پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان　که در دشت با درد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود　که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید　نکرد آن سخن هیچ کس در دمی بدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج　بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار　هیونی برافگند و مردی سوار
بفرمود تا نزد او شد دبیر　یکی نامه بنوشت نزد اردشیر
که ای کودک نورسیده جوان　چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او　که از چاکرانی نه پیوند او
نکرد او بتو دشمنی از بدی　که خود کرده‌ای تو بناپخردی
کنون راه خشنودی او بجوی　مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت　بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این مایه بردی بکار　دگر خواه تا بگذرد روزگار
سرانجام با اختر نیک بر　وزو کینه در دل مگیر ای پسر
نگاه و رهیونی جهان دیده پر　بیامد دمان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دلتنگ گشت　دلش سوی اورنگ و نیرنگ گشت
بنزدیک اسپان سرایی گزید　هم اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی　ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او　می و جام و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند　بکاخ اندران بنده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی　نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود　بگنجش بر او نیز گنجور بود
بر او گرامی‌تر از جان بدی　ز دیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد ببام　دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان سوی اردشیر　جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد　همانا شب روز نزدیک شد
کمند اندر آن کنگره در ببست　گره زد برو چند و بپسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود　همی داد نیکی دهش را درود
بیامد خرامان بر اردشیر　پر از گوهر و زر و مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت　چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی　بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی　که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام　بگیتی ز دیدار تو زنده‌ام
دلارام و گنجور شاه اردوان　که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام　دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو　درخشان کنم جان تاریک تو
ببودند با هم زمانی دراز　پس آنگه سوی کاخ شد ماه باز
چو چندی برآمد برین روزگار　شکست اندر آمد بآموزگار

جهاندیده و پیر بابک بمرد سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس سپهبد بمهتر پسر داد فارس
بفرمود تا کوس بیرون برد ز درگاه لشکر بهامون برد
جهان تیره شد بر دل اردشیر ازان باب و پشت دل یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت وزان آگهی یاد دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پرستیز بهر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان ز اخترشناسان و فرخ روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش همی باز جست اختر راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار ازین پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه بدان تا کند اختر از آنگاه
سه روز اندران کار شد روزگار نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آوازشان سخن گفتن از طالع و رازشان
به روز تا شب گذشته سه پاس کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو و دل لبان پر ز باد همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم ببند مرد روشن روان که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند با زیجها در کنار ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند همان اختری کو چو گشت و چند
کزین پس کنون تا بسی روزگار ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از پیش او کهتری سپهبد نژادی و کنداوری
وزان پس شود شهریار زمی جهاندار و نیک‌اختر و سودمند
دل نامور شستر نیکبخت ز گفتار ایشان خمی گشت بخت
چو شد روی گیتی بکردار قیر کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان که بگرفت شکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان همیگفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار ازیشان شنید شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز وزان پس همیجست راه گریز
بدو گفت اگر من با ایران شوم ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من یکالی که آیی براه ور ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همیگفت با لب پر از باد سرد فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر که فردا ببایدشدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش بکف بر نهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی چو خورشید زرد نجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار ز دینار چندانکش آمد بکار
بیامد بجایی که بودش نشست در آن خانه بنهاد گوهر ز دست
همی بود ازان کار با رنج و درد ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
ز ایوان بایوان بکردار تیر بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست نگهبان اسپان همه خفته مست
کجا مستشان کرده بود اردشیر که وی خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه کرده گزین با آخر چران همچنان زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید همان گوهر سرخ و دینار دید
بدو گفت کاکنون نباید شدن نباید بانده فرو زین بدن
بکردارم از جنگ این اژدها بدین روزگار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست یکی تیغ زهر آبداده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی نشستند و رفتند یکبارگی
ازانجا سوی پارس بنهاد روی همی رفت شادان دل و راهجوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان بنوی نشد روز روشن روان
ز بالین نبرداشتی کتف و یال مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخواستن بدیبا سر گاه آراستن
کنیزک نیامد ببالین او برآشفت و پیچان شد از کین او
همه بر سپاه ایستاده بپای بیاراسته تاج و تخت و بجای
ز درگاه برخاست سالار بار بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردون گشتن پرند هر آنکس که با مهتر کشورند
پرستنده کاز آنچش گفت شاه که گلنار چون نیست و آیین بگاه
ندارد نیاید ببالین من مگر باشد اندر روش کین من
بیامد همانگاه مهتر دبیر که رفت از بنگاه دوش اردشیر
ز آخر ببرد است خنگ سیاه که به باره نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر که گنجور او رفت با اردشیر
شتابان بابر اندر آورد پای دل مرد جنگی بر آمد ز جای
سواران جنگی فراوان ببرد تو گفتی همی باد آتش ببرد
بره بر یکی بادیه ور جای دید فراوان در و مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر هور شنید ایچ کس بانگ نعل ستور
دو تن برگذشتند پویان براه یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت زیشان که اندر گذشت دو تن بر دو اسپ اندرین پهن دشت
پی آن سواران یکی غرم پاک چو اسپان همی بر پراکند خاک
بدستور گفت آنزمان اردوان که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ کز آن فر اوست بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد او را بتاز همه کار کرد و بماند دراز
فرود آمد آنجا یگاه اردوان بخوردند چیزی و آنگه دوان
همی تاختند از پس اردشیر پس اندر ان اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان نپرداخت از تاختن یکزمان
گر او یار باشد سپهر بلند برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر ببید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیامد بدین چشمه آمد فرود که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و زین آب لختی خوریم وزان پس برآسوده کی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان باواز گفتند زود عنان و رکاب بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها کنون آب خوردن ندارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود تن خویش را داد باید درود
چو از پندگو این شنید اردشیر بگلنار گفت این سخن یادگیر
رکابش گران شد سبک شد عنان بگردن بر آورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید بازیب و بوی بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبد آن راهجوی که بگذشت ازیدر دو تن پویه پوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه نیک اختر پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد بگسترد شب چادر لاجورد
ازین شهر بگذشت پویان دو تن گروهی پر از آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار که چون آن نباشد بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای که ایدر مگر بازگردی بجای
سپه سازی و رای جنگ آوری که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش کنون در پس او گذشت ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر بپاره سخنها دگرکن بدر
نشانی بیابد مگر ز اردشیر نباید کاو دوست شد از غرم شیر
چو بشنید از و اردوان این سخن بدانست کاو از او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود همی از نیکی دهش داد درود
چو شب روز شد بامدادی پگاه بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی چو شب تیره شد اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت سوی پسر که گرتی بکار اندر آورد سر

جمع شدن لشکر بر اردشیر

چنان شد ز بالین ما اردشیر کزان سان برفت از کمان پیچ تیر
سوی پارس آمد بجوشن نهان نگو این سخن با کس اندر جهان
وز ایدر سوی پارس آمد اردشیر بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش که هرگز مبیناد نیکی منش
برآسود و ملاح را پیش خواند ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر ببالا و چهر و بر اردشیر

بدانست کو نیست جز کی‌نژاد *** ز فر و ز فرهنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب *** ز هر سو برافگند زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر *** سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر *** به آگاهی شاه کردند فخر

وگر هر که از نسل دارا بدند *** به هر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر *** ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه *** بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رایزن *** بنزد جهانجوی شد انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان *** که ای نامداران روشن‌روان
کسی نیست زین نامدار انجمن *** ز فرزانه و مردم رایزن

پسندید کاسکندر اندر جهان *** چه کرد از بدی آشکار و نهان
نیاکان ما را یکایک بکشت *** به بیدادی آورد گیتی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار *** نبرز اندران اردوان شهریار
سزد گر چنین ما نخواهیم داد *** وزین داد آسان نگیریم یاد

چو باشید یکسر مرا یارمند *** نماند بدو تاج و تخت بلند
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید *** که پاسخ بآواز فرخ دهید

هر آنکس که بود اندر آن انجمن *** ز شمشیرزن مرد و ز رایزن
چو آواز بشنید برپای خاست *** همه از دل پاک گفتند راست

که هر کس که هستیم بابک‌نژاد *** به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان *** به بندیم کین را اگر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست *** غم و شادمانی کم و بیش تست
تو بر گوهر از مهی برتری *** سزد بر تو شاهی و کندآوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم *** بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر *** سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بران مهتران آفرین گسترید *** بنزدیک دریا یکی شارسان
پی افگند و شد شارسان بپای *** بدل بر ز اندیشه کین گسترید

یکی موبدی گفت با اردشیر *** که ای شاه نیک‌اختر دلپذیر
اگر شهریاری همی نو کنی *** برآید بس ما که نیکو کنی

وزان پس کنی رزم با اردوان *** که بخت تو پیر است و اختر جوان
که او از ملوک طوایف بگنج *** فزونست از دست آزار رنج

چو برداشتی گاه او را بجای *** ندارد کسی آن سپس تو بپای
چو بشنید گردنفراز اردشیر *** سخنهای شایسته دلپذیر

چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب *** بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان *** دلش گشت پر وهم و تیره روان

نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ *** سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک *** ابا لشکر و آلت و رای پاک

که بر شهر جهرم بد او پادشا *** جهاندیده با داد و فرمانروا
مر او را بجنبید پیر بود هفت *** چو آگه شد از پیش بهمن برفت

بیامد سوی نامجوی اردشیر *** ابا لشکر و کوس و دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید *** ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید

بیامد دمان سوی او بوسه داد *** ز ساسان بپیشش همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش *** بزودی بر آمدن ارج بشناختش

به اندیشه شد نامجوی از تباک *** دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
براه اندر از پیر آژیر بود *** که با او سپاهی بتدبیر بود

جهاندیده بیدار دل بود و پیر *** بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند *** چنین گفت با نامدار بلند

که بیزارم از زاد و ورد و داد پاک *** اگر دل ندارم سوی شاه پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر *** که آورد لشکر بدین آبگیر

چنان سیر گشتم از اردوان *** که از پیر زن گشت مرد جوان
مر آنکه تو مهربان بنده‌وان *** شکیبا دل و راز داننده‌دان

چو بشنید از او نامور این سخن *** یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی *** بران نامدار آتش برداشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد *** بدید از آن پیر دل شاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای *** که باشد نیشش بر نیکوی رهنمای

بهر کار پیروزگر داردش *** درخت بزرگی بیار آمدش
وز آنجایگه شد بپرده سرای *** عرض پیش او رفت با رهنمای

سوار و پیاده همه بر شمرد *** نگه کرد تا کیست سالار گرد
چو عارض بر آورد پنجه هزار *** دلیران و مردان خنجر گذار

یکایک بدانست و پرسید نام *** از آن لشکر گشن شد شادکام
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ *** سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چو گشتند نزدیک با یکدگر *** برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف *** همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شد چادر چرخ فیروزه رنگ *** سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی بر آویختند *** چو جوی روان خون همی ریختند

بدان گونه تا گشت خورشید زرد *** هوا پر ز گرد و زمین پر ز گرد
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر *** در افتاد در قلبگاه اردشیر

بیفگند از ایشان فراوان بگرز *** که بازو و دل بود با فر و برز
سپه سراسر ز هم بر درید *** چنان شد که کس روز روشن ندید

گریزان بشد بهمن اردوان *** تنش خسته از تیر و نیزه روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر *** ابا ناله کوس و باران تیر

برین هم نشان تا بشهر صطخر *** که بهمن بدو داشت آواز فخر
ز گیتی چو بر خاست آواز شاه *** ز هر سو به پیوست بر وی سپاه

مر او را فراوان بهم بود گنج *** که بابک بیاگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را برفشاند *** به نیرو شد از پارس لشکر براند

چو آگاهی آمد سوی اردوان *** دلش گشت پر درد و تیره روان

کشته شدن اردوان در رزم اردشیر

چنین گفت کین از چرخ بلند *** همی گفت با من خداوند پند
هران بد که اندیشه بیرون بود *** بکوشش ز بخشش دگرگون بود

کجا نیز روم کجا اردشیر *** کیی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد *** سپه یکسره رفت و بنه برنهاد

ز گیلان و ز دیلم آمد سپاه *** همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه *** سپاهی که بر باد بربست راه

میان دو لشکر دو تیر آب تند *** بخاک اندرون آب پیچاب تند
ز بس ناله کوس با کره نای *** خروشیدن زنگ و هندی درای

خروشان سواران خنجرکش *** سرافشان بتیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود *** بران نامداران زمین تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی *** همان بسته شد راه آوردنی
ز کشته و خسته بد جنگ *** شد آوردگه راهها جای تنگ

سرانجام ابری بر آمد سیاه *** بشد گوش شیر از جنگ گاه
یکی باد برخاست بس هولناک *** دل جنگیان شد از آن پر ز باک

بتوفید کوه و بلرزید دشت *** خروشش همی ز هوا برگذشت
بترسید از آن لشکر اردوان *** شدند اندر آن یکدل و یکزبان

که این کار اردوان ایزدیست *** برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی که با بخت شد کارزار *** همی بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر *** بر آمد ز هر گوشه باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان *** بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام *** چو بگرفتش و بر گرفتش لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر *** ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان *** تنش خسته از تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر *** که رو دشمن بدنژاد را بگیر

میانش بخنجر بدو نیم کن *** دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید *** شد آن نامدار از جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر *** چه با اردوان و چه با اردشیر
گرانایه ستاره بر آرد بلند *** سپارد دگر را بخاک نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد *** وزان تخمه آرش خوار شد
مر آن هر دو را پای کردند بند *** بزندان فرستاد شاه بلند

دو بد مهتر از رزم بگریختند *** بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان *** سزد گر کنی زین یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر *** پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه *** ببخشیدشان پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان تباک *** تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان ببردش بدخمه سپرد *** برآیین شاهان یکی دخمه کرد

بزیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کشتی خوب کاست ری / ز لشکر هر آنکس که شد سوی کرد
وزان پس بیامد سوی اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر آور دختر او بخواه / که با فر و زیبست و با تاج و گاه
بدست آیدت گوهر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کرد آن به رنج
ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دخت او را بخواست
بایوان او بود پیش از دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری جنگجوی / بر آسود از رنج و از گفت و گوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان گو / همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بر یک کران اندروی / فراوان از آن رود بگشاد جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش هر کسی شهر گور
بگرد اندرش روستا ساخت خست / چو آباد کردش اندر ز نخست
بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه با آب پیش برید
ببردند سنگین و مردان کار / وزان جوی ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا شهر گور / شد آن شارسان پر ز بیش و ستور
سپاهی ز اصطخر بیرون برد / بشد ساخته تا کند رزم کرد
به نیکی ز یزدان همی خواست کرد / که ریزد بدان بوم و بر خون کرد
چنین نیز بگذشت یک روزگار / که با اردشیر از جهان شهریار
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ / پذیره شدش کرد بیمر به جنگ
یکی کار بد خوار و دشوار گشت / که با کرد لشکر همه یار گشت
یکی لشکری گرد آورد باری / که بودی فزونیش صد بار سی
یکی روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آورد که راه بی جای تنگ
جز از شاه و آن خوار مایه سپاه / نبد نامداری در آن رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد و خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم آنگه درفشی برآورد شب / که بشناخت آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سان کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند / همه میش با پاسبانان بدند
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهانش پر از گرد آوردگاه
از ایشان یکی اردشیر آب خواست / بجامه ببردند با آب ماست
بیاسود لختی و خورد آنچه دید / شب تیره خفتان به سر برکشید
ز خفتان بیالینش بد بسترش / ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو سر زد ز دریای آب / سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد بیالین او سر شبان / که بد دور باد از تو روز روان
چه آمد که اینجای راه تو بود / که نی در خور خوابگاه تو بود
بپرسید از آن سر شبان شاه راه / که دیگر کجا یابم آرامگاه
چنین پاسخ آورد کز چار سوی / بود در رهت آبادی نیکجوی
همه روی پوشیده ده به ده / بهر ده یکی مهتری است مه
چو بشنید از آن سر شبان اردشیر / ببرد از رمه راهبر چند پیر
از آنجای تا خوره اردشیر / سواران فرستاد زی بادگیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد و دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان / که تا کار ایشان بجویند نهان
برفتند جویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان بهر کام جویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
براندند کاندر صطخر اردشیر / کهن گشت و شد کار بر تابیار
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد / گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
بیاورد با خویشتن شهریار / کماندار با تیر و ترکش هزار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاری کشید / جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان بر آشفته دید / وز ایشان دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد بیالین کرد / عنان باره تیزتک را سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / سر از خون تگ بر سر نهاد
همه دشت از ایشان بر و دوش گشت / بروی زمین کوه پر پشت گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سترکی و نابخردی خوار شد
همه بوم ایشان به تاراج داد / سپه را از آن بهره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر بهشت / اگر پر مردی ببردی بدشت
نکردی به دینار او کس نگاه / ز نیک اختر و زو از داد شاه
ز مردی بکرد اندر آن جنگ فخر / شتابان بیامد براه صطخر
بفرمود کاسپان بیرون کنند / سلیح سواران پی آهو کنید
بر آسود و ارد یکسر بزم / که زود آید اندیشه روز رزم
نهاد جهان پر آرام بنفت / گزین پس بنبال آمد نهفت
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد گاه از کمر
براندیشه رزم شد اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

داستان کرم هفتواد

ز شهر کواران بدریای پارس / که گوید بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش همی خوردن هر کسی
دران شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
یکی روی نزدیک بودی بکوه / شدندی همه دختران هم گروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
به دروازه دختر شدندی گروه / خرامان از این شهر تا پیش کوه
بر آمیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن بر بیش و کم
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان طراز
در آن شهر بی چیز و بیجان نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
از ایرا که او را پسر بود هفت / بدین گونه بد نام و آواز رفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که بشمردی او دختر از یک کس
چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بود کان دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز این اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمار از نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده لب و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروز دگر / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از دولت خوب چهر
شب تیره چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه بردی بروز برد
چو آمد بدان جایگه انجمن / برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با جوفش دختران / که ای ماهرویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیزم نیاید نیاز
برشت آن کجا برد و بد پیش از آن / بکار آمدی گر بدی بیش از آن
سوی خانه برد آن طراز از کرشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی اندکی سیب بامداد / پری روی دختر بدان کرم داد
از آن پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پر فسون
چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پر هنر
که چندین بریسی مگر با پری / گرفتستی ای پاک تن خواهری
سبک سیمتن پیش ایشان بگفت / از آن سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / ز کاری بکردی دل از بیم یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن / بدو نو شدی روزگار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روز کار
مران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت	سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوک از آن در خورش	چو مشک سیه رنگ پیرایشش
بمشک اندر آن پیکر زعفران	بر و پشت او از کران تا کران
یکی نغز صندوق کردش سیاه	درون اندرون ساختش جایگاه
چنان شد که در شهر هفتواد	نگفتی سخن کس ز بیداد و داد
فراز آمدش از دو آزرم و گنج	توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی پادشا بود در شهر اوی	سرافراز با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همی ساخت هفتواد	که دینار بستاند از بدنژاد
از این آگهی مرد شد با نهیب	بیامد از آن شهر دل ناشکیب
همان هفت فرزندش اندر نهان	پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر	برو انجمن گشت برنا و پیر
هر آنجا که بایست دینار داد	بکند آوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد بر او انجمن	همه نامداران دشمن فکن
برفتند با نیزه و تیغ و تیر	ز شهری کجا بود برآمد نفیر
همی رفت پیش اندر آن هفتواد	بجنگ آمد و داد مردی بداد
همی شهر بگرفت و شهر آکشت	بسی گوهر از گنج آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد	ز شهر آگهی بر سر کوه شد
دژی برآورد بر تیغ کوه	شد آن شهر با او همه هم گروه
نهادش در آن دژ در آهنین	هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار	ز تخت آمد اندر میان حصار
یکی باره گردش اندر کشید	که بالاش را چشم پایان ندید
پس آن کرم را تخت صندوق تنگ	یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم	نهادند کرم اندر آن نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد	برفتی دوان از بر هفتواد
بشیر و برنج خورش ساختی	بر آن کرم آن پرداختی
برآمد برین کار بر پنج سال	چو پیلی شد آن کرم با بوش و یال
چو بگذشت یکچند هفتواد	مر آن حصن را نام کرمان نهاد
همان بخت فرخ بکهداد کرم	پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر	برنجش همی خوردن شهد و شیر
سپهبد بدی بر در کرمش	بگردش نیارست جنبید باد
ز دریای چین تا بکرمان رسید	همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار	همان گنج با آلت کارزار
هر آن پادشا کو شنید بجنگ	چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی	چو آواز این داستان شنیدی
چنین شد در نامور هفتواد	که گردش نیارست گردید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه	نبردی بر آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر	نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک او	سپاهی بلند اختر و جنگجو
چو آگاه شد زان سخن هفتواد	بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار	برو خوار شد لشکر و کارزار
بکین گاه کردند از آن کنج کوه	بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر برابر برآشوفتند	بگرز و تبرزین فرو کوفتند
سپاه اندر آمد بجای کمین	سپه شد بر آن نامداران زمین
که گفتی زمین تاخت از پای پست	سراسیمه گشتند بر سان مست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه	که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بر بنده در رزمگاه	سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگه شد آن نامور اردشیر	از آن کشتن و غارت و دار و گیر
درم گشت و لشکر همه باز خواند	بر ایشان سلاح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد	بگردون برآمد سر بدنژاد
جدا بود از او دور مهتر پسر	چو آگاه گشت او ز کار پدر
برآمد از آرام و از خورد و خواب	بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود	یکی مرد پرمایه بد روی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد	دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش	سپهبد بد و لشکرآرای خویش
دو لشکر شده هر دو آراسته	پر از کین سر و گنج پر خواسته
بر ایشان نگه کرد شاه اردشیر	دل مرد برنا شد از درد پیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف	ز خورشید و شمشیر بر جای تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل	همی روی پهنا بگشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاودم	جهان شد پر از نای و رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از زنگ و نعل	هوا از درفش کسان گشت لعل
ز آواز گوپال و ترگ و خود	همی آمد از گردون نفیر اورود
بجنگ دلیران نفیر اکنون	در و دشت پر از سر بی تنان
بدانگونه شد لشکر هفتواد	که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه	که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بدانگونه تا روز برگشت زرد	بگسترد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر	خسته شده گشته ز زوبین و تیر
چو دریای زنگارگون شد سپاه	طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را	که بدخواه او بسته بد راه را
ز جهرم یکی مرد برنا نژاد	کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر	وزان ماندنش بر لب آبگیر
ز جهرم بیامد بایوان شاه	ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد	بلشکر بسی هدیه و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر	پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را	چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکر بر خویش خواند	ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه	که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار	نبد رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار	ببینا و چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان	چرا جست باید سپنجی جهان
تو شاه بزرگی و کیهان تراست	همه بنده کاینیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره	بخوردن نهادند یکسر سره
بزرگان فرزانه رزمساز	زبان داشتند آن زمان دست نیز
ز غم هر یکی از جگر خون کشید	یکی از بره تیر بیرون کشید
همی دید نقشی بر آن تیز تیر	بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نوشته بر آن تیر از پهلوی	که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دژ	که از بخت کرم است آرام دژ
گر انداختی من سوی اردشیر	بر او برگذر یافتی پر تیر
نباید که چون او یکی شهریار	کند کرم پیشه اندرین روزگار
چو موبد بر شهریار اردشیر	نوشته همی خواند از پر تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود	دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواند آفرین	ز داد اردشیر شهریار زمین
پر اندیشه بد آن شب از کرم شاه	چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر	سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه	ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار	همی تاختند ویژگان شهریار
خروش آمد از بس که از بخت کرم	درخشنده بادا فر و بخت کرم
همی هر کسی گفت کاین شگفت	کزین هر که اندیشه نتوان گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان بود جایی بزرگ	ازان سو براند او بیابان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید	بدو بر دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زنانی بپای	بپرسیدند این دو پاکیزه رای
که ایدر چنین از کجا رانده اید	که با گرد راهید و وامانده اید
بدو گفت از ایدر گذشت اردشیر	از او باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد	وزان شوم لشکر بدنژاد
بجستند از جای هر دو جوان	پر از درد و گشتند تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین	بر آن مهتران خواندند آفرین
یکی خانه خرم بیاراستند	پسندیده جایی بپیراستند
نشستند با شاه و گرد انجمن	پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز	غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر	چه آورد از آن تخت شاهی
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد	کزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان جز از نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام ازین بدنژاد
زگفتار ایشان دل اردشیر / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نشانش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از مادرست / بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / بسنده نگر هیچ زر داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بر و اندران کرم و گنج و گروه
بپیش اندران شهر و دریا و پشت / بلندی بر سر کوه و راه درشت
همان کرم کز مغز اهرمنست / جهان آفریننده را دشمنست
سخنها چو بشنید زو اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بر ایشان چنین گفت کاین هم رواست / بد و نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند
که ماییم کاینم پشت پنای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
زگفتار ایشان دلش گشت شاد / برون رفت پیروز و دل پر ز داد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همی رفت و شان دل او یادگیر / سرافراز تا خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه را رایزن
برآسود یکچند روزی بداد / بیامد سوی جهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت ازو مهرک بی وفا
دل پادشا زو پر آزار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / به آتش درانداخت بی سر تنش
هر آنکس که از تخمه آمد بدست / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان گشت ازوی / همه شهر ازو شد پر از جست و جوی
وزانجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهان دیده و کار دیده سوار
پراکنده لشکر چو شد هم گروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که باید همی پاس و شبروان
جهان پهلوان بود از تخم سام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیدار بود بهزاد بن اردشیر / که برزین آذر بدی بر دلیر
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده بانان همه پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه هستم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانند کامد بسر کار کرم / گذشت اختر روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد / دلیران و شیران با دستبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او / نگفتی بباد هوا راز او
بسی گوهر از گنج بگزید نیز / چه دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خرد جستن ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون / که استاد بودی بکار اندرون
وزان پس که این کارها کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خربندگان جامه های گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
وزان پس خلیده دل و رنجه روی / ز لشکر سوی شهر تنها نهاد روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رایزن
چو از راه نزدیک آن دژ رسید / دژ و باره و شهر نیکو بدید
بیامد بدرگاه دژ در زمان / برسم یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بد شصت مرد / نپرداختی یک تن از کار کرد
یکی زان پرستنده کرم گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که هر گونه چیز دارم بیار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دینار و دیبا و خز و گهر
ببازارگانی خراسان ساختم / برنج اندران تن برافراختم
بسی خواسته دارم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزاییم رواست / که از بخت او کام من برترست
پرستنده کرم بشنید راز / همانگه در دژ برو کرد باز
چو آن بارها راند اندر حصار / بیاراست کار آن شه نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و بر خوان پرستندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
هر آنکس که زی کرم بردی خورش / ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بخوردن جای مستی ندید
چو آن دید بر پای جست اردشیر / که با من فراوان بود بخت و شیر
بدستوری در پرستان سه روز / مر او را بخوردن منم دلفروز
گر من بشوم در جهان شهره‌ور / مرا باشد از اخترش بهره
تمامی گساریم خرم سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
پس آنگه بسازم همه کار خویش / بیارایم آیین بازار خویش
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام او زان سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد جوینده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست جامی بچنگ
بخوردند چیزی که مستان نبیذ / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد روان / بیامد جهاندار روشن روان
بیاورد ارزیز و رویین پدید / برافروخت آتش برو بردمید
چو آن کرم را بود گاه خورش / از ارزیز جوشان شدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز گرم / سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش بدیدند همرنگ صنج / بریزان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم او / که لرزان شد آن کنده و بوم او
بشد با جوانان چو باد اردشیر / بنزدیک شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان آنکه بد در نشست / یکی زنده از دست ایشان نرست
برانگیخت از دژ یکی تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده بان پیش شهرگیر / که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
بیامد که دژ را کند خواستار / بران باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر باره دژ پی شیر بود
وزانسوی لشکر بیامد چو کوه / بماندند پر درد و داغ آن گروه
چنین گفت زان پس بشاه اردشیر / که بیفراز جنگ ای یل شیرگیر
که چون کم شود زین میان هفتواد / ندارد دل جنگ تو جز سر باد
که من کرم را دیدم ارزیز گرم / شد آن دولت تیزش آمد نرم
شنید آنکه لشکر آواز شاه / ببر بر نهادند ز آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان / ببستند کین را کمر بر میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار او / که مهتر پسر بود و سالار او
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده بپیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام / نشست از برش مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدند پیش در دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هرچه بود از گران تا گران / فرود آوریدند فرمانبران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر / همی تاخت تا خوره اردشیر
بگرد اندران کشور آتشکده / بدان تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان نیز بانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد / بگسترد بر کشور پارس داد

چو آسوده برگشت مرد دستور | بیاورد لشکر سوی شهرزور
بکرمان فرستاد چندی سپاه | یکی مرد شایسته تاج و گاه
وز آنجایگه شد سوی طیسفون | سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم سرای جهان | همه راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز | که روزی نشیب است و روزی فراز

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال بود

به بغداد بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست | بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا | ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد | چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان داد گنج منست | جهان تازه از دست و رنج منست
کس این گنج از من نتاند ستد | بد آید ز مردم بکردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک | ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست | پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من | ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر آزار او | گزاینده گر مردم نیک خو
گشاده است بر هر کس این بارگاه | ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین | که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری | که هر کس که باشند دشمن سری
سر کینه ورشان بر آورند | در آیین شمشیر و چاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت | ز جور روی آورد گیتی بمشت
بدان غرو او رنگ شاه اردوی | شده شاد دل مرد برنا و پیر
دو فرزند او شد بهندوستان | برنج و بلا گشته همداستان
دو اندر زندان شاه اندرون | دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان آن که مهتر پسر | که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده بجست با رای و هوش | جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ببرید بهر | بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو داد در نوش خواهر گو | که از دشمنان مهربانی مجو
برادر دو داری بهندوستان | بپیکارگی گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردو | پدر کشته و بوم و رخت تو تیر
تو از ناز گشته بدین گونه مهر | پسندد چنین کردگار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی | بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل پیش زهر هندی بگیر | بکار آر یکبار بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام | بدخت گرامی بداد این پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت | بکردار آتش دلش برفروخت
ز اندوه بسته گرانمایه زهر | بدل این که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر | بنخچیر گور گشاد دست تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز | سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد فراز | دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد | پر از شکر و بسته با آب سرد
بیامیخت با شکر و بست زهر | که بهمن بگیرد ازین کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست | ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشاهزاده لرزان ز بیم | دلش گشت از آن بیم و غم بر دو نیم
جهاندار از آن بیم شد در گمان | پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار | پرستنده آورد بر شهریار
چو آن مرغ بر بست بگذاشتند | کجا زهر خیره بپنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد | گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای | بیامد بر خسرو پاکرای
ز دستور ایران بپرسید شاه | که بدخواه را گر شوی نیکخواه
شود در نوازش بداندیش مست | که بیهوده یازد بجان تو دست
چه با داور هست آید سزا | چه سازیم درمان خود کرده را
چه گویی چه پاداش بدکیش کرد | که جان بداندیش گردد بدرد
چنین داد پاسخ که مهر پرست | چو یازد بجان جهاندار دست
سر بیگناهش بباید برید | کسی پند گوید نباید شنید
بموبد چنین گفت شاه اردشیر | که این دخت ناپاک را دست گیر
نگون اندر انداز در ژرف چاه | که پاداش او این سزد از گناه

چو موبد برون رفت از پیش تخت | همان دخت لرزان چو شاخ درخت
بفرمود کز دختر اردوان | تنی کم کن آزاد باشد روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه | همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد | مرا او را تا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر | یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن | ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا | بکن هرچه فرمود پس پادشا
ز ره بازگشت موبد تیزویر | بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن | بر آنسان که فرمان بدادم بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار | که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ رائیم برنا و پیر | ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او پنجه و سالیان بشمرد | بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند | بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن تبه نام من این بها | مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگر زو بچه گردد جدا | بجای آرم این گفته پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد | خردمند باشم بر از بخرد
بیاراست جایی بایوان خویش | که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا | به پیوند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد که دشمن بسیست | گمان بد و نیک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بدگو ز من | نراند بدست آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست | برو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمک بر پراکند زود | بحقه در افکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد | بیامد خروشان برخساره زرد
بفرمان بران گفت مهر آورید | چو نیرو شود نزد شاهم برید
چنان هم ورا از بر داشتند | بمهد اندرون تیز بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر | که چهره چرا کرده‌ای چون زریر
چنین داد پاسخ کزان کار کرد | دلم گشت پر درد و رخساره زرد
نهادند در پیش تخت بلند | همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار | سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار | مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته بر آن حقه تاریخ آن | بدیدار کرده پی و بیخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز | ازان کار بر باد گشت دراز
پسر زاد آن دخت شاه اردوان | یکی خسرو آیین روشن روان
از ایوان خود انجمن دور کرد | ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال | یکی شیرفش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر | بدید آب در چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه زی | خرد را بگفتار تو بگذری
ز گیتی همه کام دل یافتی | سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست | نه هنگام اندوه پژمردنست
زمین هفت کشور بفرمان تراست | سپاهی و شهری و رای تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار | که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت | غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید | ز کافور شد مشک و گل شد پدید
پسر بایدی پیش من اکنون بپای | دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر | که بیگانه او را بگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج | مرا خاک سود آید و بهره رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن | که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کی شاه کهتر نواز | جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدونکه یابم بجان زینهار | من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد | چرا بایم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز | ز گفت خردمند بر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدا | که ای شاه روشن دل پارسا
یکی حقه دادم بگنجور شاه | بمهر گر بخواهد کنون پادشاه
بگنجور گفت آنچه او زینهار | ترا داد و آمد ورا خواستار
برو باز ده تا ببینم که چیست | نگهبان شاید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور او | سپرد آنچه بستد ز دستور او

سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تن پر روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
نهفتم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / بدریا بتهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو / بماندست نزدیک دستور تو
چنو نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بسی رنج برداشتی زین سخن / ندانم که رنج تو ماند کهن
کنون صد پسر گیر هم سال او / ببالا و چهر و بر و یال او
همه جامه پوشیده و چون او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / ببازی گوی و بمیدان فرست
چو یکدشت کودک بود خوب چهر / بجنبید فرزند خواهم بمهر
بران راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / ببرد آن همه کودکان را بگاه
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبود ایچ ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندران شاه شاپور بود
چو کودک ز خم اندر آورد روی / فزونی ز هر کس همی برد گوی
بمیدان برون رفت شاه اردشیر / که تا کودکان را ببیند دلیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که آورد و شیر است آنک بجای
بدو رابهر گفت کی پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه‌رو / بچوگان به پیش من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بگردار شیر
ز میدان من گوی بیرون برد / ازین انجمن کس نکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان شه بنده شهریار / بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودک از پی پس اندر دلیر / میان سواران بگردار تیر
بماندند طفلان دران جای خویش / چو شاپور نیو اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور ز کودکان آن سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد بگیتی جوان مرد پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نماند نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که اینرا همی کشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او کس نیابد گذر / اگر خود برآرد بخورشید سر
گهر جست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بزر و گوهر همی بیختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ازان خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر / کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کرده غنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه بردن و کوشش و ساز رزم
وزان پس بنزد شه بهر درم / همان مهر و دینار با بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
کزان شاد شد جان دستور شاه / جهان دیده مردی نماینده راه
نوشتند بر نامها همچنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردش نبودی بجز کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارسان / ازو کرد خرم یکی شارسان
بجا کند شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یکدم از اردشیر / مراو را بگنجور گشت و وزیر
نپرداختی هیچ روزی ز جنگ / بشادی نبودیش جای درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت گر کردگار جهان / نخواهد جز این آشکار و نهان
که بی‌دشمن آرم جهان را بچنگ / کنم بر بدان روز تاریک و تنگ
بدو گفت فرخنده دستور او / که ای شاه روشن‌دل و نامجوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش ز گردش ز هفت است و بس
بداند شمار سپهر بلند / ره رستگاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال / بخواهد بدن باز یابد بفال
یکایک بگوید ندارد برنج / نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوان گرانمایه تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک‌اختر راستگوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و گیتی آرم بچنگ
اگر زو دخواهد بدین دستگاه / تو بنگر بدان روز و بنمای راه
دگر نیست تا خود بباشم برنج / بدین کار بر افکنم تیز گنج
بیامد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
ز گفتار و دیدار شاه جهان / وزان رازهایی که گفتش نهان
چو بشنید ازو کید غمخواره گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
صطرلاب برداشت اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / از آسانی و درد و رنج و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / ز ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوش‌زاد / بر آمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر بسنج
چو این کرد ایران بدو گشت راست / بیابد همی کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کزین هرچه گفتم بماناد نهفت
گر او زین بپیچد سپهر بلند / کند زانچه گفتم ورا ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم بکوی / شود بار و بوم من کینه‌جوی
دریغا پراکندن گنج من / فرستادن لشکر و رنج من
ز مهرک یکی دخترش مانده بس / که او را بدیده ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / برو خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه‌دار
چو آگاه شد دخت مهرک ز بخت / سوی خان برده بکنجی نشست
چو بنشست در خان مهتر بده / مراو را گرامی همی داشت ده
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
مراو را بدان مرز همتا نبود / بکشور چنو سرو بالا نبود

زن شاپور دختر مهرک را

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا کرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بنخجیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخجیر و دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش دید در ده سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر و آفرین گسترید
که شادان دل و شاد و خندان بدی / همه ساله از بدگزندان بری
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / درین ده بود آبها تلخ و شور
بچاه اندران آب سرد است و خوش / فرود آی تا من شوم آبکش

بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند با من پرستنده مرد / کزین چاه بی‌رنج‌شان آب برد
کنیزک ز پاسخ بپیچید روی / کشید و در تشت نزدیک اوی
پرستنده را فرمود شاه / که طشت آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن دید با چرخ و دلو گران
چو آن دلو در چاه پر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلو گران بر بیامد ز چاه / بیامد دوان نزد شاپور شاه
پرستنده را گفت ای نیم زن / نه زن داشت این چرخ و دلو و رسن
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
همانگه رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دلسوز بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلو گران سان گران / همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو آن دلو را برکشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای خوب گوی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل / ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست / بهر چیز ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی / سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
بدیدار کش تا نژاد تو کیست / که بر چهره تو نشان کئیست
بدو گفت من دخت ده مهترم / از ایرا چنین خوب و کندآورم
بدو گفت شاپور کز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / که دارم ز خشم جهاندار یاد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرست ایچ بن کینه دوستان
بگوی و ز من هیچ در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا با پرستار ... و ... خرد / بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم این نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده گوا کن برین بر سپهر
بداد او بدو مهتر بفرمان او / بر دستش نهانی سوی خان او
برین بر بسی بست عهد / ببردند آن ماه زهرا بمهد
بسی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد ببالای او
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / وگر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که سروی برآمد میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / ببود اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / زمانی بیازیش نگذاشتند
بنخچیر شد یک روز اردشیر / بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر / کمانی بیکدست و یکدست تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی / بمیدان شاه آمدند ... جوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / در آمد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا کودکی ... تیز و ... / چو نزدیک ایوان ... اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
نرفتند از ایشان بر گوی کس / بماندند ناکام بر جای و بس
دوان اورمزد از میانه برفت / به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برکاشت گوی / ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
وز آنجا خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کین پاکزاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس / همی خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار / که برداریش از خاک و پیش من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / بر خسرو آوردش آن نیکمرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
همانگاه کودک بآواز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش از اندازه بیش
بترسید شاپور از آزار و درد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت کین را ز پنهان بدار
پسر بایدا از هر که باشد رواست / که گویند این بچه پادشاست
بچهر تو ماند همی چهر او / که آمد دل من بر مهر او
بدو گفت شاپور نوشه بزی / جهاندار بیدار و نوشه بری
ز پشت منست او و نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بر آن تا برآید بر از میوه‌دار
گرانمایه از دختر مهرکست / ز پشت منست و مرا اینک است
ز آب و ز چاه و از آن کار رفته بود / بدو گفت و پرسنده یکسر شنود
ز گفتار او شاد شد اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دلفروز را در کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / خوش پس بناز از میان برکشید
پس آن زر و گوهر برو برفشاند / خردمند را خواست و پیشش نشاند
بدیبا بیاراست آتشکده / همان جشن نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند بر جای با لشکران
چنین گفت با مهتران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که ار گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفت بیدکید هندی که بخت / نگردد ترا شاد و خرم رخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فرخنده گاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد / بیامیزد این دوده با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت
چو برخاست آرزو اندر آمد خوشی / بگیتی ندیدم بجز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت چیزی که از بخت خواست
وزان پس همه کارنامهٔ او / شهنشاه کردند عنوان او

داد کردن اردشیر بابک

کنون بشنو از داد و فرهنگ او / بنیکی بهر جای آهنگ او
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین دیگر نهاد / بگسترد بر هر سوی مهر و داد
بدرگاه چون رفت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر پسر کو رسد در پدر / نماند که بالا کند بی‌هنر
بدرگاه چون رفت لشکر گروه / بگرز و کمان و به تیر و خدنگ
چو کودک ز کوشش بمردی رسید / بهر بخششی پی‌آور شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ابا گرزداران پهلوان
یکی موبدی بر کار آگهان / که بودی خریدار راز جهان
ابا هر هزار آمدی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی / باورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن / هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده زان پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن بی‌هنر / ببستی بر آن چاکرا پیشتر
چنین تا سپاهش بجایی رسید / که بهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی برتر از انجمن / برافراختی سر ترا انجمن
بگیتی نهادی گروهی سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست / ز شمشیر چون شیر ایران نشست
بیامد همی خلعت از شهریار / بود نام او در جهان یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و پرخاشجویان رمه
نگه کن چه تدبیر شاه اردشیر / بدیوان چه کردی بکار دبیر

بدیوانش کارآگهان داشتی   ببی دانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط   کسی کو بدی چیره بر نقط

چو بر داشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه ورا دانش گروی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر   زرفتی بدرگاه شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار   قلم زن بماندی بر شهریار
شناسنده بر شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مرد دبیر

نبینند بایدکه گنج آگند   هم از راه و رو رنج پراگند
گزو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریاد خواه

دبیران چو پیوند جان بشنوند   همه پادشا بر نهان بشنوند
چو رفتی بسوی کشوری کاردار   بدو شاه گفتی درم خوار دار

نبایدکه مردم فروشی بگنج   که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز و دیوانگی

نپیوند خویشان بر هیچکس   سپاه آنچه من دادمت بازبس
درم بخش هر ماه درویش را   مده چیز مرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری بداد   بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هرچه درویش خسپد ببیم   همی جان فروشی بزر و بسیم

هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه   نبایسته کار و کرد داد خواه
شدندی برش استواران او   بپرسیدی از کارداران او

گر از داد ایشان بر از رنج چیز   ور آنان که بودی بتیمار نیز
ز بیداد گر بستدی داد او   رسیدی همانگه بفریاد او

دگر آنکه درشهر دانا کنید   هم از نیستی ها توانا کنید
دگر گفت کان از در پادشاست   جهاندیده پیراست گر پارساست

شهنشاه گوید که از گنج من   مبادا کسی شاد از رنج من
که گر مرد با دانش و یادگیر   چه نیکوتر از مرد برنا و پیر

جهاندیده کارآزم خواستار   ببر کاردانا و هم بردبار
جوانان دانای دانش پذیر   نزدگر نشینند بالای پیر

نگه کن بتدبیر کار سپاه   که بدخواهشان چون شدندی تباه
چو لشکر برفتی بجای بجنگ   خرد یار کردی و رای و درنگ

فرستاده برگزیدی دبیر   خردمند و با دانش و یادگیر
پیامی بدادی بآیین و چرب   بدان تا نباشد به بیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش   که بشناختی از بر انجمنش
ببندی سخن گر خرد داشتی   غم و رنج بر راه بر داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار   همان عهد و منشور ازو یادگار
وگر تاب بودی بسر بر از رسول   بدان کین و اندر جگر جوش خون

سپه را بدادی سراسر درم   بدان تا نباشد بدین کین دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی   خردمند و بیدار و آزرم جوی

دبیری با آیین و با دستگاه   کردار و زر داد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل   نشستی که رفتی خروشش دو میل

زدی بانگ کای نامداران جنگ   هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ
نبایدکه بر هیچ درویش رنج   رسد گر بر آنکس که با نام و گنج

بهر منزلی در خرید و دهید   بدان زیردستان سپه نابسید
بچیز کسان هم میازید دست   هرآنکس که او هست یزدان پرست

بدشمن هرآنکس که بنمود پشت   شود زین سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال او   وگر بنده یابد بر و یال او

ز دیوان شود نام او کرده پاک   خورش خاک و خفتن بتیره مغاک
بسالار گفتی که سستی مکن   همان تیزی پیش دستی مکن

همیشه بپیش اندرون داپیل   طلایه پراگنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو پیش آیدت تنگ روز نبرد

بلشکر چنین گو که کین خو کنید   برین رزم دل را بیاهو کنید
ازان سو اگر عهد دارد گسست   همان عهد بشکن که اندر گسست

شما را همه پاک برنا و پیر   ستانم یکی خلعتی زو دبیر
جواب افکند لشکر از هر دو سوی   بیایند گردان پرخاشجوی

نبایدکه ماند تهی قلبگاه   وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره   بکوشند جنگ آوران یکسره

همان نیز با میمنه میسره   بکوشند دلها همه یکسره
بود قلب لشکر بجای خویش   کس از قلب که نگسلد پای خویش

دگر قلب ایشان بجنبد ز جای   تو با لشکر از قلب اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز   چو شد دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار   تو زینهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی مجنبز   متاز و مپرداز هم جای نیز

نبایدکه ایمن شوی از کمین   سپه باشد آسوده پر دشت کین
هرآنگه که از دشمن ایمن شوی   سخن گفتن کس مگر نشنوی

غنیمت بدانگه که جنگ جست   ببردی دل از جان شیرین بشست
هرآنکس که گردد بدست اسیر   بدین بارگاه آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی خارسان   برآرم بمرزی همه خارسان
تو زین بندها هیچ گونه مگرد   چو خواهی که در دل نیابند گرد

به پیروزی ای پر یزدان گرای   که باشد ترا ایمن و رهنمای
رسولان که رفتند نزدیک او   بتدبیر سازی شده راهجو

ز هر جای کامد فرستاده   ز ترک و ز روم و ز آزاده
ازو مرزبان آگهی داشتی   چنین کارها خوار نگذاشتی

بره بر بدی کار او ساخته   کنارنگ ازان کار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی   نیازش نبودی بگستردنی

چو آگه شدی زان سخن کاردار   که او بر چه آمد بر شهریار
همیونی سرافراز و مردی دبیر   برفتی بنزدیک شاه اردشیر

بدان تا پذیره شدندی سپاه   بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده هر سو ره   همه جامهاشان بزر آژده

فرستاده را پیش خود خواندی   بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او   ز نیک و بد و نام و آواز او

ز داد و ز بیداد و از کشورش   ز آرامش شاه و از لشکرش
به ایوانش بردی فرستاده را   بیاراستی هرچه بودش بکار

وزان پس بخوان پیش بنشاندی   ابر تخت زرینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن   شدی لشکر بیشمار انجمن

کسی کردنش را فرستاده وار   بیاراستی خلعت شهریار
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر   جهاندار بینادل تیزویر

بهر سو فرستاد پس موبدان   بی آزار و بیدار دل مهتران
که تا هر کسی شهرها ساختند   برین گونه گنجی بپرداختند

بدان تا کسی را اگر گنج نبود   بود کش نوا بخت بیکار بود
خورش دادش و جایگاه نشست   بدان تا فراوان شود زیردست

ورو نام نیکو بود در جهان   چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود   پس از مرگ او یادگاری نبود

همی ویژه زنده کنم نام او   مبادا بجز نیک فرجام او
ببین این شگفتی که از داد کرد   که گیتی بداد و خود آباد کرد

فراوان سخن دیر نهان داشتی   بهر جای کارآگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی پایدار   وزان آگهی یافتی شهریار

چو بایست بر ساختی کار او   نماندی جهان تیره بازار او
زمین برده بند و جای نشست   پرستنده و مردم زیردست

بیاراستی چون ببایست کار   نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان گاو کشتش ز انبوهیان   ببر وی چو بودی ز آهنجیان

بهر برزنی بر دبستان بدی   همه جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز   وگر داشتی گنج خویش باز

بمیدان شدی بامدادی پگاه   برفتی کسی کو بدی دادخواه
بخستی که داد اندر آزرم کس   چه کهتر چه فرزند فریادرس

ز دادش جهان یکسر آباد شد   دل زیردستان بدو شاد شد
جهانجوی چون گشت با داد جفت   زمانه پی او نیارد نهفت

نگه کن بتدبیر آن راد مرد   که گوئی همه نیکنامی بکرد

بعدل آباد نمودن اردشیر بابک خراب عالم را

فرستاده بودی بگرد جهان   خردمند و بیدار و کارآگهان
بجایی که بودی زمین خراب   وگر تنگ بودی برود اندر آب

خراج اندر آن بوم برداشتی   زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست   سوی نیستی گشتی کارش ز دست

برادی ز گنج آلت چارپای   نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را بدین گونه آباد دار

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج | بر نیکوانت بید آگند رنج
بی‌آزاری و زیردستی گزین | که با بی‌رهش نیست آفرین

چو گیتی مر او را همه راست گشت | ز همت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و از ترک و از چین و هند | جهان شد مر او را چو رومی پرند

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو | کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتر از ایران بخواند | سزاوار بر تخت شاهی نشاند

وزان پس جهاندار بر پای خاست | بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر | ز رای و خرد هر که دارید بهر

بدانید کین چرخ گردان سپهر | نیازد بکین و نیازد بمهر
مر آزا اگر خواهد آرد بلند | همان را سپارد و رنجی نژند

نماند جز از نام او در جهان | همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیک | هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

ترا روز کار او ز مرد آن بود | که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای | که دارنده اوست و نیکی فزای

ز هر بد بدارای گیهان پناه | گزو نیست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت | از ویی دل‌افروز و پیروزبخت

نخستین ز کار من اندازه گیر | گذشته بد و نیک من باز گیر
چو کردم بدارای گیهان پناه | بدل شادمان گشتم از تاج و گاه

زمین هفت کشور بشاهی مراست | چنان کز خداوندی او سزاست
همی باج یابم ز روم و ز هند | جهان شد مرا همچو چینی پرند

سپاسی ز یزدان که او داد فر | بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او | نیایش بر آیین و کردار او

مگر کو دهد یاد ما بندگی | نماید ره خوب و داندکی
کنون هرچه خواهیم کردن بداد | بگوییم و از داد باشیم شاد

ز ده یک مرا چند بر شهرهاست | که دهقان و موبد بر و بر گواست
نخواهم بخشم شما را رهی | همان ده یکی بوم و باره و بر

مگر آنچه آید شمار افزون | بیاید سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین | ز باز آنچه کم بود با پیش ازین

همه از پی سود بردم بکار | بر آن داشتم لشکر بیشمار
شما را خوشی جستم و ایمنی | نهان گشتن کیش آهرمنی

شما دست یکسر بیزدان زنید | بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده او | بلند آسمان را برآرنده اوست

ستمدیده را اوست فریادرس | ستایید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب | که پیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنکه بر سود تاجش بابر | کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همی خاک دارند و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی هر که باشید در مرز من | همه گوش دارید اندرز من
شما را نمایم کنون راه گنج | که سودش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار این نامدار اردشیر | همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست | نباشد مگر پاک یزدان‌پرست

دگر آنکه دانش نگیرید خوار | اگر زیردستید اگر شهریار
سه دیگر بدانید که هرگز سخن | نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه | فزون باشد از بند و زندان و چاه
به پنجم سخن مردم عیب‌جوی | نگیرد بنزد مهان آب روی

بگویم یکی تازه اندرز نیز | که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه با گرد کار جهان | بود آشکارای او چون نهان

دگر آنکه راه است آواز نرم | خرد دارد و شرم و گفتار گرم
بود بی‌هنر آنکه از بهر لاف | بهر جای بیهوده گوید گزاف

نه مرد و ندارد کس از وی سپاس | نه بیند آن مرد زان ناسپاس
میانه گزینی بمانی بجای | خردمند خواندت پاکیزه رای

گزین بگذری رنج راه پیش | کجا تازه گردد بآیین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت | که باشد که او زهر بگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر | ز آز و ز کوشش نجویی گذر
توانگر شود هرکه درویش گشت | گل نوبهارش برومند گشت

دگر تا نکنی آز را گردن | نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر نتازی به جنگ و نبرد | که رنج و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم | ز نا آمده هم نباشی دژم
بپنجم بکاری که کار تو نیست | نیازی بدان کان نه کار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا | سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند | که باشد از او ایمنی بی‌گزند

زهی پیمایی از آموختن | اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار | زمانه ز بازی بر او تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما | کشیدن بدین گونه تیمار ما
هر آنکس که با داد روشن دلید | از آمیزش یکدگر مگسلید

دلارام گردید بر چار چیز | کز و خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای | که تا باشد او رهبر و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را | نگهداشتن دامن کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن | ورا چون تن خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی | بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان | نپیچی دل از آشکار و نهان

ورا چون تن خویش داری بمهر | بفرمان او تازه گردد چهر
دلت بسته داری به پیمان او | روان از نپیچی ز فرمان او

برو مهر داری چو بر جان خویش | چو با داد بینی گیهان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست | بگیتی فزونی سگالد رواست

گراز کارداران و از لشکرش | بداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست | بر او تاج شاهی سزاوار نیست

سپه گرد و کشور نباشد تهی | وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار | بود شیر درنده در کارزار

همان زیردستی که فرمان شاه | بپیچد و کوشش ندارد نگاه
بود زنده کاهش بدرد و رنج | نگردد کهن در سرای سپنج

اگر بهتری یابد و مهتری | نیاز و بزرگی کند آوری
دل زیردستان بما شاد باد | هم از داد ما گیتی آباد باد

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر | ببندد پیش کاهش یکی مرد پیر
کجا نام او بود خراد بود | روان و زبانش پر از داد بود

چنین گفت با شاه کی شهریار | انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بوی شاد و پیروزبخت | بتو شادمان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرغ و دد | نشد از بر تخت پشت بده
بزرگ جهانی گران تا گران | سرافراز بر تاج و بر مهتران

که داند صفت کردن از داد تو | که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم | خدای جهان را ستایش کنیم

که با زنده اندر زمان تو ایم | بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار دیدار و چهر ترا | همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم | مبادا که پیمان تو بشکنیم
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش | نیاید همی گوش دشمن بگوش

بمانی تو ای شاه تا جاودان | همیشه سر و کار با موبدان
نگر چون تو دارد ز شاهان خرد | نه اندیشه از رای تو بگذرد

پی درفکندی بایران نژاد | که فرزند ما باشد از داد شاد
تویی خلعت ایزدی بخت را | کلاه و کمربستن و تخت را

خرد با فزون شد ز گفتار تو | جهان گشت روشن بدیدار تو
بماناد این شاه با مهر و داد | ندارد جهان چون تو خسرو بیاد

جهان ایمن از فر و ایزد تست | خنک آنکه در سایهٔ پر تست

در بی‌وفایی دنیا گوید

همیشه سر تخت جای تو باد | جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن | دلت بر گسل زین سرای کهن

که او چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار | تو اندر گذاری و او پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت | ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت | چو گشتی کهن نیز ننوازدت

چو سرو دلارای گردد بخم | خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران | سبک مردم شاد گردد گران

نه پیچد روانی که آگاه رفت | تو شو ساخته زانکه همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست | بجز خاک تیره نداری نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن دلیران پیروزبخت
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو سالش درآمد بهفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن شاخ و برگ
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز ناارز ارز
چو کار جهان سربسر گذراست / فزون شد زمین بندگانی کجاست
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آورد گاه مهر
زمانی یکی باره ساخته / زنیکی سرش را برافراخته
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
چو دین را یک اندر دگر بافته / براو تابش از خرد تافته
چنان دین و شاهی که یکدیگرند / که گویی که در زیر یک چادرند
دو گیتی همه مرد دانا برد / چو باشد خداوند داد و خرد
چو دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
چه گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
وگر آنکه پیمایه را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
بخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
مگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یابند رنج
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند کوشش کند رنج اوست
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بپوشی بخواب از گنه کار چشم
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکسار خوانند و ناپارسا
دگر چشم دانش بجنگ کژان / شود خیره و رای دل بدگمان
چنان دان که شاهی بران برترست / که دور فلک بخشید راست
که موبد بر او نزد پیدا و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
دو بازی بهم بر نباید زدن / می و بزم و نخچیر و چیره شدن
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
بفرداست مان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
وزیشان ترا گر بد آید خبر / تو شنو ز بدگوی و انده مخور

کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
نشان بس بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پند باداد از اندازه بیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
جهان یافتم گردم بشمشیر داد / نگهداشتم از زر و مرد و نژاد
وزان پس که بردیم بسیار رنج / بیاسود رنج و بیفزود گنج
شما را همان رنج پیش است و ناز / بهر جا نشیب است و پیش فراز
گهی بخت گردد چو اسپ شموس / گهی غمر و ناز است گاهی فسوس
نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
نبی تخت شاهی است دنیا بپای / نبی دین بود شهریاری بجای
نه از پادشا بی نیاز است دین / نبی دین بود شاه را آفرین
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
سر تخت شاهی بپیچد ز کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
اگر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهدار درمان شوی
چو بر شاه عیب است بدخواستن / بباید بخوبی دل آراستن
ز بخشش منه بر دل اندوه تیز / مدارای پسر تا توان از ستیز
زمانی غم پادشاهی بری / خود و موبدت رای پیش آوری
بروزی که رای شکار آیدت / مبادا که رای بکار آیدت
که تن گردد از جنبش بیکران / نگهدار شنید این سخن مهتران
درم دادن و تیغ برآختن / نه هر پادشاهی سپه خواستن
مجو از دل عامیان راستی / که از جست و جو آیدت کاستی
ز خسرو پرست و نیز دان پرست / اگر پاکی گیری سر آید بدست

چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
چو راز تو شهر آشکارا شود / دل بخردان بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
مبادا که گیرد بنزد تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای
هر آنگه که بر تخت خشم نشست / نباشی خردمند و یزدان پرست
سخن بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را
همه داد ده باش و پرورده کار / خنک مرد بخشنده و بردبار
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیزد و دست گردد بجنگ
ازو باز بستان و کینه مجوی / نگه دار او را همی آب روی
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
چو من عهد دادار بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
تو پند پدر همچنین یاد دار / بنیکی گرای و بدی باد دار
شما هم برین عهد من مگذرید / نفس را بگیتی بید بشمرید
بپیچد سر از عهد فرزند تو / همانا که باشد ز پیوند تو
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد تازند و جور و جفا
بپوشند پیراهن بدتنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم / ببالاید آنرا که ما شسته ایم
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همه نیکنامی بود کارتان
نیارد شکست اندرین عهد من / بکوشید که حنظل کند شهد من
بگیتی مرا شاد سالست شش / همه خوش گوار و ز بر آبخش
دو بر بام بستام آب فرات / پر از چشمه و چارپا و نبات
کنون دخمه را بر نهادیم رخت / تو بر ساز تابوت و بردار تخت
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز باشی تو بر تخت و شاد
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند نه نیز

بترس از بد مردم بد نهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن را تو آگنده خوانی همی / بگیتی پراکنده دانی همی
بر آشوبی از سر سبک داردت / خردمند کان خویشتن بد بدت
وگر خیره گردد همو از خرد / خردمند تا از بخردان بشمرد
کسی کو بود تیز و برترمنش / بپیچد ز پیغاره و سرزنش
چو خواهی که ستایدت پارسا / بخشم و کین چون شوی پادشا
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
وگر آشتی جوید و راستی / نبینی دلش اندرون کاستی
بیارای دل را بدانش که ارز / ز دانش بود چون بدانی بورز
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزندمان همچنین یادگار
بنخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
ببد کردن خویش آزار کس / مجوای پسر درد و تیمار کس
چو زین بگذرد سالیان پنجصد / بزرگی شما را بپایان رسد
ز رای و ز دانش بیکسو شود / همان پند داننده کان نشنود
تبه گردد این پند و اندرز من / بویرانی آید رخ مرز من
جهان تنگ دارند زیر دست / از ایشان شود خوار یزدان پرست
همی خواهم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
ز یزدان و از ما بر آن کس درود / که تارش خرد باشد و پود داد
برآمد چهل سال بر بر دو ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
یکی خوانده ام خورهٔ اردشیر / پر از آب و از گلشن و آبگیر
که خوانی ورا بادشاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بسی رنج بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
بگفت این و تاریک شد بخت او / دریغ آن سر و افسر و تخت او
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نبایستش از تخت شد ناپدید
سرانجام با خاک باید خفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم
زمانی جهان را به بد نسپریم

خنک آنکه جامی بگیرد بدست
خورد یاد شاهان یزدان پرست

چو جام نبیدش دمادم شود
بخسپد بجایی که خرم شود

آغاز داستان

کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشا از می و سور گوی

بران آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست هم کام ازو
هم آغاز ازویست و فرجام ازو

سپهر و زمان و زمین کرده است
کم و بیش گیتی برآورده است

ز خاشاک ناچیز تا چرخ راست
سراسر بهستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

وز او بر روان محمد درود
بیارانش بر هر یکی برفزود

سر انجمن بد زیاران علی
وصی نبی و خدا را ولی

همه پاک بودند و پرهیزگار
سخنهای او برگذشت از شمار

نباشد بجز بخرد دشمنش
که یزدان بسوزد بآتش تنش

چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و با دانش موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن
بزرگان با دانش و رایزن

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

منم پاک فرزند شاه اردشیر
سراینده دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من
مگردید یکسر ز فرمان من

وزین هر چه گویم ترا دشمن کنید
اگر خام گویم نکوهش کنید

چه من دیدم اکنون سود و زیان
دو بخشش نهاده شد اندر میان

یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان گنج کهان و مهان

اگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد بیگمان پاسبان وی است

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برتر آید ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش بآرامش بود

دگر آنکه او زمان خرد
بکوشد بمردی که گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانای یزدان شناس

بشاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد گوهر آمد بها

توانگر شود هر که خشنود گشت
دل آز در خانه دود گشت

گر آز و نیستی تیمار بیش
بکوشی و مویی و بنه آز پیش

به آسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپارسای

بچیز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر
که اختر نماید همی بر سپهر

همان رسم شاه بلند اردشیر
بجای آورم بر شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
درم تا بلشکر دهم اندکی

مرا خوبی گنج و آباد دست
دلیری و مردی و بنیاد دست

ز چیز کسان بی نیازیم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز

بر پادشا شهر آکنده دست راه
بهریم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کار آگهان
بجوییم بیدار کار جهان

نخواهیم بهر کز جز از آفرین
که بر ما کند موبد پاک دین

مهان و کهان جمله برخاستند
زبانها بخوبی بیاراستند

بشاپور بر آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند

همان تازه شد رسم شاه اردشیر
بدو شاد گشتند برنا و پیر

وزان پس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

بمرد اردشیر آن خردمند شاه
بشاپور بسپرد تخت و کلاه

خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
ز قیدافه برگشته شد تا بروم

چو آگاهی آمد بشاپور شاه
بدو بر بیاراست کوس و سپاه

همی راند تا پیش قالونیه
سپاه و سبک بی نیاز از بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون
که از گرد خورشید شد تیره گون

ز قالونیه همچنین لشکری
بیامد سپهبد شان بهتری

برانوش بد نام آن پهلوان
سوار سرافراز روشن روان

که بودی بر قیصران ارجمند
کمند افکن و نامدار و بلند

چو برخاست آواز کوس از دو روی
ز قلب اندر آمد گو نامجوی

وزین سو بشد نامدار دلیر
کجا نام او بود گرز شیر

برآمد ز هر دو سپه کوس و غو
بجنبید در قلب شاپور گو

ز بس ناله و بوق و هندی درای
همی چرخ ماه اندر آمد ز جای

تبیره ببستند بر پشت پیل
همی بر شد آواز تا چند میل

زمین [illegible] تیره و ابر گرد
چو آتش درفشان سنان نبرد

زبانی کجا بود با عقل جفت
ستاره همی بر روان زار گفت

برانوش [illegible] قلب اندرون
گرفتار شد با دلی پر ز خون

وزان رومیان کشته شد ده هزار
بقالونیه در صف کارزار

هزار و دو صد گرفتار شد
دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر
بنزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دنیا ز خون
بریزی تو با داور رهنمون

چه گویی چه پاسخ دهد روز شمار
چه پوزش کنی پیش پروردگار

فرستیم باژی چنان هم که بود
ببین تیز روی نباید فزود

همان نیز با باژ فرمان بریم
ز خویشان فراوان گروگان بریم

ز قالونیه باز کردی بر دست
فرستیم با باژ هر گه که هست

همی بود شاپور تا باژ و ساو
فرستاد قیصر دوانان کاو

غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا ز اندر شمار

بقالونیه در ببد روز هفت
ز روم اندر آید بهوا زر رفت

یکی شارسان نام شاپور گرد
برآورد و پرداخته شد روز ارد

همیدون کیان زان کار رنج
بپرداخت بسیار با رنج گنج

یکی شارسان کرد آباد بوم
برآورد بهر اسیران روم

که در خوزیان دارد آن بوم و بر
که دارند هر کس برو بر گذر

بپارس اندرون شارسان بلند
برآورد پاکیزه و سودمند

کهن دز بشهر نشابور کرد
که گویند با داد شاپور کرد

همیدون بهر سو برانوش را
بدو داشتی برنهن گوش را

یکی رود بد پهن در شوشتر
که ماهی گذر کردی بر و بر گذر

برانوش را گفت گر هندسی
پلی سازی ایدر چنان چون رسی

که ما باز گردیم و این پل بجای
بماند بتاییدی رهنمای

ارش کرده بالای این پل هزار
بخواهیم ز گنج آنچه آید بکار

تو از دانشی فیلسوفان روم
فراز آر چندی درین مرز و بوم

چو این پل برآید سوی خان خویش
برو شادمان دار مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور و ز دست آهرمنی

بسر برد آن پل باستاد مرد
فراز آوریدش بهر کار کرد

بپرداخت شاپور گنجی بران
که زان باشد آسانی مردمان

چو آن پل بکرد او ز شوشتر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت

همی بود شاپور با داد و رای
بلند اختر و تخت شاهی بپای

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
پراکنده شد فر و اورند شاه

بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بدو گفت شد زرد روی فرزد

تو بیدار باش و جهاندار باش
ابا داد و همراه و سالار باش

نگر تا به شاهی ندازی امید
بخوان روز و شب فر جمشید

بجز داد و نیکی مکن در جهان
پناه کهان باش و تاج مهان

بدینار کم آز و بخشنده باش
همان دادده باش و فرخنده باش

فزون بر کم آواز بانگ بلند
چو خواهی که بخت بود یارمند

همه پند من سر بسر یاد گیر
جهان جون که من رادم آزادگیر

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت
دل مرد دانا پر از درد گشت

چه نازی همی بر سرای سپنج
چه نازی بنام و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس
خورد گنج تو نا سزاوار کس

نماند ترا یاد فرزند تو
نه خویشان نه نزدیک و پیوند تو

ز میرات و ز نام نیکی تو بهر
همه زهر شد پاسخ و پای زهر

بیزدان گرای و بخش و فزای
که اویست روزی ده و رهنمای

درود و درستی به پیغمبری
که صلوات تاجست بر منبری

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال بود

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد
بیارایم اکنون چو شاه اورمزد

ز شاهی برو هیچ تاوان نبود
بدان بد که عمرش فراوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ

چنین گفت کی نامور بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان

بکوشیم تا نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد

چو یزدان نیکی ده از نیکوی
بما داد او تاج خسروی

به نیکی گرایم وزره انبازتان   نخواهم که همین بود رازتان
چو پوزش کند آن نیکی ده از نیکوی   پر مهر آن بخت دل گشته بود
ستیزه بود مرد را اهریمنو   بماند نیازش همه ساله نو
همان تنگ شمشیر ناداده بود   همیشه بروز بخت خندان بود
دگر هر که با خشم از کار ننگ   بود زندگانی و روزش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد   بر سفلگان ناتوانی مگرد
هر آنکس که نیکی نیابی ز خویش   مکن بگذر تا زی بر درش
بر خردمند و فرهنگ و رای   بود جاودان تخت شاهی بجای
دلت تیره باشد ز فرهنگ و هوش   بپیچد ز جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین   بدان کین جدا آن جدا نیست زین
دل شاه گر مهر و دوری گرفت   اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست   بخواهم ورا شاد و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان   خرد یار بادا آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا   چو جای سخن باشد با پادشا
همه سخته باید که راند سخن   که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گویی جز از نیکویی   وگر بد سرایی کسی بشنوی
بماند دل پادشا راز تو   همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش   که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین   بدان شاه بینادل پاکدین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   همه شاد از آن شاه سایه فکن
همان هم شاپور شاه اردشیر   همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد   چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار   چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک   گل ارغوان شد به بالین خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت   بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بپرسید مراورا که ای خویش کام   خردمند خواندش پسر بهرام نام
بگسترد فرش اندر ایوان خویش   بفرمود بهرام آمد به پیش
بگفتا که ای پاکزاده پسر   بر دین و دانش سر آورده سر
مرا پادشاهی نماندست گاه   که رنگ رخم گرد همرنگ ماه
خم آورد بالای سرو سهی   گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد تو بیدار باش   خردمند باش و جهاندار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه   بپیچی ستمکار را از گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد   دل زیر دستان شکار تو باد
بهر کینه و دور باشش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و بیدانش و چاره گر   نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری   مگر سوی بیدانشان ننگری
جهان دان که بی شرم بسیار گوی   ندارد بنزد کسی آب روی
خرد را مه و خشم را بنده دار   مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی   جدا کن دل از کژی و کاستی
ز پرهیز آید بگردونت نام   که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
سر مرد دانا نباید بخشم   ز نابودنیها بخوابنده چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
به تیزی و سستی بکار آیدت   خرد در دو گیتی بکار آیدت
نگهدار تا مردم عیب گوی   نجوید ز کردار شاه آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست   وگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب   نباید نهادن بر اندرز ریب
جهل نیز اندیشهٔ بد مدار   بد اندیش بد دل بود در نو کار
سپهبد که گشت ایمن از انجمن   بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست

هم آرایش لشکر و تاج و گنج   که بر تو سرآید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین مگرد
ز لشکر بترسان بد اندیش را   بزرگی مکن پیش درویش را
ستاینده کو زیر پرده هوا   ستاید کسی را همی ناسزا
نگه کن تو چو جویی همی انجمن   همان تا پرستش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار   تو او را ز گیتی به مردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار چشم   نخوابید و آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون بود   شتاب آورد دل پر از خون بود
هر آنکس که با آب رنجی برد   نجوید نباشد خردمند مرد
نگهدار راز از بانت چو تیر   تو این داستان را دل آسان مگیر
گشادت ز ربا شد و دست راست   نه ز تیر دزدان نشان کیست خواست
زبان و دلت با خرد یار کن   همی راز از آن در که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست   همه رای و گفتار او نغز نیست
هر آنگه که باشی تو با رازدان   سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود   همه رایت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر   دل و مغز و رایت جهانگیرتر
کسی کالجا بیش رو شد هوا   چنان دان که کارش نباشد روا
اگر دوست باید ترا تازه رو   بمغز آیدش تا زنش پر ز بو
تو با دشمنت نرم و آزنگ دار   بدان نیز را چهره پر رنگ دار
بایرانیان بخشش هیچ هست   که گنج تو ایرانیان را رواست
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر

وفات اورمزد بن شاپور

جهاندار بر زد یکی باد سرد   پس آن لعل رخسارگان زرد کرد
چو رنگین رخ تاج تیره گشت   ازان درد بهرام یل خیره گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند   پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر باهشی سستی او را بدوست   که چون دست یابد بدرد پوست
شب اورمزد آمد و ماه دی   ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز   که بر پادشاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان   برفتند پیشش کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای   که تا جاودان باشد این پاک جای
که تاج کیی تارکت افسر است   بهر بد که پادشاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد   وزان رفته جای تو بیدرد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران   سواران جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست   بگیتی سوی بد میازید دست
بپیچید کین چرخ ناپایدار   نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دست هوا   هوا را مدارید فرمانروا
کسی کو به پرهیز دارد کنش   نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود   که رفتن ز گیتیش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا   نوازنده مردم پارسا
تن شاه و نیز ار نباهی بود   که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر   همان بر زمین او بی آزارتر
کجی تندستی دل شاد دور باد   جهان بی تن مرد دانا بود
تن دشمنی کو توانا بود   گسل ار بپیرد و تیره دانا بود
ستیز و خوب آید از با جو   بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاه و دهقان بکار پناه   چنان دان که هر دو ندارند راه
بخواب اندرست آنکه پیکار جست   پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار بد گوی و کردار زشت   ستایش نیابی و خرم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید   دل ایک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست   بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنکه خواهید آزار کیست   بدانید که با گنج ما او کیست
سر بدرهٔ ما گشادست باز   نباید نشستن کسی در نیاز
برو نیز بگذشت روز دراز   سر تاجدار اندر آمد بگاز

یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاند بر زیر تخت / پدر گفت کی سبز شاخ درخت
نبودم فراوان ازین بخت شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
سرافراز باش و فزاینده باش / همه روز با رامش و خنده باش
چنان زی که شادی کند روزگار / نه پیچی تو از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / نه بر تاجدار و نه بر موبدان
تو از چرخ گردنده و آن ایمنیم / چو از باد خیزی که دانی که ایم
به سال و به ماه و به روز / تهی باد از بخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر پدر را همه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری نهان
چه گویی که چون و چه شاید بدن / بدین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشستت تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پراز می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بور ترکی چو کوهی بتن / کهی بر کهی خنگ آهنین تن

پادشاهی بهرام بن بهرام

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز بنهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پراز درد با ناله و با خروش
نشستند با او بسوگ و بدرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاکرای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای
یکی هفته با او نشستند بتخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت نهاد / بسر بر کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / نه بنده بخواهد جز از داد و مهر
ازان پس چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و پیر کار موبدان
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و مردمی با بود
شما نیز دارید دانش بزرگ / بباید نباشید یاران سترگ
بفرهنگ باید دلش کیش خود / بود در سرو مردی چو پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو چیزی کسی را سزاوار بود
هر آنکس که گشت اینجهان او بتخت / تن و رنج و ایمنی و گنجش
توانگر که آن کس که داراد داد / درم کرد کردن بدل باشداد
اگر نیست چیزی ترا تخم ورز / که بی چیز کس باز دارد بارز
مروت نباشد گر افزونیست / همان جای تو کشت زینت نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان آفرید / توانگر بمانی و روز داد شاد
همه ایمنی مر ورا راستی / نباید بداد اندرون کاستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
اگر آز گیرد دلت را بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ
چو شد پادشاهیش سال ابیست / کسی کم بروزگاری گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز چرخ روان وخمه بود بس نهفت
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه بماناد او نارسان

پادشاهی بهرام بهرامیان

چنین است آیین چرخ روان / توانا است گر تو نه یا توان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببستا یکی تاج و بخشش میان
بتاجش نه بر چه بر افسر نهند / همی نام کرمانشهش خوانند
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد باد ما را بهره و داد اورا
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکوی یار و فریادرس
بنیکی گراییم و فرمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
کنجوی و رشتی نماند بکار / بماند تو جز تخم نیکی بکار
چو یکسال بگذشت با چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه بدینسان همی بگذرد / دم ما بهر ساعتی بشمرد
بی لعل بشکست آورای فرهی / که شد سال گاهنده بر شصت و سه
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بگذرد پیل و کرگ
چو برگشت بهرام از فر و بخت / نزیبد سپرد آن زمان تاج و تخت

چنین است و ایرانی اندازه دان / گزاف زبان بر زمان تازه دان

پادشاهی نرسی برادر بهرام

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
همه مهتران بانثار آمدند / ز درد پدر سوکوار آمدند
بر ایشان سپهبد بکرد آفرین / بدان مهتران داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که با راستی داد و گفتار نرم / جوانمردی و رای و آوای نرم
همان ایمنی شادمانی بود / گر از خشم تان مهربانی بود
خردمند مردا ترا دوست گشت / چنان دان که با تو بیک پوست گشت
تو کردار خوب ار توانی بجای / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری و هشیار بودن بود / دلاور خرد ای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کار کرد / از و دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مرد را بد بلیست / هم آواز با بد دلی کاهلیست
جهان آنکس گفتنش بند / همی نیست نه جان با رای و پند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترگ فولاد بر سان موم
دوان شد ببالینش پس اورمزد / بر خشنی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو تیره شبان ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان / سر دست و بی نیاز توان
چو بر جای نرسی بهرام بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
ببین برز و بالا و این فر و یال / بهر دانشی از همه بیهمال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهانرا با آیین شاهان بدار / چو آگاه هی از نیک و بد روزگار
بغز جام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت همی بسپرد
چنان رو که رستند با فرخی / با یخ کری سوز فرخ کنی
بگفت این و چادر بسر در کشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی بود
چنین است و ایراز دیدار نیست / ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ / بنخجیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی / نهان کشت کرد از جهان بد کنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر بزرگ / چو کیوان و بهرام و مهر آورید
از و دیست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پراز داد باد / دل زیر دستان بما شاد باد
نیایش نباید بر سفله مرد / بر سفلگان ناتوانی بگیرد
همان نیز با مردی به خواه رای / اگر بنده گیری به نیکی گرای
نبخشش هر آنکس که جوید سپاس / نخواند تن بخشنده یزدان
ستانندهٔ کوه با پاس و نیز / خرد کرد باز و کس او رای خیره
هراسان بود مردم تخت کار / گر او را نباشد کسی دستوار
وگر سستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا داور رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نیاشی چنان بخوی و مهر و شمار
نکوه خویشتن اندر این بر زیرک / وگرگاه یابی بکردی سترگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار / همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / ز رای و خرد دانش نیاید بچیز
وگر باز گیرد از و خواسته / شود جان و مغز دلش کاسته
بپیچد همی بخوی باز داد او / بیاز دخرد کردن افراز داد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خشنودی دادگر
شمارا شب و روز فرخنده باد / باند ستیراجان تن کسته باد
برو مهتران آفرین ساختند / چو از سوگ شاهی بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمین شد ز مرگ آن سر تاجور / ببردن بیالین بود و شتر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بنو بیشتر زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سرگاه او خوار بگذاشتند
بچندین نیامان نخست بکار بود / سر مهتران بر زتیمار بود
نگه کرد موبد شبستان او / یکی لاله رخ بود تابان او

سر زلف چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط معقلی
مسلسل یکی اندر دگر بافته / گره بر زده وز برش تافته
پری چهره را بچه در نهان / ازان خوب رخ شاد شاه جهان
چو چل روز بگذشت ازو خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بران شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فرهٔ ایزدیست / بر و سایهٔ رایت بخردیست
چهل روزه شد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
ببر برش تاجی برآویختند / بدان تاج زر و گهر ریختند
چو آن خورد را سیر داد شیر / نوشتند اندر میان حریر
برفتند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
چهل روزه را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود شهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای / سپهر آمد نیکوی رهنمای
پراگند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال

پادشاهی شاپور هفتاد سال بود

برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برزرد گشت / بدید آمد آن چادر لاجورد
خروشی برآمد ز راه اروند رود / بموبد چنین گفت کین چیست این برود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد / که ای پاکدل نیک پی شاه گرد
کنون مرد بازاری و راه جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بر یکدگر بر زنند / چنان تنگ پل را بپی بسپرند
بترسند چون هر کس از بیم کوس / چنین خرد و تنها چو از چرم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای نامور راهبر بخردان
یکی رای دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه بازآمدن
بدان تا چنین پل دو بستان‌ها / چه از لشکر و چه ز بستان‌ها
برفتن ازین پس نباید برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
ازو شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد ساز میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی کزو زاد بهرام شاه
در خویش را از در فخر کرد / نشستنگه خویش اصطخر کرد
بآیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طاهر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز روم و ز قادسی / ز بحرین و از کرد و از فارسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی از اندازه رفته برون
بتاراج داد آنهمه بوم و بر / کرا بود با بهم او پا و پر
چو آگاه شد عمهٔ شهریار / بجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماهروی / همه طیسفون گشت پر گفت و گوی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر / که دانا نبود و دانش‌پذیر
چو یکسال نزدیک طاهر بماند / از اندیشگان دل بخون در نشاند
چو شاپور را سال شد بیست و شش / چو هوش کئی گشت و شد خوب و کش
بدشت آمد و لشکرش را ببرد / ده و دو هزار از دلیران بگزید
ز طاهر یکی دختر آمد چو ماه / تو گفتی که زیبست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / که رخشش همی ملک را بنزید
ابا هر کسی با دو پای هیون / بپیش اندرون مرد با رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست / ببردند گردان خسرو پرست
وزان پس گزیده بزرگان بدشت / میان کئی تا کمر بسته است
برفت از پی شاه غسانیان / سرافراز طاهر ببر تازیان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طاهر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر / وزیشان گرفتند چندی اسیر

که اندازهٔ آن ندانست کس / گرفتند آن را که کار از بس
حصاری شد آن پیر با برهمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بره در نیافت / وز جنگ وز راه گریزش نیافت
شب و روز یک ماه جنگ بود / سپه را بزرد و علف تنگ بود
شبی مالکه شد بدین برنشست / همی رفت جوشان بکاری برست
سپه چشم خسرو بدو در برش / درفشان درفش سپهر از برش
ز دیوار دز مالکه بنگرید / درفش سپهدار ایران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشک مو / برنگ طبرخون لب و مشکبو
بشد خواب و آرام از آن خوبچهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشید فش / گرامی بیامد چنین کینه کش
بزرگی و خون کیان منست / جهان خواهش و کو جهان منست
بپای زمین سوی شاپور بر / بزرم آمدست از منش پور بر
بگویش که با تو ز تخم توام / هم از تخم نرسی گند آورم
همان نیز با کین نکوشیده‌ام / که خویش توام و ز تو پوشیده‌ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان را ز بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بیاراست گویم ازان آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز در پایه ریسمانی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل گشت / ستاره بکردار قندیل گشت
تو گفتی که شمع است سیصد هزار / بیاویخته ز آسمان چهار
بشد دایه ترسان بر از ترس و بیم / ز طاهر همی شد دلش بد و نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیکی پاکرای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری / بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار سالار بارش ببرد / ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد بزرگان زمین بر برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری / ز دیبای چین بافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماه روی / بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه / بزنار زردشت و فرخ کلاه
که هرچیز کز من بخواهی همی / گران پادشاهی بکاهی همی
ز من هر سخن بشنود گوش تو / نجوییم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید را گشت خواهید جفت
ز دیدار و بالای شاپور شاه / بگفت آنچه آمد بتابنده ماه
ز خاور چو بنمود شمشیر تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش خانه و جایگاه نبید
بیاورد هرانکس که بد مهتری / وزان خانگیان نیز دیده وری
خورشها فرستاد چندی نبید / همان بوی با رنگ و شنبلید
پرستنده و باده و رامش بخواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب بمی باده ده / بطاهر همه بادهٔ ساده ده
همان تا برآزاده بر دست / بدان تا بخسپند و گردد مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتی که از راه گرد
می خسروی خواست طاهر بجام / نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب / بیاسود طاهر ز بانگ جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کار آن نیز بود راه
که بگشاد گنجور در خیر پرراز / نهانی در دژ گشایند باز
بدان شاه شاپور خود خجسته / فراوان ز مستان بدل بد بنشست
چو شمع از در دژ برافروخت / گرفتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را ببرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپاهی ز ایران همه گرد کرد / گزین کرد مردان جنگی نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هرآنکس که بود اندر کارزار
بدز در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طاهر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار

چو شد طایر اندر کف شه اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
همه گنج آن شیر برخواستند / همه جای جنگی بیاراستند
ببود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
چو از بار پرداخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر خسته را پیش خواند
بدانست کان چاره از کار اوست / بدو بر رسیدن نه از یار اوست
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز بیگانگان نیز بیش خشم دار
بیاری تو رسوا کنی دوده را / برانگیزی آن کین آسوده را
سر طایر از ننگ در خون کشید / دو کتف وی از تن برون کشید
ز دو دست او دور کرد و بگفت / جهان مانده از کار او در شگفت
وز آنجا بشد سوی پارس باز / جهانی همه پیش بردش نماز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
منجم بیاورد صطلاب را / بیاراست آرایش خواب را
بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید بدو فره ایزدی
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چه چاره است تا این نهن بگذرد / تنم را به اختر نیازرد
برو بر ز دانش نیابی گذر / نیابد خردمند بر چاره‌ش خبر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
بگستر ز بر پادشاهیش داد / همی بود یک چند بی رنج و شاد
به پیوند کو قیصر سرافراز هست / ابا لشکر و گنج و نیرو و دست
همی راز و اندیشه با کس نگفت / همی داشت با هر کسی در نهفت
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروانی یکی ساروان
بیامد پر اندیشه تا مرز روم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
بیامد بجان یکی کدخدای / بپرسید کایدر مرا هست جای
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین گفت نیز
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و کردش نثار
چنین داد پاسخ بدو پادشا / که من پارسی مردمم پارسا

بجنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه ور مردم یک تنه
از ایشان کس از بیم ننمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
یکی تخت فیروزه اندر حصار / به آیین نهادند و دادند بار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درخشان ز زربفت چینی برش
چو طایر بیامد برهنه برش / بدید آن سر و تاج و رخ خسرش
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زند با تش اندر بسوزد تنش
هر آنکس که جایی فتی از عرب / نماندی کزان پس کشی دم بلب
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
هر آنکس که با کتف بنهار یافت / ز شاه و ز نازش همی سر بتافت
جهان برگرفت و بر آن تاج و گنج / همی داشت از بودنی درد و رنج
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
نگر کز در روشن بقلب اسد / که هست او نماینده فتح و جد
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
چنین داد پاسخ همانگه بدوی / که ای مرد داننده راست گوی
ستاره شمر گفت کای شهریار / بدین گردش چرخ ناپایدار
بباشد همه بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
که گردون بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان گرد با داد و رای
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بدار ایدر و زو باشید شاد
ز دینار و ز گوهران بار کرد / از آن سی شتر وار دینار کرد
یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان و شهری بدی زو بهر
برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی
سپهبد بیامد بنه برنهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بپرسید و گفتش چه مردی یکی / که هم شاه فری و هم نامور
ببازارگانی برفتم ز جهر / یکی کاروان دارم از خز و بر

کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زو بقیصر گشاید راه
پذیرد ز چاکر بسیار و گنج / بدان شاد باشم نیازم برنج
بخرم بهر انجمن چیز روم / برم سوی ایران ز آباد بوم
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرین چنان چون سزید
بفرمود تا خوان وی ساختند / ز بیگانه مردم بپرداختند
بقیصر چنین گفت کی سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
شهنشاه شاپور گوییم هست / به دیدار و بالا و فر و نشست
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
بیامد نگهبان مر او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
چو زین پایه دانش نباید پذیر / چه باید شمار ستاره شمر
همی گفت هر کس کزین شوربخت / همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
بزن گفت چندان دهش نان و آب / که از داشتن زو نگیرد شتاب
هم از تخت قیصر نباید نشاد / کسی را کجا نیست قیصر نژاد
یکی ماه رخ بود گنجور او / گزیده بهر کار دستور او
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه برکشید تیغ کین برکشید
بایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
گریزان همه شهریاران بروم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراکنده گشت آن سپاه
کنیزک بدو بود ز شاپور شاد / از آن کشتن زار ایرانیان نژاد
بدو گفت روزی که ای خوب روی / چه مردی بترس آنچه داری بگوی
چو سروی بدی برش گرد ماه / بدان ماه موی نرشک سیاه
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدو گفت شاپور کی خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بگویی بیدخواه راز مرا / کنی پرده در نیاز مرا
کنیزک بداد او سوگند خورد / بزنار شماس و رهبان گرد
که راز تو با کس نگوییم زبن / نجوییم همی برتری زین سخن

ازین بار چیزی که اندر خور است / همه گوهر و آلت لشکر است
دگر تا فروشم بزر و بسیم / بقیصر بیایم نه چشم ز بیم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
نگه کرد قیصر به شاپور تفت / ز خوبی دل و دیده او برفت
جفادیده ایرانی آمد بروم / چنان چون بود مرد بیدار و شوم
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد همی رایگان
چو بشنید قیصر سخن چیره گشت / همه چشمش از روی او تیره گشت
چو شد مست و برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
لبان زنان بر دو دستش ببست / برو بر ز دام بلا کس نجست
برحمت شمعی همی سوختند / بزاریش در چرم خر دوختند
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بر خسته ایدر درنگ
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد
وگر زنده ماند یکی چند گاه / بداند که ارج تخت و کلاه
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان دگر جای بودش نشست
گرانمایگان داشتی او نژاد / پدر بر پدر او همی داشت یاد
همان روز از آن مرز لشکر براند / و را بسته در پوست آنجا بماند
از ایران همی برد اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
از ایران بی اندازه ترسان شدند / همه مرز پیش نکو باشدند
بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی
شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل از غم شاپور بریان بدی
که در چرم این نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چنین چرم بگذاشت بالای کی / تن پهلوانیش بگداز غرو
بدین سختی اندر چه جویی همی / که راز تو با من نگویی همی
بسوگند و پیمان نخواهم کی / کزان بگذری جاودان بانکی
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای دینای مسیب
همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن یک زمان در نهفت

بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
بهنگام هان کشور گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید همی هر که دارد خرد
چو گشتی یکی جام برداشتی / بدان آتشش تیز بگذاشتی
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بغز جام چرم خر آغشته شد
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک بنیاد ایک ساز
که بازارگان باشد از شهر بوم / مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
شود جای خالی و من چاره گر / بسازم تن ترس بیچاره گر
ببست اندر اندیشه دل را بخفت / ز آخر دو اسپ گرانمایه جفت
به اندیشه دل را بجای آورید / خرد را بدان رهنمای آورید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک بگاه
بجشن آمد آن کس که بود او بشهر / بزرگان که بردار داشتند بهر
چو ایوان خالی بجنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

بخندید شاپور / یکی باد سرد از جگر برکشید
/ ز تو دور باد ابد بد کنش
/ نماند اندران بوم کشت و درود
/ بزنار چشم سکوبا شدند
/ که رخشان بدی او چو ماه او فرد
/ تراجاو دان مهتری باد یاد
/ اسیر ند سر تا سر اکنون بروم
/ بباشی بخود خانه گیتی فروز
/ نیاز آورد بخت تاریک او
/ بما بر کنون میزبان پادشاست
/ بر میهمان شد خداوند باغ
/ به آرام شایسته گاهی نبود
/ بس این خانه بگزیدم از تاج و تخت

بپالیزبان گفت کای نیک دین / چه آگاهی استت ز ایران زمین
بدخواه ما را چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
زبس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
بسی جا نشستی بسر بر کلاه / ببوراز بر و بوم و آرامگاه
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
از و مرده و زنده جایی نشان / نیابد بایران بدین کشوران
بدین روزگار بد پالیزبان / که بود ایز مان شاه ایرانیان
که دانا زد این داستان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان بجست
بیاشی و بیایی و بیخو بجام / چو باشد دلت رای برگوی نام
بود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکشید
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
چو مهمان درویش شد خورش / نیابی تو پوشیدن و پرورش
یکی زند و استا ز توریت / بزمزم یکی باژ خنی

سپهبد ز دیدار او گشت شاد / دلش پر ز کین گرد و سر پر ز باد
که دانست هرگز که شاپور شاه / ببیند سپه نیز او را بگاه
فراز آمد از هر سوی لشکری / بجایی که بود در جهان مهتری
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر پالیزبان آمدند
بشاه جهان گفت پالیزبان / خجسته است بر شاه پالیزبان
بفرمود تا برگشادند راه / وگر چه فرومایه بد بارگاه
جهاندار همه شاد و در برگرفت / ز بدخواه نالیدن اندر گرفت
هم از بادی بزده خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
اگر شهریاری و فرخنده‌ای / شود بنده پرهنر بنده‌ای
زهر سو که اکنون سپاه منست / دگر پادشاهی ور او منست
ببندید و پژوه طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
بباید سپاه مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
چو موبد بباید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر پیشه راه
بباید بهر گوشه دیده بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بسی بر نیامد برین روزگار / که شد مردم و لشکرش شش هزار
بدان تا ز قیصر و بند آگهی / برین برز درگاه با فرهی
چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
سپاهش پراکنده از هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
نه بیند همی دشمن از هیچ روی / پسند آمدش زین سخن تازه روی
گزین کرد از ایرانیان ده هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
به تیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روز برتافتی
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همه دیده بان بود بر راه و راه
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس / ز قیصر نبودش دل اندر هراس
پر از خیمه بد دشت خرگاه بود / ازان تاختن خود که آگاه بود
چو گیتی چنین دید شاپور گرد / عنان کی بارگی را سپرد
برآمد ز آمد دم کره نای / خروشیدن گرز و هندی درای
تو گفتی همی آسمان بردرید / بخورشید خون از هوا بر چکید
سراپرده قیصر بی‌هنر / همی گرد شاپور زیر و زبر

برادار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم جز ترا ناروا است
چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد از گرد ماه
سوی شورستان سر برافراختند / یگانه دوگانه همی تاختند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای / بنزدیک شاه آمد آن پاکرای
سپاه انجمن شد بدین در سرای / نگه کن که تا خود چه آیدت رای
چو رفتند نزدیک آن ماه روی / یکایک نهادند بر خاک روی
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود / سخنهای قیصر که بشنیده بود
گرو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده باد این بد روزگار
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و تازه پژمرده را
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
کنون ما نداریم پایاب او / نه پیچیم با بخت شاداب او
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی مگر باغ بیخو کنیم
ازین پس نمانم کسی از رومیان / که خسپند ایمن گشاده میان
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده جهان
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
که قیصر زمی خوردن و آشکار / نمی هیچ نندیشد از کارزار
ندارد ورستش طلایه نه شب پاسبان / سپاه است همچون رمه بی‌شبان
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنجهای پیش او باد گشت
شب تیره جوشن برو در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
همی راندی در بیابان و کوه / براه و بیراه خود با گروه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
ازان مرز بشنید آواز کوس / غو پاسبانان و بانگ خروس
زمی مست قیصر بپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
دمادم برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
ز گرد سیه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند

سرانجام قیصر گرفتار شد / وز و اختر نیک بیزار شد
گرفتند بسیار و گرد دلیر / چنین است کردار این چرخ پیر
بی آزاری و مردی بهتر است / کرا کردگار جهان یاور است
سر نامه کرد آفرین نهان / ز ما باد بر کردگار جهان
همو آفریننده روزگار / بنیکی خرد و نیت آموزگار
گزاری همی بند ساید کنون / چو چاره نباشد خرد رهنمون
گسسته شد از لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
همه داوری جوید و فرمان کنید / بجویی ز سر باز پیمان کنید
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی آزار بشتاب همچنون
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنوشت نام اسیر
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
جفاپیشه چون روی شاپور دید / ز رشکش ز مژگان برخ خون چکید
زمین را سراسر بمژگان برفت / بریشش و تن گشت با خاک جفت
سرکوی آزادگیش این نبست / ز هستیش فرجام و آغاز نیست
نداند گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بود بی فروغ
چرا بندم از خام خر ساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجوییم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
دگر خواسته هرچه بردی ز بوم / مباد اگه بینی تو آن بوم شوم
ز ایران همه هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با درد این بوم شاد
بکاری و دیوار با نو کنی / ز دلها مگر خشم بیخو کنی
گزین هرچه گفتم نیاری بجای / ببرند چرمت ز سر تا بپای
مهاری به بینی وی بر نهاد / چو شاپور ازان خام خر کرد یاد

وزان خیمها ماه داران او / دلیر و گزیده سواران او
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی در نهیب
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
گزویست بر نیکوی دست رس / نبیرو نیازش نیاید بکس
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / بایران بجز تخم زفتی نکشت
همان تاج ایران بجز او رسید / بگیتی بجز نام زشتی ندید
هرآنکس که باشند در رومی شهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
هیونی بیامد ز هر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
چو تاج نیاکان بسر برنهاد / ز داد و ز نیکی همی کرد یاد
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
جهاندار بر دیدشان دست و پای / هرآنکس که بد بر بدی رهنمای
نشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
بمالید رنگین رخش بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
بدو گفت کای شرست از بدی / که ترسابی و دشمن ایزدی
فریبنده بخت دیو اندر / بدی پر نژادی نه فرزانه
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بجویی دل و رهنمایت کجاست
چو بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
ز من تخت شاهی خرد دور کرد / روانم بر دیو مزدور کرد
که هرگز نگردد کهن نام تو / بداد و بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بخشم است صد گنج و دینار خوار
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
همه گنج از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
سراسر برآری بدینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
بیک تن ده از روم تاوان دهی / روا زا بهر کار بر مان دهی
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / بر و درخت کسان نیکبخت
کنون من ببندم ببندی ترا / ز چرم خران کی پسندم ترا
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / یکی بینیش سوراخ کرد
دو بند گران برنهادش بپای / ببردش هم از روزبان بازجای

عرضگاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد رومی نژاد / سرش پر ز کین بود و دل پر ز باد
زایران همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندر آباد بوم
بکشتند و جایش همی سوختند / جهانی به آتش برافروختند
چو آگاهی آمد زایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / ز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد / که قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی کهتر برادرش بود / پر از مرده و زنده مادرش بود
جوانی یکی یانس بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شد انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / زمینی که آمد زایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم جنگجوی
رده برکشیدند و بر خواست غو / بیامد دوان یانس پیشرو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را یکی روی بر کوه بود / دگر آب و آن سوی کانبوه بود
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کشت اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگ و همان بود با مرد خرد
بدانست یانس که با شاه و / ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پا و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدز با صلیب و سکوبا نماند
بهر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید رنجی ازان گنج او / نه هم گنج گشت رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همه داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندران نام قیصر مباد
بروم اندرون خانه مطبخ نماند / صلیب مسیحی و موبخ نماند
چو زنار قیصر بشد سوخته / چلیپای بطران برافروخته
کنون روم و قنوج تا زاگست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد مهان / هم از تخمه نامور قیصران
براونوش نام خردمند بود / زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بیفروز تاج و برافروز گاه
بیاراستند از برش تخت عاج / براونوش بنشست بر تخت عاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
براونوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه آمد بند / ز رزم و ز آوردش آمد گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که داندش گفتن بآواز نرم
دبیر و بلیغ و جهاندیده پای / خردمند و دانا و پسندیده رای
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بداند که تاراج و خون ریختن / چه با بی گنه مردم آویختن
جهان سرافراز دار از بد شوم / چه با شهر ایران چه با شهر روم
که این کین ایرج بد از نخست / منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم ازان کین بخاک گشت / هم از تور روی زمین پاک گشت
دگر کین دارا و اسکندری / که نو شد بروم اندران داوری
مرا ورا دو دستور بد کشته بود / و دیگر ز بد بخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود مرز روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت و کشتن بود رای / همه روم کشتند بدست و پای
زن و کودکانشان اسیر تو اند / جگرخسته تیغ و تیر تو اند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / فرو خوابی از ناگذشته دو چشم
فدای تو باد آنچه خواسته / گزین جان شود روز و شب کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آنگهی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه برنامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بجوشید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیره و شوخ رای / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازمت جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر او بشمرد
براونوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل ایمن تن بر دمید
بفر بود تا مهتران روم / برفتند صد مرد از آن تازه بوم
درم بار کردند و خروار شصت / هم از گوهر و جامه نابست
ز دینار گنجی ز بهر شمار / فراز آمد از هر سوی بیشمار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بیکلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده زر بر گهر بیختند
ببخشید شاپور و بنواختشان / بخوبی بی اندازه بنواختشان
براونوش را گفت کز شهر روم / بیامد بسی مرد بیداد شوم
بایران همین آنکه بر شارسان / همه گشت اکنون پر از خارسان
عوض خواهم آن را که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
براونوش گفت آنچه خواهی بگو / چو زنهار دادی بشو آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که گر خواهی که گیرم بخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
براونوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و جای دلیران تراست
پذیرفتم این باژ در باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
ببستند عهدی بشاپور شاه / کزان پس نیاید ز ایران سپاه
اگر با بزرگواری و خرمی / کجا رو جز از تو نیاید کمی
وزان پس کسی کرد و خوانشان / سزاواران برافراختشان
چو ایشان بگفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شاد آن اصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
کز ایدر بیامد که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همی گبرکی برزد و زند و اوست
چو آید ز ما بر کمر بر سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بر دست شد مردم زیر دست / یکی مرد شهری بزین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین بداد ندراه
ز دین مسیحا برآشفت تنگ / سپاهی فرستاد بیمر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود / بکشتند دین اورا نشاید ستود
بیک شب برآنجا همی جنگ بود / دران شهر ازان جنگ لشکر ستود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
بجوشید شان نامبردار شاه / بفر بود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندیش پیروز شاه / همی بود دیکچند با تاج و گاه
کنیزک که اورا رهانیده بود / بدان کامکاری رسانیده بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان بهر اورا رام کرد
همان باغ نازا بی خواسته / بداو و کسی کرد دیش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند | به بند و بزاری و رنج و گزند
بروم اندرون هرچه بود از گنج | فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد دیگر شب پور داد | همی زیست یک چند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد | کلاه مهی دیگری را سپرد
بر آمش فرستاد شاپور شاه | به تابوت و مشک و بر سر کلاه
بدو گفت کاین است فرجام ما | ندانم کجا باشد آرام ما
بگیرا همی رفتی و اهیست | بگیرا خردمندی و اهیست
برین و بران بگذرد روزگار | خنک مردم پاک پرهیزکار
بتخت کیان اندر آورد پای | همی بود چندی جهان کدخدای
وزان سو بسوی کشور خوزیان | فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد | جهان را از آن بوم پر بهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر | وزان بوم خرم گرا بود بهر
کسی را که از پیش پیروز دست | برین مرز بودش جای نشست
بر و بوم آن کشور آبادی | سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بنام | که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد این سیوم شارسان | بد و اندران کاخ و بیمارستان
که خان اسیرانش کردند نام | اسیر اندرو یافته خورد و کام

داستان مانی صورتگر

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال | که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین | که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام | یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم | ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست | به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان | جهاندار شد زین سخن بدگمان
بر آشفت و شد موبدان را بخواند | زمانی ز مانی سخنها براند
گزین مرد چینی چرب زبان | فتادستم از دین او بدگمان
بکوشید و هم زو سخن بشنوید | که خود گفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست | ز بر پای موبدان موبد است
زمانی سخن بشنو از وی نخست | نباید که باشد گشاده زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش | سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن | ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست | بیزدان چرا آختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید | بدو در زمان و مکان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است | ز هر گوهری گوهرش برتر است
برهان صورت چرا اگروی | همی خیره دین آوران بشنوی
که جفت است و همتا و یزدان یکیست | جز از بندگی کردنت رای نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی | بزدگر ز جنبیده برهان کنی
ندانی که برهان نیاید بکار | ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی | شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست | بگردش فزونی نبودی نکاست
نگنجد جهان آفرین در گمان | که او برتر است از مکان و زمان
سخنهای دیوانگان است و بس | بدین بر نباشد ترا یار کس
محدث چنین نیز بسیار گفت | که با دانش مرد دین بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او | بپژمرد شاداب بازار او
زمانی بر آشفت پس شهریار | برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند | بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست | نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بروست | ببایدش کشیدن سراپای پوست
همان خامش آگنده باید بکاه | بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختندش در شارستان | دگر بر در دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند | همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور ازان گونه شد روزگار | که در باغ بر گل بخندید خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ او | ز بس کوشش و بخشش و جنگ او
مر او را بهر بوم دشمن نماند | به بیراهی اندر نشستن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند | که شد سالیانش به پنجاه و دو اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر | ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود | ز داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام | هنرها رسیده و از اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر | به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی | زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد | که با او بزرگی بر و برزد
سپاری برو تخت و گنج و سپاه | تو دستور باشی و رانیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو | همان گنج و لشکر گذارم بتو
بپذرفت ازو این سخن اردشیر | به پیش بزرگان و پیش وزیر
که چون کودک او بمردی رسد | که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا | نسازد جز از نیک خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش جهان | بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر | که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیدادگر | پی پادشاهی ندارد نگاه
به آگندن گنج نازان بود | بزرگی در سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست | کز و شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند | جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش | بابر اندر آید سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آکند | ببخشش دل از رنج پراکند
گناه از که کار بگذاشتن | پی مردمی را نگه داشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست | خرد باید و خرم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر | هم آموزش مرد برنا و پیر
که نه کار باشد تن زیردست | مگر مردم پاک یزدان پرست
دل و مغز مردم ابر تن اندر است | دگر آلت تن ورا لشکرند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت | بنومیدی از راه پالوده گشت
بدان تن سر آسیمه گردد و راه | سپه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشد تنش پراکند | تن پروار انجاک افکند
چنین چو بشد دست شاه بداد گر | جهان نو شود پاک زیر و زبر
بد و بر پس از مرگ نفرین بود | همان نام او شاه بیدین بود
بدین داستان هم بدین از خشم | که او نیست دارنده خشم و چشم
مران پادشا کو جز این راه جست | ز گیتیش باید دل او بشست
ز کشورش پراکنده زیر دست | همان از درش مرد خسرو پرست
نه بینی که دانا چگوید همی | دل از کژی بشوید همی
که هر شاه را کو ستایش بود | همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جهاندار مرد | بگردد در آزمندی بگرد
بدان ای برادر که از شهریار | نجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروز گر باشد او | ز دشمن نتابد که جنگ آورد
دگر آنکه لشکر بدارد بداد | براند فزونی و مرد نژاد
کسی کو در پادشاهی بود | نخواهد که تهی سپاهی بود
دگر آنکه بازیردستان خویش | همان با کهتر پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت | همی بار دار شاخ برگ درخت
بباید در پادشاهی سپاه | سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد | براند فزونی سپاه از تو شاد
سلاح و دل آراسته خویشتن دار | مگر کو شب تیره آید بکار
پس ایمن مشو بر نگهدار خویش | چو ایمن شوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان | اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست | چو اندر نوشت سالیان برنشست
برفت و بماند این سخن یادگار | تواند جهان تخم نیکی بکار

پادشاهی شاه اردشیر

به آخر همان روز تو بگذرد | چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آیین هر مرد و بهمن بود | بدین کار فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی | ز بیشی که جستن نگیرد کمی
چو شصت و سه شد سال شد گوش کر | ز پیشی چرا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر | بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر | بیاراست آن تخت شاپور پیر
کرب را و ایرانیان را بخواند | بر پایه تخت زرین نشاند
سخن گفت کز دور چرخ بلند | نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود رام بر کام من / نه بیند جهان جز آرام من
ور ایدونکه با ما نسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان پدر را آفرین / که از بدسگالان بشست او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او گاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و کلاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار آورم / همان از پدر یادگار آورم
شما یکسره داد یاد آورید / بکوشید و آیین داد آورید
چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت / چو مردی همه رنج ما باد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست / بخورد و ببخشید چندانکه خواست
بجست از کسی باژ و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار ازان خواندند / که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور بگذشت از تاج و گاه / مر او را سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال بود

بگفت آن حلاوز میان انجمن / بمردی نگهداشت سامان خویش
چو بنشست شاپور بر جای عم / ز ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای موبدان و ردان / جهان دیده و رای زن بخردان
بدانید کان کس که گوید دروغ / نگیرد ازان پس بر ما فروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی بپای
همان هر تن سفله را دوستدار / نباید چراغ اندرون چون نگار
کسی را که مغز نباشد بسی / گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید بار ابر هر آژدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار او آب روی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش ازین چار برتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و رای / بآزادگی گیرد و کیمیای
بسیم کو میانه گزیند ز کار / پسند آیدش گردش روزگار
چهارم که نیرو کند بر گزاف / ببی دانشی نام جوید ز لاف
نشنوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار مان باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و ازپیش برخاستند / ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیر گاه
جهان شد پر از یوز و باز ان وسگ / چه پرنده و چند تازان بتگ
ستاره زدند از پی خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام از می خسروانی بخورد / پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراگنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت اندران دشت و برخاست باد / که کس باد ازان سان ندارد بیاد
فرو برده چوب سواره بکند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور خنکی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد
بساز و بتاز و بیاز و مرنج / چه یازی بکین و چه یازی بگنج
که بهر تو اینست زین تیره گوی / هنر جو جهان آورا راز جوی
که گر باز جویی بپیچی ز درد / بپژوهش کن و گرد آزش مگرد

بتخت نشستن بهرام برادر شاپور

بگردست بیدار ازیشان بسی / که دانای راز است داذار و بس
خردمند و شایسته بهرام شاه / همیداشت سوک پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند / بداند کان گنج پیراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوست تابنده ایم / که تابنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست / که بفزود در پادشاهی بکاست
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید ببن

ز ننگ و بدی بی‌نیازان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر بر گزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو داردت یزدان ز بد بی‌گزند / همیشه بمانی بکام و بناز
چنین است امیدم ز یزدان پاک / کز ایدر برآرم ازین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
که اندر جهان داد پر اگند / ازان به که بیداد گنج آگند
که ایدر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / ببالید و آن سرو شاهی بخفت
بیک چندگه دیر بیمار بود / دل کهتران زو پر تیمار بود
نبودش پسر هیچ دختر نبود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بفرمود تا شد برش یزدگرد / سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار بر تاز گیتی برفت / برو سالیان برگذشته دو هفت

در بی‌ثباتی دنیا گوید

ابا شصت و سه سال مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
اگر در سخن موشکافد همی / بتاریکی اندر بیابد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت / به پیری سر آرد نباشد شگفت
بنام شهنشاه شمشیر زن / ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
کز ویست کام و بدویست نام / وزو باد تاج کیی شاد کام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز هر کشور آورد گرد

پادشاهی یزدگرد سی سال بود

کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود ازان مرگ ناشاد و شاد
چنین گفت کای نامداران شهر / که هر کس که از داد یابید بهر
بدان را نمانیم کو دارد هوش / اگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو نجوید ز ما راستی / بیاراید از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نکوهیم با بخردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی کو جهان پر ز آهو بود / زبانش ز هستی پر از پو بود
به بیچارگان بر ستم سازد او / گر از چیز کردن برافرازد او
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بر او بیش نازش افزون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرجام با چشم روشن کنیم / خرد را برین رزم جوشن کنیم
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که کوپال و شمشیرشان با امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / همان دانش بخرد و بخردان
یکی گشت با او نزدیک او / جهان تیره شد جان تاریک او
ستروه شد از جان او مهرداد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را که نزد او بد پایگاه / بزرگی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده افسر و اخترش
همه عهد کردند یک با دگر / که هرگز نجویند ازان بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز بیم شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدندی براه / همان زیر دستان فریادخواه
چو دستور ازان آگهی یافتی / بران کار با تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآوای نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
نگفتی که شاه اندر کار نیست / شما را بدو راه و دیدار نیست
نبود کار بد و هر چه در خواستی / بفرمانش پیدا شدان راستی
ز شاهیش بگذشت یک چند سال / همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمز فروز / بنیک اختر و فال گیتی فروز

همانگه پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام
بر او بر ستاره‌شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی بد سر اندر فرو هش / سر هندوان بود با نش روش
یکی پارسی بود هشیار نام / که برکرده بودی بد اسطرلاب کام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
به اصطرلاب کردند از اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا / بدو شاد باشند دل پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلاب‌ها در کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین خوب گفتار مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
چو ایشان برفتند از جایگاه / رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک خرد خوی پدر / نگیرد شود خسرو دادگر
گراید و گر خوی پدر دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز بیغاره دور است و از سرزنش
جهان سربسر زیر فرمان اوست / بهر کشوری باژ و فرمان اوست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور پر از دانش بود
ز پرمایگان در جهان برگزین / که باشند زو کشوری بر آفرین
هنر گیرد این شاخ خرم نهان / ز فرمان او شاد باشد جهان
چو بشنید از موبد آن یزدگرد / ز لشکر فرستاده کرد و گرد
همانگه فرستاد کس‌ها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا به بند بسود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده / که بهرام را پرورانندهٔ
بجوید سخن‌گوی و دانش‌پذیر / سخن‌جوی و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهان‌دیده و نیک‌پی بخردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند / بر و هند و نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بنی نامور نیزه‌دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که باید چه پیش روزگار از جهان / که باشد که فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / بجوی دگر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیاردان / سخن‌گوی وز مردم کاردان
همه سربسر خاک پای توایم / بدانش همه رهنمای توایم
بگو تا پسند که آید همی / دگر سودمندت کرا آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خداوند جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و مردافکنیم / کسی را که دانش بود نشکنیم
ستاره‌شمر هست با ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهیست ما را روان / بدین کار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعت ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاهی بخواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی استر و اسپ و هودج گذشت
پرستنده و دایه بیشمار / ز بازارگه تا در شهریار
ببازارگه بسته آیین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بر انگاه از بخت / فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گرانمایگان
از ایشان مهتران چار زن برگزید / که آید هنر از نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر و بالیده شد برز و یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت با مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار / چو کار است بسیار خوارم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ ساز ترا نیست نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خوردی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی که هر کس که فرهنگ جست / ز کار آن گزید او که آید درست
تو گر بار هنگام جویی همی / دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیگاه بی بر بود / بهی از تن بندگان برتر بود
هر آنچیز کان در خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آمد درست / خنک آنکه آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر در و خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان از سران / سوی شورستان مرکبی پهلوان
سه موبد نگه کرد فرهنگجوی / که در شورستان بد بری آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنکه نخچیر و بازان و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش تیغ با بدگمان
شب و روز پیچان عنان از چپ و راست / میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام خسرونژاد / سخن هر چه دارد ز گردان بیاد
چو این موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فرازنده خود دانشی بود کرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر هنر داد مردی براد
هنر هر چه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور گوی گشت سالارفش
بموبد نبودش بنخچیر ناز / بفرهنگ و چوگان دگر یوز و باز
باورد که بر عنان تاختن / براگندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کی پاک‌رای / کسی کن هنرمند را بازجای
ازان هر کسی را بسی هدیه داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بهائی کنند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهم بر آیین کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله‌دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان همی خویش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید / مر این پاسخ و بختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کی نیکنام / به نیکیت بادا همه ساله کام
من اسپی که زنهم بگاه نشیب / بتازم نه پیچد عنان از نهیب
چو با تک چنان باید آسش کنم / بیوز و بتک باز پایش کنم
وگر آزموده نباشد ستور / نشاید به تندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله‌دار نو
همه دشت نیزه‌وران را بگرد / نگر تا کرا باد اسپ نبرد
ببستند نعمان صد اسپ آورید / از اسپان چنگ‌آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست اسپی چند و چلی بگشت
هر اسپی که با باد همبر بدی / همان زیر بهرام بی پر بدی
بهر گونه تا برگزید اشقری / کمی بادپایی گشاده بری
همان داغ دیگر کمیتی بنگ / تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروختی از نعل او / همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو بود از درشان / که هر پیشه کو فه بر زنشان
بیند رفت بهرام از آن گرده وا / فروزنده برسان آذرگشسب
همیداشتش چون یکی تازه سیب / که از باد نامد برو بر نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان   که ای مرد با هنگ روشن روان
چنین بی بهانه همیداریم   زمانه به تیمار نگذاریم
همی هر که بینی تو اندر جهان   دلی نیست اندر جهان بی نهان
باندوه باشد رخ مرد زرد   برامش فزاید تن رادمرد
تن خوب رخ رامش افزای بس   کزان باشد از درد و غم پادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان   اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان نیز بود دین یزدان بجای   جوانرا بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش   بیارند با زیب خورشید فش
کزان یکی دو گزین آیدم   هم اندیشه با آفرین آیدم
مگر نیز فرزند باشم یکی   که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من   ستوده بمانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن   برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد پوینده تفت   سوی خانه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل   همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان گلرخان   که در پوستشان عاج بود استخوان
ببالا بکردار سرو سهی   همه کام زیبایی و فرهی
ازان دو ستوده یکی چنگزن   دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا سرو و بگیسو کمند   بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین   رخش گشت همچون [illegible]

رفتن بهرام گور بشکار و هنر نمودن

جز از گوی و میدان نبودیش کار   گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن   بنخجیر کرد رفت با چنگزن
کجا نام آن رومی آزاده بود   که رنگ رخانش بمی داده بود
به پشت هیونی دمان برنشست   ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او   همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی   که پیشش بیاید بیاراستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب   همی تاختی بر فراز و نشیب
رکابش دو سیمین و دو زرین بدی   همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت   دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمد دو آهو جفت   جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه   برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر   که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد   بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را همچو نر کن بتیر   چو نر ماده سازی بود دلپذیر
وزان پس هیون برانگیز تیز   چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش   نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخارد دو گوش   پی آزار پایش برآید بدوش
بپیکان سر و پای و دوشش بدوز   چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور   برانگیخت اندر دشت آرنده شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت   بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز   سپهبد سروهای آن نره تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت   کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چو آن ماده گشت   سرش زان سروی ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر   بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش   بخون اندرون لعل گرده برش
هیون زاسوی جفت دیگر بتاخت   بخم کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند   پسند آمدش [illegible]
بخارید گوش آهو اندر زمان   بتیر اندر آن راند جادو کمان
سر و گوش و پایش بپیکان بدوخت   بران آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین   نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند   بر و دست و چنگش بخون در نشاند
بدو گفت کای بیخرد چنگزن   چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر کند بودی گشاد این برم   ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد   بنخجیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز   بنخجیرگه رفت با یوز و باز

بهامون کوهی یکی شیر دید   کجا پشت گوری همی بردرید
در آورد و زاغ کمان را بزه   بتندی بشست و بسر برزد گره
دل گور بردوخت بر پشت شیر   پر از خون بتیر از بر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه   همی رفت با او بنخجیرگاه
بسی نامور مردم از تازیان   گرازیدشان بی ره سود و زیان
همیخواست منذر که بهرام گور   بدیشان نماید سواری بزور
شترمرغ دیدند جایی گله   روان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید   بکردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید چندان بچنگ   بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان   بدان تا بدیشان سر آید زمان
همی بر شکافید پرشان بتیر   بدیشان نه مرد نخچیرگیر
بیک سوزن ازیر افزونتر نبود   همان تیر از آن تیر برتر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار   بیک موی برنبود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی   همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار   بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه تو   دگر سست گردد کمرگاه تو
همانگه چو منذر بایوان رسید   ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن   شنیداین سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر   مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت   بلند اشتر و زیر و زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور   گشاده بر و خرب و دستی بزور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر   ز تیر سیه کرده شد بر حریر
سواری برافکند زی شهریار   فرستاد نزدیک او آن نگار
همی تاختندی بر شهریار   وزان پس هنرها چو کردی بکار
همه نامداران فرو ماندند   ببهرام بر آفرین خواندند
فرستاده چون شد بر یزدگرد   همه لشکر آمد بران نامه گرد
پر آرزو کرد بهرام را   چو بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر   که هر چند ماندم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم   چو ایمن شود دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار   ز شهر یمن هدیه شهریار
از اسپان تازی بزرین ستام   ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن   دگر هر چه بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود   بنزدیک او فرستاده بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند   ز شاهان همی داستانها زدند
ازان پس چو آگاهی آمد براه   ز نعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان   ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه   بدان فر و آن شاخ و آن گرزگاه
شگفتی فرو ماند از کار او   ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش
فرستاد نزدیک او بندگان   چو اندر خور آمد پرستندگان
بیزدان درون جای نعمان گزید   یکی کاخ بهرام را چون سزید
شب و روز بهرام پیشش بدی   همی از پرستش نخارید سر
چو یک ماه نعمان بنزد شاه   همیخواست تا باز گردد براه
شبی شاه فرستاد و را بخواند   برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید   که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار با داشتش نیز جفت   بهار شما او بمرز و نهفت
پسندیدم این رای و فرهنگ تو   که سوی خرد بینم آهنگ تو
تو چون دیر مانی بدین بارگاه   پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجی بسی پنجه هزار   بدادند با جامه شاهوار
از آخر بزرین و سیمین ستام   ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها ز بسته نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار بهرام ببرد   یکایک به نعمان منذر سپرد
ز شادی بر تختش اندر نشاند   بی اندازه یار آفرین خواند
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه   چنان چون بود در خور پیشگاه
ز آزادیی از کار فرزند او   ز شاه یمن جست پیوند او
بپاداش این کار یازم همی   بچونین پسر سرفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایدر تباهست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه / کزینسان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بیدادی آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر هوشیار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید نامه بسر بر نهاد
وزان پس به بهرام شادی نمود / بر آن آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نپیچی ز رای پدر
به نیک و به بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بد و نیک بیش از جهان بگذرد / هر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان از چنین است مهر / دلی پر ز کین و پر از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو جهاندار باید چمید
وزین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج / که از زر پراگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک به بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود / ببرده درون دل آسای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار باید بکار / گرانی مکن هیچ با شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز / وزین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بران بند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که روزی به بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد دیر بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر / کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد برین گاه و ننگ و نبرد
بزندان همی بود خسته جگر / نرفت اندر آن سال بیرون ز در
مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و بدره و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بخیری بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بی گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد از آن آرزو کام او
دل آزار بهرام از آن شاد شد / وزان بند بیمایه آزاد شد
بدو روزش بخشید بهرام نیز / وز آنجا که رفتن بیاراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نامداران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزادگان / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او خیره منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نماند بر اهل خرد / ز کردار بد سهم کیفر برد
بدو گفت بهرام کو جز بداد / کی گیرد ز شوم اختر من نژاد
فرود آوریدش همانجا که بود / بر آن نیکویی نیکوییها فزود
بجز بزم و میدان نبودش بکار / دگر بخشش از گوهر شاهوار
برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان چو بد بود و فرخ بدشت
ز شاهی بر اندیشه شد زرد گرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
وزان پس غم و شادی یزدگرد / چنان گشت بر روی چون در نورد

ز اخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترگ او
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد روز شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بدانجایگه بر بود هوش او / چو این روز بگذشت بر گوش او
ازین داستان یاد گیری بدست / که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بآذر برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
چو بیدادگر شد شبان با رمه / بدو باز گردد بد و بد همه
ز بینیش بگشاد یکروز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بر او خون چو یکهفته بگسست رنگ / دگر هفته خون آمدی چون شرنگ
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
چو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چو باد خزان آید از شاخ برگ
ترا چاره آنست کز داد شهد / سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیابی گسستن ز یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن گرم خاک
بگویی که من بنده ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان پند را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز نالان بمهد اندرون / ز بینیش گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نیامد زمانی ز بینیش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت این نه آیین رای / نشستم چه بایست چندی بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید گیتی همه
ز دریا بر آمد یکی اسپ خنگ / سرین گرد و چون گور کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و یال و برپای پی / سیه سم و کفک افگن و تیزگش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسپ را اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده گرد باز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست یار جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
همانگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان خنگ شد رام بر جای خویش / که بنهاد دست از بر پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین برنهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش برآمیخت تنگ / نجنبید بر جای تازان نهنگ
بپای وی شد که بندد دمش / خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید یک جفته زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بدان چشمه لاجورد
به آب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت بطوس
همه جامه‌ها بر دریدند پاک / همی بیختند از بر خاک پاک
وزان پس بکافید موبد برش / میان و تهیگاه و مغز سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی بتر سدت رنج
ترا می و با تو جهان رام نیست / چنان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین است از کنی / چو باشد کسی را بدین پایگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / از ایران برفتند گردان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / همه شیر دل نور و روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمه یزدگرد آمدند

چو گستهم کو پیل کشتی ز آب / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون آرش رزمزن / چو پیروز اسپ افگن گرزدار
دگر هر که بودند از مهتران / بزرگان و گندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز خواری و کشتن و درد و رنج / ندیدیم زو در سرای سپنج
ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالید و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سربسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند از ایران سران
کزین تخمه کس را نشاید مهی / نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند / همه شهریار دگر خواستند
چو آگاهی از مرگ شاه جهان / پراگنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پارس سالار شاه / چو بیورد شکنان زرین کلاه
چو بهزاد برزین رستم نژاد / چو بهرام پیل از تخمهٔ کیقباد
همی هر یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد نشان پدر
بر ایران بود موبد و پهلوان / هرانکس که بودند روشن روان
برین کار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینیم تا از در کار کیست
نبینیم بخشنده دادگر / که بندد برین تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان پر غزالیست بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداد / بمرز اندرون بی نیاز از نژاد
سپردند گردان بدو تاج و گاه / بدو انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد تخت را آب شور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد او و هم نام شاهان بمرد
یکی مرد بر گاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
چو بهرام فرزند هم چو اوست / از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنین مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان از کهین بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش اندر و بریان شدند
زبان برگشادند زان پس بپند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
نه جویای بر ما گرا آمدیم / دلش چون بدین ستم بینیم و مرگ داد
بایشان چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما تار و تور
اگر تند و پرسیم هم شهریار / بر آن دشت البرز و ستدار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک
پر اندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / بر روی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار نخست / برین دشت روز شکار است
بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
همه نامداران برین هم سخن / چو نعمان و منذر فکندند بن
بفرمود منذر به نعمان که رو / یکی لشکر آور ز شیران نو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار / فراز آر گرداز در کارزار
مر ایرانیان را نمایم که شاه / کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاه گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند
ز شوره ستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون

زن و کودک و خرد بردند اسیر / کس آن بی‌بها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / به بیدادی از جای برخاستند
که از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی بسود
بایران همی هر کسی دست آخت / بتاختن بسی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند با یکدگر همگروه
که این کار زار اندر آمد بدشت / ز هند و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده‌ای / سخن گوی و بینادل آزاده‌ای
کجا نام او کو جوانوی بود / دبیر و بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر چنین گفت کی سرفراز / جهان از نیام تو با داد و ساز
نگهدار توران و ایران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم با تیغ خداوند مرز / که این مرز را از تو داریم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و خون ریختن
نبودی چنین پیش ازین کنش / ز نفرین نترسیدی و سرزنش
نگه کن که این کی پسند آیدت / به ایران برین سودمند آیدت
جز از تو زبردست او زیردست / گر اندیشهٔ دیگران برترست
بگوید فرستاده چیزی که بود / سخن نیز کاردانان بشنود
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر چنین گفت و نامه بداد / سخنهای ایران همه کرد یاد
سخنها بشنید شاه عرب / بپاسخ بدو پیش نگشاد لب
چنین گفت کین داستانی که چوی / سخنها به پیش شهنشاه گوی
بگو آنچه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بیابی نمایدت راه
فرستاده با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید دانست مرد / بدو آفریننده را یاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بیناد دل اندر شگفت
همی می چکید گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بیهوده بی هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بنزدیک بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بپاسخ بیابی ز ما / هم آگندن گنج یابی ز ما
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس کز آنجا چه ارزد پیام / ازو بشنوی پاسخش ده تمام
بیامد جوان آن سخنها بگفت / رخ مرد تازی ازو بر شگفت
چو بشنید ازو مرد دانا سخن / مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کی پرخرد / هرانکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هر چه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گفت کین را که کردار زشت / که بیهوده پیکار با کیست
شهنشاه بهرام گور ایدراست / که با فر و برزست و با لشکر است
ز سوراخ چون شاه پیروز شد / همه دامن خویش پرخون کشید
گواید که من بودمی ایدران / بر ایرانیان برنبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاد با تخت را / ببر کی و پیروزی بخت را
ز منذر چو بشنید ایشان سخن / یکی نوش از اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان گر خرد گسترید / فراوان از آزادگان بشنوید
کنون من یکی نامدارم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گرد / بشادی ز منذر بباید سپرد
بایران خرامید با یوز و باز / چنان چون بود شاه گردنفراز

شنیدند سخنهای ایرانیان   همانا جنبش نباید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد   خردمند آموزی از بخرد
زکردار او دور داری منش   بپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا پند داد   کسی کو بدش از شهر و آباد شاد
خود و شاه بهرام با رای زن   نشستند و گفتند با انجمن
نخستان همان آرزوتان گزین   بایران خرامند با انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار   همی نیزه دار از در کارزار
بدینارشان گشت آباد گرد   سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی این بایران رسید   جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند   پر از درد و غم با کین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم   مگر باز گردد بشادی و بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید   بدان دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد راد بهرام شاه   ز هر سو بگرد اندر آمد سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن   بجهرم کشیدی تو شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفت و گوی   چو لشکر بدید اندر آورد روی
برو گفت منذر مهانرا بخوان   چو آیند پیشت بیالا نشان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن   کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بجوییم تا چیستشان در نهان   کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم   گر آسان بود کار پنهان کنیم
ور ایدون که جا کین و جنگ آورند   نجنبند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم   ز خورشید تابان ثریا کنم
برانگیزم بینند چهر ترا   چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و آهنگ تو   شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را   کله را و زیبایی بخت را
گرایند ناگه گروه آزنده راه   بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بر و یال پر چین من   فدای تو بادا تن و دین من
چو بینند بر سپاه مرا   همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست   پدر بر پدر بر تو شاید درست
دو دیگر که خون بخشش کار تست   همان ایزد دادگر یار تست
کسی را جز از تو نخواهند شاه   که زیبای تاجی و درخورد گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید   بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدند یار خواستند   یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج   بسر بر نهاد آن جهانگیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان   بیاراست کو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام منذر نشست   دگر دست نعمان و تیغی بدست
همان گرد بر گرد پرده سرای   نبد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاکرای   بیامد بدیلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند   ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه   بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
چنین گفت بهرام کی مهتران   جهان دیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست   ز خورشید تا برج ماهی مراست
مرا بخشش اکنون برای شماست   درین کار دست پدر با شماست
بآواز گفتند ایرانیان   که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم بر ما شاهی ترا   بدو بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه پر داغ و دودیم   شب و روز با بخشش و با درد
چنین گفت بهرام کاری رواست   هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید برای من   چرا کس نشیند بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد   نه کهتر گریزد ز خسرو نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین   که خوانند هر کس بر آن آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار   که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور   فروزنده تاج و تخت و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود   که در پادشاهی دلارام بود
از آن صد بپنجاه باز آمدند   پر از چاره و با نیاز آمدند

ز بی نیز بهرام بر پیش رو   که هم تاج ور بود هم شاه نو
ز سی کرد داننده موبد چهار   وزین چار بهرام بد شهریار
چو هنگام بر آمد بشاهی سخن   از ایرانیان هرکه او بد کهن
نخواهیم گفتند بهرام را   دلیر و سبکبار و خودکامه را
خروشی بر آمد میان گوان   بدل هر کسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان   نخواهم که رانم بسود و زیان
ازین شاه با سالخورده جوان   چه باید پدر دو شسته روان
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بنبشته پارسی خواستند
از ایران گرانمایه مرد گرد   یکایک بران دشت گرد آورد
بریده یکی را دو دست و دو پای   یکی مانده بر جای جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان   بریده شده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت   از آن خستگان ماند نعمان شگفت
یکی را بسمار کنده دو چشم   چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمین گشت از آن کار بهرام سخت   بخاک اندر آمد بگفت کی نیکبخت
اگر چشم شادیت بر دوختی   روان از آتش چه افروختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت   که این بد بر ایشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار   که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کی مهتران   جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتید وزین بتر است   پدر را نکوهش کنم درخوراست
ازین جایگه نیست نزدیک من   از این تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من   چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوش ازو دست او   شد خسته جان من از شست او
از آن کرده ام دست منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مباد آنکه مردم بود   چو باشد بی مردمی گم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد   روانم همی از خرد پرورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون   که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هر چه با بیرد مان کرد شاه   بشوییم جان و دل از آن گناه
بکام دل زیر دستان زییم   بآیین یزدان پرستان زییم
شبان باشم و زیر دستان رمه   تن آسانی و داد جوییم همه
منش هست و فرهنگ و رای و گهر   ندارد هنر شاه بیدادگر
لئیمی و کژی ز بیچارگیست   به بیداد گر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر   همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند   بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره شمیران شهم   ز هر گوهری با خرد هم هم
هنر هم خرد هم بزرگیست   همان نامداران خسرو پرست
کمند اندازم بر جوان مرد   برزم و ببزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست   سواری و مردی و نیروی دست
جهان یکسر آباد دارم بداد   همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنیم   زبان را بیزدان گروگان کنیم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج   نهیم از بر تخت رخشنده تاج
زبیشه دو شیر ژیان آوریم   همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی   کسی کاو شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج   بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر   میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس نیز شاه   اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زین که گفتیم تابید یال   گزینید گردنکشی را همال
بجایی که چون من بود پیشرو   نشان سواران شود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   ندانید کردار ما جز گریز
برآریم گرد از شهنشاهتان   سر افشان کنیم از بر گاهتان
کنون این که گفتیم پاسخ دهید   چو بر داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست از خیمه شد   جهانی بگفتارش آسیمه شد
بایران ردو موبد و هر که بود   که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست   نه از راه کژیست و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد   سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان   یکی تخت و تاج کئی در میان

که آورد بر ما ز شیران نر   ز خونش بپیوند زماداو گر
چو خود گفت و این رسم بد و نهاد   همان کز پدر دید باشیم شاد
ورا ایدون کجا تاج بر داد او   بفرّ از فریدون کند داد او
جز از شهریارش نخوانیم کس   ز گفتار او داد خواهیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند   ز زر و ز گنج گستره فراوان نواز
به آواز گفتند آن موبدان   که ای شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی بر چه پیش آوری   چو گیری بلندی و کند آوری
چو پیش آری از داد و آراستی   گزان کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان   بران نامداران و مردانگان
گر بخشش بیفزاید از گفت و گوی   بکام تو زیبد او جستجوی
کپیرا کجا پادشاهی سزاست   ز میراث ایشان نبخشم رواست
جهاندار ارم برای و به داد   چو این گنج با تخم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بچیز   ز گنج نهان بخشمیشان بنیز
گنه کرده را پند پیش آوریم   چو دیگر که بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم   خردمند را دل فروزی دهیم
همان راستی اریم دل با زبان   ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بپیچد نباشند خویش   وزو چیز ناید از اندازه بیش
به درویش بخشم نیارم به گنج   نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم   بتدبیر نیک هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن   چو کار نو افکند خواهیم بن
کسی کو بجید او خواهد زمن   نخواهم پراکندن انجمن
دهم داد آن کس که او داد خواست   بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم برانرا به بد   چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست   خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد بخردان   پسندیده و کاردیده ردان
برین کار یکسال اگر بگذرد   بپیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت   وزان پس نشینم بر شوربخت
شنیدند چون این سخن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند   که کارگان سوی درمان شدند
به آواز گفتند یکیک دگر   که شاهی بود زین سزاوارتر
بروی و گفتار و رای و نژاد   ازین پاکتر در جهان کس نزاد
ز داد آفرید است ایزد ورا   مباد اگه کاری بسد بدورا
همه نیکویها بیابیم ازو   بکوه روید و اندر آریم رو
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم   خرد را همی بر نجاب آوریم
برین برز و بالا برین شاخ و یال   بگیتی کسی نیست او را همال
بس پشت او لشکر تازیان   چو بستند پیش اندرون موبدان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش   بگیتی که باشند ز بهرام بیش
ازان پس برانیاتش چاک   چه با پیش او در جهان بخت خاک
به بهرام گفتند کای فرهمند   بشاهی تو ای جهان یار ایند
نزان کس هنرهای تو   بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد [illegible]   بشاهی بر و خواندند آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم   گر او بدگر اندر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران شود   همه مرز بر جنگ ویران شود
گروهی ز بهرام باشند شاد   ز خسرو دگر باره گیرند یاد
ز داد آنچنان به که پیمان ببست   وزین پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگش بس   وزان پس بزرگی نجویند کس
بران گشت بهرام همداستان   که او آورد آنچنان داستان
چنین بود آیین شاهان و داد   که چون نو شدی شاه خسرو نژاد
بر او شدی موبد موبدان   بروی دو پیدا دل از بخردان
همو شاه برگاه و تخت آمدی   بران تاج بر آفرین خواندی
نهادی کلاه کیی بر سرش   ببودی بشادی و رخ بر برش
وزان پس بر آن کس کجا بردی تاج   بخواهند جوادی همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت   بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان را ببستن بهم   بزنجیر بسته به موبد سپرد
بروند شیران جنگی کشان   کشنده شد از بیم چون بیهشان

ببستند بر پایهٔ تخت عاج   نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت   که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند   بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان   نهاده یکی افسری در میان
بران موبدان گنج تا پای تخت   مر او را سزاوار که شاهی بخت
و دیگر که من پیرم و او جوان   بچنگال شیران ژیان ناتوان
ببین تا که را پیش دستی کند   بیزدانی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست   نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا   خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت   جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده   خورش بیهانه بشاهی بده
همه بیگناهیم و این کار تست   جهان را همه دل بتو راست
بدو گفت بهرام کای پر خرد   تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم   خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه   چو رفتی دلت را بشویی ز کین
همی رفت با گرزه گاو روی   چو دید او ز شیران پر خاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند   بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد   ز چشمش همی روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش   فرو ریخت با دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیزدان پناهید گوید نیاد   نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و بردش پیشش نماز   چنین گفت کی شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد   یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم   بخوبی فزایندگان تو ایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند   بران تاج بر آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش   بآذر بدین جشن و بر سروش

آغاز داستان

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه   همی شیر بارید زابر سیاه
ز دریا بیامد بیشتر و زاغ   نسیم هوا پر زپرّ زاغ
حواصل فشان شد هوا هر زمان   چه سازد همی بر بلند آسمان
نماندم بتنگ اندرون هیزم و جو   ز چیزی که بدیاست تا جو درو
برین تیرگی روز و هول خراج   زمین گشت از برف چون کوه عاج
همه کار ما را سرآمد نشیب   بمرد ست گیر و در رنجی فریب
کنون داستانی بگویم شگفت   گزان برتر اندازه نتوان گرفت

بر تخت نشستن بهرام گور

چو بر تخت بنشست بهرام گور   جهانی شد از پادشاهیش سور
پرستش گرفت آفریننده را   جهاندار و دارا و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری   خداوند افزونی و کهتری
خداوند داد و خداوند رای   خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت   ازان یافتیم کافرین است بخت
بدویست امید و زویم هراس   وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید   بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان   که بستیم با بندگیرا میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد   همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند   همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کی سرکشان   ز نیک و ز بد روز دیده وشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست   پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم دارمتان   بد خواه حاجت نیارمتان
بگفت این و از پیش برخاستند   برو آفرین نو آراستند
شب تیره بود ما بگفت گوی   چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر گاه شاه   برفتند ازایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران   که ای نامداران نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم   نیازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و اسپ کوان خواستند   کی با بر گاهش بیاراستند
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت   که ما هم پرستش نباید نهفت

پرستی یزدان گواهی دهیم / روان را بر این آشنائی دهیم
بهشت و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و بد اندیشه آید گریز

کسی کو نگرود به روز شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

چنین گفت کز گنج بر کمتران / نهم شاد کز مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نیاز آید از کوشش و دست رنج

که آنست جاوید این بگذرد / تو از آز پژمرده و انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شادمان تا بانجام و بس

بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیر دست / مبادا که جوییم هرگز شکست

سپرد از دشمن تن آسان کنیم / بداندیش را از هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای کهان / خردمند و بیدار و ویژه مهان

چه با مردم زفت زفتی کنیم / همی از خرد نیز جفتی کنیم
هر آنکس که با ما ندارد کرم / بری بیش بیند از آن کز درم

هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فیروز شاه / جوانی که آمد ز آزادگاه

شفاعت کردن منذر برای ایرانیان نزد بهرام گور

داستان لنبک و براهام جهود

اگر با تو و تن‌های ... بدی / همه یک بیک سر بسر مه بدی
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شاه آن پچیزی تنش / یکی رشته بنهاد در گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی مهرهٔ شطرنج پیش آورید
یکی چاره جست اندر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی کن از بهر خورد
بدید آنکه لنبک بدو داد شاه / بخندید و بنهاد بر پیشگاه
چو نان خورده شد در زمان میزبان / بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند بر شاه از آن جشن او / وزان چرب گفتار و آن تازه رو
بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی نوا بد همانا ستور
یک امروز مهمان ما باش و بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با من بشادی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید / خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش را بر در کشید
گرو دستار بود پیش در زیر مشک / ببازار شد گوشت آورد و ...
باندام کالوسته بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپختند و خوردند و می خواستند / یکی مجلسی دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد نیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت کای ... شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که در زیر سه دیگر بباشیم شاد
بر آن آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / گرو کرد کان را بمایه مروی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت ... اندر خورش / که مرد از خورشها برد پرورش
از و بسته آن گوشت بهرام گور / ببرید و با آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام / بتخت از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بنمود هور / نشد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار / ببودی بدین خانهٔ تنگ و تار
ازین خانهٔ تنگ تن آسان بدی / که از شاه ایران هراسان بدی
دو هفته بدین خانهٔ بی بها / بباشی گر آید دلت را هوا
بر او آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو / که روشن شود زان دل و رای تو
کزین میزبانی ترا بر دهد / چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسپ زین برنهاد / بنخچیر گه رفت ازین خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه / برآمد یکی بازگشت از گروه

رفتن بهرام گور بخانهٔ براهام

براه سواران بهرام رفت / بسوی سرای براهام رفت
بزد در چنین گفت کز شهریار / بماندم چو باز آمدم از شکار
شب آمد ندانم همی راه بر / نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب درو اینجا یابم سپنج / نباشد کسی را ازو هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج / بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی / که ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج / نیارم بچیزت ازین بیش رنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار / بنزد براهام شد کین سوار
همی ناید امشب بخواهد گذشت / سخن گفتن او را بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ / بگویش که این جایگاهیست تنگ
جهودیست درویش و تن گرسنه / بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت از سپنج / نیابم بدین خانه کایدت رنج

بدین در بخسپم نخواهم سرای / ندارم بچیز و گزیر از رای
براهام گفت ای برده سوار / همی رنجه داری مرا خار خار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی / از آن در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ار جهان تنگ شد / همه کار بی برگ و بی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم بجز برگ آب و کفن
هم امشب ترا ایمنست ار ترا / خورش باید از زیر دست ترا
گرین اسپ سرگین و آب افکند / وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگین ببیرون بری / بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت را آنچه تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب آن جهی
بدو گفت بهرام پیمان کنیم / بدین بر بها سر گروگان کنیم
فرود آمد و اسپ را با لگام / ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمدزین بگسترد و بالینش زین / بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس براهام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون / چو بر خواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود / وزان پس بشادانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار / برین داستان گوش کن هوشیار
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سیاهی میان داشتن بر نهید
هر آنکس که دارد دلش روشنست / درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب / جهان چون تویی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت / ببیدم همی یاد باید گرفت
که از جام باید سر انجام نیک / خنک میگسار و می انجام نیک
چو از کوه خنجر بر آورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرب ناچران زین نهاد / چنین از بر خشک بالین نهاد
بیامد براهام و گفت ای سوار / بگفتار خود بر بپای دار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب و با هم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر / برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که سرگین کند بر کنار
دهم زر بدو تا که بیرون برد / وزین حجره تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / برو بر برد ... اندر مغاک
تو پیمان که کردی مگردی ببر / نباید که خوانت بیدادگر
چو بشنید بهرام از وی سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر / بموزه درون پر ز مشک و عبیر
بر آورد سرگین از و کرد پاک / بینداخت با جامه اندر مغاک
براهام را گفت کی ... / گر آزادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی نیازی دهم / بدین مهتران سرفرازی دهم
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
پر اندیشه آن شب در ایوان بخفت / بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپیده سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش / بیاید بر او دست کرده بکش
بر وند پویان براهام را

واحضار بهرام گور براهام را و حساب اموال او نمودن

جهود بد اندیش بد نام را
چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بار کیها ببر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بخان براهام شو بی گیار / نگر تا چه بینی نهاده ببار
بشد پاکدل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی / ز گستردنی هم پراکندنی
یکی کاروان خانه در در سرای / نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / که هر بدره بر بدره بر افسری
ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست از دشت بهرام ...
همه بار کردند و چیزی نماند / همان شاه دل کار آنها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین گنج تو هست / همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت / وزان مرد در دل اندیشه بر گرفت

در بخشیدن بهرام گور از اموال براهام جهود

که چندین بورزید مرد جهود / چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
ازان صد شتروار گنج و درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آنکس اسپرد / بنزد لنبک از راه گنجی سپرد
وزان پس براهام را خواند و گفت / که ای در گمان گشته آشکار و نهفت
چو گوهر که سنبر نبد جفت زیست / چه بایست چندین نهفتن گریست
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان راستانها کهنه کهن
که هرکس که دارد و فزون بخورد / کسی کو ندارد و نهی بسپرد
کنون دست ایران خوردن بکش / به بهر من بپیش خوردن بکش
ز گرگین و دستار وز رخت و تخت / نبی گفت با نغلم نگرگشت
درم داد و با یکدرا چار / بدو گفت کین را سرمایه دار
سرا کرد این بیشتر سرا / درم مرد درویش بی سرتر را
برا بانیان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنکه در خانه بود / که بود از شهر بیکاه بود

رفتن بهرام به نخجیر و کشتن شیر را

چو بوذر نشگاری بکار آمدش / بجنبید و راه شکار آمدش
یکی راه تیره بر دشت / بهامون خرامید باز یر دست
همیرفت شادان و مرد دلیر / یکی بیشه دید جای شیر
چو از بیشه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد و مرد دلیر
بزد تیر بر سینه و دل دوخت / دل نر شیر از برو بر بدوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش بانجام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو مانده جنگی و از کارزار
برون آمد از بیشه بهرام کین / زبانش ستایش گر آفرین
کجا نام او مهر بندا بود / بدان خرم شیر او شاد بود
یکی مرد دهقان بر آن زیر دست / بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کی مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاکرای / خداوند زرین بر و کشت و سرای
خداوند گاو و خرو گوسفند / ز شیران بنده دلم مستمند
کنون ایزد این کار درست تو / برآورد بر قبضه شست تو
زمانی بدین بیشه و دار چین / بیاسای با شیر و با انگبین
برو هست چندانکه باید بکار / درختان برآورد سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جایگاه
که باشند زین سبزه و آب روان / بدید آمد از جای مرد جوان
بشد مهربنداد و ز اشکران / بیاورد چیزی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیاورد یکی جام زرین بمشت
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بنوشید و بر جانش آرام داد
چو می خورده شد شاد شد میزبان / ببهرام گفت ای شه شیرژیان
که ای شیر مانند شاه ما / همان تیره شب نیز همراه ما
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده چهر با پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی / که بفزود و هرگز نکاهد همی
بدو گفت بهرام کای میزبان / توی اندرین مرز با مرزبان
اگر من همی نیک مانم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بخفت آن شب تیره و بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان

رفتن بهرام گور بنخجیر و مهمان بازارگان شدن

بگفت این و زانجایگه برنشست / بایوان خرم گذارید دست
دگر هفته تنها بنخجیر شد / دژم بود و با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد گرم / سپید ز نخجیر گشتن ز رم
سوی خان بازارگانی رسید / ز هر سو نگه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت کای شیخ / توان داد کز خانه یابی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خوابگه گسترید
غمی بود و نالان بدرد شکم / ببازارگان داد یکی درم
که رو گیر لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد مرزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوانی به پیش بهرام گرد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / ز بازارگان خواهش آراستم
نیاوردی و داده بودم درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ گرامی بخرد / غذای روان کو خرد پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواهی از من نداری تو شرم
چو بشنید بهرام ازو این سخن / شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نالکرد / بپرویز یاد گذشته نکرد
چو هنگامه خواب بودش بخفت / ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پر مایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کاز روز بد یکدرم / خریدی بافزون و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی مر او را بدانگی پنیر / مر این بی سر و پا چو آب و شیر
چنین گفت شاگرد کین یک تنست / چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار / مرین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن باره دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که امروز با من بدین باش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او / نکفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه درست / باستاد گفت این مرا مهمت
یکی مغز بادام بریان و گرم / پنیر کهن با بر و نان نرم
کنون آنچه گفتی بیاریم گرم / دگر پخته ها شود خرم و نرم
بگفت این و زان پیش بازار شد / ببازو دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و نخل و کلاب / سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرستش بود و با رای نغز
چو نان خورده شد جامی از می بخورد / نخستین به بهرام خسرو سپرد
بدینگونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام و با دم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام با ما شود خواستار
شمایی که این رید و بستان نخورید / بجنبید و با می پرستان نخورید
بنالید شبدیز و زین برنهاد / سوی گلشن آمد زمی شاد شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / به افزونی ای مرد آزاده فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا درم اژدها
بفرمود خسرو پیلا بار / که بازارگان را کند خواستار
بیارید شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد و استاد رفتند زود / به پیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک او / که چون ماه شد جان تاریک او
ببازارگان گفت تا زنده / چنان دان که شاگرد را بنده
بدو بد چنین گفت ازان پیش شاه / چو کار جهان اندر آرد نگاه
که داند که مردم کدامست به / چگونه شناسد که از که به
همی بود یکچند با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
گرازیدن گور و آهو ز شخ / کشیده بر سبزه هر جای نخ
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد در دم هنگام نخجیر گور
همه جویباران پر از مشک دم / بسان گل تازه شد می بنجم
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارید با خویشتن یوز و باز / همان چرخ و شاهین گردن فراز
از امید سوی توربایدشدن / بنخجیرگه یا و آنجا بدن
سوی توره شد شاه نخجیرجوی / جهان دید یکسر ز رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاوران

رفتن بهرام گور بشکار و کشتن اژدها و مهمان شدن

برافروخت خورشید گیرو تاج / زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
سوی دشت شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید غران چو شیر
بیالا چو میلی ز دم تا سرش / دو پستان بسان زنان بر برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بیدرنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فروریخت خوناب و زهر از برش
فرود آمد و خنجری برکشید / بر و سینه اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود

بران مرد بگریست بهرام زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
همی اندر آن ران و پیچان براه / بخواب و آب آرزومند شاه
چنین تا به آباد جایی رسید / ز هامون سوی در سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کای پر سپنج / دهی ار بباید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کآورد آستین بمال / چو شانه نداری بهو بین جوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندر آن رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / ببهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانهٔ آن شد آب برد / همی از نهان شوی را برشمرد
که ای مرد ایدر بمانی بجای / هرانگه که بینی کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری از در دان کنان
بیاورد خوانی و بنهاد راست / بروتره و سرکه و نان و ماست
بشد شاه بهرام و رخ را بشست / گران از دبا بود نانش درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / ببر بود بر پای آن مرد پیر
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کی زشت ناشسته روی
بره گشت باید ترا کین سوار / بزرگست و در تخمهٔ نامدار
که بر زکیان دارد و فر ماه / نماند بجز به بهرام شاه
چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری نمک سود و هیزم نه نان / همه شب دوک ریسی همی چون زنان
برگشتی و خورد و در خفت این سوار / تو شو خوردنی به نهی اندر کنار
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت بیگمان بیگمان
ازان مرد گوینده بشنید زن / که هم نیک پی بود و هم رایزن
برهگشته شد هم بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد گشت دیگ تره پر بپخت / همی سوخت هیزم بران پاکدخت
بیاورد خوانی بر شهریار / برو خایه و تره و جوی بار
یکی ران بریان بپرداز بره / همان پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورش باز بست / همی بود پیچان و ناتن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / بیاورد می با یکی رود زن
بدو گفت شاه ای زن پاکزن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم / بمی درد دل اندوه را بسترم
بتو داستان نیز گردد علیم / ازین شاه هست آزادیت ای کلیم
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کین بیش کس / وگر داد جویی نیابی بکس
زن پرمنش گفت کای پارسا / بدین ده فراوان کس است و سرا
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان او کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام ازان رنج یابد بسی
بکوشند ز بهر درم بیخ و خش / که ناخوش کنند بر دلش روز خش
زن پاک تن را بآلودگی / برد نام یازد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار ازینست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام ازان پایکار
چنین گفت پس شاه یزدان‌شناس / که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس کار چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
ازین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر شب بشوی / برآمد بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افگن به آب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خوش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان گشت ازان درد پیر
چنین گفت با شوی کی کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی

چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا امید و نیت این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / بگردون نتابد بتابیت ماه
بپستانها در شود خشک خشک / نبوید بناف اندران تازه مشک
ز ناور و با آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بر دشت اندران گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از تیره خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش تیره تر نبود
بپستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ و آژیر او
چو بهرام گور آن سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون تو آری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیامد شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد باشد ز جای
تو با خنده و راستی باش زین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کاره چون شیر با پخته شد / زن و مرد ازان کار پرداخته شد
بزد دیگ بهرام شد با گرای / حصیر و خوان از پیش کدخدای
نهاده بر او کاسهٔ شیر با / چه نیکو بود گر بود زیر با
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن آن مرد
که این تازیانه ببر گاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برز بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید بتخت / بیاویخت آن سیر را از درخت
همیداشت آزادمانی نگاه / پدید آمد از راه بیمر سپاه
هر انکس که آن تازیانه بدید / ببهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب و فراز / برفتند و بردند یک یک نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور شاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو ز راه / دوان و نوان تا بنزدیک شاه
کز شاه بزرگار دارا بجز دا / جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بی میزبان / زن بینوا شوی با پیربان
بدین بندگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را نکوهش نبود
ندیدیم در خواب هرگز که شاه / بمهمان آید بدین ده براه
که چون تو بجای مهمان رسید / بدین بینوا میهمان خان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میهمانی مکن / مبین بیش و با پیرزالی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر باره بادپای
بشد زان ده بینوا شهریار / بیامد بایوان گوهرنگار
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان برفتند [illegible] شاد

می خوردن کبروی ببزم بهرام و کندن کلاغ چشم او را و [illegible]
و حرام [illegible] ازان بهرام می را [illegible]

بیامد همانگه یکی مرد ده / ورا میوه آورد لختی ز ده
شتروارها بار سیب و بهی / ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همان مرد با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / ازان نامداران آن جشنگاه
یکی جام را دید پر می بلور / بدلش اندر افتاد ازان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بران جام می چست بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بجام اندرون بود می پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
خورم پس خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس ز مستی خروش
بگفت این و زان هفت بر هم بخورد / وزان نامور بستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که در پیش چون برگذشت
چو از شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردی گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت / نگه کرد در سایه جایی بخفت

ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه
دو چشمش بکندند اندر خوابگاه
همی خفت ... از پس او گروه
ورا مرده دیدند ... گروه

دو چشمش ز سر کند زاغ سیاه
ز پرسش ... ایستاده براه
بر و کهتران خروشان شدند
وزان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه
بیامد ... کی ...
که کیروی را چشم روشن کلاغ
ز مستی که ... بدست ...

رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کیروی پر درد شد
بفرمود تا موبد موبدان
بیامد بنزدیک شاه ردان

بگفتش هم اکنون به پیشم خرام
یکی مرد بر جهان می حرام
حرامست می بر جهان ...
اگر پهلوان باشد ار پیشه ور

برین نیز بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی
همه نامه باستان خواستی

چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواست با چیز و نام و گهر

مباح کردن بهرام میگساری ... بر خاص و عام

فرازش نیامد بران کار سخت
همی بام بگریست زار از بخت
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید

بپورد جوان گفت این هفت جام
بخور تا شوی ایمن و شادکام
بگیرد شکیب اندر آن مهر تنگ
کلنگ از بگیرد بگردد کان سنگ

بزن کفشگر آن ... می بهشت
همانا بپوستین سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد

وز آنجا که شد بدرگاه خویش
شده شاد دل یافته راه خویش
چنان بد که از جای شیر از ...
یکی شیر بگسست و آمد براه

ازان پیش کفشگر مست بود
بر او ماده انگشت او شسته بود
بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست

بدانگاه شیر ... بود
غلام از بر شیر در زیر بود
همیشه دوان شیربان ...
بیکدست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه

بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدیده بدید آنچه بشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند
همه موبدان و ردان را بخواند

بموبد چنین گفت کین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاد باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با داورش
فراز آوری پیش هر گوهرش
نیا کفشگر بود و او کفشگر
ازان پیشه برتر نیابد گهر

همان با درش هیچ سخن شد دراز
دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
بخندید و آفرین کرد شهریار
که شاداں بزی تا بود روزگار

چنین کودک نو رسیده بجای
یکی زن گزین کرده شد کدخدای
بکار اندرش نازه سست بود
زنش گفت کان سست خود بوده بود

برادم سر جام بنهیدش نهان
نداشت کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان
ندید بر آورد و شد استخوان

نژادش همین بد سر جام می
که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید از آن پیره زن ... گفت
که این داستان را بباید نهفت

بموبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر
نشیند نیارد ورا شیر زیر

نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
همی برکند رفته از نزد شاه
خروشی برآمد هماگه ز در
که ای پهلوانان زرین کمر

براندازه بر هر یکی می خورید
بانجام فرجام را بنگرید

حرام کردن ... بر ... ده ... بدان ...

چو می تان بشادی بود رهنمون
نخسپند تا تن بکرد زبون
بیامد پسیم روز نخچیر شاه
سوی دشت نخچیرگان با سپاه

بدست چپش هر مرز کدخدای
سوی راستش موبد پاکرای
بدو داستانها همی خواندند
ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش و شاهین و باز
همی راند در دشت روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجای پی گور و آهو ندید

ز خورشید تابان ز گرما ستار
ز نخچیر گه تنگدل بازگشت
بپیش اندر آمد یکی برز جای
بسی اندرو مردم و چارپای

از آن ده فراوان براه آمدند
نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار از چشم و ... بود
همی خفت کاید بران ده فرود

نگویند از ایشان کسی آفرین
تو گفتی ببست آن هزار از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
بجوی ... اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت کین سبز جای
لبا باد اندر و مردم و چارپای
که ... و دام و نخچیر باد
بجوی اندران آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه
چه بود اندران پیش ده شد ز راه
مر ایشان چنین گفت کین سبز جای
پر از خانه و مردم و چارپای

خوش آمد شهنشاه بهرام را
که تازه کند اندران کام را
شما را همه کهتر و کرد مه
بدان تا کند شهر ازین خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهترند
کسی را نشاید که فرمان برند
ازین ده چه مرد و چه زن کدخدای
یکی راه باید که دارد بجای

زن و مرد و کودک برابر نهید
یکایک همه کدخدایی دهید
خروشی برآمد ز ... ده
ز شادی که گشتند همواره مه

زن و مرد آن ده یکی شد برای
پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک شد مرد برنا بده
بریدند هر یک سر مرد مه

چو برخاست زان بوستان رستخیز
گرفتند ناگاه راه گریز
بماند ده ویران بی پا و پر
بشد آلت ورزش و ساز و بر

همه ده بویرانی آورد روی
درختان شده خشک بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای
رمیدند از و مردم و چارپای

همه دشت پر مردم کشت و ورز
بیازد ... بیابان ارز
چو یک سال بگذشت و آمد بهار
بران سو بنخچیر شد شهریار

بران جای آباد و خرم رسید
نگه کرد بر جای جایی ندید
درختان همه خشک و ویران سرای
همه برزن بی مردم و چارپای

رخ شاه بهرام ازان زرد گشت
ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کی روزبه
دریغست ویران چنین خوب ده

ز پیش شهنشاه موبد برفت
بدانجای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت
یکی جام بیکار پیری بیافت

فرود آمد از اسپ و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کی خواجه سالخورد
چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که بر روزگار
گذر کرد بر بوم ما شهریار
بما گفت یکسر همه مهترید
نگر تا کسی را بکس نشمرید

همه یکسره کدخدایی دهید
زن و مرد بر مهتران بر سرید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت
پر از غارت و کشتن و چوب گشت

ز یزدانش رنج بی اندازه باد
غم و رنج و سختی برو تازه باد
همه کار اینجای بی بر کیست
چنان شد که بر ما بباید گریست

ازان پیر پرسید روزبه
بپرسید و گفت از شما کیست مه
بجایی که مهتر نباشد بشهر
همه رنج باشد ز گردنده دهر

چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که تخم گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بهر کار چون بر سر افسر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه
همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر چه بیکار یابی بده
همه کهتر اند یکسر تو مه

بران موبد پیر نفرین مکن
نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه
فرستمت چندانکه خواهی سپاه

چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت
ز اندوه دیرینه آزاد گشت
تمامی سوی خانه شد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را بآباد کردن گرفت
همه مرزها سیر کردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند

خود و مرزداران بکوشید سخت
بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از ورزش آباد گشت
دل مرد کهبود ازان شاد گشت

ازانجای هر کس که بگریختند
بزرگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای
هم از رنج این پیر کدخدای

یکایک سوی ده نهادند روی
بهر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
یکایک برافزود در دشتمند

درختی بهر جای هر کس بکشت
شد آن جای ویران سراسر بهشت
به سال دگر بار آراسته ده
بر آمد ز ورزش همه کار مه

چو آمد بهنگام خرم بهار   سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه   چو هر دو رسیدند نزدیک ده
بکه گرد پاینده بهرام گور   جهان دید پر گشته و ستور
برآورده و کاخهای بلند   همان راغ و هامون پر از گوسفند
همه جوی آب و همه دشت خوید   همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره   بهشتی شده بام او یکسره
بموبد چنین گفت کی روزبه   چه کردی که ویران شد این سبزه ده
پراکنده زو مردم و چارپای   چه دادی که آمد کنون بد بجای
بدو گفت کاندیشه از یک سخن   بپای آمد این شارسان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت   دل شاه ایران ازین شاد گشت
بترسید از کردگار جهان   نکوهیدن کهتران و مهان
مرا شاه فرمود کین سبز جای   بدینار و گنج اندر آور ز پای
بریدم که بیمیل و اندیشه کرد   ز هر در برآورد ناگاه گرد
همان چون یکی شهر و کدخدای   بر و بوم ایشان نماند بجای
دو تن نیز یک روی شوید گرد   ز هر سو برآید ز ناگاه گرد
برفتم بگفتم به پیران ده   که ای مهتران نیز بس نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان   پرستار و مزدور با رایگان
چو مهتر شوند آنکه بودند که   بپای اندر آمد سر مرد مه
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه   برفتم نمودم دگرگونه راه
بگفتار ویران شد آن پاک جای   پرستار و مزدور با کدخدای
یکی با خرد پیر کردم بپای   سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد   دل زیردستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست   بیفزود و کژی و کژی بکاست
نهانی نمودم بدیشان بدی   وزان پس نمودم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار   چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان   چو خواهی که بی رنج باشد جهان
دل شاه تا جاودان شاد باد   ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه آن سخن گفت زه   سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد   بدان مهتر پیش بینده مرد

رفتن بهرام گور بنخجیر و دیدن دختر اسیابان

ورا خلعت خسروی ساختند   سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و ردان   بنخجیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخجیرگاه   همی بد همی خورد با سپاه
ز نخجیر کوه و ز نخجیر دشت   گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه   شب آمد بگشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند   سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور   بران سان که بینی کند شاهپور
شهنشه بران روشنی بنگرید   بیکسو ده خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده   نشسته پراکنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران   یکی جشنگه ساخته زان کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری   نشانده بهر جای رامشگری
همه جامه رسم خسرو زدند   وزان هر یکی بهر زان نوزدند
همه ماهروی و همه جعد موی   همه چرب گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیشی در آسیا   پراکنده نخجیر بر کیب
وزان هر یکی دسته گل بدست   ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه   یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و برزست و با چهر و مهر   بدو نیست بر پای گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او   همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور   از ایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کاز ایشان شنید   عنان را بپیچید از ایشان کشید
همه دشت بگرفت از ماه تافت   بشهر آمدن راه کوتاه یافت
بفرمود تا می گساران ز راه   می آرند و میخواره نزدیک شاه
ازان دختران آنکه بد نامدار   برون آمدند از میانه چهار
بر شاه رفتند با دست بند   برخ چون بهار و ببالا بلند
یکی مشکناز و یکی مشکنک   یکی نازیاب و یکی سوسنک
همی جامه گفتند بهرام را   شهنشاه با دانش و کام را

ز هر جا برسید بهرام گور   کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران کیند   وزین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کی سرو بالا سوار   بهر چیز ماننده شهریار
پدرشان یکی آسیابان پیر   بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت   ورا دیده از تیرگی خیره گشت

خواستن بهرام گور دختران آسیابان را

چو اندر زمان آسیابان ز کوه   بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید بر خاک پاک   بمالید و بنشست پیش رکیب
یکی جام زرین بفرمود شاه   بدان پیر دادند کامد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی   چه داری چنین نیست هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت   که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند   بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن نداریم چیزی فزون   نگوییم ازین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کین هر چهار   بمن ده وزین پیش دختر مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد   کزین در که گفتی سوار مگرد
نه جامه است ما را نه بوم و نه بر   نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا   که بی چیز ایشان بکار آید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند   پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان   بر آنسان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار   پذیرفتم از ایزد کردگار
بگفتا بیاورد جامی بخواست   بدست اندر آورد بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه   برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد بگرد دشت   همه شب همی لشکر اندر گذشت
فروماند زان آسیابان شگفت   شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین نامدار چو ماه   بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره بر آسیا چون رسید   زنش گفت کز دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران   ز مستی می آورد از لشکران
چنین گفت با آن آسیابان زن   که ای نامور مرد استاد زن
کز نیکیست فرجام این کار ی   زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید چون مرد دینار زاد   نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او بر زمین بر همی ماه جست   نه دینار با دختر شاه جست
بت آرای بینید جوانیست آن   گسسته شود بر بتان آفرین
وزینگونه تا شد پر تیره زاغ   برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان   چه از بد نژاد و چه از راستان
چو شب دوز شد بهره آمد فرود   بدین پیر سر گفت کای روزبه
ببالینت آمد شب تیره بخت   ببار آمد آن شاخ شاخ درخت
شب تیره کنون دوشش بهرام شاه   همی آمد از دشت نخچیرگاه
بمکه گرد و آن جشن و آتش بدید   عنان را بپیچید و زان سو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند   بآرام اندر نهفت وی اند
بدان موی و آن روی و آن راستی   همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام دادار تست   بهر کشوری زین سپس یاد تست
بدان آسیابان وزان چهره ماه   همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت او را که آن ماه روی   ز چرخ چهارم خور آورد شوی
دگر هفته آمد بنخجیرگاه   خود و موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست   چه باید دهان دگر از می بدست

تفحص نمودن بزرگ خانه حال بهرام ازسپاه ولازن گنج جمشید

ز لشکر بپرسید بهرام شاه   یکی باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی   تو شاه جهانرا چه دانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه   نه بینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را   چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام او دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر بر من اندر بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه   بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای   خداوند بر بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش   که در کار پیدا کنم از خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم … گران سهم جای خروش آمدم
همی آمد از آب آواز سنج … خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام زان برکشید … همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز … بیایند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند … شراعی زدند آن بر کشتمند
شب آمد کوان شمع بفروختند … بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش … چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارآگران … شدند انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندن گرفتند پاک … شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند بر دم ستوه … پدید آمد از جای پیچی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت … بساروج کرده بنانش بهشت
کننده به تیر زد همی از برش … پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر … ابا او یکی مرزبان دگر
یکی خانه دید پهن و دراز … برآورده بالای او شست باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش … یکی آخری کرده از زر بپیش
ز برجد با آخر دران ریخته … بیاقوت سرخ اندر آویخته
چو دو گاو کردان میانش تهی … شکمشان پر از سیب و نار و بهی
میان بهی در خوشاب بود … که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود … ز نربی بر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور … یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر … همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد … برای بلند اندر آگاه شد
بشد نزد شاه جهان گفت خیز … که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید … که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت خسرو که بر گنج نام … نوید کسی تا بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست … هم آگندن وی بایام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید … بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه … نوشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان … بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که بنهاد جمشید پیش … چرا گرد باید مرا گنج خویش
هران گنج کان جز بشمشیر داد … فراز آید آن گنج هرگز مباد
بازرانیان ده همه هرچه هست … مبادا که یازی بدان گنج دست
اگر نام باید که ماند نشیم … بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا اهرمن زین … نه تنگست بر ما بروی زمین
فروشید گوهر بزر و بسیم … زن بیوه و کودکان یتیم
همان خواسته خوردگان جهان … بباید شمردن برسم کیان
تهی دست مردم که دارند نام … گسسته دل از نام و آرام و کام
کسی را که اندوه وام است نیز … ازین گنج باید که باشدش چیز
ز ویران و آباد گرد آورید … وزان پس یکایک همی بشمرید
بجمشید دینار و گنج و درم … بپرورد ان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست … چرا بایدم گنج جمشید جست
ازین ده یکی زانکه بنمود راه … همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید … بشادی بماندش بگیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم … ز روم و ز چین باز گنج آورم
سر و اسپ شبدیز و شمشیر تیز … نگیرم فریب و ندارم گریز
وز آنجا که شد سوی گنج خویش … که گرد آوریده بد از رنج خویش
بیاورد گردان گشورش را … درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نو بهار … بیاراستش ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان بجام بلور … چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان … شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار … که از آفریدون بد او یادگار
برین همنشان تا بر کیقباد … که تاج فریدون بسر بر نهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند … بر ایشان بداد آفرین کی خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار … سخن ماند از آن مهتران یادگار
که ایرانشان بود و آزاد بود … یکی شان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم … بزدگرد جهاندار اندر نگریم

چرا گنج آن رفتگان بدیم … دگر دل بدینار بگشادیم
نبندم دل اندر سرای سپنج … ننازم بتاج و ننازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد … خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه گزین زیر دستان ما … ز دهقان و وز زیردستان ما
ننالد یکی کهتر از رنج من … مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار … شده سال او بر صد و شصت و چار
چو آواز بشنید بر پای خواست … چنین گفت کی مهتر داد و راست
خبر یافتیم از فریدون و جم … وزان نامداران پیشی و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان … امید کهانی و فر مهان
دلت گر به پهنای دریاستی … ز دریا گهر موج برخاستی
تو گنجی پراگندی اندر جهان … میان کهان و میان مهان
بهنگام جم چون سخن راندند … ورا گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست … نه جا گست در روم از دوماست
تو چون یافتی بنگریدی بگنج … که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بگیتی چنان دان که مرد هنر … بدیده ندیدست چندان گهر
بدرویش بخشید آن گوهران … همان گاو و گور از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد … چو گوینده تاریخ روز تو خواند
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد … تن آباد و پیروز بخت از تو شاد
ببین دفتر خسروان زین سخن … سیه کرد و هم نیاید بن
بروز سه دیگر برون رفت شاه … ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

رفتن بهرام بشکار و گم شدن

بزرگان ایران بهر شکار … بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده ای … ز ترکان و از رومی و پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه … برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر … رکیبش همه زر و بالانش در
ده استر نشستنگه شاه را … بدیبا بیاراسته گاه را
ز پیش اندر آراسته هفت پیل … بر او تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور … نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام … بزرین کمرها و زرین ستام
صد استر بد از بهر رامشگران … ببر بر نهاده افسر از گوهران
ابا بازداران صد و شصت باز … دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
چو پنجاه بود از عقاب شکار … که از چنگشان خیره گشتی شکار
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه … گرامی تر آن بود در چشم شاه
سیاهش دو چشم و دو منقار زرد … چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام … دو چشمش بسان پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود … یکی تخت با تاج بنهاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار … چهل یاره و سی دهش گوشوار
شتروار سیصد ظرائف ز چین … فرستاده با یاقوت صد نگین
پس از بازداران صد و شصت یوز … ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوزان بزر … برو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایوان بدشت … همی تاختنش از شتری برگذشت
هر آنکس که بودند نخچیر جوی … سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال … بدان آب رفتی به فرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید … شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بز و طبل و طغرل شد اندر هوا … شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون شد ز چنگال او در کلنگ … شکاری چو نخچیر گشت او نهنگ
سرانجام گشت از هوا ناپدید … کلنگی بچنگ آمدش بر دمید
بپرید بسان تیر از کمان … یکی باز دار از پی او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ … همی تاخت از پس بآوای زنگ
یکی باغ پیشش اندر آمد فراخ … برآورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازنان با تنی چند شاه … همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ … یکی جای دید از پرستش چو راغ
میان گلستان یکی آبگیر … لب برنشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته … همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج … نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند … به ابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام در دست هر یک بلور / بر ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز باز و ز طغرل او تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از لب جوی برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بایست / بدین مرز من با سوار دویست
سر و نام برزین برآید بماه / اگر شاد گردد بدین باغ شاه
برزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغرل ز ما شد نهان
دلم گشت از آن مرغ پرنده تنگ / که مرغان چو نخچیر بود او بجنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
باورنگ زرین تنش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گوزبن برنشست / ببخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزبن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد / که شاه جهان باد همواره شاد
که طغرل بشاخی برآویخت است / کنون باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل بدید آمد آن پیر گفت / که ای برترین شاه بی یار و جفت
لب شهریاران بتو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اندر یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
بگفتش برو تا چه فرمان تراست / که ما میهمانیم و مهمان تراست
شهنشاه گیتی بران آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد همانگاه دستور او / همان خیل داران و گنجور او
بیاورد پیری یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید / ز انداز خط برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای خمی نهاد
چو شد مست برزین بران دختران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / بگردون گیتی بران سپاه آمدست
هلا جام پیش آور ای چامه گوی / تو چنگ آر ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پایکوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز و اندوه شکن
بآواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
چنین گفت کین دختران کراند / که با تو بدین شادکامی زنند
چنین گفت برزین که ای شهریار / میناد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و یکی چنگ زن / سیوم پایکوب است و بشکن شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و آب و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار / بدینسان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل چامه شاه گوی
بتان چامه بر چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر خسروی گاه را
بدیدار ماهی و بالای چو ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر / همی فر تاجت برآید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر / شکارت نباشد همی جز هژبر
همی موی بشکافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازو و زور بند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / وگر چند باشند سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / که شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافراز افسر ترا
بدو گفت برزین کای شهریار / بتو شاد بادا دل و تیره کار
که یارست گفت این خود اندر جهان / که دارد چنین بهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی / که پرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا
همانی که دختر پرستنده اند / بپیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندگان را پسندید شاه / بدینسان که از دور دیدش سپاه
ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افکندنی و ز پراکندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده کز بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کزان دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / گر چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بماند همانجا بجای / تو با جام می سوی شادی گرای
بدو گفت برزین سه دختر چو ماه / برای کیامرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند / همان هر سه زنده برای تواند
همین دختران را خدا آفرید / فرانک که بر دختران بنگرید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بالو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندیده چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهتر زین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه زن اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد شصت
بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همی بود تا مست گشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپهدار سالار گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ سیب دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبرآگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود / بمی خورد و بخشید و چندی غنود

داستان بهرام با دختر ماهیار

بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت پر گور از دور دید / ز نخچیرگان گیتی بر کشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز پیکان پرواز کرگس بداد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پویه کرد این بران آن برین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بسستی جدا اندکی از دگر
چو پیروز شد نره گوری دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده هر دو بهم بر بدوخت / دل لشکر از زخم او برفروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بدان شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بر و بر تو اندر زمانه نوی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز انجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمانی بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بماده شد و تیر بگشاد شست / بر شیر نر کرد و رانش ببست
سپاهش همی خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بدیده نبیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی / ببر گور و نخچیر از بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی از شبانان بدید ابر را / [illegible]
بدو گفت بهرام کین گوسفند / که آورد بدین جای ناسودمند
بدو شبان گفت کای نامدار / ز گیتی بس آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهرفروش / بدشت اندر آوردم از کوه دوش
تو اگر خداوند این گوسفند / نپیچد همی از نهیب گزند
بجز او بنام و گوهر است / همان زر و سیم است هم گوهر است
ندارد جز از دختر چنگ زن / سر زلف و جعدش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر از آن سان ندید

اگر نیستی داد بهرام شاه / مرا او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی بگردد ز بر / همان موبدش نیست بیدادگر
نگوید مرا کین درازا گذشت / که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / تبه شد ز پیکان پر و دلیر
چو شیران جنگی بگشت و برفت / سوار سرافراز با برد هفت
کجا باشد ایوان گوهرفروش / بر دیار کن راه و بر ما بپوش
بدو دربان گفت از ایزد درود / دهی تازه پیش اندر آید نو
بشهر آید آواز از آن جستگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشید حریر سیاه / بجشن آید آن مرد با دستگاه
گرایید و که باشد نظمی و رنگ / بگوشش آید نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسروآرای خواست
چو از خاوران خور علم برکشید / سیاه شب تیره شد ناپدید
جدا شد ز دستور و از لشکرش / جهانا برآز آرزو بد برش

خواستن بهرام گور دختر گوهرفروش را

چنین گفت با موبدان وزیر / که اکنون شود شاه ایران بره
بگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گفته ی دارید گوش
بخواهد مران دختر از پدر / نهد پیکان بر سرش تاج زر
نیاید همی سیری از خفت و خیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از هزار / شهنشاه از این گونه باشد بد است
کنون نهصد و سی زن از دختران / همه بر سران افسران گران
شمرد است خادم بگفتگوی شاه / گر ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باج خواهد ز هر مرز و بوم / ز توران و هند و ز ختلان و روم
دریغ این بر و کتف و بالای او / دریغ این رخ مجلس آرای او
نبینید چنین کس بیدار زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان / بزودی شود دست چون بی‌تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تن سست گردد لب لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سفید / سفیدی کند زین جهان ناامید
چو از ناشتو و کوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار آید جفتن / گر افزون بود خون بود ریختن
همین باید از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز سستی تن مرد چون خون کند
برفتند گویان با ایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون بخت بهرام گور / پرستنده کمتر ز بهر ستور
چو آواز چنگ آمد او را بگوش / بشد شاه تا خان گوهرفروش
همی تاخت گلگون به آواز چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از او بازگشتم بیکبارگی
چنین است و زین بستانی بجوی / بیرزد که در پیش من شوم چاره جو
بیامد کنیزک به دهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپی به زیر ستام / بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان نبیند کسی ایدر بگر
کنیزک روان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندرا ای پسر
چو شاه اندر آمد خیان جای تنگ / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کی دادگر یک خدای / بخوبی تو بی بنده را رهنمای
بباد آجراز داد آیین من / بباد آز و کردن کشی دین من
همه کار و کردارها داد باد / دل زیر دستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن بود یاد من
همه زیر دستان گوهرفروش / بمانند با ناز چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید / ز در دختر نیز باز ابر دید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همه بد سگالان ترا بنده باد
نهالی بیفکند و بستر نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
بیاورد و دم گران مایه خوان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میهمان اندرین کاخ من / بیا میزبار ای گستاخ من

بدو گفت بهرام ای مرزبان / چو یابی چنین تاز مرغ تیرزبان
بیزدان بباید برین سپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیرد آب دستان نشست / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامش و نام و آرام خواست
بیاورد جام کنیزک بلید / می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بشست و کلاب نشست
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخوار را چیست نام
هم اکنون [illegible] تو بیار آن کنم / به بهرام شاه هست کو کان کنم
فراوان بخندید از آن شهریار / بدو گفت نام گشسپ سوار
بر ایدر بیاور از جنگ [illegible] / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی تا بمهمان اندر آمد سرم
هم او میگسار است و هم چنگزن / خرامان بباران یکی تا رون
دل آرام آرزو نام بود / هم او غمگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ / به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر شاه آن چنگزن / خرامان به پیش تن بارون
ببهرام گفت ای گزیده سوار / ببهر چیز مانده بشهریار
چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبانت و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین برو چنگ گیر / یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود ماهیار ایدر امشب جوان / گروکان کنند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ بر برگرفت / نخستین خروش نغان در گرفت
دگر خانه بات خود با هیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو زیر بریشم سخن گوی گشت / همه خانه از می سخن گوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کردی گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بر آمد است آزرده باد / بر آتش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خو / منم چون شبستان و نام آرزوی
ز مهمان چنین شاد گشتم ز شاه / بجنگ اندرون خیره [illegible]
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ز مهمان بسوی همین با گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و کیدان و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خمیده سوار دلارام را
بمکر گرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی به گیتی بکس
چو غرو تست میان و دلالچو / خرامان شده سرو همچون تذرو
دل نرم و شیری [illegible] دو پیل / بر آورد خشت انگنی دو میل
رخانت بگلنار ماند درست / بگویی ابن برگ گلرا گذشت
دو بازو و بکردار ران هیون / بپای اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک چون تو مرد / ندیدم بیان تو اندر نبرد
تن آزرد و خاک پی تو باد / همه ساله زنده برای تو باد
چه ماند از آن جام و چنگ او / ز دیدار و بالا و آهنگ او
بروز آن گفته شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / گزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پرداننده نیک خوی
سر اگر همی داد خواهی بکس / همانا گشسپ سوار است و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد / بگوید به بهرام کز راه برد
بگفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
تو برفی نگه کن سراپای او / همان گوشش و دانش و رای او
نگه کن بدو تا پسند تو هست / از او آگهی بهتر است از نشست
بدین گونه نیز در روز [illegible] / بگفتن برازان کم و بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره ده هزار
گر او درواهی باید است جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
[illegible] گان نخستند بند / بود زیور زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب

بیاریم پیران داننده را / شکیبا دل و چیره خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه بهره بود دست زن خواستن / دگر نیز کار نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده است / زدن فال بد رای او بد بدست
پسندست امشب این چنگزن / تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر آرزوی / پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم سر از دور چون دیدمش
بکن کار و زان پس بیزدان گرای / که گردون کمینست با ما بپای
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی / چنان دان که اندر نهفت ویی
پدر داد و بهرام گورش بخواست / چو شب روز شد کار زینسان براست
پرستنده تا زان شهریار / برآویخت از پردهٔ ماهیار
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی / سرای همه خفته بر چار سوی
بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار شب آن سوار
پرستنده را گفت در با ببند / کمر با ز بازی کوسفند
نباید که آرند خوان بی بره / بره تیر پرورده باید سره
چو پیدا کرد دو فقاع و یخ آر / همی با یخ پیش گشت سوار
چنان دان که بویان بود جای خواب / یکی جام کافور با گلاب
من از جام می آنچنانم که دوش / نتابد مرا این بر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپهدار زوبین گشسپ / بجستند از آن جایگه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنان هم که بر درگه شاه بر
هر آنکس که بازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / بکردار بسیار روز گران
بیامد ز خفته بیدار کرد / همان پیر از خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بینوا خانه و مان تو
بیکباره دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین راز که گویی همی / پی شهریارا چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور / ترا در سرایست با من بشور
ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستار گفت ای جهاندیده مرد / ترا بد مبین شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / که برگذر تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز / برند آن بپاس کسی از نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا شد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته / بهر جای گوهر برو بافته
بیاویختندش بدرگاه ما / بدان سو که باشد گذرگاه ما
کنون کار ما ساز و سستی مکن / یکی تیز تا تندرستی مکن
ز دربان چو بشنید گفتار سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش با شاه شاهنشه نشست / چرا گشتم و دخترم مر کجاست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی / چنین گفت کای ماه آزاد خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / بخان تو افتاد از کهن وز براه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش / بنه بر سر افسر چنان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار / سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش / برو پیش او دست کرده بکش
مر او را ببین چشم از پیش دار / ور اچون روان در تن خویش دار
چو پرسد تو با او سخن نرم گوی / سخنها با آزرم و با شرم گوی
من اکنون بیایم مگر خوانده‌ام / بجای پرستنده بنشانده‌ام
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تنم پاره باد استخوان
بدین گستاخ گشتم بشاه / به پیر و جوان از من آمد گناه
همانگاه یک بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه نوشین روان
چو بیدار گشت از می آن تندرست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد براه

بفرمود تا شد پس آرزوی / همی بودش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار / پرستنده با تاج و با گوشوار
دو تا پای شد و بر زمین بر نهاد / بخندید از و شاه و در گشت شاد
بدو گفت شاه این نکو داشتی / مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است / نثار از زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی بنخچیرگاه / ز زخم سر نیزه و ز رزمگاه
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا سترگا مها موبدا
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید که زیبد جز از خامشی
ز نادانی آمد گناه ای کریم / نگاهم که دیوانه پنداریم
مر او گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روی و راه مرا
منم بر درت بندهٔ بخرد / شهنشاه هم از مردمان بشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست / خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می انده آرد بروی / نباید که چیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بد خوی / هم از آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگزن / بگوید همی لاله اندر چمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم / بد روز نا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آرزو ماهیار / بیاراست خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد با کبر و رای
سوی پردهٔ خویش رفت آرزوی / ز مهمان بکاخ پر از چین بروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره بدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکر پیش بنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پیش شیر
تویی شاه پیروز لشکر شکن / ترا روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین تیغ نیست / بدیدار تو با آسمان ماه نیست
شناسی که چند این سپاه ترا / بجنگ اندر آورد گاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه که از باده خرم شدند / ز خوردن بکام دل و دم شدند
بیامد بپا ور نثار روز به / گزیدند جایی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / از ایشان همی شد همه مرز و بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان به
بشادی بخور روز و هم شاد باش / ز دست زمانه بد آزاد باش
بماند ز تو نام چون بگذری / چو نیکی کنی تن به نیکی بری
جهان چون بخوردست بهرام نوش / بخور شاد و از غم برآور خروش

داستان بهرام با فرشیدورد

کنون زین سپس ساز نخچیرگاه / بگوییم که گردست بهرام شاه
چو بهرام از بامدادی بگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه بهرام لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / ز هر خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همی برد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهنده بهر کباب
که بردی بنخچیر از آن خان خویش / بر کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی با جهان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندید مهر راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنان تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
دهی بود ویران و جای خراب / نه در ده کسی بود خواب آمدی

بفرمود تا لشکرش بار و بنه / گذارند و ماند کسی یک تنه
بفرمود تا مهتر ده کجاست / میان ده و این جای ویران چراست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست / بگویید کین خانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش نه خور / نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین بر آفرین
ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را پست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی که باید نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان / که خیره چه گویی تو ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / کمر بر دو جهان ستودی مرا
نه افکندنی هست نه خوردنی / نه پوشیدنی نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویت هواست / که ایدر همه کارها بینواست
ورا گفت بالش بکن یکی / که تا بر نشینم بدو اندکی
بدو گفت کایدر نجویی نکوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر آر گرم / چنان چون بیابی یکی نان نرم
چنین گفت پاسخ که ایدون کمان / که خوردی و خفتی بر و تا دمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جامم بر از نان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسفند / که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که پای پاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیکی شوربخت / که گسترد نتوان نه برگ درخت
بزر تیغ داری بزر بر رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر زن / ببردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده در سرای / بجویی دگر گر نیاریم رای
کدیور بدو گفت اندوه و رنج / که در خان من نیست [illegible] گنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / [illegible]
اگر نان نداری یکی آب سرد / بجنبان یکی ای هم آزاد مرد
کدیور بدو گفت کین آبگیر / ندیدی فرون زانکه دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جویی برین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش گرد / ز پیری فرو ماند و از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بیابی کجا جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
همیشه غمی از پی نان خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریست زار او از او شهریار
بخندید بهرام و آمد براه / ده و دام پایش پس اندر سپاه
چو بیرون شد از نامور خارسان / به پیش اندر آمد یکی خارسان
تبر داشت مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر برین خارسان / کرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی آز و مرد بی خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسپ هم زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست / که نه مغز بادش تن و پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کشته بیندش [illegible] / یکی خانه پر شد [illegible]
شبانش همی شهد و نوشد شیر / خود او نان ارزن خورد با پنیر
[illegible] / از و نیست بهره تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار / کز او گوسفندش ندانی شمار
ندانی همان تا کجا دارد او / شمارش تو گفتی [illegible]
چنین گفت کی رزم دیده سوار / ازان خواسته کس نداند شمار
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود / سوار دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته کارزار
دبیری [illegible] / بران [illegible] شمار

بدان خارکن گفت کز ایدر برو / همی خارجستی کنون زر درو
ازان خواسته صد یکی مر تراست / بدین مژدگان او نمای راست
دلفروز بد نام آن خارزن / گرازنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
دلفروز بد گیتی افروز شد / چو آمد بران کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسفند از علف برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر / [illegible]
بیابان سراسر همه گرد سم / همان روغن گاو و دیهیم بجم
ز استر ز ترف صد هزار / شتروار بد بار بر جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام هور / بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که اوست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد
خنیده بگیتی که شهریار جهان / ز تو شاد دیگر کهان و مهان
کز اندازه و داد هیچ نگذرد / ازین خامشی گنج گنبد برد
همه کار گیتی باندازه به / دل شاه از اندازه ها تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد / نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
نه دانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
نه خسرو پرست و نه یزدان شناس / نه دانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترده در جهان / تهی دست و پر غم نشسته نهان
[illegible] / [illegible]
پی افکنده یکی گنج ازین خواسته / سپهر سال را کرد و آراسته
[illegible] / بدینگونه پیکانه بنشاندیم
شمارش همی [illegible] / نویسنده را پشت گردید کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین / فراز از کوه و فرود زمین
برین کوهسار و دو دیده براه / بدان تا بر نامه نزدیک شاه
بدان تا چه فرمایدم پیشگاه / همی نی بیفکند پویان براه
زمین با در شاه ایران چو رود / [illegible]
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دو دیده پر آب کرد / بروها پر از چین پرتاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و روی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز بروزگار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
نبشت این که گرد او گر بود / همین مرد رانیز بستود می
نیاورد گرد این زر و سیم و خون / نبد هم کسی را بد رهنمون
همان به که این مرد را بر سپاس / ز یزدان نبودش [illegible] هراس
یکی با بیابان بدین خواسته / دل و جان ازو [illegible] کاسته
بدان دشت [illegible] / چو باشد به بیکار و ناسودمند
بریز زمین در چه گوهر چه سنگ / که تو خوردی و بخشش نیابد بچنگ
نسازیم از آن بهر بنیاد گنج / نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون که بگذشت اندر جهان / همان ایرج و تور و سلم از مهان
همان شاه پیروز تا کیقباد / جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود / نبد دادگر تا جوان مرد بود
کسی زین بزرگان بدینار نیست / بیازار کانی [illegible] نیست
نخواهیم من آن مال از رنج و بنه / بجوییم از آن کار بار و بنه
تو آن خواسته گرد کن [illegible] / ببخش و بهر سوی [illegible]
کسی را که پوشیده دارد نیاز / که از بد همی بر آید جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت / ببخشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود و بخورد / کنون مانده بر در دو با درد
کسی را که اندست و دینار نیست / بیازار کانی که کشتن [illegible] نیست
دگر کودکانی که بی سیم [illegible] / پدر مرده و دستشان [illegible]
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند / که کاری نداند و بی کوشش اند
بر ایشان ببخش این همه خواسته / برافروز جان و روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز / ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده دینار فرشیدورد / بران بیرهان تا نماند بدرد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک / که بایدش کردن همی در مغاک

[illegible] همه دشت و کوه و بیابان کنام / [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible]

سپهبد گذارنده بار تو باد / همه داد و دین پیشه کار تو باد
نهادند بر نامه بر نام شاه / فرستاده برداشت و آمد بر او

چو نامه بنزدیک بهرام برد / بزرگی همان بود و او را خرد
بکرد آنچه فرموده بد شهریار / بایوان همه سال بی رنج و عار

بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت / نهادند زیر گل افشان درخت

می و جام بردند رامشگران / ببالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با این سخن شهریار / که خرم بهر بوم بود روزگار

بر خیمه درویش بس تها نشوم / اگر چند بر بزم بالا شویم
همی بسپرد مرگ دیوانها / بپایی آمد و کاخ و ایوانها

ز شاه و ز درویش هر کو برد / ابا خویشتن نام نیکی برد
بگیتی بماند ستایش بس است / که تاج و کمر بهر دیگر کس است

بی آزاری و راستی بایدت / چه خواهی که این خورد بگذر آید
کنون سال من گشت بر سی و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت

چو سال جوان گشت بر چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد بسر بر سپید / بباید بریدن ز شادی امید

چو کافور شد مشک فر تو گشت / بجا افور بر تاج با بوی گشت
همی بزم و شادی کنم تا دو سال / چو بختی شکست اندر آمد بیال

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس
بسی روز را شاد بگذاشتیم / ز تاج کیی بهره برداشتیم

کنون بر گل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ

برو خند بویا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین تازه و آسمان لاجورد

چو ماه مهرگان بپوشیم خز / بنخجیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم

کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر نر گیرد از تنگ ابر
سگ و یوز با چرخ و شاهین برد / بباید کشیدن براه دراز

که آن جای گور است و تیر و کمان / نیابیم از و تاختن یک زمان
بیابان که من دیده ام زیر جز / شده چون نی نیزه بالای گز

بدانجا که نیز یابیم شیر / شکاری بود گر بیابیم دیر
همی بود تا ماه شهریوری / برآمد جهان شد پر از لشکری

ز هر کشوری لشکر جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو بنخجیر بود از دشان

بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیر زن ده هزار
همان خیمه و آخر و چارپای / ببردند خرگاه و پرده سرای

هزار زیردستان به پیش سپاه / برفتند هر جای و کندند چاه
بدان تا نهند اندر آن چاه چرخ / کنند از بر چرخ چوبی سطخ

پس لشکر اندر همی راند شاه / خود و ویژگان با نخجیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه پر شیر و پر گور دید

چنین گفت کاینست جای شکار / که از شیر بر خاک چندان پی است
که فردا بباید مرا شیر جست / بخسپید شادان دل و تندرست

کنون بیشه را نیم تا خاک و زر / چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدها را پی افکنیم

چو این بیشه از شیر گردد تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامدادی پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

همانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بپوشید ترگ و پشمین قبای / بر اسپ نبرد اندر آمد ز جای

چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا و دست اندر آورد راست
همیخواست زد بر سر اسب او / بزد با تن شیر مرد نخجیرجوی

بزد بر سر شیر شمشیر تیز / بیک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران بدان بیم کرد

بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جفت او بچه پرور دلیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش / سر شیر زد و جگر و از تنش

یکی گفت کی شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر بد با بچگان / همه بچگان شیر با مادگان

کنون بچه باید بر بودن ز شیر / که در مهرگان بچه دارد و زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است / بیکسال اگر گشت شیری بجست

زمینش بکرد از شیران تهی / تو چندین چه رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از بتخت / به پیمان جز از جنگ شیران نجست

کنون شهریارا که گیتی تر است / بگوران شدی جنگ شیران اجرت
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بنخجیر فردا من و گور و تیر

سواران بگردش اندر زمان / نکردند نامی بتیر و کمان
اگر داد مردی نخواهیم داد / زکوپال و شمشیر گیریم یاد

بدو گفت موبد که گردا سرا / ندیدی مرا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت / بدر بایک شید ای خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
برو پرده سرای آمد از پیش شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه

همی خواند لشکر برو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه باز گشت / ابا ماه رویانش شب اندر گذشت

یکی داشتی مهربان شکار / ز خرگاه او دور کردند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک اندر جای خواب

همه خیمه ها خوان زرین نهاد / بر و ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست موبد بساط از بره / همه خوردنیها بنغز و سره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جام بزرگ از بلور
که آرد بر چهره میگسار / نهد بر کف او که شهریار

چنین گفت کین دشت شاه اردشیر / که برنا شد از داد او مرد پیر
سرای او بود ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم

بزم و برزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
بد آنگه که اسکندر آمد ز روم / با ایران و ویران شد این مرز و بوم

گر او تاجور نیکو بود و درست / که بی دانشان ز شهریاران بخت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست

چو بر آفریدون کنند آفرین / بدولت نفرین نجویی کین
مبادا جز از نیکویی در جهان / ز من بر کیان و کهان و مهان

بیارید گویا منادی گری / خوش آواز و از نامداران یکی
بگردد سراسر بگرد سپاه / همی بر خروشند بر راه و ره

بگوید که در شهر و در کوه و جز / گر از گوهر و زر و دیبا و خز
چنین تا بنجاش که نخجیر هست / بیاز رد کسی را سزاوار دست

پرستش نشانم زمین کوه و رود / از ایدر گذشتان ز دو بیکار جو
دو پایش ببندند در زیر آب / فرستمش تا پیش آذر گشسب

نیایش بپیش آتش پاک / پرستش کنید پیش یزدان پاک
بد انکس دهم چیز او را که چیز / از و بستد و چیز کی کرد نیز

دگر اسپ و کشته زاری کند / گر آهنگ بیمو و داری کند
ز زندان بباید بسالی رها / سواری سر افراز گرد با هنر

همان رنج کابسش کزین دشت بار / نباید نیاز ید باید بشهر
بیابان چو دریای چین شد ز بار / بدان سو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمانها بزه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه

چنین گفت کاکنون بکار آمدست / بنالد شاید بدام نشست
نباید زدن تیر جز بر سرین / که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کی شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار
که با کیست زین گونه تیر و کمان / بد اندیش با مرد بیگانگان

کمر بسته این از کشاورزست / که جاوید با داسرو افسرت
تو چون تیر گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر از شاه و از شیر شرم / به تیر و کمان بر تو دو دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / گر او بگسلد زور بهرام جست

بر انگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام کشتن بدست / بر گور زد تا سر و تنش بست

همانگاه گور اندر آمد ببر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندر آن زخم او مانده / یکا یک بر آفرین خواندند

کسی که پیکان تیرش ندید / بیالای آن گور شد نابدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر نهادند سر بر زمین

بدو پهلوان گفت کای شهریار / ببیناد چشمت همه روزگار
سواری تو و ما همه برخوریم / هم از خردوران و ز مهتر کریم
بدو گفت شاه این نه نیروی منست / که پیروزگر دستگیر منست
گر اینت بپاید در جهانداریست / ازو خوارتر در جهان خوار کیست
برانگیخت آن بور جنگی ز جای / تو گفتی شد آن اسپ پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده بود / بچه پیش او رفته و رانده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور / بگفتند اینست شمشیر و زور
مبیناد چشم بد آن تاج را / نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر کوه لشکر بجست / که گیتی مباد اندرین پس درشت
که گوری فروشد بیازادگان / بدیشان دهم هدیه رایگان
ز بر قوه و ز نامداران جز / ببرد هر کو ندیار و خرز
نپذرفت هیچ و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود / دگر نالش از کوشش خویش بود
ز گنجش بیاید توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / یکی هفته بنهاد خوان با سپاه
بمیدان بری بیشتر بارگاه / پیاده شدندی بدرگه سپاه
برفتی خروش آواز کوبنده / خردمند و درویش جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان بنازید از بندگان
کسی کو بخفتست با رنج ما / وگر زیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار / همی بر شما نو کند روزگار
وگر هر که پیرست و بیکار و سست / همان کو جوانست و تن تندرست
وگر وام دارد کسی زین گروه / شدند ستاند بد وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکان نیز / ازان گنجش آرد بخواهند چیز
بود نام کودک نهفته نیاز / همیدار و آن تنگی خویش راز
دگر مایه داری توانگر برد / بدین مرز از کو و دکان خرد
کند کارداری بدان چیز رای / نداره بدل ترس و شرم خدای
سخن زین نشان کس مدارید راز / که از رازداران نیم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / [illegible]
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که باشد نهفته نیاز / بر او برگشاییم در گنج باز
گر از کارداری بود در رنج نیز / که او از بد مرده خواست چیز
کنم زنده بر دار بیدادرا / که آزار دهد او مرد آزاد را
گشادند ازان پس در گنج باز / توانگر شدند آنکه بودش نیاز
ز نخچیر کو سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش او / ز نیکان آنکه بد خویش او
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیاید بکاخ دلارای شاه
شبستان بزرین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
بتان جامه و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و برد / هوا را همی داد گیتی درود
همه شب بهر حجره دست بند / بروند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / گشاده در گنج زر آسمان
درم داد و آمد شه مستطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خراد را باز کرد / بتاراز گنج و درم ساز کرد
بشکوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش بدیباند روی عاج
ازان شاه ایران فراوان گله / برآشفت و ز روز زر بلند
بدو گفت من باژ روم و خزر / بایشان دهم چون بباید بدر
هم اکنون بخواد دیار خواه / ز گنج صفاهان درم بار خواه
شبستان کزین گونه ویران بود / نه اندر خور شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / ز مهر اندر آباد بیاراستند
بدین گونه یک چند گیتی بخورد / ز رزم و ز رنج و ز ننگ نبرد
پس آگاهی آمد بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده بان نیز نه / ببرز اندرون مرزبان نیز نه
ببازی همی بگذرد در جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بایران هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و ز نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و بیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرزجویان ببزم اندر است / ترا دل ببازی و بزم اندر است
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاور است / کز او اختر تیر از برتر است
بنیروی آن پادشاه بزرگ / من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
بنخ و سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش جهان همچنان / وزان پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست از آن کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / ز اندیشگان دل شده بر دو نیم
همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو در رزم آمدش پیش گنجور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را / سیوم مهر خراد برزین را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خردوران و هم رای اندرمیان
کی شاه گیلان کی شاه ری / که بغشار روزی که جنگ پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان ازو بد بپای
چو اروند چون قارن پر زمهر / دگر داد برزین پیازید چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که با لشکر و گنج دارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش فر و آیین و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از فارس لشکر فراوان نبرد / چنین بود نزد بزرگان خرد
چو از جنگ برگشت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قیصر چو باد
نگه داشتش نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی چنان چون سزید
سوی موبدان بد آمد سپاه / به آگاه بودن ز بهرام شاه
که بر ما همی گنج پراکند / چرا هم ز لشکر نه جنگ آکند
بیامد همان موبد موبدان / سپاهی گردان و از بخردان
همی گفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد و برما بشورید بخت
بهر جای جان بر فشاند همی / هم ارج جوانی نداند همی
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره مهتری
وزان پس چو گفتار شد کهن / بران بر نهادند یکسر سخن
که ایران یکی گرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
مگر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که بهرام شاه / بجایست و اورنگ و تخت و کلاه
سلاحست و گنجست و مردان مرد / کز آتش بخنجر برآرند گرد
شما را سخن زین نشان روی نیست / مرین آز را در جهان چو بی نیست
چه نومید مانند ز بهرام شاه / که او رفت با خاره یا با سپاه
گر اندیشها تان جزین گشت بد / چو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ گرم افکند بن
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد / که ما را بغم دل بباید سپرد
چو خاقان بایران خرامد بجنگ / نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ

سپاهی و شهری نماند بجای / بکوبند بر خیره ما را بپای — همی چاره سازیم تا جای ما / بماند بر این بگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و رهنمای — ورا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان

نامه ایرانیان نزد خاقان

نوشتند پس نامه بنده وار / ز ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم — ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هر چه باید ز ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو — بیامد ز ایران خجسته همای / خود و نامداران پاکیزه رای
وزان جنبش تیز بهرام شاه / گر ایران بشد تازنان بی سپاه — بپیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بشکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین — که آورد پیچک ایران بجنگ / بکرمان برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد — یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان بازگشتیم همداستان / که گفت این فرستاده را داستان — چو من با سپاه اندر آیم برو / کنم روی گیتی چو پر تذرو
بیاد و برنگ و برای و بوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی — بباشیم تا باژ ایران رسد / ز مرز دلیران و شیران رسد
برو آییم و پشتر نگذرم / نخواهم که رنج آید از لشکرم — فرستاده تازان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
برو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه — چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
برو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی راند جایی آرام و خواب — سپه را ابر دشت کرده یله / طلایه نه بر دشت و نه مشعله
نگار و می و مجلس و بانگ چنگ / بروز و شب آمیخته با درنگ — همی باژ ایرانیان چشم داشت / همی دیده شد دل پر از خشم داشت

لشکر آوردن بهرام بجنگ خاقان

وزان روی بهرام بیدار بود / همی کار خاقان نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی / بیزم و بمی روز بگذاشتی — چو آگاهی آمد به بهرام شاه / که خاقان بمرو است و چندان سپاه
بیاورد لشکر ز آذرگشسب / همی بی بنه بر کمی بود اسپ — قبا جوشن و ترک رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان براه
همی رفت تازان چو از کوه سیل / بآمل گذشت اندر از اردبیل — وز آمل بیامد بگرگان رسید / همی درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بپیش نسا / یکی رهنمون پیش بنهاد از نسا — بکوه و بیابان و بیراه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون کاروان داشتی / بتیره شبان با سپه داشتی — بر ینسان بیامد بنزدیک مرو / تو گفتی بران کوه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان / که در راست خاقان ترکان جهان — تبه پر ز نخچیر کشمیهن است / که دستور او زشت و اهریمن است
چو بهرام بشنید از و شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت — بر آسود روزی بدان جایگاه / چو آسوده گشت اسپ و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز / چو برزد سر از کوه گیتی فروز — همه گوش پر ناله بوق شد / همه چشم بر رنگ بیجون شد
دمادم برآمد به نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه — بدرید از آواز کوس مغز بر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست خسروان گرفتار شد — خیابان شد از خون خاک آوردگاه / که گفتی همی تیر بارید ماه
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین — سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن بادپایان چو غرو
برو اندر از چینیان کس نماند / بکشتند و از جنگیان کس نماند — هر آنکس که از ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر ینسان همی راند فرسنگ سی / پس پشت او قارن پارسی — چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه

ز پیروزی چین چو پردخت / همی کامکاری بیزدان شناخت — که او را دهد نیکی و دستگاه / گذارنده آفتاب و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد مرد و جنگی ستور — روانش بترسید از داد گرید / دلش برای برزم بخارا گزید
بیک روز و یکشب بآموی شد / ز نخچیر و بازی جهان جوی شد — بیامد ز آموی یکپاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا گرد زرد / بدرید پیراهن لاجورد — زمانه شد از گرد چون پر چرغ / جهان جوی بگذشت بر پای مرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند / بر و بوم و پشت آتش اندر زدند — ستاره همی دامن ماه جست / پر از بلبلیر بر سمیرا جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و خنجر گذاران نو — همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاک سار
کشاورز کالبد آختر را / بر آزادگان جهان مهترا — گرایید که خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سرکشان با آن مریز / نه خوب آید از پادشاهان ستیز — گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر پیچیان بر بین چیر است
همه مرد و زن بندگان تواند / برزم اندر افکندگان تواند — دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم کینه بدوخت
ز خون ریختن دست کوتاه کرد / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست — چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران / بپذرفت هر سال باژ گران — ازان کار چون کار او شد روا / پس آنگه باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بدشت فرب / پر از رنگ رخسار و پر خنده لب — بر آسود و گفتند لشکر براند / ز چین مهتر از همه پیش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را از ایران ز ترک و خلج — نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان رود جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شهره نام / خردمند و با گوهر و نام و کام — مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شهره از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست — همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه مرز توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران بدین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته

نامه بهرام بنرسی برادرش

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر — بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه بود آفرین مهان / ازین بنده بر کردگار جهان — خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند دارنده خاک نژند — بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست
نوشتیم من این نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین — بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم من این نامه بر زبان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / ازین جنگجویان بباید شنید — سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گرد سپه تیره اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر تخت بیدادگر شد نگون — برزم اندران او گرفتار شد / وز و چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون — همه گردن سرکشان شد نرم / زبان چرب و لبها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که بیراه بود — کنون با زن خویش من با سپاه / بیاییم بکام دل نیکخواه
هیونان کنگ اکنون بادپای / برفتند چون ابر غران ز جای — چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشا بر دمید
نشد موبد موبدان پیش او / هر آنکس که بود از یلان خویش او — بشادی ز ایوان برآمد خروش / نهادند هر کس همی گوش و هوش
دل بدداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بیم گناه — بپوزش بنزدیک نرسی شدند / ز گردان فزون از صد و سی شدند
که اندیشه گر تو فرمان دیو / ببرد دل از رای کیهان خدیو — بدان نامه ایشان که بردی گمان / که یزدان ستایید در آسمان

شگفتست این کز گمان بگذرد   هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ شود نامه خوب و زشت   همی پوزش ما بباید نوشت
وگر چند رفت از بزرگان گناه   ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

جواب نامه نرسی

که ایرانیان از پی درد و رنج   همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را سپاه   بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از بهر کین   نه بر شاه بودی کسی آفرین
کنون کز شهنشاه پیروزشان   ببخشد گنه تا رسد روزشان
بدین پوزش اکنون مر ایشان پناه   گزیدند و گفتند ما را بخواه
یکی موبدی نام او برزمهر   بر آن رفتن او را گشاده چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان   همه راز ما برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت   چنان آتش خشم شد پست و گشت
چغانی و ختلی و بلخی روان   بخاری هم از غرچگان پهلوان
برفتند با باژ و برسم بدست   نیایش کنان پیش آذرپرست
همان نیز هر سال با باژ و ساو   بدرگه شدی هرکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده   همان جشن نوروز و جای سده
بیامد به آذرآبادگان   خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند   همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز   وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر   که شاهنشهان را بدو بود فخر
یکی گنج را در گشاد و دراز   ازان گنج کاورده بود از فراز
پراکنده از چرم گاوان میش   که بر پشت پیلان همی راند پیش
هزار و صد و شصت قنطار بود   درم بود ازو پنج دینار بود
که بر پهلوی گوید او پارسی   همی نام بردیش صد بارسی
بیاورد پس شکلهای ادیم   بگسترد شاه آن بر و تخت سیم
بره بر هر آن پل که ویران بدید   رباطی که از کاروانان شنید
بگیتی دگر هر که درویش بود   وگر خوردش از کوشش خویش بود
بر ایشان ببخشید گنج و درم   نشد شاه روزی ز بخشش دژم
سه دیگر بقیبان ببخشید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم همان پیر کز کار کرد   فرو ماند وز روز تنگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد با نژاد   توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز   همی داشت درویشی خویش راز
بر ایشان ببخشید چندی درم   نبد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد   نیامدش ز آگندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین   که پیش آورد مردم پاکدین
گهرها که بود اندرو آژده   بگنبد بد و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند   بر تخت آذر بپیراستند
وز آنجایگه شد سوی طیسفون   که نرسی بد و خسته بد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه   درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز   بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست   همیراند و دستش گرفته بدست
بیامد نشست از بر تخت زر   بزرگان نشستند اندر [illegible]
ببخشید گنجی بدرویش باز   در تنگ زندان گشادند باز
زمانه بر از رای او داد شد   دل مردمان از غم آزاد شد
همه خلق ازان داد او شاد شد
ز هر کشوری درد و غم دور کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بران سور هر کس که بشتافتند   بران سور هر کس کش بیافتند
سیوم روز بزم جهان ساختند   نویسنده را پیش بنشاختند

نامه نوشتن بهرام به ممالک خود

می خوردن اندر چو بگشاد چهر   یکی نامه فرمود شاه آن بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست   بران کو روان از اهرمن شست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد   برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت   خرد جست و با مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکوی   نیاید نکو بد در بدخوی

هر آنکس که از کارداران من   ز مردان جنگی سواران من
بنالد بپیچد جز از چاه و دار   وگر کشته افگنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید   دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند همی نزد کس   بی آزاری و داد جویید و بس
برین گیتی اندر نشانه منم   سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه گرد آهنگ من   هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم با اندک سپاه   شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین   جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد   سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد   جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج جهان هفت سال   اگر زیردستی بود گر همال
بهر کارداری و خودکامه   نوشتیم بر پهلوی نامه
که با زیردستان بجز راه داد   نرانند و از بد نگیرند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر   که از روز شادی نیابند بهر
فرستید نزدیک ما نامشان   برآریم ازین آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردم نژاد   همی کرد از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهید   خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وامست و درویش نیست   بهر جای بی ارج و بی فرّ و بیست
هم از گنج ما نشان بتوزید وام   بدیوانشان در نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین   دل ما بدارد بر آیین و دین
برین مهرها شادمانی کنید   بدان کهتران مهربانی کنید
همان بنده کازاد باشد بخوار   که هستید هم بنده کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن   ده کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید   خرد را ز تن بر سر افسر کنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید   زبان را [illegible] کنید
مجویید آزار همسایگان   چه از آن بزرگان و پرمایگان
هر آنکس که ناچیز بر چیز گشت   وز اندازه کهتری برگذشت
بزرگیش مخوانید کان برتری   سبکسار گردد سوی کهتری
ابا داد باشید و یزدان پرست   ببستن ز بیداد و کژی دو دست
ز درویش چیزی مدارید باز   هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید   دل و پشت خواهنده کان مشکنید
هر آنچیز کان دور گشت از پسند   بدان چیز نزدیک باشند گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود   که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر   سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت   دل رای و داننده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور   شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمانبران   خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون   همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس   که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند   بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان   بران داد کز شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
یک نیمه از روز خوردن بدی   دگر نیمه کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی بگاه   خروشی برآمدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورید و دهید   سپاسی بخوردن بما بر نهید
کسی کش نیازست آید بگنج   ستاند ز گنج درم بی سخن
سه من باده با ده سال خورد   برنگ گل نار با زر زرد
جهانی بر آهنگ بنهاد روی   پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از زر سرخ افسری   ببر بر نهادی همه کهتری
یکی شاخ نرگس بنا بی درم   خریدی که از آن گشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر   بچشمه درون آب ما گشت شیر
شهنشاه کرد از جهان [illegible] یاد   که گیتی جهاندیده از شاه شاد
بنرسی چنین گفت پیروز شاه   که ایدر بود با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد دار   دل زیردستان ما شاد دار

مگر تا نباشی جز از دادگر | ببند تا نیازی درین رهگذر
به پرگر بدی کرد پیچد از آن | چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند | گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد | سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتش دو هفته درنگ آمدش | تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو زین بگذرد هفته برگذشت | دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان | برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز | همان مرد او دیر یابد جواز
چه مردیست اندر خرد تا بجست | که داور ردان از خرد بهرجست
بدو گفت موبد که انوشه زیی | همه ساله با فره ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم | سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کجا نیش فلاطون بدست اوستاد | خردمند و با دانش و بانژاد
یکی پرسش آمد کز آمد ز روم | کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
به مرد چون باز در بادوی | تنش خسته و در خسار بیرنگی
همه کهتر انش کم از پیش | که روز نگارش بیک آید بپیش
به تندی و تیزی بپا نگرند | ازین مرز کس کس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور | که یزدان ده فر و دیهیم و زور
مرا از جهاندار پیروز کرد | شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد | بزرگست و از سلم دارد نژاد
سخن گوی و گفته دارد بیاد | که تاجش فریدون به سر بر نهاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی | چو خاقان نیاورد دیوانگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار | سخن تا چه گوید که آید بکار
وز آن پس بخوبی فرستیمش باز | ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد | دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج این کار باید شناخت | بزرگ آنکه با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر | که شادان زیی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت بجز مهتری | که بادت بر مهتران برتری
سپهبد فرستاده را پیش خواند | بران نامور پیشگاهش نشاند
چو بنشست بیدار شاه جهان | فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهان دیده دانای پیر | سخن گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افگنده پست | بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش | بر تخت فیروزه بنشاختش
بدو گفت کاید بمانی تو دیر | زدیدار ازین مرز گشتی سیر
مرا رزم خاقان نه تو باز داشت | بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون روز کار رم زتو تازه گشت | ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم | وز آواز تو رای فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین
هران پادشاهی که دارد خرد | ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر | بر اندیشه ار روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری | که هم مهتر و شاه و هم بهتری
ترا دانش و رای و هوش است و فر | بر آیین شاهان پیروزگر
زبانت ترازوست گفتن گهر | گهر سخته برگزیند پند بزر
اگرچه فرستاده قیصرم | همان چاکر شاه را چاکرم
درودی ز قیصر رسانم بشاه | که جاوید بادا این سر و تاج و گاه
و دیگر بفرمود تا هفت چیز | بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت خسرو که شاید بگوی | سخن گوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان | بشد زود با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد | زمانی همی بود با باد سرد
که تا هفت آن در نهان هفت چیز | که زوی بپرسند خواهند نیز
بشد موبد و هر که دانا بدند | بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی گشتا در از از نهفت | سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کی رهنمون | چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون

مسئله پرسیدن فرستاده قیصر از بهرام

دگر آنکه بیرونش خوانی همی | جز این نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست | همان بیکرانه چه و خوار چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود | هر اورا بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد | که شتاب و ز راه دانش مگرد
بدو گفت موبد که ای ناطرون | نگه کن برین پاسخ رهنمون
مر اینرا که گفتی بپاسخ که چیست | سخن زاندرون و برون نامیست
برون آسمان اندرونش هواست | ز بر فر یزدان فرمان رواست
همان بیکران در جهان ایزدست | کزو تاب گیری هم او ... بست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر | بر آن آنکه باشد یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود | رونده بهر جای کامش بود
خرد دار دای پیر بسیار نام | رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و یک گرونی | خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش | بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار | که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده اینست نام خرد | ز اندازه این نام بر نگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست | خرد بر همه نیکوی‌ها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان | که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار | بهر دانش آگنده گردد کار
ستاره ست خشان ز چرخ بلند | که نیا شمارش بگوید که چند
بلند آسمان کز فرو سنگ نیست | گیرا بود رای و آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا | همان گردش روزگار ورا
کسی گو نه پیوند پرتاب تیر | بماند شگفت اندرو تیز تیر
ستاره همی بشمری برآسمان | ازین خوبتر چیست تا دمان
من این دانم و هست پاسخ همین | فراخ است راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید | زمین بوس کرد آفرین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه | ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست | سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد | ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور تو موبدان | بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان و رانده اند | بر انایی او سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود | بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد | درم داد و ز گنج و دینار داد
بموبد درم داد و بدره نیز | همان جامه و اسپ و هر گونه چیز
فرستادهٔ قیصر از بار | سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست | شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد ببر | خردیافته موبد پرهنر
بر پیش شهنشاه رفتند شاد | سخنها ز هر گونه کردند یاد

خلعت فرستادن بهرام جهت قیصر

فرستاده را موبد شاه گفت | که ای مرد بیدار با رای جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست | که بر کرده آن باید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند | که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود | همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد دانا ز گل خوارتر | بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان نزدی داستان | شنیدی که با پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر | معانی چو [illegible] ببر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد | سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این کرد دگر گونه دانی بگوی | که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن | کز اندیشه یاوه نگردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر | چنان دان که مرگش زیانکارتر
ببرگ ... این شاه کردی روا است | چو زاید تن مرد بی مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان | خرد را میانجی کن اندر میان
چنان دان که آن موبدان و ردان | همان دادگر پاکدل بخردان
همان پادشایان نیکو گمان | که بودند زاغاز تا این زمان
اگر زنده آید بگیتی درون | بگیتی مر او را ... رهنمون
جهان گیر آباد گیتی نژاد | نکردی کس از رنج پیدا و یاد
ور آید دگر این بد گوهر دمان | که بدخواه بودند و هم بدگمان
گذر یافتندی ز چنگال مرگ | ازین تیز دم اژدهای گیرگ
ز بدشان جهان پاک ویران شدی | همان اورمزد تو ویران شدی
چو بشنید رومی پسند آمدش | سخنهای او سودمند آمدش

بخندید و بر شاه کرد آفرین   همی گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی   چو موبد بر او بر نشیند همی
بر انگشتش جان از آمد اسیری   بود بر ز هر مهتری بهتری
اگر باز خواهی ز قیصر رواست   که دستور تو پر خرد پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه   شب آمد بر آمد درفش سیاه
بدید آمد آن چادر مشکبوی   بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب   سر شاه گیتی بر آمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر زرین و اسپ و ستام   ز دینار و گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر   فزون تر ز اندیشهٔ تیز ویر
چو از کار رومی بپرداخت شاه   دلش گشت پیچان بکار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن   بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین بر سپاه   ابر پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه   گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان   وزو شاد مانده کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد   نبد داد آن چیز و گفتار برد
وز آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان از هر گونه دارید یاد   ز کردار شاهان بیداد و داد
جهان از بد اندیش بی بیم بود   دل نیک مردان بد و نیم بود
بسی دست بیداد شاهان دراز   تهی ماند تن زو ز آرام و ناز
همه دست برده بکار بدی   کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا   پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده چنگال دیو   بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی   ز بر دانش و کوشش و بخردی
همه پاک کردن بباید بشست   وزو ویژه بیدار شو و گر درست
چو بر گره بیداد یازید دست   نبد پاک و دانا و یزدان پرست
ز ابلیس کردار او بس نگفت   که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ببینید تا جم و کاوس شاه   چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست   ز آب خرد جان تیره نشست
همه زیردستانش پیچان شدند   فراوان بر اندیشه پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس   همی آفرین نابد از هیچ کس
ز ما باد بر جان او آفرین   مبادا که پیچد روانش ز دین
کنون ما نشستیم بر گاه او   بپوشید پیچان ره راه او
همی خواهم از کردگار جهان   که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم   ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم   نگیرد ستمدیده دامنم
شما همچنین چاره راستی   بپوشید و ببندید دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد   ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنگ او   نپیچد کسی گردن از چنگ او
همان شیر درنده را بشکرد   ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان   کز ایشان نبینیم جایی نشان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت   چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست را سوی نیکی بریم   جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر   بتاج و بتخت و بنژاد و هنر
که گر کاردار یکی مشت خاک   زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آنگه بسوزم بآتش تنش   کنم بر سر دار بر گردنش
وگر در گذشته شب چند پاس   ز دزد و ز درویش نزدیک پاس
تاوانش دیبا فرستم ز گنج   بشوییم دل غمگنان از رنج
وگر گوسفندی برند از رمه   بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم   مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود   وز آن جنگ خسته سواری بود
فرستمش یکساله گنج و درم   نداریم فرزند او را دژم

ز دادار دارید یکسر سپاس   که او هست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست   مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز   نه نیکو بود گاو کشتن ببرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت   بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید زدن نیز گاو زهی   که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مردم دانا زنید   دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور   که از جنگ دشمن نیابید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج   ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر کشتنی بد بپرهیز و کرد   نباید داشتن آن داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنیم   بآزادی آهنگ آتش کنیم
ببخشد مگر کردگارم گناه   ز دوزخ نماید بمینوم راه
کسی کو جوانست شادی کنید   دل مردمان جوان مشکنید
بپیری بمستی میازید دست   نه نیکو بود پیر باده پرست
بتیزی ز زشتی میازید دست   نه نیکو بود با جوان تیز دست
که کار زمان را نباشید بسیچ   به پیری بر آید برفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما دادگر   غم نیستی روز فردا مبر
دل زیردستان ما شاد باد   سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه   شنیدند کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب   از آن شاه بیدار دانش زودیاب
خروشان بر او آفرین خواندند   ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند برپای خاست   چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت   ازین مرزها رنج و سختی گذشت
گرانمایه شنگل از هندوان   که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین   ز دزدی پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد   برین کار تیمار داری سزد
تو بی شاه و شنگل نگهبان هند   چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر این باز جوی   نباید که ناخوبی آید بروی

رفتن بهرام برسولی پیش شنگل

چو بشنید شاه آن پر اندیشه گشت   جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان   بسازم نگویم بکس در جهان
بتنها بپیمایم سپاه و درا   هم آیین شاهی و گاه و درا
شوم پیش او چون فرستادگان   بگویم با ایران و آزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر   جز آن نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم   بیاوردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه فرمود پر پند و رای   پر از خوبی و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین   ز یزدان بر آن کس که کرد آفرین
خداوند هست و خداوند نیست   همه چیز جفتند و ایزد یکیست
ز چیزی که او هست بنده را   پرستنده تاج دارنده را
فزونی از خرد نیست اندر جهان   فروزنده کهتر و مهتران
هر آنکس که او شاد گشت از خرد   جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید   که بر آب و آتش نیارد وزید
رهاند خرد مرد را از بلا   مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود   که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان   بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود   همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد   بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازهٔ خود ندانی همی   روان را بخون در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم   بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی   بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن   چنین با بد اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود   پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان   که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین   که از چین بیامد بایران زمین
نیا باژ داد آنچه آورده بود   بپیچید زان بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو   ترا ساز جنگست و هم خواسته
همان لشکر و پیل آراسته   همان بخشش و رود و دین تو

ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
توانگر گمانی ز نیروی خویش / همی پیش ما بر چو جوئی خورش
فرستادم اکنون فرستاده / خردمند و با دانش آزاده
اگر باژ بفرست و گر جنگ را / بیارای سخت کن جنگ را
زما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خشک از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بر زد که شاهنشهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بجز داد با داد اندران نورد
سپهدار مرز و نگهبان بوم / ستاننده باژ و صقلاب و روم
بنزدیک شنگل نگهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیر راه

رسیدن بهرام بدر شنگل و جواب دادن او را

بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامداران همراه نه
بیامد بر ایشان بهندوستان / گذشت از بر آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر بر هوا / در او بر فراوان سلاح و نوا
سواران و پیلان بدرگه بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بماند او بدرگه بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / پرستنده و پایکاران او
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده ام من برین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / زپرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بپرسش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
از ارزش همه سیم و پیکرش زر / نشانده ز هرگونه در روی گهر
برادرش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پسر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت از زر و بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور
بر تخت شد شاد و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت کان گور شاهان پرست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخطی پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیر گاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / خجسته کسی کی شهریار بلند
زبان برگشاییم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گویند و باید ز چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد / که چون او نبینی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز بر روی گی / که با داد او گشت پای ز بهر
بزرگان همه باژ دار ویند / بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود ویژه دریای خون
ببخشش چو ابری بود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم بر شاه هند / همان پهلوی نامه بر بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران شهریار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد خیره سخن / بگفتار شتابنده تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم بگوینده همداستان
بلشکر همی گوید این یا بگنج / دگر شهر و لشکر سپرده برنج
کلنگ شاهان همی چون عقاب / دگر خاک و همچون دریا بی
کسی را ستاره نگردد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
ز مردی و دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شمار از بیابی بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بهم رنج بر دو دست
دگر گنج بر گستوان و زره / چو گنجور ما برگشاید گره
و پیلان بباید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
دگر گرز و از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
بهند اندران خسروان ده هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همه کوه و دریای گوهر مراست / بمن دارد اکنون جهان تندرست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر گنج کافور تر نیز خشک
دگر داروی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همان بوم ما را بد نیسان پرست / اگر رستنی و اگر گوهر است
چو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
همان پور مرا کوه و دریاست راه / نیابد بدین خاک بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز روس و ز صقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / بهنجار کی در پرستش منند
بهند و بچین و ختن تا بپایان / نرانند جز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند / پرستنده گیرا فزاینده اند
بگوید من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که از شیر گیرد بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پوشیدگانم هزار و دویست / کز ایشان کسی را ابر رای نیست
همه زاد و بر زاد خویش منند / که در هند برپای پیش منند
که در پیش شیران بهنگام جنگ / نیاورد ایشان بخاید پلنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را / بکشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از نخست / شدی مویه گر بر تو بر راه جست
بدو گفت بهرام کای تاج دار / اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا شاه من گفت کو را بگوی / که گر مهتری راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا بدیدار کن / که دانی ورا کامران بر سخن
گرایید و نکه ایشان برای و خرد / یکی پیش این مرد من بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان و جنگاوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن ما کند کارزار
بخواهیم باژ اندران مرز تو / چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند / چه گویی سخنهای نا سودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / در و هرچه بایست بر ساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
چو نزدیک شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
گر ایران فرستاده خسروست / بزرگست و در کامکاری نو است
کسی کو بجا او است هم زین نشان / بیاور بخوان با سوارانشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده و رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان نیز زر بفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بیغم شدند
دو تن را بفرمود زورآزمای / بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستندشان بر میان کین ازار
همیکرد زور آزمون آن برین / گرازان و پیچان دو مرد گزین
چو برداشت بهرام جام بلور / نبیدش بمغز اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار

کشتی گرفتن بهرام در حضور شنگل

که با زورمندان بکشتی شوم / نه اندر جوانی و سستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خواست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت ازیشان میان / چو شیری که تازد بگور ژیان
چنانش بزد بر زمین کاستخوان / شکست و بیالود رنگ از رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن یال و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز خوردن برآسود برنا و پیر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی / فروزنده چرخ بنمود روی

شه هندوان باره را برنشست | بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان | همی تاخت با آرزو یکزمان
به بهرام فرمود تا برنشست | کمان کیانی گرفته بدست
ز شنگل چنین گفت کای شهریار | از ایران بسی هست چابک سوار
همه تیر و چوگان فکندند آرزوی | چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان | ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یال و بر و پیل دست | بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور | برانگیخت غران تکاور ستور
خدنگی بینداخت و بگشاد شست | نشانه بیک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین | سواران میدان و گردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان | که این فر و این زور دست و کمان
نماند همی این فرستاده را | نه هندی نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتر است | برادرش خوانم همی اندر خور است
بخندید و بهرام را گفت شاه | که ای پر هنر با گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بیگمان | بدین بخشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر | نباشی مگر نامدار و دلیر
بدو گفت بهرام کی شاه هند | فرستاده را کز انجمن سرمپسند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه | برادرش خوانیم باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام | نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دور است راه | نباید که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن | که با تو بسی هست ما را سخن
نباید گذشتن بدین سان شتاب | که رفتن نبودی به تیغم صواب
بر ما بباش و دلارام گیر | چو بیچیزه ای خواهی می جام گیر
همانگاه دستور را پیش خواند | ز بهرام با وی سخنها براند
از آن پس بفرزانهٔ خویش گفت | که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست | که از پهلوانان او بیش نیست
بپیمای و گوئیش که ایدر بایست | ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چو فردا دهد او تن اندر شکیب | ز گفتار من درکش آرد نهیب
تو گویی مرا او گرامیتر بود | چنان گوی با وی که در خور بود
بگوئیش کان روی کاید صواب | که پیش شه هند بفزود آب
کنون گر بباشی بنزدیک او | نگهداری این رای باریک او
هر آنجا که خوشتر بود مرز بست | که پیش شه هندوان ارزشست
بجایی که باشد همیشه بهار | نسیم گل آید همی از جویبار
گر از مشک و دینار و گنج و درم | چو باشد درم دل نباشد بغم
ببالی و بارست بار درخت | ز قنوج کی بگذرد نیکبخت
نوازنده شاهی که از مهر تو | بخندد چو بیند همی چهر تو
از این گونه هرچند دانی بگوی | چو با وی تو روی اندر آری بروی
چو این گفته باشی بپرسش ز نام | که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرزها | فزون گردد از فر او ارزها
درازو دو سالار لشکر کنیم | بدین مرزها سرسبر سر کنیم
بیامد جهاندار دستور شاه | بگفت این ببهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام | که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگین سخنش | دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد | مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نگردم بگنج | گر از زیستی چند باشم برنج
جز این باشد آرایش دین ما | همان از روش راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش | بر خواستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه دارد خرد | بد و نیک بر ما همه بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست | که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد | جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را | شناسی جهانجوی خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم | برو بر سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان | بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم ببر | ببیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسی تو برزوی نام | چنین خواندی خسرو و باب و مام
همان پاسخ من بشنگل رسان | که من دیر ماندم بشهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد | شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه | چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز | برآید بدین مرد گیتی فروز
یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه | ز بالای او بسته بد باد راه
از آن بیشه بگریختی شیر نر | همان ز آسمان کرگس تیز پر
یکایک همه هند از و در خروش | از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد | برآید بدست تو این کارکرد
بنزدیک آن گرگ باید شدن | همی چرم او را به تیر آژدن
مگر زو برآساید آن بوم و بر | بفر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من | چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین | کند هرکسی بر تو از آفرین
بدو گفت بهرام کای پیشرو | که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش | ببینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای | که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با یکدل و رهنمون | بران بیشه گرگ ریزنده خون
همی گفت چندی بآرام او | ز بالا و پهنا و اندام او
چو بنمود برگشت و بهرام رفت | خرامان بران بیشه گرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان | به پیکار آن گرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او | ز هنگش همی بسته شد بوم او
برو هر کسی گفت شاها مکن | ز مردی همی بگذرانی سخن
بگردست کس جنگ با کوه و گنگ | اگرچه دلیرند شاهان بجنگ
بشنگل چنین گفت کین رای نیست | بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من | اگر بشنود نشنود گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک | مرا گر بهندوستان داد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود | که اندیشه از اندازه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان | تو گفتی همی تیر داد و توان
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ | پر از خشم سر پر نهاده ز برگ
کمان کیانی گرفته بچنگ | ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بدو تیر بارید همچون تگرگ | بدین هم نشان تا بگشت گرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان | برآهیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ از تن ببرید و گفت | بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور | بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند | سر گرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند چون پیش شنگل ز دور | بیاراست ایوان بسور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه | نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین | بزرگان هند و سواران چین
پرستنده هر مهتری با نثار | ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را ازین سان تو کردار نیست | بکردار تو راه و دیدار نیست
از و شاد شد شنگل و گه بغم | گهی تازه روی و زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب | بدریا گهی گاه در آفتاب
همی درکشیدی بدم پیل | از و خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش | بدان تیزهش نامداران خویش
که من زین فرستادهٔ شیرمرد | گهی شاد مانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی | بقنوج بر لشکرم سر بدی
گر از ره سوی ایران شود | ز بهرام قنوج ویران شود
چو گفتم چنین شنید و مهتر اوی | نماند بدین مرزها رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم | یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها | کزو بیگمانی نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی | چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند | بسی داستان دلیری براند
بدو گفت یزدان چو داد آفرین | ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان از تو یابد نژند | چنان کز ره نامداران برد
یکی کار پیش است با درد و رنج | بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی تنها بپای | بخشنودی من بتو بازجای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه | که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو بگذرم یکزمان | مگر بر بود گردش آسمان

بدو گفت شنگل که ما را بلاست / که بر بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دژم را بدم بشکرد
تو دانی که چاره‌ش توان ساختن / ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
همان هدیهٔ هند با باژ نیز / ز عود و ز گوهر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندران شاه و فرمان‌روا
بفرمان دادار یزدان پاک / پی اژدها را ببرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / ببایید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه‌جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم او / همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران خروشان شدند / از آن اژدها نیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار / تو ایرا چنان گرگ پیشش میار
بدین درد شهر ایران مباد / یکی دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش آلوده بد زهر شیر
بر آن اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان همی تنش دوخت / همه خاره از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر برش / فرو ریخت از زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست / همی خاک را خون و زهرش بشست
بشمشیر تیغ زهرآبگون برکشید / بتندی دل اژدها بردرید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افکند پیچان تنش
بگردون برش پیش شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بدان خاک چونین سوار / که با اژدها سازد از کارزار
بدین برز و بالا و این تاج و یال / نباشد جز از شهریارش همال
همه شاه و شنگل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
چو از هر دری چاره‌ای ساخته / شهنشاه از آن کار پرداخته
یکی چاره‌ای ساخت شنگل دگر / که بر شاه ایران سر آرد بسر
بفرمود تا مجلس شاهوار / بیارند در خانهٔ زرنگار
نشست از بر تخت با هندوان / بیک دست بهرام روشن‌روان
دوی بود بر سان شیر ژیان / سر و گردن اسطبر و لاغر میان
سیه موی و پر قد و لبهاش زرد / بر و سینه و پشت او لاجورد
دو بازوش بر سان ران هیون / بنیرو هم از زنده پیلی فزون
کجا شیر کپی بدی نام او / بدین خانه بودی هم آرام او
کنیزک بد او را یکی خوبروی / کجا خفته بر شیر کپی بروی
بفرمود تا پیش او خواندند / بنزدیک بهرام بنشاندند
نگه کرد پیش شیر کپی ز کین / برآورد پشت و براز زمین
یکی دشنه از موزه بیرون کشید / بر آن سر تهی گاه او بر درید
گر ایدر بباشد جهان گرد کار / نترسد ز هول و بد روزگار
نه از دیو و شیر و نه از زنده پیل / نه از غرق در موج دریای نیل
چو شنگل بدید آن غمی گشت سخت / ببهرام گفت ای بد شوربخت
چه گفتی تو او را بدین باران / که من زو بدم شاد و روشن‌روان
بدو گفت بهرام ور دین‌ها / چنین است بد نام آیین‌ها
که هر کس که نزد سوی تو بجنگ / گر از آدمی گر چه شیر و پلنگ
تو با او توانی ببند اندرون / بپایی ز هر گونه رنگ و فسون
گر آید و گر خونت شود ریخته / تو باشی بخون خود آویخته
دگر آنکه او هم که به بهتر بدی / شهنشاه با تخت و افسر بدی
چو آهنگ کردی سوی من بکین / من او را بکردی همچنین
بمی خوردن اندر دلی پر ز خشم / همی بود با او نشسته بهم
شب آمد بیاورد فرزانه را / بسی مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه / بدین زور و این یال و این دستگاه
نباشد همی جز از پیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود

سپاه و مرا پشت خواهد بکار / بهندوستان نیست کو بد سوار
سرافراز گردد بدین دشمنم / فرستاد و را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شاه ایران کشی / بنغزی کشد راه و بیدانشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / برآنچه چنین کس هرگز نکرد
بمهتران زشت نامی بجنگ / سپهبد بهر بوم گرامی بود
هماگه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاج واری چو ابر سیاه
نماند ز ما کس بدین بوم و رست / ز نیکی بباید ترا دست شست
رهاننده ما ست از اژدها / نگشتن بود رنج او را بها
بدین بوم ما اژدها گشت و گرگ / بتن زندگانی فزایش ز مرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت / ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامدادی پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه

خواستن بهرام دختر شنگل را

بتنها بر خویش بی انجمن / نه دستور بد پیش و نه رایزن
ببهرام گفت ای دلارای مرد / تو آنکه شدی گرد گیتی گرد
ترا داد خواهم همی دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم بر انجمن تست / گر امید گذشتن ترا زو نیست
ترا بر سپه کامگاری دهم / بهندوستان شهریاری دهم
فروماند بهرام و اندیشه کرد / ز نام و ز ننگ و نژاد و نبرد
چنین گفت با دل که این نیک نیست / چو شنگل بود مر مرا جنگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین / به بینم مگر بوم ایران زمین
گر ایدر بدین سان بماند دلیر / برآویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار تو آرایش جان کنم
ولیکن تو دختر یکی برگزین / که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بر آراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / از آن ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام / همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع بیدود را
یکی گنج پرمایه‌تر برگزید / بدان ماهرخ داد شنگل کلید
بیاورد ایران بهرام را / سواران بازیب و خودکام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / از ایران بدین بوم آزاده بود
بهند اندران چند کار بزرگ / که بر دست آن شیرمرد سترگ
برآمد بمردی و نیروی بخت / بزرگی بدو بر گر تاج و تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با یار سی

نامه نوشتن فغفور به بهرام

دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فشردن بهر جایگه پای تو
کجا کرد آن بی‌بها اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
بتو داد دختر که پیوند تست / که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بردی اندر هوا / بپیوند این شاه فرمانروا
بایران بزرگی آن شاه شد / کجا مهترش افسر ماه شد
بدستوری شاه در برگرفت / بقنوج شد یار و در خور گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای

بدیدار تو چشم روشن کنیم / روان از رای تو گلشن کنیم
بر و شاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
کنون گشت زین آمدن هیچ رای / چو خواهی که برگردی ایدر مپای
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
بعنوان بر از پادشاه جهان / نوشتی سرافراز و تاج مهان
شهنشاه و بهرام گور است و بس / جز او در زمانه ندانیم کس
جهاندار و پیروزگر خوانمش / ز شاهان سرافراز تر دانمش
همان نامبردار بهرام بود / که با فر و اورنگ و با نام بود
همه یکدلانند و یزدان شناس / به نیکی ندارند از اختر سپاس
یکی پادشا هست شنگل بزرگ / بروی هیر انداز هیش گرگ
دگر آنکه گفتی که خیز ایدر آی / بهر نیکی بجست رهنمای
نباشد ز من بنده هندوستان / که رانم بر نیکوئی بر دوستان
مرا گر ز یزدان از آن بی نیاز / بخنجر کسان را دست کردن دراز
چهارم سخن کز ستودی مرا / هنر زانچه بد بر فزودی مرا
ز نیز دهان ترا با چنیدان بود / که آزانده اندر فلک تاج بود
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی تاج و گیتی نواخت
چو از مهرشان شنگل آگاه شد / ز بدها کمانش کوتاه شد
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
بایران مرا کار ازین بهتر است / همه گرد کار جهان داور است
بهر جای نام تو بانو بود / پرستش بتخت تو زانو بود
ببین تا جهان آن بود / که تو شوی همواره شادان بود
بدو گفت بهرام ایس چاره کن / وزین راز کشی پاکیس سخن
یکی جشن گاه هست از ایدر ز دور / که سازد پدرم اندران شیره‌ور
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست / که پیش بت اندر نیاید گریست
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / بپی را نماند بدان بیشه راه
از ایدر فرسنگ پنج روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بخفت اندر اندیشه‌ها بر نهاد

چو خواهی که ایدر شوی باز جای / نگوییم که ایدر زمانی بپای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو جز کشور چین مبیند
جز این هر که گفتی سراسر سخن / بزرگان نو را نخوانیم کهن
بمردی و دانش بفر و نژاد / چو تو پادشا کس ندارد بیاد
دگر آنچه گفتی که من کرده‌ام / بهندوستان رنج بسیار برده‌ام
هنر نزد ایرانیان است و بس / ندارند کرگ ترا زیر کس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پیشگاه
چو با من سزا دید پیوند خویش / مرا داد شایسته فرزند خویش
مرا شاه ایران فرستد بهند / بجنگ آیم از بهر چینی پرند
دگر آن نبشتی که با خواسته / بایران فرستمت آراسته
ز بهرام دارم ببخشش سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سپاس
نپذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگوییم با شاه ایران زمین
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین
شب و روز گریان بد از مهر او / نهاده دو دیده بر آن چهر او
نشستند یکروز شادان بهم / همی رفت هر گونه بیش و کم
یکی راز خواهم همی با تو گفت / چنان کن که ماند سخن در نهفت
برم مر ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن
برفتن گرایدون که رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
سپینود گفت ای سرافراز مرد / بهی جوی و از راه دانش مگرد
فدا کرد جانم ز پیمان تو / نپیچم سر ار از جان تو
سپینود گفت ای سرافراز بخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
که داند فرخ مر آن جای را / نشانند انجا بت آرای را
بر آنجای نخجیر گوران بود / بقنوج در سور سوران بود
اگر رفت خواهی بدان گاه رو / همیشه که هی باد جشن تو نو
ازین شهر بیرون شود شهریار / تو رفتن بر آرای و بر ساز کار
چو بنمود خورشید بر چرخ دست / شب تیره بار غریبان ببست

نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخجیرگاه
بیامد چو نزدیک دریا رسید / پر از بار بازارگانان بدید
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
ببازارگان گفت کاین بر کنید / کزین سودمندیم و هم بارگر
گشاده بدان کار کوته ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست
بگویید کز پاک برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
برایید و با جان برابر کنید / چه خواهید کز گنج افزون کنید
ز بازارگان هم اندر ز شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
که جان بزرگان فدای تو باد / جوانی و شاهی روای تو باد
که یار وی این گونه اندیشه کرد / که بختش نگوید از راه گرد
همی رفت پیچان با ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
چو برخاست شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر روی بیمار گشت
چو نا تندرستی بود جشنگاه / دژم باشد و داند این پادشاه
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید
بشنگل رسید چون روز گشت / که تا تابش گیتی افروز گشت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد به نخجیرگاه
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بغرید و گفت ای بد شوخ چشم
که بی آگهی من بایران شوی / ز مینوی خرم بویران شوی
بدو گفت بهرام کی بدنشان / چرا آختی اسپ چون بیهشان
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی از روان
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ترا دادم آزاد که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
بگوییم ترا آنکه فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کند رای او نی بود

بزن گفت بر ساز و با کس مگوی / نهادیم هر کس سوی او روی
که بازارگانان ایران بدند / آب و بنه خشکی و لیران بدند
بفرسود بردن به پیش نماز / زیاران سخن را همیداشت راز
که این راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم تا باز یابیم بخت
اگر کز از راه بهرام شاه / بپیچیم و داریم بد را نگاه
بایشان چنین گفت پس پاسدار / که از وی شما را از من زینهار
که از من شود بخت پرداخته / سپاه آید از هر سوی ساخته
چو زانگونه دیدند گفتار اوی / برفتند کراین و پر آب روی
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بران نامداران پاکیزه دین
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دار این هیچ رنجه مدار
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
برانگیخت کشتی و زورق بساخت / بزورق سپینود را بر نشاخت
سواری ز قنوج تازان برفت / با آگاهی رفتن شاه تفت
بدینگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام را برابدید
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
ببینی کنون زخم زوبین من / چو ناکاه رفتی ز بالین من
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
چو من با شتم و با مور پارسی / زره دار با خنجر پارسی
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و گردی نشاید نهفت
ز دیده گرامی تر داشتم / ببر بر همی افسر و اشتم
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی جزا
کنون چون دلاور سواری شدست / نگار به که او کامکاری تهی دست
تو چون بچه شیر بودی درست / که از خون دل و انگشت نشست

چو دندان برآورد و شد تیزچنگ / بپرورد کار آمدش با درنگ
بدو گفت بهرام چون رانیم / بر اندیشه و بر سازگی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس برای تو نیکو کنم / سر بدسگالت ز تن بر کنم
به ایران نیایی به پرواز رست / هم از باژ کشور نیاید ز دست
سمن دخترت شمع خاور بود / سر ما بنوازا چو اختر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسپ و از پیش چندین سپاه / بپوزش بیامد بنزدیک شاه
شهنشه بر آن شاه و در برگرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بمیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
همی چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
چو شاه و بت آرای یزدان پرست / وفا را ببوسند بر دست دست
کزین پس ابا راستی یک تنیم / همه پیچ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد / بر خویش تا روز بشنود کرد
بیک پشت بر یکدگر کاستند / پی کینه بر خاک کم داستند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پر شتاب
چو آگاهی آمد به ایران که شاه / بیامد ز قنوج و ببرید راه
ببستند آیین براه و بشهر / همی هرکس از کام برداشت بهر

رسیدن بهرام به ایران

درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار با زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و هم موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخسار و دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بگرد از سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت برپای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / روان را خرد کردن آزاد کرد
چنین گفت کین گرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره پیشش نیایش کنید
کز اوی است پیروزی و دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نکرد دیگر دید و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس نبیند ازین پس ستم / اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد
هر آنکس که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید وز داد و بخت
نگوییم تا کندن گنج من / نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن بداد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم / سوی نیکبختی نمایش کنم
گر از لشکر و نامداران من / ز خویشان و خنجرگذاران من
کسی رنج بگزید و با ما نگفت / همیدارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزه گر نبیند کسی بی فره
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چادر ابر نهفت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی / که هرکس که گوینده باشد بگوی
بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو بنیم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین پند من آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه بزرگی بسر برنهاد

بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ز مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بیابی که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان بیم / دگر پیش آزادمردان بیم
بدین بخت آزاد بادا شاه / برادر به پیروزی و دستگاه
همی مردگان را نوازی بخاک / برادر به بخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند بارامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیک بخت
نشست آن زمان شاه با لشکر است / بیامد سوی خان آذرگشست
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت او پیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدان دین از آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در گنج زنهانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد شاه را پیشگاه
بمیدار ایران بدش آرزوی / بر دختر و شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده‌ای / سخنگوی و مردی و آزاده‌ای
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید
ز هند و ز هستان بکار رفتن گرفت / ز خویشان بچینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل یکی شاه هند / دگر نامداری که بد شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار / همان شاه جندل گو کامکار
دو شاه دگر بهر و تن نامور / که از کشور و گنج پیروزگر
دگر شاه کشمیر با شاه هند / درفشی بپر زر هندی پرند
ابا زنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر بر یک بسر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار / همه با یک طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس پر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی رفت بر لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندی نثار / که دینار شد خوار بر شهریار

رفتن شنگل شاه به ایران

چنین شاه شنگل ابا هفت شاه / همیراند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند / بخندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدنشان شد آگاه شاه / بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه نیک ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را کنار / دو شاه سرافراز و نامدار
پیاده شد لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه پیش و کم
بزین برنشستند هر دو سوار / همان پیش لشکر سر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد / بروجامهای نو آیین نهاد
می آورد و خوان امشکران / می و جام بود از کران تا کران
یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره و بره و مرغ بریان نهاد
چو خوان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و پرده سرای
همه جام می بر سراسر بلور / طبقهای زرین و زرین بخور
ز زر افسری بر سر شهریار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند ازان کاخ شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
گر این بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز

بلغر موتا خادمان سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه — همی رفت با خادمان ماه دار / سرای بکردید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام با فر و تاج — بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخان را بخشکار او برنهاد
پدر زانک بگریست از مهر او / همان بر پدر دختر ماهرو — همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت / پرستی که کاخ بت آرای زشت — همه هر چه یار آگه آورده بود / اگر بده و تاج اگر برده بود
برو داد با هدیها شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار — وز آنجا که شد نزدیک شاه / همی کرد شنگل در ایوان نگاه
بزرگان همه خرم شدند از نبید / پرستار او خوابگاهی گزید — چو بیدار شد آن جهاندار شنگ / ستاره بر و همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش / همه باز او دست کرده بکش — چنین تا بیامد آن زرد جام / که خورشید خوانی تو او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد — به نخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هند و سپه را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / خجسته پی و بزم ساز آمدند — چنین هم بکوی و بنخچیر و بور / زمانی نبودی ز بهرام دور
بیامد ز میدان به نخچیرگان / بر دختر خویش رفت آن زمان — قلم خواست از ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سود انقاس خواست
یکی عهد بنوشت بر هندوی / پر از داد همچون خط پهلوی — سر عهد کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از بدیها بشست
بگسترد با کی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی — سپینود را جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور بارگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد — چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید / تن مرده را پیش آتش برید — سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و گاه و تاج و سپاه
سپینود را داد منشور هند / نوشته خطی هندوی بر پرند — بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای / خود و نامداران فرخنده رای — بران شد شهنشاه همداستان / که او بازگردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین / بلغر موتا کرد موبد گزین — ز دینار و ز گوهر و سیم و زر / ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کمر
ز دینار و ز گوهر نابسود / که آن را شمار و کرانه نبود — باندازه بار اشتر همچنین / بیاراست اسپان بدیبای چین
گسی شان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی رفت با او براه — ببد هم برین هدیه همداستان / علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه — ز مرگ و ز تیمار اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بلغر موتا پیش او شد وزیر / سرافراز موبد که بودش وزیر — همی خواست تا گنجها بنگرد / ز رود و گوهر و جامها بشمرد
که با او ستاره شمر گفته بود / ز گفتار آیتشان آشفته بود — که باشد ترا زندگانی سه شست / چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال / گذارم بگیتی ز رفتن همال — دگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راست در آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه / بیابد ز من هرکسی توشه — سیوم بیست بر پیش یزدان بپای / بپاشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بد اندر نهفت — ز گفت ستاره شمر جست گنج / دگر چه بود بیش خود از آز رنج
نخست او در گنج پرهیزگار / بپرسید کسی کو بود شهریار — چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
ببخشی چنین روزگاری برد / همه پیش دستور او برشمرد — چو دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
برو گفت تا بیست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز — ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار

فرستاده نیز کامد برت / زشاهان و ز نامور کشورت — بدین سال گنج تو آراستست / که پر زر و سیمست و پر خواستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد — برو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روزاست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشم ز اندیشه امروز کوز — چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / ز گیتی نخواهم ازین پس خراج
بلغر موتا کس خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان — بهر شهر مردی بدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بران تا بجویند بیکار بد / نباید ز بیکاری آگاه بد — بران خسرو موبدان را بگفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
بیان سخنها بیابی نوید / نخواهید چیزی و برشنوید — مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها کلانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان — بران بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خروش شد بغرا اندرون کاسته — دل آگنده کرد و جوان از نبید / نه اندیشه از شاه و پیوند نیز
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان نماند ایچ پیدا نهان — برینگونه تا نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
بهر کشوری کاردانی گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید — هم از گنج پوشش و خوردنی / ز بخشیدنی فرخ و گستردنی
گرفتش پناه و دیوان براستی / وزان پس بدستور درم خواستی — نهادی بران سیم نام خراج / بدیوان ستانندگان با فر و تاج
ببستند شمار بخشش باز داد / نبودی ستاننده را سیم شاد — بدان چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشد به بد رهنمون
وزان پس نوشتند کار آگهان / که از داد و از ایمنی در جهان — که هرکس درم بر جز آن شد نبود / بر ایشان اندرون داد و بیداد فزود
ز مستی بکژی نهاد و ندروی / پر از خشم گشتند پرخاشجوی — چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور
ز هر کشوری مرزبانی گزید / پر از داد دلشان چنانچون سزید — بدرگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانها که ریزند خون / گر آیند گرمی بکار اندرون — بر آنند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هرکسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار — سوی راستگویان کار آگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آید برین پادشاهی گزند — نوشتند نامه که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
ز بغرای و اندیشه گشت ورز / بهر سو گیا رست بیکار و از — پراکنده و نیم کاوان کار / که یارست از دشت و از کشته زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز / که بالا کند تاج گیتی فروز — نباید کس آسودن از کشت و ورز / که مردم ز ورزش همی گیرد ارز
دگر نیمه را خواب و آرایش است / بشب خوردن و کام و آسایش است — کسی کو بیاساید از کشت و ورز / زبی ورز مردم نجوید ارز
که بیکاری او را ز بیدانشیست / به پیدا نشان بر بباید گریست — ورا داد باید درم چار ونگ / چو شد گرسنه تا نیاید بجنگ
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو / تو با او بتندی مزن هیچ کاو — بجوی و ببخش تو او را ز گنج / کس از مستی تا نباشد برنج
گر آید ملخ گر نباشد زمین از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا — چو جایی بپوشد زمین از ملخ / بر و سبزی و کشتمندان ز شخ
تو از گنج تاوان آن باز ده / بکشور ز فرموده آواز ده — وگر بر زمین گور کاری بود / وگر نابرومند رایی بود
گر آن گشته باشد بگرد جهان / زمین فرومایگان و مهان — کسی کو بدین پای کار رفت / اگر ویژه پرورد کار رفت
کنم زنده در گور جایی که هست / مبادش نشیم و مبادش نشست — نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیونی برافکند هر سو براه
وزان پس بهر سو بسی نامه کرد / بجایی که درویش بد چاره کرد

خواستن شاه بهرام لوریان از شنگل شاه

بپرسیدشان گفت بر رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / بهر جای پیوسته آفرین
اگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی روز بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / ببر بر ز گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می خورند / چو ما مرد را ز انجمن نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد / توانگر همی جان و دل پرورد
بخندید از آن مرد بسیار شاه / هیونی برافگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کی شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
که استاد بر زخم دستان بود / که آوازشان رامش جان بود
کنی روشن این انجمن تاریک را / زن و مرد از ایشان ده و دو هزار
همانگاه شنگل گزین کرد زود / ز لوری بجای شاه فرموده بود
که بر زخم دستان بدندی سوار / چو لوری بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا برگشادند راه / به هر یک یکی گاو داد و خری
ز لوری همی ساخت برزیگری / همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آنکه بد نامدار / بدان تا بورزند از گاو و خر
ز گندم کند تخم و آرد به بر / که دهقان و درویش با لشکری
ورا رایگانی کند کهتری / بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بیامد سر سال رخساره زرد / بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پراکندن تخم و کشت و درود / خری ماند اکنون بنه برنهید
بسازید رود و از ابریشم برید / کنون لوری از پاک گفتار او
همی گردد اندر جهان چاره جو

وفات شاه بهرام گور [illegible]

از آن گفتن خسرو نیکخواه / ز رود وی شب و روز پویان براه
بر ایشان همی خورد شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال نزدیک او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاها بزرگا تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراجی بما ننگرد
چنین داد پاسخ که گیتی مساز / که هستم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بد و یار نیک آفرید / وز و آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بپای / به نیکی مرا او ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامدادی پگاه / بیامد بدرگاه پیر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش نکرد ایچ کینی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد در نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی / نگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بنزدیک یزدگرد / چو دیدش کفن اندر آن لاش زرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / به دیبای زربفت برداره جان
چنین است و این بود تا بود روز / تو دل را به آز و فزونی مسوز
ترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / پس ایدر ترا ساختن جست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / که آزار یک روز بگزایدت
کنون نو کنم بخشش و داد او / مبادا که گیرد دبیر یاد او
کنون گر کنی مغز اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را کرد گرد
نشستند با بخردان بردبار / بزرگان و سالار کشور [illegible]
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کآن کز گناه / برآسود و ایمن شد از کینه خواه
که از تنگ آورد او بزم و گداز / در آگاه و دیوی بود دیو ساز
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک / مر آن درد را دیو باشد پزشک
هر آنچیز کانت نیاید پسند / مکن هیچکس را از آن دردمند
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود

بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا از جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / که بیند پیدا آن کژی و کاستی
همی داشت گیتی بچندی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین بزانو نشاند
چنین گفت کز چرخ ناپایدار / نه پرورده ماند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد / شکاری که باید همی بشکرد
کنون روز من بر سر آمد همی / بنیرو شکست اندر آمد همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
مر گوشت را بند و فرمان کنید / ز پیمان هم آرایش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و کم بود زان پس بزیست / برفت و بر و تخت شاهی گریست
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج / نمانی همی در سرای سپنج

گرفتار شدن هرمز بدست پیروز

هر آنچیز کاید همی در شمار / شمرد گر بخوانی ورا پایدار
چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را تیره گفتی بچشم / همه آب رنگ اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
بسوی خراسان شد از ننگ و عار / ابا او سواران جنگی هزار
بشهر چغانی بر پیر شان / شهی بود بردار شد زین نشان
چغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد او بد پیر و برد
چو لشکر دهی هم مرا گنج هست / سلاح و بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت آری رواست / جهاندار را هم پدر پیش خواست
به پیمان سپارم سپاه و ترا / نمایم سوی داد راه ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد / که منشور این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز آری رواست / فزون زین ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار / ز هیتالیان لشکر نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد مهر و ماه
برآویخت با هرمز شهریار / فراوان برو برداشت آن کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تاج با تخت او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا باره برنشست / بشد تیز و بیمود دستش بدست

پادشاهی پیروز [illegible] سال بود

فرستاد بازش بایوان خویش / بر او برنراند هیچ فرمان خویش
چو پیروز بر تخت شاهی نشست / چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر کهتران
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر بکه دارم و مه بمه / فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردمی بردباری بود / سبکسر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گوینده و فراخ دست / دلیری و مردانگی پرورست
همان تا سور گوید آرد خرد / ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
چو آمدش گاه اندر آمد بسر / نشست کیی دیگری را سپرد
نماند بر این خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یکسال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک گشت / بجوی اندرون آب چون مشک گشت
سه دیگر همان و چهارم همان / زخشکی نبد هیچکس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / یکی را ندید بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت

بهر سو که انبار بود از نهان ٭ ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه ٭ که ای نامداران با دستگاه
غله هرچه دارید برافکنید ٭ ز دینار پرورز گنج آکنید
هر آنکس که دارد نهانی غله ٭ وگر گاو وگر گوسفند و گله
بترخی فروشید کو را هواست ٭ که از خوردنی جانور پرورست
ببر کارداری و خودکامه ٭ فرستاد تا زان یکی تازه
که انبارها در گشاید باز ٭ ببخشش بهر کس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافتان ٭ ز برنا و از پیر و مرد و زنان
بریزم ز تن خون انباردار ٭ که او کار یزدان گرفته است خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند ٭ بدشت آمده دست برداشتند
همی آسمان اندر آمد خروش ٭ ز بس مویه و زاری و کرد و جوش
زکوه و ز هامون ز دشت و بخار ٭ ز یزدان همی خواستند زینهار
بر این گونه تا هفت سال از جهان ٭ ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم چو آمد مه فرودین ٭ برآمد یکی ابر با آفرین
همه رودها بد بر خاک خشک ٭ همی آمد از بوستان بوی مشک
زمانه برست از بد بدگمان ٭ بهر جای برزه نهاده کمان
شده لاله در چنگ گلشن قدح ٭ همی رفت از ابر قوس قزح
چو پیروز از آن روز تنگی برست ٭ بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام ٭ بفرمود کو را نهادند نام
جهاندیده گوینده گوید کی است ٭ که آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد شهری و پیروز نام ٭ خنیده بهر جای آرام کام
که اکنونش خوانی همی اردبیل ٭ که قیصر بدو دار از سیل بیل
چنین گفت کین هر سه آباد کرد ٭ دل بروم بر خسرو شاد کرد
درم داد و تا لشکر نامدار ٭ سوی رزم دشمن بیاراست کار
بران جنگ هرمز بجستن شتو ٭ همی رفت با کارداران نو
قباد از پس پشت پیروز شاه ٭ همی راند چون باد و دستور راه
که پیروز را پاک فرزند بود ٭ خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاه ٭ که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود پس نامدار ٭ که سرخاب بش خواندی شهریار
بدو گفت پیروز اندر بپاش ٭ چو دستور شایسته پیش بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید ٭ همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز ٭ که پیکار جوید با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود ٭ ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان ٭ که از ترک و ایرانی اندر جهان
کسی زین نشان هیچ بگذرد ٭ هم از روز برتر به پی پیشرو
چو پیروز لشکر بچاچ اندر رسید ٭ نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت کیسر که ترکشان ٭ که بر پیش ترکان بر این هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج ٭ ز هیتال تا گشت شد بر نج
چو باشد مناره به پیش بزرگ ٭ بزرگان ز ترکان ستانند جنگ
بگوئید کین کرد بهرام گور ٭ نگردید و دانا بدی و غرور
نمانم بجائی پی خوشنواز ٭ به بیتال و ترک اندر آید فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه ٭ ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور ٭ برآن آشتی تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده خوشنواز ٭ بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین ٭ ز داد اربر شهریار زمین
چنین گفت کاین عهد شاهان راد ٭ نگردی تو خواهان خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو ٭ کنون جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی ٭ نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان جنگ نیست ٭ بنا جای برون شد شیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد ٭ بسی پند با باب همراه کرد
سواری سرافراز و سرفراز ٭ همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه ٭ برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو ٭ بنزدیک آن مرد بی باک تو
بگوئیش کین نیست بود ز برگ ٭ شمار از فرستاد بهرام جنگ
کنون تا لب رود جیحون تراست ٭ بلندی و پستی همه سوی تراست
من اینک سپاهی بیارم گران ٭ سرافراز گردان جوشن وران

نمانم که سایه خوشنواز ٭ از آن شاه گردن کش دیرساز
فرستاده آمد بکردار گرد ٭ شنید و سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید نامه بخواند ٭ سپاه پراکنده را برنشاند
بیا در دو لشکر بدشت نبرد ٭ همان عهد را برسر نیزه کرد
که بسته نیایش بر بهرام شاه ٭ که جیحون میان میانجیست راه
همی پروراند دل خوب گوی ٭ ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز شو ٭ بگوی این سخن گوی و پاسخ شنو
بگوئیش کین عهد نیای ترا ٭ بلند اختر و رهنمای ترا
همی تیر و پیش سپاه ٭ بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تیغ هر آنکس که دارد خرد ٭ بکشور آن داد گسترد
ورا آفرین بر تو نفرین بود ٭ وگر نام تو شاه بیدین بود
بیزدان بپیچید و یزدان پرست ٭ نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان ٭ به پیچید سر از عهد شاهنشهان
بنام و بهر روی چو بهرام شاه ٭ کسی نیز تنها و برسر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست ٭ جز او را که او خواستن تا سزاست
که بیداد جوئی همی جنگ و بس ٭ چنین سپه کرده آهنگ من
نباشی تو زین کار پیروزگر ٭ نیابی بگرز اختر نیک بر
ازین بیش نخواهم فرستاد کس ٭ بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد ٭ سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه را خوشنواز ٭ پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن ٭ نگوید جهان دیده مرد کهن
که از چاج یک پی نهدش برود ٭ بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده را خوار کرد و براند ٭ بخندید و خیره سرش بخواند
فرستاده آمد بر خوشنواز ٭ فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای ٭ ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه دیده و جنگ جویند همی ٭ بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از و این سخن خوشنواز ٭ بیزدان نیایید و بر دوش نماز
چنین گفت کی داور داد و پاک ٭ توئی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر ٭ ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی ٭ بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بر گسل ٭ ز نیرو ز آهنگ تا شش میل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد ٭ سرش را بپوشید و آکنده کرد
کنندی فرو برده بالای او ٭ همی پی ای راست کرد ز پهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند ٭ ز پیش سمرقند لشکر براند
وز آن روی برگشته پیروز شاه ٭ همی راند چون باد و خود با سپاه
همی رفت با هم دل خوشنواز ٭ چنین تا پراکنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ٭ هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران ببار از هر دو روی ٭ که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد سرفراز ٭ سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت ٭ پس او سپاه اندر آمد درست
برانگیخت باره پیروز شاه ٭ همی راند با خوار مایه سپاه
بکنده درافتاد چندی برد ٭ بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد ٭ بزرگان و شاهان خسرو نژاد
بدینسان که شد بر سر تخت شاه ٭ همه نامداران زرین کلاه
بزرگان پیکارجوی جهان ٭ کسی را که بر کنده آمد زیان
چو دید آن چنان شاد دل خوشنواز ٭ یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد از آن کنده هر کس که زیست ٭ همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته بر پشت پیروز شاه ٭ همه نامداران با تاج و گاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد ٭ شد آن لشکر و پایه و شاهی باد
همی راند با کام دل خوشنواز ٭ بگیتی ز ایران بزم شد سرفراز
به تاراج داد آن سپاه و بنه ٭ نه کس ماند و نه تیغ و نه زین و نه سینه
ز ایرانیان چند برد اسیر ٭ چه افکنده بر خاک تیره چه بیر
میازا که باشد جهاندار زیست ٭ دل از رفت بر خاک تیره نهفت
ز ایرا که هر چه او کند بهر تست ٭ ترا زین نرفتن بباید گریست
چنین است این چرخ ناپایدار ٭ پی چاره زیر دست صعوه باشد اسیر
به پیچاند آن را که خود پرورد ٭ اگر سینه شیر است از ستون خرد

نماند برین خاک جاوید کس — ترا توشه از راستیها و بس
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز — شد از خواسته لشکرش بی‌نیاز
به آهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه — ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد — ازان شهریاران آزادمرد
نشسته همه با غم و اندهان — پر اندیشه از کهتران و مهان
چو اندر جهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرین بلاش

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال بود

همه موی شاهان ز سر بر کنند — همی بخت بر تخت خاک افکنند
سپاهی و شهری بایران بدرد — زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی — همه شاه گوی و همه راه جوی
که تا چون گریزند ازیران زمین — گرازنده و بیننده ازان در شکین
چو بگذشت یک سوگ ماه بلاش — سرش پر ز گرد و دو رخ پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان — هر آنکس که بود از رد و بخردان
فراوان بگفتند و داد آمدند — سخنها که بودی در آمود بند
بران تخت شاهیش بنشاندند — برو زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان — بجویید راز دل بخردان
شمار آر گیتی نزدیک من — بروشن دل و رای باریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند — بکوشیم تا رای او نشکند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال — که خواند همی شاه خود را همال
نخستین به پندش توانگر کنیم — چو نپذیرد از خویشتن بتر کنیم
هر آنکس کزین لشکر در برست — ننالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیداد گر بشکنیم — همه بیخ و شاخش ز بن بر کنیم
مباشید گستاخ با پادشا — بویژه کسی کو بود پارسا
کزو گاه زهرست گه پای زهر — مجویید از زهر تریاک بهر
زگیتی تو خشنودی شاه جو — شوی پیش تختش بگر باز رو
چو خشم آورد شاه پوزش گزین — چنین خوان بیداد و داد آفرین
هر آنگه که گوئی تو داناترم — بهر دانشی بر توانا ترم
چنان دان که داناتری آنزمان — که شو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان پراکنده یابید گنج — که بی‌بر ز دانش نیابیم رنج
برو مهتران آفرین خواندند — ز دانایی وی فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان او — بیزدان سپرده تن و جان او
بر آنگه که پیروز شد سوی جنگ — یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه — بلاش جوان بود و نیکخواه
بدان کار شایسته سوفرای — یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود — سپهبد دل و گردن افراز بود
هم مرزبان بر زابلستان — ببست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای — ز پیروز و بیرای پرده‌سرای
ز ترکان بر شاه بر چه رسید — همه جامه پهلوی بر درید
ز سر بر گرفتند گردان کلاه — بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار — بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بیرون گذشت — سر تاج شاهی پر از درد گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد — بزد کوس و از تخت خواست گرد
فراز آمدش تیغ زن سی هزار — همه رزمجوی و همه کینه‌دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد — دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان — خردمند و بیدار و روشن‌روان
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنام خداوند بیدار و داد — ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش — که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این بهر هر کس بخواهد چشید — شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمد و باز گردد بدم — یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار — بپیچم سر از کین و از کارزار
که از کینه خون پیروز شاه — بنالد ز چرخ فلک هور و ماه
فرستاده زین سوی برداشت پای — وزان سوی گردان ابا سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو — بیامد ز زابلستان سوی مرو

یکی مرد بگزید بیدار دل — که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز — که آمد سر نامه را رستخیز
یکی نامه بنوشت نزد خوشنواز — که ای بیخرد ریمن دیوساز
که نه کار کردی بیزدان نهفت — شود مویه گر بر تو بر آه جفت
که گرد آنکه کردی تو ای بیوفا — ببینی کنون درد و تیغ جفا
بگیتی شهنشاه را بیگناه — نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان — که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون یکی چاپلوس — نرفتی چو برخواست آواز کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود — پدرش این خاندان بنده بود
من اینک بر رو آیدم کینه جوی — تمامم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست — کزان ترک آمدست بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین — بر آبل کشم خاک توران زمین
تمام جهاز آنچه برزند تو — نه پروردهٔ خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بر آرم سرت — ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی تا سم این پند گویم دراز — که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی من تباه — بیزدان بر او آتش بود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای — بیامد چو شیر دلاور ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز — بشد تا بر تخت و بردش نماز
بداد او پیام سر سوفرای — همانگه ز لشکر بپرداخت جای
نویسنده نامه را داد و گفت — که پنهان بگو آنچه رفت از نهفت
بهتر چنین گفت مرد دبیر — که این نامه بر گرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای — ازان تیز نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان نامه را پاسخ نوشت — سخنها دگرگونه بر خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار — بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بود است یزدان پرست — نیاورده در عهد شاهان شکست
دگر عهد آن شهریار بلند — فرستادمش نامهٔ سودمند
بد و خوار بود آنچه گفتم سخن — هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه در گشت و من چاره جوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
نه پیروز بر اختر آشفته شد — نه بر کام من شاه او کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان راد — نبود از جوانیش پیروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین — تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر راستی را بپای افکند
چو پیروز با شد به پشت نبرد — فتاد او بکرد اندران پرز گرد
گر آهی ترا آنهم آراستست — ز گنج و ز جنگ آنچه دم کاستست
فرستاده با نامه زان بجای — بیکهفته آمد بر سوفرای
چو بر خواند آن نامه را پهلوان — بدشنام بگشاد گویا زبان
بلشکر بگفتش که بیدار آسپید — همه در پناه جهاندار آسپید
بگفت و بر آراست لشکر بجنگ — جهان شد پر از ناله نای و زنگ
همه دشت شد پر ز گرد سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز بیدان خروشید گاو و دم — شنیدند آواز رویینه خم
برین هم نشان بود دیگر آراستند — همه راه آغاز نیداستند
بکشمیهن آورد چندان سپاه — که خورشید در چرخ گم کرد راه
در و دشت و هامون و صحرا و کوه — همی رفت لشکر گروها گروه
سپاهی بدانگونه بار ودفر — فرو بسته صحرا و کوه و کمر
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز — بدشت آمد و رزم را کرد ساز
به یکسند شد رزمگاهی گزید — که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی با کینه دل سوفرای — بکردار باد اندر آمد ز جای
بیامد بر آن مرغزی بر کشید — خروش سواران بگردون رسید
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — ببیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی — جهان پر ز آواز پرخاشجوی

رزم خوشنواز با سوفرای

غو پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا بر آمد ز چرخ خورشید — در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم آراستند — درفش بزرگی بر افراختند
از آواز گردان پرخاشخر — بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرگس شد از پر تیر — زمین شد ز خون سران آبگیر

به هر سو که راندی تنی کشته بود / گر از جهان روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سوفرای / پس پشت او لشکر جنگجوی
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد به جنگی فراز
یکی تیغ زد بر سرش سوفرای / سپاه اندر آمد به تندی ز جای
بجست از بر زخم او خوشنواز / به شیب اندر آمد از آن سرفراز
برید آنکه شد روز کارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفرای / همی تاخت با گرزهٔ سرگرای
بسی گرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم به شمشیر و تیر
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو اندر رمه اوفتد تیز گرگ
همی تاخت پیشش کهن دز رسید / بر و بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون و شیب و فراز
همه راه پر کشته و خسته / شده دشت چون باغ آراسته
سلیح و کمرها و اسپ رهی / تمام و سنان و کلاه مهی
همی برد هرکس سوی سوفرای / تلی گشت چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نگه کرد اندر آن چیز ترکان نگاه
به لشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما شد این کارزار
چو خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / برین دز بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند / همی هرکسی رای دیگر زدند
برین هم نشان تا ز چرخ سپهر / پدید آمد آن زیور تاج مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز / بنزدیک سالار گردنفراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج آویختن
دو مرد خردمند مرد جوان / به فرخ فرستیم بر دو روان
اگر باز کردی ز راه بدی / بدانی که این کار بود ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / کز اختر برآمد بد سال و ماه
گنه کار شد آنکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی بر سر ما گذشت / خنک آنکه گرد درستی بگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود / ز زر و ز سیم و ز گوهر نابسود
ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت / که بگذاشت بر جای پیروز بخت
فرستیم همه نزد سالار شاه / چه از ویژه گنج و چه چتر و کلاه
تو پیروز باز سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردان مپیچ
که بهرام گیتی ببخشید راست / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنیدی از کینه خواه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / برین آشتی رای پیمان تراست
به ایران نماند کسی از تو به / همان بر تویی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای
کز ایشان از این پس نجوییم جنگ / به ایران بریم این سپه بیدرنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کشند آنکه دارند از ایران اسیر / قباد و جهانجوی چون اردشیر
اگر نیستی در میان قباد / ز موبد نکردی دل و مغز یاد
که او را ز ترکان بدید آب روی / نماند بایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز / بماند میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سر پادشاهی بباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر
ستایش همه خواندند آفرین / که اینست آیین و گفتار دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود بود / جهان بر بسگالند و گوید بس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد است با موبد اردشیر
دگر هرکه دارند برپای بند / فرستید نزدیک ما ارجمند

دگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / به پیش بزرگان این انجمن
تبه ما ج و کشتن نیازیم دست / که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بر این سوی هم بگذریم / همان خاک توران بپی نسپریم
همه هرچه گفتم تو گوش دار / چو رفتی تکاپوی پیروز شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و آگه نهاد / همانگاه بر داشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سر بسر گرد کرد / کجا یافت از خاک دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه / پراگنده چیزی که بد با سپاه
فرستاد یکسر بر سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز را اسپ گزند / بدیدند با هر که بود ارجمند
چو برخواند آن نامه را پهلوان / یکایک بدید آن بروشن روان
هم آنگه فرو هشت پرده سرای / سپهبد به اسپ اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاه / ابا موبد موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد به ایران زمین / از آن نیک پی مهتر با فرین
همان جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان پرور بی نیاز
که از جنگ برگشت پیروز شاد / گشاده شد از بند پای قباد
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاه آب برآب گشت
خروشی برآمد ز ایران گروش / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد / که تا بر نشیند بر او بر قباد
چو آمد به شهر اندران سوفرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد / همی گشت از بند پیروز شاد
برادر را سبک شاد در برگرفت / ز تیمار و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی پر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
جهان را همه چشم بر سوفرای / از آن کشته شاد و به بد تازه رای
همی جامه زان سوفرای آستود / بر بربط همه رزم توران برود
بر شهر ایران بر و گشت باز / کسی را که بد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد / روان از اندیشه آزاد کرد
بد سوفرای از جهان بهر و بال / همی رفت زین گونه تا چار سال
نبودی جز از آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / بپیچید و پرداخت کار از بلاش
بدو گفت شاهی ندانی همی / بدان راز نیکان بدانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی / ز تیزی و از بی‌نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است / برین پادشاهی توانا تر است
به ایوان خویش اندر آمد بلاش / نیارست گفتن که ایدر مباش
که لشکر همه چشم بر سوفرای / همی داشتی تا چه آیدش رای
همی گفت بر تخت این بود و / که بی کوشش و درد و رنجی نبود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر سطخر / که گردی کشد تا ز ایران بود فخر

پادشاهی قباد پیروز هشتاد سال بود

چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را بر ما گشاده است راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست گیتی بخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان را خرد رهنمون
شود تخت خشنود اندر جهان / بیابد بدو آفرین مهان
دل خویش را دور دارد ز کین / مهان و کهانش کنند آفرین
ز کژی شود شاه بیچاره جوی / بر او کژی تا توانی مپوی
سخن را بباید شنیدن بتخت / چو دانا شوی پیچ و آزی درست

چو داننده مردم بود آزور / همی دانش و رای باید ببر
هر آنگه که دانا بود پرشتاب / چه دانش مر او را چه آتش چه آب
چنان هم که با بددل لشکری / همی زان نکوهش کند کهتری
تو آنگه که او بخت یابد بچیز / فرومایه تر گشت و دوزخ ستیز
چو درویش نادان کند برتری / به دیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تندی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای
گر آزاده‌ای رنج ناری برنج / تن مرد پرآز بهتر ز گنج
هر آنگه که بخشش بود با کسی / نمیرد تنش نام ماند بسی
همه سر بسر دست نیکی برید / مر این جهان را بد مسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / ز بر جد بر تاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی و را بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایوان بدی کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کس از شاه نشناختندی
نه موبد بد او را نه فرمان و رای / جهان بد بدستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و یک ساله گشت / بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاج و بر سوفرای / بدستوری بازگشتن ز جای
سپهبد سپه را همه ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بر آن بر که بس تاج بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی تخت گوید شاه / ور از سر و گوید چرا اندر راه
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز نام شاه / ندارد بایران ز گنج و سپاه
ز فرمانش یابند پیچیده رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هر آنکس که بد رازدار قباد / بدو بر سخنها همی کرد یاد
که شاهی بنامی همی ماند بند / چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده‌تر گنج او / بباید گسست از جهان رنج او
همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار پر شد دل کیقباد / ز بخشش بدل بر نکرد هیچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سروی بگردد سوی رزمخواه
چو من دشمنی کرد خواهم بگنج / ازو دید باید بسی درد و رنج
کند یاد هرکس که کردار او / نهانی نداند همی راز او
ندارم ز ایران یکی رزمخواه / که آید شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری نشد با زمین
ترا بنده کانند و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی نخستند ز جای / برو دل بگشتش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنرها بجست از دل آهو گرفت
همانگه جهان دیده کیقباد / بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بآوار نخجیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا / ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو بستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز ره پیش برد
چو برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن آمد جهان / نبود این جز از آشکار و نهان
همانگه ز فرمان بر از بخواند / سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره‌ام / به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
کی سوفراز است بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد او درگذرم / بغم جام روزی بپیچد تنم
بایران برادر بدی کدخدای / بهشتی به بیداد کرد سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا فر و نام و نژاد است و پشت
بگفتن که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنج است و گنج تهی
تویی باژخواه و سپهبد سپاه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه به نیکو نباشد بروی / چو من دشمن و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زنند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچنده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس ده گو نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاه گران / گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سوفرای / فراوان براند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخنها نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
بر آن سان که برخواند او نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جوان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه / که دشمن ز زابلستان با سپاه
بری رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید برو بر گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدون که بندست و آهن ز من / ترا خشک دارد بپرخاش من
نخواهم زمان از تو یا بیم بند / ندارد مرا بند او مستمند
ز یزدان و از لشکرش شرمم آید / که من چند پالوده‌ام خون گرم
هر آنگه که با شاه و در بند بود / بیزدان مرا تخت سوگند بود
که چشمم نبیند گرد شمشیر و تیغ / برزم آفتاب اندر آرم بمیغ
اگر سر و هم پای سر خوش نواز / بروی تخت اندر آرم فراز
کنون بند فرمود بندم چراست / سخنهای با سود بندم چراست
ز فرمان او سر نپیچم بگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو شاپور بشنید پاسخ درشت / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از فارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد هیچ یاد
بفرمود کو را بزندان برید / بنزدیک ناهوشمندان برید
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز رنج و ز گنج و ز کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون / بیارد بگنجور او رهنمون
چو یکماه بگذشت هر گونه را / همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که با زند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از دوده پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بر اندیشه شاه جهان گشته به / سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو تاخت و برگشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند / برو بر دل دوده پیچان کنند
بکردند آن پهلوان را تباه / شد آن گرد فرزانه نیکخواه
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن شیر را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانها برایرانیان / بیالود و برخاست آواز میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی گرد ساز نبرد
همیگفت هرکس که بخت قباد / اگر سوفرا شد بایران مباد

پادشاهی جاماسپ برادر قباد

سپاهی و شهری همه شد یکی / ببردند نام قباد اندکی
برفتند گرد بر ایوان شاه / ز بدگوی پردرد و فریادخواه
کسی کو بشاه و بدگوی بود / هر اندیشه بد دو بلاجوی بود
بکشتند و بردند از ایوان کشان / ز جاماسپ جستند ازان پس نشان

که کهتر برادر بد و سرفراز | قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند | بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد | ز فرزند زاوش نکردند یاد
چنین است رسم سرای کهن | سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
یکی پور بد سوفزارا گزین | خردمند و پاکیزه و بآفرین
جوانی بی آزار زرمهر نام | که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بر و شاه را | بدان کو نبد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفزای | بخواهد برد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست | نسودی بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد | وزان بد نکرد ایچ با شاه یاد
جهاندار ازو مانده اندر شگفت | وزو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من | پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر امید گیرم رهایی ز بند | ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو | کنم دیده روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار | ز بازار بدین گفته رنجه مدار
پدر گر بکرد آنچ بایست کرد | ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
ترا من بجان یکی بنده ام | به پیش تو اندر پرستنده ام
چو گویی بسوگند پیمان کنم | که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر این گفت خسرو شنید | دل شاه از آن خرمی بردمید
از و ایمنی یافت جان قباد | ز گفتار آن پر خرد گشت شاد
ازین پس بدو راز بگشاد و گفت | که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده است پنج تن باز من | جز این نشنود کس آواز من
بخواهیم ایشان بگشت ایم راز | اگر مان بدان بردم آید نیاز
بگوییم ما راز با رهنمون | زبانور که خواهم بدین اندرون
که تخت بزرگی بچنگ آوریم | سر دشمنان زیر سنگ آوریم
اگر بند برداری از پای من | چنان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | همانگاه برداشت بندش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند | همه راز با پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند | ز بیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی | از اندیشگان خسته و راه جوی
بر نیکو نرسته آن هفت مرد | با هواز رفتند پویان چو گرد
رسیدند تا که بر پایه ده | بده در یکی نامبردار مه
بدان خانه دهقان فرود آمدند | ببودند و آسوده دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه | ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید | ز مغز و دلش شد دلش ناپدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت | که با تو سخن دارم اندر نهفت
بشو راز من پیش دهقان بگوی | مگر جفت من گردد آن ماهروی
بشد تیز زرمهر دهقان بگفت | که گر دخترت را کنی جفت جفت
یکی پاک انباز آمد بجای | که گردی بر اهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت | که دخت مرا همچنین نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان کنست | مرا ایزد این داده و او راهواست
بیامد خردمند نزد قباد | گر این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش | برافشان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پریروی را پیش خواند | بزانوی کند آوریش بنشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس | که از زر کنیتش نماند کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار | بود در روز کین باز شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه | همی بود و هشتم بیامد براه
سوی شاه هیتالیان شد قباد | گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان | میان را ببستند یکیک میان
بدو گفت شاه از بد بدنژاد | همانا بدین بود بایت نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری | از آن هر یکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و سپاه | چنانی نباشد که گویی نگاه
مرا باشد آن مرز و فرمان ترا | ز گفته نباشد پشیمان ترا
بر دست زو گفت خندان قباد | که آن بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستم ترا پیر سپاه | چنانی که باشد کنار ز دو گاه
چو کردند عهد آن دو گردنفراز | در گنج بگشاد و دینار و ساز

بشاه جهاندار دادش همه | سلیح و سواران و لشکر همه
پذیرفت شمشیرزن سی هزار | همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد | سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید | همه کوی مردم پراکنده دید
همی مژده بردند نزد قباد | که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی | که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام | بدیدش ورا خواند کسری بنام
ز دهقان بپرسید آنگه قباد | که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد | که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم انچنین گفت و من همچنین | که بر آفریدون کنم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد | ز روزی که تاج کئی بر نهاد
عماری بسیچید و آمد براه | نشسته بدو اندران جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون | دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سال خورده ردان | نشستند با موبد و بخردان
که این کار کرد و بما بر دراز | میان دو شاه دو گردنفراز
ز روم و ز چینی چنین آمد کنون | بریزد ازین مرز بسیار خون
بیا تا خرامید پیش قباد | مگر کان سخنها نیارد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را | که با او همانا کند زاله را
گر این تاج و خون نخستین | بیکسو گرایند از آویختن
برفتند یکسر بسوی قباد | بگفتند کای شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد | بشوخی دل و دیدها بسته شد
کنون کامرانی بر آن کن که هست | که شاه جهان بر جهان پادشاست
بیامد به پیشش هم اندر زمان | برفتند بر خاک تیره ردان
گناه بزرگان ببخشید شاه | ز خون ریختن کرد کوته سپاه
بجمشید جاماسپ را همچنین | بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کئی بر نشست | ورا گشت جاماسپ یزدان پرست
همه کار آن پادشاهی خویش | بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
ورا گشت از آن شاهی آراسته | شدش گنج آگنده از خواسته
بدینگونه بگذشت کسری بزرگ | یکی دانشی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را | جهان تازه شاخ برومند را
همان کار توران و ایران بساخت | بگردون کلاه کئی بر فراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم | شد آن مرز او را چو یک مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند | وزان رومیان دست بر سر زدند
همی کرد ازان بوم و بر خارستان | از او خواست زنهار در شارستان
یکی شهر با او دگر فارقین | بیامد ختنان زند و بنهاد دین
بکرد اندران مرز آتشکده | بزرگی نوروز و جشن سده
مداین پی افکند جای کیان | پراکند بسیار سود و زیان
ز اهواز تا فارس کنگارسان | بکرد و بر آورد و بیکارسان
که خوانی ورا شارسان قباد | که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند هر جای رود و آب | زمین شد همه جای آرام و خواب

داستان مزدک

ازان رود با جویها ساختند | درختان ز هر گونه بنشاختند
بیامد یکی مرد مزدک بنام | سخن گوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش | قباد دلاور بدو داد گوش
بر شهنشاه دستور گشت | نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان | میان مهان و میان کهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید | بایران کسی برف و باران ندید
مهان و کهان بر در کیقباد | همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه | نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار | چنین گفت کای شاه پیروزگار
بپرسیم یک سخن از تو کسی | گر امید و گر پاسخ دهی اندکی
قباد سرایند گفتش بگوی | بمن تازه کن آن سخن آرزوی
بدو گفت آنکس که مارش گزید | همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پای زهر | گزیده و نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی چیست | که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار | که خونیست آن مرد تریاک دار

بخون گزنده بایدش کشت / بهر گاه چون خصم تازد درشت
چو بشنید برخواست از پیشگاه / بیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن ها بکردم از هر دری خواستار
بپاشید تا بامدادی پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و پیشگیر باز آمدند / شخوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک شد از در آن بارگاه / ز درگه سوی شاه ایران پگاه
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخن دان و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده ایم / بپاسخ در بسته بگشاده ایم
گرایدون که دستور باشی کنون / بگویم سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی گیر آن سند / که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند از او تا بمرد / ببیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آن کس که نان داشتست / مر این بسته را خوار بگذاشتست
چه باشد بگوید مرا پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / گنهکار خونیست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد به پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
دو دیده همه بهر از او برگزید / بها گر ندارید بیش پدید
دهید همه هر کسی کو گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد / زگیلانه گندم نبودند شاد
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا بیکایک بیابند بهر
چو دیدند فقند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی بازگویند شاه
قباد آن سخن کو در پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بری

گزیدن قباد دین مزدک را

خرد را بگفتار تو شد بری
سخن هر چه بشنید از شهریار / بگفتم بدرگاه بیان خوار خوار
بشاه جهان گفت کای نامور / وزان کس که تریاک بودش بشهر
مرین بنده را پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مارگشته بمیرد ز بر / وزان پس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پادزهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / نشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان موبد و موبدان و سران
ز گفتار مزدک همی خیره گشت / سخنهاش از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسا کس که گمراهی آمد ز راه
همی گفت هر کس توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آن کس که او جز برین دین بود / ز ایزد بود دور و نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بود ار اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرومانده بد زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد / بگیتی ز گفتار او بود شاد
وراشاه بنشاند بر دست راست / بدانست موبد که آن سخت خطاست
بر او شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همان دست از دل بداشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یکروز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از نامدار زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بردرند / فرود آوردشان و گر بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد

چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین برکشیدن ورا کی رواست
چنین گفت مزدک که ای پادشاه / بهامون خرامد کند شان نگاه
که این جای تنگست و لشکر بسی / نبیند همی شاه هر ره کسی
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند ایشان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نبود دین ماست / ز دین برکشیدن ورا کی رواست
یکی دستخطش بباید ستد / که سر باز گردد از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بر این پنج نفزود نیز
کجا خشم و رشکست و کین و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه گیهان خدیو
ازین ها ز آن بهر خواسته است / که کیش بهی را بیاراستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که از راه راست / ندارد جهاندار بر دین ماست
بماند کسری بپرسید شاه / که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چه پایم زمان / بگویم که کژ است گیر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همه باز گویم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
ز شاه و کسری بهر جای کس / که دانندهٔ بود و فریاد رس
کس آمد سوی خره اردشیر / که آید بدین او هر مرد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری نمودند یکسر سخن / خردمند داننده کان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
که ایدونکه او را بود راستی / شود دین زردشت با کاستی
بپرسم من آن تا که دین ورا / بجان برگزینم گزین ورا
چو ماه فریدون شود نادرست / عزیز و مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آید بجای / نیاید بگیتی جز او رهنمای
ورایدونکه او کژ بگوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار گرد از ره دین او / مبند دور ناخرم آیین او
بس موبد را آنکه در دین او درست / بیاد اکیرا بجز مغز و پوست
کوا گو در مهر خرد او را / فراوان بیند و می مهر او را
وز آنجا که شد بایران خویش / نگهداشت آن راست پیمان خویش
بشبگیر چون برکشید خور تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی رفت فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
بر آیین بر ایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای پر دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
بدو اندر این پرسش که باشد پدر / پدر چون شناسد پسر را پسر
چو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید ره کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از به تر
کسی کو بمرد جای و چیزش درست / چه شد کارگر بنده و پادشا درست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدا اند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت

همه مردمان را بد و فرخ پی ‌ همه کار بد را بد بشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد ‌ بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه موبد ورا یار گشت ‌ دل موبد بدین پر آزار گشت
بر آواز شد انجمن سر بسر ‌ که مزدک مباد ابر تاج ور
همیدار واو دین یزدان تباه ‌ مباد ابدین نامور بارگاه
ازان دین چه بازار بیزار شد ‌ ز کرد و ز کردش پر تیمار شد
بکسری سپردش همان کاخ شاه ‌ ابا هر که او داشت این دین و راه
بران کیش نامه ورسه هزار ‌ بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن ‌ وزان پس بزرگی که بد زان انجمن
بدرگاه کسری یکی باغ بود ‌ که بنیاد دیوارش از راغ بود
همه گرد بر گرد او گشته گرد ‌ سران مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت ‌ زبر پای و زیرش سر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو ‌ بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدین روزگار ‌ ترا داد ایدر خرد شدار
درختان ببینی که آن کس ندید ‌ نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در ‌ که بیند مگر در چمن بار و بر
همانکه چو دید از تنش رفت هوش ‌ برآمد بپا کاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند ‌ فرو هشته از دار پیچان کمند
کنون بخت بازنده بر دار کرد ‌ سر مرد بی دین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر ‌ تو گر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته ‌ زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد ‌ ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز ‌ بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار ‌ که شاخ خوشی گوهر آورد بار
وزان پس همی پای او بوسدی ‌ که کسری همی رای نیکو زدی
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل ‌ غم روز مرگش درآمد بدل

ولی عهد کردن قباد نوشیروان را

یکی نامه بنوشت پس بر حریر ‌ پر از خط شایسته دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر ‌ که او داد ... داد و دین و هنر
بباشند همان یکسان هر چه گفت ‌ چه در آشکارا چه اندر نهفت
سرایم و شاهیش را کس ندید ‌ نشد خوار هر کس که او بر گزید
هر آنکس که بیند خط قباد ‌ بجز پند او را نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت ‌ پس از مرگ ما او بود نیکبخت
گزیدن از این پور خشنود باد ‌ دل بدسگالانش پر درد باد
بدین مهر جستیم بر موبدان ‌ چه بر زیردستان و چه بر ردان
ز گفتار او هیچ پیچ مکنید ‌ بدو شاد باشید و گنج آگنید
مر او را بهر کار فرمان برید ‌ ز بخت همایون همه بر خورید
بران نامه بر مهر زرین نهاد ‌ بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد ‌ نبد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی دراز مرگ چون گشت ‌ که فرجام کارش نیامد پدید
بمرد و جهان مردری ماند ازوی ‌ شد آن چهر و بالای و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که باید بهی ‌ که میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند ‌ گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی ‌ یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را ‌ ببستند تا جاودان راه را
ازان پس نه بینید چهر قباد ‌ ز گیتی گذر کرد و گفتی چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر ‌ که فرجام رنجاندت ناگزیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه ‌ نهاد آن کیی نامه در پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان ‌ بگرد آمدند نامور بخردان
بران انجمن نامه بر خواندند ‌ ولیعهد را شاه بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو ‌ همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین ‌ بفرمان او شد سراسر زمین
همه کس بدو آفرین خوان شدند ‌ وزان تخت رخشنده شادان شدند
که این شاه بر گاه جاوید باد ‌ فرش برتر از فر جمشید باد
جهان تازه شد از سر تاج او ‌ ابا گرگ میش آب خوردی بجو
ورا نام کردند نوشیروان ‌ که بختش جوان بود و خسرو جوان

بر شاد کنون نامه کیقباد ‌ ز کسری بر رزم زین پس نیم و داد
همش داد بود و همش رای و نام ‌ برا او رو همش ناقه رای و کام
هزاران درود و هزاران سلام ‌ ز ما بر محمد علیه السلام
الالی و لالای سرو بلند ‌ چه بود ات که گشتی چنین مستمند
بران نهاد دانی و آن فر خوب ‌ چرا شد دل و شنت بر نهیب
چنین گفت پر بنده را اوزین ‌ که شادان بدم تا بگشتم کهن

آغاز داستان نوشیروان

چنین سست گشتم ز زیر روی پشت ‌ بپرهیز و با او ببایی بست
دم اژدها دارد و چنگ شیر ‌ بجاید کسی را که آرد به زیر
هم آواز رعد است و هم بوی برگ ‌ بیکدست تیغ و بیکدست مرگ
ز سرو و لالایی چنبر کند ‌ همین برگ از مشک عنبر کند
گل ارغوان آید به زعفران ‌ پس از زعفران بنجهای گران
شود لب تر ای چنبا بی نوند ‌ وز و خوار گردد تن ارجمند
سر او رخ شاب سستی گرفت ‌ همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد از زیر کسان فرزم ‌ همیگیر و از خت بد خواه کم
دل شاد و بی غم پر از درد گشت ‌ چنین روزنامه جوانمرد گشت
بدانکه که مرد و شو و شیر گیر ‌ شتاب آورد مرگ خواهد شتر
چهل و هشت بد عهد نوشیروان ‌ تو بر شصت رفتی نمانی جوان

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال

سرانجام جویی هم از کار خویش ‌ به تیمار رستی کمن دولت پیش
چو کسری نشست از بر تخت عاج ‌ بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن ‌ چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد ‌ ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر ‌ دل ما پر از آفرین باد و مهر
که زویست نیک و بد و کام و نام ‌ از و شادمانیم از و شاد کام
از ویست فرو بد و بیست و نور ‌ بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم ‌ نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بهر آنکس که داد ‌ کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند ‌ بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم ‌ ز خواهنده کان رای فرخ نهیم
ز اندیشه دل کس آگاه نیست ‌ بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد ‌ کند بیگمان هر کسی از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان ‌ که داند که فردا چه آرد زمان
گلستان که امروز باشد ببار ‌ تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانکه که تابی تنت زورمند ‌ ز بیماری اندیشه ور درد و گزند
درین زندگی را و کین بوز مرگ ‌ چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنکه که در کار سستی کنی ‌ همی رای نا تندرستی کنی
چو خیره شود در دل مرد رنگ ‌ یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا ‌ نخواهد بد پیدا کس آن در کرا
وگر مرد بیکار بسیار گوی ‌ ندارد ببزد کسی آب روی
کژی را که راه تاریک تر ‌ سوی راستی راه باریکتر
نگار گر و پیش و سستی کنی ‌ نباید که گندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ ‌ نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن کز بگفتن نه بیکار کیست ‌ به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیرد از خواب مرد از بر تخت ‌ ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی نیاز ‌ فزونی برین دو بود ... و آز
اگر شاد باد او و بخشان است ‌ جهان پر ز خوبی و آرایش است
دگر کش نیاز بود اندرون ‌ کبستش بود خوردن آب و خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن ‌ شنیدا برآورد آواز من
بدانید و ترسا که بوید ‌ همه ساله با بخت همره بوید
که با هوش و دانش برابر دویم ‌ برادر و خسرو دادیم ور دویم
ولیکن ز دستور باید شنید ‌ بد و نیک ایشان بباید دید
هر آنکس که آمد بدین بارگاه ‌ مباد ایچ کز ما نیابند راه
نباشیم ز دستور همداستان ‌ که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کار داران من ‌ ز لشکر گروه سواران من
چو روزی بر ایشان نگه کنیم ‌ نگه کرد باید بنام و بننگ

همه مردمی باید و راستی   نباید بکار اندرون کاستی
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم   چو باشد پرستنده با رای نرم
مکافات باید بد آن را که کرد   نباید غم ناجوانمرد خورد
کز او نیست بر پاک یزدان ثنا   جهان داور و پیروز فرمان روا
جهاندار و داور ورا داور است   از اندیشهٔ هر کسی برتر است
نگهدار تاج است و تخت بلند   ترا او پرستش بود یارمند
همه تندرستی بفرمان اوست   همه نیکویی زیر فرمان اوست
بهستی یزدان گواهی دهند   روان ترا آشنایی دهند
چو نوشیروان این سخن برگرفت   همه انجمن ماند ازو در شگفت
شهنشاه و دانندگان را بخواند   سخنهای گیتی یکایک براند
نخستین خراسان ازو یاد کرد   دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره دادش آذرآبادگان   نشست بزرگان و آزادگان
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر   ز خاور ورا بود تا باختر
درین مرزها هر که درویش بود   نیازش بگنج تن خویش بود
زشاهان هر آنکس که درویش بود   اگر کم بدش چاره کردش ازو
سه یک بود یا چار یک بهر شاه   قباد آمد و ده یک آورد راه
زمانه ازو گشت با آب و رنگ   بدریا در آیین بشد با نهنگ
شد انجمن بخردان و ردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
گزیتی نهادند بر یک درم   گر آید و گر دهقان نباشند دژم
ز گنج شهنشاه برداشتی   ز کشتن زمین خوار بگذاشتی
گزیت ز نیسان و رزش درم   بجز نابنان بر همی زد رقم
ز ده بن درم یک رسیدی بگنج   نبودی جز این نیز تا سال رنج
کسی کش درم بود و دهقان نبود   ندیدی غم و رنج کشت و درود
کسی تا کسی بر نکردی ستم   بسالی بسه بهره بود این درم
دبیر و پرستندهٔ شهریار   نبودی بدیوان کسی زین شمار
یکی آنکه بر دست گنجور داد   نگهبان آن نامه دستور داد
سه دیگر که نزدیک موبد بدی   گزیت سپاه از بر شهر بد
پراگنده کارآگهان در جهان   که تا نیک و بد زو نماند نهان

هرآنکس که باشد از ایرانیان   ببندید بدین بارگه بر میان
چو پیدا شود پند کس بر نشست   نیابند خسرو خرد زو بدست
شما راه و فرمان یزدان پاک   بدارید و از ما مدارید باک
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه   نماینده ما را سوی داد راه
مکان زمین آفرید و سپهر   بیاراست جان و دل از داد و مهر
شما را دل از مهر بار برفروخت   دل و چشم دشمن بنیرنگ دوخت
ازین خاک تا هفت چرخ بلند   همان آتش و آب و خاک نژند
ستایش همه زیر فرمان اوست   پرستش همه زیر پیمان اوست
همه کهتر از جای برخاستند   برو آفرین نو آراستند
جهان را ببخشید بر چار بهر   وزو نامزد کرد آباد شهر
دگر بهره ری قم و اصفهان   نهاد بزرگان و جای مهان
وز ارمینیه تا در اردبیل   بپیمود بینا خرد تا بگیل
چهارم عراق آمد و بوم روم   چنین پادشاهی آباد بوم
ببخشید آگنده گنجی برین   جهانی برو خواندند آفرین
بجستند بهره ز کشت و درود   ز رستنی کس پیش ازین بیش بود
ز ده یک یکی هر که کمتر کند   بگوشند که کهتر چو مهتر کند
بکسری سپیدان سزاوار تاج   ببخشید هر جای ده یک خراج
همه پادشاهان شدند انجمن   ز نیز آن ببخشید بر زور سن
کسی کاو بجز تخم با چارپای   بهنگام ورزش نبودی بجای
بنا گشته اندر نبودی سخن   پراگنده شد در سهمهای کهن
ز زیتون و از جوز هر میوه دار   که در مهرگان شاخ بودی ببار
وزین خوردنیهای خرداد ماه   نکردی ببار اندرون کس نگاه
برآگنده از ده درم تا چهار   بسالی ازو بستدی کاردار
گذارنده بودی بدیوان شاه   ازین باژ بسپردی هر چار ماه
گزیت و خراج آنچه بد نابرو   بروزنامه بد سپرو
دگر تا فرستند هر کشوری   بهر کارداری و هر مهتری
بفرمان او بود کاری که بود   ز باژ و خراج و ز کشت و درود
همه روی گیتی پر از داد کرد   بهر جای ویرانی آباد کرد

بخفتند بر پشت خرد و بزرگ   به آبشخور آمد همی میش و گرگ
نخستین سر نامه بود از مهست   شهنشاه کسری یزدان پرست

نصیحت نوشتن نوشیروان

برومند شاخ اندر درخت قباد
سوی کارداران باج و خراج   پرستندهٔ مایه و فر و تاج
نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز   بنزدیک او آشکار است راز
مرا داد فرمود خود داور است   ز هر برتری جاودان برتر است
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند   ز خاشاک تا چیز و خاک نژند
نفرمود ما را بجز راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
نجستی دل من جز از داد و مهر   گشادن بهر کار بیدار چهر
بشاهی مرا داد یزدان پاک   ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
شبانی کنم ایدری و دشت سترگ   همی گوسفندی نماند ز گرگ
نخست آنکه نیکان و بگشتی آب   ز رخشنده روز و بهنگام خواب
نباید که خورد جز از داد و مهر   بر ایشان نتابد ز خشم سپهر
بر نیکوی رفت از نژاد و گهر   پسر تاج یابد همی از پدر
نهادیم بر روی نیز اخراج   درخت و گزیت از پی تخت و تاج
کسی کو برین یکدرم بگذرد   به بیداد بر گنج بر بشمرد
برین نیز بادافره کردگار   بباید که تخم بد آرد ببار
بهر چار ماهی یکی بهر ازین   بخواهید با داد و با آفرین
دگر برف و باد سپهر بلند   بیاران کشتمندان رساند گزند
مخواهید باژ اندر آن بوم و رست   که ابر بهارش بباران نشست
زمینی که او را خداوند نیست   ز مردم ورا خویش و پیوند نیست
کز او خواه بر گنج تنگ آورد   چو چوبین بهار بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز   که گر دست یزدان از آن بی‌نیاز
کنیز زمه بر دار جایی که هست   اگر سرفراز است اگر زیردست
بمرد و نیک کارداران بری   جهان پیش اسپ سواران بری
بر آن گنج داد است و دهقان سپاه   نخواهیم بر نارکردن نگاه
هر آنکس که از ما نخواهد همال   بهنگام خدمت کند بخته ال

یکی نامه فرمود بر پهلوی   پسند آیدت چون ز من بشنوی
بفرمان او کرد آباد شهر   که یزدان دهش داد از جهان بخش و بهر
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
باندازه از ما شمار آورد   هنر با نژاد او که بر بر فزود
خردمند و بینا دل آزرم شناس   که دارو ز دادار گیهان سپاس
کسی را که باشد فرازی و جاه   نخستین پرستش بپای زمی
بیزدان سپاس و بکهتر کجیست   کسی را جز از بندگی کار نیست
پی مور بر هستی او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
کنون بوم روی زمین سر بسر   ز خاور برو تا در باختر
نباید که جز داد و مهر آوریم   دگر چین و زنگار چیز آوریم
نباید که بر زیردستان ما   ز دهقان و از زیردستان ما
ز بازارگانان که بر تر و خشک   درم دارد از قرخ و خوشاب و مشک
اگر باشدم زندگانی دراز   ز تنگی کشیم و ز هر رای نیاز
بجز داد و خوبی نجویم جهان   یکی بود با آشکار و نهان
چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
بیزدان گرایید و بیهم کنید   که او را ببرم بشمشیر سر
همین رسم و آیین نوشین بیش   گر وید ازین فرخ آیین و کیش
بجایی که باشد زیان ملخ   و گر تف خورشید یا تیر یخ
همان گر نبارد و نبود روز نم   زمین خشک شود دشت خرم ز نم
ز تخم پراگنده و مزد رنج   ببخشید کارند کان را گنج
نباید که آن بوم ویران بود   که در سایهٔ شاه ایران بود
که ویران بود بوم و بر زمین   نتابد برو سایهٔ فر همین
کسی را که باشد زن ناپکار   اگر گیرد این کار دشوار خوار
بزرگان که شاهان پیشین بدند   ازین کار بر دیگر آیین بدند
خرد را همی خیره بفریفتند   از افزونی گنج بشکیفتند
شما را جهان آفرین شاد باد   نگهداشتن ارج و مرد و نژاد
گرامی ترا از چند بدخواه من   که جویید کشور و کاه من

سپهبد که مردم فرو شد ز راه / نماند برین بارگه با کلاه / کسی را بود راه ازین بارگاه / که با داد و مهر است و با رسم و راه
چو پیدا شد آن کارداران بمن / بدیوان بود بر شود انجمن / مر او را ز گفت گیتی فروغ / ازان پس نگیرد بما بر دروغ
ببیدادگر بر سرآمد نشست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست / هرآنکس که او راه یزدان بجست / به آب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود / بنزدیک یزدان بهی گر گرفت / بیاید بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازان خواسته / که گرد آید از نفرین روان کاسته / گر از گوشت درویش باشد خورش / ز چرم تنش بود پیکان پرورش
پلنگی ببازد شهریاری چنین / که از شرم دارد نه آیین و دین / گشادست باد اندر راستی / چه کوشیم تیره در کاستی
نهاد به بود و داد و دادن بدو / بدان تا رسد نزد ما گفت و گو / بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از مهر و داد آشتی تار و پود / اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی بگیتی یکی یادگار
که جاوید مردم کنند آفرین / بدان شاه کاباد شد زو زمین / خردمند و بیدار دل آفرین‌شناس / که دارد ز دادار کیهان سپاس
ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند / نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
ز برجیس او گشت تخم کیان / جز از احمد و حیدر از تازیان / نه زو پرهنرتر بفرزانگی / بتخت و بدیهیم و مردانگی
ور امروز بد بود بابک بنام / هشیوار و بینا دل و شادکام / بدو داد دیوان و عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از چرخ و درگاه کاخ / بگسترد فرشی بران شاهوار / نشستند هرکس که بود اندر آن کار
ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش / که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک باسپ اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه / زره دار با گرزه گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه / چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر تاج کسری ندید
ز ایوان باسپ اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای / برین بر بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه / بدیوان بابک شوید ارجمند / همه با سلاح و کمان و کمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد با بر / نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد / بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار / نیاید برین بارگه بنده رو / عرض نام و دیوان او ننگرد
هرآنکس که باشد بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و بخت بلند / بداند کین عرض آزرم نیست / سخن بر محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک شنید این خروش / بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی بر آراست راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه / فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ / ببازو کمان و بزه بر کمند / میان از برین کمر کرده تنگ
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران / عنان از چپ و راست لختی ببود / سلاح و سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فره مند آمدش / بدو گفت شاها انوشه بزی / روان از فرهنگ تو شد بزی
بیاراستی سوی کسری بدو / بدینگونه داد از تو داریم نو / دلیری بد از بنده این گفت و گوی / سر دگر نیز پیچی تو از داوری

عنان را یکی بازپیچی رواست / چنان کز خردمندی تو سزاست / دگر باره کسری برانگیخت اسپ / چپ و راست بسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند / سوار هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی کمتر از بر چهار
ز بخشش فزون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه / که اسپ سر جنگجویان بیار / سوار جوان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان / چو برخاست بانگ از دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کی شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ / همه روز دلم راستی بود و داد / درشتی بکردم برین شاه یاد
درستی نماید چو با تن درست / انوشه کسی کو درستی بجست / بدو شاه گفت ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همه بشکنی / ببین تا ز تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما را چنین کارگه ارج برد / بچه گونه برآریم از آورد گرد / چنین داد پاسخ بموبد شاه / که چون تو نه بیند کس تخت و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدست پیکر نگار / ز فر تو گیرد همی هور فر / ز تو تیز گردون بود برز و بر
بکام تو گردد سپهر بلند / دل شادمان و تن بی گزند / بموبد چنین گفت نوشیروان / که با دادمان پیر گردد جوان
بگیتی نماید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار / چرا باید این گنج و این آز و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چو امید نخواهی همی آرمید / بباید چمید و بباید چرید / بر اندیشه بودم ز کار جهان / نخواهی و داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا زو شگفت / همه گرد بر گرد ما اهرمنست / بدل گفتم ار من ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری کینه خواه
بگرد سپاه انجمن جز بگنج / ز بی مردی آید همه از گنج رنج / اگر به بد روی شی خواه رسید / ازین آز و رو دل بباید کشید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز / سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل بخردان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه / که هرکس که دارید هوش و خرد / همی کهتر از اسپ بر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویید ز نزدیک با نام و ننگ / نباید که اندر فراز و نشیب / نداند چپ جنگ و عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند و کوشند با بدگمان / جوان چون هنر یافت ناخوش بود / وگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم هم ز نزدیک هر مهتری / چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بایوان و آن ساز برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی / کنون لاجرم روی گیتی پر است / بیاراستم تا که آید ببر
مرا ساز لشکر ز شاهان پیش / فزونست و هم دانش و رای بیش / سخنها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشود گردان سپهر / پدید آمد آن توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / خجسته دل افروز شاه جهان / خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هرکس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشیروان / دل شاد و خندان و دولت جوان / جهانی بدرگاه بنهاد روی / هرآنکس که بد در زمین گاه جوی
بآواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مدارید کار / که دارنده اوست و هم رهنمای / هم او دستگیر و بهر دو سرای
بباشید ترسان ز تخت و کلاه / بر ما شما را گشادست راه / هرآنکس که آید بروز و بشب / نه گفتار بسته و دارید لب
اگر یک سر آریم با انجمن / گر آراسته باشیم با رای زن / بخواب و ببیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس نگردید باز
گر آزرده باشد همه یافته / مخسپید کین زیرش تافته / برآنکه شود شاد و روشن دلم / که رنج ستمدیدگان بگسلم

مبادا که از کاردانان من   گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپند کسی با دل مستمند   که از دزد و از دیو آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان   بپرسد زمن کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است   که موبد بدیوان برافشانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم   مخسپید زین پس از آن ترس و بیم
برآمد از ایران یکی آفرین   ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی   همه ساله با تاج شاهنشهی
نباد جز از او نیز بر تختگاه   جز این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی   چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی نبد بی کس از آرزم   ز ایران در آمد بهنگام بزم
جهان شد پر از خرم و چون بهشت   همی بر در بوستان لاله کشت
در و دشت یکسر شد چون چراغ   چو خورشید شد باغ و ایوان و راغ
پس آگاهی آمد بروم و هند   که شد روی ایران چو چینی پرند
ز سیم اگر دار تابنده ماه   بداد و دهش کرد آراسته شاه
کسی کان سپه را ندارد شمار   بگیتی که نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز چنگ   همه گیتی از فر او با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت   ز نوشیروانشان ...
فرستاده آمد ز هند و ز چین   همی شاه را خواندند آفرین
نهادند با خویشتن تاو او   سبک شد بدل آرزو هم باو او
همه کهتری را بیاراستند   بسی برده و بدره با خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه   فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند   چو با ساو و باژ جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه   ز بس بدره و برده و باژ و خواه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری جهان کرد راست   کز آن مرز لختی نجنبید جای
بگردد همی گرد خرم جهان   گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند   همی ماه و خورشید از و خیره ماند
ز بس لشکر و پیکران سیم و زر   کمرهای زرین و سیمین بسر
تو گفتی جهان اندر ان بر نماند   همان در خوشاب و گوهر نهاد

گردیدن نوشیروان مرز ایران

تن آسان بسوی خراسان کشید   سپه را با آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت   سراپرده و خیمه ها بر نوشت
چو برخاستی ناله کرنای   نه آوای گرگی بپیش کرد جای
که ای زیر دستان شاه جهان   که دارد گزندی بباد در نهان
مخسپید با ایمنی شهریار   مدارید از اندیشه جان را بزار
بر نیکوی لشکر گران کشید   همی تاج و تخت از بزرگان کشید
بموبد چنین گفت فرخنده شاه   مبادا که آید گزند از سپاه
خیان را که کمی نیابد نژاد   هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند   بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود   دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز آمل سوی کوه بر آمد بلند   یکی تازی برنشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه ها بنگرید   گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کی روشن کردگار   جهاندار و پیروز پروردگار
توی آفریننده هور و ماه   گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی   که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی   روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون چو آن بنگریست   بدین کوه بگزید جای نشست
کزین خوب جایی نشستن گزید   که آتش کلات و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده کی دادگر   گر ایدون که ترکان نبودی گذر
ازین باید و رجای این فرهی   دل ما ز رامش نبودی تهی
نیارستم کردن بر افراختن   ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک بجای   ز زینده و مردم و چارپای
گزندی که آید بدان ساو و ماه   ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود   گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون خون ز دهقان همی برارزد   برون آوری سر بود در نهان
نگه همی رنج کافزایش است   بما بر کنون جای بخشایش است

ز ترک اندر آید به بیدار شاه   چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار   که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کزین پس جهیم و چریم   دگر تاج را خویشتن بنهیم
جهاندار بپسندد از ما ستم   که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ   همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان   که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنید   همی غارت از شهر ایران کنید
ز شاهی و از داد و فرزانگی   نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین   چو ویران بود روی ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم   کجا نام باشد آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین   که استادیی بی بدین برگزین
یکی باره از آب گشن بلند   بنش پهن و بالای او ده کمند
ز سنگ و ز گچ باره از ژرف آب   برآورد با چشمه آفتاب
همانا که سازیم از نیکویی پند   ز دشمن نیاید بایران گزند
نباید که باشد کسی بی ز رنج   بده هر چه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد   نباید که آزار یابد ز باد
یکی پر منش موبدان کار کرد   بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهاد از آهن بزرگ   رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند   چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید   یکی مرز ویران بیکار دید
بآزادگان گفت ننگست این   که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان   که دشمن نهد زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید   سخن گوی و انجمن چون سزید
بدو گفت کسری از ایدر بپوی   بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان   سخن هر چه رفت آشکار و نهان
که گفتند ما از کسری چه باک   چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم   سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوه بلند   سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و دشت جایی که نخچیرگاه است   بر و بوم کوه و زمین شخ نمانست
همه جنگ جویان بیکار ایم   سپاه و سپهبد بزین خانه ایم
ز بدها که کرده پشیمان شوید   همه رای ما را بفرمان شوید
ز یزدان و از ما بر آن آفرین   که باشند کم آزار و پاکیزه دین
فرستاده آمد بگفت این سخن   که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شاهان خاقان بشه بود   وز آزار مردی کم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران بهم   نماندی یکی بس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای   بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان   بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت   دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و نام آوران   برفتند با باژ و ساو گران
همان برده و جامه و سیم و زر   گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند   سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند   ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خردجوی بود و با داور براز   بشرم و بپوزش نیامد نیاز
ز گفتار ایشان جهاندار شاه   ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هر چه ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآورد زود   بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گرد وی اندر کشند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار   که ما بندگانیم با کوشش و ار
برآریم از ایشان که فرمود شاه   یکی باره نامور با سپاه
وز آنجا بگه شاه لشکر براند   بهندوستان برفت چندی بماند
بزرگان همه پیش شاه آمدند   ز دود و دل و نیکخواه آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل   درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بفرمان همه پیش او آمدند   بجان هر کسی چاره جو آمدند

بپرسید کسری و بنشاختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
ولی شاه برگشت از آن جایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه

همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زمین را بآب اندر انداختن

ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی

بایرانیان گفت کالان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم و بیچاره میش

بدو گفت گوینده کای شهریار / بجالیز گل نیست بی رنج خار
همان گنج تا بود بی رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران پیر
نبد سودمندیش افسون و رنگ / نه از بند و رنگ و ز پیکار و جنگ

اگرچند بود این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد سپاه

چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بران گرد کوه اندر آمد سپاه / که بستند از انبوه بر باد راه

همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادیگری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت

که از کودکی هر چه یابید خرد / دگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن بلوچ برداشتند
بُد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان

چنان شد که بر کوه ایشان گله / همی بی نگهبان و کرده یله
شبان خود نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند

همه رخنها خوار بگذاشتند / در و دشت را خانه پنداشتند
وز آنجا بسوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه

چنین گفت کاین از خرد و بزرگ / نباید که ماند از شیر و گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و رست / که از خون همه روی کشور بشست

ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با رای و نیکی بدند
ببستند پیر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش

خروشان بپیش شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم از آن بد کنش / گر شاه کرد و زبا خوش منش
اگر شاه برداردِ از گیلان بخت / ببریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زان سان خروش آمد از بارگاه / وز آنگونه آواز بشنید شاه

بر ایشان ببخشید شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گزان پس نگیرد کسی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد شاه لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار گرانمایه سپه ناپدید

بره بر یکی لشکری گران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / گزان لشکر کشن بُد پای مرد

پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چنین گفت کین منذر است از عرب
بیامد که بیند مگر شاه را / ببوسد یکی خاک درگاه را

شهنشاه گفتا که آید رواست / چنان دان که این خانه ها او راست
فرستاده روی زمین بوسه داد / برفت و شنیده همه کرد یاد

چو بشنید منذر که خسرو چه گفت / برخسار خاک زمین را برفت
شتابان بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از او شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهان دیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران تویی / نگهدار دشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند / بر دشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود / بنزد کی سرافرازی سزد بود
چو دستور باشند کهتر تباه / نپیچید چو ما نیز فریادخواه

سواران دشتی و روز شکار / برآیند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بیاسای و هیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کی فر برد
اگر شیر جنگی تابد بگور / گذارش کند گور هم آبشور

ز منذر تو گر داد یابی بهست / که او نزد درگاه ما چون کهست
چپ خویش بیداد گیر از دست راست / چو بیداد گیری مرز جویی رواست

چو بخشنده مرز و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی بر او بر وزد

چو با تازیان دست یازی بکین / یکی در نهان خیره تیز ابرین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / هم از گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بر مایه قیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ و را جز فریب / همی دید دور از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن ها ور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بر نیکوی بر ببالد همی

گر اید و گر از دشت نیزه وران / بنالد کسی از گران تا گران
زمین اگر به بالا ست پیدا کنم / بران دشت بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری و دستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ ایشان کجاست
ز پیشی و از گردن افراختن / وزین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زان نشست / بشب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا بر دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی برد جنگجویان بروم / که آتش برآرد از آن مرز و بوم

که هرچند من شهریاری بروم / برین کینه در کینه داری نوم
فرستاده را گفت چرب گوی / از ایران فرستیم نزدیک اوی

مگر خود نیاید از آن پس گزند / بقیصر بود روم بار اسپند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامه نوشتن نوشیروان بقیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و از تخمه کیقباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی جز بیزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو دیست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان آن / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر

تو گر قیصر رومی مر او مهتری / مکن پیش با تازیان داوری
وگر میش خواهی ز چنگال گرگ / گمانی بود کز تو رنج بزرگ

وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم تو را لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود در منش / بشمشیر یازم بر سرزنش

تو زان مرز یکرش بپیمای نی / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذریم / سر و گاه تو زیر پی بسپریم

درود از خداوند بهرام و هور / بر آنکو نجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه

چنان چون بباید خردمند گرد / جهان دیده و مرد آذرنوشته گرد
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار

بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه راز کسری بدو برگشاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / به بیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت رنگین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کزویست آرام و پرخاش و مهر
بگیتی کسی را کند تاج ور / وزو دیگری پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
به ایوان نگه کن که رومی نژاد / بتخم کیان باتر هرگز نداد
تو گر شهریاری منم مهترم / همان با سر و افسر کشورم
چه باید پذیرفت چندین فسوس / ز بیم پی پیل و آواز کوس
نخواهیم کنون از عرب باژ و ساو / که دارد دبیر و پرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد / زما بود آن شاه آزاده مرد
نهفته نشد تیغ اسکندری / چه سازی همی با چنین داوری
بتاراج برد ایچ چند چیز / گذشته ستم برگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
نخورشید نوشیروان آن زمین / دگر بستد از چرخ گردان کلید
گرگش ایمن نباشد همی از جهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / به تندی کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با تو صلیب و مسیح است جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / ز دژم دید او را نگفت هیچ هم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای او را همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه شهریار / برآشفت با قیصر نامدار
همه موبدان را برو بر بخواند / وز آن نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رای زن / چو با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بران رای شد رای شاه / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه ناله کاو دم / خروشیدن پیل و رویینه خم
بیاراستش اندر نبود و درنگ / همی از پی آشتی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گویی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین پر ز نعل / هوا گیر از پرنیان گشته لعل
نبد پشه را از زمین جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز نایان دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / ببستند تیز آذر آبادگان
چو چشمش برآمد بآذرگشسپ / پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
نوان اندر آمد به آتشکده / نهادند کرسی بر آذر زده
نهاده به دو نامهٔ زند و است / بآواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک / همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
وز او خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش دید او نیز
یکی خیره زو پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که بر بنده باشید و بیدار دل / جهاندار از اهرمن نگه دارید
که ما زنگ پهلوان هر که هست / همه داد جویند با زیردست
بدارید چیزی که باید سپاه / بدان تا نیاید بد اندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی / نباید که این را شنیدند بسی
ز آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد زو خبر گرد بوم

لشکر کشیدن نوشیروان بجانب روم

بر پیش آمد آنکس که فرمان گزید / دگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سو فراوان درود آمدی

بگیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر و شادی ندید
جهان یکسره هر شب گردان بخواند / بیرم آمدی بر شهریار
چو نزدیکی شهر مرداس کرد / سپه را در آرام و آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود / که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکر اسفندیار و داد / بسی پند با بر دلش یاد داد
چو استاد پیروز بر میمنه / گشسپ جهانجوی با پیش تنه
بقلب اندر الوند مهران بپای / که بر کینه سید آشتی بد بجای
طلایه به هرمز خراد داد / روان و دلش از خرد یاد داد
بهر سو فرستاد کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کارآگهان / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران / ز پرمایگان و ز کند آوران
اگر یکتن از رای من بگذرند / دم خویش برای من بشمرند
بدرویش بر روم ساختن رنج / دگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر بیوه داری کند / وگر ناپسندیده کاری کند
وگر تشنه ای کو بیاید بپای / وگر پیش لشکر بجنبید ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور
که در دم میانش به دو نیم تیغ / وگر دار سازم ز آید دریغ
به پیش سپه بر طلایه منم / جهانجوی در قلب آید منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه / گهی بر میسره گاه بر میمنه
بجنگ بوم گر بد نیاید آب / بجوییم بر زم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد / گرفت این سخنهای کسری بیاد
بیامد بدان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
خروشید کای لشکر رزمساز / چنین است فرمان بیدار شاه
که هر کس که کژ داد زشتی کند / چو با زیردستان درشتی کند
اگر خیر بهر و بهای خرد / کسی سوی خاک سیه ننگرد
بدان تیره خاکش بریزیم خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
به پیوند منادی بد شاه رام / ز روز سفید و شب تیره نام
همی گرد لشکر بگشتی براه / همیداشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا در خمه کردی بدان جایگاه
اگر بازماندی از او سیم و زر / از اسب و کلاه و قبا و کمر
بدو نیک با مرد بودی بخاک / نبودی ز مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا رای جوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راستگوی / که رفتی بدو دشمن کینه جوی
اگر بازفتندی سوی داد راه / نکردی ستم خود خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان زان بدادی به شمشیر جست
برآمد ز خورشید رایی بشاه / که بر تر و خشکی نتابد براه
ندارد در کس زو نشانی دریغ / چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش تیره و روشن همش زنگ و بوی / همش ز خوشاب و هم آب جوی
فروغ بلندی نیوشد کسی / دلفروز و بخشنده او نیست بس
شهنشاه بدانا و با رای و فر / جهانی همی داشت زیر هنر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی / از ایرانیان بی نیازی بدی
اگر پیل با شیر آمدی پیش / نبرد آشتی جنگ پیکر وزیش
سپاهی که با خورد و خفتان جنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی گر بسته زار / بزندان پرویز کرت شهریار
چنین تا بیامد بر شارسان / که شوراب بد نام آن کارسان
برآورده دیده سر بر هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا
ز خارا پی افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدر کاه و راه
بدو ساختند چار سو منجنیق / بیامد بدان باره و جاثلیق
برآمد ز هر سو دیر رستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان بگنبد بگشت / شد آن باره و دژ بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه / همی رود آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / سر بی تنان زاو کجا جای بود

غو زینهار و خروش زنان   فزون شد ز خم تبیره زنان
ازیشان هر آنکس که پرمایه بود   بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار   خروش آمد و ناله زینهار
بنخچیر و در گاه هنگام رزم   نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وز انجایگه لشکر اندر کشید   ره بربزد و دیگر آمد پدید
چو در بند او گنج قیصر بدی   نگهبان آن مرز و توانگر بدی
که آرایش رام بد نام او   ز کسری برآمد بفر جام او
بدان دز که کرد پیدار شاه   هنوز اندران باره بنشسته شاه
بفرمود تا تیر باران کنند   هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاج و در خود بلشکر نماند   بدان بوم و بر خار و خارا نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد   سپه را همه بهره و تاج داد
برآورد از ان شارستان رستخیز   همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن   همی پر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند   غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست   بروم اندران بوم و برنج آن تست
بجان ویژه زنهارخواه توایم   پرستار و فرو کلاه توایم
بفرمود تا بس نکشتند تیز   بر ایشان ببخشید بسیار چیز
وز انجایگه لشکر اندر کشید   از آرایش روم بر بر کشید
کسی آمد و گفت کای قیصر سپاه   فرستاد و اینک بیاید براه
چو بشنید کامد سپاه گران   همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه   بدان تا بسیجیده باشند سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای   خروش آمد و ناله کره نای
نو مردی ز گفتار کارآگهان   بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پس   وزان نامداران و گردان خویش
بپیش اندران پهلوانی بزرگ   سپاهی همه رزم داران چو گرگ
بر و بیش خوانند فرفوریوس   سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان   بدو گفت کین نیست بر ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم   از اندیشه هرگز نپرداختیم
کئی تاجور بر لب آورد کف   بفرمود تا بر کشیدند صف
سپاه و پیاده به پیش سپاه   که شد بسته بر گرد و بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن   یلان و سرافراز و شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان   بزرگان و فرزانگان کیان
بجوشن درآمد همه تیغ را   بران تیغ بر نیزه بر میغ را
سپه اندر آمد بتیزان و رنگ   که نخچیر گیرد ز دریا نهنگ
بهر سو ز رومی همی کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
هزیمت بشد خسته فرفوریوس   دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران پس اندر بجنگ   بهامون بجا غرق آتش بجنگ
پس رومیان در همی تاختند   در و دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت تا زخم جنگ   همه ویژگان گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون همی برکشید   برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس   کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پر عقاب   یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
یکی شارسان گرد دژ اندر فراخ   بر ایوان و میدان و باغ و کاخ
ز رومی سپاه بزرگ اندر وی   همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون رفت شاه   برگشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس   گران نعره کرنای و آواز کوس
بدان شارسان در که گرد شاه   همی هر زمانی فزون شد سپاه
ز در و از باره جنگ برساختند   همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد   ازو کنده یک نیمه شد لاجورد
ازان باره و دژ نماند اندکی   همه شارسان بد همی بیدکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای نامداران ایران سپاه
همه بانگ ازین شهر بیرون کشید   بتاریکی اندر بهامون برید
اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر   دگر غارت و کشتن و دار و گیر
بگوش من آید ز تاریک شب   که بگشاد از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریادرو   پر از کاه بینندش آکنده پوست

چو برزد سر از خرچنگ آفتاب   بفرمود رنج و بپالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه   گرانمایگان برگرفتند راه
از آن دژ و زان شارسان مرد و زن   بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر زره جنگی سواری نماند   بدین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه   که آمد که بخشایش آمد ز شاه
زن و کودک و خرد با مرد پیر   نه خوب آید از داد و از دادگیر
چنان شد دژ و باره و شارسان   کزین پس نبینی بجز خارسان
چو قیصر که کارش شد ما که ایم   بقالینیوس اندرون بر چه ایم
بدان رومیان بر ببخشید شاه   که کار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته نزد ایشان بماند   وز انجایگه نیز لشکر براند
هر آنکس که بد از در کارزار   ببستند و بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه   ابا پیل و با لشکر آمد براه
سپاهی در آن شهر بد بیکران   دلیران رومی و گندآوران
سه روز اندران شاه شد در درنگ   بدان تا نباشند بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه   دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم   ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم   سواری ندید ایچ جنگی بروم
بشهر اندر آمد سر اسپ سپاه   پی راند بر زین خیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند   هر آنکس که گنجور قیصر بدند
بنه و جاندار و او بد گنج   بچنگ آمدش گنج چون دید رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند   به پیش صف اندرون زنگی بدند
ابر پشت پیلانشان جای کرد   همه مهتران بند بر پای کرد
اسیران و آن گنج قیصر ز راه   بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد بر گرد آن شهر شاه   زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان   همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار   که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت   ز مشک اندرون خاک و از زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب   زمینش سپهر آسمان آفتاب
بمه کرد باید بدین مرز و بوم   که آباد بادا همه بوم روم
یکی شهر فرمود با نوشیروان   بدو اندرون آبهای روان
بکرد اندر انطاکیه چون چراغ   پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام   وراز یب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار   بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران که از شهرها بسته بود   به بند گران داشت تا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند   بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای   همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هرکسی را بکام   یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هرکسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه   تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی پرسخن گفتگر   چنین گفت کی شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون چارسوی   یکی توده بد پیش دکان بس
ازین زیب خسرو مرا انده است   که بر پیش درگاه من توده است
بفرمود تا بر در شور بخت   بکشتند شاداب جنبی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه   بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست   غریبان و این گوشه نو تراست
بسان دهقنی برومند باش   بدرگاه باش و گاهی چو فرزند باش
بخش و بیارای و رزقی مکن   باندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند   جهان دیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آمد بفرفوریوس   بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه   جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهی که چندان نه دریا و کوه   همی گرد از نعل اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش   بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر ز رنج   همی نامد روز و شب سه پاس
بدو گفت بطریق کین رای نیست   که با رزم کسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک   شود کرده قیصر اندر مغاک

زبان برگشاید و رای درست / بخسرو نگه ازین پادشاهی نخست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان رای او خیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخن گوی و با دانش و شادکام
بجایی آمد از موبدان نخست / زدوده روان و خرد را بشست
بهر بر فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس دانندهٔ بیش بود / گوی مرد خرد پیر و در سال بود
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون / شمارش گذر کرد و چند و چون
بسی گاه و بند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتار بد یا گوی
فرستادن باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان و گند آوران
چو مهراس گفتار قیصر شنید / پدید آمد آن بندها را کلید

آمدن مهراس رسول قیصر روم بدرگاه انوشیروان

رسیدند نزدیک نوشیروان / چو الماس گوهر زبان آوران
چو مهراس نزدیک کسری رسید / بروی کی آفرین گسترید
تو گفتی که از بیرون و راستی / ستاره برآرد همی کاستی
بکسری خبر گفت کی شهریار / جهان از بدین ارجمندی مدار
بروی تو اکنون و ایران تهنیت / همه مرز بی از روی فر تو هست
هر آنگه که قیصر نباشد بروم / نسنجد بنیک پیشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود / چو او کم شود نیکوی کم بود
کز این رستخیزی که خواهی گذشت / که آزرم و دانش بدو کاشت
بیاورد آنک همه گنج روم / که نوشیروان بهتر از گنج ما
چو بشنید از این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باد بهار
بپذرفت از و هر چه آورده بود / اگر برده و زر و گر برده بود
فرستاد کاز آسایش گرفت / برو نیکویها فراوان گرفت
بدو گفت ای مرد روشن خرد / نبرد و کسی کو سخن پرورد
اگر زر شود سر به خاک روم / تو سنگین تری زین سر افراز بوم
اگر پارسا باشی و رای زن / کمی باشد آگنده گنج کهن
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار و ده چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند / کسی کرد از آن پس کجا خواستند
وز آنجایگه تا که گاو و دم / شنیدند آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد او روز کاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه / هم از برده و برده و تاج و گاو
که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از گنجها و درم
از آن مرز چون رفت آرامش و رای / بنیروی بهرام پیروز جای
که پیدا از دل آتش و هر نخم / بکرد او از آن کیانی نخت

در بستان کسری با پسرش نوشزاد

تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد فرستش سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهاندار از و بیم و امید بود
بدنیان بود آفتاب سپهر / بیک دست شمشیر و یک دست مهر
بیختانش آرد بهنگام خشم / بخشم آیدش گر ببخشش بچشم
چنین بود آیین آن شاه خسرو نژاد / بیاراست گیتی جهان زآب داد
اگر شاه ویرم اگر زیردست / و گر نیک دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
به پنهان نیی داشت پر مایه / ببالای سرو بدیدار ماه
بدین بیخ بد آن پاکی روی / ز دیدار او شهر گیتی بگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
بیاراستش همی خواند بر نوشزاد / بجستی فراز سرش تندباد
بیالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بد آن نسب مر او را بهشت / ز مانند بد ماند و اندر نهفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار / که از گل نیابد جز از خار بار
ز دین پدر کیش او در گرفت / بزرد و مسیح و ره زردشت
نیامد همی زو و پیشش درست / دو دوزخ را بدین مسیحی بشست
در کاخ فرخنده ایوان او / ببستند و کردند زندان او
نشستنگهش گنبدی تا بود / از ایران و زند و پدر دور بود

بسی بسته و بر گزندان برند / بدین بیشه شهرها او بزندان بدند
بدانگه که آواز زو شد بشاه / بنالید از آن خستن و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از بار داد بماند
یکی پور بد نوشزاد او ز گاه / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا نام و توشه مباد
کسی کو بمرگ شد و داد کرد / شود شادمان تیره دارو گهر
برین داستان زد یکی شهریار / که گر شادی از مرگ پس تو میر
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / چه آویختن باید چه پیچید بخت
ز مرگ آن نباشد روان / که با ایزدش کار پیراسته
پسر چون ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خواندش از بخرد
اگر بیخ حنظل بود بر پزشک / نشاید که بار آورد بید خشک
چرا گشت باید همی زان سرشت / که پالیز با کشت با خار گشت
و گر سیل دارد همی سوی خاک / بپرورد خورشید و از آب پاک
ز نو بار باید که باشد ببرگ / ز خاک است بود زندگانی و مرگ
یکی داستان گردم از نوشزاد / بگه کن که بیخش چی زردا
اگر چه خرا گوش بد می بدی / همانا که در دین کسری بدی
و گر با هر او اشتی و رای / بدی نقش نوشین روان بر بپای
پسر گر چه ابجد از راه او / نشست تهی جستن از گاه او
ز من بشنو این داستان سربسر / بگویم ترا ای پسر و پدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خو بشنیدن آنچ خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / بران آفرین گو کند آفرین
پس از مرگ بر سر گوینده ام / بدین نامه جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد گر دشمن است / نه مردم نژاد است اهرمن است
هم از نوشزاد این داستان گل / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپردخت از آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود / ز زندان نوشیروان رسته بود
ز دیوانگان بند بر گرفت / همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندران هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
همه انجمن گرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
همیدار ما و در و را خواسته / که از شاه گنجش بیاراسته
فراز آمدش تیغ زن سی هزار / همه نیزه دار از در کارزار
همه شهرهایی که بد کرد اوی / گرفت و برآمد از و گفت و گوی
ز اهواز و شوشتر بدش سپاه / ابا او ز بد مرد با رنج و تاو
یکی نامه بنوشت ز خط خویش / به قیصر چو آیین تاریک خویش
که بر خیل شاه پر مهتر تو یی / هم آواز و هم کیش قیصر تو یی
ز هر شهر از او هر که کارش بد / سر بخت بر گشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری بدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری بی افکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین آگهی کی بود در نهفت
فرستاد بر سان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوشزاد
از و شاه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار و خیره بماند
جهاندار با بودی سرفراز / نشست و سخن گفت با او براز

نامه نوشتن کسری

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / بر آتش به رنج و لب از باد سرد
نخستین بران آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل / ز گردون گردان تا رود نیل
کز از خاک چرخ گردان همیم / همه زیر فرمان یزدان بویم
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید
برانستم این نامه بپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زن اهرمن / که گشتند با نوشزاد انجمن

چنین روز را گر چشم داری کسی / نرود گیتی نماند بسی
کجز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری و آغاز نوشزاد
همان بیشه و شیر با پیل و گرگ / رهایی نیابد کس از چنگ مرگ
زمین گشت و ده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
گذارش پر از تاجداران بود / برشان پر از خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دانشش / پر از خوب رخ جای پر امنش
چه افسر بود بر سرش چه ترگ / برو بگذرد روز پیکان مرگ
سخن آنکه بیدار ماند بسی / بمرگ پدر شاد اگر شد کسی
گروهی که بازند با نوشزاد / بجام مرگ کسری برد باد
اگر خود کند یاد از روز مرگ / بمرگ کسی شاد باشد سزد
و دیگر که از مرگ شاهان او / نگیرد کسی یاد جز نوشزاد
جز نوشزاد از ره بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نیاید بر و پاید از این سخن / برافروخت چون خواست آمد بن
همی نام مرا سر بود تاجدار / جز او کس نماند جهان شهریار
نبایست کو نزد ما بیگاه / بدین آگهی خیره گردد تباه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او / سزاوار جان بد اندیش او
ازین بد دل اندیشه را باک نیست / اگر گیتی فرزند پاکی نیست
ازان خواسته کو پراکند نیز / همی برد دل را منش بد ستیز
ازان کس که با او بهم ساختند / وز آزرم با دل بپرداختند
بد اندیش و بدکار و بدگوهر است / بدان پیر دستی نه اندر خورند
ازین دست خوارست بدبختی / ز گرداری ایشان تو دل پاک کن
مرا ترس و باک از جهان آور است / که از دانش ترا آن برتر است
نباید شود جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا او ز فیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای وی هست گر خانش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از پشت من بر نهیب جنگ آب / بجایی که بایسته جای خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / برنجم که رنج از تن آمد مرا
اگر کاه خشم جهاندار نیست / مرا خود ازین کار تیمار نیست
وزان کس که با او شدند انجمن / همه زار و خوار اند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب تیره در آرد بجوی
ازان کو هم آواز و هم کیش اوست / نماند که قیصر همی خویش اوست
کسی اگه کوتاه باشد خرد / بدین نیاکان خود ننگرد
پسر آن بود به که دین پدر / بگیرد نیازد بکین پدر
گر این بیخرد سر بپیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام تست / که او از پی خون و آرام تست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان درنگ
ور آید و کمه تنگ اندر آید سخن / بجنگ اندرون هیچ سستی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگرش آنکه با کشتنش بود
کدامی که زو سرو آزاد رست / سزد گر بپاید بر خاک نشست
وگر خار گیرد تن ارجمند / ببستی نهد روی سرو بلند
بریشن بکر آید ز بالین ناز / مداراش از و کین و شمشیر باز
گر امر که و خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / که خون سر خویش ریزد بخاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و زار و نژند / گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان نیکی ز نوشتن / پرستنده پاکی ز شه نیز پیش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد / ورا آشتن زندگانی مباد
کسی کز ره خسروان بازگشت / بروز زندگانی نباید نوشت
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آمیخی مجوی
ز آسانی و دیو و بیرنج کسی / چو روشن زمانه بر آن بیش و بس
تو با چرخ گردون مکن بیحستی / که گر مغز او نیست که پوستی
چو خواهی ز گل خار و از رنگ بوی / بخواهد بر بود چو جستی و روی
بدانکه بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچند که مرز داد

تو آنجا از بد و بازی میان / گزاف جهان بین و بازی میان
هر آنکس که ترسا است از لشکرش / همی از پی کیش جید پرستش
چنین است دین مسیحا کرام / زنی تیز گردد کسی آن ترام
زبر رای و رسم مسیحا بود / بفرجام خشمش چلیپا بود
و دیگر گرفت این پراکندگان / بد آموز و بدخواه گویندگان
نگیرد ازیشان بدل ترس نیست / دم باد با رای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / بروز بزین سخنها مکن هیچ یاد
وگر دل ز ناراستی بگذرد / ابر راستی گر شود تمکلد
نباید که آزار یابد تنش / شود و رخنه از رزم پیراهنش
که پوشیده رویان او در نهان / سر آید بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان او / بود و آنکه بر و بند فرمان او
در گنج بگیر بود و در ببند / و گر چه چنین خوارگشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افکندنی هم ز گستردنی
بر و هیچ تنگی نباید بچیز / که چیز این سخنها نیرزد بنیز
ازان مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچان سخن / میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگ اسپاری سزاست
جز او هر که با رای او بنشست / ز تخم جفا پیشه اهرمنیست
زمانی کو بیها نگیرد یاد / ترا آزمایش پس از نوشزاد
همه پیش ما پاسبان بدند / ز باد افره ما هراسان بدند
ز تطاره هر کس که دشنام داد / ز نا دانش بجنبید با نوشزاد
ازان ویژه دشنام ناخواستند / بهنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان
گرا و بی هنر شد هم از پشت ماست / دل ما بدین راستی بر گواست
زبان کسی کو ببد گرد یاد / وزو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مباد آن زبان هرگز اندر دهن
کسی کو بجوید همی کارزار / گر تاپیت گردون شهریار
بکار آور و گر ننهی و دشمنی / بد اندیشی و کیش اهرمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست / که فر پیر افسر چهر پیراست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو از رسم ما دم برزین سپید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد / بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه گردن و جنگ آراستند / وز آزرم او رزم پرداختند
چو آن نامه بر خواند مرد کهن / شنیدا از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد سحرگه خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاه بزرگ از مداین برفت / بشد روم برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی شهزاد / سپاه انجمن کرد و روزی نهاد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بود اندران مرز و آباد بوم
سپهدار ترسا ستیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
بر آمد خروش از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
بشهری کجا تخته بد نام او / بجوشید آن شهر از کین جوی
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف بر کشید
ز گرد سواران و جوشن وران / گرانید شد گرز های گران
دل سنگ خارا همی بر درید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندران نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاه و بیراز جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی که خاشاک جوشان شدست / هوا از سرا و خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کی نامور نوشزاد / سرت را که پیچید خیره ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از راه یزدان سرگشته شد
ز دین آوران دین آن کس مجوی / که او کار خود را ندانست روی
اگر دین یزدان بدی تافتی / جهودی بر و دست کی یافتی
پرستنده آن جهاندار آزاده مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت زاسمان بر فرازی همی

پسر زنده و چون بود بی کلاه
چگونه بود زیست آیین و داد
گر او بگذرد تاج جویی تو راست
کنون جستن تاج از تو خطاست
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو
چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
که اکنون بجید او خواهی بباد
چو دست و عنان تو آمد بشهر
برایوان شاهی نه بینم نگار
نگارنده چون تو نگاری ندید
زمانه چو تو شهریاری ندید
اگر چند فرزند و دشمن بود
چو نه گشته با تیر شیون بود
اگر وی را از او بر کی تند برد
بیاید بروی تو از تیره گرد
بگیتی همه تخم زفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار
بسی نیز بر و زیاد آیدت
سخنهای بدگوی یاد آیدت
ز لشکر چو بینی زنهار خواه
سرافراز گردان و فرزند شاه
که دین مسیحست آیین او
نگردم من از رای و از دین او
سوی پاک یزدان شد آن پاک تن
بلندی که دید اندرین تیره خاک
چو گفت این سخن پیش پیر
بپوشید روی هوا را ز تیر
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسپ
فراوان ز شیران لشکر بکشت
ازان کار شد رام بزین درشت
ازان کشتن لشکر از هر سوی
از آویختن بر سر بر جوی
بیامد بقلب سپه پر ز درد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد
بنالید کز این سقف را بخواند
سخن هر چه بودش برو بر براند
هم اکنون بخاک اندر آید سرم
سواری برانگیز سوی مادرم
تو از من مگر دل نداری برنج
که این است رسم سرای سپنج
نزاید جز از مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور
مکن دخمه و تخت و رنج دراز
برسم مسیحی یکی گور ساز
بگفت این و لبها بهم برنهاد
شد آن شاه دل نامور نوشزاد
چو بشنید گوش شد پهلوان
غریوان ببالین شد و ناتوان
وز آن گفتها نیز و آگنده خوار
سکوبای رومی برش در کنار
ز اسقف بپرسید کو نوشزاد
ز اندرز شاه جهان چه داری بیاد
تن خویش چون تیر خسته بتیر
ستودان نفرمود و مشک و عبیر

ترا فر و برزست لیکن بنه
ازان تو پیشست فر و هنر
بدین چهر چون ماه و این فر و برز
بدین شاخ و این یال و این دست گرز
یکی داستان زد برین مرد کین
که جان پدر چون گزیند گزین
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای
اگر پیل با شیر دمنده نه‌ای
چو پای و رکاب و بر و یال تو
چنین شورش بر دست و کوپال تو
جوانی دل شاه کسری بسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه
نجاک اگر کس این کرز و روی گاه
دل شهریار از تو بریان شود
ز روی تو خورشید گریان شود
گر از رای من سر بپیچی بکین
بلندی گزینی و کند آوری
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد
که ای پیر فرتوت سر زه باد
مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی مادر گراید همی
مسیحا ازین دین اگر گشته شد
نه فرجام از ایزد کشته شد
اگر من شوم کشته زین باک نیست
که این زهر را هیچ تریاک نیست
برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و ناله کوس و کرنای
چپ لشکر شاه ایران ببرد
به پیش سپه در نماند ایچ گرد
بغرید تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند
بقلب اندرون خسته شد نوشزاد
بسی کرد از آن پند پیروز یاد
چنین گفت پس با دلیران روم
که جنگی بر زار و خوار ... بوم
بدو گفت این روز کار دژم
ز من بر من آورد چندین ستم
بگویش که شد از جهان نوشزاد
سرآمد بد و روز بیداد و داد
مرا بهره این بود ازین روزگار
وزین چرخ گردون ناپایدار
سر من بگشتن برآن بود و نیست
پدر بد ترا ز من که خشنود نیست
نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان گشته گشتم بتیر
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراکنده گشتند ازان رزمگاه
ازان رزمگه کس نگشتند تیز
نبودند شاد و نبد رستخیز
همه رزمگه شد پر از خروش
دل از هم برو پر از درد و جوش
چنین داد پاسخ که جز مادرش
برهنه نباید که بیند برش
نه افسر نه دیبای رومی تخت
چو از بندگان و دیار گشت

برسم مسیحا کنم مادرش
کفن سازد اکنون و پوید برش
مسیحی بشهر اندران هر که بود
نماند هیچ ترسا که رخ ناشخود
تن شهریار دلیر و جوان
دل و دیده شاه نوشیروان
چو آگاه شد زین سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
برآورد ازان گردش اندر زند
جهانی همه خاک بر سر زدند
همه کند شاپور گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند
که کن تو چندین جهان را بجوی
گلش زهر دارد بسنبری بموی
چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پیمبر بجانت آرد زیان
اگر هست جام می زرد خوار
بل خوی پی را بدان از کناه
اگر هیچ دل ... علیت
ترا زو فرزخش نخواست و لیت
دل شاه گیتی ازو شاد باد
همه گفته من ورا یاد باد
سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه ز فرش فروزنده مهر
کنون بر سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه بر گشاییم چهر

خواب دیدن کسری و تعبیر کردن

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری
ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد براه
شبی خفته بد شاه نوشیروان
خردمند و بیدار و روشن روان
شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی
ازان باده ناکرده می درکشید
گران شاه را انده آمد پدید
نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی
شهنشاه ماند بدو در شگفت
چو بیدار شد انده اندر گرفت
پرسیدن از موبدان جهان
که این خواب را چیست معنی نهان
نشست از بر گاه کسری دژم
ازان خواب گشته دلش پر ز غم
بگفت آن کجا دیده بد در خواب
بران موبدان نماینده راه
نداند آن کس که خشنود شود
ز نام و نکوهش بیکسو شود
فرستاد بر هر سوی موبدی
جهانجوی بیدار دل بخردی
بهر بدره در بد درم ده هزار
بدان تا کند از جهان خواستار
که بگذارد آن خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان
بهر سو شد موبد کاردان
سوار هشیوار بیداردان

کنون حال او پیش کسری نبشت
همانست کین گشته بر تو ارست
خروش آمد از شهر و از مرد و زن
که بودند یکسر شده انجمن
تابوت ازان دشت برداشتند
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
ز پرده برهنه بیامد براه
بر و انجمن گشته بازارگاه
بخاکش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد بباد
چه پیچی همی خیره از بند آز
چو دانی که ایدر نمانی دراز
مگردان سر از داد و از راستی
که خشم خدای آورد کاستی
میازار هرگز روان پدر
اگر چند ازو رنجت آید به سر
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
که او هیند از مغز بخش سخن
وگر دولت و بود هیچ نیغ
بران کو بستاند تو دارد دریغ
جهانجوی محمود جویای حمد
ازو در همه دل چو جان ارجمند
همان چون شنید این سخنهای من
بنیکی مرا یاد و تازه تن
بویژه که شاه جهان بیندش
روان درخشنده بگزیندش
روانهای روشن ببیند بخواب
همه بودنیها چو آتش در آب
چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت
یکی جام بر دست شاه جهان
پراز باده خوکی بیامد نهان
ابا او بران گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز
نگفت هیچ ازان خواب در پیش کس
وگر بد بخواب اندرون دم و بس
که این خواب گوی چه خواهد بدن
مرا راستانها بباید زدن
چو خورشید بزد سر از برج گاو
ز هر سو بر آمد خروش چکاو
گذارنده خواب را خواندند
روان از بر گاه بنشاندند
گذارنده خواب پاسخ بداد
کزان دانش اندیشه پاسخ نداد
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
پراندیشه دل سوی چاره شتافت
یکی بدره با هر یکی یار کرد
بهر کشوری راه بسیار کرد
گذارنده خواب دانا کسی
ز هر دانشی راه جسته بسی
یکی بدره آکنده او را دهد
سپاسی بشاه جهان برنهد
یکی از دوان نامش آزاده سرو
ز درگاه کسری بیامد بمرو

برآمد همی گرد مرد و بجست
یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند
به تندی و خشم و با بانگ بلند

یکی کودک مهتر اندر برش
پژوهنده زند و استا سرش

همی خواندندش بوزرجمهر
نهاده بر آن دفتر از مهر چهر

بگوهر سوی کیچکان آمدی
ز تخم نژ و هنده کان آمدی

فرستاده شاه چون دید زود
همان بانگ و خشم معلم شنود

عنان را بپیچید و آمد فرود
درآمد بپرسید از آن خواب شاه

یکی برده بستان و رم دو هزار
همین خواب شاه جهاندار گذار

چو بشنید از آن خواب شاه خیره گون
نشد او و دانش خویشتن تیره گون

نوشته و گفت این نه کار منست
ز هر دانشی نزد یار منست

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن هیچ دم

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر

باستاد گفت این شکار منست
گذارید این خواب کار منست

یکی بانگ برزد بر او مرد چست
که تو دفتر خویش کردی درست

که از خوابها هم گذارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی

فرستاده گفت ای خردمند مرد
نگرداند او کرد خواری مگرد

مگر بخت این کودک افروختست
ز تو نیکی از دولت آموختست

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بدو گفت از این در چه داری تو یاد

بگوییم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیشگاه

براوش فرستاده اسپ و درم
دگر هرچه بایست از بیش و کم

ز کسها یکی بر او در برش
چنان چون سزاوار بد در خورش

برفتند از آن پیش تازان به مرو
خرامان چو زیر گل اندر تذرو

چنان هم گرازان همی تا به شاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جایی که آب بود
چو هنگامه خوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم بر زدند

بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشید تنگ چهر

هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندران یار بود

از اندیشه دل جایش آمد خواب
از آن کودک و دانش و آن شتاب

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادر از خفته اندر کشید

ز سر تا به پایش ببویید سخت
شد از پیش او نرم زی سر درخت

چو مار از بر جفتش بر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بر آن نام یزدان بخواند

بدل گفت این کودک هوشمند
بجایی رسد در بزرگی بلند

وز آن بیشه پویان بر او آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان
تویی بخت بیدار و روشن روان

برفتم ز درگاه شاه به مرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو

برفتم ز هر کشوری وز دهی
بجستم از این خواب و آگهی

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و نیز بشتافتم

بگفتا این سخن کز لب او شنید
ز مار سیه وان شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان
پرستش سخن بود گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کو خویشتن
به آرایش جامه کردست زن

ز بیگانه پرداخت کن جایگاه
بدین رای ما تا نیابند راه

بپرسم ازین ناسزای دلیر
که چون اندر آمد به بالین شیر

ز بیگانه ایوانت پرداخت کن
در کاخ شاهنشهی سخت کن

نهان تو با گرد کار جهان
بود راست تا خواب بینی نهان

بفرمود تا خادمان همچو دود
بتان سرا را بیارند زود

بتان شبستان آن شهریار
برفتند با بوی و رنگ و نگار

همه بوی خوبان باز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندید از آن میان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندر خورست
غلامی میان زنان اندرست

اگر خواب ای شاه دیدی درست
نباید گذارش بر او کو بجست

برهنه دگر باز بگذارشان
برفتن نگه دار با زادشان

چنین گفت افسر با فروتن بخندید
رخ از چادر شرم پروین کشید

دگر باره بر پیش بگذاشتند
همی خوار بر جهیره و بند انگاشتند

غلامی پدید آمد اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزک بد اندر حجره همتا دبود
که هر یک بتن سرو آزاد بود

ببالای سرو و بتن عاج بود
یکی دختر مهتر چاچ بود

غلامی همی پیش او مشکبوی
بجان بد بر مهربان بر بروی

بسان یکی برده در پیش او
بهر جا که رفتی بدی خویش او

بپرسید از آن شاه کین مرد کیست
کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین بر گزیدی دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کین ز من کهتر است
جوان است و با من ز یک مادر است

پدرمان جدا مادر ما یکیست
از او بر تن من بد راه نیست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن بر او بر نگاه

برادر گر از تو بپوشید روی
ز شرم تو بود این بهانه مجوی

بدو پر چنین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار آن هر دوان

چو زانگونه آمد درستی بدست
ابر هر دو تن نوش کردن گذشت

بدانست کاین کین از اوست گرز
دلش ز آتش خشم برآورد فرز

برآشفت از آن پس بر او خشم گفت
که این هر دو را خاک باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را روان
پس پرده شاه نوشیروان

بر آویختشان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه

گذارنده خواب را بدره داد
وز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند از آن دانش او شگفت
ز گفتارش اندرزها برگرفت

نوشتند نامش به دیوان شاه
بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد کار بوزرجمهر
بدو چهره بنمود گردان سپهر

همی روز روزش برافروخت بخت
بدو شادمان بد دل شاه بخت

دل شاه کسری پر از داد بود
بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی
ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخن گوی هفتاد مرد
بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرآنگه که پرداخته گشتی ز کار
ز داد و دهش وز می و کارزار

ز هر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی

بدرگاه نو بود بوزرجمهر
سراینده و زیرک و تازه چهر

چنان بد که آن نامور بخردان
ستاره شناسان و هم بخردان

بهر دانشی گشت بالا بر گذشت
ازان فیلسوفان همه برگذشت

براز ستاره چو او کس نبود
ز راه پزشکی کسی پیش بود

بتدبیر و آرایش و رای نیک
ازو بود گفتار هر جای نیک

پند دادن بوزرجمهر در مجلس انوشیروان

چنان بد که بنشست روزی بخان
بفرمود کان موبد از انجوان

که بُد سند دانا و دانش پذیر
سراینده و با هش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی راه جسته ردان

چو نان خورده شد جام می خواستند
بمی جان روشن بیاراستند

بجستند آنگه که گوهش خرد
بمی اندر آید که جان پرورد

بدانند کان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت

هرآنکس که دارد دل دانشی
بگوید مر او بود در رامشی

از ایشان هرآنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان برگشادند بر شهریار
که او بود داننده راخواستار

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید
بدانش نگه کرد و بر شاه دید

یکی آفرین کرد بر پای خواست
چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده تخت عاج تو باد
فلک روشن از فر تاج تو باد

اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشاید از بند گوینده را

بگوییم اگر چند بی مایه ام
بدانش بمن از کهتر پایه ام

بگوید سخنها بر این بارگاه
نماید بر ایشان برای و براه

بگو هرچ داری که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بموبد بگفت
که دانش چرا داری اندر نهفت

جوان چون زبان بند شاهی نمود
ز گفتار او روشنایی فزود

ازان خوب گفتار و آن پندها
شد آن موبد آزاد دل بندها

نخستین چو از بند بگشاد لب
بیزدان ستودن کشاد او لب

دگر گفت روشن‌روان آن کسی | که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب | فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | اگر چه گرامی بود خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور | که گیتی سپنجست و ما برگذر
همه روشنی مردم از راستیست | ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده‌ی آرزوست | وزو هر یکی را دگرگونه خوست
خوی هر کسی در جهان دیگرست | ترا با وی آمیزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست | چو دانستیش زو نترسی بدیست
هر آنکس که در کار سستی کند | همه رای و آهنگ پستی کند
خردمند و دانا و خرم نهان | تنش زین جهانست و جان زان جهان
نیابد ببخشش کسی خویشتن | که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی | ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست | به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری | خرد را ازو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست | خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوست مردم که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت | ازو آز و تیمار در بند گشت
به آموختن چون فروتن شوی | سخن از دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد | نگردد کسی چیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند | زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون گسست از دل و مغز پاک | فرامش کند دوده و هم سپاس
چو داری بدست اندر آن گنج آن | زر و سیم و اسباب آراسته
خزینه چنان کن که بایدت کرد | نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای | نباشد به جز نیکییت رهنمای
خردمند کز مردمی درگذشت | تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد | چنان دان که پیروز شد در نبرد
نگوی آن سخن کاندرو سود نیست | کز آن آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کو نشاید بدن | نتاند کس آهن به آب آژدن
فروتر بود هر که دانا بود | به دانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده‌ی کردگار | بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن دادگر افزون کنید | ز دل کاوش دیو بیرون کنید
بپرهیز و از هر چه ناکردنیست | نیاز آرد آز آنکه آزردنیست
بیزدان گرائیم فرجام کار | که روزی ده اوست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر | حکیمان همه تازه کردند چهر
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر | برو آفرین نو آراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت | که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند | سرافراز روزی‌دهان را بخواند
بفرمود تا نام او برنهند | بدانگه که آغاز دفتر کنند
بیان جهان بخت بوزرجمهر | چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر موبدی پرسش اندر گرفت | همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان بازبگشاد مرد جوان | که پاکیزه دل باش و روشن‌روان
چنین گفت کز بخرد و دادگر | نپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند | دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز فرمان او | نپیچید از رای و پیمان او
بشادیش باید که باشیم شاد | چو داد و زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان | همان راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر | کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک | دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه | که زو بند و چاهست و زو تاج و گاه
سر تاج او فر یزدان بود | خردمند ازو شاد و خندان بود
از آهرمنست آنکه زو شاد نیست | دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان | فزون گشت فرتوتر از روان
ز پیش شهنشاه برخاستند | برو آفرین نو آراستند
پراکنده گشتند آن انجمن | پر از آفرین زو زبان و دهن
دگر هفته روشن‌دل شهریار | همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید | کجا خواست گفتار دانا شنید

راندن حکیمان سخن از قضا و قدر [illegible] از یزدان

کسی کو سزاوار درگاه بود | بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان انجمن | جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان | بشد با حکیمان نوشین‌روان
حکیمان داننده و هوشمند | رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر | که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر | بپرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چون این سخن | چگونه است و این بر چه آید به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد | جوان و شب و روز با کارکرد
بود راه او روزی بر تار و تنگ | بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت | همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر | ز کوشش نیابی به بخشش گذر
جهاندار دانای پروردگار | چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت بر ما چه نیکوترست | ز گیتی که را نیکوی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی | کریمی و خوبی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست | ببخشیده از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان | خرامد به هنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد | هنر چیست کز کام تنگی برد
چنین گفت هر آنکس که آهوی خویش | ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن | چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد | دلش بردبار است و رامش برد
بداد و ستد در کند راستی | ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون بود کامگار | نباشد برش تیز با بردبار
بپرسید دیگر که در انجمن | نگهبان که را است بر خویشتن
چنین گفت آنکز پس آرزوی | نرفت از کریمی و از نیک خوی
دگر کو بیستی شود بیشکار | چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی | کدام است نیکوتر از هر دوروی
بگاه نو گیتی بیار آورد | نبالی و بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که از خواسته | ببخشش کند جانش آراسته
دگر بستاننده دارد سپاس | ز بخشنده و باز دانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست | وزین نیکوی‌ها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد | که او نیکوی با سزاوار کرد
بیالد بکردار سرو بلند | بیالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاید بشک | بود بر زمینی جز از خاک خشک
سخن پرسش از کنگ و از مرد کبر | بداد اندر آید نیاید به بر
یکی گفت کاندر سرای سپنج | نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم | ور آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه | جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آنچیز کانت نیاید پسند | تن دوست و دشمن بدو در مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش | چه گویی که زین بد و کدام است بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد | جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
سزای ستایش دگر گفت کیست | اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو ز یزدان پاک | فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد | حسرت از بر چه رخ می بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار | ازین بر شده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز | که هر کس که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی ور او داد داد | سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام | بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار | ببیند با آغاز فرجام کار
دگر آنکه مغزش نپیچد ز خشم | بخواهد بخشم از گنه‌کار چشم
دگر گفت کان چیست کو نشنوند | که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت آنکو بود در خرد | ندارد غم آنکه زو بگذرد
وگر ارجمندی بسیار جای | ننده و دل اندر غم و درد و باک
دگر گوز نابود و نیها اسید | خیال بگسلد چون دل از ناامید
همیشه بوده شاد و دور از غم روان | بی اندوه باشند و رگست زیان

دگر گفت بد چیست بر پادشا — گرز و تیر و کرد و دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آموزگار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — و دیگر که از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند کرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد درشتی شتاب — بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست — نکوهیدن آزاد کاز بجست
چنین گفت کز بخت بیشیم راست — که جان خرد بر سخن گواست
گرانمایه کاز افسون دروغ — بگرمی و پیدا و جستن فروغ
نیازش بود زو که کند آوری — ز نیکو شکر و سر از داوری
منش پستی و کام بر پادشا — به بیهوده جستن بود پارسا
دگر گفت کاکنون بجوید گزند — ز خو تا کند دانش بود سودمند
چنین گفت کاکنون بود بردبار — بیازد ابا گردش روزگار
ز ناباز ابود دیده و آب شرم — گزیند خرد وش اندر آوای نرم
خردمند مردم ندارد روا — خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر کی چو خشند — که اندر جهان چیست آن بگزیند
یکی آن که یزدان بجست از نخست — برین نیز خشنودی شاه جست
نیاز و بدین نیز و تن پرورد — وز و خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که بر بی‌نخست — دل پاک یزدان بپایید جست
گزو دیت پاس و پرورد شاه — خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پرورد بی‌نیاز — دو گیتیش بی رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را — گسستن تن از رنج و درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خورد — که گیتی نماند و آن رنج بسپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست — بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر — گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای — از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گر امیدست گو چیز خوار دست تیز
بتخت آنکه نامی بود و آرزو — ز هستیش پیدا بود نیک خوی
دگر چون بیابی ندارد بکار — همان سنگ هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند — کرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ کز آن شهریار — که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز آواز او بر خراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست — بگیتی پر از رنج و دوری ز گیست
چنین گفت آن کس که دستش سپنج — بتختش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست — بدی در جهان بتر از آز نیست

دانائی نمودن بوزرجمهر در خدمت کسری

از و نامداران فرو ماندند — همه همزبان آفرین خواندند
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — نشستند بر تخت پیروز شاه
بخواند آن کسی را که دانا بدند — بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه هر کسی — همانا پسندش نیاید بسی
چنین گفت کسری ببوزرجمهر — که از جاودان شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد — ز هر گونه دانش همی کرد یاد
بخشت آفرین کرد بر شهریار — که پیروز باد اختر تاج دار
دگر گفت مردم نگردد بلند — مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود — زمانه ز بد دل اسیری بود
دگر بخت جویی هنر بایدت — چو سبزی درخت شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار — بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نجوید ز کشتن مجوی — کز آتش نیابد همی آب جوی
توانگر ببخشش بود شهریار — بگنج نهفته نتا مدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی — بکردار پیدا کن آن راستی
فروتن بود هر که دارد خرد — سپهرش همی از خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده‌دل — ز گفتار چون کرد آزاد دل

خرد در جهان چون درخت وفاست — وزو بر نخستین [illegible]
چو خرسند باشی تن آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بجای کسی — که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دل آزاد بود بخت یار — انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ یار بخت — دوم آزمایش بباید درست
سیوم آنکه باید بهنگام کار — ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست — ابا هر دوان تیر رانش نگوست
بپنجم گرت ارجمندی بود — ششم کوشش از ارجمندی بود
وزین هر دو چون جفت کردی سخن — هنر خیره بی آزمایش مکن
وز آن پس چو یازت بود نیک ساز — بروز و بهنگام آید فراز
چو کوشش نباشد تن زورمند — نیارد دهر آرزو پای بند
چو کوشش از اندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده بی‌بهره گشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج — وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند مغز خویش — نباشد شگفت ار بر تخت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد — ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادان کند دل بنایافته — که گر بگذرد زو شود تافته
نیابود و نیها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود — ز نابود و نیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار — سوی خوشی و مستی نیاید بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه — یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه
گشاید در گنج بر ناسزا — نه زان مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس — نباشد خردمند و مردم شناس
چهارم که با هر کسی از خویش — بگوید بر افزار و آواز خویش
بپنجم بگفتار ناسودمند — تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار — همی پرنیان جوید از خشک خار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ — ز بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند — که از بند گستی نگیری گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود — از آن خامشی دل پر آتش بود
سپردن بدانای داننده گوش — بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تا چیست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر — بگفتار بگشای بند از هنر
چو گسترد خواهی بهر جای کام — زبان برگشای چو تیغ از نیام
چو با مردم دانا نشست — ز بردست کرد و دل بر دست
ز دانش بود جان و دل را فروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن — بیان تا بگوید تو تندی مکن
بگفتار گویا توانا شوی — بگویی از آن پس کز آن بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی — وگر چند از و سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی — نبندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان — بیاموز آموختن تا توان
بپرسید از و موبد تیز مغز — که اندر جهان چیست کردار نغز
که جان مرا روشنایی تو دی — ز جنگ زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت کز نیستی بخردی — خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا بود بر جهان بر مهست
بدو گفت اگر راه و دانش نخست — بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که مرد خرد — ز خوبیش رنج آوران بشمرد
اگر تاج دارد بر او بر برد — سر بد سگال اندر آرد بگرد
گرامی شود در دل پادشا — بود جاودان نیک و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره دانش — ز دانش تن و جان آیین بین
چنین داد پاسخ که آن بر که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار — که دانا نگارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم — دگر سایه آن بپای سپریم
چنین داد پاسخ که هر کو روان — زبان بسته دارد ز بد در روان
کسی اندر و بگفتار راست — بود بر دل انجمن نغز و دوست
همه کار دشوار آسان شود — وز او دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد ز برگشت بر ارجمند
چنین داد پاسخ که گر داورید / جهان را بخلعت بیارا بداد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیابد بسی
بدان کز زبانت مرو هیچ رنج / چو بخشش نخواهی مخور هیچ رنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیش کاهش نباشد نشست
دگر گر بهای آمده / گریزد چو از دام مرغ ورود
سه دیگر که بر بدسگالا بود / بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست / نیاز ار دل آز آزردنیست
نماند گیتی برو بگذرد / برنامه روز را بشمرد
ز دشمن به نخچیر آزرمتر / بر و دست پیوسته چون پر
ز شادی که فرجام آن غم بود / خردمند را آز ازان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش و برنج تفت سور کن
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست / مر آن را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان نمو بود و نوشیروان / همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان

بار سیم دادن بوزرجمهر در مجلس انوشیروان عادل

ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان
بپرسید شاه از تن و از نژاد / ز نیروی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج کند آوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
بوزرجمهر آنگهی شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک چهر
چنان دان که اندر جهان شهریار / یکی چون تو تنها ندارد کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و به بخت
چو آن شیر کاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاج دار
ز یزدان بترسد که داوری / نگردد به میل و به کند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بداند که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوید دل آزرم جوی / جهان را همیشه بر و آب روی
هر آنکس که باشد ورا ایزدان / سبک باید اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و داد ده / کهان را بگه دار و ده را به ده
کسی کو بود شاه را زیر دست / نباید که یابد ز جای نشست
بر آنکه بود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه‌ها / برآراستن کام بدخواه‌ها
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند / که آید ز شاه از آن گزند
کسی کو بپاداش ایزدیست / کجا بدنژادست با او بدیست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زو کرد دستوه
هر آنکس که باشد بیزدان پناه / کند کار کر مردم نیکخواه
بفرمان یزدان نیایش کند / بر نزد او باید آنچه کرد شاید
اگر پادشا بند یابد جهان / بتیغ از بد او جستن نهان
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از داد فریاد خواه
چو آز آید با دشمن برای / بر اندیشه او آید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی ببرد / برآرد بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود زیر بر تاج و گاه
ازو دور گشتن به غم بود / خرد را بر آن رای کردن گوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو در آب دیده بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن / سزد گر دلش پاد افروختن
گشادن در و بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنکس که یزدانش بیداد دست / دل شاه ازان نباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز / بجوید جز بفرمان یزدان نیاز
دگر دشمنی کاندر و آشتی / خوی یابد از بوستان بکشش

گر او بر بماند به بیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش / نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگوهر و کژ گوی / تباهی بهر سیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چو بد گوید از داد فرمان مکن
هر آنکس که بد باشد و راز زن / سبک باشد اندر همه انجمن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته‌ها بشنود پادشا / خرد را کند بر دلش پارسا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
نیازد ببر و بتاج شاهی و تخت / بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد از چرخ ناپایدار / ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز گردد جوان / خرد یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنید / بزرگیش چندانکه بر برفزود
وزان پندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

بند دادن موبد موبدان در بزم انوشیروان

برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی به یاقوت زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهان دیده و کاردیده ردان
سر موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دلیر
ستاره‌شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار گویندگان
برانگیزد بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
که دین یزدان بنیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / درفشان شود فر و دیهیم و گاه
چو باداد بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ / بجوید بگردی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است / ز تاجش زمانه پر آرایش است
چهارم که از مهتران برکند / بجوید سر موبد پیشگاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن / کز آنست گردد بگیتی کهن
ششم بر پسندد به بخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گر چه دانا بود / ز دانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیست از خرد هر کسی / چنان چون بکوشید با خیر بسی
دل شاه کسل که دارد خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چو موبد ز گفتن فرو بست لب / بماندند ازو فیلسوفان عجب
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
چه زشتست با شاه خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبک سر بود شهریار / بر اندیشه دست اندر آرد بکار
دگر با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
ورا دید ونکه جاگر بود تیز مغز / نباید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / ترسد ز جان و ترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / برد زین بهتر آور آشفت
چو بر مرد روشن کند داوری / بکهتر نزیبد ره مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جانش پر آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
نماند نا مند رستی جوان / مبادش زمان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید او بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کی شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درفشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده در کار زو گروه / نکوهیده‌تر نزد دانش گروه
یکی آنکه عالم بود در دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشی بند کو از بزه / نترسد چو چیره بود بی بزه
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش بر وی کند او بخیز / که آن چیز گفتنش نیز و دریز
همان شاه کز وی شب آرام و خواب / نیابند و دلها پر از تفت و تاب
سپاسی نهد بر زمین آفتاب / ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر باز نوشین بتو برجهد / سپاسی ازان بر سرت بر نهد
بهفتم خردمند کاید بخشم / بچیز کسان بر گمارد دو چشم
بهشتم نیاوان نماید راه / سپردن بجای بلی کنی دستگاه
هران بچیز که کو باید خبرد / پشیمان شود چیز گفتار خود
دل مردم بیخرد از زوی / بهر گونه آویزد از نیک خوی
چو آتش که گوگرد ازو خورش / کرشتی و نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زان بماد / سران جهان پیش او بنده باد
خدای دو گیهان پناه تو باد / زمان و زمین نیک خواه تو باد
برین نیز بگذشت یک هفته ماه / نشست از بر تخت فرخنده شاه

سوال موبدان از بوزرجمهر ده جفت از شردانی جواب داده

بیک دست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان / سخن گوی بوزرجمهر و ردان
بوزرجمهر آنگهی گفت شاه / که گوهر چرا داری اندر نهفت
سخنها که تن را بود سودمند / وزان مرد را ارج گردد بلند
ازان گنج گویا بگیر اندکی / شنودن بود مغز را خرمی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر / که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که پیشش نگر آیدت / چو کمی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکی چه پیشی کنی / همان بر هم آوری پیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای مرد گوینده یاد گیر
دو آهو کدام است اول براز / که دارند هر دو جستند ازان باز
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / دل از عیب گفتن بباید سخت
بی آهو نیابی کس اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو بهتر تویی او سرشک آورد
سه دیگر سخن چین دوروی مرد / بران تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده گو نه بجای نگاه / سخن گفت ازو دور شد فر و جاه
هرآنکو سخن بر سر بشنود / براند بگفتار و هم بگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم / کزو باز ماند به پیچد بخشم
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از موبد و بخردان
کسی نیست بی آز و در جهان / اگر آشکارا بود در نهان
همان آز و را بد است راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند / کدام است پر درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو گوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راه دراز است ترس و باک
خرد باشد اندرین سخن رهنمون / بدین پرسش اندر چرا ای جوان
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که چیست
توانگر کو را خرد یاورست / بگیتی کس او را خریدارست
چو باشد خرد جان نباشد روا / خرد جان جان است یزدان گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که بود و هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
وگر دانش است گر خورد نی / فراز آیدی از روی آزردنی
بخور و بپوشش بیزدان گرای / بدین داد فرمان یزدان بجای
گر آید ترا روزی چیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان میاز
هم از پیشها آن گزین گند رو / ز دانش بگردد نهان آب رو
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که بگشند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / به آموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانش مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بر خواهد است توصف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید
چو بینی در آورد که هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسپ افگنی کوش دار / سلاح هم آورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو زو برگرد / همه هوشیاران گزین از نبرد
چو دانی که با او نتابی بکوش / بپرهیز و ز رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت / اگر کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویش را چاره جو / چنان خور که نیرت کند آرزو
ز می نیز هم شادمانی گزین / که مست ار کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون سرست و تو چون دیده
بی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یک بنیاد کن
بزرگی نگهدار هنگام را / بروز و شب کام و آرام را
تو باری بر و بی پرستش بخاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خوردن تو کمتر مکن / تو تنها مباش ار گیتی کهن
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه از فرخنده و ار آیین سپاس
مگرد ایچ گونه بگرد بدی / به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده ترا آنکه بعد و بر جهان / که نیکی کند آشکار و نهان
همو آرام بر پیش رای و خرد / کزان بیش خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تن آید ببار / ببر تاب سر را آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا زو سزاوار تخت
دبیریست از پیشه‌ها ارجمند / وزو مرد افگنده گردد بلند
چو با دانش و رای شد دبیر / نشیند بر پادشاه ناگزیر
تن خویش را گر نداری برنج / بیابد بی اندازه شاه گنج
بلاغت چو با خط بهم آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راست گوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه / نباید نشستنش جز از پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی برآرای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او / که دل شاد گردد بگفتار او

سوال کسری از بوزرجمهر از کیفیت خدمت سلاطین

دگر هفته چون هور بفروخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبدان و ردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان شاه با یزدگرد دبیر / چو شاپور و چون بهمن تیزویر
ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هر چه دانی بگوی / بگیتی مجوی از جهان آب روی
پرستش چگونه است فرمان بمن / نگهداشتن راه و پیمان بمن
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار بی آبروی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / مبادا که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشاه دشمن است / روانش پرستار آهرمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهاندار کآرام گیتی است شاه / چو نیکو کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد شاه شیرو دست نیاز / نیازد بدو کس بآزرم کس
تو بپسند فرزند را جای او / چو جان دار مهر دلارای او
بشهری که هست اندرو پادشاه / نیابد نیاز اندران بوم و راه
بری بر تو از فرا و بگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
چو از دولتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی ازو / نیابد همانا که ز تو بخت رو

چو زو یک دارد مشو پر منش ‌‌ وگر دور گردی مکن پرسش
پرستنده گر یابد از شاه رنج ‌‌ نگه کن که با رنج و نام است گنج
نباید کسی ایمن از کار کرد ‌‌ همان شیر کرد و ز گفتار سرد
اگر کس شود بی گنه در دستگاه ‌‌ بفر و بنام جهاندار شاه
گر از تو یکی بار خواهد رواست ‌‌ چنان رفت باید که او را هواست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه ‌‌ که چون کس نه بیند ورا دستگاه
ز بهر کی او را سرآید ز رنج ‌‌ بفرمایش تا شو و سوی گنج
ز یزدان بود آنکه دارد سپاس ‌‌ کند آفرین بر یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه ‌‌ بدارد نه دارد به خورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند ‌‌ همی از تن خویش رستی کند
بگوید همه باز کل آن درخت ‌‌ که بر افکند برگ با تاج و تخت
ز کیهان همی پیش او بد مگوی ‌‌ که کمتر کنی نزد شاه آب روی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ ‌‌ بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان اندر خورد با خرد ‌‌ بگویند که بر یاد شاه بشمرد
وگر پر شود هر چه دانی بگوی ‌‌ ز بسیار گفتن مبر آب روی
فزونست ازان دانش اندر جهان ‌‌ که بشنید گوینده آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد ‌‌ بماند همیشه روانش به درد
همان در جهان ارجمند آن بود ‌‌ که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه گردنی مکن ‌‌ وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز ‌‌ چنان دان که هست او ترا بی نیاز
وگر با تو گردد به چیزی دژم ‌‌ بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان ‌‌ پرستار باشند چو تو بیگمان
وگر نیست آگاهیت زان گناه ‌‌ برهنه دل است ایمن از نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل ‌‌ بروی تو بنماید ای پر ز گل
بفرمای چندی نهان تر ترا ‌‌ دل کار تو تیره روان ترا
ازان پس نیابی از و نیکوی ‌‌ همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر ‌‌ پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن را شکر داد با دانش خرد ‌‌ بدریا خردمند چون بگذرد
همان باد باز افکند بادیار ‌‌ که هم مایه دار است و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد ‌‌ مر او را در یاد شاه نپرورد
اگر پادشا کوه آتش بدی ‌‌ پرستنده را زیستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود ‌‌ چو خشنود باشد فروزان بود
از و بیکران شیر و شهد است بهر ‌‌ بدیگر زمان گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه ‌‌ بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف ‌‌ دگر دُر گه دارد میان صدف
جهان زنده باد انوشیروان ‌‌ همیشه بفرمانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی ‌‌ دلش گشت خرم بدیدار او
چو گفتی که زه بر زه بودی چهار ‌‌ به نیکو زبان بخشش شهریار
چو با زو بگفتی بیاره بهم ‌‌ جهان مرده بودی بگنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار ‌‌ بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با او ز با زه بگفت ‌‌ که گفتار او با گهر بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر ‌‌ درم بدره ها پیش بوزرجمهر
چنین است دانش که گفتم ترا ‌‌ ز دادار آموز و در بر سرا
چو تاج سخن نام محمود گشت ‌‌ ستایش بر آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد ‌‌ سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بسته از بت پرستان بهند ‌‌ به تیغی که دارد چو وحشی پرند
بدین داستان سخن ساختیم ‌‌ به مهبود دستور پرداختیم
میاسای ز آموختن یک زمان ‌‌ ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که تخم خرد توختیم ‌‌ همه هر چه بایست آموختیم
یکی نغز بازی کند روزگار ‌‌ که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان ‌‌ که برخواند از گفته باستان

داستان مهبود دستور

چنین گفت موبد که بر تخت عاج ‌‌ چو کسری کسی بر ننهاد تاج
برزم و ببزم و به پیروز داد ‌‌ چو او کس ز شاهان ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی ‌‌ دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان داشتی ‌‌ همه سر بدانش برافراشتی

بر او چون روان گفت شیرین سخن ‌‌ تو را سوختن هیچ سستی مکن
خور و بزم و خواب او بزرگان داشتی ‌‌ همه سر بدانش برافراشتی
چو این داستان بشنوی یاد گیر ‌‌ ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن ‌‌ که نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود ‌‌ که بیدار دل بود و گنجور بود
دل پر خرد داشت رای درست ‌‌ بجز نیکنامی ز گیتی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز ‌‌ روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار ‌‌ همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزمی آراستی ‌‌ وگر پرستش بودی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز ‌‌ هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خوان او داشتی ‌‌ تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا ‌‌ خورش ساختندی بر پادشا
ز مهبود بهتر بزرگان رشک ‌‌ همی بر نخندید رخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام ‌‌ که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود ‌‌ فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند او ‌‌ همه ساله بودی پر از آب رو
همی ساختی تا دل پادشا ‌‌ کند تیره در کار آن پارسا
بدگفت از ایشان نبد هیچ راه ‌‌ که جانش پر از آز و جان شاه
خردمند ازان مرد آگاه بود ‌‌ که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد ‌‌ نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مردی جهود ‌‌ ز زروان درم خواست از بهر سود
بشد آمدن پیش نزدیک او ‌‌ بر آمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد ‌‌ پرستنده با خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت و زین نهان ‌‌ ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و افسون و از جادوی ‌‌ ز کردار و گرمی و از بدخوی
چو زروان ز گفتار مرد جهود ‌‌ نگه کرد دور از غم خویش شنود
بر او راز بگشاد و گفت این سخن ‌‌ بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی ها بدید ساختن ‌‌ ز نامه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید ‌‌ که پای بزرگان بخواهد کشید
~~اگر چند هست آواز تو ‌‌ کشاده کند روز هم راز تو~~
~~ز دارو نهان آن مردم جهان ‌‌ همان که نیکی کنی در نهان~~
~~چو پیچ باشی و باگیر رای ‌‌ از و بهره داری بدیگر سرای~~
ز گیتی ندارد کسی ایمنی بس ‌‌ تو گویی که نوشیروان زوست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز ‌‌ خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد او اندر خویش چنان هم نفس ‌‌ که هر زمان بوید ملک دانشش
چنین داد پاسخ بزروان جهود ‌‌ کزین داوری غم نباید فزود
چو بر سم بگیرد جهاندار شاه ‌‌ خورشها بدین خانه آید براه
نگر تا بود هیچ را اندروی ‌‌ پذیره شود خورد و نیها بجوی
بدان آزمان هر چه دارد خورش ‌‌ نگه تا بود شیر از ان پرورش
همان بس که من شیر بنهم ز دور ‌‌ نه مهبود بینی تو زنده نه پور
اگر خورد آن دیگدان روی سنگ ‌‌ بریزد هم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زروان بگفتار او ‌‌ دلش تیره تر گشت در کار او
زنی بُد بر گاه بی آن جهود ‌‌ خور و خواب و آرام بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه ‌‌ بر آموزگاران بد بر کار شاه
دو فرزند مهبود هر دو بداد ‌‌ خرامان شدندی بر شاه شاد
پس بر دو نامور کدخدای ‌‌ زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی ‌‌ یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی پر از گوهر ‌‌ به دستار زربفت پوشیده سر
ببرت دو فرزند آن ارجمند ‌‌ رسیده بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب ‌‌ بخوردی که آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان ‌‌ ببردند خوان نزد نوشیروان
ببر بر نهادی یکی پیشگاه ‌‌ که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه ‌‌ بدو کرد زروان حاجب نگاه
خنک گفت خندان ببر دو جوان ‌‌ که ای پیش از شاه نوشیروان
یکی روی بنهاد زرین خورش ‌‌ ببینم همی تا چه آید ورش
چه چیز است کاید ز بوی خوش ‌‌ یکی جاودان بر نیاز آتش

خورشها جوان نزد کسری بدی / نگه کرد زروان بدو در ربودی
همیدون جهود اندرو بنگرید / بیامد چو رنگ خورشها بدید

بزد زهر بر کاسهٔ شیر زود / بدان سان که زروان فرموده بود
چنین گفت زان پس بدان آزادمرد / که آمد کنون گه گشتی بیار

بیامد خوان نزد نوشیروان / خردمند و بیدار هر دو جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاده مرد

بدو گفت کی خسرو دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از بخت ایدون تست

خورش کو بر آمیخت با شیر زهر / بداند کزو باشد از زهر بهر
چو بشنید از او شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان

که خوالیگرش نام ایشان ببرد / خردمند و با کام ایشان ببرد
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی

همان چون بخوردند از آن هر دو تیز / تو گفتی که خستند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان / برآمد جهان پیش نوشیروان

چو شاه جهان اندر آن بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرید و از کس ملرزید باک

بران خاک بدید برین سرکشش / ز مهبود با دایه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان مهبود و پس کس نماند

بتاراج داد آنچه آراسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام / چو کسری بپرداخت زان نیکنام

بنزدیک او شد جهان ارجمند / برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر

جهانی برکرد شاه و جهان کدخدای / ز نخجیرگه گاه همگیر دای
یکی تخم بنهاد زین خورش / بشیم همی شاه از پرورش
بفرمود تا اسپ نخجیرگاه / همی گرد راند جز چشم شاه

ز اسپان کسری همی بنگرید / بران بر یکی داغ مهبود دید
ازان تازی اسپان بخش برفروخت / بمهبود بر جان ز مهرش بسوخت

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز بس داغ وان یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با آب و جاه / بپرورش جان و بپوریمن ز راه

بران دوستداری و آن راستی / کشد وا ز زروان بدش در کاستی
نماند نهان جز خدای جهان / ازان آشکارا و در آستی نهان

وزانجایگه سوی نخجیرگاه / بیامد چنان داغ دل بد شاه
ز هر کس بهر بخش جو راستی / بگفتار با دل بیاراستی

سراینده بسیار همراه کرد / بافسانها راه کوتاه کرد
دبیری و زروان و دستور شاه / همی شد چنان راز گویان براه

سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و از اهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / تو دل را بنیرو یکی نجه بدار

سخن جز بیزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ جادو سگالی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بزی / خرد را بگفتار تو توشه بزی

ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند جز از مرد جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بدیدار گرد اندر از دور زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن / برو تازه شد روز کار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد

بزروان نگه کرد و خامش بماند / سبک باره کامزن براند
روانش ز اندیشه پردرد بود / که زروان بر اندیشه مهبود بود

همی گفت کین مرد ناسازکار / ندانم چگونه اندر آن روزگار
که مهبود بر دست او کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد

مگر کردگار آشکارا کند / دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد دم از روز کار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و ز شهد و شیر / بدو گفت کاین سخن دلپذیر

ز مهبود ازان پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان که کاری بیامد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک بد کرد و از کار بد

سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته بدید آورید از نهفت
که نیکی بیفکند سوی جهود / تن خویش را گر زبر کرد دود

چو بشنید از او شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد شه جهود / دو اسپه سواری که بردار زود

چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از و نرم شاه بلند
کز آن کار چون بود با من بگوی / ز راه دروغ ایچ منمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید و خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش ردان داور شهریار

بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش / نظاره بدو بر همه کشورش

بیک دار زروان و دیگر جهود / کشنده برآویخت تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر

جهاندار بایید پیر آن نبید / که بر بگشت پیکان بدو برسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان بیابد کسی تندرست

یکی دختری بود پاکیزه روی / سه مرد گرانمایه نیکخوی
همه گنج زروان بدیشان نمود / همان هرچه بد مال پر جهود

روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی خون دل ریختی بر کنار

بدرویشان بخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواندش و بیدادگر

کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگرچند بد کردن آسان بود / بفرجام از او جان هراسان بود

اگر دل تراسنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
وگرچند زشت آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو

ندارد نهان راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / از و بهره یابی بهر دو سرای

ز آغاز فرجام هر کام را / ببین و بجوی اندران نام را
روان از بد تا توانی بشوی / بیندیش هیچ و ز فردا بگوی

که فرجام بد با تو بد بیگمان / چو نیکو کنی تا دگر در روان

در ستایش کسری عادل گوید

کنون کار زروان و مرد جهود / سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی و سرفراز / بمانی و نامت بماند دراز

تن خویش را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی

تو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای جور ترک تو
چنان کز پس شاه نوشیروان / بگفتار من نام او شد جوان

سخن مر جهان را چو پیرایه دان / سخن گوی را برتر از بیدان
ازان پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین از بزرگی نخواست

بخفتند بر دشت خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتر را بیاراستند / ببهیم بر نام او خواستند

بیاسود گردن ز بند و زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش

کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوست از هر سویی باژ و ساو
جهاندار دشوار آسان گرفت / همه ساز نخجیر و میدان گرفت

نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد بالای روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندران کاخ و ایوان و باغ / یکی دست رود و یکی دست راغ
چنان هم بروم اندرین چند شهر / که کسری ز بهبود برداشت بهر

برآورد از و کاخهای بلند / بدو بر دلش از جهان بی گزند
یکی کاخ کرد اندران شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار

سر طاقهاش ز سیم و ز زر / نشانده بدو چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بپیکر چو پیوسته از سرو و ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود / در استاد جوش هنر یاد بود
ز ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز

همه گرد کرد اندران شارسان — که هم شارسان بود و هم کارسان
اسیران که از بربر آورده بود — ز گیلان و از هر که آورده بود

میان شارسان اندران جای کرد — دلارای یک کشور آرای کرد
چو از شهر کشمیر پرداختند — بگرد اندرش روستا ساختند

بیاراست بر هر سوی کشتزار — زمینی برومند و هم میوه‌دار
ز روکان که از کوچ آورده بود — ز گیلان و از هر که آزرده بود

ازان هر یکی را یکی خانه کرد — همه شارسان جای بیگانه کرد
ازان هر یکی را یکی کار داد — چو تنها بدان کارگر یار داد

یکی پیشه‌کار و یکی کشت‌ورز — یکی اگر چه بود فرهنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان‌پرست — یکی سرفراز و یکی زیردست

بیاراست آن شارسان چون بهشت — ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام — که در سورسان یابد جهانجوی کام

جز از داد و آباد کردن جهان — نبد بودنش آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد — جهان تاج او دیگری را سپرد

چنان دان که کیسر فریبست و بس — بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر — چو رزم آیدت پیش کوپال گیر

چه گویی سخن گوی با آفرین — ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر — سخن هرچه زو بشنوی یادگیر

که از نامداران بافر و داد — بمردان جنگی و گنج و نژاد

رسیدن خاقان چین که بگذشت از شیروان

چو خاقان چین بیش بود از مهان — گذشته ز کسری بگرد جهان
همی تا لب رود جیحون ز چین — بدو خواندندی جهان آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج — بگل زریون و فراز وی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان — پراگنده شد در میان مهان

بزرگی و دانایی و فرهی — بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بران روزگار — همی دوستی جست با شهریار

بپیوند بنشست با رای‌زن — همی نامداران شدند انجمن
چو آن دوستی را بدل جای جست — همی از رد و موبدان رای جست

یکی هدیه آراست بس بیشمار — همه یادکرد از در شهریار
ز اسپان تازی و دیبای چین — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

طرایف که باشد بچین اندرون — بیاراست آذری رهنمون
ز دینار چینی ز بهر نثار — بگنجور فرمود تا صد هزار

بیاورد با هدیه‌ها زرگرد — ده اشتر ز گنج نهان بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان — خردمند گشته بگرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر سان آیین چین — سوی شاه با صد هزار آفرین

بفرمود تا با پیام و درود — فرستاده آید سوی شاه زود
گذر مر ورا سوی هیتال بود — همه راه پر تیر و کوپال بود

ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه — کشیده درو پیش هیتال‌شاه
گوی غاتفر نام سالارشان — بجنگ اندرون نامبردارشان

چو آگه شد از کار خاقان چین — وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — سخن سربسر پیش ایشان براند

چنین گفت با سرکشان غاتفر — که ما را بد آمد از اختر
اگر شاه ایران و خاقان چین — بدل دوست گردند بی درد و کین

هراسست ازان دوستی بهر ما — بدو روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن — جهان از فرستاده پرداختن

ز لشکر یکی نامور برگزید — سرافراز جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته — همیونان و اسپان آراسته

فرستاده را سر برید از نهفت — ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین — دلش شد پر از درد و سر پر ز کین

سپه را ز قجغارباشی براند — بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — بپرداخت گیتی بآرام و خواب

برفتند یکسر بگل زریون — همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین فنج بود — همی آسمان برزد از آب دود

بجوشن سواران بچاچ اندرون — چو گل شد بزنگ آب گل زریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن — که خاقان چینی چه افکند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم — سلاح و سپه خواست و گنج و درم

ز ختلان و از ترمد و ویسه‌گرد — ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ — بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بگذشت خاقان ز رود برک — تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ — سیه گشت خورشید چون پر مرغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش — درخشیدن گونه‌گونه درفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود — که لشکرگه شاه هیتال بود

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه — ز هیتال گرد آوریده گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه — ز تنگی ببستند بر باد راه

درخشیدن تیغهای سران — گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن بباران داردی — هوا کوه را از جهان داردی

یکی ابر برخاست از گرد سپاه — نشد روشنایی خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن — پر از تاب بیخ کودک و مرد و زن

که تا چون بود کار آن رزمگاه — کرا برد هر گردش هور و ماه
یکی هفته آن لشکر جنگجوی — بروی اندر آورده بودند روی

بهر جای بر توده گشته بود — ز خون سنگ و خاک ارغوان گشته بود
ز باریدن گرز پولاد تیغ — تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

نهان شد بگرد اندران آفتاب — پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد — سیه شد جهان چون شب لاجورد

شکست اندر آمد بهیتالیان — شکستی که بستن نبد سالیان
هر آنکس که زنده ازیشان بماند — بدل ریسمی نام یزدان بخواند

پراگنده بر هر سوی خسته بود — همه مرز رخسته و بسته بود
همی آن بدین این بدان گفت جنگ — ندیدیم هرگز چنین با درنگ

همانا که مردم بدند آن سپاه — نشایست کردن بریشان نگاه
بچهره همی دیو بودند و دد — بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد

ز شمشیر و از گرز و از تیر و تیغ — تو گفتی نبد اندر راه گریغ
همه چهره از اژدها داشتند — همی تیغ بر کوه بگذاشتند

همه چنگهاشان چنان چون پلنگ — نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی بر ز اسپان بر افراشتند — همی نیزه بر کوه بگذاشتند

خور بارگیشان همه خار بود — سواری نخفتی که بیدار بود
همه شب بخیر جستن و تافتن — تن خویش در آتش انداختن

نبودند از کس بخواب و خورد — کم و بیش دیدار ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین — گذر کرد باید بایران زمین

گرایدونکه فرمان برد غاتفر — ببندد دل اندر کسری کمر
سپارد بدو شاه هیتال را — فرازش کند گرز و کوپال را

وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز — گزینیم جنگ‌آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان — بدو دولت پیر گردد جوان

که گوید ورا حال خاقان چین — جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و مغز و خرد — همی راستی را خرد پرورد

نهادست بر قیصر آن باژ و ساو — ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن — برین یک سخن برشدند انجمن

چغانی گوی بود فرخ نژاد — جوان و جهانجوی و با بخشش و داد
خردمند نامش فغانیش بود — که با گنج و با لشکر خویش بود

بزرگان هیتال و مردان چین — بشاهی برو خواندند آفرین

آگاهی یافتن کسری از شکستن خاقان هیتالیان را

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن — که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

ز شاه چغانی که با بخت نو — بیامد نشست از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان — ز گفتار بیدار کارآگهان

بایوان بیاراست جای نشست — برفتند گردان خسروپرست
ابا موبد موبدان اردشیر — چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

همه بخردان نامدار و رد و راه — نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان

یکی آگهی یافتم ناپسند — سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین — وزان مرزبانان توران زمین

بی اندازه لشکر شد انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بغرچام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
تکلفت کامد بر ایشان شکن / سپهبد بیاد ایچ پیرازن
چو شد مرز هیتال پر جنگ و شور / بجستند از تخم بهرام گور
نشستت خاقان ببین می و چاج / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی برفرازد بخورشید سر
کشانی بدین پادشاهی سزاست / که دارنده و چینیان پشت راست
چه بینید اکنون اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
گرفتند یکسر همه آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
برایشان سزد هرچه آید ز بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
بکشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریاری چراغ جهان
چنین است یا داوه و دادگر / همه گنجش را باید آید بسر
نبرد گر زخویشان افراسیاب / براندیشد و دیده دارد پر آب
زهیتال و وز لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار و اندوه مخور
بدوشن روان کار او زار زار / تو ای در جهان شاه گردنفراز
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رایزن
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
از ایرانیان بر خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
اگر شاه را رای کین است و جنگ / از و دام گردد دم نهنگ
بداند شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دو گیتی هراس
شمار از آسایش و رزمگاه / گران شد بدیشان سر از رزمگاه
بنیروی یزدان سر ما برا / بسیچیم یکسر همه راه را
هم این نامداران گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
جهان از بدان پاک بی خو کنم / برادو هش کشوری نو کنم
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
هر آنگه که فرمان دهی کارزار / نبیند زمانی گاهی شهریار
همی بود از نیکوی تا ماه نو / بر آمد نشست از بر گاه نو

یکی هفته هیتال با ترک چین / ز اسپان تن بر داشتند از زین
بدان کارزاری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهری پر از جای
نو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
زخویشان ارجاسپ افراسیاب / جز از مرز ایران نبیند بخواب
نبرد گر باشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
همه زیردستان ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
از ایشان اگر نیستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزادمرد
مبادا که باشند پیروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
زخاقان اگر شاه راند سخن / که دارد به دل درد و کین کهن
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو ترسی نباشد شگفت
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب / زخاقان که بنشست زین روی آب
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگ و رایی و بخت
هر آنگه که بی شاه بینند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
نبینی تو ای در خاک ایران نهاد / ز زین پادشاهی ببد کرد یاد
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پرخاش و از کارزار
کسی را بجنگ اندر آرزوی / برزم و بباز اندرون گرد و جوی
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فرامش کند گرد نبرد
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش ناز و گنج آورد
بسوی خراسان کشیم لشکری / بخواهم سپاهی ز هر کشوری
ز هیتال یا هم زخاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
همه نامداران فرو ماندند / بنو فرش بر آفرین خواندند
همه نامداران تر انبده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
وزان پس چو بنشست با رایزن / زبانی شد اندر سخن انجمن
ببین در چهره شاه ماه / خروشی بر آمد ز درگاه شاه

لشکر کشیدن انوشیروان بدیار خراسان

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر جام در لاجورد
دم نای جنگی بر آمد ز درگاه / به پیروز نامی بر گرفتند راه
بر کاه برخیز گرد و دبیر / ابا رای زن موبد و اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتران را بسازید بزم
نخست آمد نامه بخاقان چین / نخستین از اهرمزد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه گیر سپاه / درفش جهاندار در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گفتی آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار
بغداد اندرون بود خاقان چین / بگرگان همی بود همچنین
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نه گاه مرا
از آن پس بسوی شهر ایران کشیم / بتوزیک گشت دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آوریم / بزرم آسمان بر زمین آوریم
نمانیم کس تاج دارد و تخت / ز آیین شاهان و اورنگ و بخت
همی بود پیچید با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد بشاه آگهی / که ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز آن رزمگاه / ز دریا بدریا کشیدن سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
بآزرم بنشست با رایزن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان کشید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زما آگهی / و گر تارک از رای دارد تهی
زچین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
گرایش او رفت باید بجنگ / بجویند برگ آتش نام و ننگ
که ماند گزو بگذری راه نیست / دگر و زمانه چو شاه نیست
نیا کاهی اکنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کی شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مه پادشاهی و لشکر مباد
زشاهان بجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او تخت را تاب نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که گنج است آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز پیران سخن / یکی رای و اندیشه افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / که ای نیک پی بخرد و تند رو
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خاقان نتابید بدین خیره خیر
گر از رزم او بار جز رنج نیست / بباز بر افکندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید بخورد / زگستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی آید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی ده بر گزید / که دانا سخن گفت و دانا شنید
یکی نامه بنوشت پر از آفرین / سخن راند چینی ده از ترک چین
برفت این خردمند ده سوار / زبان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هر دو بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند پیشش او بر زمین / براندند پیغام خاقان چین
بجنبید یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیشش دبیر
جهان برد کرد آن نخواند گرفت / از و انجمن ماند اندر شگفت
سرنامه بود آنچه گفت آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
دگر سرفرازی گنج و سپاه

نامه نوشتن خاقان بکسری

سلاح و بزرگی نمودن سپاه

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
مراد او بی آز و خشم و ترس / نخواند جز از رای آن شکرش
پر از کینه رفتیم من ز شهر چاچ / بدانگونه رفتیم زی گلزریون
که شد لعل فام آب جیحون ز خون / که بستانم از خاقان گنج و تاج
چو آگاهی آمد بر ما ز چین / بگوییم بر خوانیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و آزادگی
همه دوستی جست اندر نهان / که باشد با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار او / بزرگی و گردی و بازار او
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی شهریار / فرستاده را خواندی یک بار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و به نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت نوروز بد / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر / ز لوج و ز گیلان بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو پیسیده بالای زرین ستام / بیاوند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زرین درفش / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
میی بار آراسته پشت پیل / برو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شد مردم تیز گوش
فرستاده بود آنچه از هند و روم / بدان شهریاران آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوشن و گرد و سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد گه ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بتیر و کمان / بگفتند گردن کشان زمان
همه دشت نوبین و نیزه دار / بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرستادگان از هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمدش از لشکر و ساز او / هم از چهره و نام و آواز او
فرستادگان یک بدیگر براز / بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم بپیچد عنان / بگرداند لشکر نماید سنان
هنرها که بنمود آن شهریار / ازو داشت بایست باید یادگار
چو هرکس رفتی بر شاه خویش / سخن ز آشتی یاد همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / بمیدان ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بنخچیر فرمود پس شهریار / که آرد بدست آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده یکی دز ور آز نامی / نبرد آشتی جوشن او زجای
همان خود و خفتان و گوپال او / نبرد آشتی خر بر و یال او
به لشکرگهان گشت خود دیم او / ز نامداران چنان جنگجوی
بیاورد گرد رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گامزن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروشش آمد و نالکر نای / هم از پشت پیلان و زنگ و درای
تبیره زنان پیش بردند صنج / زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / بیکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان / سراسر برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر

پاسخ نوشتن نوشیروان نامه خاقان را

بقرطاس بر نامه خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون بروح رد العنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و پستی و مهر آفرید
هر آنکه کاندیم و او بی‌نیاست / خرد بر توانائی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا گرو آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین
بخت آنکه گفتی ز هیتالیان / گران کو ببستند بدرا میان
بپیدا و بر خیره خون ریختند / بدام نهاده بر او ریختند
اگر کینش نو روا بد چو شیر / نباید که باشند زیر دلیر

چو ایشان گرفتند راه پلنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی بود داستان / نباشد خردمند همداستان
که هر برتری را ز بر برتریست / چه افزاید ار اختری اختریست
ز تخت بزرگی و دیهیم و تاج / شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ
چنین با کسی گفت باید که رنج / ندیدست لشکر نه مرز و نه گنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند / کسی کز ندید او شنیده اند
که دریای چین اندر و آب / شود کوه از آرام من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا خاک و آبست رنج منست
سه دیگر که جا دوستی خواستی / به پیوند با دل بیاراستی
چو تو بزم جویی مرا بیست رزم / نجوید کسی رزم هرگز ز بزم
و دیگر که با نامبردار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که رزم جستن نجوید درنگ
کسی دیده باشد در کارزار / نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار باد جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چیش دل بود و چهر / بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر بنهار بر آفرین
جهان دیده خاقان برد جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
بجست از هش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و از کشورش / هم از لشکر و گنج و از افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کی شهریار / تو او را مبین جز به دستی مدار
بدین روزگاران نزاید چو او / بدیدار او شاد دل تازه روی
بایوان و بزم و برزم و شکار / ندیدیم هرگز چو او یک سوار
ببالای سروست و هم زور پیل / ببخشش کفش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سرو قامتست / در آورد که چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / وز آواز او رام گردد هژبر
و گر میگسارد بآواز نرم / همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته سر و تن ارست تاج و تخت / یکی بار ور شاخ و دیگر درخت
همه شهریاران سپاه و بنه / پرستندگان کلاه و بند
چو ساز و بدشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر / همه پیش کارانش با زیب و فر
ز پیلان و از پایه تخت عاج / ز آوازنگ و از یاره و تخت و تاج
کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوه آهن شود / بخشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که پیش آید از روزگار / شود تیره با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت / وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
بپرداخت ایوان ز بیگانگان / چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست / پر اندیشه گشته آزار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان کی این است راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بیازاریم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند / که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم / برای و باندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بجان / نباشد گزندی از و بد گمان
بدو نازش و سرفرازی بود / وز و بلندی جنگ و بازی بود
روا ز اسپند آمد این رای شاه / بر آواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سه پایه را بر گزید / که گویند و دانند پاسخ شنید

در گنج و دینار بگشاد و گفت   که گوهر چرا باید اندر نهفت

نامه نوشتن خاقان بکسری

نگر تا مرا با تو ننگ را   وگر بخشش جنگ و آهنگ را
یکی بدره ساخت کاندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهان دیده را پیش خواند   سخن هر چه بودش همه بر براند
بتخت آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه   خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد بجز راستی   بجوید بدو اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود   خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند دارای تاج و تخت   ز پیروزگر یافته کام و بخت
براند جهان و آن خسرو نژاد   خردمند با سنگ و آهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند   اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من   که بودند نزدیک پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه   رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت او   ز تاج و سرافرازی و تخت او
جهان آمد و گردم از فر او   که باشیم در سایهٔ پر او
گرامی تر از خون و دل چیز نیست   خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر   گهر تر پدیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گو پسند آیدش   همانا کزین سود و پند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین   فزاید ز ما در جهان آفرین
ببردند با مهر پیش وزیر   پس اندر نوشتند چینی حریر
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی   گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند ازان بارگاه بلند   بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج   نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند   رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستار دینار چون سی هزار   ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین   درخشان تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند   بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه   همانگه بیاراست دستور شاه
نشستند نزدیک تخت سپهر   چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه   ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان   نشستند با موبد بخردان
چنین گفت کاین نامه بر حریر   بیارید و بنهید پیش دبیر
چو آن نامداران نشستند گرد   خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان بپیرایه کار   ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس ای جهاندار شاه   که نشست گیتی بر پیشگاه
بپیروزی و فر و اورنگ شاه   بچهر یلی و بزم با سنگ و گاه
برزم اندرون زنده پیلست مست   ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند   اگر کهتر را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاج بود   ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بفرشنج و شند نیک خواه   همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد   تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با پایگاه   نتابد بپیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ   که کس را به پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه و بنه   همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بدیدند آن برگزیدان چاج
شهنشاه بسیار بنواختشان   بنزدیکی تخت بنشاختشان
بنام جهان جوی بگزاروند   [illegible]
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم   ز گردان چینی و آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی   رخ دوستان را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد   بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و زین رای فرخ نهیم   سخن هر چه رفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین   دل پاک گرداند ازین بهر کین
کسی را فرستم که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی تر است   بخاقان چین بر گرامی تر است
ببیند بیابد چو پرمایه رش   برست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشند گردیم باد   سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین   که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهربار میغ   شوند او ندارد ز کسری دریغ
یکی را از فرزانگان برگزین   که آید بدرگاه خاقان چین
که در پرده پوشیده روی اوی   ندیدار آن کس بپوشند روی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن   برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند   ز خاقان فراوان سخنها براند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت

پاسخ نوشتن کسری بخاقان بار دوم

گزیده سخنهای فرخ نوشت

بتخت آفرین کرد بر کردگار   جهاندار پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای   که اویست بر نیک و بد رهنمای
کسی کو خواهد کند ارجمند   ز پستی برآرد بچرخ بلند
وگر مانده اندر بد روزگار   چو نیکی نخواهد برو روزگار
بهر نیکی او شناسم سپاس   وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم   اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین   ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت   زبانکان او دار و اندر نهفت
مرا شاد دل شد ز پیوند او   بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند   که دارد خرد جان او ارجمند
بباید بگوید همه راز من   ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد   دلت شاد و پشتت بآزرم باد
نویسنده چون خامه پیکار گشت   بیاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم گرد خشک   نهادند مهری برو بر ز مشک
برایشان یکی خلعت افگند شاه   کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد   کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان صد سوار   سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد   که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و روان باید و چرب گوی   خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست   بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب   نباید که گیرد ترا اندر فریب
پس پرده او بسی دخترست   که با فر و برز است و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار   اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد   که مادر که دارد ز خاقان نژاد
نبیره جهاندار فغفور چین   پدر کرد خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد   جهان زو بود شاد و او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز   بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه   پذیره فرستاد پیشش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهان جوی چون دید بنواختش   یکی پایه در جایگه ساختش
ازان کار خاقان بپرداخت   بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد   ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشیروان   جوانست و بیدار و روشن روان
یکی دختری داد خواهم بدوی   که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دخترست   که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان   فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر او   که بینده بر دارم از چهر او
چهارست نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
یکی را ازیشان بیارم بود   برآسایم از جنگ و از گفت و گو
بدو گفت خاتون که با رای تو   نگیرد کس اندر جهان جای تو
بدین گفته یک شب بهم بود و خواب   چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد بر گاه مهران ستاد بر تخت او رفت نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین ز پیمان بخندید و زو برگزین
کلید شبستان بدو داد و گفت برو تا گرامی بیابی جفت
پرستنده با او بیامد چهار که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند پرستندگان داستانها زدند
که آزاده اکنون تو بینی براه ستاره ندیدست و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج همه بر سران تاج و در زیر گنج
بجز دخت خاقان که افسر نداشت همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بر داشته در برش کلاه از مشک ایزدی بر سرش
ز گوهر برخ بر نگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بر سرش ماه نو فروزان ز دیدار او ماه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید کسی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل او را او که او زند خاقان و خاتون نژاد او
بدستار روشن همی چشم او بپوشید از آن تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه فراوان بود یاره و تاج و گاه
جز این را اگر بی تاج و آرایش است گزیدم که او اندر افزایش است
بگنج اندر این بگزین آمدم نه از بهر دیبای چین آمدم
بر او گفت خاتون که ای مرد پیر نگوئی همی یک سخن دلپذیر
مهان را اگر با فروز بند و رای دلفروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون نگار بر اندر پرستیدن شهریار
همی کودکانند نو رسیده بجای بر ایشان گزینی نه نیک رای
چنین پاسخش داد مهران ستاد که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بر آنکه شاه جهان کدخدای نخواند مرا نیز با پاک رای
من ایدر البندم که بر تخت عاج نداردت تن جامه و طوق و تاج
اگر مهتران این نه پسندد رای که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز بزرگست و تنها نه به کار نغز
خردمند بنشست با رای زن بیاورد از ایوان شاه انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران هر آنکس که بودند از ایشان مهان
بفرمود تا هر که را بود مهر بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد بأختر نگاه ز گردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کی شهریار دلت را بهیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد بیدرای و شمن زبان نشمرد
چنین است از اختر سپهر بلند همان گردش اختر سودمند
که از دخت خاقان و از پشت شاه بیاید یکی شاه زیبای گاه
بر او شهریاران کنند آفرین همان پیغمبر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند فرستاده را پیش بنواختند
بگفتند چیزی که بایست گفت ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی نبد رفت و خاقان بداد تهی را اگر بود دستش ز خاقان نژاد
پرستندگان با نثار آمدند بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته بر او بر ز هر گونه ای خواسته
ز دینار و از گوهر و تخت عاج همان مهد پیروزه و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بزر برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار صد اسپ و صد اشتر زرین و بیار
شتر بار کرده ز دیبای چین بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل تا ز دیبای برافت گون کشیده ز زر جعد بر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد پرستنده سیصد بد و یار کرد
همی دید تا هر یکی بر نشست بآیین چینی و رفتی بدست
بفرمود خاقان پس زر بخت که تهید بر گونه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر بشعره درون تا بسود گهر
درفشی برفتار ز دیبای چین که پیدا نبودی ز دیبا زمین

ببند مرو شش از جای بر داشتند ز هامون بگردون بر افراشتند
بیاید بیاراسته مهد زر بمهد اندرون تا بسود و گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل همه برگزیدند شاداب دل
چو پردخته شد زان بیامد دبیر بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت زی شهریار پر آرایش و بوی و رنگ و نگار

نامه نوشتن خاقان بکسری بار سیوم

نخستین سخن آفریننده را جهاندار و بیدار و بیننده را
که هر چیز کو ساز داد اندر خورش بدان سر کند بند کز آرزوش
شهنشاه ایران مرا افسر است که پیوند او از پی دختر است
که تا من شنیدستم از بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فرزرگی و اورنگ شاه بجستم همی رای فرهنگ شاه
که اندر جهان سر برآورد کر جهاندار چون تو نبندد کمر
بمردی و پیروزی و دستگاه بفر و بپیروزی و تخت و کلاه
برای و بدانش بدین و خرد ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمود تا نوبنده وار چو آید پس پرده شهریار
خرد گیر دار فرو فرهنگ او بیاموز آیین و آهنگ او
که بخت و خرد رهنمون تو باد بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت آنگه بمهران ستاد بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز با دانش راد پیر داد ز دینار و از مشک تا گرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید بزرگان همی از دلش خون چکید
همی بود تا رود بگذاشتند بخشکی بران روی بگذاشتند
ز جیحون ولی پر ز خون بازگشت ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد همی هر کسی بهره و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین بر شاه ایران و سالار چین
دل شاه با بهره و با نثار همه مهربان ز دمه دوستدار
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه بفرمود تا برنشیند سپاه
ببستند آیین بشهر و براه درم ریختند از بر تخت شاه
ز آموی تا او بیابان مرو زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان کشید تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آیین و گنبد بشهر و بدشت براهی که لشکر همی برگذشت
از ایوان همی کودک و مرد و زن بر او بر چنین شد انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند ز مشک و ز عنبر همی بیختند
بر آمیخته طشتها زخلوق جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همان بال استیان از شکوه نکرد آن درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد به اندر شبستان شاه بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی برد دیبا از برش گرد ماه نهاده به بر بر ز عنبر کلاه
کلاهی گهر دار مشکین زره ز زر بگسسته گره بر گره
گره بسته و زنار بر تافته بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری همه زیر انگشتری مشتری
بر و شاه نوشیروان خیره ماند برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار جای بگزید شاه بیاراستند از بر گاه ماه
چو آگاهی آمد بخاقان چین ز ایران و از شاه ایران زمین
وز آن شاد مانی بفرزند او شدن شاد و خرم به پیوند او
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ بفغفور باشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفتند سپاه همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان نو شد از داد نوشیروان بخفتند بر پشت میر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین بهر جایی بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته با آسمان که ای کردگار مکان و زمان
تو این دادگر شاه کسری بمان بگردان ز جانش بد روزگار

که از فر او زنده و در جهان / پری و ر گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی دو نی چاقان بر
نشد خورد و خواب سواران چین / سواری نبرداشت از زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه / نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
بدیشان بود فر و برز کیان / بنخچیر آهنگ شیر ژیان
کی نام او اختر شاه بود / که با بخت و با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی و از شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
زجاج و سمرقند تا ترک و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و ساسان و ختلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی یادواریم با درد و غم
نبید او از رنج افراسیاب / کسی ماند جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برستند ازوی / جهانی بیاسود از گفتگوی
وزان پس چو ارجاسپ شد ورنه بد / شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ / ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ
نیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مبادا فلک یار اوی
وزان پس چو [illegible] جهاندار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمز بگرفت جای / ندانست رسمی بر پیش آن پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد / بمیر ز هستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت / پراکنده شد کار با خوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان کرد پر خون و گرم و گداز
مباد انفغانش فرزند او / نخواهیم پیوند او
جهاندار کسری کنون مرز ما / بپذرفت پرمایه شد ارز ما
بماناد تا جاودان رای او / جهان یکسره باد ماوای او
گذاشتیشان زمین داد با گونون / نه پیچند پیچ و نریزند خون
ازان پس هیتال و ترک و ختن / بگلزریون برشدند انجمن
بهر سو که موبد بی کاردان / رودی با کچشیار بسیار دان
ز ترکان هرانکس که بد رایزن / بنزدیک وشد بزرگ انجمن
چنان روی بنهاد کسری سپاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر پشه و مور راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند ای شاه ما بنده ایم / ز فرمان تو در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بر ریم چرم پلنگ
شهنشاه بپذرفت ازیشان نثار / برفتند پس از در شهریار
ازیشان فغانیش پیش رو / سپاهش همه چنگساران نو
ز ترکان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
که هرکس که باید زمین آگهی / ازان پس نخواهد کلاه مهی
همه کهتر اسپ باید کار / ندارد کسی زهرهٔ کارزار
بکوه اندران شیر و ماهی در آب / چو من خفته باشم نجویند خواب
مگر دام و دد پاسبانان منند / مهان جهان کهتران منند
گر ایدر گزینی تو ادخوار نیست / جهاندار جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نخسپید کس بر خسته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / مگر تا چنین در جهان شاد کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز / بزرگان گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاو دم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشاند و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر / ز گنج و درم هم ز تاج و گهر
از اسپان پر پیشه و از تاج / دگر تخت فیروزه و تخت عاج

نشستند بر زین پرستندگان / دلارای هرگونه بندگان
فرستاد کسری سوی طیسفون / شبستان چینی بپیش اندرون
ز فرخنده فال و پرستاران / برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد / بشد تا شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون برفت گنج و بنه / سپاه بی اندازه و یک تنه
همه ویژه کرد آن و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز ایران و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت قنوج / برفتند خنجرگذاران کوچ
همه یک بهدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از بیمش کوتاه شد دست گرگ
جهان را جهان پیش و لوچ خشنود / مگر شاه ایران که دل شاد بود
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بشهری که جا برگذشتی سپاه / نیازاردی کس ستمدیده راه
نجستی کسی از کسی نان و آب / برو بر نیاراستی جای خواب
بدیشان همی کرد گیتی بهشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهان گشت یکسر پر از گوسفند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد و هرگز نبود / بدو ورز نداند گشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / بجز خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / بفر جهاندار فیروز بخت
بفرزانه رسید نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای رومی و رومی کمر
نثاری که پوشیده شد روی بوم / چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / مه ساله از وی فرستاده باو
ز قیصر یکی نامه با نثار / نوشتند بر نام ور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند

رسیدن نامه و باژ قیصر بدرگاه کسری

نگه کرد تا نامه برخوانند
بسی گرم پیغام داد و بود / ز چیزی که بیشش فرستاده بود
گزین پس فرود آمد از پیل جنگ / که این باژ بر تاج بایست نیز
بپذرفت شاه آنچه او بد ز رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد با سپ / همی راند تا خان آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
جهان آفرین را ستایش گرفت / نوان پیش آتش نیایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر / همی جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش داور شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
از انجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج و درم کشور آکنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / که انجا بدی گنجها را کلید
گلستان چینی با همه گنج شاد / همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش / گرازان و همراز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی و از خواسته
برآسود و شاهان ازو آویختن / بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گیتی ز دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر مشک و آب / بر افشانده روز و بهنگام خواب
ز داد و ز بیم جهاندار شاه / بکردی بی اندیش از آن سو نگاه
جهان چون بهشتی شد آراسته / در و دشت یکسر پر از خواسته
بپوست بر نامه هر کهتری / که بودی ابر کشوری مهتری
ز بازارگانان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس توده مشک و عنبر زند / ز آرایش چین و از بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی با ایران نهاد آن روی / برآسود از درد و از گفتگوی
گلابست گیتی هوا از ترنگ / برآسوده مردم ز درد و زنگ

بیاراید از گل به هنگام نم / نبد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبز و چارپای / در و دشت گل بود و باغ و سرای

همه رودها همچو دریا شده / به پالیز گل چون ثریا شده
ز باران نه باغها بیاموختند / ز دانش روانها بیفروختند

ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گوینده کان بر در شاه بود

فرایش گرفت از کیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
رد و بخرد و موبدان چند / بر اندیشه ترسان ز بیم گزند

چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی بر درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یکتن بر اندر نهان

هر آنکس که از کار دیدست رنج / بیاید به اندازه از رنج گنج
بگوید کسی گر بلا ار بار / که از ما کند مزد را خواستار

وگر وام خواهد بیاید براه / درمشان دهم تا بود دستگاه
نباید که بیند تهی دست رنج / که گنجور داش تهی زر گنج

کسی گر کند در زمین کس نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نبیند گر جاه و دار بلند / که با دار و زر تربیت و با جا بند

اگر اسب یابند جای کله / که دهقان بر او بر کند از گله
بریزند خونش بدان گشتمند / برد گوشت آن کس که باید گزند

پیاده سوارش نماند ز اسپ / چو پوزش رود سوی آذرگشسپ
عرض نیست نام و دیوان او / بجای اندر آزند ایوان او

گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز پس تر بود آنکه پیش است ازین
نیابند هیچ تا چند استان / به بر برنخواهد جز از راستان

هر آنکس که بیند این راه ما / نباید که باشد بدرگاه ما
جهاند از بهشت گرو تخت ما / بزرگان داننده را باروا

سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر

پند دادن بوزرجمهر کسری را

یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شاد بگذار و خرم بهار
چنین گفت کی داور تازه روی / که بر تو نیاید سخن عیب جوی

نخست شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش و با هنر
نوشتم سخن چند بر پهلوی / ابر کاغذ و دفتر خسروی

سپردم به گنجور تا روزگار / برآید بخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز / بخواهد گشادن همی این فراز

اگر مرد بر خیزد از تخت رزم / نهد بر کف خویشتن جان ابر رزم
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج اهریمنان

شود بر جهان پادشا بر سر / بباید سخنها همه در بدر
ز صد سال بود ویش بگذرد / نهد گنج و فرزند گرد آورد

شود کار کردست گرد و فراخ / کند کاخ و باغ و میدان و کاخ
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته

گراید دگر در روانش شود برنج / فراز آورد هر سوی نام و گنج
زر و سیم بسیار گرد آورد / بسی رنج بر آرزو بشمرد

شود خاک بی بر شود رنج او / به دشمن بماند همی گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بنشست آن چیزش و باد او / بگیتی نگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / از و نام نیکو بود یادگار

بگیتی دو چیز است جاوید و بس / دگر هر چه باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد نهان تا جهان است ریگ

ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
بدین سان بود گردش روزگار / خنک مرد پرهیز با شرم کار

کمی شهریار آنکه با تاوان / گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست آیین و فرهنگ دین

ز من یادگار است چندین سخن / که آنی برم کان نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل آن شهریار / فراوان سخن کرد او خواستار

بدو گفت فرخ کدام است مرد / که دارد دل شاد با باد سرد
چنین گفت کانکو بود بی گناه / نه دست اهریمن او را ز راه

بپرسید از گرمی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی از و فرهیست

دری بد تری راه اهریمنیست / که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست پیرامنش

چو دانش تنش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
نماید همی راه دین و راستی / نکوهد در کژی و کاستی

هر آنچیز کان بهره تن بود / روانش بپیمان ز رنج دشمن بود
ازان هر دو چیزی نیارد دریغ / که بهر تنست آید و بهر تیغ

سخن بشنو از مرد افزون منش / که بر جان بد روشن بود بد کنش
چو خسرو نباشد بدیگر سرای / هم آید پر از درد و ماند بجای

گزین بگذری سفله آز اشناس / که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زار زو هم به بند و دمن

هم از بهر جانش که دانش نجود / نداند که از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از مهتران / کرا باشد اندازه بهتران

چنین گفت کان کس که دانا تر است / به هر آرزو بر توانا تر است
کدام است دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت

کسی کو بود در خرد پادشا / روان را ندارد بر راه هوا
بدو گفت فرخ کدام است مرد / که دارد دل شاد بی آز و درد

چنین گفت کانکو بفرمان دیو / نبرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی خیره فرمان برد / که خشم روانش فزون از خرد

دو اهریمنند آن به نیروی شیر / که آزند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کزو مرد را دل بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک و ننگ است و کین / چو نمام و دو روی ناپاک دین

دهم آنکه از کس ندارد سپاس / به نیکی هم او نیست یزدان شناس
بدو گفت کین شوم دو پر گزند / کدام است اهرمن زورمند

چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبیند کسی خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه گونه بیند و خساره زرد
گزین بگذری خسروا دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک

اگر در زمانه کسی بیگزند / به بیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز / همیشه بید کرده چنگال تیز

دگر دیو کین است پر جوش و خشم / ز مردم نتابد گه خشم چشم
به بخشایش آرد نه بیند نه مهر / دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر دیو نمام کو جز دروغ / ندارد نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دو روی دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو

میان دو تن کین و جنگ افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس / نیابد خردمند و نیکی شناس

بنزدیک ورای و شرم آور است / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار اهریمنان بگذرد

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد / به دانش روان را همی پرورد

خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
دگر چون بود آنکه خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوشبو و بر دل نیکخوی / نگردد و بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشاید و هم رهنمون

همیشه خردمند امیدوار / نبیند جز از شادی روزگار
بیندیشد از کار بد بیگمان / ستاره نگیرد ز راه گمان

دگر هر که خرسند باشد به گنج / نیازارد از گنج تن را به رنج
کسی کو بگنج و درم خرسند و / همه رنج او بر خوشی بگذرد

دگر آنکه یزدان پرستست و بس / بگنج و برنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / پرستش بود نیز نام گوهرش

بدین هم نشانست پرهیز نیز / که نفروشد او را و یزدان بچیز
بدو گفت این از کدام است شاد / سوی نیکویها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیگمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم برد / بماند همه ساله آب روی

وزین گوهران گوهری استوار تن خرسندی دیدم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر بر آسوده از رنج و شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه چیز که گردد ازو مرد جوینده بر
چنین داد پاسخ که هر کو زراه نگردد بود با تن یکپناه
بباید ز گیتی همه کام و نام از انجام و فرجام و آرام کام
بپرسید ازو نامبردار کو گزین ره که امین کنم پیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم سخنهای دانا بگفتار گرم
فزونی بجوید بدین جز خرد خرد پیکان بر همه بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید شاه که فرهنگ مردم کدامست به
چنین داد پاسخ که او را مهست خرد خود همی بر جهان مهتست
که دانا نیابد بلندی بگنج تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه که چون جست خواهی همی پیشگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد بود خصم روشن روان خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر خوار و زارست و سست ز فرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان از دو دیو بجست هنرهای تو استوار بجست
بگوییم کنون گفت من سر بسر اگر یاد گیری ز من در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند گر خویشتن بر شگفت بماند هنر زو نباید گرفت
همان نیز کوش مردم خویشکار نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد خردمند گرد آورد یا نژاد
بزرگی و افزونی و راستی که کین آورد کژی و کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازوی که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا ببخت که باید جهاندار از و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت تومند و پیدار جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است اگر بخت بیدار در جوشش است
بکوشش نیاید بزرگی بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسوس است و باد چو خوبی که بیننده دارد بیاد
چو پیدا کرد و نه پیدا بچشم اگر نیکوی ماند اگر درد و خشم
دگر پرسش بخت دارد نهفت بر دانا ستوده که کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت بیاراید و زور باید بر بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام بباید ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند کدامست و بد روز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت که بی کام باید ز خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست که همواره از بخت خواهد گریست
چنین داد پاسخ که دانند مرد که داور ز کردار بد روی زرد
بپرسید ازو گفت خرسند کیست به بیشی ز هر آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آن کس که مهر ندارد بدین کاروان سپهر
بدو گفت بار که شایسته تر چنین گفت آن کس که آهسته تر
بپرسید از گفت آهسته کیست خردمند و باری و شایسته کیست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی نگر تا نپیچد سر از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگیست که بر تیز مردم بباید گریست
بپرسید ازو نامور شهریار که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آن کس که کوشنده تر دو کوشش بدانش نیوشنده تر
بپرسید ازو شهریار جهان از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ بدو کاگهی فراوان بود کز تو مغزش تهی
دگر آنکه گفتند خاکست جای ندانم چگونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تر پسندیده تر مرد هشیار تر
ز گیتی کدام است با من بگوی که بفزاید از دانشش آبروی
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم بود ایمن و باشدش زر و سیم

بدو گفت کاندر جهان سر بسر کدامست مرد پسندیده تر
چنین داد پاسخ کسی کو نیاز بپوشد همان پوشش ننگ آز
همان کس که از رشک ماند نهان پسندیده باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه که از صبر دارد و بسر بر کلاه
چنین گفت آن کس که نومید گشت ز بخت و ز جانش خور و خواب گشت
دگر آنکه روز پیش بایدش مرد بکاری بزرگ اندر آن دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش که اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز بخت بپیچد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند که از ما که دارد دل دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند نشسته بکرم اندران پای بند
چنین داد پاسخ که آن پارسا که گرد و بد و ابهی پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کانکو ز کار بزرگ بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشیروان که ای مرد دانای دانش جوان
که دانی که با نام و آرایش است که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه که کار در ویش بی دستگاه
بپرسید و گفتش که بر گوی راست که از کرده پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک که بر سر نهد یاد تیمار روز مرگ
پشیمان شود در دل گند پیراس که جانش ز یزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد بسی بنزدیک او ناسپاسان کسی
بپرسید و گفت آن خرد یافته هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که زو تن بود سودمند همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست بود و دل جز از شادمانی نجست
چو از زور ورزی بسستی بود همان آز و تندی و رستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی چه پیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود هم از آز و بی نیازی بود
چو با بی نیازی بود تندرست نباید جز از کام دل خیر جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که ای راستگوی نیاز و خردمند با داد جوی
بترسند کار فریبنده دوست کجا مغز جان خواهد و خون و پوست
دو هم آنکه اندیشه از روز بد نکو پیکر تنش بد رسد
سه دیگر ز بیدادگر پادشا که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گر بپیش روزگار خرد یافته یار آموزگار
جهان پر ز دشمن بود شاد گر ز گردون نیابی فزون زین بتیر
بپرسیدش از دین و از راستی که دو رو بباشد بد و کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای بدو بگسلد یاد کرد خدای
همان دور از کژی و راه پو بترسد ز کار نهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش وز ایشان نباشد کسی بی خروش
وزان پس بپرسید زو نامدار که فرمان روا کیست بر پارسا
وز ایشان کدام است فیروز بخت که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت آن کو بود دادگر خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو باز هم من کس بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری که از پیش دوست که زایشان یکی باشد و خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل جدایی نخواهد جز از دل گسل
کسی را که آن کس نوازنده تر نکوتر بگفتار سازنده تر
بپرسید دشمن که را بیشتر که باشد بگیتی بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر ترمنش که باشد فراوان بدو سرزنش
همان کس که آواز داور و در بر آژنگ رخسار و بنده بهشت
بدو گفت تا جاودان سخت کیست ز درد و جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک نخواهد جدا بود از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز که آن چیز گیتی نگیرد و نیز
چنین داد پاسخ که آزاده مرد نگاهد ز تندی نسوزد ز درد
بدو گفت کسری چه دشخوارتر است که بر تارک افسران افسر است

بدو گفت کین جان دانا بود / که بر آز و با تو انا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه پاینده بینی فزون از سپهر

بگفتش کسی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه آید بتر / که او بر فراز و خردمندتر

چنین داد پاسخ که ای پادشاه / مبادا که گنج هرگز بناپارسا
همی خشت خشک اندر آب افگنی / چو کردار با ناسزا آیین کنی

بدو گفت کاید چه چیز از رنج / که او کم شود مرد را آز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت شاد چون نوبهار

پرستنده شاه بد خوز رنج / نخواهد تن و زر و کانی و گنج
بپرسید و گفتش چه بینی شگفت / که او برتر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که کمتر شگفتی کردان سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه

کز او دست چپ را اندر راست / زبخشش فزونی نداند که کاست
یکی کز رهش آسمان بلند / بگوید ستاره که چون است چند

فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گرامی تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که [illegible]

بپرسید که بدترین کارها / ز گفتار با هم که کردارها
کدام است با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدکنش

چنین داد پاسخ که زفتی شاه / ستیهنده با مردم نیکخواه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش

زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آوای نرم
همان مردمانی که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کنند

دروغ آنکه پرنگ و زشتست و خوار / چه بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه خیر است گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت

کز و مرد داننده جوشش کند / روان از بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوتاه‌تر این / زگیتی نیابد بجز آفرین

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانش مرد و نیکی شناس
بدو گفت کسری که کردن چه به / که ناکرده از شاه وز مردمه

چه بهتر ز بیهودگی داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که با زداریم چنگ / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ

بپاسخ نکوهداشتن گفت خشم / هم از بیگناهان نخوابید چشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی به بد کارها تا توان

فرو هشتن کین بیگرفته امید / تن و مر روان بد و بگروشید
ز کار بزه چند یابی مزه / بیفگن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه

آمدن رسول رای هند و آوردن شطرنج و آموختن بوزرجمهر بکسری

که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

چو این کار و گیتی آمد به بن / ز شطرنج باید کنون این سخن
چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج و عاج و همه عاج تاج
همه برز با او همه کام شاه / همه بارگاهش ابر سیاه

همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بامین و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر وار از آن است با او هزار / همی راه جوید بسوی شهریار

هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ

برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار

بیاراست چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه

فراوان بیاورد زر و سیم / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز عود و ز کافور و هندی عبیر / ز تیغ و ز درع و ز چینی حریر

ز یاقوت و الماس و از زر هند / همان تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / ز هر کشوری آوریده بجای

نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که بر دو هزاران برای گنج / فرستاد کسری سراسر بگنج

بیاورد پس نامه بر پرند / نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخته شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندی برای / که تا چرخ باشد تو باشی بپای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش

نهند و زهر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام / که چون راند و خانه او کدام

پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و فرزین و رفتار شاه
گر این نغز بازی بجای آورند / بدانند کان پر فسون آورند

همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باید این باژ بپذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه

ز تختش یکی مهره عاج بود / بر از رنگ پیکر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن مهره و پیکر و رنگ تخت

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و رای تو در کارزار
بیابی چو جویی بازیش راه / رخ و پیل و آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته ما را زمان / بباید یکی خرم روشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند

ردان و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک بر اندازه بیش

بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدیگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید

برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
بآغاز آن رنج فرجام دید / ورا زان سخن تند و ناکام دید

بکسری چنین گفت کای پادشاه / جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه

شکستی بود این بر موبدان / بدرگاه و بر کار و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بجست / از ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و مشک و تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای

فرستاده را پیش خواه / کسی را که دارند با او نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویی درست

ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با موبد بخردان

فرستاده را پیش خواند / بر نامور زیر گاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهره با شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای

مرا گفت کین مهره ساج و عاج / بنه پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رایزن / بنه پیش و با انجمن رای زن

گر این نغز بازی بجا آورند / پسندیده و دل بجا آورند
همان برده و بدره و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو

دگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند و روشن ندارند رای
بدانش نبود شاه با ما همنبرد / نه از گنج و مردان و بخت بلند

نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان ما را برنج
چو بشنید دل و رای باریک / فرستاد تا موبد نزدیک

بگفت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاک دل موبد بخردان

همه گوش دارید گفتار او / همین رای هشیار سالار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه

چپ و راست صف برکشیده سپاه   پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه   برزم اندرون شان نماینده راه
چپ و راست اشکش کشیده سوار   پیاده به پیش اندرون شهریار
مبارز که اسپ افکند بر دو روی   بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزان بر بر اسپان جنگی بپای   بدان تا که آید بپالای ای
بیاراسته پیل جنگی دو سوی   بجنگ اندرون همگنان کرده روی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت   بماند اندران کار هشیار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
که او تخت شطرنج هرگز ندید   نه از کاروانان هند و شنید
چگونه فراز آمدش راه این   بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر   که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار   که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین   بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بارام خویش   یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد و جایی که تاریک‌تر   گزو کرد و اندیشه باریک‌تر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد   باندیشه بر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج   همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنجوار   دو رویه بر آراسته کارزار
دو لشکر بسیچید بر هشت سر   همه رزمجویان کی بزم و شهر

اختراع نمودن نرد را در مقابل شطرنج و شگفت ماندن شاه ازو

زمین بهین لشکرکش چار سوی   دو شاه گرانمایهٔ نیکخوی
کم و بیش دارنده هر دو بهم   یکی از دگر نیز کم بر ستم
بفرمانشان لشکر پیاده ورو   بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را ابا شهر یگیر دو تن   اگر یک تن آید ز لشکر شکن
بهر جای گرد دگر سپاه   گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی آن برین این بران برکشد زشت   گهی بزم گویی گهی رزم و دشت
برینگونه تا برکه باشد شکن   شدندی سپاه دو شاه انجمن
برینسان که گفتم بیاراست نرد   بر شاه شد نیک باید کرد
ازان رفتن شاه و بر رفتنش   همان لشکر ساز ایش همان بر زنش
ز نیرو همی فرمان جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران بدو خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کی مرد روشن روان   جوان باد بی روزگار جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار   بیارد شتر تا در شهریار

فرستادن کسری نرد را نزد رای هند و حل آن از او خواستن

ز باری که خیزد ز روم و ز چین   ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
چو شد بار آن اشتران ساخته   دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند   ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستاده و رایزن   ابا چتر و پیلان آن انجمن
همان با شطرنج و پیغام تو   شنیدیم و فرمانت آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستیم   بدانش بر آن باز بیاراستیم
بزد و بهید و آورد بازی بجای   بسی رای زد و بر بد و نیک رای
همان شاه و فرزین و اسپ و برو   بدانش بر بازی بر آورد کرد
کنون آمد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار   پسندیده باژ از در کارزار
نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا ببازی که آرد نبرد
برهمن فروزان کند پای ها   که این بازی آرد ز دانش بجای
ز چیزی که دیدیم فرستاده گنج   فرستند چندی ابا گنج گنج
ورایدون که جای رای رهنمای   بکوشند و بازی نیارد بجای
شتروار باید که هم زین شمار   بپیمان کند رای قنوج بار
کند بار همراه با بار ما   برانست پیمان و آزار ما

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا بار و با نامه و تخت نرد   دلش پر ز بازار ننگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای   برهمن بشد پیش او رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت او   برید آن سرو افسر و بخت او
ز راه اش بستود بر پهلوی   برو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت   رخ رای هندی چو گل بشکفت
ز شطرنج بازی و از رنج رای   بگفت آنچه آمد ورا رهنمای
ز بازی همی آن مهره و راستی   وزان موبدان نمانید کاستی
بگفت آنچه چون دیده بد مرد   بدان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه گر دست داد   بخواند بدانند بپیچید زرد اد
ز گفتار او شد رخ رای زرد   چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی موبد کدخدای   فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست ازان نامور هفت روز   برفت آنکه بد دانش افروز
ز کشور حکیمان شایسته مرد   یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هر کس که بد تیزویر   ازان نامداران برنا و پیر
همی آزمودند بازی نرد   بهر تنگ و بر رای و بر تنگ نرد
به هشتم چنین گفت موبد برای   که این را ندانند کسی سر ز پای
که با روان یار کرد و خرد   کزین مهره بازی برون آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم   روان پر ز غم شد بر و پر ز خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر   پر از تاب و لبها پر آژنگ چهر
که امید نفزود ما را درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر   همه موبدان بر گشادند چهر
بگسترد پیش اندران تخت نرد   همه کردش مهره با یاد کرد
سپهدار بنمود جنگی سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر   هم این مهره ها هفت چون ماه و مهر
چو بی روز روشن شب سیاه و سپید   بگردد همی مهره بر سان امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک   بگردد همی دون برج و رک
ازو خیره شد رای با رایزن   همان نامداران آن انجمن
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای   همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی بر آمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخن گوی داننده مرد   نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد ازان پس شتر دو هزار   همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر   هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد یکسر بنزدیک شاه
یکی افسری خواست از گنج رای   همان جامهٔ خسروی تا بپای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز   بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراشته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد   دو با باژ و با هدیه او را سپرد
یکی کاروان هر کسی پیش ازان   نرانده و نبد خواسته بیش ازان
بران شاه با نامه شاه هند   نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند   نه از بیم کز نیک رایی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید   نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او   بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش   وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز   فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه   که با کام و با خوبی آمد ز راه
ازان آگهی شاد شد شهریار   بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند   ابا کوس و پیل و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند   بفرمود تا شهر آذین ببند
ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت   بران شهریار آفرین کرد سخت
بیرون گرفتش جهاندار شاه   بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر   ازان بخت بیدار و ...
بگفت آن همه رای فیروزبخت   بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت برازنده اند دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر که دانش بود داد گردان سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه که زو نیست پیروزی و دستگاه
بدینسان چو این داستان ساختیم بطلخند و شطرنج پرداختیم
کز آغاز شطرنج چون ساختند بدان رزم افتاده پرداختند

داستان گو و طلخند

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام بمردی فزون کرده از فور نام
چو او پادشا گشت بر هندوان خردمند و بینا و روشن روان
ز بست و ز کشمیر تا مرز چین برو بود از مهتران آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست در اسندمی بود جای نشست
همانجا بدش تاج و گنج و سپاه همانجا نگین بود همانجا کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی سرافراز و با دانش و آبروی
بران شادمانی پر از بستان او چه شهری چه از زیر دستان او
زنی بود پوشش اندر خرد هوشمند خردمند و با دانش و بیگزند
پسر زاد از آن شاه یک بت کمی که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو بهر دو ورا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار که بیمار شد ناگهان شهریار
بگیتی بنو اندر گذر کرد و بمرد جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست او تخت را ز تاج و کمر بستن بخت را
سراسر همه سر پر از گرد بود ز جمهور دستان پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن زن و کودک و مرد شد زان زمین
که این خرد کودک نه اندر سپاه نداند نه پیدا دو رسم و کلاه
همه پادشاهی شود در گزند اگر پادشاهی نباشد بلند
برادر یکی بود جمهور را خردمند و شایسته مر کار را
کجا نام آن نامور مای بود بدو بر نشسته همه بت آرای بود
جهان دیدگان یک بیک شاه جوی ز سندل بدو بر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین بشاهی برو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای بتخت برادر در آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد بداد و به بخشش در اندر گشاد
چو شد پادشا نام کو را بخواست بپرورد و با جان همیدون بداشت
پری چهره آبستن آمد ز مای پسر زاد از وی نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد روان از پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد این خرد گو هفت سال دلاور گوی بود با فر و یال
بران چند گاهی همی برگذشت دل جفت از درد تیمار گشت
دو هفته بر آمد بزاری بمرد برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یک ماه با سوگ شاه سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر هر آنکس که از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن چنین گفت فرزانه و رای زن
که این زن که او جفت جمهور بود همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی آن دو گو نبود آنچ از جز داد جوی
نهادیست این شاهی و داد او همان راستی و بنیاد او
همان به که این زن بود شهریار که او ماند از مهتران یادگار
بگفتار او شاد شد انجمن فرستاده شد نزد آن پاکزن
که تخت دو فرزند خود در پذیر گزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند باشد سزاوار گاه بدو ده بزرگی و تخت و کلاه
وزان پس همه آموزگارش تو باش دلارام و دستور و یارش تو باش
ز گفتار ایشان زن نیکبخت بپذیرفت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و بر بیرو داد همه پادشاهی برو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی جدا از وی یک زمان بدیدار ایشان بدی شادمان
چو بیرو گرفتند و دانا شدند بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا نشدندی بر مادر پارسا
که از ما کدام است شایسته تر بدان تاج و تخت و بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر که تا از شما باز یابم هنر
خردمندی و رای و پرهیز دین زبان خوب و جوینده آفرین
چو دارید هر دو ز شاهی نژاد خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست همان شاهی و تخت و افسر کراست
بدین نام گفتی که تخت آن تست هنرمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم بدینسان سخن همیراندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند هر دو بمردی بجای بیاموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم شد دل نیک مردان پر از بیم شد
ز گفتار بد گوی جوشان شدند بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است که بر نیک و بر بد شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن که با موبد نیک دل رای زن
شما را بباید نشستن بتخت بآرام و آغاز انجام بخت
وزان پس گزیده بزرگان شهر هر آنکس که او دارد از داد بهر
یکایک بپرسید از رهنمون ز نوبت گزینی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو پیدا کند پادشاهی کند جهان پر ز رنج و تباهی کند
بمادر چنین گفت پس مای گو که من برترم بر بهانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ بگوی و مکن هیچ گرد دروغ
بطلخند بسپار گنج و سپاه من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم هم از پشت جمهور کند آورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت نگیرد به بیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن بآواز و باید گرانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست میان را ببسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جهان پاک از بدی بدانش بپرودن بخردی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ نگهداشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر چه از پیل بیم بر ستم روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر ولی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها بدانگه گرامی ندارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشت و خاک دگر سوخته کرده اندر مغاک
ازین دو دمان شاه جمهور بود که از آیش ز کردار بد دور بود
چو هنگام مرگ آمد او را بمرد جهان را بکهتر برادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای جوان بخت و بینا دل و نیکرای
همه سندلی پیش او آمدند پر از خون دل شاه جو آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواستار آمد و گشتیم جفت بران تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تویی بسال و خرد نیز مهتر تویی
همان کس که جاندار این گنج ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است نه هر کس که مهتر بود بهتر است
بدین شهر و لشکر فراوان کس است که همسال او یا همانگر کس است
که هرگز نگوید ز گاه و سپاه نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد نه تخت بزرگی کسی را سپرد

دلت خیره بینم همی سوی گو — برانی که او را کنی پیشرو
من از گل بدین کار مردم کنون — مبادا که نام پدر گم کنم
سبک مادرش سوی تخت سوگند خورد — که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر مهر از این آرزو خواستم — ز یزدان از او دل بیاراستم
مبر زین سخن جز به نیکی گمان — مشو تیز با گردش آسمان
که آن را که خواهد دهد نیکوی — مگر خیره بیزدان بکین بگروی
من اندر اختم آنچه آمد به پند — اگر نیست پندت بسود بند
نگر تا چه بهتر ز کار آن گزیند — وزین پند من توشه جان گزیند
وز آن پس همه بخردان را بخواند — همان پند با پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشاست — که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکار و نهان — به پیش جهان دیدگان جهان
سراسر به ایشان ببخشید راست — همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلخند گو — که ای نیک دل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور جنیدی نهای — سرافراز تر بد به سال و به رای
میرت آن گرانمایه نیک خوی — نکرد ایچ از بخت او آرزوی
ز لشکر نخواهیم جنیدی نهان — خردمند و برتر ز گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم — برای و بفرمانت اندر رویم
از ایوان او در بدین گفت گوی — برفتند و دلشان پر از جستجوی
بدان بر نهادند هر دو جوان — گزین پس بگردد دل از پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنوند — بگفتار فرزانگان بگروند
گر ایشان همی داستان آموختند — بفرهنگ ایشان بفروختند
بیامد دو فرزانه رهنمای — میانشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانگی گو — بود شاه بر جندل پیشرو
همان کس که استاد طلخند بود — بفرزانگان بر خردمند بود
همی این بدان برزدی آن بدین — چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده بد اندر یکی ایوان دو تخت — نشسته بتخت این دو فیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست — همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند — به ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان — که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد — که داریم رسم پدر شاه یاد

گفتار هندیان در کار پادشاهی گو و طلخند

که خواهید بر خویشتن پادشا — که دانید ازین دو جوان پارسا
فرو ماند اندران موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت — ز گفت دو فرزانه شوریده بخت
بدانست شهری و هم لشکری — گزان کار شور آید و داوری
همی پادشاهی شود بر دو نیم — خردمند ماند برنج و به بیم
یکی انجمن سر برآورد راست — بر آواسخن گفت و بر پای خاست
که از ما دو دستور دو شهریار — چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن — بگوییم با یکدگر تن بتن
از آن پس فرستیم یک یک پیام — مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان دژم — لبان پر زباد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت — ز دست جهان دیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه — دو دستور بدخواه در پیشگاه
بدند آن شب پر از رنگ چهر — بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر — هر آنکس که شان از خرد بهر بود
پر آواز شد سندلی چار سوی — سخن گفت هر کس بر آرزوی
یکی انگر آن گو بود رای — یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتار یا شد ستوه — بگشتند همراه هر دو گروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن — سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد — زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ — که از شاه و خود جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی — بدان نیکخواهی و آن دودلی
خردمند گوید که در یک سرای — چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو — که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کنند از هوا — نباید که دارند شاهان روا

بیوی کند از آن آگهی پر هراس — همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان — برفتند با لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر — پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
بطلخند گفت ای برادر مکن — گز اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چندی مگوی — که فرزانگان آن نپیچند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود — ورا مای همچون یکی بنده بود
بمرد او و من مانده بر جای او — یکی خرد را گاه تو او سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای او — نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن — ببستند ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه — نکردی بجای اندران کس نگاه
بآیین شاهان نشستن بدیم — ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و خرد مهترم — تو گویی که من مهتر و بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی — مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلخند پاسخ که بس — بافسون بزرگی نجستست کس
زجمهور و از مای چندین مگوی — که این گنج و تخت آز مجوی
من این تاج و تخت از پدر یافتم — ز تخمی که او کشت بر تافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه — ازین پیش شمشیر دارم نگاه
سراشان پر از جنگ باز آمدند — بشهر اندران رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی — بدرگاه شاهان نهادند روی
یکی را گو بود دل رهنمای — گروهی بطلخند کردند رای
برآمد خروش از در هر دو شاه — پی را نبود اندران شهر راه

رزم طلخند و گو و کشته شدن طلخند

نخستین بیاراست طلخند جنگ — نبودش بجنگ اندر ایوان درنگ
سر گنجهای پدر برگشاد — سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت — دل مرد بخرد به دو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان — کرا برکشد زان دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زان دو شاه — دمادم ز هر سو بیامد سپاه
بپوشید طلخند جوشن بتخت — بجوشن بپیچید جنگها را ببست
بیاورد گو نیز خفتان و خود — همیداد جان پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند — همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین — تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر یکسر نگه کرد [illegible] — همه دشت پیکار گرز آی
بلشکرگه آمد دو شاه جهان — همه پیش پیشی نهاده روان
سپهر اندران [illegible] خیره گشت — که دو سپه چشمشان تیره گشت
برآمد خروشیدن گاو دم — ز شیپور و آواز رویینه خم
بیاراست با میمنه میسره — تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل — دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان ببر بر بپای — یکی پیکرش ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار — سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران پشت جنگ — هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه دشت کرده همه خاک خون — بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت — خردش لب آز و بر بند دوخت
گزین کرد مرد سخنگوی گو — گران مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی — که بیداد و جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بدین ریخته — تو باشی بدان کیفر آویخته
یکی گوش بگشای پند گو — بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بد روزگار — بگوهش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود — کنام پلنگان و شیران بود
بپرهیز ازین رنج و آویختن — به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن — ز وام خرد گردن آزاد کن
بهمای ازین مرز تا پیش چین — ترا باد چندانکه خواهی زمین

صلح جستن گو از طلخند و ناپذیرفتن

همه مهر با جان برابر کنیم — وزو بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج — که این تخت و افسر نیرزد برنج
دگر جنگ و بیداد جویی همی — پراکندن گرد گرده رمه
بدین گیتی از تو نکوهش بود — همین ایدر ان [illegible] بود

کنون ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلخند شد / به پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا دشمن است / نه مغز تو از دوده من پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / به بهرام روز اورمزد تو اند
گنه کار هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی
ز خونی که ریزد ازین پس بکین / تو باشی بنفرین و من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز باز و این تخت عاج
هر آنگه که او شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / دگر تاج شاه ار بیفکنم
کنون جنگ را گر شدیم آزده / هوا شد ز دریا بر آزده
ز پس تیر روز و بین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاور که بر سر افشان کنم / همه لشکر ترا خروشان کنم
بدانسان سپاه اندر آید بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گور اکنون به بست / سپاهش ببند کرد و نشست
ز تیغم سرانشان چو پیچان شود / چنان خسته کان زار و پیچان شود
کز آن بندگان نیز بر شهریار / بپوشند پس جوشن کارزار
بیامد فرستاده گو چو باد / سخنهای طلخند را کرد یاد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سرست / روا از کند بر جهان داورست
بباید گزین کار فرجام کار / بباز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی بازجویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و داد پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج باد و رنج / تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ورا تاج و انگشتری / بر نیارد او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین زود و اورا سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی نا امیدم بر و رای مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ / نشاید گرفتن بدو کار تنگ
که شهر و شاهی و تخت و کلاه / بدان تا ز بد خوب ماند شاه
دگر هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا نمانی ز جانش برنج
بیابان تا مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد شود مهربان
تو خود شهریاری و جنگ اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افکند بن
ز ور دبیر و پر از آب روی / گزین کرد نیک اختر خوب گوی
بدو گفت کو سوی طلخند شو / بگویش که پرورده بخت نو
ازین گردش روز و این روزگار / همی خواهد ایزد که گردد کار
که گرد اندر دلت هوش و مهر / نیابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گوهر نزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
پرستش تمارده و دو هفت / که چون خواهد این کار پیدا رفت
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر نگذری
همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
همان شاه کشمیر و خاقان چین / که ننگ آیدشان ز ما زین زمین
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگوهر یکی هم برادر بدند / همان از پدر پاک و مادر بدند
بگفتار ناپاکدل دشمنان / همی دست یازد خویشان بخون
ز لشکر گرامی تر نزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از کشور و دست من تخت عاج / بیابی همان یاره و طوق و تاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزوی تو جز جنگ نیست
اگر پند من سر بسر نشنوی / بفرجام کار تو پشیمان شوی

فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت و بشنود نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلخند گفتار او / خردمندی و رای هشیار او
از آن کاسمان راد گر بود راز / بگفت برادر نیاید فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی جز از چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر به / تنت سوخته ز آتش تیز به
شنیدم همه خام گفتار تو / ندیدم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
تو از پادشاهی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / کت اندیشه‌های دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین پیش پیل / بر آورد و پیکار و پیکار پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی اکنون پر از دست برد / که روز شمار و بباید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بپشت نشیب
از اندیشه و روی او تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ او بشاه کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی این بر اوی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدینگونه تا تیره شب برگذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / چپ و میمنه میسره بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید بآواز با پیشرو
که بر پای دارند یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از میان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تندی کند روز جنگ / نباشد خردمند با رای و سنگ
ببینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباید جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنانم امیدست گز روزگار / همه روشنایی بهر گرد کار
ز پند آنچه بودیم چندیست بهر / بگفتیم و ننمود طلخند چهر
گراید و گر که پیروز گردد سپاه / برادر و بر گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته / که باید خود گنج آراسته
و گر نامداری بود زین سپاه / که اسپ افکند پیش در رزمگاه
چو طلخند را باید اندر نبرد / نباید که بر وی فشاند گرد
نیایش کنان پیش پیل زبان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای پهلوانان گاه
گرایید که باشیم پیروزگر / و ز گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید / بیزدان بنالید و دشمن کشید
چو یابید گو را نبایدش کشت / نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کرنای / بر آمد بدانسان که گفتی ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سرای / گرایید گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای خود را ز سر
ز رخشنده پیکان و پر عقاب / همی الماس اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگی ستون
چو پیل آن دو شاهزاده دو شاه / براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی بر آمد ز طلخند و گو / که از یار دور و بیمن دور شو
بجنگ برادر مکش دست پیش / نگهدار ز انداز من جان خویش
همی این بر آن گفت و هم آن برین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بود از خنجر گذار / بکشتند بسیار در کارزار
ز زخم دو شاه و دو پرخاشجوی / همی خون ز مغز اندر آمد بجوی
بدینگونه تا خور ز گنبد بگشت / و ز اندازه آویزش اندر گذشت

خروش آمد از دشت و آواز گو / که ای جنگجویان و گردان نو
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / مدارید از او کینه در کارزار
بران تا برادر نیازد بجنگ / چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در دم کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان و نه دشتبان گرمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / کو او را به آواز تنها بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بنیزه تن / ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوبکاری ز یزدان شناس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برستی تو از روز جنگ / نه هنگام راستی و روی درنگ
چو بشنید طلخند آواز اوی / شد از ننگ پیچان و پر آب روی
چو تنها شد از رزمگه بازگشت / ابا حسرت و درد انباز گشت
به مرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمد از پیش بر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش شد آباد و زو روز شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را چنان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد کرد / دل جنگجویان ز غم آزاد کرد
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را چون بپالیز خو
به آتش تو بی کمان سوخته / روان آزرده چشم بنهاد و خسته
برادر که از من شنیدی بگزند / دلت را بزنار افسون مبند
چو پیغام بشنید بر پای گو / پر از درد شد زان جهاندار نو
چو بشنید آن گفته نادرست / دلش را ز مهر برادر بشست
بسی زان سخنها شد اندیشه کین / بفرزانه گفت این شگفتی ببین
برو گفت فرزانه کای شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانش تو دانی تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مرا این درست است گفتم بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک / نپیچد چو ما را اندرین تیره خاک
نباشد سخن سود گفتن بروی / که او را دل از ننگ خار است و روی
بپاسخ تو با او درشتی مکن / بپیوند از آزرم با او سخن
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / که با او شتابست و با ما درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بگوئی سخنها فراوان براند
برو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه خوب آید از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درست است گر بند من / تو دانی که دوری ز پیوند من
ولیکن مرا هست این آرزوی / که تو نامور باشی و نیک خوی
بکوشیم همی آنچه اندر دلست / سخنها که جانم بدو مایلست
ترا گر بپیچد ز دستور بد / ز آسانی رای و راه خرد
گوا ای برادر سخن چیز بد / که گیتی سراسر فسوس است و باد
سوی راستی باز تا هر چه هست / ز گنج و ز مردان جنگ و پرست
فرستم بیکایک همه پیش تو / بپیوند روان بد اندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست / مبادا که از جان تو شاد نیست
وگر نیست رایم گرو دادم پیام / اگر بشنوی مهتری خویش کام
ور ایدونکه رایت بجز جنگ نیست / بخوبی و پیوند آهنگ نیست
بسازیم کنون جنگ با لشکرت / که با این سپاه و مرا کشورت
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه / ابر جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم / سر جنگجویان بتاب افکنیم
بران تا هر آنکس که بیند شکست / ز کنده نباشد ورا راه جست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خونش اندران جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که نخچیر شمشیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت جنگی نو / بدیشان که اندیشه کرد است گو
چه بینید و اینرا چه رای آورید / که اندیشه او بجای آورید
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچید سر کس ز جنگ اندکی

اگر رزم جویی چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود همگروه
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز شیران بپیچد پلنگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده و دشمن بدو شادکام
هر آنکس که جوید همی نام بزرگ / بگیتی بیابید کام بزرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
بیابید از من بسی خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
ز کشته بر آمیش دریای چین / بهر کشور شهر بر کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا کرد و از تاج و گاه
فراز آید آن روز کار بزرگ / بهامون پدید آید آمیش گرگ
بپاسخ همه مهتران پیش رو / بیکایک نهادند بر خاک رو
که ما نام جوییم و تو شهریار / ببینی کنون بخشش روزگار
گرایید کسی اندرین رزمگاه / چه بازی کند گردش هور و ماه
ز درگاه طلخند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را چو بر سوی دریا کشید / ازان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمد آن دو شاه / که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندران کنده ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین شد ز رنگ آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس / ز نالیدن نای و آواز کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندران خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ / ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
از افکنده گیتی بدانگونه گشت / که گر کس نیارست بر کنده گشت
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر فکنده دریده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
بهنگام طلخند از آن پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / ز آب و ز راه آرزومند گشت

آگاهی یافتن مادر از مرگ طلخند

ز باد و ز زور و ز بیم شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
بران تخت زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
بزینی نهاد دست بر دم و چشم / ز کی بود دل پر آزار و خشم
بر آن نامدار پیر دانا ز دین / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سرافراز نو
سواری فرستاد و پیش پیل / بگرد و بجویید همی پیل پیل
ببینید که لعل درفشان درفش / کز آن بود روی سواران بنفش
نجاتند که بشتافت گرد نبرد / نگر تا شتم من نبرد تو گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش سپهدار ایشان ندید
همه قلبگه دید بر گفتگوی / سواران کشور همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
بیامد بر پیل طلخند زود / چنان یافت او را که گویی نبود
برادر چو طلخند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / بجایی برو پوست خسته ندید
خروشان همی سوی شاهی کند / نشست اندر آن پیش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای برادر جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت / وگر نه ز ما بر تو بادی نجست
به بچه آز آموز کار آن بتریست / تو رفتی و مسکین تن مادر است
بماند از پی تو پر آشوب و غم / ز مرگ تو شب و روز با درد و نم
بخوبی بسی پند دادم ترا / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بد آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان و برکنده موی / همی رفت زاری کنان پیش اوی

خروشان بغلطید و پیچان گو / همی گفت زار ای جهانجوی نو
وزان پس بجا بر سپه را ببند / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین ایمنست / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بکوشد برزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلخند چون بازگشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاه تو خندان تو پر درد و کین / سراسر جهان با تو در زندگین
بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را بچشد سپاه / پر از خار و گرما بگیرد براه
بکاهش تن و دیده آب روی / فرومایه گستاخ گردد بروی
بکردار جام گلابست شاه / نباید که از باد گردد تباه
ز دانا خرد چون شنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
گرانمایه داران و گردان شاه / نباشید کمتر بهر رزمگاه
که زان لشکر اکنون چه اندر این / همی ساختن باد و آفرین
همه پاک در زر بهار آفرید / وزان پس بخیش با دو کار آفرید
وزان پس بسی چاره آمد بکار / بزرگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کرد از عاج / ز زر و ز پیروزه چون ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن تاج و زنار بردار بند
بر و بر بقیر و بکافور و مشک / ترنگ تابوت را کرد خشک
وز انجا که بتر لشکر براند / بر او بر بزاد فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای برد / نشد مادر از خواب و آرام خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد مادر دل از دیده گاه
ز بالا فرش گو آمد پدید / همه روی کشور سیه شد پدید
همی دیده بان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاج طلخند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافگنده از دیده گاه
چو لشکر گذر کرد ازین سوی کوه / گو و هر که بودند با او گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و نه فرش / نه آن نامداران بزرینه کفش
ز ترگان فرو ریخت خون درفش / فراوان بدیوار بر زد سرش
وزان پس خروش آمد و آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه و شاهی بگو بسپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندران غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فگند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / ازین سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / پر از خون سر خویش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نکردی کمان بردم از انجمن
که خود کشتن او دم توان از درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیکدل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارایم اکنون برت رزمگاه / نمایم ترا کار شاه و سپاه
که با درست شد پس او جنگجوی / کرا بود در سر خود این گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزین پس نبیند مر او مهر و ماه / نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم / ز تیزی دلت پیدا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد ببینی بروشن روان
کرا آید بگیتی رهایی ز مرگ / وگر تن بپوشد بپولاد و ترگ
چو این شمع رخشان فرو برد / بروی کسی یک نفس نشمرد
دگر چون نسازم نگردی تو رام / بدادار دارنده گویم کلام
که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش بر ز بالای گو
که سوزد بآتش دلیر و جوان / هنرها بسوده تنش ار روان

بدو گفت مادر که غمهای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
بگو بر من این آشکارا شود / پر آتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش گفته بود / ز مادر که چون آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رایزن / گو و مرد فرزانه‌ی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد بهموار این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز ویر
ز کشتی و از ژرف دریا و مرغ / ازان تیز ویران فرخنده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافگند گو / بجایی که بد موبدی پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بران نامور بارگاه آمدند
جهان از بر شست بنشاند و آن / بزرگان بیدار روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر / تکاپوی گفتند با تیز ویر
نخفتند ازیشان یکی تیره شب / بر بکه گر برگشت زند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بماند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخته صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده پدید اندرو با سوار / صفت کرده آرایش کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیز جنگ و یکی با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه از دو رو دو پیل / ز پیلان شده گرد چون رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده برو بر دو پاکیزه رای
بزیر شتر بر دو اسپ و دو مرد / که برخاستی چون بدیدی نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / کرا بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یک خانه بیش / برفتی نبودی بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / ببیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / برآورد گرد از دمان و دنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر یک بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه گرد
شد از خانه خویش برتر شدی / همی بدان جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
نگه کردی آخر شه از چار سوی / سپه دیدی افگنده چین بر بروی
ز آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین باشد از چرخ گردون برات
ز شطرنج طلخند بد آرزوی / که آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر بدان رزمگاه / پر از خون دل از بهر طلخند شاه
نشستی شب و روز با درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رامشش شطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
چنین تا برآمد برو بر زمان / بدینگونه بد تا جهان را جهان
سرآمد همان جستن این داستان / که بشنیدم از گفته باستان
بمردن که شاد است بی زین جهان گیت / بدانگه که بخشا ورا از نهفت
نگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه ازیشان بیاراستی

عرض نمودن برزوی حکیم بنزد کسری که در هند گیاهیست که مرده زنده کند

پزشک سخن گوی و کند آوران / گذارنده خواب نام آوران
ازو هر یکی نامور کشوری / کجا هر سری را بدی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخن جوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر / پژوهنده و بخرد و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
نوشته چنین بد که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بی‌گمان / سخن گوید او هم اندر زمان
کنون من ز دستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدان / مگر کار ما را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشند یاران هند
برین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین نو شگفتی شود در جهان / ازین گفته رنجی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / که او بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بر جامهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / شتر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / بدو گفت کی مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج پوشیده نیست / تن و پادشاهی و لشکر یکیست
ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه / وزان خسروی آلت و دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / سر مرگان بر آرد ز خاک
برهمن بکوه اندران هر که هست / یکی دارد این رای با تو بدست
بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
شهنشاه چون دیو آز و رنج / بفرمود تا چاره جستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه گرد زمین
همه شب بر رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده هور / بدید آمد آن تاج گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا هرکه دانا بوند / ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه سود از خشک و تر / همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نشد از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای / برنج او هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده است جاوید و فرمانرواست
دلش گشت جوشان ز دستور شاه / هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگدل / که آن مرد بد دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بر باید از رنج گفتار زشت
چنین گفت از آن پس به آن بخردان / که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید داناتر از خویشتن / کجا سرفرازد بدین انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر / برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / پر اندیشه دل لب پر از گفت و گوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
که من در نوشته همی یافتم / بدین آرزو تیز بشتافتم
چو آن رنجها بر نیامد بدید / ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانا چو کوه / که باشد همه ساله او را شکوه

تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که نادان به هر جای بی‌رامش است
بدانش بود بی‌گمان زنده مرد / خنک نیکبخت و بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه / گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
گیایی بدانش نماینده راه / بیابی چو جویی هم از گنج شاه
چو بشنید برزوی از و شاد شد / همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان نزد رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
کتابیست ای شاه گسترده کام / که او را بهندی کلیله است نام
بمهر است آن در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / بیارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای / بپیچید بر خویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این کس از تخت / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن شهنشاه نوشیروان / اگر سر بخواهد ز ما یا روان
نداریم از و باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید به دل کین نوشته است کس / بخوان و بدان و ببین پیش و بس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گویی بکار
کلیله بیاورد گنجور رای / همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در که زان نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد / نبر خواندی نیز تا یاد داد
چو ز نامه رفتی بت جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
برین چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست / بدانش همی جان روشن بجست
چنینگونه تا پاسخ نامه دید / که دریاب دانش بر ما رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت خسروی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
هم از تاز هندی هم از تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی نو گرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون بگنجور بستان کلید / ز چیزی که ترا باید گزید
بیامد خردیافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر چپ و دست راست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزو که ای شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را نزد گنج گو بر برنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتخت و ببخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / ببینند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوستان آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی مهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / ز اندازهٔ مرد بسیار خوست
ولیکن بر رنج تو اندر خور است / سخن گرچه از پایگه برتر است
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خار کرد / ز برزوی یک باب در نامه کرد
نوشتند بر نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان خرم و تازه کرد / چو نور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان

کلیله به تازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
هر آنکو سخن داند آراستست / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده پراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد

دعای محمود غازی

زمان و زمین پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بدگوهران کم شدی
باندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از رزم و از کارزار
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی با مرادی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / ببودن ترا راه امید نیست
نگه کن تو در کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردون سپهر
همان کس که بر دوش یابد بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
بگیتی کنون تا که آمد جواز / گهی در نشیب و گهی در فراز
چو مرگ آمد آن خود دگر گفتنست / ازو هرچه گویی تو ناگفتنست
چنان بد که کسری بران روزگار

سخن در رفتن نوشیروان با بوزرجمهر

برفت از مداین بنخچیرگار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراگنده شد غرم و او مانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید / درختی یکی دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه زم / بران تا کند یک زمان چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ بود با شاه و بس
بیاسایش آمد دران مرز و بوم / بگسترد بر سبزه دیبای روم
بخلید چندی بدان مرغزار / نهاد از پرستش میان برکنار
همیشه بیازوی دارنده بر / یکی بند بازو بدی پرگهر
برهنه شد آن خوب بازوی او / یکی مرغ رفت از هوا سوی او
نیفتاد از مرد دانا خبر / هم او را نبود از فتادن خبر
ببازو نگه کرد و گوهر ندید / یکی آشنا راز تا کس ندید
ز بازوش بگسیخت آن بند سخت / بیفتاد نزدیک بالین درخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بردرید
چو ببرید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید / همانگه ندید ارشد نابدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فروماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / همان روز بخت است و گاه نشیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گران سان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد بر برد روشن بتاب
بدو گفت کی سگ ترا این که گفت / که با پادشا طبع بتوان نهفت
نه من باورم مردم و گر بهمنم / ز خاک و ز باد و ز آتش نمم
جهاندار چندی زبان نجد کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز بر گرد گردان سپهر
که بس زود آید فتان نشیب / خردمند جانش بماند از نهیب
همی کرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / زره تا در کاخ نگشاد چشم
همه ره ز درد همی لب گزید / فرود آمد از اسب و جنگی کشید
بفرمود تا رویش اندر کشند / براننده بر کاخ زندان کنند
دران کاخ بنشست بوزرجمهر / بدید آن پر آژنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز آن خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر / ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا گوشش افزون کنی

بدو گفت مرد ای سر موبدان / چنان دان که امروز شاه جهان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم / همی آبدستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا دست گشت آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر تیز / چنان هم که بر دست شاه آر ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست او نرم نرم
چنین گفت کین بار بر دست شوی / تو با آب جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بپالاید از بوی خوش / تو از ریختن آبدستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بران تا دگر باره بنهاد طشت
نگه کرد نیز و نه زان بر فزود / چنان همچو داناش فرموده بود
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا جز که بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار / مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گران مایه جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کهتری

بند کردن نوشیروان بوزرجمهر را

بید گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر کاخ بند تن خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بمه حال بر شمرد
زبانی ز پاسخ برآشفت شاه / ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار / که چون دارد آن کم خرد روزگار
پرستنده آمد بر آن آب چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخو / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / دگر پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / وز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
بران اندران جای دانا گزید / دل از مهر دانا بیکسو کشید
نبد روز و شب آرام و جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون نهفت / که از میخ و تیر است پر ای جفت
پرستنده آمد بر او آن پیام / که بشنید از آن مهتر نیکنام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز من از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه با روی زرد
از ایوان یکی راست گویی گزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رو پور آن بختگان را بگوی / که گر بخت را بود رنگ و بوی
که گفتی که زندان به از تخت شاه / تنوری پر از میخ و هم بند و چاه
وگرنه که دژخیم با تیغ تیز / نماید ترا گردش رستخیز
بیاید بگفتار تا بشنود مرد / شد از در و داناش پر زد درد
بدان یکدل گفت بوزرجمهر / که نیک و بد هرگز نماند بخت چهر
نه این پای دارد به بخشش آن / سرآید همه نیک و بد بی‌گمان
چه با گنج و تختی چه با رنج و بخت / ببندیم هر دو بناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن‌فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگنای / بدستوری یکدل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و تاریک شد / دو چشمش ز اندیشه باریک شد
چو با رنج گنجش برابر بود / بفرسود از آن درد و از رنج و غم
چنان بد که قیصر بدان چندگاه

فرستادن قیصر درج قفل زده نزد کسری

رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و باژ و ساز / یکی درج و قفلی بران استوار
که با شاه گندآوران و ردان / فراوان بود یکدل موبدان
برین درج و این قفل نازده دست / نهفته بگوید که چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوید درست / جز از باژ چیزی که آیین ماست

ور ایدونکه زین دانش ناگزیر — بمانند دل مردم تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه — نرانیم زین پس بدین باب شاهی سپاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام — تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان — که این هم نباشد ز ما در نهان
من از فر و آیین بجای آورم — همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر بمی شاد باش — بدانش دل آرای و آزاد باش
وزان پس دران کار چندی نخفت — بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک بهر باره‌ای — که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بران درج و قفل و چنان بی کلید — نگه کرد و هر موبدی بنگرید
ز دانش بر این یکسو شدند — بنادانی خویش خشنو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان — غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت این او گردان سپهر — بیارد به اندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندرز رنج — بفرمود تا چاره دستی بگنج
بیاورد دستور رای گزین — نشست شهنشاه کرد آفرین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت — که رنجی که بردی نشاید نهفت
چنین اندر برسر سپهر بلند — که آید ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز تر اگر دی تیز — همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر — که وخیره آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین بسر بسته تنگ — نهاده برو قفل و مهری ز سنگ
فرستاد قیصر سوی ما ز روم — یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت — که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را آنچه اندر میان — بگویید فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر — ببیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دلش نو شد از رنج و درد کهن
ز زغران بیامد سر و تن بشست — ببیش جهان آفرین شد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه — جهان دار چشم و او بپگاه
شب تیره تا روز بیدار بود — بدان سان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز — بپوشید روی شب دیرباز
به اختر نگه کرد بوزرجمهر — چو خورشید رخشنده بنمود چهر
به آب خرد چشم دل را بشست — ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت با زآر من چشم بند — که چشمم بدین بخت تیره شد
نگه کن که پیش تو آید براه — بگوی و مترس ایچ و با من بگوی
براه آمد از خانه بوزرجمهر — همی رفت برره زنی خوبچهر
خردمند پنهان بدانا بگفت — سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده با راه جوی — که شوی و تا دارد این ماه شو
زن آن گاه کاین پرسید و گفت — که شوی است و کودک همم اندر نهفت
چو بشنید پرسنده گفتار زن — بخندید بر بارهٔ گام زن
همانگه زنی دیگر آمد پدید — بپرسید چون تیر جانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست — و گر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شوی است اگر بچه نیست — چو پاسخ شنیدی بر ما بایست
همانگه سه دیگر زن آمد براه — بیامد بروی همان نیک خواه
که ای خوب رخ گیست انباز تو — ببین گش خرامیدن و ناز تو
ورا گفت هرگز نبودست شوی — نخواهم که پیوند ما را شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دوتیم روی نازان براه — چو بر بود چو بیدار از رز شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری ورا گشت بخت
که بیننده را چشم نابود دید — بسی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پرسش مران کار شاه — گزو داشت آزار پیکار گاه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد — همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تا جاوید بادی تا باد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان — فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه — بپرسش بزرگان جوینده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد — روان مرا راستی پیشه داد
بگویم که درج اندران هرچه هست — نسایم بران مهر و آن قفل دست
اگر تیره شد چشم دل روشنست — روان از دانش همان جوشنست
ز گفتار او شاه شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را دل درست — فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان را در آن جا بخواند — بسی دانشی پیش دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه — که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد — سخنهای قیصر همی کرد یاد
که کار جهاندار پیروز جنگ — خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست — بزرگی و دانایی و زور دست

گفتن بوزرجمهر که در درج چیست

همان بخرد و موبد راه‌جوی — گوان و دلیران و هم پاروی
همه پیش در بارگاه تو اند — بگرد جهان نیکخواه تو اند
گزین درج با مهر و قفل و نشان — ببینند پیدا دل سرکشان
بگویند روشن که اندر نهفت — چه چیز است کان با خرد نیست جفت
فرستیم زین هم نشان باژ و ساو — که این مرز دارند با تاو
وگر بازمانند زین یا چنین — نخواهیم ازین مرز ما باژ نیز
چو دانا ز دانندهٔ پاسخ شنید — زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد — سخن گوی را بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — روان از دانش نماینده راه
که داند همه آشکار و نهان — بدانش ترا آز و دارو نیاز
سه در است رخشان بر درج اندرون — خلافش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت — یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید — بیاورد و نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه اندر میان — بحقه درون پاره‌ای پرنیان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت — چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود — دوم نیم سفته سیم نا بسود
همه موبدان آفرین خواندند — بران دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه درج و پر آب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا — ازان پس که دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید — روانش پر از درد آزرده دید
برآورد گوینده راز نهفت — گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند و باز و مرغ سیاه — از اندیشه گسترد خواب شاه
بدو گفت کان بودنی کار بود — ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر — چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
ز تخمی که یزدان ز اختر بکشت — کم آید بر تار که باز گشت
دل شاه نوشیروان شاد باد — همیشه ز درد و غم آزاد باد

سخن گفتن موبدان با کسری

اگرچند باشد خردمند شاه — بدستور گردد دل آرای گاه
نگارد ت کار شهنشاه و رزم — می و بخشش و شادی و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش — بورزد بران هم نشان رای خویش
از آگندن گنج و رنج سپاه — از آزار و گفتار فریادخواه
دل و جان دستور باشد بر رنج — از اندیشه کدخدایی و گنج
چنین بود تا گاه نوشیروان — هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او — سپهبد هم او بود و بخرد هم او
بهر جای کارآگهان داشتی — جهان را بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک کار جهان — برو نیک و بد کس نکردی نهان
ز کارآگهان موبدی نیکخواه — چنان بد که بنوشت روزی بشاه
که گاهی که بگذرانی همی — بدینار آن کس نخوانی همی
همانا دگر باره آورزشت — که کار اگرچند با پرورشت
بپاسخ چنین بود توقیع شاه — که آن کس که خشنود شود در گناه
چو بیمار زارست و باخون سرشک — ز دارو گریزان و ترسان پزشک
یک داوری تو کرده درست — روان از بزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت شهنو بری — ز هر موبد بهر گوشه تو بزی
سپهبد ز گرگان بر شاه گفت — بپنجه در آمد زمانی نخفت
بزرگ زرکیل و او برنه — همی بازگردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز — که هستیم ازین لشکری بی نیاز
بجای پاسبانی گند بر سیاه — زند خویشتن را از آز دستگاه
وگر گفت کای شاه نوشیروان — که تو شاه بری شاه تا جاودان

یکی نامور مایه‌دار ایدرست   که گنجش ز گنج تو افزون ترست
چنین داد پاسخ که آری رواست   کز آن افسر پادشاهی بهست
دگر گفت کای شهریار بلند   انوشه بُدی وز بدی بی‌گزند
اسیران ترکی که آورده‌اند   ببی شیر خوارند و دانند
به توقیع گفت آنچه هستند خورد   ز دست اسیران نباید ببرد
سوی مادرانشان فرستیم باز   بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز
نوشتند کز روم صد مایه‌ور   همی زر خرند خویشان بزر
اگر باز خرند گفت از هراس   بهر نامداری یکی مایه کاس
فرستید و افزون مجویید نیز   که ما بی‌نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم ایشان گهر   همان بهره و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه‌داران شهر   دو بازار کانست کز شب و روز
یکی را نیاید سر اندر بخواب   ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که گر زیست رنج   جز ایشان هر آنکس که دارد ز گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند   که آزاد باشند و بی غم زیند
نوشتند روزی که لوت بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
به ایران چنین گفت شاه آیین   که نوشیروان
همه مرد کار آگه بیش باد   پر از غم شود زنده و را جان
چنین داد پاسخ که از مرده او   کند هر که دارد خرد باز داد
هر آنکس که از مردگان بر گذشت   نباشد کنون دوستی و درست
یکی گفت کی شاه کهتر پسر   نکرد و همی کرد دادید بر
بریزند همی بر زمین برد رم   که باشد فروزنده او در رزم
چنین داد پاسخ که این نارواست   بهای زمین هم فروشند
دگر گفت کای شاه برترمنش   که دوری ز پیگاره و سرزنش
ولی داشتی بیشتر پرز شرم   چرا شد بر خیزان بی آزرم کرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود   مکیدن جز از شیر و رمان نبود
چو دندان بیامد بیاز بیست   همی گوشت جو خیمه
یکی گفت کی شاه و تو مهتری   برای و به دانش زما بهتری
چرا کرد گشتی شاه جهان   که دیده برای تو دار و جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد   ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای بیهوده است   ز بی گنج و اندیشه گنجور
دگر گفت باز ای تو ای شهریار   عقابی گرفتست ورشکار
چنین گفت کو را بگو پیدا بست   که با مهتر خود چه باشد درست
بیاویز او را ز دار بلند   بران نامه و باز کرد و گزند
کس از مهتران نیز در کارزار   فزونی بجویند بر شهریار
دگر نامداری بر کار آگهان   چنین گفت با شهریار جهان
گر شبگیر بر زین نشد با سپاه   ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین گفت کی مرد گردنفراز   چنین لشکرش بی نیکو و ساز
چو بر تافت او از پس شهریار   نبیند کس او را بدین روزگار
به توقیع گفت اگر گردان سپهر   گشاده دست با رای دانا چهر
برزین سالار گنج و سپاه   نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کی شهریار   چنین بود فرمان نیکو و کار
که مردی که بیند فرخ نژاد او   که در پادشاهی نگردد بداو
رساند بدین بارگاه آگهی   ز بسیار و اندک بی نهی
گشسپ سرافراز مردیست پیر   نبرد کرد بود و داد دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز   کمر بر میانست و دراز نیاز
کسی را که بیند که از رنج خویش   بپرهیزد و باشد گنج خویش
همه رای درویش خواهد بخت   جهاندیده مردی درشت و درست
یکی گفت سالار خوالیگران   همی نالد از شاه و از مهتران
که آن چیزکان خود کند آرزوی   بسازم سپهم کاسه بر چار سوی
بپوید نیاز و بدو تیز دست   ببرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد   کمی آرزو تا نگردد ببرد
یکی گفت هر کس که کوشش کند   شهنشاه را چون برو نیست گند
که بی لشکرش گر برون شود   دل دوستانش پر از خون شود
که دشمنی سگالد بدوی   بچاره ببایدش نالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد   تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بیکس بود   ور از راستی با سپاس بود

دگر گفت کای با خرد گشته جفت   بمیدان خراسان سالار گفت
که گر اسپ تا باز ماند ز کار   ندانم چه دید اندرین شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما   نوروز بد و بهفت بیمار ما
بفرمود تا ش باز رانیان   گشاید در گنج سود و زیان
کسی کز دهش کار با بکار   بپوشد همی فره شهریار
دگر گفت با هر کسی پایست   بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستنده و دیرینه مهرک چه کرد   که روز پیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت   بران کرده خویش بنمود پشت
ز کار آگهان موبدی گفت شاه   چو رانده سوی گنج قیصر سپاه
نخواهد جز ایران نیاز از جنگ   جهان شد با ایرانیان تار و تنگ
چنین داد پاسخ که این دشمنی   بطبیعت و بر جاش و اهرمنی
دگر باره بر خواست موبد گشاد   ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدام است چون بایدت بر جنگ   ز شیران اسپ افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار   نباید که سیر آید از کارزار
همان بر نشستن آید همان ازو نگاه   درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد به هنگام نیروش کم   ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان   همیشه بزی شاد و بخت جوان
هر بر یکی بود مردان   پرستنده کاردان پارسا
درم ماند بر وی چه سیصد هزار   بدیوان چو کردند بار آشکار
بنالید و گفت این درم خورده شد   بر موبد و کهتر آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   که موبد درم خواهد از کاردار
بفرمود کز خورده سیمای   بخشید چیزی مر او را ز گنج
وزان پس چنین گفت کز زیر دست   بود در خور و خواب خسرو پرست
هزینه کند سیم بر فرد شاه   نباشد ستم دیده زو داد خواه
بدین آرزو دل بباید شکست   اگر مرزبانست اگر زیر دست
دگر گفت جنگی سواری نجست   بدان خستگی در بماند درست
بپیش صف و میان جمله برد   بگشتند از آنکه دکان باخرد
چه فرمان دهد شهریار جهان   ز کار جهان کودک ناتوان
بفرمود کان کودکان را چهار   ز گنجم بدرم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار   وز و خورد کودک بود یادگار
چو ناشسته ز دفتر بخواند دبیر   درم پیش کودک بود ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار   مبادا که باشد چنین کار خوار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه   بمرد اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد   پراکنده گشتند از آن بزم برد
چنین داد پاسخ که آن کو هستند   که از شهر مردم کند خواسته
چرا باید از خورده در روش رنج   که ز شاد باشد تن و جان برنج
از آن کس که بستد بدو باز ده   وزان پس بمرد اندر آواز
بفرمای داری بروش بر دوش   که بیند همه کشور و لشکرش
ستمکاره را زنده بر دار کن   سپه راز کارش جدا در کن
بدان تا کس از پهلوانان ما   نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست   بد بر بسی مردم زیر دست
همی داد هر ده ستایش کنند   جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید ورا ساز گنج   اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کی شاه با فر و هوش   جهانی پر از شادی و ناز و نوش
تو اگر کرد مردم زیر دست   شب آید شود سر بر آواز بیست
چنین داد پاسخ که اندر جهان   بما شاد باد آگهان و مهان
دگر گفت کی شاه بر تر منش   همی عیب جوید کند سرزنش
که چندی که زو بجنبید گنج   ز گردآوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته   کز و گنج آکنده و آراسته
اگر باز داریم از ایرانیان   همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کی شهریار بلند   که هرگز بجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا و آتش‌پرستند   دو روینه و بد کیش و اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ   ابی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار   ز گنج تو افزون سیصد هزار
درم داد مزد و درود و روش را   همی مزد و یزدان خویش را

چنین گفت کانهم بفرمان ماست ... بارزانیان چند بخشش رواست
چنین داد پاسخ که درگشت فرخ ... همی برکند مرد دار برد و شاخ
جهان تنگ دیدم از تنگ خوی ... مرا آز و رفتی نکرد آرزوی
درم بستد از گنج نامی برنج ... سپرد و نهادیم کمی گنج
از آن کس که بستد بدو هم دهیم ... ز گنج آنچه خواهند بر سر نهیم
پی کاخ آباد بر کشید ... بکلا را و را تو اگر کنید
ز دیوان ما نام او بستر ید ... برو بر چو نو رای کس نشمرید
بدان گفت تا از پس مرگ من ... نگردد نهان افسر و ترگ من
چنین داد پاسخ که با بخردان ... همانیم هم نیز با موبدان
یکی گفت کی شاه گردنفراز ... چرا گشتی اکنون چرا دیریاز
بپرسید موبد که شاه زمین ... سخن راند از پادشاهی و دین
چنین داد پاسخ که گفتم همین ... شنیدند از من مردم پاکدین
یکی بت پرست و یکی پاکدین ... یکی گفت نفرین بد از آفرین
چو پیدین بود پادشا همچنین ... ز گیتی نیابد بسی آفرین
هر آنگه که شد تخت بی پادشا ... خردمندی و دین نیارد بها
یکی آنکه گفتی ز ماز ستم ... بد و نیک او را بها پس ستم
چنین داد پاسخ که آری رواست ... که تاج زمانه سر پادشاست
دگر گفت کی شاه کهتر نواز ... ترا پادشاهی و عمر دراز
بگفتا برین نیست آزار من ... که او هست مشغول در کار من
یکی مرد نیم جوینده داد ... که آید بدرگاه هر بامداد
چنین داد پاسخ که اندر حجاز ... ورا ور بر دست پیر حجاز
من از بهر آن دارم او را ببر ... که چون در و پند شناسد مگر
ز کاوه و کیومرث این زمان ... چو نوشیروان گشت گاه کیان
گذشتیم ز توقیع نوشیروان

در پند و حکمت و ستایش سلطان محمود

مرا طبع شگفت اگر تیز گشت ... نه نیز آنچنان آتش اکنون گشت
همی گفتم این نامه را چندگاه ... نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
زمانه بنام کی آباد باد ... سپهر از سر و تاج او شاد باد
شهنشاه کو رای و داد و خرد ... بگوشد که باشد مرد که آورد

دگر گفت کی شاه نادیده رنج ... ز بخشش فراوان تهی گشت گنج
جهاندار چون گشت یزدان پرست ... ببندد جهان هر که او بست دست
چنین گفت موبد که ای شهریار ... قراخان بسالار سیصد هزار
چنین داد پاسخ که ما را درم ... نباید که گردد کسی زو دژم
که در دل مردم زیر دست ... نخواهد جهاندار یزدان پرست
شود کاخ ویران از آن رنج برو ... بماند پس از مرگ نفرین و ارد
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد ... بسی کهتری از جم و کاوس یاد
دگر گفت کز بهمن سرفراز ... چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد ... بپوشد همی از هوا بر خورد
که آواز اهرمن آید بگوش ... نماند بدل رای با مغز و هوش
کسی کو دین جهان که بی پادشا ... خردمند باشد برین بر گوا
جهاندار پیدا نه جهاندار اندید ... اگر بر کسی دین دیگر گزید
ز گفتار و بیران بگردد جهان ... بگو آنچه رایت بود در نهان
بود در بن و شاهی چه باید روان ... بدین هر دو آن پایه ی دار جهان
یکی گفت کی شاه خرم نهان ... سخن راندی چند پیش مهان
کسی کو کند آفرین بر جهان ... نما باز گردد درودش نهان
جهان چون تن و شهریاران تنگ ... از ارای جستن بجهان افسرند
بود در و رنج از سپهر روان ... که نا هربت موبد موبدان
یکی گفت کی شاه خورشید فر ... که چون تو جهان شاه نارد دگر
ز غم رنجه باشد دل از ار اوی ... ندانیم کز عیب آزاد اوی
برو داده ام همچنان بر رنج ... بدان تا روانش نباشد برنج
دگر گفت کی شاه فرخ نژاد ... خداوند بخشش خداوند داد
بگفتا سپاسم برین از خدای ... که چونان بود چیز کو راست رای
جهان پر و اندیشه او جوان
ز منبر چو محمود گوید خطیب ... بدین محمد گراید صلیب
چو تاج سخن نام محمود گشت ... ستایش به آفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند ... به تیغی که دارد چو دستی پرند
دلیری برزم اندران تیغ و دست ... بود پاکدینی و یزدان پرست

بگیتی نگر کین هنرها کراست ... چو دیدی ستایش مر او را سزاست
جهان بستد از مردم بت پرست ... ز دریای دین بر دل آهنست
اگر رزم جوید همی یا نبرد ... جهان بخشش را این بود کارکرد
مجوی این که چون مشتری روشنست ... جهانجوی با تیغ و با جوشن است
کنون لاجرم جود و محمود گشت ... چو شاه جهان پیر محمود گشت
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد ... زمانه بدیدار او شاد باد

سوالهای موبد از نوشیروان

یکی پر ز بد پهلوانی سخن ... بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان ... که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست که کردگار جهان ... بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد ... بپاسخ ورا بخت فرخ دهد
یکی هست برداشته با سمان ... همی خواهد از کردگار زمان
نیابد بخواهش همی آرزوی ... دو چشمش پر از آب و چین بر بروی
بموبد چنین گفت پیروز شاه ... که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود ... از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا درخور است ... بنام بزرگی که زیباتر است
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج ... بیاکنده باشد نیابد ز رنج
به بخشنده باشد سزاوار تخت ... زمان تا زمان تیره گرددش بخت
بهستی و بخشش بود در برده ... تو گر گنج داری ببخش و بنه
خرد را بپرسید بنیاد چیست ... بشاخ خرد نابرور آنکیست
چنین داد پاسخ که دانا شاه ... دگر آنکه سرکش بود با نژاد
بپرسید دانش گرامی ترند ... کدامست پیدا بش و پرگزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد ... بپرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند ... ز گیتی تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش پژوهی از فر شاه ... که فر بزرگیست یا پایگاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر ... بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و فر و نژاد ... بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید پیدای تخت ... کدامست و آنکیست با تاج و تخت
چنین داد پاسخ که آن کی بخت ... ببالد ز شاه جهان داد جفت
دگر دانش و بخشش و رسم گاه ... دلش پر ز بخشایش و دادخواه
دوم آن کسی راد بد مهتری ... که باشد سزاوار بر سروری
سیوم آنکه نیکی کند در جهان ... سخنها بروبر نماند نهان
چهارم که دشمن براندازد و دست ... بی آزاری از شهریاران نکوست
چو فر و خرد دارد و دین و بخت ... سزاوار تاج است و زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت ... بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید از و راد خرد گنش ... ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز ... دو دیواند بدگوهر و دیرساز
هر آنگه که بیشی کنی آرزوی ... بدان دیو بد باز گردی بجوی
وگر سفلگی بر گزینی ز رنج ... گزینی از این خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی شوی بی نیاز ... که هر دو بیک خوی گردند باز
بپرسید گفتار چند و چیست ... که بهری همی و بیابد گریست
دگر بهره زو کنج و تاجست و نام ... از و مستمندیم و زو شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن ... بسنجید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند ... خوش آواز خواند ورا هوشمند
دگر آنکه آسان سخن دانش ... سخن گوی و بیدار دل خوانیش
که چندان سرآید برو روزگار ... و زو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی فرجام جوی ... بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا دلارای خواند ... سرایند در امرد بارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن ... گزو نو بود داستان کهن
بپنجم که باشد سخن گوی گرم ... لب شیرین زبان و باواز نرم
سخن چون بیک اندر آگر بافتی ... از و بیکران کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی ... روان از ابدانش بیفروختی
همی پرسی از نامداران سخن ... چگوی که دانش کی آید به بن
چنین گفت کز هر که آموختیم ... همی رای و جان و خرد توختیم
بدانش ز نیمی دور باش آنگه ... که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بپرسید کس راز آموختن ... ستایش ندیدیم ز افروختن

بگوید سخن گو بجایی رسید — که نیرش ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج پیر — که آید گر از خاک آن روز بر

ورا دانش از گنج نامی برست — همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار

بپرسید دانا شود مرد پیر — که آموزش او را بود یادگیر
چنین داد پاسخ که پیدا ابر — که آموزش او بود دستگیر

برامد جوانی بگو بد روا است — که بی کور او خاک را بنوا است
بپرسید کز بخت شاهنشهان — بگردی همی باد تا در جهان

کنون نامشان پیش یاد آورد — بیاد از جگر سرد باد آورد
چنین داد پاسخ که در دل نبود — که آن سهم را خود نیارم شنود

چنین گفت با موبدان شهریار — که دانش به از گنج و زر بی شمار
بشمشیر داد این جهان داشتن — چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بدو گفت با هر کسی پیش ازین — سخن ماند ما تو روز پس ازین
سبک دار اکنون بگوید سخن — نه از نو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که گفتار بس — بکردار جویم همه دست رس
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — پرستنده را بر آرد ز خاک

فلک را گراینده او کند — جهان را همه بنده او کند
گر این بنده او را نداند بها — نباید از درد و سختی رها

بپرسد که هنگام شاهی نماز — نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار ستایش فزونست از آن — خروش و نیایش فزونست از آن

بپرسید با تو شدی شهریار — سیاست فزون چیست از کردگار
گزان برتر از دانش افزون شدست — دل پیشکاران بیاز خون شدست

چنین داد پاسخ که از کردگار — سپاس ار نگه داشتیم روزگار
کسی نیست برتر فزونی ز بخت — از آواز من دست ز اندیشه شست

زبون بود بدخواه در جنگ من — چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید در جنگ و در داوری — چنان تیز چنگ و دلاوری

چو با خصم آشتی کار جنگ — شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان — نیندیشد از درد و رنج روان

هر آنگه که سال اندر آمد بشصت — به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار — گر او نیست نیک و بد روزگار

که روز جوانی هنر داشتم — بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدانند کی — برای و بگنج و فشانندگی

جهان زیر فرمان و آیین ماست — سپهر روان جوشن و آیین ماست
سخن خواستند آشکار و از راز — بپرسید شاهان پیشین دراز

شمار سخن بگتر و دادپیش — فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشد ورا دین پروردگار

بدار و تن خویش با رنج و درد — جهان را نگهبان همان بگرد
بدو گفت شادان دل شهریار — پر اندیشه بینم بدین روزگار

چنین داد پاسخ که بیم گزند — ندارد دل مردم هوشمند
بپرسید شاهان گیتی بزرم — ببردند جان را ز اندوه رزم

چنین داد پاسخ که ایشان ز جام — نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چیره شدست — روانم زمان را پذیره شدست

بپرسید کز پیش شاهان بدند — تن خویش را نگهبان بدند
بدارو بدرمان گاه بزشک — بدان تا نیالود باید سرشک

چنین داد پاسخ که تن بی زیان — کز پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نیاید بکار — نگهدار دستش که دشمن روزگار

چو هنگام رفتن آید فراز — زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنی — جهان آفرین را نیایش کنی

زمانی نباشی بدل شادمان — پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست — دل شاه با چرخ گردون بکیست

بترسم که هر کو ستایش کند — کریم ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زان که هست — بجوییم ما از دل زیردست

بدو گفت شادی بفرزند هست — همان آرزو با به پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان — بفرزند ماند نگردد نهان

چو فرزند باشد بیابد مزه — ز بهر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی — چو فرزند بیند رخ زرد اوی

بدو گفت گیتی بتن آسان گراست — ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست — بگیرد عنان زمانه بدست

فزونی بجوید تن آسان شود — چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک — نهادن دل و جان بپاداش نیک

بگیتی بود نیک آن ناسپاس — که نیکی سگالد با سپاس
بپرسید کان کس که بد کرد و مرد — ز دیوان جهان نام او را سترد

همان کس که نیکی کند بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
چو باید همی نیک و بد را ستود — چو مرگ آمد و نیک و بد را درود

چنین داد پاسخ که کردار نیک — بیابد بهر جای ما زان نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مرد — بیاسود و جان را به یزدان سپرد

وزان کس بماند همی نام بد — که آغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود آن کس کز و بازماند — وز و در زمانه بد آواز ماند

چنین داد پاسخ که چون زاد و مرد — برآسود و جان را بیزدان سپرد
بگفتا چه چیز است بدتر ز مرگ — اگر باشد آزاده سازیم برگ

چنین داد پاسخ که زین تیره خاک — اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست — بران زندگانی بباید گریست

اگر شاه باشی اگر کهتری — ز بیم و ز درد و جهان بگذری
بدو گفت ازین پرده بدتر کدام — کز و بیم پرورد و نا شادکام

چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه — جز اندوه شمر کرد و گروه
چه بیم است اگر بیم و اندوه نیست — بگیتی جز اندوه و ستوه نیست

بپرسید از آنها که دشمن بجست — که بر کار گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود — که دانندهٔ دایم برامش بود

بپرسید کز ما کر آگاه تر — چنین گفت آن کس که بی رنج تر
بدو گفت کاهو کدام است زشت — که از راه جور است و دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زن را که نرم — نباشد سرشته با واز نرم
ز مرد و ز زن آنکه نادان بود — همه زندگانی بزندان بود

بدو گفت مردم که انده تر — چنین گفت کان کو بی اندوه تر
نکرد و بیزدان و تن بی گناه — بدی بر دل خویش کرده سیاه

بدو گفت مردم کدامست راست — که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آن کو بسود و زیان — بگوشنده بندد بر میان

بپرسید کز خو چه نیکوتر است — که آن بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار — بود مرد افسر نباید بکار

نه آن کو کزی بی سود مندی کند — وگر نیز رای بلندی کند
چو رادی که با دانش آموخت — ببخشید و تاریکی از دل بشست

سه دیگر که جو هر ایزدی — که از جان پاک آید و بخردی
بدو گفت بر دل هراس از که بیش — چنین گفت کز رنج کرد آز خویش

بپرسید بخشش کدامست به — که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که از رایگان — ندارید باز ایچ سود و زیان

بپرسید موبد ز کار جهان — سخن بر گشاد آشکار و نهان
که آیین که بیم از و گر پسند — وگر گردش کار ناسودمند

چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر — اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست دارنده و برتر است — که بر داور آن جهان داور است

بر آیین شود و رباش آن که زند — ببین پیچ از و سود و ناسودمند
بر و نیک از آن داش آگاه نیست — بکاریش فرجام و آغاز نیست

چو گوید بیابش آنچه خواهد بدست — هم او بود تا بود تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج — که تن چون سراییست جان را سپنج

چنین داد پاسخ که این بود و پوست — بود در تن چند انکه مغز اندر وست
چو پالوده و جان بماند بدرد — نباید همان تن چو جان بگذرد

بپرسید موبد ز پرهیز و گفت — که آز و نیاز از که نتوان نهفت
چنین داد پاسخ که ترسم و نیاز — مرو کن ندارد خرد و سیاز

نیاز آنکه باشی همیشه برنج — که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران پیش — بهوش و برای و بآیین و کیش

که بد بیش و بیش از همه خسروان — که چون او نبودند هم پهلوان
چنین داد پاسخ که آن پادشا — که باشد پرستنده و پارسا

ز دارای دارنده دارد سپاس — نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیک مرد — دل بدکنش را ز بیم کرد

سپه را بباید از گنج خویش / سوی پهلوان افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بر نیک دار از دشمن نهان
پرستیدن کار پرستش بجست / ز نیکی بیزدان گراینده گشت
چنین داد پاسخ که تاریک مَی / روان اندر آرد بباریک موی
نخست آنکه داند که سرور گیست / ترا زین نشان رهنمای گیست
ورا زو دارد از نیکی سپاس / بدو باشد ایمن وزو در هراس
هراس تو آنگه که جویی گزند / وزو دان یکی چون بود سودمند
اگر نیکدل باشی و راه جوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و تیره تن / بپوزش فرستد روان تن
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی بکردار دین / نباشی برنج از پی آفرین
خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز باید که کار مرد / نباشی بآزار تنگ و نبرد
غم این جهان از پی آن جهان / نباید که باشی بدل بر نهان
نشینند همواره با بخردان / گذارنده راستی جاودان
که این راستی اندر زمان بگذرد / سخن بس مر او را همی بشمرد
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر بگذرد این سخن / که تو نو نگاری و گیتی کهن
نگر دانش اندر راستی پرورست / نباشدت با مردم بد نشست
بپیچی دل از هرچه نابوده هست / بجنبانی آز آنکه بخشوده هست
نداری بچیزی جدایی ز دوست / اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار / نخواهد که باشد بدین یادگار
چو با مرد بدخواه یابی نشست / چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر خیره تر / دروغ از هنر شمرد دادگر
ندانی کسی را ز کی بیخبر / نخواری نباید چیز دانی هنر
اگر بدگمانی کشاید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس چو مستی کجا نیز بود / وز اندازه گفتار را بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای خوب آور و تازه روی
بآزرم اگر بگسلی نام خویش / پشیمانی آرد بفرجام خویش
چو بیکار باشی بشوراشی / بکارست بیکار اگر باهشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست / وگر کار با بوی و با رنگ نیست
بنیکی بهر کار کوشان بود / همیشه بدانش نیوشان بود
بکاری نیازد که فرجام اوی / پشیمانی و تندی آرد بروی
بجنباید از درد بر مستمند / نیازد دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چندست با او هنر / باندازه آرد بهر کار سر
که افزونی از دوست کم آیدش / بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرد از آز وندارد رنج / وگر چند گرد آورد آگنده گنج
بود ساخته با همه مردمان / نباشد از کس بن بدگمان
جهان تا تواند بسر بسپرد / چو داند باخر ازو بگذرد
نکوخوی باشد نکوگوی نیز / ندارد همی مرد برنا بچیز
سر انجام هر کارها بنگرد / باندازه دست رس او خرد
بکوشد بآزرم خورد و بزرگ / نه چون بیش باشد بگاه گرگ
بنیکی گراید دلش تا توان / ز بد بسته دارد همیشه روان
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز پیرایه و کاستی
ببین فر و این شاخ با زیب و دست / هنرمند باشی و یزدان پرست
همین است رای و همین است راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
چنین گفت کسری نوشیروان / بسالارگان موبد از نوجوان

شنیدن کسری خبر وفات قیصر

چنین گوید از نامه باستان / ز گفتار و از دانش داستان
که آگاهی آمد بایران ز روم / بنزد جهاندار کسری ز بوم
که تو زنده باشی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
پراندیشه شد شاه کسری ز مرگ / شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده / جهان دیده مرد آزاده
سخن گفت با او ز هر در بسی / گزین در رهایی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
فرستاد نزدیک فرزند اوی / بران سبز شاخ برومند اوی
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد
ترا دست جز خاک را جانور / سرای سپنجست و ما بر گذر
اگر تاج سازیم اگر خود و ترگ / رهایی نیابد کس از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آید زمان / بخاک اندر آید سر بیگمان
ز قیصر ترا مژده بسیار باد / روان مسیحا ترا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت او / نشستی بیاراستی بخت او
ز ما هرچه آید بگویی و بخواه / ز اسپ و سلاح و ز گنج و سپاه
فرستاده از نزد کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگاه و دادند راه / فرستاده شاه را پیشگاه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید / ز پیشی کسری دلش بردمید
جوان خیره بد خسرو نو نشست / فرستاده را نیز بنمود دست
یکی جای شایسته فرود آورید / بدان نامه پاسخ نشگرید
بیک هفته پرسش نبد رایزن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سر انجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
ترا خود ازو بیگمانی نبود / نه بر کام و بایست خود کار بود
برین ان که قیصر جوانست و نو / بگوهر برین مرز نامش برو
یکی سال بر مرد برنا مکاو / بعنوان و بیشی و هم باژ و ساو

رزم نمودن کسری با قیصر

فرستاده شاه ایران شنید / بگوید بنا شاه را هرچه دید
زاندوه و شادی جهان بر گرفت / غم و شادمانی نماند شگفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که مر بر فراز و بهر بهتری
ندارد بشاهان گیتی کس / چه کهتر چه از شاه فرمان و بس
از انگونه نامه آمد به بن / تمامی نوشتند رای و سخن
چو قرطاس رومی بیاراستند / بر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بر پاسخ نامه خواست
ورا نامداران خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر که من چاکرم / گر از خویش بیگانیان کهترم
ز مهتر سگالد اشتن ناسزاست / وگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او دانش و من است / مرا دشمن و دوست یکسان است
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریار هم توی / همان از بدی یار کار هم توی
سخن هرچه گفتم بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه رشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / بدربار ده مرزبان خواستند
فرستاده برجست و آمد دوان / بنزدان نامی بجستی زبان
بیامد چو نزدیک کسری رسید / بگفت آن کجا دیده و گفت و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردنی رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد / نیندیشد از کار گیتی برد
گر از دوست دشمن نداند همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
نماند کرا هم از دوست پشت / وگر خوان او دانی و پوست نیست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
اگر خیره کیش رومی نژاد / بمانم که باشد ز تخت شاد
اگر هرچه در پادشاهی ورست / ز گنج و گهر برکنم کاو پوست
نسازید سر تیغ من در نیام / حلالی جهان یکسر بر من حرام
همی بر فرازد گر من قیصرم / هم از نامداران یکی مهترم
گزین پس بروم ... نام و بوم / بر انگیزم از آتش آباد بوم
بفرمود تا بر در شهر کرنای / دمیدند با سنج و هندی درای
همان کوس با کوهه زنده پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از در اندر بهشت / که دریای سبز اندرون بی سرشت
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش / ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره است گفتی بآب اندرون / سپهر روان شید بخواب اندرون
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که از خشم ز ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند گرد حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ

بیاراست بر باره‌ی منجنیق زگردان برومی که بد جاثلیق
حصار تقیلا بپرداختند گران سو همی تاختن ساختند
حلب تیغ یکبار دریای خون بزنهار شد لشکر بیطرون
گرفتند و بردند زی شهریار بدو هفته از رومیان سی هزار
بی اندازه کشتند از ایشان بتیغ برزم اندران چند شد دستگیر
بپیش سپه کنده ساختند بشبگیر آب اندر انداختند
بکنده ببستند بر شاه راه فرو ماند در جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو بار انجمن خواند ازان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت بآب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی بیان دبیران گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد ز گنج آنچه بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج باشد تهی چه باید مرا تاج شاهنشهی
برو همکنون بار وانرا بخواه همی وام بخشی ببر در روان
صد از گنج بار اندران بارگی وزان بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه با رای و با داد و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه تهی دست و بیکار مانده سپاه
بدین شهرها کرد ما در بسی است که صد گنج با مایش سپه را بس است
ز بازارگانان و دهقان درم اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان که دانای ایران بزد داستان
فرستاد و بخت بوزرجمهر خردمند و شاه وان داد چهر
بدو گفت از ایدر بسیر برو گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه بزودی بیفزاید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن که در سال نو بد بدانش کهن
چنانی بدانجا بشد بار یک بود بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از کسی بیشمار بر و انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتار او تیز بنهاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد مایه دار چهل پر درم هر یکی چل هزار
بیاور دبیران و سنگ درم نباید ز دفتر بکار و قلم
بدو کفشگر گفت کین من دهم سپاسی بگنجور بر خود نهم
چو بازارگان درم سنج شد فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کی خوبچهر برنجی بگوئی ببوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست که آزار او بر دلم خواریست
بگوئی بگو شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان
کزاو در اسپارم بفرهنگیان که دارد سر و مایه سنگیان
فرستاده گفت این نه ارزم رنج که کوتاه کردی مرا راه و گنج
بیامد بر شاه ایران بشب وزان کفشگر زن گشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر بدان خواسته شاه بکشاد چهر
چنین گفت از ان پس بیزدان سپاس بیادم بکرد از یزدان شناس
که در پادشاهیم یک موزه دوز بدانگونه شاد است و گیتی فروز
که چندین کرشت ده درم باشدش مبادا که از ما ستم باشدش
بگر تا چه دارد کنون آرزوی بیابد بر ما همین رای و خوی
چو واشش بخواهی درم ده هزار بده تا بدارد ز ما یادگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو بار کن همچنان آن شتر مبادا کزو سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت دبیری بباید ورا پیروزبخت
هنر باید از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد بماند ازان حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر بار گردان براه درم هیچ از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراگنده بر گرد دشت همه شب همی کوس لشکر گذشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج برافگند خلعت ببر از عاج
طلایه چو برگشت از لب کنده باز بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغمبر قیصر آمد بدشت پر از در و پوشش کنان از گناه
فرستاده آمد هم اکنون دوان نیایش کنان پیش نوشیروان
چو رومی سر و تاج کسری بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کاین شاه والا کلاه بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر کسی ده هزار نثار آورید نزد شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان بر آیین یکی پایگه ساختشان
سخن گوی داننده پیش برو که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژدار تو ایم پرستار و در زینهار تو ایم
ز روم ایران و ایران چو روم جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد ورز فرزانه شهنشاه راست وز و داشت قیصر همی پشت راست
چو خاقان چینی چو در خورد شاه برو نیز زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای سخن گفت بیدانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد که شاه است و نگسلد از جور درد
همان باژ روم آنکه بود از نخست بیاریم و عهدی بباید درست
نجوید نوشیروان این سخن ز رنگ چنین کارهای کهن
بدو گفت اگر نامور کودکیست خرد با سخن نزد او اندکیست
چو قیصر چنان بیخرد با طرون زبانش ز دانش گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری گرفتند فیروز و پرتری
کسی کو بگردد ز فرمان ما بپیچد دل از راه و پیمان ما
از آباد بوستش آریم خاک ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز بر تر منش بکار گذشته مکن سرزنش
همه سر بر خاک رنج تو ایم همه پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار نباشیم بد کار و بدروزگار
ز رنجی که آمد شهنشاه برو همه رومیان آن بیارند گرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو بگنج آوریم از پی باژ و ساو
کنی بیش ازین فرمان برو راست پذیرو ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند خروشان با راحت بر بشدند
فراوان ز هر در سخن راندند همی باژ قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد که گر زر دهید ز دیبا چه باید بدان بر نهید
بهنگام برگشتن شهریار ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان چه با کهتر و چند با مهتران
بباید بر شاه نوشیروان همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بر خسرو دادگر که هر سال چندین فرستیم زر
ببندد بدین عهد و پیمان کند از اندیشه ها را دل آسان کند
که خسرو نگردد ازین مرز و بوم که پیش آید همی شاه روم
برفت آن زمان فیلسوف کهن بقیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید سوی شاه رفتن همی رای دید
بگفتا بدین کار فرمان برم ز خسرو همی بر فزاید درم
گر ایشان بیاید بود دادگر زمانه بباید شتر یند دگر

چنان کار او رام گردد بکام / که بر چرخ گردنده سازد لگام
ور افلاک پی مشک سارا شود / کلوخ زمین عنبر سارا شود
جهان پیش او سر بخدمت نهد / ور از بخت فرخنده پاسخ دهد
بدیدارش آید جهان را نیاز / شمارد [illegible]
چنان چون بخواهد بیابد توان / بکردار فرخنده نوشیروان
که چون او دگر شاه گیتی ندید / نگوید سخن [illegible] شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد [illegible] شاهوار
بدید آن سر و تاج کسری بناز / دو تا گشت و پس برد پیشش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار در پیشگاه
چو زو دید [illegible] / فروتر ز اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که پیچد ز بند و کلاه
بدین آمدن شاه را سوی روم / پی کردن مرز ایران و بوم
که از فر او مرز ما شاد گشت / کیا ور چنین بهره آزاد گشت
بدو گفت خسرو که [illegible] / گزین پنج [illegible]
چه باید ز بایستی آن بخواه / ز تخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
چو قیصر شنید آن زمین بوسه داد / ز کسری دلش گشت [illegible] شاد
چو بایست گفتن همه گفته شد / روانها ز کینه همه رفته شد
بگرد آن زمان قیصر روم رای / گران جایگه باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت این / که دستوری شاه ایران زمین
چو باشیم ازان پس [illegible] / گزین پیش اندر نشاید بدن
چو گردون ببالود غازه بروی / بکافور شب ابر پوشید روی
بر شاه شد قیصر از بامداد / ورا خسرو نامور بار داد
بزین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بدید شاه چندی همان [illegible] / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار و نوشتن درست
سپاهی [illegible] روم / بخواهد رسانند آباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه کشور آباد با سیم و زر / [illegible]
در و دشت گفتی که زرین شدست / کمرها ز گوهر چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / پیاده بشد شاه تا بارگاه
[illegible] / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
همه مهتران خواندند آفرین / بران شاه بیدار با فر و دین
[illegible] / برو گوی یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست
سرآمد سخن گفتن موبد [illegible] / ز ماه محرم گذشته سه روز

در بیوفایی جهان و باز گذشتگان گوید

جهان چون بی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی از فراز و یکی از مغاک
که جان و دل اندر سرای سپنج / نداری خردمند با درد و رنج
نشانی نداریم از رفتگان / که بیدار و شادند یا خفتگان
بدان گیتی ار چند شان [illegible] / امان [illegible]
اگر صد بود سال اگر سی و پنج / یکی شیوه باید [illegible] و رنج
چه آنکس که او را خراست و ناز / چه آنکس که در دست رنج و نیاز
ز بیراه و از مردم بدخوی / کسی را ندیدم که آرزوی
چه دینی چه [illegible] پست / ز مرگ بد بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
نه بندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم رهنمای
[illegible] / چو پیراهن شعر باشد بری
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانده بدشت
[illegible] / بوانده و غم ترا در میان
به آغاز کردار خود بنگری / [illegible] کیفر بری
مشو شادمان گر بد کرده / که آزرده گردی گر آزرده
به آخر ترا رفتن آید بران / اگر چند باید بری سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری / که گردی ازو شاد چون بگذری

اگر کرد کردار این روزگار / زمان ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دل شادمان
کزین داستانها و چندین سخن / گذشته برو سالیان کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد / ز الفاظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم این باغ بی خو کنم / سخنهای شاهان همه نو کنم

سخن گفتن نوشیروان با بوزرجمهر

[illegible] که دل اندر آرم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / بر اندیشه مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست / که پیراهن داد پوشد نخست
[illegible] روشن بهرمزان / بود راد و بی رنج و خرم زبان
پسر بد مر او را گرانمایه شش / همه پاک و بینا دل و شادو کش
برادی و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان خردمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بی همال
بر آزادگان بر بگسترد مهر / بر افراز و با دانش و خوب چهر
بفرمود کسری که تا آگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگهداشتندی بروز و بشب / اگر داستان برگشادی دو لب
ز کاری که کردی بد و نیک بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همیداشتم در نهفت
ز [illegible] چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو پس بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را باید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / ببیگانه و مردم خویش بر
[illegible] / نه بندد دل اندر سرای سپنج
همیشه به نیکی بود رای او / ابر گاه شاهان سزد جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
[illegible] نازان ترم / برای و بهوشش فرازان ترم
از آزارش و بخشش و راستی / نپیچم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنند / هنر بر هنر بر فزایش کنند
شدند اندران موبدان انجمن / ز هر در بزوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامداران بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزو پاک جان و خرد / شود روشن و زو خرد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهریمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
فزونی سه دیگر کسی دادگر / شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کز نیکوی سودمند / کدام است و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن کز بخت / بنیک و بد آزرم هر کس بجست

سوال کردن بوزرجمهر از هرمزد پسر کسری و پاسخ شنیدن

بکوشید با بد دل هر کسی / ازو رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد / بداد از تن خویشتن بود شاد
دگر گفت پرسنده بوزرجمهر / بدان [illegible] مهتر خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی هر چه هست / بگویم تو بشمار یک یک بدست
[illegible] / بپاسخ همه داد بنیاد و [illegible]
سخن [illegible] / جوانمردی و داد و آزرم [illegible]
اگر [illegible] چنین پیکان / گشادست بر تو در آسمان
که چندین گفتار بشتافتیم / ز پرسنده پاسخ چنین یافتیم
جهان دار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هر چه دانم بپرسم نژاد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود / بهر آرزو بر توانا شود
سخن هیچ [illegible] و پاسخ کلید / بپاسخ بر از نیک آید پدید
[illegible] / کدام است شایسته و بیگزند
ببخشایش آن نیز [illegible] / که بر دور داور بباید گریست
[illegible] / که دل بر پشیمانی او گواست
[illegible] کوشش کنیم / ز کردار او چون [illegible]

ز گیتی کجا بهتر آید گریز / چو خیزد ز آرام و از رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد / که گذشته هر چیز گردد ز یاد
زمانه کرا زو نیاید ستود / که دانست با هیچ و از رنج بود
گرانمایه تر کیست از دوستان / که آواز او دل شود بوستان
گرامیتر دوست اندر جهان / که شادند ازو آشکار و نهان
همان نیز دشمن گرامیتر / که باشند بر وی بر انبوهتر
سزاوار آرام بودن کجاست / که دارد جهان را ازو پشت راست
ز گیتی بما کارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیز است کان خوی و در بگذرد
ستمکار کو نزد یک او ترم ست / که دانست کش بهر آزرم است
تباهی گیتی ز گفتار کیست / دل دوستان پر ز آزار چیست
چه چیز است کان تنگ پیش آورد / همان هر که گفتار خویش آورد
بکردار شب بر آمد ز کوه / ز گفتار دانا نیاید ستوه
چو هنگام شبگیر آمد ز تیرگی / سر مهتران خیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خاموش با پنج نگاه
گرانمایه هرمز ز برپای خواست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / همی او بر تخت شاهنشهی

پاسخ دادن بوزرجمهر حکیم را

مبادا گر بی تو بینیم تاج / که آیین شاهی اگر تخت عاج
سر تخت جوان پیش تو خاک باد / همه داد دیدیم با هیچ افکندن
سخن هر چه داد گفت باید همی / بدین آرزو در فزون هیم
ز نوزاد تا پیر پرسیده این سخن / بنیکی گراینده و دادگر
بفرمان شاه پدر شاد دل / ز دود و غمان گشته آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه جای ستایش کجاست / وزو برتر و جای پالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت / بپیچد که بر اکند و گشت
نکاروی آن بر خرد نیکی آشناست / کز ایدر بهایی برآید نشست
دگر هر که با مردم آید سپاس / کند نیکوی را بر اندیشه اساس
هر آنکس که نیکی فرا پیش کند / خرد را هرگز نه بهتش کند
دگر گفت کار آمده ور اکریر / نرفتن که جز خویش تر آمیز
به شهری که پیدا شد از پادشاه / ندارد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز / کز و خیره داند جهان رستخیز
چه گوید که دانا گر شادی پرست / برادر بود یا دلارام و دوست
دگر آنکه پرسید ز کار زمان / زمانی گزند و گهی بدگمان
روا باشد از چند پرستایشش / هم اندر ستایش چه فزایش
دگر آنکه پرسیدی از دوست / ز بهر دوستی یار مندی گرست
توانگر بود چادر او بر پوشش / چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتر بود را و تر / دل دوستداران بدو شادتر
دگر آنکه پرسید کو دشمن کراست / کزو دل همیشه پر درد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بد / ز گفتار او دشمن آید بنزد
دگر آنکه پرسید کو شوار چیست / لب آزار را دل پر آزار کیست
چو بد خو بود شاه با او نشست / یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید کوا کیست نیاز است / که جان و خرد بر کوه بر گواست
به آزار باشیم ندیم گوا / گوای سخن گوی فرمان روا
زیان کارتر کار گیتی که چیست / که فرجام از آن بباید گریست
چو خیره شود بر دل بد هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آز و رانشاید بسود
دگر آنکه گوید که کردن تراست / که چون پای جویم بدستم سزاست
چنین دوستی مرد نادان نبود / نه نشستن ماند ای کردان نبود
دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست / در دیده و دل از شرم بیچاره نیست
چو گرمی کند مرد بیچاره خوان / چه بی شرم هیچ ستمکاره خوان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خوانیم و او بی فروغ
تباهی که گیتی ز گفتار کیست / لب آزار و پر درد از آز چیست
سخن چین و دو روی بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا ز عیب چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف

نگاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش آرد آن دانشهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کش از آفرینش نباشد گذر
چنین بود تا بود دوران مهر / یکی مهر باید یکی پای زهر
همان پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از هزار آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد / دل راد او شاد و فرخنده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمز و را تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
بموبد سپرد آن بر پیش روان / سرافراز و بیدار دل بخردان

نامه نوشتن کسری درباره هرمز

بپیوندم این عهد نوشیروان / بپیروزی شهریار جهان
جهان را ندانست چون کرد زیست / نهانش بجز درد و تیمار نیست
برای و بفرهنگ و نیرو نه کم / چو روزش سرآمد بود جای ننگ
اگر بخردی سوی تو بگرای / همیشه بود پاکدین و بگرای
بران زیست روزگاری نماند / تموز و خزان و بهاری نماند
ازان پس که تن جای گیرد بخاک / نگر تا کجا باشد این جان پاک
دگر گفت آن سرانیده سالخورد / کرا اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنهای هرمز چو شد بی بن / یکی نو پی افگند موبد سخن
چو بشنید آن پیل پی نرم پر / نوشتند پس نامه بر حریر
دلارای عهدی نو نوشیروان / بهرمز که تا سال خورده جوان
هرمزا ز داد گر [illegible] / دگر گفت این بنده و پور قباد
جهان خورده هفتاد سال آمده / نیابید از تخت دلخواه روی
بدان ای پسر کین جهان سپنج / پر از درد تیمار و رنج و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
همان شاه و ای نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز / بخشنده روز و شبان و راز
نگر تا بیچاره چون آمدت مرگ / شود خشک اگر سبز باشد برگ
بجستیم تاج کیی افسری / که بر هر سری باشد او افسری
خردمند خوش بود با رای پیر / دل افروز و رخشنده و دادگر
ترا بر گزیدیم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بود آن گزیده قباد / که بر پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان یادگار
جز آرام و خوبی نجستم ز بین / که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنین است کز کردگار / بیابی تو بر تخت و خوش روزگار
گر آیین کنی مرد دانا براو / خود آیین شینی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
گرانمایه تن بخرد باز / گر تیز بی خو لب بر شهریار
جهان دار بیدار فرهنگ جوی / بماند همه ساله با آب روی
بگرد دروغ هیچگونه مگرد / چو گردی بباشی ازو روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد بشتاب اندر آید بخواب
بپیکان گرامی به نیکی بپوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد دگر رو تو مه / گران مهتر با پیکان بر رسد
همه پاک پوشش همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان پیش او تنگ و تاریک دار
همه کار با مرد دانا سکال / برنج تن از پادشاهی منال
چو باید خردمند زد تو را / بماند بتو گنج و تخت و کلاه
هر آنکس که باشند زیر دست / سفرهای در مینو آید نشست
ز نیکی فزوهیر را دور دار / به بیداد گر مرد منگر دار کار
همه گردنش زان سو سوی زرد ار / بخوره زمین تخم بر کشت زار
اگر بد ما را بوی کار بند / همیشه بماند کلاهت بلند
عبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سر سبز باد او شاد و مان / تن پاک و دور از بد بدگمان
همه خیره زیبایان تو باد / همان نیکی اندر گمان تو باد
چو بس کند مرزبان فراخ / بر آورد باید مرا خوب کاخ

بجایی کزو دور باشد گذر / نپرد برو کرکس تیز پر
یکی دخمه سازند بهرم بلند / بالا برآورده چون ده کمند

نوشته برو بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکنده پی / همان نیک و بد بی و پراکندگی

بکافور تر تاو گر گنبید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
ازان جامه پاک زربفت پنج / بیارید با کاردیده ز گنج

بپوشید بر ما برسم کیان / نبیند بد هرگز بدیر آسمان
بیازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویز نیز از بر عاج تاج

همان هرچه زرین بپیش اندرست / اگر طاس یا جام یا مجمرست
گلاب و می و زعفران جام بیست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید نکاست
ز خون کرد باید تهی کام خشک / بدو اندر آگند کافور و مشک

وزان پس برآرید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند

بگفتار دستان چه شاد کن / روان تنان از اندیشه آزاد کن
بیاسایی از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه

منز دگر سرانکو بود پارسا / بگرید بدین نامه یادوست ::
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید

فراوان بدان نامه هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار

چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو از داد مهر
برفت از جهان نامور شهریار / بجا نیکویی ماند ازو یادگار

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و برنشانم بگاه

پادشاهی هرمزد بن کسری

ببخشد و بنمود از برج سیب / همی کرد با تاز و نرگس عتیب

کر آن دسته گل که فصل بهار / بستی همی داشتی در کنار
همی یاد شرم آید از رنگ او / همی بوی باز آید از جنگ او

عقیق و زبرجد که داوت بهم / ز بار گران پشت کرده بخم
همی رنگ شرم آید از گرد رفت / همی بوی عنبر بر آمیخت

همانا که گل را بها خواستی / بدان تا که رخ را بیاراستی
که جام از مشتری بسندی / بلولو و نقطه راهی بزردی

به پیرایه سرخ و زرد و سفید / چرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای / که آرایش باغ بنهفته را

همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می نو کنم یاد تو
چو بنگشت شود سبز ... / چو دیهیم هرمز بیاراست

که امروز تیز است بازار من / نبینی پس از مرگ آزار من
یکی پیر بد پهلوان هری / پسندیده و دیده از هر دری

جهان دیده نام او ماخ بود / سخن دان و با برگ با ساز بود
بپرسیدیش تا چه دارد بیاد / چو بنشست بر تخت هرمزد شاد

چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانندهٔ روزگار

دگر گفت با تخت شاهی نشیم / گرامی بکار آگهی گیسیم
جهان از ابر انجم و زیر پر / جهان چون بباید به آیین و فر

کنه کرد کاز ابر اسمان بسیم / ستم دیده کاز آتش آسان نیسیم
کسی کو کند بد بدو بدی کنیم / چو رنج آیدت پیش ما بی کنیم

بپرورن جهان آب آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان / بدو نیک هرگز نگردد نهان

نیاکان ما تاجداران دهر / که از داد شاه آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی / بزرگی و کردی و شایستگی

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بد اندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست فرمان مراست / توانایی و رای و برهان مراست

سرایه شاه و بخشایش است / زمانه ببخشش بر آسایش است
بدرویشی بر مهربانی کنیم / بپرمایه بر پاسبانی کنیم

شما را ز من هر چه هست آرزوی / مدارید باز از دل نیک خوی
ز چیزی که دارا هراسان بود / مرا داد آن داد کین آسان بود

هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان و بخشش مراست / چو نیکویی و داد و بخشش مراست

شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار / نبیند دو چشمش بد روزگار

بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
میامیز با مردم کژ گوی / که او را نباشد سخن جز بروی

و گر شهریار بود دادگر / تو بر روی گیتی بهشتی نگر
چو بخشایش آمد بدل شهریار / تو اندر روان تخم مهرش بکار

همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / ندارم دل پارسا را برنج

هر آنکس که شد در جهان تاجفش / پرستش کرد و از گنج و دینار خوش
پرستار پیچم ز کند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری

همه بنت آغاز و فرجام ما / سخن گفتن و کوشش و کام ما
چو بشنید گفتار او انجمن / پر اندیشه گشتند از و مرد و زن

بر گنج داران بر از بیم شد / ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند و درویش زان شاد بود / بر آتش اندر روان شادی فزود

چنین بود تا شد بزرگیش راست / بر آن خنجر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از رای و آیین خویش

هر آنکس که بد بر ورش ارجمند / بدو شاد و این از بیم گزند
نکایک به برکرد شاهان پیشگاه / بهر نیکوی شد رای و آیین شاه

دو مرد از دبیران نوشیروان / یکی پیر دانا و دیگر جوان
چو ایزد گشسپ و چو برزمهر / دبیر خردمند با فر و چهر

سر ویکره آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه مرد / چو دستور بودند مهتر نورد

همی خواست هرمز کزین بر زند / یکایک برآرد بناگاه گرد
همی بود از ایشان بدل بر هراس / که روزی شوند اندر و ناسپاس

ایزد گشسپ آنکه او دست آخت / مران هر دو بند و زندانش ساخت
دلش بود موبدان تنگ شد / ز خاکش ز اندیشه پر تنگ شد

که موبد بد و پاک بود و سرشت / ز خردی همی دانا هم بد نزدشت
ازان بند ایزد گشسپ دبیر / چنان شد که دل خسته گردد ز تیر

چو روزی بی آمد بود و ستوه زار / نخورد و ننوشید زاندوه کار
ز زندان بجایی فرستاد دوست / بموبد که این بنده را مغز و پوست

ستم بی زواری بزندان شاه / کسی از نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم

بر من همی نان و چیزی فرست / چو مردم کفش و ز نیزی فرست
دل موبد از درد پیغام او / غمی گشت و از بخت و فرجام او

چنین داد پاسخ که از کار بند / سال از بجانت نباید گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن / پر اندیشه شد مغز و شرمش خویشتن

بزندان فرستاد تختی طعام / ز در دوشش بماند بی آرام و کام
بدو گفت اکنون شود آگهی / بدین تاج و در مرد بی فرهی

که موبد بزندان فرستاد خیر / نیزد و بر ما و بشش یکی بشتیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد / کند بر من از خشم و کین روی زرد

هم از مهر ایزد گشسپ دبیر / دلش بود بیجان و رخ چون زریر
بفرمود تا یک خوالیگرش / بزندان کشد خورد و تیمارش

ازان پس که بنشست از بر زمان / بیاید بنزدیک ایزد گشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید

نیارست گفتن بزندان مرو / که این شهریاریست جوشان و نو
فرود آمد آن پیر پایین سپاه / در آمد بزندان ایزد گشسپ

گرفتند موبد که کردار / پر از درد و سر کان چو ابر بهار
ز خوی هر شاه چندین سخن / همی رفت تا شد سخنها بن

نهاد و بخوان پیش ایزد گشسپ / گرفتند پیشش ز برسم بدست
پس ایزد گشسپ آنچه اندر زبود / بموبد همی گفت و موبد شنود

ز دینار و از گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان آراسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی ازایدر بهرمز بگوی

که گر سر بپیچی ز گفتار من / بر اندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده ام / بآیین و کوشش بپرورده ام

بدان رنج یاد داشتن بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست
دل پر کینه پر غم از شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آگهان مرد آمد دوان
شنیده یکایک بهر سر بگفت / دل شاه با رای او گشت جفت
بایزد گشسپ آن زمان بند و رست / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / برو بر نکرد و هیچ گونه دید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت / سوی چاره و کشتن زرد هشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر برو / که خوالیگری بایستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان جان زمان و نیست / همان راستی را نگهبان ویست
خورشها بیاورد خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان بود دل پاک او / که زهر است در کاسه تریاک او
چو هر سر نگه کرد و لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان / ازان کاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کی پاک مغز / ترا کردم این لقمه پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / گزین بیش چندین بدیدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن نغز باییم / بپیری رسیدن نیغزاییم
بدو گفت هر سر بخورشید و ماه / بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه از دست من / برین آرزو دلشکن نیست من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بیاید نماند مرا رای و راه
بخورد این خورش را و بیجان برفت / همی رفت تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر با گشن بخفت / یکی چاره نشکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای مهر آورند / ز گنج کهن باز بر مهر آورند
بدان زهر تریاک نامد بکار / ز مهر یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد در تنش کارگر / کر اندیشه ما نیابد بدر
فرستاده چون سوی موبد رسید / بر تنگش ز ترکان برنج بر کشید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت بد گشتن آور دروی
سرانجام از اندیشه نابکار / شوی در جهان کور و بیچاره وار
بتو یافته دشمنان کام دل / روانت ازین دو بماند خجل
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مباش از بلا / که پاداشتن پیش آمد ایزدی
تو بدرود باش ای ز آتش گرد / برآید بروی تو بد کار کرد
چو بشنید این برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچید از آن راست گفتار او
بران درد را راه چاره نبد / بسی باد سرد از جگر بر کشید
برد آزمایش موبد موبدان / برو زار گریان همه بخردان
چنین گشت گیتی پر از درد و رنج / چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
که این مرد کار خوشی بگذرد / به پیش مرد و ناهی بسپرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خواب بود پرساز کار / که داد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون بر اختر ابست / ببهرام آذرمهان بازجست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند / به پیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با مهتران ایران بیای / همی باش در پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم کزین دو سخن راز چیست / بهرسان پسندیده و ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که او دشمنست / بدان دشمن او تخم آهرمنست
وزان پس بسی مهر خواهی بجای / پرستنده مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم / وزین بد که گفتی بسی افزون کنم

بسیمای برزین که بود از مهان / گزیده به پرسش ز مهان جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که پیراهن مهر در خون کند
چو پیدا شد آن چاره در عاج گون / خور از برج دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند یکسر بآیین خویش / گروهی ببودند برپای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزاوار گنج است یا مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
چنین گفت بهرام کی تاجور / ز سیمای برزین مکن ناپسنج
که ویرانی شهر ایران از وست / که نه مغز دارد تن او نه پوست
نکو بد سخن به همه بدتری / بدان بدتری نیز گند آوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کی نیک یار کهن
ببیر تن من گواهی بده / چنین ویژه را آشنایی بده
چه دیدی ز من تو که جفتم بنی / ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراکنده در جهان
که آن بر نخستین تو خواهی درود / وز آتش نخواهی که تیره دود
که کسری مر او را به پیش خواند / بتخت شاهی بزانو نشاند
اما موبدان نیز بوزرجمهر / چو ایزد گشسپ آن دو خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست با فرهی
بگفتم همه با مهتر پسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبان با پرسش بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهرست / بیالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون بان سزاوارتر این چراست
گواهی من از بهر این دادمست / چنین لب بگفتار بگشادمست
ز کشور به هرمز فرو تخت برید / که آن بر راست گفتار موبد شنید
بزندان فرستادشان تیره شب / نوشتش ابند بر بگشاد لب
سیم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بپرداخت شاه
بزندان چو زروان مر او را بکشت / بنود پیش چهر از رنج و نفرین بهشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاکدل مرد شد ناپدید
بیامد فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازها بر تو پوشیده‌ام
به پیش پدرت آن جهاندار شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند نیست از پند من / بزندان همان گیر تا بند من
بایران از آن سودمندی بود / خردمندی و پیکرندی بود
بپاسخ چو نزدیک او در رسید / یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام از نزد شاه آورد / بنا موربار گاه آورد
شب تیره بهرام پیش خواند / بخوبی سخن چند با او براند
بدو گفت بر گوی کان پند چیست / که ما را بدو روزگاری بسیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بدان حقه در پارسی رقعه
نوشتست بر پرنیان سپید / بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
همانگاه هرمز فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریادرس
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق مهری برو
بدان مهر بر نام نوشیروان / که جاوید باد او روشن روان
هم اندر شب تیره پیش آر / فراوان بجستن بپیروزگاه
شاید گنجور صندوق جست / بیاورد پیش شهریاری درست
جهاندار صندوق و فرادرد / فراوان بنوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / بزد دست آن پرنیان بر کشید
نگه کرد پس خط نوشیروان / که بنوشته بود نشان پرنیان
که هرمز چو بر شاه شد بر دو سال / یکی شهریاری بود بیهمال
وزان پس بپیچ آشوب کرد در جهان / شود نام و آواز او در نهان

بدید آمد از هر سوی دشمنی   یکی بی‌نژادی چو اهریمنی
پراکنده کردند هر سو سپاه   فرو آورد دشمن از آوردگاه

دو چشمش کند کور خویش زنش   وزان پس برآرد ز خویش منش
بخط پدر هر زان رقعه دید   هراسان بشد و پشیمان گزید

دو چشمش پر از خون شد و زرد روی   به بهرام گفت ای جهان پیشه مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی   نخواهی همی بودن ایمن همی

بدو گفت بهرام کی ترک زاد   بگوی این سخن چند باشی تو شاد
تو خاقان نژادی از کیقباد   که کسری تراتاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او دست خون   بیازد همی زنده پیر ستون
شنید آن سخنهای ناکام را   بزندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه   بزندان برفت آنگه کردش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردی   نماند ایچ مایه گر موبدی

ز خوی بد آید همی مهتری   مگر تا سوی خوی بد ننگری
از آن پس ببندند کاهش بیش   همی بود با درد و تیمار خویش

بسالی باصطخر بودی دو ماه   چه کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا   از آنجا گذشتن نبد بینوا

چو پنهان شدی چادر لاجورد   پدید آمدی کان یاقوت زرد
منادی گری گشت کردی خروش   گرانمایه داران با فر و هوش

اگر کشتمندی شود کوفته   وزان رنج کار نزه آشفته
وگر اسپ در کشته زاری کند   کسی خیر بر میوه داری کند

دم و گوش اسپش ببایدی برید   سر و روز بر دار باید کشید
بر و ماه کردان بدی در جهان   بدو نیکوئی نو نبودی نهان

سپهر کشوری داد کردی چنین   ز دهقان همی یافتی آفرین

داستان هرمز با پسر خود پرویز

پسر بد مر او را گرامی یکی   که از ماه پیدا نبودی یکی
مر او را پدر کرده پرویز نام   کهی خواندی خسرو شاد کام

نبودی جدا یک زمان از پدر   پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بد که اسپی ز آخر بجست   که بد شاه پرویز را از نشست

سوی کشتمندی بیامد روان   نگهبان اسپ از پس آمد دوان
بیامد خداوند آن کشت زار   بپیش موکل بنالید زار

موکل بدو گفت کین اسپ کیست   که بر کوشت و در کشتن بار برگست
بدو گفت کین اسپ پرویز شاه   که دار و دهی کهتران آن نگاه

زیانی که آمد بر آن کشتمند   بباید شمارش گرفتن که چند
ز خسرو زیان را بباید ستد   اگر ده بود نیست از گیر صد

درمهای گنجی بران کشت زار   بر پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پورش گران   برانگیخت از هر سوی مهتران

بنزد پدر تا ببخشد گناه   ببرید دم و گوش اسپ سیاه
برآشفت از آن اسپ او شهریار   جهاندید کاز آمد کرد خوار

موکل شد از بیم هرمز نژند   بر آن گشت نزدیک اسپ سیاه
بخنجر جدا کرد گوش و دم   بدان گشت زاری که آورد سم

همان نیز تاوان بفرمان شاه   رساند بخسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخجیر شد شهریار   بیاورد هر کس فراوان نثار

فراوان بزاری و پند آوری   سپهبد نژاد و بلند اختری
سراسر همه رز پر از غوره دید   بفرمود تا گرتریش در دوید

ازان خوشه چندی ببرید و برد   بایوان و خوالیگر شاه برد
بیامد خداوند رز و زیان   بدان مرد گفت ای بد بدگمان

نگهبان این رز نبودی برنج   ندینار دادی بهایش ز گنج
چرا رنج نا برده کردی تباه   بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار و پلاوز ز بیم زیان   بزودی بگرباز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرین کمر   بهر مهره در نشانده گهر

خداوند رز چون نگه کرد گفت   که کردار بد چند شاید نهفت
تو با شهریار آشنائی مکن   فرزنده خداری بهائی مکن

سپاهی نهم بر تو زرین کمر   هیچی تو کژ بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار   بفیروز اندر شده نامدار

بهر دو ستوده بهر انجمن   که رزم ار کز ندیدی شکن
که بیم داده بود و بیم نکو گاه   کلاه کیی بر کشیده بماه

گروهی بشهری درین پرنگ   دلاورتر شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر   نیاسود هرگز ز شمشیر گیر

بگشت گرد جهان سربسر   همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست   ز هر کشور آواز بدخواه خاست

بیامد ز راه هری ساوه شاه

آمدن ساوه شاه بجنگ هرمز

ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه

کز آن لشکر ساوه گیرد شمار   همی چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دو بیست   تو گفتی همی بر زمین راه نیست

ز دشت هری تا لب مرورود   سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید   شد از گرد گردان جهان ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه   که نزدیک خود خواند هر سو سپاه
پلی راه این لشکر آباد کن   علف ساز و ز تیغ ما یاد کن

برین پادشاهی بخواهم گذشت   ز رو بر سپاه است کوه و دو دشت
چو برخواند آن نامه را اشتهر   ببرد از آن لشکر بیشمار

وزین روی قیصر بیامد ز روم   ز لشکر بویران اندر آورد بوم
سپه بود از دشت سیصد هزار   سواران جنگ آور نامدار

ز شهری که بگرفت نوشیروان   که از نام او بود دولت جوان
بران شهرها لشکری بر کشید   سر رایت از ابر برتر کشید

بیامد همی کشوری لشکری   ببخشش اندران نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر   کز ایشان سیه شد همه بوم و بر

جهاندیده را که در پیش بود   ابا گنج و با لشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل   سپاه و پراکنده در خیل خیل

ز دشت سواران نیزه گذار   سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر تا پیش رو   سپاهی همه سرفرازان نو

بتاراج و ویران شد آن بوم   که هر فراز آن بی برافراختند
ز ارمینیه تا بر رود فرات   نماند اندر آن بوم جای نبات

چو تاریک شد روز کارمهی   ز لشکر بهرمز رسید آگهی
پشیمان شد از گشتن موبدان   ز درگاه و گم گشتن بخردان

ندید او همی مردم رای ساز

کنگاش هرمز با سران سپاه در کار ساوه شاه

رسیدش تدبیر ایران نیاز

ز شاه و ز ایرانیان را بخواند   سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت   بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه سر بایران نهاد   کسی از شگفتی ندارد بیاد
همه مرزبانان فرو ماندند   ز هر گونه اندیشه ها راندند

بگفتند کاین گنج و بارای و هوش   یکی اندرین رای کمی بکوش
خردمند شاهی و ما کهتریم   همان هرچه گوئی تو فرمان بریم

همه موبدان و دبیران خویش   بگشتی و گفتی ز آیین خویش
بر اندیشی تا چاره کار چیست   بر و بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بود ایش وزیر   که ای شاه با داد و دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ   زمانی نباید درنگ

ابا رومیان داستانها زنیم   زبن رنج این باز ایران برنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر   وز و کار ما نیز باریک تر

ز راه خراسان بود رنج ما   که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آمد سپیچون بجنگ   زمانی نباید کردن درنگ

بموبد چنین گفت بینده راه   که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بموبد گفت موبد که لشکر بساز   سپهبد بلشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا بیارد شمار   که چندست مرد از در کارزار
عرض با جریده بنزدیک شاه   بیامد بیاورد عرض سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار   پیاده بهم در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه   نبرد کرد کشوریم با ساوه شاه

که مردی جوی مرد با راستی   بدان افگنی گر نیی کاستی
زمانی بهر موبد اراز بد   چنان کز ره شهر ایران زد و

شنیدستی این داستان بزرگ   که ارجاسپ آن بیزدان سترگ
بگشتاسپ و لهراسپ از تیزی   چه بد کرد خود با سواران چین

چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ   که شد زندگانی بدان بوم تلخ
چنین یافت دهشت از اسفندیار   همی بود هرگونه کارزار

اگر بشنود شهریار زمین / بسی رنج بیند ز ترکان چین
ز خسرو بنال از چه با مهتریم / ازو هم باندیشه بر بگذریم
بگو بر چنین گفت پس شهریار / که قیصر بجوید ز ما پایگار
ازینجا بقیصر یکی برنشست / همان تیغ زرین نیابی بدست
کجا شهرهایی که بگرفت شاه / سپارم بدو باز گردد ز راه
ازان پس دلیری بهرز خزر / فرستیم با لشکر نامور
که روز خزر بود آن تیغ / کند پاره مانند تازه میغ
چو این کرده باشیم از ترک کاه / سپاهی فرستیم زی ساوه شاه
ز تنها خوب و راز آوریم / بصلح از بر دشت فراز آوریم
پس آنگه شنودند اندر زمان / سپهبد دلاور بر اندر سپاه
از اندک سپه دل نیارد درست / برازنده باز افکند شاه پشت
چو بشنید هرمز بیند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
فرستاده بجست کرد و دبیر / خردمند جویای دانای پیر
بقیصر چنین گفت کز شهر روم / نجوییم ترا باژ آن مرز و بوم
توهم باژ مرز ایران بنه / چو خواهی که باشی تو ...

جنگ خراد سپهبد با سپاه هرمز دبیر و ... شدن

فرستاده نزدیک قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
چو بشنید برگشت سالار روم / نیازد کس را ازان مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گردشان مهر شد ناپدید
فرستادشان سوی هرز خزر / که آتش زنند اندران بوم و بر
سر آن سپه کرد خراد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد برهنه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
وزایشان فراوان گرفتند نیز / بردند ازان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد به پیروز شاه / که خراد فیروز شد با سپاه
خزر چون شنیدند بسته شدند / ز شمشیر گردان تبه گشته شدند
بگنجینه ساوه شاه ... / خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده برشاه را خویش کام / هنرمند و بیدار و نشسته نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد / بپیری بسی چیز دارد بیاد

راه نمودن مهران ستاد هرمز را در کار ساوه شاه

بگیتی نشستست با زند و است / از آسیب گردان شنیده پرورست
درین چند روزه بر او شدم / شب و روز یکسر بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه
که بر شاه گیتی ازین دشمنان / جهان تنگ ماند باهرمنان
چنین گفت کاندر زمان سخن / ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از بهر مهران ستاد / کز آن روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه بفغبور تا در زمان / شو نامداری بر او دمان
مران پیر را زود برداشتند / بمهد اندرش تیز بگذاشتند
بیامد بر شاه مرد کهن / بپرسش بر رای و دانش سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد / که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
بدانگه که باد ترا از چین / فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهند کی سن بزم خسرو / صد و بیست گرد از دلیران نو
پدرت آن شهنشاه با داد و راست / ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت بر دخت خاتون بخواه / ز دیده پرستار هم جفت شاه
برفتم بر تخت خاقان چین / بشاهی برو خواندم آفرین
وز آنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان
مرا در شبستان فرستاد شاه / شدم من و ران با شبستان نگاه
رخ دختران از ایوان آراستند / سر زلف با گل بپیراستند
کجا مادر تو که افسر داشت / همان باره و طوق گوهر نداشت
ازیشان جز او تخم خاتون نبود / ز پیرایه و رنگ و افسون نبود
که از گوهر شاه فغفور بود / پرچهره از کار بد دور بود
همان مادرت را جگر زان نخست / چو فرزندش از خانه شد دور دست
درم بود از آن دختر پارسا / کسی دون از خانه پادشا
نگه داشتم چشم ازان دیگران / مرا و را گزین کردم از دختران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا این پنج آن بود کان بدیدم / چو دیگر گزینی کجا شایدم
همانکه چو گنبد آورد او را بخواند / به تخت شاهی بر او بر نشاند
بپرسش گرفت اختر و اخترش / که تا چون بود اختر و کشورش
ستاره شمر گفت جز نیکوی / نبینی و جز راستی نشنوی
ازین دختر و شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر / بروی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم و با برز و بار / پدر بگذرد او شود شهریار
ز اوان ز گنج پدر برخورد / پی روزگاران بسر بسپرد
وزان پس یکی مهتر آید سترگ / ز ترکان دلاور سپاهی بزرگ
بباز و کبایران و شهر یمین / بگیرد برآرد سر از انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند / بترسد ز بیر و ز تخت بلند
که کمتری باشدش در درست / سواری سرافراز و مهتر پرست
ببالا دراز و بیاندام خشک / بگردنش چند موی بزرگ
نوی استخوانی و بینی بزرگ / سیه چهره و تند گوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد جاپک با ترک سپاه / ز جایی بیاید بدرگاه شاه
مر آن ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
سرانجام هم سر بپیچد ز شاه / همین مرد چون گرد دشمن تباه
چو بشنید گفت ستاره شمر / ز خاقان بدیدم کسی شاد تر
نوشیروان داد او دخترش / که از دختران او بدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه / چو این کرده شد بازگشتم براه
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که آرنده گشت از کشیدن برنج
چنین تا لب رود جیحون براند / جهان پیش خود را بسی نشاند
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / بپیش تو ای شهریار رمه
بهر کشور این مرد را باز جوی / بجویند کی بخش و هر سو بپوی
کز فیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن بگو این سخن هم بدوست
بگفت این و جان نیز برداشتش / بروز از کران شد ز انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند / بزرگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت این گفتها را بیاد

فرستادن هرمز طلب بهرام چوبینه

چو با یکایک بگفت او ببرد / پسندیده جان از نیران بپرد
سپاسم ز یزدان که این مرد پیر / بیامد بگفت این چنین ناگزیر
گرش سخت دیگر آوردمی / بمردی و بسیار غم خوردمی
نشان جست باید بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجویید وایدر بجایی آورید / مر این سخنها ز پایی آورید
یکی کهتری نامبردار بود / که بر آخر اسپ سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام او / همه شادی شاه بدکام او
بیامد بر شاه گفت این نشان / که دادان ستوده گردن کشان
ز بهرام چوبینه پور گشسب / سوار سرافراز پیچیده اسپ
از اندیشه من نخواهد گذشت / و گر بگذرد باد بستد بدشت
که دادی بدو برزع و اردبیل / سواری سرافراز با کوس و پیل
چو بشنید هرمز سخنهای او / بفرمود کو را بجویند باز
فرستاده شاه پویان برفت / بر برزع و تیز بهرام تفت
بران کار بهرام را در نورد / سخنهای هرمز همه کرد یاد
جهانجوی پیچان ز برزع براند / ز گردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهان دیده در روی شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر و یکزمان / نبود ایمن از وی و جز بیگمان
نشانهای مهران ستاد اندرو / بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی نو رجایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی / بپیچید و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد هرمز نیکخو / گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / به تخت از بر نامداران نشاند
بپرسید ازان پس که با ساوه شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
چو او جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
گر از رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز کنون چیست رای / درنگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که ای بی‌همال / بپیچد سر از داد و بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایه نیکرای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن پیش گشته جنگجوی / که با آب آتش نیاید بجوی
و گر خود دگرگونه باشد سخن / نه تو کرد بیند سپهر کهن
چو نیروی بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان بر و خشم بود / نه از شیر مردان نکوهش بود
بنیروی یزدان پروردگار / نتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب‌جوی / که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چو فیروزی از ما نیاید پدید / دل از تنگ بختی نباید برید
از آن پس بفرمان دشمن شویم / چو بیجان و بی توش و بی تن شویم
ببینیم تا گردش آسمان / چه پیش آورد در زمان سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو از پیش خسرو به بیرون شدند / جهاندیدگان سوی هامون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن / چو پیدا از این پس دلیری مکن
که چندان سپاهست با ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بندد راه
چنان چون تو گفتی سخن زد نه شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای بخردان و گُندآوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / همانگه بر شهریار جوان
سخنهای بهرام از آن سان که بود / بهر یک براندیشه ده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندوه آن لشکر آزاد گشت
وراکرد سالار بر لشکرش / برانداز آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از کیان نام را / همی جست سالار بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا یاد شاه / که خوانم عرض را در این بارگاه
ز لشکر ببینم که جنگی که اند / کرا نام جستن ز جنگی کراند
بدو گفت سالار لشکر توئی / بتو بازگردد بد و نیکوئی
سپهبد بشد تا بدرگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه

سالار ساختن هرمز بهرام چوبین را

گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
نوشتند نام ده و دو هزار / زره‌دار و بر گستوان‌ور سوار
چهل ساله کاز او نشستند نام / وگر زین کم و بیش باشد حرام
سپهدار چون دید بهرام بود / که در جنگ جستن ورا کام بود
یکی پیر کاهسته آن سینه بود / که در سینه او همه کینه بود
سر نامداران جنگش گرد / بپیش سپه انکه ره وز نبرد
بگرداند اسپ و بگوی زاد / کند نام و هم مردمی جنگ یاد
دگر آنکه بی نانش اینجا و شب / که بر پیل جنگی کند روی آب
بفرمود تا کوس دار ده / کند میمنه راست بر میسره
بپیشش سپه بود بی دید اسپ / کجا دم شیران گرفتی بدست
بفرمود تا پیش او باشدش / بجنگ اندران کوه باشدش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
چو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زبان / بد را مبندید هرگز میان
شب تیره چون بانگ کرنای / برآید بجنبید یکسر ز جای
بدانگونه رانید یکسر ستور / که گر خیره ماند شب تیره شور
ز نیروی آسودگی اسپ و مرد / نیندیشد از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که داننده بهرام بر ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجها و سلاح نبرد / بداد و پس بهرام و بر خواند گرد

ز اسپان جنگی که بودش گله / بیاورد و کردند آنجا یله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هرانچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام کای شهریار / گر از بهروری دیده کارزار
شنیدی که با ماهور ساوه شاه / چه باید سلاح و چه گنج و سپاه
هم از جنگ ترکان چنین بود کین / بیاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره‌دار و بر گستوان‌ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل ساله کان خواستی انجمن
چنین داد پاسخ سپهبد بروی / که ای شاه نیک اختر خوب‌گوی
شنیدستی آن داستان مهان / گزین پیش بودند اندر جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار مرد کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی با هاماوران / چو بستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان خنجرگذار
برآورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد گردان خنجرگذار
همان نیز پایه اسفندیار / بیاورد لشکر ده و دو هزار
بروئین دژ و خواست کین نیا / بیاویخت آن باره کیمیا
بار جاسپ و رجاره کرد آنچه کرد / و زان لشکر و زر برآورد گرد
از این پس گر لشکر افزون بود / ز مردی و از راه بیرون بود
سپهبد گر لشکر افزون ز چار / بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهرنان و فرنک / بروگشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان بهر فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز / بچیزی ندارد زنا از ارز
چو بی آزمایش ندارد خرد / سرمایه کارها بنگرد
گر آید و گر نه فیروز گردد بجنگ / شود شاد و خندان بسازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد دشمنش / نبیند بجز پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد زو که گل در بهار
بدو گفت هین جوشن کارزار / بپوش و وزان ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / کمر بست و خفتان و رومی کلاه
برافکند بر گستوان بر سمند / بفتراک بر بسته پیچان کمند
جهانجوی با خود و خفتان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلطید بر خاک آوردگاه
چو دیدش شهنشاه کرد آفرین / دلاور ببوسید روی زمین

جوشن پوشیدن بهرام و آمدن بنظر هرمز

بیاورد پس شهریار آن درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش
که هرگز ندیده‌ست رومی شکن / که بد زیر سایه درش پیلتن
همایون پلی بر کو تیز چنگ / سپهدار ایران گرفت آن بچنگ
نمودش هنرهای نیکو گمان / بگرز و بچوگان و تیر و کمان
چو بشنود خندان سپهبد بداد / فراوان بر او آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه شاهان من / ورا خواندندی سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان / که فیروز کین بود و روشن روان
درفش و بیت این که داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
کمانم که تو رستم دیگری / بمردی و مردی و فرمان بری
بشاد آفرین کرد پس پهلوان / که بیدار بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / درفش گو پیلتن اندر بدست
گرفته مر او را یکی خوب فال / برافراخته پهلوی پر و یال
پراگنده گشتند گردان شاه / همان نامور پهلوان سپاه
سپیده چو بر زد سر از کوه بر / برآمد آن زرد رخشان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه / کمش کرد دست اندر آن پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفر تو تاج زمانه شدم

یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمن زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او / رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی رزم بنهاد تفت
بشد با سپاه از در طیسفون / سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاهی همه نیزه‌دار و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
چو او رفت شاه جهان بازگشت / ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت بهرام گرد / دلی بردباران بروز نبرد
ازین پس چه گوئی چه بینی بدین / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / بگردار تابنده خورشید زی
بدین برز و بالای این پهلوان / بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / همه کامها را برآرد ببر
ولیکن بترسم که فرجام کار / بپیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن بیش دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که دانی بهر / بیامیز با رای بد اندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / بزرگی سپارم بدو تاج و گاه
چنین داد هر کز بباد افرین / که او شهریاری شود با فرین
مبادا که کهتر بباخوب فال / زندگان شود بیخ گستر نهال
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت در دل از آن شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
ز درگاه یک رازداری بجست / که تا آن سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیاید سخن گوی پویان برس / نباید که راز از او هیچکس
که هم راهبر بود و هم فال گوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همیراند با نیزه پیش اندرون
بپیش آمدش سر فروشی براه / وز و دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک چنبی بپوسته داشت / تبر بر فراوان سرشته داشت
سپهبد برانگیخت اسپ از شگفت / بنوک سنان زان سری برگرفت
همی راند تا نیزه با آن کرد راست / بینداخت آن سر از آن سان که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه / گزین سان بریدم سر ساوه شاه
بپیش سپاهش براه افکنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید / پی افکند فالی چنان چون بدید
چنین گفت کین مرد پیروزبخت / ازین پیچ یابد سرانجام تخت
وز آن پس چو کام دل آرد بدست / بپیچد سر از شاه و گردد ز دست
بیامد بر شاه و اینها بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
ور این سخن برتر آید ز برگ / بپژمرد و تیره شد آن تازه برگ
فرستاده خواست از در جوان / فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب نه جای همی پیش پوی
سپه برگذار و به پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هر چه باشد ز پند / سخن چند باید که آمد بسود و پند
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند بازش جز خردمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید بفال / بپیروزی آید ازین بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت / درافشان کنم لشکر و کشورت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / همان بوی پوینده بیهوده گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / برایشان همی نام یزدان بخواند
همیرفت با لشکر خوزیان / ز لشکر نیاید کسی از زیان
بهر جا که در شد همی رام داد / ز پیشی کم و بیش پیدا نباد
زنی با جوالی میان بزرگاه / همیرفت پویان بپیش سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد بهرام گفت / که کاهست لختی بر او در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / ببیش سپاه تو بگذاشتم
کنون لشکر از من سوار براه / که دارد دل بیخرد آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان

شاننده را گفت بهرام گرد / که این جرم چون بر گرفتی تو خرد
سر دست و پایش شکستند خرد / روانش به پیش سرانید برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل مرد بیدادگر بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با گرز و رای
هر آنکس که او برگ کاهی بکس / ستاند نباشد دلش بر هوس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخزید چیزی که باشد بسیم
همیراند آباد چونین سپاه / سوی دامغان اندر آمد ز راه
وز آن لشکر ساوه و پیل و گنج / همی بود از اندیشه هرمز برنج
بدان سستی اندیشه بسیار بود / دلش زان سخن پر ز تیمار بود
روانش پر از غم دلش پر ز بیم / همیداشتی زان بدل ترس و بیم

فرستادن هرمز خراد برزین را با پیغام نزد ساوه شاه

چو برزد سر از برج تابنده ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بگوئی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدام است و گردان که اند
بفرمود تا نامه پند مند / نوشتند نزدیک آن پر گزند
یکی نامه با هدیه شهریار / که آرایش نیز کرد از شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همیرو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست / سپهدار کان لشکری دیگرست
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هر چه از من شنیدی بگوی
بگویش که من با نوند و خرام / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / وگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدانست فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
نگر تا کسی این سخن چاره ساخت / که دشمن برانداز و سر فراخت
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدان سان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها که داشت اندر نهفت
وز آنجایگه شد بر ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر سری
چو آورد پشت بهری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دمان با بر ساوه شاه
بگفت اکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه / پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کین پیر پرفریب / مگر کز فرازت نبیند نشیب
برفتی ز درگاه هرمز شاه / بدان تا مگر دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
چو آمد بر شیر کانی ببر / که این مرزبانی بود بر گذر
وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ور ایدون که با زارگانی بپای / بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد برویی تو روی / مگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ماها که اینست راه
ز رستم یکی مرد تا بر رسد / که او نیکخواهست یا مرد بد
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بپیچید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بدو رستخیز
براکرد شب تیره شد ساوه شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بپوید خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافگند فرزند شاه
که بیند کزین جنگجویان که اند / وزین تاختن ساخته بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدام است و سالار کیست / برزم اندر آن نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی نامجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی و را پیش تاخت / سمند چمنده بخوبی بشناخت
بپرسید و گفت از کی راندهای / کنون ایدر و چه را ماندهای

شنیدم که از پارس کم بختیی / که آزرم گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد و فرستم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بران بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / بپیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن شاه شد بدگمان / فرستاده را خواند اندر زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت / همی از تن خون ز مژگان بریخت
چنین گفت پس با سر ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار / طلایه چرا شد چنین خوارکار
وزان پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام خیره سخن

پیام ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ بهرام

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ای بر یخیره ببر آب روی
همانا که این مایه دانی درست / که این بد ز شاه تو مرگ تو جست
بجنگ فرستادت نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت شو راه بر وی بگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او / بخندید از آن تیز بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من تا بدم / اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریار است و نیک اختر است / ازو هرچه جویی ترا درخور است
بدو گفت بهرام کو را بگوی / که گر داد خواهی بهانه مجوی
گر ایدونکه با شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنیم / بچیزی که جویی تو پیمان کنیم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / ترا درخور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیم راه
لبان همالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت
ور ایدونکه ایدر بجنگ آمدی / بدریا بکام نهنگ آمدی
چنان بازگردی بدشت هری / که بر تو بگرید همه مهتری
بر گشتنت پیش بیچاره باد / بپشت باد و بارانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت از آن تنگدل رزمخواه
وز آن سرد گفتش دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد / بپای هژبر آن تیز گرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام / ز ناگشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهترند / ترا کمترین چاکران استرند
گر ایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بجایی زمین خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بی سود و دیوانگی / نجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گذارنده پیغام او / همانا که بد زان سخن کام او
چو بشنید با مرد پوینده گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / چو تنگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه باشد از ننگ تو / نیاید بآورد و آهنگ تو
من از اندکی زان بر اندم سپاه / که برهم زنم لشکر ساوه شاه
چو من زینهاری بود ننگ تو / به تندی بجوید کسی جنگ تو
نبینی مرا جز بروز نبرد / درفشی به پیش سپاه من لاجورد
کزو دید آن اژدها مرگ تست / نیام سنانم سر ترگ تست
برم سرت را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید

بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
برآمد خروشیدن گاو دم / سپه شد همه کشور از گرد و سم
سراسر ز پیلان بهامون بسم
چو تنگ اندر آمد دو لشکر بجنگ / ره بزم گم و نه جای درنگ
بدو منزل آمد سر دو سپاه / گزیدند شایسته‌تر رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
چو بشنید بهرام کآمد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / پیاده زره دار و تیغی بدست

صف آرائی کردن ساوه شاه با بهرام چوبینه

پس پشت بر شارستان هری / بپیش اندران تیغ زن لشکری
برآراست با میسره میمنه / سپاه و همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / به آرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همان جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شد رسان / گرفتند و شد جای با خارسان
بران جایگه بر یکی دشت دید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران جنگ آور کینه دار
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پرخاشخر
بقلب سپه بود هم چل هزار / ابا نیزه و تیغ جوشن گذار
همان چل هزار از دلیران گرد / پس پشت لشکر ابر پای کرد
ز لشکر ببین تیز پیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی که بر دیده بد بخت او / که پیکار خواهد شدن تخت او
دگر باره گردی نام آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که بخت سپهری ترا نیست جفت
ز من بشنوی هیچ پند و سخن / خرد یار کن چشم دل باز کن
دوم نیستی کو که اندر جهان / چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنست / ز مردی همه ساله در جوشنست
یکی بنده شاه جهانم بداد / دگر بنده و پور فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیری شمار / بخندی بباران ابر بهار
سلاحست و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه دارد بجای
از اسپان و مردان بیابان تنگ / اگر لشکری مرد گردد ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهترم را خود اندر خورند
اگر بایدی آب یا پر روان / دگر کوه را پای بودن توان
نبرد ار دواز جایی گنج مرا / سلاح مرا ساز رنج مرا
جز از پارسی مهتر اندر جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمان خود بدر بر نهفت / بپیش روان من این رو نهفت
اگر من بجایی فرود آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل بر گستوان ور هزار / که بگریزد از بوستان روزگار
بایران و توران که پیش آیدم / گزان آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست و مانا که باشد فزون
ترا خود بدانش کسی فر نیست / فریبنده و لشکرت شیفتست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست / وگر هست مهر ترا چهر نیست
اگر چشم تو بشناسدی نیک بد / گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ و بیش آی / بدانجا که هستی زمانی مپای
ترا گر خدایی و دختر دهم / همان تاج چندی و افسر دهم
بیایی بنزدیک ما مهتری / شوی بی نیاز از بد مهتری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ / مرا آید آن تاج و تخت بچنگ
وز آنجایگه خود شوم سوی روم / ترا ماند این لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی / بدین کارها فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بتست ای پدر با نیا
زبان این بگفتار آراستست / مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین مرز با خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه

نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت ای سپهبد شنید
بپاسخ سخن نیز آمد پدید

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بیدار و بسیار گوی
نماندش بنزدیک آن پردگی

ز پیشین سخن آنچه گفتی تو بس
بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی کآید از نانش پسر
ز مردی بگفتار چون شیر نر

شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی که شاهم ترا
سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه
که درویش را چون نیازی زده
بهر جای گویند که مهتر بدم
همه بنده بودند و بهتر بدم

برین کار خود بر نیاید دو روز
که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که نیزه برت هم زمین زاستان
فرستم بنزدیک شاه جهان

دگر آنکه گفتی که از دخترت
هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس
ترا گفتمی شاه مردم شناس

که دختر مرا داده آزرمیان
که از تخت ایران نبردی گمان
فرستادی از گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی بایران ترا
نبرد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بگوشت رسید
سر ترا بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست
همان دختر و برده و گنجت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت و پیل و سوار

همی داستان زد یکی نامدار
چو پیچان شد اندر صف کارزار
که چندین کند سگ بتیری شتاب
که از کام او دورتر ماند آب

بروند دیوان دولت ز راه
که نزدیک شاه آمدی نیکخواه
بپیچی بداوری از دی
هم از کرده کارهای بدی

دگر آنکه گفتی مرا کهترند
بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست
زمانه برین بر که گفتم رواست

سوی شارسانها گشادست راه
چه کهتر برین راه و پویه چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان

دگر آنکه بخشودنی خواندی
ز مردی مرا دو نشانه دهی
چو نیم سنانی ببخشا نیم
همان زیر دستی بفرمایم

سپاه ترا کام و راه ترا
همان بنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم ندارم بچیز
نه اندیشم از لشکرت یک پشیز

دگر آنکه گفتی که پندیدت
به اسپهبدی نیز گر بندیت
پسندیده ام تا بلند آمدم
جهاندار خود را پسند آمدم

اگر شهریاری تو چندین دروغ
بگویی بگیری بگیتی فروغ
زمان داده ام تا به آید بروز
که پیدا شود فر گیتی فروز

بریده سر تو را بایران سپاه
ببیند بر نیزه بر نزد شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر
شده تار و رخ بخت برگشته یار

همیگفت پیغام با ساوه شاه
چو بشنید شد روی او تیره ماه
بدو گفت فغفور کین لاد چیست
بدان تا بیک لشکر بباید گریست

بیامد بر پیش پرده سرای
بغرید چون تیغ هندی درای
بیاورد بازنده پیلان کوس
کنند آسمان از رنگ آبنوس

چو آن نامور جنگ کرد و ساز
پر اندیشه شد شاه گردنفراز
بغرید گفت ای گزین سپاه
بکن جنگ با نامداران بگاه

شدند از دو رویه سپه از جای
طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوی

چو بهرام در خیمه تنها بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

رزم بهرام با ساوه شاه و کشته شدن ساوه شاه

همی رای زد جنگ را با سپاه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهان جو بیدارگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی بجنگش دلیر

سپاهش سراسر شکسته شدند
برو راه درگاه بسته شدند
همی خواستی از پیلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش یار

غمی شد چو از خواب بیدار شد
سری پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید آن خواب با کس نگفت

همانگه چو خراد برزین ز راه
بیامد که بر گیرد بخت از ساوه شاه
همی گفت طرازان چاره اندر گزیر
وزان پس سگش گشن آمد ستیز

که کس در جهان زان فزونتر سپاه
نه بینند که هستند با ساوه شاه
ببهرام گفت از چه سخت ایمنی
نگه کن بدین دام اهرمنی

مده جای ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران بداد
بمردی بچیزی بجان جوی بیش
که هرگز نباید چنین کار پیش

که چندان سپاه است با ساوه شاه
که اندر میان باور نیست راه
بدو گفت بهرام که شهر تو
بمردی نباید جز این بهر تو

که ماهی فروشند بگیرد همه
تموز تا رو بزرگان روس
ترا پیشه را دست بر آبگیر
ز مرو شان فی و گو پیل پیر

چو خورد برزند سر ز کوه سیاه
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
ببینی تو آن پیل وان لشکرش
بخاک اندر افتاد و پایکش

چو برزد سر از چشمه خورشید
جهان گشت چون روی رومی سپید
بزوبای رومی و شمشیر و کر و شش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست خود برنشست
یکی گرزه بر خاکش برده دست
شمردند بر میسره سه هزار
زره دار با گرزه گاو سار

فرستاد بر میمنه همچنین
سواران جنگی و مردان کین
بیکدست او بود آذرگشسب
پرستنده فرخ آذرگشسب

پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بر دست چپش بود پیدا گشسب
که گنبد آتش آب به پایاب

ابا هر یکی سه هزار از یلان
سواران جنگی و شیرین یلان
پیش اندرون بود همدان گشسب
که در نی زدی آتش از نعل اسپ

خروشی برآمد ز ایران سپاه
گرامی گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش نیز جنگ

بیزدان که از من بهرام ترس
به آتش بسوزم تن بی ترس
برو سوی لشکرت و دراه بود
که بگریخت راه کوتاه بود

برآورد رخشان بگل پر ز راه
همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهان شهریار
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت ایزد او خود اندازه نیست
گزاف جهان از چرا این زدست
دو لشکر نگه کن بدین رزمگاه
که موی سپیدی زرنگار سیاه

درین جنگ ایران چو ویران شود
بروبوم ما پاک ویران شود
ز خاکت بپیدا و رنگ
ز بس تیغ داران توران گروه

یکی بر خروشید بهرام سخت
ورا گفت کای پیر دل شوربخت
ترا از دو لالست و قرطاس
زلشکر که گفت که مردم شمر

بیامد بر او برزین بگفت
که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نبیند کسی رستخیز

ز بیم شهنشاه و بهرام شیر
همی لب بدندان همی دود دبیر
یکی تیغ بالا از رزم دور
بیکسو زراه سواران تور

برفتند هر دو برآن پیر زراه
که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بزرگ بهرام چشم
که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپیدار کرد
خروشی برآمد ز جای نبرد
نغلطید و بر پیش آن بهار
همی گفت کی اورا و ایک

کزین جنگ پیدا نبینی همی
زمین ساوه را برگزینی همی
دلم ابر رزم اندر آرام ده
دل ایرانیان را بر او کام ده

دگر من ز بهر تو گوشم همی
ببزم اندرون جان بفروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن
وزین جنگ کشور آزاد کن

خروشان ازانجایگه برنشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت لشکر بساوه شاه
که از جادوی اندر آرید راه

بدان تا دل آید حشم اندر میان
بپیچید باید شمار از یلان
همه جادوی جادوی ساختند
همه در هوا آتش انداختند

برآمد یکی زود ابری سیاه
همی تیر بارید از آن بند مکاه
خروشید بهرام کی مهتران
بزرگان ایران و گندآوران

از آن جادوی بانگ آمد پدید خشم
بجنگ اندر آمید کر بخشم
که آن سر تنبل و جادوی است
زچاره بریشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان
ببستند حوران کمر از میان
که گرد از یزدک ساوه شاه
که آن جادوی اندازید راه

همی بُد کار دشمن و خواه بیش ... سپاه از پس و خیره بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره ... چو گرگ اندر آمد به پیش رمه
چو گردوی لشکر بهم بر شکست ... سوی قلب بهرام تند بجست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه ... گریزان سپه دید و در پیش شاه
بیامد به نیزه ستون از زمین ... نگونسار بر زد بروی زمین
همیگفت از ایشان نبود کارزار ... همین بود رسم و همین بود کار
نزارید شرم از خدای جهان ... نه از نامداران و فرخ مهان
وز آن پس بیامد سوی میمنه ... چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنین لشکری را بهم بر دریم ... درفش سپهدارشان بردریم
وز آنجا بیامد سوی قلبگاه ... گریزان سپه دید و در پیش شاه
برو گفت برگشته زین انجمن ... که ایدون گزاین نرم گردد کمن
پراکنده کرد آن جنگی سپاه ... نگه کن کنون تا که راست راه
برفتند و جستند راهی نبود ... گزان راه بایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش ... که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه اندر زدن ... ز دیوار بیرون نتواند شدن
شو و ایمن و جان یاران ببر ... بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید ... سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدارمان بر دهد ... بدین رنجها تخت و افسر دهد
ز یزدان مباشید کس ناامید ... وگر تیره بینید روز سپید
همیگفت با مهتران ساوه شاه ... که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید ... بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو بهرام پیلان جنگی بدید ... غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران ... گرانمایگان و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید ... همه تیر و ترکش بر بر نهید
بجان و سر شهریار جهان ... گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر ... کمان را بزه بر نهید ناگزیر
خدنگی که پیکانش آزد بخون ... بر هر چه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید ... بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمانی بزه بر نهاد ... کلاهی ز آهن بسر بر نهاد
به پیشانی اندرون تیرباران گرفت ... کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه ... ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر ... ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند ... در و دشت یکبار بگذاشتند
چو پیلان چنان زخم پیکان بدید ... همه لشکر خود به پی بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر بهم اوفتاد چندی ببرد ... همان بخت بد کامگاری نبرد
تهی بود خرم یکی جایگاه ... پس پشت آن رزم دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی ... نشسته برو ساوه جنگجوی
پر از آب شد دیده ساوه شاه ... بدان تا هزیمت چرا شد سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند ... همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست ... کمندی بیازید و کوپال بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان ... ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
نه هنگام رزمست و روز سخن ... بیازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیرباران کنید ... بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل بر آمد کجا ساوه شاه ... همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر باره چون نره ببر ... همی تاخت بر دشت برسان ابر
خدنگی گزین کرد برسان آب ... نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست ... بچرم گوزن اندر آورد شست
بر و راست خم کرد و خم کرد راست ... خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد سوفار او نزد گوش ... ز شاخ گوزنان بر آمد خروش
چو بگذاشت پیکان انگشت او ... گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون ... بزیر اندرش خاک شد گل ز خون
شد آن تاج و شاه و چندان سپاه ... همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر ... گهی درد پیش آورد گاه مهر
نگر تا نیازی به تخت بلند ... چو ایمن نشستی و دور از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی ... کشیدش بر آن خاک تیره بروی

برید آن سر شاهوار از تنش ... نیامد یکی جوشن بر تنش
چو ترکان بدیدند نزدیک شاه ... فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش ... زمین پر خروش و هوا پر خروش
سپه گفت کاین ایزدی کار بود ... که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی گذر راه بد بر سپاه ... فراوان بمردند از آن تنگ راه
بسی پیل و اسپ و مردم بپای ... نشد زان سپه دو یکی باز جای
چو زیر پی پیل کشته تباه ... چه بر بارگیه تا آورد گاه
چو بگذشت از آن روز بر گرزنان ... نماندند زنده یکی ترکمان
گرانمایه بود زنده بسته اسیر ... روانها بخسته و تن به تیر
همه راه برکستوان بود و ترگ ... سراز از ترگ اندر آمد بمرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان ... ز هر سو پراکنده بر بدگمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین ... ز هر گوشه مانده اسپی بزین
همیگفت بهرام کرد سپاه ... که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وز آن پس بخراد برزین بگفت ... که بگیر و با رنج ما باش جفت
نگه کن که ایرانیان کشته کیست ... گزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت ... بهر خیمه و پرده بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور ... که بهرام بد نام آن پر هنر
ز تخم سیاوش گوی مهتری ... سپهبد نژادی از ایران سری
همی رفت جوینده چون بیهشان ... گرز و بیامد بجایی نشان
تن خسته و کشته چندی بدید ... ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار از آن کار شد دردمند ... همیگفت بداراهی گو سودمند
زمانی بر آمد بد آمد اوی ... در بسته بد را کلید آمد اوی
ابر خاک ترکی بدی گر چشم ... که گفتی دل آشفته دارد ز خشم
چو بهرام بهرام را دید گفت ... که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وز آن پس سپهدار از آن برگذشت ... گرای دو دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست ... که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادویم ... ز مردی و از مردمی یکسویم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ ... بکار آیدش روز کار درنگ
بشب چیزها می نمایم بخواب ... که آهستگان را کنم پرشتاب
ترا من نمودم شب آنچ خواب ... بدانگونه تا بر سر بد رسد
مرا چاره باشد بهر جای جست ... چو پیروز بهرام گردم درست
بما اختر بد چنین برگذشت ... همه رنج با درد انبار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار ... یکی پند یاد آیدی دستوار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ... دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همیگفت کین روز جنگ ... بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همیگفت با ساوه شاه ... چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان بود ... کسی را که بخت خندان بود
بفرمود از آن پس میان کشش ... جدا کردن از جان تن ناخوشش
چو او را بکشتند بر پای خواست ... چنان گفت کی داور داد راست
بزرگی و پیروزی و فرهی ... بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تندی و هم شادمانی ز تست ... انوشه دلیری که راه تو جست
وز آن پس بیامد دبیر بزرگ ... چنین گفت با پهلوان سترگ
فریدون ایرج چون تو یک پهلوان ... ندید و جمشید روشن روان
همت شیر مردی همم هوش و رنگ ... زمانی شتاب و زمانی درنگ
همه شهر ایران تو زنده اند ... همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت تخت بزرگی بلند ... ز تو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد ... خنک مام چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی ... بهر باب فخر بوم ری
پراگنده گشتند از آن رزمگاه ... بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تا بداد ... همان تا بچشم ورا خواب داد
بیامد از آن پرده آوای کوس ... بر آسود گیتی ز آواز کوس
همیگشت گردون شتاب آمدش ... شب تیره را دیریاب آمدش
بر آمد یکی زرد کشتی بر آب ... بمالید رخ دید بالو ز خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس ... بنزدیک ایران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران ... بزرگان جنگی و ترکان سران
سر اشان ببرند یکسر ز تن ... کجا گیر که بد مهتر انجمن

درفش درفشان پس هر سری / که بودند از آن جنگیان لشکری
اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آن جایگه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند

فرستادن بهرام سر ساوه شاه را نزد هرمز

ازان نامور لشکر بی‌شمار / وزان جنبش گردش روزگار
وزان جنگ و آن چاره اژدری / کجا رفته بد با چنان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که بگشاد چنگی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده‌ای از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی زر برد
سران بزرگان توران زمین / چنان هم درفشی که ایران چنین
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هر چه بود / همیداشت اندر بهری نابود
بران تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با بی سواران کار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پرموده برد او سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
ببردند نزدیک شاه جهان / درودی هم از پهلوان مهان
وزان روی ترکان همه بر بنه / برفتند بی ساز و اسپ و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و دهبران چین
چو آمد بپرموده زان آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان زار / بران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی با نخورد و نه آرام و خواب
وزان پس که او از بر خویش خواند / بترکان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بی‌شمار / که رزم جستن بگردند کار
چنین داد پاسخ که بی‌چون و چون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
بران شاه و کو خون دشمن گرفت / ببرگشت هوا و از شیون گرفت
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نه بیند کس اندر جهان یادگار
نبد لشکرش زان یک از صد یکی / نخست ان دلیران او کودکی
جهاندار یزدان مر او را بشید / گزین پیش کو بیم نابشنید
چو پرموده بشنید گفتار او / پر اندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد / ببرد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود بس زان جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزد یکی رود جیحون کشید
وزانجایگه نامه پهلوان / بیامد بر پور نوشیروان
نشسته جهاندار بر تخت خویش / همی گفت با هر کس از بخت خویش
که آخر برین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام اسپیچ آگهی
چه گوید ازین پس چه شاید بدن / بباید برین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه ازان سخن مژده داد / که جاوید باد آن جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامداران سخن برفشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه زی ای شاه دور از نهیب / که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر شاه ساوه و کهتر پسر / که فغفور خواندی مر او را پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست / همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید برپای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود در پیش یزدان بپای / همی گفت کی داور رهنمای
به اندیشه بد او کردی تباه / تویی آفریننده هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نگردان جنگی سپاه / که یزدان مر این بنده را نیکخواه
بیاورد گنج و درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سبک زان نخستین بدرویش داد / پرستنده کان را درم بیشداد
دگر بهر یک بخش آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هر چه بد ارجمند / که در پیش آتشکده بر نهند
سیوم آنکه هر جا که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد / نباشد براه اندران بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش و آنکه بد تخت عاج

نوشتند پس نامه از شهریار / بهر کشوری تا هر آن نامدار
که بهرام پیروز شد با سپاه / بریدند از تن سر ساوه شاه
پرستنده و بنده شاه و دو صد نوروز / چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / بشادی بر نامداران نشاند
بران نامه بر از دو بیتی نوشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز دیبا ازان نامه سی زرد و برگ / به بهرام بخشید و بنوشت چک
بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخشش انچه آورده بود از راه
که گنج و ویژه تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
وزان پس همه جنگ را بود ساز / همان تا شود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته به هر شهر و کشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس آنگه بس پهلوان خواستند
فرستاد با استواران خویش / جهان دیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون بپرموده شد آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
درمی داشت پرموده آوازه نام / گران رزم بهر پرچین شاد کام
نهاد آنچه بودش ز بوم و بر و رم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پیدا بدشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان برو و تفت
دگر لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / بره بر نگردند جایی درنگ
بمو منزل از بلخ پرموده سپاه / گزیدند شایسته تر رزمگاه
نگه کرد پرموده او را ببید / ز ناموران کی تنش بالا گزید
سپه سراسر همه برنشست / چنان شد که در جنگ جایی نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
و را دید گرز پیش آن لشکرش / بگردون برآورده جنگی سرش
همانگاه با لشکر خویش گفت / که این پیش رو را نشاید نهفت
شمار سپاهش پدیدار نیست / همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار اگر دنگ شد خشمناک / همی خون شود دشت از تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای / همی روز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنرها یکیست / که او را سپاه از یلی اندکیست
سواران و اسپان پرپا بدند / ز گردان کشان برترین پایه اند
سپهدار بهرام شد پیشرو / که گردد دستان پیش او خوار و خو
بفیروزی جادو شاه اندرون / گرفته دل و دست شسته بخون
اگر باید شد جهان آفرین / بخون پدر جویم از شاه کین
براگه که بهرام شد جنگجوی / از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگر زین بپیچی گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازان روی این روی آورده گاه
بشد چارشنبه هم انگه براو / بران باغ کامروز باشیم شاد
بیرونده پایه گستردنی / می آورد و را لشکر و خوردنی
بیامد بران باغ می در کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که او با می و جام بادست جفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردن کشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی بیزارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسپ / نشستند با جنگجویان بر اسپ
ازان رخنه باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز درنا و کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد بجای
سبک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / چنان چون بود مردم نیم مست
نرستند جز اندکی زو دست او / بخون بود دیدار آن مست او
برآمد چکاک زخم سران / چو پولاد و رنگ آهنگران
ازان باغ تا پیش پرموده شاه / تن بی سران برفکنده براه

چو آورد لشکر گه خویش باز ‏ شبیخون سگالید گردن‌فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ‏ سپهدار جنگی بیاراست
سپه را بران سوی لشکر کشید ‏ ز ترکان طلایه کسی را ندید
چو آمد بنزدیکی ترکان و ‏ دم نای سرغین برآمد بماه
چو در شب خروش آمد از کرنای ‏ بجستند گردان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسان برآمد خروش ‏ که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دو باده بخواست ‏ ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گر را ندانست باز ‏ شب تیره و نیزه‌های دراز
بخنجر همی آتش افروختند ‏ هوا از سپر را همی توختند
ز ترکان چنین جنگی فراوان نماند ‏ ز خون سرانشان جز بر جان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد ‏ دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دم اندر رسید ‏ شب تیره گان دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید ‏ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپرموده گفت ای گرانمایه مرد ‏ تو کردی دلیران جنگی بگرد
ز مردی همی موز ای پیر کودکی ‏ روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو شاه گفت ای گرانمایه شیر ‏ بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ ‏ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شدن از خون مردان تو سیر ‏ برانی که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه اگر مهر ‏ برو داشتی تا بود گردان سپهر
سپاهی بدانگونه کردی تباه ‏ که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاه جنگی سزد یادگار ‏ سرانجام از آن گشتی نزار
زمادر همه مرکز آزاده‌ایم ‏ اگر از نژاد کئیم آزاده‌ایم
بمان تا بماند ز جان اندکی ‏ کز آزادگان تو باشم یکی
گریزانم و تو پیش اندر دمان ‏ نباید مرا تا نیاید بدو زمان
وگر باز گردم سلاح بجنگ ‏ اگر من شوم کشته تا تو بجنگ
کنی تیز مغز من آتش سری ‏ نه زین سان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش ‏ یکی باز جویم سر راه خویش
نویسیم یکی نامه زی شهریار ‏ بدانسان که اندر خور روزگار
از امید و بیم این دو رغ برد مرا ‏ ازین تاختن دست گیرد مرا
من آن باژ گه را یکی بنده‌ام ‏ دل از مهتری پاک بر کنده‌ام
ز ترکی و خشم اندر و کین ‏ برزم آمدی پیش سر کین
چو بشنید بهرام ازو بازگشت ‏ چو بشنید بهرام کرد او بسر گشت
چو از جنگ و از کینه آسوده شد ‏ بلشکرگه شاه پرموده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد ‏ سر سرکشان را از تن باز کرد
بهم بر نهادند انبوه گشت ‏ ز بالای هامون چو کوهی گشت
همانگاه با نامداران یل ‏ بدان شهر بخواند بهرام یل
سلاح سواران ز چیزی که دید ‏ بجایی که بر سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار ‏ ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت اگر ما را چه آمد بروی ‏ ز ترکان هم از شاه و پرخاشجوی
چو کین پدر بر دلش تازه شد ‏ از آنجایگه سوی آواز شد
وزان روی پرموده در را ببست ‏ بانبوه اندر سگان فرو نشست
بیامد ابا پیش لشکر شمار ‏ نشستند جمله بگرد حصار
بگشتند گرد در اندر بسی ‏ ندانست سامان ترکش کسی
چنین گفت ازان پس که در روز جنگ ‏ ز بونیست بر کار کردن درنگ
یلان سپه را بگفت تا سه هزار ‏ ازان ترکه برگزیند سوار
چهار از یلان نیز همداستان ‏ از آن جنگیان برنشاند بسب
بفرمود تا هر که را یافتند ‏ بگردن برزین و بشتافتند
که نامدار آید از دز برون ‏ چو بیند همه دشت چون رود خون
ببد بر در دز بدینسان سه روز ‏ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیامی فرستاد پرموده را ‏ مران مهتر کشور و دوده را
گرامی ستر و شاه ترکان چین ‏ ز گیتی چرا کردی این در گزین
کجا آن جهانجستن ساوه شاه ‏ کجا آن همه جنگ آوردگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان ‏ کجا آن بزرگان و کنداوران
کجا آن همه تنبل و جادویی ‏ که اکنون بدینسان تو برگذری
همه شهر ترکان ز ارسپ بود ‏ چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دزی چون زنان ‏ پر از خون دل و دست بر سر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه ‏ بر شاه کشور مرا بار خواه
ز در گنج و دینار بیرون برست ‏ بدان تا بدانم ترا راه چیست
اگر گنج داری تو کشور مدار ‏ که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهت بیاری منم ‏ که در شهر ایران ترا دشمنم
ترا باز بر مهتران مه کنم ‏ از اندیشه و رای تو به کنم
ورا اید و نگه رازیست نزدیک تو ‏ که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن در ازیا من مگو ‏ چو کارت چنین گشت و دیگر مجو
تو دانی که زنهار دادم ترا ‏ ز رنج همی تا گشادم ترا
وگر جنگ را پای داری کسی ‏ همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس آن گنج با بار خواه ‏ بود خواسته کم نیاید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام ‏ چو بشنید ازو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی ‏ که راز جهان تا توانی مجوی
ز گستاخ کشتی بگیتی کمر ‏ که رنجی که جستی تو آمد بسر
نداند کسی راز گردان سپهر ‏ نه هرگز نماید بما نیز چهر
بپیروزی اندر تو شادی مکن ‏ اگر تو نوی هست گیتی کهن
ز مهتر ز خوبست کردن فسوس ‏ مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند ‏ تو ورا گستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهاندیده مرد ‏ که دیدی ورا روز کار نبرد
زمین سم اسپ ورا بنده بود ‏ بر آلیش فلک نیز با بنده بود
بجست آنچه او را نبایست جست ‏ بپیچید از اندیشه نادرست
هنر زیر افسون پنهان شود ‏ همان دشمن ایدون خندان شود
یکی آنکه گفتی ستاره سپاه ‏ فروزنده‌تر بد از آتش بهور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا ‏ شد اندر دم بره آسیا
بدان کان چنین بود و برگشت روز ‏ نمانی تو هم شاه و گیتی فروز
همی ترسم ازان کاین گزند و ... ‏ مگر زهر سازید بدین‌ها همی زهر
گر از شهر ترکان به آرنی بار ‏ همان کین بخواهند فرجام کار
گر آییم همی پیش تو ناگهان ‏ تبر سیم کر بر من سرآرد نهان
کسی کز خون نخستین بیگشت ‏ دل دشمن از روی پر اندیشه گشت
بریزند خون تن بی‌تنشان ‏ که او ریخت خون سر سرکشان
یکی بنده‌ام من یکی شهریار ‏ بر بنده من کی شوم زار و خوار
بجنگ ار بیاییم همان بی‌سپاه ‏ که دیوانه خواند مرا نیک خواه
اگر خواهم از شاه و تو زینهار ‏ چو نیکی بروی آیدم نیست عار
ازان پس درو گنج و مردم همی ‏ بدین خامه دادیم کام و رواست
فرستاده آمد بگفت آن پیام ‏ ز پیغام بهرام شد شاد کام
نوشتند پس نامه سودمند ‏ بنزدیک فیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری بجست ‏ ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی ‏ بدین مژده بر سور باید بسی
چو خاقان چین زینهاری شود ‏ وزان برتری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه ‏ ابا برز اورنگ و فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند ‏ بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند ‏ بخواننده بر گوهر افشاندند
که خاقان چین کهتر ما بود ‏ سپهر بلندش ... بود
همی تیر چرخ فلک برفراخت ‏ همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون خویشتن کهترش بنده کرد ‏ سپهبد سری مرد جوینده
چنان شد که بر کشتند آفرین ‏ سپهدار ترکان و سالار چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه ‏ که او داد بر برتران دستگاه
بدو لشکر بخشیم گنج کهن ‏ چو پیدا شود راستی زین سخن
شما هم ز یزدان سپاس کنید ‏ همه نیکوی در فزایش کنید
فرستاده بنده ورا پیش خواند ‏ بخوبی فراوان سخنها براند
کمر خواست با گوهر شاهوار ‏ یکی بدره و تیغ گوهر نگار
یکی اسپ پرمایه با ساز زر ‏ ز بهر سپهبد پیاده مدار
شامی بدان پارکی جز زر بزد ‏ بهر گوشه‌ای در نشاند گهر
فرستاده را نیز دینار داد ‏ یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد آزاده داد ‏ ورا مهتر سپهوان پیشرو
بفرمود پس تا بیاید دبیر ‏ نوشتند از و نامه بر حریر
که پرموده خاقان چو باز بنشست ‏ بپرموده در زینهار نبشت

برین مهر و منشور یزدان گواست که ماند کاین هم او را بپادشاست
جهانجوی از این پاسخ نامه نوشت پر از آرزو نامه چون بهشت
بدو گفت برموده را با سپاه کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بندگی نیز بشتافتی
بدرگه فرست آنچه اندر خورست ترا کردگار جهان یاورست
همه گنج یکجای کو دشمن بود وگر دشمن از لشکر ایمن بود
بگیر و نگهدار و جانش مسوز بفرخ پی و فال گیتی فروز
گراید و کم لشکر فزون یافت فزونی بود آنچه بفزایدت
ببین تا دگر از من بخواه فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هرکه نزدیک تست که گردی بدل راستی پرورست
ببین نامه در نام ایشان بر ز رنجی که بردند باید ببر
سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید برو آفرین کرد هرکس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامهٔ زینهار که برموده را آمد از شهریار
ابا آن دژ فرستاد نزدیک او درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از باره نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار ببهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز برفتن بر شاه گردن فراز
نگهبان فرستاد تا بر حصار نوشتند چیزی که آید بکار
فرود آمد از دز سرافراز برد بباب پدر اندر آمد چو گرد
همیرفت با لشکر از در براه نکرد هیچ بهرام بیراه نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه بیاورد پویان بر پیشگاه
چنین گفت برموده را کای کهن سرافراز بودم بهر انجمن
کنون پیش تو زینهاری شدم ز اوج بلندی بخواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش منش که پیش منست این همه سرزنش
کنون نامه یافتم زینهار همیرفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود [illegible]
ترا با من اکنون چه کارست نیز سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد ترش چشم ز گفتار برموده آمد بخشم
بتیزی سرش تازیانه بزد بدان سان که از گوهر بد سزد
ببستند هم در زمان پای او یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنان دید گفت که این پهلوان از خرد در نهفت
بیامد بر دو پیر بزرگ بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک پر پشه ندارد خرد از ایرا کسی را بکس نشمرد
چه بایدش گفتن که این جای تست [illegible]
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج و ادی مباد سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بد نرفت بآب اندر افتاد و شد خشک تفت
پشیمان شد و بند از و برگرفت ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی بزرین ستام یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او که روشن شود جان تاریک او
همی بود تا او بیاراست یکی باره تیز تک برنشست
سپهبد همیرفت با او براه بدید آنکه تا زه شد روی شاه
بهنگام برموده کردن شگفت که آزار داری بسی در نهفت
کرت هست با شاه ایران بگوی گر آن پس بباشد مرا آبروی
چنین گفت خاقان که بار اگر ز رنجت که دیدم ز یزدان [illegible]
نه زان شمارم که از هرکسی سخنها همی براند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی نیابد ز تیزی بدو بر مهی
مرا بند کردن و کردند و گرد نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد بپیچید و خشم از دلیری نخورد
چنین گفت با خود که آمد [illegible] ز گفتار آن نامور سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی سخنها چنین تا توانی مگوی
که من نیکویی مر ترا خواستم بگفتار تو دل بیاراستم
همی نامه کردم بشاه جهان همان عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که آن [illegible] گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که از تو مرا کینه نیست بدل نیز آن کین دیرینه نیست
بود نیکی تو ازین بر فزون تو بودی بنیکی مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خواری بود گر آشتی پرده داری بود
ز خشم با آشتی [illegible] خرد [illegible] نیز تواند گریست
چو سالار راه خداوند خویش بگیرد ز دانش بیاید بپیش
همان راه یزدان بباید سپرد ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر بیفزای اکنون رواست که آن بد که شد گذشت بادر است
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت که پنداشتم کین بماند نهفت
کنون زان [illegible] نیابد زیان بپوشم بر آن جای در پرنیان
تو انجا رسی هرچه خواهی بگوی ز [illegible] شود مر مرا آب روی
بجای تو کردم همه نیکوی کنون چون ز من رفت یکسر مجوی
بگوی آنچه داری بدل پیش شاه که مردی مرا بس بود پایگاه
بدو گفت خاقان که ای شهریار که از نیک و بد برگسیرد شمار
ببد کردن بنده خامش بود چنان دان که بیرای و آتش بود
چو از دور بیند ورا بد سگال اگر نیکخواهی بود یا همال
ترا نامه خواند و [illegible] همان شاه ایران [illegible]
چو بشنید بهرام شد زرد روی نگه کرد خراد برزین بدوی
بترسید از آن تیز خونخوار مرد که او را ز باد اندر آرد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه مکن خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست راند سخن تو پیوسته اندیشهٔ بد مکن
سخن گر ز رفتی نکو مرد تو او را نبایستی چنین [illegible]
بدو گفت بهرام کین [illegible] بجویی همی جایگاه پدر
بدو گفت خاقان که این [illegible] [illegible]
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود [illegible]
همه بد سگالید و بکس نساخت بکژی فرو مردمی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسان نیم بود انجمن رنج آسان نیم
ز کردگشتان او [illegible] نه چون بنده بد سگال منست
هشیوار و آهسته و [illegible] بسی نامبردار [illegible]
بجان و سر شاه ایران سپاه گر ایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزای و بد خوی نگوی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام از و [illegible] بلشکرگه آمد [illegible]
چو خراد برزین و آن بخردان دبیر بزرگ و دگر موبدان
نوشتند نامه بر شهریار سخن هرچه رفت از نهان آشکار
سپهدار با موبدان و ردان نخستم از آن گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدر بر شوید بکوشید با باد همبر شوید
بدز در ببینید تا خواسته چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
پدید شد بسی کاغذ از هر شمار نوشته نشد هم بفرجام کار
بدز در بند او از آن خواسته گذشته برو سال ناکاسته
ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب ز دینار و گوهر خزینه [illegible]
همان نیز چیزی که کانی بود همان رنگ و آسمانی بود
همه گنجها اندر آوازه بود کجا در جهان نام او تازه بود
ز زنجیر سیاوش نخستین نگر بهر مهره در شاند گهر
همان گوشوارش که اندر جهان کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آن از لهراسپ داد چو لهراسپ آن با گشتاسپ داد
که ارجاسپ آن را ببرد در نهاد که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان شمار و نشان [illegible] مهان
نوشتند یکایک همه خواسته که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مرد دبیر سخن گو یکی روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد که بد در دز و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بوده گوشوار دو موزه بد و در ز گوهر نگار

همه نوشته زر بر و بافته
سپهبد ز گرزی و کند آوری
بفرمود از آن پیش با ... کشب
ز خاقان بسی خواسته گاو روا
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
بیامد چنین تا بدرگه رسید
ببینید و برگرد و از پیش اوی
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه
در نیکی بنه و در جهاندار شاه
چو خاقان برفت از پس شهریار

[illegible]

بازگشتن خاقان چین شادکام از درگاه بهرام گور بسوی ایران

[illegible]

همه دیده‌ام آنچه من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خوار آمدی / هم از بخت با ساز کار آمدی
بیزدان بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین پاک ببرید مهر
ز داد از نیکی و دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاد و همه بخشش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او / پر اندیشه شد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان / بدان گونه بر گوشش پهلوان
بماندند از آن کار گیتی شگفت / دل هر کس اندیشه اندر گرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدین سان فرستاد شاه
شنیدید و دیدید در کار من / بزد بیژن زدن جنگ و پیکار من
که از گرز من بیم دارد جهان / زمین شد جهانی سپه در نهان
ز تخت کیان شاه و برنا امید / زمین شد همی تیره گون ناپدید
بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار تا هست و ما بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندرین / چگوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای پیشرو نامور پهلوان
چو از رنج تو آیینت نزدیک شاه / سگالند بر بار کاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / بری چون دلش سیر شد از دبیر
که بیزارم از موبد و تخت شاه / چو نیک و بد من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آزرم جوی / که خواهی همی خوبی آب روی
چنین گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آب روی
همه سر بسر بندگان ویم / دهندست و دارنده کان ویم
چنین رفت پاسخ ز ایرانیان / که با خود نبندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ سپهبد بهامون شدند
سپهبد برایشان همی داد پند / همی داشت در پند لب را ببند
چنین تا دو هفته برین بر گذشت / سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
از اندیشه دل به نخچیر شد / کزین کارها پر غم و تیر شد
یکی با سپه پیش آمد نه بخت / سزاوار می‌خواره نیک بخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی رفت بهرام نرم / برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
به تنگی چو گور ژیان بر گذشت / پدید آمد آنجای باغی بهشت
کدارنده بهرام آزنده بود / ز گرمای آن دشت تفسنده بود
بدان باغ بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرش راه‌جوی
همی راند تا پیش آن کاخ آب / پس پشت او اندر آمد بگشت
عنان تکاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده درآمد بکاخ اندرون / همی رفت بهرام پیش رهنمون
زمانی همی بود ازو گشسپ / گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
یلان سینه را گفت اکنون کسی / بکاخ اندرون بر تو اسپ اندکی
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد دل و دست بردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / کز آن سان بایوان ندید و شنید
بیکدست ایوان یکی طاق دید / ز دیبه و بر طاق او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پاره در گهر
بران تخت فرشی و دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون نگار
بر تخت زرین یکی پیشگاه / نشسته بر پهلوان سپاه
فراوان پرستار پیش گرد تخت

رفتن یلان سینه به اندرون کاخ

نهان پر پری روی پیروز بخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده را گفت کای خوب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی / که ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک پیران خویش / وی اکنون بیاید همی زود پیش
بمیدان بپایش ز بهرام ده / دلش را ابر گشتن آرام ده

همانگه فرستاد کز راه / از ایوان برافگند زرد سیاه
که تا اسپ گردان با آخر برند / پراگنده بر زین با شهر بند
در باغ بگشاد پالیزبان / بفرمان آن تازه رخ نیکوان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ از پی باز برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورشها ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد آنت گردنکشان / برفتند پویان بجایی نشان
از آن پس چو برگشت بهرام گفت / که تاج تو با مشتری باد جفت
بدو گفت فیروز گر باش زن / همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگفتند بسیار چیز / جز آن مرد و آن زن ندانست نیز
چو بهرام از آن گلشن آمد برون / همی بود جوشنده چشمش چو خون
سخن دیگر و گفت پاسخ دگر / تو گفتی که گردون برآورد پر
بیامد هم اندر زمان نزد گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا از آن بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / از آن کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراد برزین بروی / چنین گفت کای مهتر راستگوی
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود / که آن کس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان پاسخ تلخ داد / دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگرگونه او را همه کام و رای / تو گفتی سپهبد اندر آمد ز جای
دگر روز چون سیمگون گشت باغ / پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی و دیبای چین / که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد

سرکشی نمودن بهرام چوبینه و سرتافتن از هرمز

ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ
بنزدیک خراد برزین چو دود / برفت و بگفت آنچه دید و شنود
چو خراد برزین شنید این سخن / بدانست کان بخت او شد کهن
چنین گفت پس کای گرامی پدر / تو کاری چنین خوار آسان مگیر
شهنشاه با خیره شد بدان / که خلعت فرستاد نزد گوان
ندانست کین شیر جنگی بخشم / ز فرمانش پیچید بد نیک و بیر
نباید گشادن برین کار لب / بر شاه باید شدن تیره شب
وگرنه ز جان دست باید بشست / که دل را ز بهرام گشتست پست
همان تخت زیر اندرش کاخ گشت / که بهرام را دل پر از تاج گشت
زدند اندران کار هر گونه رای / همان جایگه از رفتن آمد بجای
چو از کین گریز اندر آمیختند / شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان / برو شد نهانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار / بتاز از پی این دو ناهوشیار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ / رسید و بر آشفت برسان گرگ
ازو چیز بستد همه هرچه داشت / ببند گرانشان همی برگذاشت
بنزدیک بهرام بردش براه / بدان تا کند پیکشان را تباه
بدو پهلوان گفت کای بی نیاز / چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نهان
بمن گفت کایدر بدین روی نیست / درنگ تو جز کام بدخوی نیست
چو بهرام را پهلوانان شاه / نبودند یار اندران بارگاه
مرا از تو بیم کشتن بود / از اندیشه مر بازگشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن / به نیکی و بد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش بسی ساز داد
بدو گفت بهرام خواهیم خوش / بتر زین نگهدار و مگذر ز پیش
وز آن روی خراد برزین نهان / بیامد بر شهریار جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه راز با شهریار از نهفت
چنین تا بدان بیشه و مرغزار / وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ / وز آواز بهرام و چندان درنگ
پرستندگان و زن تاجدار / یکایک همه گفت با شهریار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / دگر هرچه زان کار بشنیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / ز دل بر یکی سرد باد آمدش

همان نیز گفتار آن فال گوی / که گفت او بپیچد ز تخت تو روی
سبک موبد موبدان را بخواند / بنزدیک خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که گفتی لب تا چه دیدی بماه
بفرمان او پیش ایشان نشاد / سخنها یکایک برو کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گور بهتر همی / میان بیابان بپید سرای
ابر تخت شاهی زنی تاج دار / پرستار پیش اندرون با عمار
بگرد از خرابات این داستان / که یاد آورید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان / که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را خواند اندر آستی / بدو بد آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستان بی‌سپاس / بران تخت جادو زنی ناسپاس
که بهرام ازان برتری نبود / همان تاج و تخت بزرگی نبود
چو برگشت از وی بنیش گشت بت / چنان شد که هرگز نیاید بدست
بدل راغش از دوکدان پر بود / ره دیو جادو بر او بر فزود
کنون چاره آن کین تا آن سپاه / ز گنج آوری سوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه / چه گفتند ازان زن بدان جایگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار / سپه کم بروزان نیاید بکار
همی گفت کان تخت بهرام بود / کزین خسرو فرخنده بر رام بود
چو بشنید از و این سخن شهریار / بترسید بخت از بد روزگار
پشیمان شد از دوکدان شهریار / ازان جامه و پنبه ناپکار
برین بر نیامد بسی روزگار / که آمد کسی پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر انباشته / یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی گرد شاه اندر آهن کلاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / دران سله تا بکار افگنند
کمر نامه نزد شاه کاز ارزه او / از ایران بر افکند زرد و سیاه
که تا اسپ گردان آن خبر زنند / پراگنده بر زینها بشمرند
در باغ گنج و دایه پیشه بیان / بفرمان آن نازه و رخ منیژان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ ازبی بار بر بهم بر بست
فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای بیکار و رنج دراز
سر سله چون کرد بهرام باز / بدید آن سر تیغهای دراز
برو بر همه کرده نهاده بجای / پراندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاده را پیش تر بخواند / همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کین مایه شهریار / ببینید وایزا عدار بد خوار
همی گفت این لشکر بی‌ادب / سرکین ازین تا بدر را
از ایرا که این لشکری بی‌بهاست / هر خنجر ایرا که گفتم کجاست
پراندیشه شد مهتر از کار شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که گر و زمان مایه شهریار / بود و دوکدان جامه پرنگار
شکسته دگر بار خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بدتر بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد / ز آن کس که گیرد از و نیز یاد
اگر نیز بهرام پور گشسپ / بران خاک درگاه بگذارد اسپ
ز بهرام مغز یاد و نیز پوست / ز آن کم بهار اگر بهرام از و
چو آواز ایشان سپه بشنید / دل لشکر از نامور خیره دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک یک چاره جان کنید / همه پاسخ امروز پیمان کنید
که گر کس فرستید و لشکر براه / برآرید مار از لشکر نگاه
وگرنه مرا روز برگشته گیر / سپه را همه یک بیک کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / بلشکر کنون تا بجای شگفت
پراگنده بر گرد کشور سوار / بران تا اگر باشد شهریار
بیامد نزدیک ایرانیان / ببندند پیکار او را میان
برین نیز بگذشت یک روزگار / نیاید کسی نزد شهریار
از آن پس که انجمن را بخواند / بسی از بابش ایشان براند
چو همدان گشسپ و یزد بزرگ / یلان سینه آن تاج دار سترگ
چو بهرام گردان سیاوش نژاد / چو ایزد گشسپ آن هنرمند راد
همی آمدی و چنین مهتران / که بودند شیران و جنگ آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بران لشکر تیز کم کرده راه

گرامی بداران گردن فراز / برای شما بر گسسته نیاز
زنامه‌تر آزر و هشت بگناه / چنین سر بپیچد از آیین و راه
چه سازیم و درمان این کار چیست / نباید که بر خسته باید گریست
هر آنکس که پوشید درداز رنگ / ز مژگان فروریخت خونین سرشک
ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار کوتاه بر ما دراز
کنون دردمندم من اندر نهان / بگوییم بد اندر کان جهان
شما یکسر از کار ما آگهید / برین بر که گوییم گواهی دهید
برفتیم از ایران چنین کینه خواه / بدان تا به لشکر بفرمان شاه
ازان پیش دشمن نبیند کسی / اگر چند ماند گیتی بسی
چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
ز بازو می ایران یکی بهره بوم / وزان پس همی کرد آهنگ روم
بپرموده و ساوه شاه آن سپید / نگس بر جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نشان پیل یا دیدیم از آن بیش گنج
نبودی یکی گنج بنهاده شاه / تو اگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره این کار را چون کنیم / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کار ما ساخت / وزین کار بر رنج پرداخت
شما هر کسی چاره جان کنید / برین خستگی چاره درمان کنید
سپه را بدین گفتها آزمود / که در دل از لشکر و رایم بود
من از راز بر دو خسته گردم دلم / بگویید چاره ز دل بگسلم
شما کار ما هر چه دانید زود / ز هر نیک و بد بازگوئید زود
پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بد ز روشن روان
خردمند را گر دیانم بود / دل انجام و آرام بهرام بود
چو آواز برده گفت برادر شنید / برآشفت و از کین لبش بر دمید
بران انجمن شد دلی پر سخن / ازان نیز گفتارهای کهن
چو بهرام آواز خواهر شنید / ز گفتار پاسخ فرود آورید
چنان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر نهم ز زیان
چنین گفت پس کی نوی با سپاه / گرامی بداران جوینده راه
ز گفتار خواهش چه را ماند رای / چنین از جگر جوشش نشاند آی
از ایران سرائید و جنگ آوران / خردمند و دانا و جنگی سران
چه بینید یکسر بکار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزد گشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای باکر شود تیغ تیز / ز دریای پی ای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
نیاکانتان پهلوانان بدند / همه تخمه پهلوانان بدند
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی پای جنگ آوریم
مجوئید ازین پس کس این سخن / گزین باز و این دانش آمد بنی
اگر جنگ سازید یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشند زما پهلوان / برانم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار او / میانجی همی دید بازار او
ازان پس یلان سینه دیو نفت / که اکنون چه داری بدل در نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو فیروزی و فرهی یار او / بسوی دهی بی‌هیچ نشان داد
کز آن آفرین باز نفرین شود / وز و چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همان گنج و لشکر و تاج و بخت
از و گر به پیری با فزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس بهرام بهرام گفت / گرامی پرخرد یار با تو جفت
چه گویی گزین جستن تاج و گنج / بزرگیست فرجام آگرد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری / وزان پس برانگیخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این در هوا / بماند شود بنده پادشا
بزرگیست ایزر نپسندد خرد / که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس بهرام اسپ / گرامی نیک ازین شتر باز
چه بینی چه گویی تو در کارها / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت پس ایزد گشسپ سوار / گرامی ز یلان جهان یادگار
یکی بود بی داستان و دیگر / که هر کس که او ماند نیک پی
اگر پادشاهی کند کز نان / ز دانش برو سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز / بگنج جهاندار باشد نیاز

چنین گفت پس موبد پیر زرگ — که بگشای لب با توای پیر گرگ
وزان پس چنین گفت بهرام را — که هر کس که جویان بود نام را
ز چیزی که بخشش بود داد گر — چنان هم ان که کوشش نیاید بکار
سخن هر چه گویی بروی کسان — شود خوار کردار او نارسان
چنین گفت همدان گشسپ بلند — که ای نزد پایگان ارجمند
کمی کار و کرده بیزدان سپار — بخز ما چه یازی چو ترسی ز خار
ز گفتار شان خواهر پهلوان — همی بود پیچان و تیره روان
بدو گفت بهرام کی نیکزن — چه بینی ز گفتار این انجمن
چنین گفت پس موبد پیر زرگ — که ای پر و بر ساز چون بور گرگ
بگیتی کسی را نبود آرزوی — ازان نامداران آزاده خوی
هر آنکس که دانا بود پاک مغز — ز هر گونه اندیشه راند نغز
چنین داد پاسخ مر او را دبیر — که گر رای من نیست جای گیر
همان خواهرش نیز بهرام را — بگفت آن سرافراز خودکام را
بسی شد که بیکار شد تخت شاه — نگرد اندرو هیچ کهتر نگاه
هر آنکس که دانا بود پاک مغز — ز هر گونه اندیشه آورد نغز

[illegible]

سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد پیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از تنگ دار / نوشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپوزش گرازان گروه هستم برو / دلم پر پشیمانی آباد و برد
ازین پس بر و بوم و مرز ترا / نیازارم از بهر ارز ترا
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / ندانی جدا بوم ایران ز چین
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان ز تن بندت پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر خوی تو / بدان پاک فرخنده و روی تو
ز خاقان چو آمد سخن پر منش / که خوانم ترا نیز نیکوکنش
فرستاد بهرام را خواسته / ازان خواسته شد دل آراسته
چو پردخته شد زین دگر ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ و رها / نهانی بسیچید جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار مرز خراسان سزید
پراندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه بر بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخن گوی و داننده و کار نغز

پیغام دادن بهرام چوبینه نزد هرمز بن کسری

بمهر آن درم‌ها ببدره درون / بیاورد و گفت آنچه از طیسفون
بیابی ز پرمایه دیبای روم / که پیکر بریشم بود زرش بوم
بخر تا بیاری آن درم نزد شاه / بزند و کند مهر او را نگاه
بدان تا بداند ازین راز نیک / چو دید آن درم کار ما گشت نیک
فرستاده بجست با رای و هوش / دلاور زبان خجسته سروش
یکی نامه بنوشت پر باد و دم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم
ز برموده و لشکر و ساو شاه / برزمی که او کرد با آن سپاه
ز تنقاع و از دوکدان سیاه / وزان چلچی کامد او را ز شاه
چو شیران آشفته ز ربید برد / تو پیچیدی و بستی نهنگی که مرد
چنین گفت ازان پس که بهرام کرد / نبینی مرا شست بر کشتی آب
مرا گفت که خسرو نشیند بتخت / پسرت آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
اگر کرد گست و بشاهی سزاست / وفادار چون تو بگیتی کجاست
بپذرفتم او را بشاهنشهی / ازین پس جز او را نباشم رهی
همی خواست تا بر سر شهریار / سر آرد مگر کینه روزگار
که بهرام ازان پس بی‌وزیر بود / که بر ناو شاه و دلاویز بود
همه یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت منیج درم / چو برزه ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت / ببیند ز بس روزگار درشت
چو آزر مهان بر زمین بر زنم / همه پیچ ساسان ز بن بر کنم
ز این تخمه را داد یزدان زمین / که آمد که برخیزد این آفرین
بیاید فرستاده نیک پی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت ازان نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد منیج درم / یکایک ازان غم بپیچید ز غم
بپیچید و شد بر سر بزرگان / بگفت این با آیین گشسپ آن زمان
که خسرو ز مردی بجایی رسید / که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی منیج سازد و بیز / سبکداشتن بیشتر زین چه چیز
چنین گفت هرمز که من با کیان / مرین شوخ را گم کنم زین جهان
چنین گفت با نامور تا بجوی / که بی تو بیناد کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با خویشتن نشاندند
برو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر باید از گنج شاه / چو او مست گردد ز شبهای سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / ازان پس کجا دست یازم بخون
چو آگنده خسرو ببنگ گزند / نشسته به آرامگاه ارجمند
تنی با نوازی وی خوش گوار / پرستنده آگه بد او را ز کار
ازان ساختن حاجب آگاه شد / برو خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز با بر کشاد و از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون بر کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
نداد آن سخن را به بیداران / همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری / که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار / نشستند با خوار مایه سوار
چو شیران آموزستانی آن / چو رعمان خنجر بتات و درست
ز کرمان چو فیروز گرد سوار / ز شیراز چون بسطام و اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
ابا هر یکی لشکر و خواسته / شدند کار یکسر بیاراسته
همی گفت هرکس کای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران برازنده نیزه‌وران / ز خنجرگذاران جنگی سران
بیایید چندانکه خواهی برت / بود فره ایزدی لشکرت
که تا نداری هراس از گزند / بزی شادمان و دل ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسب / زمانی نوان پیش آذرگشسب
بگرد از نیکان نیایش کنیم / از آتش بیزدان ستایش کنیم
که از شهر ایران چو پیغمبرا / گزیند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاهی بران کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه و آن انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران / بیایید و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند / که پیمان من زین سپس نشکنند
بباشم برین مرز با ایمنی / نترسم ز پیکار آهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار او / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند ازان کس که خواست / که مهر تو داریم با دیده راست
چو آمد نشان آن شهریار از جهان / ز هر سو برافگند کارآگهان
کنارا گر ایشان چه گوید پدر / مگر چاره نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
گستهم و بندوی را کرد بند / ز دو برادر مرد ناسودمند
که آن هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند
جز این هر که بود از خویشان او / بزندان کشیدند با گفت و گو
بر آیین گشسپ آن زمان شاه گفت / که از راه دوری مبادت جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را / چنان بنده تند بدکام را
شد آیین گشسپ اندر آن چاره جوی / که آن رای را چون دهد رنگ و بوی
بدو گفت کی شاه گردن فراز / سخن‌های چونین نباشد دراز
همی خون من چو بدان در جهان / نخستین ز من گشت باید نهان
مرا نزد او با یکی گرد و پند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این شکار منست / که این کار بدگوهر آهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندران نامبردار باش
نخستین فرستش کسی رهنمون / بدان تا چه بینی ز پرسش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد بفرجام از اورنگ بخت
وگر همچنان پر ز کینه بود / بفرجامش از رای بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهی / کلاه بزرگیش بر سر نهی
مرا گر ازین کارش آگاه کن / وز آنجا مرا و را کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسپ این سخن / کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد اندران شهر اوی / بزندان شاه آن زمان چاره‌جوی
چو بشنید کایین گشسپ سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
یکی را ز زندان بنزدیک اوی / فرستاد کای مهتر راه‌جوی
ز شهر تو یکی بسته زندانیم / بگو سر همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / روان با تو آیم بدین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ آن زمان / کسی را بنزدیک شاه جهان
که هم شهری من بزندان درست / ز زندان همی بیم گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه این بد اندر بکار / ز پیش تو دوری گزیند کار
یکی مرد خونریز و پیکار دزد / بخواهی ز من چشم داری بمزد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / دگر زو بتر نیز پتیاره نیست

رفتن آیین گشسب بکارزار بهرام و کشته شدن او در راه

بدو داد مرد بدآمیز را / چنان بدکنش مرد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
چنین تا بشهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر
یکی پیر زان شهر شد چاره جوی / کز آن بایدش بزرگ آرزوی
بدو گفت هر کس که اخترشناس / بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیرزن بد که دارا بد راست / که گویی مر او را اختر است
سخن هرچه گوید نباشد جز آن / بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتار آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از آن پس که گوید سخن / یکی آنکه جان کرای دشمن
پسر بد مرا آمد این تیره تم / وگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن از خویشتن / نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندر آن مرد کو راز شاه / رهانید و با او بیامد براه
ز پیش زن فال زن برگذشت / بهنگام گردون اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کین مرد کیست / کز از خم او بر تو باید گریست
پسندیده و هوش تو بر دست اوست / که مغز یاد ... تو
چو بشنید آیین گشسب این سخن / بیاد آمدش گفت و گوی کهن
کز آن گفت اخترشناسان شنید / همی کرد بر خویشتن باد بید
که هوش تو بر دست همسایه / یکی بی‌نشان فرومایه
برآید براه و در اندرون / تو زاری کنون او بریزد تو خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که برداشتم من زراه
نبایست کردن ز زندان رها / که این بتر از بچهٔ اژدها
همی گفت شاه این سخن بارها / ره زیر آمد فرستادمش
چو آید بفرمای ورزش ... / بخنجر بدرد سرش بیگمان
نوشت و نهاد از بر مهر خویش / چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی پیش او آفرین خواند نیز
بدو گفت این نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود و زن من سرای / بکن تا بباشی بر کدخدای
از او بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران / کشیده بدم با جان و جوان
رهانید یزدان از آن بخت تیم / وز آن رنج و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون / بجوشش آمدم در تن از مغز خون
زمانی همی بد به ره بر نژند / پس از نامهٔ شاه دل شاد ... بند
چو آن نامهٔ پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفتم این مهتر پادشاست
بخوانم کنون چون شتاب آمدش / مگر یاد از این بد بخواب آمدش
ببینید کنون راه خون گستن / برآساید از رنج و آویختن
پراندیشه دل زان ره بازگشت / چنان شد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی اندر آمد اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب / ز کهتر نیابد نشست و اسب
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / بر آن تا چه پیش آردش روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد / جهان جوی چون ... بر دلابه کرد
چنین گفت کای مرد گم کرده راه / ز من خواستم رفته جان از شاه
چنان داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که کینه مرا خواستی
بزد گردن ... تا مدار / برآمد بر او بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش / که آگه نبد زان سخن لشکرش
بیامد که تنها بود چاره جوی / بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خون آن کشته بد نام شد / همی تاخت تا سوی بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالید بر تن تنت
که با لشکر آمد همی پیش تو / نبد آگه از رای بدکیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست / برین سر گیتی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار / که آمد بجنگ اندرین شهریار
بدو گفت بهرام کان نابکار / بدان رفته بود از در پادشاه
که با شاه ما را در آشتی / بجوی اندرون سرش برداشتی

تو پاداش یابی هم اکنون ز من / که بر تو بگرید همه انجمن
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بدو لشکر و کشورش
فرومایه را زنده بر دار کرد / دل مرد بیگانه بیدار کرد
سواران آیین گشسب سوار / که آورده بود از در کارزار
چو کار سپهبد بفرجام شد / ز لشکر بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از بی‌شبانی رمه / پراکنده گردد بر و بوم همه
چو آگاه شد آمد بر شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار
ز اندوه بر بار داد آن نشست / ندیدش کسی نیز با می بدست
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
بهرمز ز دشمن پر انبوه شد / که پرویز و بهرام استوه شد
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فرو هشته از بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی / نهاده به تخت بزرگیت روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران کند رو سپاه
بماند از آن کار گردان شگفت / همی هر یکی رای دیگر گرفت
چو در طیسفون پر شد این گفت و گوی / از آن پادشاهی شد آن رنگ و بوی
سر بندگان شد پر از درد و کین / که دیدند نفرین ابر آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
بنزدیک بهرام بهری شدند / دگر بهر از پیش خسرو شدند
به بندوی و گستهم شد آگهی / که از بخت هرمز شد فرهی
همه بستگان بند برداشتند / بگیر از این کار یکتا شدند
کز آن آگهی باز جوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
شکستند زندان و بر شد خروش / بدان سان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره زان داوری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک همه دیده بستند نرم / دلاور بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
پس آنگه چنین گفت گستهم گرد / بلشکر که این خوار نتوان شمرد
اگر کشته خواهید یا ماندگی / مجویید آرام شاه اندکی
اگر بخت خواهید یکسر میان / ببندید گردان ایرانیان
که گشتست هرمز ... / از این پس کس او را نخواند شاه
بیاد افره آن بیازیم دست / بر او برکنید آب ایران که هست
شمار ابو ... اندرین بشمرد / نشانیم بر گاه او شاه نو
دگر هیچ سستی کنید اندرین / شمار اسپ آریم ایران زمین
یکی کوشش اکنون کنیم از جهان / بنیکو خرامیم با ...
بگفتار گستهم گیر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مباد اچنین تاج ور / که او دست یازد بخون پدر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش / همانگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار بگذاشتند
نهادند بر داغ بر چشم شاه / شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / ز گنج آنچه بد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی مبند
کسی کو خریدار نیکی بود / نگوید بدی تا بدی نشنود
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج / بپی افکنیم رنج سرای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت آن سخن کاید اندر شمار
چو گستهم و بندوی آذرگشسب / سبک برنشستند مردی بر اسب
که در شب بنزدیک خسرو شوند / به بیدار بخت جهانجوی نو شوند
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شب تیره از ماه نو
از آشوب بغداد و کوفه آنچه دید / جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت کاکنون ز راه خرد / بتیزی همی بدگمانی کند
بترسید کز راه پیچد ز بند / شود زین سخن کارها سودمند
گزین پرگنه بیخ خویش آیدم / خور و خواب و آرامش آید مرا
ولیکن هم اکنون ... / به پیشش نکردم ...
هم اوراکنون ... / سخن هرچه گوید بیوشند ...

هم اندرزمان داغ دل با سپاه   بگرد اندر آتش همی بود راه
سپاهی بر از بروع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه   همی تاخت چون باد پرویز شاه
چو آمد به بغداد از و آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت   جهان جوی از آراشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مهتری بود بهر
زره سوی ایوان شاه آمدند   ابر شاه بر داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید   بدل رای آن مهتران برگزید

رسیدن خسرو بمداین و پادشاهی یافتن

نهادند بر پیشگه تخت عاج   همان طوق زرین و پرمایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بروز   بنزد پدر رفت با آبرو
که فرسوده بود و نژند آن شاه   ز بود و بسی شاد از آن پیشگاه
کنون کار پرویز پیش آوریم   ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چه گویم ازین گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سفت   نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر   بپوشد به دیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو به خاک اندرند   بتاریک جای و مغاک اندرند

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی همی گرم و سرد
نمیری جهان را زنده بدی   اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم   بخواننده کان آگهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت او   برفتند پس کس بر پوشش کمر
گرانمایگان را همه خواندند   بر آن تاج گوهر برافشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت   نیابد مگر مرد پیروز بخت
مبادا مرا ایچ جز راستی   که پیدا بدی آورد کاستی
ابا هر کسی رای با بهیت   ز پیدا کردن به برهنیت
ز یزدان بپذیرفتم این تخت نو   همی راستی باید و بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید   بهر کار با راستی جان نهید
از آزادمردی و رنج پارسا   و دیگر کشیدن سر از بارگاه
سیوم دور بودن ز پیچش گمان   که در دست و سوی آیدش بی سیان
که پیدا کند خود کسی را ز تخت   بهمها بیچیزی از آتش بغرد رخت
کنون دست از آز شستن بهی   ره راستی جستن آبادهی
دگر هرچه در مردمی در خورد   مرا و را پرنده با هست خرد
نباشد مرا با کسی داوری   اگر تاج من جست و انگشتری
گرا گوهر تن بود با نژاد   نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شمار اجز از ایمنی   نیازم بکردار اهرمنی
هرانکس که بشنید گفتار شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او   بسی آفرین خواند بر بخت او
شهنشه فرود آمد از تخت شاد   همه شب به هر در همی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس   بجوشید آواز و بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر   روانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کی شاه با بخت یار   ز نوشیروان در جهان یادگار
توانی که تا بودمی پشت تو   نجستی بیوزن کسی انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا   غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر ایدونکه فرمان دهی بر درت   یکی بنده ام پاسبان بر درت
نخواهم سپاه و نجویم کلاه   ببرم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد   همین بر دو سختی بسر بگذرد
بدانکس که آن کار ماند دراز   زمانه نگردد چه رنجست و آز
مرا از دو تو آرزو بس چیز   برین بر فزونی نجویم نیز
یکی آنکه شبگیر بر یاد داد   کنی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان   که از رزم دیرینه دارد نشان
برهمن فرستی که از کارزار   سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه دانند مردی کهن   که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا   بدان درد و سختی سر آرد مرا

دگر آن دو آنکه خال تو اند   پرستنده نا همال تو اند
نبیند ازین پس جهان را بچشم   بر ایشان برانی یکی سوک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار   مباد آنکه بر چشم تو سوگوار
نباشد و گرچه بود پهلوان   که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن برو شیروان   که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاه است با او فزون از شمار   سواران خنجرزن گردنگذار
اگر با گستهم بازیم دست   بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن   که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم   بداند همه ساله آیین بزم
ازین هر دوان نیز فرستم کسی   تو با درد و تیمار منباش بسی
بدان ای گستهم این ایزدیست   ز گفتار و کردار نا بخردیست
دل تو بپیچ از در خرسند باد   همان با خرد و صبر پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش   نگفت آشکارا بکس راز خویش
پسر سه بن تر به از شهریار   برین داستان زد یکی هوشیار
که باری جوان چرب و شیرین سخن   به از پیر سست و نگشته کهن
هنرمند با مردم بی هنر   بفرجام هم خاک گردد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست   که گوید که دانا و نادان یکیست
برانیش بود و نیک فرجام تو   بمینو رسد چرخ آرام تو
جهان چون بتنگ اندر آوردش شیر   ز دانش روانت بود ناگزیر

کور کردن ابرانیان چشم هرمزد را

بهر کار پیروز یزدان پاک   بخواه و مدار از کم و بیش باک
نهاد او بر چشم روشنش داغ   ببرد آن چراغ و فروزنده باغ
چو بشنید بهرام کز روزگار   چه آمد بدان نامور شهریار
پسر برنشست از بر تخت او   بپایی اندر آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام یل در شگفت   همی درد دل اندیشه اندر گرفت
چنین گفت کامد مرا جای جنگ   بگیرم گیتی بمردی بچنگ
بفرمود تا کوس بر پیل بند   درفش بزرگی بهامون برند
بنه برنهاد و سپه برنشست   بپیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان   همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او   غمی گشت از ان تیره بازار او
فرستاد بیدار کار آگهان   که تا باز جویند راز جهان
بکار آگهان گفت مرا از نخست   ز لشکر همه کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر بجنگ   دگر گرد این کار با بوم و رنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه   بود و پیشتر با میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار   برفتن کند رای با زور شکار
برفتند کارآگهان بر درش   نبود آگه از کار او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند   نهانی بر شهریار آمدند
که لشکر همه کار با او یکیست   اگر نامدار است اگر کودکیست
هر آنگه که لشکر برآید براه   بود با گزینان درمیان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه   گهی سوی چپ و گاه سوی بنه
یکی دور بین مرد جویای کار   بدید آید آهسته گرد سوار
همه مردم خویش دارد براز   نیاید بیگانه او را نیاز
بگردار شاهان نشیند ببار   برد نیز بر دست یوز شکار
جز از رسم شاهان نجوید همی   همه دفتر و دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو به دستور خویش   که کار و راز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشت اسپ افگند   بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
سیوم کش کلیلاست گویی وزیر   که آن رای آن کس نیارد بزیر
وزان پس بخندید و گستهم گفت   که ما با غم و درد گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیان   سپهدار ارمینیه دارایان
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه و رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران   که ای سرفرازان جنگ آوران
مران مغز کو از خرد بر شگفت   ز دانش یکی تخم او جوش است
کس آن نابرد کو تیغ سترگ   شود موم از آن تیغ پولاد و ترک
کنون من بسال از شما کهترم   به راه جوانی جهان نسپرم
ببینید تا چاره کار چیست   برین خستگیها بر آزار کیست

بدو گفت موبد که نوشه بزی / خرد را باندیشه توشه بری
چو پیدا شد این راز کردند مهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد بشاه جهان / خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد بهره مند خرد / که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / بدان را که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن
بچشم و دل اندر سخن بنگرد / که او بر خورد چون بدل بگذرد
بدو گفت شاه این سخن گر بود / نوشتیم جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهرست / مرا بر دل اندیشه دیگرست
که چون هر دو لشکر برابر شود / سر نیزه با ابر همسر شود
نبینم یکی گرد از ایران سپاه / که باشند زبهرام یل کینه خواه
ندانم کسی کو بر پیش اسب / چو رزم آورد پیش آذرگشسب
نباشد مرا عیب در قلبگاه / بدانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم باواز بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را
یکی آشتی را روی نهاتش / نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر که بود
چنو پهلوان کس ندارد برزم / سزد گر برآریم او را ببزم
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آریم روی
مرا او نیز دان هنرمند فر / گران روز او را در آرم بسر
همه کاردانان بران داستان / که او گفت گشتند همداستان
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
چنین گفت آنگه که این است و بس / بنیک خدایی مبیناد کس
سپه از بغداد بیرون کشید / سراپرده و نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه / ازان سو سپهبد وزین سوی شاه
چو شمع جهان شد بگنبد درون / بپوشید زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که دارد ز بدخواه و دشمن نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت سوزان دل و خشک لب
تبیره برآمد ز پرده سرای / بران رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند از آهن کلاه
چنین تا بزرگان نوشیروان / نمیراند تا چشمه نهروان
طلایه ببهرام شد ناگزیر / که آمد سپه با پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهان دید کاز ابر جوشن خواند
نشست از بر ابلق تنگ دم / جهنده سرافراز و رویینه خم
سلاحش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش از میغ بود
چو برق درخشان همی انداخت / بدست چپش ایزد گشسب
چو آیین گشسب و یلان سینه تیز / برفتند با کین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / ابر کین خسرو ببسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه / ببینیم دور از میان سپاه
اگر بسته گر کشته او را برت / بیاریم و آسوده شد کشورت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندران چشمه نهروان
نظاره بران از دو روی سپاه / که تا چون رود پهلوان پیش شاه

مصاف بهرام با خسرو پرویز

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت رومی قبای / چو گردوی پیش اندران رهنمای
که بهرام را بود همزاد وی / بدان بود کز روی او کینه جوی
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این [illegible] ده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گردن برکشید
پدید آمدش خط ابر گرد عاج / فریدون یکی گشت با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی سر آید برو بر جهان
سپه را بآیین نوشیروان / همی راند این شوخ تیره روان
ببینیم لشکرش را سر بسر / که تا کیست زیشان یلی نامور
سواری نبینم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرند روی
ببینید کنون کار مردان مرد / تک اسپ و شمشیر و گرد نبرد
ندارد و آورد گه پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
همان زخم گوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
از آواز من کوه ریزان شود / هژبر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها را بر از خون کنم
یکی تنگ آوردگاهی گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی نهروان / همی بود بر پیش فرخ جوان
بتندی برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدین گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز فرجام را
بدو گفت خسرو که آن دیوساز / که بنشسته بر ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کاری همان / نبردست هرگز به نیکی گمان
بدو گفت خسرو که آمد بدشت / ببر این سخن پاسخ آرد درشت
همان گرز بینی و خوابیده چشم / تو گویی دل آگنده دارد بخشم
بدیده و چه بینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزدست
نبینم همی در سرش مهتری / نیاید کس از ابلهان برتری
وزان پس به بندوی و گستهم گفت / که بگشاییم این داستان در نهفت
که گر خر نباید ببیند و بار / تو مر بار را سوی پشت خر آر
چو بفریفت چوبینه را نره دیو / کجا بنده او را ز گیهان خدیو
هران دل که از آز شد دردمند / نیایدش پند بزرگان پسند
جز از جنگ چوبینه را رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ جستن بر شد سخن / نگه کرد باید سرتا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست / دل افروز با لشکر افروز کیست
بدینگونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاشجو مهتری
دژ آگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
گر ایدون که باشید همداستان / نباشد مرا ننگ ازین داستان
بپرسش کنم پیش دستی کنم / ازان به که در جنگ سستی کنم
اگر زو باندازه یابم سخن / نو آیین بیاراش گردد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاسی ز یزدان بسر بر نهم
هم آشتی گرددش این جنگ ما / برین بر نگه کرد آهنگ ما
مرا زآشتی سودمندی بود / خرد پیش کان تاج بندی بود
چو بازارگانی کند پادشا / ازان شاد گردد دل پارسا
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هرچه خواهی بکن

ملاقات خسرو با بهرام چوبینه

تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو پرمغز و او را پر از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام را از دور / همی جست هنگامه رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونست کارت بدشت نبرد
تو در کارها همچو پیرایه / همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان گه ساز بزم
جهانجوی گردوی یزدان پرست / برین گفتها بر گواهی نشست
سگالیدم آن روزگار ترا / بخوبی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفریننده را بر تو یاد
همی بود پیشش زبانی ورد / هم از پشت آن باره بردش نماز
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان باره مشکفام را سپرد
چنین داد پاسخ پس ابلق سوار / که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد

الان شاه چون شهر ویران کند
ورا مرد بدبخت یاری کند

ترا روزگاری سگالیده ام
بنوی کمندت بمالیده ام

بزودی کنی کار سازم بلند
دو دستت ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار
ببینی ز من تلخی روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخش گشت همگونه شنبلید

بدانست کو دل ز تخت و کلاه
همی بگسلاند نیاید براه

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نکوهیده پیش یزدان شناس

چو مهمان بخوان تو آمد درود
تو دشنام سازی همی ننگ کام

نه آیین شاهان بود زین نشان
نه از آن سواران و گردنکشان

نه تازی چنین کرد و نه پارسی
اگر بشمری سال صد بار سی

ازین ننگ دارد خردمند مرد
تو گرد در ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد
برانکو ز بد گوید پاسخ دهد

بترسم که روز بد آید به پیش
که برگشته دانی همی رای خویش

ترا چاره با دست آن پادشاست
که زنده است جاوید و فرمان رواست

که نه کار یزدانی و ناسپاس
تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی
ز گوهر بکیوان رسانی همی

مگر ناسزا ام به شاهنشهی
نه زیباست بر من کلاه مهی

چو کسری نیا و چو هرمز پدر
کرا دانی از من سزاوارتر

ورا گفت بهرام کای بدنشان
بگفتار و کردار چون بیهشان

نخستین ز مهمان گشادی سخن
سرشت بد و دوستان کهن

ترا با سخنهای شاهان چه کار
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار

الان شاه بودی کنون کهتری
نزیبد ترا شاهی و مهتری

از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیشگاه

که ایرانیان بر تو دشمن شدند
بکوشند و تخت ز بن برکنند

بدرند بر تنت بر پوست و رگ
بسایند گوشت و استخوانت بسنگ

به گفت خسرو که ای بدنشان
چرا گشته تند و ترا بیهشی

که آهو است مرد گفتار زشت
ترا اندر آغاز بود این سرشت

ز مغز تو کم بیست روشن خرد
خنک نامور کو خرد پرورد

هر آن دیو کاید ز مانش فراز
زبانش بگفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان
به تیزی تبه کرده و ناتوان

بسوزد دل ار خشم پرور کنی
بجوشی به تیزی و افسون کنی

ز دارنده دادگر یاد کن
خرد را بدین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری به پیش اندرون
اگر بنگری برتر از بیستون

گر از تو یکی شهریار آمدی
مغیلان بی بر ببار آمدی

ترا دل باندیشه مهتریست
ببینیم تا خواست یزدان بچیست

ندانم که آموختت بدتنی
ترا تا چنین گشتی اهریمنی

هر آن کس که سخن با تو گوید همی
بگفتار مرگ تو جوید همی

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
ز سر برگرفت آن بها گیر تاج

بنالید و سر سوی خورشید کرد
ز یزدان دلش پر ز امید کرد

چنین گفت کای روشن دادگر
درخت امید از تو آید ببر

تو داناتری این که خود بنده کیست
کزین ننگ بر تاج باید گریست

گر این پادشاهی ز تخم کیان
بخواهد شدن تا نبندم میان

پرستنده باشم به آتشکده
بسازم تن خویش خورده ده

ندارم بگنج اندران زر و سیم
بگاه پرستش بپوشم گلیم

گر ایدونکه این پادشاهی مراست
پرستنده باشیم و با داد راست

تو پیروزگردان سپاه مرا
بنه بنده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج و اسب
بیارم دوان پیش آذرگشسب

همین یاره و طوق و هم گوشوار
همین جامه زر و گوهر نگار

همان نیزه و بدره و دینار زرد
فشانم بران گنبد لاجورد

پرستندگان را درم صدهزار
دهم چون شوم در جهان شهریار

به پیداد شهری که ویران بود
گذرگاه گردان و شیران بود

بران نیز دینار چون صد هزار
فرستم چو برگردم از کارزار

بکوشم که آباد گردد ز نو
نخواهم که باشد بهی خوار و خو

ز بهرامیان هر که گردد اسیر
به پیش من آرد کسی دستگیر

پرستنده فرخ آتش کنم
دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و از خاک برپای خاست
ستمدیده گرینده بود راست

به یزدان هر آنکس که دل کرد راست
بیابد ز یزدان هر آن بخشش که خواست

ز جای نیایش بیامد چو گرد
به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بنده دیو نر
خرد دور کرد از تو آیین و فر

ستمکاره دیوی است با خشم و زور
کز ایدون نکو چشم تو کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی
ز دیوان همی آفرین یافتی

ترا خارسان بوستانی نمود
یکی دوزخت خارستانی نمود

چراغ خرد پیش چشمت بمرد
ز جان و دلت روشنایی ببرد

نمودت جز از جادویی بر فریب
که اندر بلندی نمودت نشیب

بشاخی همی یازی امروز دست
که زهرش بود بار و برگش کبست

نخستت مگر کز نیابی تو این
نباشد بجوینده بر آفرین

مرا ایزدی فر و برز و نژاد
تو داری ز گرگین میلاد یاد

ابا مرد بدبخت بیداد گر
نباید بود نیها کمانی ببر

که خرچنگ را نیست پر عقاب
بپرد عقاب ابر آفتاب

بیزدان پاک و به تخت و کلاه
که گر من بیابم ترا بی سپاه

اگر بر زنم بر تو بر باد سرد
نبینی مرا پیش اندر نبرد

سخنها شنیدیم چندی درشت
بفیروزگر باز جستیم پشت

اگر من سزاوار شاهی نیم
مبادا که در زیر دستی نیم

چنین داد پاسخش بهرام باز
که ای بیخرد ریمن دیوساز

پدرت آن جهاندار دیرینه مرد
که هرگز ز دل کس نیاورد درد

چنان مرد را ارج نشناختی
بخواری ز تخت اندر انداختی

پس او جهاندار خواهی بدن
خردمند و بیدار خواهی بدن

تو فرزند او بی نباشی سزا
بر ایران و توران شده پادشا

تو نابکی و دشمن ایزدی
نه بینی ز نیکی و هش جز بدی

ترا زندگانی نباید بتخت
یکی دخمه بس کن که دوری ز تخت

همی کین هرمز کنم خواستار
دگر کاندر ایران منم شهریار

کنون تازه کن پیش من این داستان
که از راستان گفت همداستان

که تو داغ بر چشم شاهان نهی
کسی کو نهد نیز فرمان دهی

ازان پس نیابی که شاهی تراست
ز خورشید تا پشت ماهی تراست

به گفت خسرو که هرگز مباد
که باشد بدیوی پدر نیز شاد

نوشته چنین بود و بود آنچه بود
سخن بر سخن چند خواهی فزود

تو شاهی همی خواهی از خویشتن
اگر مرگ آید نیابی کفن

بباید ترا پر گستوان کسان
یکی خسروی بارگی با رسان

نماند بماند بوم و نژاد
یکی شهریاری میان برنهاد

بدین خواسته چند نامی دروغ
بگیری تو بر تخت شاهی فروغ

ز تو بیش بودند گند آوران
جهانجوی با گرزهای گران

نجستند شاهی چو کهتر بدند
نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان سر فرازی بخشم
همی آب شرمت نیاید بچشم

زمانه بجستم آروت هر زمان
بجو شد گزی چون تو اندر کمان

جهاندار شاهی ز داد آفرید
اگر از هنر و ز نژاد آفرید

بدان کس دهد کو سزاوارتر
خردمند تر هم بی آزارتر

الان شاه بار اندر آورده بود
که بر من بداد ام تو آزرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی
بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان

بدستوری هرمز شهریار
که تاج از نیا داشت یادگار

هم از موبد موبد و بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

بدان دین که آورده بود زردهشت
خرد یافته پیش زردشت

که پیغام یزدان بلهراسب داد
پذیرفت ازان پس گشتاسب راد

هر آنکس که بر ما نمود دست رنج
دگر آنکه زو یافتیم گنج

همه کیش اندر نیاو هنشه
اگر دشمن از نیک خواه منشند

همه برزن و ره به ره دشت را
نخوانیم کسرا اگر با پرسا

ز شهری که ویران شد اندر جهان
بجایی که درویش باشد نهان

توانگر کنیم مرد درویش را
پراکنده مر مردم خویش را

همه خارسان را کنیم چون بهشت
پر از مردم و چارپایان و کشت

بیاد آتش آرایی جهان پهلوان
نمایم یکی خوبی اندر جهان

بیاییم و دل را ترازو کنیم
به بیچم و خوبی بیاز و کنیم

چو هرمز جهاندار با داد بود
زمین و زمان از و شاد بود

پسر چون ز باب پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
تویی پرگناه و فریبنده مرد / که جستی نخستین بدین مرز نبرد
نبود هیچ بر جز بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را او خورد کامه نیست / چو ما را ز تخم سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سر آن بود کز تو شاهی ببرد
چو از تخت پاک یزدگرد شیر / که ساسانیان زاید و دستگیر
که چون اردشیر از ره داد گشت / به نیرو شد و تخت آمد بدست
کنون سال پانصد برین برگذشت / سر و تاج ساسانیان برگذشت
کنون تخت و دیهیم را در خور است / سر و کار با بخت فیروز است
چو بینیم تاج تو و تخت تو / سپاه و نگین تو و بخت تو
تو آری بسر کار ساسانیان / چو آهخته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامشان بسترم / سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مرا تا نیاز اندرست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای موبد و مرد پرخاشجوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کیی در میان
همه راز یابان ازین بشنود که اند / ز دانی و از مردی و تیرچه اند
بتخت از ری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
ز ری بود تا پاک و از یار / که زو تیره شد تخم اسفندیار
میانها ببستند با رومیان / گرفتند تاج و تخت کیان
بنام جهان آفرین ایزدیم / از ایشان بر ایشان رسید آن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر / نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / که از تخم شاهی بی آزار بود
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن با همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست / مهان جهان را جهاندار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم / که پیچ کیان زادن برمنم
چنین گفت خسرو که آن راستان / که داننده یاد آرد از باستان
که هر کو نباشد ز گاه خورد / سلاح بزرگی نباید سپرد
که از تو شاد تن آسان شود / و گر باز خواهی هراسان شود
پدرم آن بد اندیشه زود ساز / نهان آشکارا اندانست باز
ز مرد بزرگش تکی بود خرد / سلاح کیان بی بها را سپرد
کنون باز خواهد نیاید بدست / که دارنده از چیز گشتست مست
چه گفت آن خردمند نیکو سخن / که گر بی نیازی نیابی به بن
بفرجام کار آیدت رنج و درد / بگرد در ناسپاسی مگرد
دلاور شدی تیز و بر سرکشش / ز بدگوهر آمد ترا سرزنش
ترا گرد و سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کشان
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت مست شد باز گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین ترا دام گشت
بدان تخت پرمایه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / برادر که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو فرمان یزدان نداری نگاه / همی ناسزایی تو در پیشگاه
هران شاه کز راه یزدان بگشت / از و فرهٔ پادشاهی گذشت
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل با منند
برین کار خاقان مرا یاور است / هران کاندر ایران چنین لشکر است
که با داد و مهرم و با تیغ و تیر / همه بندهٔ من چرخ گردان بدست
بزرگی من از پارس آرم بری / نمانم کزین پس بود نام کی
بر افرازم اندر جهان داوری / کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامور آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
بگیرم جهان گر گزین سیستم / همان آتش تیز برزین منم
بایران برین آمدی ماه و شاه / که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کنم باز بیت آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان / برین بوم تا من ببستم میان
تو خود کامه گر بدانی شمار / بود چار صد بار سیصد هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که گفتند بر خاک جایی نیست

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / سر از پس خروشان چو پیل سترگ
جهان دان که کس بهتر از جان / بخیره بجویی نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم / همی تخت عاج آید از خنجرم
سپاه جهان پیش تیغم برزم / نیرزد یکی مرد بر رای حزم
اگر با تو یک پشه کین آورد / ز تخت اندر روی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی / چرا یاد کردی کین کی بری
که اندر جهان تاج و تختش نبود / بزرگی و اورنگ بختش نبود
ندانست کس نام تو در جهان / فرومایه بودی اندر نهان
بیامد گرانمایه مهران ستاد / بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنین برکشید / شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا او گنج و سلاح و سپاه / درفش تهمتن درفشان چو ماه
بخواست یزدان که ایران زمین / بویرانی آرند ترکان چین
ترا بود در جنگ چون پاربند / کلاهت برآمد بابر بلند
گرین پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کیی در میان
چو اسکندری پید اندر جهان / که تیره کند فر شاهنشهان
ترا چهره دیو با رنگ خاک / مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز رای و کار کرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
جهان آفرینم نگهدار بود / مرا بخت فرخنده بیدار بود
بدی را تو اندر جهان مایه / هم از پیرهان بترین پایه
هران خون که کردی کنون ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
نبینی شب تیره آرام و خواب / که جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی ببر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
کزین بر سر و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گویم که کژی به از راستی / چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست / یکی بهره زین پادشاهی تراست
برین گیتی اندر بوی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
و گر بگذری زین سرای سپنج / که باز گشتن نباشدی بر رنج
نشاید گزین کم کنیم از فزون / که زردشت گوید بزند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی پیش داور برند / چو پندت نباشد ورا سودمند
بباید کشتن بفرمان شاه / تن پرگناهش فگندن براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / بباید کشتن هم اندر زمان
بریزد همی بیگمان خون تو / همین چو از بخت وارون تو
کنون نه مکافات ناخوش بود / و گر بگذری جای آتش بود
و گر دیر مانی برین همنشان / سر از شاه و از داد یزدان کشان
پشیمان آری برین کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و پند دارو تست / بکوشیم همی تا شوی تندرست
و گر خیره شد بد دلت دیو رنگ / سخن گوی تا دیگر آرم بچنگ
ز رنگ تو پندست و دارو خرد / مگر آز تاج از دلت بگذرد
بفیروزی اندر چنین سرکشی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو شد زو دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
چو من کینه خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
سپاهت همه بندگان منند / بجان زنده و مرده آن منند
ز تو اندکی دوستی یافتند / بدینسان سر از بند برتافتند
نماند یکی زان سپه با تو نیز / که نه نام داری نه فر و نه چیز
چو فیروز گشتی تو با ساو شاه / بران بر نهادند یکسر سپاه
که هر گز نه بیند ازین شکست / چو از خواسته سیر گشتند دست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران / همه نامداران و کند آوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرام گوی / سر آید مگر بر من این گفتگوی
چنین گفت بهرام کای نیک شاه / گرانمایه کاوس بد با کلاه
دگر هیچ نخجیر و کینه جوی / که چون مستی بود شاکر دوی

توان رستم جهان را گرفت — نجست ایچ آیین شاهان گرفت
هم آیین پیشین نگه داشتی — یکی چشم بر تخت شاهی داشتی
بدو گفت خسرو که ای بدگمان — چو دانی که او بود شاه جهان
نژادی که آرش ورا بنده بود — بفرمان ورا پیش سر افکنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد — تو از تخم ساسانیی بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود — نه بابک شبانی بپرورده بود
بدو گفت خسرو که ای کم‌منش — نه از تخم ساسان شدی بدکنش
دروغست گفتار تو سر بسر — سخن زشت گفتن نباشد هنر
تو از بدنشان بودی ای بی‌نهان — نه از تخم ساسانیی شایگان
بدو گفت بهرام کاندر جهان — شبانی ز ساسان نکرده نهان
بدو گفت خسرو که دارا بمرد — نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد — نیاید ز گفتار بیداد داد
ببین هوش و این رای با فرهی — نیابی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ — که از غنده بودند برسان گرگ
بجا گفته بودند بهرام را — که ما روز جنگ ازنیمی مرا
اگر مرده گر زنده بالای شاه — بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناپاک بود — دلاور بد و تند و چالاک بود
همی راند پرخاشجوی و دژم — کمندی بیازو ورا شصت خم
چو نزدیکتر گشت با خشک عاج — همی بود تا زان برآید بتاج
بینداخت آن تابداده کمند — سر و تاج شاه اندر آمد ببند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند — سر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد بندوی گرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد
بینداخت بر ترک تیر خدنگ — گزو روی برتافت چون بید و رنگ
بران ترک بدساز بهرام گفت — که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفتت که با شاه جنگ آزمای — ندیدی مرا پیش او بر بپای
پس آمد بلشکرگه خویش باز — روانش پر از درد و تن پر گداز

شبیخون بردن بهرام بر خسرو و گریختن خسرو

چو خواهرش بشنید کامد ز راه — برادرش برگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش — بیاورد فرمان بری چادرش
بیامد به پیش برادر نوان — دلش خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی — چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند — مگردان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد — که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای — نه دانا سری یاد رخشنده‌ای
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بروی — که ای تیزهش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی — به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ — که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت — همه راستی برگشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش — ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی — کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سروی — بیکباره گم کرد گوش از دو سوی
نکوهش مخواه از جهان سر بسر — نبود از نیاکانت کس تاجور
اگر نیستی در میان این جوان — نبودی دلی از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای — نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود — همه شب دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی — گل از سر خیره چه بویی همی
چه گویند چو پیش بدنام گشت — همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود — روانت بد و رنج زندان بود
نماند جهان ای برادر بکس — نماند جز از نام نیکو و بس
نگر تا چه راز هر شهریار — که بد مر ترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن کاله شاه او — پرست آمدت بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان — بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس — مباش اندران تاجور ناسپاس
بتری گر گردی چنین کش مشو — تن هنرمند بر روی منی فش مشو

بدل بود را یاد کردی همی — بیزدان گنه کار گردی همی
چو آشفته شد هرمز ارجمند — بگفتار آیین گشسپ بلند
ترا اندر آن صبر بایست کرد — نبد بنده را روز کار نبرد
چو او را چنین بخت آمد بروی — بیامد ز پرده پسر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو — بکام وی آراستن گاه نو
مگر زان جوان جز برای نگار — ندیدی در چشمت بد روزگار
تن آسان بدی شاد و پیروزبخت — چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر — بجایند شاهان نه برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی‌شمار — بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه — توانست کردن بایران نگاه
نبودی بجز ساوه سالار چین — که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو برگماشت — بد او ز ایرانیان باز داشت
جهاندار تا این جهان آفرید — زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام — ز دیبش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر — بپای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند — سر تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تخت یاد
که خاک منوچهر گاه منست — پی تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام دانم که به مرد تر — بتخت و بنوذ و چو تو بدگهر
چو دستان و چون رستم پیلتن — نجستند شاهی از آن انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت — نیابد بجز مردم نیکبخت
که آورد کیقباد و فرو نژاد — خردمند و روشن دل و پر داد
بجنگ اندر آری همین تاج نو — نماند بتو هیچ رنجه مشو
ندانم که بر تو چه خواهد رسید — که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کینست راست — برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت — دل و چشمم از آز بیمار گشت
اگر تو مرا دیدم تن بمرگ — که مرگ اندر آید ز پولاد ترگ
اگر من شوم خسته از شاه نو — سپاهی نماند از گاه نو
نشانند دیگر کسی را بگاه — دل لشکر از کین او شد سیاه
وزان روی پس شهریار جهان — چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند — یکایک بتخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان
ز شاهی بر این تخت چندین برست — جز از آزمایش اندر خور است
بجایی که نیست ار سپاس — وگر چند خواهم بدین حق شناس
شمار از ما هیچ نیکی بود — که چندین غم و رنج باید بسود
نیاکان ما را پرستیده اید — بسی شور و تلخ از جهان دیده اید
نخواهم گشادن بکس راز خویش — نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان — نباید که بیرون برید از میان
ازین گفتن اندیشه من تباه — شود چون بگویید پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن — سپه را بجنگ اندر انداختن
چو بهرام را دیدم اندر سخن — سوار است و اسب افگن و پیلتن
ندیدم خردمندی اندر سرش — نه اندر سر بخرد لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن — همی نو کند روزگار کهن
همی کودک بی خرد داندم — ز گرز و ز شمشیر ترساندم
ندانم که امشب شبیخون کنم — ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ — چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی — بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شمار ار شنیدید با ساز جنگ — همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه — که کمتر نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد ز پرده سرای — ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را — جهاندیده و گرد و گردوی را
همی کارزار شبیخون بگفت — که باشند با او همه یار و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار — چرا ایمنی این چنین از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی — ز دل خاک مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنست — خیانند چون با تو پیراهنست
ز کیمو تیر و ز کیمو نیا — بمغز اندرون کی بود کیمیا

ازین سو برادر وزان سو پدر / همه پاک پیوسته با کینه‌ور
پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام گیتی مخوار
نبایست گفتن این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود مگوی / گذشته همه یاد باشد بدست
توانایی کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مپای / بمان تا شود گنج و لشکر فراش
که من بیگمانم که زین پر آز / وزین در نهان ساخت خواهد نیاز
بدان لشکر اندر شو و آگهی / نباید که تو سر بپیچی ز بی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدان رای او سودمند آمدش
گزین کرد ازان سرکشان ارجمند / که باشند بر نیک و بد سودمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو گردوی و خراد لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیمروز
جز این نیز هر کس که بد در خورش / نگهبان گنج و سپاه و سرش
همی بود بر سبزه چون جایگی / سپه را همه دید خسرو ز دور
وزین روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند و خرد
سپهبد بپرسید ازان سرکشان / که آمد ز خویشان شمار نشان
فرستید هر کس که دارید خویش / که با شیدکیان بگفتار خویش
که ایشان بیایند و فرمان کنند / بهمان ره و انها گروگان کنید
کسی را که از بردع و اردبیل / زارمینیه شصت تن با دو پیل
ازین پس بزرم اندرون نیست باک / چه مردان بردع چه یکدشت خاک
شنیدند گردن کشان آن سخن / که بهرام جنگ آورا افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بیامد روان با دلی پر ز آب / همی بود تا این شب دیریاز
بگفت آنچه بشنید ازان مهتران / بدان نامداران جنگ آوران
از ایرانیان پاسخ آمد که شنید / که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی تا ز خسرو نگردیم باز / تبر تیز کین کار گردد دراز
بباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکرش آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که بودند از غنده بر سان گرگ
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شمار خروشید و اندر رمید / سرا از خون ترکی سر شهید
ببندید بر لشکر فرمان گو / سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و از تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ
همیگفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی و روز ماست
ببالا همی بود خسرو به برد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
چنین تا سنان بشنید و ز کوه / برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردن کشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروزگر بیست و یار نیست / کنون زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک / سه ترک دلاور سه گرگ سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / پرند آوری از میان برکشید
همی خواست زد بر سر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
ز زیر سپر تیغ انگار کون / بزد تیز و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
ببندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سپه بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را به مهر تو باد انیاز
سپه رفت اکنون تو اید رهاست / که کس در زمانه ترا یار نیست
به بندوی گفت آن زمان شهریار / گزید برو تازنان با دو یار
سراپرده و دیبه و تخت عاج / همان برده و برده و گنج و تاج

ازین بادکان بر سواری هزار / ازان رزمگه آنچه باید بیار
بزرگان بنه برنهادند گنج / فراوان ز بردن کشیدند رنج
همانگه یکی اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی آمد بهرام گرد / بجنگ اندرون هوار و شتابی برد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی و شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد بر و کارگر
بهرگونه تا خوار گرد بگشت / از انداز و آویزش اندر گذشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و بنه زان سوی پل رسید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی جنگ را نیست جفت
کرا دو نیم آن سپاه بزرگ / بپیش اندران پهلوان سترگ
نزیبد بهنگام بهتر که جنگ / چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کار دیده جوان / بر بنگه تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهان دیده گستهم را پیش خواند
بیاورد گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش برآورد گنجور بود / بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بجنگ اندرون هوار و شتابی گرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بهنگام با سر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمانی بدست اژدهایی بزیر
بدست اندران جز کمانی نداشت / جز اسپی و برگستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید بر خاست شاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن بارگی یکبارگی
هم اندر زمان اسپ او در نخست / پیاده سپهدار ازان زین بجست
بیامد سپهبد سپر برگرفت / بچاره گری دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / جهاندار کی داشت او را نبرد
هم اندر زمان اسپ او در نخست / پیاده یلان سینه از زین بجست
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بود از پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارسان را بآهن ببست / باندوه و اندیشه اندر نشست
ز هر برزنی مهتران را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
وز آنجا که شد پیش پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
برو گفت کان پهلوان سوار / که او را گزین کرد کی شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه آمد پدید / بر او بر نبد پند من سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بناکام رزم گران کرد چند / فراوان کس از اختر آزرده شد
زمین بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی بر آهنبر راه
همی شاه خوانند بهرام را / ندانند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان
چو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون نبود ور زیان / نباشند یار ار نگر تازیان
کزاید که فرمان دهد شهریار / سواران تازی برم صد هزار
بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا زین نشان جز از رنج نیست / که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
بر دوستی دار ازیرا تو نیز / بدشمن سپارندت از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز بوم / از ایدر برو تازیان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی / چو رفتی بنزدیک قیصر بگوی
بجای که رفتن همی خواسته / سلیحت دهم گنج آراسته
فریدونیان نیز خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین کیان کرد یاد
به بندوی و گردوی گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بیازید و گیریم بنه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید

بگفت این و از دیده آواز خواست / که ای شاه نیک اختر و داد و راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفش درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چوبینه بر نهروان کرد راست
همی تاخت خسرو بکردار گرد / درفش از پس پشت او لاجورد
بپیچید و بر بود و بیرا / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندن این و تن نرم نرم / خروشید خسرو با وای گرم
که ما را سرانجام پیش آمدست / که بد خواه تخمان بجوش آمدست
وگر چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او کرده بار را نبیند براه / که دور است از ایدر درفش سیاه
چنین است اسبهم گفت و گوی / که بار چنین تاختن نیست روی
که چوبینه آید بایوان شاه / هم آنگه سپهر فرد تاج و گاه
نشیند چو دستور بردست او / بدربار رسد بیگمان شست او
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بنده نابکار
گریزان برفتند ازین مرز و بوم / نباید که آرام یابد بروم
چو آید بدان مرز بنده شکنید / دل شاه ایران پرگزند شکنید
برین بارگش خسروش نیست باز / نمانید تا گرد او سرفراز
ببندید هم در زمان با سپاه / فرستید با ترشس بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سر و زین نشان هرچه پرباز آید
سخنها درازست و کاری درشت / نیزدان کنون باز بر خشم گشت
بر اندازه گفت آنچه از خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد مگر دو بباند نیاز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو بگذشت شاه آن دو بیدادگر / از و بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پیاز رنج دل کینه خواه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت
فکندند تا گاه بر گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر تاج یافت بورش مجوی / گرجستی بر بخت آرد بروی
چو شد گردش چرخ بی پر بهای / تهی ماند ازو تخت فرخنده جای
جفاجوی گستهم و بندوی تیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند دو مرد / جهانجوی را دیده شد لاجورد
برانست کایشان دو دل بزرد / چرا از جهاندار گشتند باز
بر خساره چون گل شنبلید / بگرد آن سخنها بر ایشان بدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کاید بتنگی سپاه
بیابان گزینید و راه دراز / مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن دو هزار / بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکری برور از گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ ایوان او ناپدید

رفتن خسرو بر در روم

کجا خواندندیش کیوان سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست / که از خوردنی چیست آید بدست
سکوبا بدو گفت کی نامدار / نظیرست با طره جویبار
کرا ایدر و که نشاید بدینسان خورش / مبادت جز این نوش آن پرورش
از اسب اندر آمد سبک شهریار / هر آنکس که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست
نشستند بر زم و زنگی بود / بخوردند نان باژ زنگی کجا بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم / تموز هنگام گرما کنیم
کنون سالخوردی چو روشن گلاب / بسرخی چو بیجاده از آفتاب
هم آنگه بیاورد جام نبید / که شد رنگ خورشید از او ناپدید
بخورد و آزرم خسرو از نی بجام / که دارد می و نان کشکین بنام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم / هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم

نهاد از بر روی بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبا بیاورد بالین برش
که از راه گردی برآمد سیاه / پس گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدینگونه شد خواستار
ز مردم نگارست و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی
بدو گفت بندوی پس چاره ساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهاندار شاه جوان
بدو گفت خسرو که ای نیکپی / یکی خوبتر داستان زن برین
که هرکو کند بر دل شاه پشت / بیابد در آن گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد ز پای / کلاه تو باید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن تاجساران / بمانا دو بر پای بیمار سان
تو گر چاره سازی کنون چاره ساز / هم از پاک یزدان شوی بی نیاز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر / مرا ده ابا گوشوار و کمر
همین پاره زر بفت چینی قبای / چو من پوشم آن از تو آید بجای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بآب
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت / وز آنجایگه گشت با او جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهان دیده سوی سقف کرد روی
کز اکنون شمار ابرین بنگه / جدا بید بدان بد براز گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / بزودی بر آهنین تخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بران بوم شد گشت تخت آرزوی / سپه دید گرد اندرش چار سوی
همی بود تا لشکر سرفراز / رسیدند نزدیک معبد فراز
بدیدنش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همیگفت هرکس که این خسروست / که با تاج و با جامهای نوست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی بازنشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید و بی باک بر بام رفت
چنین گفت کی رزمسازان گروه / کراخوانم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگوییم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدین نام / منم گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من بخت بیجانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه سوگواران برنج / از آن آمدم تا بیابم سپنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنیم دل ز کار جهان ناامید
بیاییم با تو براه دراز / بدید از سر بهرام گردنفراز
برین برگ گفتم بخواهیم زمان / اگر یار مندی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بود از پیش / نگهداشتن رسم و آیین کیش
اگرچه بری بخشتان دیر باز / نبرداشتندی بکهتر نیاز
کنون آنچه ما را ابر لاز بود / بگفتیم چون بخت بر ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد بجز خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان / بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار او / پر از درد شان شد دل از کار او
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همیداشتند پاس خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز / همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید برشد بلند / ز گرما بنالید و ناید گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ / کمر تیز کرده بیاید بجنگ
بتنها تن او خود یکی لشکرست / جهاندار و بیدار و کندآورست
وگر کشته گردد بر و بر نبرد / بر آرد ز ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / ولی خوردنی نیست بسیار چیز
اگر هم برین همنشان خوش منش / بیاید به از جنگ و از سرزنش
چنان هم همی بود تا شبگیر / بر آمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی   همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشیدفام   جهانجوی بندوی خندان ز بام
به بهرام گفت ای پسندیده مرد   بدانگه که از راه برخاست گرد
چو خسرو شما را بدیدش برفت   سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب   وگر بر فرازی سر از آفتاب
نبینی شهنشاه را جز به روم   که اکنون کجا شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهیدم بجان زینهار   بیایم بر پهلوان سوار
بگوییم سخن هر چه پرسد ز من   ز کمی و بیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد   بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام زو آن سخن   دل مرد دانا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود   اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان   برم من بدین گونه روشن روان
بگوید بما هر چه داند ز شاه   اگر سر دهد یا ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی   تو این داستان را به بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر   همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه   سوی روم شد خسرو کینه‌خواه
ز پور سیاوش بر آشفت سخت   بدو گفت کی بدتن شوربخت
نکار تو بود این که فرمود تست   همی بینی خیره بس تو دست
جهانجوی بندوی را پیش خواند   همی خشم بهرام بروی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش   فریبنده و از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی   ز بدگوهر خویش نشکیفتی
چو با خسرو شوم گشتی یکی   جهان دیده گردی و هم کودکی
کنون آمدی با دلی پرسخن   که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز   ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست   بزرگی ورا و نیش منست
فدا کردمش جان و دایت کرد   تو گر مهتری کژی مکرد
بدو گفت بهرام بس بی‌گناه   که گردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی   شوی زود و خواهی مرا راست گوی
نهادند بر پای بندوی بند   به بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت   بیامد پر اندیشگان دل بخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام   پدید آمد آن مطرف زردفام
فرستاد و گردنکشان را بخواند   بیاگنده تاجداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد   چو شاهان فیروز بخت نژاد
چنین گفت از آن پس بآواز بلند   که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی   نیاید پدیدار بجوید بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت   وز آن کشتن ایرانش آمد درشت
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم   پدر را بکشت آنکه شد بر روم
کنون تا پدید آید اندر جهان   یکی نامدار از نژاد کیان
که زیبا بود جستن تخت را   کلاه و کمربستن و رخت را
که دارید اکنون که بندد میان   بجای آورد راه و رسم کیان
برازنده آفتاب بلند   که باشم شما را بدین یاربند
شنیدند گردنکشان این سخن   که آن نامور مهتر افکند بن
نپیچد کسی سر ز گفتار راست   یکی پیرتر بود بر پای خواست
یلی نام او بود بهران گراز   که ای پرهنر مهتر سرفراز
بدو گفت کای نامدار بلند   تو ای نامی در جهان سودمند
بری گر نبودی ترا ساوه شاه   که آمد برین مرز با این سپاه
ز آزادگان بندگان بنگرد   کس او را ندید در جهان هم نبرد
ز گیتی ببردی تو بستی میان   که آن رنج بگذشت از ایرانیان
همی چار بار از یلان صد هزار   همه گرد و شایسته کارزار
ز شمشیر تیز تو گشتند باز   بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست   برین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان تو   وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگر چه گوست   وگر واستا ز اهمان خواستست
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خراسان سالار آمد به پیش
چنین گفت کین پرمنش بر گروه   که چندین سخن گفت پیش گروه
بگوییم کاو از چه گفت این سخن   جهانجوی داننده مرد کهن

چنین نیکویی‌ها ز تو یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن کجا راستانست نغز   اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به استا و زند   که هر کس که از کردگار بلند
به پنجه بیکسال پندش دهید   همان پاک و سودمند پیشش دهید
چو بر دادگر شاه دشمن بود   سرش زود باید که بی تن بود
خراسان بگفت این و بر پای خاست   بیامد بجای کی بود نشست
وز آن پس فرخ زاد بر پای خاست   وز آن انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند   سخن گفتن داد به یک زند
اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشند ز گفتار بیداد شاد
ببهرام گوید که تو شه بدی   جهاندار بیدار و تو شه بدی
اگر بر پسند است گفتار ما   جهاندار فیروز گر یار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان   ز تو دور دست بد بدگمان
بگفت این و بنشست مرد دلیر   خردوار آن خسرو بیامد چو شیر
چنین گفت کاکنون که چندین سخن   سرایید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر جاه جویی براد   همی تن بر آنکس بگردد باد
همان به که با خسرو سرفراز   نگوید بجز داد او راه دراز
ز کار گذشته بپورش گرای   سوی تخت گستاخ منهاد پای

پادشاهی بهرام چوبینه یکسال بود

که تا زنده باشد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل   پی از فارس از طیسفون بگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی   که آسانی و مهتری را سزی
بپوشش تن یک اندر و کار ساز   مگر خسرو آید برای تو باز
چو برداشت خسرو پی از جای خویش   نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش
سخن گفت پس زاد فرخ براد   که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند از ایران فراوان سران
نخستین همین گفتن بنده واد   که با پهلوانی نشود شهریار
خردمند بپسند این گفتگوی   که زان کم نشود مرد را آب روی
خراسان سخن پرمنش وار گفت   بگوییم کان با خرد بود جفت
فرخ زاد بشنود و گفتار شد   دل مردم پر خرد بود بند
چهارم خرد رای سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار   پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی تخت اندر آی   که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت   به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد بد مردم پارسا   که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب   ز توران بیامد چاره بکند آب
بزاری سر نوذر شهریار   بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم   به ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارا به شمشیر او کشته گشت   خورد و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکدل خوشنواز   که گم کرد از این بوم و بر کام و ناز
چو فیروز شاه بلند اختری   جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان   کنون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید   که اکنون بنوی بایران رسید
که برگشت شاهی چو خسرو ز گاه   سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد   ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهان دیده بسیار بر پای خاست   میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کین ایزد پهلوان   بزرگست با دانش و با روان
کنون تا کسی از نژاد کیان   بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او بر نشیند بتخت   که گردست جنگ آور و نیکبخت
بر جنگیان کان سخنها شنید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی   اگر باز یابیم در برزنی
نمانیم کس تاجداری کند   میان سواران سواری کند
کشیدند شمشیر و برخاستند   یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم   سر نامداران بپی بسپریم
کشیده چو شمشیر بهرام دید   خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کاکو ز جای نشست   برآید بیازد به شمشیر دست
ببرم همه اندر زمان دست او   هشیوار گردد سر مست او

بگفت این و از پیش آزادگان | بیامد سوی گلشن شادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن | همه رخ پر از زنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون | درخشان شد اختر ز چرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خاست | قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد | دوات و قلم پیش او بر نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان | بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروزبخت | سزاوار تاجست و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان | چه بر آشکارا چه اندر نهان
نوشته چو شد شمع برداشتند | شب تیره با دیده بگذاشتند

گریختن بندوی از بهرام و رفتن بروم

چو پنهان شد آن چادر لاجورد | جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد فیروزبخت | نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان بپاکی چو عاج | بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه | نهادند و پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان | نوشته بران پهلوانی بیان
گواهی نوشتند یکسر مهان | که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد | برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست | بدین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار | که از تخمهٔ من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین هم چند | بماناد با تاج و تخت بلند
به آذرمه اندر بد این روز هور | که از تیر برخسته شد پشت گور
چنین گفت از آن پس به ایرانیان | که برخاست بر جانش کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان | اگر گشت باشد گر از راستان
بایران مباشید بیش از سه روز | چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برآید همه نزد خسرو شوید | برین بوم و بر بیش ازین مغنوید
باز دل برو خواندند آفرین | که بی رخنه از تو مباد این زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود | کز آن پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از ان بوم تا مرز روم | پراگنده گشتند از ان مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز | چهارم چو از چرخ گیتی فروز
نگهبان بندوی بهرام بود | که از بند او بخت ناکام بود
وراتیز بندوی بفریفتی | به بند اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید | که تیره شب آید روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیرساز | چو شد بخت پیروز ناخوش نواز
جهان آفرین بر تن کیقباد | ببخشود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت | خود اندیشه این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد | که خیره دهد خویشتن را بباد
به آلخت شهر زمان تا دو ماه | که از روم بینی بر ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند | همه زیر پرستش بسرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار | مرا داد خواهد بجان زینهار
ز پیوند تو آرایش جان کنم | همه هر چه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند باید مرا | به آذرگشسب و به تخت و کلاه
اگر خسرو آید برین مرز و بوم | سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا از وی جان زینهار | نگیری تو این کار دشخوار خوار
کزو بر تن من نیاید زیان | نگردد به گفتار ایرانیان
بگفت این و پس استا و زند خواست | بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند | چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی جز درد و رنج | مبادا ایمن اندر سرای سپنج
اگر چه چو خسرو بیاید ز جای | ببینم مر اورا نشینم بپای
مگر کو بزد تو انگشتری | فرستد همان از پی مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او | بدید آن دل پاک پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش | بگویم بر افرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چون چینه را | بچاره فرو آورم چینه را
ز بهرام آتش شیر در چاره گاه | بکوشش توانمش کردن تباه
بدریا بآب اندرون نم نماند | که بهرام را شاه مایه بخواند
بدو گفت بندوی کای کاردان | هر آن زیرک و جلد و هشیار دان
بدین روز روی آید جهاندار شاه | بباید شنیدن بدین بارگاه
تو دانی که من هر چه گویم بروی | نپیچد ز گفتار من شاه روی
بخواهم گناهی که از تو ز پیش | ببخشد بگفتار من تاج خویش
اگر خود برایی که گویی همی | بدان او گزی بجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن | نخستین بخسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو | بگوش آید این روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی | هم اندر زمان بند برداشت زوی
چو روشن شد این چادر شب رنگ | سفیده بر آمد بر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم بشکنید | چو چوبینه امروز چوگان زنید
بنالیده ام دوش تا نیم تار | که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای | نزد در که اسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام [illegible] پاک | که بهرام را خواستی چاک چاک
بدان دوست بهرام چوبینه بود | که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس | که تیر افگند او و فریادرس
که بهرام پوشید پنهان زره | پراگنده بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد | تو از خویشتن دور دار ای خرد
چو بشنید چوبینه گفتار زن | که با او همی گفت چوگان بزن
هر آنکس که رفتی بمیدان او | چو نزدیک گشتی بچوگان او
ز روی درست بر تن او زرم | سخن گفتن خوب و آوای گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید | زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای پیر تازی گزر | بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید | سراپای او پاک بر هم درید
بشهر اندران آگهی فاش گشت | که بهرام شد کشته و اندر گذشت
چو بندوی از ان کینه آگاه شد | بر او تابش روز کوتاه شد
بپوشید او جوشن و برنشست | میان تاختن لرزه از آن ببست
ابا چند مهتر از ایرانیان | ببستند از بهر خسرو میان
گرفتند از ان شهر راه گریز | بران باره چند کسی رستخیز
بمنزل رسیدند و بغر و خیل | گرفتند تازان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام پرتو رسید | همی دامن از خشم در خون کشید
از آن پس بفرمود بهرام را | که باشند نگهدار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار | دل آسا به بندوی رنجه مدار
که او چون از این کشتن آگاه شد | همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش | گران تیر و دانست بازار خویش
یکی خفته بر تیغ دندان پیل | دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر | چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این هر چهار | کز ایشان بپیچد سر روزگار
دگر هر که جنباند او کوه را | بران باید ار خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت | وزان رنج او باد در پنجه داشت
بگشتی و یران گذشتن بر آب | بیاید که در کار کردن شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم | شوی خیره زو باز گردی بخشم
کسی را که گور بد رهنمون | بماند براه و در از اندرون
هر آنکس که گیرد بدستان دها | شد او کشته گشت اژدها زو رها
وگر آز مورا کسی خورد زهر | وزان خوردنش در دو مرگ بهر
نگه تیم بندوی را از نخست | ز دو تیم رها شد در چاره جست
برین گرد خویش باید گریست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
وز آن روی بندوی چندی سپاه | چو باد دمان برگرفتند راه
همی بود هر کس که بد بر زنی | برای که موصل بد وارمنی
بیابان بی آب و راه و دده | سراپرده دیدند سر جا زده
مگر کرد موصیل بدارمنی | هم آب روان یافت هم خوردنی
چو بندوی آن دید از انجا برفت | سوی مرغزار آن خسر تنگ تفت
چو موصیل او دید بر پیش نماز | بگفت آن سخنها که بود پیش باز
بدو گفت موصیل کاندر برو | که آگاهی آید بتو نو بنو
که با روم آباد خسرو چه کرد | همی آشتی جوید یا نبرد
چو بشنید بندوی از انجا براند | وزان دشت بیدار خود را بخواند
وز آن روی خسرو کز انجا براند | همه شب همی نام یزدان بخواند
همی تاخت خسرو به پیش اندرون | ز آب و گیا بود و نه رهنمون

عنان زان ابرش گرده بید — همی راند ناکام تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر — هر آنکس که از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید — بران شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر الان — نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی مرد داشت — همی نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله — که گر لشکر آید کمین تا بله
سپاه من اینک پس اندر دمان — بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بر آنگونه نامه بدید — هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه — بدان ماندگی تنگدل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان برگذشت — بیابان گیتی تا اختر ابست
همی تاخت تا پیش آب فرات — ندید اندران بادیه هیچ نبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان — یکی بیشه دیدند و آب روان
چو بسطام نخچیر گرسنه دید — سپه را بدان بیشه اندر کشید
شده گرسنه مرد با بار دست — کنار از بر کرّه نخچیر جست
ندید ایچ چیزی بجای خوان — درخت و گیا دید و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان — شتر بود و پیش اندران ساربان
چو مرد جوان روی خسرو بدید — بران باد را آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست — کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم — از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم سوی این کاروان — بدین کاروان بر منم ساروان
بآب فراتست بنگاه من — وزانجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی — چه داری هم از چیز گستردنی
که با ما نماند کاتیم و هم گرسنه — نه توشه است با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که آید بدست — مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر — بیاورد فربه یکی ماده سهر
بکشتند و آتش بر افروختند — تر و خشک با آتش همی سوختند
بر آتش بر افگند تازی کباب — بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند بازانکه بد زین بزن — بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب — بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند — یکی آفرین نو آراستند
بران دادگر کو جهان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه — که هرکس که او پیش دارد گناه
بنزد من آن کس گرامی ترست — وزان مهتران نیز نامی ترست
هر آنکس که کاهش گرد او بدی — بگشت از زمین و از ره ایزدی
بما پیش باید که دارد امید — سراسر بنیکی وهیدش نوید
بترسید و دل را امیدوار — بمانید بر داور کردگار
گرفتند یاران برو آفرین — که ای پاکدل خسرو پاک دین
بپرسید ازان مرد تازی که راه — کدامست و من چون بروم با سپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش — شمار بیابان و کوه است بیش
چو دستور باشی مرا اندر آب — براه آورم کز نسازی شتاب
بدو گفت خسرو چه بینی تو رای — که با توشه باشیم و با رهنمای
همی بر افگند تازی براه — بران تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه — بصد رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه — پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان پایه دار — بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی — کجا رفت خواهی چنین پیش روی
بدو گفت کز خوره اردشیر — یکی مرد بازارگانم امیر
بدو گفت هستم که کرد آنکه زاد — چنین داد پاسخ که مهران نژاد
ازو تو نخست آن زمان شهریار — بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست — اگر مهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه — بیابی فرودتر بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان — درم کان بی آمد ز دینارکان
خورش نیز دو ونشست خوبتر زین — همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهتر پرست — بیامد گرفت آبدانی بدست
چو از دور خرّاد برزین بدید — ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم — بران تا ندارد جهانجوی شرم
جوانمرد بازارگان پر شتاب — همی آورد پرسان و شن گلاب
دگر بار خرّاد برزین براه — ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را او فزود — بدان برتری برتری بر فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه — که اکنون سپه را کدام است راه
نشست تو در خوره اردشیر — کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کی شاه بیدار زی — ز بازارگانان منم کازری
بفرمود تا نام او در ده — نویسد نویسنده روز به
ببازارگان گفت کای زود باش — خرد را بدل تار و خود پود باش
چو بگذاشت لشکر ازان مرز و بوم — بتندی همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارسان — که قیصر ورا خواندی کارسان

رسیدن خسرو بولایت روم

چو از دور ترسا بدید آن سپاه — برفتند پویان پی راه ورا
بدان باره اندر کشیدند رخت — دران باره را در ببستند سخت
فرو ماند از آنجای لشکر فروز — به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی — که نزدیک ما هست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید — نه بر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود — سپاهش همه سست و نا بار بود
همانگه بر آمد یکی تیره ابر — بغرید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارسان باد خواست — بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — ز باره یکی بهره شد تا بدشت
همه شارسان ماند ازان در شگفت — بیزدان سقف پرستش اندر گرفت
بهر برزنی در علف ساختند — سر پر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران مرز و بوم — همان جامهای گزیده ز روم
ببردند بالا بنزدیک شاه — که پیدا شد از داد ما را گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش — بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بران شارسان در یکی کاخ بود — که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بد اندران برزه بود — همه گنجهای قیصر آورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت — فراوان بدان شارسان در گذشت
همه رومیان آفرین خواندند — بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش — بیاسود و رای درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارسان سوی مانوی راند — که او را جهانجوی مانوی خواند
ز مانویان هر که بیدار بود — خردمند و رادو جهاندار بود
سکوبا و رهبان بر شهریار — برفتند با بدره بیشمار
همی رفت با شاه چندی سخن — ز باران و از شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده ایم — ز تشویر خسرو سرافکنده ایم
بد اندران شهر خسرو سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
برانداز آورد برنده تیغ — جهانجوی شد سوی راه و دریغ
که او ریغ بد نام آن شارسان — بدو در چلیپا و پیرای سان
به پیراهه پیدا یکی دیر بود — جهاندار آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد — که کردار تو جز ستایش مباد
که از دیر ویرانه آمد فرود — ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید — برون آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو توی پیچان — ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ام — بلند و کنش فش پرستنده‌ام
چو گفتار راهب براندازه گشت — دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند — بدو بر جهان آفرین را بخواند
ز راهب بپرسیدش چیز و دست — ز پرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید پرسش نماز — سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه — که من کهتری‌ام ز ایران سپاه
بپای همی نزد قیصر برم — چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من همایون بود — نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چندین مگوی — تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدی که گفتم فراوان سخن — مرا مرزبان آزمایش مکن
نیاید دروغ از مسیحی دین — نه کژی بود راه و آیین من

بسی رنج بردی و آوردی سختی / سرانجام از آن بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرسش ز من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهاندار آگه بر و رز شاخ باش
گریزان ترا بی نیازی بود / بلند اخترت سرفرازی بود
ز قیصر ترا بی سلیح و سپاه / یکی دختری آید و تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کشد رنج و پیچش بباد
وزان رزم جایی فتد دور دست / بنازد بران بوم جایی نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت یارب جز این خود مباد / که گردی تو ای پیر داننده یاد
چگونه بود چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و ماه / برین بگذرد باز یابی کلاه
اگر بر سر آید دو و پنج روز / تو باشی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن / که گوید بد و رنج و تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی پر منش باشد و شادکام
که خوانی تو آن مرد را خال خویش / بدو تازه داری سر و سال خویش
بپرهیز از آن مرد ناسودمند / که خیزد از او درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت / که نامت سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کاین خال ما / بخون بوده با مادر من همال
بدو گفت راهب که آری همین / گزین پس نبینی جز از آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی / گر از بخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این گرکش آرام تو / وزان پس نباشد جز از کام تو
اگرچند برگردد این بدگمان / همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید / جهانداربان تو شاه آفرید
به آذرگشسب و بخورشید و ماه / بجان سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی / نجوید نگوید در کاستی
وگر جز برین است گستهم رای / گزینید مادر و دانش بجای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید
بگفتار ترسا چرا گروی / سخن گفتن ناسزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی / چو سوگند خوردم بهانه مجوی
بدو گفت خسرو که ای ترس کار / نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز نیاید بدی / ز تاری و کژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار شوی پرگزند
چو بایسته کاری بود ایزدی / بیکسو رود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار / که شاداب دل باش و به روزگار
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ / بیامد سوی شارسان بی دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کاو ز مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که بایدت از ایدر بخواه / مدار آرزو باز تا شاهان نگاه
که هرچند این پادشاهی جداست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند / اگرچند گردنکش و مهترند
ترا تا بسازم سلیح و سپاه / بجوییم خورد و خواب و آرام و گاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید / به بالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آیید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان / بنوشنده و چرب و شیرین زبان
گر ایدون که قیصر بمیدان شود / کمان خواهد ار نیز چوگان شود
بکوشید با مرد قیصر پرست / بدین شمار برنیارد شکست
سواری چو باید که ایران برند / دلیری و نیرو ز شیران برند

بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه بر نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / کز او یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان کوش تا گفته را بشنوند
همی داستان از نفس شهرزند / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانی زبان برگشای / بگفتار با تو ندارند پای
ببالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید دهن بر سر انجمن
ز پیوند و پیمان و سوگند و عهد / تو اندر سخن تازه خوانی چو شهد
بر آن انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
ز چیزی که بر ما نیاید شکست / بکوشیم و با آن بساییم دست
تو پیدا نهان از من اندر پذیر / سخن هرچه گفتم ترا یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهان دیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین سر بسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل نامجوی
چو بشنید قیصر که ایران مهان / فرستادهٔ شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان براه / پذیره فرستاد چندی سپاه

نامهٔ خسرو پرویز بنزد قیصر

بیاراست کاخی ز دیبای روم / همی پیکرش زر و گوهرش بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگهشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم پیشترو / پس او چو شاپور و بالوی کو
چو خراد برزین و گند اندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یکزبان آفرین خواندند / بران تخت بر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / سوی تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه پرمایهٔ نیکرای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بر زیر گاه / نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداده‌ست راه
که در پیش خسرو نیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست
کمربندگیر ار پسند آیدت / به پیغام او سودمند آیدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردنفراز
چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهاندار بران آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
از و گشت پیدا زمان و سپهر / که ما را روان داد و خرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان / که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه بنده اند / همه بندهٔ آفریننده اند
چو از خاک تا جانور بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید / که از سرفرازان ورا برگزید
بدو آمد این تخمه اندر جهان / نبود آشکار آنچه بودش نهان
وزان پس چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد برین تخمه هرگز بدی / نگهداشتندی ره ایزدی
کنون بندهٔ ناسزاوار گشت / بیامد بتخت کیان برنشست
همی داد خواهم ز بیدادگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او برنشیند بتخت / خرد باید و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی / کرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / بران بیوفا کامکاری کنید
که پوینده و بودم بگرد جهان / بشرم آمدم از کهان و مهان
چو قیصر بدانسان سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش چو از نار شد / زبان و روانش پر آزار شد
چو آن نامه برخواند بفزود درد / شد آن تخت چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این غیب بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش / ز جان سخنگوی و از آتش منش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را ببین تا چه اندر خورست

اگر دیده خواهد ندارم دریغ | که دیده بر از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند | بدان پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامهٔ پاسخ نوشت | بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند و نیکو سخن | ازان پیش تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نوندی دبیر | نگه کرد قیصر سوار دلیر
خردمند و دانا و روشن روان | سخن گوی و شیرین و شایسته زبان
برو گفت رو پیش خسرو بگوی | که ای شاه پیدا دل راستگوی
مرا هم سلیح است هم مرد و گنج | نیاورد باید بدین کار رنج
وگر نیستی زین بهر کشوری | درم خواستیمی بهر مهتری
بدان تا تو از رام از کام دل | بیابان گذاری به آرام دل
نباشد از این بوم تیره روان | که رایست آیین چرخ روان
که کاهی نیابست کاهی گزند | کنون ما ز پاینیم و کز سودمند
کنون ما سلیح و سپاه و درم | فراز آورم تو مباش دژم
برخسرو آمد فرستاده برد | سخنهای قیصر همه یاد کرد
وزان روی قیصر بپرداخت کار | بپاکیزه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین داد خواه | ز گیتی گرفت آب را یاد و راه
چه سازیم تا او به نیرو شود | ازین ننگ کمتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای | که از فیلسوفان یکی پیر و رای
بباید تنی چند بیدار دل | که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار | برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران بوم و نژاد | سخنهای دیرینه کردند یاد
که تا نامه سکندر نشیند جهان | از ایران تا جهان آنجا نهان
ز بس غارت و جنگ و خون ریختن | همان پیش خسرو آویختن
کنون نیک یزدان بکردار بد | به پیش اندر آورد هر کار بد
یکی چاره سازیم تا بر میان | چو شد کار تنگ ساسانیان
اگر خسروان خسروانی کلاه | بدست آورد سر آرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم | بپای اندر آرد همه مرز و بوم
گرانی در آرد خرد یاد و ار | سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن | یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه | یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پیر دانندگان | بهانه و چیز خوانندگان
چو آمد بر خسرو آن نوسوار | بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش | سخن گفت با او از اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد | رخ نامدارش پر آژنگ شد
چنین داد پاسخ که این پر سخن | بپیدا آید از روزگار کهن
همه بودنی بود باید گرفت | همه بیگمان داد باید گرفت
شمار از بدان باید ایران نیاز | که کژی کنشها بود بی نیاز
بکرد آن جهاندار پاکان ما | بکمکن کنون نیاکان ما
به بیداد کردند جنگ و بدی | که از دار و زیران بیاد
بیزدگردی نژاده ای روم | که این بد ز راغ آمد است از بوم
که گرکس ز روم شد سرفراز | همی از فرزند و شدن بی نیاز
نیاکان ما مادران بدند | بگیتی درون کامکاران بدند
نبرد اشکند تنگی سرکشی | بکندی و تندی و بدانشی
کنون این سخنها ندارد بها | که بر شد سرانزد روم اژدها
یکی هوی قیصر ازین در رود | که کوشی که گفتار آن راه و بود
بزرگان نیاز نیست پیش خرد | بفرجام هر کس همی بگذرد
ازین پس آرام جوییم و خواب | گر آرشیم و آرام از بی آب
چو روی نیایم فرستاده باشیم | بنزد یکی خاقان فرستیم کس
سخن هر چه گفتیم هم خیره بود | که آب روان از بدی تیره بود
فرستاده نام چو آید باز | بدین نامداران فرستیم باز
بایران گشت بازگشت ... | داغ خسرو این سخن بشکنید
گرفت آن سخن پروان ... | فرستاد نامه بر سر بخوار
بیامد ز نزدیک خسرو بخوار | چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند | زهر گونه اندیشه در دل براند

وزان پس بدستور پاکیزه گفت | که این راز ما با که گوییم نهفت
پر از داد کند آور از انجمن | ز کار گذشته فراوان براند
گر این کار خسرو بدین کارزار | شود شاد اگر چه از روزگار
ورا ایدفره که ونید پیروز نیست | ازین پس ور اروز نوروز نیست
بیابیم سوی خاقان شود | چو بیمار شد سوی درمان شود
ورا امید فره پیروزگر باشد او | بشاهی بیابان بپیراسته او
همان به که امید رشود بپایه | مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن | بفرمود تا زیجهای کهن
بیرون مردان اختر شناس | سخن برد اندازه شب پاس
سرانجام مرد ستاره شمر | بقیصر چنین گفت کای نامور
همه گرد و ز زیجهای کهن | گز اختر فلاطون فکندست بن
زبس زور شاهی بخسرو رسد | بشاهنشهی گردش نو رسد
بدیگون بامال برسی و هشت | بر و گرد تیره و تیمار دشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت | که بیرون شد این راز او از نهفت
چه گوییم و از آنچه پاسخ دهیم | یکی نامه دان گفته مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن | که در آسمان اختر افکند بن
ببرد وی و دانش زبر کاستی ها | جهاندار با داد فریادرس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود | وزو یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر ساز داد | ز کین تو سر گز نپرداز داد
بمه کن تو اکنون که دانا تری | برین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه | فرستیم با چاره و نیک خواه
سخن چند هیچی همان به که گنج | کنیم خوار تا دور مانیم ز رنج
همانا که یکی نامه بنوشت زود | بجان آفرین آفرین بر فزود
که با موبد و دل یکی رای | زدیم از بد و نیک هرگونه رای
ز هر گونه داستانها زدیم | بدان رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای گفتار باشد بدین | گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فراوان سپاه | فرازم که دارد کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم | ز هر کشوری لشکری خواستیم
بکار تو آید همه در زمان | فرستم بنزد شما بیگمان
همه موبدان رای پیشینه بند | مبین پیشتر کام آر آزوند
ازان بد که کردارهای کهن | همی یاد کرد و اندر سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر | دل ما ز دو بر ما شد از رنج پیر
ز بس کشتن و غارت و تاختن | به بیداد بر گنجها ساختن
گز و بکندری هر فر و کیقباد | که از داد بر دل نکردند یاد
ازین مرز ما سی و نه شارسان | از ایرانیان شد همه خارسان
ز خون سران رخت شد آبگیر | زن و کودک ما ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت | نباید که آید ترا زان شگفت
خجود آزردنی نیست در دین | مبادا بدی کردن آیین ما
نه دیدیم چیزی به از راستی | همان دوری از کژی و کاستی
شنیدی کار ایمه خوانده ایم | وزین در فراوان سخن رانده ایم
بافسون دل مردمان پاک شد | همه زهر کینه و تریاک شد
بران بر نهادیم کزین در سخن | نگوییم کین از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم | روان را بپیمان گروگان کنیم
شمار از زمان داد باید همان | که تنها شد کسی بی گمان
نگویی که تا من بوم شهریار | بگیرم چنین رنجها سست خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز | ز نفروشیم این رنجها را بچیز
اگر بر گرو دار ازین مرز و بوم | از ایران کسی نیز و مرز روم
برین آرزو نیز پیشی کنید | بسازید با ما خویشی کنید
شمار ایمه انکه کاری بود | وگر ناسزا کار زاری بود
همه دوستان برادر شویم | بوند نیز گر که همتر شویم
چو گردید ازین شهرها بی نیاز | بدل آن همه کینه آید فراز
ز تو روز سلم اندر آید سخن | وزان نیز با روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم | جدایی نجوییم ازان مرز و بوم
پس پردهٔ ما یکی دختر است | که از مهتران در خرد مهتر است
بخواهی تو از ما بدین دین ما | چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد | بود کین ایرج نیارد بیاد

از آشوب و از جنگ روی زمین   برآساید و راه جوید بدین
یکی عهد خواهم دگر استوار   سزاوار و مهری برو یادگار
که ما زین سپس از کین ایرج سخن   نرانیم ازان روزگار کهن
کنون چون بچشم خرد بنگری   مرا نیز جز از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما   ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام فیروز و از خوشنواز   همانا که بگذشت روز دراز
که هر دو برادر بمهر ما باد   جهاندار پیمان‌شکن مه مباد
به پاسخ چنین کرد یاد   که بیچاره خود چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز   که فیروز را سر نیاید بگاز
چو فیروز با او درشتی نمود   ندید اندران جنگ جز تیر و دود
شد آن لشکر و بخت شاهی بباد   چو بیچاره شد شاه را سر بداد
تو بر نامهٔ نو زنادیده کار   چو خواهی که با بر از روزگار
مکن تا پری مرد پیمان‌شکن   که پیمان‌شکن را نباید کفن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه   که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان   گذشته همه چرب و داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس   همی خوب اندیش و فرخ نویس
نخواهم کزین باز داند دبیر   تو باشی نویسنده و یادگیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را   ببینم دل مرد خودکامه را
همانکه سلیح و سپاه و درم   فرستیم تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گرامی‌تر است   وگر زو تو نیز نامی‌تر است
ابا آنکه زین کینه داری بدل   بمردی ز دل کینه را از بهل
گناهش بیزدان و از دل ببخش   مکن روز بر دشمن و دوست بخش
چو خواهی که دارد سپهر و بخت   جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن   روان را سوی راستی راه کن
نوازندهٔ مردم خویش باش   نگهبان و اندهٔ درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس   نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود   جهان از دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبینند هرگز بدی   بیفزودشان فرهٔ ایزدی
بزرگان که خواهند فرزند را   تن خویش را پاک پیوند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم   زبان را به پیوند بیاراستیم
چو آن نامه را گشت عنوان خشک   برو بر نهادند مهری بمشک
بران نامه بنهاد قیصر نگین   فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید   ز پوشیدگی آگهی نو رسید
بایرانیان گفت امروز مهر   دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به پند   سراسر سخن گفتن سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین   بپرورد روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان   که هرگه که برخاست کین از میان
نجوید کس از مهتران تاج و گاه   بمانند آسوده چندین سپاه
گر این راست گردد بهنگام تو   نویسند اندر جهان نام تو
چو ایشان بدین گونه دید رای   بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست چینی حریر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی   برآیین شاهان خط خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک   ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم زنده در پیشگاه   مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم   نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
هر آن شارسانی کزین مرز بود   اگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپردم همه یک بیک   ازین پس نوشته سلیم و چک
همان نیز دختر کزان مادر است   که پاکست و پوشیدهٔ قیصر است
بهم داستان بدر خواستیم   برین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه تواند   از ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان   چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بر ایشان سپار   خرد یافته دختر نامدار
بخوبی جهانجوی کنون با تو من   گزین بنشستن آن بزرگ انجمن
نخستین که مر تاج جمشید   گزیشان بجوید ره بیم و امید
دگر آنکه بود فرخ نژاد   که از آبتین و فریدون نژاد
از ان تاج و زر خسروان کهن   بجادو کنم گنج و آرم سخن

برین همنشان تا قباد بزرگ   که از داد او میش آمد خویش گرگ
روا ره چنین تا بلهراسپ شاه   ز لهراسپ آمد بگشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار   کزو تازه شد بهمن نامدار
بدین گونه تا بابکان اردشیر   کزو شد جوان اختر گشت پیر
چو خسرو که دارد ز هر فر زیاد   ابا قیصر یکدل و یک نهاد
کجا سلم بود این بنای کهن   نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان   یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش   که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد درست   برین نامه بر پاک یزدان گواست
نوشته سراسر بخط منست   که خط من اندر جهان بی‌شکست
نهادم برین نامه بر مهر خویش   چنان چون بود راه آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود   جهان گیرد و با تخت و افسر شود
نوشته برین بر گواهی نخست   روان و خرد آشنای نخست
کزین برگذردم که گفتم یکی   ز گفتار بسیار ماند یکی
کنون هرچه زین با تو کردیم راست   دل و اختر پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی و رزمی ساز   که بودن درین شارسان شد دراز
چو کرد این سخنها بدین گونه یاد   نوشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو با اندر آمد بجای   باسب کمیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد   سخنهای خسرو بدو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه شد ارجمند   شنید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند   بگفتار بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن   بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مرا نیز چه درمان کنیم   ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
برین نامه‌ای بی‌بهانه شدیم   همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند   زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و مهتر تویی   جهاندار با تخت و افسر تویی
بگفتند کنون رای و فرمان تراست   زمانه بخواهی دل و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین   بدان نامداران با فر و دین
همی بود تا شمع گردون سپهر   دگرگونه‌تر شد بآیین و چهر
چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد   ستاره ببرج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ‌ساز   که پیش آرد اندیشه‌های دراز

طلسم ساختن قیصر و نمودن با ایرانیان

بسازد یکی جای گفتی طلسم   که کس باز نشناسد آن را ز جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز   پر از شرم با جامه‌های دراز
ز نیرو و افسون پسندگان   پس پشت و پیش اندرش بندگان
نشسته بران تخت بی‌گفت و گوی   بگریان زنی ماند آن ماه‌روی
زمان تا زمان دست بر تاختی   سرشکی ز مژگان همی انداختی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور   زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار   دو رخ زرد و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای   بقیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت   بپیش طلسم آمد از گاه تفت
مر آن جادوان را درم داد نیز   بسی با درم هدیه بخشید چیز
از آن جادوی در شگفتی بماند   فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگستهم گفت ای گو نامدار   یکی دختری داشتم چون نگار
بیالید و آمد بهنگام شوی   یکی خویش بد مر ورا نیک‌خوی
برای مسیحا برو دادمش   ز بیدانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بکاخ جوان   سوی آسمان شد جوان را روان
کنون او نشسته‌ست ناکام و زرد   همه روز روشن بدو لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن   جوان نو از رنج او شد کهن
یکی پیچ بردار و او را ببین   سخنها بی‌اندکان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان   مگر با تو او برگشاید دهان
بدو گفت گستهم کایدون کنم   مگر از دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار   گشاده دل او بر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز   طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار   سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور بتخت اندر آمد به پند   سخنها که او را بدی سودمند

بدو گفت کی دخت قیصر نژاد   خردمند بخرد از کار داد   رهایت از مرگ پران عقاب   چه در بیشه شیر و چه در ماهی آب
همه با تو بد گفت آن پهلوان   که تن بیروان بود و زن بی روان   بانگشت خود هر زمانی سرنگ   ببند آختی پیش او ناز رنگ
چو گستهم از دور تنگی بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند   چه دیدی بدو گفت از خرم   که از درد و سوکش بپیچ اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند   نبد پند من نزد او سودمند   دگر روز قیصر ببالوی گفت   که امروز با ایدیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد   کند جان ما را ازین دخت شاد   شوی نزد این کودک سوگوار   سخن گوی از نامور شهریار
مگر با سخن یابی از دخترم   کزو آتش آید همی بر سرم   همه پای مرد بداران شهریار   که چو ید همی گاه اسفندیار
مترو گر بدین پاسخ باشد نیاز   بپرسید ازین دختر نامدار   مگر بشنود پند و اندرز تان   بداند سرمایه و ارز تان
برانم که امروز پاسخ دهد   چو پاسخ با آواز فرخ دهد   شوم رسته از دست آن سوگوار   که خوناب بارد همی بر کنار
برفت این گرامی سه آزاده مرد   سخن گفت هر یک ز تنگ و نبرد   از ایشان کسی روی پاسخ ندید   زن بیزبان خامشی برگزید
ازان خانه نزدیک قیصر شدند   بیچارگی پیش او بر شدند   که هر چند گفتیم و دادیم پند   نشد سودمند او ز راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار   که ناسوگواریم ازان سوگوار   ازان نامداران چو چاره نیافت   سوی رای خراد برزین شتافت
بدو گفت کای نامدار دبیر   گزین سر تخمه اردشیر   یکی سوی این دختر اندر شوی   مگر گرد آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار   از ایوان بنزدیک آن سوگوار   چو خراد برزین بیامد برش   نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز   طلسم فریبنده بردش نماز   سراپای آن زن بسی بنگرید   پرستنده کاز ابراو بد ندید
بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد   پراندیشه شد مرد مهتر نژاد   چنین گفت کز زن بر عجم بس است   پرستنده باری چرا خامش است
وگر خود ز شکست بر چشم او   نریزی که کمتر بدی خشم او   به پیش و برش بر بچکاندی   چپ و راست دستش نداند همی
ز سرکش که انداخت یکجای رفت   هم از دست و زرانش یک پای رفت   گر ایچ اندرین کالبد جان بدی   جز از دست جامیش جنبان بدی
سرکش سوی دیگر انداختی   وگر دست جایی گرا ساختی   نبینم همی جنبش جان و جسم   نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت   که این ماه رخ را خرد نیست جفت   طلسمست کاین را چنین ساختند   که گستهم و بالوی نشناختند
بایرانیان بر بخندی همی   دگر چشم ما را به بندی همی   چو این بشنود شاه خندان شد   گشاده لب و سیم دندان بود
بدو گفت قیصر که جادو یزی   که دستوری خسروان را سزی   یکی خانه دارم در ایوان نگفت   گزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو پیلی سرای کز آن بند جست   طلسمست یا کرده ایزدست   چو خراد برزین شنید این سخن   بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار   بیامد بر قیصر نامدار   چنین گفت کز آهن است این سوار   همان خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا مغنیاطیس خواند   که رومیش را پهندی نشاند   هر آنکس که از دفتر هند دان   بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هند و زراه   همی تا کجا برکشد پایگاه   ز دین پرستندگان برچه اند   همی بت پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خراد برزین که راه   بهند اندران گاو تا هست و ماه   بیزدان نگروند و گردان سپهر   ندارد کسی بر تن خویش مهر
بخورشید گردنده برنگذرد   چو ما راز دانندگان شمرد   هر آنکس که او آتشی برفروخت   شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی دارد اندر هوا   بفرمان یزدان فرمانروا   که دانای هندیش خواند مهیر   سخنهای چرب آمد و دل پذیر

چنین گفت کآتش بآتش رسید   گناهش بکردار شد ناپدید   ازان ناگزیر آتش افروختن   همی راستی داند آن سوختن
همان نیز گفت تو مایه راست   برین بر روان مسیحا گواست   نه پیغمبری گفت عیسی مریم چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی   میاویز با او به تندی بسی   وگر بر زند کف برخسار تو   شود تیره از زخم دیدار تو
بانگشت خورش بس کن از خوردنی   مجوی ار نباشد بگستردنی   وز اندیشه بد بباید شمرید   بی آزار ازین تیرگی بگذرید
شما را همه ابر خرد شد گشت   دل از آز بسیار بیراه گشت   که ایوانهاتان بکیوان رسید   همی تا نشد گنجها را کلید
ابا گنجتان نیز چندان سپاه   زره های رومی و زرین کلاه   بهر جای بیداد لشکر کشید   از آسودگی تیغها برکشید
همه چشمه گشته بیابان ز خون   مسیحا نبود اندرین رهنمون   یکی بینوا مرد درویش بود   که نانش از رنج تن خویش بود
چو از طرف و تیرش نبودی خورش   فزونیش روغن نبودی پرورش   چو آورد مرد جهودش بکشت   چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد   بران دار دین ورا خوار کرد   پر رویه او بود و مادر گذشت   نگهبان جوینده خوب و زشت
چو روشن روانش گشت و روشن چراغ   سخن گوی و داننده و یادگیر   به پیغمبری نیز هنگام یافت   بیزدانی از ایزدی کام یافت
تو گفتی که فرزند یزدان بد او   بران دار برگشته خندان بد او   بخندد برین بر خردمند مرد   تو گر باهشی گرد کژی مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز   بنزدیک او آشکار او راز   چه پیچی ز رای کیومرسی   هم از رای و آیین طهمورسی
که گوید خداوند کیهان یکیست   جز از بندگی کردنت رای نیست   جهاندار دهقان یزدان پرست   چو بر باژ برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یکقطره آب   گر از تشنگی آب بیند بخواب   بیزدان بنالد بروز نبرد   نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهرست   که از خاک و آب و هوا برترست   نباشند شاهان بدین در فروش   بفرمان دادار دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد   نخواهند نام و نشان جز بداد   بجمشید دین کاخها بی ببند   دگر شاد کردن دل دردمند
چهارم کسی کو ز روز نبرد   بپوشد رخ شید تابان بگرد   بر و بوم دارد ز دشمن نگاه   جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید زیان   بر و باد نفرین بی آفرین   چو بشنید قیصر پسند آمدش   سخن های او سودمند آمدش
بدو گفت کای نغزگوی جهان آفرید   ترا نامدار مهان آفرید   سخنهای پاک از تو باید شنید   تو داری در راز ما را کلید
کسی را که چون تو کهتر بود   سرش از فر ماه برتر بود   درم خواست از گنج و دینار خواست   یکی افسر نامبردار خواست
ببود او بسیار و کرد آفرین   که آباد باد از تو ایران زمین   وزان پس چو دانست کامد پگاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار   همه نامدار از در کارزار   سلیح و درم خواست اسپان جنگ   برآمد بر و روزگار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام   خردمند و با دانش و رای کام   ازان پس بیاورد چندان جهیز   گران کند شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر نامدار   ز یاقوت وز جامه زرنگار   ز گستردنیهای دیبای روم   ز زر و ز ابریشم و پود بوم
همان یاره و طوق با گوشوار   سه تاج گرانمایه گوهرنگار   عماری بیاراست زرین چهار   جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بزرگ آبنوس   ز گوهر درخشان چو چشم خروس   وزان پس پرستنده صد ماهروی   از ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند بیدار اسپید غلام   ابا هر یکی اسپ زرین ستام   ز رومی همان نیز خادم چهل   پرستنده و خوب روی چگل
وزان فیلسوفان رومی چهار   خردمند و با دانش و نامدار   بدیشان بگفت آنچه بایست گفت   همان نیز مریم سخنها شنفت

از آرام و از کام و با بستگی — همه از بخشش و خورد و شایستگی
ازان خواسته کرد رومی نثار — فزون شد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد پرورش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
همه جامه و اسپ و دینار داد — ز بایسته هم چیز بسیار داد
چنین گفت کی پیر دستان تو شاه — سزد گر برآید بگردون بماه
ز گستهم و بندویه در جهان — نخیزد کسی در میان مهان
چو شاپور و مهتر کو انجی بود — چو اندر سخنها میانجی بود
یکی از در آراسته بوی تیز — که بفروشد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین نه بیند کسی — اگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان — که تا آشکارا شود در نهان
دل و مغز خراد کان هم تو لیست — همه رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد او نباره روان — بفرمانش بر پای بیچ مهتران
ستاره شمر پیش او بر نهای — که تا رفتنش کی آید بجای
بجنبید قیصر به بهرام روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی راند قیصر برا او — چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان — نگهدار و بگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا — ببیند که کاری بود نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر — که یار تو بادا ز گردان سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود — بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت خسرو به تن خویش تست — بران بر نهادم که هم کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته — سپاهی به نیکو بیاراسته
نیاطوس بگریست از کار وی — بگفت این و گریان بپیچید روی
همیرفت لشکر براه و دریغ — نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه — خود و لشکرش خواست آمد براه
چو آمد به دیدار کردن سران — درفش بزرگان و کند آوران
همیرفت لشکر بکردار ابر — سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشنش داد را تیز کرد — مران باره را پاشنه خیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت — بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج — ازان رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان روی سوی عماری کشید — به پرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر روی او بوسه داد — ز دیدار آن ماه رخ گشت شاد
بیاورد لشکر به پرده سرای — نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده شراعی بیاراستند — نیاطوس را پیش او خواستند
ابا کرش و کوت جنگی بهم — سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران — کدامند مردان جنگ آوران
نیاطوس گزید هفتاد مرد — که آورد گیرند روز نبرد
که زیر درفشش بدی نامدار — گزیده سواران خنجر گزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردنکش کینه خواه
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین
گمان بر نیاطوس و بر لشکرش — چه بر نامور قیصر و کشورش
بران مهتران گفت اگر کردگار — مرا یار باشد برین کارزار
توانایی خویش پیدا کنم — زمین را بگوهر چو دریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی — گزینید گفتار بر خامشی
نباشد جز اندیشه روشنان

باز آمدن خسرو از روم

فلک باد و مهر آرد از بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر — سپه را بکردار گردون سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس — هوا شد ز گرد سیه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه — دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک — چنان لشکرش در ره سلوک
نیاطوس را داد لشکر همه — بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وز آنجا که با سواران گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد
سوی راه خنجست بنهاد روی — همی راند پیچان دل و راه جوی

بجایی که موسیل ارمنی — نگردی میان بزرگان منی
بلشکرگهش جای بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از خیمش شاه آگه شدند — ازان دشت با یاران سوی شه شدند
برفت آن دو گرد از میان سپاه — ز لشکرگه خسرو براه
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد — چنین است تا زان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا کیند — بدینگونه تازان بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار — برانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آور است — همانا پرش از لشکر دیگر است
بدو گفت خسرو چه گویی همی — تو بندوی را از که جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود — وگر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست — بدان بنگه کن کان خال تست
چو آمد بنزدیک باشد جز اوی — ز گستهم گوینده جز جان نجوی
همان چون رسیدند نزدیک شاه — پیاده شدند اندران جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز — ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ز بندوی و گفت — که گفتم ترا خاک شد هم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بروی رسید — همان مردی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بان روزگار — وزان بوشیدن جامه شهریار
همیگفت خسرو فراوان گریست — وزان پس بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — تو موسیل را چون نپرسی بمهر
که تا تو شدستی از ایران بروم — نخفتست هرگز آباد و بوم
سراپرده و دشت جای ویست — چو خرگاه و خیمه سرای ویست
فراوان سپاهست با او بهم — سلیح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه دور — نیایش به پرستش شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت — که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود — همان نامت از مهتران مه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار — بمن بر یکی تازه کن روزگار
گر آیم ببوسم رکیب ترا — پرستش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو — درفشان کنم زین سخن گنج تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب — شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
چو پرداخت از آن مرد یزدان پرست — جهاندار فرمود تا بر نشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسپ — همی تاخت تا پیش آذرگشسب
چو با داد اندر آمد بآتشکده — دلش بود و یکسر بدرد آژده
بشد هیربد زند و استا بدست — به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد آن زمان شاه زرین کمر — بر آتش پراگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسب — بنالید و از هیربد در گذشت
همی گفت کی داور داد و پاک — سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه نیکی سکالم همی
تو مپسند بیداد و بیدادگر — بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی — همی شد غلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز — جهان تیره گشت از شب دیریاز
فرستاد بیدار کار آگهان — که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
ازین آگهی سر بسر نو شدند — بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازین آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی — نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود دارا پناه — که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ — نوشتند زی مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد — که از مهتران نام گردی ببرد
بشاپور و اندیان سوار — هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین — همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب
که تا در جهان تخم ساسانیان — پدید آمد اندر میان مهان
ازیشان نزیبد جز از بدتری — بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر — که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
که از نامشان گشت گیتی تهی — پراکنده شد جایگاه مهی
رها کرد از بند پای قباد — وزان مهتران داد او را بیاد
چنان پاک زنگی دلان را بکشت — بروشن دل نامداران درشت
زبیگانگان هم نشنیده چیز — نگوید کسی جز زبان اشتیز
چو این نامه آرد بنزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
بیک جای تان بود آرام و خواب — اگر تیره بود از بلند آفتاب
نیندیشم از روم و از شاهشان — بپای اندر آرم سر گاهشان
بکردار بازارگانان برفت — بدرگاه خسرو خرامید تفت
بدید آن بزرگی و چندان سپاه — که گفتی مگر بر زمین نیست راه
یکی مرد بیدار و پارسی — همان بار دارم شتروار سی
شوم تا بهانه ز خسرو برم — بنزدیک بهرام نو بر برم
درم برد با مرد و پیره برد — سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
برو گفت کی مرد بسیار دان — تو بهرام را نزد ما خوار دان
بفرمود تا پیش او شد دبیر — مر آن پاسخ نامه را ناگزیر

[illegible]

جنگ خسرو با بهرام چوبینه

[illegible]

ازین بنده بگریختن نیست ننگ / که زخمش پریشان بود در جنگ
ورا از روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و گرد ایزدگشسب / بران کشتزار است با بور اسب
فرستید از ایدر بنشک گهش / بدان تا بدیده ببیند کشش
تن کوت اندر بر پشت زین / بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسپ تا مرد گردنفراز / همی شد بنالگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند / کشادند از آن کشته بند کمند
بدان زخم او اندر آمد بشک / بفرمود پس تا بدوزند جنگ
بکرباس بر دوختش همچنان / زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز / که شمشیر این بنده دیو ساز
بدو گفت بر روی بر جنگ / اگر زو هزیمت شوم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند / بدان کار کیچنگ خسته شدند
همی تاخت بطریق رومی ترنگ / همه رخ پر از آب و دل پر ز رنگ
بیامد ز گردان گشتاد و هزار / همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند زان سوی کوه / برآمد ز آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان خون خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / بماند بر جای و در بست راه
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته زندگان را ببست
همه کشتگان را بهم بر بلند / همی گشت برسان کوه بلند
همی خواند اندیشه بهرام چید / ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دوبار / کند هم برینگونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر از هم بدان / همه تیغ پولادشان موم دان
بکرش چنین گفت پس شهریار / که فردا ابر رومیان راند کار
تو فردا بیاسای با این سپاه / بیارم از ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بی درنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم / که کوه و در و دشت هامون کنیم
چو برزد ز دریا درفش سفید / ستاره شد از تیرگی ناپدید
تبیره زنان از در پرده سرای / برفتند با کوس و با کره نای
خروش آمد از نای و از کاودم / هم از کوه پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همه دشت و راغ / شد از روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه داد گردوی بود / که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
بماند چو شاپور و چون اندیان / بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام پیلان ایشان بدید / درنگی نشد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید / هم آوردش از تخت شد ناامید
وز آنجایگه شد همه یک تنه / بنزدیک شاپور تا میمنه
چو آمد بنزدیکی میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
ز پیمانت این بد نیاید روان / که پیش آوری دست بد را گوان
ز این باشد آیین آزادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای بدکنش / سر خویش در بندگی کرد کش
ازین نامزد کی بود مهتر نشان / که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که آن نامور بار ای بگرفت جفت
بلند تو یاد آمدش بی زمن / همان نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگوییم ترا / از اندیشه بد بشوییم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادوی ابر دید
بر آشفت زان کار ننگ آمدش / چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کی نره شیر ژیان

بران پیل بر تیرباران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمانها نهادند یکسر بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل / که جستی از آن خستگی پیل پیل
نمانگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسرو آرای خواست
همه تیرباران گرفتند باز / بران باب بهرام گردنفراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / بر آورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چینی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بجایی که شاه بد با سپاه
همه قلبگه یک بیک هم درید / درفش جهاندار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی میمنه / پس پشت او در سپاه و بنه
چو خسرو بدید از سوی میسره / همی تاخت چون گرگ پیش بره
نگهبان آن رفت گردوی بود / که مرد دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی برادر بر آویختند / که گفتی بهشتان در آمیختند
بران سان زمانی بر آمد دراز / همه یک ز دیگر گسستند باز
بدو گفت بهرام کی بی پدر / بگرد برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای نیک ترک / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هرگو برادر بود دوست باد / چو دشمن بود بی پی و پوست باد
تو چون خونی و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / بر آشفت و با او دژم سار گشت
همی رفت گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
بدو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش یابی ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / شده جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موسیل را باش فریادرس
بکوشید تا پشت پیش آورید / مگر بخت روشن بمشت آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر مرد رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز در جنگ بسته شود
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بمانا گزند اندرین جنگ باز
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روزگار دمه
همان به که من با سپاه آمدی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم برین کار یاری ز کس / امیدم ز یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / چنین با سر خود مجو زینهار
چو رأیت چنین است ایران گزین / بکن تن بهلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که ایمن راه / که گفتی ز لشکر کنون یار خواه
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین از آن جنگیان نامجوش / ز رشت و بیاورد و بنهاد پیش
وگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی و گردوی بر پشت کیان
چو آذرگشسب و چو گرشیر یل / چو گرگوی گستاخ با شیر و پیل
نخواره گر در جنگ غمخواره بود / یلان سینه از رشت بیچاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز / چو استاد فیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن همی پیش ایشان بلرزد
ز مردان گزین کرد از ایشان درست / ز لشکر یکی خسرو آمد بتفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود / که بر بارگی بنده مهتر بود
نگهبان من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نکردن درنگ
همه مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگردیم پیشت که ای شهریار / کسی بر نگردد ازین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت / خروش آمدش واز مهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیده گاه / ببهرام گفتند کامد سپاه

جهانجوی پیدا ز دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چو آن پایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی بباد
همیدانم اکنون جز او نیست این / که یار و چمیدان بدین پیش کین
بر بیمایه مردم بجنگ آمدست / و گر پیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سواران بیست / گز ایشان کسی را ندانیم کیست
اگر پیش آید جهان را بسیم / اگر کمتر آییم ازو ناکسیم
بایزدگشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که با او بباشیم چار / ز خسرو مرا بخت پیش است یار
یلی بد بگانا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی تاخت با این سپه از تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روز کار درنگ
من و گرز و چوبینه بد نشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چار دهیار و ایشان سه تن / مبادا که بینید هرگز شکن
نیاطوس با لشکر رومیان / بیستند از آنجا کمر بر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
همیگفت هر کس که بر پایه شاه / چرا جان فروشند بهر کلاه
بمانند بدین دشت چندین هزار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همه کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ / یلان سینه و گرد آذرگشسب
بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و آن نامداران رمه
شدند آن همه یار خسرو ز تند / چو دیدند آن دیو جسته ز بند
چو گستهم و بندوی و گردوی ماند / کو تاج و ز نام یزدان بخواند
جهاندار تا چار بر کاشت اسپ / پس اندر همی تاخت آذرگشسب
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه بایست این بیهده رستخیز / بدید اندر پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کای نامدار / تو تنها شدی کی کنی کارزار
جز از من نماندست از یار تو / ستوهی شده یار بیکار تو
نگر کرد خسرو پس پشت خویش / از آن چار بهرام را دید پیش
همیداشت پشت از دشمن نگاه / بر بیر برگستوان سیاه
از آن باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه کار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سر جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده بران کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد / دل نامداران بدان خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب / به پیش تو آمد فراز و نشیب
برمن چرا تاختی هوش خویش / نهاده به بیکو بر دوش خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
یکی شیر در دست شمشیر تیز / پس خویشتن دید او ور گریز
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دستگیر / تو باشی نیاید بکیوان تیر
همانگه چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه‌اش سبز و خنگی بزیر / بر بیار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش / بآسانی از کوه بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی در جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر بشاهی رسی / بران سالیان بگذرد هشت و سی
ز تو بگذرد بر زمین پادشا / نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن زو شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بر افتاد لرزی باندام او / چو دیدش همان کار ناکام او
همیگفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود

اگر پیشم آید دژم اژدها / نیابد از این تیغ تیزم رها
بدین بد که جستم کنون یار نیست / بدین تخت تیره بباید گریست
نیاطوس از آن سوی بر کوهسار / همیخواست از داور گرز زنهار
جز از شید مریم دو کودک ز خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ / دل رومیان زان پر از درد و داغ
مر آن شاه را کشته پنداشتند / سپاهش همه زنده انگاشتند
نیاطوس چون روی خسرو بدید / عماری زرین بیکسو کشید
بمریم چنین گفت کاندر نشین / که ترسم که شد شاه ایران زمین
همانگه خسرو بدان روی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه
جهان پیش گریان مر شاه شد / دل مریم از درد آگاه شد
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / وزان کوه خارا بر اندر شنید
چنین گفت کی شاه قیصر نژاد / مرا داور داد گر داد داد
چو خسرو بنزدیک مریم رسید / بگفتش همه آن شگفتی که دید
بدو گفت مریم که ای شهریار / چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای یک تن / تو بشنو تمامی سخنها ز من
نه از جاهلی برتر از بد دلی / که در جنگ بد دل کند کاهلی
بران غار بی‌بدرو ماندم / بدرد آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان / مر این کینه گشت آشکار از نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان / ز پیروزی شهریاری نشان
کنون چشم را تا ختن بر کشید / بزرم اندرون باد خسرو کشید
وز آن روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده از همه کار کرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
ولیکن نه مردی همیداشت عار / که خواهد ز خسرو بجان زینهار
همه لشکر شاه نیرو گرفت / چو بهرام از آن تیز آهو گرفت
وز آن روی بهرام لشکر براند / برو زاندران روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا بر گزینند بر خسروان / بجای انگنم نام نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیره چهر / کمان را بزه کرد و بگشاد تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / بر اندر آویخت پیکان ز راه
یکی نیزه چون زخم پیکان بدید / بیامد ز پایش برون بر کشید
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی
سنان سر نیزه شد بر دو نیم / دل مرد بد راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه / بزد گرز بر مغفر کینه خواه
سراسر همه نیزه بر هم شکست / همان ترک و مغفر بهم در شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید / هر آنکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نوالا بود خیره خون ریختن / نه چون شاه با بنده آویختن
هر آنکس که خواهند از زینهار / بر از خسته با کشته در کارزار
بدو گفت خسرو که هر کز گناه / بپیچد بر من نیم کینه خواه
همه یک بیک زینهار منند / بتاج اندرون تاج دار منند
بر آمد درفش شب از تیره کوه / سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر نبد خفته بیدار کس
جهانجوی بندوی از آن سو برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری / خروش آورید کو منادی گری
بفرمود تا بارگی برنشست / بپیمود گردون میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / ازو تا به دشمن فراوان نماند
خروشی بر آورد کای بندگان / گنه کرده و بخت جویندگان
هر آن کز شما او گنه کارتر / بجنگ اندرون با هنروارتر
بیزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
به تیره شبان چون بر آمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
همه نامداران بهرامیان / برفتند و بستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین شد ابر ایا بر است روز

همه دشت بی مرد و خرگاه بود / که بهرام از ایشان نه آگاه بود

گریختن بهرام چوبینه از جنگ خسرو

بران خیمها در نبد هیچ کس / جز از ویژه بلدان بهرام کس
چو بهرام از لشکر آگاه شد / بروز روز گیتی که کوتاه شد
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / به آید ز آرام با رستخیز
شتر خواست از ساربان سه هزار / همیونان کنک افکن بی مدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد ز نزد سپاه
ببرده سرای اندرون کس ندید / همان خیمه بر پای بی پیش و بیخ
طلایه بیامد بگفت آن بشاه / دلش تنگ گشت اندران رزمگاه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بنستوه فرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستوه دل پر ز درد / نبد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و از کشورش
همی راند بیراه دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گردیه و ایزد گشسب / بیکسو ز لشکر همی راند اسب
به بیراه لشکر همی راندند / بگینه سخنها همی خواندند
بدیه آمد از دور بیچاره ده / که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک شدشان دهن / بیامد بنزدیک یکی پیرزن
زبانها بپوزش بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتارشان چون شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد خشک / نهاده بغربال بر نان خشک
یلان سینه برسم بهرام داد / نیامد ز غم هیچش از نان یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بران نامداران زنان
چو کشکین بخوردند می خواستند / زبانها بمی بر بیاراستند
زن پیر گفت ار می آرزوست / سبوئی و یکی نیز کهنه کدوست
ببریدم کدو را که بودی سرش / یکی جام کرد و همانا برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوبتر جام خود کی بود
زن پیر رفت و می آورد و جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر کرد و پیش بنهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرهی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همه جنگ چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان شد بی سپاه
بدو گفت کای پاکزن [illegible] / مرا اندرین داستانی بران
کز این از خرد بود و بهرام را / دگر برگزید از هوا نام را
بدو پیرزن گفت کی شهره مرد / بگرد تو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب / چو با پور هرمز برانگیزد اسب
بخندید بر وی که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام کز آرزوی / چنان کرد کو می خورد در کدوی
برین کهنه غربال بر نان جو / همی دارد و پیش تا جو درو
بدان هم خورش بخت آرام یافت / همی کام می جست تا کام یافت
شب آمد بران جای بر زه بخفت / قبا جوشن و جامه اش زیر نهفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بد با سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
برو بر یکی بوستان بود نو / بسی اندرو مردم نی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکر گشن با کام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
که چندین سراسر پر از لشکرست / همان لشکر تند کند آورست
فراوان سپاهست پیش اندرون / همه جنگ را تشنه بر خون
فرود آمدند اندرین نیستان / همه جنگ را تنگ بسته میان
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشند جز از لشکر شهریار
شنیدم که بس چون بپرده سرای / بسیجیدن راه کردیم رای

جهاندار بگزید نستوه را / ابا او یکی لشکر انبوه را
سپهدار بی تاب بی بوده را / همان نامجویان پژوه ورا
ابا سه هزاران سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
فرستادشان از پس پهلوان / بران تا سر آرند بر بدگمان
همه اسپ را تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را بجایگه بهم برزدند
نیستان بر ایشان شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستوه را دید بهرام گرد / عنان باره تیزگرا سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / بیاورد و کردش همانگه بند
همی خواست نستوه ازو زینهار / بدو گفت کای پهلوی نامدار
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
ببخشای تا من بوم پیش تو / بدل مهربان و بتن خویش تو
بدو گفت بهرام کای من چون تو مرد / نخواهم که باشد بدشت نبرد
بزرم سرت را بننگ آمدیم / که چون تو سواری بجنگ آمدیم
چو بالای بر دست تا بی پوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستوه روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
ازان بیشه بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی

ببود و برآسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان چرا شد نگفت

نامه نوشتن خسرو پرویز نزد قیصر

ز پیروزی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست / بیامد ز بهر پرستش نشست
بپیش اندر آمد یکی خارسان / پیاده ببود اندران کارسان
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کی داور داد پاک
ببرد دشمن از بوم بر داشتی / همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده ناسزا بنده ام / بفرمان دارنده پوینده ام
وزانجایگه شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر نوشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / ازو دید پیروزی و بخت و هنر
دگر گفت کز گردکار جهان / همی یاوری دیدم اندر نهان
به آذرگشسب آمدم با سپاه / دوان پیش یزدان بدم کینه خواه
براگونه بپیش اندر آمد بجنگ / که بر ما بشد کار یکبار تنگ
چو یزدان یاری شد دستگیر / ببرد آن زمان آتش اردوگیر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان بشبگیر از انجا براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندم برو نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیداربخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروزگر کردی فرزانه را / تو برداشتی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد / همه خوردنیهای بسیار داد
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست از ترک و رومی حریر
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیکی ازو دان سپاس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بجز داد و نیکی مکن در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی بستر خفتنان بر ز ساخته / سر شوشه اش زر بگداخته
صلیبی فرستاد گوهر نگار / صد و شصت با جامه زرنگار
دگر صد شتروار دینار بود / همان نیز و یاقوت بسیار بود
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
خبر چون بقیصر ز خسرو رسید / فرستاده گفت آنچه دید و شنید

بپرده فرستاد خسرو سوار گرانمایه شیران جنگی هزار
بزرگان که از پیش خسرو شدند همه پاک با جامه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار که این جامه روم گوهرنگار
بآیین یک پایه دهقان بود که شایسته جاثلیقان بود
چو نو جامه ما چلیپا بود نشستن بآیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازارد او همانا دگر چیز پندارد او
وگر نپوشم این نغز ارزان همه بگویند کین شهریار رمه
مگر گزی چیز ترسا شدست که اندر میان چلیپا بدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای که ای شاه با دانش و نیکرای
تو بر دین زردشت پیغمبری اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار بیاورد تخت آن تاج گوهرنگار
برفتند رومی و ایرانیان زهر گونه مردم اندر میان
بفرمود تا پرده برداشتند مهان راز درگاه بگذاشتند
گمانی شد خرد بود آن جامه دید بدانست کورا ی قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند بر گلشن سور خوان چنین گفت کان رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت باز ابا بندی روم گوهرنگار
بشد تیز از انجا و بر خوان نشست بشد پیش بندوی برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ از نهان بزمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بنداخت نان وز آشفتگی باز پس شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی شد از آن کار خسرو چو دید برخسار شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این بر بیخرد نباشد که بیداوری بیخورد
ورا با نیاطوس رومی چکار تن خویش را کرد امروز خوار
نیاطوس از انجا که بد بر نشست بلشکر خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزمخوا زبهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه رزمجوی بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس چرا یافت دست زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من وگرنه بود کوشش انجمن
زمین پیش بیچی ازان گر زهی که جوید همی تاج شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید با کیقباد کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش گزیده جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو زینها همی گر گیری شمار هنر دیدم از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من بپای آورم جنگ آن انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را که تا رومیان از پی روی را
ببند و بباز آرمش تندرست کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند که بودی همیشه زبانش به پند
بدو گفت رو با برادر بگوی که ای نامور مرد پرخاشجوی
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد زبهر تو بر کینه و ننگ و نبرد
ز پیوند و از خویش وان خواسته ز مردان وز گنج آراسته
تو پیوند و خویشی همی بشکنی همی فر قیصر ز بن برکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین نگردد چو آید ز ایران زمین
ندانی که دهقان بکین کهن نپیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر در آغوش گیر که هیچ گفتار نادلپذیر
مدو پیچ و گرد از قیصر یاد بمان تا بباشیم یک چند شاد
ز مریم نیاطوس بپذیرفت پند بیامدش گفتار او سودمند
هم از کار بندوی دل کرد نرم نگه داشت از روی بندوی شرم
چو بندوی را دید بر پای خاست ز گنجور پرمایه بالای خواست

بپرسید و خندید و کردش نثار برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت که نیکی بجوید تن پر زرفت
بخون پدر من جگر خسته‌ام کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
دل من سراسر پر از کین اوست زبانم پر از رنج و نفرین اوست
گر او از پی باژ شد زشت خوی ترا از بیخرد و هوشمندی مجوی
بجستست بندوی جز شور و جنگ تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بتندی مده رنج قیصر بباد مبادا که پند من آیدت یاد
دگر باره مریم سخنها بگفت نیاطوس بشنید و کینه نهفت
نیاطوس دل کرد از مهر گرم نگه داشت از روی خواهرش شرم
بیامد بنزدیک خسرو چو گرد دل شاه خوش کرد از آن گفت درد
نیاطوس گفت ای خردمند شاه خردمندی از مست رومی مخواه
تو دانی و دین نیاکان خویش خردمند مردم نگردد ز کیش
برینگونه تا شد سخنها دراز بلشکرگه آمد نیاطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه که رو عرضگه ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن هر آنکس که هستند نو یا کهن
دو بهره بده رومیان را ز گنج ز دادن نباید که بینید رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود بکار و بجنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند ز در اسپ پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر چو اسپ و چو ستام و زرین کمر
کس اندازه هدیه آن بنداشت هم او راز پرمایگان برگذاشت
همان شهرها کز روم بستد قباد چو کسری که بد نیز فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد بران جام حنظل برافگند شهد
برفتند پس رومیان سوی روم بدان مرز آباد و آباد بوم
دو منزل بشد خسرو سرفراز ورا کرد بدرود و پس گشت باز
دگر هفته خسرو ابا ده سوار که بودند بیدار دل و نامدار
ز لشکرگه آمد بآذرگشسب بجنبید نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت و دیده پر آب بزردی دو رخساره چون آفتاب
چو آمد بنزدیک آتش رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده چو نزدیک شد روز کار سده
بآتش بداد آنچه پذرفته بود سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز سیمین و زرین و گوهرنگار ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج و درم نماند اندران بوم و بر کس دژم
وزانجایگه رفت خسرو بشهر که بردارد از روز شادیش بهر
گر از کشور سورسان بود مرز کسی خاک آن را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود بسی روز کار اندر و برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست جهاندار پیروز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر همان راهبر موبد تیز ویر
نوشتند منشور ایرانیان براه بزرگان و فر کیان
بدان کار بندوی بد رهنمای جهان دیده و راد و فرخنده رای
خراسان بمرزاد گستهم داد بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهر کار دستور بد برزمهر دبیر جهان دیده خوب چهر
که بر کام او گشت گردنده چرخ ببخشید داراب گرد و سطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد یکی در کف جام زرین نهاد
بفرمود تا پیش شاپور برد پرستنده و خلعت آرای گرد
چو این کرده شد شهریار جهان نگه کرد سوی کهان و مهان
بفرمود تا هر که مهتر بدند بفرمان خراد برزین شدند
بگیتی رونده بدی کام او بمنشورها در بدی نام او
ز لشکر هر آنکس که بد نامکار بماندند با نامور شهریار
همه خلعت خسروی دادشان بشادی بمرزی فرستادشان
دگر مهر خسرو سوی اندیان بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری را بگردوی داد دران نامه بر مهر زرین نهاد
بیالوی داد آنزمان شهر چاج فرستاد منشور با تخت و تاج
کلید در گنجها برشمرد سراسر بخراد برزین سپرد
همی گشت گیتی بمنادی کی خروش آوا ز بیدار دل مشتری

که ای زیردستان شاه زمین — بخوانید کس جز بر او آفرین
بگویید کین و مرز بد چون — مباشید کس را امید بیمون
گر از زیردستان بنالد کسی — چو از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز دار جای — همان رنج آتش بود در سرای
همه پادشاهیست بر گنج خویش — کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنچه دارید چیز — بدان کز شما هست درویش نیز
بهر شارسان در یکی گنج هاست — ز رنج نیاکان که از رنج هاست
بگنجور گفتم که تا هر که چیز — ندارد درم پوشش و خورد نیز
چو یابد خورش بامداد پگاه — سه من می ستانند ز گنجور شاه
به پیمان که خواند بر او آفرین — بگویند کآباد باشد زمین
گراید و لیکن بدینسان بود پادشا

در سوگ فرزند خویش گوید

بپاز و انوشه بمند با پارسا
کنون بشنو ای مرد با داد و دین — گرچون دل غمازی ز دشمن بکین
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج — نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش — براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان — ز دردش منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش — چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بیکام من — چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر — چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی — که از پیش من تیز بشتافتی
برفت و غم و دردش ایدر بماند — دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید — پدر را انجا همی برگزید
بر آمد چنین روزگار دراز — کز آن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی — ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شست و هشت — مرا جام و او شد تبه بود و هشت
جوان را چو شد سال بر سی و هفت — نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ — ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد — خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار — ز دارنده چرخ پروردگار
که گیتی ببخشد گناه ورا — درخشان کند تیره ماه مرا
کنون داستانهای دیرینه گوی

در صفت بهرام چوبینه گوید

سخنهای بهرام چوبینه گوی
که او چون سوی شهر ترکان رسید — بجای دلیران و شیران رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار — پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر ز پیش اندرون — ابر هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست — بپرسید و ببسود رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه — ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزدگشسب و یلان سینه را — بپرسید و آن کار دیرینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست — گرفت آن زمان دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین — سپهدار ترکان و سالار چین
تو دانی که از شهریار جهان — نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آساید و گنج بخشایدش — چو آسان نبیند بغر آیدش
گراید و لیکن اندر پذیری مرا — بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز باز از یار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
و گر هیچ رنج آیدت بگذرم — زمین را سراسر بپی بسپرم
و راید و لیکن باشی تو همداستان — از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو فرزند خویش — چه فرزند بهتر ز پیوند خویش
همه بوم با من بدین یاورند — اگر کهترند و اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم — هم از مهتران بی نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست — زبان داد بر عهد و پیوند خواست
بدو گفت خاقان که برتر خدای — که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
وز آن پس یکی ایوان بیاراستند — ز هر گونه جامها خواستند
ببردند از پوشش و خوردنی — ز چیزی که بایست گستردنی

ز سیمین و زرین بیاید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد بسیار نزدیک او — درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بزم و شکار — نرفتی گر او بدی غمگسار
بر نیکویی بود خاقان چین — همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد یار اوی — برزم اندرون نامبردار اوی
ازو بد که او بد مقاتوره نام — که خاقان ازو یافتی نام و کام
نشستی بنزدیک خاقان شدی — دو لب را ابا بخت خود برزدی
بر آن سان که کهتر کند آفرین — بر آن نامبردار سالار چین
همانگه ز دینار بردی هزار — ز گنج جهان دیده نامدار
همی دید بهرام یک چند گاه — بخاقان همی کرد خیره نگاه
بپرسید یک روز و گفت ای بلند — تویی در جهان پهلوان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار — برین ترک دینار خواهد هزار
بچین اندرون هیچ کانی بود — برین سان ورا رایگانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما — چنین است افروزش دین ما
که از ما بر آنکس که جنگی تراست — بهنگام سختی ورا کی تراست
چو خواهد فزونی نداریم باز — همی آزور زو بر آید دراز
فزونی مرا او راست بر ما کنون — بدینار خوانیم بر وی فسون
چو زو باز گیریم جوشند سپاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفتا ای سر انجمن — تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد — عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدست — و گر ویژه آزرم او بایدست
بدو گفت خاقان که فرمان تراست — برین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانید ازوی — سر آورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه — چو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و بر او هیچ مگشای چشم — مده پاسخش ور دهی هم بخشم
مفرمای کو را که چیزی دهند — سخن هرچه گوید ازو بشنوند
گذشت آن شب و بامدادی پگاه — بیامد مقاتوره پیش سپاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید — ز گفتار آن ترک چینی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم — یکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی — که آمد بدین مرز با یار سی
بکوشد همی تا بپیچی ز داد — سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای شیرخوی — نمیدی تو مردان با آبروی
بر آن نه که هستی تو سیصد سوار — برزم اندران شیر جوی بکار
بیزد که هر بامدادی پگاه — بخواهد ز دینار چوبین ز شاه
مقاتوره بشنید گفتار او — سرش گشت پر کین ز آزار او
بخشم و بتندی بیازید چنگ — ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست — برزم اندران تیر جان منست
چو فردا بیایی بآوردگاه — همیدار پیکار ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — یکی تیر پولاد و پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توزی بچنگ
چو بهرام بشنید بالا بخواست — همان جوشن خسروآرای خواست
گزیده بجایی که هرگز پلنگ — بران تیغ بی آب ننهاد چنگ
چو خاقان شنید این سخن بر نشست — برفتند ترکان بخاقان پرست
جهان گشت نازان دو شیر ژیان — که پیشتر خواهد آمد زیان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد — ز هامون با بر اندر آورد گرد
به بهرام گردن کش آواز داد — که اکنون چه داری ز مردی بیاد
تو باشی برین جنگ پیش دست — ایا شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن — که این پی تو افکندی اندر سخن
مقاتوره کرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر گرفت شادان بدست — چو شد غرق تا کاه بکشاد شست
بزد بر کمرگاه گرد استوار — نسفت آهن از آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام گرد — که گرد مقاتوره از جنگ گرد

مقاتوره پنداشت کو شد تباه   خروشید و برگشت از رزمگاه
بدو گفت بهرام کای جنگجوی   نکشتی مرا سوی چرخ برین
چو گفتی سخن باز پاسخ شنو   اگر بشنوی پند دانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ   که آهن شدی پیش او موم رنگ
بزد بر میان سوار دلیر   مقاتوره از رزم برگشت سیر
مقاتوره چون خنجر او بخست   پر از درد خود را ازین بر ببست
بروی اندر آمد دو دیده پر آب   همان نیز توری بپرسش جواب
چو شد خسته از زیر زین بماند   زننده همان اسپ جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای جنگجوی   همی گور کن خواهد از ما مجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین   که او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای پرمنش   هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو چنین خسته باد   که او خفته بر زین توری نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر   بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا کشته و خسته دیدند خوار   بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زان دلیر جهان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید   کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلیح و درم خواست و اسپ و رهی   همان تاج با تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز هر گونه آلت کارزار
پرستنده از پیش خاقان ببرد   بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی برآمد برین روزگار   شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان   دد و دام بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز اسپی بتن   ببر برد و گیسو سیه چون رسن
بتن بد بزرگ و گوش و بالش سیاه   ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر   خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی پیل را درکشیدی بدم   شده روز ازو بر بزرگان دژم
ورا شیرکپی همی خواندند   ز رنجش همی بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم   همیشه دل شادمان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو سیمین قلم   دو چنگاله رخشان و کس زو دژم
بران دخت لرزان بدی باب و مام   اگر بر سرش تافتی آفتاب
چنان بد که روزی بیامد ز دشت   همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار   ابا دختران و می و میگسار
چو آن شیرکپی گوشش بدید   فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم بشد زین جهان در نهان   سر آمد بران خوب چهره جهان
چو خاقان شنید آن سیه کرد روی   همان نیز با درد شد کینه جوی
ز درد دلش همه ساله گریان بدند   چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها   چنین تا کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد   از آن مرد جنگی برآورد گرد
همی گفت خاتون که دیدار او   بهر کس همی گفت کردار او
چنان بد که یکروز دیدش سوار   از ایران همی نیز صد نامدار
پیاده و فراوان بپیش اندرون   همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست   که با برز و با فره ایزدیست
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که هست این یکی مرد شهریار
دگر کهتری گفت دوری ز کام   که بهرام یل را ندانی تو نام
در ایران زمین چندگه شاه بود   سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد   که از خسروان گوی مردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین   بلرزد همی زیر اسپش زمین
برادر بخواند همی مهترش   همان تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فرهی   نبرد کنازیم ورنز اوی
یکی آرزو زو بخواهم درست   چو خاقان بگیرد مرا دست شست
بخواهد مگر ز اژدها کین من   بخواند بر او درود و نفرین من
بدو گفت کهتر گرامی مراستان   بخواند بر و مهتر راستان
تو از شیرکپی بیابی نشان   مگر شیر و گرگ است پیش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت   ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید   بگوییم کز ننگ شوم گوهرم
برانی که آن اژدهای دژم   همی کوه آهن بباید بدم

اگر دختر شاه نامی بود   همان شاه ایران گرامی بود
بدو گفت خاتون کس از خویش   بخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر ننگ باشد وگر نام من   بگوییم برآید همه کام من
برآمد برین نیز روزی دراز   از آن کین ز هر کس همی داشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد   مهان را بایوان پیوسته کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند   بیامد بر تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید   بشد تیز و بهرام را بر کشید
فراوانش بستود و کرد آفرین   که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم ای شهریار   که باشی بدان آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست   بجز آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون از ایدر دو روز   یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چین اندران مرغزار   یکی جشن سازند گاه بهار
از آن بیشه برتر یکی کوه دار   یکی کوه بیشه سیه‌تر ز قار
بر آن کوه خارا یکی اژدهاست   که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیرکپیش خوانیم همی   جز این نیز نامش ندانیم همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین   که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه   که خاقان بنخجیر بد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم   کشید آن سهی سرو چین را بدم
کنون در بهاری بدان مرغزار   چنان هم بیاید ز بهر شکار
برین شهر با در جوانی نماند   همان سور پهلوانی نماند
شد او از بد شیرکپی هلاک   برانگیخت از بوم آب و خاک
سواران جنگی و مردان کار   بسی تاختند اندر آن کارزار
چو ازو درد دیدند چنگال او   همان پشت آن یال و کوپال او
همه جنگ کرده بگریختند   بدام بلا در نیاویختند
بغرد ببرد دل مرد جنگ   مر او را چه پیل و چه شیر و نهنگ
کس امید نشاید شدن پیش او   که گیرد شمار کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه   بیایم ببینم مر آن جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور   همان آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه

در کشتن بهرام چوبینه شیرکپی را گوید

چو شبگیر یاران نمایند راه
چو پیدا شد از آسمان روی ماه   شب تیره و تنگ گرد سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند   وز آنجای هر کس بایوان شدند
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد   بپیچید زلف شب لاجورد
فراکند پوشید بهرام گرد   گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و دو چوبه تیر   یکی نیزه و شاخ نخجیر گیر
چو آمد بنزدیک آن برز کوه   بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیرکپی چو نزدیک شد   تو گفتی برو کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا ببست   بخم کمند از بر زین نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد   ز نیروان یکی جوشش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی سوی تیر   نبودی برو تیغ کس کارگر
شد آن شیرکپی بچشمه درون   بغلطید شادان در آب اندرون
بغرید و برزد بر آن سنگ دست   همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد   ز تیر از رهوار و ستانی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم   که بهرام را درکشد او بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر   تن شیرکپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر برش   فرو ریخت خوناب زهر از برش
سیوم با چهارم بزد بر دلش   که بر دوخت هم بر دو بازو تنش
همان پنجم و ششم زد بر شکم   ششم زد گز و دور شد زور و دم
بهفتم بزد بر بر جنگ او   همی نیز بر روی و آهنگ او
بهشتم میانش گشاد از کمند   بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دو ره   که شد سنگ خارا بخون آژده
وز آن پس بشمشیر یازید مرد   تن اژدها را بدو نیم کرد
بر آن تن چو اگر دو افکند خوار   وز آن پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد   سخنهای کپی همی کرد یاد
بر آنجای خاقان و خاتون برفت   وز آن مرد دهقان بروی نهفت
خروشی برآمد ز ترکان چین   از آواز گفتی بدرد زمین

ببهرام بر آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواند شهریار
چو خاقان بشد دست و بوسه داد / برفتند گردان خاقان نژاد
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده و مهتران برگزید
فرستاد و ده بدره گنج و درم / چو خاقان چینی بایوان رسید
فرستاده و مهتران برگزید / برفتند گردان خاقان نژاد
ببهرام داد آن زمان و خورش / بفرمان او شد همه کشورش
بر آیین چینی خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس کز ایران بجاست / بجنبش همه بود با او درست
جز از داد و خورد و بخشش نبود / غم از گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنکشان / ز بهرام یل یافتندی نشان
همه پیش گفتند ما بنده‌ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم
همیخورد بهرام و بخشید چیز / برو بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبر با بایران رسید / بر شهریار دلیران رسید
که بهرام با پادشاهی و گنج / ازان توشه بستد برو رنج

نامه پرویز بخاقان چین

پر از درد و غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و انداخت از بیش و کم
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که اویست بر نیکوی رهنمای
برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی
ز داد و ز دانش و راستی / ز نیکی و از کژی و کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
بباید هر آنکس که نیکی بجست / بیاو آنکه او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / ز مهتر بریده ز یزدان شناس
یکی خورد بی نام بی کام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را ندیدی و گفتش که بود / وگر در خرد برترین پایه بود
بنزد تو آمد تو بپذیرفتیش / چو بر پایگان دست بگرفتیش
کس این پیر از نخشاد از باستان / نیم من بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای باریک تو
گران بند ورا پای کرده نهید / فرستی بما خود بود سودمند
وگرنه فرستم از ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو عنوان نامه بشد از باد خشک / نهادند بر نامه مهری ز مشک
چو این نامه نزدیک خاقان رسید / بر آنگونه گفتار ها را شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبد زان سپس جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ازین بنده بر کردگار جهان
وگر گفت کان نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان کهتری زین سخن / بیاد آیتی از خاندان کهن
که ما را بر اندیشه [illegible] / ز نامه را شاه [illegible] جایی که
همه چین و ترکان سراسر [illegible] / ببهتان [illegible] نیز افسر [illegible]
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم ببند / ازان پس [illegible] آزرم ننگ
نخواهم مر او را ور از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر گر بر بی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با او بباید گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیکماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند

همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورند شاهنشهان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خرد دلپذیر
گزین کن یکی از فرمان بران / فرستش بر خاقان چین [illegible]
کز ایدر بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از نیکویها چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس ناز خواست
چو نیکو نکرد و بیکماه کار / بماند بسالی کشد روزگار
چو بهرام دانا بخاقان بود / از و بر سرای آسان بود
بجز بی سخن گفت باید بسی / نهادی نباید که داند کسی
ازان پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان یکی نامه برد
بباید همان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که آن بی هش بی هنر / همه نامه ساز و یکی اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین کن گزین / بدان تا ترا کرد دلیران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بهر مرز و بوم
بنام تو با پایان رسانم شب / بایران و توران کشانید لب
بزرم سر خسروانی هنر / کز ایشان بدو [illegible] سر
چو من کهتر را ببندم میان / ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت / ور اول ز اندیشه چون مه بگشت
بخواند آن کسانی که بودند دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز بگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار و دشوار نیز / که از تخم ساسان برآید قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماید بهر خردمند راه
بایران بسی دوست داراش بود / چو خاقان را کهی بشت و یارش بود
برآید ببخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
گزیدند پیران هر دو تن مهتری / همان رنج کش باشند و لشکری
بچین مهتری بود چنیوی نام / دگر سرکشی نکوی شاد کام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرها بجیحون بگیرید پاک / بگردون ز جیحون برآرید خاک
سپاهی دلاور ز ترکان سپرد / همه نامداران و مردان گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ شید از گرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سفندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین بدین کار بر جان راه
بایران ز پیران تو داناتری / همان بر سخنها تواناتری
یکی سوی خاقان بپا یپوی / سخن هرچه دانی که باید بگوی
در گنج بگشاد و چندین گهر / بیاورد و شمشیر زرین کمر
همان گوهر و بدره و جام زر / بیاورد چندان [illegible]
که خراد برزین بران خیره ماند / همی رهنمان نام یزدان بخواند
چو با بد بهیار راه چین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده [illegible] بد
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا بر گشادند راه

حکایت گفتن خراد برزین با خاقان

فرستاده چون شد به نزدیک فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هر که فرمان رهی / بگفتش زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان که شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که سود اندروست / سخن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار

کزو فرخ مکان و زمین آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده شد بی ستون   چرا نه بفرمان او در چون
بدو آفرین کین جهان آفرید   شب و روز و آرام و جان آفرید
توانایی او راست ما بنده ایم   هم اندر پرستش کوشنده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند   یکی را کند بنده و مستمند
نه با اندیش رای او نه با آتش کین   نداند کسی جز جهان آفرین
توانا و دانا و دارنده اوست   سپهر و زمین را نگارنده اوست
که گر مه اگر بنده آزاده ایم   ز بیچارگی تن بدو داده ایم
نخست اندر آییم ز جم تا برین   جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم بود تا که کیقباد   همان نامداران که کردیم یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار   برین همنشان تا به اسفندیار
ز گیتی یکی تخمه شان بود بهر   چو جمشید برجای تریاک زهر
کنون شاه ایران ز بن خویش گشت   همان شاد و غمگین بهم پیش گشت
به هنگام شاهان با آفرین   پدر مادرش بود خاقان چین
برین روز پیوند ما تازه گشت   همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز فیروز گر آفرین بر تو باد   همیشه همی باش پیروز و شاد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش   چنین گفت کای مرد با داد و هوش
با ایران و توران چو تو نامدار   نباشد بر آتش یکی هوشیار
به ایران اگر نیز چون تو کسست   شناسنده آسمان او بس است
دران کاخ جایی بپرداختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او هر سپاهش برد   یکایک بگنجور او بسپرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته   مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من بپذیرفت خواهی تو چیز   بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگرنه تو از بهره روشنتری   ز دانندگان برسرم افسری
یکی جای خرم بپرداختند   ز هر گونه جامها ساختند
بخوان و بشکار و بزم و بمی   بنزدیک خاقان بدی یک پی
بجست فرصت چو ناگه بیافت   بمردی بکینه ارتش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است   از اهریمن بدکنش بدتر است
فروشد جهان دید کار آنچه بیز   که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
و راهر مزد با خرد برکشید   بر او جوشن خورشید برکشید
چو فرمان گشت فرمان او   برآمد ز فرمان و پیمان او
نتابد همی سر برآورد راست   که ایران و توران سراسر مراست
ندانست کس در جهان نام او   ز گیتی برآمد همه کام او
اگر بر تو بسیار خوبی کند   بفرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران نشست   نه خسرو پرستند یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه   سر شاه ایران برآری بماه
ازان پس بر چین و ایران براست   نشستن بدانجا که نی گیرودار
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت   دو چشمش ز گفتار او تیره گشت
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی   که تیره کنی نزد ما آبروی
نیم من بهر اندیشه پیمان شکن   که پیمان شکن خاک باید کفن
چو بشنید خراد برزین سخن   بدانست کان تیرگی شد کهن
چو بهرام را داشتن بایران نوید   سخن گفتن من بود باد و بید
چو امید خاقان بدو بازگشت   به یکبارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او   که روشن کند جان تاریک او
یکی کد خدایی ببست آمدش   همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو کرد یاد   دل مرد بدنام ازان شاد کرد
که نزدیک خاتون مراد آستیگر   بدان تا شوم بر در او دبیر
چنین گفت با چاره گر کد خدای   کزو آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه دانا داوست   و زو نیست بهرام را مغز و پوست
تو مرد دبیری یکی چاره ساز   وزین نیز با دست کشتی از
چو خراد برزین شنید این سخن   بپیچید از اندیشه مرد کهن
یکی ترک بد نیز پاستش قلون   که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشید نیش   ز کشک و ز نان بر بی خورد نیش
کسی را فرستاد و را بخواند   بدان نامور جایگاهش نشاند
براو درم داد و دینار داد   همان پوشش و خورد بسیار داد
چو برخوان نشستی ورا خواندی   بر نامدارانش بنشاندی

پر اندیشه بد مرد بسیار دان   شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز ان روی با کدخدای سرای   ز خاتون چنین همی گفت رای
همان پیش خاتون برو روز و شب   چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر   که چون تو سرافراز مرد دبیر
اگر در تو نیکیت بهره بدی   و گر کامت از دور شهره بدی
یکی تاج بودی ازان برسرش   بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم نیز هست   چو گویی بیایم بدین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای   که دانا پزشک آمد ایدر بجای
بدو گفت شادان همی نوش خور   بیارش بخار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت   که این راز با دیگر دار نهفت
بر و پیش او نام خود را بگو   بزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر   تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب بار آورند   همان تره جویبار آورند
بچاره گان کاسنی خواستش   تبش خواست کز مغز بستاندش
بفرمان یزدان چو نیک اختر روز   شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج   یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کین ناسزاوار چیز   بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که ای سرفراز   نخواهم هر آنکه که آید بکار
وز ان روی بهرام شد نامور   بیاراست لشکر چو پیروزگر
بخاقان کسی کرد گر ترک و چین   همان تا کس آید بایران زمین
که آگاهی از خسرو پرویز برد   وز ان سخن ... برد
مبادی کری کرد خاقان چین   که بی مهر تا کس بایران زمین
شود از میانش کنم بر دو نیم   بیزدان که نفروشم او را بسیم
همی بود خراد برزین دو ماه   همی داشت آن راز با رازگاه
بیکی دل اندر قلان را بخواند   بر خویشتن بر جایگاهش نشاند
بدو گفت کاکس که اندر جهان   نباشد دلی شاد اندر نهان
و را پیش مردم گرامی بود   همان نیز هر جا بنامی بود
کجا مرگ او را بر از زیستن   وزین ننگ بر خویشتن بگریستن
توانا چو دارزن و پوستین   فراوان بجستی به بزم و به کین
کنون خورد و نیهان ... و گر ...   همان پوششت جامهای درشت
چنان بود یکچند و اکنون چنین   که نفرین شنیدی نه چندی آفرین
کنون روزگار تو بر سر گذشت   همانا که سال تو هفتاد گشت
یکی کار دارم ترا همچو خاک   اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانیم یک مهر خاقان چین   چنان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن   بروت فراوان بباید زدن
بپوشی همان پوستین پیاده   یکی کاردستان و گزین دراه
نگهدار از ان ماه بهرام روز   بدو نامور گیتی فروز
وی این روز را شوم دارد بغاز   همیدون تشتیم بسیار سال
نخواهد کرا نبود باشند درش   بدیبای چینی بپوشند برش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام   رسانم بدین مهتر شاد کام
همی کار رو در آستین ...   همی دار تا خواندت یکی تنه
چو نزدیک چوبینه رفتی فراز   چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش   سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه رازست با من بگوی   تو بشتاب تا ... بهرام پوی
برین کار و نامش سراسر ببر   وزان پس بچه کر بیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود   به پیش سپهبد بجز که دو دو
یکی سوی فرزند و یکی سوی گنج   نباید گذشتن بر او بی تو رنج
و گر چون شنیدت جهان ...   ببینی نیک و بد ناپسندیده
همانا هر کس نیرداز اوی   که با تو بدانگه بدی سازد اوی
گر امید و گر نی بکشتن بها   جهان را آخر بی مر او دی بها
ز شاه و پرویز شهری نمی   همان از جهان نیز بهری نمی
چنین گفت با مرد دانا قلون   که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید

تدبیر کردن خراد برزین در کشتن بهرام چوبینه

بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو باد این جان من   که باشد ز تو چاره و نان من
چو بشنید خراد برزین بدید   ازان خانه تا پیش خاتون رسید

بدو گفت کامد گر آرزوی — بگویم ترا ای زن نیکخوی
بپیچید از انسوی گیهان پس — نزد کر شاده کنی پای پس
یکی مهر خاقان تو بستان مرا — چنان دان که بخشیده جانم ترا
بدو گفت خاتون که خفتست — که گل مهر بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خاست — ببالین بیست آمد از خانه راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد — بیامد بدان مرد جوینده داد
برو آفرین کرد مرد دبیر — بیامد سپرد آن بدان گرد پیر
قلون بستد آن مهر همچون ... مرد — بیامد نهانی ز بهر نبرد
همی بود تا روز بهرام بود — که بهرام را آن بدآرام بود
بخانه درون بود با کیرجی — نهاده بر پشتش سیب و نای روبی
قلون رفت تنها بنزدیک در — بدربان چنین گفت کای نامور
من از دخت خاقان فرستاده‌ام — ز جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا — بدان تا بگویم ابا پادشا
ز مهرش همی آز بر ابلهست — همان نیز بیمار و آهسته است
کرا آگهی کنی تا رسانم پیام — بدان تاجور مهتر نیکنام
بشد پرده‌دار کرای روان — چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کامد یکی مرد نشان — فرستاده پوستینی کشان
همیگوید از دخت خاقان پیام — رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی — که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در — ز کاخ و ز خانه همی بود سر
چو دیدش یکی ببرست و زار — بدو گفت اگر نامه داری بیار
برو گفت شاها پیامست و بس — نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی — بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آشتی — پدیدار شد کژی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش — بزد دشنه وز خانه برخاست خروش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه — برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کو را بگیرید زود — بپرسید ازو تا که رازش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای — مر او را ببر در شکستند پای
همه مهتران زو برآشوفتند — بسیلی و مشتش همی کوفتند
همیخورد سیلی و بخت و لب — همه از خیمه رفتند تا نیم شب
چنان تا شکسته شدش دست و پای — فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند — جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد — لبان پر ز باد و رخش لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش — همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار — همی کرد با خویشتن کارزار
همیگفت زار ای سوار دلیر — که از تو همی بیشه بگذاشت شیر
که بر داین ستون جهان از جای — که افکند پیل تن را ز پای
الا ای سوار سپهبد تنا — جهانگیر بی باک شیر اوژنا
ز خسرو پرستی بیزدان پرست — تن پهلوان سپهبد بخست
الا ای بر آورده کوه بلند — ز دریای خوشاب بختت گزند
کرا گفت کندت چنین سرو سهی — که افکند خوار این کلاه مهی
که آگند تا کاه و دریا بخاک — که افکند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی دستیار — بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن — که شاخ وفا را تو از بن مکن
کز تخم ساسان اگر دختری — بماند ببر بر نهد افسری
همه شهریاران فرمان برند — از آن تخمه هرگز بدان نگذرند
سپهبد از شنید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
گزین کرد با هم پشیمان شوی — که کار جانت بیزدان شوی
برآمد بدین خاندان بزرگ — همیشه کشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار او — بدید آن دل و رای هشیار او
پر از خون دل و دیده پر آب روی — بناخن رخان خسته و کنده موی
بزاری و سستی زبان برگشاد — چنین گفت کی خواهر پاکزاد
ز پندت نبد آن بماند بچیز — ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همی بینی این بد که کار کرد — ز هر گونه نام و پیوند ببر
نبد خسروی برتر از جم و شید — کزو گشت گیتی به بیم و امید
بفرمان دیوان بخت او ز راه — جهان کرد بر خویشتن بر سیاه

همان نیز بیدار کاوس کی — جهاندار نیک اختر نیک پی
تبه شد بکردار دیو پلید — شنیدی همه بد که او را رسید
همی با سیامک شد گردان سپهر — بپیچید پراگندن ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی راه کرد — ز خوبی همی دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد — کنون گر ببخشد خدایم سزد
نوشته چنین بد همی بر سرم — غم کردهای کهن چون خورم
ز نارگ کنون آب بر سر گذشت — غم و شادمانی مرا باد گشت
نوشته چنین بود و بود آنچه بود — زمانه نگاره نخواهد فزود
همان پند تو یادگار منست — سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد — سخنها تو بر من مکن نیز یاد
شمار و بیا سوی یزدان کشید — همان رنج با بخت خندان کشید
ز بد با جهاندار تا نیز پس — بگویید از اندوه و شادی بس
بگیتی نبودم ازین بیش بهر — سر آمد کنون رفتنی‌ام ز دهر
یلان سینه را گفت اکنون سپاه — سپردم ترا بخت بیدار خواه
نگه کن بدین خواهر نیکزن — بنیکی بسی او مر ترا رای زن
مباشید یکسر ز دیگر جدا — جدائی مبادا میان شما
درین بوم دشمن مباشید دیر — که من رفتم و گشتم از گاه سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید — بگویید و گفتار او بشنوید
کرا مرزش آید شمار از شاه — جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا ز خمه در شهر ایران کشید — در کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج بردم ز خاقان چین — ندیدم که کردی ورا آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من — که دیوی فرستد بپرخاش من
ولیکن همانا که او زین سخن — اگر بشنود سر نداند ز بن
نبود این بجز کار ایرانیان — همان دیو بد رهنمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر — نویسد یکی نامهٔ ناگزیر
بگویید بخاقان که بهرام رفت — بزاری و خواری و ناکام رفت
تو این نامه گاه از من یادگار — برادر همی باشی آموزگار
که من با تو هرگز نکردم بدی — همی راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش — ببر در گرفت آن گرامی سرش

خبر یافتن خسرو از کشته شدن بهرام

دهن بر بناگوش خواهر نهاد — دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
برو بر همه زار بگریستند — بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر بدرد — سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بر دو نیم — یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش — قصب کرد در زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندرش — بدینگونه تا در نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج — چو دانی که آید زمانی برنج
مخور انده و باده خور روز و شب — بشادی گشاده همیشه دو لب
دبیرا که سرمایهٔ زندگیست — بتلخی گذاری چه فرخندگیست
چو بشنید خاقان که بهرام را — چه آمد بپیش از پی نام را
همان هم برادر بخاقان رسید — فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند — جهان دیده کارآگهان پیش خواند
بگفت آنکه بهرام را در رسید — شد از درد گریان کسی کان شنید
یکایک همه کار او باز جست — بدان تا همی بر که گردد درست
قلون را بتوران دو فرزند بود — ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت — سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بآتش نهاد — همه چیز او را بتاراج داد
وز آن پس چو نوبت بخاتون رسید — ز پرده همه گیسوش بیرون کشید
کشیدند از ایوان همه گنج او — نکرد هیچ یاد از بد رنج او
همان هر که در چین ورا بنده بود — بپوشیدشان جامهای کبود
بکینه بسوک بهرام بود — که خاقان از آن کار بدنام بود
فرستاده هر سو هیونان بدست — نیامدش خراد برزین بدست
چو خراد برزین بخسرو رسید — بگفت آن بکار کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت — که از بدگهر بنده آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم — ز پوشیدنیها و از بیش و کم

بهر پادشاهی و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که دارای ارزنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
یکی هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
به آتشکده در فرستاد چیز / بدان موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گرد هم تاج و گاه
بگنجور فرمود شاه جهان / کز و در آورد در میان جهان
ز دانش ترا گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار
همی بخت گنجور بر پای او / بدینگونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که بیند ز راه / شود روز روشن چو ابر سیاه
چو بهرام باشد برشت نبرد / کز و پرترکی برآورد گرد
همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام بادا که با مهر تو / نخواهد که رخشان بود چهر تو
ازان پس چو خاقان برو بخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت پرویز کز مهر رست / نیاید بکار زنا تندرست
بدان نامداری که بهرام بود / مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من گسیهای این نامدار / چرا با زمانم چنین پست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / ازان پس بسوگند من بگرود
نخوردم غم خورد و فرزند او / نه اندیشم از خویش و پیوند او
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او باندازه بیش
اگر گسیهای بهرام را بد چنین / فراوان برایشان بخوان آفرین
بگویی اگر من خرد جسته‌ام / بدین سوک تا زنده‌ام خسته‌ام
بدین درد هر چند کین آوریم / اگر آسمان بر زمین آوریم
ز فرمان یزدان کسی بگذرد / چنین هم اندکسی کو دارد خرد
چو او را ز ما نه بدینگونه بود / همه تنبل و دیو وارونه بود
بدان زینهارم که گفتم سخن / بر آن عهد و پیمانهای کهن
سوی کردیه نامه بد جدا / گرامی بکردار من پارسا
همت راستی هم همت مردمی / سرشت بزرگی بود دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
بد از من نباشد ترا کدخدای / بیارای این پرده من سرای
برادرم ترا همچو جان در تنم / بگوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست / گروگان کنم زان که ایران تراست
کنون هر چه داری همه یاد کن / بپیش خردمند گویی این سخن
وزان پس ببین تا چه آید ترا / بروشن روانت خرد برگواه
خرد بر بر مردی شاه کن / مرا از سگالیدن آگاه کن
جهانجوی با مرد نامه شد / بنزدیک گسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کار آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده و مهتر و موبدان
شما را امین مرد بسیار باد / دل دشمنان پر ز تیمار باد
بکی با گمان سوک بود این خرد / که کس در جهان این نکالی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
چو آن گفت و آن نامه من شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل تیغ را مهر انباز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خرد را بجوشن نشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهان دیده و پیشکاران کنند
بدو باد روشن جهان بین من / که چونین نگوید کسی کین من
نماند گیتی ز خاقان تهی / بروشاد باد و کلاه مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان بو گسسته مباد
کنون چون نشستیم با یکدگر / بخوانیم آن نامه را سر بسر
ز فرمان خاقان نباشد گذر / چو سوک جهان پهلو آید بسر
مرا خو و با ایران تنش دوستی / زن بکر را بهتر از شوی نیست
خردمند بی شرم خواند مرا / چو خاقان بی آزرم داند مرا
بدین سوک چون کند و چاره‌ای / سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنود آنچه باید شنید / ز گویندگان هر چه آید پدید

بگویم که یک نامه زر درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشاد و خرام / بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاد و در بر نهاد / جهانجوی از آن نزد برگشت شاد
ازان پس چو آمد خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل بگردد کهن
جهاندار خاقان بر آراستست / ز هر گونه با پیخی خواستست
از و نیست آموزگر کس ز شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان / بکوشید که خویشی بود در میان
ز پیوند و از پند و از روزگار / غم و رنج پند و بجز جام کار
نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه بر خورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد او نخستین بباد / که دانی که چون او نباشد نژاد
همان نیز گرد سپهبد چه کرد / از ایران و توران بر آورد گرد
نبازید تا از ترکان نهان / با ایران بریم این بد ناگهان
بگردوی من نامه کرده‌ام / هم از بیش تیمار این خورده‌ام
که بر شاه بد اگر کارها / بگویید بد و رنج و تیمارها
به نیروی یزدان چو او بشنود / بدان خوب گفتار او بگرود
بدو گفت هر کس که با تو توی / بایران و چین نقش با نو تو
نجنباند کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تو بی رهنمای
ز هر خردمند بیدارتر / ز دستور دانند هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تو راست / برین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید ازیشان عرض خواند / درم داد او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت برگزید
گزان سر سواری بهنگام کار / نبر کاستند یک سر از کارزار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دیدار و دوال رکیب / بپیچید دل اندر فراز و نشیب
نترسد از انبوه مردم کشان / گر از ابر بارد بر ایشان سنان
سواران غمی بیم و بی لشت و بار / میان بزرگان چنین سست و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما را ز رفتن کنون نیست ننگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
اگر پیچمان از پی ما سران / بیایند با گرزهای گران
همه جان بجای کف بر نهید / وگر لشکر آید خورید و دهید
وگر چینیان را نیست پای / از ایدر مجنبید یکسر ز جای
به آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ را ساز بر آراستند
یلان سینه و مهتر از گرد شب / نشستند با مادران بر اسب
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده و دشمن پرشادکام
همانگه سوی ساربان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد ازان اشتران سی هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار
چو شب تیره شد گرد بر پشت / چو گردی سرافراز و گرزی بدست
چو انگه بیامد بر کستوان / ابا جوشن و تیغ و گرز گران
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بخواری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / گرامی تر و مهتر نام جوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر او رسید
ازین تنگ تا جاودان بر درست / بخندید هم لشکر و کشورت
سپهدار چین آن سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب برکش سپاه / نگه کن که تا لشکر کی شد براه
بر ایشان بسی تیز و تیغی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
ازیشان بر اندکسی راه یا / نگر تا نشکنی پشت بدخواه را
بنیکی سخن گوی و بنواز شان / بمردانگی برسرافراز شان
اگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ

رزم کردیه خواهر بهرام چوبینه با طبرک و کشتن او را

ازیشان یکی کور سان کبار برد / که گردون زمین همچو پر تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان دلاور سوار
بروز چهارم بدیشان رسید / زن شیر دل چون سپه را بدید
ازیشان جهان تیره گشت و بسیج / ز لشکر سوی ساربان شد خروش

یکایک بیامد پس پشت گرد / بیامد که گرد و جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام‌زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جان خود بر نهاده بکف
بپیش سپاه اندر آمد طبرگ / که خاقان ورا خواندی شیر گرگ
بایرانیان گفت کای رایزن / نگر تا نیت با این بزرگ انجمن
بشد گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ‌آوران
دلاور طبرگش نیافت باز / بزد پاشنه شد براه فراز
چنین گفت کان خواهر گشت شاه / کجا جویدش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت کانک منم / که بر شیر درنده اسپ افکنم
چو بشنید آواز او را طبرگ / بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام تیرآن گزیده سوار
همی گفت با پیش آن نیکوی / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی / که گر زانکه گفتم نپیچی تو روی
چنان دان که من خود نگفتم ز بن / که من نیز باز آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / مکن گر ترا آرزو شوی نیست
سخنها بدین گونه پیوند کن / اگر نپذیرد ترا بند کن
همه آنک او را بدان داشتست / سخنهاش از اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هر چه گفتی تو پاسخ دهم / ترا اندران رای فرخ نهم
به پیش سپاه اندر آمد طبرگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی / ازان مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ء / سواری و رزمش شنیده‌ء
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نمایش کنم
کرم از در شوی بینی بگوی / همانا مرا گر پسندی بشوی
بگفت و ازان پس برانگیخت اسپ / پس او همی تاخت آذرگشسپ
سپهدار چینی برو حمله کرد / برآویختند آن دو گرد نبرد
همان خواهر پهلو نامدار / بنیزه در آمد برده سوار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
چو از پشت باره در آمد گران / همه ریگ شد زیر او جوی خون
یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم بر شکست / همیکشت و افکند چندی و جست
هزیمت شد آن لشکر چینیان / پس اندر دلیران ایرانیان
چو آن لشکر چین بهم بر درید / درفش سرافراز شد ناپدید
دو لشکر فرسنگ همی شد ز پس / وز ایشان نماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید / بر شهریار دلیران کشید
بروز چهارم بآموی شد / ندیدم زنی کو جهانجوی شد
به آموی یک چند بنشسته بود / بلشکر اندرون داد و بهر افزود
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین سخن نامه بهرام کرد / بتیمار و درد برادر بدرد
ترا و مرا فر و بسیار داد / روان وی از تاب آزاد باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگویی که چه از من شنیدی ز پند
پس ما بیاید سپاهی گران / همه نامداران جنگ‌آوران
بدان کو نبرد آشتی خان برزم / که نو رزم پیدا ازین بیش بزم
بسی نامور مغفران بفکند / نباید که آید بدیشان گزند
نشستم بآموی تا بخت جم / بیارد دگر اختر فرخم

کشتن خسرو بندوی خال خود را بعوض خون پدر

چو برخاست بهرام جنگی ز راه / ازان پس که بهرام بنشست شاه
نبید از بزرگان کسی کینه‌جوی / که با او برو نی اندر آورد روی
جهان دار پرویز گرد سوار / بر اندیشه بود از در کارزار
بدستور فرخنده بگرد گفت / که اندیشه پاکی بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش من / همی کرد یاد او بر خویشتن
چو روشن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و می چند خورد / همان روز بندوی را بند کرد
ازان پس چنین گفت با رهنمای / که او را هم اکنون بر دست و پای
بریدند هم در زمان هر دو برد / پر از خون روانش بخسرو سپرد
ازان پس بسوی خراسان کسی / فرستاد و آمد ز گردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم کو هیچ گونه مپای / چو این نامه من بخوانی بیای
فرستاده چون در خراسان رسید / بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند / پراگنده مردم همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید / ز ساری و آمل بگرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت / برادرش را شاه گیتی بکشت
چو بشنید کان سرو بن را بکند / فرود آمد از پشت اسپ بلند
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی کرد خاک
بدانست کو را جهاندار شاه / بخون پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازانجایگه بر گذشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را پراگنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن / بدان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند / بناگه همی پیش او آمدند
بجایی که لشکرگه شاه بود / که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر در ایشان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم بر زدی
ازان پس چو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن که با خواهرش با سپاه
بدان مرزداران خاقان چو گرد / که در مرز و از ایشان بر آورد گرد
وزین روی گستهم بشنید نیز / که بهرام را پر بر آمد قفیز
همان گردیه با سپاه بزرگ / برفت اندر نامدار سترگ
پس او بیامد سپاهی بکین / چه کرد او ابا نامداران چین
بشد گستهم تا بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
نبید و شد از اسپ بر نشاند / وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش / از آموی با نامداران خویش
چو گستهم و یاران سپه را براه / برانگیخت تا اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان گرد و بندوی بودی بگفت / همی ز آستین خون مژگان برفت
یلان سینه را دید و آذرگشسپ / فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنکه بندوی را شهریار / تبه کرد و بد شد مرا روزگار
تو گفتی که از خواهرش زاده بود / نه از مهر او تن بخون داده بود
روانش بر پیش ما اوفتاد / چو زو دور ماندیم آرام باد
نخستین ز دستان ایشان پدید / بدان سان که از گوهر او سزید
شما را امید و چیست اکنون امید / که با او زهر گز از شاخ بید
ابا همگنان او بتر زان بخند / بشهر اندران کو شد از زان گزند
چو از دور دیدند یلان سینه را / برآشوبد و نوکند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / و زو یافتی در جهان کام را
ازو هر که اندیشه بی مر بر / گلوی ورا دشنه تیز بر
ز بندوی اندازه باید گرفت / ز کردار او تا بمانی شگفت
گرا دید و که بشنید با او بهم / ز بیم اندرین رای با بیش و کم
نپذیرفت از و هر که بشنید پند / همی جست هر کس ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد / همی کرد کردار بهرام یاد
ز گفتار او گردیه گشت سست / شد اندیشه‌ها بر دلش نادرست
ببودند یک چند نزدیک او / درخشان شده رای تاریک او
یلان سینه را گفت این شوی ما / نکوتر بجوید برین آب روی
چنین داد پاسخ که تا کویش / بگفتار بسیار دل خویش
یلان سینه با گردیه گفت آن / بگیتی ترا دیده ام رایزن
ز خاقان گرانمایه بی سر بزید / که رای تو آزادگان را گزید
چه گوئی که گستهم این خال شاه / توانگر سپهبد سر این سپاه
بدو گفت شوی که ایران بود / از و تخمه ماند و ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد / دلاور کوی بود و خسرو نژاد
همی داشتن چون نگیر زبیب / که اندر بلندی نبینی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی بروز و شب از کار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی تگ گستهم سپاه که از امید گشتی درین پناه
چنین تا بر آمد برین چند گاه ز گستهم پر درد شد جان شاه
بر آشفت و روزی بگردوی گفت که گستهم با کردویه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن بر ایشان که او بود شان رایزن
ز آمل کس آمد بکار آگهان همی فاش گشت آنچه بد در نهان
همیگفت ازینگونه تا تیره گشت ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می خواستند همه کاخ خسرو بیاراستند
ز بیگانه مردم بپرداخت جای نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز گردوی و خسرو بهم همیگفت هر گونه از بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه بآمل فرستاده ام کینه خواه
ابا ناله و چنگ از آمدند همه خسته و بسته باز آمدند
کنون اندرین راز ناکام نیست که از رای با تاج و تخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه همیشه بدی کرد بد نیکخواه
کنون چاره و بهتر نزدیک ما که این سخن بر سر انجمن
سوی کردیه نامه باید نوشت چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستدار منی بهر جای و هر کار یاری کنی
بر آید برین روز کار دراز زبان و دلم هیچ نگشاد راز
کنون روز کار سخن گفتنست که گردوی ما را بجان رفتنست
مگر تا چگونه کنی چاره او ازان کو شود زشت پتیاره
چو گستهم را زیر سنگ آوری دل و جان ما را بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من بیمان بود زینهار بهر جای هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهی و هم کشوری که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بنزدیک مشکوی ما سرآورده باشی همه خوی ما
برین بر خورم چند سوگند نیز فراهم برین پند یابند نیز
اگر سر بپیچم ز سوگند من مباد از من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی نوشه بزی چو ناهید در برج خوشه بزی
تو دانی که من جان بپرز خویش بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای بر تو ندارم بچیز که این چیزها ارجمند است نیز
برین کس فرستم بنزدیک او درخشان کنم جان تاریک او
یکی نامه خواهم بران مهر شاه بران خط او چون درخشنده ماه
بخواهر فرستم زن خویش را کنم دور ازین درد اندیش را
اگر چونین سخن نیست جز کار زن بویژه زنی کو بود رایزن
برین نیز هر چون همی بنگرم پیام تو باید سوی خواهرم
بر آید بکام تو این کار زود برین بیش و کم برنباید فزود
چو بشنید خسرو بران شاد گشت همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه زگنجور قرطاس خواست ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان همان بوستان چون رخ دوستان

نامه خسرو بخواهر بهرام از جهت قتل گستهم

بران عهد و پیمان و سوگندها ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک نهادند مهری بر و بر ز مشک
نگینی بران نام پرویز شاه نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز بگفت اندرو پند بسیار نیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد همه دوده را نام بدنام کرد
که بخشایش آرد یزدان بدوی پشیمان مباد از ان گفت و گوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد کم و بیش هر کار از و نشکرد
که او رفت و ما از پس او رویم بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو درفشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد چو گردی شود مرترا روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان بپیچید بر نامه پرنیان
گرفت آن زن آن چاره گر نامه را شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت با چند یار روان فرستاده زن بود زن دیدگان
از و کردیه شد چو خرم بهار همان رخ بیاراست بوی و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند همی آب مژگان بر افشاندند
پس آن نامه شوی با خط شاه نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیرزن نامه شاه دید تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج ندارد کسی خوش بود یا برنج
بخواند آن خط شاه پرویز تن نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست گرفت آن زبان بسته ایشان بدست
همان پنج تن را ز خویشان بخواند بنزدیکی خوابگه شان نشاند
چو شب تیره شد روشنائی نخست لب شوی بگرفت اگر بد بمست
بکوشید بسیار تا مرد مست

در کشتن کردیه گستهم را گوید

سرانجام کو باز بالش نشست
ازان مردمان نیز یار آمدند سپهبد بتاریکی اندر بمرد
همان جای شیرین بخسرو سپرد ببالین آن نامدار آمدند
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست بهر برزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشنید آن چاره زن بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند سخنهای آن نامه چندی براند
پس آن نامه شاه بنمودشان دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست آن رایزن بآرام بنشست با چند زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ز بدخواه و از مردم نیکخواه
سر نامه کرد آفرین از نخست بر آن کس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه بر آمد بکام دل نیکخواه
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ ببخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی چه آموزی از گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ازان زن ورا شادی نو رسید
فرستاد و خواست شیرانیان بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین نوشتند و کردند چند آفرین
کرا مایه ز نزد اندر گاه خواند بنامه ورا افسر گاه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد سخنهای خسرو بدو یاد کرد
ازان شیر زن نامه شهریار چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را همه خواند و روزی بداد چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهریار پذیره شدندش لشکر نامدار
زره چون بدرگاه شد بار یافت دل آن جوان رای آرام یافت
بیاورد از ان پس نثاری گران هر آنکس که بودند با او سران
همان گنج و آن جوشن شیرمرد یکایک بگنجور شه بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار کس آرا نیارست کردن شمار
ز دیبای پر بفت و تاج و کمر همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان آزاده سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره چون روز و زلفش چو قیر همی در ببارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه ز هر کس فزونتر شدش پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس همان نیز دستور فریادرس
بر آیین یزدان ورا بخواست بپذرفت و با جان همی داشت راست
بیارانش بر خلعت افگند نیز درم داد و دینار و هر گونه چیز
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه بخورشید ماه و تخت و کلاه
که با ترک چون بود پیکار جنگ چگونه گشادی بمیدانش چنگ
چو پیدا کنی جنگ خاقانیان ببندی جهان هم کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بزی روان را ابد یار نوشه بزی
بفرمای تا اسپ و زین آورند کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست تو گفتی بباغ اندران جای نیست
چو خورشید شیرین میان اندرون خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه زره خواست از ترک و رومی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پر هنر زن بفرمود شاه

دلیری نمودن کردیه بنزد خسرو پرویز

که تا بر نشیند بر اسپ سیاه
بشاه جهان گفت دستور باش یکی چشم بگشای و مزدور باش
بن نیزه را بر زمین بر نهاد ببالای زین اندر آمد چو باد

بباغ اندر آورد کاری گرفت   چپ و راست بیگانه راهی گرفت
همی بر زبان است کاشتی   وز ابر سپیده بگرد اندر بشتی
بدو گفت هنگام بزم طبرک   بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ
چو دیدش بدان گونه بر شاه بر   بهر جایگه بر همی گفت زه
بدو گفت شیرین که ای شهریار   بر دشمن رهی آلت کارزار
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر   وز آهرمنان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه   گزین زن جز از دوستداری نخواه
همی تاخت گرد اندر آن کرده   بر آورد گاه و کهن گیب تیز
همی گفت باری بر اندیش شاه   به پیش منستی آورد گاه
هم اکنون ز زیبش سیاه طبرک   جدا گردمی پیش شاه بزرگ
برو ماند و بد خسروانه بگفت   چنان برز و بالا و بازو بگفت
چنین گفت با گردیه شهریار   که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می   یکی تخت باشی اگر شست پی
بگرد جهان چار سالار من   که هستند هر جایگه یار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار   از ایران نیایند جنگی سوار
چنین هم بکشکوی زرین من   چو در خانهٔ گوهر آگین من
پرستار باشند ده و دو هزار   همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین بیش کمدار ایشان تو نیی   که با رنج و تیمار خویشان توی
نخواهم که گویند از ایشان سخن   جز از تو اگر نو بود یا کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت   ز بیچاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین پر ز بوی   همی آفرین خواند بر فر اوی
بر آمد برین نیز روز دراز   بجست اختر نامور چاره ساز
شبی می همی خورد با بخردان   بزرگان و رزم آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود   نوشته بدو نام بهرام بود
بفرمود کان جام بنداختند   وزان هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر   بدان جام و دارندهٔ جام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری   بگوید پیلان جنگی به پی
هر مردم از شهر بیرون شدند   همان روی صحرا پر از خون کنند
گریزد ازین کار همداستان   نباشند هم بر زمین استان
بجوییم بر کو هر بد نشان   نه از تخم پاکان و گردان ان
که پیمند باشد بری مرزبان   یکی مرد بیند آتش زبان
دگر گفت دستور کای بافرین   فزاید ز تو تاج و تخت و نگین
بجوییم نشان یکی نابکار   بدان تا که گوید همی شهریار
بجوییم و ایدر بجای آوریم   نشانی که پرسی بجای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی   ز تند اختری با بیم سرخ روی
تنش زرد و بینی کژ و زشت روی   بر اندیش کوتاه و هم خیره پوی
ز تند اختر ناخوش و زشت خوی   که دیگر نباشد بدین طبع و خوی
همان بد دل و سفله و پر فروغ   سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و بینی و دندان بزرگ   بر او اندرون کج رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت   که تا رای خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان   بشهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه   بیامد که زین گونه مردی براه
بهرمز بیارم بفرمان کی   بدان تا فرستندش سوی ری
بفرمود تا پیش او آورند   وز آنگونه تا زی بگوی آورند
بپرهیز از نیکو دهری بر پیش   بخندید از و کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که کردار بد   چه داری بیارای گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد   نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هر چه گویم دگرگون کنم   تن و جان پرسنده پر خون کنم
سرا پای من پر دروغست و بس   سوی راستی نیستم دست رس
بدو گفت خسرو که بد اخترت   مباد از نوشته جز این بر سرت
بدیوان نوشتند منشور ری   ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاه و پراگنده او را سپرد   برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد ناپاک رست   دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا او ز دانهای بام   بکندند او شد بدان شاد کام
وزان پس همه کرد کار ابگشت   دل که خدایش بد تند و درشت
بهر سو همی رفت بر سنمای   منادی گری پیش او بر بپای

همی گفت گر نام دانی بجای   بپیمی و گر گرد بر در سرای
بدان خانه بر آتش اندر زنم   ز بر خانها بر همی سنگ بر سر زنم
همی جست انجا که بد یک درم   خداوند آزار گشتی بغم
همه خانه از سوختن کنداشتند   دل از بوم آباد برداشتند
چو باران ببودی ناودانی نبود   بشهر اندرون پاسبانی نبود
از آن زشت بدکامه شوم پی   که آمد در گاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب   بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد   کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فرودین   بیاراست گلبرگ روی زمین
سرشک سراپرده پر ژاله کرد   همه کوه و صحرا پر از لاله کرد
همه باغها شد چو پشت پلنگ   زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان ببازی بباغ اندرون   همان میش و آهو براغ اندرون
چو خسرو گشاده در باغ دید   همان چشمه باغ پر زاغ دید
بفرمود تا خیمه بیرون زدند   همه ساز شادی بهامون زدند
نشستند و بر سبزه می خواستند   بشادی روان را بیاراستند
بیاورد پس گردیه کرکی   که پیدا نبد پر او از کوی
بر آسیب شاه رده شادی بزد   بر اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار   بناخن پر از لاله کرده کنار
برید و چو قار و رخ چون بهار   چو میخوار کان چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد راغ   فروهشته از آب زرین چراغ
لب شاه ایران پر از خنده شد   همی گفت آن خنده ورانده شد
ابا گردیه گفت کارزوی   چه خواهی بخواه ای زن نیکخوی
زن چاره گر بر دوشش نماز   چنین گفت کای شاه گردنفراز
بزن بخشش ری او آباد کن   دل غمگنان از غم آزاد کن
ز ری مرگ شوم آباز خوان   ورا مرد بکشت بساز خوان
همی گر باز خانه بیرون کنند   همان خانها و ران یکایک کنند
بخندید خسرو ز گفتار زن   بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
بتو دادم آن شهر و آن بوم را   تو بفرست انجا یکی پارسا
ز ری باز خوانم بر اندیشه را   چو اهرمن زشت بدکیش را
فرستاد کس زشت رو را بخواند   همه خشم ری بر وی و در براند
بگشتند او را باز آری درد   که بد او بد اندیش و ناپاک مرد
همی بر زبانش فزون بد ز بخت   از آن پایه و روز خسروانی درخت

از ان پس چو گسترده شد دست شاه   سراسر جهان شد ورا نیک خواه

بخش کردن خسرو پرویز جهان را

همه تاج و ارانش کهتر شدند   همه مهتران زر و توانگر شدند
گزین کرد از ایران صد و چل هزار   جهان دیده و گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد   که نهاد هرمز و کسری نژاد
جهان را ببخشید بر چار بهر   یکایک همی تا نبرد گرد شهر
از ان نامداران ده و دو هزار   گزین کرد شایسته کارزار
فرستاد خسرو سوی مرز روم   نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه   نیاید که کشور شود زان تباه
نگه کرد کس کنده مرز خویش   بر اندر سرآید و از خویش
هم از نامداران ده و دو هزار   گزین کرد از ایران هم ره سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند   وز آنجا بکابلستان شوند
بر ایشان چنین گفت کای گوزران   بگردید زاره نگه جای گاه
بخوبی مر او را براه آورید   چو زین بگذرد بند و چاره آورید
بهر سو فرستاد کار آگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر   دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان   براه الان فرستادشان
بدیشان سپردش ره باختر   بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان مهتران گفت بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
طلایه بدارید روز و شبان   مخسپید در خیمه بی پاسبان
ده و دو هزار دگر برگزید   ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین   نباید که کس پی نهد بر زمین
نگهبان همی بود بر مرزبان   روان بسته دار و جهان پر ...

به هر کشوری گنج آباد هست / که کس آن نیارد شدن زیردست
چو باید بخواهید و خرم بید / خردمند باشید و بیغم زیید
در گنج بگشاد و روزی بداد / جهان را بیاراست از عدل و داد
هر آنکس که او یار بند وی بود / بنزدیک شستهم بر این‌سان بود
که بودند شاهان بخون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین ایشان بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز گرد ده بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد / که داد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی به شاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر گرا ز مردم زیردست
سبک دامن بار در تافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهر شادی و رامشگران / نشستن بآرام با مهتران
نبودی که اندیشه کردی ز بد / چنان کز ره نامداران سزد
سیم بهره کارش نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
شمار و شمر پیش او بر بپای / همی بود با دانش و رهنمای
همان نیمه از شب دیریاز / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشند ز دهر
یکی بهر میدان و چوگان و تیر / ستاده بر او یکی یک دبیر
دگر بهره زود دشت و کوه و شکار / گران تازه گشتی ورا روزگار
هر آنگه که گشتی به نخچیر باز / درخشنده روز و شب دیریاز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آیین و راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روز کار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود / فزاینده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه بر خواندی
چهارم فرستادگان از راه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همی پاسخ نامه باز / بدادی بدان مرد گردن فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی بآرام خویش
همان روز منشور هر کشوری / نوشتی بر پر هر مهتری
چو بودی سر سال نو فرودین / که رخشان شدی بر دل موبدین
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان
چو از پادشاهیش شد پنج سال / بگیتی نبودش برابر همال

در مولود شیرویه گوید

ششم سال از آن دخت قیصر ز شاه / یکی کودک آورد مانند ماه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز / بگوشش جهان پروریده به ناز
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی و گر آشکارا دگر
بگوشش ورا خواند خسرو قباد / همان خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد بر خسرو اخترشناس
ز اخترشناسان بپرسید شاه / هر آنکس که کردند ز اختر نگاه
چه دیدند فرجام این کار چیست / ز زیج اختران جهاندار کیست
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر / که بر چرخ منفرای ای راهبر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخوانند بسیار جستن بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد ز دین / ازین باشد ترسیدنم زین سخن
دل شاه غمگین شد از کارشان / وزان ناسزاوار گفتارشان
چنین گفت با موبد انشه شاه / که بر زین کشید این سخن را نگاه
مگر تا نگردد زبانتان بر این / به پیش بزرگان ایران زمین
همیداشت آن اختر بد نگاه / نهاده بر آن مهر بر مهر شاه
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / در آن هفته کس را نداد ایچ بار
ز نخچیر و از می بیکسو کشید / بر آن چند گه روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز بهر گوی داستانها زدند
بران بیچه با نام و ز شاه را / که بربست کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور فرمود کان پرنیان / بیاور همان رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد برید / دلش تنگ شد خامشی برگزید

وزان پس به موبد بگفت آنچه هست / که او برتر از دانش هر کس است
اگر چون گناه کار گردون سپهر / دگرگونه ماند بجوید چهر
بتیمار کی باز گردد ز بد / چنین گفت از دانشی کی سزد
چنان چون بکار زمانه دریم / بکام و ناکام از و بگذریم
جهان چون بگردد فلک بی‌بویم / بدو کام و ناکام باگرویم
بیاید بدین چون بد آرد سپهر / گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر
ازو کالبد راست وزو روان / چو دانا بود زو نترسد روان
جز از شاد کامیت هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کار نو افگند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند

در صفت باج فرستادن قیصر بجهة خسرو

بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه بمژده بشادی کلاه
که مریم پسر زاد در شب یکی / که هرگز نزادی چو او کودکی
نشاید گر دانش و بخت را / دگر در هنر را ارش تخت را
چو من شاد مانم تو شادان بزی / که شادی و گردون گیتی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاو دم بر درش / زدند و بر آن بانگ شد کشورش
ببستند آیین بر راه و راه / برآواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
در گاه بردند چندی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
یکی هفته زینگونه با رود و می / ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا ساروان / بیامد بدرگاه با کاروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار / ز دینار گنجی ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دویست / که گفتی ز زر جامه را آذریست
چهل خوان زرین با پایه بد / چنان کز در شهریاران سزد
همان جام زرین و سیمین دو ده / بگوهر بر و چشمشان آژده
برسم فرستاد چندی گهر / یکی تخت طاوس کرده بزر
ز از جامه خز و رومی حریر / ز زر و ز برجد یکی آبگیر
همان باز کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل
کزو بیشتر و نام او خانگی / که همتا نبودش به فرزانگی
همی شد بدینگونه با ساروان / شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد بپرویز شاه / که از پیش قیصر کس آمد براه
بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود در نیمروز / گرانمایه و گرد و لشکرفروز
برفتند با او دلیران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی / به پیش اندر آمد بفرزانگی
چنین تا بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدانگونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین / بر و بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک / همی گفت کی خسرو دادپاک
ز فیروز گر آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر راد و شاد
بزرگانش از پیش برخاستند / بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو نباشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر / ز جان سخنگوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا از روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو / نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین / برین نامور شهریار زمین
کسی کو بپیوستگی شاه و شاد / نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / برین نامبردار بوم آمدیم
برقیم فیلسوفان بسیم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر فزونی بگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بگفتند از آن پس خردمند شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بمو گفت چندین نباید برنج

بجز او بر این بغر بود شاه

نامه خسرو پرویز به قیصر روم

که این نامه برخوان به پیش سپاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر — که گوینده او بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه‌ی مهتر است — جهاندار پرویز یزدان پرست
سرافراز دانای کیهان شهر — که یزدانش تاج و خرد داد و بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه — که در خورد تاج است و زیبای گاه
ز قیصر پدر پادشاهی نام — که پاینده با داد و با نام و کام
ابا فر و با برز و پیروز باد — همه روزگارانش نوروز باد
بایران و توران ورا دسترس — نشاید مبادا ورا انباز کس
همیشه بر او شاد و روشن روان — خرد پیر و بیدار و دولت جوان
گرانمایه شاه و گیو ترئی — همان پور هوشنگ طهمورسی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید بسر
بر و پاک یزدان کند آفرین — بزرگان ایران و ترکان چین
نه چون او سوار و نه چون او بهار — نه چون او بایوان چینی نگار
همه مردی و همه راستی — ببیناد جانش در کاستی
بایران و توران و هندوستان — همان روم با ترک و جادوستان
نژاد او ز یزدان بپاکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران با ایرج سپرد — ز روم و ز چین نام گردی نبرد
برو آفرین کرد و بر تخت — دلش را ز کژی و تاری بشست
همان بی‌نیازی و نیک اختری — بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد — وزان دیگران نام گردی نبرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج — ازین تخمه هرگز نبد کس به رنج
نهادیم بر دشمنان باژ و ساو — بر اندیشگان بارکش همچو گاو
زهنگام کسری نوشیروان — که با و همیشه روانش جوان
گر چون او کی شاه اندر جهان — نبود و نباشد ز تخم کیان
که از ژرف دریا بر آورد پی — بفرزانگی شاه بیدار کی
بزرگان همه پیش او بر زبان — برفتند و پیروز شد انجمن
ز دشمن بجستند چندی جهان — برو آفرین از کهان و مهان
روا روچین تا بمرز خزر — ز ارمینیه تا در باختر
ز تازی و هندی و ایرانیان — ببستند پیشش کمر بر میان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج — بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه بندگان شما بوده‌اند — بران بندگی برگوا بوده‌اند
کراتیان ز تخم فریدون بدند — دگر کمتر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام — بزرگی بدانش بر آورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه ز آب — دگر تشنه از تابش آفتاب
جهاندار هر کار فرخ کناد — مر اندرین زود پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار — که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا کنون شماست — چو بینید و دانید گفتار راست
برآمد برین سالیان دراز — نزد گر فرستید با شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان — ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گوهر بر و بر کنند آفرین — که بی او مبادا زمان و زمین
ابا آن من بپذیرم ز خسرو سپاس — نیایش کنم شب گذشته سه پاس
همان هیربد باژ و ساو کهن — فرستیم نزدیک آن انجمن
سپاسی ز خسرو پذیریم بدان — ببیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما — درخشان شود در جهان دین ما
همان روزه پاک سپندی — ز هر در پرستیدن ایزدی
برو سوگواران بنالند زو — برو بر فراوان بسوزند رو
شود آرزومان بر دل ما درست — که از کینه دلها بخواهیم شست
که او از زمان فریدون فراز — که با سلم و تور اندر آمد براز
زن و کودک و مهان برده‌اند — دل ما ز هرگونه آزرده‌اند
شود کشور آسوده از تاختن — بهر کشوری کینها ساختن
بدین خویشی ما جهان رام گشت — همه کار بیهوده بدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد — همان آفرین زمین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن — جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شد شاد و خرم نهان — برو تازه شد روزگار مهان
برو آفرین خواند و برخاست می — بدو گفت بس کن ز نیکا کمی

گرانمایه را جایگه ساختند — دو ایوان خرم بپرداختند
بپرورد چیزی که بایست بود — بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه — وزان پس همی بود نزدیک شاه
بدو نیکو یکماه با شهریار — بود شاد دل از روزگار
بجای نبید و شکار و نشست — همی بود با شاه یزدان پرست
چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت — سخنها با نغز فرخ نوشت

جواب نامه قیصر روم از خسرو پرویز

سر نامه گفت آفرین مهان — بدو باد کو پاک دارد جهان
بد و نیک از ایزد ان پاک — وزو دارد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر — که نیکو نه بپای دارد سپهر
بتخت اگر کردی ستایش مرا — بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان — سخن گفتن نامور بخردان
پذیرفتم آن نامه و گنج تو — نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک — بر آورد بوم ترا بر سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پیوند و نیز — ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یار آمدی — بهر دانشی غمگسار آمدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو — بدین پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش — ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند — مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوده‌ایم — همان از پدر بیشتر بوده‌ایم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه — پدر دانم آزاده نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی کن — ازان پاک تن پشت و پیروی کن
بدانستم و آفرین خواندم — وزان مهتران نیکدین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین — ز یک شنبه و روزه بآفرین
همی خواند بر پاک یک دبیر — سخنهای شایسته دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست — بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر — نگه کردن اندر شمار سپهر
در اندیشه دل نگنجد خدای — بهستی همو باشدت رهنمای
نداریمش انباز و همتا و جفت — نگردد نهان و نخواهد نهفت
بهستی یزدان نیوشاتریم — همیشه سوی داد کوشاتریم
دگر گفت کز دار عیسی سخن — بیاد آمد از روزگار کهن
هر آن دین که باشد بچوبی بپای — بران دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار — که گوید پیغمبر شد ابدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی — بران دار برگشته خندان بد اوی
چو فرزند رفت پیش پدر — تو اندوه این چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن — بخندد بدان نامور مرد کهن
همان دار عیسی بر ز بر بخ — که شاه آفریدون نهاد آن بگنج
از ایران چو چوبی فرستیم بروم — بخندد بر ما همه مرز و بوم
گمان برد موبد که ترسا شدم — هم از مهر مریم شکیبا شدم
دگر آرزو هرچه خواهی بخواه — شما را سوی آن کشادست راه
پسندیدم از بدبهای تو نیز — کجا گنج بردی بهر گونه چیز
بشیروی بخشیدم این بوم و گنج — پی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران بد اندیشه‌ام — شب تیره اندیشه بر پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند — رساند بروم و بایران گزند
بتخت اندر آییم ز سلم بزرگ — ز اسکندر آن شهریار سترگ
ز کین نو آیین و دین کهن — مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدم از تو درست — چنان دان که او تازه کرد از نخست
بدین مسیحا نگویند همی — سخنهای من کم نویسید همی
تو آرام شادست و فیروزبخت — بدین خسروانی تو آیین و تخت
همیشه جهاندار یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — همیدشت خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز — یکی کرد کرد او برنج دراز
نخستین صد و شصت بار بها — که به پارسی خواندش پارسی
ازان هر یکی را بها صد هزار — درم بود بر دفتر شهریار
بگوهر بیاگندش هر یک بسنگ — نهادند بر هر یکی مهر تنگ

ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهرنگار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / چه چشم و افسار شتر را چه
دگر پانصد از در خوشاب بود / که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامهٔ ششتری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر جامگی / فزون‌تر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسب زرین ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتروارها بار کرد / وزان صد شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم / برفتند شادان از آن مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم

داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این گفتهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
کجا نو کنم نامهٔ زرین نشان / گر این یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایستهٔ شاهوار
نبیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جویی در او بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کز او دور بادا بد بدگمان
از آن پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده‌تر بخت او
چنین گفت گوینده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده با گهر / بگیرند یک آزمایش هنر

آغاز داستان

چو پرویز نابالغ بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / بر او بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا ماند یک روزگار
بگرد جهان در بی‌آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که پرویز بد پادشاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان / که بودند از او پیشتر در جهان
چو پالای سیصد به زرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین به دست
هزار و چهل چوب و شمشیر دست / که دیبا ز بر و زره زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار / جز از باشه و چرغ و شاهین کار
از آن پس برفتند سیصد سوار / پس بازداران او یوزدار
به زنجیر هفتاد بر و پلنگ / به دیبای چینی اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / به زنجیر زرشان دهن دوخته
قلاده به زر هفتصد یوز و سگ / که در دشت آهو گرفتی به تگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری / ز زر بر نهاده یکی افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان آخر و خیمهٔ چارپای
شتر بود پیش اندران پنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده تا مجمر افروختند / بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمان بری / ابا مشک و با عود با زعفران
همی پیش بردند تا باد بوی / چو آید رساند ز هر سو بروی
هم از پیش آن کس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد آبکش
که تا باورد ناگهان گرد باد / نشاند بر آن شاه فرخ نژاد
ز شاهان بر آن چو سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
بزر بافته جامهٔ شهریار / همی راند با تاج گوهرنگار
ابا یاره و طوق زرین کمر / به هر مهره‌ای در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از بر سرخ دیبای روم / همه گوهرش زر و پیکرش بوم
به سر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم بیامد به بام / ز روز جوانی نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید / ز نرگس ز مژگان به رخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
به نرگس گل ارغوان را بشست / که بیمار بد نرگس و گل درست
بر آن آبداری بر آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تنها هژبرا سپهبد شها / خجسته گوا گرد شیراوژنا
کجات آن همه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد آن را پزشک
کجات آن همه روز کردن به شب / دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجات آن همه مهر و پیوندها / کجات آن همه عهد و سوگندها
همی گفت و از دیده خوناب زرد / همی ریخت بر جامهٔ لاجورد
بچشم اندر آورد خسرو پر آب / ز زردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را به مشکوی زرین برند / سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وز آن جایگه شد به دشت شکار / چو یوزان و بازان آمد بکار
چو از کوه و از دشت بر داشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین به شهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن نای و بانگ سرود / هوا گشت از آواز بی تار و پود
جوان خسروی برز و شاخ بلند / بکاخ اندر آمد ز پشت سمند
ز مشکوی شیرین بیاورد پس / ببوسید پای زمین بر سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما بر جز به نیکی گمان
قرین خوب رخ را بخسرو رسید / جهان زاندرین مژده نو دمید
مر او را به آیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه راست
چو آگاهی آمد به شهر و براه / بر بزرگان ایران سپاه
که شیرین به مشکوی خسرو شدست / کهن بوده کار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند
نرفتند در پیش خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بجایی که ارزانیان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بهر آزادگان / پر اندیشه گشتم ز پرمایگان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند بس
هر آنکس کز و داشت آزار و خشم / یکایک ببودند پر خشم چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای شاه راست
به روز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن دوده پالوده گشت
چنان دان که هر گز گرامی پدر / نبودند یازان بخون پدر
که مادرش تخمه را تیره کرد / پسر را به آلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی که شد بد پدر / که جمشید را زو بد آمد به سر
چو افراسیابی که از بهر تخت / بکشت او چو اغریرث نیکبخت
سکندر که او خون دارا بریخت / چنان آتش کین بایران بیخت
که دارا بر او بر پدر خواندی / همان فیلقوسش پسر خواندی
کسی اندر آن تخمه آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک و مادر بود بی هنر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نجوید کسی راستی / که از راستی پر کند کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
به ایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو بر او خواندی آفرین
نبودی چو شیرین به مشکوی او / به هر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه با پنج موبد بساز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
که با پنج شاه آییم باز / که امروز ماند سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت کان در بیابان نهفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیم گفت کامروز با پنج دد / بپرورد که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جایی نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
یکی طشت زرین بخون پلید / شده زر پاکش بخون ناپدید
چو خورشید رخشنده تابیده طشت / یکایک بر آن مهتران برگذشت
به طشت اندرون بیخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هرکس بپیچید روی / همه انجمن گشت پرگفت وگوی
همی کرد خسرو بهرکس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت این خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو در بهشت هرکس که دید
چو موبد چنین گفت برخاستند / همه دست بر دست بگذاشتند
زخون طشت بزدایه گردد پاک / بشستند روشن به آب و بخاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بگرد آنکه او شسته بپرنید
بمی بر پراکند مشک و گلاب / شد آن طشت رخشنده چون آفتاب
ز شیرین بران طشت برهان بود / که آن روز چون بود و امروز چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین در دگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بزی / بدیدار شد نیکویی از بدی
بفرمان ز رود و رخ تو گز نوشت / همان خوب پیدا از کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بود کان پیش طشت زهر
کنون طشت می شد به نیکوی ما / بر نیکوی کی باشند آهو بما
زمین گشت بد نام شیرین بخت / ز پرمایگان دوستداری بجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تخت و تاجت مبادا زمین
بسی نام فزاید که تو بر کنی / که آن شد نکویی که تو بر کنی
که تو خود شهنشاهی و موبدی / همان بر زمین فره ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه / چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
همه روزه با دخت قیصر بدی / هم او بر شبستان مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن خوب رخ ماه قیصر نژاد

در خشم گرفتن پرویز بشیرویه

ازین چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت این راز نهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان شهنشه بشیرین سپرد
چو شیرویه را سال شد بر دو هشت / جدا لازسی سالگان برگذشت
بیاورد فرهنگیان را پدر / بدان تا شود نامور با هنر
همیداشت موبد ورا آنگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد بتخت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیرویه باز / همیشه بنازش بودی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نوشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان بزرگ / بریده یکی چنگ چنگال گرگ
سروی یکی گاومیشی بدست / همی این بران برزدی چون که خواست
غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده گفتار او
بغالش برآمد چنان چنگ گرگ / شنیع کار او را چو آن شیر گرگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / وزان برمنش کودک شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود / ز دستور گنجور پرسیده بود
سوی موبد موبد آمد بتخت / که با دست با این گرانمایه جفت
بشد نزد موبد بگفت آن بشاه / همیداشت خسرو مر او را نگاه
دلش پر ز درد و پر از خون جگر / ز گفتار مرد ستاره شمر
ز فرزند رنگ رخش زرد گشت / ز کار زمانه پر از درد گشت
همی گفت تا کودک آسپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیرویه بغنود سال
بیازرد ازو شهریار بزرگ / که کودک نه بر رای او شد سترگ
پر از درد شد جان خندان او / پس ایوان او کرد زندان او

ابا آنکه شیرویه بودی ورا / کجا آب ازو تیره بودی ورا
بسی مهتر از دیگران سران / که بودند با او به بند گران
هم آنها که پیوسته او بدند / که در رای جستن برو شدند
همی برگرفتند از ایشان شمار / که بود به افزون آمد از سه هزار
همه کاخها راه در یکدگر / بزندان شیرویه شد سربسر
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز بخشیدنیها و از خوردنی
بایوانها شان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران / همه کاخ و ایوان بدیکران
بهنگامشان رامش و خورد بود / نگهبان ایشان چهل مرد بود
همه کام شیرویه بد در جهان / روا بد همه کام او در نهان
کنون داستان گوی ما باستان / ازان نیکدل ویژه یاران راستان

در صفت تخت خسرو پرویز گوید

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایه آن ز ضحاک بود / که تا پارسا بود و ناپاک بود
بجای که رفت آفریدون گرد / وزان تا ز بی نام شاهی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جشن بر زین نبدی نام او / رسیدی بهر کشوری کام او
کی شاه را نامور تخت ساخت / گهر کرد بر گاو ورنشاخت
گذشت آفریدون بران شاه شد / چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مرجهن راسی هزار / یکی تاج زرین و دو گوشوار
همان عهد ساری و آمل گذشت / که بر مرز مشورا او چون گذشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / کزان نامدار آنشایع بود خرد
جهاندار شاه آفریدون بخت / بران پادشاهی بر افزود نیز
نخستین ازان اندر گاو و بار / خجسته بران در میان کیان
همان تخت و آن گرزه گاوسار / که تا ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه کمر / کجا خواندی نام او دادگر
از ایرج پسر آفریدون همه / که ایرج بدش بر شبستان سپرم
چو ایرج بشد زو بماند این چیز / همی شاه بد زو منوچهر نیز
هرآنکس که از تاج شاهی ببود / بران تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیکبخت / فراوان بیفزود بالای تخت
بدین هم نشان تا به لهراسپ شد / وزو همچنین تا بگشتاسپ شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد / فزونی چه دانی برین کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسب آن تخت را بنگرید / برآمد از در گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند / همی کرد پیدا و چون و چند
زکیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هرآنکس که آن گاه دید
همی بر فزودی برو چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد / زبیدانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بزرگیو نبد با سزاوار شیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت شاهی نشانی نیافت / بران آرزو سوی کس نشتافت
بیاورد پس تخت را اردشیر / وز ایران هرآنکس که بد تیز ویر
بهم بر زدند آن سراوار تخت / بهنگام آن شاه پیروزبخت
بکرد و نیامد چنان چون سزید / وزان تخت او شاد و تازی بدید
بمرد او و آن تخت ازو بازماند / ازان پس که کام بزرگی براند
بزرگی بد تا به پرویز شاه / رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند / وزان تخت چندی سخنها براند
ازیشان فراوان نوشته بیافت / نشاد و سوی گرد کرد آن شکافت
هرآنکس که بود در رزه او سپر / بیاورد آن تخت شاهوار و شیر
بهم بر زدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه بید اورا بخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین / ز کرمان و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و شصت استاد بود / که کردار آن تخت شاهان بدیو
که از آنجا که گشتاسب کرد / برای و بتدبیر جاماسپ کرد
ازان هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و از تازی و پارسی

نقره بود تا گزها ان دم زدند   بدو سال تا کار برهم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود و بالاش صد شاه رش   چو هفتاد رش بر نهیم از برش
صد و پنج پهناش بود و سه رش   چنان بد که بر ابر سودی سرش
بسی روز و در ماه و هر بامداد   یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پیروزه ده لخت بود   جهان روشن از فر آن تخت بود
برو نقش زرین صد و چل هزار   ز پیروزه و زر بکرده نگار
همه نقره خام بد میخ کش   یکی زان بمثقال پنجاه و شش
چو اندر برج خود نهادی چراغ   سپهرش پس تخت بودی بباغ
چو خورشید در برج شیری برفت   مر آن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگام تیرماه آمدی   که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم   بران تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار   ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار   بر آتش همی تافتی چامه وار
بمثقال ازان هر یکی پانصد   که آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی   دگر نیمه گردان بر آتش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای   بدیدی بچشم ستاره گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک بر چند گشت
دو تخت از بر تخت پر مایه بود   ز گوهر سر مایه پیرایه بود
ازان تختها چند زرین بدی   چه مایه ازو گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی   اگر چند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بها خوار بود   کم از بیش هفتاد دینار بود
بسی را بها بود هم شستصد   همی گیر از نیکوی از نیک و بد
بسی سرخ یاقوت کش بد بها   ندانست داننده پار بها
که روشن شدی زو شب تیره چهر   چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
سه تخت از بر تخت پر مایه بود   ز گوهر ورا پایه پیرایه بود
ازان تا بدان پایه بودی چهار   همه پایه زرین و گوهر نگار
یکی تخت را نام میشسار   سر میش بودی بر و بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد   که هرگز برو باد ننشاند گرد
سه دیگر سرافراز فیروزه بود   بدو هر که دیدیش دل سوزه بود
هر آنکس که دهقان بد و زیردست   ورا میش سر بود جای نشست
سواران بی باک روز نبرد   شدندی بدان گوهر لاجورد
بفیروزه بر جای دستور بود   که در کدخدائیش گنجور بود
چو بر تخت فیروزه بودیش نشست   خردمند و دانا و خسروپرست
چو رفتی بدستوری رهنمای   کم پایه گستی بپیروز جای
یکی جامه افکنده بد زربفت   برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته   ز بر شوشه زر بر تافته
برو کرده پیدا نشان سپهر   ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر
ز کیوان همه نقشها با بماه   پدیدار کرده بد و نیک شاه
هم از هفت کشور بدو بر نشان   ز تازی و از روم گردنکشان
برو بر نشان چل و هفت شاه   پدیدار کرده سر تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان   چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بیهمال   همی بافت آن جامه در هفت سال
بر سال نو هرمز فرودین   بیامد بر شاه ایران زمین
ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه   گرانمایگان برگشادند راه
بگسترد نوروز آن جامه را   ز شادی جدا کرده بد کامه را
پدید آن سر تاج شاهنشهان   درو خیره ماندی دگر مهان
نخستین ز ضحاک پیدا اگر   که بر خون و بیداد بستی کمر
فریدون و کیخسرو و کیقباد   منوچهر و کاوس فرخ نژاد
سیاوش و گشتاسپ و لهراسپ   که تاج بزرگان بدو گشت نو
چو بهرام گور آن شه خسروان   چو هرمزد و کسری نوشیروان
چو پرویز خسرو که تابنده هور   ندیده چنو شاه با فر و زور
بدان جامه مجلس بیاراستند   نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند برکش برو   شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان برو گوهر افشاندند   که فرش بزرگش همی خواندند
همی ماه زان شاه برتر گذشت   چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی اندر بزمش کار بد   ز درگاهش آگاه شد باربد
برو گفت هر کس که شاه جهان   گزیدست رامشگری از جهان
که گر با تو او را برابر کنند   ترا بر سرش افسر افگنند
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز   اگر چند بودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه

در صفت باربد که مطرب خسرو بوده

همیکرد رامشگر از انگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت   ز خشم سرود اندرو خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار   درم داد و دینار و چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست   که از من برای و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود   که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه   ز رامشگران پاک بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد   همش کار بد بود و هم باربد
ندادی ورا راه سالار بار   نه نیزش بدی مردم خواستار
چو نومید برگشت ازان بارگاه   ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام   شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه   دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد سوی مردوی شد   همان روز با مرد هم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد   که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی   که آن هست نزد تو تخت اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان   مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه در جشنگاه   ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی کایدون کنم   ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی تاخت کاید بباغ   دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت اکه شاه   همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها را بسبز کرد   همان بربط و رود و استاد مرد
بشد تا بجائی که خسرو بدی   بهاران نشستنگه نو بدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن   برو شاخ چون رزمگاه جوشن
بران سرو شد بربط اندر کنار   زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه   بیاراست پیروزگر جای شاه
بیامد پریچهره میگسار   یکی جام می بر کف شهریار
جهاندار بستد بخورد آن نبید   بلور از می سرخ شد ناپدید
بر آنگه که خورشید برگشت زرد   همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود   همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت   کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی بآواز خوش برکشید   که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند مجلس همه در شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
بران نامداران بفرمود شاه   که جویید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند   بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده و نا سخن درگرفت   که از بخت شاه آن نباشد شگفت
که گرد گل و سرو رامشگرش   که جاوید باد افسر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار   چو از جوی می بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار کردش همی خواندند   چنین نام از آواز او راندند
چو آن رامشی گفت خسرو شنید   بآواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورید   همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ   ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو   خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه ازان جام دیگر گرفت   همان خوش تو گفتی بدان در گرفت
برآمد دگرباره بانگ سرود   همان ساخته کرده آوای رود
همی سبز در سبز خوانی کنون   بدینگونه سازند بند و فسون
چو بشنید پرویز برپای خواست   یکی جام می کاشن آرای خواست
که بود اندران جام یک من نبید   بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت اگر این فرشته بدی   ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان ساخته کرده آوای رود

بگویند در باغ تا این کجاست … همه باغ گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم … برین رود و سازاش بهتر کنم
چو بشنید ازان شاخ آواز او … همان خوب گفتار و ساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی … همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی … بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده‌ام … باواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه … که بود اندران کمیل و یک تنه
ز دیدار او شاد شد شهریار … بسان گلستان بوقت بهار
ببربط چنین گفت کی بی‌هنر … تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من … دریغ آمدت رود ازین انجمن
باواز او شاه می در کشید … همان جام یاقوت بر سر کشید
بر نیکوان تا سوی خواب کرد … دهانش پر از در خوشاب کرد
بشد باربد شاه رامشگران … یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون قصهٔ باربد … مبادا که باشد ترا یار بد
جهان بر کهان و مهان بگذرد … خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت … نخواهم من از خواب بیدار گشت
مرا آز اگر شد سال بر شصت و شش … نه نیکو بود مردم تیرکش
چو این نامور نامه آید به بن … ز من روی کشور شود پر سخن
چو هر جای گسترده گفتار من … بر مهتران تیز بازار من
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام … که تخم سخن من پراکنده‌ام
هرانکس که دارد هش و رای و دین … پس از مرگ بر من کنند آفرین

در صفت ایوان خسرو گوید

کنون از در این سخن نو کنیم … سخنها از ایوان خسرو کنیم
از ایوان خسرو کنون داستان … بگوییم که پیش آمد از راستان
چنین گفت روشندل پارسی … که بگذارد با کام دل چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم … بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کارآگهان سه هزار … ز هر کشوری آنکه بد نامدار
ازیشان هرانکس که استاد بود … ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بگزید اندر میان … از ایران و اهواز و از رامیان
ازیشان دگر برگزید او سی … وزان سی دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهان دیده مرد … ز هر گونه گفتارها یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی … بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این سخن در پذیر … سخن هرچه گویم همه یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من … همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند برو و نگردد خراب … ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان ز شاه … بدو گفت دارم من این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش … همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ کرد بنیاد کار … چنین کرد تا باشد آن پایدار
چو دیوار ایوانش آمد بجای … بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان … گذشته برو سال و بسیار دان
فرستاد باید بدان بارگاه … پسندیده با موبد نیکخواه
بود داد از آنگونه مردم که خواست … برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن … بتابند باریک تا بی رسن
ببالای دیوار ایوان شاه … بپیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن تا بداده رسن … بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد … ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد با ایوان شاه … که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زورپاب … نگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم … ز کارآگهان شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ زخم ایوان بود … بلندی ایوان چو کیوان بود
مرا نیز رنجی نباید نمود … برین زخم خشتی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان … چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز … بزر و بسیم تا نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم … بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کارآگه راستگوی … که عیب آورد مرد دانا بدوی
که گیرند در کار ایوان شتاب … اگر بشکند کم کند جاه و آب

شب آمد شد آن کارگر ناپدید … چنان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت … بگوینده بر خشم رومی بریخت
چنین گفت کارآگه دانش نبود … چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند … همه رومیان را ز زندان برند
دگر گفت کارآگهان آورند … گچ و خشت و سنگ گران آورند
بجستند و هر کس که دیوار دید … ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بیچارگی دست ازان باز داشت … همه گوش و دل سوی اهواز داشت
گران شهر کارآگهی کسی … نماند چنین کار بی بر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال … ندیدند کارآگهی را همال
بسی یاد کردند ازان کارگوی … بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد پیدا آمد با فرهی … بخسرو رسانید ازو آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد … بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه داری همی پوزشت … بگفتار پیش آر آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار … فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کارها پوزشم … بپوزش کجا باشد آموزشم
فرستاده رفت اندر ایوان شاه … گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن … همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش … کم آورد کار از رسن هفت رش
رسن باز کرد از بر پیش شاه … بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار … برآوردمی طاق با استوار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار … نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت … کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس بزندان بدند … بر اندیشه اگر کس ز زندان بجند
مر او را یکی بدره دینار داد … بزندانیان چیز بسیار داد
وزان کار شد روزگاری دراز … بکرد او از آن شاه را بی‌نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای … پسندیدهٔ مردم نیک رای
مر او را بسی آب داد و زمین … درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه … بنوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان کاخ چونان ندید … نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقهٔ زرین بدی ریخته … ازان جای خرم در آویخته
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر … بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج … بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت … بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی … بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان … بیاراستندی همه کاریان
فرومایه‌تر جای درویش بود … کجا خورد و پوشش از کوشش خویش بود
فروتر بریده و بسی دست و پای … بسی بسته افکنده زیر سرای
از ایوان ازان پس خروش آمدی … که آواز او دل بجوش آمدی
گرامی بر و دست شاه جهان … مباشید تیره دل و بد نهان
ز تخت کیان دورتر بنگرید … هرانکس که بهتر بود بشمرید
وزان پس نکشتی گنهکار زار … گزان بگذری کرد باید نگاه
همان گر گنهکار ار بیگناه … نماندی کسی نیز در بند شاه
بدرویشیان جا بها داد نیز … ز زر و ز یاقوت و هر گونه چیز
هرانکس که درویش بودی بشهر … که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی … درمها بهر یک برافشاندی
پراز بیم بودی گنهکار ازوی … شدی مردم خفته بیدار ازوی
نهاد گرد دیگر اندر سرای … برفتی که باز گشتن ز جای
گرامی مو بر سر کشان … ز بیشی چه گوید چندین نشان
بکار اندر اندیشه بد نخست … بدان تا شود ایمن و تندرست
سگالیده هر کار و زان پس کنید … دل مردم کم سخن مشکنید
بپرداخت از پس آنگه بدید … سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا از شما زیر کیست … که بر جان بدبخت باید گریست
هرانکس که او راه دارد نگاه … بخسپید در گاه ایمن ز شاه
دگر هر که باز و بنخچیرگان … بود خشم ما سوی آنکس سان
چنین بود آیین آن پادشاه … بدینسان همیداشت گیتی نگاه
چو هنگامهٔ روز نخواه بود … نکرد آن بزرگی که او زنگ بود

در توصیف بزرگی خسرو پرویز و انجام کار او گوید

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگوییم از آن تازه و روز کهن
بدانسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند
ز هر در بگوییم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مباد آنکه گستاخ باشی به مهر / که از پای مهرش فروزنده مهر
نیاز ایچ با آز و با کینه جست / زمین را کسی جایگاهی نشست
سرای سپنجست با راه و رو / چو گردد کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی به منزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
ازان بیشتر نشنوی در جهان / وگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و چین و ز هند و ز روم / ز هر کشوری کو بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز دینار و یاقوت و هر گوهری
ز دینار گنجش کرانه نبود / چو خسرو کسی در زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی / چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بغداد و ز روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان / همان [illegible]
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / که خوانی ورا دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس ماند آن گنج در آفتاب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج گیتی برافروخته
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / بگویند خنیاگران سترگ
بسی گوهر و زر بد و بافته / بزر اندرون رشته‌ها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست
فغانی و چینی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسپ جنگی چهل و شش هزار / که بودند بر آخر شهریار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کاروان سی و شش
هم از ماه رویان جلد سوار / ز ترک و ز آزاده بد ده هزار
سواران جنگی چو سیصد هزار / که بد بر جریده عرض یادگار
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سرکار دانان شنید
دگر تخت کش نام بد طاقدیس / که نوروز بنهاد در بر سپس
دگر رزم زان آنکه بر شاه روم / که هرگز ندیدند در چین و روم
دگر اسپ شبدیز کز تاختن / نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین بد اندر شبستان او / که روشن شدی بوم و گلستان او
چو او نیز هست یکی پیشکار / تبه شد تو تیمار چندین مدار
تو برخی از کار بار گزین / چو خواهی که یابی بر او آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت
ز پرویز اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوان و بمان در شگفت
بران نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / وز ایران و توران برآورد گرد
چنان دادگر شاه بیداد شد / به بیدادی کهتران شاد شد
بیامد فرخ زاد آذرمگان / ترش روی و با زیردستان گران
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن برین بر زدی
ز ظلمش نماند هیچکس در مکان / وزو مردمی با زیردستان نگان
به نفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ پیدا شد گشته میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو / نکرد آرزو هیچ جز گنج نو
چو بی نان و بی آب بی تن شدند / از ایران سوی مرز دشمن شدند

هر آنکس که از برتری یافت بهر / همی دود نفرین برآمد به شهر
یکی بهتری بود نامش گراز / کزو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیوسر بود بیداد شوم
چو شد دادگر شاه بیدادگر / از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / مگر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد قفیز / دل زاد فرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور به کشور بپیوست راز

نامه گراز بقیصر روم و لشکر کشیدن بایران

گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزم شاه
بزد کوس رویین و روزی بداد / بشد تا سر مرز ایران چو باد
بیاورد لشکر هم از مرز روم / بیامد سوی مرز ایران و بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گفتست با قیصر از رزم ساز
همی خواندش شاه و او چاره جست / همیداشتی نامه شاه سست
ز پرویز ترسان بد آن بدنشان / ز درگاه او هم گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند ز ایران سران
به اندیشه پاک و رای درست / فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / ستودم ترا پیش مردان مرد
بکردار با بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای باریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویشتن کن بپای
چو زان روی و زین سوی آید سپاه / شود در میان راه قیصر تباه
به ایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه را در نهان / همی بر بکردار کارآگهان
چنان کن که رومیت بیند کسی / برو بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد / ورت نزد سالار لشکر برد
چو پرسد ترا کز کجایی بگوی / بدیشان که من مهتر چاره جوی
بپیمودم این راه دور و دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گر ایدون که بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / بیامد و بران نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کارجو پیش او بر دمید
سوی قیصرش برد و سر پر گرو / دو رخ زرد و رخساره شد لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیامد [illegible] راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی / ز بیمش به پاسخ دژم کرد روی
بگفت این بما جوی بدخواه را / بگویید بدکام [illegible]
بجستند آن نامه از دست اوی / گشاد آنکه دانا بد و راه جوی
ازان مرز دانا سری بار جست / که او پهلوی داند اندر درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ تاجور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود براز / که ما را همه خواست کردن گراز
دلیر آمدم من به پاسش فراز / بدین چاره کرده کمین گراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک شد دل و کام او
ازانجا که لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با درد و غم / که قیصر چرا کرد بر من ستم
از ایران چرا بازگشتی که رای / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد از من پر از خشم و کین
چو قیصر که کرد آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد تا زان نبرد گراز / گزین بازرت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا

گران مایه جز گنج دادن مباد — نیامد مرا از تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی — که هرگز مبادت مهی و بهی
بمانست کار ایران — چو چندین شاه و از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه را — نه قیصر نژادی نه فرزانه را
بقیصر نبشی که پرویز گراز — بکوشش بماند نیامد فراز
کزین کرد خسرو پس آزاده — سخن گوی و دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت نزد گراز — که ای بی بها ریمن دیوساز
بهر چند خوانم ترا از خویش — کنی سستی و چیزی آری به پیش
ترا چند خوانم بدین بارگاه — همی دور مانی ز فرمان و راه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند — بدان روز با او بر فرد تو اند
برای و بدل و نیز با قیصر اند — نهانی بر اندیشه دیگر اند

لشکر فرستادن گراز بر دخنه

بر ما فرستد آنکه بیچیده اند — همه سرکش از بسیجیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز — پر اندیشه شد مهتر دیوساز
گزین کرد ازان نامداران هزار — از ایران دلاور ده و دو هزار
بدان مهتران گفت کین دل شوید — سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند ازین روی آب — مکر بدسگالیتن برفتن مشتاب
چو هم پشت باشید با همرهان — یکی کوه کندن زبن کی توان
سپه رفت تا خوره اردشیر — هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان مرز و بار — بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان — ببد آرزومند دیدارشان
بغر بود آزاد فرخ برفت — بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه — کزین پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم — بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت — ز رای و ز تیمار ما برگذشت
چو بشنید پیغام خسرو سپاه — شد از بیم رخسارشان چون کاه
کسی را ز سپاه نیارست گرد — بماند با درد و رخساره زرد
بپیغمبری بد بدل با گراز — همیداشت از ما دو از کار راز
بیامد نهانی بنزدیکشان — برافروخت جانهای تاریکشان
بترسید گفت ای بزرگان شاه — ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان — مگویید کز ما شد بدگمان
وگر شد همه زیر یک چادریم — ببردیم همه بار یکدیگر بیم
مهان چون شنیدند آواز او — بدانست هر مهتری راز او
همه یکسر از جای برخاستند — بدان همنشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد — سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت و پیش ایشان بگوی — که اندر شما کیست آزارجوی
که بفریفتش قیصر شوربخت — بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزدیک او کینه کار شد — وزین تاج او زنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه — کسی را که بود است ازیشان گناه
وگرنه همه دار بینید و چاه — بریده سر و خانه گشته سیاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن — دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشاد هیچکس — پر از درد و خامش بماندند بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد — همی کرد گفتار ناخوب یاد
گزینان سپاهی دلیر و جوان — ز بیم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه — بگیتی پراکنده از غم سپاه
بزرگی ز بیم بدرگاه او — که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او — بگشتست هم دل ز پیمان او
شما خوار دارید گفتار من — بترسید کین آزار من
بدشنام لبها گشایند باز — چه پرسی چه بر شاه گردنفراز
هر آنکس که بشنید ازو این سخن — بدانست کان بخت بد شد کهن
همه لشکر از جای برخاستند — بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت — که لشکر همه یار گشتند جفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه — فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن گرگسار — همی آب خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت — همیداشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار — بجای خود و تیغ زن سی هزار

دل زاد فرخ تبه داشت نیز — سپه را همی بود بر کار تیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه — ز لشکر همی دور شناسد گناه
بیامد برون آن زمان پیش شاه — نیارست رفتن بر آن پیشگاه
بدر بر همی بود با هر کسی — همی گفت ازان آرزوها بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه — بپیچند یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان — شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشیند بتخت — کزین دور شد فر و آیین تخت
بزاد فرخ یکی پسر بود — که در کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه — همی بیند از تو سراسر گناه
کنون تا یکی شهریاری پدید — نیاری فزون زین نباید چمید
که این بوم آباد ویران شود — وز آشوب ایران چو ویران شود
همه کرد با دیگر فرزند اوی — کدام است با شرم و با گفت و گوی
ورا شاه بر تخت باید نشاند — بران تاج دینار باید فشاند
ازان پس بکار دگر بر خوریم — چو تلخی چشیدیم شیرین خوریم
چو شیروی پیدا از مهتر پسر — بزندان بود کس نباید دگر
همی راز زین نشان هر کسی — برین روز و شب بر نیامد بسی
که برخاست گرد از سپاه بخواه — همه کار با او گرفتند خوار
بپژمرده شد زاد فرخ براه — فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز — سخن چند رفت آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد — ز بدنامی خسرو همی کرد یاد
بدو گفت لشکر همی و رای — همی گرو خواهند شاهی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم از در گفت و گوی
اگر با سپاه اندر آییم بجنگ — کنم بر یلان جهان کار تنگ
گرامی بد این شهریار جوان — بنزد کنارنگ و هم پهلوان
چو روز چنین شاه گردد سیاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه
ز تند آز مان شد که پیدا شد — بپیدا در گندگان تباه شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید — مرا او راز ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شویم — بنزدیک آن مستمندان شویم
بیاریم بی باک شیروی را — جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست — که زو داشتی شیر در مغز و پوست
ابا هشت هزار آزموده سوار — همیدار آن بسته کار از زار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار — که کار سپهبد گرفتیم خوار
گزین بخت پرویز گردد جوان — نماند بایران یکی پهلوان
کردار دار اندیا چاه و بند — نماند بایران کسی بیگزند
بگفت این و از جای برکرد اسب — همی تاخت برسان آذرگشسب
سپاه اندر آورد و کین و جنگ — سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
ز لشکر تا مور آشفته شد — سپهبد بجنگ اندران کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار — سپه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار — بدان چاره با چاره کارزار
بشیروی گردن کشی آواز داد — سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان بر فراز — بدانکه بزندان چرا شد فراز
چو روی تخوار از چنین دیده دید — از اندوه جان و دلش بر دمید
بدو گفت کایدون که خسرو بجاست — رها کردن ما نه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار — که گر مردی کام گیتی بخوار
اگر تو بدین کار همداستان — نباشی تو کم گیر این داستان
یکی کم بود شاه ایرانزاد — برادر بماند ترا پانزده
گشایند هر یک کشاده نهی — بدیشان بود شاه و تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای — ازان خانه تنگ بگذارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود و کس را ندادی گذر
کرا آگه شود زان سخن شهریار — بدرگاه بر بود چون پرده دار
برفتند گرسوی بارگاه — بدان جای شادی و آرام شاه

برگشتن لشکر از خسرو پرویز

بغز بود تا پاسبانان شهر — هر آنکس که از مردمی داشت بهر
چو پژمرده شد چادر آفتاب — همی ساخت هر مهتری جای خواب
بدیشان چنین گفت کاین خروش — دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش
همه پاسبانان به بهرام و قباد — همی کرد باید به بهر پاسخ یاد

بگفتند با پیر که ایدون بسیم / ز دل نام پرویز بیرون کنیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو / ز شهر و ز بازار برخاست غو
که نوشه نباید ز بزرگان قباد / بهر کشوری نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز او پاسبانان شنید / غمی گشت و شاد آن سخن بر دمید
بدو گفت شاها چه شاید بدن / بدین بر استان نی جای بدن
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماهروی / چه داری بخواب اندرون گفت گوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش / خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو بدانگونه آوا شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس / نباید گفتار اختر شناس
که این بدکنش چون ز مادر بزاد / نهانی ورا نام کردم قباد
به آواز شیرویه گفتم همی / وگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیرویه بد آشکار / قبادش همی خواندم آن نابکار
شب تیره باید شدن سوی چین / دگر سوی ماچین و مکران زمین
ز فغفور چینی بخواهم سپاه / بر ایشان بافسون ببندیم راه
ازان کاخترش با سمان تیره بود / سخنهای برزین همی خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار / همی آمدش کار دشخوار خوار
بشیرین چنین گفت کاندر زمان / بافسون ما خیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهد بیگمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده گرد و پر کاشغر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

گریختن خسرو پرویز از ایوان بباغ

بباغ بزرگ اندر از بن درخت / نهاد و چمن شاه برجای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی که دور و ورا بد گذر
نشست از بر لاله و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید برزد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن کینه ساز
یکایک گشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن سرافراز جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب / ز کار زمانه گرفته شتاب
چه جوییم ازین گنبد لاجورد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه تن و پای سفت / نه آرام خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک جای و مغاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز رنج و نبرد
بزاد و بخواری و ناکام زیست / بران زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
بپرکار تنگ و میان دو کوی / چگویم که جز خامشی نیست روی
نرفتی جهان از نبرد بدی / اگر بهی مرد اگر بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخوانندگان کهن نو بریم
همی بود خسرو دران مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پیشکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی بزرین گرامی گهر
بدان شاخ بر بد عقیق و بنیخ / بگوهر ز مهره بسی بیده و ریخ
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره امروز آید بکار
ببازار شو پاره گوشت خر / دگر نان و بر راه کن بهتر
مران هر یکی را بهای هزار / درم بد گزیر اگر بودی بکار
سوی نان فروشنده شد باغبان / بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نان و آن گفت گیرد بها / نیارم ندانم کسی کردن رها
ببردند بر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید

چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بر این گونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از کجا آوری / وراز مهر خفته بپرسید ره
سوی زادفرخ شد آن مهره برد / اگر گوهر ارزد و با کار کرد
چو آن گوهران زادفرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیرویه بنمود از آن گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بگویی هم اکنون بر من برت / همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندر است / زره پوش مردی بکافی درست
ببالای سرو و برخ چون نگار / بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشن است / چو خورشید تابنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده پیش او با کمر
برید این چنین شاخ گوهر بروی / مراد او نگفتا که از دیر بوی
ز بازار نان آوریدم خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیرویه کو خسرو است / که دیدار او در زمانه نو است
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بزد مرد و شمشیر کین بر کشید
چو روی شهنشاه دیدن سپاه / همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بنده کاییم و او خسرو است / بدان شاه روز بد اکنون نو است
نیارد زدن کس بدو باد سرد / چه در باغ باشند چه اندر نبرد
ابرزاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او بر دو چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / مبین کینها زینهارم دهد
بباید بگویم سخن هر چه هست / وگرنه بگویم ز جایی نشست
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی / نه اندوه گساری نه پیکارجوی
چنین گفت پس مرد گویا بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
بدان شد گرفتی تو جنگی هزار / سرانجام سیرآیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / به پیکار تو یکدل و یک تنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / همه کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه بیمم از مردم ناسزاست
که پیش بس آیند و خواری کنند / بس بر بکر کامکاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن / دلش بد بشد از روزگار کهن
که او در ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین دگر کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل بیم
ز بر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین آهنست / سر آسمان بر زمین برنشست
دو کوه این دو گنج نهادم بباغ / گزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سرآمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که برتاجها بر بدی نام من
برو بر یکی نیزه نزدیک او / پر از درد شد جان تاریک او
بران کوه بر پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پس به پهلوی / که ای گنج آگاه و فر خسروی
کنون دوستی نیز با دشمنیم / که امروز در دست اهریمنیم
ببختی نبودیم فریادرس / نهان باش و منمای چیزی بکس
بدستور فرمود از ان پس قباد / گزو هیچ بر بد کس نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / ز درگاه با خشم گونش برند
بباشند با رام بی پای بند / نباید که دارد کس او را نژند
برو بر بمو گل کنید استوار / کلیدش را تا سواری هزار
چو گردنده گردون ببر برگذشت / شد از شاهیش سال سی و هشت
کجا ماه آذر به ورد روز دی / که آتش و مرغ و بریان و می
ز خسرو شد فر شاهنشهی / ابی تاج ماند او بسان رهی
ز پرویز چون بخت بیزار شد / همان پیش تاج و کمر خوار شد

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بنشست بر تخت شاد
از ایران بدو گرد و بیعت سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه

نبد زندگانیش جز هفت ماه / تو شاهیش [illegible] خوان نگاه
چنین است تا هست سرای جفا / نباید کزو چشم داری وفا
جوانمردی از کار ما پیشه کن / همه نیکویی باد و اندیشه کن
چو گویی کزو من رسیدم بکام / نگه کن که آن کام نیست و دوام
ز بد تا توانی سگالش مکن / وزین مرز داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / بگیتی روان را بی آهو کنی
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر برنهاد آن کیی تاج ناز
برفتند گوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک ببانگ بلند / که ای پرهنر خسرو ارجمند
چنان دان که یزدان ترا داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو / چنین هم باخویش و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / نکو بود شاه ناخوش منش
جهاندار داریم با استینی / بپرهیزیم کردار اهرمنی
زبان بسته آیین پیشینیان / که افزون کند فره و دین ما
پیامی فرستم بنزد پدر / بگویم همه این سخن دربدر
زنا خوب کاری که او اندر است / بدو نام او در جهان ماندست
بیزدان کند پوزش از گناه / گراینده باشد بآیین و راه
چو او رام کرد و بگفتار من / بی آزار دارد دل از کار من
بپردازم آنگه بکار جهان / بکوشم بد و آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / که یاد آورند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
نبودند گردان و دو تن بخشم / دو اشتاد و [illegible] خشم
بدانست شیرویه کان [illegible] / که ابر گزیند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین بر / [illegible] و اندوه یاد گیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
بیاراید کار جهان را به رنج / که از رنج باید سرا فراز گنج
که اندر سرای خردمند گنج / نیابد کسی گنج بی درد و رنج
شما را بباید شدن پیش شاه / مگر کز شما شاه آید براه
بگویید پیشش همه این سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
دو داننده پیگام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتاد شب / نشستند هر دو بغران بر آب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفتا که نیکو مرو / بورزه که دستور خسرو توی
پیامی ببر زود فرخ پدر / سخن یاد گیرش همه دربدر
بگویی که ما را نبود این گناه / نه ایرانیان زاد این دستگاه
که با داوری ایزدی نیستی / چو از نیکوی روی برتافتی
یکی آنکه تا پاک خون پدر / بریزد تن پاکزاده پسر
نباشد همان نیز همداستان / که پیش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
سه دیگر که چندین دلیر و سوار / که بودند از ایران گو نامدار
نبودند شادان بفرزند خویش / ز روم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراگنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / بسی او بکار تو تیمار خورد
سپه داد و دختر [illegible] / همان گنج با گنج و بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه بود / که قیصر بچوبی ز تو شاد بود
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان نترسی این کت آمد بپیش / براندیش از آن زشت کردار خویش
بدان بد که کردی بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه / نجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای / که اویست بر نیکویی رهنمای
که او بود مر ترا دستگیر / بر ایشان بگشتی بخواری [illegible]
دگر آنکه فرزند بود شصت و هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت

بشب هیچکس از تو ایمن نخفت / ز بیم تو کس آشتی در نهفت
چو بشنید پیغام او آن دو مرد / برفتند پویان دو رخساره زرد
به نیکو [illegible] کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بدان کاخ رفتند دل مستمند / که بود اندرو شهریار بلند
نشسته بدر بر کلینوش بود / که گفتی زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همه تازی اسپان برگستوان
همه لشکرش کرده آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / فرود آمدند این دو دانا ز اسب
کلینوش بر پای جست آن زمان / ز دیدار ایشان بد شادمان
سخن گفت خراد برزین نخست / زبان را به آب دلیری بشست
کلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیی برنهاد
که ایران و توران کنون آگه است / که شیرویه بر تخت شاهنشه است
تو این جوشن و خود و گرز گران / چه داری همی گیتیت بدگمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بردی بنازک تنم / کجا آهنین بود پیراهنم
ازین مهر و آفرین خواستست / سرایی که گوهر بر افشاندست
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید باد از جهان یار تو
بکاری کجا اندر آستی گوی / پس آنگه سخنها همه بازجوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا چند پیغام داد
بسی پند و اندرزها یاد کرد / کجا هرچه او کرد و بیداد کرد
اگر باز جویی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که و اند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
که همداستانی کنی روز و شب / که کس پیش خسرو گشاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی باشد ار پهلوی
چنین گفت اشتاد کای نیکنام / سخن اندر نهانی ندارم پیام
پیامست کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون بر خسرو به هر باز خواه / بدان تا بگویم پیغام شاه
کلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را بهم برشکست
بر شاه شد دست کرده بکش / بکردار مرد پرستار وش
برو گفت شاها انوشه بری / مبادا دل تو ز بد اختری
چو اشتاد و خراد برزین بشاه / پیام آوریدند از آن بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت / که گفتار تو نیست با خرد جفت
[illegible] / در آن تنگ زندان ز بهر پیام
[illegible] / اگر کژ گویند اگر راه راست
بیامد کلینوش پیش گوان / بگفت آن سخن گفتن خسروان
کنون [illegible] / بگویید و گفتار او بشنویم
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بر پای خسرو ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زبانی دراز
جهاندار بر [illegible] بزرگ / نشسته همه پیکر [illegible]
همه زر و گوهر بر او بافته / سراسر یک اندر دگر تافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
بهی را گرفته همی بر بدست / ز دژخیم خفته بر جایگاه نشست
چو دیدند آن دو مرد گرانمایه را / [illegible]
از آن خفتگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را همی برخواست
ببالین نهاد آن گرامی بهی / بدان تا بپرسد ز هر در رهی
[illegible] / بی آزار گردان [illegible] گشت
[illegible] / همی گشت تا شد بروی زمین
بپوید اشتاد و آن برگرفت / [illegible] از خاک بر سر گرفت
جهاندار از اشتاد برگشت روی / بدیده ندید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهاد و بر شاه برد / همی بود بر پای پیش آن دو مرد
پر اندیشه شد نامدار از بهی / ندید از بهی هیچ فال بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
[illegible] / [illegible]
چو از دوده ام بخت برگشت [illegible] / غم آورد چون روز شادی گذشت

به اشتاد گفتا چه داری پیام / ازان آمدستی بگوی از نخست نام
هم از زرو مهجب کین کردگان / بداندیشه و تیره دل بردگان
همه بدسگالند و بیدانشند / زبیدانشی ویژه و پرغشند

جواب پیغام شیروی از خسرو پرویز

بخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان
سوی نامداران شود تاج و تخت / تبه کرد این خسروانی درخت
سرافراز گرد و کسی کو گوست / پر از غم شود جان آنکو بهست
نماند بزرگی بفرزند ما / نه پرورده و خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند / بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا اگر داد این بهی / کجا بر شود تخم شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی از من بگوی / بپاسخ مرا گستر از آب جوی
گشاده کن ای گو زبان آن دو مرد / سخن هرچه فرزند ما یاد کرد
جهاندار بشنید گفتارشان / بپیچید ازان زشت کردارشان
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب مرا جوی / جز آنگه که برتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی ز گفتار تست / نماناد گویا زبانت درست
مگو آنکه بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده شادان شود
بماند که چندی بدارد خرد / که مغزت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی بر چو خیره کنی / روان و خرد را پر آهو کنی
کسی کو گنه کار خواند ترا / ازان پس جهاندار داند ترا
نباید که باید بر تو نشست / بگیرد دگر پیش کاری بدست
بیندیش ازین پس بنیاد نام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار پر آشتست / نهاده بران گیتیم خواستست
بدین گفتن عیبهای دروغ / بنزد بزرگان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بران تا بگویی به پیش رمه
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج با خواسته گنج
نخستین که گفتی ز بهرام سخن / ازان بیهده روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر باید ر / بر آشفته شد کار زیر و زبر
از اندیشه او چو آگه شدم / از ایران شب تیره بیرون شدم
همی راه جستیم و بگریختیم / به دام بلا در نیاویختیم
از اندیشه او کنا هم نبود / جز از جستن شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بد روغ برفتم چو گوش آن شنید
که نه کار بهرام خود با سپاه / بیاراست بر پیش من رزمگاه
از و نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیایم مر او را بچنگ
ازان پس که با روم باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ز ما در گذشت / همه رفته دولت بما باز گشت
به پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی گرای / که اوست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران بآرام گشت / همه کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ جستن بپرداختیم / نخستین بکین پدر تاختیم
که بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری پهلوانان بدند
فدا کرده جان از همه پیش من / ببل مهربان و تن خویش من
چو کین پدر بود دود و جگر / نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بند و برادست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم بشنید شد ناپدید / بگیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما آن گهان کشته شد / سر و پای خونخوارگان گشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان و آزار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نیاید کزان بر کسی بد رسد
ز زندان نبد بر شما تنگ بند / همان نیز خواری و بیم گزند
بدان روز تان خوار بگذاشتیم / همه گنج پیش شما داشتیم
برآیین شاهان نشستن بدیم / نه بیگار و بی درگه آیین بدیم
ز نخچیر و از گوی و رامشگران / ز کاری که بد در خور مهتران
شمار انبوده بی بخیری نیاز / ز دینار و از گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بر کرده زندانش نام / همی زیستید اندرو شادکام
همی از پی آن بد این تنگ بند / که تا از تو ناید بما بر گزند

همان نیز گفتار اخترشناس / که ما را همیداد از تو هراس
که از تو بر آید بنیان کهت / ز ما در اختر اختر از دوست
ازان پس نهادیم مهری بروی / بشیرین سپردیم آن گفت و گوی
بشاهی چو شد سال بر سی و شش / میان جهان روزگاران خوش
تو دادی بیاد آن سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان
ز رای برین بزم و نامور بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / که زو بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر بنا بسود
سوی تو یکی نامه بر پرند / نوشته چو دیدیم من آن خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه شاه هندی بخواند / برخ آب دیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی / که تو شاه ایرانی و خرم بزی
کجا ماه آذر بد و روز دی / جهاندار تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی پدر سی و هشت / ستاره بدینگونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهی / تو تاج بزرگی ابر سر نهی
مرا آن زمان این سخن شد درست / ز دل مهربانی نشایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ترا گرد این لشکر و تاج و گنج
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نکردم دژم هیچ ازان نامه چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم / ز هر گونه اندیشها راندم
بر او دست با اختر تو بهم / ندانم کسی کان سخن بیش و کم
گر امید و نیکی خواهی کنی نیکخواه / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
برانم که بینی پشیمان شوی / وزین درد ناسوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی / کند زان سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدست / وراور جهان زندگانی بدست
بزندان ما زو دیوان بدند / که نیکان از ایشان غریوان بدند
چو ما را بدندیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن
بدار از زندان همیداشتیم / که زندگان خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که گروی بها / مرا ز آنکه بد بد ترا زاژدها
ازین بد که کار یزدان بری / بگفتار و کردار ما دان توی
چو بهتر شدی کار هشیار کن / غمانی تو دانند و بیدار کن
ببخشای بر هرچه بر بخت از وی / دگر چند امید گنجت از وی
بران کس کز و در جهان جز گزند / نبینی مر او را چه بهتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته / خردمندی و راستی نهفته
ز نا کس بجستیم جز باژ و ساو / هر آنکس که او داشت با ما تو تاو
بسی گفت هر کس که او دشمنند / ز تخم بدانند و اهریمنند
جز اندیشه ایزدی داشتند / تنها همه خوار بگذاشتند
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشیدم ازان رنج سخت
جهان آفرین ایزد داد راست / همان روزگارم دگر گونه خواست
نباشد بگیتی جز از خواست او / فزونی نجوییم در کاست او
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش که بخشش بدیم گذر
چو پیروز مندس کرد کار جهان / بگوییم بر و آشکار و نهان
بپرسیدن داد از تو داناترست / به هر نیک و بد بر تو داناترست
همین بی گناهان که پیش تو اند / ز تیمار و از رنج خویش تو اند
ز من هرچه گویند ازین پس جهان / شنوند این که بر تو بد گمان
همه بندۀ زر و سیمند و بس / کسی را نیابی تو فریادرس
از ایشان ترا دل بیاراستست / گناه مرا نیز با لایش است
ببخشد ترا این سخن در خرد / ز جان تو زین داستان بر خورد
ولیکن من از بهر خود کار را / که بر خواند این پهلوی مر ترا
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند بداند باز از ما
ز برطاس و از چین سپه راندیم / سپهبد بهر جایی بنشاندیم
بیرون بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن

چو دشمن ز گیتی پراگنده شد ... همه گنج کسری پراگنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر ... ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه ... هر آن بد به هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراگنده شد ... ز دینار نو بدره آگنده شد
ز یاقوت وز گوهر شاهوار ... همان جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما سی و شش سال گشت ... ز هر گونه گنجها مال گشت
درم را یکی گنج نو ساختیم ... سوی شاهی و خرمی تاختیم
بدان سال چون بر گرفتم شمار ... چو صد بار دینار بد شاهوار
پراگنده کند بد او ی ... همان نیز بد راد پی
به هر بدره در ده و دو هزار ... پراگنده دینار بد شاهوار
جز از باژ دینار هندوستان ... جز از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری ... ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر ... ز ایران و از بنده و خوب چهر
جز از جوشن و ترگ و کوپال و تیغ ... ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور ... ز هند و ز سند و ز هیتال و بوز
هر آنکس که او را ایزدی پرورست ... چنین بدرها بر همه نام هست
همی تا خنیدی به درگاه ما ... نپیچد کسی گردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج ... بدان تا بیاگند از نیکوی گنج
فراوان نهادش سخن راندیم ... به هر جام بادآورش خواندیم
دگر گنج خضرا و گنج عروس ... نگه داشتیم از پی هر فسوس
چنین بیست و شش سال آمی و هشت ... بجز آرزو چرخ بر ما نگشت
همه کهتران خود تن آسان شدند ... بر اندیشه کهتر هراسان شدند
چنان چون شنیدیم فرمان تو ... جهاندار آمد نگهبان تو
نباید گزیدن جز از خامشی ... نماند کس اندر جهان بر اشتی
همی گرد خواهی جهان پر گزند ... پر از درد کاریست ناسودمند
همان برگزیدن که داند تواند ... ز تیره شبان او رمه تواند
همی داد خواهند تخت به باد ... بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو ... که روشن شدی جان تاریک تو
برادر نبودی کسی را زیان ... که گنجی رسید از بر تازیان
الا ای پسر کم روز اندک خرد ... روانت ز اندیشه کیفر برد
چنان دان که این گنج ما را تست ... زمانه کنون پاک در دست تست
همه آرایش و شاهی بود ... جهان بی درم در تباهی بود
شود پدرم شاه بیدادگر ... تهی دست یافت همی توش و تن
جهاندار بی گنج پر غم بود ... ور آن تخت چون جای ماتم بود
ببخشش نباشد و را دستگاه ... فسوسیش خوانند هر کس نه شاه
گر آید وگر از تو بدیش رسید ... همی بت پرست برهمن رسید
ز یزدان پرستنده برگشت ... بر او نام دادار بر خوار گشت
چو بی گنج باشی نباشد سپاه ... ترا از در دوستان نخوانند شاه
سگ آن به که جوینده نان بود ... چو بیشی کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه ... که در بومهاشان نشاندم براه
ز بیدانشی آن نیاید پسند ... نرانی همی راه و سود و گزند
چنین است پاسخ که از رنج من ... فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم ... بر دشمنان را به هم بر زدم
بدان تا بر آرام بر تخت ناز ... نشستیم بی درد و رنج و گداز
سواران پراگنده کردم به مرز ... پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چو از هر سوی باژ خواهی سپاه ... گشاده نبیند بد اندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار ... شکفته همیشه گل کامگار
چو پالیز گردد ز مردم تهی ... پر از نرگس و سیب و نار و بهی
سپرغم یکایک ز بن بر کنند ... همان شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار او ... به هر جای پرهیز با خار او
اگر بشکنی خیره دیوار باغ ... چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار آن نفکنی ... دل و پشت ایرانیان بشکنی
گر آن بیشه بود و غارت و سوختن ... خروش سواران و کین توختن
زن و کودک و بوم ایرانیان ... به اندیشه برنه در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد ... خردمند خواند ترا بیخرد
بس ایدون شنیدم که جایی همی ... همی مردم ناسزا را دهی

چنان دان که نوشیروان قباد ... به اندرز ما چنین کرد یاد
که هر گو سلیحی به دشمن دهد ... همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باژ خواهش آید بکار ... به اندیشه او کند کارزار
دگر آنکه دادی به قیصر پیام ... مرا خواندی دو دل و خویشکام
سخنها نه از یادگار تو بود ... که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا ... چنین بر دو اماندار در روا
تو خود کی شناسی وفا از جفا ... تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
بپاسخ ترا ای پسر کم خرد ... نگوییم جز آن چیز کاندر خورد
چو قیصر ز کردار بد برگشت ... بگیتی چو پرویز داماد جست
هر آنکس که گیتی بپید نپرورد ... بمغز اندرون هر آنکو دارد خرد
بدانگه که بهرام بسته میان ... ابا او یکی کشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید نکت ... نشاید روان بر یکی کوه دست
در آن رزم یزدان مرا یار بود ... سپاه جهان پیش من خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود ... ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد ... بجای نیاطوس زور نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ام ... بیادش آن بر نشمرده ام
بگویید تا از در فرخ همین ... جهان را به چشم جوانی مبین
گشسپ آنکه بد نیز گنجور ما ... همان موبد و پاک دستور ما
که از گنج با بدره صد هزار ... که دادم بدان تو میان یادگار
نیاطوس را مهره دادم هزار ... ز یاقوت سرخ از در گوشوار
کجا سنگ هر بدره بد ده هزار ... که دادم چو گردی به گیتی شمار
همان جامه و دیبای رومی هزار ... از و پنج زر بفت گوهرنگار
بر آن هر یکی را درم صد هزار ... بها کرد استاد پرهیزکار
همان زر خوشاب بگزیده صد ... که زو مرد داند مسیح بد
که هر گوهری را بهایی سزا ... بدادی درم مرد صاحب عیار
صد اسپ گرانمایه با چه بزین ... همه کرده از آخور باز گزین
دگر ویژه با جل دیبا بد ند ... که در دشت با دمتنا بد
چو نزدیک قیصر فرستادم این ... وز آن پس برو خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتم سخن ... به گنج اندر افکنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان ... ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری ... سرافراز گردی و گندآوری
همه کرد بر کرد او بخردان ... همه فیلسوفان رومی روان
که یزدان چرا خواند آن کشته را ... بران خشک چوب برکشته را
گر آن کار پیکار یزدان بدی ... سر آیه آن ز مردان بدی
برفتی که از گنج ما ناگهان ... مسیحا شد و نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی ... کنون تو بکن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این بد که ریزنده باد ... زبان و دل و دست با پی قباد
مرا تاج ایزد بسر بر نهاد ... پذیرفتم و بودم از داد شاد
به یزدان سپردیم چون باز خواست ... نرانم زبان و ز دانت چرا ست
بیزدان پناهیدم از کودکی ... گر ار شناسد از نیک و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام ... همان شور و تلخی لبی دیده ام
مرا بود شاهنشهی چند سال ... کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد ... ز بهر سپاسی همی بر نهد
بران یاد شاهی کنم آفرین ... که آباد دارد به دانش زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس ... نیاز و بنفرین با هیچ کس
بدان کودک تیز نادان بگوی ... که ما را کنون تیره گشت آبروی
که بدرود بادی تو تا جاودان ... سر و کار تو باد با ایزدان
کنون چون پرستش همی کاری ... بکشتن همی پیش جاندار من
نگردی به دل از نیا هیچ یاد ... که تا خود نگیریم یاد قباد
ولیکن وری از گفتن شوربخت ... تبرسد از آن مرد بی تاج و تخت
نداند که بازار ما برگذشت ... مرا چرخ منشور شاهی نوشت
چو انجام سیدی گزین بخردان ... بگویند هر دو بمرد جوان
شما ای گرامی فرستادگان ... سخن گوی با پایه آزادگان
ز من هر دو بدرود و باشید شیر ... سخن بس شنیده بگویید خیر
کنم آفرین بر جهان سر بسر ... که او را ندیدم بجز بر گذر
بشیرو کسی گو ز مادر نزاد ... ز خسرو که یاد آوری قباد

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان جهان بد به بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز درازش سرآمد بمرد
فریدون فرخ که او در جهان / بهی ورزد و کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست / بروی ز چنگ زمانه نجست
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر / چو پیروزگر قارن شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بروی جهاندار شد بر گروه
همان نامبردار کاوس کی / جهاندار با داد فرخنده پی
که از آبگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی زرش
سیاوش جوان نامداری دلیر / بدست دمور و گرو شد اسیر
کجا گنگ دژ کرد جای برنج / وزان رنج برده نه پیچید گنج
کجا رستم زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند مان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و مردان کین
شهنشاه کیخسرو نیکبخت / که گردی بر او فخر هم تاج و تخت
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی / پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر شد ز ناهید و مهر
کجا رفت اسکندر نامور / کزو گشت اقلیم زیر و زبر
همان نامور شاه بهرام گور / که چون او نبد کس بمردی و زور
بپنجه سپهی چو او خود نبود / نیارست کردن کس از شیر اسود
نیامد مر آن شاه نوشیروان / جهاندار کسری و نوشیروان
کجا بد چل و هفت شاه جهان / همه کار ایشان شد اندر نهان
شدند آن بزرگان و فرزانگان / سواران جنگی و مردانگان
که اندر جهان این ازان بد عجبی / بسال این یکی زان دگر بد عجبی
بپرداختند این جهان فراخ / بماند این باغ و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همت نبود / اگر سال اچند بالا نبود
جهاندار اسپردم نیک و بد / نه آزا که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
چو نیکو نبد بار آمد جهان / همی تیره گردد امید مهان
همه بوم‌ها زیر رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ش روز و برآید ش بخت
چو بر دل همه دست روشن کنم / بی آزاری و داد جوشن کنم
فرسته چو آمد یکی داستان / بگوییم بدو جانم آسمان
گذشتن چو بر دیو بر بد بود / بزیر پی اندر همه گل بود
درستست گفتار فرزانگان / جهان دیدگان یکدل اندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / ز هر گوشه دید باید نهیب
چو این روزبانی همی بگذرد / اگر بازخواند مدارد خرد
پیام من این هست سوی مهان / بنزد بزرگان فرزند کهان
شما نیز بدرود باشید و شاد / ز من نیز بد کرد باید یاد
چو اشتاد و خراد برزین و گو / شنیدند گفتار آن پیش رو
ز اندوه دل برده انا بخت / ببر برزدند آنزمان مرد دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه برخسارگان برزدند
پر از جامه‌شان همه چاک بود / سر هر دو از پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دو پیر / پر از درد دل پر ز پیچان ضمیر
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد / پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی پرمغز بیدستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت پر بیم از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه / که او را امید استی ستوه
بگفتار زشت و بخون پدر / چو از آسمی بوخشندی جگر
چو اندیشه شد بر دل او دراز / گرفتی سر انگشت خرمان بگاز
ازان غم فرو ماند بیخورد و خواب / ز اندوه خسرو دو دیده پر آب
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
ببودند ترسان ز بیم گناه / پر از بیم گشتند یکسر سپاه

در پشیمان خوردن شیروه از بند خسرو و مویه کردن

ازان گریه و زاری شهریار / شدند آن همه لشکر زشتکار
همه جای کین جوی گرد آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند

که پرویز اگر بشنود بیگناه / بود وارجانی سران سپاه
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب / بر اندیشه سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر بدان بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه
برفتند گردان کشان پیش اوی / ز مردان بیگانه و خویش اوی
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان بجنبید بر پیش کم
بدانست شیروی کایشان دژم / نشسته چرا اند با درد و غم
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که آن کس سزاوار باشد بدار
که غمگین نباشند بدرو پدر / نخواهند کش جز بدی بهر گهر
نباید که دارد بدو کس امید / که او پور و تر باشد از پور و پید
چنین داد پاسخ ز مردی گناه / که هر کس که وی پرستم دو شاه
تو او را بدانی چو شیر اروان / و گر از جهندی بود خوار و اوان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد نباید سپاه
سخن خوب رانیم یکماه نیز / ز را او درشتی نگوییم چیز
گر شاد باشیم از اندر را وی / که گنجست بر تا بسر بر ز راوی
چو پاسخ شنیدند برخواستند / سوی خانها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
بپیشش همان خوان زرین نهند / خورشها بروبر بشیرین نهند
برنده همی برد خسرو نخورد / ز چیزی که بر خوان بدی گرم و سرد
همه خوردنش از دست شیرین بدی / که شیرین ز غمهاش غمگین بدی
نبودی جز او شاه را ایچ یار / هم او بود روز و شب اندر کنار
ابا شاه بودی به بیم و امید / که لرزان بر او بد چو از باد بید
برآمد برین نیز یکماه باز / همی بود خسرو بدرد و گداز
همی کرد یاد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگانی مزه
کنون دشمنان بد گوشدار / سر مهتر از داد آغوش دار
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت ناکام بیشه گاه
همی چاره سازند بر کشتنش / سپه زاد و لغت از کشتنش
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان جا که او را بدید / شده لعل رخساره چون شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدلش آتش مهر او بر فروخت / ز تیمار خسرو روانش بسوخت
ببارید خونش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید راه و برآورد رود / ببر بط همی مویه زد بر سرود
ابر پهلوانی همه مویه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بد که زاریش بشنید شاه / همانکس که داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت کای باربد خسروا / بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن همه رای و آن زیب و فر / که گیتی تهی کردی از بد گهر
کجات آن همه زور و مردانگی / کجات آن همه فر و فرزانگی
کجات آن همه دانش و آل و گنج / که دشمن ببیند جز درد و رنج
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن بزرگان با تخت و تاج / کجات آن همه گاه و آن تخت عاج
کجات آن همه لشکر و زیب و فر / که گیتی همی داشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن دربارگاه و سران
کجات افسر کاویانی درفش / کجات آن پر از تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانگوشیار / که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسب شبدیز زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن همه خود و زرین زره / ز گوهر فگنده گره بر گره
کجات آن ستوران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان در نیام
کجات آن همه سیم و دینار و گنج / که گرد آوریدی تو با درد و رنج
کجات آن همه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمان بران
پیوان پرستی و پیل سفید / همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن سخن گوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بجم / کزو بهر شیرین فزون آمد از بالی
بهر خواستی کت بود یار بخت / کنون از پس پند آمد بخت
ز فرزند شاهان بمرو خوشم / ز رنج زمانی بی آهو شوم

شهنشاه را فر و نیرو کجاست
چو بالای فرزند او گشت راست
همه بوم ایران تو ویران شمر
کنام پلنگان و شیران شمر
شد این تخت ویران و ایران همان
برآمد همه کامهٔ بدگمان
گزند آمد از پاسبان بزرگ
کنون اندرآید سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چار سو کارزار
بیزدان و جان تو ای شهریار
بنوروز و مهر و بجشن بهار
بسوزم کنون آلت خویش را
بدان تا نبینم بداندیش را
چو در خانه شد آتشی برفروخت

در صفت کشته شدن خسرو پرویز

هر آنکس که بد کرد با شهریار
شب و روز ترسان بد از روزگار
بدانست اختر شمر بر گروه
کز روز بزرگان بخواهد رسید
ز درگاه یکسر به پیش قباد
وزان کار بیداد کردند یاد
بیک شب نشستند و گفتند شاه
یکی گاه دارد یکی زیرگاه
نشاییم اندرین کار همداستان
مزن پیش ما انجمن داستان
چنین داد پاسخ که او را بدام
نیارد دگر مردم زشت نام
بجوید که کیست اندر جهان
که این رنج بر من سرآرد نهان
کس اندر جهان بهره آن نداشت
ز مردی همان بهره آن نداشت
ز هر سو همی جست بدخواه شاه
چنین تا بدید مردی براه
پر از خاک پای و شکم گرسنه
سر مرد پیدا و گرد برهنه
بزاد فرخ شد آن مرد زشت
که هرگز نبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین رزم کار تست
چو سیرم کنی این نشان گفت
یکی کیسه دینار دارم ترا
چو فرزند او پرورم ترا
چو آن بدکنش رفت بر پیش شاه
ورا دید در بند در پیشگاه
همی رفت گویی بد او اندران
که آمد ورا روز کار گران
مرا مهرهرمزد خوانند گفت
غریبم و در شهر بی یار و جفت
بمردی نماند همی چهر او
بگیتی نجوید کسی مهر او
برو طشت آب و زرو شنگ و عبیر
یکی دست جامه همی دلپذیر
ز پیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین بر شاه برد
چو برسم بدید اندر آمد بنماز
نگاه سخن بود و هنگام راز
هر آنکس که او کار خسرو شنود
بگیتی نباید که گستاخ بود
سر تخم ساسانیان بود شاه
که چون او نبیند کسی تاج و گاه
فزون زین نباشد کسی را سپاه
ز لشکر که آمدش فریادخواه
بشیروی گویند نی خرم شاه
بدین بد سزاوار این پیشگاه
روان ترا داور یار باد
سر بدسگالان نگونسار باد
که گر دست یابی به پیش برود
بسازد مباد او ابی پرورود
ببرید هر جای را لخت خویش
برید همی دانش و بخت خویش
همه آلت خویش یکسر بسوخت
چو شیروی ترسنده و خام بود
همان تخت پیش اندرش دام بود
برفتند هر کس که کرده بود
بدان کار تاب اندر آورده بود
که یکبار گفتیم و این دیگر است
ترا خود جز این داوری دیگر است
چو خویشی فزاید پدر با پسر
همه بند کار ابر دیگر سر
بترسید شیروی ترسنده بود
که در چنگ ایشان یکی بنده بود
شما را سوی خانه باید شدن
بدین آرزو رای باید زدن
کشنده همی جست بدخواه شاه
بدان تا کند دشمن نهانی تباه
که خون چنان خسروی بختی
همان کوه در گردن آویختی
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تن خشک پرموی و لب لاجورد
ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان
بزاد فرخ همه داستان
ز خسرو برو خواند همداستان
بدو گفت و این کار گفتی بکن
وزین نیز بگشای لب بر سخن
یکی خنجری تیز دادش چو آب
بیامد کشنده دلی پرشتاب
بلرزید خسرو چو او را بدید
سرشکش برخسارگان برچکید
بدو گفت کی زشت نام تو چیست
بدین کشتنم رای و کام تو چیست
چنین گفت خسرو که آمد زمان
بدست فرومایهٔ بدگمان
یکی ریدکی پیش او بد بپای
بریدک چنین گفت کی رهنمای
پرستنده بشنید آواز او
بدانست ریدک همی راز او
ابا جامه و آب دستان پر آب
همی کرد خسرو بدینسان شتاب
چو آن جامهٔ نو بپوشید شاه
بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر درکشید
بدان تا رخ جان ستان را ندید
سبک رفت و جامه ازو برکشید
جگرگاه شاه جهان بردرید
بنیکو نگر در جهان بر مهان
همه راز خویش از تو دارد نهان
اگر گنج داری اگر درد و رنج
نمانی همی در سرای سپنج
پس این بهره و رنج و آز از چه است
که فرجام ازین مرگ باید گریست
چو آگاهی آمد ببازارگاه
که خسرو بدانگونه بر شد تباه
گرامی ده و پنج فرزند بود
بایوان شاه آنکه در بند بود
جهاندار چیزی نبایست گفت
همی داشت آن اندوه اندر نهفت
بدان تا زن و کودکانش نگاه
بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
که کس را از شاهنشهان آن نبود
نه از نامداران پیشین شنود
چو بگذشت بگذاشت آن روزگار
نکل سود میداشت او را نه چار
خردمند گوید نیارد دریغ
هر آنکس که ایمن شد از آز و ما
سرآمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور شاه آن پیشگاه
هر آنکس که دارد بگیتی امید
چو جوینده خرمات از شاخ بید
ازو هر چه بینی همه آن کند
ارایه و فکه جان را گزند
جوانمردی و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن
چو نیکوتر از یار هشیار دوست

پیغام فرستادن شیرویه بشیرین

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
که شد کشته آن شاه با آفرین
همه جادوی دانی و بدخوی
بایران گنه کارتر کس تویی
بترس ای گنه کار و پیش من آی
در ایوان من شاد و ایمن بپای
چنین گفت کان کس که خون پدر
بریزد مبادا ورا زیب و فر
دبیری بیاید و دانا سری
همان پهلوی ساخته دفتری
همی داشت گفتی بصندوق زهر
که زهرش نبایست جستن بشهر
فرستاد پاسخ بشیرویه باز
که ای نامور شاه گردنفراز
که او در جهان جادویی بدنام
شنودستی بود است او شادکام
گر جادوی بود دیدی شکوی او
بدیدی بدیدی همان روی او
ز نیکویی و زین مرا خواستی
بدیدار من جان بیاراستی
ز داد و از نیکی و هش یاد کن
به پیش کس اندر مگو این سخن
بشد مهرهرمزد خنجر بدست
در خانهٔ پادشا را ببست
ز رای و خرد مغز و دل اشک
چه آن پرورش مغز و چه کینه جنگ
سخن هیچ بی رنج با برز و لاف
نبیند کس کردار او جز گزاف
بی آزاری و راستی برگزین
چو خواهی که یابی بر او آفرین
چو دانی که گیتی وفادار نیست
ابا رنج کس نیک کردار نیست
همه بدگمانان بزندان شدند
بنزدیک آن مستمندان شدند
بزندان بکشتندشان بیگناه
بدانگه که برگشته شد بخت شاه
چو بشنید شیرویه چندی گریست
وزان پس کمان بد فرزند شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه
که اندر جهان داشت پرویز شاه
چنان پادشاهی و آن دستگاه
بزرگی و فرهی و چندان سپاه
یکی گشت با گنج نانی فراخ
نباید همی بند در باغ و کاخ
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
نخاید بدندان چو آید بچنگ
چو آوردم این روز خسرو بنی
ز شیرین و از شیرویه گویم سخن
چه جویی بدینگونه کم کرده راه
بروز سفید و شبان سیاه
مران خویشتن را جز از ناتوان
اگر دوست باشد ترا مرزبان
ببخش و بخور تا توانی درم
جز این کو درم جمله در دست غم
وفاداری از دوستان کم کنست
بشیرین فرستاد شیرو کسی
که بر جادویی ناشتی دست بسی
بافسون همی داشتی شاه را
بچاره فرود آوری ماه را
برآشفت شیرین ز پیغام او
وزان بدکنش زشت و دشنام او
ز بیم من آن بدکنش باز دود
ز هنگام با تن به هنگام سود
بدان مرد داننده اندرز کرد
همه خواسته پیش او ارز کرد
همی داشت آن زهر با خویشتن
همی دوخت سرو چمن را کفن
سخنها که گفتی تو برگشته باد
دل و جان آن بدکنش کشته باد
اگر شاه ازین رسم و آموزه بود
که جان و تن از جادویی تازه بود
مرا از پی فرخی داشتی
بت شبگیر چون چشم برداشتی
ز گفتار چندین سخن شسته نم
بگوید سخنهای گذشته بد
بپرسید تا پاسخ تند و گست شاه
برآشفت شیرویه بیگناه

چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در جهان نیز خونخواره نیست
بیا و سر و تاج ما را ببین / اگر هست زیبنده کن آفرین
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
چو باشند پیش تو دانندگان / جهان دیده و چیره خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد داننده سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید این کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان / که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده با پادشاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون حجت من بباش ار بجوی / بران تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که داوم بتخت / بده آنگهی جان من پیش تست
ازان پس نیاسایم از تاج و تخت / ز فرمان و رای تو ای نیکبخت
ببین گشت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با دین و داد
تو گفتی که من بد زن جادوم / ز راه کی و از راستی یک سوم
بدو گفت شیرویه بر انجمن / ز تیزی جوانان بگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی که کار از بدی / ز تاری و کژی و نابخردی
چو سی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
خداوند داند که راز جهان / که او داند از آشکار و نهان
گر آنگه که در پرده خرم بدم / نه بر بد غنودم نه هم بغنوم
بسی کس ز گفتار من بهر یافت / بهر باره از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه سایه ام / دگر سایه تاج و پیرایه ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهان دیده و کارکرده سران
بسی چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز مویش بود
بگفت این و شیرین زبان برگشاد / ز روز گذشته همی کرد یاد
بشیرویه گفت ای شه نامدار / چو گفتی سخن پاسخش گوش دار
بر آنگه که من جفت خسرو شدم / به پیوستگی در جهان نو شدم
چو بیکام و پیدا بیامد ز روم / نشستن نبود اندرین مرز و بوم
ازان پس بدین کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار / بر ایشان جهان شاد و بد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود / چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / زبانم مباد ار بجهد ز داد
که هر چار اکنون بخاک اندرند / گرازان بمینوی پاک اندرند
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه مشک موی
سه دیگر چنین است بویم که هست / یکی کرد روغشت بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان / که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم همی پشت از جادوی / نه از تنبل و مکر و از بدخوی
ز کس موی او پیشتر دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار ایران فرو ماندند / خیو بر لبها برافشاندند
چو شیرویه رخسار شیرین بدید / روانش نهانی ز تن بر پرید
جوان خیره مانده بدان چهر او / دلش گشت آگنده از مهر او
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت باشد بایران بسم
ز فرمان تو سر نیارم برون / اگر کشور از من شود پر ز خون
زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
ز حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد تاج شهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / ز من آرزو هرچه خواهی رواست

بدو گفت شیرین که برخواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری بکایک بمن / همان پیش این نامدار انجمن
بران نامه اندر نهی خط خویش / که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / ازان آرزوها چو پاسخ شنود
برون آمد از گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بران خواسته بنده را شاد کرد
همان بنده از خاص خود دو هزار / نر و ماده هر یک چو خرم بهار
دگر هرچه بودش همه درویش داد / بران کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید گنجی بر آتشکده / چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بزد جامه از خسرو و بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بران باغ و بگشاد روی / نشست از بر خاک پر مشک و بوی
همان مرد ما را بدانجای خواند / بران هر یکی را بجوئی نشاند
چنین گفت با آن سپس پا بلند / که هر کس که هست از شما بکزند
همه گوش دارید گفتار من / نه بیند کسی نیز دیدار من
نترسید از داور داد خواه / فروزنده اختر و هور و ماه
نگوید بکس جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
کز آن پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین بانو شدم
سر بانوان بودم از فر شاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه
سخن هیچ گفتن نباید بروی / چه رو باید اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخواستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
گرامی ما بود بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو او تاج ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
باواز گفتند کای سرفراز / ستوده بروم و بچین و طراز
که را در سخن گفتن از تو بدید / همی گردن از روی تو کی زند
چنین گفت شیرین که آن بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را الجست از پی تاج و تخت / گزین پس مبیناد شادی و بخت
مگر بر گرایش پیوار کرد / که جان پدر را چنین خوار کرد
بیامد بر شاه نزدیک من / که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این بد که من زنده ام / جهان آفرین را دل بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / زبانش مگر کم سراید ز من
هران کز شما بود بنده مرا / شد آزاد و از من گشاده سرا
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند ازان بیگناه

در کشتن شیرین خود را بزهر تا تن کو بید

بپرسید شیرویه کین نیکخوی / دگر از چه چیز آمدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیرویه کین هم رواست / بدیدار آن مهتر او پادشاست
کلیدان در دخمه را باز کرد / زن پارسا موی آغاز کرد
بشد روی بر روی خسرو نهاد / گذشته سخنها بدو کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بتن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / برفت و ز گیتی ستایش ببرد
چو زن خوب رخ باشد و پارسا / مرا او را جهان کی شناسد بها
ازو ماند مهر آنی بخوان / بگیتی ازو نام نیکی بماند
هزار آفرین باد بر جان او / بران مهربانی و آزادی او
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز اندوه او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه را در کنید / ز مشک و ز کافور اندر کشید
در دخمه شاه کرد استوار / برین بر نیاید بسی روزگار
که شیرویه را زهر داد او نیز / جهان از شهان برآمد قفیز
بشوئی بزاد و بشوئی بمرد / همان تخت شاهی بسر آمد برد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم بکافور باید کلاه

بگیتی بهی بهتر از کار نیست — بدی بدتر از عمر کوتاه نیست
ازین پادشاهی چه یابی بهی — که زیشان همی تاج بر سر نهی
بنام نکو گر بمیری رواست — ترا نام باید که تن مرگ راست

بپادشاهی نشستن اردشیر بجای شیرویه و پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود

کنون پادشاهی شاه اردشیر — بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند برنا و پیر
بسی مهتران گشته کهن — بدان تا چگونه سرآید سخن
بر تخت بنشست بهر سوی — از ایران برفتند با او بگوی
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باید و یزدان‌پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم — همان از پی فره و دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد — همه کار و کردار ما داد باد
پرستنده کارنامه برکشیم — ستمکاره کاران از انجمن درکشیم
بهر جایگه داد پیدا کنیم — همه نیکوییها هویدا کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم — پرستیدن ایزدی می کنیم
کنم تازه آیین نوشیروان — شود شاد آزاده کارآوران
ز گنج جهان کرد آراسته — پر از باغ پرگوهر و خواسته
نیابد آرام از من مهان — نباشیم زمانی ابی موبدان
زمین کشتر در جهان ایمنی — نهانی کنم رسم اهرمنی
سپه را باندازه پایه دهم — بهر کارشان نیز مایه دهم
همه شهر ایران کنم چون ارم — نمانم که باشد کسی از من دژم
ز بیدار دلشان کنم شادمان — نباید که باشد کسی بدگمان
هر آنکس که امید دارد بما — بگویم کنم در زمانش روا
ز لشکر کسی کز فرمان من — برون آید از عهد و پیمان من
جز از کشتن او را نباشد روا — چنین است با داد فره بسزا
چو دارند فرمان ما را نگاه — بنزدیک ما هستشان دستگاه
بفیروز خسرو سپردم سپاه — که از داد شادست و خرم ز شاه
بایران نباشد چو او پهلوان — بمانا دشادان و روشن روان
جهان گشت از داد او چون بهشت — بهر جای دهقان گل اندر بکشت
بسی کس بگفتارش آرام یافت — وز آرام او هر کسی کام یافت
پس آگاهی آمد بنزد گراز — کزو بود خسرو بکرم و گداز
فرستاده گوینده او بروم — که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد — سر تخمه او نگونسار باد
مباد از تخمش کسی شهریار — درخت امیدش مباد او ببار
که دانست هرگز که سرو بلند — بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو از سرو بن باغ گردد تهی — بگیرد گیا جای سرو سهی
چو بیشه تهی گردد از نره شیر — شغال اندر آید به بیشه دلیر
چو خسرو که چشم و دل روزگار — نبینند چونیز یک شهریار
که ما را امید از وی آید بری — کزو بازگشتیم بفرمان بری
زمانه فرود آرد او را ز تخت — نیاید بیکبار از او روی بخت
شود چرخ گردنده با وی بکین — کند مهر او را نهان در زمین
بگیرد از و مهتری بور و ماه — نماند ز شاهی جهان تاج و گاه
چو شیروی را شهریاری نماند — همه شهر ایران بخواری دهد
چو او رفت شد تاجدار اردشیر — از و شاد ماند برنا و پیر
مرا گر ز ایران نه هیچ بهر — نخواهم که بر وی وزد باد شهر
نخواهم که باشد چو او شهریار — اگر چند بی شاه شد روزگار
که او را بی مادری برسراست — همان رای با لشکر دیگر است
نبود و من باگر پرویز شاه — بگفتار آن بدنشان شد تباه
چنان خسروی را فرزند داد — گزو بود گیتی بهر کار شاد
دریغا چنان شاه و آن دستگاه — گز اهریمنان گشت از آن بخت تباه
بیاییم کنون با سپاه گران — ز روم و ز ایران گزیده سران
بپیچم تا کیست این کدخدای — که باشد پسندش بگو نیکو زرای
کنون بر کنم بیخ او را ازین — گزان پس نماند بشاهی سخن
چو بنوشتن نامه شد اسپری — گزید او یکی رایت پنجسری
نوندی برافکند پویان براه — بنزدیک پیران ایران سپاه

دگر باره آهنگ کاهه کرد — بفیروز خسرو یکی نامه کرد
که تیره شد این بخت ساسانیان — جهانجوی باید که بندد میان
بگوید بر موبد نیکرای — که اکنون که پردازی از شاه جای
اگر شاه خواهند ایرانیان — جهاندار باید که بندد میان
که آنرا که بخت اندر او نارواست — بایرانیان تاج و تخت بلاست
توانی که چاره او ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
بگویی ابی پیر برنا و پیر — جهان را بپردازی از اردشیر
از آن پس بیابی همه کام خویش — شوی ایمن و شاد از آرام خویش
چو گرد و سر و تاج او ناپدید — چو خواهیم شاهی توان برگزید
گر آیدت کین راز بیرون نهی — همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم — که گیتی بچشم سیاه آورم
نباید که گردی بنخجیر هلاک — نگاه و بزرگی مشو زیر خاک
پشیمانی آنگاه نارد سود — که شمشیر من بر کشد در درود
بزرگی نگهدار با زار من — نباید که خوار آیدت کار من
چو فیروز خسرو چنان نامه دید — همه پیش و پس رای خود کامه دید
بسی کرد اندیشه در این سخن — بزد رای با مهتران کهن
که این کار پیش آمدم ناگهان — بود آشکار ابر و بر نهان
دل نامه ور رشد چو دلو سپاهی — که تا چون کند بد بدان پادشاه
چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی — که ای پرهنر مهتر نامجوی
گرآید و گر این شاه گرد تباه — ز کردار ما گرد ایران سپاه
چنین برکس تو بگفت گراز — همان چاره کار نیکو بساز
بکن پاسخ نامه اندر خورش — ازین رای پیدا کرد آن سرکشش
بگو ایشکن که ای یزدان پناه — مده دیو را بر دل خویش راه
براندیش از کار پرویز شاه — ازان نامور او ار کار تباه
چو او را فرود آورید از تخت — شد از تخم ساسان بیکبار بخت
چو شیروی بر تخت شاهی نشست — کمر بر میان کیانی ببست
همه آز و روز پرویز بود — که مغزش بهر کار ناچیز بود
دگرگشت گیتی از آنسان که بود — نیاورد از آن مایه کار سود
چنان شد بیهوده کار جهان — که یکبار و شد نیکوی ها نهان
کنون تا بجای قباد اردشیر — بشاهی نشست از فراز سریر
جهان شد ز اورنگ او شادمان — نباز ز فرمانش زین و زمان
چو باید که ارمنده گیتی چنین — پر آشوب گرد ز درد و کین
بگوید دریای بر او بشت — ز فرخ بود بیک شاه گشت
نباید که این سپهبد گرد — از ایران برآرد از این کینه گرد
بترسم که یزدان ز ایرانیان — ازین بدتر بها سر آرد زمان
چو فیروز بشنید از نیکوی پند — نوشت او یکی نامه سودمند
بنزد گراز آن بد بد نژاد — که چون تو سپهبد جهان را بیاد
چو آگاه شد زان سخنها گراز — تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز
ز فیروز خسرو بر آشفت سخت — سپهبد بیاراست هرگونه رخت
بفرمود لشکر که بیرون شوند — وز آن شهر کسری بهامون شدند
ازین آگهی سوی فیروز رفت — هیونی برافکند پیروز تفت
بنزد تخوار و مر او را بخواند — وز آن در فراوان سخنها براند
ز کار گرازش چو داد آگهی — وز آن کینه با تاج شاهنشهی
بفیروز خسرو بدو تخوار — چنین داد پاسخ کانی
سخن بزرگان ایران بگوش — سخن هرچه گوید گراز آن بنیوش
چو آن نامه بنوشته بسوی گراز — نباید بگفتار تو کینه جوی
چو فیروز خسرو چنان نامه دید — از اندیشه بد دلش نارمید
دل روشن نامور شد سیاه — که تا چون کند بد بدان پادشاه
ز کار آن کنی از به و بدترست — که بنماید این چرخ و این اخترست
نماند ایران کامکاری و به — همی داد ویزدان
در آخواندی هر زمان اردشیر — که گویند مردی بر او یاد دبیر
بر آیین دستور بودی ورا — همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت — پر روشن بد چرب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر — که گویند و مردی بر او با دبیر
بر آیین دستور بودی ورا — همان نیز گنجور بودی ورا
بفرمود تا برکشیدند رود — شد ایوان او پر ز بانگ و سرود

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید | سپهبد یکی یک منی برکشید | شده مست یاران شاه اردشیر | نماند ایچ را لشکر و یادگیر
براندیش یاران او را براند | جز از شاه و فیروز خسرو نماند | بسی بد تن اندیشه گرد اندر آن | که تا چون برآرد ز خسرو زیان
جهان پیش از پیش خسرو بجست | لب شاه بگرفت تا گه بجست | بسی داشت تا مرده شد اردشیر | همه کاخ شد پر ز دشمن دلیر
همه یار فیروز خسرو شدند | اگر خود جهان جوی اگر نو بدند

در آمدن گراز با ایران زمین گوید

همونی برافکند زی گراز | یکی نامه نیز با او براز | فرستاده چون شد به نزدیک او | چو خورشید شد جهان تاریک او
بیاورد از آن مرز چندان سپاه | که بر بوم و بر چشمه بربست راه | همی تخت چون باد تا طیسفون | سپاهی همه دست شسته بخون
چو آورد از آن مرز ایران سپاه | پذیره شدندش بزرگان براه | ز لشکر نیارست دم زد کسی | بد خود بد انجایی لشکر بسی
گراز اندر آمد بشهر اندرون | ز دستور را ماند و نه رهنمون | یکی جای بگزید خالی گراز | نشستند با او بزرگان براز
چو بشنود فیروز خسرو زبان | چنین گفت کای نامور پهلوان | گراز گزیدی بر شاهنشهی | که زیبنده و باشد تاج مهی
چنین داد پاسخ بشهره گراز | که چیزی نداریم از ایران براز | ببینید فردا که شاه و نو | نشسته ابر گاه چون ماه نو
بدانش بود مرد را آبروی | بنه دانش تا توانی بپوی | سخن خوب گوید چو دارد خرد | چو با شد خرد دست گردد دژم
نکوتر هنر مرد را بخردیست | که کار جهان از در ایزدیست | بکاری که زیبا نباشد کسی | نباید که یاد آورد زان بسی
چو خود را در ایران خیره رسوا کند | دگر چند کردار او را بکند | چو از سر خرد رفت و از چشم شرم | هم از نام و ننگ و ز سرد و گرم
نداری بهنه از این هیچ باک | چه دانا بر او چه یکمشت خاک | همه نیکوی پیشه کن گر توان | که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باید آیین تو | نماند بیادی راستی دین تو | سپهبد بجستش گرفت از میان | فراین بر بست آمدش از کیان
ببود و ادشاهی گراز آن زمان | فراین شد از کار او شادمان | فراین چو تاج کیان برنهاد | همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان | نشینی بر تخت کی شادمان

در صفت پادشاهی فراین گراز گوید
و پادشاهی فراین پنجاه و دو ماه بود

به از بندگی ساختن بیست سال | برآورد گنج و فروزید مال
پس از من پسر برنشیند بگاه | نهد بر سر آن خسروانی کلاه | چه بهتر از این شاهی و برتری | ز فرمان بری باشدت کهتری
بمانم بشاهی بسی سالیان | همی پوششش از خز و از پرنیان | بسان پدر شهریاری شود | فراز و سر و نامداری شود
هر آنکو بشاهی شادمانی کند | ابر مردمان کامکاری کند | که بزم دل شادمان می خورد | در رزم بر خواه لشکر کرد
نهانی بدو گفت مهتر پسر | که بارا گر بودی پدر تاجور | مباش ایمن و گنج را چاره کن | جهانبان شدی کار یکباره کن
چو از تخمه شهریاران کسی | نباید تو ایدر بمانی بسی | ز شاهی بهل ماند اندوه و درد | شوی زار و بیچاره و روی زرد
وز آن پس چنین گفت کهتر پسر | کز اکنون بگیتی تویی تاجور | سرافراز شاهی سپاه است و گنج | چو با گنج باشی نمانی برنج
فریدون که بد آبتینش پدر | برادر که بد پیش از او تاجور | بباشی و مرا داین جهان را بدار | نزاید ز مادر کسی شهریار
در اخوشتر آمد ز کهتر سخن | بمهتر پسر گفت چاره مکن | چو فرمان برا باشد و تاج و تخت | نیاز د به مردم نیک بخت
برافراز و این بر شده تخت بن | بکیوان رساند سر و تخت من | جهان را به پور خرد داد | کجا در جهان بود از او داد شاد
عرض را بدیوان شاهی نشاند | سپه را سراسر بدرگاه خواند | شب تیره و روز دینار داد | بسی خلعت با سزاوار داد

بده هفته از گنج شاه اردشیر | نماند از بهاری یکی پر شیر | جهان از چنین شاه هرگز مباد | که از بن نداند ز بیداد داد
هر آنگه که ویرانی برشود | درو جغد سالار و مهتر شود | چو آن تخت ساسانیان برگذشت | دل زیر دستان همی خیره گشت
کسی کو بیکی بود ناسپاس | شب و روز باشد بدو هراس | فراین بر بینان همی چند روز | همی اندر شادان و گیتی فروز
هر آنگه که رفتی بسوی باغ | بروی جز از شمع عنبر چراغ | همه جام زرین و سیمین تبی | چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو هشتاد و در پیش و هشتاد | پس شمع یاران فرخ درس | همه شب بدی خوردن آیین او | دل مهتران تیره از کین او
شب تیره همواره گردان بدی | به پالیز با بیدان بدی | جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد | ندانست آن خیره سر مرد خرد
زبی دست همواره خفته بدی | بر آن تاز چون بر نهفته بدی | دل از آز و گشته لشکر همه | پر آشوب پر درد کشور همه
نماندش بایران کسی دستدار | شکست اندر آمد بدان روزگار | جهانی به بیداد او گشت پست | ز دشمن بسر بر نهاده دو دست
فراین همان با جوانمرد گشت | ابی داد و بی بخشش و خورد گشت | جهان زو فت شد سفله و تنگدل | که بوم و بر نعش از دیوار گل
بر چشم خوار از خردوند | جهان زاد بنیاد بفر و رحمتی | همی تخت خون سرکینه و | از آن پس برآشفت از و سپاه
گرامی چو خیره سر مرد بیدادگر | نباشد زنیکی بدو آفرین | ز بیدانش نیستش رای و هوش | همی هر زمانی برآمد خروش
بدشنام لبها بیاراستند | جهانی همه مرگ او خواستند | نهانی بیکجای گرد آمدند | ابر کار او داستانها زدند
شب تیره هرمزد شهران گراز | سخنهای او گفت چندی براز | که زیبنده سواری اصطخر | که هر مهتری را بود و بفخر
با ایرانیان گفت کای مهتران | شد این روزگار فراین گران | همیداردم این مهتران سبک | چرا شد چنین مغز دلتان تنک
نبایید یکباره از داد روی | از این پادشاهی شد رنگ و بوی | کسی را بز و یک او نیست آب | ازو گشت ایران چو ویران خراب
همه دیده بازو شده پر سرشک | جگر بر بخوشد ز تنگی بزشک | ز ساسانیان نیز تخم کیان | چرا پیش او بست باید میان
همان آنکه دلتان بر تاب رشک | دیاز زهره شد در شکم نابدید | چنین داد پاسخ مر او را سپاه | که چون کس نماند از در پیشگاه
نکس را همی آید از رشک یاد | که بر داوری دل از این بد نژاد | برای تو گشتیم همداستان | بگو هر چه دانی تو از داستان
کزین شاه دیوانه تیز مغز | نگفتار نیک و نه کردار نغز | چگونه رهانیم ایران زمین | که بر وی مبادا از آفرین
بر ایشان چنین گفت شهران گراز | که این کار ایرانیان شد دراز | ببین تا چه آید بر ایرانیان | ز دشمن چه آید بتخم کیان
بباید که درمان این بد کنم | بگوشم که رنج از شما بفکنم | همانا که این آرزوی شما | برآرم از این گفت و گوی شما
گرایدونکه با من نباشید بد | کنید آنکه از رای مردی سزد | هم اکنون به نیروی یزدان پاک | من او را از تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان | که بر تو مباداکه آید زیان | همه لشکر امروز یار تو ایم | بپیش بد بد سپاه حصار تو ایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست | همی جست شاه و بیامد بدست | برآراست کر و پس شهریار | شد از شهر بیرون ز بهر شکار
شد از زابیان از پس لشکری | هر آنکس که مه بود اگر کهتری | فراین برانگیخت از جای اسب | همی تاخت هر سو چو آذرگشسب
سواران شده گرد بر شهریار | بنخجیر تازان ز بهر شکار | بدانگه که زی شهر گشتند باز | نگه کرد بی باک شهران گراز
بدان شاه شوم او ز لشکر بجست | یکی تیر پولاد پیکان بدست | برانگیخت از جای اسب سیاه | همیداشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازو همی برکشید | گهی در بر و گاه در برکشید | بشورش گری تیر با زه ببست | چو شد غرق پیکانش بگشاد شست

بزد تیر تا گاه و در پشت او / بیفتاد تازانه از مشت او
همه تیر تا پر شد در خون گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغ‌ها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن از این / یکی کرد نفرین یکی آفرین
چو پیدا شد آن دیبهٔ زرد رنگ / از او کوه شد همچو پشت پلنگ
ز لشکر بسی خسته و کوفته / سوار و سلیح و سر آشوفته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بیدل که بیند گرگ
فراوان بماندند بی‌شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
نبودند وگر بود پنهان شدند / پراکنده خود را نگهبان شدند
چو از تخم شاهان بریدند امید / که نامد بشاهی کسی را نوید
بنزدیک موبد شدند آن مهان / بگفتند با او سخن در نهان
که ما را کنون چاره اندر این / که بی پادشا گشت ایران زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد پیر / که شد بختتان تیره از هور و تیر
چگونه بود زنده کس بی سرش / تنی را کزو دور باشد سرش
چو تن بود لشکر چو سر شهریار / چو سر شد نیاید ز تن هیچ کار
ازین پس هر آنکو زند آن کلاه / بشاهی نشاید همه داستان
مجویید با چرخ گردنده کین / که نفرین شود تان همه آفرین
بکن کار گیتی بیزدان یله / که گردن نشاید ز گردون گله
وگر هرچه باشد نیاید پدید / چنان کرد و آن کاز روش آورد
اگر هست دانا بفرمان کند / ز باغ گل افشان بیابان کند
وگر چرخ ازین کار آگاه نیست / سوی گفتهٔ او ترا راه نیست

در صفت پادشاهی توران دخت

همه نیک و بد باز از یزدان / ز یزدان بود دانایی اندر روان
ترا از پی این جهان آفرید / ز چرخ روان مر ترا برگزید
سرانجام بنگر که جانت کجاست / اگر ایمنی خواهی و راه راست
یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
بایران هر آنکس که بد نامدار / برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت توران از این پس من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از داد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
ز ایران برم [illegible] / چنان چون بود رسم شاهنشهان
سخن بشنوم از لب بخردان / ز رسم و ز آیین و راه ردان
بران راز بر دست کوته کنم / سوی داد و نیکی همه ره کنم
برآرم من از کشتهٔ شاه گرد / نمانم که بینیش بدخواه دیر
نشانی ز فیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
کز و گراز است پر درد و غم / نشسته شب و روز بیدل دژم
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بهمن نامدار / که فیروز بودی گه کارزار
برو داد توران سپاهی گران / ابا ترک و رومی و برگستوان
بپرداخت گنج پر از خواسته / شد آن لشکر گشن آراسته
بنزدیک ایشان فرستادشان / بسی پند و اندرز با دادشان
که گر کشته گر زنده آن هر دو را / بنزد من آرید شان بسته زار
چو بشنید آن داستان گراز / همه لشکر خویش را کرد ساز

کشته شدن گراز بر دست بهمن

چو بهمن سپه را براه آورید / بپیش سپاهش سپاه آورید
سپاهی چو دریا بهامون کشید / سر نیزه از کشته در خون کشید
گراز بد اندیش بی نام و ننگ / که بر شهریاران جهان کرد تنگ
برابر بیامد فرود آمد او / بر کوه نزدیک رود آمد او
از آن سوی دریا و زین سوی کوه / تو گفتی که گشتند با هم گروه
ز هر دو سپه خواست آواز کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ / گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
غو از بانگ رویینه و نای و سنج / همه کوهها کرد دلها برنج

همان از تف شید و از تنگ جای / نبد با سواران همی توش و پای
بزد میمنه حمله بر میسره / شکست او همه میسره یکسره
از ایشان سواران فراوان بکشت / فراوان ز لشکر نمودند پشت
گراز آن چنان دید بالا بخاست / یکی جوشن و مغفر آرایی خواست
نهاده بگردن یکی لخت گرز / نموده دلیری و بالا و برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسپ / درآمد بکردار آذرگشسب
یکی نیزه زد بر میان گراز / نیامد برون خم نیزه فراز
نهاد اندر آورد گرز گران / گراز بداندیش نامهربان
فرو کوفت بر کتف بهمن ز درد / سپهدار دردا ز دلیری بخورد
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا ناف ببرید تیره تنش
چو شد کشته بر دست بهمن گراز / سپاهش هزیمت گرفتند ساز
بلشکر چنین گفت بهمن که هید / سران را بخاک و بخون در کشید
فکندند چندان بران رزمگاه / که از کشته هر سو نهان گشت راه
از ایشان فراوان گرفتند اسیر / چه کشته بتیغ و چه خسته بتیر
چو فیروز خسرو گرفتار شد / سپهبد ز پیکار بیزار شد
از آنجایگه نزد شاه آمدند / با ایران سواران ز راه آمدند
چو بهمن سر و تاج توران بدید / ابر تاج او آفرین گسترید
بنزدیک او برد فیروز را / دل آزار مرد جگرسوز را
چو فیروز را شاه نو دید روی / بدو گفت کای بدتن کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود مردم ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / چنان چون بود مردم رهنمون
هم آنگه ز آخر یکی کره خواست / بزین اندرون تنگ ناکرده راست
ببستش بر آن اسپ بی چون نهنگ / فکندش بگردن در از پالهنگ
چو آن کره تیز نادیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرده گرد کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی
زدی هر زمانش همی بر زمین / بر آن کره بر چند کرد آفرین
چنین تا بر و بر بدرید چرم / همی رفت خون از برش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد
جز از بد نباشد سزاوار بد / چنین از ره داد یزدان سزد
همی داشت توران جهان را بمهر / نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / ببد ناگهان کژ پرگار او
بیک هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی چه پرورده نام / چه افزون بود زندگانی چه کم
چو بر کام دل کامرانی بود / چو از آرزو تن نشانی بود
اگر مرد رنجی اگر مرد گنج / ز گنجت بود جاودانه برنج
چه صد سال شادی کنی چه هزار / چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار
چو گشت این سپهر و روز کاری بیک / گر افزون بسال و اگر اندکیست
ترا تا یکی کردار باد و بس / کجا باشد هر جایی فریاد رس
بیکی کن دل این سپنجی سرای / که پاینده تر زین ترا هست جای
بیاموختن گر ز بندی میان / ز دانش بوی برتر از سپهر روان
نداری سپهر روان از اختر / برآری ز خورشید و از مشتری
یکی دختری بد که آزرم نام / ز تاج بزرگی شده شادکام
بیامد بر تخت کیان بر نشست / گرفت آن مهان جهان را بدست

پادشاهی نشستن آزرم دخت

نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم / کزین پس بر تخت بالین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم مر او را که پروردگار
مر او را بهر باب یاری کنم / که نه گرد گندم بدی بر کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و داد و خرد
بریده سرش را برآرم بدار / ز دهقان و تازی و رومی هزار
همه شهر ایران از آن شادمان / بماندند ایران بر یکی میان
ز داد و دهش بخور و آب زمین / بشاهی بدو چون نباشد بزرگ
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو بی کهن خواندند
ز ترک و ز هند و ز روم و ز چین / مر او را همی بر سر آفرین

همی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی بی آزرم گشت / برفتن پی اخترش گرم گشت

شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده و چرخ پر کین بود

گر او دولت و بخت یاری بود / ور ایدر جهان کامکاری بود
چو گم کرده باز آید بر رواست / نگردد بکام دل پادشاست

چه نیکو بود داد و شهریار / همان شهریاری بود پایدار
نگاهبانی افزاید از بخشش چرخ / نه آخر همانست کاید پسش رنج

نه افزون فزاید نه آید ز کم / چنین است آیین چرخ دژم

پادشاهی فرخزاد یک ماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی روان بر جهان آفرین

چنین گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه گردم بباشم نکوهند

هر آنکس که جوید همی راستی / نیارد بداد اندران کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند / نجوییم ابر بیگنهان گزند

کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامی کنیم / مهان را بهر جای نامی کنیم

بر انداز کنم پست نیز زمین / چو بیدار گردد دنا تخم کین
همه زیردستان ما ایمنند / اگر دوست و ار نه اگر دشمنند

برزم این سپه کهتران منند / چو بزم بود مهتران منند
سپه خواندند بر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

چو یکماه بگذشت بر تخت او / بناگاه اندر آمد به بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا زیب و با خوبی و فرهی

سیه چشم بد نام آن بدهنر / که چون او نیارد گیتی دگر
کنیزی پرستار را دوست گشت / زناگاه روزی برو برگذشت

براو فرستاد هر گونه مرد / که گر می توانی توان کار کرد
بیای زمین پیکران خواسته / بگو هر گنج تا جست آراسته

پرستار بشنید پاسخ نداد / برفت و فرخزاد را کرد یاد
چو بشنید این شاه پرتاب گشت / ز خشمش دو دیده پر از آب گشت

سیه چشم اندر بپاسخ کرد / بزندان وران سرور اجای کرد
چو بگذشت چندی بران بدهنر / که بسته به پیش آن بد نژاد کر

از آن شاه برداشت بند گران / چو بسیار گشتند خواهشگران
دگر بار روزی به خدمت شاه شد / ورو شاه را عمر کوتاه شد

چنان بد کنش بنده زشت رای / همی جست از کینه بر شاه جای
سیه چشم بی برآمیخت زهر / همی بودش از روز آرام بهر

بخورد و بیگفت زان پس بیست / هر آنکس که بشنید بر وی گریست
چو آن پادشاهی به پایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید

کنون سار شد بخت ساسانیان / از آن زشت کردار ایرانیان
چنین است آیین گردنده دهر / نگه کن که تا چند یابی تو بهر

بخور هر چه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
شاند ز تو دیگری را دهد / جهان خواهیش بیگمان بر جهد

بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بخشش دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد و دشت

بر دشمن بسد آنچه بردی برنج / بخور تا روانت نماند برنج
پس آنگاه روزت شود کاسته / ازان تو خویش باشد آراسته

ز خوردن ترا نام نیکو شود / چو بخشی روانت نیرو شود
چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد

چه گفت آن سخنگوی مرد دگر / که از گردش روز برگشت سیر

داستان پادشاهی یزدجرد بن شهریار

که با زمی نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
بپرکار زنگ و نیان بود کوهی / چگونه کم بر خاشاک پیت روی

نه روز بزرگی و نه روز نیاز / نماندی بر کس به پرده راز
بدولت بنازد و محنت بنال / که این هر دو رازوده باشد و بال

نه شادی نماند از اندوه و غم / نه پیدا و ماند نه داد و ستم
بهر گونه بگذرد روزگار / تو تخم بدی تا توانی مکار

زمانه زمانیست چون بنگری / بدین پایه او مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند

که با پیل و با شیر بازی کند / چنان دان که از بی نیازی کند
تو بیچاره شوی او بماند دراز / حدیثی درازست چندین مساز

ز جم و فریدون فرخ نژاد / چو پرویز با تخت و افسر نهاد
چو جمشید دیوت بفرمان بود / چو کاوس جانت گریزان بود

بر ایشان نگه کن که ایزد چه کرد / چه کرد این برافراخته گرد گرد
وگر شاه گردی سرانجام چه / به آغاز ملکت فرجام چه

بژرفی نگه کن که باز دگرد / چه بر گرد این گنبد لاجورد
نبیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه

بجستند و بر تخت بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

آغاز داستان

چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج ماهی مراست
بزرگی و هم هر که کهتر بود / نیازارم آن را که مهتر بود

نجویم بزرگی و فر از کسی / همان رزم و تندی مرد ابلهی
که بر کس نماند همی روز بخت / نه گنج و نه دیهیم و شاهی و تخت

همی نام جاوید باید نه کام / بیفکن ز کام و برافراز نام
ز نام است تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد

چه نیکو بود شاه را داد و دین / زبانش نیابد پر از آفرین
بر آنم که تا زنده ماند تنم / بن و بیخ بد از جهان بر کنم

بزرگان برو خواندند آفرین / ورا داشتند شهریار زمین
بدینگونه تا سال شد بر دو هفت / همه تا بزد روز بر شاه رفت

چو بخت عجم از عرب خیره شد / همه فر ساسانیان تیره شد
بر آمد جهان از بنه ناان قفیز / نهان شد سر و افسر و گنج نیز

همان زشت و خوب جهان خوب و زشت / پدید راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگون شد این چرخ گردون نگر / از آزادگان پاک ببرید مهر

بداد جهان آفرین کرد کار / نباشد همی بنده را هیچ کار
ابا رای او بنده را راه نیست / جز او جان ده و چهره آرای نیست

عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد

بفرمود تا پور هرمزد راه / بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود

ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بود بیدار و گرد

بران گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند در قادسی
بپیگشته شد لشکر از هر دو روی / یکی ز دیگر نگاشته روی

همی چاره تازیان کم شکست / اگر چند در جنگ سر بر فراخت
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر

همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو بود نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان

نامه رستم به برادرش فرخزاد

گنه کارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام فیروزی و فرهیست

خور و ماه و ناهید با مازیان / چنان شد که اختر نیاید بجان
چهارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان هم اندر شتاب

ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست

چو دارم سطرلاب و رو آفتاب / درین جنگ ما را نباید شتاب
چنین است و کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش

همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ / که ما را ازو نیست جز رنج برخ
بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آیین و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
شود تیره این تاج ساسانیان / زیان گیرد این اختر کاویان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نشمرد
ازیشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وزان سو یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم نیز / وزان پس فزونی نجوییم چیز
پذیریم ما باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش گژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی سوری و چون ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی
چو میروی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان کیاند / بایران و مازندران بر چه‌اند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بریشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز گونه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / بپرداز و بر ساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه و برنشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هرانکس که آیند زنهارخواه
بدار و بپوشش بیارای مهر / نگه کن برین کار گردون سپهر
کزو شاد باشیم و زو با نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درود و دهش دار و بسیار پند / بدان تا نباشی بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندران کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج / هرانکو نهد گنج بیدست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آیدش / چو از پار تیمار پیش آیدش
چو گاه آیدش زین جهان بگذرد / ازان رنج او دیگری برخورد
چه سودست پس زین همه رنج و آز / چو از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند ازین پس مرا شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
بیزدان کنید از زمانه پناه / جز او را مخوانید فریادخواه
بکوشید و بخشید و باشید نیز / بجز نام نیکو نماند نه چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
نیابم رهایی سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / کزو چون او نباشد دگر شهریار
ز ساسانیان یادگارست و بس / کزین پس نبینند زین تخمه کس
نگهدار او را بروز و بشب / که تا چون شود کار ما با عرب
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی / بشمشیر بسپار پرخاشجوی
با ایران چو گردد عرب چیره دست / شود بی جهاندار و یزدان پرست
بمیرد فروزنده این آتشان / ازین کار بارا برآید زیان
کزین پیش بسیار روزگاری نماند / ز ساسانیان شهریاری نماند
چو با تخت منبر برابر شود / همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی درازست و پیشی فراز

ز تخت و ز دیهیم شان نیست بهر / ز اختر همه تازیانراست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز / شود ناسزا شاه گردنفراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
کشاورز جنگی بود بی‌هنر / نژاد و هنر کمتر آید ببر
نه تاج و نه تخت و نه زرینه کفش / نه یاکند و اختر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی / سواران که لاف آرند و گفت و گوی
نباشد ز بن فر آزادگان / بلندی گزینند بایکان
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر بر پدر همچنین چاره‌گر
شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
بآرایش و زیب جویند نام / ز هر گونه نیز جویند کام
بدیشان بیزدان نمایند راه / نه افزاید از تاج و نه مزد گاه
گریزند از رادی و راستی / نبینند ازیشان جز از کاستی
همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام / بکوشند زین تا کرا آید بدام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور
ز جشن و ز رامش نکوهنده نام / بکوشش ز هر گونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
ز گنج و ز رامش نخستین بود / بچاره ز هر گونه کوشش بود
نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز بیش و ز پیشی بمانند بپیش / نهان بهره بود و تن پیش خویش
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شود روی زرد / دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان ازمیان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
اگر نیزه بر کوه رویین زنم / گذاره کند زانکه رویین تنم
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / نگشتی بزخم اندر آورد زیر
چو بستی ز گرد سپه تیره میغ / ببریدمی سنگ و سندان به تیغ
ز دانش نیاید همی زین زبان / نبرد همی پوست بر تازیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / که آگاهی از روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
بمانند کز پیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج آموزگار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده تیز چون باد و رعد / فرستاد ازان سو بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سفید / نویسنده بنوشت با [illegible]
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه‌خواه

نامهٔ رستم فرخزاد بسعد بن وقاص

سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
سرنامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک
کزویست برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / کزو یابی تاج و تخت و نگین
کزو دار و بفرمانش راه و بند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج وین کارزار
بس این بارگو این که شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
با ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست / ببالای او بر زمین شاه نیست
هر آنگه که در بزم خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان / که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / نیازند خورد از کران تا کران
که او را بباید از آن یوز و سگ / که بر دشت نخچیر گیرد بتگ
سگ و یوز او پیش تازان خورد / که شاه آن بنخچیری همی نشمرد
شمار ابدیده و درو نیز نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ببین چهر و آیین و این راه و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
همان به که اندازه جویی همی / سخن بر گزافه نگویی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست / جهاندیده و کرد و دانا درست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزد شاه / بخواهم ازو هر چه گویی بخواه
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی / که فرجام کار اندر آیی بروی
نبیره جهاندار نوشیروان / که بادا او در پیر گرد و جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان جوی بنیاد نژاد / بگوید خداوند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن کوشش و چشم خرد را مبند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / وز ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدندش سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر میان / سپهبد بپرسید از پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار و از کشور و افسرش
ردا زیر او در فکند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد / ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
شما را ابر وانگهی هست کار / همان چون ز نان رنگ و بوی نگار
هنرتان به دیباست پیراستن / دگر نقش ایوان و در آراستن
همانگاه فیروز نامه بداد / سخنهای رستم بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / وز آن نامه پهلوان خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر / ز فردوس و از خمر و از جوی شیر
ز کافور و غلمان و ماء معین / همان سلسبیل و می انگبین
که آورد زی ما محمد امین / خداوند شرم و خداوند دین
اگر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشاهی و شادی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن یزدجرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همان تخت شاهی همان جشن و سور / نیرزد بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی بدین تخت عاج / بدین زور بازو و این مهر و تاج

بهشتست اگر بگروی جای تو / نگر تا چه باشد کنون رای تو
جهانی کجا شربت آب سرد / نیرزد ازو دل چه داری بدرد
همیشه بود آن و این بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد / درود محمد همی کرد یاد
بشعبه مغیره بگفت آن زمان / که این نامه سوی سپهبد رسان
از ایران یکی نامداری براه / بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست / نه اسب و سلیح و نه چشم درست
یکی تیغ باریک و برگردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بکرد ازو آگهی / ز دیبا سراپرده ای برکشید
ز زربفت چینی کشیده نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
بزربافته جامهای بنفش / بپایی اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بجان جامه تنها و پای
همی رفت بر خاک بیخوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستیار
نشست از بر خاک کس ننگرید / سوی پهلوان سپه بنگرید
بدو گفت رستم که دل شاد دار / بدانش روان و تن آگنده دار
بدو گفت شعبه که ای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او / برو بانش تیره از کار او
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها بدو کرد خواننده یاد
چو بشنید گفتار آن مرد پاک / ز اندیشه شد مرد بی باک خاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که شهریار رنج و نه بیم جوی
چه دیدی چنین تیره بخت مرا / دل آرزو کرد تخت مرا
سخن زد ز دانندگان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا رزم او کردن آسان بدی
ولیکن بد از اختر بد بخاست / چه گویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیشرو / ز دین کهن گیرم این دین نو
همان گردش کار این گوژپشت / بخواهد همی بود بر ما درشت
تو اکنون بدین خیره گر بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن تمام / مرا بهتر آید ز گفتار خام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
همان سعد لشکر بیاورد زود / زبان کرد و رستم بدان سعد نمود

مصاف سعد وقاص با رستم و هزیمت و کشته شدن رستم

برآمد یکی ابر و برشد خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش
سنانهای الماس از آن تیره گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
همان نیزه بر مغفر آمد بکار / نیامد بر خم اندران پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ / بایرانیان بود بر آب تنگ
بتن بر سلیح گران داشتند / هم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست کردان ز کار / هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشته اندر دهان چاک چاک
چنان تنگ شد روز کار نبرد / [illegible]
چو گرد این و بر آن شد اندر نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد / ازین روی رستم در از روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی خفتند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
تن رستم از تشنگی ناتوان / بکوشید از بهر شیرین روان
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ تبر و اندر آمد بسر / جدا گشت ازو سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدان رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه وی مر او را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ / بزد بر گرگاه بر پالهنگ
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه ایچ مر او ندید

چو رستم همی تیغ را برکشید / ز رخشنده تیغ اسپش اندر رمید
سپهبد کشیدش ازان روی خاک / ببالا برآمد جهانجوی پاک
بران روی میدان کشیدش دوی / رها شد بجان سعد از چنگ اوی
چو از دشت آورد برخاست گرد / بر رستم آمد بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / که خون اندر آمد ز ترگش بروی
چو دید او که رستم بخون تر گشت / جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر آورد جنگی تنش
سپاه از دو رویه چو دو کوه / کسی سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بریدند تنش از در خون و خاک / سر و پای گشته بشمشیر چاک
سواران تازی همی تاختند / سر نیزه از ابر بفراختند
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
ازان کینه بر لشکر تازیان / یکی حمله بردند ایرانیان
سپه گشت ازان حمله زیر و زبر / بسی تشنه گریان ازان نامور
بکشتند ازان تازیان بی شمار / بر آوند داد اندران کارزار
همه لشکر از تشنگی با خروش / زبان هر زور و زبان تاب و توش
چو بی آب لشکر خیان خیره گشت / برایشان سپاه عرب چیره گشت
چه مایه بکشتند از ایران سپاه / بسی بازگشتند از آوردگاه
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز / برآمد ز شاهان جهان رستخیز
پس اندر سواران و نیزه وران / همی رفتشان با سپاهی گران
سوی شاه ایران چو آمد سپاه / شب تیره و روز شاهان سیاه
ببغداد بود آن زمان یزدجرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند / ازین غم به برنا دران غم نماند
بکشتند چندی ز ایران سپاه / دگر بازگشتند ازان رزمگاه
همانا بگرخ اندر آمد دهان / هم از پارسی هم ز تازی جهان
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / ز اروند رود اندر آمد بخشم
چو برخاست گرد نبرد از میان / شکست اندر آمد بایرانیان
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسپ و پیشش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
بدو گفت چندین چه پویی همی / که تاج کیی برنشویی همی
ز تخم کیان کس بجز تو نماند / که با تاج بر تخت باید نشاند
تویی یکتن و دشمنت صد هزار / ابا آن همه چون کنی کارزار
برو تا سر بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وزانجا که چون فریدون بود / جوانی یکی کار برساز نو
فرخ زاد گفت و جهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از گه باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
با آل پرستندگان تو اند / بسازی همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود بازگرد / برزم توان کرد و جنگ و نبرد
شمار این سپه دشمن گفت و گوی / بآواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این نه اندر خورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای / بزرگی نباشد ز مردی و رای
براه جنگ دشمن آمیز ننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره و بدخواه منمای پشت / چه پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه / برو نیک بیند که دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج / نماند بجای شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که اینست آیین شاهان دین
نگر کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
بهانه چنین پاسخ آورد شاه / کز اندیشه کردم همی حال راه
همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کنان سو فراوان مرا لشکر نیم / همه پهلوانند و گند آورند
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین

بران مرز تا ایمنی گستریم / یکی با سرافراز خوتیتی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان توران و گند آوران
کنار زنگ بر دست ما هم کنیم / سواران و پیلان و هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست / سر آورده از دشت با آن ماست
وزان گشت دهم که جویند نیز / سراینده و گرد و گوینده بود
چو بی مر ازان داد سیم و زر / کنار زمی و پیل و مردان و مرز
اگر چند همپایه روی تخت / بر آورده با برگ کام و تخت
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که بد مهر ازان کین گر ببر کرده / که او را به بیهوده آزرده
برود از امیدگون آن شهر / پیل از نیستی بر دو سپهر
فرخ زاد برزد و بهم بر زد دست / چنین گفت کی شاه یزدان پرست
ز مه کو بران هم مسیح ایمن شوی / که انجا یکی داستانست نو
که بد گوهر افسون چون نمی کنی / بکوشی که از ورنگ بیرون کنی
چو پرورد کارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب / به پای انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
ز اسپان بپیوندن گوهر نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان / ازین آزمایش نمی دار زیان
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنج بهار دل آسان گرفت

رفتن یزدجرد بن شهریار از بغداد بخراسان

بزرگان ایران همه پیر و مرد / برفتند با شاه آزاده مرد
برو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مباد ازان مرز و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند / از ایران و دشت بزرگان بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده پر سیل بار آمدند
بگفتند کای شاه ما بنده ایم / تن و جان بمهر تو آگنده ایم
همی با تو آییم تا روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همان بوم و آباد و فرزند و گنج / بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که پیچان شود بخت تو
از ایرانیان تا کجا جنگجوی / بخاک سیه برنهادند روی
که با بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل نزد خاقان شوی / ز بر کار به مرد دهقان شوی
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با مهتران بدرود
بآزادگان گفت کز مهر او / سخن چون بر نیکوئی کرد یاد
بداد از یزدان نیایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شما را یکی / شود نیروی تازیان اندکی
شما پاک پروردگار منید / همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با من به پیکار بند
ببینیم تا رای گردان سپهر / چه افزاید و برکه گردد به مهر
شما سازگیرید با ساز او / گذر نیست بر گردش و راز او
وزان پس بیازار کاخ آمد / چنین گفت کاکنون بایران زمین
مباشید پیچان که از تازیان / بدین سود جستن آید زیان
از او بازگشتند با درد و جوش / ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند / از ایران جهان دیده کارآگه خواند
همی راند با درد و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / بیود و بر آسود با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یک هفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی ادبست / پر از رنگ رخسار و دل با درست

نامهٔ یزدجرد بماهوی سوری نوشتن

دبیر جهان دیده را پیش خواند / دل آگنده بود و سر همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج / که آمد پرویش ازان تاج و گنج
ز شاه سرافراز آزاده مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
نویسنده بنوشت با درد و خشم / پر از آرزو و دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانایی آموزگار

خداوند بهرام و گردنده هور / خداوند شیر و خداوند گور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز / که آموزگارش نباید به نیز
خداوند گردنده گردان سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
از و شادمان پهلوان سوار / کزو شادمان شد دل شهریار
پس از آفرین گفت کی نامدار / چه گویم ازین چرخ ناپایدار
ندانی که ما را چه آمد بروی / ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم که بگذشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نژاد و نه آرام و کام
کنون تا در طیسفون لشکرست / همه راغ و بیشه پر از لشکرست
بمرو آییم و کین رستم بدین / بخاقان ترک و بغفور چین
از ایشان بخواهم فراوان سپاه / مگر بخت گشته بیاید براه
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بدین کینه آواز کن
من اندر نشابور با کهتر خویش / نباشم که رنج درازست پیش
من اینک پس نامه بر سان باد / بیاییم کز رزم دیدار شاد
نزدیک ماهوی سوری نژاد / هیونی برافگند بر سان باد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینادل و رایزن
یکی نامور بود دیگر بطوس / دلی پر ز درد و رخ سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز و دید نیروی و فر و هنر
از و بست فیروزی و فرهی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
پی پشه و تیز پران عقاب / نهنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرند / دم خویش بر رای او نشمرند
ز شاه جهان یزدجرد بزرگ / بهر نامور شهریار سترگ
سپهدار یزدان فیروزگر / نگهبان ایران و آن بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که با تاج دارند از اختر سپاس
که ایشان بر آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه / که با فر و برزند و با داد و راه
شمیران و رویین و رایه کوه / کلات و دگر بست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار / شما بیگزند از بد روزگار
مبادا که گردان سپهر بلند / ز پیکار اهریمن پر گزند
همانا شنیدید کردارشان / درفشی شد اندر جهان بی نشان
که بر کارزاری و مردم نژاد / دل ما پر آزرم و مهرست و داد
بویژه از او شما را که رنج / فرو ماند نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سرکشید
شما را دل از شهرهای فراخ / بپیچید و از باغ و میدان و کاخ
برین داستان راغ و کوه بلند / که آساییند از نهیب گزند
گراید که نیرو و پرگرد کار / بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکی فزایش کنیم / برین پیش یزدان نیایش کنیم
همانا که آمدت ما را خبر / که ما را از اختر چه آمد بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان / ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه فروز او / همی داد خواهند گیتی بباد
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
نه فر و نه نام و نه بخت و نژاد / همی داد خواهند ایران بباد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد / بسی سر بخاک اندر افکنده شد
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را بجایی رسیدست کار
که ملک جهان گشت آزرده زو / تفو باد بر چرخ گردان تفو
چنین گشت بر کار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
برین تخت شاهی نهادند روی / شکم گرسنه تاج و دیهیم جوی
که نوشیروان دیده بود این بخواب / کزین دوده برگشت رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار / همیدون شتر گشته گسسته مهار
گذر یافتندی بر رود رود / ز بوم و ز بر کم شدی تار و پود
بایران و کابل گرفتند رود / بکیوان همی برشدی تیره دود
هم آتش ببردی از آتشکده / شده تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاهی تو چندین گروه / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و نیکی نهان

بهر کشوری در ستمکاره‌ای / پدید آید و زشت پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید / همه روستاهایی بخواهد برید
کنون با دستوری ره نمای / همه با جوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادند روی / بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار / چه بندد برین بند ناستوار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس / برین گونه دیدیم پیلان کوس
فرخ زاد با ما ز هم پیوستست / به پیوستگی نیز همداستست
شما با سپهبد چو آرید روی / از آن سو بباید شدن رزمجوی
کنون گستهم پور آن نیکخواه / بر ما بیاید بدین رزمگاه
بگفت آنچه آمد ز شاه اندکی / هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرزها هرچه گفت / بلندی و پستی و غار و نهفت
ز کندان نیز با خرمنه / ز کالا چو زردی ز بهر بنه
چنین هرچه گفت از نیک و بد / جهان گزره نامداران بسپرد
جوال و چو عموم چون و سکل / ز خوبی نبود آنچه بودش بدل
ازین بار گر شد سپهر جای کس / بزو همی شد کارها پیش و پس
چنین لشکری گشن با ما کجاست / برین تنگ و زهها و تیر و نشست
نشستیم و گفتیم با رایزن / همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و انداختیم / بفرجام یکسر برین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / همان جامه روم و دیبای چین
ز پرمایه چیزی که آید بدست / ز قفچاق و از قیروان هرچه هست
همه هرچه از ما پراکنده هست / گراز پوشش است ار ز افگندنیست
ز زرینه و گوهر ما بود / ز چیزی که آنرا بباید ستود
هم از خوردنیها و هر گونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
ز گاوان گردون کشان چل هزار / بخوشه درون گندم آید ببار
بخروار از ان پیش ودو هزار / برنج آید و تا کی آید بکار
همان نیشکر و پسته و ناردان / بیارد یکی موبد کاروان
همان دبه و مشک روغن هزار / هیونان بختی بیارند بار
بخروار ازان بیش نزل آن نمک / فرستیم تا برچه گردد فلک
بیاید یکی موبدی با گروه / ز کاوه شمیران و از رایه کوه
بدیدار پیران و فر کیان / بزرگان دانا کنارنگیان
بنوروز نامه بدیشان برند / یکی نامه گنجور ما را دهند
وگر خود بیارند با خویشتن / بزرگان که باشند از انجمن
همانا بران راغ کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را بدین روزگار سترگ / یکی دست باشند با یار بزرگ
هنرمند پاکیزه دستورها / بفرمایید اکنون بگنجور ما
که هر کس که آزاد دارد برنج / فرستد ورا تا بسی جام و گنج
یکی خوب سربند پیکر بزر / بیاید بفرجام ازین رنج بر
برین روزگار تباه و دژم / بیارد نوشته بخواند بهم
پس آنگه کسی کو بود زیر دست / یکی زین دو مه ها که یارد نشست
ازان شخت بر بخش جاوید نک / بیارد نوشته بخواند بپاک
یکی روی بر نام یزدان پاک / که امید از ویست و ز ترس و باک
دگر افسر و پیکر چهرها / زمین با روز گشته از مهرها
بنوروز و مهر این هم آراستست / دو جشن بزرگ از پی خواستست
چو رستم یکی سواری نبود / نکوتر خردمند هر کش شنود
بتیغ یکی زاغ برگشته شد / بما بر چنین روز برگشته شد
درود جهان بر کم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک مهتر کینه خواه
بلند اختر ماهوی سوار / بیامد بکف نامه شهریار
وز آنجا یکی برکشیدند کوس / ز شهر نشابور شد سوی طوس
همه راست کرد آن کجا گفته بود / ز گرد اندر گردان بر آشفته بود
وز آنجای لشکر کشیدش بمرو / شب و روز تازان چو پرنده رو
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / هم از سوی طوس اندر آمد براه
بپیره شدش با سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه / درفشی بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود / بر آن کهتری بندگیها فزود
همی رفت پرنم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب و رخ پر ز شرم

زمین را ببوسید و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهش همی خواندند آفرین برفتند گریان و پر درد زین
فرخ زاد چون رفت ماهوی پیر سپاهش همان سو رده برکشید
ز ماهوی سوری از آتش شاه برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان سپردم ترا تا به بندی میان
نباید که بادی برو بر جهد و یا کس سپاسی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری ندانم دگر بینم این تاج کی
که چون من فراوان بآوردگاه شد اندر رزم آن نیزه داران تباه
چو رستم سواری بگیتی نبود نکوشش خردمند هرگز شنود
بدست یکی داغ سرگشته شد بما بر چنین روز برگشته شد
که نیزه داران و راهای یکجان داد سپه را غرار و دمکان بداد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا سپهر ترا شهریار ترا
فرخ زاد هرمزد از آن جایگاه سوی ری بیامد بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر جدا شد ز مغز بداندیش مهر
چو آگاهی آمد ز نیزه وران ز بغداد و از رود و دیگران
که کس پیش از ایشان نشد تیز چنگ از ایشان بود ساز و آیین جنگ
رخ شاه ایران پر از رنگ شد وزان کار روشن دلش تنگ شد
چو ماهوی از آنگونه دید آن سپاه شده زرد چون کاه رخسار شاه
شبانرا همی تخت کرد آرزوی دگرگونه تر شد بآیین و خوی
تن خویش بیچید و بیمار کرد پرستیدن شاه دشوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود ازین مرز چندیش پیوند بود
همان نام بیژن بایران و چین ز مردیش کردند نقش نگین
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد از و نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده پیکر زند یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست که با تاج و گاهست و با افسرست
گر آیی بر و تاج و گاهش تراست همان گنج و تخت و سپاهش تراست
ز کین نیاکان بدل یاد کن برین تخمه بر داد و بیداد کن
شهنشاه ازین خود نه آگاه بود که ماهوی سوریش بدخواه بود
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید جهان پیش ماهوی بدکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه برانم شود کارم ایدر تباه
بیابد که شاه چین زین فسوس مرا پیش خواند و جای سپوس
وگر نکنم گوید از بیم کرد همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدو که ای شیردل گرد پرخاشجوی
از ایدر ترا ننگ باشد شدن بیاری ماهوی و باز آمدن
برسام فرمای تا با سپاه بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار او هم شوی سوی جنگ سبکسار خواند ترا مرد جنگ
چنین گفت بیژن که اینست رای مرا خود نجنبید باید ز جای
برسام فرمود تا ده هزار نبرده سواران خنجر گذار
بمرو آید و ساز جنگ آورد مگر گنج ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو بیران تند رو بیامد بیک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس از ان مرز برخاست آواز کوس
جهاندار از خود کی آگاه بود که ماهوی جوینده گاه بود
خروشی برآمد سپیده دمان سواری بیامد هم اندر زمان
که ماهوی گوید آمد سپاه کنون ترکشان برچه رایست شاه
سپهدار خانست و فغفور چین سپاهش همی بر نتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه فراز آمدند از دو رویه سپاه

رزم یزدجرد بن شهریار با تورانیان و کشته شدن

بیاراست بر میمنه میسره بجنگ اندر آمد سپه یکسره
رده برکشیدند و برشد خروش شهنشاه ایران برآورد جوش
همی بود با نیزه در قلبگاه شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو فیروز رزمجاش ترکان بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل زمین شد بکردار دریای نیل
چو بر لشکر ترک حمله برد پس پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر تاجور گاشتند میان سواران بشه داشتند
چو برگاشت ماهوی شاه جهان بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و راه که شه ماند اندر میان سپاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود دلیری و شیری و گردی نمود
همی زد بپای و به تیغ و رکیب شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
فراوان از ان نامداران بکشت چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی رفت در پشت او یکی هندوی تیغ در مشت او
همی تاخت چون در شب تیره برق یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان ز بدخواه در آسیا شد نهان
از و باز ماند اسب زرین ستام همان گرز و شمشیر زرین نیام
سواران بجستن نهادند روی همه زرق از و شد پر از گفت و گوی
بدان جستن اندر خروشان شدند بدان ساز و آن اسپ جوشان شدند
نهان شاه در خانه آسیا نشست از بر خاک و تلخی گیا
چنین است رسم سرای فریب فرازش بلندست و پستیش شیب
اگر بخردی دل برو در مبند که ناید بفرجام از و جز گزند
بگاه بودن چو پارست نرم ولیکن که گرم دادنش گرم
بدانگه که بیدار بد بخت شاه برو بر کشیدی فلک تخت و گاه
کنون آسیا شد نمایدش بهر ز شهدش فراوان فزون بود زهر
همه بندی دل اندر سرای فسوس که هزمان بگوش آیدت بانگ کوس
خروشی برآید که بربند رخت نیابی جز از دخمه و گور تخت
دهن پر ز جیره و دو دیده پر آب همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا به پشت اندرون بار تلخی گیا
فرومایه بود خسرو بنام نه هوش و نه دانش نه خیر و نه کام
خور خویش از ان آسیا ساختی بکاری دگر زان نپرداختی
یکی دید بر سان سرو بلند نشسته از خاک چون مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش درفشان ز دیبای چینی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال شیر نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
یکی کفش زرین بر او در پای بگوهر همه آستین قبای
نگه کرد خسرو در آن خیره ماند بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید رو بدین آسیا چون رسیدی بگو
بدین جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر که چون تو نپیند همانا سپهر
ز ایرانیانم بدو گفت شاه هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان بتشویر گفت که جز تنگدستی مرا نیست جفت
ازین غم روانم بهم برزدی چنان دان که مهمان ما آمدی
اگر نان کشکینت آید بکار وزین ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیز چیزی که هست خروشان بود مردم تنگدست
به روز شاه جهان از رزم نبود هیچ پرداخته خوان بزم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار خورش با برسم آید بکار
سبک مرد بیچاره بر چین نهاد بر تره و نان کشکین نهاد
برسم شاید و آمد براه بجایی که بود اندر و باژگاه
بمهتر زرق شد پای کار که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس بگیتی همی شاه را جست و بس
از ان آسیابان بپرسید پس که برسم کرا خواهی ای رهنورد
بدو گفت خسرو که در آسیا نشستست گندآوری بی گیا
بیالا بکردار سرو سهی بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو ابرو دژم دهان پر ز باد و روان پر ز غم
برسم همی باژ خواهد گرفت گرایی بجای بدو در شگفت
یکی کهنه خوانی نهادش به پیش برو نان کشکین و از خورش خویش
بدو گفت مهتر ز ایدر برو چنین هم بماهوی سوری بگو
بیامد که آن بر نژاد پلید چو این بشنود کو هر آرد پدید
سبک مهتر او را بر وی سپرد بر افراز تا پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی از ان چاره جوی که برسم کرا خواستی راست گوی
چنین داد پاسخ بدو ترس کار که من باژ کردم همی خواستار
بدیدم کرا ز بهر که خواستم خرد را بدین خواهش آراستم
چو زی آسیا رفتم امروز پیش گزو من بکوشش برم نان خویش

در آسیا را گشادم به خشم / تو گفتی که خورشید دیدم به چشم
دو نرگس چو دو آهو اندر رمه / دو ابرو چو از شب کشیده کمند
همی باد مشک آید از بوی او / همی زیب تاج آید از روی او
چو خورشید گشته از [illegible] / خورش های [illegible]
هر آنکس که او فر یزدان ندید / بباید ستد آسیا را کلید
پر از گوهر نابسود افسرش / فروزان ز دیبای چینی برش
بهاریست گویی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو بهاموی دل را آورد گرد / بدانست کان نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
نمانم که گیتی بیند از گوهرت / وگر نه برم هم اکنون سرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان از خرد بر نهاده لگام
بهاموی گفت ای بد اندیش مرد / بخیره چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گفتست پرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزندهانی یکی گشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون
همان دین یزدان شود زین تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان زشت تو / پر از درد و زاری بود کشت تو
همه زندگانیت ناخوش بود / چو رفتی نشستت در آتش بود
یکی آنکه دوری بود زیزدان پرست / که هرگز نبرد وی به بیداد دست
که هر فرّ و خرّاد بد نام او / نه اول در آن بود آرام او
بهاموی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
بنومیدی مغز و جان نزار / همی بود از آتش گیتی خوار
بسی این جهان سر زنش یافتند / همی هر زمان رنج بفزایدت
مفرمای کشتن خداوند خویش / مکن آنچه از تو نگردد دریش
کنون زندگانیت ناخوش بود / پس از گشتنت جای در آتش بود
نشستست اوی و شهر ایران بدی / بهاموی گفت این دلیری چرا
گر این شاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه یکیس بسی یافتند / که هرگز بکشتنش نشتافتند
تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و مژه پر آب زرد
چو بنشست کز بیم شد مهر توش / بر آورد با ناله و با خروش
بهاموی گفت ای بد بدنژاد / که نزد ای فرجام داری بیاد
ز خون کیان شرم دار و ننگ / دگر گشته باید بدریا نهنگ
ایا بهتر از هر بد و نیکوی / همی گاه شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه مایه سپهر اندران کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد ازان خویشتن را بسر
برو بر چو سال بگذشت بیش از هزار / بفرجام کین آمدش خواستار
و دیگر چو تور آن سرافراز مرد / کجا آز توران و را رنجه کرد
همان ایرج پاکدین را بکشت / همی تا جهان شد ازان سوک زشت
فرستاد نزد فریدون گرد / جهان را سراسر بدو بد سپرد
منوچهر ازان تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش که تخم کیان / گز آن رفت بر آز بود در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بشست از روان و خرد شرم و آب
جهان نامور شهریاری بکشت / ازو رای جهان گشت با او درشت
جهاندار کیخسرو از [illegible] / بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
نیارا بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه داران پر از بیم کرد
چهارم سخن هم بر ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / که کینه ندارد بمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمز شاه / که پرویز شد با دل و دست تنگ

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گرد
شنیدی که پرویز از کین او / چو پاکیزه و برای آیین او
از آن پس [illegible] / نیارست گفتن کسی هیچ ازین جای
ز کردار ایشان نکرد هیچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد تاجور بر جهان [illegible] / ببینیا کجا خوار نتوان شمرد
ترا زود اندیشه با کار / بپیچد همی او آید این روزگار
تو زین هر چه کاری همی بدروی / زمانه زمانی ز کین نغنود
شتابی بر نیکو آیین و فر / بجوید همی گنج و تاج و کمر
نه او بر کشیدت بدین پایگاه / فرامش مکن گنج و نیکی شاه
بهر چیز ازین گنج آراسته / وزین مردری تاج و این خواسته
همی سر بپیچی ز گفتار وی / نترسی ز راه کیهان خدیو
بخنجری که بر تو زیبد همی / ندانی که او بوت فریبد همی
به آتش تن و جان همی خواهی سوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن / وز ایشان که گفتی که گردان سخن
از اندیشه [illegible] شاه دور / چو بینی ورا بندگی ساز نو
وز آنجا که رزم دشمن بسیج / زمانی فروز دانش میاسای هیچ
گزین بهر شان و گیتی شوی / چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز باید کرد / بفردا رسد زو بر آرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بترخواهی از ترک بدخواه را
که در رزم شیر است بر تخت شاه / فرازان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد سواری میان
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر / جهان دار ساسان بد آن تاجور
گریزد از آتش تاج کیی بر نهاد / همان شهریاریست فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بگیتی بسی / نکرد این سخن رای هرگز کسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار / عنان دار و بر گستوان سوار
بیک تیر او پشت برگاشتند / بر و دشت یکبار بگذاشتند
چو از تخت شاهان سرش برگشت / بر دولت و بختش برگشت
فرا این که تخت بزرگی بجست / نبودش نژاد و [illegible]
بر آنگونه برگشته شد زار و خوار / گرانه ز پرداز این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفریدست و تاج و نگین
تن خویشتن خیره رسوا مکن / که بر تو سرآرند و این سخن
هر آنکس که با تو بگوید درست / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و بیش از پزشک / [illegible]
تو از بنده بندگان کهتری / باندیشه دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه خرد جوی تخت مهی
شبان زاده را اول ار بخت بود / وز ایدون آن موبدان بخت [illegible]
چنین بود تا بود این [illegible] / گزاف [illegible] باندازه نیست
بگیرد آرد بچرخ بلند / بگیرد کند خوار و زار و نژند
ز پیوند با او نه با این بکیش / ز شرم و ز دانش آیین و دین
همه موبدان با جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست شاه
همی پند گفتند با کینه جوی / نبد سودمند آن همه گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شماروی از بد بری بخردان
من امشب بگویم همی با پسر / ز هر گونه دانش آرم به بر
ز لشکر بجویند داننده [illegible] / بدان تا [illegible]
برفتند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
[illegible] ارستان / چه بینید گفت [illegible]
اگر زنده ماند همی یزدگرد / ز هر سو در آن لشکر آید گرد
[illegible] جهان / شنیدند یکسر [illegible]
مر آن بی بها شود سر بباد / نگیتی بود اندر این بوم شاد
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این را نخستین نباید کرد
اگر شاه ایران بود دشمنت / ازو بد رسد بیگمان بر تنت
گر خون او را بریزی بدست / که خواهی بخواهد و در جهان [illegible]
لبش گفت کای گشته فرزند [illegible] / چو دشمن گرفتی بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین / ببارد بخون رنگ روی زمین
[illegible] / بگو کن کنون تا چه باید کرد

بیامد که از بهر شاه ای پدر — بد آید ز هر گونه بار ای پسر
تو اینرا چنین خرد کاری مدان — بباید همی ایزد دادار دان
گر از دامن او درفشی کنند — ترا با سپاه از جهان برکنند
چو بشنید ماهوی آبی شرم — ابر آسیابان بترش گشت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز — سواران ببر خون دشمن بریز
کزین پس نبیند جهانی نشان — ازو زنده گر مرده گردنکشان
چو بشنید ازو آسیابان سخن — نه سر دید پیدا ز کارش نه بن
ز کار زمانه برآشفت سخت — بپیچید از آن فر و آن تاج و تخت
همیخواست کوتا نبیند بدست — که آن شاه از پیش دشمن بجست
شبانگه بایوان خرداد ماه — سوی آسیا رفت نزدیک شاه
چو از پیش ماهوی رفت او برون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود — پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامهٔ شهریار
نباید که جایی پر از خون کنید — ز تن جامهٔ شاه بیرون کنید
بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزردی دو رخساره چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار — تویی برتر از گردش روزگار
بدین کار بپسندی و فرمان او — هم اکنون تو بیچان دل و جان او
دل شاه بد زان پر از گرم و درد — دهان پر ز خاک و لبان لاجورد
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش — چنان چون کسی راز گوید بگوش

کشته شدن شاه یزدجرد بن شهریار

بزد دشنه بر جگرگاه شاه — برآمد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش — همان نان کشکین به پیش اندرش
دگر دشنه بر تهیگاه او — ز گیتی نهان شد سر و گاه او
اگر راه یابد کسی زین جهان — نباید که دارد خرد در نهان
ز بیگرو ده و تیر آمد این شگفت — شود بیگنه کشته چون یزدگرد
بدینگونه بر تاجداری ببرد — که از لشکر او سواری نبرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر — نه پیدا بود خشم و کینش نه مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم — بجوی ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت — چو دیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگاه آرمید — بشد هر کس او را برابر بدید
گشادند بند قبای نخش — همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند — ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک — پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همان پای مردان چو برخواستند — زبان ها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین — پر از خون فکنده بروی زمین
برفتند نزدیک ماهوی زود — ابا باره و گوهرها بسود
بماهوی گفتند کان شهریار — برآمد ز آرام و از روزگار
بفرمود کو را بهنگام خواب — از آنجایگه افکنید اندر آب
بشد برده و مهتر و پیشکار — کشیدند پر خون تن شهریار
تن شاه از آن آسیا برگرفت — همان آسیابان بترس اندر شگفت
همی ابر آن کشته تن تاختند — بگرداب زرق اندر انداختند
بر آب اندر افکند شاه دلیر — سرش گاه بالا و گاهی بزیر
چو شب روز شد مردم آمد پدید — دو مرد گرانمایه آنجا رسید
تا آب نزدیک آن آب رود — [illegible]
از آن سوگواران پرهیزکار — بیامد یکی ...
برهنه تن شاه دید اندر آب — بشوریده آمد ...
از آنجایگه مرد پرهیزکار — بیامد بر مردم سوکوار
بگفت آنچه دید اندران رودبار — که شاه زمین چون شد آن روزگار
که شاه زمانه بغرق اندر است — برهنه بگرداب زرق اندر است
برفتند از آن در سواران بسی — سکوبا و رهبان و هر در کسی
خروشی از ایشان برآمد بدرد — که ای تاجور شاه آزادمرد
کس از تاجداران بدینسان ندید — نه هم از مسیح این سخن کس شنید
که ای شهریار زمین بنده ... — یکی پور شاه اورمزد ...
بفرمود تا بر تن شاه ... رسید — ز نفرین ماهوی نفرین رسید
کجا لشکر و گاه و آن گنج تو — کجا بخشش و مهر و آن رنج تو
دریغ آن سر و تاج و بالای تو — دریغ آن دل و روشن رای تو

دریغ آن سر و تخمهٔ اردشیر — دریغ آن سوار و جوان دلیر
نوشند بودی خرد با روان — بردی خبر زو بنوشیروان
که در آسیا ماه روی ترا — جهاندار و بهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند — برهنه بآب اندر انداختند
همانا که ضحاک بریان شود — روانش بپرویز گریان شود
خروشان شود تخمهٔ اردشیر — که بشنید کش شاه در آبگیر
فکنده بدینسان بآب اندرون — برهنه نگونسار و تن پر ز خون
سکوبا از آن سوگواران چهار — برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جهان — نبیره جهاندار نوشیروان
بجستی کشیدند از آن آبگیر — بسی مویه کردند بر اردشیر
بباغ اندرون دخمه ساختند — سرش را بابر اندر افراختند
سر دخمه را دخمه کردند خشک — مدیق و بعبیر و بکافور و مشک
بیاراستندش بدیبای زرد — قصب زیر دیبای زیر لاجورد
می و مشک و کافور و دیبق و گلاب — سکوبا بهر بنده در جای خواب
چه گفت آن گرانمایه رهبان مرو — که بنهفت بالای آن راد سرو
که بخشش ترا گوش بود در نهان — که خشنود بیرون شود زین جهان
یکی گفت اگر چند خندان بود — جهان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردان بد بر فریب — که او را نماند فراز و نشیب
دگر گفت کارا تو دانا جوان — که تن را پرستد بخون روان
همه خواسته جوید و نام بد — نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه بر لب ببست — نه بینیم همی تاج و تخت و نشست
نه شهر پرستنده بارگاه — نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
مگر خود بیابد همی این بکار — چرا بایدین رنج وین روزگار
دگر گفت کز خوب گفتار تو — ستایش نه بینم سزاوار تو
همی سر و کشتی بباغ بهشت — روانت ببیند زمینی که کشت
دگر گفت یزدان چو این برد — تنت را بدان سوگواران سپرد
روان ترا سودمند این بود — تن بدکنش را گزند این بود
کنون در بهشت است بازار شاه — بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کی شاه دانش پذیر — که با شهریاری و با اردشیر
درودی بر آرام که کشتی بباغ — درخشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان — بخفتی و بیدار کردی روان
لبت خامش آن جان بچندین گله — برفت و تنت ماند اندر کله
تو بیکاری و جان بکار اندرست — سر بدسگالت بدار اندرست
بگوید روان گر زبان بسته شد — بپالود جان گر تنت خسته شد
ترا در بهشت است جای نشست — زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کان مرد کو چون تو کشت — ببیند کنون روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان توایم — نیایش کن پاک جان توایم
که این دخمه پر لاله داغ تو باد — کفن دشت شادی باغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند — ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بدان جایگه رفت ناکام شاه — سر آمد بر و تاج و تخت و کلاه
چنان داد خواهیم بر یزدگرد — دگر رفت خواهیم این هفت گرد
دگر خود بداند همی کین و داد — مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت مینی همه کرده جفت — بماند همی پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجست ای پاک رای — بیارای دل را بفرد اسپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
ز بیش و کمی بوده بر فزود — نبود کس ز روزی که تا زنده بود
در خوردنت خیره کو بر نهاد — اگر خود بمانی و بد آنکه داد
جز از شادمانی و از نام نیک — ازین زندگانی نیابی تو نیک
مکن تا توانی تو کردار بد — که از دانشی بد نیاید سزد
بدین مایه روز اندرین کالبد — جز از تخم نیکی نکاری سزد
می آور کزین روز ما بس نماند — چنین بود تا بود بر کس نماند
مرا دخل و خورد ار برابر بدی — زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ — مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند — ببست این برآورده چرخ بلند
تو برگی بیاور بمن ده سه کرد — بیاد روان شه یزدگرد
که بیدادی و مرد بنده بدو — سزد گر خورم باده بی گفتگو

بر آیین ایران و رای مغان — نهادند بر دخمه اش با فغان

کس آمد بماهوی سوری بگفت
که شاه جهان خاک دارد نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم

یکی دخمه کردند سوگش بباغ
بلند کاخ و نغز برتر ز زاغ

پادشاهی ماهوی سوری

چنان گفت ماهوی بدبخت شوم
که ایران نبد پیش ازین خوب روم

فرستاد تا هر که اندر جهه کرد
هر آنکس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز
چنان بود ماهوی ناکام ارز

از آن پس بگرد جهان بنگرید
ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه
شبان زاده را آرزو کرد گاه

جهان دار دار اش را پس خواند
سخن هر چه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
فراز آمد ار روز ننگ و نبرد

که گنجست با من نه نام و نژاد
مگر داد خواهم همی سر بباد
بر انگشتری یزدگردست نام
بشمشیر ری بنگر دیده رام

همه شهر ایران و را بنده بود
اگر خویش بود ار پراگنده بود
نخواند مرا آن تنومند شاه
بر شهر آرام گیرد سپاه

جز این بود مان چاره اندر جهان
چرا ز تخم خون شاه جهان
همه شب از اندیشه پر خون بدم
جهاندار داند که من چون بدم

بدو گفت ایرن اکنون که گشت
ازین کار گیتی بر آورده گشت
کنون باز جویی همه کار خویش
که بگسستی آن رشته کار خویش

کنون او به دخمه همی خاک شد
زمان و راز هر تریاک شد
جهاندیده کار از همه کرد کن
زبان تیز گردان به نیکو سخن

چنین گوی کاین تاج و انگشتری
بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست کامد بزرگان سپاه
چو شب تیره شد مر مرا خواند شاه

بمن گفت چون خوب باشد نبرد
که داند که گیتی که برگیرد درد
تو این تاج و انگشتری را بدار
بود روز کاین هر دو آید بکار

مرا نیست جز دختری در جهان
همانا که هست او زیاری نهان
تو زین پس بدین مر مده گاه من
نگهدار ازین هم نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه
بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ
که داند که این راستست یا دروغ

چو بشنید ماهوی گفتش که زه
که دستوری من تراهست به
همه مهتران را لشکر بخواند
وزین باره چندی سخنها براند

جهان را سراسر بخشش گرفت
ستاره نظاره برو بر شگفت
بزیر اندر آمد سر راستی
پدید آمد از هر سوی کاستی

بمهتر سپرد او بلخ و هری
فرستاد از هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته
دل مرد بی بر شد آراسته

سپه را درم داد و آباد کرد
سر دوده و خویش دلشاد کرد
ز لشکر بسی پهلوان گرد کرد
بدان بد که جوید ز بیژن نبرد

ابا لشکر و جنگ سازان نو
طلایه بپیش اندرون پیشرو
یکی نامور پیش او اندرون
جهاندیده بد نام او گرسیون

بشهر بخارا نهادند رو
چنان ساخته لشکر جنگجو
همی گفت مارا سمرقند و چاج
بباید گرفتن بدین مهر و تاج

بفرمان شاه جهان نزد کرد
که سالار بود اندران جنگ کرد
ز بیژن بخواهیم شمشیر کین
که دارم چنین تاج و مهر و نگین

جهان تا به بیژن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

لشکر کشیدن ماهوی بر سر بیژن

بماهوی داد است مهر و نگین
همی رود گرد و بر و بر زمین

کنون سوی جیحون نهادست روی
بیرغاش با لشکر جنگجو
بپرسید بیژن که مهرش که داد
همی گرد [illegible] کار گوینده یاد

که چون تو رسیدی بریک فرسب
زمانه بپیشانده و نیک لب
از ایدر بشد لشکری سوی او
سواران گردنکش جنگجو

ترا گفت من تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی فرستم نهان
همان تخت زرین و انگشتری
ترا زیبد اندر جهان مهتری

از ایدر سپاه تو بشتافتند
بدو اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان
هزیمت گرفتند ایرانیان

چو نهاد

چو تنها بماند آن شه پر خرد
برآشفت کز لشکرش بد رسید
یکی آسیا بود بر ره گذر
درون شد همی شاه خورشید فر

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
فرستاد کس گرد شه را تباه
چو سوری خداوند خود را بکشت
بمهر اندر آورد گیتی بمشت

دو بهره ازین نام و ننگ آن نشست
سواران جنگی و ننگ آن نشست
چنان گفت بر سام کای شهریار
ز من بردم از تاج چندان کوار

ترا گفت بد بخت زرین او
همان یاره گوهر آگین او
همان تاج و گنجش درم تم بچاج
ترا باید اندر تخت بهان تاج

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو ماهوی گنج خداوند خویش
بیاورد و بنهاد بر گنج خویش
چو آگنده شد مرد بی بن بگنج
فراخ و نو گفتی ندیدست رنج

بر و اندرون بود لشکر دو ماه
نجوید نبرد او بیاد در نگاه
بکشت او خداوند را در نهان
چنان پادشاهی چراغ جهان

همی برگذارد سر از چرخ ماه
بزرگان کسی پیش گرش آرفت
بنالید و تا پادشاهی گرفت

بیایند و بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی ببالین رسید
نباید ترا با سپاه آرمید

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت کز تخمه شهریار
که دانی کنون در جهان یادگار
چنین گفت بر سام کای نیکبخت
سر آمد بر آن تخمه از تاج و تخت

بر آن شهرها تاریانت دست
که نه شاه ماند نه آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت
ز کار جهان دست بر سر گرفت

چو ماهوی بشنید کامد سپاه
بیامد که سازد یکی رزمگاه
چو ماهوی سوی سپه را بدید
تو گفتی که جانش ز تن بر پرید

ز بس جوشن و خود و زرین سپر
ز بس نیزه و گرز و جاجی تبر
سواران نیزه بر استران
ز لشکر همی شد بدیگر کران

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید
بدانست کو جست خواهد گزید

فرمود گر قلبگاه
بنگو کدارا که داری سپاه
به تیزی بر و چشم او بر مدار
که با او دگرگونه سازیم کار

درفشش [illegible]
سپه را سراسر بنگو شد
همی تاخت تا پیش یک فرسب
پر از رنگ ابرنج پر دشنام

بر یک [illegible]
رکابش گران کرد اندر نشیب
چو نزدیک با او برابر ببود
برد خنجر او را دلیری نمود

او را ازین
برآورد او را بزد بر زمین
فرود آمد و دست او بر ببست
به پیش اندر افگند و خود بر نشست

رسیدند یاران بدو   همه پشت او زشد بر از گفتگو   پر سام گفتند کاین بد پسر   بباید زدن گردنش بر گذر

چنین داد پاسخ که این را ز راه   ازین تاختن بیژن آگاه نیست

کشته شدن ماهوی بدست بیژن

به بیژن رسید آگهی   که آمد گنه کار بی فرهی

بد آموز بد بر خداوند کیش   چو بشنید بیژن بدل شاد گشت   بیارید و را اندیشه آزاد گشت

[illegible]

ازان بارگاه   بکشتند ناگاه بی ترس شاه   بباراج بردند بار و بنه   کشیدند ماهوی را برهنه

بیژن بدید   خرد شد ز مغزش همه ناپدید   شد از بیم همچون تن بیروان   بسر بر پراکند ریگ روان

بدو گفت بیژن که ای بد نهاد   که چون تو پرستار کس را مباد   چرا کشتی آن دادگر شاه را   خداوند پیروزی و گاه را

پدر بر پدر شاه و هم شهریار   ز نوشیروان در جهان یادگار   چنین داد پاسخ که بد کنش   نباید مگر کشتن و سرزنش

[illegible]

نهانش بدانست مرد دلیر   بپاسخ زبانش همی بود دیر   چنین داد پاسخ که ایدون کنم   چو کین از دل خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای خوی   همی گاه و تخت آیدت آرزوی   به بیژن ... کنون چون دهم   بدامن بر کشته ات خوان نهم

بشمشیر دستش ببرید و گفت   که این دست را در بدی بود جفت   چو دستش ببرید گفتا دو پای   ببرید تا ماند ایدر بجای

بفرمود تا گوش و بینیش بست   ببرید و خود بارگی برنشست   زهی بر کشیدند سر تا بپای   برآمد ز ناله گرنای

[illegible]

منادی گری گرد لشکر بگشت   بدرگاه هر خیمه بر گذشت   که ای بندگان خداوند کش   شوریده هر جای بیهوده هش

چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه   نجوید همی کز سپیناد گاه   یکی مهتری بود نامش گراز   گرو بود ماهوی را

نگهبان مرد اندران روزگار   همی مرد اندر آمد ز هر سو سوار   بتو قید شهر و برآمد خروش   شد آگه ز تکیه بر

چو ماهوی را تیره شد روزگار   چو ماهی شد کشته بر خوار زار   فرزند او چو مهتر سپه   همی ساخت از بهر او تاج زر

از اندران

کز اندران مرگی گشته شد   همه دوده را روز بر گشته شد   سه پور گزینش بلشکر بدند   جهان جهرشان را بتخت و افسر بدند

هم آنجا بلند آتشی بر فروخت   پدر را و هر سه پسر را بسوخت   ازان تخمه کس را زمانه نماند   وگر ماند هرکس که دیدش براند

بزرگان بران دوده نفرین کنند   سر از کشتن شاه پر کین کنند   که نفرین برو باد و بهر گزند   که او را به نفرین گرفتی نژاد

ازین بگذری دور عمر بود   چو دین آور تخت منبر بود

اندر تاریخ گفتن شاه نامه

بوقت عمر شد جهان پر ز دین

جهان شد سراسر ز عدلش آباد   دل مومنان شد بران عدل شاد   چو بگذشت سال از برم شصت و پنج   فزون کردم اندیشه درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیرساز آمدم   بزرگان با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش مزدورشان   جز احسنت ازیشان نبود بهره ام   بکفت اندر احسنتشان زهره ام

ازین نامه از نامداران شهر   علی دیلمم بود لف رست بهر   حسین جبیب است آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان

[illegible]

جهاندار اگر نیستی تنگدست   مرا بر سر گاه بودی نشست   چو سال اندر آمد بهفتاد و یک   همی زیر بیت اندر آمد فلک

چنانش ستایم که تا در جهان   سخن باشد از آشکار و نهان   مرا از بزرگان ستایش بود   ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد   همیشه بکام دلش کار کرد   همش رای و هم دانش و هم نسب   چراغ عجم آفتاب عرب

سر آمد کنون قصه یزدگرد   بماه سفندارمذ روز ارد   ز هجرت شده پنج هشتاد بار   بنام جهان داور کردگار

چو این نامور نامه آمد به بن   ز من روی کشور شود پر سخن   ازین پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن من پراگنده ام

هر آنکس که دارد هش رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین

تمت الکتاب شاه نامه من کلام
افصح المتکلمین حکیم ابو القاسم
فردوسی علیه الرحمه